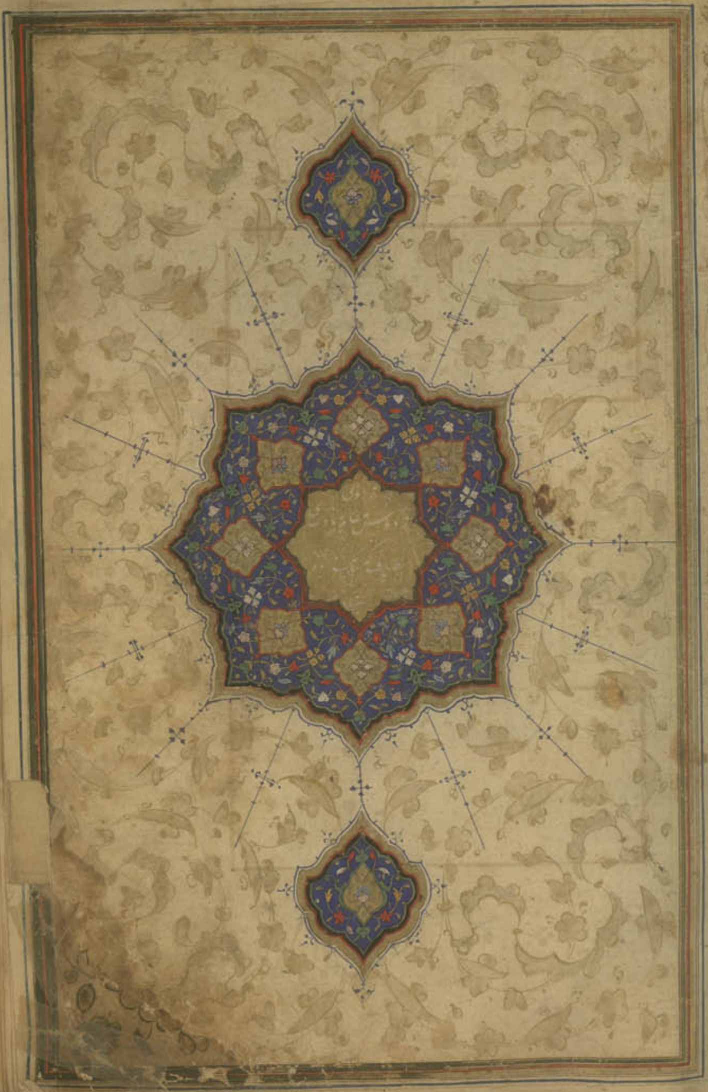
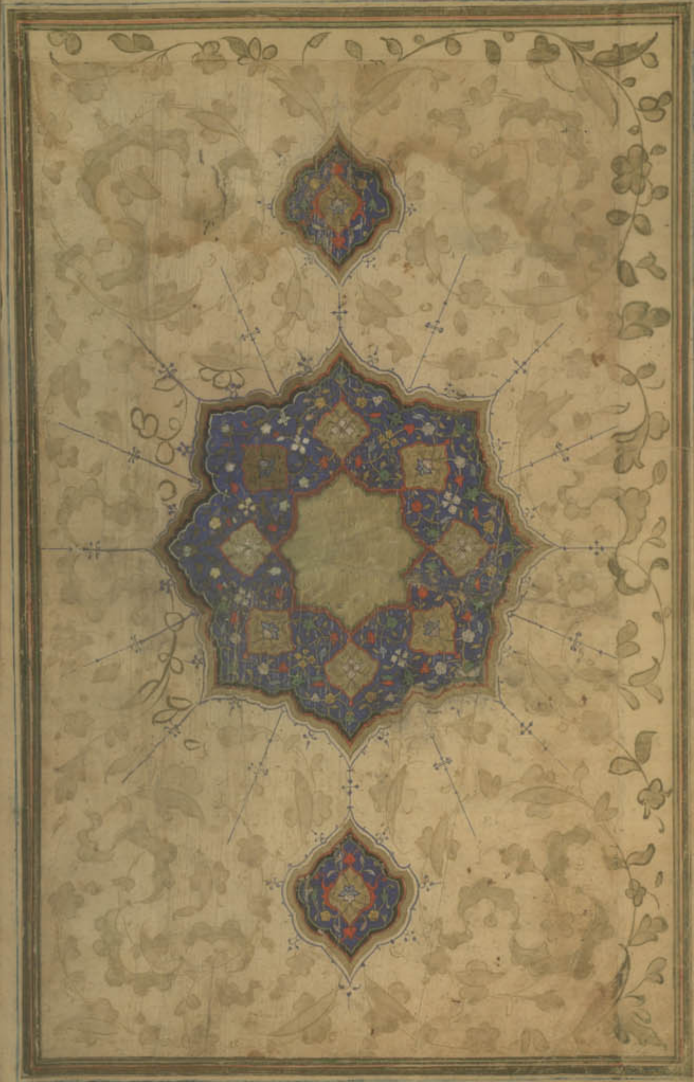




هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا صانعی که بر بساط بارگاه قدرتش ای سپکان
رفعا دل مفاتیح ثوابت و کواکب ثواقب را از سقوف فیروزه رنگ آویزه ساخت
[illegible] از محاطات و مطابقت و تطابق کارکنان نطق و انطاق بیک قدمی که مردستیز کام کاه
لنگ آمده و روانه چون قدرت قدیری که ستاک و شاک ارماحات اعبار سرح وسیح ادراک
شمرده او کاه لا تدرکه الابصار ره و در استماع ازکه ادراک سمع و وصل صدای سرای عظمتش
الانبیاء حکمی که حکمت بالغه بر تخت زمرد گون آسمان حظ مجره را بقطعات ثیب شیب شهاب
شدید او شهابا حبیبی که بقدرت کامله حاشیه کتابه افق را بنون نسیم الله جمال مدان داده

فلک سر آن کند لا کوال | جنابی لمن الملک خدای متعال
مالک الملکی که در پرملک و ملکوت | ور حیث عالم لاهوت ذا ارت

ولیه و بصیر بحال و منعم کمشت پادشاهی سلطنت و ر اسلام است که ملک سروار تقیض زوال و کمشت تحویل انتقال مصون و دامورث
حشمت و عظمتش از ذلت انتصاب مهانت انقطاع و اشتهار او مبرا قدیمی که بهار جوادث دوران بر دامن جلالت او نشسته و جواد
اوصاف زمان بارگاه جبروت و متصرف و سربرابر احسان مقامات احسان جلال اوست و قندیل جهانتاب وضا و سیس
شمع با کمر زیرش شکوه در گاه کبریای اوست مامعصان فهرش خاک در و صد و هشتاد آخ کیان تخت و چار دیوار حسرت داود
اشکانیان و ساسانیان تخته است له الملک وله الحمد یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر و از اسمای
تاکید انظار و عوت در تعیت اسماء نور علم و معرفت و نور توفیق و هدایت مقتدا ادیان و ملل حوزه شرایع و ملل ارشته و داشت
و از میان آن جمع شمع مجلس رسالت و افتاب فلک جلالت و مشتری برج سعادت قطب گردون سیادت صدر جریده انبیا
مدرک جمع اصفیا سلطان سریر ارده فردوسی شاه بجگاه عنصری سیدی که چون آفتاب شریعت او از زمین عرب طالع گشت
رسم و رسوم خسروان عجم جرم و در محاق اختفا و حجاب و انطماس از محاکموت و متواری ماند و تمامی دارای حضرت و عزت
عادت و اول کشته سرطاق ایوان آتش پرست کوپال اعجاز در هم شکست صدای تاج ارث او در ممالک ایران
و توران فرو کوفت و ذکر مناقب و معالی و نوادر و مصافات آن محیط کشت امید که مبادی توفیق انسان بر مراتب حظ
شیخ بر اسعار ملل و ادیان کشیده و بتایید ادراک کتب سوابق امم و اقوام فرو شسته حسنی که چون تاج زبان بنام او کشید حات
فصحای عرب و عجم را اوت ناطقه ساقط شد و چون حمد ملاغت از صید آفاق الحکت تا بر سلفای در و حصر اعیان نا ملک
و تمامی از دست رفت قلها او ابرا لم از کشتم صلوة و صلوات و درود و ثنای و تحیات تا طیات که او با وحی و علی آن و شیم
طیبه و مرقد معطر و ضریح مطهر و رضوان متوالی بر عامه اولاد و اهل بیت و اصحاب اجیاب او باد و عامه ریز از رفقا که بزرگ کرد آن کاه آن
شریعت مجاهدت ایشان کشید و بر بام طریقت و حراست ایشان مهد آمده مبارزان میدان السابقون السابقون و ولسواران اولیک المقربون

رضوان الله علیهم اجمعین در این ایام که بتاریخ هجری هشتصد و بیست و سه حضرت شاهزاده بهرام شکوه قبولی لا احلام
و علی الشیم درج السلطنة والجلال درة البرج العظمة والاقبال صورت رحمت امرزکار و الملکات
الملکیه عنوان صحیفه داد و دولت حبر بدیع و فهرست جاه و حشمت جمشید زمان دارای دوران
و ماه و طعت امن و امان ناشر عدل و احسان ناصب الوار الشاهیر المؤید بتاییدات آلهیه نوباوه باغ
شاهنشاهی گل بستان فضل الهی ماه آسمان فتوت فر حدیقه خسروی از محض لطف خدای
آفریده و جهانداری در حجره داد الهی و عصمت یزدانی پرورش یافته کسوت عنایت آلهیه
بقضیه ذات با طهارتش خلاصه سرای علم کین خاتم نجیابی و لعل کان کامکاری فیروزه تاج
خسروی و لؤلؤ صدف بهروزی و اسطه عقد صفدری یاقوت قیصر خسروی الذی ذات
الذی ذات لدی الاولیاء وا عرف بعبودیته الاولیاء والنوا رشحه من رشحات احسانه
والشمس لمعة من لمعات شانه معز الحق والدنیا والدین ظل الله فی الارضین المخصوص
بعنایت رب العالمین السلطان ابن السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
بایسنغر بهادرخان لا زالت رایات جلاله و نصرته اسلی انفضا بالسبع الشداد المنصوره و آیات
کمال و قدرته کالسبع المثانی ماثوره و مشهوره و اطناب خیام دولت با اوتاد خلود ممدوده شعر

الکه فیض ترحم جانش | برجهان رحمت یزدانی
تو بهار نظام عالم را | دست او ابر های نیسانی

از شعف تمامی که بکلام موزون و بحر گذاری بطبع و داستان اخبار و آثار پسندیده سلاطین بزرگوار
و آیین گزیده پادشاهان جهاندار اکاسره و قیاصره نامدار که بر صفحات صحایف لیل و نهار مسطور است
بود کامیابی بمطالعه شاهنامه که فردوسی طوسی گفته و در نظم آن دردری سفته است
اشتغال نموده هرچند که شاهنامه متعدد در کتب خانه همایون معد بود اما چنانکه مزاج طبع
نازک لطیف شاه و شاهزاده را پسند نمی نمود چون در روزگار دولت همایون تا انقضا
توامان و اشارت همایون نافذ گشت که از چند کتاب کی را تصحیح داده و مکمل گردانند بیت

بخطی چو ریحان سکین سلسل | ولیکن روان همچو آب از روانی

و در دیباچه حکایت جمع آوردن باستان نامه که
اصل شاهنامه است و جمعی شعرا که بنظم آن مشغول شده تا از زمان که بعز دوسی اتفاق کرده
و تمام کردن فردوسی و حکایت حرمان و نومیدی او از سلطان محمود ابیاتی که در شکایت
سلطان محمود گفته است با آنچه از احوال فردوسی استماع افتاده وحدو و یلی که مجمل احوال طبقات
ملوک عجم ازان معلوم می شود و شجره انساب ایشان از کیومرث تا یزدجرد که تا کشته بنام

استمال امر علی این دیباچه بدین سیاق مکتوب گشت وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب

حکایت راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم
خصوصا ساسانیان و از ایشان سیما پادشاه عادل انوشیروان بجمع اخبار که نشان
و تصحیح احوال حکایات ایشان شدت ولوع تمام بود و پیوسته باطراف جهان و اکناف فرستادی
تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا با قصه‌های دیگر که شایسته ذکر بودی تفحص نمودی و تحقیق کردندی
و نسخه آن بکتب خانه میبردند و چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن تواریخ متفرق در خزانه
او جمع آمده بود دانشور دهقان که از جمله اکابر دین بود و شجاعت و حکمت باهم جمع داشت
بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاده و از ابتدای دولت کیومرث تا انتهای دولت سلطنت پرویز
ترتیب یاد کرده و هر سخن که در آنجا مذکور نبود و از موبدان و دانایان پرسیده و ملحق گردانیده و تاریخی
جمع شد در کمال خوشی تا زمانی که سعد وقاص خزانه یزدجرد به غنیمت گرفت این تاریخ در میان
غنایم بود و پیش عمر بردند و ترجمی فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد چون قواعد عدل و
داد شدادیان و غیر آن از عهد ملوک عجم و تدبیر وزرای ایشان باز گفت حکایات مرضی
و سخن اتفاق فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند اما بعضی دیگر از سخنهای نامعقول ناپسندیده بود
چون معتقدات عبدالشمس و آتش پرستان و قواعد جباریان و حکایات سیمرغ و امثال آن
شنید فرمود که آن کتاب شایسته مطالعه و ملاحظه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا سزاوار
توجه و التفات نشاید نمود پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند گفت که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
شنیدم که الدجاجات علی رکبها فخلطها حرامها بحلالها یعنی از بس که دنیا پیش پروردگار بی
قدرست حرام و حلال او وی مخلط گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام نیز باهم آمیخته است
اعنی صدق و کذب فی الجمله چون غنایم میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید از جهت
ملک حبشه با دیگر عجایب و نفایس خزینه بهدیه بردند ملک حبشه فرمود تا آنرا ترجمه کردند با آن الفت و انس
تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خزانه دولت مآل لیث رسید یعقوب
لیث بهندوستان فرستاد و این تحفه بیاورد و بفرمود منصور عبدالرزاق بن عبدالله که معتمد الملک بود
با آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده به پارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد
بن شهریار وقایع بود الحاق کردند پس ابو منصور عبدالرزاق وکیل خود ابو المنصور المعمری را بفرمود تا آن
نسخه را باتفاق چهار تن و کلکی تاج خراسان از هری و یزدان داد بن شاپور از سیستان و ماهوی

بن خورشید از نیشابور و شادان بن برزین از طوس در تاریخ سنه ستین و ثلثمایه هجری این کتاب درست
کردند و در خراسان و عراق نسخها از آنجا گرفتندی چون نوبه از ایشان بسامانیان رسید آل سامان را
بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانچه دقیقی شاعر را فرمودند که آنرا نظم کند دقیقی یکهزار بیت
گفته بود که بدست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شد
و ملک بدست سلطان محمود غزنوی افتاد و چون او در زمان دولت سامانیه نشو و نما یافته بود در مجموع
امور اقتدا با ایشان کردی و اکثر اوقات مذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه ملوک عجم
حرصی تمام داشت و خواست که از آن تصرف کند که هیچکس از سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظوم
گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب نزد سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از
نژاد انوشیروان خور فیروز نام بر موجب قضیه آن حوادث برغم الاحرار عن اذکارها از فارس که مسقط
راس بود جلا نموده و گردش گردون و جور دور زمان و طالع واژون و بخت شوربخت نافرمان او را بشهر
غزنین که مقر و مستقر دولت و سلطنت آن شاه بود باد داد و دین دهر وزی فرستاد بیت

چو سایه تهی گردد از خواسته / شده بدر عیشش ز غم کاسته
گرش قرص خور هیچ باب آمدی / چو وده با نشش بر آب آمدی

خواست با حکم السلطان ظل الله یاوی الیه کل مظلوم و ملهوف لفقد المصدر در خود الحضرت التجا کند نظم

چو سلطان که این قصه منعکس / نکرد در دو منزلش مداوا کند
بحوالی درگاه و اطراف بارگاه / متردد شد شخصی دیدگر

چون پیکر ماه نورانی در پلاس سیاه ظلمانی که ایام سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک شمه
پریشانی حال و تفرقه سوزش مال خود بروی عرضه کرد برین طریق مثنوی
جفاهای چرخ ستمکاره گفت

غم دوری از مسکن و یار و جفت / حدیث غریبی و فقه و نیاز
یکایک بنزد کیا و گو باز / امام نکونام خنیاگه عادت

کرام بود متعهد شده و متقبل شد که احوال او به بندگی حضرت چنان معروض گرداند که باز ترحم اقبال
بر صحیفه طالع واژون او نگارد خور فیروز شرح احوال خود به پارسی فصیح و عبارتی ملیح عرضه داشت
کرد تا بوسیله ایام معروض گرداند و روی در درگاه سلطان نهاد چون رسم شعرا را دید مشتری صفت
طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک اقتدار حکمت مدار مجتمع گشته مثنوی

سواران مضمار نظم دری / سلاطین تخت هنر پروری
بمیدان درافکنده گوی سخن / بر ایشان نظاره کنان انجمن
دراثنای این حال این داوری / گرفتند طوماری از عنصری
چو لؤلؤ بدریا و گوهر بکان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بر آن نظم چون چشم سلطان فتاد / چو دردانه در گوشش جا گرفت
زبان بر تحسین او برگشود / بتشریف خاصش نوازش نمود
چنان رفت فرمان ملک زمان / که نظم آورد عنصری آن کتاب
خور فیروز از تحفه چهره / فروغ برافروخت تا در حقیقت

این حال فیروز شود و در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که فال اقبال آن منور اشتغال
نموده سعی این تربیت می شود عنصری هنوز اساس و بنای آن ارکان ننهاده و تتابل چندین نوازش
میکرد و از امام استفسار این معنی نمود امام گفت ملوک و سلاطین هر یک بچیزی ملهوف و مشعوف
بوده اند چنانچه بعضی از استیفای لذات از اسباب بزم و فرقه ای باستقبال طرف از آهو و رزم ای سلطان
و دشمن روا از خاطر ضمیر خرده دانان های اشعار هنرمندان یا لیت فضلای عقلا روزگار راز اطراف
و اکناف و اقاصی و ادانی چون سمط جوزا و عقد ثریا درین کار فراهم آورده بیت

منم زد این شاه روشن روان	بود همچو جان در تن ناتوان
هنرمند در عهد او کامران	کنند بخش اقبال از زر زران

درین چند روز نسخه چند مشتمل برین معنی از سیر ملوک از بجستان آورده اند و سلطان عزایم برین مصمم
فرمود که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورند بنوعی شعرا از دحام نوعی امروز ازین جهت
امروز میعاد بود که شعرا و منظومات در نظم عرض آورند و شعر عنصری در نظم صایب ضمیر سلطان
زیبا تر آمد او را ازین ترتیب فرمود خور فروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و ضجر می نمود امام
فرمود که اظهار این تحسر از چیست گفت نظم

گرم چرخ دادی همی یاوری	شدی اختر طالعم یاوری
نیاسودمی یکدم از خورد و خواب	بدر کاوش آوردمی این کتاب

امام گفت در قصه و غصه که روغ مسکین این حال در شاهنامه
ثبت کن که سلطان احضار آن بفرماید و در پایه سریر او مقدار تو بیفزاید چون خور فیروز آن حکایت
در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شوقی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او امثال داد از کیفیت
احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من با وطن از قبیل محالاتست اما بارسال
رسول و نامه احضار آن ممکن و از زمان فرمود و کتابتی نوشت و سلطان بقاصدی داد که بمقام او برد و بقبال
او رسانند و کتابت بستانند و بیاورد بیت

برون رفت قاصد چو برق از جهان	نهاده شب و روز سر در جهان
چو صرصر شدی در شب و روز فراز	شدی در دل شب چو در سیر باز

چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با قربای او رسانید
و قاصد را با نواع به ایا رعایت نمود و کتاب را داده و قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز
باین وسیله در حضرت سلطان قرب و منزلتی تمام داشت پس سلطان ازین سیر الملوک هفت داستان
اختیار فرمود و بهفت شاعر داد که هر یک داستانی نظم کنند در اثنای انحال که عسجدی طبع شعرا بر محک
امتحان نکته عیار خود نظم میکرد و عنصری نیز نظم آن بلغا در مجلس سلطان که هر خویش مینمود
دهقان پسری که روضه دانش از زلال سرچشمه فرهنگ او برومند بود نهال وجودش در مغرس تحصیل
بارور گشته نام او ابوالقاسم روضه بهیج ضمیرش باکوره بدایع منظومات و حدیقه ذات بهجت خاطرش

بنوباوه غرایب و فوائد موزونات بارور شده بحکم آنکه هر چند بیت در آسمان ستاره بود لیک چهار
رنج خسوف بر دل شمس و قمر بود بسبب تعدی اهل طوس از آنجا جلا کرده بود و بوعده بازوی عدل سلطان سر پنجه
تطاول عمال آن ربا بید اشعه انوار آفتاب ظل الله در سایه پای احوال آن سموم زده پیدای

ظلم بی پایان نیابد شعر	که بعد از همه زحمت و رنج راه
کند جای در سایه عدل شاه	ز سرچشمه عدل آن تاج ور
شود شاخ امید او بارور	

چون دایره بدر غشه بین مرکز نقطه اهل ساخت و فضای آفات طلب الترفاهیت
در آنجا بینداخت و آن نیز گفته اند که چون خبر وقوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد
ملک کرمان در دستی سلطان بود و دایم تحف و هدایا جهت سلطان محمود فرستادی و در آن ایام در کرمان
از نژاد شاپور ذو الاکتاف یکی آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک کردی ملک کرمان شنیده او را
پیش سلطان فرستاده بنای محبت ایشان مستحکم شده و دیگر در مرو سه آزادی ای از آل سام
نریمان بود و اخبار سام نریمان و زال و رستم ضبط نموده بود آن مجموع پیش سلطان محمود برد القصه
ازین مجموع مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد فردوسی پدر او مولانا احمد بن مولانا
فرخ الفردوسی نام او منصور و کنیت او ابوالقاسم چون متولد شد پدرش در خواب دید که منصور
بامی بر شد و روی بجانب قبله نعره زد و از هر جانب آوازی شنید بامداد از نجیب الدین معبر که
از مشاهیر معبران وقت و تعبیر نجیبی منسوب بدوست کیفیت آن خواب پرسید نجیب الدین گفت تعبیر آواز آوازه ایست که
از پسر تو که سخنگوی بشود که آوازه او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که
در همه اطراف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند چون فردوسی بسن تعلم رسید و به تحصیل
مشغول گشت و در انواع کمال از امثال و اقران برسر آمد و بمطالعه کتب مواظبتی تمام داشت و اوقات
خود بدان معروف گردانیده منزل و مقام او بر کنار جویی بود گذار رود طوس بر آن جوی در ابتدای و آب
روان انسی داشت و بهر وقت که بجهت سیل بند آب شهر را میبرد آب از آن جوی منقطع شدی
و اوقات فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت بزرگ سعادتی باشد اگر
میسر گردد که بند شهر بخاشاک بندی نبندند لیک و آهک و آجر ریخته شود چنانکه سیل از آن منهدم
نتواند کرد و بر خود فرض گردانید که هر چه در تصرف دارد و آنچه خدای تعالی بدو مرزوق کند و چنین ۷
گویند که در آن ایام او شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم شاهنامه مشغول بوده و بر دست غلامی از غلامان
خود کشته شده و سلطان محمود را بنظم این کتاب میلی تمام است فردوسی احیانا اندیشه نظم آن در
خاطر آوردی و با خود میگفت شاید که این کتاب بنظم توانم آورد و مقصود از آن میسر شود و بعزم مصمم متوجه آن

امر بود لیکن تاریخ ملوک عجم نداشت روزی از دوستی از دوستان خود محمد لشکری نام بدین معنی شهرت نمود آن عزیز اورا درین باب ترغیب نمود و استحسان بسیار کرد و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است بجد تمام بدان اشتغال می باید نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بگفتن مشغول گردد این بیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد طوسی که از اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود که بیان به بند وزبان بگشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی عزم جزم کرده دانست که هر تیری که از شست آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتدا از آن کرد و از جنگ فریدون و ضحاک بعضی را بقلم آورد و هر کس را بشنودن آن رغبت شد و در آن وقت والی طوس ابومنصور سبکتگین بود و از جمله موالی سلطان باحضار و استحضار فردوسی و روایت آن نظم اشارت کرد چون آن حکایت بشنید بغایت مطبوع و پسندیده افتاد و اورا نوازش بسیار فرمود و گفت سعی کن البته توجه تمام تمامی نمای و التزام کفایت جمیع مؤنات او کرد و فردوسی بآن امر مشغول شد از قضا ابومنصور سبکتگین وفات یافت و مرثیه او در شاهنامه مذکورات و سستی بآن کار راه یافت و مرثیه ابومنصور منقش شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری وارد مثنوی

یکی نامور بود با فر و نام / بگیتی رسیده بهر کام کام
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / بمن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بگیتی نیازت نیارم بکس
بدین نامه چون دست بردم فراز / نخستین از آن مهتر سرفراز

بعد از آن سلطان ارسلان جاذب را بحکومت ولایت طوس فرستاد و در آن اوقات نام فردوسی بسمع سلطان گذشته بود و در آن ایام حکم سلطان بنام ارسلان جاذب در باب طلب نمودن فردوسی بطوس رسید ارسلان جاذب ویرا بخواند و کیفیت حال باوی باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد بمعذرت توسل جست مفید نیامد آخر حکایت شیخ شوق اورا در خاطر گذشت تردد از باطن دور کرد و متوجه گشت و چون بهرات رسید ببه حرمی که از جانب غزنین باو رسید و در آن عزیمت پیدا شد و صورت این حال چنین تقریر کنند که چون فردوسی بغزنین طلب داشتند بدیع الدین دبیر که منشی حضرت سلطان بود و صاحب دیوان رسالت با عنصری و رودکی گفت در اشارت بنظم این کتاب بفردوسی فایده مقصود نتوان کرد چرا که سلطان اکنون معین دانست که این خدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و این موجب تنقیص مقدار این طایفه است ولیکن چون فردوسی نیز برسد چنانچه باشد از عهده آن بیرون نتواند آمد مقالات مضاعف شود ایشان گفتند اکنون با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی را از راه باز گردانند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستند عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی

بگوی که اعتقاد ما در حق فردوسی شناسی که بچه مرتبه ایست و نظر بر آنکه نسبت با آن عزیزات بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر و تنقیص اوقات شریف چیزی عاید نخواهد بود چه از آن نمدت که بامدن آن عزیز امر حضرت صادر شده و گران نفر بوده و در مجلس ذکر آن گذشته اکنون در اول امر حکومتی آن بار نموده شد تا در آخر دو تنخواه آن بتقصیر منسوب نکردند چون این سخنها بفردوسی رسید متردد گشت و خواست که باز گردد اما اندیشه کرد که شاید که این سخنها مبنی بر غرضی باشد چند روز در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا درین مابین بدیع الدین دبیر را با عنصری و رودکی مخالفتی پیدا شد ایشان باز گردانیدن فردوسی استاد را کردند او متهم شد و بنزد وی کس فرستاد تا با فردوسی بگویند که هر حکایت که ازین باب باو رسانیده اند کذب و باطل بود و از حسد رودکی بوده اکنون اگر بحق با ایشان برابری آیی مسارعت نمای فردوسی در جواب بدیع الدین کاتب مکتوبی نوشت و این ابیات درانجا درج کرد و فرستاد

بیت

گیا چون کند پیش کلکم ... / بگوش از سروش بسی مژده هاست
زبیم آتشی باشد و کودکی / دلم گنج گوهر زبان اژدهاست
کرای فسونی زند ... / چه سنجد بمیزان من عنصری

از هرات روان گشت و بغزنین رسید و بعضی گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنین آمد و درآن ایام از تاریخ ملوک عجم سلطان محمود هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده بود که هر یک داستانی بنظم آورند و شعر هرکدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند و نام شعرای هفت گانه اینست اول عنصری دوم فرخی سیم رودکی چهارم عسجدی پنجم منجیک چنگ زن خوشی ششم ترمذی هفتم ابوبصیر اسکاف و قصه عنصری داستان سهراب افتاده بود و شعرا سایه همه بسیارات سپهر سخن پروری بودند باقبال امر سلطان مشغول شدند و در اثنای آن حال فردوسی بغزنین آمد و کنار باغی فرود آمد و کسی بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از آمدن او اعلام کنند و صوفی بنابخت و دوگانه بگذارد اتفاقا شعرای غزنین عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوب صورت از جوانان گریخته صحبتی و خلوتی داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست تا نزدیک ایشان رود و چون متوجه شد ایشان گفتند این زاهد خشک وقت ما را منغص خواهد کرد و واجب الدفع است یکی از ایشان گفت با او بدمستی کنیم تا برود و عنصری از آن منع کرد دیگری گفت هر یک مصراعی بگوییم و از و التماس رابع کنیم و در قافیه مشکل اگر گوید صحبت ما را شاید و الا عذری باشد عنصری گفت این قاعده است چون رسید او را ملتقی نمودند و صورت حال تقریر کردند او جواب گفت اگر توانم بگویم والا زحمت برم عنصری گفت

چون عارض تو ماه نباشد روشن | فرخی | مانند رخت گل نبود در گلشن | عنصری | مژگانت گذر همی کند در جوشن

فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان گفتند جنگ گیو و پشن چگونه بوده است فردوسی تقریری
خوب کرد چنانچه مجموع فضلا او را مسلم داشتند و بمصاحبت با این طایفه مستأنس شد و شعرا او را امتحان
میکردند فردوسی در قسم بدیهه بغایت چالاک سوار بود **نظم** چو کشتی بر آب بدیهه سوار

برآوردی از خنگ فکرت دمار | ز رخش سخن در صف ارتجال | شکستی بیک حمله قلب رجال | و شعرای غزنه نیز از

لقای ابوالقاسم فنون و هنر معلوم کردند راه مداخلت سلطان و طریق معرفت او با حجاب استان
مسدود میداشتند تا او را با ماهک که از ندمای مجلس سلطان بود سابقه افتاد و حبل الفت در رشته مودت
مبرم و محکم شد چنانکه ماهک که سماع راح سپهر مودت و فتوت آن بدر فلک دانشوری را در منزل خود جایی
داد و او ثریا وار بر گردون عیش و عشرت با او اساس اجتماع نهاد چون ماهک بر کمال فضل او
اطلاع یافت هر شب که از مجلس حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد با ابوالقاسم
فردوسی اکلیل عیش و طرب از سر نهادی **بیت** ببستند از بهر عیش و طرب / گریبان نیی از روز بر ذیل شب
ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را ذره وار در میانه خورشید رخشان فرخ سیر جلوه دهد تا به تقبیل
زمین بوسی پادشاه پای همت بر دشت رفعت و جبار بالش حصول امنیت نهد **بیت**

بود ذره بوالقاسم و شاه مهر | بلی مهر ذره بود در سپهر | با ماهک گفت که امروز شعرا در مجلس سلطان

جمع بودند ثریا وار و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع خضایر هر یک طلوع کرده و لبر انگشت تحسین
بانحضرت نمودند و مجلس با آن منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده و بسبب
دو بیت چون دو پیکر از سپهر طبع وفادار درخشیده و فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بنای
اتمام این کتاب بر سخن او نهند ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام بود ماهک گفت که چون رستم
بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که من او را زینهار داده ام او مرا زینهار دهد
چون رستم کارد برکشید سهراب در زیر کار و گفت این دو بیت را **مثنوی** مرا گر گذشته شوی الکنون

بیا بوی آن غنچه اکنون | زمانه بگوش تو گشته شود | بیاد ام تو موی کشته شود | سلطان از این دو بیت

مستحسن افتاد پس ابوالقاسم باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را نظم داد چنانکه ماهک دو بیت

نبود و ابتدا ایش این بیت بود که **بیت** | کنون خورد باید می خوشگوار | که می بوی مشک آید از جویبار

شبی با ماهک گفت سیر الملوک بیشتر نظم داده اند و مهره صنعت سخن بر وی انداز اساس محکم نهاده اند
ماهک گفت ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستانی پیش من هست جوهر مطبوع منظوم بواسطه اور
کلام عنصری گران بهاتر و پیکران مجوبه انکار از صورت الراء بی مخدره خاطر او زیباتر است **بیت**

عروسی درخشنده چون آفتاب | نهان لیک در چادر سحاب | چو روح القدس پیکرش انوری | نه از عالم عنصر و عنصری
درخشان نه زیر نقاب سواد | چو آب خضر در میان سواد | پس ابوالقاسم با ماهک داد و ماهک بسلطان رسانید
چو در گوش سلطان سخن جا گرفت | الف وار در جانش ماوا گرفت | از ماهک سوال کرد که این درر رخشان از منازل افکار

کدام روشن رای طلوع کرده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت را بمطالع این دیار که آورده گفت
شخصی از غایت ظلم و تعدی از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان آورده و بحکم سابقه تقدیر
بنده را با او موانست و مصاحبت مؤکد افتاده و چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب نظم
داده اند و این داستان به بنده داد سلطان احضار او مثال فرمود که ازو استفسار
رود که اگر این کتاب را نظم داده باشند احتیاج تحمل اعباء میثاق ترتیب آن نیفتد پس
ابوالقاسم را بمجلس حضرت سلطان حاضر گردانیدند سلطان از حقیقت حال نظم آن داستان
استکشاف نمود ابوالقاسم بر خواست و بعد از اقامت وظایف دعا سلطان تقریر کرد که مردی
غریبم از ولایت طوس و از صدمت سهام ملام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناه
آورده ام و در سایه مرحمت و راحت پادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام آرمیده چون این
قصه معلوم کردم این داستان را بنظم آوردم سلطان را خوش آمد و از احوال طوس و اهالی آنجا
پرسید در اثنای استفسار فرمود که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت پسر نوذر که طوس بود
سبب آنرا بیان کرد که وقتی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران می فرستاد او را فرمود که زنهار که از
نزدیک کلات و چرم نگذری که برادرم فرود پسر سیاوش در آن ولایت است و مردی سودایی مزاجست و از
جنون خالی نیست نشاید که فتنه قایم شود و ضرری لاحق گردد و بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکورست
تقریر کرد چون طوس بطرف کلات رفت میان او و فرود جنگها قایم گشت و فرود کشته شد
و کیخسرو از این حرکت ذمیمه بطوس غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش بخواهد او خون
برادرش را بگشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزدیک کیخسرو رود
و در عرصه این قصه بود برین موضع که حالا طوس است مقام گرفت چون قصبه مجدد بود و مجال
فسحتی نداشت این شهر بنا نهاد و بنام خود موسوم کرد تا این شهر باقی باشد نام وی بجای باشد
چون این حکایت بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر آگاهی ملوک عجم معلوم فرمود فرمان
داد تا شعرای سبعه حاضر گردانیدند چون برسیدند سلطان سوی فردوسی اشارت کرد که این مردی
شاعرست و دعوی مثنوی میکند و این داستان بنظم آورده هر کس از شما که بهتر ازین تواند گفت

اتمام این کتاب او حواله رود چون عنصری که مقدم ایشان بود قصاید و ثلاث شعر فردوسی مطالعه نمود
عنصر طبعش او متزلزل گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متضعضع آمد گفت نشاید که درین روزگار کسی چنین
سخن تواند گفت تکلف بهتر ازین چه تواند بود **بیت** چه نظمات که زیبا تر بود | چه شعوات که شعرا زهر دو
روان بر زبان همچو جان در بدن | اگر گوید این عصر چون این سخن | از گوهر گرانمایه انصاف مملو و حقه نهاد وشش از نقاد
دانش محشو بود از سر انصاف بر قدم اعتقاد استاد و طب اعلان توجه بر لب فردوسی داد و ستایش
کرد که این نظم دلالت میکند **مثنوی** سخن گرچه آمد ز چرخ بلند | تو بازش بر آوردی ای هوشمند
تو دادی درین عرصه داد سخن | که داری ستوده بهر انجمن | نمودی هنر عنصر جنیار | بماند چو نامت سخن یادگار
تو شاهنشه نظم ملک دری | ببندد به خدمت کمر عنصری | به پیشش برابر بپا خواستند | زبانها بمدحش بیاراستند
پس آنگاه سلطان الک زمان | مفوض باو کرد ختم کتاب | درین حال سلطان دو بیتی در وصف خط ایاز الهام
کرد شعرا باتفاق اشارت به ابوالقاسم نمودند او در بدیهه گفت **نظم** مست است بتا چشم تو و تیر بدست
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست | گر پوشد زره عارض تو معذور است | کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست | سلطان از فرط بهجت
فرمود بالبدیهه گفتی فردوسی که مجلس ما را چو فردوس گردانیدی و از آن وقت باز در بارگاه سلطان به
فردوسی موسوم شد پس آنگاه او را بانواع نوازش و تربیت اختصاص فرمود و بصیقل عنایت
پادشاهانه زنگ جفای ایام از آیینه ضمیر او بزدود و بعد از آن هر داستانی که نظم کردی
بعرض رسانیدی سلطان فرمودی که این بارها شنیده ام اما عبارت فردوسی را اثری دیگرست
و در تقریر رزم و شجاعت و مفاخرت و دلیری شور می افزاید و در بزم سماحت و مروت و عیش و
طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر خشیت و بحزن رقت و تحنن می آورد و زینت احوال و
تسکین طبیعت و تسلی هموم و تشحیذ خاطر میکند پس خواجه احمد حسن میمندی را فرمود که هر هزار
بیت که نظم آورد صد مثقال طلای زر طلعم بدو دهد فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام
بگفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه احمد حسن بمیعاد تو ز صله هر هزار بیت صد مثقال زر
بفردوسی میرسانید اما او نمی پذیرفت چه آنکه ارادت آن داشت تا یکدفعه بستاند تا چنانچه
بیان آن مذکور شود جهت بنای بند طوس صرف کند بعضی شعرا در مدح فردوسی سخنها گفته اند
درین دیباچه استدلالا علی علو شانه و ارتفاع قدره ذکر کرده میاید چنانچه **بیت** گوید
آفرین بر روان فردوسی | آن همایون نهاد فرخنده | او نه استاد بود و ما شاگرد | او خداوند بود و ما بنده
شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم | نکته ای کز خاطر فردوسی طوسی بود | زادگان طبع پاکش جملگی حوراوشند

زاده حور اوشش بود چون مرد فردوسی بود **خاقانی** در خواب شد آن شیخ من شاعرانم | کای کسره معنی تا الفاظ هم دری
شاعر ز شما بهتر شعرای نکوتر | از لطف نفثا تازی و زالحن دری | آواز بر آورد نگروید همی گفت | فردوسی شاهنامه شاهنامه را دی
امامی سکه که اندر سخن فردوسی طوسی نهاد | تا نپنداری که کس از جمله انسی نهاد | اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او دگر بازش ببالا برد و بر کرسی نهاد **ابن یمین** ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن | هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن
فردوس مقام باد بنای فردوس | انصاف که نیک داده ای داد سخن **نجیب الدین** گوید **بیت** تا طبع ترا نماند پروای سخن
نامد که دگر برون ز دریای سخن | ز آنگونه که بر رسول شد ختم سخن | بر طبع تو ختم گشت انشای سخن **ذکر ابیاتی چند که فردوسی در هجو سلطان**
از آنجهت بر فردوسی متغیر گشت یکی از آن جمله سعایتی وزیر بود با فردوسی سبب آن بود چنین گویند که
فردوسی مجموع ارکان دولت و اعیان حضرت سلطان محمود را مدح گفتی و با ایشان اختلاط نمودی
مگر خواجه احمد حسن میمندی که وزیر بزرگ بود و فردوسی هرگز به وی ملتفت نشدی و مدح نگفتی و
ملازمت نکردی بدین واسطه غبار نفاری میان ایشان پیدا شد و هر روز عداوت در تحرک و جنبش
آمد و هر روز ازدیاد می پذیرفت و غالب عدم التفات و قلت مبالات فردوسی با وزیر جهت آن بود که
فردوسی تشیع بر طبیعت داشت و وزیر غلات نواصب و مشاهیر خوارج بود احبا و اودای فردوسی را
بموافقت وزیر و ترک مخالفت اغوا و تحریص میکردند او اجتناب و اعراض زیادت می نمود گفت
جهل هر که بغض علی کرده جای | ز همسایه آهن مردی مجوی | ز مادر بود عیب آن تیره رای | ز نام و نشانش نگفت و جوی | گر ناپاک زاده بود خصم شاه | قلم بر سر نام او زن چو تیغ | اگر چند باشد با آفاق و گاه | که کم باد نامش بهر انجمن
بعد از آن گفت اگر حضرت باری سبحانه و تعالی عز شانه در ازل چنان تقدیر کرده که این کتاب
در زبان من باتمام رسد چون مراد ز بال سلاطین طمعی نیست پس بجاه وزیر تقرب جستن نمی خواهم و بدو
احتیاجی ندارم **شعر** من بنده که ز مبادی فطرت بوده ام | یا بل بابل هرگز و طامع بجاه بزر
سوی در وزیر چرا ملتفت شوم | چون فارغم ز بارگه پادشاه بسر | نهیان و نمایان سخن او را
بخواجه میرسانیدند خواجه منتظر می بود تا تدارکی نماید تا آخر الامر آنچه توانست بجای آورد چنانچه
بموضع خود شرح داده آید دیگر آن بود که جمعی طعن میکردند که حکیم فردوسی بفلسفه و اعتزال
و رفض و مذهبی دیگر که توان گفت نسبت کردند از جهت این بیت **بیت** به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت بان دلالت میکند که رویت
دلالت میکند که ممکن نیست هم چنانکه مذهب اعتزال است و بواسطه این ابیات که **مثنوی**
نگه کن لوای کنند بر گرد | کز درمان از زوت وزوت درد | از دوان فرزانی و زوان نیاز | ازو زار گردی و ز او سرفراز

گفتند او فلسفیست چه این دلالت بآن میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه
خواهد بود و این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث به افلاک میکنند و از این ابیات که **بیت**

نه گشت زمانه بفرسایدش / نه از رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی

گفتند این ابیات او دلالت بآن میکند که هرچه در جهان واقع می شود از تاثیر فلکست چون درد و درمان
و کمال و نقصان و امثال این و این مذهب دهریانست و از ابیاتی که دلالت بر رفض میکند خود بسیار است **شعر**

اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست

و بدین سبب او را گفتند رافضیست و قصد ارباب اغراض درین است دلالات ظاهراتست و تخصیص
محالات که هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قایل بقدم عالم را ببغض و حب
علی و عمر هیچ کار نبود و مرجح علی بر غیر او بقدم عالم قایل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کنند
نه بافلاک و انجم و این اختلافات که در شعر او یافته اند از قضایای شعریست و در معانی
مجازیه مقصودات و بر حقیقت محمول نیست شاید که این معنی متعرض قصه میکند با عتراض
واقع می شود و شاعر اراده این معنی نکرده باشد و مقصود او چیزی دیگر بوده باشد و دیگر اسباب
تغییر مزاج سلطان طول مدت بود که میل او بشعر و استماع حکایات کم شد و نیز نکته نوبت واقع
بود و در ابتدا ذهن فردوسی بان نرسید و ایاز که با فردوسی طریقه بد در زیده داشت بخیه
او را گفت و از زمان فایده نداد که اختیار از دست رفته بود آن آنست که فردوسی در حکایات و ذکر
آبا و اجداد و سلاطین مبالغه بسیار کرده چنانچه در باب توقف کیخسرو میگوید **مثنوی**

جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن تنم
نماند کسی از تخم افراسیاب / که بر چشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز بر داشش و نیک پی
نبیره فریدون و هوشنگ / که بر لشکر او جهان تنگ

و هم چنین از اسفندیار میگوید وقت مفاخرت با رستم **شعر**

که لهراسب بد پور اورند شاه / که او را بدی از زمان تاج و گاه
پشن بود از تخم کیقباد / هنرمند شاهی لش بر نژاد
نژاد من از تخم گشتاسپ است / که گشتاسپ از تخم لهراسپ است
هم از نژاد از گوهر کی نشان / که گردی بسر بر در آفرین
همی دون بباید فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه

و ازین قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع نکوهش کم اصلان نیز کرده بود و با مزاج سلطان
محمود بغایت ناموافق افتاد و حجاب میداشت که صریح بگوید و این موجب تنفر طبیعت او بود و دیگر
آن بود که دران مدت که فردوسی بگفتن شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم می آورد شهرت
می یافت و آن نسخه بهمه اطراف میبردند و از اکابر مملکت هر کس که اهل کرم بودی صلات و عطایا بجهت فردوسی

میفرستادند و اعتماد و عمده سلطان که با او گرد بود هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی نسخه جنگ
رستم و اسفندیار پیش رستم بن فخرالدین دیلمی برد بان کس پانصد دینار انعام فرمود و جهت
فردوسی هزار دینار فرستاد و وعده کرد که اگر بدین جانب گذار افتد وظایف اعزاز
و احترام بنوعی تقدیم افتد که مزیدی بران متصور نباشد این سخن در غزنین شهرت یافت
و بسمع سلطان رسیده از موجبات ملال سلطان شد که ام کلی این قضیه بود چه دران زمان سلطان را
با دیلمیان عداوت بود و انگه در اخبار فردوسی را برفض نسبت کردند و سلطان را باور افتاد موجب
آن بود که اکثر ملوک دیلم معتزلی و رافضی بودند و هم چنین دیگر از جهه مملکت بفردوسی تحفها می
فرستادند از غرایب امور خواب دیدن فردوسی بود مر رستم را و انچنان بود که در مجلس سلطان ذکر
سخن پرداختن فردوسی میگذشت جمعی که غرض و حسدی داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست
و از صنایع شعری خود بیکباره عاریست فاما چون میل طبایع اهل این حکایات هست طبایع را باستماع
آن رغبت می افتد جمعی دیگر که نسبت با فردوسی اعتقادی داشتند گفتند قیمت این حکایات از سخن
آرایی فردوسی است و بحث و مناظره ایشان بتطویل رسید پس در حضور سلطان بان مقرر داشتند
که یک حکایت فردوسی همین روز نظم کند و بعرض رساند تا معلوم باشد که حسن تصرف فردوسی
چه مقدار زیادت بر اصل سخن است قصه جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل
این قصه زیاده ازان نیست که کاموس کشانی اشکبوس را به نبرد خواستن ایرانیان فرستاد و رهام
از طرف ایرانیان با او هم نبرد شد و آخر سوی کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که
بنفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو خود سپهداری چگونه خود بکین خواستن مشغول گردی سپه را
بجای بدار تا من کار او را کفایت کنم چنانکه گفته اند **بیت** تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
بعد ازان پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زده چون اسب بیفتاد پیاده گشت
و تیری بجانب رستم انداخت رستم رد کرده بعد ازان تیری بر سینه اشکبوس زد و او را هلاک
کرد انشب پس فردوسی همان روز این داستان را چنانکه در شاهنامه است بنظم آورده بعرض
رسانید و الحق که درین مقام داد سخنوری داده و این طور شرح و بسط در هیچ ذهن و طبع نیست
و روشن است که بغیر از الطاف درین ابیات غرایب چه مقدار حلاوت و دبدبه است ندیمان و مستعدان
مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و این چند بیت در صفت تیر انداختن و کشتن رستم گوید

بمالید رستم کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو بوسید پیکان سرانگشت او | گذر کرد از مهرهٔ پشت او | بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس | فلک آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسنت و مه گفت زه | ملک چند نوبت بر زبان گذرانید که هرچه از کابلستان

و زابلستان به رستم می‌رسید این چند بیت بدان می‌ارزد و دران مجلس وصف رستم و شجاعت
و دلاوری او سخن بسیار گذشت و چون شب شد فردوسی رستم را در خواب دید در دروازهٔ
غزنین که پیاده می‌آمد و خود در سر و جوشن در بر مهیا هرچه تمامتر کمانی در دست
مطلق بهمان کیفیت که در جنگ اشکبوس تعریف کرده بود فردوسی پیش او رفت و سلام کرد
بلطف و نوازش هرچه تمامتر جواب داد و او را بنواخت و در روی او بخندید بعد از ان
گریست و گفت حق گذاری تو میخواهم ولیکن قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمن
جدا کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بانجا نهادم و در زمین فرو بردم از بر وار و خاک
توده اشارت کرد تیری در کمان پیوست و درانجا افگند بامداد فردوسی متفکر شد از
خواب شبانه با خود گفت اگر با کسی بگویم بر ماخولیا و سودای فاسد حمل کند با هیچ آفریده
نگفت و لیکن در ضمیر او میگذشت که رؤیای صادقه بسیار واقع می‌شود تا مدتی برین بگذشت
وقتی سلطان را بر صوب غزنین عبور افتاد و فردوسی ملازم بود موکب سلطان بیرون دروازه
مخیم ساختند آن خواب او را یاد آمد و دران موضع هم چنانکه خاک توده اشارت کرده
بود آن حال با ایاز گفت و معاهده گرفت با هیچکس اظهار نکرده تا حمل بر ضعف عقل و ادراک
او نکنند ایاز گفت در صفای باطن تو ریبی نیست غالب آنست که این صورت واقعست و از
مبدا فیاض بنفس ناطقه تو لطفی سرگشته بعد ازان ایاز با سلطان گفت درین موضع ورود
و نزول سلطان بسیار واقع می‌شود اگر اجازت باشد باسم حضرت مقامی ساخته شود سلطان را
مستحسن افتاد ایاز فرمود تا بجد تمام بکار مشغول گشتند خاک برداشتن ازان توده آغاز
کردند بعد از چند روز طوقی بزرگ از زر سرخ یافتند همچنانکه درین روزگار سلاطین کمر
می‌بخشند دران ایام طوق میداده اند چون این طوق پیدا شد ایاز از پیش سلطان
برد و حکایت خواب فردوسی باز گفت سلطان تعجب بسیار نمود و لیکن تصور آن نمود
که ایاز آن حکایت از جهت آن میگوید که سلطان از فردوسی ارزانی دارد فرمود که
بفردوسی دهند پیش فردوسی بردند با وجود افلاس گفت این صله سخنوری و هنرپروریست
بر همه سخنوران و هنرمندان قسمت باید کرد سلطان از علوهمت فردوسی در شگفت افتاد

دانست که این حکایت بیان واقع بوده است فی الجمله از زر رایج تبدیل کردند و همچنانکه فردوسی
گفت قسمت کردند و یکدینار ازانجا تصرف نکرده حکایت این خواب را امیر فخرالدین محمود
بن امیر یمین غزنوی انشا کرده باسم خواجه عبدالعلی گفته **مثنوی**

این سروران و هر دو ور نامها | که رستم که از برز دلبفتی که از شرف | بهرام و بوسر و داور کار عیان ها | این روزگار از چه چنین مهبوت اند
دربند حق گذاری بات جان ما | آماده و نهاده فلان جا قلاده | از سعی گرز و خنجر گیتی ستان ها | نگشت بخواب که فردوسی ای
هرچند شرمسار بود زان ای ها | از مردگان حکایت احسان چنین کنند | بی التماس و حق پی ایشان ما | برد از ان اگر دست رس ما که تا
از مردگان پس از بی مدکان ها | سرکین سال خورده آن سرور انی | بهتر زر زیش و سلف این سروران ها | معلوم میشود که درین دور فراز

رخصت خواستن فردوسی

چون فردوسی این حکایت در شصت هزار بیت نام کرد و از سلطان استجازت عرض نمود فرموده بود که
بیاورید بر سویی داده بفرستاد و چون بغزنین رسید عظیم مستحسن و مقبول پادشاه افتاد خواجه
حسن را فرمود که پیلواری باو دهند که از ابتدای ظهور صناعت نظم تا اکنون کسی باین طرز و اسلوب
سخن نگفته و هیچ جوهر لالی کلام را بثقب تفکر و تدبیر باین طرز نسفته چنین نظم مطبوع و
عذب روان که گوید چو فردوسی اندر جهان رسد جلت نطقش بچرخ بلند که گفته نظمی چنین

ارجمند **مثنوی** | ز الفاظ و معنی چون جرم خور | شب و روز آورده در یکدگر | ز انفاس او بوی جان میدهد
ز ترکیبش او روان می‌چکد | ورا اندم که تیغ سخن برکشد | حیف جملهٔ اهل سخن در ورد | بدان دانشش چو آن پیلتن
ندیدیم رزم آوری تیغ زن | بپشم چو گشود گنج گهر | کنون پیلوارش ادهم سیم و زر | احمد حسن قبح الفعال

گفت هرچند پیلواری زر در زم آن احسان پادشاه برنچه نیرزد و سخن همت بلند سلطان در فضای
تند و کیان نگنجد اما بر رای عالم آرای مخفی نیست که شادی مفرط چون غم می‌اندازه باد اساس
حیات اگر نعوذ بالله این صله که پادشاه فرموده بدو رسد بی شک مقتضی هلاک او خواهد بود

چو گذشت اندیشهٔ شادی و غم | روان تو مند گردد درم | تو خیاد عمر داندیشی شاه | گسسته آن دور کن نعاشش تباه

سلطان فرمود انقاد بهجت بر کمال بهجت مرح و حواسی ضمیر مرام تجلید نفس او موشح است
احمد حسن میمندی شصت هزار درم در صره کرده پیش فردوسی فرستاد اما در حمام بود چون
بیرون آمد غلام پادشاه بدره پیش او نهاده بگشاد و تصور آنکه در صرح است بدان میر سفی
نقد فضل هنر فرستاده اند چون دید که سیم است بیست هزار درم بحمامی داد و بر در حمام سنجی
فقاع میفروخت بیست هزار درم دیگر بدو داد و بیست هزار دیگر بدان غلام که آورده بود با او گفت باید که
حضرت پادشاه بداند که این مأمور رنجی که درین کار کشیده نه از بهر اکتساب دینار و درم بود و کیف

این محقر در ان هنگام که چراغ ضمیر باتش منیر فکرت برافروخته اند باضعاف آن شمع معنبر سوخته بلکه انباد
آن بر تخلید ذکر و تابید ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهرهٔ احوال خود گشاده است سلطان
بدین تدقیق از احمد حسن میمندی خشمناک شده او را بخطاب و عتاب عنیف مؤاخذت فرمود که بواسطهٔ
این حرکت ناصواب عرض ما را عرضهٔ توبیخ و تشنیع شعرا ساختی و با نواع نکوهش و مذام در زبان
این طایفه انداختی میمندی گفت صلهٔ پادشاه از یکدرم تا هزار درم مساویست بلکه اگر مشتی خاک
از حضرت سلطان باو فرستادندی بایستی که از روی اعزاز بجای توتیا در باصره کشیدی و
بساط قناعت و حماقت لرنجه ادب و قباحت در نوردیدی **مثنوی** عطا گرچه اندک دهد پادشاه

ببسیاریش کرد باید نگاه / که هر کس که منظور شاهی بود
سزاوار دیهیم و گاهی بود / نه باران بود قطره در ابتدا
ولیکن بود سیل در انتها / گرت سیل آمد سوی قطره رو
تو این نکته از عین حکمت شنو / چون میمندی سواد ب

و مباسطت و قلت مبالات فردوسی در خاطر سلطان متمکن گردانید فرمود که آن داد ان قرمطی را
در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی رسید
ازان سخت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حرم بارگاه سلطان بود چون سلطان بطهارت
خانهٔ باغ در آمد فردوسی در قدمهای سلطان افتاد و تضرع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان
فرا نموده اند که بنده از قرامطات خلاف باز نموده اند و نه بی ادبی که صله نفستم لغایت سلطان
بازبسته و بر تقدیر هر مذهب که هستم چون در مملکت باسطت سلطان از هر طایفه گبر و ترسا و غیرهم
هستند و جزیه بدیوان میرسانند و استظلال و استقرار در بارگاه عالم پناه آورده و امن الرب
صافی الشرب و رافع الحال و فارغ البال اند بنده را کی ازان طوایف شمرند و خطاب قتل و ارهاق
روح از جان ناتوان بر آرند **مثنوی** که در ملک سلطان که چون خوش بتود

بسی گبر و ترسا و گبر و جهود / که ایشان بجزیه کفاف کنند
ز زر و مال ایشان حمایت کنند / گرفتند در ظل عدلش قرار
شده ایمن از گردش روزگار / چه باشد که سلطان در با شکوه
رهی را شمارد یکی زان گروه

از حدیث فردوسی تشوری در مرات ضمیر سلطان
مرتسم شده و التهاب نیران غضب بزلال عفو منطفی گشت و گفت **بیت** ببوسید فردوسی آنگه زمین

بمالید بر خاک آنجا جبین / ولی کرد ازان خط آهنگ راه
برون رفت ایمن ز درگاه شاه / چون بمنزل خود معاودت نمود

چند هزار بیت دیگر گفته بود اما بساحل نبرده بود مسودات را پاره پاره کرده در آتش انداخت **نظم**

زلال روان بخش آن نظم پاک / بر آتش نیاورد و افکند پاک
اگرچه شود کشته آتش ز آب / ولیکن شد آن آب از آتش خراب

چون فردوسی عازم شد که از غزنین بیرون رود بمسجد جامع در شده در موضعی که سلطان می نشست این

دوبیت

دو بیت بر دیوار مسجد نوشت **بیت** خجسته درگه محمود زاولی دریاست / چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست
چه غوطها که زدم اندرو ندیدم در / گناه بخت منست این گناه دریا نیست

پس به هرات سفر بیرون آمد و استطاعت
سفر نداشت و او را با ایاز میانه و ثبوت استحکام یافته بود مکتوبی مختوم با ایاز داد و گفت ای
فرزند چون بیست روز ازین ایام بگذرد در ایامی که سلطان بتجرع قدح ابداء انداز مسرت
و افراح نماید بصیقل راح زنگ تدبیر ملک از آینهٔ خاطر بزداید این نوشته را بدو می باید رسانیدن
ایاز حسب ارادت او ازین چنان وقتی بهمان میعادی که فردوسی مقرر نموده بود مکتوب
بسلطان داد چون سلطان مهر ازان کاغذ بر داشت این ابیات نوشته بود **مثنوی در هجو سلطان محمود**

ایا شاه محمود کشورگشای / ز من گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران گیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر سپاه / بگنج و بجاه و بتخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند هرگز سوی کاستی
همه داد کردند بر زیردست / نبودند جز پاک و یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیک / وزان نام جستن سرانجام نیک
هران شه که در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
کرا دون که شاهی گیتی راست / نگویی که این خیره گفتن چراست
چو دیهی توان خاطره بر سخن / نیندیشی از طبع خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر آل نبی و ولی
مرا غمز کردند کان پرسخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو خوارتر در جهان گو که کیست
چو سلطان دین در نبی و وصی / ببغض اگر اندر آن دو شاهی
منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شاه و قصد بر سرم
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
که من بندهٔ آل یاسین بوم / بدین زادم و هم برین بگذرم
خود نیست مر شاه محمود را / نوازد همی مرهم جود را
کسی را که شعله بود آتش کار / ازو جز تباهی توقع مدار
اگرچه حسن نام کردش پدر / تو بر وی نیکی کانی بر
چو صورت نباشد بمعنی وزن / نباشد در انگوی ایمن نشین
چه گفت آن خداوند تنزیل و حی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی که گوشم باواز اوست
چه باشد ترا عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست / براتش من مرا راه دیدار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیکجو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای / نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
ازین گفتم این نیز خواهشگر است / که با تیغ تیز است و با لشکر است
حسد برد بدگوی بر کار من / تبه شد بر شاه بازار من
سخنهای شایستهٔ آبدار / بگفت ار بدگوی گر بد خوار

جهان تا بود شهریاران بود | پیامم بر تاجداران بود | که فردوسی طوسی پاک جفت | نه این نامه بر نام محمود گفت

بنام نبی و علی گفته ام | در رهای سیمین همه سفته ام | هر آنکس که شعر مرا کرد پست | نگیردش گردون گردنده دست

جهاندارا گر نیستی تنگدست | مرا بر سر گاه بودی نشست | چو فردوسی اندر زمانه نبود | بدان بد که بختش جوان نبود

من این نامه شهریاران پیش | بگفتم بدین نغز گفتار خویش | جهان پادشاها تو بخشنده | ز شاهان گیتی درخشنده

نکرد اندرین نامه من نگاه | بگفتار بدگوی آمد گناه | بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی نامداران و گردنکشان | که دارم یکایک از ایشان نشان | ازین نامداران با آب و جاه | چو تور و چو سلم و چو افراسیاب

همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز | مرا گفت خسرو که بودت کیو | فریدون و کیخسرو آن شاه نو

مرا شاهی افزون زمانه نوبت | بسی بنده کانم چو کیخسروت | چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود

بدین سال بگذشت بر سی و پنج | بدرویشی و ناتوانی و رنج | بدان تا به بهری مرا بر دهد | مرا پادشه تخت و افسر دهد

سه و سال و پنج اندرین شد مرا | بسی رنج و گنج اندرین شد مرا | بسی سال بردم بشهنامه رنج | که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج

مرا از جهان بی نیازی دهد | میان یلان سرفرازی دهد | بپاداش من گنج را برگشاد | مرا جز بهای فقاعی نداد

فقاعی نیرزد همه گنج شاه | ازان من فقاعی خریدم براه | بدانش نبد شاه را دستگاه | وگرنه مرا برنشاندی بگاه

ندارم ز دینار خسرو سپاس | که او نیست شاه حقیقت شناس | اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی | پرستارزاده نیاید بکار | اگر چند باشد پدر شهریار

بشیری بباز شهریاری چنین | که از عقل ارزنده داشتن دین | شهی کو نپرسد ز دانش نژاد | نشاید به شهنامه اور اشنود

چو گوهر ز دانا بود شاه را | بخاک اندر آرد سر و گاه را | سر ناسزایان بر افراشتن | وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشته خویش گم کردن است | بجیب اندرون مار پروردن است | درختی که تلخست وی را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب | سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوه تلخ بار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری | همه جامه تو شود عنبری | اگر بگذری نزد انگشت گر | بجز روسیاهی نبینی دگر

ز بد گوهران بد نباشد عجب | سیاهی نشاید بریدن ز شب | ز بد اصل چشم بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن

چو پرورد کارش چنین از ازل | نیابی تو بر بند یزدان کلید | ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

ازان گفتم این بیتهای بلند | که تا شاه گیرد ازان کار پند | گرین پس بماند جهانشه تهی | بیندیشد از پند پیر کهن

وگر شاعرا نیازارد او | همان حرمت خود نگه دارد او | چو شاعر برنجد بگوید هجا | بماند هجا تا قیامت بجا

بنالم بدرگاه یزدان پاک | فشاننده بر سر پراگنده خاک | که یا رب روانش بآتش بسوز | دل بنده مستحق بر فروز

و فردوسی بعد ازان که این ابیات را تسلیم ایاز کرد بنیت رفتن از غزنین بیرون آمد و هیچ زاد

و راحله سفر نداشت عصا و ردا درویش روی براه نهاد و بسیاری از دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق سابقه بجای آورند و اسباب سفر مهیا گردانند اما از غضب سلطان و تحریک وزیر خایف بودند ایاز جمعی را بصورتی که کس بران اطلاع نیابد در عقب فرستاد و چنانچه درخور همت او و لایق مقدار فردوسی بود تحفه و مراکب ارسال کرد درین وقت حال فردوسی و بی التفاتی پادشاه و وزیر در همه عالم اشتهار یافت هرکس که از اهل انصاف بود ازان ملالت داشت تا آن قصه بقهستان رسید ناصرالدین محتشم که والی آن ولایت بود با سبکتگین حقوق بسیار داشت و بعد از وفات او با امیر اسمعیل که برادر مهتر سلطان بود و جهت وفاق و اتفاق سلطان مخالفت قهستان را برای وی محافظت نمود و سلطان او را معزز و محترم داشتی و از جمله محرمان خواستی باستقبال فردوسی شتافت و او را بقهستان برد و اعزاز و احترام و تعظیم و اکرام بجای آورد زیاده از انچه در تصور فردوسی آمدی بجای آورد و محتشم شنیده بود که فردوسی در شرح حال خود و ظلم سلطان میخواهد که کتابی سازد که بروی روزگار بماند سراسر مذمت وی و عزیمت توجه بجانب دیلمان دارد و ازانجا که حسن دولتخواهی و عین هواداری او با سلطان بود فردوسی را گفت مذمت و بدگویی طور اهل کمال نیست خصوصا پادشاهان و ازینگونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجای آورد و صد هزار درم داد و التماس کرد که تا ابیاتی که در وقت افراط ملال و غلبه اندوه گفته بود با تمام پیش او فرستد و هیچ نگاه ندارد و با کسی نگوید فردوسی را نیز آن تفرقه و تردد از ضمیر کم شده بود با تمام آن گفتها با این چند بیت باو فرستاد

مثنوی

بگیتی ازو داستانها کنم | تفرقی مرا اگرچه خون شد جگر | ز بیداد آن شاه بیدادگر | همیخواستم تا فغانها کنم

ازان بد درایم بدیهای راست | گرو هیچ شد رنج سی ساله ام | شنید آسمان از زمین ناله ام | چو از نیکو نهاد و قلم بخواست

که نتوانداز هیچ آب نشست | بگویم زماه و زشیر از بدرش | بترسم ز غیر از خداوند عرش | کنم انچنان روسیاه از نخست

ندانم گزین بیش چون سر کشم | چو دشمن نبیند ازو دست باز | بتیغ زبانش کنم پوست باز | ولیکن بفرموده محتشم

بسوزان بآتش بشو یا بآب | فرستادم ار گفته ها داشتم | بنزدیک خود هیچ نگذاشتم | اگر باشد این گفتها صواب

ستاند بمحشر ازو داد من | گذشتم ازین سرو زنگ رای | ازین داوری باید انکار رای | رسد لطف یزدان بفر ادمی

فی الجمله ناصرالدین محتشم فردوسی را با عزاز تمام روان کرد و از غایت مروت و کتمانی که اورا با سلطان بود عرضه داشت نکرد و که فردوسی بعد از سی سال با فاد هر کوه اندیشی چرا از درگاه و باز باید کرد اند و حکایت عجز و نیاز و سوز و گداز که از وشاه کرده بود باز

نمود با این ابیات که **نظم** گذشتم ایا سرو رنگ رای | ازین داوری تا بد کر برای | رسد لطف یزدان بفریاد من
ستاند بمحشر از و داد من | در اثنای این عریضه ذکر کرده پیش سلطان فرستاد اتفاقا روز جمعه بود
که عرضه داشت محتشم برسید و سلطان نیز از ان روز کر آن دو بیت فردوسی نوشته بود بخواند بسیار متغیر
گشت و دران تفکر و تغیر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید اتفاقا عرضه داشت محتشم مذکور بود خوفی
در دل سلطان افتاد جمعی از مقربان حضرت که معتقد فردوسی بودند در مدت مجال سخن می یافتند
فرصت غنیمت دانسته عرضه کردند که از حسد این جماعت خللی صریح و مکابره عنیف نسبت به فردوسی
واقع شده سلطنت را این ذکر تا انتهای ایام باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت
بداستانها بلند گویند و حمل بر بخل و خست و دنائت همت کنند و سود ندارد و شصت هزار
دینار که در خزانه که چندین هزار تومان باشد مرکز تدارک این زمان نتواند کرد و ابیاتی که بایاز
سپرده بود ظاهر گشت و سلطان آن طایفه که خباثت فردوسی نزد پادشاه کرده بودند غضب بسیار
فرمود تخصیص میمندی را مخاطبات عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بدفرجام را بر جریده اموات
نگاشت **مثنوی**

چو فردوسی آمد والا گهر | غمین شد ز میمندی بی هنر
اذیت بسی زان فرومایه دید | ازان پیش رنج و حرمان کشید
طبیعت مکافات آغاز کرد | سرش با دم تیغ انباز کرد

و فردوسی از خوف سفاهت وزیر و وهم سیاست سلطان بجانب مازندران رفت و در التجا به القای اصفهبد اقامت کرد
و باصلاح شاهنامه مشغول گشت چند بیتی مشتمل بر وصف والی آنجا گفت و اضافت کتاب کرد و والی
مازندران دران ایام از فرزندان قابوس بن وشمگیر بن منوچهر بن شمس المعالی بود که قابوس نامه
تصنیف اوست و او داماد سلطان محمود بود و از طرف مادر دخترزاده مرزبان بن رستم که مصنف
مرزبان نامه اوست **مثنوی**

ز غزنی چو فردوسی آمد برون | از آنجا بمازندران شد درون
بگسترد در روی بساط سخن | ازو شد حکایات بهر انجمن
باصلاح شهنامه کرد او بسیج | ز خسواندران نامه کرد اشتیج
دران بوم چون چند توقف نمود | بشهنامه در دانشش را ستود
سخنی که برتر نباشد نهاد | بشعری که شعری بپاشش فتاد
ستایش چنان کرد آن شاه را | که در تیره شب گرمان ماه را

انگاه شخصی توسل شد که حکایت او بسمع والی رساند و گفت شاعری از
طوس آمده و اهل شیعه است و کتابی آورده که در غزنین نظم داده و از شاهنامه میخواند و میخواهد که
بعرض رساند و ابیاتی تمام قصه او را به سلطان عرضه داشت و چون از خدم سلطان و داماد او بود
از سلطان بسیار می ترسید گفت اقامت این شاعر درین دیار متعذر تواند بود چون والی قلعه رشید بود
گفت این شاعر و دستار را اهل بیت است چون کتاب بفرستند در حق او انعام کنم فردوسی کتاب

پیش والی فرستاد و والی صیرفی نقود سخن و جوهری درر کلام بود و فضلا را انگارش در محک اعتبار
ذوی الابصار تمام عیار و فردوسی پانصد بیت در وصف او بشاهنامه درج کرده بود و بعادت شعرا
و ایام اتمام وقف او را طول عرض داده بر ساحت مدح او اساس اطراف نهاده چنانچه شهرت
دارد و در کتاب قابوس نامه مذکورات که ایشان از زبان فردوسی بر لکان بوده اند و ابو الایه
بلخی ذکر نسب ایشان در شاهنامه بزرگ آورده است که سیزدهم پدر او کاوس بن قباد برادر انوشیروان
عادل بوده و فردوسی بیان سیاق اسامی پدران او را در نظم درج کرده بعرض رسانید والی
ازان معنی بغایت مبتهج و مسرور گشت و عزیمت بر توقیف و تعظیم داد و باز از مخافت و معاقبت سلطان
در اندیشه افتاد و صلهٔ تسکین پیش او فرستاده تمهید عذر نمود و گفت سلطان از تو آزرده است
مبادا اگر از توقف تو بحضرت عاید گردد اکنون این محقر بردار چنانکه کسی بر حال تو اطلاع نیابد بموضعی
دیگر و مملکتی تحویل کن

چو فردوسی آن شوق و اشتیاق دید | گزیده سخنهای والا شنید
برفت و از لوح خاطر گذاشت | همه هوش دل بر غربت گماشت
گرفت آن عطا را و پس شاد شد | وز آنجا که سوی بغداد شد

چون بغداد در آمد با هیچکس از خلق آنجا سابقه معرفتی نداشت چون روزی چند در وحشت و تنهایی گذرانید روزی تاجری که
با او سبق معرفتی داشت و حقوق قدیم ثابت بود او را بدید انواع انعام و اکرام و احترام بجای
آورد و فردوسی را بوثاق خود برد چون فردوسی از مشقت راه و غبار رنج سفر برآسود در التجا
بجنت اقامت تشاد **بیت**

ز دامن غبار مشقت فشاند | به تاجر حکایات خود باز گفت
هر آنچه نهان بود پیش از راز گفت

تاجر گفت اکنون که بدار السلام رسیدی و چون اطراف در مهد تعهد خلیفه در آمد و خلیفه بغداد در آن وقت
القادر بالله بود و نقطه ذات هنرپرور در دایره بغداد استقرار یافت از تطاول روزگار و تقاضای
مکاید لیل و نهار آسوده و ایمن باش و از حوادث مکاره و صوارف زمان مرفه شو که مرا پیش دستور
خلیفه قربی و منزلتی تمام هست و وزیر خلیفه در آن وقت فخر الملک بود مردی غریب دوست و از علم
و فضل بهره تمام داشت تاجر گفت که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا خلیفه را مطلع گرداند **مثنوی**

پس آنگه بشد تاجر نیکرای | بنزدیک دستور مشکل گشای
حکایات فردوسی از سر بسر | بیان کرد و در پیش او سر بسر
چو بر حال او گشت واقف وزیر | که در فضل و دانش بود بی نظیر
طلب کرد آن مظهر و فن داد | نشاندش با عزاز و ترتیب داد

و چون فردوسی در انشاء شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت و حقایق و حکم و ادبیات یگانه روزگار بود
قصیده تازی به بیان معانی بدیع مشحون و چون در غرر آبدار در صدف بیاض و درج درجی مکتوب
کرد و بعرض رسانید فصحا و بلغا که حاضر بودند در فصاحت و بلاغت و سلاست و جزالت آن نظم متعجب و متحیر

جانوذ وزیر ... ترتیب اورا بر عادت استیناف خلعت تمهید فرمود و بصیقل عواطف و عوارف زنگ هموم
و غموم از مرات خاطرش بزدود و اورا در مامن استمالت و مکمن تقویت جای داده فرموده که ترا درین
خلیفی رتبتی و منزلتی رفیع پیدا خواهد آمد چه صیت سخن پروری و آوازهٔ فضل گستری تو در اقاصی و
ادانی بلاد منتشرات خانچه گوینده شاعر **مثنوی**   وزیر جهانوان دانش پرست   سزاوار دیت و سزاوار دیت

سخنهای فردوسی از بس وکم   گرفته روان بود و خاطر دژم   که بر بر بساط خلیفه نشاند   چو در جمله در گوش او جای داد
سخنهای سلطان ز رنجش او   ازان رنج سی سال با داش او   دگر قصد منیدی سفله خوی   دو اندیشش به سیرت هرزه گوی
بر جش خلیفه همه از کفت   که در وا ز طبیبان نشاید نهفت   چون فردوسی را ز خلیفه آورد وند هزار بیت در مدح خلیفه

اضافه شاهنامه کرده بود بعرض رسانید خلیفه شاد فرمود که شصت هزار دینار و خلعتی باو دادند و مفاتیح
صلات و عطیات و مقالید و عنایات ابواب فرخنده و مسرت بر چهرهٔ احوال او گشادند **مثنوی**

پس آنکه خلیفه گرامیش کرد   بالطاف شاهانه نامیش کرد   بخلوت بر خود خوشش راه داد   همش پایه هم قدر و هم جاه داد
با وشده برد از خلیفه وزیر   که با سلوت خاطر آرام گیر   چو نعت علی کرده در خورش   تدارک کنم چو خطا از کو خویش
که هر دل که در وی بود حب شاه   نیابد در و حسن وانده راه   چون فردوسی رخت اقامت بینداخت و کتاب شاه

نامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان مجوس و آتش پرست بوده اند عیب میکردند فردوسی
قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید در یک سوره مذکور است بنظم آورد **بیت**   حکایات آن داستان مجوس را

سخنهای جان پرور دلکش است   بیا قصه از قول او از خوان   که بستانیست پر از بسیار دان   ورا ملک آیات را
بخوان تا بدانی حکایات را   چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را ابیات خوش آمد و در

تربیت او بیفزودند بعد از مدتی که طایر محنت و تجسس سلطان تقوادم و حواسی استقصا و استکشاف
احوال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقهٔ سخن گستری و همای بلند پرواز هنر پروری و
راستان جهان و سرکار استان خلیفهٔ بغداد آرمیده و در سایهٔ رعایت و حمایت او در اطراف ریاض

حصول آمال او وزیده   چو در ظل والی و راجای شد   چو طوطی بشکر شکرخای شد   ز بیداد سلطان و جور زمان
بر آسوده در ظل امن و امان   سلطان مکتوبی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ تهدید و وعید نهاده

یعنی اگر آن قرمطی را نفرستند مملکت بغداد را در پای پیلان پی سپر کنم خلیفه فرموده که بر ظهر کتاب
بنویسید که الف و لام و میم والسلام و چون رسول معاودت نمود و جواب مکتوب بیاورد ارباب فکرت و خداوندان
حکمت و حدس دران سه حرف متعجب ماندند قامت چون الف آن از یکی از یاران افکار خمیده تر از قد لام شد
و مرمیهٔ الیم خاطر آن او بار از دهام و خوان اندیشه از چشمهٔ میم تنگ تر آمد جوانی که در راه علم

الم تعب کشیده از دست ساقی ادب جام فضل چشیده گفت حل این نکته که از الم تفکر آن خاطر
مجروح و ضمایر مقروح شده گفت میتوان نمود عقدهٔ آن مشکل بسر انگشت تامل میتوان
گشود گفت آن حرف اشارت بجلت گفتند سلطان با خلیفه خطاب کرده بود که بغداد را
در زیر پای پیلان پی سپر کنم خلیفه در جواب نوشته است که الم تر کیف فعل ربک
باصحاب الفیل سلطان او را ابیات نوازشش کرد و خلعت داد **مثنوی**

هنر پایه مرد افزون کند   سر از جیب اقبال بیرون کند   هنر هر کجا افکند سایه   چو ظل هماپیش و هم پایه
هنر میوه کامرانی دهد   هنر غنچه شادمانی دهد   کجا بی هنر شد اسیر نیاز   هنر مند انجا بود سرفراز
بسوی هنر ور ازان تافتم   که کام دو گیتی ازان یافتم   هنر از خرد هست بایسته تر   بدو از جان کنده شایسته تر

سلطان بعد از چند وقت داعیهٔ محاربه با غزنه و دو خاطر افتاد و با غزای کرد با یکی از وزرا
که حاضر بود گفت درین کتابت با ایشان از تهدید چه نویسیم وزیر گفت اگر او القاسم آورده است که **بیت**

اگر جز بکام من آید جواب   من و گرز و میدان افراسیاب   سلطان فرمود که آن بیچاره از ما مستفع
نشده و از اشعهٔ انوار معارف ما بر توی در شبستان لآلی او منعکس گشت **مثنوی**

بسی ده سال رنج و شکنج کشید   که تا نظم شاهنامه بر کشید   بسی غوص در بحر خاطر نمود   در فکر و اندیشه بر دل گشود
دران راه چندان نکو در آن   که کافور بر مشک عارض فشاند   پس امر نمود تا شصت هزار دینار زر سرخ

با خلعتی بروی فرستند و فردوسی ازان حال متنبه شده از بغداد با طوس معاودت
نمود روزی در بازار طوس میگذشت شنید که کودکی این بیت می خواند **بیت**

چو رستم بدریا شد و من بپیر   بگیتی نماند کسی تا بجور   فردوسی از غایت مغانه و حرمان که از ساعی
جبلیه و عادت شده بود آهی بزد و غشی کرد و چون او را بخانه نقل کردند مرغ روحش از قفص
قالب طیران کرده و ببال ارجعی رو بفضای قدرت الهی رنگ آورده بود دران هنگام که او را بمقبره
بردند صلهٔ سلطان بشهر آوردند فردوسی را دختری بود آن صله را پیش او بردند دختر از
قبول آن امتناع نمود و التفات بآن نفرمود آن وجه به بنای خانقاه و اوقاف مزار او صرف
کردند و بعضی گفتند که خواهرش را گفت که برادرم را همیشه آرزو بود که بند آب طوس را
بسنگ و آهک ریخته کند و آن چیز از وی یادگار بماند اکنون ازان وجه از ابستند و آن بند موسوم
به بند عایشه فرخ شده و هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامهٔ خویش آورده است
که در تاریخ چهارصد و سی و چهار از راه سرخس بطوس شدم چون بقریهٔ جایه رسیدیم رباطی

بزرگ نبود گفتند این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود باو فرستاد چون برسید او
وفات کرده بود و وارث او قبول نکرد سلطان عرضه داشتند سلطان فرمود که هم آنجا
عمارتی سازند این رباط جا بسیه ازان وجه است چنین گویند که چون فردوسی را وفات نزدیک
رسید وصیت کرد و او را هم دران باغ دفن کردند و از وفات او همه مغموم و مهموم گشتند و با
شیخ بزرگوار ابوالقاسم جرجانی که شیخ المشایخ آن روزگار بود نماز جنازه او حاضر گشت
و زاهد ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بد بنیان و آتش پرستان طلاطایل اف نمای
با جهل بگذرانید بر چنین کس نماز نکنم و چون شب درآمد شیخ بهشت را در خواب دید و قصری بعظمت در
در نظر او درآمد و در انجا در شد سریری از یاقوت دید فردوسی بر انجا نشسته تاجی بر سر و
دراعه بر دوش شیخ ازان خجالت خواست که باز گردد فردوسی برخواست و سلام کرد و گفت ای شیخ اگر
تو بر من نماز نکردی ایزد تعالی چندین هزار ملک فرستاد تا بر من نماز کردند و روح مرا بفردوس اعلی
رسانیدند بجهه این یک بیت این مقام بمن دادند بیت جهانرا بلندی و پستی تویی
ندانم چه هر چه هستی تویی و فرید الدین عطار در نظم میگوید این حکایات را مثنوی

بپیش شیخ بهشت و چنین گفت
که می ننگ آیدت زین من نمازی
خدای تو جهانی پر فرشته
که تا کردند بر خاکم نمازی

که جان تو شود هم با خبر جفت
خطم دادند بر فردوس اعلی
همه از لطف روحانی سرشته

نکردی تو نماز از بی نیازی
که فردوسی بفردوس است اولی
فرستادت لطف کارسازی

چون شیخ از خواب برخاست پای برهنه و گریان بر مرقد فردوسی
شتافت و بر قبر او نماز کرد و چند روز معتکف بر سر قبر او بنشست و تا در حیات بود هر روز
بزیارت او رفتی گویند ارسلان جاذب بر سر فردوسی قبه ساخت و تا زمانی که کور کوز انسکوتا آن
بحکومت خراسان فرستاد و در طوس مقام گرفت آن مقام باقی بود با آن قبه و چون کورکوز بطوس
قلعه بنیاد کرد اندک خرابی بآن بقعه راه یافته بود مردمی که از اطراف جهه عمارت قلعه آمده
بودند انرا ویران کردند و آلات بحصار بردند بعد از آن در زمان پادشاه عادل غازان امیر استیلغ که
اموال طوس بسیور غال او بود بر سر قبر فردوسی عمارتی اشارت فرمود گفت تا اول خانقاه و
متصل مرقد او بنا کردند هنوز خانقاه تمام نشده بود که استیلغ وفات یافت و این عمارت در
توقف ماند فی الجمله فردوسی در جوار قرب ذو الجلال بوت و شاهنامه یادگار گذاشت و شک
نیست که تا زبان فردوسی پارسی متداول خواهد بود این کتاب مهجور و متروک نمی شود و خواص

شاهنامه

شاهنامه آنست که این یک طور سخن یعنی ذکر ملوک و سلاطین و حکایات معارف و معرکه و روایت مملکت
و جهانگیری و جهانداری باو ختم شده هر چند شعرا بعد از وی سعی نمودند و کوشش کردند در صناعت و
لطافت کوشیدند بآن سیاق و عظمت و رتبت که سخن شاهنامه است و در اصناف سخن گذاری
سخن نتوانستند رسانید فی الجمله اگر از ده بیت یا پنج بیت یا شش بیتش غراتی نماید اما این سی چهار
هزار دیگر در متانت و سلاست بآن مرتبه بود که همه یک ازان یک بیت جبر نقصان ده بیت
میتواند کرد و مع ذلک ابیات شاهنامه مجموع در بعیه هر سخن و تقریر هر قضیه با علی مدارج
فصاحت و بلاغت و اگر چنین نبودی کتب دیگر که بعد ازان نظم کرده اند منسوخ می شدی چون
گرشاسب نامه و بهمن نامه و داراب نامه و اسکندرنامه و سلجوق نامه و شاهنشاه نامه و غیر ذلک
ولیکن متفرات که شهرت شاهنامه در کدام مرتبه است و ازان تا این کتاب با تا چه غات سعی
در بلادی که زبان پارسی کم میگویند مثل مصر و شام و روم و ترکستان کتاب شاهنامه بسیار میتوان
یافت و در خراسان و عراق و فارس خود هیچ قصبه نیست که آنجا کتاب شاهنامه متعدد نبود
و از این زمان چهار صد سال ازین تاریخ گذشته است هنوز می نویسند دیگر آنست که در معنی
اگر خواهند ابیات خوب از شاهنامه در ان معنی میتوان یافت از انجمله کتابی ساخته است علی
بن احمد قاضی بنام ملکشاه و از او مبوب کرده و در هر بابی از ابیات نامه شاهنامه کرده و از او
علی حده کتابی ساخته که مرغوب و مطلوب فضلات دیگر فردوسی را بغیر از شاهنامه شعر بسیار است
اما شهرت ندارد و این غزل از وست غزل

شبی در برت گر برآسوده‌ای
قلم بر سر تیر شکستی
کلاه از بر ماه بر بودمی
جمال تو گر زانکه من دیدمی
بجای تو گر زانکه من بودمی
فقد از نهم چرخ بگذشتمی
بیچارگان رحمت آوردمی
سر فخر بر آسمان سودمی
بر بی فرق گردون فرسودمی
درماندگان را بخشودمی

وفات حکیم فردوسی در شهور سنه ست و عشر و اربعمایه بوده
در موضع طوس رحمة الله علیه تمت الدیباچه
اث هنا و الحمد لله رب العالمین
و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

شاهنامه فردوسی علیه الرحمة والغفران

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای

خدایی که جان و جهان آفرید
[illegible] آفرید
بزرگان و پیغمبران خدای
همه در زمین [illegible] جان و جای

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستوده نداند کس او را که هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بژرفی بفرمانش کرده نگاه
سپاس از جهانگیر فیروزگر / کزویست پیروزی و هم ظفر
همه نیکویها بفرمان اوست / همه ورد ما زیر فرمان اوست
خداوند کیوان و گردنده ماه / روان را بهر نیکی نماینده راه
ازویست شادی ازویست ناز / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم ایزد یکیست
بنیک و بد و داد ماه و سپاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
کسی را که خواهد برآرد ببخت / کسی را کند سوگوار و نژند
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ازین معنی اندیشه آگاه نیست
توانا بود هر که دانا بود / روان و دل پیر دانا بود

در صفت آفرینش انسان گوید

بیا تا چه داری کنون از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
چو معلوم شد هستی کردگار / وگر خاطر خویش رنجه دار
کنون ای خردمند فضل هنر / بدین جایگه گفتن اندر خبر
خرد برتر از هر چه ایزد بداد / نباشد خرد را ازو یاد
چه گفت آن سخنگوی مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو خرمیست وازو مردمیست / ازو فزونی وازو هم کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی یکزمان شادمان
شود یار و دیوانه خواند ترا / جهان خویش بیگانه خواند ترا
ازویی بهر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / گر از چشم شادی جهان بسپری
پس از آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و او را سپاس
سپاس تو گوشست و چشم و زبان / کزین سه بود نیکی و بد گمان
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
تو کردهٔ کردگار جهان / ندانی همی آشکار و نهان
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / زاموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
ز آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
که ای مایهٔ گوهران زین چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
ز آرام ناچار سردی بود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجا آمدند / ز بهر سپنجی سرا آمدند
گهر هر یک اندر دگر ساختند / ز هر گونه گردن برافراختند

پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چو کوه و چو دشت و چو راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکز تیره بد بس سیاه
ستاره برو بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / زمین گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این سروری / نپوید چو پویندگان هر سری
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر باشد نباشد درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
نه گویا زبان و نه جویان خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
خور و خواب و آرام جوید همی / ازو بندگی کام جوید همی
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان

در صفت عالم گوید

وزین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
پذیرنده رای و هوش و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
به راه خرد بنگری اندکی / که معنی ز مردم نباشد یکی
مگر مردمش خیره خواند همی / بجز این شمارش نداند همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تو مر خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگون ازین / که کاسان نیابی جز او برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
تویی در دو گیتی ز بد رستگار / نکوکار گردی بر کردگار
یکی چرخ ز روزه بهشتست / چه نازی بدین چرخ و زرد کو سست
نگه کن بدین گنبد تیز گرد / که درمان ازویست و زویست درد
جهان زین شگفتی بمردم / چو بینی همه در مردم ازوست
ستاننده چابک زمان تا زمان / که نتوان ستد باز هر چند بود
سرایست بروی گشاده دو در / شد از یکی آمدن زود گر
ز الکس کی آید بماند دراز / سرا گر ز آمدن نیست باز
چو خوابست رهزن گسسته ز خویش / شود زود چون او رود خود ز خویش
تنی هست گویا میان اندرین / فریبنده دلهای شیرین سخن
چه چابک دو دستست با این کمال / که در پرده واند غنودن خیال
دو پرده درین گنبد لاجورد / ببیند همی که به سیه کار زرد
بیازی همی زین دو در پرده روز / همی دون خیال آورد گونه گون
تهی شد سر از اشک جان نیاز / ازویست از امید و دو پای دراز
دو گونه همی آمد ز سال و ماه / یکی دم سپید و یکی دم سیاه
همی این کی از خرد چون سزاست / گر گیتی ببیند بکونه استاده راست
همه گیتی از دیو پر لشکرند / ربایندهٔ هر یک ز یکدیگرند
اگر نیستی بندشان داده اند / ربودی همی این از آن آن ازین
خرد را بدین ره توان یافتن / ز دیو و ز دد روی برتافتن
بد و نیک را ره دو پای اوست / خنک آنکه جانش خرد را بخشت
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد

در مناجات گوید

ازو فر و دین وازو هم نهار
بدو نیک نزدیک او آشکار

نه چون ما تباهی پذیرد همی
نه از جنبش آرام گیرد همی

ز یاقوت سرخست چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود

بچندین فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ

روان اندرو گوهر دلفروز
کزو روشنایی گرفتست روز

چو از مغرب او سوی مشرق رسید
ز مغرب شبی تیره بر سر رسید

بگیرد بر گنبد گرد ره گذر
نباشد ازین گردشی راستتر

ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر ما نتابی همی

چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا

که هر بامدادی چو زرین سپر
ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پر شد از نور سر تا بنا
شود تیره گیتی ازو روشنا

پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندر زمانی شود ناپدید

دگر شب نمایش کند بیشتر
ترا روشنایی دهد بیشتر

بدو هفته گردد تمام و درست
بدان باز گردد که بود از نخست

شود هر شب آنگاه باریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر

بدینسان نهادش خداوند داد
بود تا بود هم برین یک نهاد

ترا دانش و دین رهاند درست
دری رستگاری ببایدت جست

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

اگر دل نخواهی که گردد نژند
نخواهی که دایم شوی مستمند

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی
خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است

گواهی دهم کین همه راز ازوست
تو گویی که گوشم بآواز اوست

منم بنده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای ولی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد ترا دستگیر
خداوند تاج و لوای سریر

خداوند جوی و می انگبین
همان چشمه شیر و ماء معین

اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست
چنین است این رسم و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم

هر آنکس که در دلش بغض علیست
ازو در جهان خوارتر زار کیست

دلت گر براه خطا مایلست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد بجز بی‌پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش

نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامی بود هم نبرد

ازین در سخن چند رانم همی
همانا کرانه ندانم همی

سخن هر چه دانم همه گفته‌ام
بر باغ دانش همه رفته‌ام

اگر بر درخت برومند جای
برایم چو از بر شدن نیست جای

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ این سرو سایه فکن

در تعریف سخن گوید

ازین نامور نامه شهریار
بمانم بگیتی یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مدان
بیکسان زمانه تو روشن مدان

ازو هر چه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد

گرین بگذری مردم آید پدید
شد آن بندها را سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی

مگر مردمی خیره دانی همی
وگرنه شمارش ندانی همی

ترا از دو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند

نخستین فکرت پسین شمار
توی خویشتن را ببازی مدار

نگه کن سرانجام خود را ببین
که کاری نیابی برین بهترین

در سبب تألیف کتاب گوید

برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان

پراکنده در دست هر موبدی
ازو بهره نزدیک هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهنده روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کین نامه را یاد کرد

بپرسیدشان از کیان جهان
ازان نامداران فرخ گوان

که گیتی ز آغاز چون داشتند
که ایدون بما خوار بگذاشتند

چگونه سرآمد بنیک اختری
بدیشان در آزور کند آوری

چو بشنید زیشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان
برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این نسخها را بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی

جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان

بنظم آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن

در تعریف [illegible] گوید

جوانیش را خوی بد یار بود
همه ساله ایدون به پیکار بود

ابا خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یکروز شاد

برو تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

یکایک ازو بخت برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

دل روشن من چو برگشت ازو
سوی تخت شاهنشهان کرد رو

گر این نامه را دست پیش آورم
بپیوند گفتار خویش آورم

بپرسیدم از گردش روزگار
بترسیدم از خانش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن بدیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست
پس این رنج را کس خریدار نیست

[illegible] شاهان گوید

بشهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من بیک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو
بنیکی خرامد همی پای تو

نوشته من این نامه پهلوی
بپیش آرمت تا مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست

تو این نامه خسروی بازگوی
بدین نامه نزد جهان راه جوی

بدین نامه من دست بردم فراز
کجا بهتری بود گردن فراز

جوان بود از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند هوش و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم

مرا گفت کز من چه باید همی
که جانت سخن برگراید همی

بچیزی که باشد مرا دسترس
بگیتی نیازت نیارم بکس

همی داشتم چون یکی تازه سیب   که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند   ازان نیک دل نامدار ارجمند
ببخشش چه خاک و چه سیم و چه زر   کریمی ازو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود   جوانمرد بود و گرد و هشیوار بود
چنان نامور گم شد از انجمن   چو در باغ سرو سهی در چمن
دریغ آن کمرگاه و آن گردگاه   دریغ آن بزرگی و بالای شاه
نه از زنده بینم نه مرده نشان   ز دست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید   توانیم ازان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم   ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار   گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز   بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید   چو او مرزبانی نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت   جهاندار و بیدار و فیروز بخت
چو خورشید بنمود بر تاج گاه   زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان چه بود   کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت   نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر   پدید آمد از فر او تاج زر
بدانست کامد زمان سخن   کنون نو شود روزگار کهن
مرا اختر خفته بیدار گشت   بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
دل من چو نور اندران تیره شب   نخفته گشاده دل و بسته لب
بر اندیشهٔ شهریار زمین   بخفتم شبی لب پر از آفرین
در و دشت بر سان دیبا شده   یکی تخت فیروزه پیدا شده
نشسته برو شهریاری چو ماه   یکی تاج بر سر بجای کلاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمش   ازان نامداران بپرسید کس
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه   ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند   ز قنوج تا پیش دریای سند
که ایران و توران ورا بنده‌اند   برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد   بپرداخت آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ   بدانش خورد آب میش با گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین   برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست   بگهواره محمود گوید نخست

در ستایش سلطان محمود گوید

تو خود آفرین کن اگر بنده‌ای   بدو نام جویی که جوینده‌ای
بایران همه خوبی از داد اوست   مباهات مردم همه یار اوست
ببزم اندرون آفتاب وفاست   برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل   بدست ابر بهمن بکف رود نیل
سر بخت بدخواه از خشم او   چو دینار خوار است در چشم او
کمند آوری کینه و باج و گنج   ز دل تیره دارد ز بزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان   ز آزاد و ز بندگان آنکه کان
شهنشاه را از سر دوستان   بفرمانش بسته کمر استوار
دوان حکمشان بر دو مهتری   شده هر یکی شاه بر کشوری
نخستین برادرش کهتر بسال   که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر   زید شاد در سایهٔ فر نصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود   بپی تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر   بدو شادمان مهتران سر بسر
ببخشد درم هرچه دارد بشهر   همه مهتران خواهد از دهر بهر
ز یزدان بود چون ترا رهنمای   سر شاه باد که باشد بجای
همیشه ترا باد با تاج و تخت   ز درد و غم آزاد فیروز بخت

اندر پادشاهی کیومرث گوید

کشیدندشان بسته و خوار و زار   بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ما که آید ببر
کی نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او   بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند   دلش را چو خورشید بفروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی   چه تازی و رومی و چه پارسی
چه هندی و چینی چه پهلوی   نوشتن ز هر چیز کان بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر   پدید آورید او فراوان هنر
چو دستور باشد چنین کاردان   نوشته هنر پر بسیار دان
برفت و برآمد برین روزگار   همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چه سود
یکی را برآری بچرخ بلند   نشانی یکی را بخاک نژند
چو گیتی برآمد بدان و بنیک   جهان را ببین بند او سودمند
ببوک اندرون بر دل بر کسی   برآمد برین روزگاران بسی

در تعریف ملوک گوید

گرانمایه جمشید فرزند او   کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر   برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی   جهان گشت سرتاسر او را رهی
جهان فروزنده بد رو بدو   فروزان شده تخت شاهی بدوی
زمانه برآسود از داوری   بفرمان او مرغ و دیو و پری
منم گفت با فرهٔ ایزدی   همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا   چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان   همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج   ببود اندرین چند و بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد   که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز   قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن   بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن   گرفتند ازو یکسر آموختن
چو آن کرده شد ساز دیگر نهاد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه انجمن کرد گرد   بدین اندرون نیز پنجی ببرد
گروهی کجا موبدان خوانیش   برسم پرستندگان دانیش
بدان تا پرستش بود کارشان   نهند روی پیش جهاندارشان
جدا کردشان از میان گروه   پرستنده را جایگه کرد کوه
صفی بر دگر دست بنشاندند   همان نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند   فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای   وزیشان بود نام مردی بجای
گروهی سه دیگر گره را شناس   کجا نیست از کس بدیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند   بگاه خورش سرزنش نشنوند
بفرمان سر آزاده و ژنده‌پوش   ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی   برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتو خوشی   همه دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود   ندارند کاری بکشت و درود
بدین اندرون سال پنجاه نیز   بخورد و بورزید و بخشید چیز
وزین هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هرکس اندازهٔ خویش را   بداند بپیمود کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را   بآب اندر آمیختن خاک را

هر انچه از گل آمد چو بشناختند / بیک خشت را کالبد ساختند
بگرمابه در کاخهای بلند / بایوان که باشد پناه از گزند
بسنگ و گل و چوب لا ساختند / وزان کاخهای نکو بر فراخت
بسنگ و بایکسان دیوار کرد / بهستادمان هندسه کار کرد
ز خارا گهر جست یکروزگار / همی کرد از روشنی خواستار
بجنگ آمدش چند گونه گهر / چه یاقوت بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چه بیرو چو کافور و چون مشک ناب / چه عود و چه عنبر چه عطر گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها را آمد آشکار / جهان را نیامد چو او شهریار
گذر کرد از ان پس بکشتی در آب / ز کشور بکشور همی شد شتاب
چنین سالیان پنجه بر خید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی بجز خویشتن را ندید
ز جای مهی برتر آورد پای / چو آمد چنین ساز با نو بجای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرو مانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بماندست از خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر ان روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بهفصد بجشید کار / همی بودشان دل ازو رستگار
بزرگان و ایران و توران زمین / نوشته همه نام او در نگین
همه سالش از بیم لرزان نژند / بخدمت برش جمله ترسان نژند
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای / برو بر نشسته جهان کدخدای
بدانسان که گفته جمشید کی / بچنگ اندرون ساز و جام می
مران تخت را دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
برافراز تخت سپهبد زده / ز دو وز مرغان همه صف زده
یکایک همیدون همی بنگرید / بگیتی بجز خویشتن را ندید
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدی بجز نیکی از کردگار
وزان برترین شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین چون بدی کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
شما را از من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
چو من در زمانه نباشد کسی / وگر در جهان شاه باشد بسی
ورایدونکه دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون

چوان

چو این گفته شد فر یزدان ازو / بپژمرد و شد شهر پر گفت و گو
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / که چون شه شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز
ازو پاک آزرده شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک
گرآزرده پس پاک یزدان ازوی / ازان درد فرمان بپیچید روی
همیکاست زو فره ایزدی / نمانده هیچ فر و جز ایزدی

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

یکی مرد بود اندر ان روزگار / ز تازی سواران نیزه گذار
گرانمایه و کرد و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
برو راز دوشیدن چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بر و اشتر و میش بد همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشان و از بادپای / فزون داشت آن مهتر تازیان
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بخواسته دست کردی دراز
پسر بد مر آن پاک دین را یکی / که ز مهر شد اندر آن تیرگی
جوانمرد را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بود در پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین لگام / ورا بود پوری که بود نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی و از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل او از راه یزدان ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / بود آگه از زشت کردار او
بدان داد هوش و دل و جان پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / برفت ازو گشت ابلیس شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / بدانسان که بر بود او عقل و مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی / که از من جز این بر ندانند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بد فرمانش کرد / هر آنچه او بگفت سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید در ایوانش پسر چون تو بود / یکی پند تا از من باید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جای او
بدین گفته من تو داری وفا / جهاندار گوید یک کدخدای
چو بشنید ضحاک اندیشه کرد / ز جان پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفتا سزاوار نیست / وگر گوی کین را دری کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / نیامد ز جان و سوگند من
بمانی بگردنت سوگند و بند / شوی خوار مایه نه زو ارجمند
سر مرد تازی ببند آورید / چنان شد که فرمان او را کرد
بپرسید کین راز با من بگوی / چه روبت راه و بهانه مجوی
بگفتا تو فرمانش پیمان و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
همیدون یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چنان چون بباید بسازیم دام / تو تیغ سخن برکشان از نیام
مر آن پادشه را در اندر سرای / یکی بوستان بود پیش از گلهای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او ببردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی به ره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخار و بخاشاک پوشید راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شبانگاه سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / بچه سر نگونشد ابا تخت شاه

اندر پادشاهی ضحاک گوید

بچاه اندر افتاد و بشکست پشت / شد آن سنگدل (؟) مرد یزدان‌پرست
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد / بفرزند بر تا رده یاد کرد
همی پروریدش بناز و برنج / باو بود شادان بدو داد گنج
چنان بود کان شوخ فرزند او / نجست اندرین شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / شنیدستم از دانشی باستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بدیشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی کار بد را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر هم چنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره اندر گرفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشاه / بدو داد دستور فرمانرواه
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز مرغانه و روغن چارپای / خورش کرد و آورد یکیک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش روغن خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خورد و شد نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز / که جاوید باشی و گردن فراز
که فردات ازانسان بیارم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد خورش شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم‌خرد مهر او را سپرد
سه دیگر ز مرغ و کباب بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه باید بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشاه / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همان توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم باشد از تخت شاه / اگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهی تا سر کتف شاه / ببوسم بران بر نهم چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت من دادم این کام تو / بلندی فزاید بدین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او

ببوسید و شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / برو بر همه داستانها زدند
بهر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
چنین گفت کاین بودنی کار بود / جهان تا که باشد بباید درود
خورش ساز و آرامشان بخورد / نشاید جز این چاره‌ای کار کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش / مگر خود بمیرند ازان پرورش
نگر نره دیو اندران جست و جوی / چه جست و چه دید اندران گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان
ازان پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجوی از هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاهجوی / نهادند یکسر بضحاک روی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد سپهدار نو
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد لشکر ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت گیتی برو شد سیاه / سپرد او بضحاک تاج و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / بضحاک بردند بسته زکین
نهان بود چند از دم اژدها / بفرجام ازوی نیامد رها
پدید آمد آنشه بدریای چین / گرفتند او را بدریای چین
چو ضحاک آوردش ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره میانش بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن تخت عاج / ربودش زمانه ز بیجاده تاج
ازو پیش بر تخت شاهی که بود / بجز رنج بردن نبودیش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندش با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
بدو شاد باشی و نازی بدوی / همه راز دل برگشایی بدوی
یکایک چه گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن ببد هیچ چهر
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار

[illegible]

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / بنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند

بپوشیده رویان یکی شهرناز / دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی / بیاموختشان کژی و جادوی
ندانست جز کژی آموختن / ویا غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان او / همی ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش بپرداختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه پرداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند خالیگری ساختند / خورشها باندازه بشناختند
خورش خانه پادشاه زمان / گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
دوان پیش خالیگرش تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
چو آمد بهنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
همی بنگرید آن بدان این بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
همی زد بهر کس دریغ از ان / ز مهر جوانان کردن فراز
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / برامیخت با مغز آن مستمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا داری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سر آن سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی از ایشان دویست / بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند میش / بدادی و صحرا نهادی به پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / کز آباد و در دل نیارد بیاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس / ندارند هرگز ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون بایدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب روی / بپرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه بر رسم کیان بد نه آیین و کیش

خواب دیدن ضحاک [illegible]

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیر یاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهی / سه جنگی پدید آمدی ناگهی
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالا چو سرو و برخ چون کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / نهادی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همی کرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان گونه بستی دو دستش چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پسش گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه صد ستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک با ارنواز / که شاها چه دیدی تو بر گوی راز
تو خفته بآرام در خان خویش / بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم بفرمان تست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین شگفتی بباید نهفت
که از من گر این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که تیمار کس نیست بیچاره
سپهبد گشاد از زبان از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور ماه روی / که بگذار بوم و ره چاره جوی
بگفتا زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نام و از بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اختر شناسان و افسونگران
سخن سر بسر موبدان را بگوی / بدان روشنی راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژادش ار دیو و پریست
چو دانست بر چاره سازی ازان / بخیره بترس از بد بدگمان
شه پر منش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمبر افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / پس آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
شهنشه در آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیکجایشان گرد کرد / وزیشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را بسوی راستی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بدی گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تخت و تاج و کمر
مر این راز را در بباید گشاد / و یا سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گویم براست / شود شه سبکسار سر بر جهانت
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندران کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
بگفتا که این راز باید گشود / وگرنه نهانی بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هش / یکی بود بینادل تیزهش
خردمند و بیدار زیرک بنام / ازان موبدان او بدی شادکام
دلش تنگتر گشت و ناباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد

[illegible]

بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تخت و تاج و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز البرز گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی / ببندد دو دستت ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم پس از من چه کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نجوید بدی

برآید بدست تو هوش پدرش   ازان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن   جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد او هم بدست تو بر   بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند   بیامد ولی پر ز بیم و گزند
چو آمد دل تاجور باز جای   بتخت کی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان   همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن برو لاجورد

کین خواستن فریدون از ضحاک

برآمد برین روزگار دراز   کشید اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی   همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود   بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی   روان را چو دانش بشایستگی
ابر سر همی گشت گردان سپهر   شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود   ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر   بهر موی بر گرده رنگی دگر
شده بر سرش انجمن بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو زینسان ندید   نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی   بگرد جهان بر همه جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین   شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر   برآویخت ناگه بچنگال شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد   شبی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز   برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آگنده بود
پر از داغ دل خسته روزگار   همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود   ز هر گونه نقشش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار   خروشید بارید خون در کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار   ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر   وزین گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست   گروگان طلب دل آنچت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان نیک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو   بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنی چند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر   همی داد هشیار زنهار گیر
بیامد یکی روز در مرغزار   بگفتا بدان مرد تیماردار
که اندیشه ای در دلم ایزدی   فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید ازین چاره جست   که فرزند شیرین روانم بجست
ببرم پی از خاک جادوستان   شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   برم خوب رخ را بالبرز کوه
چو گفت انجمن خوبرخ را ببرد   ز بس داغ خون از دو دیده سترد
بیاورد فرزند را چون نوند   چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود   که از کار دنیا بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین   منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را   سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیکمرد   نیاورد هرگز برو باد سرد

خبر شد بضحاک یکروزگار   ازان گاو پرمایه و مرغزار
بیامد ازان کینه چون پیل مست   مران گاو پرمایه را کرد پست
چو او هر چه دید اندران چارپای   بیفگند زیشان بپرداخت جای
سوی خانه آفریدون شتافت   فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندرفگند   بپای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بود نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا بس شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست   از ایران بجان تو یازید دست
بضحاک گفتا ستاره شمر   که روزی تو آرد فریدون بسر
ازو من نهانت همی داشتم   چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآمد ز مردم دمار
سرش با تن از مغز پرداختند   ازان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه   که کس را نبد هیچ اندیشه
یکی گاو دیدم چو باغ بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او دست کرده بکش   نشسته به پیش اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام ازان گاو و آن مرغزار   خبر شد بضحاک یک روزگار
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بیزبان مهربان دایه را
ازان بیشه بردم ترا ناگهان   گریزان ز ایوان و از خانمان
ز ایوان تا بخورشید خاک   برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین   بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد جز از پهلوی صید سیر
کنون از پی دیو جادوپرست   مرا برد باید بشمشیر دست
ببویم بفرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان کدخدا پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمر بسته آیند او را سوار
جز این نیست آیین پیوند و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو شراب جوانی چشید   بگیتی جز از خویشتن کس ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا روز جز شاد و مانی مباد
کنون حال ضحاک بیدادگر   بشنو تا بگویم همه سر بسر
به نیروی دادار جان آفرین   که بر دادگر باد صد آفرین

سخن ضحاک با کاوه آهنگر

چنان بد که ضحاک را روز و شب   بنام فریدون گشاده دو لب
بران برز و بالا ز بیم نشیب   شده از فریدون دلش پرنهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج   نهاده بسر بر زیاقوت تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواند   سخن پیش ایشان ز هر جا براند
ازان پس چنین گفت با موبدان   که ای نامور با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست

بسال اندکی و بدانش بزرگ
که دشمن اگرچه بود خورد و خوار
یکی لشکری خواهم انگیختن
یکی محضر اکنون بباید نوشت
ز بیم سپهبد همه راستان
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
بدو گفت مهتر برای دژم
بده داد من کآمدستم دوان
تو شاهی و گر اژدها پیکری
شمارت بباید برین (؟) برگرفت
اگر داد دادن بود کار تو
ستم گر نداری تو بر ما روا
ز گشت جوانی شود پیر مرد
جوانی نماندست فرزند نیز
بهانه چه داری تو ای شهریار
سپهبد بگفتار او بنگرید
چو محضر نوشتند پیران همه
چو برخواند کاوه همه محضرش
همه سوی دوزخ نهادید روی
خروشید برجست لرزان ز جای
مهان خواندند شاه را آفرین
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی
سر و دل پر از کینه کرد و برفت
یکی نامور پاسخ آورد زود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید

گوی کی نژاد و دلیر و سترگ
بترسم همی از بد روزگار
ابا دیو و مردم برآمیختن
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
بران کار گشتند همداستان
برآمد خروشیدن دادخواه
که برگوی تا از که دیدی ستم
همی نالم از تو برنج روان
بباید بدین داستان داوری
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
بگیتی نباشد کسی یار تو
به فرزند من دست بردن چرا
به فرزند ما زد نه بود از [illegible]
بپیری ازین کار بد بر چه چیز
که بر من سگالی بدین روزگار
شگفت آمدش چون سخنها شنید
بدیشان که فرمود شاه دژم
سبک سوی پیران آن کشورش
سپردید دلها بگفتار اوی
بدرید و بسپرد محضر بپای
که ای نامور شهریار زمین
بسان همالان کند سرخ روی
تو گویی که عهد فریدون گرفت
که از من شگفتی بباید شنود
دو گوش من آواز کاوه شنید

اگرچه بسال اندکی راستان
همی زین فزون بایدم لشکری
بباید برین بود همداستان
نگوید سخن جز همه راستی
زان محضر اژدها ناگزیر
ستمدیده را پیش او خواندند
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
یکی بی زیان مرد آهنگرم
دگر هفت کشور بشاهی تراست
مگر کین شمار از تو آمد پدید
بمارانت مغز فرزند من
چو بر جان فرزند شد سوخته
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد
ستم را کران و میانه بود
بکار من ایدر تا جور درنگر
بدو باز دادند فرزند او
بفرمود پس کاوه را پادشاه
خروشید کای پای مردان دیو
نباشم بدین محضر اندر گواه
گرانمایه فرزند او پیش اوی
نه چرخ فلک برزند باد گرد
همان محضر ما و پیمان تو
ندیدیم ازین کار خیره چیز
به پیران لشکر چنین گفت شاه
میان من و او بایوان نخست

بدین کار رهنمود زو این داستان
هم از مردم و هم ز دیو و پری
که از راستانم بدین داستان
نخواهد بداد اندرون کاستی
گواهی نوشتند برنا و پیر
بر نامدارانش بنشاندند
که شاها منم کاوهٔ دادخواه
ز شاه باره آتش همی بر سرم
چرا رنج و سختی همه بهر ماست
که نوبت بفرزند چون من رسید
همی داد باید بهر انجمن
شد از روز بد نوحه آموخته
دل پر امید و سری پر ز گرد
همیدون ستم را بهانه بود
که سوزان شود هر زمانم جگر
بخوبی بجستند پیوند او
که باشد بدان محضر اندر گواه
بریده دل از ترس گیهان خدیو
نه هرگز براندیشم از پادشاه
ز ایوان خرامید تا کوی
نیارد گذشتن برو زخم گرد
بدرید و بپیچید ز فرمان تو
بماندیم تیره درین کار سخت
که بر من شد از روز روشن سیاه
یکی کوه آهن تو گفتی برست

همیدون چو او زو [illegible] دست
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
وزان چرم کاهنگران پشت پای
خروشان همی رفت نیزه بدست
یکایک بنزد فریدون شویم
بران بی بها چرم بر نیزه بود
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
همی جست سر سوی خسرو [illegible]
بیامد بدرگاه سالار نو
بیاراستندش بدیبای روم
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش
بران بی بها چرم آهنگران
که اندر شبی تیره خورشید بود
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید
که من رفتنیم سوی کارزار
فرو ریخت خون [illegible]
بگردان ز [illegible] نهیب [illegible]
کی بود زان دو کیانوش نام
که گردون بگردد بچیزی بهی
بیارید یکی گرزه گاو سر
هر آنکس کزان پیشه بد کامجوی
جهانجوی نگارید بر خاک پیش
فروزان بکردار خورشید بر
بسی کردشان نیز فرخ امید
جهان را همه سوی داد آورم

شگفتی مرا در دل آمد شکست
برو انجمن گشت بازارگاه
بپوشند هنگام زخم درای
که ای نامداران خسرو پرست
دران سایهٔ فر او بغنویم

کین خواستن فریدون از ضحاک

جهانی بیکبار زیر و زبر
بدیدند سر جای برخاست غو
ز گوهر برو پیکر از زر بوم
همی خواندش کاویانی درفش
برآویختی نو بنو اختران
جهان را ازو دل پر امید بود
جهان پیش ضحاک وارونه شد
ترا جز پرستش نباید بکار
همی خواند بر خون دل [illegible]
برو از گیتی [illegible]
دوم بود پرمایه و شادکام
بجای آر کرده کلاه مهی
که ضحاک ازو بود [illegible]
بسوی فریدون نهادند روی
همیدون بسان سر گاومیش
بپیش جهانجوی بردند گرز
بزر دادشان مهتر نو نوید
چو از نامداران بیاد آورم

ندانم چه خواهد بدین زین سپس
همی بر خروشید و فریاد خواست
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
کسی کو هوای فریدون کند
بدانید کین مهتر اهریمنست
بدانسته بد کو فریدون کیست
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
یکی فال فرخنده افگند شاه
ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بدیبای پرمایه و گوهران
گذشت اندرین نیز چندی جهان
سوی مادر آمد کمر بر میان
ز گیتی جهان آفرینم بس است
بیزدان چنین گفت زنهار من
برادر بد دو فرخ همال
فریدون بدیشان زبان برگشاد
بیارید دانندهٔ آهنگران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
جهاندار پرگار بگرفت زود
بدان دست بردند آهنگران
پسند آمدش کار پولادگر
که گر اژدها را کنم زیر خاک
فریدون بخورشید بر برد سر

که راز سپهری ندانست کس
جهان را سراسر سوی داد خواند
در اندم ز بازار برخاست گرد
ز دل مهر ضحاک بیرون کند
جهان آفرین را بدل دشمنست
پدید آمد آواز دشمن ز دوست
سپاهی برو انجمن شد نه خرد
سر اندر کشید و همی رفت راست
یکی فال نیک اختر افگند پی
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
بشاهی چو بر سر نهادی کلاه
بدینگونه شد اختر کاویان
قضا بود نیز داشت اندر نهان
نهاده بسر بر کلاه کیان
برو زن بهر نیک و بد پاک دست
سپردم ترا ای جهاندار من
ازو هر دو آزاده مهتر بسال
که خرم زیید ای دلیران شاد
کمار ایکی گرز باید گران
ببازار آهنگران تاختند
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
چو شد ساخته کار گرز گران
به بخشیدشان جامه و سیم و زر
بشویم شما را سر از گرد پاک
که رنگ [illegible] کین پدر

برون رفت شادان بفرخنده روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردنکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کین و دلی پر ز داد
دلاور فریدون بیامد زراه / ابا زنده پیلان و چندین سپاه
رسیدند بر تازیان چون نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
بسی بد بدانجای نیکی فزود / فرستاد نزدیک ایشان درود

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت / که تا بازگوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانیش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاید بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیداد و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دل را جوان
خورشها بیاراست خالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
خورشها بخورد و شتاب آمدش / گشاده شدش رای و خواب آمدش
بخواب و به بیداری آگه بدی / کز افراز دولت سوی شاه رادی
چو آن فرّهی ایزدی کار او / ببینند آن بخت بیدار او
برادرش هر دو همی خواستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بد از بر تند کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
ببالین آن شاه خفته بناز / شده بکرمان از شب دیرباز
بکه برشدند آن دو بیدادگر / وز ایشان ندید ایچ کس را خبر
ز جا برکنیدند سنگی گران / ندیدند آن کار بد را کران
از آن کوه غلطان فرو هشتند / برادر همی کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای بست / چنان نامبردار یزدان پرست
برادر بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی و نه کار بدیست
فریدون ز افراز آن جایگاه / براند و بدش کاوه پیش سپاه
برافراخت کاویانی درفش / همان ویژه خسروانی بغش
همی کرد کین و اندر کشید / گرد آنچه را بد بشان پدید
باورنده رود اندر آورد روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
بران باژبان گفت پیروزشاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران از نخست / جواز مهر من نبینی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / وزان ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست / بران باره تیزتک برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان بر آب
فریدون بآب اندر آورد پال / چنان چون شب تیره باد شمال

بخشکی رسیدند آن کینه جوی / ببیت المقدس نهادند روی
همی گنگ دژ هودجش خواندند / چو از پهلوانی زبان راندند
بتازی کنون خانهٔ پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / وزان شهر جوینده بهر آمدند
یکی کاخ دید اندران شهر شاه / ز یک میل کرد آفریدون نگاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین جای بر از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را درین جای تنگ / شتابیدن آید بگاه درنگ
شوم پیشتر بهر کین خواستن / شمارا پس باید آراستن
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتش بدرست / که پیش نگهبان ایوان برست

آگاهی یافتن ضحاک از حال فریدون

گران گرز برداشت از روی زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
مر آنکس که دیدی ورا آنجهان / بزیست نبودی هم اندر زمان
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد در کاخ پای / جهان ناسپرده جوان اندرای
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان بر فرازیده بود
هم آنگه ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوپیکرش / زدی هر که آمد همی بر سرش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
طلب کرد و یکچند ضحاک را / مران بدکنش دیو ناپاک را
در ایوان ندیدش بجایی اثر / دلش گشت از آن کار زیر و زبر
نهاد او چو بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان همه تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگی سر بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که تو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن بدکنش اژدها
چه مایه جهان گشت بر ما بدو / ز کردار آن جادوی بی‌خرد
ندیدیم ما کس که این زهره داشت / بدین پایگاه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آیدی / و گر آرزوی جاه او آیدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ناپاک دین
بکشتن بزاری من از کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران دیو ناپاک رای
سرش را بدین گرزه گاورنگ / بکوبم ورا در زمان بیدرنگ
سخنها چو بشنید از او ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی / که بر بشکنی جادوی جادویی
کجا هوش ضحاک در دست تست / گشاد جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک

همی خفت بان بود با خفت یار
فریدون چنین پاسخ آورد باز
ببرم پی اژدها را ز خاک
بدو خوبرویان کشادند راز
برو بر سر بیگناهان هزار
کس آید که گیرد سر تخت تو
همان خون دام و دد و مرد و زن
همان نیز ازان مار بر دو کتف
کنونت بکام باز آیدش
که ناگه در آمد یکی پهلوان
که او داشتی تخت و گنج و سرای
بکاخ اندر آمد دمان کندرو
بیکدست سرو سهی شهرناز
سراسیمه گشت و بپرسید راز
خجسته نشستی ابا فرهی
فریدونش فرمود تا رفت پیش
ببین تا چه داری ز تخت و کلاه
کسی کو برامش سرای نخست
سخنها چو بشنید از کدخدای
فریدون هانگاه رامش گزید
چو شد رام گیتی بدان کندرو
شده روی پیران ز رنج گزند
بیاز کرده چرخ از خنده
بدو گفت کای شاه گردنکشان
سه مرد سه آواز با لشکری

جنگ کردن ضحاک [با] فریدون

بشویم جهان را ز ناپاک پاک
که اژدها را سر آید بکار
هراسان شدست اژدها روزگار
همان بر گراند کل تخت تو
بریزد کند دار کی آب زن
برنج و هازت ماند بجنگت
که جای نژادان نیاید بپیش
بپیش فریدون چو سرو روان
شگفتی بمسوزی کدخدای
در ایوان یکی تاجور دید نو
بدست یکی ماه رخ ارنواز
ستایش کنان رفت بردش نماز
که هستی سزاوار شاهنشهی
بگفت آشکارا همه راز خویش
بیاور روان را این بارگاه
برامش جهان را نواهی بخت
بکرد آنچه گفت این بهی رهنمای
شبان کرد جشنی جهان چنگ
برون آمد از پیش سالار نو
یکی گشته چشم و چنت و بلند
چه بازی نمودی سپهر بلند

بیامد کنون اندر آکفت راست
بگفتند تا سوی هندوستان
کجا گفته بودش یکی رای بین
دلش زان زده فال پر آتش است
مگر کو بشوید سر و تن بخون
ازان کشور آید بگر شسوده
نهاده بدان گوش کردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی
ورا کندرو خواندندی بنام
نشسته بآرام در پیشگاه
همه شهر یکسر بر از لشکرش
بر و آفرین کرد کای شهریار
جهان هفت کشور ترا بنده باد
بفرمود شاه دلاور بدوی
نبیذ آور و رامشگر از گوان
بیارا انجمن کن بر تخت من
می روشن آورد و رامشگران
نشسته برامش همی مهتران
فشاند از بر تازی راجوی
همی از روز و شب از بن جان
بیامد چو پیش سپهبد رسید

[illegible] اژدها شدن فریدون

چگونه توان بودن ای شهریار
که گر چرخ دادم دهد از فراز
که آن اژدها فش ستانی کجاست
بشد تا کند بند جادوستان
گر ایدر بجسته بماند کی از تو زمین
همه زند کافی بروی نا خوشت
شده فال اختر شناسان نگون
ز رنج دو ماری نغنود
کشاده زبان از جگر خسته راز
یکی مایه ور بد بسان رهی
بکندی زدی پیش بیداد گام
چو سرو ولبنه ازو پیش کردمان
همه بسته کان سفتند و روی
همیشه بزی تا بود روزگار
سرت برتر از ابر بارنده باد
که ره و آن تخت شاهی بجوی
بهم پای جام و بیارای خوان
چنان چون بود در خور بخت من
جهان در خور بهتر و کهتران
چه از پهلوانان چه از سروران
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
که شاید که از تیغ یابد امان
سراسر بگفت آنچه گفت و شنید
ز برگشتن بخت آمد نشان
بیامد دمان از در کشوری

ازان پس یکی کهتر اندر میان
یکی گرزه دارد چو لخت کوه
بیامد بتخت کی بر نشست
سر از باریکسر فرو برگشتان
چنین داد پاسخ بدو پیشکار
بآیین خویش آورد با سپاس
چنین داد پاسخ بدو کندرو
که با دختران جهاندار جم
شبی تیره گون خود بتر زین کنند
برآشفت ضحاک بر سان گرگ
بدو گفت هرگز تو بر خوان من
گزان تخت هرگز نیابی تو بهر
چو ابر فسانی همی کار خویش
ترا دشمن آمد بگه برنشست
جهاندار ضحاک ازان گفتگوی
بیامد دمان با سپاه گران
همه راه هر کاخ را بام و در
سپاه فریدون چو آگه شدند
همه بام و در مردم شهر بود
ببارید چون ژاله از سیاه
همه در هوای فریدون بدند
همه پیر و برنا کش فرمان برند
سپاهی و شهری بکردار کوه
پیاز خشم ضحاک شد چاره جوی
برآمد چنان هم بکاخ بلند

ببالا چو سرو و بچهر کیان
همی آمد اندر میان گروه
همه بند و نیرنگ تو کردست
همه مغز با خون برآمیختان
که مهمان که و گرزه گاو سار
چنین گر تو مهمان شناسی شناس
که آری شنودم تو پاسخ شنو
نشیند زند رای بر بیش و کم
بزیر سر از مشک بالین کند
شنید آن سخن آرزو کرد مرگ
نباشی ازین پس نگهبان من
بسن چون همی کدخدای شهر
که هرگز نیابد چنین کام خویش
یکی گاو سر گرز دارد بدست
بجوش آمد و تیز بنهاد روی

ابا لیت کهتر فروخش بیا
باسب اندر آمد بایوان شاه
هر آنکس که بد اندر ایوان تو
بدو گفت ضحاک باید بدن
بیاید نشیند بآرام تو
بدو گفت ضحاک چندین منال
گرامی نمود رمت مهمان تو
بیکدست گیرد لب شهرناز
چه مشک آید و گیسوی چو نیاز
به دشنام زشت و بیاوار بخت
چنین داد پاسخ بدو پیشکار
چو بی بهره باشی ز شاهنشهی
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر
همه بند و نیرنگ از هم ببرد
بفرمود تا بر نهادند زین

گرفتن فریدون ضحاک را و بکوه دماوند بند کردن

همه سوی آن راه بر جستند
کسی کش ز جنگاوری بهره بود
کسی را نبد بر زمین جایگاه
ز پیمان ضحاک بیرون شدند
بیکایک ز فرمان او کرد سر
سراسر بجنگ اندرون یکگروه
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بجنگ اندرون شهریاری که جست

ز اسبان جنگی فرو ریختند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ
بشهر اندرون هر که برنا بدند
خروشی برآمد ز آتشکده
نخواهیم بر تخت ضحاک را
ازان شهر روشن یکی تیره گرد
باهن سراسر بپوشید تن
بدیدن سیه نرگس شهرناز

وزان مهتران او نه دپای پس
او بر پایه با او همید دن ببرد
ز فرزانه گردان و مردان تر
نهان نوشا و باید شدن
ز فرزانه گردان مهتران تر
که مهمان گستاخ بهتر بفال
چه کارست اندر شبستان تو
بدیگر عقیق لب ارنواز
که بوده همواره برگاه تو
شگفتی بشوریده با شوربخت
گر ایدون گمانم من ای شهریار
مرا کار سازندگی چون دهی
برون آمدی مهتر اچاره گر
بآرام بنشست کامت سپرد
بران راه جویان باریک بین
ابا زنده پیلان و جنگ آوران
گرفت و بکین اندر آورد سر
بدانجای با هم در آمیختند
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
چو پیران که در جنگ دانا بدند
که بر تخت اگر شاه باشد ددم
مران اژدها سکل ضحاک را
برآمد که خورشید شد لاجورد
بدان تا نداند کس از انجمن
پر از جادوی با فریدون نماز

بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بدانجایگه بر کن بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون بسر وشی چو بشنید دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر

بند کردن فریدون ضحاک را در کوه دماوند

چنان بستش دو دست و میان / که بگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / برانداخت ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارند بیدار هوش
نباید که باشند با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی کاردار / سزاوار هر کس پدیدست کار
جدا اندرست آنکه ناپاک بود / جهانی [illegible] پاک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / بشادی سوی منزل خود شوید
ازان پس همه نامداران شهر / کسی [illegible] گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه سزا پایگه ساختشان
بسی پندشان داد و کرد آفرین / همی کرد یاد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر نیک خواه منست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان یزدان بیابد رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
همه پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخواست آوای کوس
همه شهر [illegible] درگاه / خروشان بدان روز کوتاه گام
کز آن اژدها را برون آورد / ببند و کمندش چنان چون سزد
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / ازان شهر نا یافته شاه بهر
ببیند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافکنده خوار
همی برد از ایدر تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدانگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند با او بکوه اندرون / همیخواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
کزین بسته را تا دماوند کوه / همی بر چنین تازیان بی گروه
نگر زان کسی خود که نگریزدت / بهنگام سختی بر آویزدت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
ز ره تا بیاوردش [illegible] / سراسر یکی چرم او بر درید
چنان زو سراپای او را ببست / همه بند و گردنش بر هم شکست
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بدی بخت مانده بجز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمار آهنگران / بجایی که مغزش نبود اندر آن
فرو بستش بدانگونه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بدانگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
بماند همه نیک و بد آشکار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون تویی



فریدون چو کاری که کرد ایزدی
نخستین جهان را بشست از بدی
یکی زانهمه بند ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

سه دیگر که گیتی ز نابخردان
بپرداخت و بستد ز دست بدان
دو دیگر که کین پدر باز خواست
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

جهانا چه بد مهر و بد گوهری
که خود پروراننی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد
که از پیر ضحاک ملک ببرد

ببد در جهان پانصد سال شاه
باخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

چنینیم یکسر که و مه همه
که خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامکار
ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام
پادشاهی فریدون پانصد سال
گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهره شاه نو
جهان پر ز داد از سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
تن آسانی و خوردن آیین اوست

اگر یادگارست ازو ماه مهر
بکوش و برنج ایچ منمای چهر
درآمد جهان سالیان پنجصد
نیفکند یکروز بنیاد بد

جهان چون بدو بر نماند ای پسر
نماند بتو نیز اندوه مخور
فرانک نه آگاه بد زین نشان
که فرزند او شاه شد بر جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
سر آمد بدو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
بیاورد گشته در جهان تاجور

نیایش کنان شد بر آن شب
به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش بر زخاک بر
همیخواند نفرین بضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار
وزان شادمان گردش روزگار
وزان پس هر کس که بودش نیاز
ازو داشت روز بد آنباز

نهانش نوا کرد و با کس نگفت
همه آشتی راز او در نهفت
یکی هفته زینگونه بخشید چیز
چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته بر بزم را کرد ساز
مهانی که بودند گردنفراز
بیاراست چون بوستان خوان خویش
مهان را همه کرد مهمان خویش

وزان پس هر آن گنج آراسته
فراز آورید و گهر خواسته
سر گنجها را گشادن گرفت
نهاد و همه رای دادن گرفت

گشاده در گنج را کار دید
درم خوار شد چون پسر شاه دید
همه جامه و در کمر شاهوار
همان اسب تازی بزرین فسار

همان جوشن و خود و زرین ستیغ
کلاه و کمر هرچه بودش و تیغ
همه خواسته بر شتر بار کرد
دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز
زبانی پر از آفرین دست نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین
پذیرفت و بر نام کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشناختند
بر شهریار جهان تاختند
همه زر و گوهر بر آمیختند
بتخت سپهبد فرو ریختند

که ای شاه فیروزه یزدان شناس
نیایش مر او را و زو هم سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت
بد اندیشگانرا نگون باد تخت

همه مهتران از همه کشورش
بر آن فرخی صف زده بر درش
بزرگان همه خواندند آفرین
بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین

همه دست برداشته باسمان
همی خواندندش نیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار
برومند بادا درین روزگار

وزان پس فریدون فرخ جهان
بگردید و دید آشکار و نهان
هر آنچه از گرشاه بیداد دید
هر آن بوم و برکان نه آباد دید

بنیکی ببست از جهان دست بد
چنان کز ره پادشاهان سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت
بجای گیا سرو و گلبن بکشت

ز آمل گذر سوی تمیشه برد
نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا در جهان کوش خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
گرامی سه فرزندش آمد پدید
بتخت جهاندار هر سه پسر
سه فرخ نژاد و دو پاکیزه بر

ببالا چو سرو و چو خرم بهار
بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازان سه دو پاکیزه از شهرناز
یکی کهتر از خوب رخ ارنواز

پدر هر سه را کرده از ناز نام
همی پیش پیلان نهادند کام
وزان پس بر ایشان نظر کرد شاه
نگشتند زیبای تخت و کلاه

فریدون از آن نامداران خویش
[illegible]
یکی را گرانمایه تر خواند پیش

یکی نام او جندل راهبر
بهر کار دلسوز بر شاه بر

بدو گفت بر گرد گرد جهان
سه دختر گزین از نژاد مهان
سه دختر ز یک مادر و یک پدر
پری چهره و پاک و خسرو گهر

بخوبی سزای سه فرزند من
چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از ناز شان
بدان تا بخوانند با داد شان

چو بشنید جندل خرد و سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و هشیار مغز
چنان چرب و شایسته و پاک نغز

یکایک ز ایران بر اندر کشید
پژوهید هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری
بپرده درون داشتی دختری

نهفتی بجستی همه راز شان
شنیدی همه نام و آواز شان
ز دهقان پر مایه کس را ندید
که پیوسته فریدون سزید

خردمند و روشن دل و پاک تن
بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل از آنجا درست
سه دختر چنان چون فریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو
ز شادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و خرم بود
بکهتری آفرین بر فزود

بجندل چنین گفت شاه یمن
که بی آفرین مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده یا گرامی رهی

بدو گفت جندل که خرم زیی
همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترینم سخن
پیام آوریدم بشاه یمن

درود از فریدون فرخ دهم
سخن هر چه پرسی ترا پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد
بزرگ آنکسی کش نیاید فزود

مرا گفت شاه یمن را بگوی
که درگاه ما مشک ریزد ببوی
خجسته زی ای شاه بی درد و رنج
پراکنده رنج و پراکنده گنج

بران ای سرمایهٔ تازیان
گر آخر توانی جاودان بازیان
که شیرین تر از جان فرزند چیز
جهانا که هرگز نباشد نیز

بسی دیده اندر جهان سرگذشت
مرا هست این هر سه دیدن بسیست
گرامی تر از دیدهٔ روشنان
که دیده بدیدش از درد بستان

چه گفتا خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز پیمان نغز
که پیوند کس آنچه بیاراستم
نکرگش بر از خویشتن خواستم

خدا یافته مرد نیکی سکال
همی دوستی را بجوید همال
که خرم بر دم بود روزگار
نه نیکو بود بی سپه شهریار

مرا پادشاهی آباد هست
هم از رسم مردی بنیاد هست
سه فرزند شایسته تاج و گاه
مرا هست دانا با این دراه

ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت
همی بایدم شاهزاده سه جفت

ز کار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا در پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را ناز ناکرده نام — چو بشنیدم از دل شدم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد — چو اندر خور آید بکردیم یاد
کنون ای گرانمایه گنج گهر — بباید برآمیخت با یکدگر
پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون از خزان یاسمن
همی گفت اگر نزد بالین من — نبینم سه ماه جهان بین من
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی — سزاوار باشد همی گفت گوی
فریدون پیامت بگوید فراز — تو پاسخ کن از آنچه آیدت یاد
مرا روز روشن شود تار شب — ولیکن بپاسخ گشاییم لب
سبک پیش پاسخ نباید کنون — مرا چند رازست با رهنمون
بدیشان گشاده کنم راز من — بهر کار هستند انباز من
فرستاده را داد جایی گزید — پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن ببست — بانبوه اندیشگان در نشست
فراوان کسان از سخن بخردان — بر خویش خواند از موبدان
نهفته برون آورید از نهفت — همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی بکردار خویش — سه شمع است روشن بدیدار خویش
فرستاده ز نزد فریدون پیام — بگسترد و پیش یکی نغز دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه — که ما را سه شاهست بایسته گاه
گراینده هر سه بفرزند من — بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی — دروغم نه اندر خور مهی
وگر آرزوها سپارم بدوی — شود دل پر از آتش آبروی
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی — جهانی شود زین پر از گفتگوی
کسی کو بود شهریار زمین — نه نیکست با او سگالش بکین
شنیدستی این سخن مردم راهجوی — که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه تان هست یاد — سراسر بمن بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران — گشادند یکسر بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای — که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار — نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست — عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را گلستان کنیم — بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو گشت ارجمند — سر بدره بگشای و بگشای بند
وگر چاره کار خواهی همی — بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای بر پایه جوی — که پایان از آن تو نیاید بروی
چو بشنید ازان کاردانان سخن — نه سر دید پیدا ازان کار نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند — فراوان سخنهای خوبی براند

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

که من شهریار ترا کهترم — بهر چیم بفرمود فرمانبرم
بگو مر ورا چند هستی بلند — سه فرزند من بر تو ار چند
پسر خود گرامی بود شاه را — بویژه که زیبا بود گاه را
سخن آنچه گویی پذیرم همی — ز دختر من اندازه گیرم همی
که گر پادشاهی بخواهد ز من — وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر از سه فرزند خویش — نبینم بهنگام پیوند خویش
اگر شاه را اینچنین است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من — برون اگر آید ز پیوند من
کجا من ببینم سر شاه را — فرازنده تاج و گاه ترا
بشادی بیایند نزدیک من — شود روشن این جان تاریک من
شوم شادمان دل بدیدارشان — ببینم زبانهای بیدارشان

پس آنگه سر روشن جهان بین خویش — بدیشان سپارم بآیین و کیش
ببینم گر ایشان پر از داد هست — بزنهارشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز — فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید — ببوسید و تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان بپوی — سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید — بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان — نهفته برون آورید از نهان
ز پوییدن جندل و رای خویش — سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کای سرو شاه یمن — سر انجمن سرو سایه فکن
چنان یافتم کش سه دختر بود — نبودش پسر کان گرانمایه بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس — دهد در بر هر یکی خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم — سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن — بهر بیش و بد رای فرخ زدن
سراینده باشید بسیار هوش — بگفتار او برنهاده دو گوش
چو پرسد سخنهاش پاسخ دهید — بر او همه رای فرخ نهید
بدانسان که پرورده پادشا — نباید که باشد مگر پارسا
سخنگوی و روشن دل و پاکتن — سزای ستودن بهر انجمن
زبان راستی را بیاراسته — فروخواسته هرچه را خواسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید — اگر کاربندید خرم شوید
یکی ژرف بینست شاه یمن — که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج و دینار و هم لشکرست — همش تخت و بخت و همش افسرست
بروز نخستین یکی بزمگاه — بیاراید او بهر تان پیشگاه
نباید که یابد شما را زبون — که آورده مرد دانا فسون
سه خورشید رخ را چو باغ بهار — بیارد پر از خوبی و رنگ و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی — سه پوشیده رخ را ابا فرهی
ببالا و دیدار هر سه یکی — که از هم ندانند باز اندکی
از آن هر سه کهتر بود پیش رو — مهین باز پس و میانه بدو
نشیند کهین نزد مهتر پسر — مهین هم چنین نزد کهتر پسر
میانه نشیند هم اندر میان — بدان تا ز دانش نیابد زیان
بپرسد شما را کزین سه همال — کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست کهتر کدام — بباید نکوتان بر و نام
بگویید کان برترین کهتر است — مهین را نشستن نه اندرخورست
میانه خود اندر میانه سزاست — بباید ترا کار یکسر بجاست
گرانمایه و پاک هر سه پسر — نهاده همه دل بگفت پدر
وز پیش فریدون برون آمدند — پر از دانش و پرفسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد — پسر را که چون او پدر پرورد
برفتند هر سه بر آراسته — ابا خویشتن موبد و خواسته
کشیدند خوش لشکری چون سپهر — همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو — بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری پیش بیش — چه بیگانه فرزانگان چه خویش
شدند آن دو پر مایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن
همه عنبر و زعفران سوختند — همی مشک با می برافروختند
همه یال اسبان پر از مشک ناب — پراکنده دینار در زیر پای
یکی کاخ آراسته چون بهشت — همه سیم و زر اندر افکنده خشت
همه پای روی بیاراسته — چه پایه چه دو اندرون خواسته
فرود آوریدند را کاخشان — چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون بداناشان — سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه — نشایست کردن در ایشان نگاه
نشسته هر سه مانان شان — که گفتش فریدون بگردن نشان
از آن سه گرانمایه پرسید — گران هم ستاره کدامست که

میانین کدامست و مهتر کدام
بگویید تا من شوم شادکام
بگفتند از آنگونه کاموختند
سبک چشم نیرنگ بر دوختند

بدانست شاه گرانمایه زود
که آمیختن رنگ آمیزش بود
چنین گفت کاری چنین ابتنده
مهین را بده داد و که را بکه

بدانگه که پیوسته شد کارشان
بهم بر شکستند بازارشان
سه دختر شد از پیش ستاره چو بر
رخانشان پر از شرم و ...

سوی خانه رفتند با ناز و شرم
پر از شرم رخ لب پر از یاد گرم
سر تازیان سرو شاه یمن
می آورد و می خوار و کرد انجمن

برآسش بیاراست یکشب
همی بود تا تیره گون گشت شب
ز پور فریدون سه داماد او
بخوردند می چند با یاد او

بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب آسایش اندر خورد
سبک بر سر انگبین گلاب
بخز موشان خواستند جای خواب

بیالبرز بر گلفشان درخت
بگفت آن آزاد و نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران
همی چاره اندیشه کرد اندرین

برون آمد از گلشن خسروی
بیارات آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان
همی تا سر آرد بر ایشان زمان

چنان شد که از فر و بانوی باغ
ابر برنیارست پرید زاغ
سه فرزند شاه آفرینگرای
بجستند از آن تخت شاهانه جای

بدان ایزدی فر و فرزانگی
بافسون شاهین و مردافکنی
بران سه جادو ببستند راه
نکرد هیچ سرما بر ایشان نگاه

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد
که بیند رخانش شده لاجورد

فرزه زر سا و برکشته کار
بماند سه دختر پدید و کار
چنین خواست کایشان به ایشان نگاه
زبر آرزو گشت خورشید و ماه

سه داماد را دید چون ماه نو
نشسته بدان خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار
نباید درین بر د خود روزگار

نشستنگهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز
کشاد آنچه بودش نهفته براز

سه خورشیدرخ را چو باغ بهشت
گرد دهقان چو ایشان چنین گوهر بگشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
نکرز نعتان دیده گنج شکنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد
که سه ماه بود و سه شاه گرد
زگیتی چنین گفت شاه یمن
که بد از فریدون نیاید بمن

بدانسو که هرگز مبادم زیان
کزین هر سه یابست تخم کیان
بد اختر کسی آن که دختر بود
چو دختر بود روشنش اختر بود

بپیش همه بود آن شاه گفت
کوزینبا بود شاه را ماه جفت
بدانید کین سه جهانجوی من
سپردم بدیشان بآیین من

دانان گزیده ندیده نشان
چو جان پیش ال بنگارید نشان
عماری چو خورشید تابان نهفت
ابر بخت شهر زمین تا بدشت

زگوهر بن گشت افروخته
عماری یکسانند و کرد و خته
چو فرزند باشد بآیین فر
گرامی بدل گرچه باد و چه زر

عماری روان از یمن تا بدشت
چنان چون بود ساز آیین بت
ابا مال با خواسته شهریار
همیشه نگار اندرون نیک یاد

ببوی فریدون نهادند روی
جوانان بنیاد ول راه جوی
چو از باز کردید آن شهر شاه
شد آگه فریدون بیامد براه

زدوشان همی خواست کاگه شود
زند تا که تا خویش کوتر شود
بیامد بسان یکی اژدها
که از شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان بکوشش اندر
همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را نزدیک دید
بگرد اندرون کوه تاریک دید

آزمودن فریدون پسران را

برنجید

برانگیخت گرد و برآمد خروش
جهان شد ز آواز او پرخروش
بیامد دمان پیش او بر سپر
گر او بود پرمایه و تاج ور

بسر گفت با اژدهای جنگ
نیاز خرد یا تو مرد سنگ
سبک تیغ برگرد و برگشت از او
چو بد تیره برادرش بنهاد رو

میانه برادر چو او را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
ورا گفت اگر کارزارست کار
چه پیر و چه برنده و چه جنگی سوار

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خروشید کاین اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما دور شو
پلنگی تو در پیش شیران تو

گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیدست هرگز بدیشان که گوش
که فرزند اویم همه رزم ساز
همه کرده واران بر خاک خور

گر از راه برراه یکسو شوی
وگرنه همان آفریدون توی
فریدون فرخ شنید و بدید
هنر بار آفت شد ناپدید

برفت و بیامد پدر در پیش
چنان چون بباید بآیین و کیش
ابا کوس با زنده پیلان مست
همان کرده کار دیکر

بزرگان لشکر پس پشت او
جهان آفرید پاک بنشست او
چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده همان برگرفتند راه

برفتند و بر خاک او بد بوس
فرو مانده برجای پیلان کوس
چو از دست گرفت و بنواختشان
باندازه بر جا که ساختشان

چو آمد بکاخ گرانمایه باز
به پیش جهان آفرین شد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار
گرا بود تنگ و بد روزگار

وزان پس چنانید کاز تخم اند
بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کای اژدهای دژم
که گفتی که گیتی بسوختی بدم

چه سه که بختان شما مردمی
چو بشنید برگشت با مردمی
کنون نامتان ساختم خوار و نغز
چنان چون بباید سر او را نغز

تو چون مهتری سلم نام تو باد
بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ
بگاهی هزیمت نکردی ز جنگ

دلاور که خندید از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که آغاز شیری نمود
وزان پس مر او را دلیری نمود

ورا تور خوانید کرده دلیر
کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه
که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتران مرد با فرهنگ
که هم با شتاب است هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید
چنان گرزه هوشمندان سزید

دلیر و جوان کرد و هشیار بود
بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام او
که با مهتری باد فرجام او

بدانگونه آغاز جنگی نمود
نگاه دلیری و درشتی نمود
بنام بزرگان روز و شب
کنون بر گشاییم شادی و لب

زن سلم را نام کرد آرزوی
زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیک پی را بهی
کجا بد سهیلش بخوبی رهی

پس از اختر نیک کرد آن سپهر
گر اختر شناسان نبوده بدهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش
بجوید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون جست از آسمان
ستاره زحل دید طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده بشتر
خداوند خورشید بد سعد و تیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
گشاده طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود
کرا شوب بسیار خواهد بود

شد اندوهگین شاه چون آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج بر آشفته دید او سپهر
شد ساز کار پیش با او سپهر

از اندیشه تور روشن روان
دگرگونه می بود با او گمان

چو شاه آنچنان دید گردنده چرخ
گز ایرجش اندوه بیم برخ

ممالک بخشیدن فریدون پسرانرا

نهفته برون آورید از نهان — بر بخش کردش فریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین — سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید — همی روم و هندی مر اورا سزید
بفرمود تا لشکری برکشید — گرازان سوی روم کرد و کشید
بتخت کیان اندر آورد پای — همی خواندندیش اوی خدای
دگر تور را داد توران زمین — ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه — کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند — همان پاک توران شهش خواندند
ازان دو چو قسمت بایرج رسید — مر اورا پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران — همان تخت شاهی و گرز گران
بدو داد کورا سزا بود تاج — همان گرز و تیغ و همان تخت عاج
نشستند هر سه بآرام شاد — چنان مرزبانان فرخ نژاد
مر اورا که بد هوش و فرهنگ و رای — مر اورا همی خواندند کدخدای
برآمد برین روزگار دراز — زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد — بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن — شود سست نیرو چو گردد کهن
ور آمد بخشم اندرون تیرگی — گرفتند بر مایگان چیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای — دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون — باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده تخت پدر — که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین — فرستاد برقی بر شاه چین

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

فرستاد نزد برادر پیام — کجا جاوید باشی همه شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود — فرستاده مردی برانگیز زود
بدان ای سر شاه ترکان چین — بدیده دل روشنی بر گزین
ز گیتی یکی گوشه کرده پسند — نفس تیز بالا چو سرو بلند
بیندیش و بنگر درین داستان — کزین گونه نشنیدم از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت — یکی کهتر از ما بیامد به بخت
اگر مهترم من بسال و خرد — زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه — نزیبد مگر جز ترا پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم — کزین سان پدر کرد بر ما ستم
برین قسمت اندر مرا پای نیست — بمغز پدر اندرون رای نیست
یکی پر خرد مرد را بر گزید — که این کار را فر شایسته دید
هیونی فرستاده بگذارد پای — بیامد بنزدیک خاور خدای
بخوبی شنیده همه یاد کرد — سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر — برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار — بگو ای سخن همچنین یاددار
که ما را بگاه جوانی پدر — بدینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست — کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی — بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار کردن نگاه — هیونی برانگیخت نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از نهان — فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام — گرای شاه خیره دل نیکنام
بجای تیز توی و جای فریب — نباید که باشد دلاور شکیب
نباید درنگ اندرین کار هیچ — کجا زیبد آسانی اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز — بر هفته آوری پیشه باز
برفت این برادر سخن کین چنین — بزهراب آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز — سخن راندند آشکارا و راز

گزیدند پس موبدی تیز ویر — سخنگوی و بینادل و یادگیر
ز بیگانه پرداخته کرد جای — سگالش گرفتند هرکس برای
سخن کرد پیوند سلم از نخست — ز شرم پدر دیده را کرد شست
فرستاده را گفت ره در نورد — نباید کزو در تو رسد باد و گرد
چو آیی بکاخ فریدون فرود — نخستین ز هر دو پسر ده درود
دو دیگر بگویش که ترس خدای — بباید که باشد بهر دو سرای
جهانرا بود روز پیری امید — نگر دو سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ — شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک — ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه ساله زو ساختی رسم و راه — نکردی بفرمان یزدان نگاه
نخستین بجز کژی و کاستی — نکردی ببخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد — بزرگ آنکه بد پیدا نمودت خرد
ندیدی هنر با کهی بیشتر — کجا دیگری زو فزون بد بسر
یکی را دم اژدها ساختی — دگر را کمند اندر انداختی
یکی تاج بر سر ببالین تو — بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بنام و پدر کمتریم — که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ابا دادگر شهریار زمین — برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج ازان تارک بی بها — شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشهٔ از جهان — نشیند چو ما خسته اندر نهان
وگرنه سواران توران و چین — هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکر نیزه دار — ز ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت — زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان باسب اندر آورد پای — که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید — برآورده دید سر ناپدید
بابر اندر آورده بالای او — زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان — براه درون جای پرمایگان
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ — بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر — خروشی برآمد چو غرنده شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای — یکی لشکری گردش از پا بجای
برفتند بیدار کارآگهان — بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه — یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند — ز اسبش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی — چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم — کیانی زبان پر ز گفتار نرم
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که هستند شادان دل و تندرست
فرستاده چون دید بردش نماز — سراسر زمین را بدیده بسود
نشاندش هم اندر فریدون بپای — سزاوار دیدش یکی خوب جای
دگر گفت کین دشت راه دراز — ز هر چه راندی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه — که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند — همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه ناپارسا — وزین برترین خویشتن پارسا
پیام درشت آوریده بشاه — فرستاده بر خشم و دل بیگناه
بگویم چه فرمایدم شهریار — پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا پس زبان برگشاد — شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فریدون برین پهن بگشاد گوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار — نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود اینچنین داشتم — بسی بر دل خویش بگذاشتم

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه چو کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سزید
ز پند من از مغزتان شد تهی / چرا از فزونتان نیاید آگهی
نداریدشرم و نه ترس از خدای / شما را همانا چنین نیست رای
مرا پیش ازین قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشسته است گردان بجایست هنوز
نماند شما را هم این روزگار / نماند جهاننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / بخورشید رخشنده و تیره خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من در شما بد نکردم نگاه
همه راستی خواستم زین سخن / نجستم پراگنده کی انجمن
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
بسی روزگاران شده اندرین / بکردم به پیدا و قسمت زمین
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی جستم اندر جهان
مگر مهتران گفتم آباد تخت / سپارم شما را بد گشته بخت
شما را کنون از دل اهرمن / بگردید تا کی کشید انجمن
بپیچید تا کرد کار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان تخم کارید آن بدروید
چنین گفت با من سخن رهنمای / ترا نیست جاوید ما را سرای
بتخت خرد بر نشسته روان / چرا شد چنین دیوتان همزبان
بترسم که از چنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / ز هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید این سالخورد / که بودش سه فرزند آزاده مرد
که چون شهر گردد ز تو پادشاهی / جهان جنگ هم گنج ناخوشی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانیدش از آب پاک
جهان دیده همچو تو من بسی / بهر چند روزی بود از کسی
کنون هر چه دانید از کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بپویید آن توشه ره کنید / کو خورشید ایرج کوته کشید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و بر تافت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / که گفتی که با باد همباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهاندیده را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
بدو گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
ز گرشان ز ره کشور آمیخت است / که آن و بهار او درشتی درست
برادرت چونان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند ناآزموده جهان / چنین بر گشادند بر ما میان
گرت سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشای بر بند بار
تو گر چاشت داری ایا نیکنام / و گر زنده ای پیش تو شام
نباید بگیتی ترا یار کس / بی آزاری و راستی یار بس
نگه کرد پس ایرج نامور / وزان نامور پاک فرخنده مرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
ز آغاز بخت و فرجام رنج / پس از رنج رفتن سرای سپنج
خداوند شمشیر و تاج و نگین / چو با او بسیار خسپد زمین
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد باز کین آورد
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
ازان تاجور نامداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش

چو دستور بخشد مرا شهریار / ببد بگذراند سخن روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دمی بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
ببیهوده از شهریار زمین / بپوشید چشم و بجوئید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
مرا با شما هم بفرجام کار / نباید چشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / که بادا بد روزگار از تو دور
ترا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو بر خرد پاسخ اندر خورد / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی بود بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدت از گزاینده زهر / کت از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بیارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای تا بنده با تو براه
ز درد دل اکنون یکی پند من / نویسم فرستم بر آن انجمن
نگر باز بینم ترا تندرست / گر روشن روانم بدیدار تست

آمدن سلم و تور بنزد ایرج

یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین
چنین گفت کین نامه پند مند / بنزد دو خورشید گشته بلند
درشتی دو جنگی و شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
از آنکس که هرگونه داند جهان / شود آشکارا بروم نهان
گذارنده تیغ و گرز گران / فرازنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سفید / کشاینده راز بیم و امید
همه رنجها گشته آسان بدوی / بدو خلق گیتی برآورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه افکنده گنجی نه بخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که گردم در گنج باز
برادر که او بود دلتان ببرد / اگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از مهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
ازین تخت شاهی را تماکرد / چنان کز ره نامداران سزد
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / ز بهر پرستش میان را ببست
ازان کو بسال از شما کهتر است / و را زیدن کهتر اندر خور است
گرایش اندیشه خوش دید / نه چون پرده شد روز از آن پدید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیکش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز دیوان پس ایرج گزین کرد راه
بشد این چند برنا و پیر / چنان چون بود مردم ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / شد آگاه از رای تاریکشان
پذیره شدندش با این خویش / سپه برگرفتند بر پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه بر ترکشاندند چهر
دو پر خاشجوی و یکی نیکخوی / گرفتند پرسش بدیدار اوی
دو دل پر ز کین و یکی دل بجای / برفتند هر سه سپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده از چهر او
سپه چون پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
گرایش سزاوار شاهنشهی / جز او را نیابد کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از کار لشکر گران
سراپرده پرداخته انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد بره دیده از بهر اوی / ز شاهی و از تاج هر گونه ای
چو پرداخت میان سخن سلم گفت / که هر سو سپه دار گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / همانا نگردی بلشکر نگاه

سپاه دو شه را بدو خیره شدن
دگر بوده و دیگر بساز آمدن
که چندان کی راه بگذاشتند
یکی چشم از ایرج نبرداشتند
ز ایران دل پر اندیشه بود
بر اندیشه اندیشها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او بکسلانی ز جای
ز تخت بلندش کنی زیر پای
چو این گفت از جای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم
که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با چاره سازان ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج برون بنگرید
چو از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی
چرا برنهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان
مرا بر دری ترک بسته میان
ز تاج کئی مانم اکنون شاه
بسر بر ترا افسر و گنج و گاه
چنین تندی کان جهانجوی کرد
همی نزد مهتر پسر روی کرد
برادر که مهتر بود او برنج
ز نام بزرگی ز ایران بی گنج
چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی پاکتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست
بران مهتری خون بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین ما
سرانجام خشتست بالین ما
مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشته از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین
ترا زین پس از من مباد ایچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد
دلت را نباید برین رنجه کرد
زمانی نخواهم به آزارتان
اگر دور مانم ز دیدارتان
بجز کهتری نیست آیین من
سپاه آرزو و دگر کمتری این من

رفتن ایرج بنزدیک برادران و کشتن تور ایرج را

چو تور از برادر دروغ بکرد
سخنهای ایرج یکایک شنید
نیامدش گفتار ایرج پسند
نبد راستی پیش او ارجمند
به کرسی به خشم اندر آورد پای
همیگفت برجست هر دم ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو نامدار
ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای
نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار
بپیچاندت خون من روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان
کزین پس نبینی ز نیکی نشان
پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست
که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم از جهان گوشه‌ای
بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن هر چه بشنید پاسخ نداد
همان گفتنش آمد بکردار باد
بدان تیز زهرآبگون خنجرش
همی کرد چاک آن کیانی برش
دوان خون از آن چهره ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان
فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمرگاه شاهنشهی
جهانا بپروردیش در کنار
وزان پس ندادی بجان زینهار
یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای آن شاه در خون کشید
چه ره برد زین پیل از آن درش
ببستند آیین هر لشکرش
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
نهانی ندانم ترا دوست کیست
بدین آشکارا بباید گریست

سر تاجور از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار
چو شاهان گیتی کشند خیر خیر
ازین دو ستمکاره اندازه گیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز
که تاج بزرگی بدو گشت باز
بیاکند مغزش بمشک و عبیر
فرستاد نزد جهانگیر پیر
برفتند تازان دو بیداد و شوم
یکی سوی چین و دگر سوی روم
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن سایه گستر نیازی درخت
چو هنگام برگشتن شاه بود
پدر زان سخن خود کی آگاه بود
فریدون دو دیده نهاده براه
سپه سر بسر آرزومند شاه
پذیره شدن را بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
مر او را یکی تخت فیروزه ساخت
بسی زر و پیروزه اندر نشاخت
بدین اندرون بود شاه و سپاه
گرآمد یکی گرد تیره ز راه
هیونی بدید اندر تیره گرد
نشسته برو سوکواری بدرد

فرستادن سر ایرج برادران بنزدیک فریدون

خروشان بزاری و دل سوکوار
یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان
نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد
بپیش فریدون شد آن نیکمرد
ز تابوت زر تخته برداشتند
که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان درکشید
سر ایرج آمد بدانجا پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک
سراسر سپه جامها کرد چاک
سیه شد رخان و دو دیده سپید
که در دل دگرگونه بودش امید
چو سرو روان مرد که آمد براه
چنان بازگشتند زی ره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس
رخ نامداران برنگ آبنوس
تیره سیه کرده و روی نیل
پراگنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه
پر از خاک سر بر گرفته راه
خروشیدن پهلوانان بدرد
دو تا گشته شاهان آزادمرد
بدینگونه گردد همی با سپهر
بخواهد ربودن چو بنمود چهر
مبر خود ز مهر زمانه نشان
نه نیکو بود راستی در کمان
چو دشمنش گیری نمایدت مهر
اگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست
دل از مهر گیتی بباید بشست
سپه داغ دل شاه با های و هوی
سوی کاخ ایران نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی
ورا بیشتر جایگاهان بدی
فریدون سر شاه پور جوان
بیامد ببر در گرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید
سر شاه را بر سر گاه دید
سوی تخت شاهان ببرد و ببهی
درخت گلفشان و سرو سهی
تهی دید از آزاده کاخ جشنگاه
بکیوان برآورده گرد سپاه
همی سوخت کاخ و همی کند موی
همی ریخت آب و همی خست روی
گلستانش کند و شد آن سرو سوخت
بیکبارگی چشم شادی بدوخت
بزاری خروشید با آه و بانگ
فکند آتش اندر همه خان و مان
نهاده سر ایرج اندر کنار
سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر
برین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من
تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز
که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی اژده
که بخشایش آرند دام و دده
همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور
بیاید برین کین ببندد کمر
چو دیدم چنین زین سپس شایدم
کی خاک بالای بپیمایدم
بدینگونه بگریست چندان بزار
همی تا گیاهستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او
شده تیره روشن جهان بین او
دری باز بسته گشاده زبان
همیگفت زاری سپرده جوان

کس از نامداران بدینسان نمرد
خروشی برافغان و چشم پر آب
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
چه بایه چنین روز بگذاشتند
سراسر شبستان ایرج بگشت
که ایرج برو مهر بسیار داشت
ازان ماه رخ شد دلش پر امید
جهانی گرفتند پرورد نیش
بران خوب رخ راز بنهاد پای
نیا نامزد کرد شویش پشنگ
بدادش بدان نامبردار پای
یکی پور زاد آن هنرمند ماه
بزنده بدو گفت کای تاجور
نهاد آن گرانمایه را در کنار
همی گفت کای روز فرخنده باد
همان کز جهان آفرین کرد یاد
چنین گفت کز نام پاک پدر
چنان پرورش کرد باد و هوا
بپای اندرش مشک سارا بدی
هر آنگه که بد پادشه را بکار
چو چشم و دل پادشه بار شد
کلید در گنجهای هنر
چه اسبان تازی بزرین ستام
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
همه پهلوانان لشکرش را

که تو مردی ای نامبردار گرد
به هر دام و دد برده آرام و خواب
نشسته نتاده در کشاندرون
همه زندگی مرگ پنداشتند
بران ماهرویان یکی برگذشت
قضا را کنیزک ازو بار داشت
بکین پسر داد دل را نوید
برآمد بنا زر یکی منش
تو گفتی مگر ایرج است این بجای
چو وداد چندی برآمد درنگ
چو بگذشت گاهی برآمد برو
که بر روی شاه کیان بنگرید
یکی شاد کن دل ایرج نگر

بجشو دپس مکان کی شاه
یکی شاخ شایسته آمد ببر
برو بر گذشتن نبدی روا
روان بر پرسش خرد یار بی
بیاموختش نامور شهریار
سپه نیز با او هم آوا شد
همان گنج و تاج و کلاه و کمر
چه شمشیر هندی بزرین نیام
سپرهای چینی و درع بجنگ
همه نامداران کشورش را

تنت را شده دام شیران کفن
همه سر بسر کشورش دو زن
همه جامه کرده کبود و سیاه
برآمد برین نیز یک چندگاه
یکی خوب چهر پرستنده دید
پر بچه را بچه بد در نهان
چو هنگامه زادن آمد پدید
بپرورد بنیا ز هر کام و ناز
چو بر رستنش آمدش هنگام شوی
کوی بود از تخم جمشید شاه
چو یک چند بگذشت چرخ کبود
چو از ماه در مهربان شد جدا
جهانبخش را دل پر از خنده شد

فریدون چو خرم جهان را بدید
ی روشن آورده بر پایه جام
پرستنده کش برد اندیشه
چنین تا برآمد برین سالیان
ازان پر هنر بهتر چون بود
نیا تخت زرین و گرز گران
سراپرده دیبه رنگ رنگ
چو از جوشن و ترگ رومی زره
بدین گونه آراسته گنجها
بفرمود تا پیش او آمدند

سرت را بریده بکام هرمن
بهر جای کرده یکی انجمن
نشسته بانده در سوگ شاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه
کجا نام او بود ماه آفرید
ازان شاد شد شهریار جهان
یکی دختر آمد زماه آفرید
بماند و ندر او پسر در گداز
رخش گشت چون ماه چون قد سروی
سزاوار شاهی و در خورد گاه
بسر بر شکفتی بغی چون بنود
سبک تا ختند نش نزد نیا
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
ستایش همی کرد بر کردگار
دل بد سگالان تو کنده باد
بچهر وی آمد یکی بنگرید
نیا چهر او منوچهر نام
زمین را به پی هیچ نگذاشتی
ز اختر نیامد بر ویش زیان
کز آموز کارش فریدون بود
بدو داد فیروزه تاج سران
بدو اندرون خیمهای پلنگ
گشادند و هم چیزها را گره
بکرد او برو دید پس از رنجها
همه با دل کینه جو آمدند

شاهی برو آفرین خواندند
سپهدار چون قارن کاوران
به سلم و بتور آمد آن آگهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
یکایک بدانسان نشان در
بجستند ازان انجمن درزمان
در گنج خاکرش و نیاز
بکردو نهاد برز مشک و عبیر
هر آنکس که بد بر در شهریار
چو وداد نزد فریدون پیام
سرش سبز باد و دلش ارجمند
پشیمان شده داغ دل بر گناه
که این کار بد خود از ایشان بود
بماندم ز تیمار دل پر ز درد
هنر بر جهان افسر از آن و داد
بیا بر چنین چهره شد رای او
اگر چه بزرگست ما را گناه
بسیم ز تو کاندر جهان چون خرد
منوچهر را با سپاهی گران
که بکین درختی که از کینه رست
فرستاده آمد دل پر سخن
ابا پیل و با گنج و با خواسته
بشاه آفریدون رسید آگهی
نشست از بر تخت فیروزه شاه

ز بر جد ز تاجش بر افشاندند
سپه کش چو شیروی بسیاران

که بود اختر بختشان در نشیب
کزان رو همی چاره بایست جست
یکی پاک دل مرد بسیار دان
بدیدند در هر نشیبی فراز
چه دیبا و دینار و در خوشاب
یکایک فرستادشان با دکار
بتخت از جهاندار برد نام
تنش بر گذشته ز چرخ بلند
همی سوی پوزش بپویند راه
ز گفتار ایشان بیابد شنود
چو ما مانده ایم ای شه راد مرد
نزاد ام قضا هم بیابد بر
که مغز دو فرزند شد جای او
رهی آشتی بر نهد پیشگاه
میان بسته دارد بهر کار زد
فرستد بر ما که او خوش گران
بیاب دو دیده بر ایم نشست

بفرمود تا تخت شاهنشهی
چو سرو سهی بر سرش کرده ماه

بجشن تو این پور زرک
چو شد ساخته کار لشکر همو

[illegible]

نشستند هر دو با دیگران
که سوی فریدون فرستند کس
بدان مرد هشیار با فرهنگ
ز گنج و گهر تاج زر خواستند
ابا پیل کرده نگش رنگ بری
چو پرده ختشان شد دل از خواسته
که جاوید باد آفریدون گرد
ازان دو گنه کار بیدادگر
پیامی که داریم ز هر دو بری
چه گفتند گفتند ای رخ خود
نوشته چنین بود مان پیش
دو دیگر که از خشم نا پاک دیو
همین چشم داریم ازان تاجور
دو دیگر بهانه سپهر بلند
اگر پادشه را دل از کین ما
شب و روز چون بنده پیش بپای
بپوییم تا آب رنگش دهیم

بدیبای چینی بیاراستند
ابا تاج و با طوق و با گوشوار

شده در جهان پیش پیدا اگر
برافراشته شهریار ... بر
که روشن شد آن بخت ساسانی
ز کار منوچهر و حال پد
شده تیره روز جفا پیشگان
به پوزش کجا چاره آن بود
بگفتند هم زاشتی و ز جنگ
هر چیز پیلان بیاراستند
ز خاور بایران نهادند روی
فرستاده آمد بر آراسته
که فرگی داور او را سپرد
پر از آب دیده ز شرم پدر
بدین در بر شاه با فرهی
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بر سم روش چیز درزش
برد دل از ترس کیهان خدیو
که بخشایش آرد بما بر نگر
که گاهی بیاید که گاهی کند
شود پاک روشن جهان بین ما
بباشیم جاوید و بسته رهی
چو تازه شود تاج و تختش بهم
سخن را نه سر دید پیدا نه بن
بدرگاه شاه آمد آراسته
کلاه کیانی بیاراستند
جهان چون بود در خور شهریار

بسلم بزرگ آن زمان تور گفت / که با رام و شادی نباید نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر / شود بچه اش تیز و گرد و دلیر
ازان نامور بهره چون بود / که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا / ازانجا که بر بود کیمیا
بباید بسنجید ما را بجنگ / بشتاب آوردن بجای درنگ
زکشور سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی / جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که از کران نبود / جهان بد کر اختر جو انه بود
ز خاور چو لشکر بایران کشید / نهفتان خود اندرون ناپدید
سپه چون بنزدیک ایران رسید / جهانگه خنجر ز دشت آن سپه
بفرمود تا پس منوچهر شاه / ز پهلو بهامون در آرد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده پی / که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام اندر آنگه کالیده پیش / پلنگ از پس پشت و صحرا و پیش
شکیبائی و هوش و رای و خرد / هنر از نیایان بدام آورد
اگر کج بود مردم بدکنش / بفرجام روزی بجنبد ز پیش
که جان آفرین را ستاید همی / چو تفسنده آهن نتابد همی
منوچهر گفت ای جهاندار شاه / گر آید کسی پیش ترکینه خواه
نگر تا سگالد بد روزگار / بجان و تن خود خورد زنهار
میان را من اینک بروی زره / ببندم که بگشایم از کین گره
بکین جستن از جایگاه نبرد / برآرم بخورشید تابنده گرد
بکین نیا من بیاوردگاه / برآرم با افلاک گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم نبرد / کجا جست یارد بشیم نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید

لشکر آراستن منوچهر بجنگ سلم و تور

همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
چنان تیره شد روی هامون ز گرد / که گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور سراسر برآمد خروش / همی کر شدی مردم تیزگوش
خروشیدن تازی اسپان بدشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکر که پهلوان تا دو میل / کشیده رده بر صف ژنده پیل
روان تخت بر پشتشان بجر / بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بزر بر نهادند بار / ز سیصد فزون اندر کارزار
همه زیر برگستوان اندرون / نبدشان بجز چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون کشید / سپاهش سراسر بهامون کشید
سپهدار چون قارن کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / برون راند از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش ایبان ببستاد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند مرد و سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه / چو خورشید تابان میان گروه
سپه‌کش چو قارن مبارز چو سام / میان را ببسته بزرین نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / بکین در چو گرد دلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آواز کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند / که گندآوران جنگ را ساختند
ز خرگه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همه با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران

کشیدند لشکر بدشت نبرد / ز بیداد و ز چندشان روی زرد
همانگه طلایه بیامد چو باد / بنزدیک لشکر به پیش قباد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بیتر از ماه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری که آزرم پیام / بدانسان که گفتی بروی تو نام
ولیکن که اندیشه کرد و دراز / خود با دل تو نشیند براز
بدانی که کاری بزرگست پیش / بترسی ازین خام کردار خویش
اگر با شما دام و دد روز و شب / نگرد آنیت کار عجب
کز ایشان درون تا بچین / سواران جنگی و شیران کین
خروشیدن تیغهای بنفش / چو خورشید با کاویانی درفش
جد و دو ال مغفرتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
سپاه ترا جملگی سام بس / نیابد ورا ارد در جنگ کس
قباد آمد اکنون بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید ازان رزمگاه
منوچهر خندید و گفت الهی / بدیشان نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهانبان خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
فریدون فرخ گواه منست / که داند که ایرج نیای منست
کنون چون بجنگ اندر آییم / شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابا تن بلشکر نمانش سر
بخواهم از و کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن که و رود و می خواستند
بداگه که روشن جهان برگذشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآورد ازان رزمگاه / که ای نامداران و گردان شاه
بدانید کین رزم اهریمن است / جهان دار زرتشت کین جستنست
میان بسته دارید بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود پاک گشته گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / بریزند خون و بگیرند بوم
جهان نیکشان یافت باید ازاه / بماند جهان فسرده و موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز یزدان بیابید هم کام بخت
چو پیدا شود پاک روز سپید / ورا بهره بجا بیاید ز خرشید
جنبید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدانید یکسر همه جای خویش / یکی اژدها کرد پی بنهند پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چه فرمان دهد تا همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند / سراسر همه کینه‌ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بر دمید / میان شبی تیره اندر جمید
منوچهر آراست در قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
همه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
بیامد خشم دال ابروان پر زکین / همی در نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو تابنده ماه
زمین شد بکردار کشتی ز تب / تو گفتی که در غرقه او از شتاب
بزد مهره بر کوههٔ زنده پیل / زمین گشت برسان دریای نیل
همه پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و رود و ز نای و درای

رزم کردن سلم و تور و کشته شدن شیروی بدست سام

برفتند از جای یکسر چو کوه / ده و دار برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام

بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شد از نهیبش ایران ستوه
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر
چو سام سپهبد در او بنگرید / بغرید چون رعد پیشش دوید
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر
بپیش شه آمد و کرد داد / بفرخ منوچهر آواز داد
اگر تیغ هندو من آید کنون / بپوشد تنش چون تن لاله خون
چو تیغ من آید ز کینه برون / کند هفت کشور سراسر چو خون
بگفتا زمانه ندارد درنگ / گهی شهد نوش است گاهی شرنگ
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رست
همه چهره کی با منوچهر بود / گر و مغز گیتی پر از مهر بود

چو قارن نگه کرد او را بدید / برو دست و گرز گران بردمید
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ / به پیش دلاور در آمد بجنگ
سوی لشکر خویش بنهاد روی / دو گرد سرافراز و دو نامجوی
گرای پهلوان کو سپهدار آن / که گرشاسب خواند جهاندار آن
بایران چرا او نیستم تاب من / ندارد همو نیستر بایاب من
چو بشنید گرشاسب از انجمن / چو نزدیک سالار خاور رسید
به شیروی گرد کمش آواز کرد / ز نا کمش طرز دید و دست نبرد
پی زنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز [illegible]
چنین تا شب تیره سر درکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو از روز رخشنده بهری برفت / دل مرد جنگی ز کینه بتفت
که چون شب شود با شبیخون کنیم / همه دشت و هامون چو جیحون کنیم
دو بیدار دل لشکر آراستند / شبیخون همی آرزو خواستند
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار گرد
شبیخون سگالیده ساخته / سران سر با برا ندر افراخت

به تدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاه [illegible] گرفتش سراسر جهان
چو کارآگهان آگهی یافتند / بر منوچهر بشتافتند
منوچهر بشنید بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
برو از سران نامور سی هزار / بیامد میان بسته کارزار
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفشی فروزنده [illegible]

شبیخون آوردن تور بر منوچهر و کشته شدن تور

بجز جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا تیغ میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]



نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بخت چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد بسیجی جز او دست کس
دگر آفرین بر فریدون شاه / خداوند تاج و خداوند گاه
همش داد و دیهیم شاهنشهی / همش کام هم نام آوری
همی راستی راست از بخت او / هم فر و زیبایی تخت او
رسیدم بخونی بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
سر جنگ کردن گراز شد بروز / چو در شب چه در روز گیتی فروز
ازیشان شبیخون و از ما کمین / گشادیم بستیم هر گونه کین
شنیدم که تنها شبیخون گرفت / ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم از پس پشت او / نماندم بجز باد در مشت او
بیکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بجنگ آتشش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از بر زینش برداشتم

گرفتن سلم بقلعه در آمدن و قارن بمکر قلعه را گرفتن

بنیزه اختم چون یکی اژدها / بدیدم سرش از تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / ببارم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / تبارت زدرانه انگشت خوار
چو زو او بجوید شرمت نداشت / جهان آفرینم برو برگماشت
بدیدم سرش همچنان کان او / بپای آرم کاخ و ایوان او
بنام نبی زین سخن یاد کرد / بپیوند با منگ چون بند باد
فرستاده آمد چنین پر سرشم / دو چشم فریدون پر آزار کم
که چون بد خواهد سرش ساختن / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند بد چند زین / پدر را نباشد ازو دل بکین
گناهش فزون بود و پورش گنه / دگر آنکه کین خواه تر بود کرد
بیامد فرستاده سرخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون از آن بر منوچهر بر / یکی آفرین خواست داورگر
بسلم آگهی رفت از آن کینه جوی / وزان ترک کاندر آمد بروی
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورد دست ای چرخ کبود
چنان ساخت کامد بحصن اندراز / که دارد زمانی نشیب و فراز
همی رای زد قارن کینه کرد / که چون سلم برگاشت ازین رزمگاه
الانان دژش باشد از باستان / سزد گر بگیریم بر دیر راه
که گر حصن دریا بود جای او / ز تن بگسلاندی پی پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو بفکند سایه پر همای
چو اندیشه کردان قارن بگفت / کجا بود پیش آن راز باید نهفت
چو قارن شنید این سخنها ز شاه / بدو گفت کاری همین است شاه
مرا رفت باید برین کار زود / رکاب و عنان را بباید بسود
اگر شاه خواهد ز جنگ آوران / بمهتر سپارد سپاه گران
وری چاره او بگیرم بدست / گر او روی جنگ آورد رای نیست
بباید درفش همایون شاه / همان خاتم تو بر با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون درین تیره شب / برین راز بر کس نگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی به دریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد گفت / کزین خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو در دژ شوم بر فرازم درفش / وزان پس کنم تیغها تیغ کش
شما رای یکسر سوی دژ نهید / چو تنگ اندر آید بدید و دهید
سپه را چو نزدیکی دژ رساند / بشیروی شیراوژن خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / سخن گفت دژدار مهرش بدید

چنین گفت کز نزد تور آمدم / الفه موتا کرمان دم دم
مرا گفت روی پیش ازین کوی بار / که در روز شاه آرام و خفتن بجوی
تو با او به نیک و بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد همی باج و ساو
شما را بپاشد دیاری کند / بگرکان سپاه و دار آبکند
چو دژبان چنان گفتها را شنید / همان مهر و انگشترش را بدید
همانگه در دژ گشادند باز / بدید آشکارا نهانست راز
نگر تا سخن سربسر تهکلست / که راز دل آن دید کو در نهفت
مر او را ترا تابک چشم باد / دوان نیز بیکی تیز اندر شتاب
بنیک و بد آنچه باید درون / بیامد همی داستانها زدون
چو دژبان و چون قارن رزمجوی / بکایک بروی اندر آورد روی
به بیگانه بر مهر خوبی نهاد / بداد از کراکو سپه در بباد
چو شب تیره شد قارن رزم خواه / درفشی برافراخت روشن چو ماه
چو خورشید کنگ نمود آن نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیان / همی روی بنهاد بر پهلوان
دری حصن بگشاد و اندر نهاد / سران را ز خون بر سر افسر نهاد
بیکدست شیروی و یکدست شیر / ابر برز تیغ آتش آب زیر
چو خورشید بر چرخ دامان کشید / نه آیین دژ بد نه دژبان پدید
نه از بود گفتی چو کشتی در آب / یکی باره دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و آب جواب / خروشی ز شیران فریاد خواب
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / جهان دژ نمود و جهان هفت دشت
ز کشتی و زورق ده و دو هزار / همیدا و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده جوی خون
وز انجا که قارن رزم خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / وزان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مباد کلاه و نگین
تو زین در بر فیستی بیامد سپاه / نوایین یکی نامور کینه خواه
نبیره جهانگوی ضحاک بود / شنیدم که کاکوی چالاک بود
یکی تاختن کرد با سی هزار / ز ترکان گردنکش نامدار
نخستا ز دلیران ما چند مرد / که بودند گردان روز نبرد
یکی شیر جنگیش گوید مست / کند رزم با پیل با زور دست
بتو را اندر آورد بنمود شش / بگرز دلیران نه بنمود دش
چو این باز آید سوی ما جنگ / یکی بر گرایم پیش نهنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو ای نامدار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد برو پوست هنگام جنگ
که است کاکوی کاکوی کیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
من اکنون بپوشم سلیح نغز / یکی چاره سازم درین کار نغز
کزین پس براز در جنگی نهنگ / چو کاکوی جنگی بیاید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / کر ار از کاکوی نکلان مدار
تو خود در بجه کشتی مبین تاختن / سپه بردن و کینه را خواستن
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور ای / برون آمد از هر دو در دو سرای

آمدن قارن بنزد منوچهر و جنگ کردن با کاکوی

خروشش سواران و آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داشتی / همان گرز و نیزه زبان داشتی
وداده برآمد همی گیر گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده بخون اندرون دست و تیغ / چکان قطره خون ز بارنده میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد زدن
برآمیخته یک بدیگر سپاه / جهان گشته چون روی زنگی سیاه

همانگه دمان گرد کاکوی شیر
بپیش سپاه اندر آمد دلیر
چو شاه منوچهر او را بدید
بکردار رعد دمان بردمید
بکاکوی برحمله برد سخت
برآویخت با او فریروی بخت
تو گفتی دو پیلند هر دو دمان
گشاده دو کین دار بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بپیچید بر سرش رومی کلاه
زره بر کمرگاه او بر درید
ز آهن تن پاک او شد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو خونین بکوشید تا نیمروز
کرو برگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند
همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید رخشان ز گنبد بگشت
ز اندازه آویزش اندر گذشت
ابا شاه چون گشت در جنگ تنگ
بغرید دمان و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار
ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداختش خسته بر گرم خاک
بشمشیر کردش بر سینه چاک
شد آن فرد تندی چو تازی بباد
چو او روز بد را ز مادر نزاد
چو او کشته شد پشت خاور خدای
شکسته شد و پشت لشکر ز جای
همی شد ز کینه سر کینه دار
همی شد گریزان بسوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه
دمان و دوان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو
نشست از بر چرمهٔ تیز رو
بیفگند برگستوان و بتاخت
بگرد سپه چرمه او اش بتاخت
سپید الکهی تنگ در شاه روم
خورشید کای بر بدید ادشوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه
کلاه یافتی چند پویی براه
کنون تاج آوردم ای شاه بخت
کشته شدن سلم بدست منوچهر
بیا تا دهد آنچه خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو
فرو دوختی کاهی بپایت در
درختی که پرورده آمد ببار
ببینی سلم اکنون بر آن کنار
چو در کوه تنگ استوار کنند
همه تنگ دیده در خارت کنند
اگر بار خارست خود کشته‌ای
وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت تا اندر آن کهکی
کنون گر تنگی رسید اندر وی
یکی تیغ زد و برو گردنش
بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند
بنیزه بر اندر افراشتند
بماند آن لشکر شگفت اندر وی
از آن زور و بازوی آن کینه جوی
همه لشکر سلم همچون رمه
پراکنده از روز کار دمه
برفتند لشکر گروها گروه
پراکنده در دشت و در راه کوه
یکی پرهنر مرد پاکیزه مغز
گزیدش زبان بزرگان بنغز
بگفتند تازی منوچهر شاه
شود گرم گردد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم
زبان چند بفرمان او نیستیم
گروهی خداوند چارپای
گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی چنین رزمگاه آمدیم
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم
دل و جان بمهرش سپارنده‌ایم
گرت رای جنگست و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم
جهان سر بسر کینه خواه آمدیم
براند بر آن کام کردار راست
که او را تن و جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بینا دلش
سپهبد از آنجا بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش
نخواهم که برکشم نام خویش
هرآنچ ز کاهان بروه ایزد پرست
از اهریمنی باز دارید دست
سراسر ز کردار من داد باد
ز بد با تن دیو بیخوره باد
شما گرچه کینه خواه منید
اگر دوستدارید اگر دشمنید
چو فیروز گردید مان رزمگاه
کنون کار دستور شود بیگناه

کنون

کنون راد و داد و دست بنهاد پشت
سراسر ز کشتن ارادشت
همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خورسند باشید و پاکیزه تن
سرافراز گشته چه مرد و چه زن
بدان از بد دست کوته کنید
همه موبدان در خرد در کشید
بجای گزند آن مهتا بادرود
اگر تور چین است اگر مرز روم
بپوشید روان را ز تاریک گاه
بهر نیکوی جایتان پایگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای
کهای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بهرزه مریزید خون
که بخت جهانجویان شد نگون
از آن پس همه جنگجویان چین
بخدمت نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ
بردند نزدیک پور پشنگ
برفتند جوشن گروها گروه
یکی توده کردند بر سان کوه
چه از جوشن ترک برگستوان
چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر نوخاستشان
نامه نوشتن بفریدون منوچهر از فتح کردن
باندازه بر جایگه ساختشان
یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از جنگ بر چاره و کیمیا
فرستاد و راز برون کرد کرد
سر شاه خاور مر او را سپرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از شهی نامدار
سپاس از خداوند پیروزگر
کزوییست نیرو و فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
همه درد و درمان بدرمان اوست
کنون بر فریدون هزار آفرین
کشیدیم کین از سواران چین
بنیروی شاه آن دو بدگوهران
کشیدیم از دست افسونگران
برایشان بردم بشمشیر کین
نشستم بر پولاد رویی زین
من اینک پس نامه مانند باد
بیایم کنم هرچه رفتست یاد
پس آنگه بفرمود شیروی را
جهاندار گرد جهانجوی را
بدان در شود خواسته برگرای
که کن هرچه خواهی بجای
بپیلان کرد و کش از خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا کوس رویینه نای
برآمد ز درگه پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید
ز چین در بسوی فریدون کشید
بیامد بنزدیک آن بیشه باز
نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کرنای
سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان بپیروز بخت
بیارایند سالار فیروز بخت
همه مهد زرین به پیلان چین
بگوهر بیاراسته هم چنین
چو از گونه گون درفشان درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بایران رسید آن سپاه
چو آمد بنزدیک شاه جهان
فریدون بیامد پذیره دمان
بزرین ستام و بزرین کمر
بسیمین رکیب و بسیمین سپر
ابا کوه با تاج و با خواسته
پذیره شدن را بیاراسته
همه سرفرازان چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر
پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو
درخت نوآیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدون بفرمود تا برنشست
بیفشرد و بنمود دستش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی
که ای داور داد کرات کی
تو گفتی که من داد کرد او رم
بنجی شستند ره او رم
همم داد دادی و هم ...
همم تاج دادی هم انگشتری
بفرمود تا پیش منوچهر شاه
نشاند از بر تخت زرین کلاه
سپهدار شیروی با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته

بپوشید با خواسته پاک شاه / بجمشید یکسر همه با سپاه
گرانمایه از بر تاج و کلاه / نهاده بر خود سر بر شاه
بنوحه درون سر زمانی بزار / چنین گفت کای نامور شهریار
بزاری چنین گشته در پیش من / بگیتی بکام بداندیش من
نرفتند فرمان من تا بجم / جهان گشت بر من سراسر دژم
چو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
همی سر زمان زار بگریستی / بهشیاری اندر همی زیستی
که برگشت و تاریک شد روز من / وزین سه دل افروز دلسوز من
هم از خوی بد بچهٔ گرد اژد / بروی جوانان ازین بد رسید
پر از خون دل پر ز گریه دو روی / همی تا زمانه سرآید بروی
همه نیکنامی مرد راستی / که کردی بسی سود در کاستی
بر آیین شاهان یکی گور کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
ببید رود و کرونقش فغه پیش / جهان چون بود بر سر آیین خویش
جهانا سراسر فریبی و باد / ز تو رفت مرد و خرد ماند باد
فریدون شده ماند از و نام باز / برآمد برین روزگار دراز
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببست او میان
بنهادند زیر اندرش تخت عاج / براه تخته از بر عاج تاج
دری دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خوار
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر از آب و رخ زرد بود
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

لشکر آراستن منوچهر بعزم رزم

همه جادوی و افسون بجست / بروسالیان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و بآیین مردانگی / بپاکی و مردی و فرزانگی
چنین گفت با نامور لشکرش / گروهی که بودند در کشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر / هم خشم جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم مهر و هم فره ایزدیست / همم بخت نیکی همم بخردیست
شب تار جوینده کین منم / بجنگ آتش تیز و در زین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده تیغ و برنده میغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
بد از را ز بد دست کوته کنم / زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتشین از نشست منست
گراینده گرز و رباینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
برای فریدون فرخ پیم / نیا ما اگر بد کهن ما نوم
همه دست بر روی گریان نهم / همه دل ز شادی یزدان زنم
گرو تاج و تخت و دیهیم و شاه / ازو سپاس و هم بیم سپاه
هر آنکس که بر هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بگردد ز دین
نماینده تخت درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر ز بیشی و گنج / بر او پیش مردم نمایند رنج
همه نزد من سربسر کافرند / ز اهریمنی بدکنش بدترند
هر آنکو با من بدین دین بود / ز یزدان و ز دینش نفرین بود
از آن پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشورش جای پست
همه پهلوانان پاکیزه دین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دیده ام / از آن داد و آیین و تخت و کلاه
بدین رفت ایزد نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار نئی / بجست مهی پایدار نئی

برزم اندرون شیر درنده ای / ببزم اندرون ماه تابنده ای
زمان و زمین خاک پای تو باد / همان تخت فیروزه جای تو باد
چو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا تخت جای و نگار و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن جهان آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش رای تو داد
برو نیز کرد آفرین شهریار / بسی دادش از گوهر شاهوار
پس از پیش تختش دو رخ گشت خواست / بپیش پهلوانان نهادند کام
خرامیده شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین و راه
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ترا داد جاوید تخت سران / جهان تاج و هم فر پیدا ازان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر فرمان تست
ز شاهان ترا دیده از دیده ایست / ترا داد و ز نرمی پسندیده ایست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

پیدا شدن زال سام نریمان و انداختن او بکوه

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویان دلارام را
نگاری بد اندر شبستان او / چو گلبرگ رخ داشت چون مشک موی
ازان نامش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان بد او بار داشت / ز بار گرانش تن آزار داشت
ز مادر جدا شد بدانچند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سفید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آنخورد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند خوب آمد از جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که آنچه ز یزدان همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ز یک خوب روی / یکی پور پاک آمد ای نامجوی
یکی پهلوان زاده شیر دل / برآمد برین خستهٔ چیره دل
تنش نقره پاک رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش گرد باید سپند / بکن جانت بیدار و دل ارجمند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سفید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / از آن کرده خویش زنهار خواست
گر ای بد ترا نه گزی و کاستی / سپی زان فزاید که خود خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / اگر کیش اهرمن آورده ام
بپوزش بگردد کار جهان / بمن بخشاید آرد زمان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیینه بیشتر کرد کشان / ازین بچه ار آشکار و نهان
چه گویم کزین بچهٔ دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندید برمن مهان جهان / چگویند ازین بچه بدنشان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این و از خشم تابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند

یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود   که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز   برآمد برین روزگار دراز
چو آن بچهٔ پهلوان سپاه   ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار   جفا کرد بر کودک شیرخوار
بدین داستان زد یکی نره شیر   کجا داده بد بچه را شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی   سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا ارزنده همچون ولی   دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید   زمین را چو دریا جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند   زبرش خورشید گرمی گزند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب   مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد   نکردش بخوردن ازان خو بداد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه   که بودش بدانجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرد   بدان نالهٔ زار او ننگرد
ببخشید یزدان نیکی دهش   یکی بودنی داشت اندر بهش
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خرد خون از دو دیده روان
شگفتی برو بر فگندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید   که بی شیر مهمان همی خون مزید
برآمد برین روزگار دراز   بدان راز داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت   بدان کوه بر روزگاران گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو   برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان

در خواب دیدن سام [illegible] سیمرغ و زال را

بسام نریمان رسید آگهی   ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود   ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان   یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام   سواری سرافراز و گردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند اوی   بران برز و شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند   وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید   جزان هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان   خردتان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز   و یا شد ز سرمای مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان   زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو به یزدان شود ناسپاس   نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ   چو ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانند باز   ستایش بیزدان رسانند باز
تو پیمان نیکی دهش بشکنی   چنان بیگنه بچه را افگنی
ز موی سپیدش شوی دل به تنگ   تن روشن پاک ازین نیست ننگ
کنون تا نگوئی کاو زنده نیست   بیارا و بر خویشتن بر [illegible]
که یزدان کسی را که دارد نگاه   نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای   که اویست نیکی ده و رهنمای
بدان بد که روزی دگر پهلوان   سوی کوه البرز پوید دوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش   کز اندیشه دل پرشتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند   درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی   سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد   زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای   ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی   پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید   ترا موی سرگشته چون خنگ بید
همان و همان ایزدت دیده داد   چرا الکنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو   که در سرت هر روز بگذشت نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار   کنون هست پروردهٔ کردگار
که تو مهربانتر بر و دایه نیست   ترا خود به مهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام   چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز روزگار   نباید که بیند بد کارزار
چو بیدار شد بخردان را بخواند   سران سپه را همه بر نشاند

رفتن سام بکنام سیمرغ و طلب زال

بیامد دمان سوی آن کوهسار   که افگنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید   تو گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند   که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از سرو صندل عمود   یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام   بدان هیبت مرغ و هول کنام
شد از دست رنج و ز آزار پاک   یکی کوه بد تارک اندر سماک
نشسته جوانی بکردار سام   بدیدش که میگشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین   بمالید چندین رخ اندر زمین
گزاف است بر آن کوه مرغ آیدی   ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد گر داور است   توانا و از برتران برتر است
ره برشدن جست کی بود راه   دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت ای برتر از جایگاه   ز روشن مکان وز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام   ز ترس تو جان را پراگنده ام
گر این کودک از پشت پاک منست   هم از تخم بدگوهر آهرمنست
جز این بر شدن بنده را دستگیر   برین بچه آور کن دلپذیر
ز رحمت برافراز این بنده را   بمن باز ده پور افگنده را
چو در داد و این راز برگفته شد   نیایش همانا که پذرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه   بدانست چون سام دید و گروه
که آن آمدن از پی بچه بود   نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام   همت دایه و هم سر مایه ام
نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای   بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان   سرافراز یل پهلوان مهان
بدین کوه فرزند چون آمدت   ترا نزد او آبرو آمدست
روا باشد اکنون که بردارت   بی آزار و نیکو آرامت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این   پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن   فراوان خرد بود و دانش کهن
اگرچند مردم ندیده بدی   ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان پر خرد بود و رای درست   تن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت   که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیمت فرخنده گاه منست   دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم هم از کردگار   که آسان شد از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه   ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخور است   ولیکن ترا آن ازین بهتر است

ابا خویشتن بر یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی‌آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / کو در دل مرا شد مهر دل گسل
دلش کرد چون رام برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده به زیر برش موی سر
تنش پیل وار و رخش چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و فر و هنر
که کردی بیچارگان یاوری / بنیکی همه داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنان جاودان زورمند
هم انگاه سیمرغ برشد بکوه / بمانده بر چشم و سام و گروه
پس انگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کی را سزید
بر و بازوی سرو خورشید روی / دل پهلوان دست و شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بسته دو لب رخ بمانند خون
جدا از مو بر و برکوهش کرد / بدی دیگرش را بروش کرد
دل سام شد چون بهشت برین / بدان پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن زو دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / ازین پس گر آورد دست بدست
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو جوان سزد
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شاد و کام آمدند

باز آمدن سام بکوه البرز و آوردن سام زال را [illegible]

تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین هندی درای
سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی روز بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانان فرخنده آمدند
ز زابل بشد آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازین آگهی شد منوچهر شاه / همی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر تاجدار / شود تا زبان پیش سام سوار
ببیند یکی روی دستان سام / بدیدار ایشان شود کام
کند آفرین کیانی بروی / بر آن شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
به بیند یکی روی دستان سام / که بد پرورانده اندر کنام
وز انجا سوی زابلستان شوند / بر آیین خسروپرستان شوند
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید نام / وز ایشان بود داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و برافشاند سنگ و گهر
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / شهنشه پذیره شد با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
سوی تخت و ایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر فرمود تا برنشست / مران پاک را ... یزدان پرست
بیکدست قارن بدیگرش سام / نشستند روشن دل و شادکام

پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
پس انگه منوچهر با سام گفت / که این را همانا کسی نیست جفت
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
بدین برز و بالا و این خوب چهر / تو گویی که آرام جانست مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بدوی
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و گرد دلیر
بیاموز او را ره ساز و رزم / همان شادکامی و آیین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند این رسمها را تمام
پس انگاه سیمرغ و کوه بلند / وزان تاج اخوار شد ارجمند
بیکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افگندن زال یکسر براز / که چون گشت بر سیمرغ افراز
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندر آن صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گویی ز خارا بر آب
بر او اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
مرا پور گم بوده خواست / بدلسوزگی جان همی رفت راست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای چاره خلق و خوانی نیاز
توانی بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری مرا آورده را
که او خاره پوشید بجای حریر / مزه گشت انگشت پستان شیر
رسان با تنش بر مرا راه کن / سوی او دل این پیر کوتاه کن
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانا که پذیرفته شد
بزد پر و سیمرغ برشد بابر / همه حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال او در کنار
ز بویش جهان پاک پرمشک شد / دو دیده مرا باد و لب خشک شد
ز سهم دل و مهر پور خویش / خرد در سرم جای گرفتش
بپیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
زبانم برو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود بازگشت / ز فرمان یزدان فشانده گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا نکردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
چه گرد بلندی چه خواهد بدن / همه داستانها بباید زدن
ستاره‌شناسان هم اندر زمان / ز اختر گرفتند یکسر نشان
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند هر کس بدو آفرین
ز اسبان زرین تازی ستام / بشمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار بر
غلامان رومی بدیبای روم / همه گوهرش پیکر و لعل بوم
ز برجد طبقهای فیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک کافور و پر زعفران / همه پیش بردند و نان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت فیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت زرین کمر
بپرسش منوچهر عهدی نوشت / بنیکی نوشتند عهد درست
چو این خلعت مهراز آراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند
همه کابلستان و دریای هند / بدو داد تا مرز دریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / سراسر ستایش بدان نبشت
چو این کرده شد سام را پای خواست / بسی گفت کای شاه با داد و داد
زماهی بر اندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بخوی و بمهر و برای خرد / زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار	مباد از تو جز نام تو یادگار	فرستاده و تخت را داد بوس	ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی	نظاره برو بر همه شهر و کوی	چو آمد بنزدیکی نیمروز	خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر	ابا عهد و منشور و زرین کمر	شبستان آراسته چون بهشت	گلش مشک سارا شد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند	همی زعفران و درم ریختند	یکی شادمانی بد اندر جهان	سراسر میان کیان و مهان
هر آنجا که بد مهتر نامجوی	ز گیتی سوی سام بنهاد روی	چو بر پهلوان آفرین خواندند	ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود	خردمند بود و جهاندار بود	براندازه شان خلعت آراستند	همه پایهٔ مهتری خواستند
پس آنگاه سام از پی مهر خویش	هنرهای شاهان بیاورد پیش	جهاندیده کانرا ز کشور بخواند	ز تختهای بایسته چندین براند
چنین گفت با نامور بخردان	که ای پاک هشیار دل موبدان	چنین است فرمان هشیار شاه	که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران	همیراند خواهم سپاه گران	دل و جانم ایدر بماند همی	مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و جنگ آوری	پادشاهی دادن سام زال زر را		یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم			ابی دانشی قدر نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش	همان آفریننده بگذاشتش	مرا خوار بد مرغ را ارجمند	بپرورد تا شد برو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز	جهاندار یزدان مرا داد باز	شما را سپردم به آموختن	روان از خرد با برافروختن
بدانید کاین یادگار منست	بنزد شما زینهار منست	گرامیش دارید و پندش دهید	همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه	سوی دشمنان با سران سپاه	سوی زال کرد آنگهی سام روی	که داد و دهش کن و فرمان بجوی
چنان دان که زابلستان خان تست	سپه سربسر زیر فرمان تست	تراخان و مان باید آبادتر	ولی دوستان تو برشادتر
کلید در گنجها پیش تست	دل شاد و غمگین کم و بیش تست	دل روشنت هرچه آید بکار	بجا آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال آن زمان	که چون زیست خواهم من اندر جهان	کسی بکنه کو زمادر نزاد	من آنم سزد گر نیایم بیاد
چرا پیشتر زین اگر داشتی	ندانم که آمد که بگذاشتی	گهی زیر چنگال مرغ اندرون	خوردن بخار و پروردن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار	بدانگه که بودم ز مرغان شمار	کنون دور ماندم ز پروردگار	چنینم همی رو و روزگار
ز گل بهره من بخار آمدست	بدی با جهاندار پیکار نیست	بدو سام یل گفت کای سرفراز	ز من بشنو این گفته دور و دراز
ستاره شمر مرد اخترگرای	چنین رای زد ز اختر نیکرای	که ای دل ترا باشد از آنگاه	هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر	هم ایدر بباید گسترد مهر	کنون گرد خویش اندر آور گروه	سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی	بیابی ز هر دانشی رامشی	ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ	همه دانش و داد دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس	هوا قیرگون شد زمین آبنوس	خروشیدن زنگ و هندی درای	برآمد ز درگاه پرده سرای

سپهبد سوی جنگ بنهاد روی	یکی ساخت لشکر جنگجوی	بشد زال با او دو منزل براه	بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت	جهانی خروشیدن اندر گرفت	همی زال را دیده در خون کشید	برخ بر ز آب مژه خون چکید
بفرمود تا باز گردد ز راه	شد او شادمان سوی تخت و کلاه	بیامد پر اندیشه دستان سام	که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج	بسر بر نهاد آن درخشنده تاج	نره وار با گرزهٔ گاوروی	همی بود آن گرد با نامجوی
ز هر کشوری موبدان را بخواند	پژوهیدن رای هر چیز راند	ستاره شناسان و دین آوران	سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم	زدندی همی رای بیش و کم	چنان گشت زال از بس آموختن	که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید	که چون خویشتن در جهان کس ندید	سوارش بودی چنان در جهان	کزو داستانها زدندی مهان
ز خویش خیره شدی مرد و زن	چو دیدی شدندی برو انجمن	بر آنگونه نزدیک و از دور بود	کجا مشک بودند کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر	ابر سام و بر زال گسترد مهر	چنان بد که روزی چنان کرد رای	که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با جمع گردان خویش	داستان زال با مهراب کابل و اختلاط ایشان		که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای			سوی کابل و زابل و مرغ و مای
بهر جای گاهی بیاراستی	همی رود و رامشگران خواستی	گشاده در گنج و افکنده رنج	بآیین رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان	گرازان و خندان و دل شادمان	یکی پادشه بود مهراب نام	ز زر دست و با گنج و گسترده کام
ببالا کمردار آزاده سرو	برخ چون بهار و برفتن تذرو	دل بخردان داشت و مغز ردان	دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی	بکابل همه بوم و بر داشتی	همیداد هر سال با سام داد	که با او بزرمش نبود هیچ تاو
چو آگه شد از بود دستان سام	ز کابل بیامد به هنگام بام	ابا گنج و اسبان آراسته	غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر	ز دیبای زربفت و خز و حریر	یکی تاج پر گوهر شاهوار	یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه بودند کابل سپاه	بیاورد با خویشتن سوی راه	چو آمد بدستان سام آگهی	که زی بار او مهر آمد اندر همی
پذیره شدش زال بنواختش	بآیین یکی پایگه ساختش	سوی تخت پیروزه باز آمدند	گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان	نشستند بر خوان او فرخان	گسارنده می می آورد و جام	نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمدش همانا ش دیدار او	ولیکن برتر گشت در کار او	ازان دانش و رای مهراب گرد	بگفت آنکه ای زاد هرگز نمرد
چو مهراب برخاست از خوان زال	نگه کرد زال اندران برز و یال	چنین گفت با مهتران زال زر	که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست	کسی گوی او را هم آورد نیست	یکی نامدار از میان مهان	چنین گفت کای نامدار جهان
پس پرده او یکی دختر است	که رویش ز خورشید روشن ترست	ز سر تا بپایش بکردار عاج	برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
ز خانش چو گلنار و لب ناردان	ز سیمین برش رسته دو ناردان	دو چشمش بسان دو نرگس بباغ	مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ایوان بجان گهان طراز   برو تور پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست   وگر مشک بویی همه بوی اوست
بهشتیست سرتا سر آراسته   پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش   چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد ز اندیشه بنشست زال   نیا دیده بر شد ابی خورد و حال
چو زد بر سر تیغ کوه خورشید   چو یاقوت شد روی روز سپید
در بار بگشاد دستان سام   برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوان را بیاراستند   چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای   سوی خانه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه   خروشید از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو   بسان درختی برازنده نو
ز سر تا بپایش بکردار عاج   رخش چون بهشت بالا چو ساج
بدو شاد شد زال فرخ منش   وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا   سرافراز و فیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست   که آن آرزو بر تو دشوار نیست
بدو داد پاسخ که این رای نیست   بخان تو اندر مرا جای نیست
گرایی خرامان سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من
نباشد بدین سام همداستان   همان شاه چون بشنود داستان
چو بشنید مهراب کرد آفرین   بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی   همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام ایچ ننگرید   فراوان ستودش چنان چون سزید
بدانگونه هم دین و همراه بود   زبان از ستودنش کوتاه بود
چو روشن دلی پهلوان زاده بوی   چنان شاد دیدند با گفتگوی
هر آن را ستودند یکیک نهان   بزرگان نامآوران جهان
ببالا و دیدار و آهستگی   بیاراستی سر ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه شد   خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سر راستان   نگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرخ جفت منست   خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم   بنزد خردمند رسوا شوم
همی بود پیچان دل از گفتگوی   مگر تیره گردد ورا زین آبروی
همی گشت چندی بر سر سپهر   دل زال آگنده گشت از مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه   برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش   دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی بود رودابه خوب چهر   یکی همچو سیمین تن آرای مهر
بیاراسته همچو باغ بهار   سرای از همه بوی و رنگ و نگار
بدیدار رودابه حیران بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
یکی سرو دید اندرش گرد ماه   نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رستی امروز چون آمدی   که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست دستان پور سام   همی تخت خوب آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی   پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی   که ای سرو سیمین بر خوب روی
دل شیر نر دارد و زور پیل   نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو برگاه باشد زرافشان بود   چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان   جوان سال بیدار و روشن روان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست   بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
فشاننده خاک از کین بخون   نشانده بخنجر اکنون
از آهو همان کش سفیدست مو   بجویند جز این مردم عیب جو
سفیدی مویش بزیبد همی   تو گویی که دلها فریبد همی

چو بشنید رودابه آن گفتگوی   برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش عشق زال   ازو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی   دگرگونه‌تر شد بآیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن   ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان و را هست جای   ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان پرستنده گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک راز دار منید   پرستنده و غمگسار منید
بدانید هرچ آگاه بید   همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم همچو بحر دمان   ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه جای شرمم پر از مهر او   شب و روز هم اندیشه چهر او
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن   که به کاری آید ز دخت مهان
ندانم کسی راز من جز شما   که هم چهره باشید و هم آشنا
همه پاسخش را بیاراستند   چو اهریمن از جای برخاستند
گرامی و فرمانبران جهان   سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین   میان بتان چون درخشان نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست   برخسار تو تابش هور نیست
ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را بنزد تو آزرم نیست
کرا زال که اندازد از بر پدر   تو خواهی که گیری تو او را ببر
چو پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه
کس از نامداران بر سر کناد   ورانکس که زاید نیایدش یاد
چنان سرخ رخساره نیکوی   شگفتی بود گر بود مهر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست   بایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین رای و بالا و خوی   ز چرخ چهارم خورآیت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخواباند چشم
پس آنگه بچشم و بروی دژم   با بروز خشم اندر آورد خم
وزان پس بکژی بتابید روی   بدید اندران گفتها رنگ و بوی
چنین گفت کین خام گفتارتان   شنیدن نیرزد بیکبارگان
دل من چو شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه
بگل شکرد هر که او گل پرست   اگرچه گل از گل ستودن بدست
کرا سرکه دارد بود در جگر   شود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه خاقان چین   نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال   ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانید یا نو جوان   مرا او بجای تن است و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد   ازو جز بمن بر میارید یاد
مرا مهر او دل ندید و گزید   جان آرزو از شنیدن رسید
بمهر آنم او را نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمت جفت جوی
پرستنده آگه شد از راز او   چو بشنید دلخسته آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده‌ایم   بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگر تا کنون تا چه فرمان دهی   نباید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن   نگر تا نداند کسی این سخن
چو باصد هزاران فدای تو باد   خرد آفرینش برای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد   رخانت پر از شرم و آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن   ببندیم فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و جادو شویم   بپوییم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم   بنزدیک تو پایگاه آوریم
لبی سرخ رودابه پر خنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد

کزین گفتار را شوی کاربند
درختی برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد
برش لعل و در در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی
بدان چاره بیچاره بنهاد روی

به دیبای رومی بیاراستند
سر زلف با گل بپیراستند

برفتند هر پنج تا رودبار
ز هر روی و رنگی چو خرم بهار

به فروردین و سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود

ازان سوی رود آن کنیزان بدند
ز دستان همی داستانها زدند

همی گل چدند از لب جویبار
رخان چون گلستان و گل در کنار

گفتار رفتن کنیزان دختر مهراب بدیدن زال

بگشتند هر سو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند

نگه کرد دستان ز تخت بلند
همی پرسید کین گل پرستان که اند

چنین گفت گوینده با پهلوان
که این آن مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بر دمید
ز بس مهر بر جای که نارسید

خرامید با بنده پر شتاب
همی رفت دستان ازین آب جی

چو زال و پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بنمود یال

پیاده شد او هم بهر شکار
یکی مرغ دید اندران رود بر

کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد
بدست چپ پهلوان در نهاد

بزد بانگ تا مرغ بر پای خاست
همی تیر انداخت بر دست راست

از افرازش آورد گردان فرود
همه خون روشن شده آب رود

بترک آنگهی گفت زانسو گذر
بیاور تو آن مرغ بر کنده پر

بکشتی کنه کرد ترک سترگ
خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده با ترک آن پهلوان
سخن گفت بگشاد شیرین زبان

که ای شیر بازو و گو پیلتن
چه مردست شاه کدام انجمن

که کمش و زینگونه تیر از کمان
چه سنجد به پیش اندرون مرد کان

ندیدم جهنده تر زین سوار
تبیره کمان بر چنین کامکار

سبک بنده دندان لب بر نهاد
کمن گفت از نیکوی از شاه یاد

ندارد فلک هیچ او یکسوار
زمانه نبیند چو او نامدار

پرستنده با کودک ماهروی
بخندید گفتش که چندین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای
بگیرز شاه تو برتر بپای

ببالای سرو و برنگ عاج
کی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم ابروان پر ز خشم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دانش تنگی دل آبستند
سر زلف چون حلقه‌های کمند

دو چشمش از خواب پر آب روی
به از لاله روی و به از مشک موی

نفس گر لبش را ببینی
چو او در جهان نیز کیا نیست

خرامان ز کابلستان آمدم
بر شاه زابلستان آمدیم

بدین چاره تا آن لب لعل فام
کنیم آشنا با لب پور سام

چنین گفت با بندگان خوبچهر
که با ماه خویت تابنده مهر

دلاور که پرهیز جوید جفت
نباید بآسانی اندر نهفت

بدان تاش خبر نباشد این
نباید شنیدن بتنگی سخن

ازین شان چو برگشت چندان غلام
بپرسید ازان نامور پور سام

که بود آنکه با تو بگفت راز
بیامد با من همی گفت باز

که با تو چه گفت آنکه خندان بدی
گشاده لب سیم دندان بدی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با کودک ماهروی
روان پرستنده کاز ابلوی

که از گلستان یکزمان بگذرید
اگر با گل از باغ گوهر برید

بتان تا نشد سوی کاخ باز
بدان تا فرستم ببالای دراز

درم خواست با زر و گوهر بگنج
گرانمایه دیبای زربفت نخ

بفرمود کین نزد ایشان برید
کسی را مگوید و پنهان برید

برفتند از آنجاه خرامان بکنج
ابا گرم گفتار و دینار و گنج

بدیشان سپردند زر و گهر
پیام جهان پهلوان زال زر

پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

نگر آنکه باشد میان دو تن
سخن را نهفت چاره انجمن

بگوی ای خردمند بالا و رای
سخن گر برازست با ما سرای

چو آگاه گشتند از کار زال
که در مهر رستار ای آرام دل

پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندرون شیر نر

کنون کام رودابه کام زال
بجای آمد این بود فرخنده فال

بیاید خردمند گنجور شاه
که بود اندران کار دستور شاه

سخن هرچه بشنید از آن نیکنام
همی گفت پیش سپهبد براز

تو آرای چون او نهند کین
بر و ماه رویان کشنده آفرین

سپهبد فرستنده را گفت کم
سخنهای شیرین با آواز نرم

که اکنون چه چاره است با من بگوی
مرا راه جستن به پیوند اوی

کما را دل و جان پر از مهر اوست
همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چه فرمان دهی
کدایم تا کاخ سرو سهی

ز فرخنده رای جهان پهلوان
ز ودیار گفتار روشن روان

گرفتیم گویم همه گو نه
میان اندرون نیست اورند

بر شکبویش بدام آوریم
بپیش لب پور سام آوریم

خواند مگر پهلوان با کمند
بزد و یک دیوار و کاخ بلند

کنه حلقه در گردن کسکره
شود شیر شاد از شکار از ره

ببین آنگهی تا خوش آید ترا
به نیکو نهادش فزاید ترا

برفتند خوبان بر گشت زال
شب دیر بازان ببالای سال

رسیدند خوبان در بارگاه کاخ
بدستان درون هر یک از گل شاخ

نگه کرد دهان برآراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ

که بیگه ز درگه به بیرون شدند
شگفت آمدم تا شما چون روند

بتان پاسخش را بیاراستند
بدل تنگی از جای برخاستند

که امروز روز دگرگونه نیست
براه گل آن دیو و اهرمن نیست

بیاراید از گلستان گل چنیم
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

نگهبان در گفت کامروز کار
نباید گرفتن چو دی در شمار

که زال سپهبد بزابل نبود
سر بر زده شاه کابل نبود

نه چینه گر کاخ کابل خدای
بدین اندر آرد بشبگیر پای

همه روز رزمش آمد شدن پیش اوست
که هستند با کدر سخت دست

اگر آن ببینه چنین گل بدست
کند بر زمین تا ان هم فکار

شدند اندر ایوان بتان طراز
نشستند و گفتند هرگونه ساز

برافروخت رودابه را رخ ز مهر
بامید آن تا ببیند چهر

نهادند دینار و گوهر به پیش
بپرسید رودابه از کم و بیش

که چون بود دان کار با پور سام
ببیدن برات از با و از نام

بچهره بر هیچ نشناختند
چو با ماه جای سخن یافتند

که زال آنکه او را جهان سر بسر
نباشد چو او کس به آیین و فر

که مرویست بر سان سرو سهی
همش زیب و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و هم بوی و هم شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ

دو چشمش چو دو نرگس آگون
لبانش چو بسته رخانش چو خون

کف ساعدش چون کف شیر نر
سرافراز و موبد دل و شاه فر

سراسر سفیدست مویش به رنگ
از آهو همین است کش نیست ننگ

سر جعد آن پهلوان جهان
چو سیمین زره بر گل ارغوان

که گویی مگر هیچ آن را بدید
و گر نیستی مهر نفزاییی

پدید آرنده او اندیش نوید
ز ما باز گشتت دل پر امید

کنون چاره کار بهمان بیاید
بفرمای تا رخ چه گوییم باز

چنین گفت با بندگان سروبن
که دیگر شده هستی برای سخن

همان زال کو مرغ پرورده بود
چنان پیر سر زاد و پژمرده بود

چو شب گشت تاریک با کرد رای
نشاندند ره تا بکاخ و سرای

رسیدند دیدند کاخ بلند
بینداخت آن شصت بازی کمند

بز دوست و خود را ببالا کشید
همی ناله پاسبانان شنید

همیرفت تا پرده قصر شه
بجایی که بود آن گرانمایه مه

چو آواز پای سپهبد شنید
پرستنده او زود بیرون دوید

چو دیدش روانی روانش فزود
ز شادی تو گفتی که جانش نبود

چو دید آن برو دایه اسوار را
رساند آن مژده رودابه را

بگفتا باد این سخن را بسام
کنون که درآمد ز در پور سام

روان جست رودابه از جا چو سرو
خرامش کنان پیش استاد زود

چو رود ابر از چشم بر روی فتاد
روان را تو جفتش روان برگشاد

بگفتا ای رخ چو گل ارغوان
سر سرفرازی و شاه جوان

رخت اینکه داری تو با آفتاب
که آدم نباشد بدین آب و تاب

هزارا آفرین بر جهان آفرین
که دادت همی تاج و تخت و نگین

دل زال از دیدنش شاد شد
تو گفتی ز بند غم آزاد شد

رخی دید چون بوستان ارم
دو گیسو برخ مشک بد خم بخم

قد همچو سرو روان دلپسند
دو زلفش پر از تاب داده کمند

چو کرد آرزو در دلش یافتی
پی مدعا هیچ نشتافتی

بدیدار شد چون گل ارغوان
سهی قد و زیبا رخ و پهلوان

همیگفت و لب را پر از خنده داشت
رخان همچو گلنار آگنده داشت

پرستنده با بانوی ماهروی
چنین گفت کاکنون ره چاره جوی

سرانجام این کار فرخنده باد
کنیزان هر آنچ مرا بود داد

یکی خانه بودش چو خرم بهار
ز چهر بزرگان بر و بر نگار

بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین بپیراستند

عقیق و زمرد بر و ریختند
می و مشک و عنبر برآمیختند

همه زر و پیروزه بد جامشان
بروشن گلاب اندر آرامشان

از آن خانه دخت خورشیدروی
برآمد همی تا بخورشید بوی

چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنان چون بود مردم چاره جوی

چو از دور دستان سام سوار
پدید آمد آن دخت نامدار

دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود جهان آفرین بر تو باد
خم چرخ گردان زمین تو باد

سپهبد کز آن گونه آوا شنید
نگه کرد و خورشید رخ را بدید

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
درودت ز من آفرین از سپهر

همی خواستم تا خدای جهان
نماید مرا رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم به آواز تو
بدین خوب گفتار با ناز تو

یکی چاره راه دیدار جوی
چه پرسی تو بر باره و من بکوی

پری روی گفت سپهبد شنید
سر از شعر گلنار بگشاد زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند
کس از مشک زان سان نپیچد کمند

بدو گفت بر یاز و برکش میان
بر شیر بگشای و چنگ کیان

کمند از رهی بستد و داد خم
بدستان درون دست بگشود هم

سوی خانه زرنگار آمدند
بر آن مجلس شاهوار آمدند

بهشتی شد آراسته پر ز نور
پرستنده بر پای و پیش حور

شگفت اندر آن مانده بد زال زر
بدان روی و موی و بالا و فر

دو رخساره چون لاله اندر چمن
سر زلف مشکین شکن بر شکن

همان زال با فر شاهنشهی
نشستند بر ماه با فرهی

حمایل یکی دست در گردنش
ز یاقوت رخشان سر افسرش

فروغ رخش جان برافروختی
در و پیش دیدی دلش سوختی

همین بود بوس و کنار و میان
ولی چیره گرگ آمده در میان

سپهبد چنین گفت با ماهروی
که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان
نباشد بدین کار همداستان

همان سام نیرم برآرد خروش
کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سرمایه جان من
همه خوار گیرم بپوشم کفن

پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان نیایش کنم
چو یزدان پرستان ستایش کنم

مگر کو دل سام شاه زمین
بشوید ز خشم و ز پیکار کین

جهان آفرین بشنود گفت من
مگر کاشکارا شود جفت من

بدو گفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا

بجز پهلوان جهان زال زر
که با تاج و تخت است با نام و فر

همی مرزبان مهر شاهیش جوی
خرد دور بد آرزو پیش بود

چنین تا سپیده برآمد ز جای
تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آنگاه را زال بدرود کرد
دل مرد بگشاد از جدایی ربود

سیه مژه کرده هر دو پر آب
زبان برگشادند بر آفتاب

کرامی فرستی یکی لخت تیز
نهانی بر آن دخت خشان تیز

مگر کین دو مهر آن ماه نژند
کنند آنگه زال بگشاد بند

ز بالا کمند اندر افگند زال
فرود آمد آن کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد بکوه
برفتند گردان همه هم گروه

بدید همه پهلوانرا بگاه
از آنجا بگیرد برگرفتند راه

سپهبد فرستاد دانندگان
که خواند بزرگان خواننده را

چو دستور فرزانه با موبدان
سرافراز گردان فرخ زبان

بشادی بر پهلوان آمدند
خردمند و روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام
لبی پر ز خنده دل شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد
دل موبد از خواب بیدار کرد

گفتن و پیغام کردن زال نزد پدر

چنین گفت کو داور پاک داد
دل ما پر از ترس و امید باد

ببخشایش امید و ترس گناه
بفرمانها ژرف کردن نگاه

ستودن مرا ورا چنان چون توان
شب و روز بودن به پیش اندرون

خداوند گردنده خورشید و ماه
روان را به نیکی نمایند راه

بدویست کیهان خرم بپای
خداوند داور سپهر و سرای

بهار آرد و تیرماه و خزان
برآرد بر از میوه دار خزان

جوان دارد او شکار با نیک و بد
کهش نیز خواهی ز شرم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم
بزد بر همه بودنیها رقم

سرانجام آفریدست خداوند
گشاده ز راه نهفت آفرید

ز چرخ بلند اندر آری سخن
سراسر جهانست گیتی زبن

اگر نیستی جفت اندر جهان
بماندی توانایی اندر نهان

دو دیگر که بی جفت این خدای
ندیدم مرد جوان دل بجای

بویژه که باشد ز تخم کیان
چو بی جفت باشد بماند نهان

چه نیکوتر از پهلوان جهان
که گر و نبند فرزند روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش
بفرزند ماند باز آیینش

بگیتی بماند ز فرزند نام
که این پور زال است آن پور سام

بدو کرد و آراسته تاج و تخت
از آن رفته نام و از این مانده تخت

کنون این همه داستان منست
گل نرگس بوستان منست

دل از بن رود تا بیش چرد
کنون شکر آنچه در بان برد

بگفتم من این تا نگشتم غمی
نپرورد خسرو در بیاید یکی

همه کاخ مهراب مهر منست
ز بینش چو گردان سپهر

دلم گشت با دخت مهراب رام
چگونه باشد بدین سام رام

شود سام گوی منوچهر شاه
جوانی که بیند برو بانگاه

چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
چه گویید بدین موبد هشیار / چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ازایشان پر از کیمیا
کشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید زایشان سپهبد سخن / بجوشید اندیشه افگند بن
که دانم کزین پس نکوهش کنید / بدین رای بر من پژوهش کنید
ولیکن مرا گر بود پرسش / نباید شنیدن همی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / بدین راه دین را گشایش کنید
بجای شما آن کنم داستان / کجا با کهان کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی / که بد ناورم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام آرام او خواستند
که با سر بسر مرترا بنده ام / تو از من شگفتی بر افگنده ام
که بودست ازین کمتر و بیشتر / ازین پادشا را نکاهد هنر
که با آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست و گرد و فرومایه نیست
بدانست گر گوهر اژدهاست / وگر چند با تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان / نباشد ازین ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان بپیشتر / روان تکانت بد اندیش تر
مگر گو کی نامه نزدیک شاه / فرستد که رای آورد آنگاه
منوچهر از رای سام سوار / نپیچد شود کار دشوار خوار
سپهبد نوینده را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام
بخط نخست آفرین گزید / بدان داد کز او زمین آفرید
کزویست شادی وزویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند جفت / همه بنده کام ایزد و کمیت
وزو باد بر سام نیرم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
جهاننده وین هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد
گراینده تاج و زرین کمر / ز گردان گیتی برآورده سر
بمردی هنر در سر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چه سام نریمان گه کارزار / نبردی نبوده نباشد سوار
من او را بیان یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید / ز گردون بمن بر بدیها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر / دران آشیانه بمان اسیر
ابیدم بسیمرغ مانده مدام / دلی مستمند و رخ زرد فام
همی پوست از آفتابم بسوخت / بخاک زمانه دو چشمم بدوخت
نیازم بران کو شکار آورد / ابا بچگان در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام / باورنگ دیبا و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / بدینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد بر آید بمیغ
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
چو برگرد دیرات ز آزادیست / اگر بشنود گفت گوهر راست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاده شد شتر و یارمند / ستم آنکه دریا کنار تست
بر بختی رسید ستم از خوشتن / که بر من بگرید همی انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهد زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشادیم ازین رنج و سختی روان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد مرد / بدین کار دشوار باشد مگر

کنون

کنون دخت مهراب خویش منا / کنم راستی را بآیین کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم زال البرز کوه
که هیچ آرزو در دلت نگسلم / کنون اندرین بسته ام دل بهم
سواری بکردار آذرگشسب / ز زابل سوی سام شد با دو اسب
ودیگر سبک اندرای و برد / بجنبان همی تازنان پیش کو
بفرمود گفت ار چنانکه بی / نباید ترا دم زدن اندکی
چو نزدیکی گرگساران رسید / بیکایک ز دورش سپهبد بدید
فرستاده در پیش او باز گشت / بزیر اندرش چرمه بود باد گشت
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کار دیده سواران خویش
همیگشت گرد یکی کوهسار / جهاننده شیر هژبر شکار
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی یافت باید نخست
که آمد سواری دمان کابلی / همان چرمه زیر اندرش زابلی
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
ز دستان ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
سپهبد از اسب گشاد و ازان باز بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خیره بماند
ببوسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر او سزید
بپسندش نیامد چنین آرزو / دگرگونه پنداشت او را بخو
ز نخچیرگاه سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه گشته دراز
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین آرزو جوید از روزگار
بر شهریاران بر انجمن / شوم خام گفتار و پیمان شکن
همیگفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
وگر گویم آری و کام تو راست / بپرداز دل را بدانچت هواست
ازان مرغ پرورده وان دیوزاد / چگونه بزاید چه باشد نژاد

گفتار اندر مشورت کردن سام با موبدان از جهت زال

سرش گشت از اندیشه دل گران / بخفت و برآسود گشت اندران
چو برخاست از خواب بیدار دان / یکی انجمن کرد با بخردان
که فرجام این بر چه باشد گذر / گشاد آن سخن بر ستاره شمر
و دیگر همه چو آب و آتش بهم / بآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید / سزا باشد ار نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان راز جستند باز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت ای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند یک نوجوان / بیاید چو پیلی کمر بر میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر تیغ
ببردی بدسگالان زهاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سکسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ز خواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در جنگ و راه گزند
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکویی زو بایران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید / وزو پهلوانان خرام و نوید
نی یاره گو چماند بجنگ / بیالد برو روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه رقم هی برو نام او

چو بشنید گفتار اخترشناس   بخندید و پذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم   چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند   ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی   که این آرزو را نباید هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست   بهانه نباید به بیداد جست
من اینک به لشکر ازین رزمگاه   سوی شهر ایران کشیدم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار   چه آرد ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم   بدو گفت در ره مزن هیچ دم
کسی کو رهش خود برآیستاد   سپاه و سپهدار از آن کار شاد
ببستند از آن گرگساران هزار   پیاده بزاری کشیدند زار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   خروشی سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کرنای   بیامد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید   سپه را بنزدیک دستان کشید
فرستاده آمد همان پیش زال   ابا بخت فیروز و فرخ همال
چو آمد بدو داد پیغام سام   همه حالها گفت با وی تمام
گرفت آفرین زال بر کردگار   بدو گشت پس شادمان شهریار
درم داده و دینار درویش را   نوازید پس مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام   بکرد او از آن خوب کرده پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید   نه می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بود از [illegible] جفت   همه هرچه گفت او ز رودابه گفت
میان سپهدار و آن سروبن   زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی ابا پهلوان   هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهبد دستان مر او را بخواند   سخن هرچه بشنید با وی براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو   بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز [illegible] تپید   فراخیش را زود [illegible] کلید
فرستاده باز آمد از پیش شاه   ابا شادمانی و فرخ سپاه
بسی گفت و جوشید زو داستان   سرانجام ازین گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد   زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد   بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند   بکرسی زر پیکرش برنشاند
برادش بدان دایه چاره گر   یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی ساده سربند پیش آورید   شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت زرد   شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری   فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاده نزدیک دستان سام   بسی داد با او درود و پیام
ازان حجره رفت آن زن با نوید   نگه کرد سیندخت [illegible]
پراندیشه شد جان سیندخت ازوی   بآواز گفت از کجایی بگوی

رفتن دایه نزدیک زال انگشتری آوردن

زبیمش بشد روی چون [illegible]   [illegible] و روی زمین [illegible]
بدو گفت سیندخت [illegible]   سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری   بحجره درآیی بمن ننگری
ولی روشنم شد تو بدگمان   بگویی مرا باز بی بدگمان
بدو گفت هستم یکی چاره جوی   همی نان فراز آرم از چند روی
بهای ز جامه ز پیرایه‌ها   فروشم ز هر دری بود مایه‌ها
روم من سوی خانه مهتران   ز من جامه خرند و هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست   همان گوهر آن گرانمایه خواست
بیاوردش افسر زرنگار   یکی حلقه پر گوهر شاهوار

بدو گفت سیندخت [illegible]   دل آسیمه از اندیشه [illegible]
سپردم بدو دایه گفت آنچه [illegible]   فزون خواست اکنون [illegible]
بها گفت بگذار بر چشم من   یکی آب زن بر سر چشم من
درم گفت بود او همی [illegible]   بهانه تا نیام تو از من مجوی
بدانست کو چاره گفتار او   بیاراست داد او به پیکار او
بیامد بجستش بر او راستی   همی دید از و کژی و کاستی
چو آن جامه‌های گرانمایه دید   هم از دست دایه [illegible]
برآشفت و گیسوی او [illegible]   گرفت و بر او اندر آورد پست
کشیدش زن چاره گر را بروی   بیاورد و افکند او را بروی
بخشم اندرون شد ازان نازنین   بخواری کشیدش بروی زمین
زنانش همی برد موشش کشان   همی زد [illegible]
بغلتید اندر [illegible]   همی گفت با پای میزد بدست
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم   همی برد با درد و اندوه و غم
فرو بود تا دخترش [illegible]   همه دست بر زد برخسار خویش
ابر رخ بماند و نرگس آبدار   همی گشت تا شد [illegible]
بدو دایه گفت ای گرانمایه ماه   چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
چه ماند از نگر داشتن در جهان   که آن خست آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای بدخوی   همه راز با پیش ما در بگوی
که ای زن نبینی که آید همی   بنزد تو نی هرچه آید همی
سخن برچه سانست این مرد گفت   کنیزک بپای سر بند و انگشتری
ز گنج بزرگ افسر [illegible]   بمانند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد   چو من زاده‌ام دخت هرگز مباد
زمین دید و ابر پشت پای   فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر   ز خون دو دیده بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد   همی عشق جان مرا خسته کرد
مرا مادر خود نزادی ز بن   ز [illegible] ز من نیک باد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند   همی بهر او دیم باتش نشاند
چنان تنگ شد بر دل من جهان   که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم شدن شاد بی روی او   جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست   به پیمان گرفتم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت   میان من او خود ز آتش [illegible]
فرستاده شد نزد سام سترگ   فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و دستور بود   سخنهای شایسته گفت و شنود
فرستاد بر او ابا بسیار چیز   شنید او همه پاسخ نامه نیز
[illegible]   ز دیبا [illegible]
فرستاده آرنده نامه بود   همان پاسخ نامه اینجا [illegible]
فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی   پسند آمدش زال با جفت اوی
چنین داد پاسخ که [illegible]   چو دستان ز [illegible]
بزرگست و پور جهان پهلوان   هشیوار با رای روشن روان
هنرها همه هست آهو یکی   که کرد و هنرش [illegible]
شود ویژه گیتی بدین خشمناک   ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین   کنی پای خود اندر آرد بزین
که کرد ز نژاد و [illegible]   چنان کرد بیداد [illegible]
بزن گفت کای زیرک هوشیار   چنان کن همی لب بسته داری
سپاه [illegible] بگفتا بپاک   سخن را هم اینجا فرو کن نهان
عطا کرد بسیار گردش کسی   برفت از برش [illegible]
چنان دید دخترش را از نهان   که او نشنود نیز کس در جهان
بیامد ز تیمار و گریان نخفت   همی بود بر [illegible]
بیامد بدرگاه مهراب شاه   ازو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت آشفته دید   رخش زرد و مرده دل آشفته دید

بپرسید و گفتش چه بودت بگوی چرا پژمریدت چو گل رنگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز که اندیشه در دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ و آباد این بوستان وزین کامکاری و این دوستان
وزین دیدگان سپهبد پرست وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره سرو بالای ما وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی زمان تا زمان از برش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از بهر مات درختی کو تریاک او زهر مات
بکشتیم و دادیم ابش برنج برافروختیم از برش تاج و گنج
چو برشد بخورشید بر سایه دار بخاک اندر آمد سر شهریار
ورا یافت انجام و فرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدین سان بود یکی خار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد کرا دیدی کو چرخش همی بشمرد
بتنگی دلم غم کرد و کر برین نیست با داد بیدادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان بروی دگر بر نهد راستان
چگونه توان کردن از تو نهان چنین روی این کارهای گران
خرد یافته موبد نیک بخت بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ترا از خرد سپهبد بگفتار با بنگرد
فرو برد سر سرو رودابه هم بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر چنان بگذرد که ما را همین باید ای پرخرد
چنان دان که رودابه را پور سام نهانی نهادست هرگونه دام
ببردست روشن دل او ز راه یکی چاره کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد دلش خیره بینم همی روی زرد
دلش پر غم و درد بینم همی لبش را دم سرد بینم همی

گفتار اندر خبر یافتن مهراب از عشق رودابه و زال و خشم گرفتن او

چو بشنید مهراب بر پای جست ز تندی برآورد شمشیر دست
همی گفت رودابه را رود خون بریزم بروی زمین من کنون
چو آن دید سیندخت از جای جست کمر کرد بر گردگاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی سخن بشنو و گوش کن اندکی
وزان پس همان کن که رای آیدت بدان ره که دل رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت و از ز دست خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آمد پدید ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر چون ز رای پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین پر پلنگ بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزوی پدرم ازین مجلس آشتی جوی
نشان پدر باید اندر پسر روا باشد ار گم کند راه بر
همم بیم جان و هم جای جنگ چرا باز داری سرم را به ننگ
اگر سام یل با منوچهر شاه بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود نماند برین بوم کشت و درود
بدو گفت سیندخت کای پهلوان ازین در بخیره مگردان زبان
کزین آگهی یافت سام سوار دل از ترس و تیمار چندین مدار
وی از کرکساران بدین گشت باز گشاده شدست این سخن از فراز
چنین گفت مهراب کای ماه روی سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خوردکی اندر خورد جز ز دو که مر خاک را داد فرمان [illegible]
مرا خفت این دل بدین دردمند اگر ایمنی یافتی از گزند

ز زال ار گرانمایه داماد بد نباشد مرا از کهان و رزه
که باشد که پیوند سام سوار نخواهد ز قنوج تا قندهار
چنین گفت سیندخت کای سرفراز بگفتار کژی نبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست دل ار بند تو بند بند منست
چنین است این در دلم سهم شست همین بد گمانی مرا از نخست
کزین گونه دیدی مرا دردناک نجم خفت شادی ز دل تیره‌ناک
اگر باشد این هست کاری شگفت کزین بر تو اندیشه باید گرفت
فریدون ز سرو یمن گشت شاه جهانجوی و دستان همی جست راه
که از آتش و آب از باد و خاک نشد تیره روی زمین تابناک
مرا گر که بیگانه شد خویش تو شود تیره روی بداندیش تو
بسیندخت مهراب گفتا که گوش دل پر ز کینه سر پر ز جوش
بسیندخت مهراب گفتا که گوش دل پر ز کینه سر پر ز جوش
ببین دخت از خود پس آنگه مدار که رودابه را خیز و نزد من آر
بترسید سیندخت از آن رستخیز که رودابه را اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست که در اسپاری بمن تندرست
دمان چون سهی سرو در بوستان بگرد و تهی کاخ کابلستان
یکی سخت پیمان ستد از نخست بچاره دلش را بگیرد نشست
ضمان داد سیندخت آزاده روی که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم و نه نام و آب شود پیش رودابه بر روی آب
مرا داد دارنده مهراب گرد یکی سخت سوگند را نام برد
گناه آرد از کینه یکباره روی ازان سرو سیمین بر ماه روی
چو بشنید سیندخت بردش نماز فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بدختر آمد پر از خنده لب گشاده لب لعل گون زیر شب

یکی پور شیر زادی بکی بدو [illegible] بدل دردی
نگاری بدان گرد گونه بجنگ همی [illegible] کوهی پلنگ
ازو [illegible] نهفت روان [illegible] جفت
بجای [illegible] بیایی بجست بدو گفت رودابه [illegible]
چو [illegible] شنیده [illegible] بشی [illegible] جون نگا
بیاورد [illegible] درون گشته نو بپیش پور [illegible]

گفتار اندر پذیرفتن منوچهر شاه از زال [illegible]

سخن گفت هرگونه با موبدان
به پیش سرافراز شاه جهان

ز پیوند مهراب از عشق زال
همال سرافکنده گردد همال

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آورید و بجای جنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / که مهراب کابل نخستش برست

نباید که بر خیره از عشق زال / ازان نامداران زرین نهال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام

بیکسو نه از گوهر ما بود / که تریاک با زهر همتا بود
و گر تاب گیرد سر مایه‌اش / از گفتار چینه و گرد سرش

کند شهر ایران پر آشوب و رنج / اگر باز گردد بر تاج و گنج
همه آفرین موبدان خواندند / ور آمیزه پاک دین خواندند

گفتند کای تو داناتری / به بایستیها تو داناتری
جهان کن که آن با خسرو درخورد / دل اژدها را خرد بشکرد

چو بشنید زیشان گرانمایه شاه / سرانجام این را همی جست راه
نبوذر بگو گردن سرفراز / بدانش که هستی از آن روز

بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون رستی از کارزار
چو دیدی بگویش که ای کی / بنزدیک ما کن سوی خانه رای

چو نوذر برون شد ز پیش پدر / سوی پهلوان نزد نهاد سر
همه پهلوانان پذیره شدند / ابا زنده پیل پذیره شدند

رسیدند نزدیک سام سوار / بزرگان ابا نامداران قرار
پیام پدر شاه نوذر بداد / به دیدار او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بنواخت نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
به شادی در آمد شب و بامداد / چو خورشید رخشنده بگشاد راز

خروشی برآمد ز در / هیونی تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او بر گرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای عمان برآمد بجوش

برفتند آنگاه رویین مدان / ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپهر در سپر یافته سرخ و زرد

باکوس و با نای رویین و سنج / ابا تازی اسبان و پیلان گنج
سپه یکسره در پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند

چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر بر خواست از تخت عاج / ز یاقوت فرخنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت شاهنشهی / بپرسید و بر تخت بنواختش
گرشاوران زی شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بدی جاودان

برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران پرخاشخر
از اسپان تازی تکاورترند / ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که از سگسار خواندشان / پلنگان کهسار را بندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / از آورد من مغزشان شد تهی

بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبد روز روشن ز گرد

به چشم هر آن جنگ جو آمدند / چنین خیره و بوی [illegible]
سپه چپ چنان شد و روز گرد / پس اندر فراز آمد و پیش غار

درافتاد ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمار او چون خورم
چو من صد منی گرز برداشتم / سپاهی بدان مرز بگذاشتم

هم رفتم و کوفتم مغزشان / تهی کردم آن مکر و فرشان
تبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ



جهانجوی را نام کرگوی بود / یکی اسپ با او جهانجوی بود
بمادر هم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو بر خاست زان لشکر کشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یکزخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
خروشان خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بریشان زمین
دل اندر سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرگوی آواز من / چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل دمان با کمندی دراز
مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
زدم دست و از باره بودم ز زین / ربودم ز زین و زدم بر زمین
نگاهش فکندم چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه از پیکار / سپه روی برتافت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شده انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده برآمد بر آنجا شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چو سنجد بد اندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت بر ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شاه جهان / جهان پاک شد از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کرد آن شب / پیاده سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد کای بیهمال / همیخواست گفتن ز مهراب و زال
چنین گفت با سام شاه جهان / گزیده بر و با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها / گر او ماند از تخم اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود درهم گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که از تخمه او بود / ز پیوند ضحاک جادو بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بر و شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست اگر سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران بادپایان پوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد چه افکند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش / وز ایوان کابل برآمد خروش
چو سیندخت مهراب و رودابه نیز / نومید گشتند از جان و چیز

گفتار اندر رفتن سام به جنگ مهراب کابلی

خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو برده فرتوت برآورده یال
همیگفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابل ستان را نخواهد ستود / نخستش سزی من بباید درود
شتابان همی رفت پرخون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش و تبیره برآراستند
پذیره شدند و تبیره زدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان بکوس و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پیدا شد از دور سام / پیاده شد از اسپ بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خوان و چه دیهیم جوی
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار [illegible]
زمین را ببوسید سام دلیر / سخن گفت با وی هم از زال بر
فشاند از بر تازی اسپ سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند

بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار و با گفت و گو آمدند
که آزرده گشتت از تو پدر / یکی پرسش آور که کیشش هم
چنین داد پاسخ که هیچ باک نیست / سرانجام ما را جز از خاک نیست
پدر گر بمهر اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن گستر
کنم تا زبان را گشایم بمهر / پس از شرم آب اندر آرم بچهر
چنین تا در گاه سام آمدم / گشاده دل شاه کام آمدم
فرود آمد از اسپ سام سوار / هم اندر زمان زال [illegible]
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد فر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
به تیغ تو الماس بریان شود / زمین زیر رخش تو گریان شود
کجا مرگ تو جهد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاهت درنگ
سپهری که آوای گرز تو دید / ببر بر ستاره نیارد کشید
زمین از بر سبز باد از تو / روان خرد گشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو دور بادا بد بدگمان
مگر من که از داد بی بهره ام / اگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام سال خورد / بگیتی ندانم کسی هم نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کنی باران عتاب [illegible]
[illegible] / اگر رفت با این نژاد و هنر
ز مادر بزادم چنین ساختی / بکوه اندرون جای من ساختی
فکندی بتیمار زاینده را / باتش سپردی تن بنده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / بدینگونه کردی بدام اسیر
ببردی بکوه و بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین جنگ / که از بر سپید و سیاهت درنگ
بهر دست مردی و تیغ یلی / یکی بار چون مهتری کابلی
ابا تاج و با گنج و گرز گران / ابا رای و با مهر تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگهداشتم رای و فرمان تو
کنون ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
تو گفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران بهر این ساختی / هم از کرگساران بدین ساختی
من اینک بنزد تو استاده‌ام / تن زنده خشم ترا داده‌ام
به اره میانم بدو نیم کن / ز کابل بپیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که پیمان تراست / زبانم بدین راستی بر گواست
بمن جمله کار تو پیدا بود / دل شادمانم همه شاد بود
ز من آرزو خود همیخواستی / دل تنگی از جای بر خاستی
بپاسخ چنین گفت سام دلیر / که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو نیز تا چاره کار تو / بسازم کنون نیز بازار تو
یکی نامه فرستم اکنون بشاه / جوانا توای پرهنر نیکخواه
چو بیند بنزد او دیدار تو / نجوید جهاندار پیکار تو
سخن هرچه باید براه آورم / روان و دلش سوی شاه آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو باشد همه کار ما
ببازو کند شیر هموار کار / هر آنجا که او شد بیاید شکار
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند

نامه نوشتن سام بمنوچهر شاه از بهر زال

سر نامه کرد آفرین خدای / که او بوده باشد همیشه بجای
همه بنده کانیم ازو بکیست / ازویست هست و ازویست [illegible]
هر آنچیز کو ساخت اندر بوش / برافراخت چرخ و روان از روش
خداوند بهرام و کیوان و ماه / ازو آفرین بر منوچهر شاه
بزم اندرون زهر تریاک سوز / برزم اندرون ماه گیتی فروز

گراینده گرزه گشاینده شهر / ز شادی به هرکس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون به جنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز بازوی تو کوه بلند / شود خاک نعل ستور سمند
همان از دل پاک پاکیزه کیش / به آبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای / بدو شصت سال اندر آورده پای
همی کرد کافور گرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی بندوار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و نامدار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
همه کوه تا کوه بالای او / همه دشت تا دشت پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفّش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا نیز پران عقاب
زمین گشته بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپرده جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با وی همی دست یارد بسود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بدین پاک پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
رسیدم بدو دیدمش کوه بلند / کشان بر زمین موی سر چون کمند
دهن باز کرده فکنده براه / زبانش بسان درخت سیاه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان تیر دیگر چنان / زدم بر دهانش بپیچید ازان
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوی خون از جگرش
چو تنگ آورید با من زمین / برآهیختم آن گاوپیکر ز زین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل تن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود خونابه شد / زمین جای آرامش و خواب شد
همان کوهساران از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بدان جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم ازان خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / بسی رزم دیدم بمانند چنان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاکستر نبود
سراسر آوردی زیر پای / چنین و جزین هر چه دیدم ز پای
ازان جنگ دیوان نگویم دراز / ز پیکار آن نامور گرد باز
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت جای تو کام جهان
بپرداختی شیر درنده جای / کجا من چمانیدمی چارپای
همه کرگساران مازندران / تو را تا کردم بگرز گران

نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم نیز پیروز باد
کنون ای برافراخته یال و کی / همان زخم گوینده کوپال
بر آنم که بر دم نماند همی / برو گرده کام نماند همی
کنی چند انداخته از دست / زمانه مرا بازگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو من گردم از دشمنان کم / هنرهای او جای خشم کند
یکی آرزو دارد اندر جهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کو بیزدان نکوست / کجا نیکویی زیر فرمان او
نکردیم بی راه شاه بزرگ / که بنده نباید که گردد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه / چو با زال و در پیش البرز کوه
که از رای او سر نپیچم ز هیچ / در این روز کرد او سوی تو بسیچ
به پیش من آمد پر از خون رخان / همی آمدش زاسمان خوراک
مرا گفت بردار آمل ستیغ / ازان به که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد کوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سر گلستان
چو دیوانه شد کرد از آن شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید / که بخشایش آرد هرآنکو شنید
ز بس درد کو خورد بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
که گردد ستمش شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد / ترا خود نیاموخت باید خرد
بکمی مرا خود همیشه بس / چه اندوه کار و چه فریادرس
ز سام نریمان شاه جهان / هزار آفرین باد بر پهلوان
چو نامه نوشتند شد رای راست / ستند زود بستان برای خورات
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای
برفتند گردان با باد راه / همه کرده رخ سوی خرگاه
چو شد زال فرخ ز کابلستان / پسند سام دلخسته زرگلستان
چو در کابل این داستان فاش شد / سراسر زبان پر ز زر خاک ش

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت

برآشفت سیندخت بس خوار / همه خشم رود او بروی براند
چنین گفت اکنون جوان آنکه هست / چو شاه گیتی مرا پای نیست
بیارست تا وخت با پاک زن / گشتم زاتان بر سر انجمن
که شاه ایران ازین خلک کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید / مران زخم کزش گرارد جشید
چو بشنید سیندخت شب ونست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که بد شرف سیندخت با گرزه‌ای
وزان پس روان گرد بکش / بیاید بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / اگر راست باشد بدو گوش کن
ترا خواسته گر زبهر تنست / ندارند ایشان کین شانستنت
اگر چند باشی شب دیرباز / بر و تیرگی هم بماند دراز
شود روز چون چشمه خشان شود / چنان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی بگا ادوش / ورا چاره خون ننگ در پوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بدو گفت نباید بخیری نیاز
همی رفت باید مرا پیش سام / کشیدن مرا این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار را در سزد
ز من جان و رنج ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارا و با خویشتن برراه

چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار / نگر شهر کابل بسوزد بباد / چو شد مرده شد بر فروزد بما
نباید که چون من شوم چاره‌جوی / تو ره ده ابه را سخن آری برو / مرا و جهان چاره و جان اوست / کنون با تو امروز پیمان اوست
نخواهم همی اندر خویشتن / از ویست این درد و اندوه من / یکی بخت پیمان ببندد ز بخت / پس اگر بباید یکی چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر / بزر و بیاقوت پرمایه در / پس از گنج مهراب بر سی شمار / برون کرد دینار چون سی هزار
صد اسب گرانمایه با زین زر / پرستنده پنجه بزرین کمر / بسیمین ستام آورید و سی / از اسبان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست / پر از مشک و یاقوت کافور و زر / یکی پر ز گوهر یکی پر شکر
چهل جامه دیبای رومی بزر / طرازش همه گونه گونه گهر / یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
نشانده درو چند گونه گهر / درس خز و دیبای چینی ز زر / ازان ژنده پیلان جنگی هزار / همه جامه و فرش کرده بار
ببان سپهرش یکی تخت زر / برو بافته چند گونه گهر / چو پرداخت گنج اندر آمد به اسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
بیامد گرازان بدرگاه سام / بزد جهاندار دستان سام / نژد و آمد از اسب سیندخت / به پیش سپهبد خرامید تفت

گفتار اندر آمدن سیندخت نزدیک سام

زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و فیل / رده برکشیده چو دریای نیل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید / بر اندیشه بنشست بسان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
فرو برده سر یکدم و دم نزد / همه رای پرسش بر کم زند / که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
کزین خواسته نو پذیرم همه / ز من کرده آشفته شاه دژم / وگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
برآورد سر گفت کین خواسته / غلامان و پیران آراسته / شوید و بگنجور دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
پریچهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام / چو آن هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهای دری رفته در
سه بت روی او بیکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند / گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت و زر صدف
بنزد سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند / چو بر پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان / بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیرگیها برافروختند
بزور تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده در ایزدی / گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / گرتان اندر آورد باید بگرد / از آن ترس کو زور و هوش آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
خداوند او و شما خود یکیست / بیزدان بهیج بیگانه نیست / گذشته ازو قبله با تست / چه در مغز کابل چه در بوم درست
شما را خور و آتشی پر فروغ / تو دانی گر آید بکشتن دریغ / پرستیدن این هر دو رای بست / از ایرا که هر ده چه از آن درست
تو دانی نه نیکوست خون ریختن / ابا بیگناهان برآمیختن / بدو سام گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی

تو مهراب را کهتری یا همال / بروی و بموی و نکوئی و چهر / مران دخت او را که گاه دید زال / همی گرد تا پاکه اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ و روی / بدو گفت سیندخت کای پهلوان / بر آنسان که دانی بهین بار کوی / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که از تو نیاید بجانم گزند / گر از زان شود زو سر من درست / ز هر کس که بر من بود ارجمند
نهفته همه گنج کابلستان / مرا کاخ و ایوان آباد هست / بگوشم رسانم بزابلستان / همه گنج خویشان و با زور دست
چو این شنوم هرچه گفتی بگوی / گرفت آن زمان سام دستش بدست / بگویم بگو ولی بدین آب روی / روان عهد سوگند و پیمان بست
چو بشنید سیندخت سوگند او / زمین را ببوسید و برپای خاست / همان راست گفتار و پیوند او / بگفت آنچه اندر نهان بود راز
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / همان نام رودابه ماه روی / که زن کرد مهراب روشن روان / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان پیش یزدان بپای / همه بر تو خوانیم و زال آفرین / شب تیره بودیم که سر بر کجای / جهان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / اگر مالک کار و بد گوهرم / بکابل ترا دشمن و دوست کیست / بدین پادشاهی اندر خوریم
سر بیگناهان کابل چه کرد / من اینک به پیش تو ام مستمند / مرا ز جان ایشان برانی گرد / بکش کشتی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / سخنها چو بشنید ازو پهلوان / کز آن تیرگی اندر آید بروز / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / چنین داد پاسخ که جان من / میانی چو موی و برفتن تذرو / همانت اگر بکسلد جان کن
تو با کابل و هر که پیوند تست / بدین نیز همداستانم که زال / بیابید شادان دل و تندرست / بگیتی چو رودابه جوید همال
شما گر چه از گوهر دیگرید / چنین است گیتی و زین ننگ نیست / همان تاج و اورنگ را در خوریم / ابا کرد کار جهان جنگ نیست
چنان آفرینند کایدون سزای / یکی در فراز و یکی در نشیب / کرامید و یابم با ای بای / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته / سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز یکی دل دیگری کاسته / که هر گوهر از گوهر دیگرند
بگوشم کنون از پی کار تو / یکی نامه با لابه دردمند / وزین ناله لابه زار تو / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زد / بزین اندر آمد که زین راه دید / چنان شد که گفتی برآورد گرد / همان نعل اسبش و بیند ترا
بدین زال را شاه پاسخ دهد / که پرورده مرغ بیدل شدست / چه خندان شود رای فرخ / از آب مژه پای در گل بدست
عروس ز مهراب دیدن همو است / یکی روی آن دختر دلربا / سزا و گر بدانید هر دو زنت / مرا نیز جای و بستان بها
نکو دیدن او پسند آیدم / نگردیدن او پسند آیدم / همان گفتن او بلند آیدم / همان گفتن او بلند آیدم
بدو گفت سیندخت گر سزاست / چمانه بکاخ من اندر بسند / گنه بنده را شاد و روشن روان / سرم بر شود ز آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم / بخندید و گفت سام دلیر / به پیش تو جان نثار آوریم / گر اندیشه را ایچ هیچ
برآید بکام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت زین نرم

گفتار اندر خشنود شدن سام از سیندخت و مهراب کابلی

بیاید از آنجا بکه شاد کام / رخ از خرمی گشت یاقوت فام

لب سام سیندخت پرخنده دید
گر اندیشه بد مکن یاد هیچ
دوم روز چون چشمه آفتاب
روارو برآمد ز درگاه سام
بدستوری بازگشتن بجای
مر او سام یل گفت برگرد و رو
هم از بهر مهراب سیندخت باز
وگر چاره پایان و شیدنی
بپذرفت مر دخت او زال را
بکابل بتازد شب و روز بان
پس آگاهی آمد سوی شهریار
پذیره شدندش همه سرکشان
کنون کوش کن رفتن کابلی
چو نزدیک شاه آمد او بر زمین
بفرمود تا رویش از خاک خشک
که چون بودی ای پهلوان زاد مرد
از و بستد آن نامهٔ پهلوان
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر
برآرم بسازم همه کام تو
بفرمود تا نامداران همه
چنان خورده شد نامور پور سام
بود آفرین کرد شاه جهان
بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند بودند بیخ و دراز
زبان برگشادند بر شهریار

همه بیخ کین از دلش کنده دید
وز آن شاه کن کار مهراب بسیج
بخندید و بیدار شد سر ز خواب
مه بانوان خواندندش نام
شدند شادمان سوی کابل آمد
بگو آنچه دیدی بمهراب گو
همه از بهر ره او بهر ساز
ز گسترونی وز نوشیدنی
بزین اندر افکند گوپال را
ازین پس مترس از بد بدگمان

رفتن زال نزدیک منوچهر شه با نامه پدرش

که شد نزد منوچهر فرخنده فال
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بپرسید شادان سوی کوه شنگ
از آن راه دشوار با باد و گرد
بخندید شادان دروش ...
که نوشته ز درد دل سام پیر
که چون رفت آغاز و فرجام تو
نشستند بر خوان شاه و رد
ببردند بالای زرین ستام
چو برگشت بستودش اندر نهان
ستاره شناسان و هم بخردان
که تا با ستاره چه یابند باز
گر گردیم با چرخ گردان شمار

توند دلاور بگرد و ارباد
من اینک بسیجیدم اندر روان
گرانمایه سیندخت بنهاد روی
بیامد بر سام و بردش نماز
اگر ساختی کار مهمان نو
سزاوار او خلعت آراستند
بکابل گر سام را هرچه بود
بسیندخت بخشید و بستش ...
سرافراز کردی ...
شکفته شد آرزوی ...
چو آمد بنزدیکی بارگاه
زمانی همی داشت بر خاک روی
بیامد سوی تخت شاه ارجمند
بفرمود گفتا همه ...
چو برخواند پاسخ چنین داد باز
اگرچه گشت ام از تن ...
ببردند خالیگران خوان زر
چو از خان خوردن بپرداختند
برفتار چو بالای ...
بیاید بشبگیر بسته کمر
کند انجمن پیش تخت بلند
سه روز اندرین کارشان بد درنگ
چنان آمد از رای اختر بدید

بر افکند مهراب امروز داد
بیایم بگویم بره بر زبان
بنزدیک سالار ... خوی
سخن گفت با او زبان دراز
نمودی بداماد پیمان نو
ز گنج آنچه پرمایه تر خواسته
بکاخ و ز باغ و ز کشت و درود
گرفت او یکی تازه پیمان ببست
بده داد و گفتش کنون بازگشت
بنیک اختری برگرفتند راه
که آمد بنزد زال سام سوار
گر بود ندارد او شاهی نشان
سبک نزد شاهش کشیدند راه
بدو داد و دل شاه آزرده بوی
بپرسید از و شهریار بلند
ابا تو همه رنج راهش گرفت
کو رنجی فزودی بدل بر دراز
برآنم چند شسم از پیش اکم
شهنشاه بنشست با زال زر
تخت و گر جام می ساختند
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بنزد منوچهر ...
ز راز سپهری پژوهش کنند
برفتند با زیج رومی بجنگ
کزین آب روشن بخواهد دمید

ازین دخت مهراب وز پور سام
همش زهره باشد همش فر و یال
عقاب ار بر ترک او بگذرد
بر آتش یکی گور بریان کند
دو انگشت پیش شاه کردی فراز
نشستند بیدار دل بخردان
بپرسید مر زال را موبدی
که دیدستم آن ده و دو سرو سهی
وگر موبدی گفت کای سرفراز
بتازند هر دو شتابان همی
چهارم چنین گفت کان مرغزار
گیا تر و خشکش همی بدرود
یکی مرغ دارد بر و بر کنام
ازان دو همیشه بود آبدار
خرد شد مردم از ان شارستان
بدان شارستان هر دل بگذرد
بدان شارستان شان نیاز آورد
گر این رازها آشکارا کنی
دوان پیش پاسخ زبان برگشاد
نخست از ده و دو درخت بلند
بسالی ده و دو بود ماه نو
کنون آنچه گفتی ز کار دو اسب
جو خسان که بینی تو هر دو بهم
نیابند هرگز گذر ...
از آن شارستان ...

که زو رستش ایدر نیک نام
بزرم و بزمش نیاید همال
سران جهان را لگن بشمرد
هوا را بشمشیر گریان کند
که این هر چه گفتید دانید راز

سؤال کردن موبدان از زال زر نزد منوچهر شاه

که تا رهاست شاه اندر فرهی
دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی مرو کرا بیشاید همی
گرینی پر از سبزه و جویبار
اگر لابه سازی سخن نشنود
نشیمی بیابی بر آن شام
یکی پژمریده شود برگ و بار
گرفتند ماهون یکی خارستان
کس از یاد کردن سخن نشمرد
همه اندیشهای دراز آورد
ز خاک سیه مشک سارا کنی

جواب گفتن زال موبدان و ...

چو شاه نوآیین برگاه نو
فروزان بکردار آذرگشسب
یکی ... و یکی ...
دوان همچو نخچیر از پیش سگ
بوقت شمردن همان ...

بود زنده کاش بسیار مر
کجا باره او کند سوی تر
یکی برز بالا و زور رشد
کمر بسته شهریاران بود
بدان تا بپرسند از و چند چیز
از و بر زده شاخ هر یک سی
یکی زو بکردار دریای قیر
یکی کم شود زاب چون بنگری
یکی مرد با تیز داسی بزرگ
دگر گفت کان بر کشیده دو برو
ازین چون بسبز شود برگ خشک
بپرسید دیگر که بر کوهسار
بناها کشیدند بر تا بماه
یکی بومی خیزد از ناگهان
بپرده درست این سخن بازجوی
زمانی پر اندیشه شد زال زر
بسی روز هر ماه سی را شمار
سپید و سیاه است از و شبان
شب و روز باشد که می بگذرد
سه دیگر که گفتی زمان سی ...
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه

همش زور باشد هم آیین و فر
شود خشک هم رزم او را بسر
همه شیر گرد ... کند
بایران پناه سواران بود
سخنهای پنهان ...
همان زال با نامور بخردان
ازین پرسش ...
نگردد کم و بیش بر یک سوی
یکی چون بلور سپید آب گیر
همان سی شود باز چون بنگری
سوی مرغزار اندر آید سترگ
دو دریای پر موج بر ساخ ...
بر آن بنشیند شود بوی مشک
یکی شارستان یافتم استوار
پرستنده گشتند هم پیشگاه
برو بوم شان پاک گردد نهان
به پیش ردان این سخن باز گوی
بر آورد یال و بر آورد پر
همه پرسش موبدان کرد یاد
که هر یک همی شاخ سی بر کشند
بر ... بود گردش روزگار
پس یکدگر تیز هر دو دوان
دمی چرخ بر تو همی بگذرد
کجا بگذرانند بر شهریار
که یک شب کم آید همان کاه کاه

کنون از نیام ای سخن برکشیم / وزین سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همان روشنی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بجای شود / بر آن تیرگی در سیاهی شود
دو سرو آن بالای چرخ بلند / کزو بیم شادان و زو مستمند
بر آن مرغ پران چو خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
چنین شارسان ای کی سپنج / که هم ناز و گنجست هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / نماند بدو نیز هم بگذرد
بیاید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآید خروش و وله
همه رنج ما ماند با خارسان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد / همو بر نماند همی بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همی پاسخ این کرد و کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روانرا بران سر گرامی بود
اگر آز ورزیم بی جان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست
چو پوشید بر روی تو گرد خاک / همان جای بر ستاخیز باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیا خشک و تر زو دل اندر هراس
ترا خشک و تر یکسان می درود / وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان هیچ یکسان نگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه بدو دم همی بشمرد
همیشه گر سر از سخن / کسی نو نسازد سرای کهن
ز شادی یکی انجمن در شگفت / شهنشاه گیتی ز نازه گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران درآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش شه آمد گرد ار شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / برفتن بود بنده را آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا آرزو تخت مهراب خواست / دلت یاد سام نریم کجاست
بفرمود تا سنج هندی درای / بمیدان درآرند با کره نای

هنر نمودن زال در پیش منوچهر شاه

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر کس بخوبی عنان / بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنر آشکار و نهان
ز دستان سام اسواری ندید / که نه دیده بود و نه از کس شنید
درختی کشن بود بمیدان شاه / گذشته برو سال بسیار ماه
کمانرا بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درختی سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسب یک چوبه تیر / بینداخت بگذشته شد از سپر
سپر برگرفتند ژوبین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از بنده ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
کمانرا بیفکند و ژوبین گرفت / بژوبین شکار نوآیین گرفت

بزد خشت بر سپر نامدار / گرفت و بدیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگراییدش اندر نبرد / که از تیر و ژوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / دل خشمناک و زبان پر ز ریح
بیاورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آبداده سنان
برانگیخت زال اسب و برخاست گرد / چنان شد که مردانه آید نبرد
نگه کرد تا گفت خشان سوار / عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان زود از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که هرگز ندیدیم کس زین نشان
منوچهر گفت ای دلاور جوان / بیا ناد شادان و روشن روان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر بدو لاجورد
ز شیران نزاید چنین پر گرد / چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
بدو آفرین کرد شاه بزرگ / چنان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / که زو خیره ماندند گرد مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق زرین کمر
همان جامه‌های گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هرگونه چیز
پس آن نامه شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر / هنرگار و پیروز برسان شیر
نه بیند چو تو نیز گردان سپهر / به رزم و به بزم و به رادی و مهر
همان پور فرخنده زال سوار / که زو ماند اندر جهان یادگار
بکردم هر آنچه کت کام بود / همان زال را رای و آرام بود
چو آمد بر من نامه پهلوان / شنیدم مر آن را به روشن روان
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
بدو زرفشان شد فرخ زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همه یاره و طوق و هم تخت عاج

… پیش منوچهر شاه

چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد نوی جوان
سواری بکابل برافکند زود / بمهراب گفت هرچه آن رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / بدانگونه شادی که بد در جهان
من اینک چو دستان پس من رسید / گرازیم هر دو چنان چون سزد
فرستاده شادان بکابل کشید / وزو شاه کابل سخنها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
ز گیتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگری خواندند
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی چرب گفتار با وی براند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای / بفرخ اختر از رایشان تیز رای
بشاهی ز دو دست کاندر زمین / بدو شهریاران کنند آفرین
چنان هم که با ساختی بر نخست / بباید مران راز انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاجست اگر خواستست
چو بشنید سیندخت گفتار شاه / برین اختر آمد که دارا بماه
همی مژده دادش بدین ار زال / که چون یافتی جفت فرخنده فال
زن و مرد را از بلندی منش / سزد گر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بدو گفت روداب ای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم

ز تو چشم اهریمنی دور باد
دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او
بآرایش کاخ بنهاد رو

بیاراست ایوانها چون بهشت
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر
زبرجد بدو بافته سر بسر

همه پیکرش دُرّ خوشاب بود
که هر دانه قطرهٔ آب بود
ورا ایوان همه تخت زرین نهاد
فراوان و آرایش چین نهاد

همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت هر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود

بیاراست رودابه را چون بهشت
بگوهر نشستند بر جادو بهشت
نشاندند در خانهٔ زرنگار
کسی را بر وی او نداد بار

همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند
ز کابل پرستندگان خواستند

کجا برفشانند مشک و عبیر
جهان گسترانند خز و حریر
فشانند بر سر همه مشک و زر
گشنند از گلاب و می خاک تر

وز آنسو دمان زال با راه و رو
سوی کابلستان نهاد و تو
همی رفت دستان کز فرشتاب
چو پرنده مرغان کشتی بر آب

کسی را که بد ز آمدن آگهی
پذیره برفتند با فرهی
خروشی بر آمد ز پرده سرای
که آمد ز ره زال فرخنده رای

رسیدن زال از پیش منوچهر شاه نزد سام

پذیره شدش سام یل شادمان
همی داشت اندر برش یک زمان
چو شد زو رها زال بوسید خاک
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت پرمایه سام
ابا زال خرّم دل و شادکام
چنین گاه از نشس کابل سام
همبر زنی بود سیندخت نام

سخنهای سیندخت یکسر بگفت
چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
ز من خواست پیمان و زنهار آن
که گر هرگز نباشم چنین بدگمان

ز هر چیز از من بگوئی بخواست
سخنها بران بر نهادیم راست
نخستا که با ماه کابلستان
شود جفت او شاه زابلستان

دگر آنکه چشش بجهان بشنوم
بران وردها پاک رهان شوم
فرستاده آمد از نزد اوی
که شد ساخته کار پیوند جوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را
چگویم مهراب آزاده را
چنین داد پاسخ گرامی پهلوان
گراید دو گه منی بجوشن روان

سپه رانی و ما ازین در شوم
بگوییم ازان هر سخن بشنوم
بدستان که کرد فرخنده سام
بدانست گرازان چیست کام

ز شادی چنان شد که بالای سام
که رنگش برابای شد لعل فام
بفرمود تا زنگ هندی درای
زوند و کوس ده در پرده سرای

هیونی برافگند مرد دبیر
بدان تا شود نزد مهراب شیر
گوید سپهبد که آمد ز راه
ابا زال پیلان و چندین سپاه

فرستاده آمد بمهراب زود
سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان
برخ گشت همچون گل ارغوان

بزد نای رویین و بر شد کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و رامشگران
زمین شد بشت از کران تا کران

ز پس کوه کون برنهاد و فش
چه سنج و چه زر و چه سر بخش
چه آواز نای و چه آواز چنگ
خروشیدن بوق و آوای کی

تو گفتی مگر روز آنجا شبست
یکی رستخیزست یکی رامشست
همی رفت از آنگونه تا پیش سام
فرود آمد از اسب و بگذارد کام

گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین
چه بر سام و بر زال زر همچنین

برایشان برافگند مشک و عبیر
همی گسترانید خز و حریر
نشست از بر بارهٔ تیز رو
چو از کوه سر بر زند ماه نو

یکی تاج زرین نگارش گهر
نهاده از بر تارک زال زر
بکابل سیندخت خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد

همه شهر آواز هندی درای
ز نالیدن چنگ بر زد سرای
تو گفتی در و بام رامشگر است
زمانه بر آرایش دیگر است

بر دو یال اسب از کران تا کران
برآمده مشک و می زعفران
همه پشت پیلان پر از بوق و کوس
برآموده از مشک و عنبر خلوق

برون رفت سیندخت با بندگان
میان بسته سیصد پرستندگان
مران هر یکی را یکی جام زر
بدست اندرون پر ز در و گهر

همه سام را آفرین خواندند
که افشان برو گوهر افشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز
شد از خواسته سر بسر بی‌نیاز

بسیندخت پس پهلوان سام گفت
که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
همان رونمایش دهد ایزمان

چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تیغ و ز شهر
مرا هرچه باشد شمار است بهر

بدو گفت سیندخت در بوستان
اگر دیدن آفتابت هواست
برفتند در خانهٔ زرنگار
کجا اندر و بود خرّم بهار

نگه کرد سام اندران ماه روی
یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی
برو چشم را چون گشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش
ببستند عقدی بآیین کیش
بیکی تختشان شاد بنشاندند
عقیق و زبرجد بر افشاندند

سر ماه با افسر زرنگار
سر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته
همان نسخهٔ گنج آراسته

برو خواند آن گنجها هرچه بود
که گوش آن نیارست گفت و شنود
برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یک هفته با می بدست

همه شهر بود آبادی و نوش
سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آن ماه جادو فریب
نخفتند یک هفته در روز و شب

دو یکدیگر از پس آمیختن
شده گوهر آن سان انگیختن
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
بشادی گرفتند یک هفته ساز

بزرگان لشکر ابا دست بند
کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یک هفته با نای و رود
ابا سوز و جشن و خرام و درود

سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت
ازان پس که او رفته بد زال
بشادی ببودند یک هفته در

عماری بیارای و هودج بساخت
یکی مهد پیروزه اندر نشاخت
چو سیندخت و مهراب و هر خویش
سوی سیستان راه کرفند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیم روز
دل شاد و خندان و گیتی فروز

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندران بزم و ساز کرد
پس آنگاه سیندخت را پیش خواند
خود و لشکرش سوی کابل براند

چو زال گرانمایهٔ نیکنام
بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنگهی پادشاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی کرگساران شد و باختر
درفش خجسته برآورد سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست
که او دیده با مازندران است

منوچهر منشور آن بوم و بر
مرا داد و گفتا همی دار و خور
پر از بیم آن آشوب بد گوهران
بویژه ز دیوان مازندران

ترا دادم ای زال این تختگاه
جهان پادشاهی و تاج و کلاه
بشد سام شبگیر و بنشست زال
می و مجلس آراست فرخ همال

بسی برنیامد برین روزگار
که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد
دلش از غم و درد پژمرده شد

ز بس بار کو داشت اندر نهان
همی اندر رودابه چون رود خون
شکم گشت فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام   چه بودت که گشتی چنین زرد فام
همانا زمان آمدستم فراز   وزین بار بیرون نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست   و یا ز آهنست آنچه در اندروست
بی آرام سیندخت از درد او   گرستی چو دیدی رخ زرد او
چنین تا که زادنش آمد فراز   بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان بد که یکروز ازو رفت هوش   از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت بشخود روی   بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی   که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین روداب شد زال زر   پر از آب رخسار و خسته جگر
همیکند موی و همی خست دست   پر از غم همی بود برسان مست
شبستان همه بندگان کنده موی   برهنه سر و رخ پر از گرد کوی
دل آگهی زال اندیشه کرد   وز اندیشه [illegible] گشت زرد

گفتار اندر زادن رستم از مادر و آمدن سیمرغ

چو آن پر سیمرغش آمد بیاد   بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد آتش فروخت   وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا   پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود   چه مرجان که آرامش جان بود
بدو زال کرد آفرین دراز   ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ کاین غم چراست   بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی   یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر   نیارد گذشتن بسر برش ابر
کز آواز او چرم جنگی پلنگ   شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هران کو که آواز کوپال او   بجنبد بر و بازوی و یال او
باواز او اندر آید ز جای   دل مرد جنگی پولادخای
بجای خرد سنگ جنگی بود   بجنگ اندرون شیر شنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل   بآورد خشت افگند بر دو میل
بدان تاش بیشی بود خرمی   برون آمدن از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون   یکی مرد بینادل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن   ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینادل افسون کند   بصندوق تا شیر بیرون کند
بکاوه تهیگاه سرو سهی   نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچه شیر بیرون کشد   همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک   وزانجاک بنود در آسیب باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک   بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بیابی و بیالای بر خستگیش   بمالی هماگاه بر خستگیش
ترا زین سخن شاد باید بدن   ببینش جهاندار باید شدن
که داروت این خسروانی درخت   که هر روز تو [illegible] بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار   که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند   فکند و بپرواز برشد بلند
بشد زال آن پر او برگرفت   برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بدان کار نظاره شد یک جهان   همه دیده پرخون [illegible]
همی ریخت از دیده سیندخت خون   که کودک کی آید ز پهلو برون
یکی مرد آمد نکوچوب دست   بران ماه رخ را بمی کرد مست
بکاوید بی‌رنج پهلوی ماه   بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بیگزندش برون آورید   که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش   ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن   که نشنید کس بچه پیلتن

گفتار اندر ولادت رستم بتعلیم سیمرغ

شبانروز مادر ز می خفته بود   ز می خفته و دل ز هش رفته بود
مران زخمگاهش فرو دوختند   بدارو مران زخم را بستند
چو از خواب بیدار شد سروبن   بسیندخت بگشاد دل در سخن
ابر کردگار آفرین خواندند   برو زر و گوهر برافشاندند
مران بچه را پیش او تاختند   بسان سپهرش برافراختند
بیکروز گفتی که یکساله بود   یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید ازان بچه سرو سهی   پدید آمد آن فر شاهنشهی
بگفتا برستم غم آمد بسر   نهادند رستمش نام پسر
یکی جامه دوختند از حریر   ببالای آن شیر ناخورده شیر
ازو ماند آگنده موی سمور   برخ بر نگارید ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر   بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان   بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندند اگر بر اسب سمند   بگرد اندرون چاکران [illegible]
چو شد کار یکسر همه ساخته   چنان چون ببایست پرداخته
هیونی تکاور بر انگیختند   بفرمان بران بر درم بخشدند
مران صورت رستم گرزدار   ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان   ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت پر باده و نای بود   بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد   بمردم بدرویش دینار داد
ز زابلستان از کران تا کران   نشسته بهر جای رامشگران
بده کهتر از مهتران بر فزود   بهم برنشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار   بر سام بردند گرد و نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام   که گردی خرم شد و شاد کام
همان سام یل زود برپای خاست   مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید بهش   سرش بر ساید زمین در جهش
وزان پس فرستاده را پیش خواست   درم ریخت [illegible]
[illegible] برآمد ز درگاه کوس   بیارات ایوان چو چشم خروس
بخواهند کان بر درم فشاندند   می آورد و رامشگران را بخواند
بیارات جشنی که خورشید و ماه   نظاره شدند اندران جشنگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت   شگفتی سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   بران شادمان کرد آفرینش بکار
ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر و کوپال را

نامه فرستادن سام بنزدیک زال زر

پس آمد بران پیکر پرنیان   که یال یلان داشت [illegible]
بفرمود کورا چنین ارجمند   مرا زین گرامی نباید گزند
نیایش همی کرد اندر نهان   شب و روز بر کردگار جهان
که از ذره ببیند جهان بین من   ز تخم تو پور آهنین من
کنون شد مر او را [illegible]   نباید جز از زند کاش هواست
فرستاده آمد چو باد دمان   بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای [illegible]   که روشن روان اندر آمد [illegible]
نیا [illegible] بشادمانی فزود   برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازین گونه بر سر جهان   [illegible]
برستم همی داد ده دایه شیر   که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی   [illegible]
بدی پنج مرده مر او را خورش   بماندند حیران ازان پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره نبود   همان بر ستاره نظاره بود
تو گفتی که سام یلستی بجای   ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
هنر خود [illegible] کار   که خود بود یاری ده روزگار

چو آگاهی آمد به سام دلیر
که شد پور دستان گو نره شیر
کسی در جهان کودک نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید
بجنبید سام سوار از جای
به دیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پور دستان کشید
سپه را سوی زابلستان کشید

آمدن سام به نزدیک زال و دیدن رستم

سپه را به لشکر سپرد
چو زال آگهی یافت بربست کوس
خود و گرد مهراب کابل خدای
یکی لشکر کوه تا کوه مرد
یکی ژنده پیلی بیاراستند
ابر پشتش تاج و کمر بر میان
به رستم زال ازان گرد باز
فرود آمد از اسب مهراب و زال
چو گل چهره سام یل برشکفت
یکی آفرین کرد سام دلیر
بر آن ستایش بسی در جهان
چنین گفت با پهلوان پور زال
یکی بنده ام پهلوان سام را
سر دشمنان را سپارم به پای
وزان پس فرود آمد از پیل
پس آنگه به دیوان نهادند روی
برآمد برین بر یکی سال
بیک گوشه تخت دستان نشست
برستم همی در شگفتی بماند
دو دستش چو ران هیونان ستبر
که کودک ز پهلو برون آورند
برین خوب روی و آن فر زال
که گیتی بسنجد با رای رو

پذیره شدن را نهادند روی
سپه در سپه از سرخ و زرد
به دو تخت زرین بیاراستند
سپرمش ورد تیر و کمان
همی تافت چون آفتاب از فراز
بزرگان که بودند بسیار سال
چو فرزند را دید با یال و سفت
که شیر از هزبر آزی شاد
که چون تو بروی نامد در جهان
چو دیدش با برز با کتف و یال
نیابم خور و خواب و آرام را
بفرمان دادار برتر خدای
سپهدار برگفت و ... ستش به دست
همه راه با شادی و گفت و گوی
بر تخت بنشستند هر کز میان
دگر گوشه رستم عمود ... به دست
بر و بر زمان نام یزدان بخواند
دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بدان نیکویی چاره چون
بگیتی کس او را نباشد همال
کهن شد یکی دیگر آید بنو

بزد مهره بر جام برخاست رود
خروشیدن تازی اسپان و پیل
نشست از بر تخت پیروز زال
چو مهراب چون زال از پیش پیل
چو از دور سام یل آمد پدید
یکایک نهادند سر بر زمین
خیالش همی پیل پیش آورم
دلیرا کوا پور زال آن شه ها
ببوسید رخشش تخت و بگفت
که ای پهلوان جهان شاد باش
هم از بخت پیروز خواهم و خرد
بچهر تو ماند همی چهره ام
همی بر سر چشم او داد بوس
همه کاخ تخت زرین نهاد
می آورد هر کس آواز رود
به پیش اندرون سام گیتی فروز
بدان بازو و یال آن کتف و شاخ
به زال انگهی گفت باید ترا
بسیمرغ باد آفرین
بدین شادمانی کنون می خوریم
همی تا برو دستان شدند

برفت و جهاندیده کار نبرد
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
برآمد ز هر سو ده ... رود
همی رفت آواز تا چند میل
ابا قامت سرو با کتف و یال
ز گرد آن جهان گشت همرنگ نیل
جهان آب گرز گران زا بدید
ابر سام یل خواندند آفرین
نگه کرد با تاج و تختش بدید
سرافراز شاه بلند اخترا
نیارا یکی نو ستایش گرفت
چو شاخ نرم من تو جیاد باش
همه تیره ناوک گر گویم درود
چو آن تو باشد مگر زهره ام
فرو ماند بر جای پیلان و کوس
نشستند خورنده و نوبد شاد
همی گفت هر کس شادی درود
فروهشته از تاج بر بهمای
میان چون قلم سر به فراخ
عجب تر کسی زین ندارد بیاد
که ایزد بپرورده بود اندرین
همی جان اندیشه را شکریم
زیاد سپهبد بدستان شدند

میخورد و مهراب خندان چنید
من و رستم و ... شمشیر تیغ
بیارم من اکنون ز بهر تو
بر سال گهر بود و مهر و ماه
همی رفت بر پیل رستم دژم
بفرمان شاهان دل آراسته
جهان داد که برکس نماند جهان
مرا روز ... آمد اکنون همی
سپهبد سوی باختر کرد روی
برفتند با او دو فرزند اوی
وز آن روی زال سپهبد براه
شب و روز رستم یل شیر مرد
خروشنده گشته نی زیر و بم
چنین گفت فرزند را زال زر
بجنبید رستم نبی خواسته
سپهبد سوی سیستان خورش
تهمتن همیدون ز ترس ... شتاب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش
چو ز آنگونه گفت و ... آمد بگوش
کسانی که بودند بر درگهش
به رستم چنین گفت کای نامور
تهمتن شد آشفته بر درگهش
رسیدند ازان پهلوی نامور
برون آمد از در نگه کرد باد
نگه کرد کوه درخشنده دید

که جز خویشتن را کسی ندید
نیارد همی سایه گستر ... تیغ
همی گفت چونین ز زال و فریح
از آن تخت فرخنده گزیده ام
به مهر و دو کردن نیاز آهم
خرد را که زین کرد بر خواسته
یکی با مه آشکارا و نهان
گر آید به تنگی زمانم همی
زبان چوب گوی و دل آرزوی
پر از درد و بد دل پر آزار زوی
سوی سیستان باز بردار شاه
همیکرد شادی و هم داد چون
شده شادمان نامداران بهم
که این نامور گرد با خواستخوار
ز خوبان و اسبان آراسته

در جنگ کردن رستم با پیل سفید و کشتن پیل

خروشیدن مردم اندر سرش
دلیری و گردی برو کرد جوش
همی بسته کردند بر روی جوش
چگونه گشاییم بر روی تو در
یکی مشت زد بر سر و گردنش
سپهبد بیاید بنزدیک ار
در استانه زد مرد گرز و سپر باد
زمین زیر او دید یک جوشنده

همی گفت بند نشستم از زال زر
کنم زنده آیین ضحاک را
پر از خنده گشته لب زال سام
ستایند سام و بروشد زر
چنین گفت مر زال را کین پسر
همه ساله بسته دو دست
برین چند من بس بگوید ازین
دو فرزند را گر دهد روزگار
برآمد ز درگاه زابل درای
سه منزل برفتند گشتند باز
چنان هم که بود آن آیین بزم
چنان بد که کروز ... بوستان
می لعل گون در بجام بلور
دلیران را خلعت بیاراستند
وز آن پس پراکنده گشت انجمن
که پیل سفید سپهبد بند
دوان گشت و ... بر گرفت
چو سالار برده سپهبد بدید
شب تیره و پیل جسته ز بند
بدان سان که شد ...
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
همی رفت تازان سوی نره پیل
زبون دید ازان نامداران خروش

ز زال سام از شاه بازیب و فر
همی شسک خار اگر خاک را
ز گفت مهراب و زال شادکام
یکی منزلی زال شد با پدر
که تا باشی جز ازداد کر
همه روز جسته ره ایزدی
بخیره دهات مپرز زمین
که این پند ما را نباید نهفت
در آمد هانگه سپهبد ز جای
کشید آن سپهبد سراه دراز
چنان چون در خور ساز و رزم
همان باده خوردند با دوستان
بخوردند تا سر بر آورد هور
کسانی که باشند گردن فراز
بی خواسته یافته تن بتن
بیاساید آن کردم گمش
بیامد گر از ان سوی جای خواب
رها گشت و آمد مردم گزند
برون آمد او راه اندر گرفت
رها کردنش ... چگونه ندید
تو بیرون شوی کی بود این پسند
سوی دیگران اندر آورد رو
چنین گفت ازان نامور دیده پند
خروشید مانند دریای نیل
بدانسان که چند ... کشش

سپهبد چو بشنید زو این سخن / که چون بود آنگونه آغاز و بن
بگفتا دریغا چنان زنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسی رزمگاها که آن پیل مست / بجنبید یک پاک در هم شکست
چه کرده و در رزم پیروزگر / ازو به بود رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد به پیش / ببوسید پایان تخت ورش
بدو گفت کای بچه نره شیر / برآورده چنگال گشته دلیر
چنین کوه کی بخت همتای تو / بفر و برز و بر و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید از آن بگسلد ساز تو

فرستادن رستم را زال زر بکوه سپند

نگون ز ریمان بسان هند / برو تازنان تا بکوه سپند
حصاری فروزنده بالای کوه / پر از سبزه و باغ و کشت و کرو
یکی کوه بسیار [illegible] سحاب / که بر روی نیزه بران عقاب
چهارست فرسنگ بالای او / همیدون چهارست پهنای او
پر از سبزه و باغ [illegible] و رود / بسی اندرون مردم و چارپا
درختان بسیار با کشت و زر / کسی خود ندیدست زانگونه مرز
ز هر پیشه ورز ورز اندر فراز / درو آفریدت پروردگار
یکی راه بر روی در ساخته / بسان سپهری برافراخته
زریمان گرکوی از دلیران بود / جهانبان شاه آفریدون گرد
تنومند حصار اندر آورده‌ای / دران راه از دشت نزدیک حاجی
شب و روز بودی برزم اندرون / همیدون کی چاره کاهی فسون
بماند اندرون رزم سالی فزون / سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند / چهار از دو پاک پرداختند
پس ای سپهدار گشتند باز / هزیمت سوی شاه کردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بنالید و زاری نمود / همی هر زمان نالد [illegible]
یکی هفته می بود با سوگ و درد / سوی هفته پهلو سپه گرد کرد
نشستند آنجا همی سال و ماه / سوی باره در نداشت راه
ز دروازه در کی تن برون / نیامد برون زان شد اندرون
که چاره ندیدند بیگه نه گاه / برون آمدند هیچ از بهر گاه
سرانجام نومید گردید از / ز خون بد آن تیره فراز
کنون ای پسر گاه آمد کنون / بخواهی سکنی چاره بر فسون
سوی شاه دل با یکی کاروان / جوانان گرشاسف سالیان
تن خود بکوه سپند افکنی / پی پیچ آن مردمان بر کنی
کز اکنون ندانند کسی نام تو / زر [illegible] بر آید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مرا این درد نزد درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشیار / مراتب بگویم زمن گوش دار
برو رای تن چون تن ساربان / شتر خواه از دشت کاروان
ببار اشتر از نمک و ارس / چنان رو که گرشاسف هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز / غنیمت از آن بنداند چیز
چو باشد حصار گران بر درش / بود بی گمانشان خور و پرورش
بپوشید با رنگ ناکهان / خریده شوند تا نهان جهان
چو بشنید رستم بر آراست کار / بدانسان که بد در خور کارزار
جا بر نمک در نهان کرد گرز / بیاراسته خویشتن پیل ویرز
ز خویشان خود چند تن هم نبرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار اشتر و سلیح گران / نهان کرد آن نامور پهلوان
از چاره خویش بسته چند / همه اندر آن نزدیک کوه سپند
رسید از که دیده‌بانش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت آمد یکی کاروان / بزد یکی بهتر کاروان
بدو گفت ای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان



بران تا بنزدیک مهتر شوم / بگویم بگفتار او بشنوم
بپاسخ چنین داد رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
بگویش که می آید آن کاروان / که بار نمک است از این کاروان
همی گویش آن گفتها یک بیک / که در بارشانست یکسر نمک
فرستاده برگشت آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر درآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم نامجوی / ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوسه کرد و آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی / همی آفرین خواندند هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ابا نیک دل پور گیتی شناس
درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بدو گرد شد انجمن / چو از کودک و خورد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / برآراست با نامداران جنگ
سوی بارزه مهتر آورد روی / پس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم در خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
چو خورشید از کوه بالا گرفت / جهان از زری تاش بالا گرفت
بزد در یکی تن نبد زان گروه / چو کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران ز هر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده بد اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / مهندس بدان گونه پرداخته
بزد گرز و بفکند در را ز جای / پس آنگه بدان سوی بگذارد پای
یکی گنبد از زر برافراشته / ز دینار سر اندر سر انباشته
فرو ماند رستم چو آن گونه دید / ز راه شگفتی لبان را گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کزین گونه هرگز ندارد نشان
همانا که کان اندرون زر ناب / ببر یاد درون نیز گوهر نماند
که از زر بر جهان برآورده اند / درین جایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر
سر نامه نام جهان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین

نامه نوشتن رستم بنزدیک زال زر

نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال / که زالی پهلوستانی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمان بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان / فروزنده اختر کاویان
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چو کوهی بیان سپهر بلند
بپایان آن کوه رفتم دژم / همانگه ز مهتر در دژ آمدم
بفرمان مهتر بیاراستم / برآمد بدان کین که میخواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بهر در یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن سر از کینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نقره ناب از زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیز کان هست آوردنی

همانا شمارش نداند کسی / بباید برو روزگار شمار بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که فرخنده پی باد و روشن روان
فرستنده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شاد شد پهلوان / تو گفتی که خواهد شدن زو جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفت فراوان درود و سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفت این نامه دلگشای
ز پیروزبختی فرو خواندم / ز شادی برو جان برافشاندم
ز تو پور فرخنده اکنون سزد / سزد زانکه هستی هشیوار مرد
روان زیبان برافروختی / همه دیو و دد را تو بر سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین / که بی روی تو هستم اندوهگین
از اشتر همانا هزاران هزار / بنزد فرستادم از بهر بار
شتر بار کن آنچه باشد گزین / پس آنگه بزن آتش اندر کمین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند ازو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز گوهر وز تیغ وز تاج و کمر
هم از لؤلؤ گوهر شاهوار / هم از دیبه چین زیبا نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش درآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت شادمان / نهاده رخ خویش بر پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوه و صحرا بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان سنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاده ابر خاک سر
ببوسید بازو و یال سرش / همی آفرین خواند بر مادرش
همی آفرین خواند زال زر / بران نامور پور نیکو هنر

نامه فرستادن زال بنزدیک سام

بمژده بنزدیک سام سوار / فرستاده نامه پیل نامدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد / نمودی بدان پهلو پر خرد
فرستاد با نامه بدره بسی / بنزد سپهدار گردنکشی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و بدره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون کرد گردن فراز / عجب نیست زان فر و برز و فراز
همان بچه شیر ناخورده شیر / نشاید همان موبد تیز دیر
مر او را در آرد میان گروه / چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابا آنکه دیدست پستان مام / بجوید پدر بازگردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری / ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد تفت / فرستاده را خواند و جمله گفت
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت نامه تاجور
ازو شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نورسیده جوان
چنان زو پر امید شد کرده / ز روی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر گویم خبر / وزان پس ز آزاده گویم خبر

وصیت کردن منوچهر شاه نوذر را [illegible]

منوچهر را سال آمد دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره‌شناسان بر او شدند / همی زآسمان داستان‌ها زدند
نویسندگان روزش کشیدند باز / ز گیتی همیگفت با ایشان راز
جهاندار از آن روز تلخ آگهی / که تیره شود فر شاهنشهی
گر رفتن آمد بدو کرسه‌ای / نگر زو بیزدان بر ایتهای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو ناساخته ساز رفتن بکی / تفت زیر گل و نعمت یکی
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم اگر کون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد زاندازه بیش
که این تاج شاهی فرستاد باد / برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / به رنج و بسختی ببستم میان
بفر فریدون ببستم میان / جهانش برآسوده شد هر زمان
بسی شادی و کام دل خواستم / برزم اندرون دشمنان راندم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همین کین ایرج نیای بزرگ
همان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته ندیدم نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همی زندگانی به مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزبود
چنان دان که خوردی بر تو گذشت / بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید بر او روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
چه آید آنکه ز خاور زمین / نگر تا نتازی تو آیدون بکین
بخلق خدا کن همی عدل و داد / که صد آفرین خدا بر تو باد
برو بگرو از دین یزدان بود / بکم کن که آن سر چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از او دید و ازو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای دراز است پیش / گهی گرگ باید بدین گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون شود داوری / ز زال از سام ای پسر یاوری
وزین پور خوبی که از تیغ زال / برآید کنون برکشد شاخ و یال
جهان پهلوان رستم زال گر / که چندند شاهان پیشش کمر
ازو شهر توران شود پی‌سپر / بکین تو آید همان کینه‌ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بدوی
بی آنکه به هیچ بیماری / هم از دردها هیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بهر شهر مرده بر زد یکی سرد باد
شد آن نامور بر هنر شهریار / نماندی جز از نام او یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / بگیوان کلاه کی برفراشت
بتخت منوچهر بر باد داد / سپه زادم و دام و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهانی کهن شد از آن شاه نو
چو او بر بهی پدر در نهفت / ابا موبدان و ردان شد بگفت
ره ایزدی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد

که پوریکانگ سپاهی شدند / دلیران بنزد او شتابی شدند
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی در آمد سراسر بجوش
خداوند بیهم و کیوان نبرد / که هست آفریننده پیل و مور
بسی کارها خواندن ابهم و سام / یکی نامه بنوشت بارای کام
کنون از خداوند خورشید و ماه / ثنا بر روان منوچهر شاه
همه با توانایی او بگفت / بزد گفت اگر پیش اگر اندکیست
دران پهلوان جهان دیده را / برافراز گوش پسندیده را
ابر سام یل باد چندین درود / که آورد همی ابر باران فرود
شناسنده گر پهلوان جهان / سخنها همه آشکار و نهان
همیشه دل تو شاد آباد باد / روانت ز هر درد آزاد باد
هم ایدر مرا ثبت گرمی بدوست / که هم پهلوانست هم شاه دوست
که تا تاخت و مرکان بهم بر نهاد / ز سام نریمان جهانگرد و ماه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
نگهبان لشکر بهنگام شاه / وز او گشت رخشنده تخت و کلاه
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی ابر بسیار ز جگر برکشید
اگر بر نگیرد وی آن گرز کین / ازین تخت پرده تر ماند زمین
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای چین اندر گشت خار
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو آمد همی پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
چو نزد کیا ایران رسید آن سپاه / بزرگان پذیره شدندش براه
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره حکم کرد او چه بد
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان گفت پند
نکرد و همی کرد او بخردی / از او دور شد فره ایزدی
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شد آن بخت بیدار او
جهان کرده آباد و از داد او / مرا اوراست بنیاد و آباد او
چنانشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
بدیشان چنین گفت سام سوار / گر این کی پسندد زما کردگار
همه بنده باشیم فرمان کنیم / زبان تیغ تهمت کردگان کنیم
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالیست کین کس پذیرد شنود
که چون نوذر است از نژاد کیان / بتخت کی بر کمر بر میان
اگر اختری از منوچهر شاه / بدین تخت زرین بهی با کلاه
خود این گفت را کی در جهان / چنین زهره دارد کسی در جهان
دلش گر ز راه پدر گشت باز / نیامد بدو روزگار دراز
نبودی جز از خاک بالین من / مر آو گشته روشن جهان بین من
من این فر و تنگ باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که شوار رخشنده شاید کند
بفرخ پی پهلوان جهان / جهان شد بنوی پر از جوان
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی سر باز جهان شوید
برافراخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
بپوزش همه نزد نوذر شدند / برای دل باز سر شدند
جهان پهلوان پیش او بر بپای / به ستوری باز گشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری / چه با تاج و تخت و چه انگشتری
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه / شد آگهی تا توران سپاه

سپه آراستن افراسیاب

وز آشفتن کار نوذر جهان / بگالک بگفتند با بخردان
خبر شد بسالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
بسی یاد کرد از نیاکان بشم / هم از تور و ز بوکی سم و دم
ز کار منوچهر و از کشورش / ز گردان سالار و از لشکرش

همه نامداران لشکرش را
بخواند بزرگان کشورش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان
چو کلباد جنگی هژبر ژیان

سپهبدش چون ویسهٔ تیزچنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب
بخواندش نزدیک و آمد شتاب

سخن کرد از سلم و از تور گفت
که کین دل ز ما من نشاید نهفت
سری را یکی مغز جوشنده بخت
برو بر چنان کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان
بدریا ببستند کمر مهان
کنون روز پی مردی و کین جستنست
رخ از خون دیده که گشتست سست

نگفتست پدر مغز افراسیاب
بجوشید و آمد برش با شتاب
به پیش پشنگ شد گشاده زبان
دل آکنده از کین ایرانیان

گرش پیش جنگ ایران منم
هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی
جهان را چنین خوار بگذاشتی

میان را ببستی بکین آوری
بایران نکردی یکی سروری
کنون هرچه ماننده بود از نیا
ز کین جستن و جنگ داد کیا

کشادنش بر تیغ تیز تفت
که شورش بسی تیز تیغ زبت
بغرید پشنگ آمد بتاب
چو دید آن سهی قد افراسیاب

بر بازوی شیر و هم زور پیل
وزو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ
چو دریا دل کف چو برنده میغ

بغرید تا بر کشد تیغ جنگ
بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته فرزند دید
سزد گر برآرد بخورشید سر

پس از ترک ماند پدر را بجای
از ایرانیان نامور در همای
چو پیش پشنگ آمد افراسیاب
سری پر ز کینه دل پر شتاب

همی ساختش کار جنگ آزمای
بکاخ آمد اغریرث رهنمای
بپیش پدر شد بر اندیشه دل
بگردای تو بوی جیحون نبیل

چنین گفت کای کاردیده مهان
ز ترکان هر دو برآورده سر
منوچهر اگر کم ز ایران شدست
سپهدارش سام نیرم بدست

چو کشواد چون قارن رزم زن
جوان نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد از ان تیغزن پیر گرگ

نیا زادشم شاه توران سپاه
که ترکش همی بود جسته ز زه
ازین در سخن هیچ گونه نراند
بآرام بر تابه کین نخواند

اگر ما نشوریم بهتر بود
کزین جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
که افراسیاب آن دلاور نهنگ

یکی زه شیر نیست روز شکار
یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیا را بجست
سزد گر نباشد نژادش درست

ترا نیست با او بباید شدن
بهرنگ و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ایرج آن کم شود
بیابان سراسر ازلم شود

چراگاه اسبان شود کوه و دشت
پراکنده لشکر تو اندر گذشت
جهان سربسر سبز گرد و خوید
بیاهون سراپرده باید کشید

ولی شاد و پر سبزه و گل بوید
سپه را همه سوی آمل برید
دهستان و گرگان همه زیر نعل
بکوشید از خون کنید آب نیل

منوچهر از آنجا که جنگجوی
سوی پادشاهی که کینه جوی
از انبوه سپاهی چو ابر سیاه
بیامد بر مادر ورز نکا

شما نیز باید که هم زین نشان
برآرید گرد از سر کشان
از ایران چو اکنون شد آن نامدار کم
نبرد خلایک ... مشت خاک

ز نوذر مراد در دل اندر نیست
گر او خود جوانست و بدبخت
بکوشید با قارن رزمزن
دگر گرد گشتاسب از انجمن

بگرد است باید بر دشت کین
دل دشمنان گرد اندر دژ کین
دل بد سگالان آتش کنید
دل دوستان مرا خوش کنید

چنین گفت با موبد جنگجوی
کز من خون کین اندر آیم جی
چو دشت از کیا گشت خون رنگ
ببستند گردان توران میان

سپاهی بیامد گروهان چین
همان گرزداران خاور چنین
که آزاد میسان و کناره نبود
جهان بخت نوذر جوانه نبود

آمدن افراسیاب بایران و جنگ نوذر شهریار

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
خبر نزد شاه جهانان رسید

چو نوذر خبر یافت کآن کینه خواه
همی تخت بر سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند
بخواند از همه پادشاهی سپاه

بزد کوس و لشکر به هامون کشید
سپهدارشان قارن رزمجوی
همی شاه نوذر پس پشت اوی
ز کاخ همایون بهامون شدند

براه دهستان نهاد او بروی
چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار
جهانی سراسر پر از گفتگوی

چو لشکر به پیش دهستان رسید
بدین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر آمد بکین
کشیدند بر دشت پیش سپاه

چو اندر دهستان برآراست جنگ
ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار
دو سالار کرد از دلاوران گزین

شماساس دیگر خزروان گرد
ز کینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد
برفتند شایسته کارزار

سوی زابلستان نهادند روی
بدانگه که بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو نزد دهستان رسید
همی دخمه سازد ورا زال گرد

از آن بخت شادان شد افراسیاب
که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار
برابر سراپرده بر کشید

جهان شد ز گرد سواران چنان
هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ
همانا که بودند سیصد هزار

بلشکر نگه کرد افراسیاب
شکاریست زیرا همه لشکرم
وگر سام رفت از پس شهریار
که جستیم گیتی و آمد بچنگ

همه لشکر نوذر از بیش و کم
نیاید همی جنگ با نره شیر
برایم ازو بد بایران زمین
همانا نیاید بدین کارزار

ستودان همی ساز و شیران تر
نشسته است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست
چو او شد ز ایران بخواهیم کین

همانا شماساس را نیمروز
وز آن پس نیاید همی روزگار
هیون تکاور برآورد پر
زدن رای با مرد هشیار دوست

چو کابل شود مرد هنگام کار
طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
بشد نزد سالار پیروز فر

سپیده همه از کوه سر بر کشید
همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید
همه ساز و آرایش جنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان
نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وز آن پس بیامد بنالید گفت
سراپرده شاه نوذر بدید

بشد نزد سالار توران سپاه
بجویم از آن انجمن کارزار
چو چندان از من [illegible]
که ما را هنر چند باید نهفت

بدستوری شاه من شیر دار
که گر بارمان را رسد زین گزند
دل بد سگالان شکسته شود
جز از من بگیتی ندانید کرد

چنین گفت اغریرث هوشمند
که انگشت و لب را بباید گزید
پراشنگ شد روی پور پشنگ
بدان انجمن کار بسته شود

یکی مرد بی نام باید گزید
که جوشن بپوش و زره کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز
ز گفت اغریرث آمد بتنگ

بروی دژم گفت با بارمان
سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نوذر نامدار
بانگشت دندان نباشد نیاز

بشد بارمان تا بدشت نبرد
بدان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد
که داری که با من کند کارزار

نگه کرد قارن بمردان مرد
نگه برگشته دلاور قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش
ز گفت برادر برآمد بجوش
ز جوشش سرشک اندر آمد بچشم
ازان لشکر گشن آمد بخشم
که چندان ز مادر دم جنگجوی
یکی برنیاید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد
میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجای رسید
که از جنگ دست تو باید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان
جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر
همی بر فرازد بخورشید سر
تو ای مایه ور کدخدای سپاه
همه بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل خشتش سپید
شوند این دلیران ما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه
بیازد و برگرد و سر اندر سپاه
نگه کن که با قارن رزم زن
چگونه قباد اندرین انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد
گر این چرخ گردان مرا داد داد
ز نامور سود اندک ترگ راست
بدان ای برادر که تن مرگ راست
ز گاه نجسته منوچهر باز
ازین روز بودم تن اندر گداز
یکی زنده بر آسمان نگذرد
شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش
بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست
سرش تیغ پولاد برنده راست
یکی را به بستر سرآید زمان
همی رفت باید ترا بی گمان
اگر من روم زین جهان فراخ
برادر بجایست با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کشید
کس از رفتنم مهربانی کشید
سرم را بکافور و مشک و گلاب
تنم را بدانجای آرام و خواب
بیای ای برادر تو جز دود پاس
همیشه جهاندار را رو تو بود پاس
بگفت این و نیزه گرفتش بدست
بآوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم دیده یلان
گر آورد چشم سرت را زمان

جنگ کردن قباد با بارمان و کشته شدن قباد

نبایست آمد که خود روزگار
همی کرد بر جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد
که گیتی گردون مرا داد داد
بجای تو آمد که آید زمان
نیاید زمان گرمان بدگمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را
چو او آرمید آن دل تیز را
ز شست تو تا سایه درگشت هور
همی این بر آن آن برین کرد زور
بفرجام فرسوده شد بارمان
بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد
که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگون سار سر
شد آن شیر دل پیر سالار سر
شد آن بارمان نزد افراسیاب
شکفته و رخساره با آب و تاب
یکی جلعش داد کاندر جهان
کس از کهتران آن ندید و جهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی
سپه را بیاورد و بنهاد روی
از اسبان تازی و گرد سپاه
نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آبارداده بخون
بگرد اندرون همچو پر عقاب
که شنگرف بادو بر و آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ
پر از آب شنگرف شد جای تیغ
بهر سو که قارن همی راند اسب
همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند
چه مرجان که در کین همه جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید
بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد بکوه
بکردند و ماند دل از غم ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
بیامد دو چشم هستان سپاه
برو روز آمد بپرده سرای
ز خون برادر شده دل زجای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب
ازان دیده بیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم روا زین چنین سوگوار
چو خورشید با داد و آن پیلتو
ترا زین جهان جاودان بهر باد

جهان را چنین است آیین و سان
یکی زو شادی و دیگر غمان
بپرده‌ام آن مرگ را چاره نیست
زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام
تن پرهنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم
که در کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده‌ام
همان تیغ پولاد بنهاده‌ام
برادر شد آن نره دستک خرد
سرانجام من هم برین بگذرد
از و شهر ترکی شاه و کامور جنگ
جنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت چندی تباه
از آسوده کان دگر با سپاه
مرا دید با گرز گاوروی
بیامد بنزدیک من جنگجوی
برویش بدانگونه اندر شدم
که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادو سخت با من بجنگ
که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت
مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سرآمد همی
هوا از برابر اندر آمد همی
بیاراست برگشتن از رزمگاه
که گرد سپه بود و شب شد سیاه
برآسود پس لشکر از هر دو روی
برفتند روز دوم رزمجوی
زره برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود ساز رزم کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برادر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان

گفتار در جنگ کردن افراسیاب [illegible]

دو لشکر برآمد ز هر دو گروه
بیابان نبد هیچ پیدا نه کوه
دلیران همه در هم آویختند
چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه
فرو ریختی خون ازان رزمگاه
کجا خواستی گرد افراسیاب
همه خون شدی دشت و از دی آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند
که گفتی هم ایشان برآمیختند
گر ابرهم زنجید انگونه بار
شهانرا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ
برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد
وزان روی بیگانه پیوسته شد
ز بیچارگی روی برگاشتند
تن کشتگان خوار بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد شد
که تاجش ز گردون پر از گرد شد
چو از دشت بنشست آوای کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنچه او را بدل درد جست
همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر کرد آزاد کرد
کجا گفته بودی که از ترک و چین
سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند
بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفت پدر شاه آمد اکنون نشان
فراز آمد آن روز گردن کشان
کس از تخمه نامداران نخواند
که چندین سپه کس ز ترکان نراند
شما را سوی پارس باید شدن
شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی راه کوه
بدان کوه البرز بردی گروه
کنون زی در اندر صفاهان شوید
وزین لشکر خویش پنهان شوید
ز کار شما دل شکسته شوند
وزین خستگی نو خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بیشمار انجمن
برانم که بیدار نبود جز آن
یکی تا شب گوشه بر دست کین
شب و روز دارید کارآگهان
بجویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ایدر بهنده آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی
شما دل مدارید پس مستمند
گر آید چنین بود چرخ بلند
یکی را نجا کی اندر آرد زمان
یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان بود
طلبد یکی آن و تن آسان بود

بدادش برین بنده با چون نوید / پس آمد ز شاهانه پروین سپید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه بی‌شمار
شنید طوس و گستهم نوذر بماند / دل از درد بیش بغم در نشاند
وز آنسو برآسود لشکر سه روز / چهارم که بفروخت گیتی فروز
بشد شاه از روز کار نبرد / به یکبارگی رزم بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان درآمد بتاب
خروشی برآمد ز پرده سرای / ابا ناله بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
سپاهی که آورد افراسیاب / کسی را نیامد سر اندر بخواب
همی شب همه لشکر آراستند / همه تیغ و ژوپین بپیراستند
ز پس کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که با قلب لشکر شه با ستون
چپ شاه کرد و میان بخواست / چو شد پر ز نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نه بد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل کوه گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد بر زمین نیزه‌ها سایه‌دار / شکست اندر آمد سوی پایدار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر او چیرگی
از انبوه کشته پر نستوه بود / پراکنده شد هر که انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ز انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند گرد حصار / نبدشان ز هیچ ره بر گذار
شب و روز بد بر گذر کار جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد قراخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشند / ز راه بیابان سر اندر کشند
کز افسونگر ایرانیان پر ز رنگ / بجوید بنه مردم یک تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد آنگه خروشان دل گرد / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شد آن با جوانمرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی راه پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد لیکن براه
شبستان ما گر بدست آورند / بدین نامداران شکست آورند
به تنگ اندرون سر بباید کشید / که تنگ قراخان بباید کشید
ترا خوردنی هست آب روان / سپاهی نه بهر تو با تو توان
بدستوری شاه پیروز بخت / بنازم یکی ترک شوریده بخت
همی باش و ز اکنون مکن تیز چنگ / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
که از شهریاران دلیری سزد / بکین شیری آنجا که شیری سزد
که من بد خوام سپه با گران / برزم قراخان برش بگان
بدو گفت نوذر که این رای هست / سپه را چو تو کس نیاراست تخت
ز مهر بنه رفت گستهم و طوس / هر آنگه که برخاست آوای کوس
بدین روی اندر شبستان رسید / کنند ساز ایشان چنانچون سزد
نشستند بر خوان و می خواستند / زبانی دل از غم بیاراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن / بران بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین راه هیچ آرمید
چو بشنیده زیبان سپاه و شنای / اسیران شدند از پی کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل بر نکان شوند
که کرد برین دشت نزد بخت / کرا باشد آرام بر جای تخت
چو بشنید وش کشواد و قارن بهم / زدند اندرین رای بر پیش و کم
چو نیمه گذشت از شب دیر باز / دلیران برفتن گرفتند ساز
برون آمد از در دلاور گستهم / دلیران بسیار با او بهم

شبستان رسیدند و دل پر امید / بجایی که از خواندنی بد سپید
بدین روی وز بار بد گستهم / دلیران بسیار با او بهم
هم آنگه شد قارن رزم زن / کشش لشکری برد با خویشتن
وزان روی وز بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
گر او قارن رزمزن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را که بد او با یاربان / سوی چاره جستن نهادش امان
بقارن برفتند گردان اوی / سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه از او بارمان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان خیره دید / به پیکار در گرد خونریز دید
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی راست شد قارن انگه دمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که یکدست بنیاد و پیوند اوی
یکی نیزه برکند وز بر زمین / روانش جدا از جهان آفرین
سپه یک بیک دل شکسته شدند / همه یک بدیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
از آن آگهی یافت افراسیاب / دوان از پسش رفت چون باد و آب
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد بر شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
جوانان که آمد همی جست راه / که بر سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب

جدا شدن لشکر ایران و توران از یکدیگر

ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و کر بختند / حرام بلا در نیا و بخشند
چنان لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردش او نیابی جواز
چو او تاج و تخت بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن نمی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی گهی کاه و پوست
سرت گر برآید ابر سپاه / سرانجام خاک است از و جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از قارن و کوه و بیابان و آب
بجوشید تا قارن رزمزن / رهایی نیابد ازین انجمن
چو بشنید کو خویش از بی توده بود / ز کاو شبستان برآشفته بود
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه برآورد از پیش گرد
هم آنجا فرود آمد افراسیاب / که همشان خورش بود و هم آب
غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه نامور / که ای بخت گردان ترک پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / ملک از سنانش درنگ آورد
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
از آن پیشتر کو بقارن رسید / گرانیش را کشته افکنده دید
دلیران توران و گردان شاه / بسی نیزه افکنده با او براه
فکنده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بصد چاک شد
بباریدا از دیدگان آب گرم / بسی چاره اندیشه اندر نرم
ز قارن به ویسه رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / گسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس قارن به هامون رسید / ز دشت چنین لشکر آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ویسه به پیش سپاه
رده برکشیدند بر هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی

همانجا فرود آمد افراسیاب — که هستان خورش و دهم جای خوب
فرستاد نوذر سوی زاولکوه — ابا نامداران ایران گروه
همه پیش ایشان جهان کرده بند — همه سر پر از خاک و دل پر ز بند
همی کرد اغریرث نیکخواه — بشرطی یگانه برادر نگاه
بدل گفت کین مرد ناهوشیار — نداند همی کین این روزگار
ندانند کاین گردش تیز گرد — ابا هیچکس او وفایی نکرد
جهاندار نوذر شه خویش کام — کزین گونه آورد چرخش بدام
ابا سرفرازان ایران زمین — که هر یک چو شیرند بر دشت کین
بیک ره بدام اندر آوردشان — چنین خوار و زار و زبون کردشان
نباید بدین ایمن اندر جهان — کزو شد آشکار است پیش نشان
بترسم که بر نوذر افراسیاب — بتیزی سرآرد زمان از شتاب
پس آنگه پشیمانی آیدش پیش — بپیچد بفرجام از کار خویش
نباید که تیزی کند پادشاه — که گردد برو روی فرمانروا
چو او بنده دیو نشکر بود — کجا پادشاهیش در خور بود
چو زینگونه اندیشه بسیار شد — سر پرخرد پر ز بیکار شد
بباید بهنده و برادر فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی بود پیشش بپای — چنین گفت کای خسرو نیکرای
هر آنچه آرزوی تو بد یافتی — رسیدی بجایی که شایستی
چو او داد او را چنین دستگاه — بفرمان او کن سرانجام راه
بدین نیکویها که یزدانت داد — سزد گر نپیچی سر از راه داد
جهاندار نوذر که در بند تست — بخویش تو دانی که پیوند تست
مدارش به بند و بکوشش کند — تو آن کن که باشد بیزدان پسند
تو از من بهوشی فزونی برای — چنان کن که پیوند ماند بجای
چو این کینه از دور مانده بخت — منوچهر کین نیا باز جست
نباید که کرد گنه در فزون — نشاید اگر بیگنه ریخت خون
همه بازه و لشکر و کشورش — بخواهی که باشتی و خرمش
که او دختری دارد اندر نهان — که ماننده او نیست اندر جهان
باورنگ و هوش و برای هنر — فرازنده گردون گردنده سر
بخوبی ز خورشید ننگ آیدش — شتاب فلک از وی کشاید عنانش
سزاوار شاهی و تاج و گاه — نتابد چو رویش فروزنده ماه
پدر کرده نامش جهانفروز نام — سرافراز کشور دل از رو کام
که او را به پیوند خود آوری — شود بسته کمر درو داوری
اگرچه کنون بسته در دام تست — کانی مبر کین جهان رام تست
ترا خود از این رزمگاه این بست — کجا شاه ایران نه کوه گسست
شنیدستی آهنگ ایرانیان — بروزی ببندند کین رایشان
بجایند گردان ایران بسی — پراکنده هر سو بود هر کسی
دو فرزند نوذر چو گستهم و طوس — که سازند از مهر گرد آبنوس
بکین پدر چون بیایند پیش — نماید بخاک اندرکش
جهان پهلوان قارن کاویان — که از سلم بستد جهان ایکان
وگر سام نوبت به دستان سپرد — ز دستان سوارت در جنگ خورد
کجا گرز او بر نتابد زمین — کمندش بگیرد سران را بکین
بنوک سنان نیزه و از آفتاب — ستاند فر ... گشاده بر آب
ابا هر کسی این همی سروران — همه گرزداران و نیزه وران
اگر با همه اندر لشکر کشند — گریبان گردون بخون درکشند
ندارم ما پای ایشان بجنگ — نباید که نام اندر آید بننگ
بنام نکو آشتی در خورست — که زنگ جهان مرزبان دیگر است
چو اغریرث آن گفت افراسیاب — نزد دم همی بود چهان تاب تاب
زمانی خموش سرافکنده شد — پس آنگه بپاسخ برافکنده شد
با غریرث نامور گفت شاه — که دانم که هستی مرا نیکخواه
بجای من جز همی فرهی — همان ره روم کت تو فرمان دهی

سخن هرچه گفتی بجای خود است — پسندیده رهنمای مرد راد
ولیکن تو نشنیدی این داستان — که گوینده از گفت با داستان
که گر با هنر برزیان نغزگوی — از آن به که بر ... این سوی
نیارم رها کردن او را ز بند — ولیکن بجانش نیارم گزند
و دیگر تو دانی که زرد و شنگ — بدانگه که در رزم اندر آید جنگ
بسی سخت سوگند خوردم بشش — بتخت و بتاج و بجان و سرش
بآیین شاهان بهمه و نگین — کر جز بر یکی تیر بالا زمین
نمانم نوذر چو بر خواستم — بدان زینهارش همی خواستم
چگونه دهم لشکر و کشورش — کجا سر در آرد و بن چیرش
و دیگر که گفتی ز کار سپاه — که آیند از ایران بهم کینه خواه
چو قارن چو طوس و چو گستهم نیز — چو زال دلاور ندارم بچیز
وگر خود بیایند چون برز کوه — چو شان ... نباشند از اندوه
ازین در میاور بپیشم سخن — تو دانی و گر هرچه خواهی بکن
بدو گفت اغریرث نیکخوی — برآید کارت همه آرزوی
کنم گفت من راست سوگند تو — همان نوذر آرم به پیوند تو
وز آنجا بر نوذر آمد چو دود — برامش بنازد و از آن بستود
بدو گفت سندیش و دل شاد دار — روان را از اندیشه آزاد دار
که بر کار گیتی چو بر کار نیست — خورد از دهیچ و سوارت
که هرگز نیابی مراد از سپهر — ز کینش بود پایدار و ز مهر
گروغم ... نباید شخود — وگر شاه مانی نباید غنود
تو اندیشه بد ز دل دور کن — بهیش روان از خرد بهره کن
که من خود زبهرت جگر خسته‌ام — بهر کار پشت کمر بسته‌ام
سرت را رسانم بچرخ بلند — نمانم که مانی بغم مستمند
ولیکن بباید یکی کار کرد — گران در نیاری دلت را بدرد
دل از کار یکباره کوته کنی — روان را سوی آشتی ره کنی
جهانفروز خود را با افراسیاب — دهی ار رهانی روان از تاب
که ایدر برآید همه کام تو — بگردون برآید از این نام تو
که افراسیاب از نیا خویش تست — اگرچه ز کینه بداندیش تست
ز سر باز عهدی بخوبی کنم — نگر شیم کان عهد را بشکنم
چو نوذر ز اغریرث آن دو بشنید — برآشفته و روی گردان مه
بدو گفت کای سرفراز نشنک — زمان را بهر تو امید و جنگ
هم از این سخن دل بر اندیشه شد — روانم ز اندیشه چون تیره شد
توام روز با من با بخا ... — چو با من نهانی زبان یکیست
بدو گفت اغریرث ای دون کنم — که اندیشه از تو بیرون کنم
هم آنگاه بر جات نوذر زجای — نیایش کنان پیش یزدان بپای
که ای کردگار فروزنده مهر — برازنده چرخ گردان سپهر
ز بهر جهان گیتی بنام توست — بمیدان امید راه مر تست
بدست چنین ترک شوریده رای — فرو مانده‌ام مر مرا رهنمای
ابی خواب بیکار و اندیشه بود — که تا گاه خوابش همی در ربود
سروشش بخواب اندر آمد چنین — مکن با قضاهای یزدان ستیز

در عهد بستن نوذر با افراسیاب

برو هرچه این ترک گوید بکن — بگرداند غم ...
ابود و جهانفروز فرزند خویش — وز عهد بستان با من خویش
که بستاند آن نیز بالا زمین — که بینی شگفتی بسی اندرین
توان نیز بالای پرتاب کن — بود دیگر جان افراسیاب کنار
درختیست در پیش البرز کوه — که دارد بسی بال شاخ و شکوه
همی ... او هین چو کوش پیل — بسوی عجیبت ... و نهنگ نیل
همان بار او چون بر آورد بی — فزون باشدش بر نداد یکی
برو همچنین میفی و چشم و گوش — بود ... ورای نیا تو هوش
سراینده با کید کران سخن — که کسان نباشند زر ستاد ابن

دگرگون بود هر سر از زبان ... شبی تیره گون تا سپیده دمان
ز دو بانگ و آواز شان چند میل ... جدا دو از آن بهشان گوش پیل
سپهبد چو سر بر فرازد ز کوه ... بیاراد آن نعره با شکوه
یکی موبدی با پیش تیز بین ... که هنر کند دست بیداد کین
دلیر و هشیوار و با فر و بخت ... ترا او شود زند فرسنگ درخت
ببوسید آنجا که خاک را ... ستایش کند ایزد پاک را
بیالد برش نیز بر خاک پای ... کند آفرین بزرگان بدوی
یکی شاخ وی آنجا هش کی ... بخواهد بجوید داد و داوری
بیاورد هوش از شاخ دار ... بدین گفت من سرکوش او
چو بر تیر روی پس نزد درخت ... بگیرد ترا داد فیروز بخت
بزی هم براکوه بینی بزرگ ... که از وی کی رزد به بیکار گرگ
بروی سینه او بکرد او در خش ... که نقاش زانان نشان زو کش
بروی یکرنگ تیر تا بر رست ... فروهشته کوی کوی زرت
مر او را بکش زان پس چو چوی ... بیاورد یا پوست رکهای او
زچوب درختی بی بر نکی ... کمان کن کز نماید بزور انکی
هم از پوستش زه یکی کن برد ... چو کردی کمانرا هم از وی سر
از آنچوب دیگر یکی تیر کن ... بدینگونه بشتاب تا تیر کن
یکی مرغ بینی بر آن کوه سر ... که دارد بجانه سیمرغ فر
بکش مرد را لیک تستان پش ... برین تیر بر نه هم از جوش
بر آرش بدو تا چند از وی ... که چندین از و ماند اندر زمان
که انداز داین تیره فرجام او ... هم آیت و ماند زین نام او
چو نوذر به بد آن شگفتی بخواب ... ب دی بر افروخت چون آفتاب
زخواب اندر آمد بماند شگفت ... چندان سر انگشت اندر گرفت
بر اغریرث آنکه هشیوار گفت ... که شد پاک جان تو با کام جفت
نهادیم سر را بفرمان تو ... سپردیم دل را به پیمان تو
تو شو هم بدینگونه بر ساز کار ... ز و عهد بستان ازو زینهار
بدان شرط کان تیر بالا گرفت ... بر تا بباشد ورا که جفت
برون آمد اغریرث از پیش او ... بزد برادر و دان چاره جو
چنان چون بباید برساختکار ... بدو و اوآمد دختر شهریار
بدینگونه چون کار برساختند ... ز سار عروسی بپرداختند
بفرمود افراسیاب آن زمان ... که آرند دختر بر شش در نهان
جهانسوز شد در شبستان نهان ... پر از غم دل جان کاکهان
فرستاد نوذر فرستاده را ... بنزد یکی او در خور آزاده را
که از دل برون کن غم و رنج و تاب ... بیارای ایران افراسیاب
که او اندرین کار در چاره ایست ... اگرچه به بیم سیاره ایست
عماری به پیلان بیاراستند ... جهانی بدین کار بر خواستند
جهانسوز را تاج گوهر نگار ... نهادند بر سر ابا گوشوار
نشاندند در مهد زر ماه را ... بپیمیده شد ماه خرگاه را
ببردند او را بخرگاه شاه ... چو آسوده شد ماه از رنج راه
بیامد بپرسیدش افراسیاب ... همی راندش اندر آرام و خواب
بدو گفت دختر که در دین ما ... دگرگونه تر باشد آیین ما
که هر کو بود بهتر انجمن ... نگردد همی زو نزدیک من
زن مرد را هیچ نزدیک خویش ... گذارد که آید که جفت پیش
بمنزل چو سازند ور تمام ... روا باشد اگر جویند کام
جهانسوز نخواست گذشتاو ... بپاکی رهاید از شستاو
که می تکش آمد ز پیوند او ... همان از بد و بیم و فسند زناو
جهان را دگر خواست بد در نهان ... نداند ز کس نهان جهان
چو اغریرث از کار برو خت شد ... سوی شهریار گون بخت شد
که عهدی بدان سان که رای تو خواست ... بکردیم سوگند شد نیز راست
که زتاب باشد بالای سر ... که این گونه سوگند بنیاد گز

چو نوذر ز اغریرث آن دو شنید ... همی در زمان سوی چاره دوید
یکی مرد دانا گزید از گروه ... فرستاد وی را بالبرز کوه
بیاورد نزد او شاخ درخت ... همان پر مرغ فروزنده بخت
بدانگونه تیری که گفتش بساخت ... بافسونگری بر دو در نشاخت
یکی مرد بد سال خورده تمام ... بزرگ و هشیوار آرش بنام
شنیدم که نوذر کیانوش بد ... کرباو دانش ورای و با هوش بد
برادر فریدون شاه جهان ... سرافراز نامی به پیش مهان
ز پیری شده موی مشکش چو شیم ... فرود آمده موی ابرو بچشم
بدو گفت نوذر که ای پاک راد ... ترا ایزد ای زندگانی دهاد
بدان داد کین تیر با کام را ... بر آری و رزنده کیهان نام را
چنان از این راه هنگام خویش ... فروزی بدین کار فرجام پیش
چو آرش نگه کرد و بخت آمدش ... که ناکام روز بخت آمدش
ات کز اسرار ادر زمان ... کمانش کمان کرده ید انسهان
بدستار چه ابرو از آب ... گرفت آن کمان کیانی بدست
دماوند که بود بیالا بلند ... گرو بود بر چرخ گردان گزند
ابا شاه نوذر بیالا شدند ... ز خلق و ز انبوه تنها شدند
بنوذر چنین گفت کای شهریار ... نماندم بگیتی جز این هیچ کار
همینست نغم بدیگر سرای ... تو نیز ار توانی بدیگر سرای
بگفت و بینداخت بر روی تیر ... که رفت از جهان مرد فرتوت پیر
به پیر و جوان شکر و زور کار ... چو خورد و بزرگش بود در شمار
نمودست هر کس که نامش بجای ... به نیکی بماند به پرده سرای
ز آرش توان داستانها گوی ... ز خاک آمدی رفت خواهی از روی
ولیکن نهادست بنیاد پاک ... بدین خاک در گوهر تابناک
که هر کس کر از بدیه و شناخت ... سرانرد هشتابی که کیوان فراخت
چو نوذر زه از درخشان کند ... ببالای گردون درفشان کند
دگر زه درین گلخن تیره ماند ... گناهش بگیتی کسی بر نخواند
شود جهان هر یکی بد کنش ... بدوزخ درون ماند و با سرزنش
چنین گفت پیری که از دیده آب ... همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو این گفته شد مرد فرتوت پیر ... بزد دست و بر پوست سوفار تیر
بگفت آفرین کرد بر کردگار ... جهاندار و جان بخش پروردگار
نگارنده نقش و صورت بر آب ... فروزنده ماه و هم آفتاب
بفرمان او سنگ آهن ربای ... رباید ز خاک آهن بد گرای
ابی لشکی بر هوا آرو تش ... سوی مرکز خویش گشته اتش
خود چون بدین در نگاهی کند ... برازنده خود پناهی کند
تراندیشه لاف کر بشود ... بماند ای خویش خو سستو
ترای دانشی مرد دانش پژوه ... نگر گر ز بهش ثنای شوه
چو دانش کرانه ندارد همی ... پژوهنده همچون شمارد همی
چو گوید که من نیز بشتافتم ... هر آنچه بیافت در یافتم
زنادانی خویش اگه شود ... پژوهش مر او را یکی ره شود
چو آرش ز دانش نشانی گرفت ... بیک تیر بالا جهانی گرفت
توان داستانها همه داد کرد ... ز کردار آرش همه یاد کرد
سفیده چو از کوه سیدان گرفت ... کمانش بیان را کشیدن گرفت
کشیدش با سنگی هم چنین ... همی خواست فیروز جان آفرین
چنین تا بدانگه که آفتاب ... همی خواست تا بیدن از که بتاب
بنام جهاندار بگشاد شست ... بیالا شد تیر کردید پست
چنان رفت بر شش بعیوق بر ... تو گفتی مگر بود پرویش پر
جهانی که آن تیر را او فکند ... بر آمد ز هامون با بر بلند
باختر چنان کرد تیر ادرها ... که اول برون تاف شیدا

چو خورشید آهنگ بالا گرفت / بامید او تیر پروا گرفت
نظاره همی کرد افراسیاب / جهان تیر و آن رفتن بی‌شتاب
پشیمان شد از عهد و پیمان خویش / همی جست هر گونه درمان خویش
کی جادوی ساخت اندر نهان / که آن تیر را افکند ز آسمان
سروش خجسته نگه داشتش / از اهرمن او را نگه داشتش
برآمد بدان سان کی باد سخت / که برکند از جای بیخ درخت
دگر ره ببالا برآورد سر / چنین گفته آمد ز دهقان پسر
که آن باد را بد خجسته سروش / که آن دیو بربود نیرو و توش
کنون آن زمین تا که رستخیز / شد آن نام آن شهر برباد خیز
چو تیر از هوا سوی جیحون رسید / خروشی ز جیحون بهامون رسید
گزین تیر شد تیره بر ترک بخت / همان شد که آن تیر و کم کرد تخت
از آن روز شد تیر را نام تیر / کمان را کمان این سخن یاد گیر
وگر نه کمان نام بد هم چرخ / چو تیر از میان کلک بنهاد رخ
پس آمد خبر سوی افراسیاب / که شد تیر نوذر بجیحون آب
برآشفت و شد باد در کین / برویش نیاورد لیکن همین
بفرمود تا گرد بالا ببار / کز آنجا بر بر نهادند بار
جهانسوز را در عماری نشاند / بروناي و زوبین و لشکر براند
همه بندیان پاک با خود برد / زمین تا بجیحون بنوذر سپرد
وز آنجا سوی سغد لشکر کشید / بنیزه آنجا فرود آورید
ز عشق جهانسوز بد ناشکیب / همی ساخت هر گونه بند و فریب
و دیگر که اندیشه بودیش بیش / ازان عهد و پیمان ز بهر خویش
وگر نه بدوش برین کار رای / که آن گفته خویش آرد بجای
هر سو همی سوی چاره شتافت / که تا بر جهانسوز بر دست یافت
چو با او بمهر آشنایی گرفت / روانش بدان روشنایی گرفت
همی بود با او شب و روز چند / که یادش نیامد ز رنج و گزند
وزین روی نوذر چو او رفته بود / ز مهر جهانسوز دل کفته بود
وز آن نامداران چند از درون / سرش پر ز کین بود و دل پر ز خون
بدانگونه می بود با درد و غم / نه از طوس آگه نه از گستهم
فرستاد نامه بدیشان که زود / بیارید لشکر برین در چو دود
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / روانشان زمانی از آن نامه دید
چو طوس گرانمایه از کار باب / شد آگاه از کار افراسیاب
فرستاد هر سو فرستاده‌ای / بهر نامداری و آزاده‌ای
که آرند زودش سپاهی گران / همه سرفرازان و نام‌آوران
نوشت آنگهی پاسخ نامه را / بنوذر شهنشاه خودکامه را
فرستاد نامه بنزد پدر / درو یاد کرد آنچه بد دربدر
چو شه نوذر آن نامه طوس خواند / بروی چو زر اشک سیمین براند
ازان پس ز شادی چو گل بشکفت / بخندید و با ویژگان باز گفت
که دل شاد دارید تن زورمند / که بر ما بجنبد چرخ بلند
زمان تا زمان لشکر آمد فراز / مگر رسته گردم ازین رنج باز
بفرمود پس خیمه خسروی / بر آیین ایرانیان پهلوی
بدان آرش نامور در نهاد / وزو در جهان نام او ماند یاد
چو شه نوذر از آرش نیکبخت / بپرداخت شد سیر از تاج و تخت
ز مرگش بدانگونه پر درد شد / کز آن پادشاهیش دل سرد شد
همی گفت اگر سال مانم هزار / بآخر مرا هست باید کار
گهی رخ بخاک و گهی تن بپای / بسی ساخت گفتی که تو جای
شبی دید تا که بخواب اندرون / کجا تیش ز آب جیحون برون
برآمد ز آتش یکی اژدها / کز آتش نکامش شدی بر هوا
سری زاده کوه اندر نهفت / نماند اندر آنجا بر و بوم و دست

وزانجا که

وزانجا که سوی ایران شتافت / همیدون همی سوختی هر چه یافت
ز خواب اندر آمد خلیده روان / شده رنگش از روی و از تن روان
همی بود با درد دل سوگوار / نکرد این سخن بر کسی آشکار
همی گفت بد گوهر افراسیاب / بترسم که ناگه برآید ز آب
برانم که با من هم آن بد کنید / همان عهد و پیمان من بشکنید
ز جیحون گذارد دگر ره سپاه / نیاید کسی پیش او کینه خواه
کند تاختن نیز بر جان من / بتاراج و غارت دهد خان من
وز آنجا برد سوی ایران سپاه / نیاید کسی پیش او رزم خواه
بایران نشیند بتخت مهی / بزرگان ایران شوندش رهی
مرا گفت بودی منوچهر شاه / کنون آن زمانست آمدش گاه
بباشد چنین و زین چاره نیست / ز گشت سپهر ایچ بیغاره نیست
چنین داشت رسم سرای سپنج / همه جای او شد تیمار و رنج
ز درد ایش بهره نه باکش کنون / ولیکن نماند همان و همین
چنین گفت جمشید با تاج و گنج / که گیتی سرای و سرای سپنج
بد و نیک او هیچ جاوید نیست / خردمند ازو دل برامید نیست
[illegible] / [illegible]
ازین روی نوذر برنج و تب / وزان روی برگشته افراسیاب
بگالش کنان تا چه سازد بد / که یکباره او را در آرد به بد
ولیکن از جهانسوزش اندر دو رد / که در دل ز عشق و تنش خسته بود
زمانی ز مهرش نبودی قرار / ندادی سپرد آنکه گفته بار
چنین تا که از سرو بر بار گشت / ز شاخ گران بار بیکار گشت
خم آورد شاخ درخت بلند / ولیکن نیامد ببارش گزند
جدا شد ز شادی و رامشگری / که نامد بگیتی جز او دیگری
چو از سرو بن گشت بارش تهی / بزد مرد شاد از بر سرو سهی
غمی گشت ازو جان افراسیاب / کو گشت آسمانش تهی ز آفتاب
یکی دخت کردش فرو برد رو / نهادند آنجا ره رادرو
بیاد سپرد از زنان دخترش / نهاد از بر مهد زر افسرش
پدر چون نگه کرد خندان برو / فکندش همان مهر اندر بر او
ستاره شمر را بر خویش خواند / ز راز سپهرش همی باز راند
چو اختر شناسان بجستند باز / که اختر چگونه شدش کارساز
بگفتند کای شاه فرخنده فر / کزین دختر آید یکی شیر نر
که او شهریار دلیران شود / نگهبان ایران و توران شود
ز راز اختر او نماید سهی / کز تخت جهان بین شاهنشهی
بتوران و ایران شود شهریار / شود چاکر تخت او روزگار
چو بشنید شاه این سخن خیره ماند / بدختر همی نام یزدان بخواند
زمان تا زمانش بغرّید مهر / ندیدی همی چیز جز روی چهر
ورا گفت تاج و نگین در خورست / چنین دختری کان فرخست
چو خسرو خش در سر نش بکام / بدین روی گردش فزونیش نام
چو از وی زمانی بپرداختی / سر از یاد و دید بر افراختی
که تا او شود روزگاری گذشت / ندانم که خود بر چه خواهد گذشت
بیامد برادرش از رزمگاه / کز آنجا شد و دید نیک خواه
بگفت و بر اندیشه لشکر براند / ز کارش سپه سربسر خیره ماند
سوی زاده کوه آمد و خیمه زد / سرش پر ز کینه دل از در انج
رسیده ز دل صبر و آرام و هوش / سوی راه دید و همه چشم و گوش
بگفتند او را ز کارش خبر / که او را چه آمد ز ایران بسر
هم آنگه که آمد رشید با سپاه / که جوید همی تا ازین کینه خواه
ازان پیشتر کو بتاران رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان و توران شاه / لبی پر ز باد و گفته براه
فکنده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو دید آنچنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بصد چاک شد

ببارید از دیدگان آب گرم   پسی قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی   که آمد بغیبه روزی فرهی
سواران تازی سوی نیمروز   کسی کرد خود رفت گیتی فروز
چو از پارس قارن بهامون رسید   ز دست چپش لشکر آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه   سپهدار ویسه به پیش سپاه
رده برکشیدند بر هر دو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد   که شد تاج و تخت و بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان   همان تا در بست و زابلستان
همه سر بسر پاک در جنگ ماست   در ایران نه تاج و نه اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه   از آن پس که گشت گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس   کجایی زمانه نه فرهت کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد   نه گردون گردنده بیکار شد
شما را همین روز پیش آورد   وزین نوشتان چیش پیش آورد
بده داد پاسخ که من قارنم   که سهم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رستم نه از گفت و گوی   بسوی سرت آمدم جنگجوی
چو از کین وی دل پر از خم   کنون جنگ بندد ترا ساختم
تمایم ترا هم یکی دست برد   چنان چون نمایند مردان گرد
برآمد چپ و راست گرد سپاه   ز روی هوا ماند روشن نه ماه
بقارن چنین گفت بدخواه بخت   که رفت از شما تاج و دیهیم و تخت
زمین و زمان دشمن شاه تست   ترا بخت بیدار گشتست پست
سبک یک بدیگر برآمیختند   چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی   از و ویسه در جنگ برتافت روی
یکی از دو ویسه برشد بروی   ز قارن گرفته پناه اندروی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد   در آورد که ویسه سرگشته شد
چو بر ویسه آمد از اختر شکن   برفت از پس پیش قارن ز رزن
چنین تا ز جام کرد آن سپهر   بخواهد بریداز تو یکر ز مهر
یکی را که بر سر گذر برش   کیا بود و آب روان بر برش
که صد جا اگر لشکر انجا بدی   گزندی ز لشکر بدو نامدی
درختان بد و میوه و مرغزار   بران کوه سر بر فزون از شمار
هم از کوه سغدان کهی کلا   بران کوه بودی ز هر سو رمه
چو ویسه چنان کوه خرم بدید   سپه را هم انجا فرود آورید
گرفته مران کوه را در حصار   ز میوه خورش بود و دیگر شکار
بسوی بر در راه جنگی سوار   که شاخ و درختش نداری گذار
چو ویسه بد انجای لشکر کشید   سپهدار قارن بر انجا رسید
سپاه از پسش چون بر انجا شتافت   بکوشید بسیار و راهی نیافت
هم انجای لشکر بران پیش دست   فرود آور بد و ز هر سو گشت
که تا سوی ویسه رهی جوید او   کجا با سپاهش بدان بد را او
نکرد ایچ انجا درنگ آورد   بتوران شه از وی شکست آورد
چو بکشید کوشید چاره نبود   ره بازگشتن بسیچید زود
چو برگشت از و قارن رزمجوی   سبک سوی شیراز آورد روی
شد ویسه نزدیک افراسیاب   ز درد پسر دیدگانش پر آب
سپاهی که از شهر ارمان شدند   بکینه سوی زابلستان شدند
خزروان و آن تیغ زن سی هزار   ز ترکان دلیران خنجر گذار
شماساس کز پیش جیحون برفت   سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند بیدار تا هیرمند   ابا گرز و با تیغ و تیر و کمند
ز مهر پدر زال با سوک و درد   بگوراب اورا یکی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود   که روشن روانش پر از خواب بود
فرستاده آمد از نزد اوی   بسوی شماساس بنهاد روی
بپیش سراپرده آمد فرود   ز مهراب داد فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه   بماناد تا جاودان با کلاه

ز ضحاک

ز ضحاک تازیست مادر نژاد   بدین پادشاهی نیم نیز شاد
بهوشنگی جان خریدم همی   جز آن نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست   همه زابلستان بدست منست
از ایدر چو دستان شد سوکوار   ز بهر ستودان سام سوار
دم شاه و ماتم شد تیمار اوی   برانم که هرگز نه بینمش روی
امان خواهم از نامور پهلوان   بدین تا ببینی تو رستم روان
یکی مرد و او با دل پر شتاب   فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود   سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون توان   جز این نیز هرچه از در پادشاست
گر آید و گر گوید ایدر آیی   جز از پیش گنجش نباشم بپای
هم از پادشاهی سپارم بدوی   دل خویش با رام دارم بدوی
تن پهلوان از نیا رسم رنج   فرستمش هر گونه بسیار گنج
ازین سو دل پهلوان آر بدست   وزانسوی بر چاره یازید دست

پیغام دادن مهراب کابلی بنزدیک زال

نوندی برافگند نزدیک زال   بدو گفت رو همچو باد شمال
بدستان بگوی آنچه دیدی بکار   بگویش که از آمدن سر مکار
گروه پهلوان آمد اندر بجنگ   ز توران سپاهی بدان دشت تنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند   بدینسانشان پای کردم ببند
گر از آمدن دم زنی گرنه ای   برآید همه کامه بدکان
فرستاده نزدیک دستان رسید   بکردار آتش نشان بر دمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی   همی تاخت با لشکری جنگجوی
چو مهراب با پای بر جای دید   بد لشکر اندرون و دانش اذی
بدل گفت اکنون ز لشکر چه باک   چه چشم خزوران چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی   چو آمد بشهر اندرون آن گوی
بمهراب گفت ای سپهدار مرد   پسندیده اندر همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون   یکی دست یازم بدیشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم   دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازید و افگند تخت   یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست   خدنگش بچرخ اندرون گرد راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر   برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه   بران تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند این تیر زالست و بس   نراند چو او در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خزوران شیر   نکردی چنین رزم بر خیره خیر
ز مهراب بانی ز لشکر کنج   نبود زال بودی بدینگونه رنج
نبودی بکرمان چنین رزمخواه   ز دشمن کشیدی جدا بر سپاه
خزوران چنین گفت کین گفت نیست   نه اهریمنست و نه از آهنست

رزم کردن زال با شماساس و خزوران و هزیمت یافتن

تو از جنگ او دل مکن هیچ تنگ   هم اکنون بیارم من اورا بجنگ
نه آنم ور از دهر پشت زمین   هلاک نهادار ایران زمین
چو خورشید تابان بگنبد گشت   خروشی تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرنای   خروشیدن زنگ و هندی درای
روان زال پوشید ساز نبرد   بابر اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین   سری پر ز کین ابروان پر ز چین
برآمد سپه را بهامون کشید   سراپرده و نیل بیرون کشید
سپه اندر آورد پیش سپاه   شد از گرد هامون چو ابر سیاه
خزوران روان با عمود و سپر   یکی تاختن کرد بر زال زر
یکی نیزه زد بر بر روشنش   گشاده شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان   جهیدند گردان کابلستان

یکی درع پوشید زال دلیر | بجنگ اندر آمد بکردار شیر | بدست اندرون داشت گرز پدر | برگشته از خشم و خون جگر
دمنده چنان در خزروان رسید | برافراخت او را چنان چون سزید | خزروان بیامد چنان کینه‌خواه | چو شیر خروشان میان سپاه
بزد بر سرش گرزه گاوروی | زمین شد بکردار دریای جوی | چنان کوفت آن گرز را بر سرش | که شد ریخته مغز از مغفرش
بیک غرده همچنان پشت گرد | بیک گرز آن کرد اپک و | بجنگ اندرون دید کلباد را | بگردن برآورده پولاد را
چو شمشیرزن گرز دستان بدید | همیکرد از خویشتن ناپدید | کمان را بزه کرد زال سوار | خدنگی باو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر | بران بند زنجیر پولاد بر | میانش باکوهه زین بدوخت | سپه را بکلباد بر دل بسوخت
بیکند و بردوخت در کین بکشت | پس پشت سپاه اندر آمد درشت | شماساس بخواست کامد برون | نیامد برون کش بخون شد
جوان و سر افکنده شد بر زمین | شماساس شد بیدل و دردمند | شماساس آن لشکر ارمنم | پراکنده گشتند از جنگ باز

برفتند با شاد کابلستان | بی اندرو دلیران زابلستان | ... پر گرد و از خون بشر | گریزان شده آن سپاه دگر
کی ... | سوی شاه ترکان نهادند سر | گهی تنگ شد بر سپاه | چنان شد که ... آوردگاه

شماساس چون در بیابان رسید | بره قارن کاوه او را بدید | که از لشکر دیو برگشته بود | بخواری کجا ویش برگشته بود
بدانست قارن کز ایشان که اند | ز زابلستان تاختن چه اند | بهم بازخوردند هر دو سپاه | شماساس با قارن کینه‌خواه
بزد نای رویین و برگفت راه | پس پشت سپاه اندر آمد سپاه | بدان لشکر خسته بسته خورد | بجوشید تا باز برآورد گرد
بکشتند چندان از آن قوم ترک | چه کهتر چه مهتر چو خرد و سترگ | گریزان شماساس با چند مرد | برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان بسیچ ... | گران نامداران جهان سوختند | دلش گشت پر آتش از درد و غم | دو رخ را بخون جگر داد نم

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

برآشفت گفتا که نوذر کجاست | کزو دید خواهد همی کینه خواست
چه چارست جز خون او ریختن | یکی کینه نو برانگیختن
بدژخیم گفتش که او را بیار | بدان تا ببیند سرش کارزار | سپهبد ز نوذر چو آگاه شد | بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت‌وگوی | سوی شاه نوذر نهادند روی | کشیدندش از جای پیش نهنگ | ببستند بازوش برسان سنگ
بدشنام آویختندش امیدوار | برهنه سر و پای برگشته کار | ابر شاه نوذر ز افراسیاب | بیفکند و دیده پر از شتاب



چو از دور دیدش زبان برگشاد | ز کار نیاکان همی کرد یاد | بدو گفت هر بد که آید سزات | بکیفر دراشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار | تنش را بخاک اندر افکند خوار

ابا دو فتی مرو بسیده هوش | همه جامه آزمندی مپوش | که تخت و کلاه چون تو بسیار کشت | شد آن یادگار منوچهر شاه
رسیدی بجای کز گشت همه | سرآمد کزو آرزو یافتی | چه جویی ازین تیره خاک درشت | تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
نخواهد همی با کسی آرمید | کرم باز کرد اندرم ...

اگر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار — بجان خواستند یک بیک زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید — دل اندر بر او یکی بر دمید
بیامد برادر بخواهشگری — بیارات با نامور داوری
چنین گفت چندین سر بیگناه — زتن دور مانده بنفرین شاه
که چندان سرافراز و کنداوران — نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار گردیده از صولتت — بکشتن نبود لایق دولتت
سزد گر نیابد بجانشان گزند — بزاری بزندان کنندشان بند
بریشان یکی غار زندان کنم — نگهدارشان هوشمندان کنم
بزاری بزاری برآرند هوش — تو از خون بکش دست چندین مکوش
ببخشودشان جان بگفتار اوی — چو بشنید زاری و کردار اوی
بفرمودشان تا بساری برند — بغل و بمسمار و زاری برند
ز پیش همستان سوی ری گشته — زابلستان زرنج و ابلک خوی گشته
سپه سوی ری برد آن سرفراز — که بر چرخ گردان بنه شان نیاز
کلاه کیانی بسر بر نهاد — بدینار دادن در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی — که شد تیره آیین شاهنشهی

خبر شدن گستهم از کشتن نوذر

بشمشیر تیز آن سر تاجدار — بزاری بریدند و برگشت کار
بریدند موی و بکندند روی — ازایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پرخون و خاک — همه دیده پرخون و دل چاک چاک
سوی زابلستان نهادند روی — زبان شاه گوی و زبان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد — رخان پر زخون و سران پر ز گرد
که زادا دلیرا شها نوذرا — گوا تاجدارا مها مهترا
نگهدار ایران و پشت مهان — سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر خاک جوید همی — زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی گرید ازان بوم و بر — نگونسار دار از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم — بخون پدر سوگواری کنیم
نژادی فریدون بد و زنده بود — زمین نعل اسب ورا بنده بود
بزاری و خواری سرش از تن — بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرآگون برکشیم — بکین جستن آییم و دشمن کشیم
بپوشید جوشن همه کینه را — کجا تازه شد کین دیرینه را
همانا درین سوگ با سپهر — ز دیده ز دور بختی خون بمهر
شما نیز دیده پر از خون کنید — همه جامه نیز بیرون کنید
که با کین شاهان نباید که چشم — نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بتخصیص زال زر جنگجوی — که بریخت خون از دو دیده چو جوی
چنین گفت دستان که تا رستخیز — نبیند نیام مرا تیغ تیز
جهان چرمه زیر تخت منست — سنان دار نیزه درخت منست
رکیبست جای مرا جایگاه — یکی ترگ رومی سرم را کلاه
بدینگونه آرامش و خواب نیست — بمانند چشمم بجز آب نیست
روان چنان شهریار جهان — درخشنده بادا میان جهان
شما را بداد جهان آفرین — دل آرام بادا و آرام دین
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — برآنیم کردن ورا داده ایم
چو گردان سوی گستهم تافتند — اسیران بساری خبر یافتند
از ایشان نشد خورد و آرام و خواب — پر از ترس گشتند ز افراسیاب
وزان پس باغریرث آمد پیام — که ای پرهنر مهتر نیکنام
بگیتی بگفتار تو زنده ایم — همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان زابلستان — بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزمزن — چو خراد و کشواد لشکر شکن
بلرزند با چنگهای دراز — نمانند از ایرانیان جنگ ساز
چو تابند گردان ازین سوختان — بچشم اندر آرند نوک سنان
ازین تیره گردد ره افراسیاب — دلش گردد از کین ما پرشتاب
همه یک بیک مردم بیگناه — بخاک اندر آرد ز سر بر کلاه
اگر چند اغریرث هوشمند — ازین بستگان را گشاید ز بند
پراگنده گردیم گرد جهان — زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنم — همه پیش یزدان نیایش کنم
چنین گفت اغریرث پرخرد — کزین گونه چاره کی اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی — بجوشد سر مرد از آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین — که با من برادر کند او بکین
گر آید همی گت و دستان شود سر بجنگ — یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
چو آرند نیزه یک سپاری رمه — چنین شان سپارم شما را همه
بپردازم آمل بیایم بجنگ — سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار او — بروی زمین بر نهادند رو
چو از آفرینش بپرداختند — نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام — بیاورد ازان نامداران پیام
که بگذشت بر ما جهاندار ما — شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان فگندست بن — بران برنهادیم یکسر سخن
گر ایدر اگر زال زر با دو مرد — بیاید چو شیر اندر آید نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی — سپه بگذراند ز آمل بری
مگر زنده از دست این اژدها — سر یک رمه مردم آید رها
چو بشنیده در زابلستان سپید — سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگاوران را بخواند — پیام یلان پیش ایشان براند
پس آنگه چنین گفت با نامداران — پلنگان جنگی و کنداوران
کدامست گردنکش زابلی — بمردی سپه کرده در جنگ ول
خرد دار این جنگ و ان تهمتن — بخورشید گردن برافراختن
روان نوذرین کار کشواد بست — منم گفت یازان این کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال — که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی — ز زابل بآمل نهادند روی
چو ده منزل از شهر بر شد براه — خبر شد باغریرث نیکخواه
همه بستگان را بساری بماند — بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بندها را کلید
بدین بستگان زار بگریست دیر — کجا مانده بودند در چنگ شیر
ز درد و غم نوذر نامدار — بسر خاک برکرد و بگریست زار
یکی اسب مر هر یکی را بساخت — ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی — که کشواد برگشت با فرهی
یکی گنج دیده بدرویش داد — سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید — پذیره شدش زال زر چون شنید
بشهر اندر آوردشان ارجمند — بیارات ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند — که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیارات دستان یکی پیشگاه — شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری — وزان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی — که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمودمت کین دارا بکش — که جای خرد نیست هنگام هش
بدانش نباید سر جنگجوی — نباید بجنگ اندرون آب روی
سر مرد جنگی خرد نسپرد — که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که لختی بباید رخ از شرم آب
هم اکنون که آید بدو دست رس — ز یزدان بترس و مکن بد بکس
مریزان همه خون مردم بجور — که همچون تو دیدست بسیار دور
که تاج و کمر چون تو بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی

یکی پر ز دانش یکی پر خرد
سپهبد برآشفت چون پیل مست
چنان سنگدل ناسزاوار مرد
همه دل پر از درد و دیده پر آب
چنین گفت کاکنون سر تخت او
سپهبد سوی پارس شد با وری
چو بشنید افراسیاب این سخن
سپاهی سپهدار زال بزرگ
مبارز همی کشته شد اندر دو روی
چنین زال نشست هنگام خواب
همی گفت هرچند کز پهلوان
نگردد اگر سستیت کار سپاه
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت
ز تخم فریدون بجستند چند
نشد قارن و موبد مرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو
سرافراز دستان بگرد سپاه
بروز همایون ز و نیک بخت
بشادی بر آفرین خواند زال
گرفتن نیارست و بستن همی
نیامد همی ز آسمان نیز نم
نگردند یکروز جنگ گران
سخن رفتشان یک بیک زین نشان
که از بهر یک نان سرای سپنج
سر نامداران تهی شد ز جنگ

کشته شدن اغریرث بدست افراسیاب

میان برادر بدو نیم کرد
ز جان کرده نفرین بر افراسیاب
بشد تیره و ویران شد و تخت او
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
که دستان جنگی چو آمد بن
رسیدند با سرفرازان ترک
همه نامداران پرخاشجوی
سخن گفت بسیار ز افراسیاب
بد و بخت بیدار و روشن روان
همش باد و هم باد بان بخت شاه
بباید یکی شاه بیدار بخت
کی شاه زیبای تخت بلند

سران سر بسر نعره برداشتند
چو از کار اغریرث نامدار
بزد نای رویین و بربست کوس
ز دریا جدا یا همه مرد بود
بیاورد لشکر سوی خاوری
طلایه شب و روز در جنگ بود
دو هفته بماندند در کارزار
هم از رزم زن نامداران خویش
بباید یکی شاه خسرو نژاد
اگر داردی طوس و گستهم فر
که باشد بدو فره ایزدی
ندیدند جز پور طهماسب زو

پادشاهی کردن زو طهماسپ پنج سال

ترا خواستند ای سرافراز گاه
بیامد برآمد بر او از تخت
نشست از بر تخت زو پنج سال
وزان پس نیارست کشتن همی
همی کشتند نان بر درم
که روز بلان بود و جنگی سران
که تا سر برآمد بر آسمان
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
ز تنگی نبد روز کار و درنگ

خود داستان دیو کی پرورد
بپاسخ بشمشیر یازید دست
بسر خاک و خاکستر انباشتند
خبر شد سوی زال سام سوار
بیارات لشکر چو چشم خروس
رخ ماه و خورشید پرگرد بود
بیارات جنگ و بیفشرد پی
تو گفتی که گیتی همه تنگ بود
پیاده نماند ه ز کار و سوار
هم از پهلوانان و یاران خویش
که دارد گذشته سخنها بیاد
سپاهت و گردان بسیار مر
نتابد ز دیهیم او بنجوی
که فر کیان داشت فرهنگ و
سپاهی ز بانذان و روشن روان
که تاج فریدون بتو گشت نو
همان گفته قارن و بخرد این
نثار شهی بروی افشاندند
که با پاک یزدان یکی راز داشت
شده خشک خاک گیا با دمان
بروی اندر آورده روی آن سپاه
ز لشکر همی بود تاری نماند
فرستاده آمد بنزدیک زو
سر آیم بر یکدگر آفرین
که در دل ندارند کین کهن

چو بشنید زو گفته موبدان
بزرگان برو آفرین خواندند
سپه راز کار بدی باز داشت
همان بد که تنگی بد اندر جهان
دو لشکر بدینگونه تا هشت ماه
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز هر دو سپه خاست آواز غو
بیا تا ببخشیم روی زمین
بران برنهادند یکسر سخن

ببخشند گیتی برسم و داد
روا رود چنین تا بچین و ختن
وزین روی ترکان بجویند راه
سوی زابلستان بشد زال شاد
جهان چون عروسی شد و جوان
جهان را همه انجمن کرد زو
بهر سو یکی جشن برساختند
زمانه همانا شد از داد سیر
بید بخت ایرانیان گنده رو
پسر بد مر او را یکی خویش کام
بیامد نشست از بر تختگاه
خبر شد بترکان که زو در گذشت
بیاورد یک تن در دو شکنک
بپوره ی بخود هرگز پشنگ
همی گفت اگر بخت رهبر بدی
مرا با تو تا جاودان کار نیست
پر آواز شد گوش زین آگهی
که گذرد ز جیحون و برکش سپاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب
رسان آن لشکر نامدار
برافکند گرشاسپ را در گذشت
برآمد همان کوس و بر زد بجوش
گفتند با زال چندین درست
چو زو در گذشت گرشاسپ بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه

ز کار گذشته نگیرند یاد
سپردند شاهی بدو انجمن
چنین بخش کردند تخت و کلاه
جهانی گرفتند هر یک ز سر
پر از چشمه و باغ و آب روان
بداوار بر آفرین خواندند
دل از کین و نفرین بپرداختند
همی خواست کآید بکال اسیر

پادشاهی گرشاسپ پسر زو طهماسپ ... سال بود

چو بنشست بر تختگاه پدر
بیامد بخواردری افراسیاب
ولش خود ز تخت و کلاه شه بود
فرستاده رفت نزدیک اوی
تو خون برادر همی جستی
چنین تا برآمد برین روزگار
بپای جهاید بکردار سنگ
ترا سوی دشمن فرستم کنک
تو گفتی زمین شد سپهر روان
ز کابل بایران رسید آگهی
ببد تخت ایران ز شاهان تهی
سوی زابلستان نهادند روی
پس از سام تا تو شدی پهلوان

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بدانسان که بد تخت بی پادشاه
پرستش پر از کین بود و دل پر ز جنگ
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
چو اغریرث پاک را در خود بدی
بزد ... را او بود از نخست
که بیکار شد تخت شاهنشهی
همان تا کسی بر نشیند بگاه
ز روشن سپنجاب تا رود آب
بیامد بخواری سوی کارزار
ز گیتی همان بد که او در گذشت
وز ایران برآمد سراسر خروش
که گیتی گرفتی پس از سام

... سخن گفتن موبد ... زال ...

ازان بخش آباد گیتی و بوم
از و زال را دست کوتاه بود
کهن بود لیکن جهان کرد نو
زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
نکرد و زمانه برو تار و تنگ
جهان آفرین داشت از کلید
نبودند آگه ز رنج و حال
بشهر و سالار خورشید فش
شد آن داد گستر جهاندار نو
چه ز کرده بود ویش گرشاسپ نام
جهان را همی داشت با زیب و فر
ببخشید گیتی و بگذاشت آب
ز تیمار اغریرث آشفته بود
ز پیش پشنگ آن یل نامجوی
ز پرورده مرغی گرزی همی
درخت بلا حنظل آورد بار
با افراسیاب از دلاور پشنگ
همی بر برادر کنی روز تنگ
همی بار دار از تیغ هندی روان
که آمد خبر دار تخت مهی
ندیده کسی روزگار بهی
جهان سر بسر شد پر از گفت و گوی
نبودیم یک روز روشن روان
بدان راز بد دست کوتاه بود
کنون گشت بی تاج و بی سر سپاه

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره داری مرا این بساز که آمد جنگی سپهبد فراز
چنین گفت با مهتران زابل او که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من روی بزین نگاشت کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
بجایی که من پای افشاردم عنان سواران بپیچاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون خیره گشت یال یلی نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سروی سهی بزیبد بر و بر کلاه مهی
کی اسب جنگش بباید همی گزین تازی اسبان نشاید همی
بجویم کی باره پیلتن بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخواهم برین رستم این داستان که هستی برین کار همداستان
که برگیرد تخمه زادشم جهندی میان و نباشی دژم
همه شهریاران بگفتار وی بود شادمان دل بتازه روی
ز هر سو همیشه نگار و بتاخت سلیح سواران جنگی بساخت
به رستم چنین گفت کای پیلتن ببالا بهتر از انجمن
یکی کار پیش است با رنج و راز کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نیز چون اگر رزم نیست چه سازم که هنگام بزم نیست
هنوز از لب شیر بوی همی دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه بر رستم بدشت نبرد ترا از دشیران مردان گرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی که بخت ترا باد با فرهی
چنین گفت رستم بدستان سام که من رستم مرد آرام و جام
چنین یال این چنگهای دراز نه روا تا بود بر در دین بساز
اگر دشت گیرد اگر جنگ سخت بود یار یزدان پیروز بخت
هر آنگه که چاچی بزه در کشم زمانه بر آرد سرا زیر کشم
هران باره کو زخم کوپال من ببیند بر و بازوی و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق نگهبان نباشد ورا جاثلیق
یکی باره جویم چو کوه بلند چنان چون من آرم بخم کمند
که زور این بابو دار جنگ بگیرد ز خویش دل سنگ رنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه چو آیند پیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم باین گرز ز نیاید برم هیچ پرخاشخر
گراید و تنگ رزمی بود یک سپاه که خون زرزم از ابر آورد کاه
هر رسم درا ه چنگ آورم سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد ز گفتار او پهلوان که گفتی برافشاند خواهد روان
گله هر چه بود پیش زابلستان بیاورد چندین ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند بر او داغ شاهان همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدی به پیش بر پشتش همی برفشردی بپیش
ز نیروی او پشت کردی بخم نهادی بروی زمین بر شکم
چنان تا ز کابل بیاورد رنگ فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار بر و یال فربه میانش نزار

مرکب گرفتن رستم رخش نام

یکی کره از پس ببالای او سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و پر ابرش و گاودم سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران چو برگ گل سرخ بر زعفران
شب مورچه بر پلاس سیاه بدیدی شب از دو فرسنگ راه
بنیرو چو پیل و ببالا هیون بزهره چو شیر آن که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم گرآن کره را بازگیرد ز رم
به رستم چنین گفت چوپان پیر که ای مهتر اسب کسان را مگیر

بپرسید رستم کاین اسب کیست که از داغ روی و دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی کزین هست هر گونه گفتارگوی
همی رخش خوانیم بور ابرش است بخوبی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس همی رخش رستم خوانیم وبس
سه سالست تا این بزین آمدست بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان از آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخاست و برگشت ازوی بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد رستم تن زورمند بدو تنگ کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها بچندست وین را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی برو راست کن روی ایران زمی
مراین را بر و بوم ایران بهاست برین بر تو خواهی زمین کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را سرش تیز شد کینه جنگ را
کش و ورنج گردش تیز تگ بدیدش که دارد دل زود تگ
گشاده جوش و فراخ گرد یال تن پیل وار و بر و یال یال
چنان گشت ابرش که هر شب سپند همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست بآورد تازنده آهو شدست
زنخ نرم و کف افکن و تیز کش سرین پهن و پیدا دل کامجوش
دل زال زر شد چو خرم بهار ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج و دینار بگشاد داد ز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره بر جام بر پشت پیل از و رفت آواز بر چند میل
خروشیدن کوس با کره نای همان ژنده پیلان هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز زمین خفته را بانگ آمد که خیز
بپیش اندرون رستم پهلوان پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر دشت و راغ که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همه شب بجای جهان از سر بود پیدا نه پای
وز ایران بیامد سوی سپاه ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند سپهبد جهاندیده کارآگهان خواند
بدستان چنین گفت کای کاردان جهاندیده و کاردیده ردان
همی امید بی لشکر آراستم بسی نیکویی و بدی خواستم
پراکنده بد رای بی تخت شاه همه کار بی روی بی سپاه
چو بر تخت بنشست پاینده ز گیتی یکی آفرین خواستند
کسی باید اکنون ز تخم کیان که بر تخت کی بر کمر بر میان
نشان داد باید مرا و نهان یکی شاه با فر و برز کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد که با فر و برزست و با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال که برگیر کوپال و بفراز یال
بر و تازنان تا بالبرز کوه گزین کن یکی لشکر هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او مردنگ اندکی
بدو هفته باید کز اندر شوی که و بیگه از تاختن نغنوی
که در خورد تاج کیان نیست کس بچندین شاه تا تو فرادرس
تهمتن زمین را بمژگان برفت چو زال زر این داستانها بگفت

رفتن رستم بنزد کیقباد بالبرز کوه بفرمان دستان

برخش اندر آمد همانگاه شاد گرازان بیامد بر کیقباد

ز ترکان بسی در طلایه براه / رسیدند در رستم کینه خواه
بر او تاخت با نامداران جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران و توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه پیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفنون
بدو گفت کز من ز لشکر سوار / وز آنجا برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش / بپاس اندرون تخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ربشنند / یکی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندرون مرد پرفسون
سرراه با نامداران بجست / بر آن جنگی و پیلان مست
وز آنسوی رستم دلیری گزین / به پیروزی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید پس با شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر پیشگاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را ز راه / پذیره شدندش از آنجایگاه
بگفتند کای پهلوان نامدار / نشاید گذر کردن زینجا گذار
که ما میزبان و تو مهمان ما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دشت شادی کنیم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / نگاری که بسیار دارد شکوه
نباید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابا شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی گر شما را از او داد یاد
یکی زان دلیران زبان برگشاد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
که او را چگونه است رسم و نهاد / بگویم من از آن نشان قباد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان شاهی ورا خواستند
بپرسم آن کزین جهان سر بسر / که خوانندش او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور چنین یاد کرد
بشاهی برو آفرین کن یکی / بکن پیش او در درنگ اندکی
بکوشش که گردان ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند
نشان از توانی و دانی مرا / ای و شاهی نشانی مرا
ز گفتار رستم دلیر و جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فروبرد سر / بجست و فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن زنده پیلان بنام تو باد
نشست سر تخت شاهنشهی / همه سرکشی با تو هم فرخی
درودی رسانم ز شاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد مرترا / که گر بگشایم از بند کو بنده را
قباد دلاور برآمد ز جای / بگفت رستم ای هوش رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بردمید
بیارید پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن بدم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جام می
برآمد خروش از دل زیر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم

شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
فرامان و تازی رسیدیم ما / نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان و باز سفید
بیاراستم رستم شهوار / بدیشان که رفتی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز بازو ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه و کنداوران / نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / بپور نگاور درآورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گراز آن پی کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوند / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نباید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و برگرد از جای رخش / بزخم سواری همی کرد رخش
قلون دید و بگسسته زین بند / میان اندرون گرز و بر زین کمند
برو مند آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست نیزه گرفت / قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار / بغرید چون رعد در کوهسار
نزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت شان شد نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علف زار و آب روان / فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هرگونه ساز
ابا رامش و جام پهلوی / همان تاج و هم یاره خسروی
چو شب تیره شد پهلوی پیش بین / بیاراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / برآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / شدند موبدان اندران انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاراستند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از بر کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزمزن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو
قباد از بزرگان سخن چون شنید / چو افراسیاب آن سپه را بدید

پادشاهی کیقباد صد و بیست سال بود و جنگ او

دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / چو پیل ژیان شد که برخواست گرد
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای / بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزمزن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او در کشادی گوان
میان اندرون زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چو گشتی شد از باد روی زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته باغ و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشت دریای قار / برافروخته شمع اندر هزار
ز نالیدن بوق و هندی درای / تو گفتی که خورشید گم کرد جای

بهر حمله قارن سرفراز | چنان چون بود مرد شطرنج باز | گهی سوی چپ شد گهی سوی راست | بگردید و از هر کسی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر | سپهدار قارن بکردار شیر | بگرز و به تیغ و سنان و درانج | همیگشت از ایشان یل سرفراز
شماساس را دید مانند شیر | کرمی بر خروشید کرد و دلیر | بیامد دمان تا بر او رسید | سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر ترک آن نامدار | بخاک اندر آمد سرش سوکوار | نگون اندر آمد شماساس گرد | بیفتاد از جای اگه برد

[illegible]

ز آهنش ساعد ز آهن کلاه | درفشش سیاه است و خفتان سیاه | درفش سیه بسته بر خود بر | همه روی آهن گرفته بزر
از و خویشتن را نگهدار سخت | که مردی دلیرست و پیروز بخت | بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو از من مرنج و مرنجان روان
جهان آفریننده یار منست | دل و تیغ و بازو حصار منست | برانگیخت آن رخش رویینه سم | برآمد خروشیدن کاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید | عجب ماند زان کودک نارسید | ز گردان بپرسید کین اژدها | بدین گرز گشته ز بند رها
کدامست کین را ندانم بنام | یکی گفت کای پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست | جوانست و جویای نام آمدست

جنگ کردن رستم با افراسیاب و گریختن از دم



چو الکوس کز رخش زین کش
همی ساختم بر کمر دست خویش
سپهدار ترکان بشد زیردست
یکی اسب آسوده برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه
که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید
درفش سپهدار ترکان بدید
گرفتش کمربند و افکند خوار
خروشی برآمد ز ترکان هزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
درخشیدن خنجر و گرز و تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر
بران ترک زرین و زرین سپر
غمین شد دل از چاک چاک جگر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت
ز دو رفت و برفت کرد نبرد
ابا هی ثم خون بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان
از آنجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل از غم و پر گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر
برفت از لب رود نزد پشنگ
زبان پر ز گفتار و گوتاه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه
ترا بود زین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای
جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام
که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
بنیزه ز جانش بگشت خاک
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران
بزین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
تو گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای
ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور دستی که نشنوده بر
دو پایش بخاک اندرون تا کمر
سواران جنگی همه هم گروه
کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو شاهی ببینی دل جنگ من

هزیمت رفتن افراسیاب بنزد پشنگ شاه و زاری او

دلیری و کردار و آهنگ من
برت وی اندر یکی بیشه‌ام
از آن آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ
نه هوشش نه دانش نه رای و نه سنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست
همش بازو گرز و هم راه جست
همانا که کوپال پیش از هزار
ز دودش بدان تارک نامدار
تو گویی که از آتش کرده‌اند
بسنگ و برو بیش برآورده‌اند
چه دریاش پیش و چه بر بیابان
چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت بر سان آذرنگار
جانداری همی اندیشی روزگار
چو او کرد بی سام را دست برد
ز ترکان نماندی سر افراز گرد
جز از آشتی جستن رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست
زمین کجا افریدون گرد
برانگه بتور دلاور سپرد
بمن داده بود نبخشید راست
ترا کین پیشین نیابت خواست
تو دانی که دیدن بر آن نیست
میان شنیدن همیشه تهیست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود
نه بازی سپه را درازی نمود
چو کلباد و چون بارمان دلیر
که بودی شکارش همه نره شیر
خوزان کجا زال بشکست خرد
بودی بگرز گران دست برد

شماساس کین و لشکرپناه
گرفتار گشتن بآوردگاه
از آموزگاری بفرمان
که دانندگان فره چه کرد و زمان
گلستان که امروز گرد و بهار
تو فردا چنی گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستانیم بر
همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزاری ستام
همان تیغ هندی بزرین نیام
از این بیشتر نامداران کرد
که با داد اندر آمد بکاری به برد
بزرین همه زنگ و دام شکست
شکستی که هرگز نشاید درست
که از من سر نامور کشته شد
که اغریرث پر هنر کشته شد
چو آن دید پس نیکی روزگار
ز تنگ و زبر کرفتن شمار
بپیش آمدم همه سرکشان
پس پشت هر یک درفش نشان
بسی بود و ارندار آن روزگار
دمان از پس من دمان خواستار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی باز با کیقباد
کرت دیگر آید یکی آرزوی
مکن ایرانشاه از چار سوی
بیک دست رستم چو تابنده هور
ابا گرز و کوپال و با فر و زور
بدست دگر قارن رزم زن
که در جنگ مرگ آمدی شکن
سر دیگر چو کشواد زرین کلاه
که آمد بآمل بنزد سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای

نامه فرستادن پشنگ بنزد کیقباد و صلح کردن

کرا فرزند شاهست با فر و رای
سپهدار ترکان دو دیده پر آب
شگفتی فرو ماند از افراسیاب
یکی موبد از دل برگزید
یکی نامه بنوشت از ننگ عار
بایران فرستاد چونان سزید
برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه
ورو بر روان فریدون درود
کز او داد و بر آفرین دستگاه
که تو دار و این تخم ما تار و پود
کز آغاز تور بر ایرج نیکبخت
بران بر همی راند باید سخن
بد آمد بدو از پی تاج و تخت
نباید که رنجش بمینی زبن
که این کینه از ایرج آمد پدید
بران هم که کرد افریدون بخت
منوچهر سر تا سر آن کین کشید
کجا راستی را بخشش بجست
سزد گر برانیم دل را از آن
ز خرگاه تا ماوراء النهر در
نگردیم از آهنگ و رای سران
که جیحون میان بستش اندر گذر
بروبوم ما بود هنگام شاه
همان بخش ایرج ز ایران زمین
نگردد اندرین مرز ایرج نگاه
که داوش فریدون با ایران همین
وگر زان بگردیم ننگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
نیابیم بهره بهر دو سرای
دگر هیچ از آن چون فریدون گراد
بخشیم وزین بیش کوشیم کین
بتور و بسلم و با ایرج سپرد
که چندین بلا بس ز بزم و زمین
سر ز نده‌واز سال چون برگذشت
سرانجام هم خرب ای ای خویش
ز خون یلان برف شد سرخ کشت
نیاید کسی بهره از جای خویش
همانم تا زان ز سر ضحاک
وگر آز مند است اندوه و رنج
سراپای کرباس جای مغاک
شدن سنگدل در سرای سپنج
اگر رام گردد بدین کیقباد
کس از ما نبیند همچون خواب
سر و بخت و گرد و زر و داد
ورا ایران نیاید زبن روی آب
مگر با درود و پیام و سلام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
دو کشور شود زین سخن شادکام
فرستاد نزد کیان سپاه
ببردند نامه بر کیقباد
چنین داد پاسخ که دانی درست
سخن نیز گوید از نیکو نه یاد
که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخست این ستم
بدین روزگار اندر افراسیاب
که شد ایرج شد از تخت کم
بیامد از ین روی کشت آب
شنیدی که باشاه نوذر چه کرد
و کینه بر اغریرث چه کرد
دل ایران دو شد پر از داغ و درد
نه آن کرد کز مردی ایزد خورد

ز کردار بد گر پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه و آز رنج / بسنجیده ام این سرای سپنج
شما را سپردم از آن روی آب / نگر تا بد آرام افراسیاب
بنو یکی تازه پیمان نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
برو گفت رستم که ای شهریار / مجو آشتی در گه کارزار
ببندد پیشتر آشتی زان نشان / بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت پس نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / به پیری همی سر بپیچد ز جنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / نکوشد و داد آشتی نشکرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / جهان را بیارای گیتی فروز
ورا مرز تو مهراب کابل خدای / سراسر نشانت بزهر آب داد
کجا پادشاهیت بی جنگ نیست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیارای با تاج زر / جهان کرده کامش بزرین کمر
ز کردی که گیتی مرا در سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال هرگز بزرگی مباد
بکوی و دستان بزرد جهان / که تا ماند این یادگار مهان
یکی جامه شهریاری بزر / یکی گنج کش کس ندانست مر
ز یاقوت فیروزه تاج و کمر / بگسترده زربفت روی بزر
نهادند مهد از بر پنج پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا دارم اندر جهان بی نیاز
همان قارن نیو و کشواد را / چو برزین و خراد و میلاد را
برافکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود درخور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس لشکر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه باصطخر بود / کیان زاد آنجا که فخر بود
جهانی سوی وی نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران
ز گفتار فرزانه دل بر دبیر / سخن بشنو و سربسر یادگیر
که گر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی و درد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی و شهری مرا یکسرند / همه پادشاهان مرا لشکرند
همه در پناه جهاندار بید / خردمند و بیدار و آزاد بید
هر آنچیز کاید خورید و دهید / سپاهی ز خوردن ابن بر نهید
هر آنکس کجا باز ماند ز خورد / ندارد همی توشه در کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که آید سپاه منست
وزان رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدینگونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش کی و دیگر کی پشین
چهارم کی آرش نام بود / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تا با خدا آمد بخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرده خواهد همی سبز برگ
همانگاه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسپار تابت برآور بخت
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر جای کاخ
بدینگونه گیتی چنین بگذرد / یکی آورد دیگری را برد

بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس کی باید کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند / کی آید ز گردون بدو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
جهانرا چنین است ساز و نهاد / برآرد ز خاک و فشاند بخاک
گرا کم شود راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی نه بن
چو رسم پدر باز یابد کسی / نخواهد که ماند درو در بسی
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر نام پدر / تو بیگانه دانش مخوانش پسر
چو بگرفت کاوس گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر

پادشاهی کاوس کی صد و پنجاه سال بود

ز هرگونه گنج آگنده دید / جهان یکیک پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روشن می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / ز هر چیز کو را بدانم که چیست
مرا باشد اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد باده یکی روز شاه / ازو خیره مانده سران سپاه
چو رامشگری بر در پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بنده ای شاه را / کشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیاید خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او خواندند / بمجلس بجاییش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بدشت اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین لاله زار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هرجای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و فر آذر و دین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز و شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران زرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست / بکام از تن و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل زر بجوش چپ اندران / کو لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان بزم / که ما دل نهادیم یکسر برزم
اگر کاسه پیشه گیرد دبیر / بگرد از آسایش کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و بتخت و نژاد
فزون یابم چون ازیشان بزر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / ازیشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند پر چین روی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی پاسخ نیارست کرد / غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو خراد و گرگین و فرهاد نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند	ز گفتار او دل بپرداختند	نشستند گفتند با یکدگر	که ما را ز اختر بد آمد بسر
اگر شهریار این سخنها نگفت	بمی خوردن اندر نخواهد نهفت	ز ما و ز ایران بد آید هلاک	نماند درین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری	بفرمان او دیو و مرغ و پری	ز مازندران یاد هرگز نکرد	بنجات از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پرفسون	همی آرزو را نبندد رهنمون	اگر تیزی آتش برون بسر	بمردی ز نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش بست	نکردی بدین همت خویش پست	یکی چاره باید نمودن بدین	گر این بد بگیرد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران	که ای رزم دیده دلاور سران	مر این بند را چاره اکنون بجست	ببینیم و این کار دشوار هست
هیون تکاور بر زال سام	بباید فرستاد و دادن پیام	که گر کل بسر داری اکنون خوشی	یکی تیز کن مغز و جای بروی
بگویش که ای شاه کاری بکی	از خیره کار زو افکنده پی	که آخر پشیمانی آید از وی	بباید کنون نیز نکاشت اوی
نکرد کش بد پند مند	سخن بر در شهریار بلند	مگر زالش آرد ازین گفته باز	و گر نه سر آرد نشیب و فراز
درین گفتگوها بهم ساختند	هیون تکاور برون تاختند	دونده همی تافت تا نیم روز	چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام	که ای نامور پر گهر پور سام	یکی کار پیش آمد اکنون شگفت	که از دانش اندازه باید گرفت
بدین کار اگر تو ببندی کمر	نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر	یکی شاه را بر دل اندیشه خاست	بپیچدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش را باستانی	نخواهد همان بود هندوستان	همه گنج بی رنج بگزایدش	همی کار مازندران بایدش
اگر خیره سر خواری از آمدن	سپهبد همی زود خواهد شدن	همه رنج تو داد خواهد بباد	که بر وی ز آغاز بر کیقباد
تو با رستم پیر نا خورده شیر	میان را ببستی چو شیر دلیر	کنون آنچه باشد چشیده او	بپیچد جان بر اندیشش او
چو بشنید دستان به بخت	به بد بر زد و برگ کیانی درخت	همکفت کاوس خود کامه مرد	نه کم آزموده بگیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه	بد و یکذرد سال خورشید و ماه	که ماندست گر تیغ او در جهان	نه فرزند کیهان کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن سر کرد	شوم خسته گر پند من نشنود	گر این رنج آسان کند دادم	از اندیشه شاه دل اگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین	نه شاه نه گردان ایران زمین	شوم گویمش هر چه آید ز پند	ز من گر پذیرد شود سودمند
و گر نیز گرد کشادست راه	تفق ازاد ایدر بود با سپاه	پر اندیشه بود آفتاب بلند	چو خورشید بنمود تاج از فراز

آمدن زال و مشورت کردن کی کاوس جهت [illegible]

کوهستان نزدیک ایران سپهبد			درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه			سرگو کشید پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ	پیاده شدندش همه بیدرنگ	همه سرکشان آفرین خواندند	سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز	کشیدی چنین رنج راه دراز	ز بهر بزرگان ایران زمین	بیاسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه توایم	شنوده بعهد کلاه توایم	ابا نامداران چنین گفت زال	که هر کس که او را بفرسود سال

همه پند پر دانش آمد بیاد	وزان پس دو پنج چرخ گردنش او	نشاید که گیرم از و پند باز	که از پند با هر خویی مباز
ز پند خرد کرده و سرکش	پشیمانی آید ز گیتی برش	بآواز گفتند ما با توایم	ز تو بگذرد پند کین بشنوم
همه یکسره پیش شاه آمدند	بر نامور تاج و گاه آمدند	همی رفت پیش اندرون زال زر	سپاه از عقب بود و او پیشرو
چو کاوس را دید دستان سام	نشسته با درنگ بر شاد کام	چنین گفت کای کدخدای جهان	سرافراز بر مهتران و کهان
چو بر تخت بنشسته افروزد	ز کوشش آتشینه وز افسر پدید	بکشش کرد و دست سرافکنده پست	چو هر زال آید بپا بر جست
چو دستان چنان دید پیشش نماز	مر گاه او عرضه کرد آن نماز	همه ساله پیروز باشی و شاد	دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
بشادی بر آورد بنواختش	بکرسی بر خویش بنشاختش	بپرسید از رنج و راه دراز	ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر	که شاها بزی شاد و پیروز گر	همه شاد و خرم بتخت توایم	برافراشته سر بتخت توایم
ازان پس یکی داستان برگشاد	سخنهای بایسته را در گشاد	چنین گفت کای پادشاه جهان	سزاوار تاجی و تخت مهان
که بر بسر ما روز چندی گذشت	سپهر از بر خاک چندی بگشت	شنیدم که گفتی بگند آوران	که ره آورم سوی مازندران
ز تو بیشتر پادشه بوده اند	گر این راه هرگز نه پیموده اند	منوچهر شد زین جهان فراخ	وز و ماند ایدر بسی تاج و کاخ
همان نوذر آنکه از کیقباد	چه مایه بزرگان که دارد بیاد	ابا لشکر گشن و کند آوران	نکرد ایچ آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگرست	طلسمست از بند جادو درست	مر اورا به شمشیر تیزان شکست	بگنج و بدانش نیاید بدست
همان با سپه نیز نتوان گشاد	مده گنج و در و گهر را بباد	همایون نباشد کس آنجا شدن	از ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید	ز شاهی کس این رای فرخ نزد	گر این نامداران ترا کهترند	چو تو بنده گان جهان داورند
تو از خون و چندین سر نامدار	ز بهر فزونی درختی بکار	که با رو بلندیش افزون بود	ز آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز	که اندیشه تو نه مر بی نیاز	ولیکن مرا از فزونی زجم	فزونست شاهی و زور و درم
همان از منوچهر و از کیقباد	فزونم بفر و بتخت و بداد	سپاه و زر و گنج افزون ترست	جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بر داشته گشت شاه و زبان	از آیین چه دارم گیتی نهان	شوم شان بچنگ اندر آورم	گر آیین و شمشیر و جام آورم
کسی را نمانم بمازندران	نگر بر نهم ساو و باج گران	جهان خوار و زار ازند در خشم من	چه جادو چه دیوان آن انجمن
بکوشش تو ایدر ازین آگهی	گر ایشان شده روی گیتی تهی	تو با رستم اکنون جهاندار باش	نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست	سر زه دیوان بکار منست	گر اکنون گرایت نخواهم بجنگ	مفرمای در کار کردن درنگ
جگر سوز کی با تو گوینده ام	ز نادان خرد سر افکنده ام	اگر داد گوئی همی یا ستم	برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل پر داختم	سخن هرچه دانسته انداختم	ز مرگ ار ز تن خویش نتوان رهید	ز چشم قضا کس نیابد گریخت
به پرهیز کس هم نخسته زآز	جهانجوی را این نباشد جواز	که روشن جهان بر تو فرخنده باد	مبادا که پند من آیدت یاد

پشیمان مباد آنکه کرد از تو بیش
تو با داد و روشن دل و جان و کیش
برفتند با او بزرگان نیو
چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو

بزال آنگهی گفت کای از خدای
همیشه استم کرد و ره نمای
سبک شاه را زال بدرود کرد
دل از رفتن او پر از دود کرد

برون آمد از پیش کاوس شاه
شده تیره بر چشم او مهر و ماه
بجایی که کاوس را بخت بس
نباشد ندارم من او را بکس

ز تو دور باد آز و درد و نیاز
مبادا تو دست دشمن دراز
بهر سو که آیم و اندر رویم
جز از آفرین سخن نشنویم

پس از کردگار جهان آفرین
بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گران رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی

سراسر گرفتندش اندر کنار
ره سیستان را بر آراست کار
چو زال سپهدار از ایران برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت

بطوس و بگودرز فرمود شاه
کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه کنداوران
نهاد آن سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین
کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید
ترا تیغ و کینه نباید کشید

زهر بد که آید برستم پناه
که پشت سپاهست و زیبای گاه
دگر روز برخواست آوای کوس
سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

بجایی که پنهان شود آفتاب
بدانجا که ساخت آرام و خواب

گرفتار شدن کاوس کی بدست دیو سپید

کجا جای دیوان دژخیم بود
بدانجا که پیل را بیم بود
بگسترده زربفت در پیشکار
هوا بود پر بوی و می خوشگوار

همه پهلوانان فرخنده پی
نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب می و مجلس آراستند
بشبگیر کز خواب برخاستند

پراکنده زر ویک شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار
دو بار ده از لشکر گزین کن سوار

کسی کو گراید بگرز گران
گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی
که بگذار چنگال و بگشای پی

برو تا همه شهر مازندران
همه پاک کن تو بگرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
چنان کن که او را نباشد روان

ازو هر چه آید بپیشی بسوز
شب آور همانجایگه را بروز
چنین تا بدیوان رسید آگهی
جهان کن از ایشان سراسر تهی

گرفت دست از بر شاه گیو
ز لشکر جدا کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران
بباری شمشیر و گرز گران

زن و کودک و مرد با دستوار
ندید آن بر تیغ او زینهار
همی سوخت غارت همی کرد شهر
بیالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین شهر دید
کرا خرمی زو دو بهره دید
بهر کوی بر زن فزون از شمار
پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زرین چشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جا که گنج پراکنده بود
بیکجای دینار آکنده بود

بی اندازه گرد اندرش چارپای
بهشتیست گویی همیدون بجای
بکاوس بردند زو آگهی
ازان خرمی جای با فرهی

همیگفت خرم زیزدان که گفت
که مازندران را بهشت جفت
همه شهر گویی بتکده است
ز دیبای چین بر زمین آژده است

بتان بهشتند گویی درست
بگلنارشان روی حوران بهشت
چو یک هفته بگذشت ایرانیان
ز غارت گشادند یکسر میان

خبر شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و پر شد گران
نبود آن بپیش اندرون رنج بود
که جان و دلش ز انجمن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگوییش که آمد بمازندران
بغارت ز ایران سپاهی گران

جهانجوی کاوس شد پیش رو
ز لشکر یکی جنگسازان نو
کنون گر نباشی تو فریاد رس
نماند بمازندران زنده کس

چو بشنید پیغام سنجه نهفت
بر دیو پیغام شد باز گفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز
بگفت آنچه بشنید از جنگساز

چنین پاسخش داد دیو سپید
که از روزگاران شوی نا امید
بیایم کنون با سپاه گران
ببرم پی او ز مازندران

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای غارت گرفتی جهان
همه روشناییش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود و قار
سیه شد جهان چشمها گشت تار
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز
نماند از بد بخت مانند چیز

چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره بشد تیره چشم
برآمد دمان او پر از خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه
برآمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و مردم اسیر
چو آن دولت تیز برگشته تیر

مر این داستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت کای تاج و گنج
که دستور بیدار بهتر که گنج

بسختی چو یک هفته اندر گذشت
بدیده ز ایرانیان کس نبرد
بهشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر که دار بید

همی برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست
ندیدی و کس را ندادی زدست

تو با تاج و با تخت بشکیفتی
خرد را بدین گونه بفریفتی
بسی بیهده گرد مازندران
بکشتی بسی را بگرز گران

نبودت ز کارم مگر آگهی
شدی خیره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کار تست
ولی یافت آن آرزوها که جست

ازان نره دیوان خنجر گذار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگهبان کرد
سر سرکشان پر ز تیمار کرد

سراسر همه بندها ساختند
چو از بند کردن بپرداختند
خورش دادشان اندکی چاره سوز
بدان تا گذارند قوت بروز

ازان پس همه تاج و گنج و سپاه
چو از در و یاقوت پر زرگاه
سپرد آنچه دید از گرانمایگان
بارژنگ سالار مازندران

بر شاه برگفت او را بگوی
که آهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران سپاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه

بکشتن بر او بر نکردم نهیب
بدان تا بداند فراز از نشیب
بسختی و زاری برآیدش هوش
کسی نیست ننهید بدین کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار او
بمازندران شاه تنها درو
همی رفت با لشکر و خواسته
بایوان اسباب آراسته

ازانجو جهانجوی خسته جگر
برون کرد گردی چو مرغی بپر

سوی زابلستان فرستاد زود
بنزدیک دستان و رستم درود

پیغام دادن کاوس کی بزال از گرفتار شدن

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بکردار اندر سر و تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان بدیوان سپرد
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و تیره بخت
نگونسار گشته همه تاج و تخت

چنین خسته در دست آهرمنم
همی بگسلاند روان از تنم
اگر تو نه بندی بدین کار میان
همه سود را مایه باشد زیان

فرسته ز مازندران رفت زود
چو مرغ پرنده چو باد و دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر رخش و رید چست
برستم چنین گفت دستان سام
که شاه جهان در دم اژدها است
همانا که از بهر این روزگار
برت را ز بهر میان سخت کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود
همان گردن شاه مازندران
ازین پادشاهی بدو گفت زال
چو از دیو و شیر و ز اژدها
تو کوتاه بگزین شگفتی بپیچ
شب تیره تا برکشد روز چاک
وگر هوش تو نیز بر دست دیو
نخواهد همی ماند ایدر کسی
چنین گفت رستم بفرخ پدر
هنوز از تن خویش نابوده سیر
تن و جان فدای سپهبد کنم
ز ارژنگ مانم نه دیو سپید
بگردن ستار ژنگ بسته چو سنگ
بپوشید ببر بر آورد یال
برستم بگفتا گوای جان زال
بیاور چنین گفت پس پیل اتن
بپدرود کردن رفتند بیش
همانندر نه که تو اندر گذشت
برون رفت آن پهلوی نیمروز
دو ره دو بیک روز بگذاشتی

ز دشمن نهان داشت این راه بست
که شمشیر محکم کن اندر نیام
بایرانیان بر چه آید بلا
ترا پروریدم بدوش و کنار
سر از خواب و اندیشه بر تخت کن
از آواز تو کوه هامون شود
همی خورد بشکن بگرز گران
دو رامت بسر دو بیخ و بال
که زو پیل جنگی نیابد رها
که یار تو بادا جهان آفرین
نیایش کنم پیش یزدان پاک
نهادت بیزدان کیهان خدیو
نباید شد ار چند ماند کسی
که من بسته دارم کمر بر دو گر
بباید شدن پیش از آن شیر
طلسم و تن جادوان بشکنم
ز سنجه نه اولاد و غندی و بید
بگندم بکردن ارش پالهنگ
بدو آفرین خواند فرخنده زال
بیاد و بگیتی مرا غم گسل
گرای بنده را نور چشم روان
که دانست پس باز خندید بیش
برانی که او گیتی آباد گشت

بروشن دل آن بود و بیهاید
نشاید گزین پس چهم و جسم
کنون کرد باید ترا رخش زین
نشاید بدین کار اهریمنی
که هرتن که زخم سنان تو دید
نباید که از رنگ و دود بیند
چنین پاسخ آورد کو رستم راه
یکی دو رتر آنکه کاوس رفت
همه دیو و شیر است و دریا کی
اگر چه بر بخت هم بگذرد
مگر باز بینم بر و یال تو
تو از کسی این سخن باز داشت
کسی کو بجنبد نام بلند
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای
کنون من کمر بسته و رفته گیر
هر آنکس که زنده است ایران نیافت
بنام جهان آفرین یک خدای
سر و مغز اولاد را زیر پای
بباید براز آب روان روی
مراد غم خود گذاری همی
چنین آمدم بخشش از روزگار
زمانه بدینسان همی بگذرد
چو پیلی بخش اندر آورد پای

رفتن رستم بمازندران از راه هفت خوان

که از زمانه چه خواهد رسید
دگر خویشتن تخت را پروریم
بخواهی بتیغ جهانبخش کین
که آسایش آمد و دم گزیدنی
که گوید گزان پس توان آرمید
بجان از تو یابند هر دو امید
نشینم ز بی دشمن کینه خواه
وگر آگه با لاش یابد جفت
بماند دو چشم از این جبره
پی رخش فرخ زمین بسپرد
بر و بازو جنگ و کوپال تو
کجا چو گذاید بباید گذاشت
بگوید نباشد بر تن نژند
بزرگان پیشین بدین در رای
نخواهم خراز داد گر دستگیر
بیارم جنید م کمر بر میان
کو رستم گروان از رخش پای
پی رخش برده زمین را از جای
همی زار بگریست مادر بروی
بیزدان چه امید داری همی
تو جان و تن من بیزدان سپار
و دشمن مرده دانا همی بشمرد
رخش رنگ بر جای دل ام نگار
ز پیش پدر که گیتی فروز
شب تیره از روز بنداشتی

تابنده روز و شبان سیاه
یکی رخش را تیز خود دران
کمند کیانی بینداخت شیر
ز پیکان تیز آتشی بر فروخت
بخورد و بینداخت دور استخوان
یکی نیستان بستر خواب ساخت
در آن نیستان بیشه شیر بود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
نخست اسب را گفت باید شکست
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
چو بیدار شد رستم تیز چنگ
اگر تو شده گشته بر دست آدمی
چرا ماندی پیش من نا خروش
بگفت و بخفت و برآسود دیر
تن رخش بستر و زین نهاد
تن اسب گویا زبان سوار
همیچت بر چاره جستن ز بسی
چنین گفت کای داور دادگر
گرایم و گفت خشنودی از رنج
هم ایرانیان را ز چنگال شیر
تن پیلوارش چنان گشته شد
هلاک یکی میش نیکو سرین
همانا که بخشایش کردگار
بشد در پی میش نیکو سرین
بره بر یکی چشمه آب دید

بدو خان همی رخش بر سر راه
تن گورشد از تگ او گران
بحلقه در آورد گرد دلیر
بسی خار و خاشاک و هیزم بسوخت
همان بود و یک جای بود خواب

تنش چون خورش جست آمد بشور
کمند تنگ رخش رستم سوار
کشید و بیفکند گور آن زمان
بر آن آتش تیز بریانش کرد
لگام از سر اسب برداشت خوار

خوان اول جنگ شیر با رخش و کشتن شیر را

لبوی کنام اندر آمد دلیر
چو خواهم هوا آمد بسوزم بت
همان تیز دندان به پشت اندر سش
جهاندید بر شیر تاریک و تنگ
من این گرز و این مغفر جنگجوی
خور و خوش ترا م چو زینی یکی نیش
کوی نام برداری مرد دلیر
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز گرمی و از تشنگی شد فگار

بنی در یکی پیل تن خفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان
همی زد بر خاک تا پاره کرد
چنین گفت با رخش کای هوشیار
چگونه کشیدی بمازندران
سرم چون ز خواب خوش آگنده شدی
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
پیاده شد از اسب گرز بدست

خوان دوم بیابان رسیدن و مناجات کردن

بدان گیتی آکنده شد گنج مزد
گشاید بی آزار گیهان خدیو
گران تشنگی دست آشفته شد
به پیماد پیش تهمتن زمین
فراز آمد است اندرین روزگار
چه داد او بسیار کرد آفرین

ببوم همی تا مگر کردگار
کنه کاروا آگنده کان تو ام
بیفتاد رستم بدان گرم خاک
از آن زخمی تن پیش از دیده خوابت
بغرید شمشیر بر دست راست
شد از پی میش تیغی بچنگ

گفتار اندر رسیدن بچشمهٔ آب

یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
نباید از دیو و دد زینهار
بیامد برخش چون هژبر دمان
از آن پس که بیتوش بیهوش گرد
چراید و بگذشت در مرغزار
از این هم ز جای ایمن شناخت
که پیل از آن پی نیارد ورود
برادر یکی اسب آشفته دید
چو آتش بجوشید رخش از نهان
دو دست اندران جای بیچاره کرد
که گفت که با شیر کن کارزار
کمند و کمان گرز و تیغ گران
ترا جنگ با شیر کوته شدی
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
همی رفت باید بر خیره خیر
همی رفت پویان بکردار مست
سوی آسمان کرد روی ایدگی
همه رنج و سختی تو آری بسر
دهد شاه کاوس از زینهار
پرستنده و بندگان تو ام
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بدل گفت کابشخور این کجاست
بنزد جهاندار بر پای خاست
گرفته بدست و گرپالهنگ
که میش سراو از آنجا رسید

تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستم‌دیده را یاورم
هرآنکس که از دادگر یکخدای / بپیچد خرد را ندارد بجای
بدین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه در و دشت تو سبز باد / ابر تو مبادا دل یوز شاد
تو هر که یازد بتیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره گمان
که زنده شد از تو گو پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ / نماندی بماندی بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان و کشان / ز رستم بدشمن رسیدی نشان
روانش چو پردخته شد ز آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
تهمتن بشستن بر آن آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو شیر ژیان / جدا کرد از و چرم و پای میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت / تر و خشک هیزم سراسر بسوخت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سبک برگفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با شیر و دیوان مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و بگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدین جایگه بود ویش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید

خوان سیم جنگ اژدها با رستم و رخش

بر اندیشه شد تا چه آید پدید / کی یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و شیران بر خاکخور
همان نیز کاید نیابد رها / ز جنگ بداندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / روان رخش شد نزد دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم / همی کوفت سم و برافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پرخرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / بجز تیرگی شب بدیده ندید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بر آن کو بر خفته بیدار کرد
دگرباره در شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد جوش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان سراسر همی بنگرید / بد اژدهای دمان ناپدید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / شب آمد جهان را نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم زین و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار پیش آید نهنگ / ز بهر تو آرم مر او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن برستاب / همی باش تا من نخفتم بخواب
سیم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید آن اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش از نهان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان خواست کش جهان آفرین / که پنهان بکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم او را ندید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس تو گیتی نبینی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از دست من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیابد بفرجام هم زو رها
بدانسان برآویخت با پیلتن / تو گفتی که بر رستم آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش / کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدندان چو شیر / در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از بر سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد ز خون خشک ناپدید / یکی چشمهٔ خون از او بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان هیکل تیره و تیز دم
نگه کرد آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از آن در شگفتی بماند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در پیش تیغم چه دیو و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت / ره منزل جادوان برگرفت
همی راند تا زان بر راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تهمتن بدان یکی چشمه دید / یکی جام زرین در او پر نبید
یکی مرغ بریان بنهاده برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
خور جادوان بد که رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید

خوان چهارم کشتن زن جادو رستم

فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بمرغ و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام زر یافت پر کرده می
ابا نی یکی نیز طنبور دید / بیابان چنان خانهٔ سور دید
تهمتن مر آن را ببر در گرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره و بدنشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان اوی / بیابان و کوهست بستان اوی
که جنگش با شیر و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می جام و بر پای گل میگسار / بکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بکام نهنگ اندرم / گهی با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد درود / همان گفتن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / اگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی جام می بر کفش بر نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه تر گشت جادو بچهر

روانش گمان نیایش نداشت
زبانش توان ستایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت آن شصت بازی کمند
سر جادو آورد ناگه ببند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
بدانگونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و زنگ و گزند

کشید از میان خنجر آب رنگ
برافراخت یال بغرید چنگ

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل جادوان زو پر از بیم کرد

وزانجا سوی راه بنهاد روی
چنان رو که مردم رود راهجوی

همی رفت پویان بجایی رسید
که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه
ز سیاره پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی ببند اندرست
ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وزانجا سوی روشنایی رسید
زمین پرنیان دید و یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان
همه سبزه و آبهای روان

همه جامه بر برش چون آب بود
نیازش بآسایش و خواب بد

برون کرد ببر بیان از برش
بخوی غرقه بود اندرون مغفرش

بگسترد هر دو بر آفتاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب

لگام از سر اسپ برداشت خوار
رها کرد در خوید در کشتزار

بپوشید چون خشک شد خود و گبر
گیا کرد بستر بسان هژبر

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان
گشاده زبان شد زبان و دوان

سوی رستم و رخش بنهاد روی
یکی چوب زد گرم بر پای اوی

هم از خواب بیدار شد پیلتن
بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ بر کشت بگذاشتی
بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او گرم شد مرد هوش
بجست و گرفتش دو گوش

بیفشرد و بر کند هر دو ز بن
نگفت از بد و نیک با وی سخن

خوان پنجم گرفتن رستم اولاد را و بستن

سبک دشتبان گوشها برگرفت
غریوان ازو مانده اندر شگفت

بدان مرز اولاد بنهاد روی
که اولاد بودش بدان جای جوی

بشد دشتبان نزد او با خروش
پر از خون بر و دست کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن ز آهن کلاه

بیامد بخفتید اندر خوید
کسی در جهان این شگفتی ندید

چو دیدم بگفتم که اهرمنست
و یا اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت
مرا خود به اسپ و بکشته نهشت

مرا دید و برجست و چیزی نگفت
دو گوشم بکند و همانجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود
بیامد بصحرا اگر دار بود

که تا بنگرد کین چه مردست خود
و یا او ز بهر چه کردست بد

همی گشت اولاد در مرغزار
ابا نامداران ز بهر شکار

چو از دشتبان آن سخنها شنید
بنخچیرگه بر پی رخش دید

عنان را بپیچید با سرکشان
بدانجا که دید از تهمتن نشان

چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی
تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر رخش و آهخت تیغ
کشیدند باید چو غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست
چه جویی بدین مرز و کام تو چیست

نبایست کردن بدین سو گذر
سوی نره دیوان بر خاستخیز

چنین گفت رستم که نام من ابر
اگر بر نوید بکام هژبر

همه نیزه و تیغ بار آورد
سرا از سر اندر کنار آورد

بکوشش تو گر نام من بگذرد
دم و جان و خون و دل ات بغرد

هران نام کز تو برآید بسر
کفن دوز و خواهش موزه کرد

تو با این سپه پیش من را خود
همی گرد بر کشته افشانده

نهنگ بلا برکشید از نیام
برآمیخت از پیش زین خم خام

همی رفت رستم چو شیر دژم
کمندی ببازو همی شصت خم

بیک زخم دو دو سر سرفراز
بینداخت از تن بکردار گاز

در و دشت شد پر ز گرد سوار
پراکنده گشتند بر کوه و غار

چو شیر اندر آمد میان رمه
بگشت آنکه بودند پیشش همه

سر اندر ز تیغش فرو آورید
سر سرکشان زیر پا آورید

به اولاد چون رخش نزدیک شد
جهان پیش اولاد تاریک شد

بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز

ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست
به پیش اندر افگند خود برنشست

بدو گفت اگر راست گویی سخن
نگویی ز سر تا بپای از خود بن

نمایی بمن جای دیو سپید
همان جای اولاد غندی و بید

بجایی که بستست کاوس شاه
کسی کین بدیها نمودست راه

نمایی و پیدا کنی راستی
نداری بداد اندرون کاستی

بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز یکباره بگشای چشم

تنت را بپرداز خیره ز جان
بیابی ز من سرخ بر سر نشان

ترا خانه بید و دیو سپید
نیایم مرا این را که داری امید

بجایی که بستست کاوس شاه
نمایم ترا یک بیک شهر و راه

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افگنده فرسنگ بخشنده پی

وزانجا سوی دیو فرسنگ صد
کجا باشدش راه دشوار و بد

میان دو صد کوهسار شگفت
ز بالاش اندازه باید گرفت

میان دو کوه هست پر هول جای
نپرد بر آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
شب پاسبانند در کوهسار

چو اولاد غندی نگهدار او
چو بید و چو سنجه سپهدار او

یکی کوه بینی مرا و را تن
بر او کتف و یالش ده و دو رسن

ترا با چنین دست یال و عنان
گذارنده تیغ و گرز گران

چو تو برزد و بالاوان کار کرد
نه خوبست با دیو پیکار کرد

گذر بگذری سنگلاخست و دشت
که آهو بران بر نیارد گذشت

گر او بگذری رود آب پیش
که پهنای او بر ده فرسنگ بیش

کنارنگ دیوی نگهبان او
همه نره دیوان بفرمان او

ورا نکوه سرحد مازند جای
چو فرسنگ سیصد کشیدن پای

ز هر گونه تا شهر مازندران
رهی زشت و فرسنگهای گران

پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار

چنان لشکرکش چند بی چشم
نبینی از ایشان یکی را دژم

ز پیلان جنگی هزار و دویست
که ایشان بشهر اندرون جای نیست

بخندید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت اگر با منی راه جوی

به جنگی گرین یک تن نامدار
چه آید بدان لشکر بیشمار

بتوفیق یزدان فیروزگر
بگرز و به تیغ و به تیر و تبر

بجنبند پای و بر و یال من
بجنگ اندرون گرز و کوپال من

چه رو دل گمانشان نهیب
بلندی ندانند باز از نشیب

بجایی که آنجاست کاوس کی
کنون راه بردار و بنمای پی

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز

بدانجا که کاوس لشکر کشید
ز دیو و ز جادو بدو در رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
خروشی برآمد ز دشت و جلب

بجا ز دران آتش افروختند
بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن به اولاد گفت این کجاست
که آتش برآید همی چپ و راست

در شهر مازندران آشکفت
که از شب دو بهره نیامد بخفت

سپهبد چو اولاد غندی بدید
همه پهلوانان دیو سپید

درختی که دارد سر اندر سحاب
ستاره زده برکشیده طناب

بدانجا که جای ارژنگ دیو
که هر دم برآرد خروش و غریو

نخفت آن زمان رستم جنگجوی
چه خورشید تابنده بنهفت روی

بپیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / جهان را بیفزود فر و شکوه

خوان ششم جنگ ارژنگ دیو با رستم کشته شدن او

بزین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یکتن پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر و مغفر و جوشنش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آن غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
یکی نیزه در دست ارژنگ دیو / بیامد بنزدیک سالار نیو
بینداخت بر پهلوان نیزه را / گرفت آن هژبر ژیان نیزه را
کشید آنگهش نیزه چون درخت / بزد بر سر او کشتنی بخت
فرود آمد از رخش گرد دلیر / سر ارژنگ را آورید او بزیر
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر و کنده از تن / بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند بر یال او / بدریدشان زیر چنگال او
ستادند جمعی چو شیر و پلنگ / سپهبد بیامد بدیشان بجنگ
نکردند یاد از بر و بوم و رخت / پدر از پسر بر همی راه جست
بر آورد شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از نره دیو انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بجایی که بندست کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده روان پیش آن جنگجوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سر آمد همی روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان ایلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد اینچنین شیر کرد / که نیکرد با شاه توران نبرد
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یکی دانش افروز پرخاشجوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
دعا کرد و بسیار بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
هم اندر زمان شاه را با کران / رهانیدش از بند آن پهلوان
نگه کرد چشم شهنشه سفید / بدید و بلرزید چون برگ بید
دگر گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
گراید بدو دیو سفید آگهی / گر ارژنگ شد روی گیتی تهی
بیاید سبک او برستان فن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز گردان جهان پر ز لشکر شود
برستم چنین گفت کاوس شاه / گر ای تو بباد آکنی و کلاه
تو اکنون ره خانه دیو گیر / تن و جان بدو ورزش و تیغ تیر
کی ایار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد بایدت بر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون بدیدم ازو هول و باک
گذارش ترا کرد باید بجنگ / همی رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون جای دیو سفید / کزو بیند لشکر بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / کزویست سالار ترک سپاه
سپه زان غم چشمها تیره شد / مرا چشم از آن تیرگی خیره شد
حکیمان بدرمان چو کردند امید / بخون دل و مغز دیو سفید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک / که گر خون او را چو باشد سرشک
بچکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی جمله با خون برون

که پیلتن رزم را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار شید / که من کردم آهنگ دیو سفید
گر او پیل جنگست و جادوگرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر آید درنگ پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وز آنجایگه تنگ بست او کمر / بیامد پر از کینه و پرخاشخور
ابا خویشتن برد اولاد را / همی راند آن رخش پولاد را
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
چو نزدیکی غار بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گذر یافتم بر فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بگفتا شب این جمله افتانیست / به بیداری ایشان تاب نیست
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
چو دیو سپید اندر آید بجای / وگر تا اندرند سر از پای
بدیشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون گر نمانی کرد باید درنگ
ز دیوان نشسته نبینی یکی / جز از جادوان پاسبانان کی
اگر یار باشد ترا دادگر / درین کار باشی تو پیروزگر
نکرد هیچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بر آمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی بر نشست
برآمیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
کسی کو شد او را بدانجا غنیم / بشمشیر ران زد او را دو نیم
کسی کو بگرز گران دست کرد / بیکضرب گرزش روان ترک کرد
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بشمشیر میریخت مرد
نه استاد در پیش او کس بجنگ / بجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سفید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید / بن غار از تیرگی ناپدید

خوان هفتم آمدن رستم بجنگ دیو سفید و کشتن او را

ازان تیرگی جای دیده ندید / زمانی بدانجایگه آرمید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار جای دریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / دران غار تیره زمانی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر ازو غار شد ناپدید
برنگ شبه رنگ و چون شیر موی / جهان پر ز پهنا و بالای اوی
سوی رستم آمد چو ابر سیاه / زمانی در او کرد رستم نگاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
بسی سنگهای گران اهرمن / بکند و بیفکند بر پیلتن
برآشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او / بینداخت گران رنگ بالای او
بدو در آویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی کوفتند آن زمین اندرن / همه گل شد از خون و خوشتار زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سفید / که از جان شیرین شدم نا امید
گرایدونک از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
بپرداز دل از ایشان نیز / یکی گفت ازین کوه دیو سفید
ز رستم نترسم همی جاودان / نگیرم ز تیغش بلا بازوان

بدو گفت اولاد کای نره شیر جهانی بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم [illegible] همی بشکنم

بچربی که دادی دلم را نوید همی باز خواهم تو در امید
بر چنان شکستن نهادی بدست که تا شیر دادی [illegible]

بدو گفت رستم که مازندران سپارم ترا از کران تا کران
ازین بیش تا چند باشی دژم میان کیان سر فرازی ام

کنی کار پشت و برنج و داد که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را گاه بباید رودون افکندن بچاه

سر دیو وارون سزاوار دار بباید بدین نخجیر هزار
وز آن پس کجا خاک اسیم اگر زنده ماند تن [illegible]

رسید آگهی نزد کاوس شاه چنین پهلوان رستم نیکخواه
بدو گفت کای شاه [illegible] بزرگ [illegible]

بدیدیم جگرگاه دیو سفید ندارد جز او را کسی بی نیاز
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر چه فرمان دهی شاه و فرزند گرد

بدو آفرین کرد کاوس شاه کرا از تو فیروز و کین و کلاه
مران مام کو چون تو فرزند زاد نشاید جز از آفرین کرد یاد

مرا بخت ازین هر دو فرخ تر است که پیل ژیان افکند کهتر است
برستم چنین گفت کاوس کی [illegible] کرد فرزند [illegible]

بچشم من اندر چکان خون او که من باز دیدم ترا [illegible]
بچشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیده تیره خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند او بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران ابا نامور رستم پهلوان

چو طوس و چو گودرز و گیو چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
[illegible] همی رامش آراستند [illegible]

بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی گردنکشان [illegible]
همه برکشیدند گرز گران پراکنده در شهر مازندران

برفتند یکسر بفرمان کی چو آتش که برخیزد از خشک نی
بشمشیر بر آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند

بلشکر چنین گفت کاوس شاه که اکنون مکافات گیرد گناه
جهان چون که بد بدیشان رسید زکشتن کنون دست باید کشید

بباید کنون مرد با هوش و رنگ کجا باز داند [illegible]
شود تازه سالار مازندران کنند سرکشی بیداد و شورش گران

بدین کار خوشحال شد پور زال
نامه فرستادن کاوس بنزد شاه مازندران
بزرگان که بودند با رای و هال

فرستاده با نامه [illegible]
برآورد خوش [illegible]

یکی نامه بر حریر سفید نوشته برو حرف چم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب پدید آورید اندر و زشت و خوب

نخست آفرین کرد بر کردگار که گوهر پیدا یکیستی هنر
خرد داد و گردان سپهر برین درشتی و تندی و مهر آفرین

به نیک و بد داد مان آشکار خداوند کیوان و خورشید و ماه
اگر داد گر باشی و پاک دین ز هر کس نباید جز از آفرین

اگر دادگر باشی و پاک کنش زچرخ بلند آمدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی ز فرمان [illegible] کند باشدی

سزای گنه بین که یزدان چه کرد ز دیو و ز جادو برآورده گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار روان خرد باشد آموزگار

همانجا بمان تاج مازندران درین بار گر آیی چون کهتران
که با جنگ رستم نداری تو تاو بده باج یا تاج ناکام [illegible]

وگر گاه مازندران بایدت بگرزن نشان کار شایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سفید دلت گر نباید ز جان [illegible]



بخواند آن زمان شاه فرهاد را — فرازنده گرز و پولاد را
ز بیگار پر رنج و بی بهره بود — گزین سواران اندر سرا بود
بدو گفت این نامه پند و بند — ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد — زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهر کجا شست پایان بدند — سواران پولاد خایان بدند
کسی کو بهمی تو پای از دوال — تعب اندر چنین دو بسیار سال
درین شهر بد شاه مازندران — هم آنجا دلیران و گندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه — فرستاده با نامه آمد ز راه
پذیره شدند آن سپاه گران — دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید — از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردی یکی — جدا کرد باید ز دیوان یکی
همه راه و رسم پلنگ آورید — سران و هشیران بجنگ آورید
پذیره شدش لشکر از جارتی — سخنها برفت از پی آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشارد دوش — پی استخوانها بیازارد خوش
نشد هیچ فرهاد را روی زرد — بپیچید و درد از پی رنج زرد
ببردند فرهاد را نزد شاه — ز کاوس پرسید و از رنج راه
مران نامه بنهاد نزد وی — همی جنگ بر تافت بر جریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو — پر از خون شده چشم و دل پر ز غم
بدل گفت پنهان شود آفتاب — شب آید بود گاه آرام خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد شدن نام او ناپدید
غمین شد ناز رنگ و خورشید — بگشتند اولاد غندی و بید
چو آن نامه را شاه بگرفت خواند — دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاوس کی — که گر آب دریا شود همچو نی
مرا پاکه زان تو برتر است — هزاران هزار آرم کنون لشکری
هر سو که بنهند در جنگ روی — نه سر باند انجا نه رنگ و نه بوی
بیارم یکی لشکر شیرفش — برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزاران دویست — که در بارگاه تو تنگ و پیل نیست
ز ایران برآرم یکی تیره خاک — بلندی ندانید باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری — بلندی و تندی کند آوری
گرفت آن پاسخ نامه رفت — چنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — همه برده را زنار برده
چنین گفت رستم بکاوس شاه — که بنیوش و کس شکاه

رفتن رستم نزدیک شاه مازندران

مرا بود باید سوی او پیام — چو من بر کشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ — بباری کجا ابر بارنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی — بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه — که از تو فروزد نگین و کلاه
همبر توی رستم تو پیل زور — بهر کینه چون سرافراز شیر
بفرمود تا رفت رخش دلیر — سر نامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گر بر آید بکار — نه خوب آید از مردم نابکار
اگر رسته گشتی ازین سختها بی — بفرمان گرای لب و [illegible] سپید
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه گسترم
روان بد اندیش دیو سپید — ده کرکسان را ببرت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بجو بود راه
کمند به فتراک بر شصت خم — فرستاده چون هزبر دژم
یکی زنده پیلست گویی تن — پذیرا اندرش باده کام زن
چو بشنید سالار مازندران — ز گردان گزین کرد چندی سران
بفرمود تا چهره شدند — هزیر ژیان را پذیره شدند
چو خشم تهمتن بدیشان رسید — سواران بیش زیر شاخ آورید

یکی دست بگرفت و بفشارد دوش — همی آزمون را بیازارد هوش
بخندید از و رستم پیلتن — شد چهره‌ها و چشمان انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ — بهوش از رنگ از دست [illegible]
بشد هوش از آن مرد زور آزمای — ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از گران [illegible]
سواری که نامش کلاهور بود — که مازندران زو پر از شور بود
کیان پلنگ ژیان جنگجوی — بگردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بخود برخواند — ز مردیش بر چرخ گردون نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو — هنرها بدید [illegible]
چنان کن که گردد رخش زرد — ز چشم اندر آورد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر — به پیش جهانجوی [illegible]
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ — دژم روی گرد [illegible]
بیفشرد چنگ سرافراز پیل — شد از درد چنگش بکردار نیل
چو زور کلاهور کم شد روان — نمد اشت سر پنجه اش بلوان
بپیچید و اندیشه زو دور داشت — بروی ز خورشید [illegible]
بیفشرد چنگ کلاهور سخت — فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته — پی و پوست ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت — که برخویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — جهان را مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست — اگر رام گردد بار شاه تخت
پذیرم بر شهر مازندران — بنجشم [illegible]
چنین رنج و شوار آسان کنم — برآید که ما را هراسان کنم
تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه رخشان چو شیر ژیان
نگه کرد و بنشاند در خورش — ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن را ز اندازه و رنج دراز — که چون آمدی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی — که [illegible] پهلوی
چنین گفت رستم که من چاکرم — دگر چاکری با کی اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار — که او پهلوانست و گرد سوار
بدو داد پس پاسخ نامه را — پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت آنچه شمشیر آورد — سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند — دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین بیهوده — چه باید همی خیره برگفت گوی
بگویش که سالار ایران توی — اگر چه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه — با ورنگ زرین و زرین کلاه
مرا بهره خواند پیش خویش — نه زاو کیان باشد و هم [illegible]
بر اندیش و تخت مهان را مجوی — کرین [illegible] خواری آرد بروی
سوی شهر ایران کرا اندهان — وگر نه زمانه سر آرد زمان
اگر با سپه من بجنبم ز جای — تو بیداد [illegible] سرت را زیان
تراف ده بیکان [illegible] — یکی راه بر گرد [illegible]
بیامدش دز شعر گفتار اوی — ز رش [illegible] گفتار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار — بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت و نه جامه و اسب و زر — که ننگ اندیش [illegible]
برون آمد از شهر مازندران — ز رش کشته [illegible]
بیامد [illegible] از بارگاه اوی — همه تیره دید اختر ماه اوی
چو آمد نزدیک شاه اندرون — دل کینه دار [illegible]
ز مازندران آنچه دید و شنید — همه گرد بر شاه ایران [illegible]
وزان پس بدو گفت [illegible] — دلیری کن و جنگ شیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن — چنان دان که [illegible]
چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان [illegible]
سراپرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی [illegible] کشید

سپاهی که خورشید شد ناپدید
چو گرد سپاه از میان بردمید
نه هامون پدید و نه صحرا و کوه
زمین گشت دریای پیلان ستوه
همی راند لشکر چو باد دمان
نجست ایچ کس وقت ننگ و زمان
جهان شد سراسر ز گرد تیره گون
ز گرد سپاه آسمان تیره گون

جنگ کردن شاه مازندران با کاوس و شکست یافتن

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بجنبش سپاه اندر آمد پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن
بفرمود پس رستم زال زر
نخستین بدان کین ببندد کمر
بطوس و بگودرز و کشوادگان
بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار جهان
کشیدند بر دشت مازندران
دو لشکر دو رویه صف آراستند
همه فتنه و جنگ را خواستند
چو گودرز و کشواد بر میسره
شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه
ز هر سو رده برکشیده سپاه
ابر میمنه طوس نوذر بپای
دلی کوه پرناله و کره نای
بجنبش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران
بگردن برآورده گرز گران
کجا نام جویا و جوینده بود
گراینده گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه دیوان برفت
به پیش سپهدار کاوس تفت
همی خون از درد دلش برفروخت
همی تفت تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت
بلرزید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد
بخنجر برانگیزم از آب گرد
بلشکر چنین گفت کاوس شاه
که سرتان نیاید سوی رزم راه
یکی برگرایید رستم عنان
سوی شاه شد تاب داده عنان
که دستور بخشد مرا شهریار
رزم پیش این دیو ناسازگار
بدو گفت کاوس کین کار تست
از ایران نخواهد کسی رزم جست
چو بشنید رستم سخن آن زمان
همانگه روان شد چو شیر ژیان
برانگیخت رخش دلاور ز جای
بچنگ اندرون نیزه جان ربای
برآورد و گرفت چون پیل مست
یکی اژدها زیر و ماری بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد
زبانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا بگفت ای بد بدنشان
برافتاد نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید بر تو آنکه زاینده بود
فزاینده بود و گراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و از خنجر سردرو
کرا کنون بدرد جگر مادرت
بگرید برین جوشن و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندرآمد چو گرد
سنان و کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر درع و بند از زره
زره را نماند هیچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ بنداشتش
بینداخت از پشت رخش بخاک
دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران
بخیره فرو ماند اندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی
برآورد که برهمه گفتگوی
بفرمود سالار مازندران
که با گرز و تیغ از کران تا کران
که گردن فراز بود و جنگ آورید
همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
دو لشکر بهم بر برانگیختند
چو از موج دریا بهم ریختند
هوا گشت سرخ و سفید و بنفش
ز بس نیزه گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر
همه موجش از تیغ و گرز و تیر

دمان بادپایان چو کشتی بر آب
سوی غرقه دارند گویی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان بارد از بید برگ
بیکدم آن لشکر نامجوی
برزم اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بنزد جهان داور رهنمای
بیامد بسی بود گریان بپای
وزان پس بنالید بر خاک بای
چنین گفت کای داور راه کرای
بدین نره دیوان بی ترس و باک
تویی آفریننده هشت خاک
مرا ده تو فیروزی و فرهی
بمن تازه کن فر شاهنشهی
بپوشید تا گه بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش
خروشی آمد و ناله کرنای
بجنبید آن کوه آهن ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگه شاوران
چو رهام و گرگین و خیل آوران
گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت باز
چو فرهاد و خراد و برزین گو
برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست
زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد بر میمنه
سلاح سپه بود و کوس و بنه
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گویا سپهر
ز کشته بهر جا همه توده شد
گیا یکسر بخون سرآلوده شد
چو رعد خروشنده شد بوق کوس
هوا گشته چون پرده آبنوس
ازانسو که بد شاه مازندران
بشد پیلتن با سپاه گران
زبانی که بد اشتا او جای خویش
بیفشرد برکینه گه پای خویش
وزان پس تهمتن یکی نعره خواست
سوی شاه مازندران کرد راست
چو ده دیو سیلان رفیع جوی
بجوانه آورده بودند روی
چو بر نیزه رستم انداخت چشم
نماند هیچ جای ابری و خشم
برانگیخت گرز و برانگیخت آب
بیامد که دارا آذرگشسب
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
سنان دار نیزه بداد باد
برآمیخت گرز و برآورد جوش
هوا گشت ز آواز او پر خروش
ز آواز آن گرد سالار پیش
نهاده جان و تا با پیل پیش
فکنده درآمد خرطوم پیل
بی کشته دیدند بر چند میل
وزان پس همی نامور پهلوان
ابا نامداران و کند آوران
برآویخت با شاه مازندران
همه لشکرش خیره گشت اندران
چو شند ر خروشان شد و مرد آن
شه جادو و رستم پهلوان
یکی نیزه زد بر کمربند او
گزندی نیامد به پیوند او
بشد پیش او همچو کلیت کوه
ز ایران برو بر نظاره گروه
سنان را ز نیزه بگردن گرفت
تهمتن بدو ماند اندر شگفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه
ابا پیل و کوس گردان سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت فیروز بخت
ترا دید چون شاه مازندران
بگردن برآورده گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان
زدم بر کمربند کرش سنان
کمانم چنان بد که شد کنون
سنان اندازکه زین برون
بدینگونه شد سنگ در پیش من
نبود آگهی از کم و بیش من
بشد سنگ خاره چون کوه گشت
ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
بلشکرگهش برد خواهم کنون
مگر آید از سنگ خاره برون
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
ببودند سنگ آزمودند چند
ابر خواست از جای سنگ گران
بیاورد انجمن شاه مازندران
گروی پیلتن کرد چنگال باز
بر آن آزمایش نبودش نیاز
بدانگونه آن سنگ را برگرفت
بماند لشکر بر او بر شگفت
پیاده همی رفت برکتف کوه
خروشان پی پشت او در گروه

ابر کردگار آفرین خواندند ‌ ‌ جو زر و گوهر برافشاندند
بپیش سراپرده شاه برد ‌ ‌ بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفتا زاید که پیدا شوی ‌ ‌ بگردی ازین کژّی و جادوی
وگر نه ز پولاد و تیغ و تبر ‌ ‌ ببرّم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو گلنار او ‌ ‌ ببر بر زرش پولاد و خشت و تبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی ‌ ‌ بخندید و بر شاه بنهاد روی
بدو گفت آوردم آن لخت کوه ‌ ‌ ز بیم تبر شد ز چنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه ‌ ‌ بدیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن کرد یاد ‌ ‌ دلش خسته دل پر از درد باد
بجلاد فرمود تا تیغ تیز ‌ ‌ برآرد کند تنش را ریز ریز
تهمتن گرفت آنگهی دست او ‌ ‌ کشید و برون برد از پیش او
بفرمود آن خسرو نامدار ‌ ‌ بکردند ازان پس ورا پاره پار
بلشکرگهش کس فرستاد زود ‌ ‌ بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر ‌ ‌ ز اسب و سلاح و ز تیغ و تبر
نهادند هر سوی چون کوه کوه ‌ ‌ برفتند لشکر گروها گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج ‌ ‌ بویژه کسی کش فزون بود رنج
گرفتند و بستند و خستند زود ‌ ‌ شهنشاه از فراز بی نبود
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس ‌ ‌ وز ایشان دل انجمن در هراس
بفرمودشان تا بریدند سر ‌ ‌ فکندند هر جای بر رهگذر
وزان پس بیامد بجای نماز ‌ ‌ همیگفت با داور خویش راز
همیگفت با داور کردگار ‌ ‌ تو دادی مرا تخت با گوشوار
تو دادی مرا دست بر جادوان ‌ ‌ سر بخت مردم تو کردی جوان
یکی هفته در پیش یزدان پاک ‌ ‌ همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز ‌ ‌ ببخشید بر هر که درویش بد باز
همیگشت ازینگونه یکهفته نیز ‌ ‌ ببخشید بر هر که بایست چیز
سیم هفته چون کارها گشت راست ‌ ‌ می و جام یاقوت میخواره خاست
بیکهفته با جام می بود و چنگ ‌ ‌ بمازندران کرد ازان پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار ‌ ‌ ز هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست ‌ ‌ که هر سو مرا راه بنمود راست
بمازندران دار اکنون امید ‌ ‌ چنان داد پاسخ که راه نوید
کنون خلعت شاه باید نخست ‌ ‌ یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران ‌ ‌ پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست ‌ ‌ ببرزد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند ‌ ‌ ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی ‌ ‌ پس آنگه سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید ‌ ‌ ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش ‌ ‌ زن و مرد شد پیش او در خروش
همه شهر ایران بیاراستند ‌ ‌ می آوردند و رامشگران خواستند
جهان تازه شد یکسر از شاه نو ‌ ‌ ز ایران برآمد یکی ماه نو
از آن تخت بنشست پیروز شاه ‌ ‌ در گنجهای کهن برگشاد
نوشته یکی نامه بر حریر ‌ ‌ ز مشک و ز عنبر کرده از قیر
سپرده جهانرا گیتی فروز ‌ ‌ بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز پی عهد کاوس شاه ‌ ‌ نباشد بران تخت کس پایگاه
یکی نامور رستم زال را ‌ ‌ خداوند شمشیر و کوپال را
وزان پس برو آفرین کرد شاه ‌ ‌ که بی تو مبادا نگین و کلاه
دل تاجداران تو گرم باد ‌ ‌ روانت پر از شرم و آزرم باد
ورافتاد رستم ببوسید تخت ‌ ‌ بسیج سفر کرد و بربست رخت
برآمد بیاهوی با بانگ نای ‌ ‌ بگوش آمدش نعره کرنای
بشد رستم زال پشت سپاه ‌ ‌ جهان کرد روشن بآیین بزم
سرآمد کنون رزم مازندران ‌ ‌ بپیش آورم رزمهای گران

چو کاوس کی انجمن کرد رای ‌ ‌ که بنیاد شاهی بجنبد ز جای

متعدد بربرستان هاماوران و گرفتار شدن کاوس

از ایران بشد تا بتوران زمین ‌ ‌ گذر کرد ازان پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره ‌ ‌ میان نهادند بسیج شد از گره
بپذیرفت هر مهتری باج و ساو ‌ ‌ نکرد آنچنان کاو با شیر گاو
چنین هم گرازان ببربر شدند ‌ ‌ جهانجوی با تخت و با فر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ ‌ ‌ زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ
سپاهی ببربر بیامد برزم ‌ ‌ که برخاست از لشکر شاه بم
ز گرد سپه پیل شد ناپدید ‌ ‌ کس از گرد و دست عنان را ندید
بصف اندر آمد همی فوج فوج ‌ ‌ بدان سان که برخیزد از آب موج
چو گودرز لشکر بدانسان بدید ‌ ‌ عمودی گران از میان برکشید
برانداخت با نامداران هزار ‌ ‌ ابا نیزه و تیغ جوشن گذار
بگشت و بدرید قلب سپاه ‌ ‌ روان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ببربر سواری نماند ‌ ‌ ز گردان دو نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد پیرمرد ‌ ‌ چو برگشته دیدند روز نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند ‌ ‌ جگر خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم ‌ ‌ همه باج را چاکر افگنده‌ایم
بجای گهر زر و گوهر دهیم ‌ ‌ سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشید کاوس و بنواختشان ‌ ‌ یکی رای و آیین نو ساختشان
وزانجا گه بسیج و هندی درای ‌ ‌ خروش آمد و ناله کرنای
چو شه گرد از شهر بگران کشید ‌ ‌ سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد ازیشان بشاه ‌ ‌ ستایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران ‌ ‌ گردان گرفتند باج گران
چو از نیک و بدشان بجستند راه ‌ ‌ بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید ‌ ‌ بمهمانی پور دستان رسید
ببد شاه یکماه در نیمروز ‌ ‌ گهی رود و می خواست گهنار و نوز
بدین بر نیامد بسی روزگار ‌ ‌ که بر کوه گلستان بیشخار
چو از نازش ببالی چو آز ‌ ‌ نشیب آیدت چون شوی بر فراز
چو شد روی گیتی بدان راستی ‌ ‌ پدید آمد از تازیان کاستی
یکی نامور مرد با گنج و کام ‌ ‌ درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس چون بخت برگاشتند ‌ ‌ درفش نو آیین برافراشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی ‌ ‌ که انباز دارد بشاهنشهی

[illegible] شاه هاماوران با کاوس [illegible]

بزد کوس برگشت از نیمروز ‌ ‌ بشد شاددل شاه گیتی فروز
همی بر سپر با نوشتند نام ‌ ‌ بجوشید شمشیرها در نیام
ز هامون سپه را بدریا کشید ‌ ‌ بدانسو که با دشمن آید پدید
پی اندازه کشتی و زورق بساخت ‌ ‌ برآشفت و با کشتی اندر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار ‌ ‌ رونده اگر راه کردی شمار
همی راند تا درمیان دو شهر ‌ ‌ ز گیتی بدو خیان همی جست بهر
بدست چپش مصر و بربر براست ‌ ‌ زره در میانه چنان بد که خواست
بپیش اندرون شاه هاماوران ‌ ‌ بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه ‌ ‌ برآمد ز راه زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر ‌ ‌ سپه را سوی بربر آمد گذر
سپاهی گرد با هامون و کوه ‌ ‌ شد از سم اسپان ایشان ستوه
نه دد بشیر و نه را جایگاه ‌ ‌ نه پیل ژیان رفت بر دشت راه
پلنگ از سر سنگ نامد بآب ‌ ‌ همی در هوا ابر پران عقاب
چو کاوس لشکر بهر سو کشید ‌ ‌ کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
تو گفتی زمین گشته کوه گران ‌ ‌ همی بارد از تیغ هندی روان

جهان گفتی از درع در جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرین و زرین کمر / بدشت اندر آورده جوشان سپر
ز مغفر هوا گشته چون آبنوس / زمین سربسر گشته چون سندروس
بدید کوه از دم گاو دم / زمین آمد از سم اسبان بخم
ز بانک تبیره به بربرستان / تو گفتی که شد خاک لسکرستان
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس / برو زرق گرگین و رهام و طوس
وز آنسو که گودرز و گشواد بود / چو گیو و چو شیدوش فرهاد بود
فکندند بر یال اسبان عنان / بزیر آب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر / خروش آمد از چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ و آهن بدند / دگر آسمان بر زمین بر زدند
بجنبید کاوس از قلبگاه / سپاه آمد از پیش پیش سپاه
چو تاریک شد چشمهاشان ز گرد / ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی همه ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز زخم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
گر لشکر چنان شد ز ایرانیان / که سر باز نشناختند از عنان
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
عنان گشت از شاه زنهار خواست / بدانست کین روز روز بلاست
هم ایشان که از شاه هاماوران / سپهبد ده و باج و ساو گران
ز باژ و سلاح و ز تخت و کلاه / فرستند همی نزد کاوس شاه
چو این داده باشد بد و نگذرد / سپارمش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی / بدین گفتها پاسخ افگند پی
که یکسر همه در پناه منید / که جوینده تاج و گاه منید
وز آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
ببالا چو سرو و بگیسو کمند / لبانش چو شکر دهانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر تا زمین / زبان و بدان ماه بادآفرین
بهشتیست آراسته چون نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نباید که باشد جز از جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که این بگرای
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار روشن پژوه
گرانمایه کرد و مغزش گران / بفرمود تا شد یکی از ردان
چنین گفت کو را بن تازه کن / بیارای هوشش بشیرین سخن

طلب کردن کاوس کی دختر شاه هاماوران

بگویش که پیوند من در جهان / بجوینده کار آزموده سران
چو خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من کلاه / بگیرد ازو کی شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بجویم همی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که بخت مرا درخور است
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید تو داد داد
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام / وز آن پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش کرد پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و بیدار و روشن رواست
مرا در جهان خود یکی دختر است / که از جان شیرین گرامیتر است
فرستاده را گر کنم شاه خوار / ندارم همی پای کارزار
همان به که این درد را پیش کم / بخواهیم و از دل بشوییم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سرنیست این ارز و راه دین

همی خواهد از من گرامی دو چیز / که از اسپ و گنج ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم بمن زین دو یکی / نتابم سر از رای او اندکی
غمین گشت و سوداوه را پیش خواند / ز کاوس چندین سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز / که هست از مهی و بهی بی‌نیاز
فرستاده‌ای چرب گوی آمدست / ز پیش شه نیکخو آمدست
همی خواهد از من که بکام من / برای و بکام آرام من
چه گویی و اکنون هوای تو چیست / بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سوداوه کین چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخوار کیست
کسی کو بود شهریار جهان / برو بوم خواهد همی از جهان
ز پیوند با او چرا ای دژم / کی لشکر و شادمانی ز غم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیاید گران
فرستاده شاه را پاسخ آر / وزان نامدارانش تیز تند
ببستند عهدی بآیین خویش / بدان سان که بود آن بر آیین و کیش
بیکهفته سالار هاماوران / همی ساخت این کار با مهتران
بیاورد پس خرم و خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
سه هودج فرو هشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده ره و پیل پیل
عماری بیاره فر آراسته / پس پشت اندرون همی خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی که روی هوا لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / ولارای آن خوب رخ همچو ماه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو / چو آراسته گشت بر ماه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فرو هشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس حیران بماند / به بو داد و نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان / ز بیدار دل پرسر موبدان
سزاوار سوداوه را جفت خویش / ازو رای بستند با این و کیش
وز آن پس دگر گفت چون در نشست / بگوئی زرین ببستند دست
غمین شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندران

بمهمان طلبیدن شاه هاماوران کیکاوس و گرفتن

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد و آمد بنزدیک شاه
اگر شاه آید بمهمان من / بیاید خرامان بدین خان من
شود شهر هاماوران ارجمند / برسم درخشنده گاه بلند
بدین گونه با وی همی چاره جست / نهانیش بد بود و رایش دگر
یکی شهره دختر جانند بدوی / بیابد که بر سرش تاج اوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با شیر پرخاش دارد پسر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد / سپاه آنکه با سور جنگ آورد
ز بهر بهانست این گفتگوی / ترا زین جز آزار ناید بروی
ز سوداوه گفت را باور نکرد / که لشکر و زیشان یکی را برد
نشد با دلیران و گندآوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهره شاه را شاه نام / جهان از در شاه خرم تمام
بدان شهر بودش سرای نشست / همه شهر سرتاسر آیین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیش نماز
همه عنبر و زعفران بیختند / بر مشک و عنبر بیامیختند
بشهر اندرون بود رود و سرود / بهم در کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش پیش با مهتران
ز ایوان و سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید زر

ز زرین طبقها فرو ریختند / بر او مشک و عنبر برآمیختند
نگاه اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
یکی هفته می بود با می بدست / خوش و خرم آمد بجای نشست
شب و روز در پیش او کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته بر لشکرش را میان / پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر آگه شدند / ز چون و چرا و ز بیم گزند
سر هفته بودند آراسته / بنالیده از جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود آگه شدند
شبی ناگه کوس آمد و تاختن / کسی را ندا آگه از ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گوید درین مردم ژرف بین / چه گوئی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید باو بود ایمن بسی
و گر نیز پیوسته خون مهر / بروز تو آزرمش چهر
چو در مهر کس را نخواهی ستود / بباید بود و زیان آزمود
زبان و دستی انه عهد آگند / همان کرد و رفت و رو آگند
بود گر بجاه از تو برتر بود / هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپایدار / بهر باد خیزد و جنبد ز جای
چو کاوس به خیرگی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی حصن بودش سر اندر سحاب / برآورده از چرخ تا قعر آب
یکی دز برآورده در کوهسار / تو گوئی سپهر ستش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دز فکند
ز گردان نگهبان در ده هزار / همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد / به پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رو خیل خیل / عماری یکی در میان جیبیل
گرسوده او را ز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
شکستن کمند اندر انگند چنگ / بفندق کلا را همیدا درنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و را / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردند بند / گرفتش زره بود و جاش بلند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید و قتان ز آواز کوس
همین تخت زرین کنی کی کشید / ز پوستکی نت کوته کشید
فرستاده یاراسکان کرد نام / سخن زار و پر خون برآورد کام
جدای نخواهم ز کاوس گفت / اگرچه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مرا بیکان سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بجستش فرستاد زی یک سوی / جگر خسته از غم نخوابشت روی
نشسته یکی نه شهسوار / پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که کم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش به ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین نبودند شاه / شبی جستند در یک کلاه
ز ترکان و از دشت تیره ورا / بیامد ز هر سو سپاه گران
کشن لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب آن زمان / برآویخت با لشکر تازیان
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش به ایران نهادند روی
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
بجنگ اندرون بود لشکر سپاه / بداوند سر از بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / همی از پی آزار با درد و رنج
سرانجام یک ره دوش بکرد / بگارت و کش همی شکرد

همی در گرفتند ترکان سپاه / با ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فزونی برآمد زمان
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش سوی پور دستان شدند
که ما را تو باشی ز بد پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه
دریغا ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای ایران و جای بلاست / نشستنگه تیز جنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / ازین رنج ما را تو دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش ازین رنج پرداختن
فرستاده باید کنون پر خرد / بنزدیک رستم چو اندر خورد
یکی موبدی تفت پیمود راه / بر پور دستان یل جنگ خواه
بگفت آنچه او دیده بود و شنید / از آن رستم شیردل بردمید
بباریدر ستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پرتاب و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که من بی پناه / کمر بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم مرز ایران ز ترکان تهی
پس آگهی اندر کاوس شاه / ز بند دکین گاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بزابل بخواند / میان بسته کین را و لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

گفتار اندر نامه فرستادن رستم به شاه هاماوران

همان نزد سالار هاماوران / شدند نامداران دگند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از تیر و شمشیر و پر کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوسته از راه کین تاختی
ز مردی بود چاره جستن بجنگ / بمردی در سیم دلاور نهنگ
که در جنگ هر کس که آورد کین / اگرچند باشد دلش پر زکین
اگر شاه کاوس را بد رها / تو رستی ز جنگ بد اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / کردن به جای جنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد سوی هاماوران / جوادش نکالیک پیام سران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همه تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / به هاماون دگر مسیر در تربی
تو هرکه گرآیی به بربرستان / سواران همه گرد کرده چنان
همین بند و زندان آراستت / اگر راست این آرزو خواستت
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدینگونه سازیم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیاید بجنگ / که در جنگ آغاز جای درنگ
کمشتی فرود و سپاه گران / رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند / از آن رزم و لهای پیراستند
خبر شد بشاه هاماوران زین / که رستم نهادست بر رخش زین
برآشفت و برچرخ برشد خروش / جهان آمد از جنگ مانند جوش
بیارات لشکر بیامد بجنگ / بند و روز کار سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / بدو روز همچون شب آمد سیاه
چو آرات لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
کوی پیلتن گفت جنگی منم / به پیش سپه در درنگی منم
بپوشید پس جوشن کارزار / بر رخش دلاور درآورد پای
بیاورد گرز گران اندوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او / هم تا اندرون هول کوپال او
تو گفتی که دوشان برآمد ز تن / ز بهوش پراکنده گشت انجمن
گریزان بیامد به هاماوران / زمین کوه گشت از گران تا کران

چو بنوشت سالار با رای تن	دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستند هم اندر زمان	بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون	نوشته بدو دل از آب خون
گرایدونکه باشید با من یکی	ز رستم نترسیم بجنگ اندکی
بسنجیم در رای جنگ آوریم	سر سرکشان زیر چنگ آوریم
چو نامه بنزدیک ایشان رسید	که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخواستند	سپاه سه کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران	زمین کوه گشت از کران تا کران
زمین کوه تا کوه لشکر کشید	ز دریای لشکر جهان ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه	نهانی بر افکند گردی براه
که شاه سه کشور همه جنگجوی	بیکره سوی هم نهادند روی
سه شاه و سه لشکر ز جا خواستند	همه جنگ را لشکر آراستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای	دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد	که کار بد از مردم بد رسد
مرا تخت بربر نیاید بکار	اگر بد رسد بر تن شهریار
بدو داد پاسخ که مندیش ازین	که گسترده از بهر تن شد زمین
چنین تا بود گرد آن سپهر	که با نوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست	بزرگی و بهرش حصار منست
تو مر رخش پوینده را و عنان	همان آشکارا سر اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی	بپیچید بر جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن اسپ پوینده را	بگفتا بر جنگجویان کجات
درآمد ازان جنگ ایستاد	بدان لشکری خشم خود برگشاد
طلب کرد کرد دلاور یکی	ز بسیار گردان و کرا یکی
بیارات آید یکی پیش اوی	دلاور همی بود پرخاشجوی
که تا رفت خورشید رخشان در آب	درآمد شب تیره گون با شتاب
دگر ره عنان تا بپیچید باز	سوی جای خود در زمان رفت باز
بارام که بود تا شب گذشت	دگر روز چون شمع رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن	صفی بر کشید از یلان انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند	درفش از دو روبه بپیراستند
بهاماوران بود صد ژنده پیل	یکی لشکر ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهنست	دریا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش	بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
ز آواز گردان بلرزید کوه	زمین آمد از بانگ اسپان ستوه
بلرزید چنگ دل شیر نر	عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا	برابر که دید ایستادن روا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید	سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز	که امروز گردان بیالید باز
بسی یال پیچیده در تیغ ناک	دو دیده نهاده بنوک سنان
از ایشان هزار ار زبانگ سوار	فزونی ز لشکر نیاید بکار
برآمد درخشیدن تیغ و خشت	تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رودیست	نه رزم کوی ملتمن رستمست
فتاده ز هر سو سر ترک ها	پراکنده خفتان همه دشت دغا
تهمتن مران رخش را تیز کرد

جنگ کردن رستم با شاه هاماوران و گرفتار شدن

ز خون فرومایه پرهیز کرد
یکی تاخت آمد پی شاه شام	بینداخت از باد آن خم خام
میانش بحلقه در آورد گرد	تو گفتی تم اندر میانش فشرد
ز زین بر گرفتش بکردار گو	که چوگان بزخم اندر آمد بگو
بیفکند بهرام و دستش ببست	شد آن نامور پهلو گرفت شست
بخون کشته آغشته هامون کوه	ز بس کشته گاه در هر سو گروه

شه بربرستان بجنگ اندر از	گرفتار شد با چهل سرفراز
ز گشته زمین گشت با کوه راست	ز رستم شه مصر زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران	بر رستم آمد ز هاماوران
چو بشنید پاسخ گو پیلتن	دلیران لشکر شدند انجمن
برون بر نهاده دو بر ساخته	سپاه سه کشور بپرداخته
ز پیروزه و گنج و تاج کمر	پرستنده و تخت زرین کمر
ز واره بکردار شیر ژیان	بر شاه و بربر در آمد دمان
فرستاد مر شاه را آورید	بدو داد کاوس چنان چرخ دید
چو از در رها کرد کاوس را	همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج و سپاه	سراپرده و لشکر و تاج گاه
سپهبد خزان خواسته هر چه بود	بگنج سپهدار ایران گشود
بیارات کاوس خورشید فر	بدیبای زرین یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه	گهر بافته بر جهر بر سیاه
یکی اسپ ره وار زرین اندرش	لگام بزر آژده بر سرش
همه چوب مالاش از عود تر	بدو بافته چند گونه گهر
ببو داده فرمود کاوی نشین	نهان شو چو خورشید روی زمین
بلشکرگه آورد او ج شهر	ز گیتی بد و نیکو چو نه بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار	زره دار و بر گستوان ور سوار
بیامد گران لشکر بربری	سواران جنگ آوری برسری
برو انجمن شد ز بربر سوار	ز مصر و ز هاماوران صد هزار
فرستاده شد نزد قیصر شاه	سواری گرانمایه و در راه
بفرمود کز نامداران روم	کسی کو بتازید آمد ز بوم
فرستاد باید بنزدیک من	برافروختن رای باریک من
جهاندیده باید عنان دار بس	مبادا که آید جز این هیچکس
چنین لشکری باید از مرز روم	که آیند با من آباد و بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران	ده و شست سواران و نیزه وران
که رستم بمصر و ببربر چه کرد	بدان شهریاران بر و در نبرد
دلیران بجستند گرد و سوار	عنان پیچ و ابلکن و گرزدار
نوشتند پس نامه شاهوار	سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را سر بسر چاکریم	جهان جمله فرمان او بسپریم
چو از کرکساران بیاید سپاه	گر جویند گاهی سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد	که ایشان از ایران بتازی بگرد
همی تخت از و خواست افراسیاب	چنان دو ببیناد هرگز بخواب
برفتیم با نیزهای دراز	برو تلخ کرده هم آرام و ناز
از ایشان و از تازیان گشته شد	زمانه ز بهر نیک و بد گشته شد
همه نامداران شمشیر زن	بدینگونه گشتند یک انجمن
کنون آمد از کار او آگهی	که بی سر شد این تخت شاهنشهی
چو او بر گراید ز بربر عنان	بگردون برآریم گرز گران
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم	ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده بر بره برافکنده رخت	به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید	بدینگونه گفتار ایشان شنید
از ایشان بسنده آمدش کار کرد	بر افراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و چشمی مجوی

[illegible]

سر ما شد از تو پر از گفتگوی
ترا شهریاران پسندت خود	چه خیره همی دست یازی به بد
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز	که زود آوری پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بسته نکوست	نگهداشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست	جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ار بیان گرده باشد دلیر	نیارد زدن پنجه با نره شیر

چو این آگهی شد با فراسیاب / دلش گشت پرکین سرش پرشتاب
فرستاد نامه گرانی گفتگوی / ز بربر جز از مردم زشت خوی
ترا گر هنر بودی ایران بران / نشانت نبودی ببابار بران
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درخشان برافراخته
بیارات لشکر گران تا کران / بگرز و بتیغ و به برگستوان
پس آنگه فرستاده بشتاب / بیامد دمان نزد افراسیاب
چنین گفت ایران و رود هرات / بباید شنیدن سخنها برات
که پور فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
دو گیر بیازوی شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
چو بشنید کاوس گفتار او / بیارات لشکر به پیکار او
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکری از کران تا کران
بجنگش بیارات افراسیاب / بگردون همی گرد برشد ز آب
جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخم تبرزین و آواز جنگ / همی موج خون خواست از جای جنگ
تهمتن بغرید در قلبگاه / بیک حمله بدرید قلب سپاه
سر بخت گردان افراسیاب / دران رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار از آنگونه دید / گر آتش بکوشید همچون جبید
باواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکاوس تنگ آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد / بزور ار بچنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و تخت و افسر دهیم / همش نام اسپهبدی بر نهیم
همان شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
یلان را بزد و بن دخنجر زنید / دلیرانشان سر ز تن برکشید

جنگ کردن کاوس کی با افراسیاب و گریختن او

همان لشکری آن رستم شیردل / که از تیغ او گشت گردون خجل
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سپه سر سوی جنگ بنهاد روی
دلیران سراسر سپه سروران / بجستند درون گرزهای گران
گسستند چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سر گشته شد / ز خونشان زمین با گل آغشته شد
سر بخت ایران در آمد ز خواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غزیان / بدان سو جستن سر آمد زمان
چو روشن زمانه بدانگونه دید / ز توران سوی تخت توران کشید
دلش خسته و گشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان فر و بهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی نو از شادی افکند پی
بیارات تخت و بگسترد داد / دری شادی و خوردن اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
ز بس گنج و زیبایی و فرهی / همه بود رود و دیگر رهی
بمرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد هر سوی کی مهتری
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه نامدارانش مهتر شدند
جهانی پر از داد شد یکسره / همی دوی بر تافت گرگ از بره
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روز کار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان در آنجا بباشند ستوه
بفرمود کز سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیارات آهن بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی بروی / بر استر عماری شود راهجوی
دو خانه ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر گوشه اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش / که باشد تنش از خورانی پرورش
دو خانه ز بهر سلاح و نبرد / بفرمود کز نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست / بفرمود کردند بالاش شصت
ز پیروزه کرده برو بر نگار / همایونش یاقوت کرده بکار
چنین جایگاهی که دلخواست است / که زورش بخورد و هر گونه کاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله در وی بهاران بدی / بکاخ چون زنخ نیکساران بدی
ز درد و غم و رنج او دور بود / سری را ز تن دیو بد خو نبود
ز خواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد و آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدی / ز داد و فر و خوی دیوان بدی
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

گفتار در انجمن کردن ابلیس علیه اللعنه جمیع دیوان

بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بی ره کند / ز دیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر زیباش خاک
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / بگفتا که این چرب دستی مراست
غلامی برآراست از خویشتن / سخن گوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا یک زمان شهریار / بیک جای برفت بهر شکار
بیامد بر او زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
شنیده بر دل گرفتند یاد / کسی از هم کاوس پاسخ نداد
چنین گفت کین فر زیبای تو / سر تخت گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نماند نهان
اگر بر فلک رفتنی این تا جدا / نباشد بغیر از تو پروردگار
چه دارد همی آفتاب از تو باز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین چرخ گردنده سالار کیست
دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
کالنش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مرا ورا نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش چاره اند / که با سعد و نحس اندر و سیاره اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون رود بر پر اندر هوا
ز دانش که آنش بر سپهر شاه / گزین چرخ تا چند فلک ساه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی راه ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه چند بگذاشتند

در هوائی شدن کاوس کی و افتادن در بیشه

همی پروراندشان سال و ماه / بمرغ و بره تا چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بنوعی که غرم اندر آرد بزیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / بر و تختهای زر از لاجورد
بپهلوش بر نیزه های دراز / ببست او بدانگونه بر گرد ساز
بیاورد بر تخت کرد استوار / ازان پس عقاب دلاور چهار
ببست او بر آن تخت و دل برده / بیاویخت از نیزه ران بره



چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمین گشت و پرها بخوی در نشاند
سوی بیشه آب چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
سیاوش ازو خواست کآید پدید / بیابان لختی چمید و چرید
همی بر جهید اندرون خوار و زار / نیایش همی کرد بر کردگار
خبر یافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
نمی بینم اندر جهان تاج و تخت / کیان زرکان بیدار بخت
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشش بجایست و نه دل بجای
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت زآزمایش نیامد بیاد
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بروی زمین یکسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی
نگه کن که تا خود چگونه بلا / بپیش آمدت تا شدی زورخا
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
جز از بندگی تا توانی مجوی / فزون [illegible]
همه داد گفتی و بیداد جست / ز دادار تو جان من از داد جست
همی ریخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد سوی تخت و کاخ بلند / دلش پر ز آزار اندیشه مند
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی راست بخشش [illegible]
ز شرم دلیران منش کرد پست / خرام و در بار دادن ببست
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش همی پیش یزدان پاک
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زرین کلاه / یکی گنج بگشود در بر سپاه
جهان گفتی از داد دیبا شدست / شهنشاه بر تخت زیبا نشست
در بارگاه کاوس شاه آمدند / از آن سرکشیدن براه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند

نگونسار گشته ز ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بود فی داشت اندر نهان
بجای بزرگی و بخشش نشست / پشیمانی و باد بودش بدست
همی کرد پوزش بکرده گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه
برستم چنین گفت گودرز نیز / گنه کرده او در هوا سیر شد
چو کاوس خودکامه اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
[illegible] پهلوانان بجای / نکوهش کن [illegible] بر خاک کوی
بدشمن دهی مرز و هم جای خویش / نکرد کس چیره رای خویش
کشیدی سپاهت [illegible] / بگو تا چه سختی رسید اندر آن
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که شمشیر تیغ [illegible] نخواند
بگیرد چون بر بنای هستی / برابر بجنگ اندر آئی همی
پس از تو بدین داستانها کنند / که شاهی برانی [illegible]
چنان کن که بیداد شاهان کنند / ستاینده نیک خواهان کنند
چنین داد پاسخ که از راستی / نباید ز داد اندرون کاستی
فرو ماند کاوس از آن کار دم / بزرگان و داران و مردان مرد
بپیچید و در تخت زر بی نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
همی ریخت از دیدگان [illegible] / همی خواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شده درد و گرد رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
چو بگذشت یکچند گریان چنین / بجنبود بر روی جهان آفرین
برافروخت زامرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت مهر
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
زمانه چنان شد که بود از نخست / بیاراست فاروی خسرو نشست
جهان پر شد از هیبت نام او / ز کاوس شد چون بهاری نگو

نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج و با گرزه گاوسار // فریدون منش بود و جمشید جاه / چو او شاه کم بود با تاج و گاه

گرا اکنون [illegible] اگر / بدستی بر شاه جمشید فر // چنان پادشاهی کز شاهان خوش / بجویند کام تو با جام خوش

چنین بود آیین شاه جهان / همان بود رستم سر پهلوان // ازین داستان گفته هم بشنود / کنون رزم رستم بباید شنود

داستان رفتن پهلوانان [illegible] بشکارگاه [illegible]

چو با برگ کوشش [illegible] بشنود / چنین رزم هرگز کسی نابود

که گر نام مردی بجویی همی / رخ از تیغ هندی بشویی همی

چه گفت آن سراینده مرد دلیر / چو ناگه برآویخت با نره شیر // همه داد کرد و همه داد دید / از یرا که گیتی همه باد دید

ز بد با نباید به پرهیز کرد / چو پیش آیدت روز کار نبرد // چو بهره کنی جنگ را با خرد / دلیرت را ز نام آوران بشمرد

خرد جنگ را برگزاید [illegible] / چو این جنگ را از [illegible] // خرد راه دین را [illegible] / سخنهای نیکو به بند اندرست

زمانه چو آید به تنگی فراز / همانا نگردد به پرهیز باز // باغاز شعر اندرون گوش دار / خرد یاد کرد و دل هوشدار

بفرمان محمود با آفرین / شهنشاه ایران و توران زمین // بنام خداوند گردان سپهر / خداوند تیر و خداوند مهر

کنون از در رستم جنگجوی / یکی داستانیست با رنگ و بوی // هم از کارگردان و جنگ آوران / هم از نام گردان آن سروران

چو گیو [illegible] آمد بکین خواستن / جهان را ز زرخواست آراستن // ز زر آن زمین کم شد آن تاج گاه / برآمد چو خورشید بر تخت گاه

زمانه ز جان بد کرد و [illegible] / بهر دو فا [illegible] // بخوبی که گردون بگذشت آب / [illegible] از جای خواب

چو گیتی دو بهره باو گشت راست / که کین سیاوش ازو باز خواست // از [illegible] نشست و گردن شه / نهاد و بزرگان ابر سر کلاه

یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل [illegible] آواز چنگ // بر آتش نشسته بزرگان همه / فریبرز و کاوس با رستهم

چو گودرز و گشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو // [illegible] آن تخت [illegible] / چو خراد و چون بیژن رزمزن

همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست // می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن

سمن عارضان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای // همه بزمگه رنگ و بوی و نگار / کمر بسته در پیش سالار بار

[illegible]

با مردانائی [illegible] / کردانی خود اندر جهان [illegible]

منه دل بجیش و آز و نیاز / مکن کار بر خویشتن بر دراز

که اندر امید است ناید زیان / جهان روز جنگی و روزی همان // چو کاوس کی آشتی آیین و فر / بخواهیت کردن کیوان کمر

چو بیهوده باز خویشی بود / پشیمانیش بود ازین کار سود // چو آتش بالا شد اما چو آب / فرود آمد از تخت پران عقاب

چو باز آمد از پیش چین تخت / [illegible] / سپاس از خداوند گیتی [illegible] // که از تو فزون [illegible]

شبی پیش یزدان [illegible] / همی بود از شام تا بامداد // نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در پیش سپاه

یکی کار نو ساخت اندر جهان / کتابنده شد بر کهان و مهان // جهان گفتی از داد و [illegible] / شهنشاه بر گاه [illegible]

ز هر کشوری نامور [illegible] / که بر سر نهادی بلند افسری // بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن [illegible]

زمانه چنان بد که بود از نخست / [illegible] وفا تاج خسرو نشست // همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند

نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج و با گرزه گاوسار // ازین داستان گفته هم بشنود / چنین رزم هرگز کسی نابود

چنین بود آیین شاه جهان / همان بود رستم سر پهلوان // چنین پادشاه دادگر بود بس / نیازش نباید بفریاد رس

همه داد کرد و همه داد دید / از یرا که گیتی همه باد دید // چه گفت آن سراینده مرد دلیر / که ناگه برآویخت با نره شیر

که گر نام مردی بجویی همی / رخ از تیغ هندی بشویی همی // زمانه چو آید به تنگی فراز / همانا نگردد به پرهیز باز

ز بد با نباید به پرهیز کرد / چو پیش آیدت روز کار نبرد // چو بهره کنی جنگ را با خرد / دلیرت را نام آوران بشمرد

چو با برگ کوشش [illegible] / کنون رزم رستم بباید شنود // کنون از در رستم جنگجوی / یکی داستانیست با رنگ و بوی

کنون آنکه [illegible] کنون / بدانجا فرود [illegible] // بزرگان ایران در آن رزمگاه / شده نامور انجمن یک سپاه

شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن // چو طوس و چو گودرز و گشواد کار / چو بهرام و چون زنگه شاوران

چو گرگین و چون گیو آزادگان / چو گستهم و خراد جنگ آوران // چو برزین گردنکش تیغ زن / زواره که بد افسر انجمن

ابا هر یک از مهتران دو چند / یکی لشکر نامدار ارجمند // بیاسوده گردان زمانی بکار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار

بتی چنین گفت گیو [illegible] / برستم که ای نامبردار نیو // گراینده تنگ رای شکار آمدست / چو یوز درنده بکار آمدست

به نخچیرگاه ردا افراسیاب / [illegible] // ز گرد سواران و از یوز و باز / فراز آیدن نیزه های دراز

[illegible] افکنیم / به شمشیر بر شیر بند افکنیم // بدو گفت کز تو [illegible] / بگیریم یک سر بروز دراز

بدین دشت توران نگاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم // بدو گفت رستم که با کام تو / جهان باد و نیکو سرانجام تو

بپوییم این را بجای آوریم / همه دشت توران بپای آوریم // [illegible] / ابا سرفرازان همه یکسره

سحر کرد بدان دشت [illegible] / به نخچیر و از تاختن [illegible] // [illegible] / کسی رای دیگر نیفکندن

سحر که کز خواب برخاستند / بدان آرزو کردن آراستند // برفتند با یوز و بازان بهم / کز ایران و توران [illegible]

به نخچیرگاه ردا افراسیاب / بیکدست دریا به یک رود آب // دگر سو خس و بیابان [illegible] / کلاگشته آهو و در دشت [illegible]

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از [illegible] آهو سراسیمه گشت // ز [illegible] شیران زمین [illegible] / پرنده مرغان [illegible]

تلی کوه هر سو نخچیر بود / اگر گشته [illegible] تیر بود // ز خنده نیاسود لب [illegible] / [illegible] دل شادمان

پر از خرمی شد روان گوان / از آواز مرغ و [illegible] // چو شب جام باده [illegible] / چو شد روز [illegible] نخچیرگاه

چو یک هفته زینگونه با می گذشت / گهی جام باده گهی رود و دشت // بهشتم بیامد تهمتن بگاه / یکی رای شایسته [illegible]

چنین گفت با نامور پهلوان / بزرگان و گردنکشان سران // که از ما برافراسیاب [illegible] / همانا [illegible] آگهی [illegible]

یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر ما بتنگ
بباید طلایه بره بر یکی / گر چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهی آگهی از سپاه / نباید که گیرد بد اندیش راه
زواره بزه بر نهاده کمان / بیامد بدان کار بسته میان
سپه را که چون او نگهدار بود / همه کار دشمنان خوار بود
زواره سوی طلایه روان / شده داشت بر کف گرز گران
وز آن سو دلیران با هوش و رای / بر انگیختند جلابان ز جای
به نخچیر کردن نهادند روی / نگردند کس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب / وز ایشان شب تیره هنگام خواب
وز آن هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وز آن پس بلشکر سرا گفت / که ما را فتاد است کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
سراسر و را کرده ایران و تور / بریشان چو ماتم شود بزم سور
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن / سپه را بناگه بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران و خنجرگذار
بگفت و روان شد بکردار باد / دری گنج و دینار را برگشاد
چنین گفت کز راه بیره شویم / شب و روز تا ختن نغنویم
براه بیابان نهادند روی / رسیدند نزدیک آن جنگجوی
ز راه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه / بران پهلوانان بگیرند راه
شتابان همه کینه خواه آمدند / چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد دیگر سر آن سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدید آنکه شد روی گیتی سیاه / درفش سپهدار توران سپاه
نفیر تگاور بدو بانگ نای / زمین را درآورد کوهی ز جای
جدا او که برخاست از دشت گرد / درفشی پدید آمد از دور زرد
زواره چو باد دمان بازگشت / تو گفتی که با باد هم بازگشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / که برخیز و از خوردنی بازگرد
که آمد سپاهی ز توران زمین / جهان گشت تاریک بر ما برین
که چندان سپاه است کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
بیا تا بایران شویم تازیان / که لشکر رسید همچو شیر ژیان
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران ترکان چنین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ و گردنکش نامدار
بدین دشت ما گرد تنها منم / که با گرز و با تیغ و با جوشنم
دلیران ترکان از آن انجمن / رهایی نیابد از دست من
درین دشت کین گر از ایشان یکیست / همه خیل ترکان بجنگ اندکیست
یکی با صد و دو زمان با هزار / سواران گردنکش نامدار
سواری هزار و چهارم بچل / اگر صد هزارند گردم خجل
دل خویشتن را ازین بد مکن / دگرگونه هیچ مگردان سخن
چنین گفت با ساقی دلفریب / که جامی بده تا نشسته شکیب
توای پیلسازنده زابلی / بجای آور این سر کابلی
بپیمود ساقی می و داد زود / تهمتن شد از آمدن شاد بود
بکف برنهاده درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد

بکف برنهاده

بکف برنهاد و زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر روی طوس
دگر گفت هر یک یکی جام می / بنوشید بر یاد کاوس کی
دلیران و گویان ز جا خاستند / ابا پهلوان پوزش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / می با تو ما را همی پای نیست
می گرز یک زخم میدان جنگ / فراز تو کس را نباید بچنگ
می کابلی سنج در جام کرد / زواره بروی تهمتن بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد / جهان از شه نامور کرد یاد
بصد حیله انجام را درکشید / کز آن دور شد گرد دشمن پدید
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بدو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / هژبر آنکه او جام را بشکرد
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
یلان نیز کردند بر خود سلیح / دگر بر طرف شد پدید فسیح
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازش شهریار جهان
مرا رخصتی ده به میدان روم / بکینه همی پیش ترکان روم
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / ندانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان گه کزان / بدارمش تا از سوی پل گران
جوانان بپوشند گردان سلیح / که بر ما سر آید نشاط و فریح
شد تا زنان تا سر پل دمان / بزه بر نهاده ز زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفاپیشه دید
سپاهش همه دشت از دشت بد / ز گرد سواران فلک هشت بود
که بگذشته بود او بدین روی آب / که پیش سپاه اندر افراسیاب
چو گیو نبرده ورا بنگرید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
تهمتن بدان رخش پیمود راه / جهان گرد و در پیش مردم سیاه
تو گفتی که کرگیست با پیل / پیاده بکردار آذرگشسب
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از بر او رمید
ز جنگ و بر و بازوی و یال او / بگردن بدان کوه کوپال او
بدیدش بکردار شیر ژیان / و یا همچو آن اژدهای دمان
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
دگر زنگه گرد با گستهم / چو خراد و برزین ستاده بهم
چنین لشکر سرفرازان بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / بیان ملکان برآراستند
بدانگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
وز آن جنبه گرد بت برده گرز / وز آن تا گشت بسیار با لاو برز
تهمتن بکردار شیر دژم / همه لشکر و قلب بر زد بهم
ز رستم بترسید افراسیاب / بگرد بسیج بر جنگ کردن شتاب
پس لشکر اندر همی راند رزم / گوار از لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سران کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
نگونسار شد بخت توران سپاه / وز آن قد برافراخت برگلاه
ز بس حمله کردند گردان بهم / سپهدار توران بسی شد دژم
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگ است یا جای خواب
بجنگ دلیران ایران شدیم / نگالش گرفتیم و شیران دمیم
کنون دشت روباه جمله همی / سر از رزم کوتاه چیست همی
درین جنگ یک چاره ساز کن / در حیله زن فرا باز کن
ز گردان توران چنین بد تری / حیا کوی و رستم ز زنده تری
عنان را بپیچ و یکی برگرای / بروز و از ایشان ببرداز جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب آن شنید / چو باد دمان از میان بردمید
بسیجید با نامور سی هزار / ز ترکان بسی آن خنجرگذار
چو آتش برآمد بر پیلتن / گرو بود نیروی جنگ شکن
یکی حمله آورد مانند باد / بر رستم گو آواز داد

تهمتن ببالا برآورد کفت / تو گفتی ببستند خورشید تفت
برانگیخت رخش و برآمد خروش / بدانسان که دریا برآید بجوش
ز رستم بهر جای گفتار بود / که شاه و سواران بیکار بود
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
سپر بر سر و تیغ هندی بدست / از آن نامداران دو بهره بخست
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران گردان ایران دمان / بجنگ اندرون تیغ و گرز گران
هم لشکر تور در هم شکست / یکی زنده از جنگ ایشان نجست
که کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
اگر تا شب این جنگ ازینسان کشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نهایت کردن بدین رزم پای
دلیری که بد نام او پیلسم / درآورد در ابروان چند خم

جنگ پیلسم با چهار پهلوان و دلاوری پیلسم

که ویسه بدش نام فرخ پدر / برادرش پیران سپهر دگر
بتوران سپه همه کام اوی / نبودی جز از رستم جنگجوی
بپایان و توران سپه آور او / گوی کی نژاد و دلی نام جو
ز لشکر که ویلان جای ما / درفش درخشنده برپای ما
که گر او در سرکشان از غضب / برانگیخت اسپ و بجنبید لب
بغرید پس پیلسم همچو شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
چنین گفت با شاه توران سپاه / تو دانی مرا خود بآوردگاه
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / چو گیو آن یل نامبردار شیر
چو بهرام چون زنگه شاوران / زواره که گیتی از نام اوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
بتیغ و بگوپال و گرز گران / ز پا اندر آرم فراوان سران
همه سروران را سر از تیغ تیز / بهم کنم ماهشان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد / سرانشان ببرم به تیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
که پیروز باشی درین کارزار / همه دشمنان ترا کار زار
بدین رزم فرخنده بادت تن / بشادی سرانجام باز آمدن
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید برسان شیر دژم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / چپ و راست زد گرز و تیغ نبرد
چو باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
درافتاد گرگین ز بالای زین / فتاد اندرش خود زر از زین
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی / ربود از سرش ترک بسان گوی
چو آن دید گستهم زور آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
بتندی بیامد بر پیلسم / برآویخت با او چو شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
یکی تیغ زد گستهم کرد چاک / سر و پای اندر آمد بخاک
دلاور درافتاد و جوشن زره / درآورد وزد بر کمر که گره
یکی گرد تیره برانگیختند / درآمد که با هم برآویختند
ز قلب سپه دیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد و کوهسار / ابا شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری به هر سه سوار / برآویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچ لونه ز رنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه آن بدید / برادر در آن جنگ بیچاره دید
بیاری بیامد برش از زیان / خروشان و جوشان و غرنده زیان
بگفت و بدیشان یکی حمله کرد / که بی چرخ گردان برآورد گرد
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هزیمت در کارزار

که با نامداری بگرد از شیر / شده رزمجو چار گرد دلیر
بگیو اندر آویخت چون پیل مست / تو گفتی که مغفرش خواهد شکست
وز آن روی رستم بکردار شیر / بغرید و آمد همی خیره خیر
بتیغ و بکوپال و گرز گران / بیفکند زیشان فراوان سران
تهمتن دژم گشت چون شیر نر / همه دشت را کرد زیر و زبر
گریزنده شد پیلسم زاژدها / که او رفت از وی نیابد رها
بیفکند خود را به پیش سپاه / ز هول تهمتن و رخشش براه
دلیران ایران سراسر گوان / جهان اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه / که پیدا نبد دشت آوردگاه
همه گرد افراسیاب آن بدید / یکی آه سرد از جگر برکشید
ز غم چاک زد آن قبای زره / ز خشم تهمتن در ابرو گره
بپرسید الکوس جنگی کجاست / که چندین همی جنگ رستم بخواست

جنگ کردن الکوس با زواره و کشته شدن الکوس

بستی همی گیو را خواستی / هم این رزم با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار توران چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته مژگان جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران بپیمود راه
بآواز گفت که جنگی منم / برخش صف اندرون کی منم
بدرد کنون نعره ام چرم شیر / فتد دشمن از رخش خشتان بزیر
چو فرمان دهد مر مرا شهریار / که تنها روم من بدین کارزار
روم جنگ سازم بدین تخت گرد / نیام بر رستم یکی دست برد
بخون زنگ سازم و سر و مغفرش / بدین تیغ هندی ببرم سرش
چو بشنید سالار توران سخن / بگفتا ز گردان سران کهن
چو کلباد و نستیهن و بارمان / بویژه چو نستوه شیرین زبان
چو هومان و ویسه چو سرخاب ترک / بر همره خود و سران بزرگ
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگ آور نامدار
همه با سنان زرافشان بدند / چو ناهید کیوان درخشان بدند
همه اژدهاوش پلنگینه خوی / ربوده ز شیران درنده گوی
رسیدند با هم در آوردگاه / ستادند برجای توران سپاه
بالکوس گفتند جنگی توی / درآورد شیران درنگی توی
نگه در جهان پیش مردی بپای / نوک سنان دشمن از زین ربای
چو الکوس بشنید از ایشان سخن / بجنبید از جا در ابرو شکن
زواره بالکوس شد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
کمان چنان برد کین سخت / دو با شیر دل تخمه نیز مست
زواره برآویخت با او بهم / چو پیل ژیان و چو شیر دژم
بزد تیغ الکوس بر نیزه اش / شکست و گسسته هم آویزه اش
سنان زواره بدو نیم گشت / زواره ز الکوس بر بیم گشت
بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
ز بس حمله اش بانگ اندر شگفت / زواره بکف تیغ هندی گرفت
بکین اندرون تیغ در هم شکست / سوی گرز بردند آنگاه دست
بینداخت الکوس گرز چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از ضرب بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تنگ از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدان گونه یافت / بکردار آتش بر او بشتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند / کجا دست شد سست و شمشیر کند
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بیل در نیامد بیاد
بدو گفت رستم که چنگال شیر / نه بیهوده زان سان شدستی دلیر
زواره به رو از بر زین نشست / پیاده خون تن آلوده از گرز دست

برآویخت اکوس با پیلتن / بپوشید بر زین زرین کفن
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز جوشن نیامد به پیوند او
به پیر پایش نشد کارگر / فرو ماند اکوس خون در جگر
تهمتن یکی نیزه زد در برش / شگفتی بدو ماند بد لشکرش
بنیرو همیدون ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بروش برزمین همچو یک لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
پس پشت رستم دلاور سران / برآورده بر کتف گرز گران
چنان برگرفتند گردان ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بتری دلیران کی بنگرید
چنین گفت کا لشکرش از زبان / که بر جنگیان چیره شد بیگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید / نباید که کین در تنگ آورید
چو لشکر شنیدند گفتار اوی / برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / بدان لشکر شکان حمله برد
بکشتند چندان ز گندآوران / که شد دشت لعل از کران تا کران
فکندند دلیران بهرجای بر / چه با تن چه بی تن بهرجای سر
برآورد که جای کشتن نماند / پی مرد را بر گذشتن نماند
هزیمت نمودند ترکان همه / تهمتن چو شیر و ایشان رمه
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای شهسوار / مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو پیچان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد به پهلوش پر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خستم دوال / سپهدار ترکان برید یال
و دیگر بزیر اندرش باد پای / بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند کو پیلتن / پر از آب رخ خشک گشته دهن
دلش خسته و گشته لشکر و بیر / همی شد همی تا ز جهان ناپدید
ز لشکر بر آنکس که شد زرنما / نیامد و بهره بجز کار زار
همه گشته بودند اگر خسته تن / گرفتار و در دست آن انجمن
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترک و ز شمشیر زرین نیام
خزاین هرچه پرمایه تر بود نیز / بایرانیان اندر بسیار چیز
میان باز کشتند کش کشته را / بخشند مردان برگشته را
بدین دشت نخجیر باز آمدند / ز هرگونه با اسب و ساز آمدند

[illegible] رستم [illegible] کاوس [illegible]

یکی نامه اعلا نمودند چست / بر شاه آن چیزها اورست
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخجیرگاه
که از نامداران نشد کشته کس / زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بران دشت فرخنده آن پهلوان / دو هفته همی بود آن پهلوان
سیم هفته نزدیک شاه آمدند / پدیدار فرخ کلاه آمدند
پذیره شدش شاه و اندر سرای / خود و نامداران بر پرده سرای
تهمتن بیاورد آن رزم را / نشستنگه و رفتن بزم را
همان لحظه کاوس کی سور کرد / بروی تهمتن یکی سور کرد
طلب کرد ساقی گل چهره را / برافروختند ی زمی چهره‌ها
می سرخ در جام زرین بریختند / همه شکر و زعفران ریختند
تهمتن یکی جام می برگرفت / که کاوس کی ماند اندر شگفت
بکیفتیه در بزم می ساختند / میوه‌ها می نیز برد بختند
بهشتم روان شد بزابلستان / بزابل زر سوی کابلستان
چنین آتشم سرای سپنج / یکی زو تن آسان یکی زو برنج
همان عم برادر که من کهن را / که دیده خدای فرع خنرا
جهان دیده همچو تو من بسی / بهر چند روزی بود از کسی

همانا که این چتر زرین علم / که بر فرق کاوس بودست و هم
اجل زهر در جام پرویز ریخت / فشاریش به پرویز زن غصه ریخت
برین در بان نیز هم بگذرد / خردمند دانا چرا غم خورد
بمی دور کن در دوات گرفت / کفی بر دفی زن که عالم گرفت
بیا مطرب ای چنگ خم گشته را / بپیران رسانید سررشته را
همان بر غا بستر که چون [illegible] / توان دید که ها ش از لاغری
با فغان دل تنگ گشته / زبار علایق دوتا گشته
همان چوب چنگی که چون [illegible] / چه بر بستر از نغمه تر ده
مغنی کجایی نوایی تو کو / خوشا سیم صوت و صدای تو کو
مغنی نی هفت بندت کجاست / هم آواز با ناله [illegible] کجاست
مغنی بیا برگرفتن گیر عود / کز این آتشم از من برآورد دود
تو کین ساز پر سوز دلکش بزنی / ترانی که آبی بر آتش زنی
در این داستان از سراسر ز بن / چنان چون در آمد ز بالا و بن
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
هزاران درود و دگر بر علی / نبی را وصی و خدا را ولی
بر آل و اولاد او همچنین / هزاران درود و ثنا افزون

آمدن رستم بشهر سمنگان و گرفتن رخش

ز موبد بدین گونه دارم بیاد / که رستم بیاراست از بامداد
بیامد برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
جدا گشت از آن لشکر نامدار / هم از خویش و پیوند و هم شهریار
سوی مرز توران بپیچید روی / چو شیر دژم کاه نخجیر جوی
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش / برافشاند بر چرخ ابر گرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخجیر چند
ز خار و خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / بر آتش نهاد [illegible]
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
وز آنجا بیامد بنزدیک آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت / برآن دشت نخجیر که برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / گشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را به زخم لگد کرد پست / یکی را به دندان سر از تن گسست
سواران ز هر سوی در تاختند / کمند کیانی در انداختند
سر رخش را ز آن در آمد به بند / ور افتاد و در گردنش ده کمند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش بردند بهر
کشیدندش تحفه بر شهریار / نوازش بسی کردن آن نامدار
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بران مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که رخشش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / به غم دل نهادن به یکبارگی
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
کر آمد پیاده کو تاج بخش / به نخجیرگه زو رمیده رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / بر آن انجمن شد فراوان سپاه

بشهر اندر آمد گو سرفراز — چو نزدیک شد شاه بردش نماز
بدو گفت شاه سمنگان چه بود — که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیک خواه توایم — ستاده بفرمان و رای توایم
بدو گفت رخشم بدین مرغزار — ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است — وزانسو کجا جویبار نی است
گر آید ز رخشم بجای آگهی — نباشد مرا با شما داوری
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد — نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن — بکام تو گردد سراسر سخن
که تندی و تیزی نیاید بکار — بنرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب بمی شاد داریم دل — وز اندیشه آزاد داریم دل
تهمتن ز گفتار او شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او — شد از مژده دلشاد مهمان او
چو شاهش بیاورد در کاخ جای — همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مر او را بخواند — سزاوار با او بشادی نشاند
نشستند با رود و ساقی بهم — بدان تا تهمتن نگردد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش — همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساختند جای خواب — فشاندند بر جای مشک و گلاب
چو یکنیمه از تیره شب در گذشت — شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

آمدن تهمینه به بالین رستم و خواستن رستم

نخفته بد رستم پهلوان — که تهمینه آمد بنزدش روان
یکی بنده شمع عنبر بدست — خرامان درآمد ببالین مست
در خوابگه نرم کردند باز — خرامان درآمد چو شمع طراز
پس پرده اندر یکی ماه روی — چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — ببالا بکردار سرو بلند
ستاره نهان کرده زیر عقیق — تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
دهانش پر از در خوشاب شکر — دو چشمش ستاره و رخ چون سحر
روان رستم شیردل خیره ماند — برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست — ز خوبی شبی تیره کام تو چیست
بدو گفت دختر که تهمینه ام — تو گویی که از غم بدو نیمه ام
نگردانت افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانها بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — نترسی و هستی چنین تیزچنگ
بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ — بیابد ز کستی فراوان درنگ
وگر حمله آری بهنگام جنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو
ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند جز از مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه از عشق تو گشته ام — درین کو ز بهر تو سرگشته ام
دو دیگر که از تو مگر روزگار — نشاند یکی پورم اندر کنار
که همچون تو باشد ببالا و زور — سپهرش بود یار کیهان و هور
سدیگر که رخشت بجای آورم — سمنگان همه زیر پای آورم
سخنها چو آمد چو آمد به بن — سپهبد سراسر شنید آن سخن
چو رستم بر آن سان پریچهره دید — ز هر دانشی در دلش بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی — ندیدی سرانجام جز فرهی
برخویش خواندش چو سرو روان — خرامان بیامد بر پهلوان
ببر در گرفتش میان درخت — دو هم سر خوش شاد گشتند بخت
بفرمود تا موبدی پرهنر — بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد

بدان پهلوان داد آن دخت خویش — بدانسان که بد رسم و آیین و کیش
زن و شوی گشتند یکبار بس — گراشان جهان آفرین بود بس
همی بود آن شب بر ماه روی — همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید تابان ز چرخ بلند — همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این یاد دار — اگر دختر آید برین روزگار
ببالای سام نریمان بود — بخوبی و بچهر کریمان بود
ور ایدونکه آید ز گردون پسر — ببندش ببازو نشان پدر
فرود آرد از ابر پران عقاب — نتابد بتندی برو آفتاب
بپدرود کردن گرفتش ببر — بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت — ابا ناله و درد انباز گشت
چو آن گفته گفته شد آوای رخش — ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید زین برنهاد — شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد — وز آن داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت از دخت شاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست — و یا سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود — برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت — به پنجم دل شیرمردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود — که با او توانست نبرد آزمود
چو از عمر او شد ده و چار سال — بچرخ برین برآورد یال
بر مادر آمد بپرسید ازوی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
که چون من ز همشیرگان برترم — همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر — چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان — نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست — که تخم تو زان نامور گوهرست
چو سام نریمان بگیتی نبود — سرش را نیارست گیتی بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی — بیاورد و بنمود مادر بدوی
ز یاقوت رخشان سه بدره زر — که او را فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودی ز مام — فرستاده بودش پدر با پیام
بدو گفت افراسیاب این سخن — نباید که داند ز سر تا به بن
نگه کن تو اکنون و این را بهی — که بابت فرستاد ز ایران زمی
پدر گر بداند که تو زین نشان — شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش — دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان — کسی این سخن را ندارد نهان
نهانی چرا داشتی از من این — نژاد بزرگان با آفرین
من اکنون ز گردان جنگ آوران — فراز آورم لشکری بیکران
روی سوی ایران و جنگ آورم — سر سرکشان زیر سنگ آورم
ز نیمه زنم شاه کاوس را — از ایران ببرم پی طوس را
نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو — نه گستهم و نوذر نه بهرام نیو
برستم دهم تخت و تاج و کلاه — نشانم ابر تخت کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی — ابا شاه روی اندر آرم بروی
چه روشن بود روی خورشید و ماه — ستاره چرا بر فروزد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو — که مادر زمین دوستانی شتر

اسب طلبیدن سهراب از [illegible]

یکی اسب باید مرا گامزن — سمش همچو پولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان — چو ماهی بجه و چو باهو به

مگر برگیرد این گرز و کوپال من / همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نیارم شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو مادر شنید این سخن از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بگو تا بیارند هر چه بود / بیاورد و فاری کرد اردو
بگفت اروان شه کرد ازدو / که بر دو بصحرا گله اسب بود
که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بود از گله‌بان گله / که بودی بصحرا او گرد بند
بشهر آورید سهراب شیر / کمند بیار و نیاید دلیر
هر اسپی که دیدی قوی زیر یال / گره بستش افکند چشم و دوال
بپرورش بیحساب بنکوشت / نیاید کش شایسته اسپی بدست
نهادی برو دست بر آزمون / شکم بر زمین برنهادی نگون
ندید هیچ اسپی سزاوار اوی / ببند تنگدل آن یل نامجوی
بری مادر آمد چو سهراب گرد / دژم گشته لب با هم برفشرد
چو مادر چنین دید او را دژم / همی گفت خواهد شدن او بزرم
سرانجام کردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن سیمتن
خبر داد از آن ارش نیرومند / که شاه سمنگان گرفتار بند
بگفته بود همچو شیر ژیان / رسید همچو دو از بی گمان
بر تن همچو کوه و بتگ همچو باد / نیاورد کسی زین برپشتش نهاد
بکه برد وند ره بسان پلنگ / بدریا شناور بسان نهنگ
ببردند پس چو سرسنگ رنگ / بنزدیک سهراب زین خدنگ
گرازش بنیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد کنون
نوازید و مالید و زین برنهاد / برو برنشست آن یل پاکزاد
بزین اندرون چون که بیستون / گرفته بکف نیزه چون ستون
نورزید چند نشیب و فراز / بکوه و بهامون شده بی نیاز
چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپم آمد بدست ایجنین
من اکنون چو ساز سواری کنم / بکاوس کی روز تاری کنم
بچشمش نباشد نخواهشکی / ورا خواست دستوری اوری
عجب نیست اینها از این پیلتن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و ز استر ز زر و کمر
چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببخشید او را ز هر گونه ساز
برد و سوار و دلیر و جوان / کمر دون برآورد و گرز گران
بیامد به پیشش نیا پی نوی / همی دل پر از مهر گسترده بی
چو شاه سمنگان چنانش بدید / نشادی روانش همی بردمید
ز لشکر گزین کرد جنگ آوران / که با شیر باشید دل پهلوان
برآراست خرگاه و تاج و کمر / ز اسب و ز گنج و فراوان گهر
بدو داد و گردش نوازش بسی / که این را نگهدار از هر کسی
بیامد خبر زد از افراسیاب / که انگه سهراب گشتی بر آب
همی زد همی بر شیر آمدش / همی ای و شمشیر و تیر آمدش
برو جمع کردید لشکر بسی / نیاید همی ایش از هر کسی
سپهدار بشنید و بود آن خبر / ز حال دی و رستم چاره گر
که رستم بشهر سمنگان رسید / ری گشت شاه سمنگان چو دید
بدو داد تهمینه رای سخن / یکی بود شده همچو سرو کهن
پی چاره آن دژم گشت شاه / به بیان کمر کرد کین نیکخواه
ز گردان و توران دلاوران / که در جنگ شیران بجسته زمان
گردان توران سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پدر را نباید که داند پسر / نباید که داند پسر را پدر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن شود بیگمان کینه جوی
فرستم همی لشکری نزد او / شود بیگمان او همی جنگجوی
دو جنگی بمیدان چو جنگ آورند / رخ خویش را زیر سنگ آورند
کز آن زابلی گرد شیر مرد / شود کشته بر دست آن شیرمرد

چو پی رستم او را بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب بر او خواب را
روان گشت هومان ... / بنزدیک سهراب آمد دمان
بپیش اندرون خلعت شهریار / صد اسب و صد اشتر ...
ز پیروزه تخت و ز چادر تاج / ابا تاج زر پای بر تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپذیر / ز قرطاس چینی و مشک و حریر
نوشته بنزدیک آن ارجمند / یکی نامه با کرد دستان و بند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه ... / سگان و ایران و توران بگفت
ز رستم چندانکه خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
ز توران و چو ... / چو گلبار در رزم و دلیر و جوان
چو ترخان چینی سه صد هزار / کزین پیلتان از در کارزار
ز چین و ... فراسیاب / بخدمت رسیدند هنگام خواب
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کرانه کین ...
فرستادم اینک بفرمان تو / که گنجید باشند مهمان تو
اگر جنگجوئی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن خلعت و نامه شهریار / بیردند با اسب و استر چهار
چو آمد بسهراب ازیشان خبر / پذیره شدن را ببسته کمر
بشد با سپاهش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و گفت / بدو ماند چاره اندر شگفت
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و ساز چندین نثار
همان نیز بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامه شه بخواند / برآورد اندر گذشته براند
بدو گفت مادر که ای شیرمرد / نخواهی همی با پدر جنگ کرد
تو پور جهان پهلوان رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
نشانهای رستم بسی یاد کرد / برآمد ز رزم آن یل شیرمرد
گرفتند هر یک گرا را کنار / بزد نای و گردید آنگه سوار
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ

[illegible] سهراب [illegible] سپید

سوی مرز ایران سپه براند / همی سوخت آباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدارانیا زادان دژ اسپید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و بارای سیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار / دلیر و گرد افکن و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بران لشکر ... آواز داد / چنین گفت کای پهلو پرنژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران کار آزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / بر آشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت مانند شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
برو گفت تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین گفت کای ... / بجنگت نیاید مرا یار کس
سرم گرد توران سوار دلیر / که روز شود دیدن من بره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / که اکنون سرت را ز تن برکنم
چو بشنید سهراب ازو آن گو / بیاورد گرز نهاد در پی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / کرا زیکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نشد اندرو هیچ گیر
سنان از پس بد و سهراب شیر / نزد بر میان سوار دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / ز بالای زین برزمینش نهاد

ز نیزه بروی زمینش فگند / چنان خوار و زار و خجل مستمند
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد از او جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد مرد بسیار داد
ببستش دو دست آنگهی چون گوی / به نزدیک هومان فرستاد وی
به دژ در چو آگاه شد از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند آن زنان و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
بدش خواهری نام گرد آفرید / که آن کان فرودش نکو آفرید

جنگ کردن گرد آفرید با سهراب و گرفتار شدن

چو بشنید از آنگونه گرد آفرید / شد از ننگ تنگ و رخش بردمید
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی آه سرد
بپوشید درع سواری جنگ / نبود اندران جنگ جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بیفکند بند زره را گره
ز دژ رفت بیرون بسان بهار / یکی نیزه در دستش آهن گذار
برون آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد بهاران یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و رزم آزموده سران
که با من کی آزمودن بجنگ / بگرد دلیران و دام و نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز / نیامد مر او را کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکان خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمانی بزه را به بازو فگند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان سرافراز برتاب کرد
برآشفت سهراب چون پلنگ / که بدخواه شد خیره چشم بجنگ
عنان برگرایید و برکاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد تیز تندی نمود / سر نیزه را ایزه کندی نبود
برستان درون نیزه جانستان / برو کرد حمله چو شیر ژیان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش سر بسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان به تاب اندر آمد بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد / نشست اندر زین و برخاست گرد
بآورد با او ستیزنده بود / بپیچید از او روی برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بگرد از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش / بیازید و برداشت خود از برش
رها شد ز بند زره موی او / درخشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دخت آید بآوردگاه
سواران و مردان بروز نبرد / همانا به ابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند و آمد میانش ببند
بدو گفت از من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماهروی
نیامد بچنگم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما / ببین کوشش جنگ و آهنگ ما

کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگو
که با دختری او به دشت نبرد / بدینسان به ابر اندر آورد گرد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
نباید که چندین درنگ آوری / همی نام را زیر ننگ آوری
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
چو سهراب رخسار او را بدید / برانگشت حیرت بدندان گزید
یکی بوستان بود کاندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
مرا از بجستن چاره رهانی ندید / در اندیشه پیچید گرد آفرید
جدا از او ستاده شد دلش / گرفتار او شد بجان و دلش
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی که گل بشکفد هر زمان
بدو گفت زین گفته اکنون مگرد / چو گردی همی در شود لاجورد
برین باره دژ دل اندر مبند / که اینت برتر ز چرخ بلند
به پای آورد زخم کوپال من / برآید بر این بیت و یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / تن خسته با گرد در دژ کشید
در دژ گشادند گرد آفرید / تن بسته و خسته در دژ کشید
پدر بود آن دخت را گژدهم / برادر و را خورده بد گستهم
چنین گفت گژدهم کین شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم اکنون بجنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
فراوان بخندید گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کی شاه توران زمین
سپاس از خداوند چرخ بلند / که نارد بجانت ز دشمن گزند
همانا که تو خود ز ترکان نه ای / که جز با فرین بزرگان نه ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال / ندیدم ترا زین بزرگان همال
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و دعای و مهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا چون اسیران بدست آورم
چو بیچاره گردی بجان سوی / ازین کرده خود پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارت سود / چو گردون گردان کلاهت ربود
کجا عهد و پیمان که کردی بمن / هرانچه آن همه از که بر دگر
چو این گفت سهراب گرد آفرید / ز باره بپیچید و در کشید
چو سهراب گروان تنها بدید / که بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و او را بآواز گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود روزی نبودت ز من / چنین در و غمگین مکن خویشتن
ز من پند بشنو تو باز گرد / دگر نه برآید ز لشکرت گرد
چو این آگهی گردد نزد شاه / همانگه فرستد سوی ما سپاه
اگر شاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بران جای بر پای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببینی سر تیغ مردان مرد
پس آنگاه گفت او که کین تیز / نباشد ز خورشید تابان گریز
مر آن بیگنه از زمان تا زمین / گزین باره فرود افکنم برفشان
چو گفت این عنان را برگراینده / سوی جای خود راه را برگرفت

چو او باز گردید گژدهم پیر | بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه | بپیک اندر پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار | نبود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران | هم از رزم جویان کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون | که بنود ده و چار سالش فزون
به بالا ز سرو سهی برترست | ز گردی که در رزم شیر نراست

چو بازوی او تیغ برنده نیست | چو آواز او رعد غرنده نیست
ز دریا و از کوه ننگ آیدش | چو شمشیر هندی بچنگ آیدش
ببرد سم او از سم سنگ آیدش | از آن کوه خارا بجنگ آیدش
دلیران همه همچنین ... | برش چون بر شیر و بالاش برز

بایران و توران چو او مرد نیست | بگیتی مر او را هم آورد نیست
چو او تیغ هندی برآرد بجنگ | نترسد ز نیک پی شیر و پلنگ
بهجیر دلاور که بد نره شیر | نبودی چو او نره شیر دلیر
بشد نزد سهراب جنگی بپای | نیامد ز پشتش بگرباز جای
ببستست اکنون بزنهار او | پر اندیشه جانم ز تیمار او
سواران ترکان بسی دیده‌ام | بمیدان چو او مرد کم دیده‌ام
مبادا که او در میان وصف | یکی مرد جنگی درآرد بکف
نخواهم که اکنون ... | هم آورد اگر کوه خارا بود
بدان کوه بخشش آرد کمین | کجا اسب راند بروی زمین
اگر دم زند ... | نماند سپاه و ... کمین

درآمد یکی سلم سوارست بس | کمانم چون ازدهاست کس
جهان را بتیغ ... | ... ز ...

ندارم بپای در جنگ او | نیارم کردن خود آهنگ او
چو ماه بهرام اندر آورد شب | فرستاد و جنت کشاد لب
بگفتا چنان رو که فردا پگاه | نبیند ترا هیچکس از سپاه
فرستاد آن نامه اندر زمان | بنزدیک شاه جهان پهلوان
چو او رفت گژدهم اندر زمان | برآراست ره را چو او دیدبان
بنه برنهاد و سر اندر کشید | بدان راه بیراه شد ناپدید
همانا از آن راه دز گژدهم | برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه | میان را ببستند توران گروه

گرفتن دژ سپید را سهراب



سپهدار سهراب نیزه بدست
چو آهنگ دژ کرد چیزی ندید
شب رفته بودند با گژدهم
سواران و گردان لشکر بهم
بدان باره تیز تک برنشست | خروشی چو شیر ژیان برکشید
بران بد که گردان دژ را همه | در دژ گشادند اندر زمان
بگیرد به بند ... رمه | کسی را ندید ... جنگ آوران

بفرمان همه پیش او آمدند | بجان هر یکی چاره جو آمدند
همی جست دختر دران دز ندید | دلش مهر پیوند او برگزید
هر آنکس که بودند آنجایگاه | که تا کار بودند اگر بیگناه

نبشت آنگهی نامه ای بر حریر / گرای گزاینده بد ناگزیر

نوشته تو گفتی به پنجه درید / غمین شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بدیشان که گژدهم گوید همی / ز اندیشه دل را نشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / وز ایران همه آورد و تخت
جهان پر بهانه دگر گه گیو / بزابل شود نزد سالار نو
برستم رساند ازین آگهی / که پرچم شد تخت شاهنشهی
مرا او بخواند بدین رزمگاه / کز او یار ایشان را پناه
نبشت آنگهی نامه ای بر حریر / گرای گزاینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتند بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار باشی و روشن روان
چنانی که اندر جهان خود کسی / نباشد بهر کار فریادرس
تویی از نیاکان ما یادگار / همیشه کمر بسته در کارزار
بنزدیک شاهان ترا دستگاه / سر پهلوانان و پشت سپاه

نامه بردن گیو از کی کاوس نزد رستم

چو افراسیاب و چو خاقان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
بدان آگه یک نوجوان دلیر / ابا لشکر ترک چون نره شیر
سواری از ایشان پدید آمدست / بماننده سام نو آمدست
بدان در نشستست جویای گاه / ابر مردم دژ گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو کرینه کنی خواب او
دل و دست گردان ایران تویی / بچنگال نیروی شیران تویی
ستاننده شهر مازندران / کشنده نبد ایی گران
ز گرز تو خورشید بریان شود / ز تیغ تو ناهید گریان شود
[illegible] بی رخش تو پیل مست / هم آورد تو در جهان پیل مست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر کرگ کند افکند
چنین دان که اندر جهان خود کسی / نباشد بهر کار فریادرس
نشستند گردان ایران بهم / چو برخواند نامه گستهم
گزاینده کار تو آید به پیش / که اندیشه آن دم گرت بیش
بدانگونه دادند گردان نیو / کز نزد تو آید گرانمایه گیو
چو نامه بخوانی بروز و شب / میاسای و از حرف مگشای لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی سپه با خروش
بدانسان که گژدهم از و یاد کرد / جز از تو نباشد در ایشان نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد باد / بکردار لاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان تکاور بباید بسود
از و نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نجست هیچ آرام و خواب
بباید که نزدیک رستم شوی / بزابل نمانی و هم نغنوی
اگر شب بری روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
چو بشنید گیو آنگهی در زمان / میان بست چون برق و بر شد بران
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شده گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند بر پشت و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / ز گردان بپرسید و از شهریار
زره سوی ایران ز رستم شدند / ببودند یک لخت و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندین سخن کرد یاد
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / که سام سوار است با یال و کفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست کودک یکی
بر مادرش زر و گوهر بسی / فرستاده ام من بدست کسی

چو آیدش هنگام بازی بشیر / بسی سروران از سر آورد زیر
چنین پاسخ آمد از آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیازد دل بجان سخن / نه مرد مصاف و نه لشکر شکن
که از تخم گرنگ و از زاد زاد / چو او گرد والا نیی زاد زاد
بیا تا همه با نشاط و فرح / گر از غم بیابی گساران قدح
سلیحم گهی رزم دارد نگاه / برزم اندرون هست ماننده ماه
هنوز آن گرامی نداند درنگ / توان باز کردن بهنگام جنگ
فرستاده و پاسخ چنین داد باز / که آن پر هنر کودک سرفراز
همی سوزد و با لب شیر بوی / شود بیکران راه پرخاشجوی
بیا تا تو همچو سرو بلند / بدستان درون گرز بر زین فکند
همانا که سالش نشد دو هفت / بروی ار چه چرخ گردنده رفت
بیا تا قوی و تن زورمند / سپهر اندر آرد ز چرخ بلند
خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی نشستند و خرم شدند
پس آنگه چنین گفت کین تاک تخت / که آخر سر انجام هر خاک تخت
بباشیم یک روز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
از آن پس گراییم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و جنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / بباید گرفتن بدین کار ننگ
سپهبد خود و گیو فرخنده پی / بگفته نشستند با رود و می
گهی در شکار و گهی سوی خان / نشستند و خوردند می میزبان
بروز دهم گفت گیو سترگ / که ای سرفراز نژاد بزرگ
مرا گفت کاوس چندین ممان / گر آبی خوری یا نشینی بخوان
من امروز خود پهلوان سپاه / نشینیم با می گساران بکام
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد سپاه چنین
صبوحی همی روز بر خاستند / ز اندیشه ها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ زرین درای

عتاب کردن کیکاوس رستم و خشم

بیارات رستم سپاه گران / زواره بدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش سران سپاه
پیاده شد از اسب رستم همان / گرفتند پرسش همه مهتران
وزانجا بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
برفتند بودند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد هیچ باز
چو کاوس روی تهمتن بدید / ز خشم سپهبد دلش بر دمید
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
بگفتا چرا دیر کردی براه / که چشم شد از گرد ترکان سیاه
نشستی بتن پروری با گروه / کنم بر و بالات بر تو ستوه
شده تند کاوس چون بر زمین / شده راست ماننده شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
چنین گفت با طوس نوذر نژاد / کرای رینی بدتن بدنژاد
بگیرش ببر زنده بر دار کن / تن پهلوانش نگونسار کن
ز گفتار او بود زاول بخت / گر بودی برستم بدانگونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن / در و خیره ماننده انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده بر کن بدار
بگفت این و برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت   ازو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاووس بیرون برد   مگر کاندر آن تیزی افسون برد
گرفت آنگهی طوس و تش بدست   بشد رستم از خشم کاووس مست
تهمتن برآشفت با شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست   ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج بر تارک بی بها   بسی بهتر اندر دم اژدها
تو مصر و چین تا بهاماوران   همه روم و سکسار مازندران
همه بنده در پیش تخت منند   جگر خسته از تیغ بخت منند
اگر من نه رفتی بمازندران   بگردن برآورده گرز گران
که کندی جگرگاه دیو سپید   کرا بد ببازوی خود امید
تواند جهان خود ز من زنده   کمینه چرا دل پراکنده
من آن رستم زال نام آورم   که از چون تو شه غم نکرده ام
همی بس کر اسمان برشدی   ز بیدانشی نزد او در شدی
برفتی ازیدر بپران عقاب   بتازی بیاری قبای از آب
تو سهراب را زنده بر دار کن   برآشوب بدخواه را خار کن
تهمتن بزد دست بر دست طوس   تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
زبالا کنون اندر آید بسر   ادو کرد رستم تندی نظر
برآشفت با طوس کای بیخرد   ترا بخرد از جستن این نشمرد
که گفت برو دست رستم ببند   نه بنده مرا دست چرخ بلند
برون شد بخشم اندر آمد برخش   منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست   چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاووس باک   چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست   نگین گرز و مغفر کلاه منست
سپهی تیره از رخش خشان کنم   درآورد که بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند   دو بازو و دل شهریار منند
که آزاده زادم نه من بنده ام   یکی بنده آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند   همان تخت را فر بیار استند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه   نگهدار رسم و آیین راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت   نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست   از هرچه گوی سزای منست
دگر کی قباد از ز البرز کوه   نزاری نشستی میان گروه
بیاورد و می گر با ایران زمین   نشستی که بند و شمشیر کین
نبودی ترا این بزرگی و کام   که گفتی سخنها بدستان سام
بایرانیان گفت سهراب گو   بباید نشاید خورد و بزرگ
شما هر کسی چاره جان کنید   خرد را بدین کار درمان کنید
با یران نه بیند ازین پس مرا   شما را ازین پس بر کس مرا
بگفت این و از پیش ایشان برفت   همی برنشست و بستاگی گفت
تهی شد دل نامداران همه   که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست   شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد فراز تو سخن نشنود   همی بخت کاووس ازین بغنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو   وزین در سخن یاد کن زینو
سخنهای درخور فراز آوری   اگر بخت گم بوده باز آوری
جهانگیر نشستند با یکدگر   سراسر بزرگان پرخاشخور
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر   چو رام و گرگین سواران دلیر
بگودرز گفتند کی گفت شاه   ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که استاد جهان پهلوان   ببخشید کاووس کی را روان
برنج و بسختیش فرا دو رس   نبودست هرگز چراغ انجمن
که بسته شد از ... بهاماوران   دو دستار او یالش بگرز گران
ز بهرش چنان شهریاری نکشت   سپاه ما و ران هیچ نمود فت
بیاورد او را سوی تخت باز   ...

بشادیش بر تخت شاهی نشاند   جز از جهان آفرین را نخواند
دگر آنکه دیوان مازندران   ببستند او را به بند گران
بمازندران رنج و سختی کشید   جگرگاه دیو دژم بر درید
بیاورد او را دگر بار و بار   نشاندیش بر تخت بر دست بان
چنین گفت گودرز با سرکشان   که ای سرفرازان مردم کشان
چو پاداش این باشد از پیلتن   نه چیزم جز این روی کر نقیق
ولیکن کنون نیست هنگام کار   که تنگ اندر آمد همی کارزار
نباید که آید ایدر بتنگ   چو ایدر نه چیند ما را بجنگ
سپهدار گودرز کشواد رفت   بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاووس کی گفت رستم چگونه   که ایران برآورد ای ... گرد
و امروز گردی ز هاماوران   وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بردار کن   ز شاهان نباید گزاف این سخن
مکافات رستم نبود ای درست   ز شاهان کسی را ازو مرگ بخت
بآورد آمد سپاه بزرگ   یکی پهلوانی بگرد از کجک
که داری که با او بدشت نبرد   شود برفشاند بر او تیره گرد
جهان تار سر بسر گشته ام   شنیدستم ایدر به پیش کم
همیگوید آنروز سر کرده باد   که با او سواری کند رزم یاد
یکی را که جنگی چو رستم بود   بیازارد او را و خسرو کم برا
خردمند باید دل شهریار   که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه   جدا آفت کو داند آیین وراه
پشیمان شد از هرچه او گفته بود   به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خورست   لب بر با پند نیکوترست
شما را بباید بر او شدن   بخوبی بسی داستانها زدن
پرسش کرد و از تیزی من تهی   نبودی بود روز کار بهی
چو گودرز برخواست از پیش او   پس پهلوان تیز بنهاد رو
برفتند با او سران سپاه   پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان گوی پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان   که جاوید باشی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست   بتندی سخن گفتنش از عزیست
بگویید شاه که پشیمان شود   بخوبی ز سر باز جان شود
تهمتن که آزرده گردد ز شاه   مرا بنیاز از نبایشد گناه
که بگذاری ای بوم ایران همی   کنی روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شدست   بتندی بخایید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز   که هستم ز کاووس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم گشت سیر و دلم گشت بس   جز از پاک یزدان نترسم ز کس
مرا زندگانی نه اندر خورست   که از وی کرانم بد کمترست
ز گفتار چون سیر شد تهمتن   چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و سرکشان   بدیگر سخنها برد این زمان
کزین ترک ترسنده شد پیلتن   همیگویند اینگونه هر کس سخن
گزافان که کرد و هم داد گهی   همه بوم و بر گرد دار تهی
که چون رستمی زو بترسد بجنگ   مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار او   ندیدم بدرگاه جز پهلوی
ز سهراب یل تو بگیر این سخن   چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نام تا اندر جهان   بدین بازگشتن بگردان عنان
ودیگر که تنگ اندر آمد سپاه   مکن تیره بر خیره این کار ...
برستم مرا ین داستانها بخوام   تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسپارم بودم این مرز را
ازین گفت اگر بیم دارد دلم   نخواهم که باشد زنی کسم

تو دانی که گر من بزم از پگاه / ولیکن سبک دارم این پادشاه
چنین دید رستم دمان کار او / که برگرد آید بنزدیک اوی
از آن تنگ برگشت و آمد براه / خرامان شد نزد کاوس شاه
چو شد دیدش از در بپای خواست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین بدسگالیده بدخواه تو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پهلوان / پشیمان شدم خاکم اندر دهان
بدو گفت رستم که فرمان تراست / همه بندگانیم جهان تراست
کنون در جهان من ترا بنده ام / وزین بندگی نیز شرمنده ام
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری این رهی
چنین گفت کاوس کامروز بزم / گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را تمامی بخواند / ابر پهلوانان بسی زر فشاند
سمن عارضان پیش خسرو بپای / ز آواز ابریشم و بانگ نای
همی باده خوردند تا نیم شب / برامشگری برگشادند لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت / سر نامداران ز می خیره گشت
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

لشکر کشیدن کاوس آمدن بر سر سهراب

در گنج بگشاد و دینار داد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
دلیران ایران دو صد هزار / شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو دشت / که از گرد ایشان هوا تیره گشت
همه رفت منزل بمنزل سپاه / جهان گشت از گرد لشکر سیاه
بجوشید دریا ز آواز کوس / هوا نیلگون و زمین آبنوس
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آب داده بخون
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
درخشیدن تیغ و زوبین زرد / چو آتش پس پرده لاجورد
تو گفتی که ابری ز رنگ آبنوس / بیامد ببارید بر سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از ایشان بشد تا در دژ سپید / شده کوه تنگ و جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی به اسب و به پیل
خروشی بلند آمد از دیده گاه / به سهراب گفتند کامد سپاه
چو از دور سهراب آوا شنید / بباره بر آمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه / گر ایدونک یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز چون من نبینی کسی
کنون من بتخت شه افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد هیچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاد دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد هیچ رنجه دل از کارزار
وزین سو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار

رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم

ز بس خیمه و اسپ و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد در جهان ناپدید / شب تیره بر دشت دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته جنگ را کینه خواه
که دستور باشد مرا تاج ور / گر ایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / که بیدار دل باشی و تندرست
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروش سواران ترکان شنید
بدان دژ فرو رفت مرد دلیر / دگر نامبردار بارمان شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیکدست او ژنده رزم
بیکدست هومان سوار دلیر / چنان چون سوی آهوان نره شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند / بپیش اندرون تخت بلند
همی یک بیک خواندند آفرین / بدان برز و بالا و تخت و نگین
همی بود رستم بجایی ز دور / تماشا کنان بر بزرگان تور
یکی نامور بود دستور اوی / که بد ژنده رزم آن یل نامجوی
بشایسته کاری برون رفت ژند / گوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو او کس نبود / بپرسش بتندی بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و بر شد روان از تنش
بیفتاد بر خاک ره ژنده رزم / سر آمد بدو روز و نامد به بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او نره شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
پی او فرستاد مردم دمان / بیامد که خفته است تیره روان
برفتند و دیدند افکنده خوار / بر آسوده از بزم و از کارزار
بخواری ورا دید برگشته گون / بزاری شده جانش از تن برون
خروشان از آن جایگه آمدند / شگفتی فرومانده از کار ژند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سر آمد بدو کار پیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر مرده برسان دود
ابا چاکر و شمع با خادمان / چو آمد ورا دید مرده روان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب دم تیغ باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / ندید از شبان ور رمه برده
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بیابد زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / در آریم سر شاه ایران ببند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
که گر کم شد از تخت من ژنده رزم / نباید همی سیر جانم ز بزم
بباید که تا می بشادی خورم / که روز دگر با چو او بگذرم
بهومان چنین گفت کای پرخرد / همه لشکری غم همی شکرد
ز یزدان همی آرزو دارم این / ز بهرش بخواهم همی خواه کین
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
چو بر گوی پیلتن را بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
همی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه / شب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کای تیز ناجوی
پیاده کجا بودی در تیره شب / تهمتن بگفت و بگشاد لب
کزاشب نگهدار ای گوی راه / که شب رفت بر پاس ایران سپاه
بدو گفت کای ... کجا رفته بود / چنان شیر مردی که آزرده بود
وزانجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و ز رزمگاه
ز سهراب از برز و بالای او / ز بازو و از کتف و پهنای او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / ز توران چو او شیرمردی نخاست

از ایران و توران همانگه بس / تو گویی که سام سوارست و بس
بگفتند پس رود می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو افکند خور سوی بالا کمند / زمانه برآمد بچرخ بلند

سوار شدن سهراب و نشان سپهبدان پرسیدن از هجیر

بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمهٔ سنگ رنگ
پرند آور افکنده در گردنش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد بیک برز بالا رسید / بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نباید بتیر
نشانه نباید که خشم آورد / سرافشان کند زخم و کم آورد
سخن هرچه پرسم همه راستی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
تو خواهی که یابی رهایی ز بند / سرافراز باشی میان انجمن
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نفزایدت کاستی
ز ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب اندر راستی هیچ روی
سپاهم تو گنج آراسته / بیابی ز من خلعت و خواسته
وگر ایدونکه کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
همه هرچه دانم بگویم بدوی / بکژی چرا باید گفتگوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی جز از راستی چیز نیست / بر از راستی هیچ انگیز نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو گرگین و گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار / ز هر کت بپرسم همه برشمار
بگفتا از آن پرده زنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی مهد پیروزه بر سان نیل
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / زده پیش او اندر ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش / پس پشت پیلان و شیران پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش که با پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / پس پیش او پیل لشکر بپای
یکی شیر پیکر درفش بزر / درخشان یکی در میانش گهر
پس پشتش اندر سپاه گران / همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهبد که گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکر گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
نشسته بر او یکی پهلوان / ابا یال و با کتف و گرز گران
از آنکس که بر پای پیشش برست / نشسته بیک سرش از او برترست
یکی باره پیشش بپالای او / زمینم همی اسب همتای او
درفشش ببین اژدها پیکرا / بدان نیزه بر شیر زرین سرا
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی رسیدست نزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بدو گفت نامش ندارم بویر
چو من در ندیدم من درین روزگار / کز آن سرکش آمد بنزدیک شاه
چنین گشت سهراب را دل از آن / که جایی ز رستم نیابد نشان
نشان داده بود از در مادرش / همی دید و دیدن نبد باورش
نوشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود

همی نام جست از دهان هجیر / بزرگان سخنها شود دلپذیر
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر
وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر کران
سواران بسیار و پیلان جنگ / برآید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / برآورده بالا چو زرین سرش
بدو گفت کان پور گودرز گیو / که خوانندش آزادگان گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست / از ایران سپاه او دلاورترست
بدو گفت از آن سو که تابنده شید / برابر یکی پرده پیسی سفید
ز دیبای رومی بر او هشت سار / رده برکشیده بر او سوار
پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکری بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر عاج کرسی ساج
ز دیبا فروهشته زبا جلیل / غلامان ستاده رده چل و چل
چنین گفت کورا فریبرز دان / که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت کان زرد پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
درفشش پس پشت پیکر گراز / برش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کورا گرازه است نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
سرافراز از تخمهٔ گیوگان / که از رنج و سختی نتابد عنان
نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت
بگیتی چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نوشته دگرگونه داشت / چنان چون که آید بباید گذاشت
دگر باره پرسید از آن سرفراز / از آن کش بدیدار او بد نیاز
از آن خیمهٔ سبز و مرد بلند / از آن اسب و آن باد پایی کمند
از آن پس هجیر ستیزنده گفت / کز او تو سخن را چه باید نهفت
کز آن نام جستن بجانم همی / از آنت گو را بدانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان یلان نام او شد نهان
تو گفتی که در لشکر او سرورست / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / کز آن شیر دیده بن آن کوشیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که او روی سپه خود سوی رزم تست
ز هر سو ز بهر جهاندار شاه / بیابد به پیشش یلان با کلاه
براتش نشسته جهان پهلوان / بدین بر بخیره نهی سر دوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم و گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدونکه داری نهان از من این / گشاده ندارم تو این انجمن
سر آید همی تن نماند بجای / میانجی کن اکنون از این هر دو رای
ز میمی که موبد بخسرو چه گفت / در آنگه که بگشاد راز از نهفت
سخنهای ناگفته چون گوهرست / کجا تا نبود هیچ اندرست
چو از بند و پیوند کرده دلا / درخشنده گهری بود با بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو بیرون آید از مهر و از تاج گاه
همانا کسی جوید اندر جهان / که از ابر سیل آرد اندر نهان
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آرد بگرد
نخواهم که با او بسیجه بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد چو صد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد / چه در پیش او ژنده پیل و چه مرد
بدو گفت سهراب کز آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید پسر / بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن آیدت
زبان از ستودنش نگشایدت

از آتش ندانم که آرد به یاد
که دریای جوشان بجنبد ز باد
سر ترک اندر آید بخواب
چو تیغ از میان برکشد آفتاب

از آتش ترا ایمن چندان بود
که خورشید تابنده پنهان بود
چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای

بدل گفت پس کاردیده هجیر
اگر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست
چنین یال و این خسروانی نشست

بلشکر کند جنگجوی انجمن
برانگیزد آن باره پیلتن
بدین گونه کتف و بر و یال او
شود کشته رستم بچنگال او

از ایران نباشد کسی کینه خواه
بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست او
نگردد پریشان گوی نامجو
چو گودرز و هفتاد پور گزین
همه نام جویند هنگام کین

بماند بایران سر من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد
که برکنند از چمن بیخ سرو
سزد گر نبیند کسی را تذرو

پس از مرگ من مهربانی کنند
ز دشمن همی جانستانی کنند
به سهراب گفت این چه آشفتگیست
همه نام از رستمت گفتنیست

چرا باید آز کینه برخواستن
به بهبود کهتری زمن خواستن
که آگاهی آن نباشد برم
بدین گونه خواهی بریدن سرم

بهانه نباید بخون ریختن
نباید چنین جنگ آمیختن
همی پیلتن را نخواهی شکست
تو از زور تن آسمان نیاری بدست

چو بشنید از و گفتهای درشت
یکی روی برگاشت و بنمود پشت

جنگ کردن سهراب با کاوس و ایران سپه

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ رومی بکردار باد

جنگی بجوش آمدش خوی ترگ
نشست از بر باره تیزتگ
خروشان آمد و چپ تیره دد
بیاورد گرد رفت چون پیل مست

بیامد دمان تا میان سپاه
سری پر ز خشم و دل کینه خواه
وزان پس بران شد سراگاهی
به تیر اندر آورد و ره زد بجای

وز انجا بیامد سوی رزمگاه
نظاره بر و بر سراسر سپاه
ز میدان رسیده سپهبد نبرد
بکردار گوران ز چنگال شیر

ز پای و رکیب و بدست سنان
هم از گردنان یاد داده فغان
وزان پس بایران شد انجمن
گرایند گویی گوی پیلتن

نشاید نگه کردن از دست او
که یارد شدن پیش او جنگجو
وز انجا خروشید سهراب گرد
بسی شاه کاوس را برشمرد

بدو گفت کای شاه با دار و برد
چگونه است کارت به دشت نبرد
کجا کرده نام کاوس کی
که در جنگ نه پای داری نه پی

تخت را دین نیزه بران کنم
ستاره همی بر تو گریان کنم
کجا سخت سوگند خوردم بزم
دراز نب کی کشته شد زنده ...

گر ایران تمام کی نیزه دار
بگیرم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز جنگ
که پیش من آید برین دشت جنگ

بگفت و همی بود جوشان بسی
از ایران نداوند پاسخ کسی
خم آورد پشت سنان کرد هنگ
بزد دست و برکند هفتاد میخ

سراپرده یک بهره آمد ز پای
ز هر سو برآمد دم کرنای
غمی گشت کاوس آواز او
که ای نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آنگهی
گران ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری درو هم نبرد
از ایران نیارد کسی کار کرد

بشد طوس فرمان کاوس کی
شنیده همه پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که ای شهریار
که گردی برانا کهانی ...

بدو گفت اگر تو رستم تویی
بگشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای
بجنبید یکباره مهرت ز جای

چو برخاست آواز کوس از دو روی
بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت این از پدر یادگار
نگهدار تا خود کی آید بکار
کنون بند بگشای از جوشنم
برهنه نگه کن تن روشنم

کنون کارگر شد که بیکار گشت
پس از پیش چشم پدر خوار گشت
چو خفتانش بگشاد و آن مهره دید
همه جامه بر خویشتن بر درید

ندانستم ای جان بابا ترا
هلاکت کردم به تیغ جفا
همی گفت کای کشته بر دست من
دلیر ستوده به هر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی
سرش پر ز خاک و پر از آب روی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
سپهبد بیامد بلشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست
که تا اندر آورد که حال چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود
پر از گرد رستم بجایی نبود

گوی پیلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان ایران زمین
گمانشان چنان بد که کارش گذشت
سر نامداران پر اندیشه شد

بکاوس کی تاختند آگهی
که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش
برآمد زمانه سراسر بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس
دمیدند و آمد سپهدار طوس
ببینند تا کار سهراب چیست
که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی
از ایران کی یارد شدن پیش اوی
چو آشوب برخاست زان انجمن
چنین گفت سهراب با پیلتن

گر اکنون گر کار من اندر گذشت
همه کار ترکان دگرگونه گشت
یکی مهربانی بدان کن که شاه
نرانند سوی جنگ ترکان سپاه

گر ایشان ز هر سو شنید جنگجوی
سوی مرز توران نهادند روی
سپه را بره داده بودم نوید
بسی کرده بودم ز هر در امید

نباید که خفته رنجی براه
مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
ازان روز دلیری بند هست
گرفتار چشم کنه منت

بسی روزشان نو پرسیده‌ام
همی در خیال تو در دیده‌ام
جز آن نبود یکسره سخنهای او
ازو باز ماندم تهی جای او

چو کشتم ز گفتار او نا امید
شده لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست ز ایرانیان
نباید که آید بجانش زیان

نشان کو بداد او ندیدم ورا
ببیند بدیده باور مرا
چنینم نوشته بد ایزد بسر
که من کشته کردم بدست پدر

نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون رخ و لب پر از باد کرد
بیامد بر پیش سپه با خروش
دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او
همه بر نهادند بر خاک روی
چو دید اندر آنگونه بر خاک سر
دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کین کار چیست
ترا دل پر از درد از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرازان پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش
نماند از زمانی سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من
نه جان دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجویید کس
گران بد که من کردم امروز بس
فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون تویی
بدیشان نگه کن دگر خویشتن
تو با او بر و تا لب رود آب
مکن با کسی هیچ گونه شتاب

چو برگشت ازانجا گه پهلوان
بیامد بر پور خسته روان
دلیران برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کند
مگر کین غمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز اکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
ببازی گری ماند این چرخ پیر / که از زهر او کس نماند گریز
نماید بجا هر زمان روی مهر / سرانجام خشم آورد او بچهر
ندانی که چون است فرجام اوی / چنین است آغاز و انجام اوی
ز مرگ ای سپهبد بیاندیشیت / همه روز بر جوش باید گریست
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ز بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس کی پاسخش داد او
بدو گفت کاوس کین پیلتن / گر آید پشت ازین انجمن
بترسم که گردی شود تندرست / کند قصد زی تخت و تاج نخست
شود پشت رستم بنیرو ورا / هلاک آورد بیگمان مر مرا
نیازیم پاداش او جز به بد / کزو بیگمان بر سرم بد رسد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان زور و بازو و آن شاخ و یال
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود / برستم بیامد بکردار دود
بدو گفت بدخوی این شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
چنین گفت رستم بگودرز مهر / که ای نامبردار شیر دلیر
مرا رفت باید بنزدیک اوی / کزو روشن کنم رای تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشگاه / یکی جامه افکند بر خسته شاه
جوان را بدان جامه زرنگار / بخوابید کاید بر شهریار
گو پیلتن سر بسوی او کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
تهمتن سوی شاه بنهاد روی / پر از خون دو جامه و یال اوی
بکاوس گفتا که ای پادشاه / زبهر تو کردم پسر را تباه
چرا نوشدارو ندادی بمن / مرا خوار کردی درین انجمن
بدو گفت کاوس کای پهلوان / ز مهر تو دارم همه ملک و جان
مرا نوشدارو همه زان تست / بر آن کان چنان خسته گردد درست
تهمتن از آن نوشدارو بماند / هم آنگه سوی خسته او رخش راند
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کلاه خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه هم عنان / غریوان و گریان و زاری کنان
پدر زود برزد یکی آه سرد / دو رخساره همچون گل زرد کرد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز از تخمه پهلوان
بدیدند چو تو نیز خورشید و ماه / نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / پسر را بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / ز مادر هم از تخمه نامدار
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
همانا برین تخمه نفرین کنند / همان نام من پیش او این کنند
پدرم آن گرانمایه پهلوان / چه گویم چو پرسد ز پور جوان
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
برزم آیدش رای و رای بلند / بمن بر کند روز روشن سیاه

برید از دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
بدشنه جگرگاه من خسته باد / ازین بیشتر نام و کامم مباد
که فرزند سهراب دادم بباد / که چون او دگر نامد از تخم راد
ز سام نریمان و گرشاسب گو / بروی فرزند بد کرد آن فر
چو من نیست در روی گیهان کسی / نبردی منم پیش او کودکی
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی تاج و دیهیم پای آتشی / یکی تنگ تابوت جای اندرش
بر اندشت بردند تابوت اوی / سوی خیمه خویش بنهاد روی
بپرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه کرد و بهم برنکت / همان تخت با تاج و زرین کمک
بر آتش نهادند برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
همی ریخت خون بر سر گرد خاک / همه جامه خسروی چاک چاک
بزاری همی گفت بسیار زار / دریغ آن پهلوان زاده نامدار
دریغ آن همه مردی یال او / دریغ آن همه زور و کوپال او
دریغ آن غم و حسرت جان گسل / نماند جدا از پدر داغ دل
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند با او بر تخت شاه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد دلش بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدست کلاه و بدست کمند
چو شاه آن شنید کی با کلاه / بخشم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر جوید کسی از جهان / چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشه گنج گردد دراز / همیگشت باید سوی خاک باز
گراینت زین چرخ گرکینی / همانا که گشتست مغزش تهی
جهان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همه بر دو خواهد گردش سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
ترا ازین کار خورسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر کوه خارا ز بن بر کنی
بیاری میان رفته را باز جای / روانش بشد اکنون بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
چو گفتم نماند بزرگان همی / که ماند به تخم بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه / که اکنون بدست تو گردد تباه
چه سازیم درمان این کار چیست / بدین گونه تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است هومان برین پهن دشت
ز توران سرانند بهری ز چین / از ایشان تو در دل مدار ایچ کین
زواره که دارد سپه را براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامدار / ترا زین سپس اندوه آید بکار
که ایشان ز من چند بد کرده اند / وگر گرد از ایران برآورده اند
دل من شد از داغ تو پر ز درد / از ایشان نخواهم همی یاد کرد
بگفت و وزانجای لشکر براند / بایران شد و رستم آنجا بماند
بر آن تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / همه دو برنج دراز آمدند

بردن تابوت سهراب رستم بزابلستان

چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت خاک بر سر
همه موی بکنده و جامه چاک / بسر برفشاندند اندوه خاک

چو آمد تهمتن به ایوان خویش
خروشید و بنهاد تابوت پیش

از او میخ برکند و بگشاد سر
کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ برخاست دود

مهان جهان جامه کردند چاک
به ابر اندر آمد سر از گرد خاک

همی گفت زال اینت کاری شگفت
که سهراب گرز گران برگرفت

نه اندر میان کهان و مهان
نزاید چنین کودک اندر جهان

همی گفت و دیده پر از آب داشت
زبان پر ز گفتار سهراب داشت

چو رودابه تابوت سهراب دید
دو دیده چو جوی خوناب دید

برآری همی مویه آغاز کرد
همی برکشید از جگر آه سرد

کزین پهلوان‌زاده شیرگیر
نزاید چو تو زورمند و دلیر

ابا ورگوی همی راز خویش
که هنگام شادی چه آمدش پیش

بروز جوانی بزندان شدی
بدین خانه مستمندان شدی

فغانش ز ایوان بکیوان رسید
همی زار بگریست هر کو شنید

بپرده درون رفت با سوگ و درد
دل پر ز درد و دو رخساره زرد

همه کاخ تابوت بد سربسر
غنوده بصندوق در شیر نر

بپوشید بازش بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد

سواران همه در پلاس کبود
در استاده و ابا فغان و درود

همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نمانم بجای
وگرنه مرا خود چه آرام جای

همانا همین است انجام کار
گر آمرزش خواهم از کردگار

چه سودست گر هر زه زیشان کنم
روان را بدین در و جهان کنم

یکی دخمه کردش ز سم ستور
همی ریخت از دیدگان آب شور

چنین گفت بهرام نیکو سخن
که با مردگان آشنایی مکن

که ماندن نخواهی تو آید فراز
بسیچیده باش و درنگی مساز

تو دادی بگرز و ز توبت پدر
سزد گر تو رفت سد بر سپهر

چنین است و رازش نیاید پدید
نیابی بخیره چه جویی کلید

کسی داشت نیست بر آب چشم
واغ زاغ آید ز رستم بخشم

پس آگه خبر زی سمنگان رسید
که سهراب گشت از جهان ناپدید

خبر دادن مرگ سهراب بتهمینه و مردن تهمینه

خبر شد بمادر که سهراب گرد
بدست پدر کشته گردید و مرد

خروشید و جوشید و جامه درید
بزاری بر آن کودک نارسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش
درخشان شد آن لعل گون تنش

دو زلفین آن تابداده کمند
بانگشت پیچید و از بن بکند

برآورد بانگ غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش

فرو برد ناخن دو دیده بکند
برآورد زار و بر آتش فکند

برخ برچکیدش همی آب خون
زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک ره را بسر برفکند
بدندان همی دست و بازو بکند

ز بس ناله زار وار بس خروغ
همی آسمان شد خروشش فروغ

بر آن رنگ آتش برافروخت
همی جعد و موی سیاهش بسوخت

همی گفت ای جان مادر کنون
کجایی سرشته بخاک اندرون

غریو و تن زنده با سر و زار
بخاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم بره بود گفتم مگر
ز سهراب و رستم بیابم خبر

گمانم چنان بود گفتم کنون
بگشتی بگرد جهان اندرون

بجنگ پدر خیره بشتافتی
از آن آمدن نیز بشتافتی

چه دانستم ای پور کاید خبر
که رستم زدت خنجر اندر جگر

دریغش نیامد از این روی و موی
بدان برز و بالا و آن روی و موی

بپرورده بودم تنت را بناز
بروز و بشبهای دیر و دراز

کنون آن تن اندرون گرد گشت
کفن بر تن پاک تو خورد گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار
که باشد کنون مر مرا غمگسار

گهی سور بودی گهی ساز و بزم
ندیدی ز کاوس جز بزم و رزم

بغرید و تا رخش از آن کشند
سواران برو تیغها بر کشند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
زره گو را دید کاندر گذشت

نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت از کین گرشتاسب بین

همی بست بر باره رهام تنگ
بر گستوان بند طوس جنگ

همی زان دلیران آن در بگفت زود
تهمتن چو آواز گردان شنود

بدل گفت این رزم آهرمنست
نه این رستخیز از پی یک تنست

بزد دست و پوشید ببر بیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و برداشت راه
زواره نگهبان تخت و کلاه

درفشی ببردند با او بهم
طبرق به خاش جوان دژم

چو سهراب را دید با یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیک سو شویم
برآوردگاهی به آهر شویم

بتابید سهراب گرز ز کف
بر آوردگه رفت پیش صف

بدو گفت سهراب چو نشنید پشت
همه جنگ تیمار سوی گشت

جنگ کردن سهراب بار اول با رستم

از ایران نخواهی همی یار کس
چو من باشم و تو در آورد بس

برآورد با من ترا جای نیست
ترا خود بیک مشت من پای نیست

به بالا بلندی و با کتف و یال
فلک دیده مرد بسیار سال

نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدان شاخ و یال و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین گرد کردم تباه

تبه شد بسی دیو در جنگ من
نیامد بمن نیز هرگز شکن

مرا دیده در جنگ دریا و کوه
که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گواه منست
بمردی جهان زیر گاه منست

نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
بجنبید سهراب را دل بدوی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همی راستی باید افگند بن

من ایدون گمانم که تو رستمی
هم از تخمه سام و از نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمه سام و نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم

از امید سهراب شد ناامید
برو تیره شد روی روز سپید

به آوردگه رفت نیزه بدست
همی آمد از گفته او شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند
بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
بچپ باز بردند هر دو عنان

به شمشیر هندی برآویختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند

بجنگ اندرون تیغ شد ریز ریز
چو زخم گران آمد از رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران
غمی گشت بازوی کندآوران

ز نیرو عمود اندر آمد بخم
امان باد پایان و گردان دژم

فرو ماند اسپ دلاور سوار
یکی را نه چنگ و نه بازو بکار

تن از خوی پر آب و همه پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

ز یک دیگران هر دو ماندند دور
پر از رنج باب و پر از رنج پور

همی بچه را باز داند ستور
چه در آب ماهی چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

از این دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور شد مهر ننمود چهر

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدین سان بجنگ

مرا خوار شد رزم دیو سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید

جوان چنین ناسپرده جهان
نه گردی ز نام آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نظاره برین کارزار

چو آسوده شد بازوی هر دو مرد
ز جنگ و ز آورد و ننگ نبرد

جهان ناشگفتی ز کردار تست
شکسته هم از تو هم از تو درست
یکی را که بزم و رزم آوری
بکین آگهی یاد بزم آوری

ندانست آن پیلتن پور را
بجانم کشید آگهی سور را
بزه بر نهادند هردو کمان
جوان و جهان سالخورده جهان

زره بود و خفتان و ببر بیان
بدیشان ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هردو از یکدگر
گرفتند هردو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ
بکندی سیه سنگ در روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

تهمتن اگر کوه خارا بدی
که از تند چنگال بردی زدی
بکندی و از جای برداشتی
سیه سنگ را موم پنداشتی

میان جوان را نبد آگهی
بماند از هنرهات رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمده
همی مانده و خسته دیر آمده

دگرباره سهراب گرز گران
ز زین برکشید و بیفشرد ران
تهی ماند دست از کمربند او
چنان خیره ماندی تهمتن ازو

بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار
بجنگ دلیران نه پایدار

بسختی رسیدی از آن آهنین
جهان تنگ شد بر جهان آفرین
که از یکدگر روی برگاشتند
دل و جان پر اندیشه بگذاشتند

بدو گفت رستم گذشته ز روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
گر این دشت هم کار و هم داد و داد
گر او روشن روان زیر تیر برگذشت

بگردیم شبگیر با تیغ کین
تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند از روی هوا تیره گشت
ز سهراب رستم همی خیره گشت

اگر کی ز جنگش برفت آسمان
نیاساید از تاختن یکزمان
شبی تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ آهن برش

بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان کرد پر شر و شور
یکی مرد پر دیت بر سان شیر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

ندانم بروی زمین سر بسر
که بندد کمی کینه چون او کمر
کنون جنگ فردا بود پس بزرگ
پدید آید آنکس که باشد سترگ

بنام جهان آفرین یک خدای
که فرمان و نام کی را بجای
کنون خان می باید آراستن
بجای بی غم ز دل کاستن

وز آن سوی رستم سپه را بدید
سخن راند با گیو گفت و شنید
ز سهراب جنگی زبان برگشاد
ز بالا و برزش همی کرد یاد

ببالا ستاره نیابد همی
تنش را زمین بر نتابد همی
بتیغ و بگرز و به تیر و کمند
ز هر گونه آزمودیم چند

ز سنگ و روان ماند مدار و جای
بسی کردم با گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او
بیفشاردم سخت پیوند او

همی خواستم تا ز زین برکنم
چو دیگر کسانش بخاک افکنم
که از باد جنبان شود کوه خاک
بجنبید از جای آن نامدار

چو فردا بیاید بدشت نبرد
بکشتی همی بایدم چاره کرد
چنین گفت کای کارسر نامدار
تن بد سگالد شود چاک چاک

بدو گفت رستم که ای نیکخواه
برآید همه کار نیکخواه
بگفت و روان شد بلشکر کش
همی ماند چشم خرد بر هش

بلشکر که خویش بنهاد روی
پر اندیشه جان و دل کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان
که چون گشت امروز بر پهلوان

از و خوردنی خواست رستم نخست
پس آنگاه ز اندیشه دل را بشست
سپه را و درفش و رود میان
گشود و نبایست کین میان

چنین راند پیش برادر سخن
که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه
شوم پیش آن ترک جنگی بخواه

بیاور سنان و درفش مرا
همان تیغ و زرینه کفش مرا
همی باش پیش سپه بامداد
چو خورشید تابان برآید بجای

گرایدون که پیروز گردم بجنگ
باوردگه بر سان نهنگ
وگر هم دگرگونه گردد سپهر
تو بیدار دل باش و منمای چهر

میانه یکتن تا آوردگاه
سپارید یکتن سوی رزمگاه
یکایک سوی زابلستان شوید
از ایدر بنزدیک دستان شوید

تو خورسند گردان دل مادرم
چنان راند یزدان که بر سرم
کسی در جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا جز چنین بهره ماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ کوبد هر آنکس که پای
بساید در آرد برآرد ز جای
همه مرگ رایم چه پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه گفت سهراب بود
دگر نیمه آسایش و خواب بود
وز آن سوی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رود و زن

بهومان چنین گفت کین شیرمرد
که با من همی گشت اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

بدو کتف و یالش بماند بمن
تو گویی که دانند برزو بس
ز پای و رکیبش همی بهر من
بجنبید بشرم آورد مهر من

نشانهای مادر بیابم همی
دل از شرم لختی بتابم همی
گمان میبرم من که او رستمست
که چون او سواری بگیتی کمست

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران
چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی و بخش او

کشتی گرفتن سهراب با رستم و افکندن رستم را

چو خورشید تابان بگسترد پر
سیه زاغ پران فرو برد سر

بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بچنگ اندرش گرزهٔ گاورنگ

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشستند بر زنده پیل ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

همی خیره اندر سپه بنگرید
یکی آه سرد از جگر برکشید
که گیتی بجانش چه دارد همی
که یکدم بر بزم ندارد همی

همی گفت و میر از آن بیچ بیچ
باوردگه شد نظاره بسی
چو سهراب بیامد بآوردگاه
همی کرد بر برز و بالش نگاه

ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون شدی روز چون خاستی
بپیکار با دل بیاراستی

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم
بمی تازه داریم دلها دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
جهان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز من نام پنهان نباید کرد
ز کشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر تو ز دستان سامی یلی
جهان پهلوان رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان
بکشتی همی بسته دارم میان
بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پندم کنون جای گیر

مرا آرزو بد که در بسترت
برآید بهنگام هوش از برت
تو چون جنگ خواهی بجای نشست
بفرمان یزدان بیابیم دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند
هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد
برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند   ز تنها خوی و خون فرو ریختند
کمربند سهراب را دست کرد   نیارست برداشتن آن شیرمرد
تهی ماند دست از کمربند او   تهمتن چنان خیره مانده بدو
کمربند رستم گرفت و کشید   ز بس زور گفتی زمین بردرید
بیازید سهراب چون پیل مست   چو شیر دمنده ز جا در بجست
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین   تو گفتی بلرزید روی زمین
گرفتش ز جای آن تن پیل مست   برآوردش از جای و بنهاد پست
چو زد رستم سلیق بر زمین   بیامد پس انگه پر از خشم و کین
نشست از بر سینهٔ پیلتن   پر از خاک چنگال و روی دهن
بکردار شیری که بر گور نر   زند چنگ و گور اندر آرد بسر
یکی خنجر آبگون برکشید   همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم ببانگ گفت   که این راز باید کشاد از نهفت
یکی حیله سازم که از چنگ او   رهم باز و مانم بنیرنگ او
چنین گفت رستم بمرد جوان   که در من نگه کن تو ای پهلوان
دگرگونه باشد خود آیین ما   چنین باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد   سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین   نبرد سرش گرچه باشد بکین
بافکندنش نام شیر آورد   اگر بار دیگر بزیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا   بدینگونه باشد خود آیین ما
همی خواست یابد ز کشتن رها   بدین چاره از چنگ آن اژدها
دلاور جوان سر ز گفتار پیر   جوان داد کان حرف بر بدوز
یکی از دلیری دوم از توان   سیم از جوانمردی اندر گمان
رها کرد از دست و آمد بدشت   بدانجا که در پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود   از آنکس که با او نبرد آزمود
چو شد دیر هومان بیامد چو گرد   بپرسید از کارزار آنچه بد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود   سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان   بسیری رسیدی همانا ز جان
هزبری که آورده بودی بدام   رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد   چه آورد بخت بروز نبرد
ندانی کز این پس سر پهلوان   بسی کشت از ما چو شیر ژیان
بگفت و دل از جان او برگرفت   برانداخت و ماند و مرد شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی   بخشم و پر از غم دل از کار اوی
چو رستم ز دست وی آزاد گشت   بسان خرابی که آباد گشت
خرامان بشد زی آب روان   چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و تن و سر بشست   بپیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه   نبود آگه از کار خورشید و ماه
بزاری همی گفت کای کردگار   بمن باز ده زور کاید بکار
همانروز خواهم کز آغاز کار   مرا داده بودی تو ای کردگار
مرا پیر سر کودکی خوار کرد   بزرگان پیشم انکار کرد
تو دانی ز کردار من آزادم   بزنهار چشت در افتاده ام
گر چون گشت خواهد سپهر از برش   نخواهد ربودن کلاه از سرش
بکوشش صدای رسید از فلک   که دادم ترا بخت و فرهنگ و رگ
نگه کن و لیکن کز روز بخت   بزرم و برزمت نباید گریست
ز حاجت رستم چو شیر ژیان   ز زور خود افتاده اندر گمان
بدانسان که از پاک یزدان بخواست   ز نیروی آن پیل پیکر بکاست
چو بازانچنان کارش آمد بپیش   ولیکن یاد از زور خویش اندکی
شنیدم که رستم ز آغاز کار   چنان یافت فیروزی از کردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی   همی هر دو پایش درو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود   دل او ازین آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان   بزاری همی کرد این آرزوان

کرا خوانم اکنون بجای تو پیش   کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ   بگور اندرون ماند بی کاخ و باغ
پدر جستی ای شیر گفت و شنید   بجای پدر گورت آمد پدید
از امید نومید گشتی بزار   نهفتی بخاک اندرون ای امام
از آن پس که ره دشت را برکشید   جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد   نکردی همه برخودیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت   ز هرچه نماند همی یادت
بگفت همی بر اندیشه برد   بجستی پدر چه بایست تنها جدا
کنون مادرت ماند بی تو اسیر   پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر   که کشتی بگیتی درون سر بسر
مرا رستم از دور نشناختی   ترا با من ای پور بر تاختی
نه اندر جستی بهر سو فراز   نجستی جگرگاه آن پور باب
همی گفت و پنجه بکندی ز موی   همی زد کف دست بر خود بری
همی گفت مادرش بیچاره گشت   بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق   بدانگونه در خون همی گشت غرق
زبس کو همی شیون زار کرد   همه خلق چون نار بر زد گرد
بدانگونه بیهوش بفتاد پست   همه خلق را دل بدو بر بخست
بیفتاد در خاک و خون برگذشت   تو گفتی همه خویش او مرده گشت
بهوش آمد و باز ناخوش گرفت   بران پور کشته تنش برگرفت
ز خون او همی کرد لعل آب را   بهوش آمد و اسپ سهراب را
سم اسپ او را ببر در گرفت   همه ماند نظاره اندر شگفت
گهی بوسه بر سرش زد گه بروش   ز خون زیر سمش همی رود جوش
بیاورد آن جامهٔ شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار
ز خون مژه خاک را لعل کرد   همی رنگ مشک زمین لعل کرد
بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را   همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی   همی گفت ای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین لگام و سپر   لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد هفتاد باز   بپیش خود اندر فکندش دراز
بیاورد زین سمند آب اوی   بر پشتش درافکند زین را ببرد
همان تیغ سهراب را برکشید   ببرش دم اسپ سمندش بهم
بدرویش داد آنهمه رخت اوی   بگرد اندر آمد سر تخت اوی
در کاخ را بست و تختش بکند   بیالا برآورد و پستش فکند
فرو کند جایی که بد جای بزم   گران گرز کو رفته بود او برزم
در خانها را سیه کرد پاک   ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون   همان شلکون فرقه کرده بخون
شب و روز می نوحه کرد و گریست   پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد   روانش بشد سوی سهراب گرد
ازین داستان روی برتافتم   بکار سیاوخش پرداختم
گفتم من این داستان را تمام   بر مصطفی و بر آلش تمام
وبر آل او باد و آل همچنین   هزار آفرین بر جهان آفرین
تو بر کس نماند جهان پایدار   همان به که نیکی بود یادگار
کنون ای سخنگوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد

آغاز داستان سیاوخش

کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند   بپیش خرد شد رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش   بدو روشن آید همی خوی خویش
اگر داد خواهی که آید بجای   بیارای زان پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده شد / بجوی تو در آب چون دیده شد
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
بگو گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و نکوگوی باش
اگر زندگانی بود دیرباز / درین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بارش همی بار او در چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / ببر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بآزرم گوی

رفتن طوس و گیو به نخچیر و یافتن دختر [illegible]

بگفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر گوران بدشت دغوی / همان باز و یوزان و نخچیرجوی
بگشتند گرد لب جویبار / گرازان و تازان ز بهر شکار
فراوان گرفتند و انداختند / شکار چهل روزه را ساختند
یکی دشت پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
بدانجا که ترک نزدیک بود / زمینش ز نخچیرگه تاریک بود
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر سواران و گردان نیو
بدان بیشه رفتند بهر شکار / بگشتند اندر لب جویبار
ز نخچیرشان دل پراندیشه بود / بنزدیک ایشان یکی بیشه بود
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / نشایست کردن برو بر نگاه
بدو گفت گیو ای فریبنده ماه / ترا خود بدین بیشه چون بود راه
بدو داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شبی تیره مست اندر آمد ز دشت / همان چون مرا دید جوشان گذشت
یکی خنجر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / همی سر برین پیش او کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / کز بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر فشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / بنیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس اندر دمان
بیاید همان تازیان مادرم / نخواهد که زین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شهی نوذری گفت من یافتم / ازین در چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر در آن [illegible] / کجا پیش اسپ من آنجا رسید
بدو گفت کین را سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده شان گفتگوی / دو گرد جوانمرد پرخاشجوی
نخستین [illegible] بجای سپید / گرانمایه را سر بباید برید
میانشان چنان داوری شد دراز / میانجی بباید یکی سرفراز
مر این را بر شاه ایران برید / بدانگه نهند هر دو فرمان پدید
بگشتند همداستان ز گفتار اوی / بر شاه ایران نهادند روی

چو کاووس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه

آوردن دختر را نزد کاوس کی و گرفتن او را

بدین داستان بگذرانیم روز / چو آهو که گیرند گردان یوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست
ده اسپ گرانمایه بستد بدو / بهر دو سپهبد فرستاد گو
چو از پهلوانان بپرداخت شاه / سخن گفت چندی ابا ماه شاه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بماند به چهر پریست
بگفتا که من خویش افراسیاب / ز تخم بزرگان با جاه و آب
بگفت از سوی مام خاتونیم / ز سوی پدر از فریدونیم
نیام سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او مرکزست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی هر سر را داد باد
بگوی نژادت بمن بادیت / سر ماهرویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
چنین گفت کاوس کای حورزاد / کنون بین که گوهر داری نژاد
بدو گفت کای شاه والامنش / ز گوهر نیابی ز من سرزنش
شهنشاه بلغار هستم [illegible] / ز تخم فریدون خورشید فر
جهاندار را ز تخم افراسیاب / که توران زمینست با جاه و آب
مرا از در مهتران خواستند / [illegible]
پدر نامور گرد شیرم پشنگ / بشد در خور من هم از نام و ننگ
بخشم آمدم زان [illegible] / سرانجام [illegible] جان ازیشان
بدین پیش اندر نهان بوده‌ام / ز لکم بود کان جهان بوده‌ام
سه روزست تا من درین بیشه‌ام / نه تخت پدر خود در اندیشه‌ام
جدا مانده از باب و از مام من / ندانم کجا باشد آرام من
چو بشنید کاوس شاه این [illegible] / بدل پرسش پیوند او بر فزود
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و فیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سیخ یاقوت بد تا بود
بسی بر نیامد برین روزگار / که زنگ اندر آید بچشم بهار
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بگفتند با شاه کاوس کی / که بر خوردی از ماه فرخنده‌ی
که باشد یکی شاه مهمان ترا / کز باشد همیشه نگهبان ترا
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ماه باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمین گشت چون بخت اخترش دید

قبول کردن رستم سیاوش در تربیت کردن

بدید آن بد و نیک ازار گوی / بیزدان پناهید از کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه هست / مرا داد بایست گیتی چو من دایه نیست
بسی بهر اندیشه کرد اندران / نیامد سخن بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهش ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس می گسار / همان بند و رزم و نبید و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و رای و سپاه
هنرها بیاموختش در بسیار / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان

چو یکچند بگذشت گشت او بلند
بسی رنج بردی و دل سوختی
گوی شیردل کار او را بساخت
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
کسی کرد از اندازه او را راه
جهان را بآیین بیاراستند
جهان گشت پر شادی و خواسته
همه یال اسب از کران تا کران
بعنبر بسودند تا سم کوس
همه نامداران شدند انجمن
خرامان بیامد بر شهریار
پرستاره با مجمر و بوی خوش
بسی زر و گوهر برافشاندند
بهر جای جشنی بیاراستند
بیکهفته بودند زین گونه شاد
ز اسپان تازی و زین خدنگ
چو افسر که هنگام افسر بود
چنین هفت سالش همی آزمود
بهشتم بفرمود تا تاج زر
زمین کهستان ورا داد شاه
برآمد برین نیز یک روزگار
چنان شد که گفتی طراز نخست
کسی را فرستاد نزدیک او
که اندر شبستان شاه جهان
بدو گفت در شبستان نیم

بصحرا بی شیر شد با کمند
هنرهای شاهانم آموختی
فرستاد و کار از هر سو بساخت
ز هر سو بیاورد آوردنی
چو آمد پر آوازه هر سو سپاه
چو خشنودی نامور خواستند
در و بام برزن بیاراستند
براندود مشک و می و زعفران

آوردن سیاوش را بنزد پدر

تو گفتی درخت نو آمد ببار
نظاره بدو دوست کرده بکش
سر اندر همی آفرین خواندند
همی رود و رامشگران خواستند
وزان پس در گنجها برگشاد
ز برگستوان و ز خفتان جنگ
بدان کودکی تاج در خور نبود
بهر کار جز پاک یزدان نبود
ز گوهر درخشان و زرین کمر
که بود او سزاوار تخت و کلاه
یکی روز سوداوه نابکار

دیدن سیاوش را سوداوه و عاشق شدن

نباشد شگفت ار شوی ناگمان
بحرم که با گرد دستان نیم

چنین گفت با رستم سرفراز
پدر باید اکنون که بیند ز من
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر
جز این هر چه در گنج رستم بود
همی رفت با او تهمتن بهم
همی زر و عنبر برافشاندند
ز بس رستخیزی آمد بهم
چو آمد بر کاوس شاه آگهی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه
بهر گنج بر سیصد استاده بود
چو کاوس او را بتخت عاج
یکی پور فرمود کاندر جهان
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز دینار و زر بدرهای درم
سیاوش را داد و کردش امید
تهمتن چنین گفت با شهریار
نوشتند منشور بر پرنیان
چنین خواندش از زمین بیشتر
بناگاه روی سیاوش بدید
فرستاده رفت و بداد آن پیام
دگر روز شبگیر سوداوه رفت

که آمد بدیدار شاهم نیاز
هنرهای آموزش پیلتن
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
بگیتی فرستاد و آورد زود
بدان تا نباشد سپهبد دژم
ز گنبد همی بر همی ریختند
بایران ندیدند کس تن دژم
که آمد سیاوش با فرهی
برفتند با شادی و برق و کوس
بیک دست طوس و دگر پیلتن
خروش آمد و برگشادند راه
میان در سیاوش آزاده بود
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
کسی پیش از این خود نکرد از مهان
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز دیبای زربفت برش و کم
بخوبی بداد اوش فرمان نوید
سزاوار تاجست این نامدار
برسم بزرگان فر کیان
که خوانی ورا ماورالنهر ور
پر اندیشه گشت و دلش بردمید
دگر پیش آتش نهاده یخ آب
که پنهان سیاوش ورا تا بجو
برآشفت از گفت او ناگهان
بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار جهان
فرستش بسوی شبستان خویش
همی روی پوشیده کاندر نهفت
بدو شاه گفت این سخن در خورست
ابی پرده و من ترا خواهرست
بویژه که پیوسته خون بود
سیاوش چو بشنید گفتار شاه
گمانی چنان برد کز ابتدا
بپیچید و بر خویشتن باز کرد
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
چه آموزم اندر شبستان شاه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
مدار هیچ اندیشه بد بدل
پس پرده اندر ترا خواهرست
یکی هر اید نام او هیربد
سپهدار ایران بفرمود و گفت
سوداوه و زنانی پیش اوی
چو خورشید برزد سر از کوهسار
برو آفرین کرد و بردش نماز
چو پرده برداشت هیربد باز
برفتند هر دو بیکجا بهم
شبستان همه پیش باز آمدند
درم زیر پایش همی ریختند

که چون تو ندیدست کس از مهان
بخواهران و نیز دیگر خویش
پر از خون دلست و پر از آب چهر
برو بر ترا مهر صد مادرست
که سوداوه چون مهربان مادرست
چو از دور بیند ترا چون رهی
همی کرد خیره جهود بر نگاه
نژاد و چو هستی تا چه دارد بسر
زانجام آهنگ آغاز کرد
مرا داد فرمان و تخت و کلاه
بخوبی و دانش و آیین و راه
که چون چم اندر صف بدسگان
چه دانش زنان کی نمایند راه
همیشه خرد را تو بنیاد باش
همه شادی آری و مهر بگسل
ترا مهر سوداوه چون مادرست
ندارد دل مهرش اندر اوی
که چون بر گشاید ز تیغ از نهفت
نثار آورد گوهر و مشک بوی

خواندن سیاوش را بنزد خویش و گفتگو کردن

تختهای آراسته چندی برام
روان شادمان دل تهی شد زغم
پر از شادی و بزم ساز آمدند
عقیق و زبرجد همی ریختند

که اندر جهان کس چو فرزند تو
بگویش که اندر شبستان برو
نمازش بریم و نثار آوریم
سپهبد سیاوش را خواند و گفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید
پس پرده پوشیده کاز این
زمانی همی با دل اندیشه کرد
که بی داد افتاد چهره زنان
که من گر شوم در شبستان او
از انجا که کافتاب بلند
مرا موبدان ساز با بخردان
دگر تخت و شاهی و آیین بار
درآید و که فرمان شاه این بود
سخن کم شنیدم ازین نیکوئی
به پرده به این کرد کار یکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد
که بد خانه را هیچ که آشتی
تو پیش سیاوش همی باش او
پرستندگان نیز با خواهران
سیاوش را گفت با او برو
چو برداشت پرده ز در هیربد
در خانه بود از کران تا کران
ز بالین بود در زیر دیبای چین

جهان شاه باد آب امید تو
بخواهران هرزمان ز تو
درخت پرستش بیار آوریم
که خوانی و بهر زنان نهفت
که مهر آورد هر که روی تو دید
زمانی ببان تا کند آفرین
بکوشید تا دل بکوشد ز درد
هشیوار و بینا دل و شاه کیان
ز سوداوه یابم بسی گفتگو
برآید کند خاک را ارجمند
بزرگان و کار آزموده بدان
دگر بزم و رزم می و میگسار
وزان پس مرا رفتن آیین بود
فزاید همی مغز کین شوخی
بگرد دمانه شوند انجمنی
بیایم بکنم هر چه او گوید
کلید در پرده او داشتی
بگو تا چه فرمایدش آن ارکسی
زبرجد فشانند با زعفران
سیاوش بیاید بر شهریار
سخن گفت با او سپهبد براز
بیارای دل ابدیدار نو
سیاوش همی بود از آن بیم
پر از مشک و دینار و زعفران
پر از در خوشاب رخشان نگین

می و رود و آوای رامشگران / همه بر سر از افسر گوهران
شبستان بهشتی شد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش که در پیش ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز فیروزه کرده نگار / ز دیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سودابه ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / برآورد کفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب در سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز فرزند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه ز راه ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود
بر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد بر تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی / که اینت سر و تاج و دیهیم و خوی
تو گویی بمردم نماند همی / روانش بمردم نماند همی
سیاوش به پیش پدر رفت و گفت / که دیدم پس پرده سرای نهفت
هر نیکوی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی به گنج و به شمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان و خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند / دل از بود نیا بپرداختند
چو شب گشت بیدار شد دردمند / شد اندر شبستان خود شهریار
پژوهنده سودابه را شاه گفت / که این راز از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / بآواز با یاد و مدح بست
بدو گفت سودابه همتای شاه / نیارد بکی شاه خورشید گاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
چنین گفت سودابه کز گفت تو / پذیره شود رای از جفت تن
که از تخم خویشش کنی یار هم / نه از نامداران برزن و دهم
مرا دختران‌اند مانند تو / ز تخم کیانند و فرزند تو
که از تخم کی آرش کیقباد / بجای شاهی کند آرزو
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی بعز جاه نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تخت و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت با کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین گر تو من گشته‌ام تا بروی / تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آید از اختر بخردان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از تخم تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
جهان کی آرش همان بهر تست / ز هر سو بیارای ایوان بهست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه و زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نبود آگه از آب در زیر کاه

گزین تو باید بدو گفت زن / وزو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / ز دانش ز اندیشه آزاد شد
ز شاه جهان بر ستایش گرفت / روان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کو نیز گفتار اوست / همی زود بدرید بر تنش پوست
بدین داستان نیز بشنو دگر / سپهر از بر کوه تیره گشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماهروی / که اندر برو با سیاوش بگوی

گفتار اندر آمدن سیاوش

بگویش که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش / ببیند آن نشستار آفرین

بپیشش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ همای
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بگوهر بیاراسته دی و مو
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرد سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بود اندرو چون گهر تاب بود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندی بزرین کلاه
همان نارسیده بتان طراز / که بستر وشان از در از شرم باز
هر آنکت خوش آید ازیشان بگوی / نگه کن ببالا و دیدار اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید / دلش رفت و شد هر که رویش بدید
همه آن بدین این بدان گفت شاه / نیارد برین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / نگاهی شمارند و بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوید مرا تا نژاد او ز چیست / که در چهره تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود مهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن کرا تر که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش پرده دل پاسخ
که من بر دل پاک شیرین کنم / برآید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای ما در ایران
کو در پیش با شاه ایران نکرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه چون دخت اوست / نخواهد همی ...
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب / همی راه برداشت از رخ نقاب
بدو گفت خورشید با ماه نو / که ایدر گرامی بدین کار تو
نباشد شگفت ار شود ماه او / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بر این نگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / بپیچی ز اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستاره پیشت بپای
بیوکند جهان کن اکنون کی / ز گفت من سر نپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدین رو مرا یادگار
نهانی که آیدت من برگزین / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید بپیچ سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یکبوسه داد / هم از کام و از شرم آزاده‌ام
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیارات رخ را بخواب بسام
چنین گفت کاو دل کز کام دو / خرام و دارا و کیهان خدیو
نه من با پدر بی وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم

اگر سر بگویم همه پیش چشم	بجوشد دلش گرم گردد ز خشم	یکی جادوی سازد اندر نهان	بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او باوای نرم	سخن گویم و دارمش چرب و گرم	سیاوش ازان پس بسوداوه گفت	که اندر جهان مر ترا نیست جفت
نهانی مگر نیمه ماه را	نشاید کسی جز مگر شاه را	کنون دخترت بس که شاید مرا	نباید جز او کس که باشد مرا
چنین باش و باشد ز دادت نکوی	نگه کن که پاسخ چه آید ازوی	نخواهم هم او را و پیمان کنم	زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من	نیاید بدیگر کسی رای من	و دیگر که پرسیدی از چهر من	بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش	چنین آفرید ای نگارین ز پیش	تو این راز مگشای با کس مگوی	مرا جز خموشی سخن نیست اری
سرافرازی و هم مهتری	من ایدون گمانم که تو مادری	چو سوداوه بشنید گفتار او	دلش گشت خرم بهار آزاد
وز انجا بیامد بنزد پدر	ز خشمش همی سوخت او را جگر	بر او آفرین کرد و اندر گذشت	سیاوش همانگاه ازو باز گشت
چو او رفت زانجا شهنشاه تفت	بسوی شبستان سوداوه رفت	چو کاوس کی در شبستان رسید	نگه کرد سوداوه او را بدید
بشاه شد زان سخن مژده داد	ز کار سیاوش بسی کرد یاد	گر آمد نگه کرد ایوان همه	بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر	که گفتی همی بارد از ماه مهر	جز از دختر من پسندش نبود	ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار	تو گفتی که ماه آمدش در کنار	در گنج بگشاد چندین گهر	ز دیبای زربفت زرین کمر
همان نامور تاج و انگشتری	همان گنج و از تخت کنداوری	ز هر چیز گنجی بیاراسته	جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند	باندیشه افسون فراوان بخواند	که گر او نماند بفرمان من	روا دارم ار بگسلد جان من
نشستش ز بر تخت با گوشوار	بسر بر نهاد افسر زرنگار	سیاوش را در خورش خواسته	ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیارات شاه	گرانسان ندیدست کس تاج و گاه	ز هر چیز چندانکه اندازه نیست	اگر بر نهی پیل باید دویست
ترا داد خواهد همی خرم	نگه کن بر و دست و افزم	بهانه چه داری تو از مهر من	بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام	خروشان و جوشان و آزرده ام	همی روز روشن نبینم ز درد	برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون بخت با تست با مهر من	همی خون چکاند بر چهر من	یکی شاد کن در نهانی مرا	ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه	بیارایمت یاره و تاج و گاه	و گر سر بپیچی ز فرمان من	نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه	شود تیره بر روی تو چشم شاه	سیاوش بدو گفت هرگز مباد	که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین بایدار پرخطایی کنم	ز هر رای و دانش جدایی کنم	تو بانوی شاهی و خورشید گاه	سزد کز تو آید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ	نصیحت کردن سوداوه سیاوش را دیگر بار		بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو			بگفتم نهان جز بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی	به پیش خردمند رعنا کنی	بزد دست و جامه بدرید پاک	بناخن رخانرا همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستان اوی	خروشش برآمد ز ایوان بکوی	یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست	که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی	فرود آمد از تخت شاهنشهی	پر اندیشه از تخت زرین برفت	بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی	خراشیده و کاوه برگفت اوی	ز هر سو بپرسید شد تنگ دل	ندانست کردار آن سنگ دل
چنین گفت کامد سیاوش بتخت	بیاراست چنگ و برآویخت سخت	که جز تو نخواهم کسی را ازین	همی اندرین گونه با من سخن
که از تست جان و دلم پر ز مهر	چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر	بینداخت افسر ز مشکین سرم	چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار	سخن کرد هرگونه خواستار	بدل گفت اگر راست گوید همی	وزین روی زشتی فزاید همی
سیاوش را سر بباید برید	هر انجا که بود و بند و کلید	خردمند مردم چه گوید سخن	نکرد او چنین داستانها کهن
کسی کاندر شبستان بدند	هشیوار و فر پرستان بدند	برو کرد بر گاه و تنها بماند	سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت	که این راز تا از من نباید نهفت	نکردی تو این بد که من کرده ام	ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا	کنون غم مرا بند و بستان ترا	همی راستی جوی با من بگوی	سخن هرچه زان رفته بر جای روی
سیاوش بگفت آنچه زو رفته بود	ازان در که سوداوه آشفته بود	بدو گفت سوداوه کین نیست راست	که او از بتان جستن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان	چنین خواست از آشکار و نهان	ز فرزند و از تاج و از خواسته	ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بر و بوم هست	همه نیکو بیاید خرد و هسم	مرا گفت با خواسته کار نیست	بجز تو مرا رای دیدار نیست
ترا بایدم زین بتان گفت نیست	ز گنج و نگارت بی تو ز کس	مرا خواست آورد با او به جنگ	دو دستان در آورد چون سنگ تنگ
نبردمش فرمان همه موی من	بکندند و خراشیده شد روی من	یکی کودکی دارم اندر نهان	ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود	جهان پیش چشمم تار و تاریک بود	چنین گفت با خویشتن شهریار	که گفتار مردم نیاید بکار
بدین کار در خفت جای شتاب	که تنگی دل آرد خرد را بخواب	نگه کرد باید درین در نخست	گواهی دهد دل چو گردد درست
بهم برگزین دو کس کار هست	بیاورد فرمان سزاوار گشت	دران باز جستن همی چاره جست	ببوید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و قد و بالای او	سراسر ببوید همه جای او	ببوید از سیاوش بدانگونه بو	نشان ببودن نبود اندرو
ز سوداوه بوی می و مشک ناب	همی یافت کاوس بوی گلاب	همی گشت سوداوه را خوار کرد	دل خویش ازو پر آزار کرد
مران گفت کو را بشمشیر تیز	بباید کنون همی ریز ریز	ز ما دران زان پس اندیشه کرد	که آشوب خیزد ازان دار و برد
و دیگر که اندیشه در بند بود	بر او نه خویش و نه پیوند بود	پرستار سوداوه هر روز و شب	به پیچید ازان رنج و بگشاد لب
سه دیگر که دارا پر از مهر داشت	بپالایت اوی هر چه اندر گذشت	چهارم ازو دختران داشت خرد	بچاره غم خویش نتوان سپرد
سیاوش ازان کار بی گناه	خردمندی او دانست شاه	بدل گفت ازین خود نیندیش هیچ	خردمند و رای و دانش بسیج
نکرد ایچ ازین یاد و کس نگفت	بیاو اگر سر و سخن رنگ و بوی	چو دانست سوداوه کو گشت خوار	نیاو بخت اندر دل شهریار

یکی چاره جست اندران کار زشت / بنوی درختی ز کینه بکشت
زنی بود با او به پرده درون / پر از چاره و رنگ و بند و فسون
گران بود اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زر داد و جست / بدو گفت چاره بخواهم نخست
چو پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفگنی / همی باید از عهد من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچه کان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این اهرمنست / چنان کشته زین اهرمن گفت
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
گر این نشنود آب من ریختن / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافگنده‌ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / بیفتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان بود چون در زاد / تو گفتی که دارو ز جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت آن سخن پیش هم جفت خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن / خروشید و بر بستر افگند تن
نهان کرد زان و نالان بخفت / فغانش برآمد ز کاخ از نهفت
ز ایوان پرستار چندانکه بود / بنزدیک سوداوه فرستند زود
دو کودک بدیدند هر دو بطشت / ز ایوان بکیوان فغان بر گذشت
چو بشنید کاوس شاه این خروش / بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید گفتند با شهریار / که چونست سوداوه را کار زار
غمی گشت آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست آمد دژم
بدانگونه سوداوه خفته دژم / شبستان سراسر پر آشفته دید
دو کودک بدانگونه افگنده زار / فگنده بخواری دو خسته جگر
بیارید سوداوه و از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همیگفت کو چه کرد از بدی / بگفت ای و خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و بر اندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید کزین بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی در اختر نگاه
بجست از ایشان بر خویش خوار / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و زن که ما در آن / سخن گفت هرگونه بیکران
جهان تا شوند آگه از کار او / بدانند کردار و بازار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و سرلاب برداشتند / بدان کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / بجامی که زهر افگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و ز زن پاکزاد
گر از گوهر شهریاران بدی / ازین رنجها جستن آسان بدی
ز پیداست این حال را اختران / نه اندر زمین این شگفتی بدین
نشان هم اندیشه با کی زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت / همی کرد پوشیده اندر نهفت
بدین کار بگذشت یکهفته نیز / ز جادو برآمد چهار آفرین
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
ز فرزند گشته بجد و دلم / زمان تا زمان دل پر از بیم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه شکر امروز فرجام گیر
همه روز با ناله درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
که تا شهر و برزن بپای آورند / زن جادوش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بجوبی بر سیم و گوهرش امید / بسی روز دادند نیز و اش امید
وزان پس بخواری ز درگه براند / بپرداخت ازو شهریار بلند
ببند جشن و ازین داستان / ببند شاه و بر پای هم داستان

بفرمود کز پیش بیرون برند / ابا چاره و بند افسون بزم
چه خشنود باشد بپاشش ابر / بیزدان دانم آیین و فر
ببردند زن را بدرگاه شاه / ز شمشیر گفتند و ز دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چگویم بدین نامور پیشگاه
به سوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این بچه هر دو ز جادو زنند / پلیدند و زشتند و اهریمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان چو این شد دراز
که ایشان همه این سخن از نهفت / ز بیم سیاوش نیارد بگفت
ز بیم سپهبد گوی پیلتن / بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد چو هشتاد پیل / چو خواهد به بند و ره آب نیل
همان لشکر نامور صد هزار / که بر بند از دو صف کارزار
مرا نیز با باب او خون بود / که دیده همواره پرخون بود
جز آن کو نبود ایدر ناسپاس / چگوید سخن در که دارد سپاس
ترا گر غم خورد فرزند نیست / مرا خود فزون از تو فرزند جست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افگنم آن داوری
بگفت و ببارید از دیده آب / فزون زانکه بارد ز چشم سحاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سوداوه را خسته دل / بدان درد بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاندر سخن این چنین / پژوهیم تا بر چه آید سخن
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سوداوه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد که شاه جهان / که از وی سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران / پراندیشه گشتی دل بیکران
سخن چون سراسر بدین بر گذشت / یکی را بر آتش بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند / ورا با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ار کزین هر دوان / نکرده مرا هیچ روشن گمان
مگر کآتش تیز پیدا کند / گنه کار از دو رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده دو کودک نمودم بشاه / ازین خوبتر کس نداد و گواه
سیاوش را کرد باید درست / که او بد تباهی بکردار نخست
به پور گزین گفت شاه گزین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / وزین ننگ خوارست گر کندم
پر اندیشه شد شاه کاوس کی / ز فرزند و سوداوه چشم شوی
گزین دو یکی گر شود نابکار / ازان پس که خوانند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کس از پیش بیرون رود کار نغز
جهان بی گزین زشت گفتار اول / بشویم کنم چاره جان گسل
چه گفت آن سخنگوی شیرین سخن / که باید دل شهریاری یکی
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آورد دشت هیمه کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران ببینند چند
دو صد کاروان اشتر سرخ موی / همه هیزم آرند پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش کند کرد از چون و چند
هیون خواست ایدون و آراستی / بکار زن آمد همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / سزد گر بگفتار زن گردئی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده یک گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار / میان جنگی برفتی چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه / که بر هیمه ریزند نفط سیاه

بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه گشت دود / زبانه برآمد پس از دود زود
رخ روز چون چرخ شد نیلگون / [illegible] ز برین موبد رهنمون
جهان گشت آتش همی آسمان / زمین جوشان ز آتش دمان
چو او را ز دو فرسنگ تفتش رسید / چنین جست باید بلا را کلید
سراسر همه دشت بریان شدند / بر آن چهر خندانش گریان شدند

آمدن سیاوش بنزد کاوس بعد از گذشتن آتش

سیاوش بیامد بپیش پدر / همیکرد نعلش برآمد بسر
هشیوار و با جامهای سپید / لب پر ز خنده دل پر امید
یکی تازی اسپی نشسته سیاه / همیکرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد / سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهای مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدون کزین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
ز نیروی یزدان نیکی دهش / نیابم ازین کوه آتش تپش
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / بگفتی که با آتش اندر بساخت
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازان کار بهر
[illegible] / [illegible]
چو از دشت سودابه آوا شنید / بر ایوان برآمد [illegible]
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسپ و خود سیاوش ندید
جهانی نهاده بکاوس چشم / وزان آتش تیز دل پر ز خشم
ز آن سوی دیگر برون رفت شاه / که گویی نشسته بر آن باد شاه
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون



چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گویی سمن داشت اندر کنار
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه اتر شدی
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو زان کوه آتش بهامون گذشت / خروشی برآمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت زر و گهر ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی مژده دادند یک با دگر / که بخشود بر بی گنه دادگر

همی کند سوداوه از خشم موی
همی ریخت آب و همی خست روی

چو پیش پدر شد سیاوش پاک
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

فرود آمد از اسپ کاوس شاه
پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوش را تنگ در بر گرفت
ز کردار بد پوزش اندر گرفت

بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه رایی و روشن روان

چنانی کز از مادر پارسا
بزاید شود در جهان پادشا

بایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه کیانی به سر بر نهاد

می آورد و رامشگران را بخواند
بسی کامها با سیاوش براند

سه روز اندر آن سور می در کشید
نبد بر در گنج بند و کلید

چهارم به تخت کیی بر نشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

برآشفت و سوداوه را پیش خواند
گذشته سخنها برو بر براند

که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای

چه بازی نمودی بفرجام کار
که بر جان فرزند من زینهار

نخوردی و بر آتش انداختی
بد اینگونه بر جادوی ساختی

نباید ترا زیستن اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار

نباید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این

بدو گفت اگر سر بباید برید
مکافات این بد که بر من رسید

بفرمای من دل نهادم برین
نخواهم که باشد دلت پر ز کین

سیاوش سخن راست گوید همی
دل شاه از آتش بشوید همی

همه جادوی زال کرد اندرین
جز آویختن نیست پاداش این

بدو گفت نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوز

بایرانیان گفت شاه جهان
که این بد که او ساخت اندر نهان

چه سازم چه باشد مکافات این
همه شاه را خواند اندر آفرین

که پاداش این آنکه بیجان شود
ز بد کرده خویش پیچان شود

بدژخیم فرمود کین را بکوی
ز دار اندر آویز بر تاب روی

چو سوداوه را روی برگاشتند
شبستان همه بانگ برداشتند

سیاوش چنین گفت با شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار

بمن بخش سوداوه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آید براه

همی گفت با دل که بر دست شاه
گر ایدونکه سوداوه گردد تباه

بفرجام کار او پشیمان شود
ز من داند این را چو پیچان شود

بهانه همی جست از آن کار شاه
بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش
از آن پس که خون ریختن دیدمش

سیاوش ببوسید تخت پدر
وز آن تخت برخاست آمد بدر

شبستان همه پیش سوداوه باز
دویدند و بردند پیشش نماز

برین نیز بگذشت یک روزگار
برو گرم‌تر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز از مهر او
که دیده نه برداشت از چهر او

دگر باره با شهریار جهان
یکی جادویی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد
بدانسان که از گوهر بد سزد

ز گفتار او دو کشیده کمان
نکرد ایچ بر کس پدیدار آن

چنان بود رای جهان آفرین
که او کشته گردد بتوران زمین

بجایی که زهر آگند روزگار
از او نوش خیره مکن خواستار

تو با آفرینش ستیزنده نه
شود تیز اگر بودنی بوده شد

چنین است کردار گردان سپهر
نخواهد گشادن همی بر تو چهر

برین داستان زد یکی رهنمون
که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید
ز مهر زنان دل بباید برید

زنان را ستایی سگان را ستای
که یک سگ به از صد زن پارسای

زنان چون ز پهلوی چپ خاستند
چو پهلوی چپ تلف آراستند

زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

کنون عشق سوداوه و مهر شاه
بگفتم سراسر بدین جایگاه

بهر اندرون بود شاه جهان
که بشنید گفتار کارآگهان

که افراسیاب آمد و صد هزار
گزیده ز ترکان سپه ور سوار

دل شاه کاوس از آن تنگ شد
که از بزم رامش سوی جنگ شد

آمدن افراسیاب [illegible] ایران

یکی انجمن کرد از ایرانیان
کسی را که بد نیکخواه کسان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب
ز باد و ز خاک و ز آتش و آب

همانا که یزدان ز گردش سرشت
مگر خود سپهرش دگرگونه گشت

گر چندین بسوگند پیمان کند
ز بازار جویی گردان کشد

چو گرد آورد لشکر جنگجوی
نتابم ز پیمان و سوگند روی

مرا رفت باید و گر کینه خواه
کنم روز روشن برو بر سیاه

نگر کم کنم نام او در جهان
وگرنه چو تیر از کمان کمان

سپه سازد و روی بایران کند
بسی زین بر و بوم ویران کند

بدو گفت موبد که چندین سپاه
چه خود رفت باید به آوردگاه

چرا خواسته دادی باید بباد
در گنج چندان چه باید گشاد

دو بار این سر نامور گاه خویش
ز تیزی سپردی به بدخواه پیش

ازین پهلوانان یکی برگزین
سرافراز جنگی سرافراز کین

چنین داد پاسخ به موبد که من
نبینم همی کس برین انجمن

که دارد همی تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب

شما باز گردید تا من کنون
بدین کار او را کنم همسخن

سیاوش ز آن دل اندیشه کرد
روانرا ز اندیشه چون تیشه کرد

بدل گفت من سازم این رزمگاه
بجز بی بجویم بگویم بشاه

مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سوداوه و گفت و گوی پدر

و دیگر کزین کار نام آورم
چنین لشکری را بدام آورم

شود نامور پیش کاوس شاه
بدو گفت من سازم این رزمگاه

ابا شاه توران بجویم نبرد
سر سرکشان اندر آرم بگرد

ز گفتی که اندر زمین جای نیست
که بر خاک او نعل پای تخت

بدان کار رستم داستان شد
که بشنید از آن کین سیاوش گرد

ازو شادمان گشت و بنواختش
بنوی یکی پایه ساختش

بدو گفت گنج و در پیش تست
که گردی سپه سر بسر خویش تست

ز گفتار و کردار پس آفرین
که خوانند بر تو ز ایران زمین

کو پیلتن را بر خویش خواند
بسی داستانهای لشکر براند

بدو گفت هم زور تو پیل مست
جانند و گرد تر پیل نیست

سیاوش بباید کمر بر میان
سخن گفت با من چو شیر ژیان

ز گیتی هنرمند و خامش همی
که پرورده کار سیاوش تویی

ز آهن ببندد گران کمر
کشاده شود چون تو بستی کمر

بجا او سی جنگ افراسیاب
تو با او برو در راز و درشتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرام گیری شتاب آیدم

جهان ایمن از تیر و شمشیر تست
سر ماه بر چرخ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده‌ام
سخن هرچه گوی پراکنده‌ام

سیاوش پناه و روان منست
سر تاج او آسمان جفت

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت
که با جان پاک خرد باد جفت

بفرمود لشکر بهامون کشید
سپاه سپهبد به بیرون کشید

برآمد خروشیدن کرنای
برآمد سپهبد جهان کز جای

بفرمود کاوس تا توق و کوس
دمیدند و آمد سپهبد طوس

بدرگاه بر انجمن شد سپاه
در گنج و دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
جهان درع و خود و سنان و سپر

بگنجی که بد جامه نابرید
فرستاد پیش سیاوش کلید

که بر جان و برخواسته کدخدای
تو هی ساز کن تا چه آمدت رای

گزین کرد از آن نامداران اسپ
دلیران جنگی ده و دو هزار

هم از پهلوی پارسی گنج
ز گردان جنگی ده و بر گروه

سوار و پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
از ایشان هر آنکس که گُرزاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود
بیالای سال سیاوش بدند — خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان — برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
سراندر سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد کاوس کی — گرامی نامداران فرخنده پی
سپاه انجمن بخت همراه‌شان — شود تیره روز بدخواه‌شان
به نیک اختر و تندرستی شوند — به فیروزی و بخت باز آمدند
وز آنجایگه کوس بر پشت پیل — ببستند و شد روی گیتی چو نیل
دو دیده پر از آب کاوس شاه — همی رفت با او دو منزل به راه
سرانجام مر یکدگر را کنار — گرفتند هر دو لب جویبار
ز دیده همی خون فرو ریختند — بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن — که دیدار از آن پس نخواهد بُدن
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش یابی ازو گاه زهر
سوی کار بنهاد کاوس روی — سیاوش را لشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید — به مهمانی پور دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می — بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست — گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی — گهی در شکار نیستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند — گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان — سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو گرد نامور لشکری — بخواند و بیامد بشهر هری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد — بجوز نگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود — سپهرش همی داد گفتی درود
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ — نیاید کس آن گفت کان بود تلخ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان — کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم به یک بارمان پیش رو — خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاه جوان — از ایران گوی پیلتن پهلوان
هیونی بنزدیک افراسیاب — برافکند مانند آتش بر آب
که آمد از ایران سپاهی گران — سپهبد سیاوش از ایران
سپهکش چو رستم گو پیلتن — بیکدست خنجر به یک کف کفن
تو لشکر بیارای چندین بپای — که از باد گشتی بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش هیون — کز ایشان بجنگ دست باید بخون
سیاوش کرد گمشان نشاند — سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه — نشایست کردن به پاسخ نگاه
که گرد گرسیوز جنگجوی — بجز جنگ کردن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ — هم روا از بلخ بر خواست جنگ
سه روز اندران جنگ شد روزگار — چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم تبه شد و بارمان — بگریز از آنکه بیچارگان

[illegible]

سیاوش در بلخ شد با سپاه — یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتش بمشک و گلاب و عبیر — چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو گشت پیروز بر روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه — فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
چرا نه بفرمان اندرون چون — [illegible]
ازان داد کو جهان آفرید — ابا آشکار و نهان آفرید

هم آفرین باد بر شهریار — همه نیکوی باد فرجام کار
بر بلخ آمد شاد و پیروز بخت — بفر جهاندار با تاج و تخت
سه جنگ گران کرده شد در سه روز — چهارم سیاوش گیتی فروز
پیاده فرستاده بر هر دری — به بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بر اروی آب — بیامد سپه پیش افراسیاب
کنون تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب — سپاه و سپهبد بر آن روی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار — سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید — سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید زو جست بخت — جهان تا ببار آورد زو درخت
شب دی یکی نامه پاسخ نوشت — چو خرم بهاری در اندر بهشت
کز او آفرینش همه هور و ماه — جهاندار بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل — ز هر دو بلا گشته آزاده دل
همیشه به پیروزی و فرّهی — کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و گنج خود خواستی — ز بخت و خرد داری و راستی
همیشه هنرمند با دانشت — رسیده بکام از دل روشنت
از آن پس که پیروز گشتی بجنگ — نگار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه — بهر جای روزی برآرای گاه
که آن ترک بدچشم ریمنست — که هم بدنژادست و آهرمنست
دگر با کلاهست و با دستگاه — همی سر برآرد به تابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — بجنگ تو آید خود افراسیاب
ورایدون گزین روی جیحون کشید — همه دامن خویش از خون کشید
نهاد از بر نامه بر مهر خویش — هم آنگه فرستاده را خواند پیش
هیون و فرستاده برگشت باز — همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید — چو آن نامه و پاسخ شاه دید
زمین را ببوسید و دل شاد — ببوسید و نامه بسر بر نهاد
نگه کرد و آن پند و پیمان او — نپیچید سر از فرمان او
وز آن روی گرسیوز شیر مرد — بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ — که آمد سیاوش سپهبد به بلخ
سپهکش چو رستم سپاهی گران — بسی نامداران و کندآوران
به هر یک ز ما بود هفتاد و بیش — سرافراز با گرزهٔ گاو کیش
پیاده کمردار آتش بدند — سپردار با تیر و ترکش بدند
نپرد کرا او زیشان عقاب — یکی اسپ اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب بوده جنگشان — غمی شد دل از جنگ کردنشان
از ایشان کسی را چو خواب آمدی — ور از جنگ جستن شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی — ز سر باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب — بلرزید چون ذره از آفتاب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید — که گفتی سرش را بخواهد برید
یکی بانگ بر زو براندش ز پیش — توانا بود اندران خشم خویش
بفرمود تا موبدان هزار — بخوانند و در بزم سازند کار
سراسر همه دشت آیین نهند — بسغد اندر آرایش چین نهند
بریشان بشادی یکی گذرد روز — چو از چشم شد روز گیتی فروز

خواب دیدن افراسیاب و تعبیر کردن موبدان

بخواب و آسایش آمد شتاب — بغلطید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب — چنان چون کسی راز گوید به تب
خروشی برآمد ز افراسیاب — بلرزید بر جای و آرام خواب
پرستندگان تیز برخاستند — خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی — که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بزودی بیامد بنزدیک شاه — ورا دید بر خاک خفته براه

برو در گرفتش بپرسید از وی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو این زمان هیچ با من سخن
ببر کرد و بخشم بدار اندکی / بدان تا خرد باز دارم یکی
زمانی برآمد درآمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد به تخت / همی بود لرزان چو برگ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز چنین کس ندیده به خواب
کجا در شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین بود تفسیده گویی سپهر / مرو تا جهان تافت بنمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگرد اندرش لشکر بیکران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / شراع و سر نیزه کرده نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌شان سر آورده بار / وزان هر سواری سر اندر کنار
بر تخت من تاختندی سوار / زره‌پوش با نیزه‌وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / همی تاختندی مرا بسته دست
نگون کردمی من هر سو بسی / ز پیوسته چشمم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی باد برنامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته بران تخت کاوس شاه
نشسته یکی نوجوان نزد اوی / چو خورشید تابنده بودیش روی
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته بر جای خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی چون فریدون دلیر / مرا زاری و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کام نیکوخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / که برگشته بُد بدسگالان بخت
مر آنکس کزین دانش آگاه بود / پراکنده یا بر در شاه بود
شد انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا گوشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین راند با نامور بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
که این خواب گفتار من در جهان / ز کس گر شنودم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرید دم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کس آزرده هم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو بشنود زو شاه آنچه شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را به پیمان گروگان کند
که زین در سخن هرچه داریم راست / گشاییم بر شاه و بی‌بیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه / کزان خواب نیشان ندارد گناه
زبان‌آوری بود بسیار هوش / که او برگشاید سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان / کنم آشکارا بدو از نهان
پدید آید اکنون سپاه گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
بران طالع او را کسی کو بشاه / که این بوم گردد بجای تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو ویران شود روی گیتی ز جنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا / غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه / به توران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پرآشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و به کین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد به پر / ز فرمان یزدان نباید گذر

بدیشان که گذرگه خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / اگر هیچ در جنگ جستی شتاب
به گرسیوز آن راز بگشاد / نهفته سخنها بدو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / ترا هم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته گردد به جنگ و نه من / بر آساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / پرآشوب گردد سراسر زمین
بجای جهانجستن کارزار / مبادم بجز راستی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / جهان تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست / جهان بهرهٔ خویش از گنج خواست
ازان نیم کوته کنم دست خویش / ز بیشی که بخشوده بودیم بیش
مگر کین بلا از من بگذرد / خردمند باشم به رای و خرد
چو چشم زمانه بدوزم به گنج / سزد گر سپهرم ندارد دریغ
نخواهد زمانه بدانگونه گشت / چنان رفت باید که یزدان نبشت
چو بگذشت نیمی شب از سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان درگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / ز جنگ و همی بهره جز کارزار
بسی نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندرون انجمن
بسی شارسان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز چون خارسان
بسا باغ کان زو بگام و رفت / به هر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را چشم کور
شود زهر پستان و در نیزه شیر / شود آب در چشمهٔ خویش گیر
شود در جهان چشمهٔ آب تنگ / نبوید بنافه درون بوی مشک
ز گرمی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
سراسر همه شد ز جنگ و بدی / بپیچید خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آورم / بجای غم و درد ناز آورم
دو بهره جهان زیر پای منست / به ایران و توران سرای منست
مگر کین که چندین ز جنگ آوران / بیارند هر سال باج گران
گراید و نگه باشید هم داستان / به رستم فرستم یکی داستان
ره آشتی با سیاوش گزیر / بجویم فرستم بی انداز چیز
مهان یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه باز گشتند سر پر ز داد / نیابد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / بسیچید کار و بجای راه
بنزدیک او باز و سخن رایت / گزین کن ز لشکر سواری دویست
بنزد سیاوش به بر خواسته / ز هر چیز گنجی کن آراسته
از اسپان تازی بزرین لگام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتر باردار
غلام و کنیزک ببرم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان ورا [illegible] / که ما سوی ایران کردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / بلندی و این پادشاهی مراست
همانت کزو تور و سلم دلیر / ز بر شد جهان آن کجا بود زر
از ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران چه آید بسود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بدانگونه دارم امید / گر آورد روز خرم نوید
برانگیخت از شهریاران ترا / گر به مهر و داد از دلیران ترا
به بخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید به نزدیک تو / بیاراید آن رای باریک تو
چنان چون بکاوس برداد گی / که گیتی بفتنه بگردان سرد

ببخشیم و این رای را ساز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد دل جنگجوی
سخنها همی گوی با پیلتن / بجوی بیشی راستا نهاد زن
بدین هم نشان نزد رستم خرام / پرستنده و اسب زرین ستام
بزرگیها و هم چنان خواسته / ببر تا شود کار آراسته
بجز تخت زرین که او شاه راست / تن پهلوان از در گاه [illegible]
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زو شده آراسته

آمدن گرسیوز نزد سیاوش [illegible]

وزان تا لب رود جیحون رسید / ز ترکان فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدین فرهی
بکشتی بکرد و گذاشت آب / بیامد سوی بلخ دل پرشتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا برکشند راه
سیاوش کوی پیلتن را بخواند / وزین داستان چند با او براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بگفت آنکه گرسیوز آمد ز راه
سیاوش امید برپای خاست / بخندید و بسیار پرسش بخواست
بپرسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش بر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنید گرسیوز از شاه نو / بدید آن سر و افسر و گاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی بارگاهی بنزدیک شاه / فرستاده بود و ستایش براه
بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام سیاه
کس اندازه نشناخت آنرا که چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
چو بگذارد گرسیوز پیش این / زمین را ببوسید و کرد آفرین
تهمتن بدو گفت کین نزد شاه / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی / همان نیز پرسید از هر کسی
چو بشنید گرسیوز تازه روی / بنالید در لشکر از روی خوی
یکی خانه او را بیاراستند / ز دیبا و خالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش با رستم پیلتن / برفتند شادان ازان انجمن
ازان کار شد پیلتن بدگمان / گراگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو روان ساختند / چنانچون ببایست پرداختند
سیاوش ز رستم بپرسید گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک او / ببین تا کدامند صد نامجو
گروگان فرستند نزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمین شد ز بیم / همی طبل سازد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
برد نزد او زین سخن آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این روی چاره نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / چنان چون بود با کلاه و کمر
بیامد بپیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون دوش [illegible] / بلشکرگه خویش چندین [illegible]
پس آنگه بدو گفت کز کار تو / پراندیشه بودیم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بدان شد درست / که از کینه دل را بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب / که از کین ما شد دلت بر شتاب
کسی کو بپیوند سرانجام [illegible] / نگه دارد و باز گشتن بسزد

ولی گر خرد کرده آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوشش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج زمان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته خون توست
بر من فرستی برسم نوا / گوا باشد گفتار تو بر گوا
و دیگر که از ایران زمین هرچه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد بجز راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم کی نامه نزدیک شاه / مگر باز خواهد ازو پسپاه
برافگند گرسیوز اندر زمان / سواری بکردار باد دمان
بدو گفت خسرو منه سر گران / برو تا ازان نزد او خود بتاب
بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هرچه جستی همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بدو گفت پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان تیغ / گرایدونکه کم گردد از انجمن
شکست اندر آید بدین تاج و گاه / نماند برین بوم و بر نیکخواه
و گر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفتگوی
فرستاده باید بر ادر نوا / اگر بیگروگان ندارد روا
مگر این بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم ازین بی خرد
بدانسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک خود برشمرد
سوی شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت نیکوی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فروهشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب و آن کشور تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه بجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / ز بدها کنایش کوتاه شد
بر سیاوش بیامد چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / فرستاده گر باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب با زین زرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی در نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / در آویخته از بر عاج تاج
یکی رای زد با یکی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همه گرد کرد سوار / که با او بسازد سوی شهریار
چنین گفت با او که ای پیلتن / کزین در گزارد بگفتار سخن
بدیشان بگفت این ناخوش زمان / نماند مگر سرگشته ز جان
همانا که کاوس کز پیش بود / ز تیزی نگاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بدو بر نهان
ببرم ز دین گر تو فرمان دهی / ز روز نو بهر چنیم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستاده کان یاد شد
سپهدار بنشست رستم بهم / سخن رفت بسیار بر بیش و کم
بفرمود تا رفتنش را دبیر / باندیشه های پراگنده تیز
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و فره و هنر
خداوند رای خرد مند و داد / روانش خرد مند و پیروز شاد

نامه نوشتن سیاوش [illegible]

خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور و راد همی ناتوان
کند زنده کس را ز فرمان او / کسی کو نگردد ز پیمان او
بگیتی نبیند بجز کاستی / ورزو باشد افزونی و کاستی

همه ترسنده هور و ماه / فزاینده تاج و تخت و کلاه
وز او باد بر شهریار آفرین / جهاندار و آن نامدار گزین
رسیده به هر نیک و بد رای او / ستون خرد گشته بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار
زمین چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد بچشم اندرش آفتاب
چو دانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند در جهان مرز خویش / بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد تیره خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد که ملتمن
گر او را ببخشد شهنشه رواست / که گفتار او آشتی را گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / چنان چون سزا بد با سپاه
وز آن روی گرسیوز کینه خواه / بیامد بنزدیک توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت / که او از شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و کردار و گفتار او / ز هوش و دل و شرم و کردار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
و دیگر گران خوابم آمد نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پراندیشه گشتم سوی چاره باز / بدان تا ببینیم نشیب و فراز
بگنج و درم چاره آراستم / کنون شد بدانسان که من خواستم
وز آن روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرد دست / برآمد سپهبد بجای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و ز کارزار سپاه / وزان کو چرا بازگشت از راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر خواند فرخ دبیر / رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که او / جوانست بد نارسیده بدو
چو تو دیده اندر جهان سر به سر / بجنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب / که گم شد مرا خورد و آرام و خواب
چو از رفتنت گران در نگ / مرا بود با وی سری پر ز جنگ
نرفتم که گفتند از مرد نو / بیاید سپهبد سپهدار نو
کنون فره ایزدی خواب بود / مکافات بد را بدی خواب بود
شما را درین مرز ارزن خواسته / بهیشکوه دل گشت آراسته
کجا بستد از هر کسی یکپناه / دان تا به پیچید دل از راه
بصیبت ترک بچاره بداد / که نام بد رشان نیاید بیاد
کنون از گروگان که آمد ایدر ای / همان پیش چشم همان آرایی
شما چون خرد را بچند بکار / ز من سیرم از جنگ و کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش و رهنمون
بفرمایش کآتشی کن بلند / جهد گران پای ترکان ببند
بر آتش نهد خواسته هرچه هست / مگر تا نیازی بپیچد ز دست
پس آن بستگان را بر من فرست / که سرشان ز تن ها بباید گسست
تو با لشکر اکنون سر پر ز جنگ / برو تا بدرگاه او بیدرنگ
همه دست بگشای تا یکسره / چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو ترسا ز کوری بیاموختن / سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب / چو کرد و بر او ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای تاجدار / پس آنگه جهان زیر فرمان تراست
تو گفتی که در جنگ افراسیاب / بران تیر لشکر بران روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ / گر او خود شتاب آورد بی درنگ

نبودیم که بجنگ از جنگ دست / در آشتی او گشاده نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نکوید بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان کند شهریار / نباشد پسندیده کارزار
سیاوش چو پیروز گشتی بجنگ / برفتی لبان و دل او رنگ
چه جستی بجز تاج و تخت و نگین / تن آسانی گنج توران زمین
همه یافتی جنگ جز ره مپوی / دل روشن از آب تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها بگفت / به پیمان شکستن نخواهد نهفت
تر از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجا است شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / بگو آنچه اندر خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وز این کار کاندیشه کرد شاه / بر آشوبد این نامور پیشگاه
چو بشنید کاوس برشد ز خشم / برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که ایدر نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افگنده / چنین بیخ کین از دلش کنده
تن آسانی خویش جستی از این / ترا افزونی تخت و تاج و نگین
ازین بی نیازی بشمشیر جوی / کز اندیشه را نوآید ازان آبروی
تو ایدر بمان و سپهدار طوس / ببندد درین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من / بپیچد بیاید ز پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان بازگردد ز راه
به پیوند زمن هرچه اندر خورست / چو او را چنین داوری در سرست
نخواهد ترا زین سپس نیز یار / نخواهم که باشی درین کارزار
غمین گشت رستم بآواز گفت / که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست / چنان دان که رستم بعالم کمست
پر از چشم اشک و پراز خشم روی / بگفت این و برخاست از پیش اوی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سر او افراز / برون شد از در بکردار شیر

برآشفتن کیکاوس از نامه آوردن رستم و [illegible]

نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش کرسی نشاند
زبان برزد از افروخت سر و رنگ / یکی نامه فرمود با خشم و جنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه / خداوند نیکی و از فر و جاه
بفرمان او گشت گردان سپهر / وزویست گسترده هر جای فر
ترا ای جوان تندرستی و تخت / همیشه بماناد با تاج و بخت
اگر بر دلت ای من بر گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن با ایران چه کرد / چه پر زور شد روزگار نبرد
کنون خیز و آزرم دشمن مجوی / ازین بار کر بر متاب روی
مشو در جوانی سر اندر فریب / گزین چرخ گردان نیابی نشیب
گروگان که داری بر من فرست / به بندگران بندشان پا و دست
ترا گر فریبنده باشد نخست / تراز اندازه باید گرفت
تو مشنو فریبنده گفتار او / بسی بازگشتم به پیکار او
نرفت هیچ با من سخن زین نشست / ز فرمان من سر اوی برگاشتی
تر با خور دوان پراستخی / بیار نمی و آور نمک ایلچی
چو طوس سپهبد رسید مش تو / سپاه از دمی با کمر و پیش تو
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
از آن مرز و آن تخت شاهنشهی / تراشد دل از جنگ چون تهی
گروگان که داری هنگران / هم اندر زمان بار کن بر خران
ازین آشتی راز جوج بلند / همانست کاید بجانت گزند
با ایران فرستید زین مرحلکی / بر آسایدین روزگار تهی
تو شو کینه و تا فکن [illegible] / وزین در مگردان سخن ها ازان

چو توس از جنگ شبیخون کنی / ز خون سپه رود جیحون کنی
سپهبد نیارد سر اندر نیاب / بیاید بجنگ تو افراسیاب
وگر مهرداری بدان اهرمن / نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را داد و بازگرد / نه مرد پرخاش تنگ و نبرد
نهاوند بر نامه بر مهر شاه / هیون تگاور بپیمود راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بدانگونه آن تلخ گفتار دید

باز نوشتن کیکاوس بنزد سیاوش و طوس

بگفت آنکه با پیلتن گفته بود / ز رستم که کاوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او / که رستم غمین گشت و برگاشت رو
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
همیگفت صد مرد گرد سوار / ز خویشان شاه جهاندار
همه بیگناه ده صد نیکخواه / اگر شان فرستم بنزدیک شاه
بترسد نیندیشد از کارشان / همانا کشد زود بر دارشان
بنزدیک یزدان چه خواهش کنم / چه آید ز کار پدر بر سرم
ور آید دگر جنگ آورم بیگناه / ابا خیره با شاه توران سپاه
جهان نیز چندان بدین [illegible] / گشاید بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بنزدیک شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بد رسد بی سخن / به چپ راست هم نیز پیش و پس
نیاید ز سوداوه جز بدی / ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدان باز شان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ز ایران و بنشاند پیش
گرازان بسی بود با هر دو تن / ازان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
بران مهربانی دل شهریار / بیابان درختی پر از برگ و بار
چو سوداوه او را سراینده گشت / تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمین شد دل و بخت خندان من
چنین راند بر سر مرا روزگار / که با آب و آتش آورد بار
گریزم ازان مرز او بیدرنگ / نکردم روا ماندم ز جنگ پلنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کین با تیغ زن صد هزار
برفتیم برسان باد دمان / بجستیم در جنگ هر زمان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان آن را بساختند
همه موبدان آن نمودند راه / کنون گر باز گردم ازین رزمگاه
ور اگر ز پهر فزون جست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید بری بهره خونریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
پسندش نیاید همی کار من / نکوهش بریج و به آزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم / برستم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بپیچید / فراوان نکوهش بباید شنید
درختیست این برکشیده بلند / که بارش همی زهر بخشد گزند
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بنام و بکام و دل اهرمن
وزین پس چه داند کزین کارزار / کرا پرورد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد و مرگ آمدی بر سرم
گر چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همی زهر باید چشید
بدین گونه نیکو همان کرده ام / بدینگونه سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی
زبان برگشایند هر کس به بند / بهر جای بر من چه نفرین کنند
پراکنده شد در جهان این سخن / که با شاه توران فگندیم بن
بکین بازگشتن بریدن ز بن / کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز ما کردگار / کجا برد پی گردش روزگار

بروم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس کی در نهان
کر روشن زمانه بدانسان بود / که فرمان و رای جهانبان بود
تو ای نامور زنگه شاوران / بیاری تن را بر رنج گران
بر او آمد بر کاه افراسیاب / دو رنگی مباش و منه سر بخواب
گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از تخت و جای نشست
بر همچنین جمله ایشان او / بکوشش که ما را چه آمد بروی
ابر نیو بهرام گودرز را / که این نامور لشکر مرز را
سپردم ترا جمله با بوق و کوس / بیابان تا بیاید سپهبد طوس
بدو ده تو ای لشکر آراسته / همان برده و گنج آراسته
یکایک برو بر شمر هر چه هست / ز گنج و ز تخت و ز جای نشست
چو بهرام بشنید گفتار او / دلش گشت پیچان ز گفتار او
ببارید خون زنگه شاوران / بنفرین جز بوم مازندران
پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا ای پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / اگر بار او پیلتن را نخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است از نکویی دراز
گر آرام گیرد دو سخن نیک نیست / ترا پوزشی باید و ننگ نیست
مرا گر فرستی بنزدیک او / بر افروزم آن جان تاریک او
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه بجز جنگ درمان نیست / بگفت کاری که فرمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره این کار بر خود دراز / سرا دگونی بدام آر باز
بگردان بما بر دژم روزگار / چو آید درخت بزرگی به بار
سر مغز کاوس آتشکده است / همه نامه و جنگ او بیهده است
اگر آسمان بر زمین نیست راز / چه باید کشیدن سخن را دراز
نه پذرفت از او آن خردمند پند / دگرگونه بد راز چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برآنم که بر تر ز خورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر / نباشد ز پرخاش با پیل شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
سخنهای دیرینه آورد او / ز تیر نوایم بیازرد او
همه دست آلوده باید بخون / بکین و لشکر بدین رهنمون
اگر باز گردم بدین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / سرشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره تان شد دل از کار من / بپیچد تان سر ز تیمار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / نمانم بدین دشت پرده سرای
کسی کو ز بیند همی گنج خویش / چرا برد باید همی رنج خویش
سیاوش چو پاسخ چنین یافت باز / به پژمرد جان و دگرگونه راز
زنم جهان آتش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم دل از روزگار / که اندر جهان چیست با کردگار
نخواهم بدین خیره دیدار او / از آن خشم گریان شد از کار او
همیگفت زانکه کربا زنده ام / به بهر سپهبد دل آگنده ام
فدای تو باد همه جان ما / چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنان یافت زانگه ز شاه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر بهر / هم از نوشش تو بهره جز زهر نیست
ز جهان روانم نگردد تهی / وگر چه جانم ز تخت سهی
جهاندار یزدان پناه منست / ز بیم تخت و گردون کلاه
دو گیر که بر خیره با کردگار / نبایست رفتن بر شهریار
یکی راه بنمای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
کجا کشوری جویم اندر نهان / که نامم ز کاوس در نهان

ز خوی بد او سخن نشنوم — ز پیکار او کم تابان نغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار — گروگان ببرد از در شهریار
بپرورد شان همه خواسته هر چه بود — که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار زنگه رسید — خروشش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ — کجا نام او بود جنگی ترک
چو زنگه بیامد بنزدیک شاه — سپهدار بر خواست از زیر گاه
بخواندش بنزدیک و بنواختش — گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد — سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب — دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند — ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواند او چو دود — بیامد بنزدش سپهدار زود
چو پیران تهی کرد جای — سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار او — ز خوی بد و رای پیکار او
همی گفت ازین کار کرده دژم — ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران — همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم — وزین راه جستن چه پیمان کنم
ببود گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری — بگنج و بمردی تواناتری
گمان و دل و دانش و رای تو — چنین است تا شد بدین پای من
که هر کس که نیکی کند در جهان — کسی نیست مانند او از مهان
ازین شاهزاده مگیسو باز — ز گنج و ز تخت آنچه آورد باز
من ایدون شنیدم که اندر جهان — توانا بود آشکار و نهان
ببالا و دیدار و آهستگی — بفر و برای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد — ز مادر چنین شاهزاده نزاد
ببین کنون از شنیدن بهست — گرانمایه و با نژاد و بهست
وگر خود جز اینش نبودی هنر — که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه — همی از تو جوید بدین سو پناه
ز نیکو نماید به راه خرد — گزین کشور این نامور بگذرد
دو دیگر که کاوس شد پیر سر — ز بخت آمدش روزگار بسر
سیاوش جوانست با فرهی — بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران — سرش گرد داد از تو تا کران
اگر شاه بیند ز رای بلند — نویسی یکی نامه پند منش
چنان چون نوازد فرزند را — نوازان جوان خردمند را
یکی جای سازی بدین کشورش — بداری سزاوار و اندر خورش
ز پرده یکی دختری ماهروی — بیارایش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه — کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد بر شهریار — ترا باشد او بهتر از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین
بیاساید از کین دو کشور مگر — اگر آوردش نزد ما دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست — کزو در زمانه از این بات راست
چو سالار گفتار پیران شنید — جهان هم بر آن بود و بنیاد دید
پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان — همی بود بر نیک و بد کار آن
چنین داد پاسخ به پیران پیر — که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان — بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بدین رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو بازور و با جنگ برخیزد او — بپرورده کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند آوران بشکرد
کسی کز نژاد پدر خوی بد — نگیرد دو از بدخوی می سزد
تو کاوس دانی که او بد کنشت — چو وی نیز کشتی نباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ — ببی گنج بگذاشت ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود نباید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای با رامش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند

[illegible] نوشتن افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible]

نخستین که بر نامه بنهاد دست — به عنبر سر نامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و دانش نمایش گرفت
که او برترست از زمان و مکان — بدو کی رسد بند کارآگهان
خداوند جانست و رای و خرد — خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود — خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند داد — ز بیداد و کژی دلش نیست شاد
شنیدم پیام از کران تا کران — ز بیدار دل زنگه شاوران
غمین شد دلم زانکه شاه جهان — چنین تیز شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی همی تاج و تخت — چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا ایزدی این همه داد هست — اگر شهریاری اگر خواستست
همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر — پدروش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر — بنیکو نگردد ز تابش چهر
کجا من گشایم در گنج بست — سپارم سوی جای تخت نشست
مبادت دریغ از فرزندوار — بگیتی ترا مانی از من یادگار
چو از کشورم بگذری در جهان — نگوهش کنندم کهان و مهان
ازین روی شو تا پیایی گذر — مگر ایزدی باشد آیین و فر
وزین راه پیدا ز چینی زمین — گذر کرد باید بدریای چین
ازین ساخت یزدان ترا چون ستان — هم ایدر بباش و بخوبی بساز
سپاه و در گنجها زان تست — برفتن بهانه نباید جست
چو رای آیدت آشتی با پدر — سپارم ترا گنج و تاج و کمر
گر آید با ایران شوی با سپاه — ببندم دل بوزگی بر تو راه
نمانند ترا باید ز جنگ و ستیر — کهن شد مگر گرد از جنگ سیر
گر آتش تندیست با هشتیج — رسد آتش از او پری بر یخ
ترا باشد ایران و گنج و سپاه — ز کشور بکشور بجویی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من — بکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود فرمان دهی — نگردم دگر از ره ایزدی
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگه نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر — بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستامی گران — بیامد دمان زنگه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه پرسید و گفت و شنید
سیاوش بکرد از دل شاد شد — بروی دگر سخت ناشاد شد
ز دشمن کسی دوستارش کرد — وز آن پس کجا بود یارش کرد
یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو در بدر

آمدن [illegible]

که من با جوانی خرد یافتم — بهر نیک و بد نیز بشتافتم
ازان زن همه مغز شاه جهان — باتش برافروخت اندر نهان
شبستان او بود ره من بسخت — بخون دلم رنج بایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت — همی زار بگریست آهو بدشت
از آن ننگ و خواری بجنگ آمدم — خرامان بکام نهنگ آمدم
دو کشور ازین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد بسی هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ندید از من گشت سیر — بر سیر دیده تبا شم دلیر

ز شادی دل او بیاساد ازا / ز غم من شدم در دم اژدها
ندانم گزین کار کرد آن سپهر / چه آرد بدل اندرون کین مهر
ازان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم بتو تاج و پرده سرای / همان تخت آکنده و تخت جای
درفش و سواران و پیلان و کوس / سپاری چو آید سپهدار طوس
همیدون پذیرفتار و رسپار / تو بیدار دل باش و به روزگار
چو بشنید بهرام گفتار او / فرود آمد از باد رفتار او
بدو گفت کی شهریار جهان / کجا باشدم جز تو روشن روان
نماند بجز در گنج و کاه / چه تیغ و چه کشور چه تخت و کلاه
ازان پس شهنشاه با دین و داد / چو زینگونه با نامور کرد یاد
ز لشکر جدا کرد سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام اگر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتست پیران بدین روی آب
یکی راست پیغام آرد بمن / که با کس نگوید ازین انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن / شما را از ایدر بباید شدن
همه سوی بهرام آرید روی / بپیچید دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بپیش سیاوش با آفرین
چو خورشید از چرخ بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید / بزرگان همی از جگر خون کشید
چو آمد بترمد درون نامجوی / لبان بهاری پر از رنگ و بوی
بیاراستند شهر برپای زود / بر آنگونه کآیین آن شهر بود
نظاره برآمد بهر گوشه ای / بباریده هر جا ز در توشه ای
چنین خود همی راند تا شهر چاچ / تو گفتی فزون نیست آنجا علاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقچقار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
بزرگان توران همه با نثار / فراوان ز هر پهلوی پیشکار
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند
بیاراسته چار پیل سپید / سپه را همیداد یکسر نوید
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
یکی را نهاده ز بر مهد تخت / درفشی درفشان بسان درخت
بزر بافته پرنیانی درفش / سرش ماه زرین علاقه بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر / بدو اندرون چند گونه گهر
سپاهی بدانسان که گویی سپهر / بیاراست روی زمین ابهر
سیاوش چو بشنید کآمد سپاه / پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار ترکان بدید / خروشیدن اسپ پیلان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از کشور شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی تنت را براه
مرا در دل این آرزو بد نخست / که بینید دو چشم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهره دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / که ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / همان پیر سر نیز گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همان بنده باشند ازین روی آب
مرا هست پیوسته خویش از هزار / پرستندگان جمله با گوشوار
مرا گر پذیری ابا بر سره / ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو ابا شادی بهم / سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر آوای چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از سیم زر / بدانجا که کردی سیاوش گذر
سیاوش چو آن دید آبش ز چشم / بیارید و زاندیشه آمد بخشم

که یاد آمدش بزم زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
ز می شد بهائی پسلتین / شده نامداران همه انجمن
وگر شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید از جگر سرد باد
کجا زر و گوهر همی ریختند / بهم مشک و عنبر همی بیختند
از ایشان همی کرد یاد و بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران نهان کرد بجهید رو / سپهبد برآشفت ازان ازاو
جدا آنکه کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب برنهاد
بقبچاق باشی فرود آمدند / نشستند یکبار و دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار او / برو باز دید آن گفتار او
بدو مهر دو چشم همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کی نامور شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزیت با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمه کیقباد / همه از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر دلم مهر تو
همان باد دارت خوش کس سوارت / [illegible]
چنین داد پاسخ سیاوش بدو / که ای پیر پاکیزه راست گو
ستوده بگیتی بمهر و وفا / از آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی / بدانم که پیمان من نشکنی
سپارم بدین بوم وار آنگاه / بمهر و وفا ترا ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست / بدین کار با خود بباید گریست
و گر نیست فرمای تا بگذرم / نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن بر دلت هیچگونه شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدیست / ولیکن جز این نیک خواه ایزدیست
خرد دارد و رای و هوش بلند / که همه گز نتازد براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نیز داد آب و روی و جاه / فراوان ز هر گونه گنج و سپاه
همانا برین بوم بر صد هزار / بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزاری که خویش منند / چو خواهم شب و روز پیش منند
همه هست ار بوم و ار گوسفند / جواب و سلیح و کلاه و کمند
نهفته جز این نیز هم هست بسی / نیاید نیازت از هر کسی
فدای تو باد این همه هرچه هست / گر ایدون کنی کز بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من / پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که بادی بزد با گزند / خداوند گیتی از چرخ بلند
نگردد تو آشوب خیزد بدهر / بر انگیزد از نوش تریاک زهر
سیاوش ازان گفته آرام گشت / برافروخت اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت پیران پدر
بخندید و برگشتند دلشادمان / برو بر نشستند جای زمان
فرازوی طوس سپهبد زراه / ببلخ اندر آمد بنزد سپاه
سپه دید پژمرده و خسته دل / ز اندوه مانده پا با گل
بیامد بر طوس بهرام زاد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
درفش سپهبد دو نامدار / همان تخت و تاج و همان گوشوار
بیاورد نزد سپهدار طوس / سپهبد غمین گشت شد پر فسوس
تو مبدی از بلخ برگشت باز / همی گفت با نامداران براز
گر برگشته شد بخت ایرانیان / ز کردار کاوس شاه از زیان
چنین تا بیامد از ایران سخن / ز کار سیاوش اندوه کهن
چو آگاه شد شاه کاوس کی / ز کردار آن پور فرخنده پی
غمین گشت گودرز و گردان نخوش / ز کار سیاوش سخنها براند
سخن هرچه رستم بدو گفته بود / بکرّی در دریغ نهفته بود

پذیرفتی و تندی آراستی   چنان آن کز راستی کاستی
کنون چاره این نداریم هیچ   نیارم آزرم کردن بسیچ
غمین گشت کاوس و پاسخ نداد   میان برکشید از جگر سرد باد
بزرگان ایران همه تنگدل   برفتند نزدیک آن سنگدل
وزانسو سیاوش بپیران براد   بدیدار یکدیگران بود شاد
یکی ماه با رود و می شادمان   بیاسود و بگذشت اختر بران
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ   که آن بود خرم سرای درنگ
فرستاد پیران بنزدیک شاه   که آمد سیاوش با فر و جاه
سزاوار او هر چه بهتر بساز   که هم پاک زادست و هم سرفراز
پیاده بکوی اندر افراسیاب   ز ایوان میان بسته و با شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسپ پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را به بر   بسی بوسه دادند بر چشم و سر

آمدن سیاوش نزد افراسیاب [illegible]

وزان پس چنین گفت افراسیاب   که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ   برآبشخور آیند میش و پلنگ
بپرسیدش از شاه و از شهریار   وزان شادمان گردش روزگار
ز گردان و از نامور لشکرش   هم از پهلوانان و از کشورش
سیاوش بدو گفت کای شهریار   بکام تو بادا همه روزگار
درستند و شادان و فرخنده‌اند   انوشه کسی کش کند شاه یاد
بپوزش چنین گفت افراسیاب   که از من نیاید بتندی شتاب
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
تورام کرد و زمانه کنون   برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند   همه دل بمهر تو آگنده‌اند
مرا چیز با جان و دل پیش تست   همه شادمانی کم و بیش تست
پدروار پیش تو مهر آورم   همیشه بپاز خنده چهر آورم
سیاوش بدو آفرین کرد سخت   که ای گوهر تو همانا و تخت
سپاس از خدای جهان آفرین   کزویست آرام و پرخاش و کین
سیاوش بدست سپهبد بدست   بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد گفت   که این را بگیتی ندانیم جفت
بدین نیکوئی مردم بود در جهان   چنین برز و بالا و فر مهان
وزان پس به پیران چنین گفت کو   که کاوس پیرست و اندک خرد
کرا شکیبد از روی خوب پسر   ازین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده در خواب بیدار اوی   بماند دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین   دو دیده کرد اندر زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید   ز هر کاخ زربفتها برکشید
یکی تخت زرین نهادند پیش   برو پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند   پس آنگه سیاوش را خواستند
بفرمود تا زودتر سوی کاخ   بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید   سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست   هشیوار دل را باندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند   کس آمد که کارت برآراستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن   همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند   نشستنگه مجلس آراستند
برفتند با رود و رامشگران   پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب   همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد تا می جهان تیره شد   سر میگساران ز می خیره شد
سیاوش بایوان خرامید شاد   ز مستی ز ایران نیامدش یاد
وزان پس همان شب [illegible]   بهر کس که بودند در بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب   که چون سر برآرد ز کوه آفتاب

تو با پهلوانان و خویشان من   کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با یاره و با غلام   گرانمایه اسپان زرین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار   ز دیبا و از گوهر شاهوار
بدینگونه پیش سیاوش برند   هشیوار و بیدار و خامش برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز   وزین گونه یک هفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه   که فردا بسازیم هر دو بگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم   زمانی بتازیم و شادان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو   نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بزی   که تخت مهان را چو تو سر بری
همی از تو جویند شاهان هنر   گرانمایه بهتر کار بر تو گذر
دار و روز روشن بیدار بخت   همی از تو خواهم به و نیکبخت
بدو گفت افراسیاب ای پسر   همیشه بزی شاد و فیروزگر
تو فرزند مایی و زیبای گاه   که تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردون بمیدان شدند   گرازان و خندان و شادان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدو   که یاران گزینیم در زخم گو
تو باشی ازین روی از آن روی من   بدین بخش کن زین میان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار   که کی باشدم گوی و چوگان بکار
ازین در نیارم زدن با تو گوی   بمیدان هم آورد دیگر بجوی
هنر کن به پیش سواران پدید   بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من   شکفته شود روی خندان من
چه هستم سزاوار یار توام   بدین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد   سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت   که با من نبآورد باشی و جفت
سیاوش بدو گفت فرمان تراست   سواری و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را   چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی   چو روبان که برداشتی اگوی

[illegible]

بنزد سیاوش فرستاد یار   چو گروی و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر   چو اخواست مرد افکن شیرگیر
سیاوش بدو گفت کای نامجوی   ازیشان که یارد شدن پیش اوی
برین دشت یک تن کرا تا بجای   بدار اندر آورد زینگونه رای
سراسر هنرمند و دیده جهان   همه سرفرازان ز تخم مهان
بمردی و دانش همه نامدار   دلیر و خردمند و گرد و سوار
همه یار شاهند تنها منم   نگهبان شاهند تنها منم
ورا دید که فرمانده شهریار   بیارم ز ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی   بداند که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان   بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد   گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروشش تبیره ز میدان بخاست   همی خاک با آسمان گشت راست
ز آواز سنج و دم کرنای   تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گوی از بالا بزد   بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد   چو گوی اندر آمد هم از تیره گرد
بزد همچنان کو بدید [illegible]   بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند   که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بدان گوی بر داد بوس   برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش بر اسپ دگر بر نشست   بینداخت آن گوی لختی ز دست
ازان پس بچوگان برو کرد گرد   چنان شد که با ماه دیدار کرد
ازان گوی خندان شد افراسیاب   سپهبد مداران درآمد جواب
باواز گفتند هرگز سوار   ندیدیم بر زین چنین نامدار

گوی نامور گفت از خسان چو دو   هر آنکس که با فر یزدان بود
بخوبی و دیدار و فر و هنر   برانم که دیدیش پیش اختر
ز میدان بیکسو نهادند گاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست از بر او بتخت   ز دیدار او شاد شد شاه بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی   که میدان شما را و چوگان و گوی
نشستند بر تخت شاهان بهم   سواران بمیدان درون پیش و کم
همی ساختند آن دو لشکر نبرد   برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان چندی بیاراستند   همی بردنی گوی را خواستند
سواران ایران برآویختند   بخورشید بر گرد انگیختند
یلان گوی از ایشان همی بستدند   همه خاک میدان بهم بر زدند
سیاوش غمین گشت ز ایرانیان   سخن گفت با پهلوان ژیان
که میدان بازیست یا کارزار   بدین گروش و بخشش کارزار
چو میدان سراندر نتابید روی   که ایشان سپارید یکسر دو گوی
سواران عنانها کشیدند نرم   نخوردند گردان یکی آب گرم
یکی گوی ترکان بر انداختند   بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود   بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه   که گفتت با من یکی نیکخواه
کرا در کیستی کیی جفت جفت   بزه کرد کان و بیال برسفت
سیاوش چو گفتار او بشنید   ز ترکش کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد   یکی برگراید که فرمان برد
بگرسیوز تیغ زن داد به   که خانه بمال و درآور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان   نیامد بزه خیره شد بد کمان
ازو شاه بستد بزانو نشست   بمالید چاچی کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه   گرانست کان خواستی راه
مرا نیز گاه جوانی کمان   چنین بود اکنون دگر شد کمان
بایران و توران کسی را بجنگ   نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش چو دید   نخواهد کمان نیز پشت زین
نشانه نهاده برابر سپر   سیاوش نکرد ایچ بر کس نظر
نشستند بر باره پای چو دو   بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان   نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر   بچرخ اندرون راند و بگشاد بر
نشانه دو باره بیک تا خدنگ   مقابل خدنگ اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست   نزد بار دیگر بدان سان که خواست
کمان را بزه بر ببازو فکند   بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست   برو آفرین خوانده را خواندند
وزانجا بگه سوی کاخ بلند   برفتند شاهان دل افروز
نشستند بر خوان و می خواستند   یکی مجلس خوش بیاراستند
می چند خوردند و گشتند شاد   پیام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه   ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان تخت جامه نبی نابرید   که اندر جهان شاد باشد مگر
ز دینار و ز جامه های دهم   ز یاقوت و پیروزه بر بیش و کم
پرستار بسیار و چندین غلام   یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند   همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس بتوران زمین خوبچهر   وراهبر بانی بد و شش بود
بدان شاهزاده چنین گفت شاه   که یکروز با من به نخچیرگاه
بود آنکه دل شاد و خرم کنیم   روا نزد به نخچیر بشتم کنیم
بدو گفت هر گه که رای آیدت   بدان شو که دل شاد آیدت

[illegible]

برفتند روزی به نخچیرگاه   همی رفت با باز و با یوز شاه

سپاهی ز هر گونه بر پیش رفت   ز ایران و توران به نخچیر تفت
همی رفت از ایشان به نخچیرگاه   سیاوش از افراسیاب سپاه
سیاوش بدشت اندرون گور دید   چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب   همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد تا بدو نیم   دو دستش ترازو بدو کرد نیم
گراینده هر چند جست و نسود   بیک جو یکی سوگران تر نبود
بگفتند یکسر همه انجمن   که دست سرافراز شمشیر زن
بآواز گفتند یکبار دگر   که ما را از ایران بد آمد بسر
سزا از همه سرور آمد بجنگ   سزد گر بپیچد ازو شاه جنگ
بغار و بکوه و بهامون بتاخت   بسی تیر و شمشیر و نیزه بتاخت
بهر جایگی بر یکی توده کرد   سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وزانجا بگه سوی ایوان شاه   همه شاد و دل بر گرفتند راه
سپهبد چو شاد آمد و بودی درم   بجز با سیاوش نبودی بهم
بجهن و گرسیوز و هر که بود   بکس راز نگشاد و خرم نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب   ها و بر گشادی بخنده دو لب
بدینگونه یکسال بگذاشتند   غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم   نشستند و گفتند بر بیش و کم
بدو گفت پیران بدین بوم و بر   چنانی که باشد کسی برگذر
بدین مهربانی که بر تست شاه   بنام تو خسید بارام گاه
چنان دان که خرم بهار منی   نگارش تهی گشت تاج تهی
بزرگی و فرزند کاوس شاه   سرافراز پس هنرها کشیده براه
پدر پیر سر شد تو برنا وسلی   نگر سر ز تاج کی نگسلی
بایران و توران توی شهریار   ز شاهان گیتی توی یادگار
بنه دل برین بوم و بر جای نه   چو از شهر ایران شدی بی نیاز
نمیبینمت بسته خون کسی   کجا باشدش مهر تو بر بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن   چو شاخ گلی برگ بر گل چمن
یکی زن طلب کن سزاوار خویش   از ایران ببین درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست   همین گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان   سر ماهیت از دور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی بگاه   ازیشان نبرداشتی دیده شاه
سه اندر شبستان گرسیوز اند   که اندر نهانش شکری بر زند
نبیره فریدون فرزند شاه   که هستم چنین اند و هم تاج و گاه
پس پرده من جهاندار خورد   که شوید ترا بنده باید شمرد
ازیشان یکی هست مهتر نیال   که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست   به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس   مرا همچو فرزند خود می شناس
مرا او بود نازش جان و تن   نخواهم همی جز کسی ازین انجمن
مرا او بود در جهان غمگسار   نخواهم ز دیگر کسان هیچ یاد
هر آنگه تخم تو پیدا شود   بزد خردمند و غنا شود

[illegible]

نخواهم ز ترکان کسی جفت خویش   کزیشان مرا رنج آید به پیش
سپاسی نهادی ازین بر سرم   که تا زنده ام حق آن بسپرم
چو بشنید پیران ز نزد کیان   سوی خانه خویش بنهاد رو
چو پیران ز پیش سیاوش برفت   به نزدیک گلشهر آمد بگفت
بدو گفت کار جریره بساز   ز مهر سیاوش شه بی نیاز
بیاورد گلشهر دختر ش را   به سر برنهاد افسرش را
بدیبا و دینار و زر و درم   برنگ و بوی و مهر بیش و کم
بیاراست او را چو خرم بهار   همان تخت زرین گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید   خوش آمدش خندید و شادی نمود

همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش را از بد نکیش برخ
وزان پس زبان پیش او برگشاد / فزونتر شدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران بدو روزگار / سیاوش را گفت کی نامدار
تو دانی که سالار توران سپاه / باوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش ز تست / دل و هوش و توش و توانش ز تست
چو با او تو پیوسته خویشی کنی / ازین پایه هر لحظه افزون شوی
بیا شاد باش و امیدش بتو استوار / که خواهی شدن پیش او پایدار
چه دانم که این پایگاه بلند / کند مر ترا پیش او ارجمند
اگر چه که فرزند من خویش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
ولیکن که آن شاه را دختر / که از دختر شاه جویی گهر
ز دیبای دلت را مکن رهنمون / که پیوسته شاه کردی بخون
وگر کس مهتر ز خوبان او / بگیتی نبینی چو او ماه روی
بیا تا سر و سهی بر تر است / ز رشک بهار هر ششت افرست
هنرها و دانش فزون از پیش / خرد را پرستنده دارد به پیش
ز افراسیاب بخواهی رواست / بکشمیر و کابل چو او کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو / ارفشان شود بند و پیوند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدو / بجویم ترا از دل و آب و رو
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
مرا با سپهر بزن است پای / نگر آسمان از چنین است رای
دگر من با ایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پرورد گارت / تهمتن که روشن بهار تست
چو بهرام و چون زنگه شاوران / جزان نامداران گردنکشان
چو از روی ایشان ببایدم برید / بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز / نگر این سخن پیش او جز براز
اگر بخت باشد مرا نیکخواه / ها نار رود به پیوند شاه
ولیکن جریره مرا در خورست / که پیوند شاه از جان بهتر است
همیگفت و مژگان پر از آب زرد / همی برد اندر میان آب سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / نسازد خردمند یافته کار زار
نیابی کنه تو ز گردان سپهر / گزوییت پرخاش آرام مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست / سر بخت ایران بخواب اندرست
کنون من شوم نزد شاه جهان / بگویم سخن برگشایم نهان
همی تو برین کار دل شاد دار / روان را ز اندیشه آزاد دار
بدون آمد از پیش مرد جوان / چنانچون بود مرد بیکی روان
بشادی نشست آنگه گاه شاه / فرود آمد و برگشاد نه راه
همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار توران نهان
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آمد بجای
سپاه و در گنج من پیش تست / مرا سود مندی کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشاده دل و دل ز گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز تیمار مهر تو من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز تاج و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست گنج و سپاه / بتخت تو هستم ز تاج و کلاه
ز بهر سیاوش سپارم براز / بگوشش پیام سپهبد فراز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد و دل کشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار / همه شادی آورد و بخت تو بار
بنیک و بد از تو نیم بی نیاز / کنون انجمن کدخدایی بساز
پس پرده تو یکی دختر است / که ایران و تخت مرا در خورست
فرنگیس خواهد همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش

وزان روی پیران و افراسیاب / زبهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآیین خویش / چنان چون بود در خور دین و کیش
شود تا رسانندش ایشان بشاه / بگفت از زبان با فرنگیس شاه
بباید همین شب شدن پیش شاه / بآرایش گاه او را بجاه
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن نامور شاه نو
زمین باغ گشت از کران تا کران / ز بازی و آواز رامشگران
ز اسبان تازی و از گوسفند / هم از جوشن و گرز و خود و کمند
وزین روی تا پیش دریای چین / همه نامور بود شهر و زمین
نوشتند منشور بر پرنیان / همش پادشاهی برسم کیان
وزان پس بیارات ایوان نور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک دور
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد و گنجید مهمان خویش
بهشتم سیاوش بیامد بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
ببازیچ گرفتن تو برداشتی / به نیکی و بد روز بگذاشتی
بدین نیز یکسال گردان سپهر / فرستاده آمد ز نزدیک شاه

نوشتن افراسیاب [illegible] سیاوش دادن [illegible]

که پرسد همی شاه را شهریار / همیگوید ای مهتر نامدار
از امید ترا داده ام این همین / یکی گرد برگرد بشکر زمین
بشادی بباشی بنیکی بیان / ز شادی بپرواز دل کرمان
سلیح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند با او هم آنگه براه
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
همی بود یکماه مهمان او / که با او چنین بود پیمان او
سراه برخواست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
هران مرز و بوی کاگه شدند / بزرگان به پیش شهنشه شدند
ازان پادشاهی خوشی بخواست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
بود گت ز ما دل بگیرد همی / بشهری که آرام دارای آیدت
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / فراوان عماری بیار استند
ازو شاه برگشت پیران گرد / که سالار پیران ازان شهر بود
ز خوردن بیاسود یکروز شاه / بیامد سوی پادشاهی خویش
جهان یکسر از جای برخواستند / ز بس رامش و ناز کرناها

به پیوستگی نزد ما خواستند / چو زین شرط پیمان بپرداختند
سلامی فرستاد پیران چو دود / بگلشهر تازی فرنگیس زود
زمین را ببوسید گلشهر گفت / که خورشید را گشت باید نهفت
چنین هفت روز شب بیاراستند / همی شک بر گل بپیراستند
بیکهفته مرغ و ماهی بخفت / بیامد سر کشتن اندر نهفت
برین کار بگذشت یکهفته نیز / سپهدار توران بیاراست چیز
ز دینار و از در دریای درم / ز پوشیدنیها ز اسپ و گهر
بفرسنگ صد بود بالای او / نشانست همه و نیای او
به پیش سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
می و خوان و خاکیکران خواستند / مرا و را الخلعت بیاراستند
همه بسته زندانیان برگشاد / پس آنگه یکی هفته می بود شاد
گرفته همه و بروافسرین / که ای نامور شهریار زمین
وزانجا یکه باز گشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
بدیشان همی گشت با او سپهر / به نزد سیاوش که ای نیکخواه
وزاید نشستن که زرد همی / هم از آرزو هایی آیدت
بزد نای کوس و بنه برنهاد / پس پرده خوبان بیار استند
برفت و سپه جمله خود بر برد / که از بد گمانیش بی بهره بود
گهی بود گاه نخچیرگاه / سپاه از پس پشت یلان و پشت شاه
نیامد جهان را بیار استند / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای

بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده آباد بود
بیکروی برکوه نخچیرگاه / بیکروی دریا و یکروی راه
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد / که این خرم بوم فرخ نژاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارسان فراخ / فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بماه / چنانچون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای / بران رو که باشد ترا رهنمای
چه فرمایدی اینچنانکت هواست / برآرم یکی پایه برجای راست
نخواهم که باشد مرا از تو رنج / زمین و زمان از تو دارد سپنج
یکی شارسان سازم اندر فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای شهریار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج [illegible] بی همه زان تست / همه چیز بهر تو دارم بتخت
یکی شهرسانم بدین جای کن / که خیره بماند ازان انجمن
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با خود براز
ز اختر شناسان بپرسید شاه / که سازیم ایدر یکی جایگاه
ازو فره بختم ببالان بود / دیا کار با جنگ ز اهن بود
بگفتند کی شاه زین زمین / که خود نیست فرخنده فرجام این
باختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کجا گفته بودند با او بهش / که چون گرد دایی چرخ بر نام این
سرانجام بدگردد این روزگار / ز رشتی شود بخت آموزگار
عنان تکاور همی داشت نرم / همی بخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه جوئیت که کشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / الم کرد پر درد و جانم نژند
که هرچند گرداورم خواسته / همان کاخ و همان گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بد و نیک را مرگ بر تن رسد
کنون گنگ دژ بر زمین جای تست / بدیشان زمین دلارای تست
بدان آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکار و نهان آفرید
تنم را چو نیکی دهش یار بود / خردمند و بخت بیدار بود
بدیشان یکی شارسان ساختم / برش را ز پروین برافراختم
گرفتم که این هم بکار آورم / برو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / بدید آرم از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
چو من شاد باشم بفرزند و زن / ز پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود گاه من نزد افراسیاب / کند پیک مرگ بمن بر شتاب
چنین است رسم سرای سپند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست / نشاهی ز کین اندک آفت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم / برانم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بروزد / و یا موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کی نیکنام / نبینم بجز نیک نامیت کام
همی راز من آشکارای تست / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / همه راز از چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بود بنیاد رست / ز ایران و کاخ اندر آیم بتخت
بدان آگهی کو همی از جهان / که ای بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بیارای هوش / چنین گفت پس بکشای گوش
فراوان نمیبد که روزگار / ازین کار بیدار دل شهریار
که من زار کشته شوم بیگناه / کسی دیگر آید برین تختگاه
تو پیمان بسی داری و رای راست / ولیکن فلک را چنین است خواست

ز گفتار بدگوی و از خوی بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
پر آشوب ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی زرد و سرخ و کبود و بنفش / ز ایوان برآید فراوان درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراگندن گنج آراسته
به کشورها کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجا آب شور
سپهدار ترکان ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که بر خیزد از بوم و آباد دود
ز ایران و توران برآید خروش / ز خون من آید جهانی بجوش
جهاندار بر چرخ گردان نوشت / بفرمان او برده بر هرچه کشت
بیا تا بشادی و بیم و خورم / چو گاه گذشتن رسد بگذرم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه سازی بر رنج و چه سازی بگنج
که دیگر کس از گنج تو برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسی اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
[illegible] / که او راست گوید همه هم چنین
من او را بتوران کشیدم ز رنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمرد او همه راز گفتار شاه / که او هم چنین گفت با من بگاه
وزان پس که گفت او خود بهر / که از جنبش رای گردان سپهر
چنین ازپذانکه بر وی گشاد / جهانا که زایرانش آورد یاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روز کارهی
دل خویش ازانگونه خورسند کرد / دل هوش برای خرد بند کرد
همه راه ازینگونه بد گفت و گوی / دل از بر دیهیم را زجت جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکباره دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته با باده شاد / ز شاهان پیشین گرفتند یاد
نهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
کز انجا برو تا بدریای چین / ز جنگ آوران لشکری برگزین
همی رو چنین تا در مرز هند / وز انجا گذر کن بدریای سند
همه باج و کشور سراسر بخواه / بکشور برو زر و با سپاه
برآمد خروش از در پهلوانان / زمین شد ز کوس چو خیره روان
ز هر سو سپاه انجمن شد بدو / یکی لشکر گشن پرخاشجو
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از انسو که فرمود شاه
بجز از سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود گردون بماند / بفرمان برفت و سپه برنشاند
بیامد نوندی ز افراسیاب / بیامد چو آتش بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر / نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی همه شادمان / وز اندیشه و غم نیم یک زمان
ولیکن برادر خورد رای تو / بتوران نبد موضعی جای تو
کز انجا که هستی خرامی بتخت / چنان چون که باید دل آگهی بخت
بدان پادشاهی یکی درنگرد / سپهدار گیلان دراو در گرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / بدانسو که سالار فرمود تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر بادپا سرخ موی / بزر برنهادند با رنگ و بوی
ز ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیرزن ده هزار
بپوشش بیاراسته اندرون خواسته / عماری خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار / چه از طوق و از تاج و از گوشوار
چو کتان و از مشک و عود و عبیر / ز دینار و از جامهای حریر
ز چین و ز مصری و از [illegible] / همی رفت با اشتر [illegible]
بهنادند سر سوی خرم بهار / سپهدار آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارسان [illegible] / دو فرسنگ بالا و پهنا [illegible]

ز ایوان و میدان و کاخ بلند   ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیارات شهری بسان بهشت   بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندان نگار   ز شاهان وز بزم و از کارزار
بکیوس تو تاج کاوس شاه   چو پیران و گرسیوز کینه خواه

بر تخت او رستم پیلتن   همان زال و گودرز وان انجمن
بهر گوشه گنبدی ساختند   سرش را بابر اندر افراختند

بایران و توران شد آن داستان   میان بزرگان کی و دوستان
سیاوش گردش نهادند نام   همه شهر آزادان شارستان کام

نشسته سراینده رامشگران   سر اندر ستاره سرای سران
ستوده بتوران سیاوش گرد   کز اختر نیا کرده شد روز زرد

چو پیران بیامد بدید آن زمین   سخن رفت از آن شهریار گزین
ز ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ   در و رود و دشت و ز کوه و ز راغ

شتابان بیامد شتابنده باز   چه کرد اندر آن نامور جشنگاه
هر آنکس که او اندر آن کار بود   بدان موج بادا سزاوار بود

هزاران خردمند و مردان گرو   چو هنگام رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه   سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید   پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از زین خنگ   بیامد گرفتش در آغوش تنگ

نشستند بر گرد آن شارستان   گرفتش پس از آن سر خانمان
وز آنجا بدان کاخ و میدان و باغ   همی رفت با سو چو روشن چراغ

سپهدار توران ز هر سو بدید   بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کز فرّ یزدان کیان   ببودت ببار روت اندر میان

کجا خاک گردی بدینسان جای   کجا آمدی جای از فال های
همانا که استخر این نشان   میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاد باد   جهاندار پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید   بایوان و کاخ سیاوش شدند

بکاخ فرنگیس بنهاد روی   جهان شاد و ویهم فروغ
پذیره شدش فرّ شهریار   بپرسید و بیارد گردش شمار

چو بر تخت بنشست آنجای زود   پرستنده بیامد بر پای
برو نیز چندان ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت

وزان پس بخوردن گرفتند کار   می و خوان و خوالیگران یکبار
نبودند گنجی خزانه برت   گهی خسروم شادمان گاو بت

بهشتم ره آورد پیش آورید   همان پیش شارستان گذشته
ز یاقوت و از گوهر نابسود   ز دینار و زر هرچه بایسته بود

ز دینار و اسپان زرین حنگ   بزرین ستام و بجام و حنگ
فرنگیس را افسر گوشوار   همان یاره و طوق گوهر نگار

جدا او بیامد بسوی ختن   همی رای زد پیش شاه انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش   جدا داشتند در شبستان خویش

بگل شهر گفت اگر خرم بهشت   ندیده ندانند کس رضوان کشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سرای   نشستند آیین و فرهنگ رای

بدانش بهمای کی زمین   بر و شارستان سیاوش ببین
خداوند آن شهر نیکو ترات   تو گویی ز خسرو زندگانی کرت

وز آنجا که نزد افراسیاب   همی رفت مانند کشتی بر آب
بیامد بگرد آنچه خود کرده بود   همان با ز کشور کر آورده بود

وزان پس بگاه سیاوش رسید   سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بر پیش شاه   وزان شهر و آن کشور و جایگاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت   کسی کش بمینو بود بهشت جهان
همانا نماند از آن شهر باز   ز خورشید و آن شاه کرد خراز

یکی شهر دیدم که اندر زمین   نه بیند چنان کس تو را ای جهان
ز بس باغ و میدان و آب روان   برآمیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس هم از دور   چو گنج گهر بود و بستان حور
نگه کرد باید ز گیتی همه   تا خود نباشد ز گیتی کله

گرازیده که آید ز مینو سروش   نباشد بدان فر و نیرو و هوش
بدان زیب و آیین که کرد او ماه   بخوبی بکام دل شاد گشت

دو دیگر که دو کشور از جنگ جوش   بر آسود چون پیش آمد بهوش
بیابان و بر با چنین جاودان   دل هوشمندان و فرزان

ز گفتار او شاد شد شهریار   که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوزان داستان باز گفت   نهفته همه بر کشاد از نهفت

برو شادمان تا سیاوش گرد   ببین تا چه کردست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد   وز ایران نیارد کسی هیچ یاد

چو او کرد بنیاد و تخت و کلاه   چو بهرام و گودرز و کاوس شاه
همه بوم و بر سازد او شارستان   بدانجا که بد پیش از این خارستان

فرنگیس را خانه های بلند   براورد و بیدار و هش ارجمند
چو جیحون فراوان بکردی بکوی   بچشم بزرگی نگه کن بدوی

چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه   نشسته بجشن فراوان گروه
جدا آنکه کرباد و بگیری و برت   چو خوردی بشادی بهشت

کجا هدیه ساز و بسیار مر   ز دینار و اسب و کلاه و کمر
هم از گوهر تخت و دیبای چین   هم از باره و گرز و تیغ و نگین

ز دینار باید نثار گران   شمرده ز هر گونه گوهران
ز گستردنی ها از بوی رنگ   ببینی تا از گنج چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر هم چنین   بیو با زبان پر از آفرین
نگه کرد گرسیوز نامدار   سواران ترکان گزیده هزار

سپه را بجوش اندر آورد گرد   بشد تا زمان تا سیاوش گرد
که شه گفته بود و شه که حالی بران   در آن شهر خرم بهفته همان

سیاوش چو بشنید بسپرد راه   پذیره شدش ورزمان با سپاه
گرفتند هر کدر گرانکنار   سیاوش بپرسید از شهریار

بایوان کشیدند از آن جایگاه   سیاوش بیارات جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه   بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش چو در خلعت شهریار   نگه کرد و شد چون گل اندر کنار
همان گه بنزد سیاوش چو باد   بیامد سواری و را مژده داد

گران دختر پهلوان سپاه   یکی کودک آمد بمانند ماه
نشستند بر باره کامزن   سواران سراسر شدند انجمن

همه شهر در برزن بخواهش برو   ورا نام کردید فرخ فرود

زادن فرود از دختر پیران

پس آنگه سوی کاخ بنهاد رو   به تیره شب اندر چو پیران شنود

همانکه ورا با سواری و گرز   بگفتند رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند   جریره سر بانوان بلند

بفرمود تا گفت با بزرگان   ز دادن دست آن حور رزم عون
نهادند بر پشت آن نامه بر   که پیش سیاوش خود کامه بد

بگوش کو هر چند من سالخورد   شنیدم که یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کای پهی   از آن بچه هم گز بهر ماهی

فرستاده را داد چندان درم   که آن دیگ گشت از کشیدن دژم
بکاخ فرنگیس رفتند شاد   ورا نیز از آن داستان مژده داد

چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت   که پیران شد از او ز ما شاد جفت
فرنگیس را دید بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

پرستار چندان بزرین کلاه   فرنگیس بر تخت در پیشگاه
فرود آمد از تخت کردش نثار   بپرسیدش از شهر و از شهریار

دل مغز گرسیوز آمد بجوش   دگرگونه تر شد بآیین و هوش
دل گفت سالار چنین بگذرد   سیاوش کسی کش ابا کس شمرد

همش بوم و شاهی و هم تخت‌گاه / همش بوم و هم گنج و زر و سپاه
ولیکن اگر راز پیدا کرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و بامی گسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن رود و نای سرود / ز شادی همی داد دل را درود
ز خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بنمود چهره راز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت / بیازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت / همه آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی که چرخش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان پر خاش آیین نهند
سواران میدان نگهدار کرد / بنوعی گرفتند ساز نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و ز خسروان یادگار
بنوک سنان و به تیر و کمان / زمین را برآورد کین گرمان
هنر بر گهر نیز کرده گذر / سزد گر بترکان نمایی هنر
سیاوش بزد اندر آن کار دست / ز اسب اندر آمد بتخت نشست
زره را بهم بربستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر تخت آورده گاه / نطف ره بد و بر دور روی سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که رستم بمازندران داشتی / که نخچیر با شیر بگذاشتی
بیاورد کز رفت نیزه بدست / غمازه بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / بدو گفت گرسیوز ای شاهزاده
درآورد نیزه برآورد راست / بینداخت زانسو زره را که خواست
سواران گرسیوز جنگ‌ساز / برفتند با نیزهای دراز
فراوان بگشتند گرد زره / زره را ندیدند شد در گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / سه جوشن یکی خفتان آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان بر چو بر جنگ
یکی در کمان راند نغشاره روان / نطف ره بد و بر سپاه گران
از آن سه چوبین ز آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بدانگونه در جوشن تیر / بدو آفرین خواندند برنا و پیر
از آن دو یکی در گذاره بماند / بر و هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی پرخاشخر
مرا نیست در ترک همتا یکی / چو اسپم نبینی ز اسبان یکی
بمیدان کسی نیست همتای تو / بیاورد تو ده به بالای تو
گرایدون که هم داستانی ازین / برآرم زنم تا کنان بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / بزور و بروی و بالا ترم
وگر تو زنی مر مرا بر زمین / نگردم دگر گرد میدان کین
سیاوش بدو گفت کای جنگجوی / که تو برتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ با تاج و با تخت / کلاه ترا آورم گشت بخت
جز از جنگ ترکان یکی برگزین / که با من بگردد بمیدان کین
بدو گفت گرسیوز ای نامور / جز از من نبارد کسی با تو در
سیاوش بدو گفت کای نیکبخت / نبرد برادر مرا جای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود / بدل کینه و روی خندان بود
بگیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچه گویی بفرمان تو / بدین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی ترک جنگی گوان / بدین باره تیزتگ بر نشان

[illegible] / سر سرکشان زیر گرد آورد دست
بگوشم که یکی نیاید بکار / بنزدیک تو ای نامور نامدار
بجنبید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بروی نشان
کسی با سیاوش نبرد آورد / دلش را بمیدان بدرد آورد
خموشنده بودند یکسر گروه / بپاسخ بیامد گروی زره
صنم گفت شایسته این کار کرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش بدو گفت گروی زره / بزد بر جبین کرد لب پر گره

[illegible]

بدو گفت گرسیوز ای نامدار / گر ایچون او نباشد یکی هم سوار
چنین داد پاسخ دل سرفراز / کرای گرد با انگل رزم ساز
ازیشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
برفتند چان دو مرد گزی / سیاوش بیاورد و بنهاد روی
به بند میان زود کردی زره / فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید سوی دگر / گرفتش بزد گردن او بزور
چنان زود شد از بر زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان کش گرسیوز آورد و پش / که گفتی ندارد کسی زیر کش
فرود آمد از اسب و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار او / پر از غم شدش دل ز کردار او
وزان تخت زرین بایوان شدند / ازان کرده خود پشیمان شدند
نشستند یک هفته با نای و رود / می آورد و رامشگران با سرود
بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان گرسیوز رزمساز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش و عذر خواه
وزان پس مر او را یکی در داد / برفتند از آن شهر آباد شاد
بر آشان سخن رفت با یکدگر / ازان پر هنر شاه آن نامور
چنین گفت گرسیوز نامجوی / که ما را ز ایران برآمد بروی
یکی مرد را شاه ز ایران بخواند / که از ننگ مارا بخون در نشاند
دو چشم روان چون دو سرو گری / که بودند گردان پرخاشجوی
چنین زار گشته دل نامخواه / بچنگال یک پاک دل یک سوار
سرانجام ازین بگذرانم سخن / نه سر هست پیدا و رانی ازین
چنین تا بدرگاه افراسیاب / نرفت اندران هیچ خورد و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیده بپرسید هر گونه شاه
فراوان سخن راند تا دیرباز / بخواند و بخندید زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بر آن تازه رخساره شهریار
نهفت یکدل پر از کین و درد / که ما را بدین روز بد شاد کرد
چو شب گشت بپیچید با درد و رنگ / جهان‌گاه شد جان او روز تنگ
سر مرد جنگی نرفته بخواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخت کردند جای / نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای پادشاه / سیاوش دگر گشت آیین و راه
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او شد ز راه
ز روم و ز چین نیز شش آمدش پیام / همه یاد کاوس گیرد بجام
بر و انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید از و کرمان جهان شاه
اگر تور را دل نگشتی ز رزم / زکیتی نرفتی بر ایرج ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب / بدل یک ز دیگر گرفتی شتاب
چو خواهی که شان خیره خیره آوری / همی با برادر بجفت آوری
اگر کردمی بر تو این رازها نهان / بر از زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گرد
بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید و ان شد ترا رهنمون

سه روز اندرین کار رای آورم
سخنهای بهتر بجای آورم
چو این راز گردد خرد را درست
پس آنگاه درمان توانیم جست
دگر روز چو گرسیوز آمد بدر
کلاه بسر بر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند
ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت کز یادگار پشنگ
ندارم کسی را بجز تو بچنگ
همه راز با تو بباید گشاد
ز رای نکو تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد چون شدم پر غمی
بمغز اندر آورد لختی کمی
ببستم بجنگ سیاوش میان
نیامد از و نیز بر ما زیان
چو او تخت را پایه اندر نوردد
خرد تار گردد و ما را چو گرد
ز فرمان من سر نگردان بتافت
چو از من چنان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم
نپیچیدم از گنج و فرزند او
گرامی خود را سپردم بدو
پس از نیکویها و هر گونه رنج
فدا کردن کشور و تاج و گنج
گرایدونکه من بد سگالم بدو
بگیتی بر آید بگفت و گو
چو من بهانه ندارم به بد
وراز من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان
از آتش شوم زی دهان جهان
نباشد پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین
ز او نیز دندان تر از شیر نیست
که اندر روانش هم شمشیر نیست
اگر بچه زو شود درد مند
کند مرغزاری پناه از گزند
از و بینیازم برو بیگناه
پسندد چنین داور هور و ماه
ندانم جز آن کش نه پیچم ببد
گر او را فرستم به پیش پدر
اگر گاه جوید ورا کشوری
ازین بوم و بر بگسلد داوری
دگر گفت گرسیوز بی تبار
کزین کار را خوار باید مدار
گر آید بدر اگر سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو
بداند همه راز کم و بیش تو
بدین روزگی داستان همچنان
که بادی که از خانه آید برون
نبینی از و جز غم و درد و رنج
پراکنده دوده و نام و گنج
نه بینی که پرورد کار پلنگ
نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب آن سخن باز گفت
همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از کرده کار خویش
همه تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن
نه سر بینم اکنون و هیچ میان و بن
بپیچیم تا باز گردان سپهر
چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بجان تا برآید بلند آفتاب
ببینیم کز رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست
اگر سوی درگاه خوانمش باز
بجویم سخن تا چه آید براز
نگهبان او باشم و بی گمان
ببینیم تا بر چه گردد زمان
چو زو کژی آشکارا شود
گر ناچار دل بی مدارا شود
ازان پس نکوهش نیابم ز کس
مکافات بد بی‌بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که ای شاه بینا دل آنگه گوی
سیاوش بدان لشکر سرفراز
بدان ایزدی یال و آهن بساز
نیاید بدرگاه تو بی سپاه
شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه
کنون باسمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز
تو گویی که گشت از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه
شبان باشد او و تو همچون رمه
سپاهی که شاهی ببیند چو او
بدان فر و آن برز و آن خوی او
ازان پس نشاید تو خواهد ترا
بدین نیکویها بود بد ترا
دو دیگر که از شهر آباد او
وزان بوم و فرخنده بنیاد او
تو گویی که ایدر مرا بنده باش
نگاری بمهر من آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر
نه آتش دمان ریزد و آب زیر

اگر بچه شیر ناخورده شیر
نه پیچد کسی در میان حریر
بگوهر شود شیر چون شد بزرگ
نترسد ز آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندران بد رشد
غمین شد باندیشه پور شد
همی از شتاب بس آید درنگ
که پیروز باشد خداوند هنگ
ستوده نباشد سبکسار یار
برین داستان زد یکی هوشیار
که گر با و خیره بجنبد ز جای
نگر یافتی خیره سر را ز پای
سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه گوی سرو بالا بود
برفتند بجان و دل از سخن
چو از کینه نو ز کار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان
بداندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
دل شاه و پیران برانگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار
پر از خشم و کین شد دل شهریار
سپهبد چنان دید یکروز رای
که پردخت ساز و ز بیگانه جای
بگرسیوز آن داستان برگشاد
ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت ایدر بباید شدن
فراوان بر او بباید بدن
بپرسی دگر زین بزنگاه
نخواهی همی کرد در کس نگاه
یکی با فرنگیس چهره نمای
بچهرت بجنبد مگر دل ز جای
نیازت بما را بد از دار تو
بدان پرهنر جان هشیار تو
بدین کوه با نیز نخجیر هست
بجام زبرجد بنی شیر هست
کدایم بیچند و باشیم شاد
چو آید ازان شارستان یاد
بنخجیر شو باش شادی بجام
می و جام بر یاد چهر آشجام
بیارات گرسیوز دام ساز
سری پر ز کینه دل پر ز آز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که ای نامور زاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه
به تخت و بتاج کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه
بچشم نیالی پذیره براه
که تو زان فرود آی فرهنگ و بخت
بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که مرا باد دولت باید میان
تهی کرد آن جایگاه مهان
فرستاده سوی سیاوش رسید
زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت
سیاوش غمگین شد اندر نهفت
پر اندیشه شد مرد بیدار دیر
بدل گفت راز دل اندر ضمیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه او
پیاده ز ایوان بیامد بکو
بپرسیدش از راه و کار سپاه
ز رستم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد
سیاوش بپیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد او
نتابم سر از تیغ پولاد او
من اینک کمر برمیان بسته‌ام
عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن چون بهار
بباشیم و بر باده جوییم کار
که گیتی سپنجست و با درد و رنج
بیازار کو غم نباشد سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه
بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت از ایدونکه با من بلند
بیامد سیاوش نزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد
گمان مرا زیر پی نسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ
شود پیش او چاره من دروغ
یکی چاره باید دگر ساختن
دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خاموش ماند
ز چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش برآورد خشم
چنان کس که بود پر ز خشم
بدو نرم گفت ای برادر چه بود
غمی هست کورا نباید شنود
که از شاه توران شدستی دژم
بدیده در آورد آب از غصه نم
من اینک همی با تو ام برام
کنم تخت بر شاه توران سیاه

بدان تا ز بیهر چه آزار دست / چو اکنون ز خویش بیدار دست
وگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک به هر کار یار توام / چو جنگ آوری پایدار توام
دراید و نکه نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشته است بر چهره آب
بگفت ار مرد دروغ آزمای / کسی برتر از تو گرفته بجای
سراسر همه راز با من بگوی / که باشم ترا زین غمان چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / نه از چاره دور مر برای گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخواست نو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / ز آغاز کینه برافگندن
ز گاه منوچهر تا افراسیاب / شد ایران و توران سراسر خراب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز راه خرد دور برگشتند
کنون شاه توران از آن برتر است / چو آن کاو به هر کار همداستان
ندانی که خوی بدش بیکران / بدان تا بدی ابا باید زمان
نخستین ز اغریرث نامور / که بر دست او کشته شد خیر خیر
برادر بد از ما در دهم پشت / چنان پر خرد نیکیه را بگشت
ز توران بسی نامور بیگناه / شدستند بر دست آن بی تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه هست / که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا اندر این بوم و بر / کسی را نیاید ز تو بد ببر
همه روی جستی در راستی / جهاندار با دانش با راستی
کنون خیره اهرمنی پر سگل / مرا از تو گردست پر داغ دل
ولی دارد از تو پر از خشم و کین / ندانم چه خواهد چه اوزین
تو گویی که من دوستدار توام / به هر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بر دم اگر ازین داوری
سیاوش بدو گفت ... / که یارست با من جهاندار من
سپهبد زبان کرده با من امید / که بر من شب آرد بروز سفید
گر آزار بودیش در دل ز من / سرم را بغید اخشتی انجمن
ندادی بدین کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و تاج و کلاه
کنون با تو ایم در بارگاه او / درخشان کنم تیره گون را ز روز
بدانجا که پیدا شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نیایم دل خود با افراسیاب / درخشان ترا ز بر سپهر آفتاب
روا از ایخر شاد و ایمه مدار / تو دل را به دیدار کانو میار
کسی کردم از دهلیز پرد / ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز مهربان / تو او را بدان کو که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند چین اندر آرد بچهر
خردمند را گاه باید فسون / که از خیره او خود سر آرد جهان
بدین دانش این دو دل را بستند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت اندر آید فراز
همه مرز را بسته با ایمن فروختند / بدان کو که چشم خود اندر انداخت
نخست اندکی او را کرده ام / پذیره شدی زین سخن بر خام
و دیگر که از خویشتن دور کرد / برای بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گردی بدو / و را باشد اندر جهان آب روی
ترا هم ز اغریرث هوشمند / فزون نیست خویشی ایوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را بگردار بر بیم کرد
نهانش ببین آشکارا بکن / چنین دان فرمن گردی بکن
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از سروری پیشه بود
جهان از نمایش ارز و از کار / از این کینه از هر دل شهریار
همی پیش تو نیک یار آمدم / چنین روز روشن تو بر خوام
با ایران بر رابستند / بتوران زمین جایگه ساختی

چنین دل بدادی بگفتار او / بکشتی همی کرد تیمار او
درخت بلا خود نشاندی بدست / گروزهرش بیارست بر جیس بخت
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / پر افسون لب و دل پر آزار کرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ندو دیده بر رخ نهاده دو جوی
چو یاد آمدش روزگار گزند / گرو نگسلد مهر چرخ بلند
نماند بد و بر بسی روزگار / بروز جوانی سرآمدش کار
دلش گشت پر درد و رخ زرد / ولیکن از او راز پوشید گرد
بدو گفت هر چند می بنگرم / بدین فره با بدینه اندر خورم
ز گفتار و کردار اوشش نپس / ز من حرف ناخوب نشنیده کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / بپیچید تا نادل از رنج او
اگرچه بد آید از این پرسم / ز رای و ز فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من پیش شاه / برهنم گز چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / ترا آمدن نیست پردی کار
بپای اندر آتش نباید نشان / نه بر موج دریا برین بدین
چو او خود بدین سو شتاب آوری / سر بخت خود را بخواب آوری
ترا با من بیا تا شوم پای مرد / بر آتش یکی برزنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز کین گر به بینم دلش را تهی / درخشان شود روز کار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / کرتا بان کنم روز تاریک تو
امید ستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی / شود دور از او کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / بیوه فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
برو راست نامد در دشت رهی / به هر بزرگی و نام آوری
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین / همان سیصد و چل از این زمین
وز آنسو همه دوستدار توام / وگر بنده و فلک بتواند
وز آنسو بر آرزومند تست / فلک چاکر خویشتن خوید تست
ز هر سو یکی نامه کن در از / بسیجیده باشی درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بنگرد / دل و جان پیدا را او را بدید
بدو گفت از این در که رانی سخن / ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهش کری کین از او بخواه / همه راستی جوی از پیش شاه
دبیر خردمند را پیش خواند / وزان در سخنها بدو در فشاند

[illegible]

نخست آفرین کرده را یاد کرد / که او بنده را از غم آزاد کرد
وزان پس خود آسانش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه فیروز به روزگار / نباید ز مانه تو تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / نه آن عهد بیسی تو با بود دان
و دیگر فرستادی و خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
و دیگر تیس اند بدز نهان / بلند چراغ و بدل بدکمان
مرا دل پر از رای دیدار تست / اگر گوش و هوشم بگفتار تست
زنانند یکی چون سبک تر شود / بخود بر شه کشور شود
بهانه مرا خود ته آزار تست / روانم پر از درد و تیمار او
چو نامه به مهر اندر آورد داد / بنزد یکی گرسیوز نژاد
بیاید بد است نگار بجواست / همی اندر سه شب و روز را
چهارم بیامد بدرگاه شاه / روانی پر از مهر و آن گز خواد
فراوان بپرسید پس از آفتاب / سر پر ز خشم و دل پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه شدی انجمن در راه
مرا گفت چون تیره شد روزگار / نباید سپردن به بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ در من نگاه / پذیره نیامد مرا هم براه

سخن هیچ نشنید و نامه نخواند   مرا پیش تختش بزانو نشاند
ز ایران بدو نامه پیوسته بود   بما بر در باز خود بسته بود
سپاه آرد از روم و سپاه از چین   همی مرزبان برخروشید زین
تو در کار او گر درنگ آوری   بکوشی به پیکار و جنگ آوری
و دیگر که گر پیش جنگ آرد او   دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه   گر خواهد شدن پیش کینه خواه
ترا کردم آگه ز گفتار خویش   وزین پس نپیچی ز تیمار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن   بر تازه شد کینهای کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد   دلش گشت پر آتش و سر چو باد
بفرمود تا برکشیدند نای   همان جنگ و شیپور و هندی درای
چو زان نیکویهای پیشین بجست   بپویی درختی ز کین بر بکشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب   گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش با ایوان در آمد درود   تنی لرزه لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفتا ای گو شیر جنگ   چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای نیک خوی   بتوران مرا تیره شد آبروی
بدیشان که گفتار گرسیوزست   ازین خاک تیره مرا در گرفت
فرنگیس بگرفت گیسو بدست   بفندق گل ارغوان را بخست
پر از خون شدش سنبل مشکبوی   بکند و پر از آب چشم کرد روی
همی مشک بارید بر کوه سیم   دو لاله بخوناب کرده دو نیم
همی کند روی و همی ریخت آب   ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز   چه سازی بگو زین درنگ دراز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد   سخن خود ز ایران زمین خود نگرد
سوی رزم ره باد در بسته است   بپوی سوی جان که تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه   پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال   که او بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه   بیاید همانا ز نزدیک شاه
سه روز اندر آن گردش روزگار   بران بیرخ او درگرفت شمار
چهارم بشست از بر ماه روی   بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

خواب دیدن سیاوش و [illegible]

بلرزید و از خواب خیره بجست   خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر   همی گفت شاها چه بودت بمهر
بفرمود شمع برافروختند   برش عنبر و عود می سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب   که ای سرفرازا چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت که خواب من   لبت هیچ بگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سرو سیمین بخواب   که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران   گرفته لب رود نیزه وران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد   برافروختی زو سیاوش گرد
فرنگیس گفت این بجز نیکوی   نباشد بیک امشب ار بغنوی
بگرسیوز آید همانا گمان   شود کشته بر دست خاقان چین
سیاوش سپه را سراسر بخواند   بدرگاه ایوان زمانی نشاند
بسیجید و بنشست خنجر بچنگ   طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو بگذشت از تیره شب   خروشش طلایه بر آمد بلب
که افراسیاب و فراوان سپاه   پدید آمد از دست تازان ز راه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند   که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود   وزان پس نبینم بجز تیره دود
کنون تا چه باید کنون ساختن   سرت را کجا باید افراختن
سیاوش ندانست بازار او   همی راست پنداشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه   مکن هیچ گونه بیا بر بگاه
یکی باره گام زن بر نشین   مشو هیچ ایمن ز توران زمین

ورا زنده باید که مانی بجای   سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش چنین گفت کین خواب من   بجا آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی   غم و زهر تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند   گهی شادمان دارد و گه نژند
که ایوان من سر بکیوان کشید   همان زهر گیتی بباید چشید
یکی خانه شیر باشدش جای   یکی پر کرکس بود یا همای
اگر سال باشد هزار و دویست   بجز خاک تیره ترا جای نیست
ز شب روشنایی نخواهد کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا چیز باید ازان بستنی   ازین نامور گرد و درستنی
درخت تو گر بر بیار آورد   جهان را یکی شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن   بغم خوردن او دل آرام کن
ز گردنده خورشید تا تیره خاک   گذر نیست کس را ز یزدان پاک
نهالی مرا خاک توران بود   که گوید که خاکم بایران بود
چنین کرد داور کشیده تیز رو   سرای کهن را نخوانید نو
ازین پس بفرمان افراسیاب   مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر کینه آگه سرم   بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن   نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بیابان بخون در بخاک   سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه   سر و تن برهنه کشندت براه
بیاید سپهدار پیران مگر   بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بیگنه خواهدت زینهار   بایوان خویشت برد خوار و زار
ز ایران بیاید یکی چاره گر   بفرمان دادار بسته کمر
ازیدر ترا با پسر در نهان   سوی رود جیحون برد بیگمان
نشانند بر تخت شاهی ورا   بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
وز ایران بسی لشکر آید بکین   پر آشوب گردد سراسر زمین
بدینگونه خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با کس بمهر
ز کین من امروز تا رستخیز   نبینی بجز گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت   که من گفتنی گفتم ای نیک جفت
چنین گفت با تو دل سخت کن   دل از ناز و آرام پردخت کن
سپاه آشکار از پی کین من   بپوشند جوشن بر آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش   زمانه بکین خفته آید بجوش
خروشش بفغان و دل پر ز درد   برون رفت ز ایوان رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری   چو پرورده باشی چرا بشکری
فرنگیس خسته رخ و کنده موی   [illegible] شد پر آب روی
سیاوش شبرنگ بهزاد را   که دریافت از روز تنگ راه را
خروشان بر شاه بر در گرفت   لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز   که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن
ترا آخور بسته دل یکبارگی   که در روز جنگش بود یاریی
دگر مرکبان را همه کرد پی   برافروخت مانند آتش ز نی
خود و چند تن سوی ایران براند   بره اندرون نام یزدان بخواند
چو یک نیمه ببرید فرسنگ راه   رسید اندر و شاه توران سپاه
سپر دید با تیغ و خود و زره   سیاوش زره را بزد در گره
بدل گفت گرسیوز ار است گفت   چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان   نگر گفت بدخواه کرد و نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین   که کینه بدلشان بجوشد ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ   گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان   نبستند خون ریختن را میان
چرا خیره باید که ما را کشند   چو گشتند بر روی هامون کشند
همه با سیاوش گرفتند جنگ   ندیدند جای فسون و درنگ

بهشتند تا او کند دست برد / گو شاه و لیرت بار زور کرد
سیاوش چنین گفت کین ای است / همان جنگ را نیز جای است
بگو هر چه از روز ننگ آورم / که در پیش شه بر جنگ آورم
چه گفت آن خردمند بسیار هوش / گر با اختر بد بمردی بکوش
مرا هیچ گردنده بر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد سپاه
برادی و جنگ من آهنگ نیست / گرا با حکم یزدان مرا جنگ نیست
چنین گفت از آن پس با افراسیاب / ایا پور هر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جو آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / گر ایشان بجهان کی اندر خورد
گر اندر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
بدیره شدن را چنین آمدست / سنان و سپر پایه شایدت
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و بر آمد بلند آفتاب
به لشکر بگو تا به تیغ تیز / کشیده بخورشید بار ستیز
همیگفت بگر بخنجر امید / بدین دشت گشتی بخون بر نبید
ز ایران سپه بود مردی هزار / همه نامداران رکارزار
گرفتند شان در میان همچو گرد / همه کشته گشتند مردان مرد
به تیر و به نیزه چو شد خسته شاه / بخون اندر آمد سر و ترگ شاه
همی گشت هر سوی نزد و بدست / که گردی زند دست با او را به
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

دوان خون بران چهره ارغوان
همی تاختندش پیاده کشان

جنگ کردن افراسیاب با سیاوش و گرفتن او را

چنان روز نادیده چشم جهان
جهان روز با تاج مردم کشان

برفتند سوی سیاوخش گرد / پس پشت پیش سپه برد و گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / که اندر کشیدش بیکسو ز راه
گسیدش بخنجر سر از تن جدا / بسنجی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بدان گرم خاک / بجا نیدشان بر عماید پاک
چنین گفت با شاه گرسیاه / کز او شهر ما را چه دیدی گناه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار در روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / به بهبود کی یار مردم کشان
کز خون سیاوش بریزد بدرد / کز و داغ دل بود روز نبرد
بکف سیاوش بیاویختند / همی بگذرد خون سی سی بختند
چو دریای خون بود آن رزمگاه / همه کشته گشتند بر بیگناه
چو بخت سیاوش برگشته شد / سپاهش همه پیش او کشته شد
ز پیران کی بود کمتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / کوی خویش پیش بود در رستن روان
چنین گفت پس نامور پیلسم / کز این شاخ را بار دردست و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان / خردمند باشد بر آن هداستان
که آهسته دل کم پشیمان بود / هم آشفته را هوش ماهان بود
شتاب و بدی کار اهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سری را کجا باشی ایران پادشا / چنین سر بریدن نخواهم روا
سخنهای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدن خردمند شاه
چه بری سری را همی بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بر نجی سرانجام ازین کار و بار
چو گرگین و گودرز و فرهاد و طوس / به بندند بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد گوی پیلتن / که خارست در چشم او انجمن
نه من پای دارم نه پیوند من / نه گردی که باشد بمانند من

همانا که سران نیاید بکار / از او بشنود داستان بر شاه
مگر خود نیازت نیاید بدین / نگستر جهان را کی ظلم و کین
بدو گفت گرسیوز هوشمند / بگفت جوانان هوا را سپند
از ایرانیان دشت گر کس است / گر از کین بترسی ترا این بس است
سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بل شرم شد
چنین گفت با شاه توران جلب / گر از پیلسم هیچ بشنو ورا
همی بدگمانی ترا این بس است / گر خیره همی بشنوی رای کس
سیاوش چو بکوش شد از رغم / بر از تیغ چینی سراسر زمین
ببری سر مار جستی ترش / بپوشید خواهی بد یار هش
گر ایدون که او را بجان زینهار / و ایدر من نباشم ترا نیز یار
گر ایدر برینگونه از جهان / مگر خود نزد وی سرآید زمان
برفتند بجان مور و گروی / پر شاه ترکان پر از رنگ و ربی
که چندین ز خون سیاوش مرنج / گر آرام خارستان ... سپنج
بگفتار گرسیوز رهنمای / بیارای و بردار دشمن ز جای
نزادی مام و دشمن گرفتی بدو / بکشش ز و خود را بر آب ورو
هنر نیست این را که داری بدی / دل بدسگال بباید شکست
سپاهی بدین نوع کردی تباه / مگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود بیازاردی او بخت / آب این گنه را بباید شست
کنون آن بیاید گر اندر جهان / نباشد بد آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / گر ز من دیده ندیدم گناه
ولیکن ز گفت ستاره شمر / بفرجام از بختی آید ببر
گر ایدون که آید ستیزه و کین / یکی گرد خیزد ز ایران زمین
بتوران گزند مرا آمدست / غم و رنج بند مرا آمدست
رها کردنش بتر از کشتنست / جهان گشتنش رنج جان و تنست

خرد نیست با مردم بدگمان
فرنگیس بشنید رخ را بخست

[illegible]

نداند کسی چاره بدگمان
بیازار تا زخم خونین بست

پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ کرده رخی همچو ماه
بپوشش پدر شد دل از درد پاک / خروشان برو بر پراکند خاک
بدو گفت کی پر هنر شهریار / چرا کرده خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از لب ... نشیب
سرا تا جداری سر بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش چه بگذاشت ایران زمین / همی از جهان برتر آورد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را / جهان افروختان کاه را
بیاید ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه خواهی که ترک کلاه
سر تاجداران نبرد کسی / که با تاج و با تخت ماند بسی
مکن بیگنه این تن من ستم / که گیتی سپنجست باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی را ز چاه اندر آرد بگاه
سرانجام سر و بخاک اندر خزد / از اختر بخاک مغاک اندرند
بگفت گرسیوز بدنهان / درخشان یکی خویشتن را جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی که از آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد تو و پیلسم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی / که توران بخاکش بیرزد همی
چو گودرز گرگین اور روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران / که منیش از جنگ کند آوران
جهان گیو و گودرز گرز روز کین / بجنبد ز تیغش سراسر زمین
درختی نشانی همی در زمین / کجا برگ خون آورد روز کین



ز گرسیوز آن خنجر آبگون
بیفکند پیل را ز بر خاک
بجایی که فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

گروی زره بستد از وی چو خون
نه شرم آمدش ز آن شهنشه نه باک

سیاوش همی برد مردم نشان
بکین طشت زرین نهاد اندر برش

چو آمد بدان جایگاه نشان
جدا کرد از آن سرو سیمین سرش

چو آن طشت کرد آنجا نگون
بساعت بر آمد گیایی ز خون

گیا را دهم من کنون تا نشان
که خوانند هر کس سیاوشان

فرو ریخت خون سر بی بها
بجایی که هرگز نروید گیا

بسوک سیاوش سیه پوشد آب / کند زار نفرین بر افراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من

نزاند شکاری کگر کور افکنی / ویا آهو از دشت شور افکنی
همی شهریاری ز بی زکاه / کز نفرین کند بر تو تخت و کلاه

بده شهر توران بخیره بباد / نباید کزین روز تیا دیا
بگفت این و در روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید

ابا شاه توران بید و بر خوشت / همی باز چشم خرد را بدوخت
بدو گفت بر کرده اید رجایی / چه دانی که این بد مرا بر کجا

ز رفغانه راتقی بسا خرشته / جوانی ز بیش اندر اندرشته
از آن پس از آن خانه بیگانه بود / ز آن کس [illegible] بود

بخت شد روان فرو زهاد بس / بنودی جای کشتنش ای کس
بدان شد که بکین خاوش [illegible] / بجز نمودی کس سیاوش را

تنش ایک پیل [illegible] سو روکی / دلش سرین ز نه دور [illegible]
که بردار از [illegible] کمان نرم و ار بر / بگوی [illegible] گرسیوز از [illegible] بر

نباید ز خون سیاوش زمین / کند شور و روید گیا بی کین
چو بشنید گرسیوز از وی سخن / چنان کرد کو خاست ترا بن

نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی
بیامد به پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و ریش شهنشه گرفت / بخواری کشیدش روی بگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از بیخ من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین ناشناسان کین من / کند تازه در کشور آیین من

همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر زغم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین جاودان تار و پود باش

به پیران نه زینسو که بودم امید / همه چند او باز شد همچو بید
مرا گفته بود او که گر صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

به پیش آید امروز بازار توام / بروز چرا ارغم ارتام
کنون پیش گرسیوز آید زبان / بیاورد چنین زار و پر سودان

ببینم همی را با خود کسی
کزنا لد و بی راز با من نیسی

سر از تن جدا کردن گروی زره سیاوش را

چو از شهر آن لشکر اندر گذشت
کشانش ببردند مردم بدشت

بسی خاک ماند خلق ازو
کسی یکسره گر اندیشه بد روی
چو از سر بود ورگ او بات
چه خواهی که چندین زمان بر زند
چپ و راست هر سو شتابم همی
یکی جنبشی کی زمین سپرد
مدار هیچ تیمار با جان هم
همه بندگان موی کردند باز
باواز برجان افراسیاب
بگرسیوز بدنشان شاه گفت
بدان تا بگیرند موی برش
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
که از شاه و دستور و از لشکری
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بتازیم و نزدیک پیران شویم
به پیران رسیدند هر سه سوار
یکی زاری رفت کاندر جهان
بر و بر شمردند یکسر سخن
بدشتش کشیدند بی آبروی
یکی طشت بنهاد زرین گروی
چنان کو بر شاه ایران ...
همه شاه ایسان زاری ...
همه جامه بر تنش کرده چاک
فرنگیس را گفت کز تخت بخت
وز آخور ... هر سو پس پهلوان

کرمت آن گیا اصلش از خون او

آوردن فرنگیس را و چوب زدن بحکم ...

بجنبید بیدار سر برگشت
سراپای گیتی بنام همی
همی زهر ... فرو پژمرد
مکن با کم ... ازاوزم
فرنگیس مشکین کمند دراز
بغرید زرگس شد و بر کلاه
که او را بکوی آورد و نهفت
ببرند جامه همه بر برش
نه برگ و نه شاخ و نه بیخ و نه تخت
بدانگونه نشنید کس داوری
بیاید بخشنا هم او کرد
به تیمار و درد اسیران شویم

یکی باد با تیره گردی سیاه
چو از شاه شد دور تخت مهی
یکی بد کند نیک پیش آیدش
زمانه ندارد ... زیبا بروی
زخون سیاوش برآمد خروش
ببرید و بیاز ...
خروشش بگوش سپهبد رسید
ز پرده ببر گرگشیدش کشان
زنندش بسی چوب تا بفگند
همه نامداران آن انجمن
بیامد پر از خون دو رخ پر ز خشم
که او رخ ... از تخت افراسیاب
سر اسب کانشایه گردن

رفتن لهاک و فرشیدورد نزد پیران ...

که بخت از بد بیاید افگند بن
همی شد پیاده بپشتش گروی
به پیچید چون گوسفند اندر وی
کسی آن نه دیده نه هرگز شنید
بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
همی کند موی و همی ریخت خاک
ببردند لرزان چو شاخ درخت
دو اسب جوان آزموده دوان

سیاوش را دست بسته چو سنگ
تن پیل ارش ... خاک زم
بریدند آن سر پیل ارش ...
بریده سر شاه ... ز تن
چو پیران بگفتار بنهاد گوش
هم گفت ... به شتاب آید
ز درگاه بردند ...
دو گرد و رو ... و فرشیدورد

برآمد که پوشیده شد مهر و ماه
گرفتند نفرین همه بر کسی
سر شهریار اندر آمد بخواب
نه خورشید با او نه سرو سهی
جهان بنده و تخت خویش آیدش
جهان را چنین است آیین و خوی
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
سخن کان ... از آن لخت
چو آن ناله زار و نفرین شنید
ابا روزبانان و مردم کشان
بریزد برین بوم توران زمین
گرفتند نفرین بهوش ... تن
ولی پر ز داغ و روان پر ز خشم
نشاید برین کشور آرام و خواب
که دژخیم بنشستند هر سه زمین
رخی پر ز خون دل ... نگار
بکس چند آن از کهان و مهان
فکندند بر گردنش پالهنگ
فکندند و بستند ...
فکندش چو سرو سهی بر زمین
گلستان بخون اندرش سرخ شد
ز تخت اندر افتاد ... هوش
که دردی بران درد ... فرزند دو
همان روزبانان و مردم کشان
برآورد از آن راه ناگاه گرد

چو روز و دو شد ...
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
همی گفت هر کس بدردی بهم
همانگاه پیران بیامد چو باد
بدو گفت با من چه بد ساختی
بفرمود تا روزبانان ز در
بدو گفت شاها انوشه بزی
چرا بر دلت تیره شد رای دیو
بایران رسد زین بدی آگهی
جهان آرمیده ز دست بدی
بدان اهرمن نیز نفرین سزد
کنون زو رسیدی بفرزند خویش
نجویید همانا فرنگیس بخت
که تا زنده بر تو نفرین کنند
و باید و نکر اندیشه این کم ...
بدو گفت از آن ناکرده ... نیاز
بیامد بدرگاه او بار برد
چو آمد بایوان بگلشهر گفت
برین نیز بگذشت یکچند گاه
چنان دید سالار ترکان بخواب
وزین خواب نوشین سر آزاد کن
سپهبد برآمد ز خواب خوش
بدو گفت پیران که برخیز و شو
سیاوش را دیده بودم بخواب
همی رفت گلشهر تا پیش ماه

ورا نامور چون بچشم دید
ز درگاه برخواست رستخیز
ندیدند فرنگیس را زر نهم
کسی کش خرد بود گشتند شاد
که زنده با آتش درانداختی
زمانی ز فرمان بتابند سر
که این تخت و تاج مهی ابری
ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
نگردند بر تخت شاهنشهی
شده آشکارا ره ایزدی
که بجهیدرا هست سوی راه
نه مهی نه بچاره پیوند خویش
نداور که سازدی نه تاج و نه تخت
همه نام تو شاه بیدین کنند
همانا کز این رنج و غم اندر گذشت
اگر دی از خون او بی نیاز
فسی نیز بر روزبانان بشمرد
که این خوب رخ را بباید نهفت
گران شد ز کودک فرنگیس ماه
که شمعی برافروختی چون آفتاب
ز فرجام گیتی یکی یاد کن

متولد شدن کیخسرو ... سیاوش ... پیران ...

درخشان تر از برتو آفتاب
جدا گشته بود از بر ماه شاه

فرنگیس را دید چون بیهشان
همه دل پر از درد و دیده پر آب
ندیدند شو و پادشاهی بباد
شد از آب دیده بخشش ...
ز آب اندر افتاد پیران بخاک
بیامد دمان پیش افراسیاب
چه آمد زند بر تو ای شهریار
بکشتی سیاوش را بیگناه
بیا تاجداران ایران زمین
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
پشیمان شوی زین بروز دراز
چو دیوانه از جای برخواستی
بفرزند باکودکی در نهان
وگر شاه روشن کند جان من
بجان تا جدا کرد و از کالبد
سپهدار پیران از آن شاد گشت
همی زار بر وی پس سوی ختن
تو درپیش این بانوی نامدار
شبی تیره گون ماه پنهان شده
سیاوش بر تخت و شمعی بدست
که روز نو آیین و جشن نو است

بگفتار ما چند خفتی بیای
جدید و بشادی سبکبار گشت

گرفت و ز روزبانان کشان
ز کردار بد کو بر افراسیاب
نخواند ازین پس کس او را شاه
همه جامه پهلوی بر درید
همه جامه پهلوی کرد چاک
دل اندر پر خون دو دیده پر آب
که این روز بد آمدت آرزوی
بخاک اندر انداختی تاج و گاه
که با لشکر آید با درد و کین
بیامد دل شاه ترکان بخت
بر حی همانا کرم و گدار
چنین خیره بد را بیاراستی
درشتی مکن خویشتن در جهان
مر او را فرستد سوی خان من
بپیش تو آرم بدو سازد
از اندیشه و از غم آزاد گشت
خروشان همه درگه او انجمن
بجان و دل ایشان پرستار دار
بخواب اندرون مرغ و مور و دد
بآواز گفتی نشاید نشست
شبی زادن شاه کیخسرو است
بجنبید گلشهر خورشیدفش
خرامید نزد فرنگیس رو
بجشن جهاندار کیخسرو است
هم آنگاه گیتی پر آواز گشت

بیامد بشادی به پیران بگفت / که شاه جهان گشت با ما بجفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید نگر تاج را / و یا جوشن و جنگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بدید و بخندید و کردش نثار
جوان برز و بالا و آن شاخ و یال / نه گویی که بر وی گذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت بر نامداران سخن / که گر یکسره زین سخن جای کن
نمانم که یازد درین مایه چنگ / بگرگم سپارد بکام نهنگ
هر آنگه که همچو خورشید تیغ / بخاک اندر آید سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / دمان اندر آمد بنزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخته شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا / جهاندار شاها بزرگا سرا
ترا هر یکی بنده با فر و هوش / که گفتی همه فر رایت بهوش
نماند بگیتی ز خوبی بکس / تو گویی که بر تخت شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار روشن نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای / بفر و بچهره بدست و بپای
در ایوان چو او کس نیامد بکار / ازو تازه شد فره شهریار
ز اندیشه بد بپرداز دل / برافروز تاج و برافراز یل
چنان کرد روشن جهان آفرین / کزو دور شد جور و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از آنچه خود کرده بود / دم از شهر ایران برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود / مران درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت بر من بد آمد بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست این روزگار / یکی یاد دارم ز آموزگار
کز آن تخمه تور و ز کیقباد / یکی شاه سر بر کشد با نژاد
جهان را ز مهر وی آید نیاز / همه شهر توران برندش نماز
کنون بود آنچه بایست بود / نماند غم و درد و اندیشه شود
مدارا اندرش در میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که او خود کجست / بدیشان سپردن ورا بهترست
نیاموزدش کس خرد و نژاد / نگار گذشته نیاردش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش از سخن / همی برشمرد از سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست / کمان زمانه نشست و نهفت
گر ایدونکه هرچی از روزگار / به نیکی همو باشد آموزگار
ز پیشش بشد پهلوان دمان / همه نیک بودش بدل ار گمان
مران شاه نو را ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
پر اندیشه بد تا بایوان رسید / که بر وی ز گیتی چه خواهد رسید
شبانان کوه قلو را بخواند / از آن خسرو چندی سخنها براند
که این را ندارید چون جان پاک / نباید که بادی ورا گرد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار / و یا دیده و دل کند خواستار
شبان را ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / سرانجام بگشاد از آن راز مهر
چو شد هفت ساله گوی سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / برافکند هر گوشه زه را گره
ابی پر و پیکان بسی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و شیر و گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار / نیامدش فرمان آموزگار
همی شد به پیکار شیر و پلنگ / هم از چوب کرده کمان خدنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخجیر آهو نخست / بخون گوزنان همی دست شست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / حکایت نخجیر و آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / ز من دانی ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد در روی او پهلوان
پس آنگه ازانجا بجا ماند او / بیامد برو دست او بوسه داد
نگه کرد پیران در آن فر و چهر / رخش گشت پر آب و رخ پر ز مهر
بر در گرفتش زمانی دراز / همی گفت با او ز هر پاک راز
بدو گفت کیخسرو پاک دین / تو بادا درخشنده توران زمین
از ایشان کسی کت بداند همی / خرد از مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین در کنار / نشانی و از وی نباشد عار
خرد شد را دل برو بر بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کی یادگار جهان / پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان مست ماند بسی
ز بهر جوان اسب و بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز درد سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار / دلش پر ز درد از بد روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / بران کودک از تخم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت با شاه مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب
بدان تیره شب پهلوان را بخواند / گذشته سخنها فراوان براند
کز اندیشه بد همه شب دلم / بپیچید و زان غم همی گسلم
ازان کودکی کز سیاوش رسید / تو گویی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند ای کی اندر خورد
ازو زشت ناید بن خود بدیست / نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیاردش یاد / ز بیداد و ما نیز باشیم شاد
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد چون بی‌شبان / نگار گذشته چه دارد نشان
توران روز خندیدش ... / چه گفت آن سخن دان گوهر فروش
که پروردگارا ز چه برترست / اگر زاده را مهربان مادرست
نخستین به پیمان مرا شاه کن / ز سوگندها خود کی یاد کن
فریدون بجاه و به تخت و کلاه / همیداشتی راستی را نگاه
همان تور کش بخت وارونه بود / بدادار کیهانش سوگند بود
نیازاری او را بدین بیم و زور / بدادار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد جنگی در آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدان داد کو جهان آفرید / سپهر دوده و دام جان آفرید
که ناید بدان کودک از من ستم / نه هرگز بدو بر زنم سرد دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / گرای داد گر شاه با داد جفت
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / رخی ارغوان و دلی شادمان
بدو گفت کز خود خرد دور کن / چو رزم آوری پاسخش سور کن
برو پیش خرد فر بیگانگی / مران خرد زبان هم بدیوانگی
نکرد ایچ گونه به نزد خرد / یک امروز بر تو نگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره و کام زن خواست تیز / بران بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / نیارا رخ از شرم او شد پر آب
دروشه نگه کرد خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بران خسروی جنگ و آن فر و یال / که اندر جهان کس نبیند همال
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز جان و جوانی برید او امید

زمانی چنین بود بگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کی نو رسیده جوان / چه آگاهی است ز کار جهان
بر گوسفندان چه کردی همی / بپرسیدش چون بر شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان با دو تا تیر نیست
سر دیگر بپرسیدش از نام و آب / ز ایران و از شهر و از خورد و خواب
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کی دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
گسی کن سوی سیاوش گرد / نگهدار هر آموز او را بکرد
برو آنچه باید ز گنج درم / ز اسب و زر و زیبایش از خش کم
سپهبد بدو گرد نیکی شتاب / ببر بر وشش ز پیش افراسیاب
با یران خویش آمد افروخته / خرامان چشمی بد و دوخته
همی گفت کز بخشش روزگار / چه بار درخت او آید ببار
در گنجهای درم باز کرد / ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و کمر / ز اسپ و سنان و سلیح و سپر
هم از تاج و از دیبهای رم / همه از جامه و فرش از خشم کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بدو داد و شه آفرین بر فزود
کسی کرد شان سوی آتش نشان / کجا گشته بد باز چون خاکسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / بسی مردم آمد ز هر سو پدید
پذیره سپردند پیش زمین / زبان و دل است پر آفرین
کز آن بیخ بر کنده فرخ درخت / چو بشکوفه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / چو ابر اندر آمد یکی سبزه کرد
نگارید بر برگها چهر او / همی بوی مشک آمد از مهر او
همی بر جهان بهاران بدی / نشستنگه سوگواران بدی
کسی کو همی بر سیاوش گریست / بزیر درخت فالش زیست
چنین است چون کار این گنبد پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل با جهان / بخاک اندر آرد همی ناگهان
تو از کار او شادمانی بجوی / بباغ جهان برگ اندوه بوی
اگر مایه داری اگر تنگدست / نه بینی درو جاودانی نشست
برنجان روان کین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن نشاید بخور و نشین / بر امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانی بسست / که گنج ترا از بهر دیگر کسیست

آغاز داستان کیخسرو و پادشاهی او

ز خون سیاوش سپیدیم کهن / ز کیخسرو آرم ازین پس سخن
بجای خرام عصا و سال / پراکنده شد کار و برگشت حال
همان دیدهبان از سر کوهسار / نه بیند همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن نداند عنان / نگر پیش ترکانش آید سنان
گراینده وز زیر پایش ترانه / همان شست بر خواه و رای بلند
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
درون را بکل شکاف خواری / همان تیغ برنده خاری بی
نگردد همی گرد نسرین تذرو / همان تا روان خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از داور کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
گزین نامه نامور باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که او در سخن داد داد / ازو جز به نیکی نگیرند یاد
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
در آن گیتی ام نیز خواهشگر است / که با ذوالفقار است و با منبر است
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

[...] کاوس شاه از کشته شدن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش از تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر پیلتانیش نخچیر زار / گرفته ز شیون بهر مرغزار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / نه دراج زیر گلان با تذرو
همه هیش درون رنگ گلنار زرد / همه شهر توران پر از داغ و درد
کجا طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندش سری
بر هند سر زان تن شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بر بر درید و رخ بکند / کنون اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با نوحه ایرانیان / بدان سوگ بسته بزاری میان
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو بهرام و رهام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پراکنده کاوس بر گاه خاک / همه جامه خسروی کرده چاک
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
تهمتن چو بشنید از و رفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش
بناخن دو رخساره بر کند زال / پراکنده خاک از بر تاج و یال
یکی هفته با سوگ بود و غم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن / بکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید
همه راه زنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / چگونه ندارم ازین سوگ باک
کلاه ترک و شمشیر جام منست / بیازو خم خام دام منست
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش پر ز خاک و بر از خاک پی
بدو گفت خوی بد شهریار / پراکند تخمی و آمد ببار
ترا عشق سوداوه بدخویی / ز سر بر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ز چین همی / که بر موج دریا نشستی همی
از اندیشه خورد شاه ترک / بیامد بما بر زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نزاد / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و برز و بالای او / عنان و رخ عالم آرای او
چو در بزم بودی بهاران بدی / برزم افسر شهریاران بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام / درین کینه بر آتش افکنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در مهر او / در آن اشک خونین و آن چهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی خان سوداوه بنهاد روی
ز پرده بگیسوی بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه / بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از غم بنزدیک رستم شدند
یکی هفته با سوگ و با آب چشم / بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و گرگین و شیدوش گو / چو بهرام و خراد و شاپور نو
فریبرز کاوس و رهام شیر / گرازه که بد اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
گراید جهان جوی گردن سوار / نباشد چو او در صف کارزار

چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خرد نتوان شمرد
زه ایها همه دیده پرخون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
کزین کینه تا در جهان زنده ام / بکین سیاوش دل آکنده ام
بران طشت زرین کی خیان اوی / فرو ریخت ناکار دیده گروی
بپالیز خواهم همی روی چشم / نگر از دلم کم شود کین و خشم
نگر هیچ جانم بود بسته جنگ / نهاده بگردن کی پالهنگ
بخاک اوفگنده خوار چون گوسفند / ببندد دو دست و تن بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
کنار زمین با پهلوان هر که بود / چو آن زاری رود رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که ایران درآمد بجوش
ز میدان کی بانگ شد با به ابر / که گفتی هوا گشت کام هژبر

سپاه آراستن رستم و آمدن بتوران زمین

بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کاودم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان پر شد از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی که جوش آمد آب
نبد جای پوشیده از بر زمین / ز تیره هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آویخت / زمین از خون دلیران بشست
برستند گردان ایران میان / بهم بر اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / دلیران خنجرزن کابلی
ز ایران دو منزل نا روی / جهان برشده ده هزار انجمن
سپه را فرامرز در پیش رو / که فرزند او بود سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید / چو از دیده گردیده آتش ببرد
ورازاد شاه سپنجاب بود / میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش راه / دم بوق و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید / بهامون چو دریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزم جوان در کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بر فرامرز تفت
بپرسید گفتش چه مردی بگوی / چو آگاه شد سوی ایشان روی
همانا بفرمان شاه آمدی / که چون پهلوان سپاه آمدی
نداری ز افراسیاب آگهی / نژاد و نژند از تاج و تخت مهی
سزد گر بگوی مرا نام خویش / بجویی همی کار فرمان خویش
نباید که بر نام بد بت / روان تو برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای سگ شوربخت / تنم را از آن خسته اوی رخت
که از بیم او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا با تو بد گوهر بدنژاد / چرا کرد باید همی نام یاد
کوی پیلتن با سپاه از پس است / کر اندر جهان کینه خواه اوست
بکین سیاوش کمر بر میان / بکینه بیامد چو شیر ژیان
برآرند از این مرز بی ارز دود / هوا گرد او را شبان رنجود
ورازاد بشنید گفتار او / همی خوار بنداشت پیکار او
بلشکر بفرمود کاید دمید / سرافراز کارا ز ره برنهید
زره برکشید از دو رو سپاه / ببر بر نهاد و ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سپه هم خروش / همی کشت از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز زاول برآمد ز جای
برآمد بکردار شیر ژیان / بیازید گنده و کمر بر میان
بیکدم گرفت او ز ترکان هزار / بیفکند و در دشت پیکار زار
وگر برگرفتش هوا برد پست / ورازاد را گفت کای لاف باز
کزان روز را افسر از دست / مکافات بد را ز یزدان بدیت
چنان لشکر کشن و چندان سپاه / سراسیمه گشته از کارزار

همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای یزدان ببست
درفش سپهدار ترکان بدید / خروشی از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشارد بر نیزه بر جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست زیر زره بند او
چنان برگرفتش ز زین خدنگ / که گفتی سبک پشه دارد پلنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را گفت چندی درود
سنان مور رود و بگرد اندرش / بخون در پیالود سر تا تنش
همی بوم در آتش اندر فگند / همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد و پرخاشخر
که ایدر کشادم در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش میم سرکشش / برافروختم آتش اندر کشش
وز آنسو نوذری بیامد سوار / بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / از ایدر بترکان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار / برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدم / بهم برزدم آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن کارهای کهن
که بشنیده بود از بدی بودن آن / ستاره شناسان و هم بخردان
ز کشور سراسر همه نامور / وزین کینه چندی سخنها براند
پیاده دو چوپان بیسدان کلاه / نماند ایچ روشن ساسان بلد
در گنج و دینار و برگستوان / همان گرز و تیر و کیانی کمان
همان گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و تاج و تخت و کمر
ز کشور دو ستور بستند کلید / همه کاخ و میدان ...
ز دیبای رومی و هندی درای / سواران سوی جنگ کردند رای
سپهبد چو از جنگ برداخت / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز جنگ آوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
هم گفت شمشیرزن سی هزار / گزین کن سپه از در کارزار
نگهدار خود باش از پور زال / بجنگ آوری کس نباشد همال
بجای که پرخاش جویی پلنگ / سگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزند مردی و نیک اختری / ستون سپاه و پناه مهی
جهاندار با شی ورز جویی / که یار و نهادن بجنگ اندر روی
کنون پیش رو باش سیدان / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش سپه سرخه سر برکشید / وز آنجا سپه را بهامون کشید
طلایه چو گرد سپه اندر گرفت / بپیچید و نزد فرامرز رفت
از ایران برشد آواز کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
ز جوشن سواران و گرد سپاه / جهان گشت گیتی بسان سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبداده گون
برافروخته آتش کارزار / تو گفتی که بر شد ز گیتی بچار
ز کشته فگنده به هر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را به بور سرافراز داد / چو سرخه برآمد کمان بازداد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کرد خواه
یکی نیزه زد سرخه را در شتاب / ز کوه بر آتش سوی زال آب
ز ترکان سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند
ز نیروی اسبان و زور زم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که او تاب او / نیارد غمی شد بپیچید رو
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی رفت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را دید جنگ / بیازید بسان جنگی پلنگ
کمربند بگرفت از پشت زین / برآورد آنگاه زد بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلشکر گه آورد از کارزار

درفش تهمتن چو آمد ز راه — پدیدار شد همچو ابر سیاه
فرامرز بد پیش او همچو گرد — بیامد ز آوردگاه نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست — دو بازوش را کرده در جنگ پست
همه کوه و هامون پراگنده شد — سر دشمن از جنگ برگشته شد
سپه آفرین خواند بر پهلوان — جهان نامبردار گرد جوان
بدو داد بخشنده بسیار چیز — تهمتن بسی آفرین کرد نیز
یکی داستان زد بر پیلتن — که هر کس که پیچد سر از انجمن
هنرها ندو گوهر نامدار — خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این کار کردی بجای آورد — دلاور سران زیر پای آورد
چو آورد با سنگ خارا کند — همه راز خود آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن — یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر گل خشم چون نگار — ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش به دشت — ابا خنجر و روزبانان و طشت
جهد در شستش به خم کمند — بجا هشته بر خاک خون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن — ببرند و کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت — بخونریختن روی بنهاد تفت
بدو گفت سرخه که ای نیکخواه — چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا او چو جان بود دوست — روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب در روز و شب — همیشه به نفرین گشاده دو لب
هر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت — در آنکس که آن شاه را سر گرفت
دل از بس بخشایش آورد سخت — بر آن نامبردار کشته به بخت
بر رستم آمد بگفت آن سخن — که افگند پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که آن شهریار — که با داغ دل شاید و سوگوار
همیشه تن و جان افراسیاب — پر از درد باد و دو دیده پرآب
همان طشت و خنجر ز واره برد — جوانان بدان روزبانان سرد
سرش را بخنجر بریدند خوار — زمانی خروشید برگشت کار
جهان تا چه خواهی ز پروردگان — چه پروردگان داغ دل بردگان
برید و سر و تنش بردار کرد — دو پایش ببست و نگونسار کرد
بر آن کشته از کین فشاندند خاک — تنش را به شمشیر کردند چاک
چو لشکر بیاید ز دشت نبرد — رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
بگفتند کان نامور کشته شد — چنان روز تیره برگشته شد
همه شهریاران کمربسته اند — ز خون سیاوش جگر خسته اند
چو افراسیاب این سخنها شنید — تو گفتی که هوشش ز تن بر پرید
همه جامه خسروی کرد چاک — خروشان و بر سر پراگنده خاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب — که ما را بر آمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید — نهالی ز خفتان و جوشن کنید
خروش آمد و ناله کرنای — دم نای رویین و هندی درای
بابر اندر آمد ز گردان خروش — زمین آمد از نعل اسپان بجوش
چو بر خاست از دشت گرد سیاه — کس آمد بر رستم از رزمگاه
که از گرد ترکان هوا شد بنفش — برفتند با کاویانی درفش
بر آمد خروش سپاه از دو روی — بیاورد شد مردم جنگجوی
تو گفتی ز شب بود پیدا ز روز — نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بگل اندرست — ستاره به چنگ نهنگ اندرست
سپهدار توران بیاراست جنگ — گرفتند گوپال و رومی خدنگ
بیامد سوی میمنه بارمان — ز ترکان سپاهی همان در زمان
سوی میسره گرم شمشیر زن — بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید — زمین شد ز گرد یلان ناپدید
بیاراسته میمنه گیو و طوس — سواران بسیار با پیل و کوس
چو گودرز و گشواد بر میسره — ز لشکر گرانمایگان یکسره
شد از سم اسپان زمین نیلرنگ — ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

تو گفتی همه کوه آهن شدست — همه دشت پر ترگ و جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان و درفش — درخشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم — دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه — که ای پر هنر نامبردار شاه
گرانمایه از من نداری دریغ — یکی باره و جوشن و گرز و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم — همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و ترگش او — همان ترگ و تیغ جهانبخش او
از او شاد شد جان افراسیاب — سر ترگ بفراخت بر آفتاب
بدو گفت کای نامور شیرگیر — همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری — زمانه بر آساید از داوری
به توران نباشد چو تو کس بجاه — ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم — سپارم ترا دختر و کشورم
از ایران و توران دو بهرانت هست — همه کشور و گنج و شهرانت هست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
چنین گفت کای مرد برنای تیز — همی با تن خویش داری ستیز
ز هم دودگان است از تخم خویش — نومیدی هم آغاز و انجام خویش
اگر با تهمتن نبرد آوری — سر خویش را زیر گرد آوری
سپه را شکسته شود دل ز جنگ — بدو زین سخن نیز بر شاه ننگ
برادر چو در سال کهتر بود — فزونتر بود مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم — گزین پهلوانان دل آری دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ — نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور کار کرد — به پرخاش دیدی ز من دستبرد
همانا کنون رزم هم افزونتر است — شکستن دلم را نه اندر خوراست
بر آید به دست من این کار کرد — بگردان ز تن ننگ اندر نبرد
چو بشنید از او این سخن شهریار — یکی اسب شایسته کارزار
بیاراست با تیغ و برگستوان — همان جوشن و خود و گرز گران
بیاراست مر جنگ را پیلسم — همی رفت چون شیر با باد و دم
با ایرانیان گفت رستم کجاست — که گرچند او روز رزم اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم پلنگ از نهنگ — نسازد از او نیز گر آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم — دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را از نشیب — برون آمدش مرد پا از رکیب
فرامرز چون دید آویزش — همان یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم — بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترگ او — شکسته شد آن تیغ بر خاک و خو
چو رستم ز قلب سپه بنگرید — دو گرد دلیر آن گرانمایه دید
برآویخت با پیلسم شیرمرد — بابر اندر آورده از باد گرد
بر آشفت رستم که گر پیلسم — ندارد ز ترکان کسی نیز دوم
دو دیگر که از پیر سر بخردان — ستاره شناسان همه موبدان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود — جهان را چو او راد هرگز نبود
که گر پیلسم از بد روزگار — گذر یابد از چند آموزگار
شوم بر گرایم بر پیلسم — بهم بر گذارم پی زور و دم
نبرده جوانی در جهان سر بسر — با ایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست — کز ایشان بجنگم دمان آمدست

آمدن پیلسم بجنگ و کشته شدن بدست رستم

بلشکر چنین گفت از جای خویش — بیامد کس شیر تازی فش
یکی نیزه بارگش برگرفت — بنیزه دوان دشت را درگرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان — بچشم اندر آورد نوک سنان
همی گشت و در لب برآورده کف — همی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کی نامور پیلسم
مرا خواستی تا بسوزی بدم

بیک چشمزد تاخت مانند گرد
یکی گرز با او سخن در نبرد

بزد نیزه بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی

همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قلبگاه

چنین گفت کین را بدیبای زرد
بپوشید کز گرد شد لاجورد

عنان را بپیچید از آن جایگاه
بیامد میان تا بقلب سپاه

ببارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیلسم دور دید از پزشک

دل لشکر شاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه

بیامد ز قلب سپه گیو گرد
همی از هوا روشنایی ببرد

تنی چند از نامداران بکشت
تنی چند دیگر نمودند پشت

نفیر سواران توران سپاه
گرفتند گرد اندرش کینه خواه

چو رستم چنان دید آمد دمان
بجنگ اندرون گرز و بر زه کمان

بایرانیان گفت کانک دیه
ببین رزمگه جای کف برنهید

مبادا شود کشته گیو سوار
شود روز روشن بما خار و تار

بگفت این و از جای برگرد رخش
غریوان همی شد کی تاج بخش

دو لشکر بیکدیگر آشوفتند
همی گرز بر یکدگر کوفتند

سنانداران قنا و چوگو
لبان آب خواه و روان آبجو

سپهدار پیران هم اندر زمان
برآراست لشکر چو پیل دمان

برافراخت تازان درفش سیاه
همی گرد کینه برآمد بماه

وزین سوی رستم فیروزبخت
بگفتا دلیران پیروز بخت

بکوشید از کینه با دشمنان
بگوپال و گرز و بتیغ و سنان

خروش آمد از لشکر هر دو رو
ز هر کینه کردان پرخاشجو

غو نای بوق و کوس آمد از پشت پیل
بهر سو همی رفت برچند میل

زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه

ز بس ناله و نعره کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای

همه سنگ مرجان شد و خاک خون
بسی سر ز افراز آمد نگون

بگشتند چندان ز هر دو گروه
که شد کوه هامون و هامون کوه

تو گفتی همی از خروش سپهر
ندار دلیر بر در جای مهر

یکی باد برخاست از رزمگاه
هوا را بپوشید گرد سیاه

دو لشکر بهامون همی تاختند
که از یکدگر باز نشناختند

جهان چون شب تیره تاریک بود
تو گفتی شب روز نزدیک بود

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که آمد سر بخت توران بخواب

اگر سستی آرید کین جنگ
نماند مرا روز کار درنگ

بیامد خود از قلب توران سپاه
بر طوس شد داغ دل کینه خواه

از ایران سپه جو فراوان بکشت
غمی شد دل طوس بنمود پشت

بر رستم آمد همی چاره جوی
که امروز از این کار شد رنگ روی

سوی میمنه شد چو دریای خون
درفش سپهدار ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن
سپاهی فراوان از آن انجمن

بسیار در پیش بود
که دشمن ز رستم بداندیش بود

همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پرشتاب

از ایشان تهمتن فراوان بکشت
فرامرز و طوس اندر آمد بپشت

چو افراسیاب آن درفش بنفش
بکه کرد و آن کاویانی درفش

بدانست کان پیلتن رستمست
سرافراز و از تخمه نیرمست

برآشفت برسان جنگی پلنگ
بغرید و ران پیش او شد بجنگ

چو رستم درفش سپهدار دید
بکردار شیر ژیان بردمید

عنان باره دستکش اسپ را
بجوش آمد آن نامبردار گرد

رزم کردن رستم با افراسیاب و گریختن افراسیاب

برآویخت با ترکش افراسیاب
ز پیکار خورشید چون جوی آب

یکی نیزه سالار توران سپاه
بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد به بند کمر
به پر بیان برنشد کارگر

تهمتن بکین اندر آورد روی
یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی

نکاو زره را ندر آمد بسر
بسفت او از شاه پرخاشخور

همی جست رستم کمرگاه او
که در جنگ کوته کند کار او

بکه کرد هومان چو دید از کران
بگردن برآورده گرز گران

بزد گرز بر شانه پیلتن
ز لشکر خروش آمد از انجمن

بتابید رخ پهلوان سپاه
ز پس کرد رستم همانگه نگاه

سپهدار ترکان چنکش بخت
یکی باره تیز تک برنشست

بابر اندر آمد خروش سران
گرایید گرزهای گران

ز رستم بپرسید بر پا طوس
که چون یافت گرز از یکی پیل کوس

بدو گفت رستم که گرز گران
چو باد آمد از دست آهنگران

نماید دل سنگ از آن درست
بر و یال کوبنده باد بخت

نمودی که کوبنده هومان بود
ز آهن نخوانش که هم آن بود

چو از جنگ رستم بپیچید روی
گریزان همی رفت پرخاشجوی

سراسر سپه نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند

زمین سر بسر کشته و خسته بود
بکردار لاله بر زعفران شسته بود

سپه وند اسبان همی خون ز نیل
شده پای پیل از دل کشته نیل

هزیمت گرفتند ترکان چو باد
ز رستم ز بازو همی داد داد

سر فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن بسی بدگمان

وزانجا که پیلتن بازگشت
که با دشمنش چرخ دمساز گشت

بلشکر که خویشتن گشت باز
سپه یکسر از خواسته بی نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر
سنان و ستام و کلاه و کمر

به پیران چنین گفت افراسیاب
مرانگه که بگذشت تا زرد آب

که در کار این خسرو سوم تن
شو یار و با من یکی رای زن

که گر رستم اندر بجنگ آورد
همه شهر توران بجنگ آورد

ازین دیوزاده کی شاه نو
بیارد نشاند بر گاه نو

مرا و ترا سوی شهر اران برد
بنزدیک شاه دلیران برد

و را افکند باید مر او را به آب
بباید درین کار کردن شتاب

ز دشمن نباید که ماند یکی
که گر یاد آرد ز کین اندکی

مر او اختر سعد یاری کند
بما روز رخشنده تاری کند

چنین گفت پیران با افراسیاب
که در کشتن او نباید شتاب

من او را یکی چاره سازم کنون
پسندد ازین بنده نیکوی

مرا و ترا بیش از خویشتن
بریم و نشانیم اندر ختن

نباید که یکباره اندر کفش
بود شاه را جاودان سرزنش

بدو گفت شاه آن خداوند رای
مرا بر نکویی تویی رهنمای

بزودی بر این کار کرد بسیج
نباید درنگ اندرین کار هیچ

پس آنگاه پیران فرستاد زود
فرستاده یک اندری چو دود

که تا آورد خسرو شاه را
فرستاد و بر دید آن راه را

چو شنید خسرو سراسر سخن
نه سر دید گفت و را از بن

بیامد دمان و بیاورد گفت
سراسر برآورد راز از نهفت

بیاور چنین گفت کافراسیاب
فرستاده خواهد مرا سوی آب

چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش یکی چاره آن کنیم

ز هر در فراوان سخن ساختند
مران کار را چاره نشناختند

بگرزه بین انجا ندیدند رای
بسیچیده رفتند با رهنمای

همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

چنین تا بنزدیک پیران رسید
چو پیران بدیدش مر او را بدم

فراوانش بستود و دیر و سر گداز
بدو گفت از آنچه گفتند باز

فرود آمد از تخت شد پیش باز
بپرسیدش از رنج و راه دراز

فراوانش بستود و خود تاختش
بنزدیک خود جایگه ساختش

هر آنچش بیایست از خوردنی
ز پوشیدنی و ز گستردنی

ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بسازید پیران بیکبارگی
چو هر چیش بایست شد ساخته
ازان ساخته گشت پرداخته
بیامد بگفت او به افراسیاب
که ای شاه با دانش و جاه و آب
من این کودک خرد با فرهی
بیاوردم اکنون چه فرمان دهی

آمدن رستم [illegible] پادشا

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
بگسترد یاقوت بر دشت قار
خروش آمد و ناله کرنای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز کین سیاوش پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
یکی داستان زد گوی از نخست
که بر پایه آنکس که دشمن بخست
چو دشمن به پیش اندر آشفته به
گرا دار و از پیش برگشته به
از ایران همه گنج او باز جست
سراسر بگفتند با او درست
غلامان و اسپ و پرستندگان
همان یاره و زر خوب رخ بندگان
سپه سر بسر زو توانگر شدند
چه با یاره و طوق و افسر شدند
در و گنج و دینار و پیرایه تاج
همان جامه و دیبه و تخت عاج
ز هر سو فراوان بجنگ آمدش
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
یکی طوس را داد از ان گنج
همان یاره و طوق و افسر و تاج
بدو گفت آنکس که تاب آورد
وگر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن
وزو گرگسار را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و آیینی
نشاید سوی کیش اهریمنی
چو فرزند باید که داری نیاز
ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو این رنج را رنج مشمار هیچ
همه مردی و داد و دانش بسیچ
که گیتی سپنجست و جاوید نیست
فزی برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورد
جهاندار اگر کدخدای آورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق با یاره زرنگار
سپنجاب در زیر گو دزد او
بسی پند و اندر زنان مرزداد
بدو گفت مهر و ز زر یکی داد
همان بزم و رزم از تو دارم بیاد
روا باشد ار پند من بشنوی
که آموزگار بزرگان توی
سپنجاب تا آبگیر زنون
ز فرمان تو کس نیارد برون
فریبرز کاوس از تخت زر
فرستاد دینار و چندین گهر
بدو گفت سالار مهتر توی
سیاوش ورا برادر توی
میان را بکین برادر ببند
ز فتراک بگشای پیچان کمند
بیاسای از کین افراسیاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بچاچین و چین آمد این آگهی
که برگشت رستم ز شاهنشهی
همه جنگ را ساختند و نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار
تهمتن بجان او ز شهباشان
چو دیدان روانه ی شهدشان
وزان پس به نخچیر و یوزان باز
برفتند گردان گردن فراز
چنان بد که روزی زواره برفت
بنزدیک گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای
به پیش اندر افگنده آید بجای
یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
تو گفتی ازان برنشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی و ز آب روان
همی تاختی زه بیکر و گفتی روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد
به پیش زواره همی کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بدان
درین بود میلش ز توران زمین
درین جایگه شاد و خرم بدی
خرامیده هر جای بی غم بدی
چو گفتار آن ترک آمد بگوش
از افراسیاب اندر افتاد و زود
یکی باز نو کیش دست اندرون
رها کرده مرغان شدی سرنگون
رسیدند یاران لشکر بدوی
همی تاختندش پر از آب روی
گرفتند نخچیر بران بیشه جای
فگندند او را هم آنجا زپای
زواره یکی سخت سوگند خورد
بروز سفید و شب لاجورد

گزین پس نه نخچیر جوییم و خواب
نیاساییم از کین افراسیاب
ندانم که رستم برآساید ایچ
همه ساله خو و جنگ باید بسیچ
همانگه به پیش تهمتن رسید
بخورشید چون روی او را بدید
بدو گفت اندر کمین آمدی
و یا دل پر از آفرین آمدی
فرامش مکن کینه شهریار
که چون او نیاید دگر روزگار
تهمتن همان کرد کو دید رای
برانگیخت آن شیر دل از جای
دگر غارت و کشتن اندر گرفت
همه توران زو دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا به قلاب روم
نماند ایچ یک مرز آباد و بوم
همه سر بریدند برنا و پیر
زن و کودک خرد کردند اسیر
به یکماه فرسنگ پیش از هزار
ز کشور سراسر برآمد دمار
هر آنکس که بد بهتر و نامور
همه پیش رفتند پر خاک سر
که بزار کشتیم از افراسیاب
ز خشم و دیدار او را الجواب
از ان خون که او ریخت از بیگناه
کسی را نبود اندران روی راه
بدین انجمن گر پراکنده ایم
همه پیش تو سر بسر بنده ایم
چو چهره شدی پیکر خون ریز
بکین جنگ کردن کردند تیز
نداند کسی کو سپهبد کجاست
نهانگشت یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن
بپیچید چون اژدها پیلتن
سوی مرز قبچاق باشی براند
سران را ز لشکر سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کارآزموده سران
که کاوس پیرست و بیدست و پای
نشستنگهت تنگ بر جای
که افراسیاب از ره بیدرنگ
بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیامد ابر سر کاوس دست
همه کرده ماشو و پاک پست
بکاری که ما همه ام کین دوختیم
همه شهر و آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شوم
چو رزم آیدش پیش با تو شوم
کجا سالیان اندر آمد آتشش
که بگذشت بر ما یکی باد خوش
بایران پرستنده و تختگاه
همانجا کمین و همانجا کلاه
چنین گفت مرو بر خواسته
دل آراسته دشمنان کاسته
چرا دل نهی بر سرای سپنج
که گه نوشش بهرات و گه درد و رنج
سوی آز منگر که او دشمنست
دل و بیچاره چو اهریمنست
بکوشش بپوش و بنوش و بخور
ترا بهره اینست ازین رهگذر
تهمتن بدو گفت همداستان
که فرخنده موبد زد این داستان
چنین گفت خسرو دل بیهمای
که نیکی نداره سپنجی سرای
نگه کن که در خاک خفت او کیست
بدین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش
برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد از اسبان که بودش کلاه
که بود و هست بر دشت توران سپاه
غلام و پرستندگان ده هزار
که بودند پیوسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور
گرانمایه پیل و ده دستور
ز مشک و ز عنبر بیاورد زر
ز پیراهن و پیا ز چندین گهر
ز گستردنیها از پیش تو کم
ز جمشید دینار و گنج و درم
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت
بایران کشیدند و برگشت بخت
ز توران سوی کاخ شستان کشید
بنزدیک فرخنده دستان سپید
سوی پارس رفتند گودرز و گیو
همان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان
جهان آمدان و فرخ مهان
چو بشنید که هر افراسیاب
که شد طوس و رستم از ان روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ
الی پر ز کین و سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید
مهان کشته و کهتر آزرده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت
نماند در ان شهر برگ درخت
جهانی به آتش برافروخته
همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده بباید خونابه شاه
چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این در فراموش کند
همان جان بیدار بیهش کند

همه یک بیک دل پر از کین کنید
بگیرد ورا گر بباد از نشان بجست
بر آیات از هر سوی تاختن
ز باران زمین خشک شد هفت سال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز
چنان دید گودرز یک شب بخواب
ز گیتی چو خواهی که یابی رها
ز پشت سیاوش کی شهریار
چو آید بایران پی فرخش
ز دریای قلزم بجوش آرد آب
ز گردان ایران و گردنکشان
چو از خواب گودرز بیدار شد
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ
پراندیشه دل گیو را پیش خواند
تو تا زادی از مادر با فرین
نشستی برابر پر از باد دم
ازیرا که ای فرو برز آن شاه
نیارد کس او را ز گردان نیو
همی نام جستی میان دو صف
زمین را همی با سپهر بلند
اگر جادوان را نیابی بجای
برو گفت گیو ای پدر بنده ام
بایوان شده ساز راه گرفت
خبر شد همانگه به بانو گشسب
شنیدم که تو رفت خواهی بر

بسبزه درا ترک و بالین نهید
نشاید چنین کرد اندیشه ریت
ندید ایچ هنگام پرداختن

خواب دیدن گودرز ... کیخسرو

که ابری برآمد ز ایران پر آب
ازین نامور ترک چون اژدها
هنرمند و با گوهر نامدار
ز چرخ آنچه پرسند او پاسخش
نتابد سر از کین افراسیاب
نیارد بخبر گیو از و کس نشان
نیایش کنان پیش داور شد
برآمد بکردار روشن چراغ
وزان خواب چندی سخنها براند
پر از آفرین شد سراسر زمین
شده پشته گیتی سراسر بچشم
ندارد همی او شاهان کلاه
بجز نامور پور گودرز گیو
کنون نام جاوید تا ایدکیب
بدست تو خواهد گشادن ز بند
جهان نام بر زین سپنجی سرای
بکوشم برای تو تا زنده ام
ز خواب پدر مانده اندر شگفت
که مر گیو بر رفتن آراست اسب
که خسرو بجوی ز نزدیک او ور

بایران زمین رزم و کین آوریم
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم
همه سوخت آباد و بوم و درخت
بران ابر باران خجسته سروش
بتوران یکی نامداری نو است
چو این گوهر از تخمه کیقباد
میان را ببندد بکین پدر
همه سال در جوشن کین بود
چنین است اختر شمار سپهر
بمالید بر خاک ریش سفید
سپهبد نشسته بر تخت عاج
بدو گفت فرخ بود روز تو
بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا دید و گفت این همه غم چراست
چو کیخسرو آید ز توران زمین
چنین است حکم سپهر بلند
که تا در جهان هست و سخن
برنجت بود رنج تا ست گنج
جهاندار کی شهریار آوری
خریدارم این را اگر آید بجای
جهان بین بازو گیو برد
بیامد خرامان بنزدیک او
چه دستور باشد مرا پهلوان

برزم آسمان بر زمین آوریم
بنام اندرون تازه راه آوریم
بر ایرانیان گشت آن کار سخت
دگرگونه گشت حال و برگشته کار
برآمد برین روزگار دراز
بگودرز گفتی که بگشای گوش
کجا نام او شاه کیخسرو است
ز مادر سوی تور دارد نژاد
کند لشکر تور زیر و زبر
بجنگ آتش تیز تر زین نبود
همه داده آزادی و فر و مهر
ز شاه جهان شد دلش پر امید
بیاراست ایوان بکرسی عاج
جهان آخر گیتی افروز تو
مرا دوش بنمود در خواب دوش
جهانی چنین خشک لب گشته ام
سوی دشمنان افکند رنج و کین
کز او تو گشاید غم و درد نیز
چنین نام هرگز نگردد کهن
همانا که نامت برآید ز رنج
درخت وفا را ببار آوری
بفرخنده ای نام بی رهنمای
که دخت گزین رستم نیو بود
بدو گفت کی هیچ تا بخو
شوم نزد رستم بروشن روان

مرا آرزو چهره رستم است
بفرمان سالار بانو برفت
بنزدیک رستم شد آن بانو
نشاید که بر باد باکند دم
بیاموزمش آرایش مرز را
چو خورشید رخشنده آمد پدید
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
چو همره بود خواسته آیدم
مرا کوه و دشت است یکسان بجای
تو بدرود باش و مرا یاد دار
چو شویی ز مهر پرستش خدای
بفرمان بیاراست آمد برون
ندانست کش باز بیند دگر
ب... بجا گر جهان دیده بود
سرانجام بستر بجز خاک نیست
اگر آز را زیر خاک آوری
بر بخی و گنجت دگر کس برد
پرستیدن داد گر پیشه کن
چو گردون باندیشه زیر آوری
دگر آنکه گوید ورا این کسی
ز هستی نشانست بر آب و خاک
چو سالار ترکان بدل گفت من
همه از پس شاه گردش نگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
بجز راه فرمان او راه نیست

ز تا دیدنش جان من بر غمست
سوی سیستان روی بنهاد تفت
همی رفت توران سپهبد بکو
که گر باید او شد کیفر بدم
که شاید همی چید و آموز را
زمین شد بیابان گل شنبلید
سرافراز و بیدار و روشن روان
وز آن پس بسی کارزار آیدم
مگر چشم آید یکی رهنمای
روانرا ز درد و من آزاد دار
بمن بر جهان آفرین یار باد
دل پر ز درد و رخ پر ز خون

رفتن گیو بترکستان

مرا این ز مهر آسیچ تر باک نیست
سرش را همی در مغاک آوری
سوی گور تا بت تو نسکرد
ز روز گذر کردن اندیشه کن
بهستی یکی بر پرستش آوری
خود ... او نباشد بسی
سزد گر نداری دلت کرخواب
بهستی بیارم سر از انجمن
درختی نو آورد ناگه ببار
کزو نیست برتر نشستگاه
خور و ماه ازین دانش آگاه

تو بدرود باش ای جهان پهلوان
بپیش اندرون بیژن گیو بود
بگودرز گفت گیو سترگ
تو مر بیژن نیو را در کنار
مرین کودکی آن ارزو دام
بیامد کمر بسته گیو دلیر
کمندی و اسب مرا یار بس
کمندی بفتراک و اسپی روان
به پیروز بخت جهان پهلوان
ندانم که دیدار باشد جز این
مگر باشد او یاور و رهنمای
چه بر سرش بود برنا دلیر
چو دانی که آید نمانی دراز
ترا زین جهان شادمانی بست
بر و روز شادی سر آید همی
کنون ای خردمند پاکیزه دل
نشاید بر و خورده آرام بست
دلش گور باشد سرش بی خرد
توانا و دانا و دارنده اوست
چنان شاهزاده جوان را بجست
که با او بگفت اگر خر توکیست
خداوند هستی و هم راستی
بفرمان او گیو بسته میان

که باشی همه ساله پشت گوان
همراه با نوز و صد نیو بود
گرامی نامور پهلوان بزرگ
بپرور نگهدارش از روزگار
ز مرد هی و اورا پسندیده ام
یکی بارگش بادپایی بزیر
نشاید که همره برم بار کس
پرنداوری بر فکنده میان
بیایم مگر شاد و روشن روان
نداند کسی جز جهان آفرین
بنزدیک آن نامور کو دد
دلش جنگ را آت کرده ...
ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
ز بهر بزرگی پسندیده بود
تبارک چرا برنهی تاج آز
که گنج تو خود بهره دیگر کست
سرش زیر گردون در آید همی
مشو در گمان پای در کش ز گل
که چون بود و چون است و آواز چه
خردمند ش از مردمان ...
خود را و جان را نگارنده او
ندانست جز گنج و شمشیر و تخت
که اندر جهان کرد کار او بسست
دگر نیستی خواه و کاستی
بیامد بکردار شیر ژیان

همی تاخت تا شهر توران رسید / هرآنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندانم از و آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش برآویختی / هم از برش خاک بر بیختی
بدان تا نداند کسی راز او / همان نشنود نیز آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / ورا از دگرسو نبودی انجمن
همی رفت بیدار با او براه / برو راز بگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر نهان / سخن پرسم از تو یکی در جهان
گر ایدونکه پیچی ز تو راستی / بشویم بدانش دل از کاستی
ببخشم ترا هرچه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بجست / ولیکن پراگنده با هر کست
وگر زانکه پرسی همه آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / نخواهم که گویی بجز گفت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام هرگز نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی تاخت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده ماننده تیغ و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردن و باره و آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی دور از گروه
چنان بد که روزی دژآژنده بود / بپیشش یکی کوه بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همه جای آسایش و خواب دید
بدل گفت چندین چه پویم همی / نشانی نه تا زانچه جویم همی
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان / چه دارم همی خویشتن با کشان
کنون تا بزرمند یاران منند / برزم اندرون غمگساران منند
یکی آمجوی و دگر شاد و رود / مرا بخت در گنبد افتاد گرز
همی برفشانم بخیره روان / تبه شد روانم چو چشم کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد بدهر
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار / همیگشت برنا دلش خواستار

دیدن گیو کیخسرو را در لب چشمه

یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام می برگرفته بچنگ / ببر برنهاده دسته گل برنگ
ز دیدار او فره ایزدی / پدید آمده آیت بخردی
تو گفتی که بر تخت کرسی عاج / نشستست بر سر زبرجد تاج
همی بوی مهر آمد از چهر او / همی زیب تاج آمد از چهر او
بدل گفت کین این بجز شاه نیست / چنین چهره جز درخور گاه نیست
پیاده شد و تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد گو شاهجوی
بدل گفت شاه این بجز گیو نیست / درین مرز کس زین نشان گیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیوا ای شه سرفراز / خرد را بدیدار جویی نیاز
همانا که پور سیاوش تویی / ز تخم کیانی و کیخسروی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشواد گیوت که داد آگهی / که با خسروی باشی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
کز فره یزدان گشادی سخن / بدانگه که گرمش سرآمد بن
همیگفت با مادر با درم / کز ایدر چه آید همی بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بند ما را کلید

جهان را بمردی بپای آورد / همه کینها را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / چه داری ز فر بزرگی نشان
نشان بزرگی بدیدار بود / که بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از که کیقباد / کیان را نشانی بدان بود شاد
چو گیو آنچنان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همیگفت راز
گرفتش ببر شهریار زمین / بشاهی برو خواند گیو آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای سرافراز کی / جهاندار و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر سپردی هزار بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان / سر تخت دادی و گنج جهان
نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بدین مردمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سرآورد بخت
برفتند از آن چشمه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد او / ز راه و ز بیخوابی و خورد او
همیگفت با شاه گیو این سخن / که دارای گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز
مرا چون پدر باش آگه کی / ببین تا چه آرد زمانه بروی
ز کاوس کی سال افکنده فر / ز درد پسر گشت بی پا و پر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کین رنج و راه دراز / ترا بود و بخت آرام و ناز
سپهبد نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش اندرش گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هرآنکس که پیش آمدش بی درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد / بیامد نیی را دل و هوش برد
فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بران برنهادند کار
که هر سه براه اندر آیم روی / چنان چون بود مردم راه‌جوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر تن خویش تنگ آوریم
وزین آگهی یابد افراسیاب / نیارد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی راز ما زنده اندر جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرزها جای آهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرز شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
یکی مرغزارست ایدر ز دور / بیک سو ز راه سواران تور
تو با گیو زین لگام سیاه / ببر سوی آن مرغزاران بگاه
ببالا برآید یکی مرغزار / بچشمی بکردار خرم بهار

آمدن کیخسرو با گیو تا چشمه و آمدن شبرنگ بهزاد

یکی جویبارست و آبی روان / ز دیدار او تازه گردد روان
گله هرچه هست اندران جویبار / بآبشخور آید از آن مرغزار
بهزاد بنمای زین و لگام / چو آرام گیرد تو بردار کام
چو آید برت تنگ بگشای چهر / بیارای دیبای پاکیش بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن بنعل زمین را بروب
نشست از بر اسب سالار نیو / همیرفت در پیش سالار گیو
بران تند بالا نهادند روی / شده گیو در پیش و شه چاره‌جوی

نشیب و چو آمد به تنگی فراز بخورد و نه سیراب و گشته باز
نگه کرد بهزاد و او را بدید یکی باد از جگر برکشید
بدیوان نشست سیاوش تنگ زکینی و راز و جناح خدنگ
همی داشت بر آبخور جای خویش وزانجا که پای نهاد و پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت ببوسید و دو دم سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی بر و یال بسود و می یافت بوی
لگامش بسر کرد و زین برنهاد بسی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین بفشرد ران برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد از زمین بر دمید همی رفت وز گیو شد ناپدید
غمین شد دل گیو خیره بماند دران خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی مگر بارگی بد که نمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج همین رنج دردا جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید ازان کوه شاه گران کرد با تو عنان سیاه
همی بود تا نزد او رفت گیو همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان تو فرخنده باد دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز او زنگی و رای سر برامیخت باید همه با گهر
بدو گفت کیخسرو ای پهلوان بگویم چه اندیشه کردی روان
که اهریمن آمد برین جوان همین بود تا اندیشه ای پهلوان
کنون رفت و گنج مرا برده باد پر از غم روان من و دیو شاد
شد آن رخت رفت شتابان باد ازین نام ننگ آورم بر نژاد
چو گیو این چنان دید بردش نماز چنین گفت کای مهتر سرفراز
تو با بازوی فر و برز کیان بموی اندر آیی به پیچی میان
وز آنجا بایوان نهادند روی پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز سخن رفت چندی ز راه دراز
ببوسید چشمش زمین پهلوان بدو گفت کای شاه روشن روان
زمین از تو گردد چو باغ بهشت چو تو سرو در باغ دهقان بکشت
بدان تا نهانی بود کارشان نباشد کس آگه ز گفتارشان
چو آب دو دیده پراگنده کرد سبک راه سوی گنج آگنده کرد
در ایوان یکی گنج بد شان نهان کزان کس نبود آگه اندر جهان
دران گنج آگنده دینار بود گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال برگستوان همان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج بگشاد و پیش پسر پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج ببین تا چه خواهی ز گوهر ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همه پاسبانیم و گنج آن تست فدا کردن جان و تن آن تست
جهان پیش فرزند تو بنده باد دل بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که بر مایه تر یافتند ببردند چندانکه برتافتند
همان ترگ پرمایه برگستوان سلیحی کزو بازد در پهلوان
سر گنج را کرد شاه استوار براه بیابان برآراست کار

رفتن کیخسرو بایران و خبر یافتن پیران و آمدن کلباد و نستیهن

چو این کرده شد برنهادند زین بران باد پایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر برنهاد برفتند یکسر بکردار باد
همه سوی ایران نهادند روی شده یکدل و همره و راه جوی
چو شد شهر یکسر پر از گفتگو که خسرو بایران نهادست روی
نماند آن سخن یک زمان در نهفت کسی آمد نزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی تخت ایران نهادند روی فرنگیس و کیخسرو جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت

ز گردان گزین کرد کلباد را چو نستیهن گرد پولاد را
سر گیو بر نیزه سازید جفت فرنگیس با خاک باید نهفت
بفرمود تا ترک سیصد سوار برفتند زود از در کارزار
سپهبد به نستیهن و بارمان بگفتا که ای پیل جنگی بارمان
ببندید کیخسرو شوم را بداختر بدستان بر و بوم را
که گر آب بگذارد او زین نشان چه آید بدین مرز و این کشتگان
سپاهی بدین گونه کرده جوان برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با گنج و دیده پسر بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو را دل بخشم براه سواران نهاده دو چشم
به برگستوان اندرون بد گیو چنان چون بود ساز مردان نیو
زره بر برش بود و بر سر ترگ دل جان و تن در نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد برسان ابر که تاریک شد مغز و جان هژبر
بجنگ سواران بیامد چو گرد ز برخاش او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز همی ریخت آتش بران یال و برز
ازان زخم گوپال گیو دلیر سراسر همه گشته از جنگ سیر
دل گیو از ایشان شدی پر ز خشم که چون چشمه بودش ز دیده بچشم
وزان پس گرفتندش اندر میان چنان لشکری همچو شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه ز خون شد بیابان همه دشت و راه
از ایشان فراوان بیفگند گیو ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد پیران بگفت که این کوه خارست با یال و سفت
همه خسته و بسته گشتند باز بنزدیک پیران گردن فراز
خروش آمد و ناله کرنای همی کوه خارا برآید ز جای
همه خاک هامون پر از کشته بود ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر پر از خون سر و جنگ مانند شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار خورنده بگیر و تن آزاد دار
کمی لشکر آمد پی ما بجنگ چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند هر کس که زیست که بر یال ور شان بباید گریست
گذشته ز رستم بایران سوار ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاکدین ستودش فراوان و کرد آفرین
بجوشید چون سرکشی یافتند سوی راه بر راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند همه خسته و زار و گریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت گر ایشان شگفتی بباید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست سخن هرچه بشنفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان بپیش تو گر بر کشایم زبان
که گیو دلاور بکردار گرد دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده ای بزد مر مرا هم پسندیده ای
همانا که گوپال پیش از هزار زدم بر سر و ترگ آن نامدار
پرستش وزه گفتی که سندان شدست برو ساعدش پیل را زان شکست
من آورد و رستم بسی دیده ام ز جنگ آوران نیز نشنیده ام
بجنگش ندیدم چنین پایدار نه در جوشن و گرد پس اندر کار
برآشفت پیران بدو گفت بس که ننگست این یاد کردن بکس
نه از یکسوارت چندین سخن تو آهنگ آوردگاهان مکن
تو زنگی و نستیهن و بارمان سپاهی بکردار شیر ژیان
کنون پیل از سختی کوه گشت میان یلان گشت نامم درست
ازین بد افراسیاب آگهی جهاندار زان تاج شاهنشهی
که سر پهلوان سوار دلیر سرافراز هر یک بکردار ببر
ز پیش سپاه ای نمودید پشت یکی از دلیران ایشان نکشت
وزان پس گزین کرد پیران هزار همه جنگجوی و همه نامدار

بدیشان چنین گفت پیران که زود
اگر گیو و گودرز و ایران شوند
همان تا بیاید بشرف دو
و دیگر که خود خفته بد گیو شاه
چو از دور از انجا که بنشکرد
دوان شد بر گیو آگاه کرد
ترا گر ببینند چنان کنند
وزان پس ندانم چه آید بتند
تو با شاه بر شو ببالای شند
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز
مرا رفت باید همیدون کنون
هزار پهلوانست و من پهلوان
بسی پهلوانست و شاه اندکی
وگر تو شوی دور از ایدر تباه
تو با لاکرین و شگفتی ببین
ازین سو سپهدار توران سپاه
برآشفت پیران و دشنام داد
کنون خوردنت نوک زوبین بود
شود تفت ای نوذه چاکچاک
زمانه همی ام بر او بشمرد
بدو گفت گیو ای سرافراز شیر
هزار پیر من نامور یک دلیر
چو بشنید پیران برآورد خشم
چو کشتی بدشت اندر آمد برود
ز جنگش بپیچید بر جمله گیو

گمان نکاور ببایدت بود
زنان اندر انجای شیران شوند
سپه شد پراکنده ایدر دو

آمدن پیران [illegible]

بران خفت آنخواب کوتاه کرد
دل ما ازو ... تو پیچان کنند
نداند کسی راز چرخ بلند
ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
کنون کار من بر تو بر شد دراز
فشاندن بشمشیر از شیر خون
نباشد ز بیچیز تاو کیان
چه اندک که جز تو نبینم یکی
نبینم کی از در تاج و گاه
مرا یار باشد جهان آفرین
میانجی شده روده برسته راه
بدو گفت کای بدتن بدنژاد
برت را کفن چنگ شاهین بود
چو مردار کردی کشندت بخاک
بباید بر شیر نر بگذرد
سزد گر بباب اندرای دلیر
سر سرکشان اندر آرم بزیر
دلش گشت پر درد و پر آب چشم
همی او بیکی دمش داد و رد
گریزان همی شد ز سالار نو

شب و روز بر سان شیر ژیان
نماند بدین بوم و بر خاک و آب
همی ژرف بینش چو کوتاه بود
بدو گفت کای مرد با رنج خیز
مرا با پسر کرده دیده پر آب
بدو گفت گیو ای سر بانوان
جهاندار فیروز یار منست
نه ام بلا یافتم من رها
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
برادر برادرت مغا و دشت
اگر من شوم کشته دیگر بود
شود رنج این هفت سالد بباد
بپوشید درع و بیامد چو شیر
چو ابر بهاران بغرید گیو
تو تنها بدین رزمگاه آمدی
اگر کوه آهن شوی یک سوار
یکی داستان زد هژبر دمان
زمان آوریدت کنون پیش من
برمیی کرنین پر هنر کیوار
چو من گرزه سرگرای آورم
برانگیخت اسب و بغرید ران
نکرد هیچ گیو از هو اشتاب
گریزان ازان پهلوان بلند

زرفتن نباید گشادن میان
وزین داغ دل کرد افراسیاب
بر و رفتن گیو کوتاه بود
نشسته فرنگیس بر جایگاه
درفش سپهدار ترکان بدید
که آمد ترا روز کارزار گریز
بر دمان بنزدیک افراسیاب
چو انچه داری بدین یال
سرا خستر اندر کنار منست
تو چندین مرو در دم اژدها
جهان را بجنت تو آید نیاز
پلنگان کوه و سواران دشت
سر تاجور باشد افسر بود
و دیگر که ننگ آورم بر نژاد
همان اژه کوه پیکر بزیر
بیاید بر نزد سپهدار نیو
دلاور به پیش سپاه آمدی
چو مور اندر آید کرت هزار
گر چون بر گوزنان سر آید زمان
همان پیش ای امدار انجمن
چه آید ترا بر سر ای نامدار
سر سرکشان زیر پای آورم
بکردن برآورده گرز گران
دلاور سپهبد برآمد ز آب
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

چو از آب و لشکر دو گرد
سر پهلوان اندر آمد ببند
بیفکند بر خاک و دستش ببست
چو ترکان درفش سپهدار خویش
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب
سبک شد عنان و گران شد رکیب
قفای طلان سوی او دید بیم
دمان تا بنزدیک پیران رسید
چنین گفت کین ناکس بی وفا
ابر شاه پیران گرفت آفرین
تو دانسته ای درد و تیمار من
بکیخسرو اندر نگر دگر گیو
بگیو آنزمان گفت کای سرفراز
پس آنزو او را دو گرد
بدو گیو گفت ای شه پهلوان
که گر دست یابم بروز کین
کنون دل سبک شد کستاخ کن
بشد گیو و گوشش بنجو نسفت
بغرهای کاسیم و ...
بسوگند های تو گفتار باز
کجا مهتر با فروان تو اوست
گرفتمش یدان شید اکس براه
چو از لشکر آگه شد افراسیاب
دو منزل یکی کرد و آمد دوان
همه مرز و لشکر پراگنده دید

برین اندر افکند گرز نبرد
ز زین برگرفتش بخم کمند
سلیحش بپوشید و خود بر نشست
بدیدند رفتند از جای خویش
چو کشتی که از باد اید بتاب
سر سرکشان خیره شد از نهیب
چو شیر اندر آمد به پشت دم
همی خواست از تن سرش باز برد
گرفتار شد اندر دم اژدها
خروشان ببوسید روی زمین
ز بهر تو باشاه بیکار من
بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
کشیدی چنین رنج و راه دراز
چنین کو رهانید ما را ز خون
انوشه بدان پادشاه جوان
کنم ارغوانی ز خونش زمین
بکیخسرو اکنون سوراخ کن
ز سوگند و پیمان و رستی کرفت
چسان دان که بخشید جان و جهز
دو دستت ببندم به بند دراز
گرفت ببراز تو را مغز و پوست
ز گلشهر باید بروی آن دستگاه
بر تو تیره شد گردش آفتاب
همی تاخت بر سان باد دمان
سر هاي برگشته افکنده دید

برافراخت گیو سرافراز یال
پیاده بپیشش ... را نکه خوار
درفشش گرفته بدست اندرون
خروشش آمد و ناله کرنای
برآورد گرز گران از گفت
ز افکنده شد دشت ... چو کوه
چنان خیره برگشت کاکنون تاب
بخواری پیاده برش کشان
سیاوش بگفت او سپردار
بدو گفت کای شاه دانش پژوه
بفر و بخت تو یابم رها
فرنگیس آمد دیده پر آب
چنان دان که این پیر سر پهلوان
نه با مهر او بود جان ها
یکی سخت سوگند خوردم بماه
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
چو از خنجرت خون چکد بر چمن
چنین گفت پیران که ای ...
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
که گم شد بد آن بند من هیچکس
بران گشت هم داستان پهلوان
بدو داد اسب و دو دستش ببست
بزد کوس و بوق سر شیرنر
بیاورد لشکر بدان رزمگاه
بپرسید از پهلوان سپاه

کمند اندر افکند گرد دلیل
بر روشن دان تا آیح بیار
بشد تا ب رود کاریز خون
دم نای رویین و هندی درای
پر ماند از کار او در شگفت
ز یک تن شده ان دلیران ستوه
که گفتی ندیدت لشکر بخواب
دوان پیر از درد چون بیهشان
چو بر پادشاه این شود نیز باد
چو خورشید تابان میان گروه
سزد گر من از جنگ ایشان دا
زبان پر ز نفرین افراسیاب
خردمند زادت و روشن روان
وزین کرده خویش بیدار خواب
بتاج و بتخت سرافراز شاه
زبان باز سوگند یزدان بگش
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بیاورد نشاید شدن با سپاه
چرا آنکه کشتی برآورد گاه
کشیده کلشهر خواهیم و بس
ببر کند بخشید اسب و روان
وزان پس بفرمود تا بر نشست
ز توران بگردان آتش براند
که آورد گلباد از اول سپاه
که آمد ز ایران برین رزمگاه

بید آگهی نزد کند آوران / که بگذشت از ایشان سپاه گران
که برد آگهی نزد آن دیو زاد / که کس را سر چند پیران مباد
اگر خاک بودیش پرورده گاه / ندیدی دو چشم من این رزمگاه
سپهبد بدو گفت کاسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود است و بس / سوار هیچ با او نبودست کس
ستوه آمد از جنگ یکی سپاه / ز حرفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران بر آشفت اندرون / سروریش بیالود پیش پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافتست / بمردی از رزم بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان بسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته سرش چو سنگ / دو دستش از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و نومید اندر شگفت / غمی گشت لب را بدندان گرفت
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان / نه دزدیده شیر و نه ببر بیان
نباشد چو او در صف کارزار / که گیو تنها بود شهریار
هراسان کرا او بود روز جنگ / بسوزد به پیشش بدریا نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
ز اسب او کرزد بپای رکیب / سراسر آورد روز نشیب
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بر سرش بارید تیغ
چو اندر گلستان زبن درخت / تو گفتی که با باره گشت جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نبد پیش او کینه خواه
گریزان ز مرغ اسب او و کمند / بیفکند آمد میانم ببند
پراکنده شد دانش و توش من / ببند اندر آمد سر و گوش من
ز اسب اندر آمد دو دستم ببست / بیفکند بر خاک خود بر نشست
بجان و سر شاه خورشید و ماه / مرا داد هر کام و تخت و کلاه
مرا داد زین گونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
اگر کس بکوهی که کشای است / بره همچنین تا بجای نشست
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زبان دین و سوگند و بند
خامم چه رازیست نزد سپهر / نخواهد بدین زمان پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ زد دم ز پیشش براند / بپیچید پیران و خامش بماند
وزان پس بعفنه اندر افکند باد / بدشنام و سوگند لب بر گشاد
که گر گیو و گودرز یا دیو زاد / شوند ابر غرنده و تند باد
فرود آورمشان ز ابر بلند / بزد دست و از گرز بگشاد بند
میانشان بدو نیم شمشیر تیز / بجایی دهم تا کند رزم ریز
اگر خسرو ایران بجوید همی / فرنگیس ابی چه جوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی راند از خشم و خون خشید
بهومان چنین گفت کاندر شتاب / عنان انگشت تا لب رود آب
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نشان آمد از گفتهٔ باستان / که دانا زد از گفتهٔ راستان
کز از تخمهٔ تور و ز کیقباد / یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
دل او بایران گراید همه / بتوران نماید ز انگیزه همه
که توران زمین را کند خارستان / نماند بر و بوم بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همی بودشان بر گذشتن شتاب

رسیدن گیو و کیخسرو بآب جیحون

چنین گفت پس گیو با باژ خواه / نشستی کر زبیای بگذرد آب
چنین گفت با گیو پس باژ خواه / کرا کشتی کدامست بر بارگاه
نوندی کجا باد دانش نورد / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه باید بخواه / که آب روان از چه جا کر چه شاه
اگر می کند بایدت زاب رود / کنون ده که تنگ اندر آمد سپاه

نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت نخواهم یکی
زره خواهم اسپم از تو گراب سیاه / پرستار یا پور رخشنده ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان خود کی اندر خورد
که باشی که شه را کنی خواستار / چنین یاوه چه ای ای خاکسار
و یا مادر شاه خواهی همی / بباج افسر ماه خواهی همی
سه دیگر که شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تک باد را
چهارم که جستی تو خیره زره / که از ازاندانی گره از گره
نگه و چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
ز نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همی باژ خواهی چنین آبگیر
کنون آب را او کشتی ترا / بدین مایه راه درشتی ترا
چنین گفت گیو ار تو کیخسروی / نه جیحون ازین آب جنگی همی
فریدون که بگذشت از اروند رود / همی داد تخت مهی را درود
جهانی شد او را سراسر رهی / که با دست آرستی و فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توی
بدین آب راکی بود بر تو راه / که با فر و برزی و زیبا کلاه
اگر من شوم غرقه با باد رفت / گرانی نباید که گیرد درست
ز مادر تو بودی ب در جهان / که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازینها بدل او مکن هیچ یاد
گر من با کانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار / فرنگیس با تو ای شهریار
بآب افکند ماهیان را خورد / و یا زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو آنت بس / پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره را مجوی / بنالید بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی / نماینده داد و راهم توی
بخشکی و تری مرا فر تست / روان و خرد سایهٔ فر تست
بآب اندرون ره نمایم توی / بخشکی همی دل فزایم توی
بآب اندر افکند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / برون شد ز جیحون آن آب شیر
جدا نو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
و آنجا که بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سر جوشن و رود آب گیتی توان
برین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید از آن کار بازار خویش
بیارات کشتی بجزی کرد اشت / ز باد و هوا بادبان بر فراشت
هیونش بیامد بر شهریار / چو آمد بنزدیکی رود بار
همه هدیها نزد شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گیو گفت ای سگ بیخرد / تو گفتی کرا این آب دم خورد
چنین مایه ور با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون بهره تو مباد / بود روز کین روزت آید بیاد
گراو را بهر حال شهری بدی / ترا از جهان بهره بهری بدی
چنان خار برگشت از رود بان / که جانش همی گفت هر دو زبان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / همه آنکه بیابد ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی نه مردم در آب
یکی بانگ برزد بر باژ خواه / که چون یافتند این زمان آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر بر باژبان بود بن باژدار
ندیدم هم هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی آب جیحون زمین
بهاران این آب با موج تیز / چو اندر شود نیست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار / تو گفتی هوا اشتشان در کنار

ازان پس بفرمود افراسیاب گرشتاسپ کشتی برافکن ز آب
بدو گفت هومان که ای شهریار براندیش آتش مکن کارزار
تو با این سواران بایران شوی هم اندر دم جنگ شیران شوی
چو گودرز چون رستم پیلتن چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از گاه سر آمدی که اندر بچنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست خور و ماه و پروین پروین تراست
تو توران نگهدار تخت بلند از ایران کنون بخت هم کرند
پر از خون دل از رود گشتسپ باز برآمد برین روزگاری دراز
چو با کیخسرو بیاید بزم جهان چند ازو شاد و خندان کرم
توندی ز هر سو برافکند گیو یکی نامه بنوشت از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاد سزاوار تخت کیقباد
دل افروز کیخسرو نیکبخت که شد آب جیحون برش چون تخت

آمدن شاه کیخسرو بایران همراه گیو

فرستاده بختیار و سوار خردمند جیا دل و دوستدار
گزین کرد از نامداران رزم بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
چو گفت از ایدر برو با صفهان بران جای شاهان بزم مهان
بگودرز گفت ای جهان پهلوان نخفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد بزم که بادی نجات از بر او دژم
یکی نامه زو نزد کاوس شاه فرستاده برجست آمد چو باد
به هومان که کفک افکن بادپای بجستند برسان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان نخستین بیامد بر پهلوان
بپاش همی گفت و نامه بداد جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی ز زال و هومان بپالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند بدان نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز به پیروزی گیو گیتی فروز
که آمد خرامان بایران زمین به پیروزی خسرو پاک دین
بخشید رستم بدو پیش زر که نامد گزندی بدان شیر نر
ازان پس کسی کرد با زرگشسپ ابا خواسته همچو آذرگشسپ
هزار و صد از نامور مهتران ابا تخت با تاج جای گران
پرستنده سیصد غلامان دو شست همان هر یکی جام زرین بدست
برون رفت باز پیش او برگیو شد همچو مرغی به پر
فرستاد گیوش سوی اصفهان پراگنده با مشک گرد جهان
خبر شد بگیتی که فرزند شاه جهانجوی کیخسرو آمد براه
وزان روی یکسر بهمان جهان برفتند یکسر سوی اصفهان
بیارات گودرز کاخ بلند همه دیبه خسروانی فگند
بزر و بگوهر بیارات گاه چنانچون بباید سزاوار شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با طوق و با گوشوار یکی تاج پر گوهر شاهوار
سراسر همه شهر آیین ببست بیاراست ایوان و خود بر نشست
جهانی سرافراز برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
برفتند دهقان و فرهنگ پیش پذیره شدندش ابا خویش خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو پیاده شدند آن سواران نیو

آمدن [illegible] پهلوانان به استقبال شاه کیخسرو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد ز درد سیاوش بسی یاد کرد

که او بود با کوس زرینه کفش هم او را بدی کاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز پیامی بر او فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر که جنگ یلان داشت آهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر که گو که هنگام شادی بهانه مجو
بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بنزد [illegible] دیو نه چینی همی فر کیهان خدیو
که تو پور [illegible] شاه مرا با تو کین خیزد از زین نگاه
فرستاده گیوت پیغام من بدستوری نامدار انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
ز پیش پدر گیو بنمود پشت دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت که این رای تو با خرد نیست جفت
چو بشنید پاسخ چنین از طوس که بر بانه خو کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن سرافراز لشکر منم زانجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
همان نیز بر خاش جوی جنگ به رزم دل شیر و چرم پلنگ
همی بی من آیین و رای آورد جهان را بنو کدخدای آورید
نباشیم در این کار همداستان ز خسرو فزون پیش من داستان
جهاندار گر تخم افراسیاب نشانیم بر تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ نشاید که خسرو بود با پلنگ
توان رنجها را که بردی برست که خسرو جوانست و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه سزاوارتر زو بتخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد همش فر و زیبد هم نام و داد
ز خشم گیو برخاست از پیش او که خشم آیدش ز آتش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت که فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش ز کژی [illegible] همی فریبرز را برگزینید همی
بایران نباشد چو خسرو سوار نه بر تخت با طوق و با گوشوار
برآشفت گودرز گفت از جهان همی طوس کم باد اندر جهان
بگفتش فراوان سخنها درشت [illegible] از آنجای [illegible] پشت
نبیره ببرداشت [illegible] بزد کوس و آمد بمیدان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار برفتند بر [illegible] و سوار
وزان سو بیامد سپهدار طوس ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه بر او تیره شد گردش مهر و ماه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل ز پیروزه تابان یکی [illegible]
جهانجوی کیخسرو تاجور نشسته بران پیل پهنه کمر
بگروش روان ژنده پیلان [illegible] تو گفتی که اندر زمین جای نیست
بران تخت پیروزه [illegible] ز خورشید رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد که امروز گر سازم اینجا نبرد
بسی کشته آید ز هر سو سوار از ایران نه برخیزد این کارزار
نباشد بجز کام افراسیاب سر بخت ترکان برآید ز خواب
بتوران رسد تخت شاهنشهی سرآید همه روزگار مهی
خردمند مردی و جوینده راه فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر بدین دشت جنگ نهد در کمان [illegible] تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب شب و روز بنشسته [illegible] بخواب
فرستاد از نزد کاوس شاه بیامد بر پهلوان سپاه
که کاوس [illegible] شیر [illegible] بر جام شیر
بنیز تیغ بگشای بند از میان [illegible]
شد طوس و گودرز نزدیک شاه سخن برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید که ماند جهان
فریبرز با فر و برز کیان
چرا اینکنی برتن خود فسوس
کنون این جهانجوی فرزند اوست
کراز تور دارد ز مادر نژاد
بایران و توران چنین مرد کیست
بجیحون گذر کرد کشتی نجست
ز مردی و از فره ایزدی
از ایران بکرد اندرین رنج و تاب
چو آراید او تاج و تخت مهان
سلیح من آرایشی کردن
دو فرزند پرمایه را پیش خوان
سزاوار را بخش گنج و کلاه
بدو گفت کاوس کین رای نیست
یکی چاره دانم که هر دو ز من
برزی گرانجا و زین بهفت
از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ
بران مرز کشتند ها دستان
چو خورشید برزد سر از برج شیر
چنین گفت با شاه کاوس طوس
کنون همچنان من ز درگاه شاه
بفر فریبرز زور کیان
برای خداوند خورشید و ماه
بهشتی نباشد سخن کم و بیش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید

بزرگی و دیهیم و گنج مهان
میان بسته دارد چو شیر ژیان
نترسیم چو پیل جنبد کوس

چو فرزند باشد بچهره کلاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود

تندی کردن گودرز با طوس و رفتن نزد کاوس

چنین خام گفتارت از بهر چیست
بفر کیانی و رای درست
ببندد دو دست و چشم بدی
چو برگیرش هوش افراسیاب
برآساید از رنج و سختی جهان
بر و یال کشتت غرقه بخون
سزاوار کاهند مرد و جوان
اگر سیر گشتی ز تخت و کلاه
مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
نگیرند کین اندرین انجمن
همه ساله بر جان شاه آفرینست
نداریم از و تخت شاهی دریغ
نزد زین نکوتر کسی داستان
سپه اندرآورد شب با گریز
کجا من بباشم ابر پیل کوس
بنه بر نهم بر نشانم سپاه
ببندم کیانی کمر بر میان
توان یافت برزی و دستگاه
زمانه نگردد ز آیین خویش
سپه را سراسر فرود آورید

دو چشمت ندیدست چون چهر او
چو شاه آفریدون گراونده بود
دگر کو بخون پدر بر میان
مرا گفت در خواب فرخ سروش
تو نو از نژادی نه بیگانه
بکاوس گفت ای جهاندار شاه
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
نیایش کن ای شاه و بشنو از
یکی را چو من کرده باشم گزین
دو فرزند ما را کنون با دو خیل
برنجد از اهرمن ایزدیست
شنیدند گودرز و طوس این سخن
برین همگنان دل بیاراستند
فریبرز با طوس نوذر دمان
همان من بهم کاویانی درفش
پس اندر فریبرز کوس و درفش
بدو گفت هر کس که راند به پیش
فریبرز اگر چنین آنست رای
بشد طوس با کاویانی درفش
فریبرز کاوس در قلبگاه

چو ابر بهمن برشته کلاه
ترا بخرد از مردمان نشمرد
چو نوزاد بیداد و خامش نبود
هم او نیست گویی بچهر و بپوست
هم از تخم شاهی و چهر نژاد
چنان برز و یال او آن چهر او
گذشت و بکشتی نیامد فرود
به بند کرد ار شیر ژیان
که فرش نماند ز ایران خروش
پدر جسته بود و تو او انه
تو دل بر بگردان ز آیین و راه
که با برز و با فره ایزدیست
کو فرزند چینی جستی شهریار
دل دیگر از من شود پر ز کین
هم رفت باید سوی اردبیل
که تو اندرین بگشند زشت
کرا افکند سال ار بیدار بن
ز پیش سپهدار برخاستند
بیامد بنزدیک شاه جهان
کنم لعل جادو دشمن بنفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگردد شمار ایچ هم کم و بیش
تو گفتی که بازار چینست زیب
بپای اندرون گرد و زرینه کفش
به پیش اندرون طوس با پیل و سپاه

بشد طوس با لشکر جنگجوی
سنانها ز گرمی همی برفروخت
سراپرده زد بر در اندر هوا
پر از گرد کان و به تیغ و کمند
میان زره جوشن بپوشید بی
نه نومید از رزم گشتند باز
که طوس و فریبرز گشتند از
یکی تخت زرین زبرجد نگار
ز بیجاده طوقی و تاجی ز زر
جهانجوی بر تخت زرین نشست
چنین تا که جمله سپه برنشست
ز عنبر نوشتند بر پهلوی
که از بند اهریمن بدپرست
خداوند کیوان و بهرام و هور
جهانی سراسر بشاهی مراست
بفر و بفرمان یزدان پاک
چو چشم دوال کمند آورم
همان من نه از دست اهریمنم
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
بفرمود تا گیو با نیزه تفت
بنوک نیزه و نام یزدان بخوان
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد
شد آن نامور نامه ناپدید
تو گفتی که رعدست با دو بهار
تناگر برآمد یکی تیره ابر

بتندی سوی دژ نهادند روی
بیابان ز زره مرد جنگی بسوخت
ندیدند جنگ هوا را روا
بکوشد که بر دشمن آرد گزند
تن نازکش برخروشد همی
نیامد برنج راه دراز
بدل گفت باید شدن سرفراز
نهادند بر پیل جنگی سوار
برزاندرون نقش کرده گهر
ابر برچنین تاج گرزی بدست
بپوشید درع و میان را ببست
چنانچون بود نامه خسروی
بیزدان ره داز هر بدی پاک دست
خداوند فره خداوند زور
کراز گاه تا برج ماهی مراست
سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
سر جادوان زیر بند آورم
کراز فر و برزست جان و تنم
برو بست آن نامه را سرفراز
بنزدیک آن بر شده بار برفت
عنان را بگردان و آنجا بمان
بفر جهانجوی خسرو نژاد
خروش آمد و خاک در بر دمید
خروش آمد از دشت و از کوهسار
هوا شد بکردار کام هزبر

چو لشکر بنزدیک دژ اندر رسید
زمین سربسر گفتی از آتش است
سپهبد فریبرز را گفت مرد
به پیرامن دژ یکی راه رفت
بگشتند یکهفته گرد اندرش
چو آگاهی آمد بآزادگان
برآراست گودرز برخاست غو
بگرد اندرش بود فرش نقش
همی گفت امروز روز نواست
کسی را که دولت دهد دادگر
نویسنده خواست از فرش زرین
که این نامه از بنده کردگار
که اویست جاوید برتر خدای
مرا داد اورنگ فر کیان
گزین دژ بر و بوم اهرمنست
دگر جادوان راست این دستگاه
دگر خود خجسته سروش ایدست
بفرمان یزدان کنم این تهی
بیاید درفشی بر آورد راست
ورا گفت کین نامه بستد بنه
بشد گیو نیزه گرفته بدست
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
همه انکه بفرمان یزدان پاک
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه

زمین همچو آتش همی بردمید
هوا دام اهریمن سرگذشت
بگرمی جز اندر دشت بر زد
وگر هست ازما کس آگاه نیست
بجایی ندیدند پیدا درش
بگیو و بگودرز و کشوادگان
بیامد سپهبد سپهدار نو
بپای اندرون کرده زرینه کفش
نشست جهانجوی کیخسرو است
ابی کوشش او را کند پرهنر
یکی نامه بنوشت با آفرین
جهانجوی کیخسرو نامدار
اهونیست نیکی ده و رهنمای
تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهان آفرین را بدل دوست
مرا خود بجادو بباید سپاه
بفرمان یزدان کی لشکرست
کزانست فرمان شاهنشهی
بگیتی بجز فر شاهی نخواست
ببر سوی دیوار حصن بلند
پر از آفرین کرد یزدان پرست
پس آن چرمه تیز رو باد کرد
ازان باره دژ برآمد تراک
چو از باره دژ چه گرد سیاه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه

که بر روز یکی تیرباران کنید   کلازا چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ   تگرگی که بردارد از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک   بسی زهره بکفت و دو نیمه گشت
جهان چون شب تیره تاریک شد   ز گیتی شب و روز تاریک شد
وزان پس یکی روشنی بردمید   شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
برآمد یکی باد با آفرین   هوا گشت خندان چو روی زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه   برفتند گردان بفرمان شاه
بنام جهاندار از فر شاه   در دز پدید آمد آن جایگاه
بشد رفت آن شاه آزادگان   ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر گرد اندران در فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ازانجا که آن روشنی بردمید   برو تیرگی شد همه ناپدید

آگاه شدن کاوس از آمدن کیخسرو

بفرمود خسرو بایرانیان   یکی گنبدی بر کشید از کیان
درازا و پهنای آن ده کمند   بکرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیمی تگ تازی اسب   برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشستند گردان گرد اندرش   بزرگان که بودند در کشورش
دران شارستان کرد چندی درنگ   کز آن شارستان گشت آباد و نیک
چو یک سال بگذشت لشکر براند   بنه بر نهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد با ایران سپاه   ازان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت   که کیخسرو آن فره بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار   برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه   از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش درآمد کلاه نکز زر   هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
ببوسید و پیش برادر بدر   همانجا بیفکند تختی ز زر
بران تخت پرواز و شادان بدش   بشاهی برو آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش   همی رفت با کوس زرینه کفش
بیاورد پس جهانجوی برو   زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش   به نیک اختر و کاویانی درفش
ورا گفت کین کاویانی درفش   همین پهلوانی و زرینه کفش
ز چندین سزاتر کسی در سپاه   ترا زیبد این ساز و این تخت و گاه
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست   یکی پهلوان از در کار کیست
نبوده کرا مان ازین پایه بس   کز کرده راهم سر آید بپس
ز گفتار او پورش آزرده ش   بپیچید از پند رای خویش
ترا ور خوش اکنون بیاید بکار   ز بیگانه را خواستی شهریار
بنهاد پیمان و عهد تمام   برو گرد لشکر بشاهی سلام
وزانجا سوی پارس بنهاد روی   بنزدیک کاوس آزاده روی
چو زو آگهی یافت کاوس شاه   که آمد ز ره پور فرخنده ماه
پذیره شدش بار جی ارغوان   ز شادی دل پر گشته جوان
دلش شاد از اسبان فرود آمدند   همه با نثار و درود آمدند
چو از دور خسرو نیا را بدید   بخندید شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز   بدیدار او بد بسی رای ناز
بخندید و او را ببر در گرفت   ستایش سزاوار او برگرفت
چو پرویز بر گشت شیر از نبرد   دل دیده دشمنان خیره کرد
وزانجا سوی کاخ رفتند باز   به تخت جهاندار و بیم ساز
چو شاهان ز اسبان فرود آمدند   زبان و روان پر درود آمدند
بشد خسرو و دست کاوس شاه   ببوسید بالید رخ را بگاه
ازان پس نیا شاد و رادی بداد   گرفت و بر اوش بجای نشست
نشاندش دل افروز بر جای خویش   ز کیخسرو تاج کیان خواست ش
ببوسید سرش بنهاد تاج   بکرسی شد از نامور تخت عاج

کس از بخشش داور دادگر   فزونی بخوردت انده مخور
ز گنجش ز بر جد بکار آورید   بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند   که خسرو بچهر و خرد اورا نماند
ز پهلو برفتند پر مایگان   جهان پهلوانان گران مایگان
شهی برو آفرین خواندند   بسی زر و گوهر برافشاندند

تاج بر سر نهادن شاه کیخسرو و ...

جهانرا چنین است رسم و نهاد   بیکدست بستد بدیگر بداد
بدرد آیم ازین رفتن اندر فریب   زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان   بمان ای پسر در جهان شادمان
بخوبی بیارای و بیشی ببخش   مکن دور دار از دل خویش بخش
ترا داد فرزند را هم دهاد   درختی که از رنج تو بردمید
زمینی که گنجش بیاراستست   جهانی بخوبی بیاراستست
خردمند را بخشش و داد کرد   فزونی بجستی انده مخور
سخن راند گویا بدین داستان   اگر گوید از گفته باستان
از آوردن شاه پر دخشتم   کنون پادشاهیش را ساختیم
بپالیز چون برکشد سرو شاخ   سر شاخ سبزش برآید بکاخ
ببالای او شاه باشد درخت   چو بنشیند شش چنان دل بتخت
سزد گر گمانی برد بر پسر   کزین سر گذشتی سه چیز است نیز
هنر با نژادست با گوهرست   سه چیز است هرسه بهم در خورست
هنر کی بود تا نباشد گهر   نژاده بسی دیده بی هنر
گهر آنکه با فر یزدان بود   نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد انگه باشد ز تخم پدر   سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی   بکوشی بپیچی ز بخشش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار   چو زیبا بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت   شناسنده نیک و بد بایدت
چو هر چار با یک تن اید بهم   برآساید از رنج و اندوه و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست   تر از مرگ هیچ چاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی نیاز   همش بخت سازنده بود و فراز
چو کیخسرو از تخم شاهی برست   بخون پدر کس چو او برنخست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد   ازو تاج شد شاد و اورنگ شاد
جهانجوی بر تخت شاهنشهی   نشست و فروزان از و فرهی
دل دشمنان گشته بد پر زغم   دل دوستان پر امید و بیم
نگه کرد گردان کلاه برفروخت   همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز گیتی شاه فرخنده دید   ز ابر از سپهر بختی زآفرین
بپیش جهاندار و او رهنمای   همی گفت کای داور رهنمای
ز دام بلایم تو کردی رها   بجستم ز چنگ دو دم اژدها
بلندی تو دادی بدو زور و فر   که خواهم از او باز خون پدر
دل برکاوس شادان کنم   روان سیاوش فروزان کنم
از و دور کر سوز و ز کرد و   کنم خون روان و بمالم رو
شبها ز پس کین سخن گفته شد   نیایش همانا که بدرود شد
هر انجا که ویران بد آباد کرد   همه هم کنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاری ببارید نم   ز روی زمین برف بزدود نم
جهان شد پر از چشمه و رود آب   سر غمگنان اندر آمد ز خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته   ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی   ز بد بسته شد دست آهرمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری   ز هر نامداری و هر کشوری
چو آگاهی آمد سوی نیمروز   بنزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی   بچشم بزرگی بر افکند پی
تهمتن ازین مژده شد شادمان   بیاراست ره را هم اندر زمان

ابا پیشکشهای بسیار نغز / بیاورد بسیار هرگونه چیز
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه پیش کم

سپاهی که شد دشت چون تار بن / ز بس بانگ بوق و ز آوای کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفشی بنفش از پی پیلتن

تبیره برآمد ز درگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
یکی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند

دل شاه شد زین سخن شادمان / سراینده را گفت کای پاکدامان
که او دیدت پروردگار پدر / وزو دیدت پیدا بگیتی هنر

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند

برفتند چندین بر روزه راه / چنان پهلوانان چندان سپاه
درفش تهمتن چو آمد بدید / بخورشید گرد سپه بر دمید

خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / شد از گرد روی سپهر آبنوس
به پیش گو پیلتن تاختند / ثنا بر او آفرین ساختند

گرفتند گردان ورا در کنار / بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

نهادند پس زی در شاه روی / شده شاد و خرم دل راه‌جوی
وز آنجا گه سوی شاه آمدند / چو دیدار فرخ کلاه آمدند

چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین

برستم چنین گفت کی پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی / بگیتی هنرمند و خامش تویی

سر زال زان پس ببر در گرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت کی بر نشاند / برشان همی نام یزدان بخواند

نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد

بدو گفت کای نامور شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / چنین فر و مانند کی با پدر

وزان پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمی از شب نخفت / گذشته سخنها همه باز گفت

چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره گشت از جهان ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / سر برنهادند گردان کلاه

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / مر آن نامور بارگاه آمدند

بنخچیر شد شهریار جهان / ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان

آمدن کیخسرو به آذرآبادگان ...

چو بهرام و شاپور شمشیرزن / چو گرگین و چون بیژن رزم زن
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و تیغ و خود و کلاه

همه مرز ایران سراسر بگشت / به آباد و ویران همه برگذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / چنان چون بود خسرو نیکبخت

همه بزم و جام می آراستی / بدینسان بگیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / جهان باز با تخت افسر شدی

چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
گهی باده خوردی و گه تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب

جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجا بکاخ / نهادند سر سوی کاوس شاه

نشسته بر او بهم شادمان / ببودند خرم شادمان یکزمان
چو پر شد از جام روشن کلاه / بخواب و بیاسایش آمد شتاب

چو روز درفشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی / دو شاه سرافراز دو نیکپی

ابا رستم گرد دستان بهم / همی گفت هر گونه بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست

بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
ابا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خرد پیچان شدند

بسا شهر ویران ز ایران خراب / تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست / ز بالا و دیدار و زور و دست

ز فر بزرگی و نیک اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
بیا تا ببندی بکین پدر / نماند ز توران زمین بوم و بر

بپردازی از کین افراسیاب / بروز نخستین هنگام خواب
کنون از تو سوگند خواهم یکی / که خرسند گردم بدان اندکی

که پرکین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی مادر بدو ننگری / نه هیچ گفتار کس بشنوی

بگنج فزونی نگیری فریب / به پیش فراز آیدت یا نشیب
بتخت و بگنج و بتیغ و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را ز جان ترا بند چیست
بگویی بداد ار خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه

به پیروز نیک اختر ایزدی / که هرگز نیازی بسوی بدی
میانجی نخواهی بتیغ و گرز / منش برزداری ز بالای برز

چو بشنید ازو شهریار جوان / سوی آذر آورد روی آن زمان
بداد ار دارنده سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد

بشمشیر و خورشید و تخت و کلاه / بماه و بناهید و بهیم و گاه
بخاک که خون سیاوش بری / فرو ریخت تا کار دیده گروی

که هرگز نه چهره سوی مهر او / نه بینم بخواب اندرون چهر او
یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک و بعنبر بر خسروی

گوا گشت دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار در دست رستم نهاد / چنان خط و سوگند آن رسم و داد

که گر روزه ابری بود در بهار / کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا موبد از آب پاک / که پرستم او را بدر ز خاک

بزنهار گفت کهداران / مرا ای تهمتن بدینسان ببین
چو این کرده شد عهد سوگند شد / نشستند بر تخت زرین بلند

وز آنجا که خوان می خواستند / یکی مجلس از نو بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می / بزرگان بایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست / بیاسود جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بیاراست چهر

شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب
همی گفت کی دادگر کردگار / خداوند روزی ده رهنمای

خداوند جان و خداوند جای / خداوند اسم و خداوند رای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا از دم شیر نر اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز دارد نه شرم از گناه
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست

به بیداد خون سیاوش بریخت / بدین مرز باران آتش بریخت
دل شهریاران پر از بیم کرد / بلا بر زمین تخم دیهیم کرد

تو دانی که او را بدی گوهرست / همان بد نژادست آهرمنست
بکین پدر بنده را دست گیر / ببخشای بر جان کاوس پیر

فراوان بمالید رخ بر زمین / همیکرد بر کردگار آفرین
وز آنجا گه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای پهلوانان من / دلیران و خنجرگذاران من
بهم بود ما این مرز ایران باب / ازین مرز تا خوان افراسیاب
ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر بد ار بوم آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پر درد ازویست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد / که از دل برآورد هیهای باد سرد
بایران زن و مرد با جوش خویش / ز بس غارت و کشتن و جنگ خویش
کنون گر همه ویژه یار منید / بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رای پلنگ آورید
مر این سخن پیش بریان شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
هر آنکس که آید بکین کشته / کز آن کار آویخت و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدانند هم بر بدی پیش دست / مکافات این را نشاید نشست
بپاسخ بزرگان بیاراستند / پر از درد دلها بر خواستند
که ای شهریار جهان شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
ز ما در همه جنگ آزاده‌ایم / همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز گودرز و از طوس و از پیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر / چو خورشید از خوشه بنمود چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر شکست
بفرمود ازان پس که از بی بهان / که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فگندند پی

...دن پهلوانان بهم از پیش ...

سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود درخور پهلوان
فریبرز کاوس در پیش رو / کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
ز رب سپهبد نگهدارشان / که بر وی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود فرزند طوس / خداوند شمشیر و گوپال و کوس
دو دیگر چو گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
چو شصت و سه از تخمه گژدهم / بزرگان سالارشان گستهم
که لشکرش نبودی چو آن نامدار / دلیر و سرافراز در کارزار
ز بازوش پیکان چو پران شدی / همی در دل سنگ سندان شدی
ز خویشان میلاد چندی سوار / چو گرگین پیروزگر یادگار
ز تخم گرازه صد و شصت گرد / نگهبان ایشان هم او را سپرد
ز تخم نواده چو هفتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج
یکی برته بودی نگهدارشان / برزم اندرون نامبردارشان
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد / که بردند گردان ز نوذر نبرد
سر انجمن اشکش نامدار / نگهدارشان بود در کارزار
چو سی و سه هشتاد ز تخم پشنگ / که رویین بدی سازشان روز جنگ
نگهبان ایشان همی زنگه بود / دلیر و ز برداشت چون نیو بود
بروز نبرد او بدی پیش طوس / نگهبان گردان و داماد طوس
کنارنگ با پهلوانان جزین / روان بزرگان با آفرین
چنان بد که بودند اندر ... / ز بس نامداران با زیب و فر

نوشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند / همه شاد با نای و سوران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
که ماند کاخ و شاهی تراست / ز گاو تا برج ماهی تراست
بجایی که بودند اسپان گله / بلشکر که آورد گردان یله
بفرمود کاکو کشند انگلست / برزم اندرون گردد روشن تخت
بتازی اسپان کمند افگنند / سر بادپایان به بند افگنند
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
که بخشش دادن شهریار / شود گنج دینار بر چشم خار
برزمی همه گنج و تخت آورم / بخورشید با درخت آورم
چرا بود باید همی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
همان خز و خفتان ازین شمار / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
کاینت بهای سر بی‌بها / پلاشان دژخیم نر اژدها
کجا پهلوان خواند افراسیاب / به بیداری او شود سیر خواب
سرانش به تیغش پاره چو کرد / بلشکرگه آرد به روز نبرد
سبک بیژن گیو برپای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه بر داشت بر جام زر / برآ اندرون چند گونه گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا سر تاجدار
کر شاه دلیرا گوا سرورا / دلیر اهرمن افگنا مهترا
وزان پس بفرمود تا نامدار / که آرند صد جامه زرنگار

... دادن ... و فرستادن ...

همان خز و دیبا و صد پرنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کاین چه با راد هم / وزان پس بسی زر بر سر نهم
که تاج نژاد آورد پیش من / دو یا پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خوانده اما و فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز / کجا بود در جنگش بداز
پرستنده و چهار بر گرفت / ازو مانده بود انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادی و به روزگار
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسب آورید اند زرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رده / که اسبان این خوبرویان هم
کسی را که چون سرو بخرد برا / سزد گر ندارد دل لشکرا
پرستنده دارد او ور جنگ / که آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو بر فرق تذرو
بچهره چو ماه و بماه اسپنوی / سمن پیکر و ابرو مشکبوی
سمن برنگارش بوی نام / سواری که آرد مر او را بدام
نباید زدن جوان جا پیش تیغ / که از تیغ باشد جهان زیر میغ
بهشتند کر خم گر بر سر / ربایند دامان که باید نگر
بزد دست بیژن بران هم بر / بیامد بر شاه پیروزگر
شاه جهان پرستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کی نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار از آن پس بگودرز گفت / کرده جام زرین جهان در شگفت
شماره نهادند بر جام زر / ده انگشتر خاتم با چند گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز ترکی و دیگر کی ناخورد

عقیق و زبرجد برو ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستندگان با کمر و غلام / دو اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هدیه را نازو / بود پرسش و ز جنگ شاه او
کرمت اول پهلوان بزرگ / بجنگ اژدهایست آتش بزرگ
چو شیری که بر گور حمله برد / مر او را همی بر زبان شکر کرد
برش را بدین رزمگاه آورد / دلاور بپیش سپاه آورد
ببرزد بدین گیو در زد دست / بیان کشتن اژدها را بست
گرانمایه خوان آن خواسته / برو اندچش وی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
ازان پس کمر فر خسرو شاه / کرده خان زرین بنخچیرگاه
بیاورد دینار و مشک و گهر / پریروی ده ترک زرین کمر
دو صد خود و دیبای چینی بزر / یکی افسر خسروی با کمر
چنین گفت کین هدیه از رنج / ندارد دریغ از پی نام گنج
از ایدر شود تا سر کاسه رود / وزو بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه خیزد بلند / فرو رفت بالای او ده کمند
سپهدار سالار توران سپاه / ز هیزم برآورد کوهی براه
جهان خواست کان رزم گیتی برد / ز توران با ایران زمین بسپرد
دلیری ز ایران بباید شدن / همه کارزار آتش اندر زدن
که تا کرد اعجاب رزمگاه / پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست / برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم / برزم اندر و گر کس آیم ببزم
همی خواسته گیو را اد شاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد بی تو بر من مباد
نغز مو صد دیبا از رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فرو ریخت گویی درست
ز پرده پرستار پنج آورید / برجعد از افرشته ناپدید
چنین گفت این هدیه از نزاست / که بر جان پاکش خرد پادشاست
دلیرست قتال و خوبروی / نگردد اندر از شیر در جنگ روی
پیامی بر نزد افراسیاب / ز بیمش نیارد بدیده درآب
ز گفتار او پاسخ آرد بن / گروهی از این نامدار انجمن
بیا زند گر کین میلاد دست / بران راه رفتن بیاراست
پرستار آن جامه زرنگار / بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ / از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد با ایران خویش / برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند / همه شب همی در و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس / ببر اندرآمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / ز توران سخن گفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نامور پادشا آفرین
سوی زابلستان یکی شهر بود / کزان بوم بر تور را بهره بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و برسر / بیفتاد از نام و فر و هنر
همی باژ ساوش توران دهند / سوی مرز ایران همی ننگرند
فراوان در آن شهرها هست گنج / تن بیکسان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از باد ترکان برافراختن
کنون شهریار ایران راست / همین مرز تا مرز توران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
ز لشکر بجنگ آوریم / ترکان جهان تار و تنگ آوریم

برستم چنین پاسخ آورد شاه / که بادی تو جاوید با کام و راه
ببین تا سپه چند باید بکار / گزین کن ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته با مرز تست / بهای زمین درخور ارز تست
فرامرز را ده سپاهی گران / چنانچون بباید ز جنگ آوران
کش آباد شود کار بر دست او / لگام نهنگان رسد شست او
رخ پهلوان گشت زان آبدار / بسی آفرین کرد بر شهریار
بفرمود تا آن پس سالار بار / که خوان خورشها کند خواستار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوهه پیل تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی تاج بر گوهر شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
فروهشته از تاج دو گوشوار / بدر و بیاقوت کرده نگار
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سپه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی دم اندر افتاب / وگر گشت خم سپهر اندر آب

[illegible] سپهبد با لشکر [illegible] توران

همی چشم روشن عنان را ندید / سپهر و ستاره رسان را ندید
ز دریای لشکر چو برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند ز ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن اسپ گشت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت زر / بزر اندرون چند گونه گهر
ز در و زبرجد برآورده گر / ببازو دو یاره ز یاقوت زر
یکی طوق پر گوهر شاهوار / فروهشته از تاج او گوشوار
همی زد میان سپه پیل گام / ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره بر جام در دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
چو بر پشت پیل افسر نامور / زدی مهره بر جام بسته کمر
بنودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود با پیل در پهن دشت / بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو / کلاه کی و در پیش سالار نو
ابا تاج با کوس و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر کرد گرده کمند
همی رفت با یال و با زیب و فر / سپاهی همه غرق در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که پیشی ترا باد فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد
بر فتن بجنبید زدستی چو باد / بباز آمدن باشش پیروز و شاد
پس شاه گودرز کشواد بود / که گیتی بر ایشان همی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که جانش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همی رفت رهام شیر / سوی راستش برفراز گیو
پس پشت بهرام یل از درفش / سپه با دل و تیغ و زرینه کفش
هزاران پس پشت او نیزه دار / عنان دار با نیزه بادرار
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر / برافراخته نیزه را سر بابر
تبیره به پیروزه هفتاد و هشت / ازیشان بند جای بر پهن دشت
ز تخم بلان رستم سرفراز / همان نامدار گودرز باز
پس هر یک اندر دگرگون درفش / هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — سر سرکشان سایهٔ پر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه — بسی آفرین کرد بر تاجگاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین — چه بر گیو بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز کشتهم بود — که فرزند بیدار گژدهم بود
همه تیر بودی بجنگ نهنگ — کمان یار او بود و تیر خدنگ
ابا لشکر کش و آراسته — پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شاه بر آفرین — از و شادمان شهریار زمین
پس پشت او اشکش تیزهوش — که با رای دل بود با تاو و توش
یکی نامدار از نژاد همای — بهر جا که جستیش بودی بجای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیده جنگ بر آورده کوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی بر آورده پیکر پلنگ — همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار — بدان شادمان گرد شیر شکار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — بدید آن سپه را زده بر دو میل
دگر پهلوانان که بودند پس — که فرهاد خواهی همی دسترس
پسند آمدش سخت و کرد آفرین — از و شاد شد شاه ایران زمین
پس او کزین شهره فرهاد بود — که در لشکر خسرو آزاد بود
پس رای گودرز پرورده کار — بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش — بدان سایهٔ آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره سغدی و زین تازی بدست
چو آمد بر آن نشستگاه نو — بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — همی رفت پرخاشجوی و جوان
درفشش که با بود پیکر گراز — سپاهی کمند افکن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت — بسی آفرین کرد و اندر گذشت
از و شادمان شد که بودش پسند — بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران و کنداوران
درفشش پس پشت پیکر همای — همی راند چون کوه رفته ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود — ابا نیزه و تیغ و پولاد بود
همه برگذشتند زیر همای — سپهبد همیداشت بر پیل جای
پس انگه بر شاه کرد آفرین — بر آن برز و بالا و تاج و نگین
پس او پژوه فرامرز بود — که با فر و با یال و با برز بود
ابا پیل و کوس و سپاهی گران — همه جنگجویان و نیزه وران
ز کشمیر و ز کابل و نیمروز — همه گرزداران لشکر فروز
درفشش چو آن والا پدر — که کس را ز رستم نبودی گذر
درفشش همه همچون سر اژدها — تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد میان درختی ببار — بسی آفرین خواند بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد — بسی پند دادش همی کرد یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن — سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر بسر هندوستان تراست — ز قنوج تا مرز دستان تراست
کسانی که با تو نجویند جنگ — بر ایشان مکن روز تاریک تنگ
بهر جا که یار درویش باش — همه داد با مردم خویش باش
ببین تا که [illegible] — خورند و اندهٔ گسار تو کیست
ببخشش بیارای و فردا مگو — که فردا مگر نیک آید برو
ترا دادم آن پادشاهی بدار — بهر جای چیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج — به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس — که گه سندروس است و گه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند — نگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دم چرخ گردان همی بشمرد

ولی شادمان باید و تندرست — نگر تا که دیگر چه باید جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — سر بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو — فرود آمد از بارهٔ تیز رو
زمین را ببوسید و برداشت ساز — بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین خواند بر شاه نو — که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همه مغز پر از رفتن او بگفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همی خواست کز روز رامش برد
پر از درد از آنجا که باز گشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گرازان بیامد بپرده سرای — دلی پر ز داد و سری پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افگند می
همی گفت شادی ترا باید بس — بغم در نگوید خردمند کس
کجا سلم و تور و فریدون کجا — همه نابدیدند با خاک جا
ببوییم و چینیم و گنج آگنیم — دل از بهر آزرو بشکنیم
سرانجام از و بهره خاکست و بس — رهایی نیابد از و هیچ کس
شب تیره سازیم با جام می — چو روشن شود بشمرد روز پی
بگوییم تا بر کشد نای طوس — تبیره بر آید بنای کوس
ببینیم تا روی گردان سپهر — ازین جنگ سوی که دارد بمهر
اگر یار باشد جهان آفرین — بتیغ از عدو باز خواهیم کین
جهاندار چون شد سرافراز گرد — سپه را بدشمن نباید سپرد
سرشک اندر آرد بمژگان تذرو — ز رشکی که در باغ شاخ تذرو
کسی کز نژاد بزرگان بود — ز بیشی جهاندار سترگ آن بود
چو بی کام دل بنده باید بدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا استوار — نباشد خرد با دلش سازگار
گرش زار و با زو دارد سپهر — همی آفرینش نخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل — شود آرزوهای او دل گسل
کسی را که از بن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
بکوشیم و از کوشش ما چه سود — کز آغاز بود آنچه بایست بود
چو این داستان سر بسر بشنوی — ببینی سر مایهٔ بدخوی
چو خورشید بنمود بالای خویش — نشست از بر تند بالای خویش
بزیر اندر آورد برج بره — جهان چون می زرد شد یکسره
تبیره بر آمد ز درگاه طوس — همان نالهٔ نای و آوای کوس

صفت رزمگاه و نصیحت کردن کیخسرو طوس

ز کشور بر آمد سراسر خروش — زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز آواز کوس و ز گرد سپاه — شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز چاک سلیح و ز آواز پیل — تو گفتی بپوشید گیتی بنیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش — ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان — میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و رای — بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با تاج و افسر بدند — جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر بپیش سپاه — گرازان و تازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود — دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه — نتابید خورشید روشن نه ماه
نیازرد باید کسی را براه — چنین است آیین تخت و کلاه
گشاد او زبان از دم شهریار — کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید گر آید کسی باد سرد — نخورشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بهی رنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج

بطوس آنگهی گفت شاه جهان / که دادم ترا سروری بر جهان
دل پهلوانان همه گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / چو زان رهروی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بجان کینش جای امید باد
پسر بودش از تخم پیران یکی / که پیدا نبود از بد راد یکی
برادر بمن نیز مانند بود / جوان بود و هم سال فرخنده بود
کنون در کلات است با مادرست / جهانجوی با فر و با لشکرست
از ایران کسی را نداند بنام / از افسون نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه با راه دشوار تنگ
همه مرد جنگیست گرد و سوار / بگو همسر ترک با تن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیر اژدن
بجان سر آن شاه بیدار ام / گرانزده گرد من آزرده دام
سپهبد چنین گفت با نامدار / گر از رای تو بگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان بدی / نباید ز فرمان تو جز نهیب
سپهبد بشد تیز برگشت شاه / سوی گاه با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پهلوان / ز موبد چو خسرو رای زن
فراوان سخن راند از افراسیاب / ز رنج تن خویش از رنج باب
وز ازوی منزل بمنزل سپاه / همی رفت پیش اندر اندر دو راه
ز لشکر بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی در راه جرم
بماندند بر جای پیلان کوس / بران تا بیاید سپهدار طوس
کدا این پسند آیدش زین دو راه / بفرمان برو با براه سپاه
همه ایستادند مردان مرد / که تا طوس آید از آن خار ورد

رفتن طوس به راه کلات و جرم

چو آمد بر لشکرشان طوس نرم / سخن گفت از آن راه بی آب کم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر باد عنبر دهد بوی مشک
چو رانیم روزی تندی دراز / آب و آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و منزل کنیم از نیم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه پویم و ریگ روان
مرا بود روزی برین ره گذر / چو بودم به پیش سپه راه بر
همیدم ازین راه رنجی دراز / بگرد دلی نشیب و فراز
همان به که لشکر برین ره برم / بیابان و فرسنگها نشمرم
بدو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد پیش سپاه
بران ره که باید سپه را بران / نباید گر آید کسی زان زیان
همان نیز کرد و دل آزرده شاه / پدید آید آزار او با سپاه
چو بر طوس گفت ای گرانمایه دار / ازین سکون اندیشه در دل مدار
گرین شاه را دل بگردد دژم / سزد گر نداری روان جفت غم
بماندند از آن راه پیلان کوس / بفرمان و رای جهاندار طوس
برفت آن یل نیو و لشکر براند / خود شد از آن کار خیره بماند
چو فرمان خسرو نیاورد یاد / نگر تا سرانجام چون گشت باد
پس آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز پیل و پیونان و ز گرد و پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
ز مادر رسید جنگی فرود / کنون راه بر من بباید سپرد
کزان لشکر کت زآید براه / کجا برونه انجمن رزمخواه
که دهقان یکی لشکر بعدد / ندانم که فرجام این چون بود
چنین پاسخش داد فرخنده نام / که باید شدن زین سخن شادکام
بیامد برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید همی
براه کلات آهنگ شان / ندانم کجا رفته و جنگشان
چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از در دز فرود هشت بند / بیامد که گرد کوه بلند

بفرمود تا هر چه بودش کله / ز یونان و از گوسفندان گله
قبیله به بند اندر آرند نیز / نماند ایچ بر دشت بر کوه چیز
همه پاک سوی سپید کوه برد / به بیشه اندرون دور از انبوه برد
وز انبوه بیامد در دز ببست / یکی باره تیز تک بر نشست
چو برخاست آواز کوس از جرم / همان کرد چون ان طوس از جرم
جریره زنی بود مام فرود / ز کین سیاوش دلی پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پور کس / به پیش سپه در سپهدار طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد کسی تاختن
جریره چنین گفت کی رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است / جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیک داد از بنام و گهر / ز هم پشت از مهره تنگ پدر
روان سیاوش پر از نور باد / بجنگی نژاد تو نیز شاد باد
بدو داد پیران مرا از نخست / وگرنه ز ترکان همی زن بجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت گر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید کنین ساختن / کمر بستن و کینه را ساختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / برو دل پر از جوش سر پر خروش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
که زیبد گرین غم ببالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
اگر مرغ با ما بیاید اندر آب / نخواند نفرین بر افراسیاب
گر اندر جهان جوی سیاوخش نیز / تو بند و کمر بکیهان بخش نیز
بمردی و گردی و بخشش نژاد / باورنگ فرهنگ سنگ داد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / پدید آورید این نژاد گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / ازان مهتران نامبردار کیست
خرام آر گردنکشان نامجوان / می و خلعت آرای بالای خوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه بخشش کن بر ایران شاه / وز ایشان بگردان غبار از راه
بگیتی برادر ترا گنج بس / همان خون کینه بکار کس
سپه را تو باش ایزمان پیشرو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
ز مادر رسید فرخ فرود / گز ایران سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا یار مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
گزایشان ندانم کسی را بنام / بر من نشاید درود و پیام
جریره چنین گفت کای شاه پور / تو کر کرد و لشکر به بیننده دور
نگه کن سواری ز گندآوران / کجا نام او زنده شاه و ران
دگر پور گودرز بهرام را / سوار سرافراز جو دکام را
نشان خواه ازین دو گو سرفراز / گزایشان برادر ترا نیست باز
گرانمایه همتر کان پدر / سزد گر بجویی ازایشان گهر
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بود و داو پادشا
تو زاید سر پهلوی سپید تخار / هر آن سخن بر تن خویش خار
چو پرسی ز گردان گردنکشان / تخار دلاور بگوید نشان
از ایران گروهم شبان و رمه / بگویید نشان و سنان ادمه
بدو گفت ای ترای شیرزن / درخشان کنند دوده و انجمن
مرا دل نشاید همی ای دو راه / کرمارا رسید تا این کینه خواه
سپهدارشان تیز مغز است رای / ازو مان نگهدار باد اختر
یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی به بند اندرست

ز دربند دز تا لب رود گنگ
جوان با تخار سراینده گفت
چو بینی بمن نام ایشان بگوی
همه نامداران مردان مرد
تو گفتی نکان اندرون [illegible]
سپردار و شمشیرزن سی هزار
جوان گفت اکنون درفش مهان
پس پشت طوس سپهبد بود
برادر پدرت با فرو نام
ورا نام گستهم گژدهم خوان
بود زیر او زنگهٔ شاوران
و با بیژن گیو خوانند همی
ورا گرد شیدوش ار روی پای
گرازه است نام یل شیرمرد
گزین گوان شهره فرهاد راست
از ایران دو بهره سواران خود
دگر گفت کان شیر پیکر درفش
که ایران برای شمشیر او
چو ایرانیان از بر کوهسار
برآشفت زیشان سپهدار طوس
چنین گفت زین لشکر نامدار
ببیند که آن دو دلاور کیند
دگر ترک باشند پرخاشجوی
ورایدو کمر باشند ترک آگهان
بسالار گودرز بهرام گفت

درفش سیاست پیلان و جنگ
که هرچت بپرسم نباید نهفت
کسی را که دانی ز ایران بروی
زباو آمده باز گرد و بگرد
برآمد یکی ابر گوهرفشاند
همی رفت گرد از در کارزار
بگوی مارا یکی گوهر نهان
که در کینه پرخاش او بد بود
سپهبد فریبرز کاوس نام
که از زادن کند پیل اند استخوان
دلیران و گردان کند آوران
که خون با سمان برفشاند همی
که گویی همی اندر آید ز جای
که مردان گریزند از دو دو نبرد
که گویی بکرباس بهر ستاره است
همه خاک بسند درفش گیو
به پیش سواران زرینه کفش
بیابت گنجید و جنگ جو

دیدن ایرانیان فرود و تخار را [illegible]

سواری بباید همی هوشیار
بدان تیغ کوه بر ز بهر چه اند
ببینند و کاشان بیارد بروی
که بشنو خواهند لشکر نهان
که این کار بر بات باید نهفت

برفتند بربان تخار و فرود
کنارنگ و از هر که دارد درفش
همه لشکر آمد میان دو کوه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر
سوار و پیاده بزرین کمر
بماندند خیره فرود و تخار
بدو گفت کان پیل پیکر درفش
درفش پس پشت او و کمرت
پسش ماه پیکر درفش بزرگ
پسش گور پیکر درفشی دراز
درفشی براستاده پیکر چو ماه
درفشی کجا پیکرش شیر و ببر
درفشی گراز است پیکر گراز
درفشی پسش پیکر گاوچش
درفشی کجا پیکرش ترگ گرگ
درفشی کجا باز پیکر بود
چنان دان که گودرز کشوادگان
همه شیرمردند گرد و سوار
که جوشان شود از میان گروه
گراید و کمر از لشکر ما کنت
و گر کشته گردد کشتان تا کت
هم انجا بدو نیم باید زدنت
بدم هرچه گفتی بجای آورم

جوان از سر تخت برگشته بود
خداوند گوپال و زرینه کفش
بیامد یکی بر گروها گروه
ز کوپال زرین و زرین کمر
همه تیغ دار و همه نیزه ور
از آن لشکر و آلت کارزار
سواران آن تیغهای بنفش
چو خورشید تابان بدو پیکرست
دلیران بسیار گرد اندرک
بگرد اندرش لشکری جنگ ساز
نشیب لعل جعد از چه سیه
کجا بشکند زو میان هژبر
که هزمان سپهر اندر آید بکار
سپاهان ز پس نیزه‌ها اندر پس چش
نشان سپهدار گیو سترگ
بگرگین میلاد در خور بود
سر پهلوانان آزادگان
یکایک بگویم در کارزار
ببیدند بر که فرود و تخار
فرو ماند بر جای پیلان کوس
برد اسب تا بر سر تیغ کوه
زند تازیانه سبر هر دوت
سزد گر ندارد ازین بس باک
فرودش از کوه باز آیدن
سر کوه بگر بپای آورم

بزد اسب آمد به پیش سپاه
همانا نبیند شد از ما کسی
چنین گفت پس نامور با فرود
چو خسرو ز توران با ایران گذشت
ز گودرز و زواره و همه نامزاد
چه مردی بدو گفت بر کوهسار
فرودش چنین پاسخ آورد باز
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش
سخن هر چه گفتم تو پاسخ دهی
فرود آنزمان گفت سالار کیست
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو
بدو گفت کز چه ز بهرام نام
بدو گفت بهرام کی شیرمرد
مرا گفت چون بر تر آید سپاه
که آنند همشیرگان پدر
فرودی تو ای شهریار جهان
بدو گفت بهرام جای تن
گزین گو زین لشکر از تکان چین
فرود آمد و برد پیش نماز
ببهرام گفت ای سرافراز مرد
که دیدم ترا شاد و روشن روان
بپرسم بدانم که سالار کیست
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر
سزاوار این کین نخستین منم

پر اندیشه بنهاد سر سوی راه
به تندی ببالا بر آمد همی
کر این راه تندی نباید فسود
یکی مغفر از شاه شنیداید
یکی لب به پرسش بباید گشاد
تو بینی همی لشکر هوشیار
که تندی نبینی ز تندی بساز
بدین کوه بر ما نشاید گذشت
زبان سراینده و چشم و گوش
سزد گر یکی رای فرخ نهی
بجنگ اندرون نامبردار کیست
چو شیدوش و گرگین فرهاد و نیو
نبرده و بگذاشتی کار خام
چنین داد بهرام با تو گرو
تو نیز از شوار ز ابهرام خوام
سزد گر بگویی از ایشان گذر
که جاوید بادی و روشن روان
بر هنر نشان سیاوش بمن
نه اند نگاریده اندر زمان
بر آمد ببالای تند و دراز
جهانگیر و بیدار و شیر نبرد
هنرمند و بینا دل پهلوان
برزم اندرون نامبردار کیست
بخشم ز سر گوز بسیار خم
برزم آوریدن برزین منم

چنین گفت پس نامور با تخار
یکی باره برنشسته سمند
بنام و نشان نشان ندانم همی
کمانی همی آن بهم بر برش
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ
همان تشنوی ناله‌ی کوس
سخن گوی نرم ای جوانمرد مرد
فزونی ندارم تو چیزی ز من
نگه کن بمن تا مرا انزمست
بدو گفت بهرام بر گوی همین
بدو گفت بهرام سالار طوس
چو گستهم گژدهم کند آوران
ز گودرزیان بادو هم شاد
چنین داد پاسخ مرا در فرود
بگرنامداری ز کند آوران
بدو گفت بهرام کی نیکبخت
بدو گفت آری فرودم درست
ببهرام بنمود بازو فرود
بدانست کو از نژاد قباد
فرود آمد از اسب شاه جهان
دو چشم اگر زنده دیدی پدر
بدان آمدم من بدین تیغ کوه
یکی سور سازم چنانچون توان
وزان پس گرازان به پیش سپاه
سزد گر بگویی تو با پهلوان

کر این گیت کاید چنین خوار
فهراک بر گرد گرد و کمند
ز گودرزیان نشان کانم همی
زره تا میان خسروانی برش
بعنبر بیامد غرنده میغ
نترسی ز سالار بیدار طوس
میالای لب را بگفتار سرد
بگردی و نیرو و مردی و تن
اگر هست بیهوده همتای دست
تو بر آسمانی و من بر زمین
که با اختر کاویانست کوس
گرازه و سرهز کنداوران
چرا ز و نگردی طب هیچ یاد
که این داستانم ز مادر شنود
کجا نام او زنگهٔ شاوران
توسی با آن خسروانی درخت
از آن سرو افکنده شاخی برست
ز عنبر بگل بر یکی خال بود
ز راه سیاوخش دارد نژاد
نشست از بر سنگ روشن روان
همانا نگشتی از این شادتر
گراز نامداران ایران گروه
بجنبش دی رنج پهلوان
بتوران زدم داغ دل کین خواه
که تیغ بدین کوه روشن روان

بباشیم یکهفته ایدر بهم　　سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آواز کوس　　بزین اندر آید سپهدار طوس
بیاییم جنبان و بی کین کمر　　یکی رزم سازیم مردو جگر
که با شیر جنگ آشنایی بود　　زپر بر کرکس گواهی دهد
که اندر جهان کینه از ننگشان　　نخست و میانه از گردنکشان
برو گفت بهرام کی شهریار　　دلیر و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس　　بخواهش دهم بر بر و دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست　　سر مغز او از سر بدبخت
هنر دارد و خواسته بازاد　　خاره همی در دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه　　ز بهر فرودی و بهر کلاه
همی گوید از تخم نوذرم　　جهانرا بشاهی سزاوارترم
سزد گر بچیند ز گفتار من　　ز تندی که آید بآزار من
جز از من هر آنکس که آید برت　　سپاه اگر آید بهر مغفرت
که خودکامه مردیست بی راه و دود　　کسی دیگر آید نباشد درود
دو دیگر که با دانش و نیست راست　　کشاهی همی باز خواهد خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست　　چو دیدی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی پس　　چرا باید امروز بر کوه کس
برزده من آیم چو او گشته ام　　ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز ز من دیگر آید کسی　　نباید بد و بد این ایمن بسی
نباید بر تو جز از یک سوار　　چنین است آیین این نامدار
چه آید به پیچ آنچه آیدت رای　　درود کیخسرو بپرداز جای
یکی گرز پیروزه و دسته زر　　فرود آن زمان برکشید از کمر
بدو داد کین راز من یادگار　　همیدار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد بر زرد جام　　بباشیم روشن دل و شادکام
چو این بد بها باشد و اسب و زین　　بزرا فرود خسروانی نگین

معلوم کردن بهرام فرود را آمدن بطوس [illegible]

چو برگشت با طوس بهرام گفت　　که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرود است فرزند شاه　　سیاوش کی کاشته شد بکنام
نمود آن نشانی که اندر نژاد　　ز کاوس دارند و ز کیقباد
تراشاه کیخسرو اندرز کرد　　که گرد فرود سیاوش مگرد
چنین پاسخش داد پر خشم طوس　　که من دارم این لشکر و بوق و کوس
که هم زاد با ماست البته ما　　بگفت فراموش این شد ما
کرو شهریارت من خودکام　　برین تیغ کوید ز بهر چه نام
ترا گفتم او را بنزد من آر　　سخن را مکن هیچ از و خواستار
نبینم ز خود کامه گودرز یان　　بکرا آگه وار و سپه رازیان
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه　　بدین کوه بگرفت راه سپاه
سپهبد برگشت سوی فرود　　بچرخ سپردی فراز و فرود
بترسید از بی هنر یک سوار　　ز نیشتر ژیان بود بر کوهسار
یکی نامور خواهم اکنون که او　　گرایدر بیند سوی آن ترک روی
هم آنگه چنین گفت با سرکشان　　کز آن نامداران و گردنکشان
بیازاید اندرون تیر نیز　　همی زان بر دوش بر آید قفیز
سرش را بخنجر ببرد ز تن　　ویا بسته آرد بنزدیک من
بترس از خداوند خورشید و ماه　　دلت را به شرم آور از روی شاه
بدو گفت بهرام کی پهلوان　　بخیره مکن هیچ تیره روان
ز جنگش رهایی نیابد زجان　　غمی آری همی ال شاه و مهان
که گر یک سوار از میان گروه　　شود نیز و آن نامور سوی کوه
بهر سو تا نامداران چند　　بتازند سر سوی کوه بلند
سپهبد شد آشفته از گفت او　　ببخشید بهرام یل گفت او
ز گردان فراوان برون تاختند　　نبرد ورا کردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد　　گر این کار یکسر مدار خرد
بدین کوه سر خویش کمتر است　　که پیکی اوسترا ز پیلوت
هر آنکس که روی سیاوش ندید　　بباید تو دیدار او را بدید
چو بهرام داد از فرودش نشان　　زره باز گشتند گردنکشان
بیامد که با ره و امّا و طوس　　همیکرد گردون بر و بر فسوس
ز راه جهرم برسد کوه شد　　دلش پر جفا بود و ستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید　　ز ترکش کمان کی برکشید
چنین گفت پس نامور با تخار　　که طوس آن سخنها گرفت خار
کنون هر که آید بر شستن نم　　اگر زین سخن باز گردم ز نم
که آمد سواری و بهرام نیست　　سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخار　　گر این ز تو تیزی گرد سوار
فرستنده و رین و چاه طوس　　جوان و دلیر است اما طوس
چنان خواهم از تیش چو خرم بهار　　پسر خود جز این نیست اندر تبار
چنین گفت با مرد و با فسرود　　که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آمد به پیکار جنگ آوران　　نخواهیم بر ما من خواهران
برو گر کسه با کلکم گذار　　اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر از سپهدار کنم یا سوار　　چکوسی ترای رزم دیده سوار
بدو گفت برو کشای پر　　بکو طوس را زو بسوزد جگر
مرا نکه کر تو دل بیاراستی　　که با او همی آشتی خواستی
چنین بر تو بر خیره جنگ آورد　　همی از برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز　　بزه بر نهاد آن خمانده پشیز
ز بالا خدنگی بزد بر سرش　　که بر دوخت با مادرکی مغفرش
بیفتاد از اسب برگشت تیز　　بخاک اندر آمد سر ریو نیز
ببالا چو طوس از بیم بنگرید　　شد آن کوه در چشم او نابدید
چنین داستان زد یکی پر خرد　　که از خوی بد کو کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان نژند　　که افروز و راجوا آور کشب
سلیح سواران جنگی بر تن　　بجان و تن خویشتن وا کشش
تو خواهی مگر کین آن نامدار　　وگر نه نبینم کسی خواستار
ز ره سا آمد و ترک بر سر نهاد　　ولی پر ز کینه سری پر ز داد

کشته شدن زراسپ بدست فرود

چنین گفت پس نامور با تخار　　که آمد و گر کون سکی نامدار
ببین تا شناسی که این گرد کیست　　یکی شهریاری یا لشکری است
چنین گفت با شیر جنگی تخار　　که آمد که کردش و کار زار
که این پور طوس است آتش نسب　　که از شیر جنگی گرو اندر آب
که جفت تا خواهر تو نیز　　بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو شد ریو بازو مغفرت　　خدنگی ببالا کشاد ازبرت
براند سپهدار دوان طوس　　که اید نبودم ما بر فسوس
فرود سپهبد بانگی آب　　یکی تیر زد بر میان زرپب
که با جوشن و زین خش بد　　روانش ز پیکان او بر فروخت
بیفتاد برگشت از وجه پای　　همی شد دوان و دهان بازجای
خروشی برآمد ز ایران سپاه　　همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون دیده پرآب　　بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت　　بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ　　که چندین بر فتت پیل سترگ
عنان زا به پیچید سوی فرود　　سرش پر ز کین و دلش پر ز دود
تخار سراسیمه گفت از نهان　　که آمد بر کوه کوسی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ　　شتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دژ به بندیم سخت　　بر چشم تا چیست فرمان بخت
چو فرزند دو اما او را برزم　　بنه گر روی اکنون ببندیش رزم

فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه برد مان / چه جنگی نهنگ و چه شیر ژیان
برزم اندرون مرد را دل بشد / نه بر آتش تیز بر گل نشد
چنین گفت با کاردیده تخوار / گشایان سخنها از تخوار
تو هم سر یکواری اگر ز آهنی / همی کوه خارا ازبن برکنی
از ایران همی نامور سی هزار / بگردت در آید که کارزار
نه در ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر بپای اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست / شکستی که هرگز نشاید نشست
سخن هر چه بایست زین در بگفت / نگفت و همداشت اندر نهفت
ز بی باره و ستور تا کاروان / و را جنگ سود آید و جان زیان
فرود جوان زاد و آزاد بود / هزار در پرستنده هشتاد بود
همان باره در نظاره بود / ز دیبا حسینی یکی باره بود
ازان بازگشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان
خدنگی نهاده بد اندر کمان / عنان بر گرایید و بفشار ران
تخوار آن زمان گفت با نامدار / که گر جنگ خواهی همی کارزار
که نامور طوس را نشکنی / ترا آن به آید که اسب افکنی
که مهتر پیاده نیاید بجنگ / اگر چه بود کار دشوار تنگ
و دیگر که باشد مرا و را زمان / بیاید یکی چوبه تیر و کمان
چو آمد سپهبد بدین تیغ کوه / بباید ز پیش یکایک گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او / ندیدی برو های پر تاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را به زه داشت اندر کشید
بر اسب سپهبد خدنگی بزد / چنان کز کیان سواران سزد
کنون شد سر باره و جان باد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکر گه آمد نگون سپر / پیاده بر او ز درد آسیمه سر
که آزاده بهمن پس او فرود / که این نامور پهلوان زاده بود
که ایدون پیاده آمد از یک سوار / چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
گر ایدون جوانی یکی مرد سر / از افراز طلطان شد از هم بتر
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان بانبوه بر
همیگفت هر کس که از خدای / خداوند روزی ده رهنمای
که اندر تو باز آمدی تندرست / به آب مژه رخ بباید شست
بپیچید ازان کار بر پایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین نا خود اندازه نیست / رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریارست یا کم سوار / چو کیخسرو چنین لشکر کش خام
نشاید که باشیم هم داستان / ز هر گوشه گوزند و استان
اگر طوس یکباره تیزی نمود / زمانه بر آشوب گشت از فرود
ز زرسپ گرانمایه زو شد بباد / سوار سرافراز نوذر نژاد
نجوئیت غم تن ز تو نیز / ازین پیش خاری چه چشم نیز
کاو پور همت و فغفر قباد / یکی در نهادانی اندرکشاد
همیگفت و جوشن همی بست گرم / همی بر تنش بر بدرید چرم
چو باد دمنده بیازید اسب / ببالا بر آمد چو آذرگشسب
نشست از بر بارهای دژم / خرامان بیامد بداده جرم
فرود دلاور چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین لشکر سرفراز / ندانند راه نشیب و فراز
همه یکسره کید و دلاور ترند / چو خورشید روشن بدو بنگرند
و لیکن خرد نیست با پهلوان / سر بخرد چون تن بی روان
نباشند پیروز تا سیم بکین / مگر خسرو آید تو دانی همین
بکین مر پشت آوریم / مگر دشمنان را بشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست / ابر روی تیغش کی خواهد گسست
نگه کرد ازان پس بیالا تخوار / به بی دانشی بر چنین گشت خام

بدو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدام
که دست نیابی تو پیران بدست / دو لشکر ز توران بهم در شکست

رزم فرود با گیو و کشتن اسب گیو

بسی بی پدر کرد فرزند خرد / بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی بی پدر / بر پیل پیر و گوان شیر نر
بایران برادرت را او کشید / بجیحون کند گرد و کشتی نهند
و را گیو خواند پیلتن و پس / که اندر رزم دریای نیل است و بس
چو بر زد نشیب اندر آری گره / خدنگت نیابد گذر بر گره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / بترسند ز پیکان تیر خدنگ
بکش اسب بیکان سوی اسب آن / نگر خسته گرد و بیهوده گران
پیاده شود باز گرد و کمر / گشان چون سپهبد نگون سر
کمان را بزه کرد جنگی فرود / همان خانه چرخ برکف بود
بزد تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب برگشت نیو
ز بام سپید کوه نعره بخاست / همان مغفر گیو از بگاست
برفتند گردان همه پیش گیو / گریزد ان سپاهی ز جهاندار
که اسپت چه خسته تو خسته نه / توان شد که باره بسته نه
بر گیو شد بیژن شیر مرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
کدامی باب شیر او زن تیز چنگ / کجا پیل با تو نیاید بجنگ
چرا دیدت ترا یک سوار / که دست تو بودی دل کارزار
بترکی کنون بسته خست بدست / برفتی سراسیمه بر سان مست
و را گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد یک سر بیکبارگی
همیگفت گفتار های درشت / چو بیژن چنان دید نمود پشت
بر آشفت گیو از گشادش / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنید از رهنمای / که با جنگ اندیشه آید بجای
ترا نیست مغز و نه رای و خرد / سپهر و را انگونه اپرورد
دل بیژن آمد به تندی بدرد / برادر را دهد سوگند خورد
گرزین را نگردانم از پیش اسب / نگر گشته آیم بکین زرسپ
وزانجا بیامد دل پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
کز اسبان تو باره و سرکش / کجا بر فراز اندر آواز خوش
بدو تا بپوشم سلیح نبرد / بکینه بدید آید از مرد مرد
بدو گفت گستهم کین خیره / تو بر خیره برگ طاراپیو
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه / برو بر فراوان نظر کرد
ز زرسب سپهدار چون تو نیز / سپهبد که کس اندر آرد بچنگ
پدرت ار که پیل ژیان بشکرد / بگرد زره گرد او نمی بشکرد
ازو باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نگرد
بگر بر کس تو با همای / وگر زیر ان که گوید بپای
بدو گفت بیژن که شبگیر دم / کنون دل بیاز روز هیم
یکی سخت سوگند خوردم بیاد / برادار کیهان دیهیم شاه
جهان بر فرود از نشیب است و دست / کر ایدون گرانجا بباید گذشت
مرا بار یکی اگر جوشن گشید / و ماندست اگر او کی بر کشد
بنام همی اسب همتای او / تنگ رفتن و تیزی و رای او
بدو گفت بیژن که آذرگشسب / بیرم پیاده نخواهم من اسب
چنین داد پاسخ بدو گستهم / گر موی نخواهم من آزرت کم
مرا گر بود بارگی صد هزار / همه دم بدار کو هر شاهوار
بفرمای تا زین براسب اهوست / بیاز ند کر گشته آید زدست
یکی رخش پوشش بگردار کرگ / کشیده ز بالا و دمند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو بر فگندند بر گستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کردان کش و فرود
فرستاد درع سیاوش بدست / همان خسروی جوشن و مغفرش

فرستاد و گستهم را پیش خواند
بسوی سپیدکوه بنهاد روی
نگه کن ببین تا ورا نام چیست
که فرزند گیوست مرد دلیر
همآورد جز او کیو فرزند نیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست
بدو تیر و زوبین نیاید بکار
بزد تیر بر اسب بیژن فرود
یکی نعره زد کی سوار دلیر
بپیچی مرا گر بجانی بجای
یکی تیر دیگر بینداخت شیر
ازان تند بالا چو سر بر کشید
دوان بیژن آمد پس پشت او
نهاد دست و بال اسبش گرفت
بر شد حصن اندر آمد فرود
فروشید بیژن که ای نامدار
بیامد بطوس ازان رزمگاه
اگر کوه خاراست پیکان او
سپهبد بدارنده سوگند خورد
تن ترک بدخواه چو جان کنم
دلیران دز دار مردی هزار
جریره بپای گرامی نخفت
سراسر سپیدکوه بفروختی
بباره برآمد یکی بنگرید
بدو گفت بیدار گرد ای پسر

بسی داستان از گذشته براند
جهانجوی بود و مردم جنگجوی
بدین مرد جنگی که خواهد گرفت

کشتن فرود اسب بیژن را و پیاده و جنگ کردن

ولی شاه ایران نشاید شکست
سزد گر بیاید کند کارزار
تو گفتی تا باد دون جان نبود
بجان تا بپیچی یکی رزم شیر
به پیکار ازین پس نیایدت پای
سپر بر سر آورد مرد دلیر
بزد دست تیغ از میان بر کشید
یکی تیغ و تیر و درشت او
بدیگر یکی تیغ تیز ای شگفت
دلیران در دز به بستند زود
ز مردی پیاده دلیر سوار
چنین گفت کای پهلوان سپاه
همه آب دریا شود جان او
کزین دز برآرم بخورشید گرد
ز خونش دل سنگ مرجان کنم
بسوی کلا اندر آمد سوار
شب تیره با درد و غم بود جفت
پرستندگانش همه سوختی
همه کوه پر تیغ و کوپال دید
که ما را ازاختر بد آمد بسر

بیاورد گستهم درع نبرد
چنین گفت شاه جهان با تخار
بخسرو تخار سراینده گفت
دو دیگر همانست بر وی زره
تو با او پیاده نتابی بجنگ
بیفتاد بیژن جدا گشت ازو
نبینی که بی اسب مرد جنگ
چو بیژن همی برگشت از فرود
سپر بر سر آورد و او را نیافت
فرود گرانمایه زو بازگشت
بنزدیکی دز سپید اندراوی
برگستوان بر زد و کرد چاک
ز باره فراوان ببارید سنگ
چنین بازگشتی و شرمت نبود
سزد گر برزم چنین یک دلیر
سپهبد بیابد که داد شگفت
بکین زرسپ آن گرامی سپاه
چو خورشید تابنده شد ناپدید
در دز به بستند از بیم جنگ
بخواب آتشی دید کرده بلند
دلش گشته پر درد و تیمار گشت
دلش گشت پر درد و دل پر ز دود
سراسر همه کوه پر جوشن است

بپوشید بیژن بکردار گرد
که آمد نبرد یکی نامدار
که این را ز ایران ندانیم جفت
بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
گرامی ترستش ز جان عزیز
کجا گیو زد بر میانش گره
نگه کن که الماس دارد بجنگ
سوی کوه با تیغ بنهاد رو
بیامد با تیغ هندی بجنگ
فرود اندر ان نیز تندی نمود
ازو روی بیژن بتندی بتافت
همه باره دز پر آواز گشت
برآمد ز باره یکی گفت گوی
گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدانست کان نیست جای درنگ
دریغ آن دلاور جنگی فرود
شود نامبردار یکدشت شیر
ازین بر تر اندازه نتوان گرفت
نیارامم تا بابم یکی رزمگاه
شب تیره بر چرخ لشکر کشید
خروشش جرس خاست از دای
کرا فروختی پیش آن دز بلند
روانش پر از درد و تیمار گشت
بیامد دمان تا بنزد فرود
در دز پر از نیزه و جوشن است

زمانی دید تخت و گنج و کلاه
همی خورد باید کسی را کهست
برادر بکوهی ورا نام نیست
کرو شد کشته اندر زمانش بر
پرستندگان بر سر دز شدند
یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست
بیامد ببالین فرخ فرود
در دز بکندند ایرانیان
بیامد بنزدیک فرخ فرود
کشنده سیاوخش چاکر نبود
بایران سپه گفت کز کردگار
ز گیخسرو اکنون ندارید شرم
ز خون برادر چو آگه شود
همم آنکه باید سپهدار طوس
سپهبد بسوی سپیدکوه شد
بکندست بهرام پر آب چشم
گوی چون درختی میان تخت عاج
بروز ازگرست گودرز و گیو
ز تندی پشیمانی آردت بد
گرتیم یکی کار سپهبد بدو
برادی بتندی و تیزی بباد
هزاران درود و دل پر شد
چنین داد پاسخ که از بخت بد
برش با نگار کرد خشک
سپهبد بران ریش کافور گون

زمانی غم و زاری بیدگاه
منم سنگدل تا شدم سکدست
بران ورستن برباید گریست
نکاه جوانی بسان پدر
همه خویشتن بر زمین بر زدند
در خانه تازی اسپان ببست
بر جاد او یکی دشنه بود
بغارت ببستند کمر بر میان
رخش پر ز آب دلش پر ز دود
ببالینش برکشته مادر خود
بترسید و زرکردش روزگار
گر چندین سخن گفت با طوس گرم
همه شرم آزرم کوته شود
براه کلات اندر آورد کوس
بیامد دمان و پر اندوه شد
نشسته ببالین او پر ز خشم
بدیدار ماه و ببالا چو ساج
بزرگان چو گرگین و فرهاد نیو
تو در بوستان تخم تندی بکار
سپهبد گرفتش که کند بدو
ز زرسپ سرافراز نوذر نژاد
چو تیغی کز باشد زرنگار کند
بسی رنج و سختی بمردم رسد
تنش را بدیبای کلاب شکد
بباریدم از دیدگان آب خون

زمانی بخنجر زمانی بتیغ
اگر خود نزادی خردمند مرد
سرانجام خشتست بالین او
فرود سیاوش بدین کام نام
جریره یکی آتشی برفروخت
شکمشان بدرید سر بر بدید
دو رخ را بروی پسر بر نهاد
چو بهرام نزدیک آن باره شد
بایرانیان گفت کین از بدست
بکردار نی در برافروخته
بدین بس درازست جنگ و سپهر
بکین سیاوش فرستادمان
ز زرسپ و از بیژن تیز مغز
چو گیو و چو گودرز و گنداوران
خروشید بالین آن کشته زار
بدست دگر تخمه شاهوران
سیاوش بدو خفته بر تخت زر
رخ طوس شد پر ز خون جگر
چنین گفت گودرز کنگش گیو
جوانی بدینسان ز تخم کیان
ز تیزی گرفتار شد زرسپ نیز
چو چیزی نگفت آب زو دو چشم
بفرمود تا دخمه شاهوار
نهادند بر تخت گشتند باز
چنین است کردار ما نیم دیر

زمانی بچاره زمانی بتیغ
نبیدی بگیتی چنین کام و برد
دریغ آن دل و رای آیین او
چو شد زین جهان نارسیده بکام
همه چیزها را بر آتش بسوخت
همه رخت انده کان خونی
شکم بر دریدا نه بر شش جان داد
ز اندوه بگریست بر پور شد
همان خوارتر مردم زارتر
همان خان و مان کنده و سوخته
به پیکار گر بر کمر دو بهبر
بسی چند و اندر زاد اتان
بگیتی نباید بکی کار نغز
ز گردان ایران سپاهی گران
بران تخت با مادر افکنده خوار
جدا انجمن کشته گنداوران
ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
ز درد فرود و ز داغ پسر
چنین نامداران مرد و نیو
بدین فر و این برز و یال و میان
نبود از بد بخت مانند جم
بباریدم آمد ز تندی بخشم
نکردند بر تیغ آن کوهسار
شد آن شیردل شاه گرد ارجمند
نه پیل سرافراز ماند نه شیر

دل سنگ و سندان بترسد ز گرگ / رهایی نیابد ازو پیل و کرگ
چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت آمد ازان کُه فرود
سه روز شش انگشت اندر چرم / چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی راند تا کاسه رود
وزان مرز لشکر فرود آورید / ز لشکر جهان بوم شد ناپدید
خبر شد به توران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد سپاه

آمدن پلاشان بجنگ و کشته شدن بدست بیژن گیو

ز ترکان بیامد دلیر و جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش سراپرده‌ها بشمرد
به لشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و ز گیو انبوه بود
نشسته بد او گیو و بیژن بهم / همه رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / جدا از ایشان برآمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیر جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر / سوار سرافراز گرد دلیر
شوم گر سرش ابرم از تن / گرش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که از شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که هشتاب از جنگ آن نره شیر
چو شیرت ز هامون در آمد فراز / جوان مرد جنگی نجوید شکار
نباید که با او نتابی بجنگ / کنی روز روشن بمن تار و تنگ
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / بپوشش چنانکو بی جنگی کهن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه بدین جنگ جنگی پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تگ بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی جوزد اسپش چنان چون / پلاشان نشسته بیازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد اندر رسید
پلاشان بدانست کامد سوار / بیامد سپیده که کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / برزم اندرون گرد رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / به بینی هم اکنون ز من دست برد
بروز بلا در دم کارزار / ترا بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود و خاکستر خون خوری / تو آنی که از لشکر هامون بری
مرا چشم کینست با کارزار / ترا چشم کی مردار خوار
پلاشان پاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن بور جنگی ز جای
سواران به نیزه بر آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانها و نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
سنانها و نیزه همه پاره گشت / بکشتند با تیغ گردان بدشت
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / بودند گردان چو شاخ درخت
بتابا درون غمی شد یکی / سرانشان غمی شد یکایکی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز دو رزمساز
برآورد بیژن چو تندر خروش / عمود گران برنهاد بر دوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالا بخاک اندر آمد سرش / نگونسار شد جوشن مغفرش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد

باسب اندر آمد چو شیر ژیان / بیازو کمان و کمر بر میان
سلیح و سر اسب آن جنگجوی / بیاورد سوی پدر گرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز گرد / که چون کرد و اسب زرد و نبرد
خروشان و جوشان بدان کینه گاه / که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر اسب آن نامور پهلوان
بیاورد جنبا و جوشن ببر / بدو گفت پیروز باشی ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد نزد سپهبد سرش / همان اسب و جوشن همان مغفرش
چنان شاد گشت آن زمان پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه / سر نامداران و هم بیم شاه
همه شب ز بیژن بر بیژنش / ز توده و رباد آید بکش
وزان پس خبر شد با فراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برکشید از نهفت
مگر کین بخون را بدره شویم / همه با درفش و نیزه شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
بدو لشکر آورد هر سو فراز / نباید بخنجها کشیدن دراز
بیاور یکی لشکری رزم کین / که ویران کنم بوم ایران زمین

[illegible] آتش زدن گیو کوه هیزم

وزان سو برآمد یکی تند باد / اگر کس را نبد جنگ و کینه یاد
یکی ابر شد اندر آمد چو گرد / ز سردی همه آب بر هم فسرد
کشید از بر برف بر کوه نخ / سراپرده و خیمها گشت یخ
همه کشور از برف شد ناپدید / یکی هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرام تنگ شد / تو گفتی که روی هوا تنگ شد
کهی باشد ادروز نبرد / همی اسب جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد جنگ جنگی بجای
سپهدار گردان ایران همه / مدار از زاری گرفته رمه
که ای داور پاک و هم رهنمای / ز تفت این سپهر روان از نیای
بخشای بر ما که بیچاره‌ایم / گنه کار با گرم بیغاره‌ایم
بهشتم برآمد بلند آفتاب / شد آن دشت مانند دریای آب
سپهبد بلا را همه کرد گرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
کز ایدر سپه شد ز تنگی تباه / سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا این بر و بوم آباد رود / کلات و سپهرود تا کاسه رود
بطوس تهی مغز بهرام گفت / کزین بد فراوان نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / روی جنگ پور سیاوش کنی
بگرد و برخیره کی کار راست / بیکجا نگر کن که چندین کلات
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / بچیم اندرست این زمان کام و کیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسب / نبد نامور تر ز جنگی زرسب
اگر بود او از شاهان نژاد / ز رسپ دلاور نبد دیو زاد
سواری دلاور تر از ریونیز / که باشد به بالا و دیدار نیز
نه بر بیگنه کشته آمد فرود / نوشته چنین بود بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز / با ایران و توران ز جنگی تو چیز
مرا جام از دور بی ... بود / چو از از بالا سخن تیز بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد شد کشته او کرداد
چو خلعت ستد گیو بیژن ز شاه / کز آن کوه هیزم بنورد راه
گشاده شود راه لشکر نگر / که باشد سپه را بر و بر گذر
چنین گفت گیو این سخن رنج نیست / وگر هست این رنج بی گنج نیست
کنون نیست هنگام آن سوختن / بآتش سپهری برافروختن
غمی گشت بیژن ازین داستان / نباشم بدو گفت همداستان

مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپروردیم / بگفتار هرگز نیازردیم
مرا بود باید بدین رنج دست / نشاید تو با رنج من با نشست
بدو گفت این کهن اندوختم / بدین کار کردن برافروختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است / ز هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مبر هیچ غم / که من سنگ خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از لب کارزود / جهان ز ابر برف و ز میغ تار بود
چو آمد بدان کوه سر بر فراز / ندانست بالا نشیب و فراز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بکوه اندر افکند هیزم بسوخت
بر آتش رهی تنگ گذرشان نبود / ز تف زبانه ز باد و ز دود
چپ و هم سپر بر گذشتش گرفت / همان اسب آتش کشش بر گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد / از آن پس براه گرو گرد شد
همه کوه و هامون سراپرده زد / سپاه اندر آمد چنانچون سزد
چنانچون ببایست برساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تراو / سواری که بودیش شهر تاو
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کلاه را بیاید ز یکسو براه
فسیله بدانجا که داشتی / جهان تا جهان کوه کردار بستی
فرستاد گردی هم اندر شتاب / به نزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدیش نام و شایسته بود / دلیر و بهر کار بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه / که داور ز گردان درفش و کلاه
بدان تا بدیشان شبیخون کنیم / همه کوه در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو گردی سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برآورد بهرام گوش
کمان را بزه کرد و افشارد ران / بیامد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشود بگشود لب / کبوده نبد هیچ بیدار شب
جهانا شگفتی که کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
بزد بر کمربند چوپان شاه / کبوده شد از درد یکسر تباه
ز اسب اندرافتاد و زنهار خواست / کبوده بدو گفت بر گوی راست
گر آید فرستاده تو گر بود / گرا خواستی زین دلیران نبود
ببهرام گفتا دهی زینهار / بگویم ترا آنچه پرسی ز کار
تراوت گرو فرستنده ام / بنزدیک او من یکی بنده ام
بکش مر مرا تا نمایمت راه / بدانجا که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تراو / چو با شیر درنده چاره کاو
سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر گر آورد جنگ خار / ز نام آوری هر که بد در سوار
برآمد خروش خروس چکاو / کبوده نشد باز پیش تراو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی / بدانست کو با برآمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجا که بد نیز لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش / دم او شد از آه گردون بنفش
تراو سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دیده گاه
خروشی و جوشی عجب زو بخاست / که آواز او شد بگردون براست
که آمد ز ترکان سپاهی بجنگ / سپهبد یکی با درفش پلنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت نامش بپرسید از او / ورا گفت ای مرد پرخاشجو
بدین مایه مردم بجنگ آمدی / بهامون بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تراو دلیر / که من زور دارم دل و جنگ شیر
تراوم که هر زایران بدست / ز گردان و ز تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین جایگاه / نگین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت این راز با کس مگوی / که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خوردنش خون بود یا کبست
وگر مرزبانی و داماد شاه / چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر دلیری مجوی / به تیزی به پیش دلیران مپوی
که زین ترک ای نامدار دلیر / سر مرزبان اندر آری بزیر
گر ایدونکه فرمان بری بی سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفت ار او بشنوی
ستانم از او خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
نبیند کس چون تو آزاد مرد / چگونه کنون روزگار نبرد
تراو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر

رزم تراو با بیژن و گریختن تراو و رفتن بیژن با سپاه

مرا ایدر اکنون نگهبان گاه / همان اسب هم گوسفند و سپاه
همان مرزبانی افراسیاب / بایران کس این راند چند کواب
من امروز با این سپه آن کنم / که از آمدنشان پشیمان کنم
پرستار از مادیانان گله / بدشت گرو گرد کرده یله
ترا این اندکی لشکر من ببین / مرا جوی با گرز بر پشت زین
چنین گفت بیژن بفرخ هجیر / که ای نامور گرد پرخاشخر
ترا با تراو این همه بند چیست / نگویی مرین مهر پیوند چیست
همه گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نهادند کوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبان و بهمن سیاه / ندیدند خورشید روشن بماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیزچنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
وز آن روی با تاج بر سر تراو / که بودش با شیر درنده تاو
بالاش چو از رنگ موی چو شیر / که هرگز نبدی دل از جنگ سیر
چو بیژن چنین دید گردان تور / بنزدیک قلب آمد از راه دور
بیامد به پیش اندر کینه توز / شب تیره بود و دشمن بروز
بسی بر نیامد بدان روزگار / که از رنگ سیر آمد از کارزار
سه بهره ز تورانیان کشته شد / سر بخت آن نامور گشته شد
همی شد گریزان تراو دلیر / پسش بیژن گیو مانند شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده پیلست مست
یکی نیزه زد بر میان تراو / نماند با تراو آن زمان هیچ تاو
گرانید و بد مرد رومی زره / بجنبید و بگشاد بند و گره
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر خشم تازد پلنگ
بدانسان که کوشش همی بایدکاو / ربود آن گرانمایه تاج تراو
گرا فرایلش بسر بر نهاد / نبودی جدا زو بخورد و بداد
چنین تا در از همی تاخت اسب / پس پشت اندر چو آذرگشسب
چو نزدیکی وز رسید اسپروی / بیامد خروشان پر از آب روی
که بر من چنین روی برگاشتی / بدین بد مرا خوار بگذاشتی
بزد گرز پس اندر نشانی مرا / بیک ده بدشمن نمانی مرا
تراو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
فراز اسپروی تراو از نشیب / بدو داد در تاختن یک رکیب
همی تاخت با باره روی اسپری / سوی راه توران نهاد او روی
بدانی و دید اسب جنگی تراو / نماند ایچ با اسب با مرد تاو
تراو آن زمان با دلارام گفت / که دشوار کار آمد ای خوب جفت
فرو ماند آن اسب جنگی ز کار / پسم بد سگال آمد و ترش خوار
اگر دور از ایدر به پستن رسم / بکام بد اندیش بیژن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / همان تا برانم من این بارگی

فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
جهاندار چون آتش اندر شتاب / دلش پر ز درد و دو دیده پر آب
سبکبار شد اسب تندی گرفت / پسش بیژن گیو کندی گرفت
هم آنگاه بیژن بدو در رسید / بدید خیره چون روی آن ماه دید
چو دید آن رخ ماه رو اسپنوی / فرو هشته از مشک تا پای موی
چو مستی که بیدار گردد ز خواب / و یا تشنه کو خورد جام آب
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
به شادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار / دمان با شکار آمد از مرغزار
سپهدار گردان پرخاشجوی / بر آن دز نهادند یکباره روی
وز آن دز برفتند سوی کلاه / کجا بود بر دشت ترکان پناه
گرفتند هر یک کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخشم اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو اندر از غم دو دیده پر آب / خروشان به نزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / کی لشکر آورد با پیل و کوس
بلاشان آن نامداران جنگ / بخاک اندر آمد سر آن سترگ
همه بوم بر آتش اندر زدند / فسیل و سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت بر جان بفکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت کار را کاهلی / ز پیری گرایی اگر بد دلی
نه ز ماند اکنون نه آب و نه مرز / نشستن ندارد بدین مرز ارز
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران گردان با شیر ناو
چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بچشمش بره
کنون نیست آورد روز درنگ / جهان گشت بر من ز بدخواه تنگ
پس خویش بونه با بر گشت / بسی مرد یک اختر آزرده گشت
جهان گشت پرناله کرّه‌نای / ز نالیدن کوس و صنج و درای
هوا از سپه سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
شمردند جنگی تنی صد هزار / نهادند همه سر سوی کارزار
ز دریا بدریا نبد هیچ راه / بر آب و ز پیل و ز بیرون سپاه
همی کرد پیران بلشکر شتاب / ز ایران بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه بر شمرد / که چندست ز ایشان سواران گرد
چنان شاد دل گشت روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / بیینا و چشم تو هرگز بدی
کسی کو بود بی مدد کم ستیز / از او مرغ و ماهی نگیرد گریز
اگر رای تو پارسایی کند / همان با تو مرغ آشنایی کند
دو ده دام اندر چنین گاه آیدت / روا بدکنش نیکخواه آیدت
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
بگیتی نماند نه ترک و نه گرد / بدینسان نماید جهان و تو برد
نگهدار تن باش و آن خرد / که جان را بدانش خرد پرورد

همی رفت لشکر گروها گروه / بنه دشت پیمانه دریا نه کوه

شبیخون آوردن پیران و سپه بر ایرانیان

طلیعه سوی پیران که بر سر ره / همه بر سوی راه کوته رویم
نباید که یابد خود آگهی / ازین نامداران با فرّهی
نگر تا کهان بر سر آن گروه / فرود آید آن لشکر همچو کوه
برون کرد کارآگهان آگهان / همی جست بیدار کار جهان
به هر سو به گفتار کارآگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان

نشسته بیکجا سپهدار طوس / ز لشکر نه برخاست آوای کوس
که ایشان همه یکسره بد مست / شب و روز با شادی و می بدست
سواری طلایه نبد بر راه / نه اندیشهٔ بوم توران سپاه
چو بشنید پیران بیل را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ هرگز چنین دستگاه / نبودست ما را بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
بر آمد یک نیم رفته ز شب / نه بانگ تبیره نه بانگ جلب
چو سالار پیران سپه را براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود بر دشت از ایشان یله
گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار اسپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا که سوی ایران سپاه / برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
بزین بود در پیش پرده‌سرای / یکی اسب برگستوان ور بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / ز مستی بیفتاد جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / بپای اندر آمد سوی نام و ننگ
همیگفت بر خیره اسب چه بود / که مغز سر از کار شد پر ز دود
بیامد با اسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بدو گفت بر خیره آمد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجا که شد بیژن اندر بدر / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
همی تاخت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آنکس که بیدار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی / که این دشت رزمست گر باغ می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر / برآمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سرت بالین نرم / ز بر تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سپیده چو سر بر زد از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز جنگی نگاه / ز دشمن بغنود و مرزبان سپاه
بر آن اندکی برکشیدند تیغ / سپاهی ز ترکان چو بر کوه میغ
سپهبد که گردان مردان ندید / ز لشکر دلیران گردان ندید
بجز گیو گودرز جنگی سوار / که بودند با رنج در کارزار
همه روز یکسر سر کشته بود / زمین سر بسر همچو گل آغشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان تیره چون آبنوس
پسر با پدر بر همی بر لب بسر / همه لشکر کشته زیر و زبر
چنین آمدان گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه اختر نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران جنگی پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پای دار / گریزان سوی کوه کرده حصار
فرو ماند اسپان مردان جنگ / یکی را نبد توش با هوش و تنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم راه دراز
ز هامون سپهبد بکوه شد / ز پیکار ترکان پر اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / خروشی بر آمد ز درد از میان
همه خسته و بسته بد انگیخته / بدینگونه بر خسته آید گریت
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بجای

نه آباد بوم و نه پرورد کار / نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر زار گریان شده / وزان خستگان چند بیجان شدند
چنین است رسم سرای جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کنند / ز تندی و از جنبش آزی کنند
بجنگ اندرانیم و در جنگ آز / نداریم باز آشکار از راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / وگر خسته از رزم برگشته بود
سپهبد ز بیکار بیگانه گشت / دلش با خرد سخت دیوانه گشت
بلشکرگه اندر نه خوان و نه بزم / پس آرزو کرد بر جای رزم
جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نه نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش یا پزشک / همه جای غم بود و خونین سرشک
جهاندیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاد بر هر سوی / بگرید بر آن درد را داروی
یکی نامداری ز ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان
وزو شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افکند بن
چو روز بد آمد بگودرزیان / سراسر ز بخشش سر آمد زمان
خمیده بر شاه بردش آگهی / که تیره شد آن روز کار بهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید / بجوشید وز غم دلش بردمید
ز کار برادر پر از درد بود / بران درد بر درد لشکر فزود

نامه نوشتن شاه کیخسرو بفریبرز [illegible]

زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آکنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه بنوشت پر آب خشم / ز سوگ برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی سوی بر پایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / چنان چون بود کیش آیین دین
بنام خداوند خورشید و ماه / کزو دارد نیک و بد دستگاه
سپاس از خدا کرد پیروز و زو شکست / به نیک و بد از تو گشایم دست
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه کلان آفرید
خرد داد و جان تن زورمند / بزرگی و دیهیم تخت بلند
یکی را رهایی نه از بند او / یکی را همه فر و اورند او
یکی را دگر شور بختی و بد / نیاز و غم و رنج سختی و بد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه / نخستین برادر شد از کین تباه
بایران چنو نیز لشکر مباد / بسه زین گونه سالار کشور مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور تن بود و با گرز و تیغ
دریغ آن برادر یل شیر گیر / که بیشه رها کرد از بیم شیر
دریغ آن برادر فرود جوان / سزاوار با تخت و کیان
ز کین پدر زار و گریان بدم / بران درد بگذشته بریان دژم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مر او دشمن و دوست کیست
مرو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات و سپید کوه و بم
گران ره فرود است با لشکرست / یکی کی نژادست کنداورست
نداند کزان لشکر از بن چه راند / از ایران سپه بنده گرجو کم ام
دریغ آن فرود سیاوش نژاد / که طوس فرومایه را دانش مباد
اگر پیش از این او سپهبد بدست / که کاوس شاه اخترش بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش / چو می بشنید شتاب آیدش
هنر با همه هست نزدیک او / مبادا جهان را تی از نیک او
چو این نامه بر خوانی اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس را باز گردان بجای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار سالار زرینه کفش / تو می باش با کاویانی درفش
سرافراز گودرز زان انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مزن هیچ بر جنگ جستن شتاب / ز می دور باش و مپیمای خواب
به تندی مجو هیچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیشرو گیو باید بجنگ / که با فر و برز است جنگی پلنگ
فراز آر از هر سوی ساز رزم / سپاه آنکه آید ترا رای بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت بر کش براه
ز رفتن شب و روز مآسای هیچ / بهر منزلی اسب و کس را بسیج
بیامد فرستاده هم زان نشان / بنزد یکی نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامه دار / بدادش بدو نامهٔ شهریار
فریبرز طوس را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / دلیران گردان این مرز را
بداد آن زمان نامهٔ شهریار / جهاندار و رخشی نو آمد بهار
بزرگان و شیران آن سرزمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن کیانی درفش / ابا کوس و پیلان زرینه کفش
بنزد فریبرز کاوس گفت / که آمد سزا را سزاوار تخت
همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگارانت نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران اسب افگن لشکری
جهان را چنین است آیین و سان / در و هیچ بستگی احسان
مدان خویشتن را جز از پهلوان / اگر هست رسم باشدت آسمان
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز ور خانهٔ دود گشت
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی گر دل پاک رای
گر از زر بود پیش تیمار بیش / بکوش و بنوش و منه آز پیش
بآسایش و نیکنامی گرای / گریزان شود از مرد ناپاک رای
گر از داوری تن خود ز رنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هر آنکس که بخشش کند توشه برد / بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سر بسر راست نیکی برید / جهان جهان را بد سپرید
چه پیچی همی خیره در جنگ آز / چو دانی که آید بهانه دراز
اگر گنج یابی اگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
پس این همه رنج ای ادب چیست / که فرجامش از مرگ باید گریست
چو دانی که گیتی فنا را ست / ابا هیچکس نیک کردار نیست
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین
هر آنکس که دارد بگیتی امید / چو جوینده خرماست از شاخ بید

بازگشتن طوس با لشکر نزد شاه [illegible]

برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران گردنکش لشکری
بره بر نکرد هیچ گونه درنگ / بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بد نشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی بدادی دلم را بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کسی در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزکار
دریغا که ناکار دیده تخار / گرفت آن سخنهای شوم اختیار
اگر نیز بجای تن با کسی / تن طوس خستی بیکبارگی
زمانه بر بستی ز آب طوس / که نفرین برو باد و بر پیل کوس
وزان پس چو رفتی بدان رزمگاه / نبودت بجز رامش و بزمگاه

ترا جایگه نیست در شارستان / بزه باید ابر شد و بیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست / کجا چون ترا رای هشیار نیست
سزاوار بیماری و بند و غل / نه اندر خور تاج و تخت و دل
نژاد منوچهر و ریش سفید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / هر اندیشه کردی بد و در خورت
برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند / بسا از دلش برخ شادی بکند
بزندان فرستاد مر طوس را / هم از بهر مردی و ناموس را
چو طوس آنچنان دید غمگین ببود / بزندان نشستن برآزاد بود
وزان پس بگودرز با لشکرا / فریبرز هم کو بنامور را
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
ازان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با گهر نام را
ازان کوه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان هم بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / زمن نزد آن پهلوان پیام
بگویدش کز گردان سپهر / همیشه چنین بود با داد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خار و زار و نژند
کسی کو ز تخم بزرگان بود / شبیخون نه بیکار مردان بود
شبیخون کنی مردی باشد آن / همه کارها تا بلی باشد آن
شبیخون نسازند کنداوران / هر آنکو گراید بگرز گران
اگر با درنگی درنگ آوریم / گرت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت پیغام او را ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / برسیدش از نام و ز جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی تنم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین بارگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد بجستش همی یاد کرد
ز رهام گودرز ازان رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / کش دوال تابنده رو آورند
سراینده رهام شد پیش او / بترس از نهان بد اندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش / بر تخت خویشش نشاندش
برآورد رهام راز نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / که این کار را خسرو جوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ / بدیدیم با طوس رای درنگ
بر ز اندر آمد چو گرگ سترگ / شگفتی یا پاک خرد و بزرگ
چه مایه گشت چه مایه سپرد / بد و نیک این مرز کیهان شمرد
بیامد که خون سیاوش شاه / نخواهد ز سالار توران سپاه
پسر را کشت از هر زاد و بر / که همه گزینیا و تاج و کمر
بماندم من از غم چنین بادرد / دریغا فزود و دریغا فزود
مکافات نکرد هر با سپهبد / اگر بر مدی نیز شتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه / چنان چون ترا باید از من بخواه
گر آیدت تک یکماه خواهی درنگ / ز ترکان سواری نیاید بجنگ
وگر جنگ جویی بیارای کار / بیارای برگشتن نیک کار
چو یکماه از امروز بشمرده / ازین مرز توران زمین بگذرند
برآیند یکسر سوی مرز خویش / به چشمید بند ار دل از خویش
وگرنه بجنگ اندر آرند جنگ / نخواهند از ما زمان درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / چنانچون بود در خور نام را
به نزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه چنانچون سپرد
فریبرز چون یافت روز درنگ / ز هر سو بیارید چون شیر جنگ
سر مهرها را کشادند بند / ز هر سو سنان و کمان بشکنند
کشیدند لشکر بیاراستند / ز هر چیز خلعتی بپیراستند
چو آمد سر ماه هنگام جنگ / ز جیحان بگشتند و ز نام و ننگ

جنگ کردن فریبرز با لشکر پیران و شکست ایرانیان

خروشی برآمد سوی رزمگاه / برفتند گردان هر دو سپاه
ز بس ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از بانگ اسپان و از غلغلان / ز کوپال و تیغ و ز گرز و سنان
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست / وگر آسمان بر زمین گشت راست
نبد پشه را روز کارزار گذر / ز پس گرد گردنکشان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود / رده بر کشیده دو مر بد بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
میان فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنر باشد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندید همی گرز و روی کلاه
یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی مور ابلق شدست
نبود ایچ پرنده را جایگاه / ز پیروز پیکان گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بگرد اندرش تیغ جنگ اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل برجنگی شدست
ز بس نیزه و گرز شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / گزایشان بدی را و سود و زیان
به تیغ و به نیزه برآویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
چو شد رنجه گودرز پیران و در / چو هفتصد تن از خویش پیران بکشت
چو دیدند تهاک و خورشید / که از لشکر ترک فغان کرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / چنان نامداران مردان نیو
بیاید تیر او کاکان سران / بگرز و بشمشیر در یک زمان
فکندند ازان پس بر زو کمان / کشیدند شمشیر و گرز گران
بهم بر فتادند چون شیر نر / برآمد چکاچاک گرز و تبر
چنان بد که کس رای کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت از دیگری برنگاشت / که بگذاشت آنجایگه راه راست
چنین گفت هومان بنوذر شنید / که از لشکر ترک رخنه کرد
فریبرز باید که از قلبگاه / گریزان بیامد پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه / بجنگ آیمت بار کاوه
بر اندیشه با قلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گرزنده شد پهلوان / شکست اندر آمد بر زم گوان
هاونداگردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز ایران گروهی بند کس بجای
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کار زار اندر آمد شکست
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز بیکار شد دیدها شان بنفش
دلیران ایران نمودند پشت / نبود از بد بخت کار درشت
نگون گشته کوس و درفش سنان / نبد هیچ بیدار یک از فغان
همه دل ز بیکار برگشته بود / ز خون گوان دشت غرقه بود
ز دشمن بهر گوشه انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایران سپه گرد و گشت / بران زندگانی بباید گریست
بماندند بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بی نامداران نیو
چو گودرز کشواد در قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
چو گودرز یلان سپه را ندید / بگرد اندرش دل برو دمید
عنان گرد و هجان بسوی گریز / برآمد ز گیوا زمان رستخیز
بگودرز گفت ای سرافراز یل / بسی بد گرز و کوپال و نیل
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / ببایدت بر سر همه خاک ریخت

نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران کارآزموده مهان
ز مردان مرا و ترا جای نیست / درنگی ترا از درنگ چیار رحیت
چو آمد چنین روزگار درشت / هزاروی چیند بتر گرد پشت
نپیچیم ازین جایگه سر ز جنگ / نیاریم بر تخمهٔ کشواد ننگ
ز دانا شنیدی تو آن داستان / که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر دهند پشت / تن کوه را باد ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر ترک گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا بیژن و زنگهٔ یل بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
کزین رزمگه برنتابیم رو / گر از گرز خون اندر آید بجو
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بدست آوریم
وزانجا بگه پای بفشاردند / بهم اندرون گرز یکبار زند
ز هر دو سپه بیکران کشته شد / زمانه همی بر دلی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گرازید بر تو تیز با گرز و تیر
بنزد فریبرز برکش عنان / به پیش آوران اختر کاویان

رفتن بیژن [illegible] کاویانی درفش [illegible]

بیامد کشد روی و آن بنفش / بگو خود فریبرز با آن درفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت / کرا اید چه داری سپه در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای / درین کوه سر جش ازین برمیای
وگر تو نیابی مرا داد درفش / سواران این تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد بر بیژن که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و کلاه / همین پهلوانی و تخت و سپاه
درفش از بر بیژن گیو خیت / نماند جهان بر سر بوریت
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگمان بر میان درفش
دو نیمه شد اختر کاویان / یکی نیمه برداشت گرد از [illegible]
بیامد که آرد بنزد سپاه / چو دیدند ترکان اختر راه
یکی شیردل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن [illegible]
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / بیکبار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست / که نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / ابر دشمنان کار تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سپاه بزرد / که کوهش درآمد بکردار گرد
کلاه بزد کرد و بیژن چو گرد / یکی تیرباران بایشان بکرد
سپه را به تیر از بوش درگرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو با گستهم / همه نامداران ایران بهم
که بارفت باید ز توران سپاه / ربودن از ایشان درفش سیاه
ز گردان ایران دلاور سه تا / برفتند بسیار نیزه وران
بگشتند از ایشان فراوان گروه / بیامد ز ره بیژن نامدار
وزانجا بگیتا بقلب سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاهی درآمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از رزم برخاستند / وزان دشت رزمی نوا خاستند
به پیش سپه کشته شد زنگ نیز / که کاووس اندر چو جان عزیز
یکی تاج ور گرد کهتر پسر / نیاز فریبرز جان هزبر
یکی تاج بد شاهزاده پسر / پر از در و یاقوت رخشان گهر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / دلیران همه جامه کردند چاک

وزان پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران مردان نو
چو کس نبود اندرین رزمگاه / جوان سرافراز فرزند شاه
نبیره بپیرزان کاوس پور / سر تن گشته شد زار بر خون و خر
فرود سیاوش چون زو نیز / که کاووس اندر چو جان عزیز
اگر تاج آن نورسیده جوان / چو دشمن رسد کشتم دار و داق
اگر من بجنبم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بدشمن رسد و رصف کارزار
فراید بدین ننگها ننگ تیز / ازین افسر کشتن زنو نیز
چنان چون که بشنید آواز گیو / سپهبد برآواز پیران نیو
برآمد بوی یکی کارزار / ز لشکر بدان افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر و تخت گردنکشان کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / جوانی برایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی بود ازینگونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی تیره گشت
همی هر زمان نوبر آشوفتند / همی سر بسر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بدان رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج / که بود تیز بیای [illegible] کج
چو از تخم کاوس هشتاد مرد / که بودند شیران روز نبرد
جز از زیو تیزان کونامدا / سزد گر نیاید یکی اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد برین روزگار دراز
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دست پیران بدو روز راد / ال فسنح گیتی افسرو راد
شد آن روز پیکار ایرانیان / ازان سو چستن سراندر زیان
ز آورد که روی برگاشتند / تن خستگان خار بگذاشتند
بدانگه کجا روز برگشته شد / دمان بازه گستهم گشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن خود بر سان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت مین برنشین از پسم / گرامی ترا از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بر آن بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دو منگ حصار / گریزان برفتند برگشته کار
سواران ترکان همه شاددل / ز درد و غمان گشته از اد ول
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازان بسان گراز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی گرشه از نالکوس گوش
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان جهان سر بسر
بدانگه که آن تاج بر داشتم / به نیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است / چو کیسندی ایران ترکان بدست
نوشته بدان جوهر نام تست / سپهدار پیران بگیرد بدست
به بهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشم شود آبنوس
همیشه مرا ننگ باشد ازین / ازین ننگ نامم رود در زمین
شوم زود تازیانه باز آورم / وگر سر بکشتن بگاز آورم
مرا این اختر بد آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیرای پسر / همی بخت خویش اندرآید بسر

رفتن بهرام از پی تازیانه و جنگ کردن [illegible]

ز هر کی چوب بسته دوال / شومی در دلم اختر شوم فال
بجانت مباد اگر آید زیان / بگرشی چرا اندباید کمان
چنین گفت بهرام جنگی که من / تنم بهتر از دوده و انجمن
بجای تر آن مرد کاید زمان / ببایدش دن خوشدل شادکام
بدو گفت کی ای برادر مرو / فراوان مرا تا زیانت نو
یکی شوشه زر و سیم اندر است / دو شوشه ز خوشاب و زر گوهر است

فرنگیس چون گنج بگشاد در / فرا داد چندان سلاح و کمر
من این ورع تازانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیزه بخشید کاوس شاه / ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر رنج دارم همه زرنگار / برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از ایدر مرو / میفزای بر جان ما رنج نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / کاین ننگ را خرد نتوان شمرد

شمار از بزرگی نگارست گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر آید که تازانه باز آورم / وگر چند رنج دراز آورم

بفرمان یزدان دگرگونه بود / جهان گردش بخت وارونه بود
مرا آنکه بخت اندر آید بخواب / بکوشش نباید مرا را جواب

بر اسب آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی سیاه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان

تن زیر نیزه ازدران خون و خاک / شده غرق خفتان همه چاک چاک
برو زار بگریست بهرام شیر / که زارا سوارا جوانا دلیر

چو تو کشته اکنون چه یکمشت خاک / بزرگان با ایران تو اندر مغاک
بگرد اندر آورد یک یک بجست / کرا افکنده بودند بر پهن دشت

ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر ازیشان بجان خسته بود
همی بازجست ایچ بهرام را / بنالید پرسید ازو نام را

بدو گفت کای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افکنده ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست / مرا بر یکی جامه خواب آرزوست

بشد نیز بهرام تا پیش او / جان مهربان و تن خویش او
برو گشت گریان و رخ را بخست / همه جامه بدرید او را ببست

بدو گفت منديش از خستگی / تیمار این زنا بستگی
چو بستم کنون زود بهتر شوی / وزین خستگی سوی لشکر شوی

یکی تازیانه بدین رزمگاه / ز من گم شده است از پی کلاه
چو آن تازیانه بیابم برت / بیایم رسانم به لشکر برت

وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی بود تا تازیانه بیافت
میان تلی کشتگان اندرون / برو ریخته خاک بسیار خون

فرود آمد از اسب آن بر گرفت / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش آمد از مادیان یافت اسب / خروشید برسان آذرگشسپ

سوی مادیان روی بنهاد تفت / غمی گشت بهرام از پس برفت
غمی شد دوان تا رسید اندرو / ز ترگ و ز جوشن بر از آب رو

چو بگرفت هم در زمان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نعش دران هیچ نگذاردی / سواره تن باره بر خاک جوی

چنان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زد بر تن بارگی
وزانجا که تا بدان رزمگاه / پیاده همی بود چون باد راه

سراسر همه دشت پرکشته دید / زمین چون گل ارغوان آغشته دید
پیاده همی سوی آن نامور / کز آن خسته را باز گیرد ببر

همی گفت اکنون چه سازیم روی / برین دشت بی باره راه جوی
ازو سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند

کرا او را بگیرند ازان رزمگاه / بر اندیشه بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر / بباریدتیر از کمان دلیر

چو تیر بلی برکمان رانده / بهر بر کسی کجا مانده
ازیشان فراوان بخست و بکشت / که شیر ژیان بود تنها و پشت

چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سو بسی تیر کرد آورید
سواران همه باز گشتند ازو / بنزدیک پیران نهادند رو

فراوان سخن گفت ازان ساز / ز بیکار او آشکار و راز
بگفتند کامد سواری دلیر / پیاده نگردد همی ز جنگ سیر

بپرسید پیران کزین مرد گفت / از ایران نداند او را نام جفت
یکی گفت بهرام شیر اوژن است / که لشکر سراسر بدو دشمن است

بروین چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست راه گریز
پیاده گراو را بچنگ آوری / دو لشکر برآساید از داوری

ز لشکر کسی را که خواهی ببر / کجا نامدارست پرخاش خر
چو بشنید روئین بیامد دمان / نبودش جز اندیشهٔ بدگمان

ز تیر و ز خشت بهرام شیر / نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
یکی تیر باران بر ایشان چو گرد / کو شده ماه تابنده چون لاجورد

[illegible]

چو روئین پیران ز تیرش بخست / یلان را همه گشت شد باد دست
بستی بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند

که هرگز چنین یک پیاده بجنگ / ز دریا ندیدم چنین یک نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت

نشست از بر تازی تند تاز / همی رفت با او بسی رزم ساز
بیامد بدو گفت ای نامدار / پیاده چه ساختی کارزار

نه تو با سیاوش توران بدی / همانا بپرخاش سوران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردنست / نشستن همان مهر پروردنست

نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بجای کاندر آید سرت / بگرید تو دوده و کشورت

بیا تا بسازیم سوگند و پند / برای که آید دلت را پسند
وزان پس همی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای خوشی کنم

پیاده تو با لشکر نامدار / نتابی بخور بر تفت زینهار
نتابی نشاید که چنگ آوری / گزین جنگ سر زیر ننگ آوری

قضا با قدر در ازل یافت / سزاوار نوشته و لایقت
نوشته نگردد ز داد ایچ کم / اگر نازو نوش است و در دو غم

همه میرسد کام ناکام را / بگو زین سپس گفته خام را
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود

ندارد ز رفته دل خود دژم / نه از آمدن شاد بودش هم
رضا بر قضا خداوند ده / دلت را برای خرد بند ده

چو دارا اندو اندین اختیار / بد و نیک خود را بیزدان سپار
چو دوری گزینی ز کردار زشت / بپائی بدان گیتی اندر بهشت

بدو نیک بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بدو نیک بر ما چو آز آورد / سرانجام باید که نیکو رود

چو انجام بستر بود تیره خاک / به پرورد روان سوی یزدان پاک
جهان برگذاری جهان بدرود / سخن هر چه گوئی جهان بشنود

بگیتی نماند ز ترک و ز کرد / نماید بد بنیان فلک دست برد
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که آید زمانی مرنج

کمند از تن باش آن خردمند / که جانرا بدانش خرد پرورد
خردمند دانش پژوه مانی روا / ندارد که باشی ازو تو جدا

بآسایش و نیک نامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاک رای
گر آزاده ای تن چو در رنج / تن مرد دانا بود به ز گنج

چه پیچی همه خیره در جنگ آز / چو دانستی که آید زمانی فراز
اگر گنج یابی و گر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج

پس این بیهده رنج و این آز چیست / که فرجامش از مرگ یادگار است
چو دانی که گیتی نماند است / ابا هیچکس ننگ کردار نیست

بی آزاری و راستی بهترست / که هر کس که بد کرد او کیفرست
بدان خویشتن را چرا خوار تن / اگر دوست پرسی تو شد تا سمان

همه روشنی مردم از راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست
خردمند دانای خرم جهان / تنش زین جهان تا دل از آن جهان

ز دانش چو جان ترا مایه است / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو با مرد دانا نشاید نشست / ز بد دوست گردد دل بد پرست

برنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
تو اگر بود هر که را از بیت / خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد در سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / باز دوست مردی که نادان بود
که دشمن که دانا بود به که دوست / که دانا بود این مثل زان اوست
تو اگر شد آنکس که فرزند کشت / ز آزار تیمار اندر گذشت
میانه گزینی بمانی بجای / نباشد بجز نیک ره نمای
خردمند گر دشمنان دورست / تن دشمن او را چو بر دو کشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد / چنان دان که بر روز شد در نبرد
نکوی سخن کاندرو سود نیست / گران آفت بهره خرد دوست
چنین بیش از آن کان نشاید برد / که نتوانی آبی باتش زدن
فروتن بود هر که دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرد و کرد کار / بداند گذشتن از بد روزگار
پرسیدن داو را فزون کند / ز دل آتش دیو بیرون کند
بپرهیز داز هرچه ناکردنیست / نیاز آرد از ناکرده زود نیست
بدانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون بر گشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوشش از رنج مفت سور کن
هر آنکس که کل بود او گنج نیست / که اندر جهان سود بی رنج نیست
بدو یکتا ز و این کش انبار نیست / بکار روی انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بدست / همان بود تا هست تا بود هست
هر آنکس که در بند آز و نیست / بدان زندگانی ببایدگریست
اگر شاه باشی وگر کهتری / بزیم و زر در جهان ملک وری
شود کار مردان ز صحبت تمام / ترا یار هرگز نبخشند کام
چنین داد پاسخ که من اتصال / بختم و معشوق در هیچ حال
ز لیلی مرا آرزو هجر بود / در عشق بر باز هجران گشود
اگر دیگری وصل جوید ز دوست / مراد من از دوست سودای اوست
کوی کو دلخسته ام در فراق / که با دوست پیوسته ام در فراق
شب و روز با سلیم در وصال / نه وصلی که حاصل شود اتصال
دل ار قیمت هجر نشناختی / بوصل از فراقش بپرداختی
مبارک زبانیست روز فراق / بشرطی که افزون شود اشتیاق
کنون قصه مرد پیران شنو / که این پند داداد با مرد گو
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند بیدار و روشن روان
مر روز رات تا من چه پیمان / همی رزم ساز بروز شبان
مرا حاجت از ترکی بار کیست / وگرنه مرا روز یکبار کیست
برد مر مرا سوی آزادگان / بپر کودر کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجو / ندانی که ما را ترا نیست رو
ترا آن برآید که گفتم سخن / دلیری و برخیره تندی مکن
مگر تا سواران این انجمن / نهند انجمن نیک زر خوشتن
که چندین تن از تخمه شهریان / ز بیم داماد وکف و اوران
ز پیکان تو خسته و کشته شد / و رزم نام کام تو پیوسته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون / مگر آنکه جوشد ورا مغز خون
اگر نیستی رنج افراسیاب / که گرد در سرش این سخن زو زبان
ترا بار کی داد ای بی جوان / بدان تا نیابی بر پهلوان
بگفت این و برگشت شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو / ورا پیش بداز یکی مال تاو
ز پیران بپرسید پیران بگفت / که بهرام را از بلا نیست جفت
ز مهرش بر آدم بی بند خوب / نمودم بدو راه پیوند خوب
سخن راند بر دلش هیچ رای / همی راه جوید با ایران ز رای
به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که بی مهر هان ترا نیست تاو

شوم گر پیاده بجنگ آورمش / سرانجام زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی بر خورشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد چندین سوار
بیاران گران نیزه خواهد همی / سرت بر فرازید خواهد همی
سراسر سپردی سرآید زیان / گر آید که بر تو سر آید زمان
بیازید از آنش فرمود کاندر نهید / بتیر و کمان و بخنجر دهید
بر و انجمن شد گران لشکری / هر آنکس که بود از دلیران یکی
کمان را بزه کرد بهرام گرد / تیر از جهان روشنایی ببرد
چو تیر اسپری گشت سوی نهشت / چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و تیغ / همی خون چکانید بر تارک تیغ
چو زد مش بدینگونه پیوسته شد / ز تیر و لاور بسی خسته شد
چو بهرام بی کشت بی ور تژاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر برکتف او / که شیر اندر آمد ز بالا برد
جدا شد ز روی است خنجر گذار / فروماند از رنج برگشت کار
تژاو ستمکاره دل برفروخت / بگرد از آتش خشم برفروخت
بپیچید از وردی خود ارم / بکوشش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو شد از برادر درشت
چنین گفت ای جان داورگان / که دیر آمد از جنگ تژاو دیار

رفتن گیو نزد بهرام و کشتن تژاو [illegible]

به پیران چنین گفت کای همای / برادر نیامد همی باز جای
ببایدشدن تا ورا کار چیست / نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بدان جای پرخاش تنگ ببرد
همه خسته و کشته کشتند باز / ببیدار بهرام شان بر نیاز
همه دشت پر خسته و کشته بود / همه دشت چو گنه آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خار / فتاده از دوست برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی / پر از خون دل دیده از مهر اوی
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
ترا کین برادر بخواه از تژاو / ندارد مگر کاو با شیر تاو
مرا دید پیران و بنهاد تخت / بگفت ایچ با من سخنها که هست
همان نامداران گردان چین / بجستند با من ز آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه سخت / مگر دایج یاد از تژاو زشت
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد / بیارید گیو از مژه آب زرد
بداد ارداد زنده سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
که جز ترک و بی بند سرم / مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد برزین کینه نشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان گرو گشتن در گذشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد به بند
بران اندر آورد و بنمود گفت / باسانی از پشت زین بر گرفت
بخاک اندر افکند خوارش نژند / فرود آمد و دست کردش به بند
نشست از بر اسپ و آلشگفت / پس اندر همی برد چون بیشمان
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماند ای دلیر تژاو
چه کردم کزین بیشمار انجمن / شب تیره و روز نموده بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست / بدو گفت این جای گفتار نیست
ندانی همی ای گو شوربخت / که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همسر بود / تنش خون خورد باز او سر بود

بکار تو بهرام باید بجنگ / همی کنون زنده کام نهنگ
به بهرام بود بسته و گمان / تژاو را بدست من آمد زمان
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
که چون من رسیدم جوانان چین / ورا کشته بودند بر دشت کین

بکشتش جفاپیشه بهرام شیر / کنون نیز یادر و کو دلیر
ز دردش دل گیو پیچان بگشت / بران بود بهرام بی جان بگشت

که چندان زمان بیم از روزگار / سپاسی ز یزدان آن کردگار
مکافات سازم جفا را جفا / بدو گفت کای گرگ بی آب

که پشت شاهان بد از پیش تاو / بیاورد خونش بدو بر تژاو
بپردازم این کشور از پیش تو / که پشت روان بد ازیش تو

ببستی شکم کوه روان ترا / یکی بنده باشم روان ترا
همی بچه بر باید درد و / همی گفت کین بر دلی کا

همان زهر در کش پاداش / کراید و چشم از دی لبی بپرسید
که در کوه باید بدارش دراو / بگفت این کلمی گفت بهرام کرد

سرش برکنار و تنش روان داد تن / بماند آنکه در جهان یادمن
خروشید و بگرفت ریش تژاو / ز دو دیده بهرام خونابه زاد
برادر چو بهرام برخسته دید / تژاو جفاپیشه را بسته دید
ببرید پیشش سر از تن بسان چکاو / ز کار سپهری شگفتی بماند

درگذشتن بهرام از عالم و تژاو را سر بریدن

خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
بگفت این و بهرام یل جان بداد / که گر من بکشتم یکی پیش من
جهان را چنین است ساز و نهاد / برادر بود کشته با خویش من



اگر خود کشد یا کشنده برد / بگرد جهان تا توانی مگرد
بیاورد هوش از جایگاه بسپرد / بگردار ایران یکی دخمه کرد
خروشان برآمد تژاو دشتی / بجان بزرگی هرانکس که جست
بیاکند مغزش به مشک و عبیر / نخستین بباید بخون دست شست
به پیران بسپرد آنگهی بنشست
تنش را بپوشید چینی حریر

برآیین شاهان کی تخت عاج / بخوابید بر رسش بنهاد تاج
در دخمه را گرد سرخ و کبود / ز گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و ز گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد ستاخ روز سپید
سپاه پراگنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد / سر بخت یکباره برگشته شد
چنین تیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیکران / به بینیم تا رخ چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / شده کشته و خسته پر خون جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم و لهاک را زین جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
چنین رای از آن مرز گشتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز
برادر بخون برادر بدرد / ز خویشان و زانشان برآورد گرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / روانشان از آن کشتگان پر ز دود
وزان روی طلایه بپیش سپاه / کسی را ندیدند بر هیچ راه
هیونی فرستاد زود آگهی / که ایرانیان گشت کشور تهی
چو بشنید پیران سبک از نهان / بهر سو فرستاد کارآگهان

بازگشتن پیران از جنگ ایرانیان نزد افراسیاب

چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را ز اندوه شست
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی‌گشت برگرد آن رزمگاه
همه کوه و دشت و بیابان و غار / سراپرده و خیمه بد بی‌شمار
بلشکر ببخشید خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی پر نهیب
همان بر گه با جام تا نیمروز / همی بگذرانیم روزی بروز
بدان آگهی نزد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
سپهبد از آن آگهی شاد شد / ز تیمار روز دراز آزاد شد
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آیین ره پهلوان
همه بام و درگاه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزد کی شهریار / سپهبد پذیره شدش با نثار
بدو آفرین کرد بسیار گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب / همی آمد آواز چنگ و رباب
سیوم هفته پیران چنان کرد رای / که باشد همانا شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر بر شمار است گیتی شتاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
از اسبان تازی بزرین ستام / دو شمشیر هندی بزرین نیام
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
یکی تخت پیروزه از عاج ساج / ز پیروزه مهد و ز چادر تاج
بنزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بسی چیز بنهاد نیز
که با موبدان باش بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
که کن خردمند کارآگهان / پراگنده بفرست مرجانهان
گر کیخسرو امروز با خواسته ست / بداد و همش کشور آراسته ست
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد کرد زین پیش چیزی نخواه
ز برگشته دشمن پس ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان / تن آسان نخسبی بر بخت روان
پذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود پیوند او
سپهدار پیران آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
برفتند با شادی و خواسته / همه عیش را یکدل آراسته

بسوی ختن راه برداشتند / همه روز را عیش پنداشتند
بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود

آغاز داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر کوه و ران آتش و آب و خاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / نه در پادشاهیش کرم و گداز
ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت / ز کم بیشی و از آرام و بخت
خود او بی نیاز است ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
چو جان و خرد بیکران کرده‌اند / سپهر و ستاره برآورده‌اند
جز او را مدان کردگار بلند / که زو شادمانیم و زو مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
ز حلمی که او کرد بر بگذری / اگر فرق گردون به پی بسپری
نجشکی چو پیل و چو دریا نهنگ / خردمند بیدار دل مرد سنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست / ازو داستان دل آراسته است
سر مردی و مایه و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و هنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
چو لشکر بیامد براه جرم / کلات از بر و زیر آب میم
همه یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار و دود
همه دل پر از درد و بر سر چو شاه / همه دیده پر خون و دل کینه خواه
چنان شد کزین نزد شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش آغشته بر خون تباه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه با غم و درد کرده بکش / برفتند پیش پرستار فش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم

تندی نمودن شاه کیخسرو با لشکر و طوس

بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دولت و تخت و بار
ز کین پدر بود اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه‌تری از چه و چند و چون
وگرنه بفرمود تا صد هزار / ز دندی بدین مرز پیکار دار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که با او بیامد بجست
کنون کینه نو شد ز خون فرود / که بر طوس نوذر مبادا درود
بگفتم که سوی کلات جرم / مرو گر فشانند بر سر درم
کزان سو فرود است با مادرست / یکی کی نژاد است کند آورست
چه دانم که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
از آن کوه جنگ آورد بیکران / فراوان سر از اسر اندر زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرد مهر
برآمد بکوه و زیان بر ز طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پند دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
لبان پر ز دشنام شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
سپهدار چون طوس نوذر مباد / چنین پهلوان پیش لشکر مباد
دریغا فرود و سیاوش دریغ / که با زور و دل بود با گرز و تیغ
بگیتی نه بینم کم از طوس کس / که آواز درنده و جاهست و بس

ز درد [illegible] در خشم تنگ
چو طوس فرومایه چشم چو سنگ

اگر کین برادر ز خون پدر
همی بود پیچان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند
ز ترکان همی خون دل بر فشاند

در باب دادن برایشان بجست
نه درد برادر روانش بخست

دلیران ایران بجام شدند
پر از غم در گاه رستم شدند

بپوزش که این کار بود [illegible]
کرا بود آهنگ جنگ فرود

همه لشکر کیا کشته شد بور طوس
سر سرکشان خیره شد از فسوس

همان نیز داماد او زو نیز
نبود از بد بخت مانند چیز

ندانست نام و نشان فرود
کجا شاه را دل بخواهد شخود

تو خواهشگری کن که بر ساز شاه
فروغ از تو گیرد همی تاج و گاه

ز فرزند کاوس کی زو نیز
بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود پرخاشجوی
نیا و پدر خسرو ماه روی

چنین است فرجام انجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

چو سر بر زد از حوت خورشید زرد
بخشم اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بر آمد خروش از در بارگاه

چنین گفت مر شاه را پیلتن
که بادا سرت برتر از انجمن

بخواهشگری آمدم نزد شاه
ز طوس ار ز لشکر بیازرد شاه

آمدن [illegible]

گر بخشد بمن طوس کرده گناه
مرا بخش هر چند هستش گناه

کی آگه نبد ذات هشیار نیست
دگر آنکه جان پسر خاست [illegible]

چو فرزند و داماد را کشته دید
ز مغز و دانش رای شد ناپدید

چو دانش او کشته شد زو نیز
ز زرسپ آن سوار سرافراز تیز

اگر بر فرود او نباشد شگفت
از او شاه را کین نباید گرفت

دو دیگر از آن بد گمان شد که شاه
که فرخ برادر ندید پیش شاه

کجا دان کرکس بزمانه نبرد
دل مهتر از غم بباید سترد

چه بیرون شود جان چه ویران کنند
نماند گراز سیصد افزون کنند

بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون بودنی بود این کار بود
دگر چه دل از درد تیمار سود

کنون پند تو دارم از جان خود
اگر چه دل از درد پیچان بود

بپوزش بیاید سپهدار طوس
به پیش سپهبد زمین داد بوس

بخشود خسرو مر او را گناه
گرانمایگان بر گرفتند راه

چو خورشید بر زد سنان از فراز
شتاب آمد از رفتن اندر فراز

بدید سرور [illegible]
بدید آمد آن [illegible]

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
ابا گیو و گودرز چندی سپاه

همی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه بزی تا بود روزگار

زمین پایه تخت و تاج تو باد
فلک پایه فر و بخت تو باد

منم دل پر از غم ز کردار خویش
جگر خسته از درد و تیمار خویش

همان نیز جانم پر از درد شاه
زبان پر ز نفرین بر [illegible]

ز پاکیزه جان فرود [illegible]
همی بر فروزم چو آذر گشسب

اگر من گنه کارم از انجمن
به چشم [illegible] از کرده خویشتن

بویژه ز بهرام و ز زرسپ نیز
همی جان خویشم نیرزد بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من
وزین نامور سرکشان انجمن

شوم کین این ننگ باز آورم
سر سرکشان بر فراز آورم

همه رنج لشکر تن بر نهم
اگر جان ستانم و گر جان دهم

ازین پس بتخت و کله ننگرم
بجز ترگ رومی نبیند سرم

ز گفتار او تازه شد شهریار
چنان چون بخندد گل اندر بهار

بسی رای زد با تهمتن و زان
چه با نامداران گند آوران

بتوران فرستد سپهدار طوس
ابا لشکر و بوق با نای کوس

چو تاج خور روشن آمد پدید
سپیده ز خم کمان بردمید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بهم باز بزرگان ایران سپاه

بایشان چنین گفت شاه جهان
که هر گز [illegible] کین بگرد جهان

ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
از ان روز پیشین که کین کهن

چنین گفت با شاه ایران [illegible]
زمین پر ز خون دلیران بود

همه کوه از خون گودرزیان
بزنار خونین ببندد میان

همه مرغ و ماهی برایشان [illegible]
بگرید بدریا و در مرغزار

از ایران همه دشت توران [illegible]
پر از درد [illegible]

شما را همه شاه و نایب [illegible]
بکینه همی دل بجنبد ز جای

دلیران همه دست کرده بکش
به پیش جهانجوی خورشید فش

همه بیکران خاک اندر [illegible]
چو گودرز و فرهاد و رهام و طوس

[illegible]
دگر پیش [illegible] آوران

کای شاه نیک اختر شیر دل
[illegible] بشمشیر از تیغ دل

همه یک بیک پیش تو بنده ایم
ز رستم تو [illegible]

اگر جنگ فرمان دهد شهریار
همه جان فشانیم در کارزار

ز بنده ز ما هیچ [illegible] شاه
مگر تیره گردد رخ هور و ماه

سپهدار مر گیو را پیش خواند
[illegible] گرانمایگان بر فشاند

فراوانش بستود و بنواختش
بسی خلعت و نیکوی ساختش

بدو گفت کاندر جهان [illegible]
تو بردی و بی بهره از گنج من

نباید که بی رای تو پیل کوس
سوی جنگ راند سپهدار طوس

تندی مکن [illegible] کار خرد
گر روشن روان باد بهرام گرد

ز گفتار بدگوی از نام و ننگ
جهان گرد بر خویشتن [illegible]

دهم داد روزی [illegible]
بمی با سپهبد [illegible] براند

از اختر یکی روز فرخ بجست
که بیرون شدن را کی آمد درست

بدو داد شاه اختر کاویان
بر ایشان [illegible] بر رسم کیان

برو آفرین کرد و برشد خروش
زمین آمد از بانگ اسبان بجوش

ز لشکر گشن کاویانی درفش
شده روی کشور سراسر بنفش

همی ابر بست از بر گرد سم
بر آمد خروشیدن گاو دم

همی بود با گرز پیلان بدشت
چنین تا سپهبد بدو برگذشت

تو خورشید گفتی بتاب اندر است
سپهر و ستاره بخواب اندر است

نهاده از بر پیل پیروزه مهد
همی رفت از انگونه تا رود شهد

همی نی کجا داد باد و دمان
کوس جنگ اگر دانی [illegible]

آمدن پیران و [illegible] برزم و پاسخ [illegible]

بشد نزد [illegible] هم اندر زمان
سوی رود شهد آمد بر ساخته

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که بر بست باید ناکام رخت

برون رفت با نامداران خویش
گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را [illegible]
سر افراز [illegible] با طوس [illegible]

رده برکشیدند از [illegible]
فرستاد نزد سپهبد درود

وزین روی لشکر بیاورد طوس
ابا پیل و با بوق و با نای کوس

سپهدار پیران یکی چرب گوی
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

بگفت اگر من [illegible] شاه
ز خونی [illegible] بهر جایگاه

ز درد سیاوش جگر شان دژم
چو بر آتش تیز جوشان دژم

کنون بار تریاک زهر آمده است
مرا زان همه درد بهر آمده است

دل طوس غمگین شد از کار او
بنالید از آن درد گفتار او

چنین داد پاسخ که از مهر تو
فراوان نشانست بر چهر تو

ایا پهلوان سرافراز مرد
برین پهلوان [illegible]

سر آزاد کن دور شو از میان
ببند این در بند سود و زیان

بر شاه ایران شوی با سپاه
مکافات یابی [illegible] ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد

چو یاد آیدش خوب گفتار تو
دلش خسته گردد ز تیمار تو

بزین اند گودرز و گیو سران — بزرگان بیدار دل مهتران
سرانیده پاسخ آمد چو باد — بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب — بیاو سپهبد گشایم دو لب
شوم هرچه هستند پیوند من — خورنده گر بشنود پند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت — سزا مر ترا بیشتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی — همی جست ازان روز کار بهی
هیونی فرستاد هنگام خواب — سرانیده نزدیک افراسیاب

گر ایران سپاه آمد و نای کوس — همان لشکر گیو گودرز و طوس

آگاهی یافتن پیران ویسه و افراسیاب از آمدن لشکر

فراوان فرستاده ام — ز هر گونه پندها داده ام
سپاهی بکند او ازان بر کنین — گر ایدون کین نباشد شتاب جز این
نگر تخت شان ز بنه بر کشیم — ببوم و بر آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین سیاوش سپاه — نیاساید از جنگ هرگز نه شاه
چو آگاهی آمد بافراسیاب — ز پیران شب تیره هنگام خواب
چو بشنید افراسیاب این سخن — سرانرا بخواند او سراسر ز چین
بدیشان بگفت آنچها کو گرفت — که جز کین بباید همی راه رفت
همی لشکری ساخت افراسیاب — کز تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید — سپاهی که شد روز جهان ناپدید
چو لشکر برآسود روزی بداد — سپه برگرفت و بنه بنهاد
نکرد ایچ یاد از پیمان عهد — بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس — که بربند بر کوهه پیل کوس
که پیران نداند سخن جز فریب — چو دانند که تنگ اندر آمد بشب
درفش جفا چشمه آمد پدید — سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس — بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — سواران ایران توران گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب — که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ زوبین و خشت — تو گفتی شب آمد هوا لاله گشت
ز بس ترگ رومی و رومی سپر — ز جوشن سواران زرین کمر
برآمد یکی ابر چون سندروس — همی بوسه داد از بر آبنوس
سر سروران زیر ترگ گران — چو سندان بد و ترگ اسکران
ز خون رود گفتی همی می شدست — ز نیزه هوا چشم بی شد درست
کفن جوشن و بستر از خون مغاک — تن نازدیده بشمشیر چاک
همانا عجب دارم از کرد تو — که جز آدمی خیت نان خورد تو
بسی سر گرفتار دام کمند — بسی خار گشته تن ارجمند
سپهر و ستاره براو ای کوس — زمین شد ز غوان و هوا شد زرس
اگر جهانجوی تاج دارد و مرد — وگر خاک آورد خون بخورد
بناکام میرفت باید ز دهر — چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
همانم سرانجام و فرجام چیست — برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام — بابر اندر آورده از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد — از ایرانیان جست جنگی نبرد

چو طوس سپهبد مر او را بدید — بغرید و تیغ از میان برکشید

رزم کردن طوس با ارژنگ و کشته شدن ارژنگ

بدو گفت برگو ترا نام چیست — ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم — سرافراز شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم — بیاورده گر بر سر افشان کنم
چو گفتار ارژنگ آمد بمن — سپهدار ایران شنیدان سخن
بپاسخ نکرد ایچ رای و درنگ — همان آبداری که دوشش نهنگ

بزد بر سر و ترگ آن نامدار — تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد ز ایران سپه نای کوس — چو هر دو ز بازآمد از رزم طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه — ز ترکان تهی ماند آوردگاه
دلیران ترکان کنند آوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز جنگ — نبازیم دلها ندارید تنگ
چو یکسر بکوشیم جنگ آوریم — جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گر ایدون که ایشان کمی آورند — ز لشکر برآرد بیکبار سر
بدره فرستیم گردی دمان — ببینیم تا بر چه گردد زمان
وز ایشان بتیزی نجوییم جنگ — بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر برآید ز جای — بپیره برآید ز هر دو سرای
همه یکسره گرزها برکشیم — یکی از لب رود برتر کشیم
با نبوه رزمی بسازیم سخت — اگر یار باشد جهاندار بخت
پس عقاب اندر آورد پای — برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست — وگر کوه البرز در جوشنست
بجنبش سپاه اندر آمد بجنگ — گرفته یکی خشت رخشان بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای — جهان گشت پر ناله کرنای
بهومان چنین گفت کی شوربخت — ز پالیز و کین بر نیاید درخت
نمودم بارژنگ یک دست برد — کنون پای داری سر آزاد کرد
تو اکنون همانا بکین آمدی — که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه — که بی جوشن گرز رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ — که از کوه بازی بخنجر بچنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد — چو آورد گیرد بدشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان که روی — که پیشی نجوئیت پیشی مجوی

پاسخ دادن هومان مر طوس را

گر ایدون که چاره در زمان — بدست تو آید شود درد کان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد — کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم — نجوشد یکی را رگ خون گرم
که بیکار ایشان سپهبد کند — برزم اندرون دستشان برکنند
کجا بیژن گیو آزادگان — جهانگیر گودرز کشواد کان
تو گر پهلوانی ز گرد سپاه — چرا آمدستی برین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا — تو شو خسته کاو یارا بداد
سپهبد نیاید سوی کارزار — هشیوار دیوانه خواند ترا
بغران تا جنگ شیر آورند — ز بر دست را دست برآورند
مکن گر غلط کرد او شاه — ز گردان که جوید نگین کلاه
اگر تو شوی کشته بر دست من — ز گردان چه آید درین انجمن
سپاه تو را ترس جانی شوند — وگر زنده مانند پیچان شوند
و دیگر بگویم یکی گفت راست — روان و دلم بر زبانم گواست
گر پرورد با چشم ز مردان مرد — که آیند پیشم بروز نبرد
پس از رستم زال سام سوار — از ایران نبینم جز تو نامدار
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام
تو رو تا ز لشکر یکی نامجوی — بیاید برای ای اندر آریم روی
دگر زانکه تو نشنوی گفت راست — روان و دلم بر زبانم گواست
که پر درد باشند مردان مرد — که پیش آی اینه روز نبرد
... بر پر نا سزاوار شاه — چو تو جنگجویی چه باید سپاه
بدو گفت طوس ای سزاوار دار — سپهبد منم هم سوار سپاه
تو هم نامداری ز توران سپاه — خرامان بیایی ز نزدیک شاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی — نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش پیوند چندی سوار — همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد — نباید که پند من آیدت یاد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست   بجان تا بپیمان نزد برکنه دست
گزین کینه مردی که کار هیچ   رهایی نیابد خرد را بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند   که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پرورده کار بخت   جهاندیده و دوستدار تخت
ز بیداد با او بخیره مکوش   نگه کن که داور چه بیند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد داد   چه فرمان دهد شاه فرخ نژاد
مرا رفت باید به چاره یکی   سپردن بدو دل به یکبارگی
همان جنگ پیران نه برآرزوست   که او زاد و آزاده و نیکخوست
بدین گفت گوی اندرون بود طوس   که شد کشور از روی چون سندروس
ز لشکر بیاید بکردار باد   بگفت ای طوس نوذر نژاد
فرستاده ترکی میان دو صف   بیامد برش بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید همی   بدین گفت گودرز چه جوید همی
چنین با تو چندین چه گویم باز   میان دو صف گفت گوی دراز
سخن جز به شمشیر با او مگوی   مگو اندر آشتی هیچ روی
بجوشید هومان بر آشفت سخت   چنین گفت با گیو کی شوربخت
ابا کم شده بخت بیچارگان   که کم باد گودرز کشوادگان
یلان دیده و روز جنگ   بیاور و با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند   که منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون روی اهرمنست   بجان تو تا جادوان شیفت
اگر من شوم کشته بر دست طوس   نه برخیزد آیین کوپال کوس
بجایست پیران و افراسیاب   همی خون بخواهد شدن روی آب
و گر طوس گردد بکین دستگاه   دگر ره نیاید ز ایران سپاه
تو اکنون مرد و برادر کسی   نه با طوس نوذر کنی داوری
بدو طوس گفت این چه آشفتنست   بدین دشت بیکار تو با منست
بیا تا بگردیم کین آوریم   بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که او را سترگ   سری زیر تاج و سر از تیر ترگ
اگر وگ باشد همی پیکان   بیاورد که بر که آید زمان
ده دست سواری که دارد هنر   سپهبد سر و گرد پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران   سر افشان چو شیران انگران
زمین گشت گردان شد و روز تار   یکی ابر بست اندر آن کارزار
تو گفتی شب آمد بدیشان بروز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
برآمد خروش و بانگ پولاد خاست   بدریای شهید اندرون باد خاست
خم آورد و دو روی عمود گران   شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست بر زیر ترگ   سپه شد ز زخم یلان روی ترگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ   فرو ریخت آتش ز پولاد جنگ
دو پهلو برآسان برآویختند   همی خاک با خون برآمیختند
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز   خم آورد از زخم شد ریز ریز

گریختن هومان و پیاده از رزم طوس

چو شد کام پرخاک و پرآب بر   گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بران و رکیب   یکی را نیامد سر اندر نشیب
گریزنده گشت هومان بجست   یکی اسب آسوده تر برنشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ   کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت   هوا را چو ابر بهاران گرفت
جهان چون ز شب تیره شد دشت   همه روی کشور چو الماس گشت
ز پیکان پولاد و پر عقاب   سپر کرد بر پیش چشم آفتاب
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست   تن بارگی گشت با خاک پست
چو مر هوم را بارگی خسته شد   دل مرد جنگی از آن بسته شد
سپر بر سر آورد بنهاد روی   نگهداشت جنگی سر از گرز اوی
بلرزید بر خود چو برگ درخت   چنین گفت مانا که برگشت بخت

چو او را بیاورد بدان رزمگاه   بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای او   بیردند بر مایه بالای او
چو هومان بران زین توزی نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
که آید دگر ره بآورد طوس   بدان شب جهان گشته چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجو   بیکایک بهومان نهادند رو
که شد روز تاریک بیگاه گشت   ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
گرفتند گردان همه پیش طوس   سپه نعره برداشت و آواز کوس
ز تو چشم گردنکشان دور باد   وزین رزم فرجام تو سور باد
که امروز داوی تو در جنگ داد   بدیدار روی تو بودیم شاد
بپیچید هومان جنگی عنان   بلشکر که آمد [illegible]
بنزدیک پیران شد از رزمگاه   خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای جنگجوی   چو با طوس [illegible] روی
همانا که ما دل پر از خون بدیم   جز ایزد که داند که ما چون بدیم
بدیشان چنین گفت هومان شیر   که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب آفتاب   همان اختر گیتی افروز تاب
شما را همه شادمانی بود   مرا اختر آسمانی بود
وز آنسو همی بر خروشید طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
همیگفت هومان چو مرد است   که پیل ژیان هم بزیر است
سرانجام برهم برین کینه سر   نمایم هم اکنون یلان را هنر
نمانم بتوران زمین هیچ مرد   کمر خسته و لبه و روی زرد
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   شمامه پراکنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند   بهر جایگه پاسبان ساختند
چو برزد سر از چرخ خرچنگ شید   جهان گشت چون روی آبی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای   جهان شد پر از ناله کرنای
هوا خیره گشت از فروغ درفش   طبر خون و شبگون و زرد و بنفش
ز راه‌رای اسبان و آوای کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس
کشیده همه گرز و تیغ و سنان   همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشد همی چادر آهنین
ز پرده درون شد خور تابناک   ز جوش سواران و از گرد و خاک
سپهدار هومان و آن پس صف   یکی تخت رخشان گرفته بکف
همیگفت چون من برآرم خروش   برانگیزم اسب و برآرم خروش
شما یکسره تیغها برکشید   سپرهای چینی بسر در کشید
بجنبید کوپال و دست و عنان   نخواهم کمان و نخواهم سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران   چنان چون بود رزم کند آوران
عنان پاک بر بارگی بسپرید   برافشان که باید خور و دو دید
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو برکش ز تن این سلاح از میان
ابا گنج و دینار جفتی مکن   ز بهر سپنجی گرفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر   بیاید دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس   بیارات بر سان چشم خروس

صف [illegible] کردن دو [illegible] دن گودرز و طوس را

بدو بر یلان آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد   بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند   سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم   تنی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما   وگرنه بدست اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان   چرا تیره کردی دل روشن روان
ز دشمن مگر دل نداری بغم   مگردان زبان زین سخن بیش و کم
که گردان ما ناشکسته شوند   ز گفتار ما نیز خسته شوند

اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز و دشمن بود
همه نامداران زره گیر کش / بباشید با کاویانی درفش
ازین کوه پایه بجنبید هیچ / که گاه درنگست روز بسیج
همانا که از ما بهر یک دویست / فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز کز کردگار / نگردد اندازه بد روزگار
گر او داد ازینگونه هش یار ماست / دل و تیغ و اختر شه سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل تنگ مکن / نگوییم با مهتران زین سخن
بدو طوس گفت ای جهاندیده مرد / هستی روز چی نه کرد و نبرد
و دیگر که هومان تبوری بتاب / سخن گفت ازین گونه با پهلوان
که فیروز گردیم فردا بجنگ / چو بر عرم چیره زکرد و پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار / نیابد ز ما کس بجز زینهار
نیارد چخیدن بما چرخ پیر / نه مهر و نه مهر انجم هیدو تیر
جهان رام گرد و جا برزمهر / نه بینی تو یک روز تاریک چهر
بکمی و بیشی نباشد سخن / دل و مغز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود بخشش آسمان / بپرهیز چشمی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی / روان را یکی هیچ بخشودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره
زنالیدن کوس با کره نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان بدو چاک گشت / همه کام خورشید پرخاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید / زبس گرد و گرز و زنگ بر دمید
ببارید الماس ازان تیر و تیغ / همی آتش افروخت از زنگ تیغ
سنانهای رخشان کز ز رنگ تاب / کجا بید از تیغهای یلان
هوا گفتی از کوه و ز ابر هیت / زمین یکسر از تیغ و از خون بشست
چو دریای خون شد همه رزمگاه / نه خورشید پیدا نه از گردماه
زبس ناله کوس با کره نای / همی سر بدانست گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
هرا گفته بود آن ستاره شناس / که امروز تا شد گذشته دو پاس
زشمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون چکانند با آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد بجز دشمن کینه ور
چو شیدوش نامی کستهم گیو / چو خراد و خزداد و برزین نیو
قفاشان ندید کس اندر نبرد / دل شیرمردان ازیشان ببرد
زصف میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
بابر اندر آمد زهر سو غریو / میان شب تار رو اروی دیو
وزان روی هومان بکردار کوه / چپاور و لشکر همه هم گروه

گفتار اندر داستان [illegible] جادو و کشتن جادو [illegible] رهام

ازان پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با نبل / دو گرد و سرافراز و دو شیر دل
چو رهام گودرز فرشید ورد / چو شیدوش و لهاک شیر نبرد
ابا بیژن گیو گلیب ورا / که بر چرخ زند آتش باد را
ابا شطرخ نامور گیو را / دو هم دو گرانمایه نیو را
چو گودرز پیران هومان بجوس / پیاده چپاور و پیلان کوس
صفی برکشیدند شش صد سوار / سپردار زوبین ور و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ بر جای خویش / سنان با سپر اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرد دلیران / چگونه گراید کمر زگران
ز ترکان یکی مرد با زور نام / بافسون بهر جای گستره کام
بیاموخته کژی و جادویی / بدانستی او چینی و پهلوی
یکی گربه چشمی بد بدفال / زترکان بدان بیابت کچال

بفرمود پیران بافسون گروه / گرازید و بر تا بستیغ کوه
یکی برف برسان باد و دمان / بیاورد پیشان هم اندر زمان
هوا تیره گون بدخو و تیره ماه / همیگفت بر کوه ابر سیاه
چو با زور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی ابر با دو دمان
همه دست نیزه گذاران زکار / فرو ماند از برف از کارزار
میان رستخیز و دم زمهریر / خروشش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران کزان رزمگاه / یکی حمله سازند جمله سپاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد / زهر سو سپاه اندر آید گرد
برآورد هومان چو تندر غریو / یکی حمله آورد برسان دیو
نگشتند چندان زایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
در دشت گشته پراز برف و خون / سواران ایران فتاده نگون
زکشته نبد جای رفتن بجنگ / ز برف و ز کشته بد راه تنگ
سپه کشته بد دست شمشیر دست / بروی اندرافتاده برسان مست
نبد جای گشتن درین رزمگاه / ز سرما شده دست گردان تباه
سپهدار گو نکشان از میان / گرفتند زاری سوی آسمان
بنالید هر یک زدرد و ز غم / بگفتند هر یک ز پیش و زکم
بیزدان دادار داد آفرین / کداورات جفت آسمان زمین
خداوند جان و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
کهای برتر از دانش هوش و رای / نه بر جای و در جای و در زیر جای
جهاندار بالا و پستی توی / ندانم چه هر چه هستی توی
همه بنده پر گناه توییم / به بیچارگی دادخواه توییم
زافسون و از جادوی بر بری / جهاندار بر داوران داوری
تو باشی بیچارگی دستگیر / توانا تر از آتش و ز مهریر
بدین سخت سرما تو فریاد رس / نداریم جز تو کسی یار کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر رهام بنمود با نگشت کوه
کجا جای با زور و ستوه بود / بافسون و تنبل بران کوه بر
بجنبید رهام ازان جایگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده بیامد بران کوه بر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / زپولاد چینی بپوی بجنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد کردنش را بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره برد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو بدست / بهامون شد آن بارگی برنشست
هوا گشت ازان افسان کوه خوش بود / فروزنده خورشید گردون کبود
چو رهام گفت آنکه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بدید آن ازان پس ایران سپاه / چو دریای خون گشته آوردگاه

بازگفتن رهام حال جادو را پیش لشکر

همه دشت آورد از ایبات / سری بی تنان بود و بیجان تنان
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس / که بر پیل با ینه آوای کوس
همه یکسره تیغها برکشید / برآمد بر جوشن که خورشید
همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز کمند است تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا پاک گشت از دم زمهریر
چو ایشان همی آورد بپاد / چو فریاد رس فره و زور داد
مکن پیش ما ستی کو در جنگ ما / کنند این دلیران چو اهرمنا
بپیش زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی باشش در جنگ تیغ بغش
سوی میمنه گیو بیژن بهم / نگهبان او نبیره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازان و بر لب برآورده کف
اگر من شوم کشته در رزمگاه / تو برکش سوی شاه ایران سپاه

مرا مرگ نام و ترا سرزنش / بهر جای بیغاره بدکنش
چنین است گیتی و آزار و درد / ازو تا توان گرد پیشی مگرد
فزونیش یک روز بگزایدت / بروی زمانه بیفزایدت
دگر باره بر شد دم کرنای / خروشیدن زنگ هندی درای
ز بانگ سواران برخاست خر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرد و از پر تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت تن بی سر و یال و بر / همه گرش پر زخم گوپال بر
چو شد رزم ترکان بدانگونه سخت / ندیدند ایرانیان روی بخت
شده تیره گون تخت افراز [illegible] / دلیران با اختر نوذر دشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جان بر کف / همه رزم جستند در پیش صف
مر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس پیل را بخواند / پس پشت [illegible] لشکر بماند
نباید که اندر میان آورند / سپاه سپهبد زبان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدینگونه بگذاشتند / بسیری زمانه روی برگاشتند
برو باز گردان سپه زین راه / ز بیغاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامداران گند آوران
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
همه باز گشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان خسته و سر بتنگ
سر از کوه بر زد [illegible] / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
چو فردا که دریای یاقوت زرد / زند موج بر گنبد لاجورد
از ایشان نمانم سواری بجای / بمردی و گردی و نیروی رای
کسی را که زنده است بیجان کنیم / بر ایشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بدان دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند / پدر با پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود / بجوی بزرگان زمین شسته بود
زمین گشته از بار ایشان ستوه / فلک مانده حیران ز [illegible] و کوه
چپ و راست آوردگه توده [illegible] / نهادن نداند کسی را ز جای
همه شب همی خسته‌ها داشتند / چو بیگانه بدخواه بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند / گسستند بستند بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / پی کشته تیز نابسته بود
ز گودرزیان زاری و ناله خاست / خروشش بزرگان ز هر سو بخاست
چو بشنید گودرز برزد خروش / زمین آمد از بانگ غلغل بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک

زاری کردن گودرز بر پسران خود

همیگفت کاندر جهان کس ندید / بپیران سر این بد که بر من رسید
چرا ماندم زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر
ازان روز تا [illegible] آرام / ز خفتان [illegible] نام
بنو جام چندین پسر زانجمن / به بینم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی یافت طوس / مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروشی فغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
همیگفت اگر گودرز پاک تن / نگشتی [illegible] بر من
نبودی مرا این همه رنج و درد / غمی گشت بر دشت جای نبرد

که تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان [illegible] / بپوشند جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید / بدین سوی کوه هماون برید
برانیم لشکر همه سوی کوه / سراپرده و خیمه و هم گروه
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه
بدین من سواری فرستاده ام / وز آن پیش ازین پندها داده ام
مگر رستم زال با سپاه / فرستد سوی ما بدین رزمگاه
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بر اندیشه از خستگی خفته بود
بدینگونه میراند روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پر خرد نامبردار نیو

رفتن طوس با ایرانیان بکوه هماون و رفتن پیران از عقب

دو روز است تا همچنین خسته ام / بخواب و بخوردن [illegible] ام
بیا و بیاسا و چیزی بخور / باسایش جامه ننهاده سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بیدرنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه / به بیژن [illegible] و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی کوه کشید / ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه سرجای ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا بر ایشان نشاید گذشت
خروش نگهبان آواز زنگ / تو گفتی که جوش آمد از کوه سنگ
هم آنگه بر آمد لب آفتاب / سر پهلوان اندر آمد بخواب
بر آمد ز گردان توران خروش / چنان شد که برخیزد از کوه جوش
چو آگه شد سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / نباشد همانا فراوان درنگ
سواران دشمن همه گشته اند / دگر خسته از رزم برگشته اند
بزد کوس از دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند ترکان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد نزد پیران یکی مژده خواه / که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بشادی ز ترکان بر آمد خروش / چنان شد که برخیزد از خاک جوش
چو آگاه شد سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر بدان رزمگاه
سپهبد چنین گفت با سروران / که ای نامور پر هنر بخردان
چه سازیم اکنون چه دانید رای / چو از دشمن آمد تهی مانده جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک / ازیشان نه هنگام ترس و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز هوش ببرد گر بمانی شگفت
گریزان ز خاک اندر آیند بآب / بسی بر زهر نبینند اندر شتاب
چنین گفت پیران که هنگام جنگ / شود دست و پای از شتابی [illegible]
سپاهی بکردار دریای آب / شدست انجمن پیش افراسیاب
[illegible] آن سپاه گران / بباید گردان و جنگ آوران
وزان پس بایران نمانم کس / چنین است ای فرزانه بس
دو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار روشن روان
سپاهی بران [illegible] / شده روی دریا از ایشان [illegible]
کنون خیمه و خرگه و پرده سرای / همه مانده بر جای رفته ز جای
چنان دان که [illegible] / نمودن بما پشت یکبارگیت
نمانیم تا زو خجسته شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زابلستان رستم آید بجنگ — زیانی بود سهمگین زان درنگ
کنون تافتن باید و تاختن — فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز را با سپهبد طوس — درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسانی بجنگ آوریم — نباید که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
چنان دان که نیک اختر و رای تست — که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه — سپهدار پیران توران سپاه
بلهاک فرمود اکنون مایست — هم اکنون برو با سواران دویست
بدو گفت بگشای بند از میان — ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک برسان باد — از خواب و خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — طلایه بدیدش ز تاریک دشت
خروش آمد از کوه و آواز زنگ — ندید ایچ لهاک جای درنگ
روان کرد پیران بیامد ز راه — بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند — همه بسته در جنگ راه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود — عنان در رکابت ببایدت بود
برو چند باید ز گردان سوار — ز گردان گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش سیاه — گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بری — خرد تیز کن چاره این بجوی
گران مروری کاویانی درفش — بپای شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز — درفش همه تیره کن روز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان — بیایم بفرمایم درنگ زمان
گزین کرد هومان سپاهی دلیر — شتابان بیامد بکردار شیر
چو خورشید تابنده بنمود تاج — بگسترد یاقوت بر روی عاج
غو دیده گان آمد از دیده گاه — سوی نامور پهلوان سپاه

آمدن لشکر توران به راه هومان بکوه هماون و رسیدن پیران

که آمد ز ترکان سپاهی پدید — بابر سپه گرد ایشان برسید
بفرمود جوشن بپوشید طوس — برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه پیش کوه — رده برکشیدند هم بر گروه
چو هومان بدید آن سپاه گران — گرایید تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان — میان بسته اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس — گزاران برازید با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین خواستن — بران کوه لشکر برآراستن
کنون برگزیدی تو نخجیر کوه — شد ستی ز گردان توران ستوه
نیابد ترا زین کار خود شرم و ننگ — خور و خواب آرام بر کوه سنگ
چو فردا برآید بلند آفتاب — کنم زین حصار تو دریای آب
بدانی که ایران چه جای بکاریست — برین کوه خارا ببایدت زیست
هیونی به پیران فرستاد زود — که اندیشه پیکار جنگ کوه بود
دگر گونه بود آنکه انداختیم — بریشان نمی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و بس — سپاها ازین پس بگودرز و طوس
چنان کن که چون بر دمد چاک روز — برآید از چرخ گیتی فروز
تو آید ز روی ساخته با سپاه — شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده چون نزد پیران رسید — بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب — همی اندر لشکر چو دریای آب
چو خورشید از چادر قیرگون — نمی شد ز دریا و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید — ز گرد سپه شد جهان ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه — بجنب و مجنبان از ایدر سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان — چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که دادش تو نیز — چنین بود اکنون چه دارد اند
بیامد بنزدیک ایران سپاه — سری پر ز کینه دلی پر ز آه

خروشید کی نامبردار طوس — خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون ما بیابان اندر آیم برنج — که تا کرد همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان انجمن مهترند — بدان رزمگه بر جهه بر میزند
تو چون غرم ماندستی اندر کمر — پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان — بدام اندر آیی همی بیگمان
بکین کرا آمدی جنگ فرود — شمار از تن سر ببایید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس — که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان — بخون سیاوش میان مهان
بدین سان چندین فریب و دروغ — برد مرد دانا بکینه فروغ
گهی جادوی سازی و گه فسون — بفرجام کارت برزید خون
از آن بر هماون کشیدم سپاه — علف تنگ بود اندران رزمگاه
کنون آگهی شد بشاه جهان — بیامد زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن — چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه کرد درست — نمانم بتوران بر و بوم رست
کنون کامدی کار مردان ببین — ز کار فریب و ز روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه — فرستاد بر کوه بگرفت راه
بهر سو ز پیران بیامد گروه — سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان چو راه علف بسته شد — سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت پیران بهومان گرد — که مارا پی کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم کایرانیان — نه بندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت هومان که برتات داد — نکردست با باد کس رزم یاد
بدست پیاده بسیجد سپر — شود تیره دیدار پرخاش خر
بریشان کنون جای بخشایش است — نه هنگام آورد و آرایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه — کهی سنگ خارا اندر و دکاه
همه لشکر آید بزنهار ما — ازین پس نجوید کس آزار ما
رسید این سگالش بگودرز و طوس — سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر — که مارا کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوار و بی خوش نیست — ز یک سو گشاده رهی پیش نیست
نه خوردنی خیمه نه بار و بنه — چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد — بدید آید آن چادر لاجورد
ببایدگزیدن سواران مرد — ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود کار بخت
اگر یکبیک تن بکشتن دهیم — وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آورد گاه — یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن — سرش گشت پر درد و جان پر ز کین
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد — دگر سو به شیدوش و خراد کرد
درفش خجسته بکستهم داد — بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو گودرز چندی سران — نهادند بر یال گرز گران
برزم سپهدار پیران شدند — چو آتش بقلب سپه در زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه — خروشی برآمد بلند از سپاه

جنگ کردن طوس و شبیخون آوردن تورانیان و آمدن هومان

درفش سپهبد بدو نیم شد — دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه — نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید — بسی خسته از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش — یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاینجا طلایه نبود — شمارا ز کین هیچ مایه نبود
بهر یک ازیشان زبان بسته است — بیاورد که خواب خفتن بدست
بلا تیغ کوپال بهر برکشید — سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه — کنون از بره برکشید تیغ ماه

رهایی نباید که یابند هیچ   بدیشان چه باید ز نیرنگ بسیج   برآمد خروشیدن کره‌نای   ز هر سو برفتند ترکان بجای
گرفتندشان یکسر اندر میان   سواران ایران چو شیر ژیان   برآمد خروشیدن کره‌نای   ز هر سو برفتند ترکان بجای
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ   تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ   شب تار و شمشیر و گرد سپاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو گفتی چو جوشن غبار اندرست   ز تاری بدریای قار اندرست   بلشکر چنین گفت هومان که پس   ازین مهتران منگنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید   نباید که رخنه به تیر آورید   چنین گفت لشکر بیک تن بلند   کجا اکنون بچاره کی بات بند
دهیدار بگرز و بخنجر دهیم   سراسر از خود تا بر سر نهیم   چنین گفت با گیو و با نام طوس   کز شد جان ما پیکان بر فسوس
نگه کرد کار سپهر بلند   رهاند تن و جان ما زین گزند   وگرنه بچنگ عقاب اندریم   اگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم   چو برخیزد از جای شیر دژم   برآمد ز هر دو سپه کوس و نای   خروشیدن زنگ هندی درای
نپیچید کس پای ایاب عنان   تنش کی درآید بپیکان سنان   چنین گفت هومان بآواز تیز   که نه جای جنگ است جای گریز
برانگیخت از جایشان نخچه   که تا بر تن بدکنش بد رسد   چو بشنید ازو طوس دشنام داد   بدو گفت کی مهتر بدنژاد
ابا چند گردان یکی سپاه   بکردیم چندین ز ترکان تباه   بکشتیم شب اندر آوردگاه   اگر پای داری همی رزمخواه
سر جنگ آور و خار پای سپاه   بکردند بیجان بدان رزمگاه   فراوان ز رستم کردند یاد   کواده داد در جنگ هر جای داد
نژندیده شش از پشن و گستهم   بسی یاد کرد از پشن و گژدهم   که باری کسی را ز ایران سپاه   نه بی جای ما اندرین رزمگاه
نوید از به پیکار جنگ آمدیم   که خیره بکام نهنگ آمدیم   دریغ آن در درگاه شاه جهان   که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن نیامد ز کابل ز زال   شود کار ما اکنون پایمال   همی آمد آواز کوپال کوس   بلشکر همی دید شه گیو طوس
چنین گفت شیدوش کیتم شتر   کر شد کار و بیکار سالار در   به پیران گرازه چنین گفت راز   کو شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس   همی آمد از دشت آواز کوس   برفتند گردان بر آواز او   ز خون بود بر دشت هر جای جوی
همه سر گرفتند یکسر بجنگ   تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ   ز گردان شد نیزه در گیسوار   همه گرز در دود و شمشیر دار
چو دانست کامد ارایا رطوس   همی برخروشید برسان کوس   سبک شد عنان و گران شد رکیب   طلیعه همی کرد تا بازشب
یکی رزم کردند تا چاک روز   پدید آمد از چرخ گیتی فروز   پس باز خواندند یکسر ز جنگ   برفتند یکسر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس   که از گردش هور تا زخم کوس   دلیری چنان کز شما دیده‌ام   ز جنگ آوران نیز نشنیده‌ام
ز نیزه‌داران پاکیزه خواهم نخست   که چشم بدان دور دارد درست   بنام بدولت ز جاه و جهان   شما را برون آورد از میان
امیدم بدولت هرچند زود   پی ما بباید نشستن چو دود   یکی نامه کزین بشه کنیم   بگوییم و رنگ آرش اگر نتیم
چو نامه بنزدیک خسرو رسد   بدو بوش اندرون آتش نو رسد   بیاری فرستد کو پیلتن   ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز   به بیدار بخت اندر آید نیاز   سخن هرچه رفت آشکار و نهان   بگوییم بر سرور شاه جهان

بخوبی و خشنودی شهریار   گذاریم یکچند کردن کارزار   چنان چون که گفتند رستاخیز   نوذری نیز یک شب تا خسته
دو لشکر بخیمه فرود آمدند   ز بیگار یکبار رزم برزدند   طلایه پدید آمد از هر دو روی   دلیران و گردان پرخاشجوی
چو هومان نگه کرد با آوردگاه   ز کشته ندید ایچ بر کوه راه   به پیران چنین گفت کامروز گرد   نبرد آوری گشت کار زمین
چو آسوده کردند گردان ما   ستوده سواران مردان ما   یکی رزم سازیم که خورشید و ماه   ندیدست هرگز چنان رزمگاه
وزان پس چو آمد بخسرو خبر   که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون رسید   ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

آمدن لشکر ایران بکوه هماون نزد گیو و طوس

در کاخ گودرز کشوادگان   تهی شد ز گردان و آزادگان   ستاره بر ایشان ببالد همی   بپالیز گلبن ببالد همی
ز کشته جهان پر ز زخات بدون   بلند اختر طوس گشته نگون   چو بشنید کیخسرو نامور   دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن   خرامد بدرگاه با انجمن   برفتند از ایران همه بخردان   جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد   ز بیکار لشکر بسی کرد یاد   برستم چنین گفت کی سرفراز   برستم که این دولت تیز باز
همی سر گراید بسوی نشیب   دلم شد ز کردار او پر نهیب   تویی پرورانندهٔ تاج و تخت   فروغ از تو گیرد همی تاج و تخت
دل اسپ نغ در نوک شمشیر تست   زمان سپهر و زمین زیر تست   بگنبد دل منقره بر سپهر   زمانه بمهر تو دارد نوید
زمین گرد رخش ترا چاکرست   زمان بر تو چون مهربان مادرست   ز تیغ تو خورشید بریان شود   ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پیروز پیکان کلک تو شیر   بروز بلا گرد و از رزم سیر   تو تا برنهادی بمردی کلاه   نگرداند دشمن بایوان نگاه
کنون طوس گودرز گیو سران   فراوان ازین مرز گشت آوران   همه دل پر از خون و دیده پر آب   گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد   شده خاک بستر بروز نبرد   مرا آنکس که ایشان بجان خسته‌اند   بکوه هماون همه خسته‌اند
همه سر نهاده بسوی آسمان   سوی کردگار مکان وز مهان   گر ایدر نیاید یکی پیلتن   بنیروی یزدان نپرسان تنند
شب کین این نیز خوابیده‌ام   لبی از جگر خون پر از تب بام   بگفتم سه روز این سخن پیش جمع   بجز پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت   دلم زین سخن پر ز تیمار گشت   امید سپاه و سپهبد تویست   که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز باد و دل شاد باد   تن زال دور از بد بدکان   ز من هرچه خواهی فزونی بجوی   ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو باد و پیش دور ای درست   نشاید گرفت ایچ جنگ کار است   بپاسخ چنین گفت رستم بشاه   که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با خسرو ورزیه بالای و   ندارد چو تو شاه گردون بیاد   شنیدست خسرو که با گشتاسپ   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
دیران بکین من کر بسته‌ام   بآرام یکروز ننشسته‌ام   بیابان و تاریکی و پیل و شیر   چه جادو چه اژدهای دژم
بزرگان توران ما زندران   شب تیره و گرزهای گران   همان تشنگی و ز راه دراز   کشیدن ز رنج بر جای ناز
چنین روز سختی بسی دیده‌ام   که روزی ز شادی نپرسیده‌ام   تو شاه نو آیینی و من رهی   کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی

ازان کشتگان شاه بیدار بود — رخ مرتکالان همه زرد بود
شوم با سپهبد کمر بر میان — ببندم بدین کین ایرانیان
ز کودرز زیان جگر خسته ام — کمر بر میان سوک بربسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی — برخ برنهاد او دو دیده بروی
بدو گفت جز تو نخواهم جهان — ترا ورتک تاج و تخت مهان
فلک زیر خم کمند تو باد — سر تاجداران به بند تو باد
ز دینار و از تاج و گنج و کمر — کلاه کیان و کمند و سپر
بیاورد گنجور خسرو کلید — سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد — چنین گفت کای نامبردار کرد
جهان گنج گنجور شمشیر تست — سر سروران جهان زیر تست
تو با گرز داران زابلستان — دلیران گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان — بره بر مکن هیچ جایی زمان
ز گردان شمشیر زن صد هزار — ز لشکر برافراز در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه — کراو پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت — که با من زرنگ غمان است جفت
سراز سرا اندر شتاب آورم — مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را دهم داد و آغاز کرد — بهشت اندرون رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش سپاه — سپاه اندر آور بر پشت سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی — نگر زنده طوس سپهبد شوی
بکوش و کود جنگ تندی مکن — فریب زمان جوی تندی مکن
من اینک بکردار باد دمان — بیایم بگویم بره بر زمان
چو کرکین میلاد کار آیدت — سپه را بدو بر بر نیک آیدت
فریبرز گفت ای یل تاج بخش — خداوند کوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر جهان — نیارم بکس گفتن اندر زمان
مگر با توای پهلوان زمین — که باد از یزدان ترا آفرین

التماس نمودن فریبرز کاوس از رستم خواستن فرنگیس را

که هستی تو پشت و پناه سپاه — فرازنده گردان ز کردن کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین — سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوش را او برادر منم — ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
زنی کز سیاوش بماند باز — مرا زیبد ای شاه کردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه — برین برنهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان راست — برآیم من این کار چنان کت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار — بدو گفت کی خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه — گران بر فرازم سر از چرخ ماه
نخواهم جز از فرمان شهریار — که آن هست نیکو بر شهریار
بدو گفت خسرو هم اندر زگاه — که ای پهلوان جهان هرچه خواه
چنین گفت رستم که ای شاه ماه — جهان بهره مند است هم گنج و گاه
رسیده به هر کس ز تو داد و مهر — چو گردون بهر کس کشاده چهر
فریبرز کاوس آزاده کان — چه او کس نباشد از آزادگان
جهان با هنرمند و کورای او — نبینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد ای شهریار — که جای برادر کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان — ببندد شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج او — کسی کو شناسد همه رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب — چنان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی — کجا اندر آن بد بباید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت اوی — وزان بهتر خسرو نامجوی
بر آن کار دستور شد شهریار — برستم چنین گفت کی نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد — زمانه ورا نیز پی بسپرد
نشاید ز گفتار تو جز بهی — که بادی همه ساله با فرهی

تو دانی که ما را بر او رای نیست — وگر چه بود آنچه خود جای نیست
بگویم ورا گر ز من بشنود — همان پند ما گر خرد بگرود
برفتند هر سه بنزدیک ماه — تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بیامد چنین گفت پس شهریار — مرا در جهان از پدر یادگار
بهر نیک و بد باش هم تو یی — منم چون کنارنگ شاه و توی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه — همان کوشش رزم و آوردگاه

آمدن رستم همراه کیخسرو بنزد فرنگیس جهت خواستگاری

که چندین بزرگان ایران زمین — بتوران بداد سرها بکین
بایران ز شیون تهی خانه — جهانا نه جنبی بفرزانه
فرستاد خواهم سپاهی کنون — بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپهبد براه — چو رستم بود پهلوان سپاه
چنین رای دیده همی پور زال — که باشی فریبرز را همال
چه بینی برین کار چه فرمائی — که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن — بیاد آمدش روزگار کهن
زمانی همی بود با آب چشم — پس آنگه چنین گفت با تاب خشم
که با رستمم روی آزار نیست — وگرنه مرا گاه این کار نیست
چو خواهان رستم بود پهلوان — نه چاره ز رایش همی آسمان
وزان پس که سلطان پهلوان — چنین گفت کای بانوی بانوان
سر با توانی و زیبای تاج — سزاوار او زیبکی تخت عاج
فراوان ستودش که پیلتن — بدو گفت کی نازش انجمن
ز پاکی که بگزید ستوده تخت — که کم باد اندر جهان نیکبخت
اگر بشنوی پند و اندرز من — تو دانی که شکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان — نبیره که باشد ز تخم کیان
از ایران و بهره ز فرمان او — چه آباد و ویران همه زان او
بدستوری و رای فرمان شاه — پسندیده ام شاه را جفت ماه
چگونه پسندیده آید ترا — بجفتی فریبرز باید ترا
همان به که گفتار من بشنوی — بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز — غمی بود پاسخ نیامدش باز
همی زد بلب بر زبان بر زباد — زشرم پسر هیچ پاسخ نداد
وزان پس چنین گفت با پهلوان — که ای بر سر مهتران جهان
بایران اگر چه چنو در خورست — بجای سیاوش دگر خوردست
ولیکن ز گفتار تست ای پهلوان — گره بست گویی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور — بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار — برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بدان کار تنگ — برین بر نیامد زمانی درنگ
جهانا عجب نامور گوهری — که خود پروراني و خود بشکری
بی آزاری و راستی برگزین — چو خواهی که یابی ز داد آفرین

آمدن رستم کوه هماون بدو لشکر ایران

تو گر کژ شود هر که خشنود گشت — دل آز ور خانه و دو دشت
که آزاده را تن خود ز رنج — تن مردم آز بهتر ز گنج
گر از دور بیش تیمار بیش — بکوشش بپوی مر آز بیش
چو خورسند گشتی برآسودهای — توانگر شدی یکدل و پاک رای
هر آنکس که بخشش کند تو سرا — بپیروزیش نام هرگز نمرد
بآسایش نیکنامی گرای — بهر هنر از مرد باباک رای
چه جی هستی خیره و جنگ جوی — هوای که ایدر همانی درای
مر او را روز هم بگذرد — خنک آنکه نیکی کند بگذرد
اگر گنج یابی و گر درد و رنج — نمانی همی در سرای سپنج
پس این چند رنج و آز از بخت — که فرجامش از مرگ باید گذشت

چو دانی که گیتی وفادار نیست	ابا هیچکس نیک کردار نیست
همو پروراند همو بشکرد	خردمند در سوی او ننگرد
توانگر بود هر کرا آز نیست	خنک بنده کش آز انباز نیست
نیابی فتن رنجه مکن خوشتن	که تیمار جان باشد و رنج تن
چو داد از تن خویشتن داد داد	چنان دان که پیروز شد در نژاد
مدارا خرد را برادر بود	خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود	به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شود هر که خرسند گشت	از آزار تیمار اندر گذشت
فزون تر بود هر که دانا بود	بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار	بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند	ز دل آتش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هر چه ناکردنیست	نیازارد آنرا که نازردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار	که روزی ده اوست پروردگار
بد و نیک از و دان کش انباز نیست	بکار وی انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بدست	همان بود تا هست تا بود هست
کنون قصه پهلوان سپاه	بگویم سراسر بفرمان شاه
بیاسود از آن پهلوان سپاه	که تا گرد در ماه راهت شاه
بخوانند موبد بدان کارش	نوشتند خطی بآیین خوش
فرنگیس ابا فر برزمار	بکردند بستند عهد استوار
وزان پس فریبرز را شاد گشت	ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان پایه و جاه و فر اخترش	یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار	بروز چهارم برآراست کار
چو آن کرد و شد رستم پهلوان	سوی دشت شد با دل آورگوان
فریبرز را پیش با لشکری	فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید رخشنده بنمود چهر	لبان تنی با دلی پر ز مهر
برآمد چو خورشید ز کوه تا بای	تهمتن چو با وی ز لشکر ز جای
پر اندیشه شد جان بیدار شاه	دو منزل همی رفت با او براه
دو منزل همی کرد رستم بسیج	بیاسود روز و شبان اندکی

در خواب دیدن طوس سیاوش را

شبی خفته بد دل ز تیمار طوس	ز خواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روان آن بخواب	که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج	سیاوش نشسته ابا فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گو	سوی طوس کردی چو خورشید رو
که ایرانیان را هم ایدر بدار	که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو	که آید یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم	ندانم چنین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شادمان	ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان	یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان	بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای	بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان	برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه	شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و از زخم تیر	همی چشم خورشید شد خیره خیر
ز لشکر بروی اندر آورد روی	ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که ...	همی جست باید چو بیجان خنگ
ز لشکر بدشت شکار اندرند	تن و اسپ با زیر بار اندرند
بدو گفت پیران که تندی مکن	نه روز شتابست گاه درنگ
سه تن دوش با غار رمایسپاه	برفتند بر کام از این رزمگاه
چو شیران تاتار ما چون رمه	چو از کرگسار اندر آید دمه

همه دشت پر جوی خون یافتیم	سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک	همی خار بوید از ایشان چو مشک
جهان تا بران سنگ بریان شوند	چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه	دو رویه پس پشت آوردگاه
چو بر رخ دشمن بجنگ آوریم	اگر روز چندی درنگ آوریم
چرا جست باید همی کارزار	طلایه برین دشت شد ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان	شود تنگ زنهار خواهد بجان
اگر خار یا سنگ خارا خورند	چو روز بر آید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند از آن جایگاه	طلایه بباید بپیش سپاه
گشادند مردان کلاه و کمر	بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر گه آمد سپهدار طوس	پر از خون دو دل روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت	سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست	خور بارکش آن همه کاورست
سپه را خورش پس فراوان نماند	بجز گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیر با بر کشیم	همه دامن کوه دشمن کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد	براشان مرا کامکاری دهد
ور ایدون که داور آسمان	بشمشیر بر ما سرآرد زمان
ز بخشش جهان آفرین پیش کم	نباشد بپیمای بر بیش و کم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند	ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن	که سالار جنگی سر افکند بن
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ	بدرید پیراهن مشک رنگ
سپاهی گذر یافت چین از گرد	کشیدند چون بیابان بر نبرد

آمدن کاموس کشانی و پهلوانان توران بمدد پیران

یکی مهتر از ماوراءالنهر بر	که بگذارد از چرخ گردنده سر
دل نره شیر و تن ژنده پیل	خروشش ببرد ... چون رود نیل
تنش زور دارد بصد نره شیر	سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا بلند و بدیدار ماه	جهانگیر ناوران بد و تاجگاه
سر سرفرازان کاموس نام	برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا حد روم	سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین	که تاجش سپهرست و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ او	نگون اندر آرد سر جنگجو
کشانی چو کاموس شمشیر زن	که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد	چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آورد	گل و سنبل و نوبهار آورد
چنین گفت پیران که توران سپاه	که ای سرفرازان گردان شاه
بدین مژده شاه برو جوان	همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست	بایران تمامی بر و بوم رست
سر از درد و رنج و ز کین خواستن	بر آسوده از لشکر آراستن
بایران و توران بر خشک و آب	نباشد بجز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو	بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کی نامور پهلوان	همیشه بزی شاد و روشن روان
جهاندار شاهان و آن شاد باد	روانت ز اندیشه آزاد باد
ز شمشیر تا تیر تا رود شهد	سپاه او فش اسپهبدان مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد	چو مور و ملخ کانی سپهر نبرد
جغانی چو فرطوس لشکر فروز	کهار کهانی که گرد نسوز
شوریان شنگلی کو کز زهر	پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و آمیش نیز	کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده شد	تو گفتی روان مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من	پذیره شوم پیش آن انجمن

که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم‌ساز آمدند
ازین آمدن بی‌نیازند بخت / خداوند تا چند زیبای تخت
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تخت اند با جاه و آب
شوم تا ببینم که چندند و چند / سپهبد کدامند گردان کدام
کنم آفرین پیش خاقان چین / بنزدیک تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر ده و کوشنی طوس را
چو باز آیم اندر بجنبم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی که بهشتند از ایران کیان / کنم پای گردان ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم نه خورد و نه خواب
ز گردان هر آنکس که او مهترست / سرانشان ببرم بشمشیر بست
ببوزم دهم خاک ایشان بباد / نگیرم از ان بوم و بر هیچ یاد
یکی بهره زان پس برانم سپاه / کنم روز روشن بریشان سیاه
یکی بهره زیشان فرستم بلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی زابلستان / بتوران کشم خاک کابلستان
سیوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که مانند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر بخردی اندر ایران میای
کنون تا کنم کارها را بسیج / شما جنگ ازیشان مجوئید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی بود ترسش که گیتی بگفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز ایران کمی رنج برتن نهید / گر ایدر بکوه و هامون تهید
نباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برانند از آن کوه تنگ
کنون کوه و دود و دود در دشت راغ / جهانی شود پر درفش و سپاه

استقبال کردن پیران سپه خاقان را پیش لشکر

چو پیران ویسه بایشان رسید / در و دشت پر خرگه و خیمه دید
چنان شاد شد پهلوان سپاه / که گفتی هوا زر فشاند براه
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر گونه اندر میان
فرو ماند ز ان کارش اندر شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت کای پیر با پهلوان / نشینیم دل شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس که ایرانیان / کرا دارد این تیغ و که دارد کلاه
کدامند جنگی و گردان کیند / نشسته برین کوه سر بر چیند
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
در و دو جهان آفرین بر تو باد / که کردی پرسش دل بنده شاد
بجت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان هم بپرسید شاه / نه مهر و نگینست نه گفت و گاه
بی اندازه جستند پیکار و جنگ / ندانند از آن جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام پیکام بی تن شدند / گریزان بکوه و هامون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز و گشوادگان / چو گیو و چو گودرز آزادگان
بجست سپهدار خاقان چین / سپهبد بپیچد سپه را چو نون
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز کوه خارا بکف
بدو گفت خاقان که زین رزمگاه / بباشی و باور کنی انجمن
یک امروز با کام دل میخوریم / پی روز نا آمده نشمریم

بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتست گویی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس گودرز شد پرشتاب
که او وز ترکان چو آگه شدند / بزاری و ز زاری همی پیش او
اگر مستمند اند اگر شادمان / شدم بدگمان از بد بدگمان
اگر شان به پیکار یار آمدست / چنان دان که بر روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر خسته از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید برین رزمگاه / وگرنه بد آید ز ما بر سپاه
ستودن نیابیم یکسر بگور / بکوبند سرمان بنعل ستور
برین گفتها را ز من یاد گیر / همه کار دشمنان باد گیر
بگفتیم احوال ابر سپاه / که تا با خرد آید از بیم راه
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
ز اندیشه ما سخن دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دوست‌تر / که آید بدو بدخواه ما زینهار
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / برو بر سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
بکیر روز گرنا بجستند جنگ / مکن چهره بر خویشتن کار تنگ
نبستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
بپرهیز و اندیشه نابکار / نه بر کرده ز ما بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنانچون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / بکوشیم و نزار کشتن بار کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود پیکان رازشان
از ایران بیاید همان آگهی / درخشان شود تاج شاهنشهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / بیامد برفت از میان گروه

شکایت کردن گودرز با کردگار جهان

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
براری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
بزاری خروشی بکردند سخت / همی لرز لرزان چو شاخ درخت
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر جهان شد چو لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بس پیلبان و درفش
غو دیده گودرز بشنید و گفت / که جز خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت از اندوه مانند قیر / چنان شد کجا خسته گردد بتیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
عجب طالعی آمدت از فلک / که بر من همانا بیاید ملک
مرا کار از بهر درد آمدم / نه از بهره خوابی و خورد آمدم
بنیره پسر اشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / دریغا مرا روی روز سپید
نژادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که ای مرد بیدار روشن روان
نگر کین بایران و توران سپاه / که آرام اندازد آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
هم و دیده بان گفت از هر دو رو / ز چینم همی جنبش گفت و گو
ازایشان نیاورد ستاب اندرم / وزین سو تو گویی نخوابند دم
از آن گفته شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیده کان آب زرد
بنالید و گفت ای برازنده شید / وزین پس مرا خفت باید ...

شوم برکنم چشم آغوش را / بگیرم بر گیسوی دلکش را
همان بیژن گیو ... نام را / سواران جنگی خودکام را
ببدرود کردن رخ نرگسی / ببوسم همان اشکبارم بسی
نگوهی که و لخت ام در فراق / که با دوست پیوسته ام در فراق
شب و روز با لیلیم از وصال / نه وصلی که حاصل شود اتصال
دل ار قیمت هجر نشناختی / ز وصل از فراقش نپرداختی
مبارک نزاکت وز فراق / ولی زان که افزون شود اشتیاق
نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیده هم در زمان
گرامی پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و ز غم دل آزاد باش
هر آن کار کامد به تنگی فراز / گشاده فش راز و بینی براز
که از راه ایران کمی تیره گرد / پدید آمد و شد هوا لاژورد
فراوان درفش از میان سپاه / تبه بد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی زدو اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز افو شد بدی / تو دیدار تو و در دست مبی
چو گفت ... تو آید بجای / برین بر که گفتی بیاگنده رای
بجستم چندان که انباره گنج / کزان پس نیابت نیاید رنج
وزان پس چو روزی با ایران شوم / بتخت شه دلیران شویم
ترا پیش کامش برم ناگمان / سرت را فرازم تقدر از مهان
چو باد دمنده ازین دیدگاه / بروی سوی سالار ایران سپاه
چو چشم کرده روی زمین تار گشت / برین دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه / برم آگهی نزد سالار شاه
چنین گفت با او که ای پهلوان / که اکنون نگه کن بر وشن روان
دگرباره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که ای فر و الکا / بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که بیجان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکرد اگرا / همی اندر لشکر بدشت نبرد
سواری جریده بیامد ز پیش / بگفت آنچه رفت بدو کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بیکان بخت بیدار جفت
خروشی برآمد ز توران سپاه / ... برآمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پراکنده دور / رخان زرد و لبها شده لاجورد
بماندند ... همه هم گروه / پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کشته یکی انجمن / همه موبه کردند بر خوشتن
ز گردان و شاهان ... / که ایشان با ایران بگیرند یاد
کنونها کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت
بر او با سه تیغ کوه بلند / ببینی که ما کینه و چه چون خند
ببین کز کدامین ره آمد سپاه / که دارد سراپرده و تخت گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز انبوه دور از گروه
همی کرد ازان کوه هر سو نگاه / درفش سواران پیلان ...
بیامد بسوی سپهبد دوان / دلی پرغم و دو رخسته روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشت ... نیل
درفش سنا زاهد و اندازه نیست / خور از گردش آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه ... / همی از ... شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و پر آب زرد
سران سپه را همه گرد کرد / بسی کرم تیمار ایشان بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم روزگار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد از ایشان بروم نهیب
کنون چاره کار با این بگیست / اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
ببازیم امشب شبیخون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم

بگردت گیرد جهاندار ما / وگرنه بد بد اختر کار ما
اگر گشته ایم اندرین کارزار / سپهبد بود چون بود روزگار
نگویم بی نام گردی بزرد / مگر زیر خاکم نیاید شمرد
برین رام گشتند یکسر سپاه / هرآنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / ... ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان ... / دمان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از رزمگاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / گرای نامداران گند آوران
چو یار آمد اکنون بکوشیم جنگ / گهی با شتابیم و گه با درنگ
بنیروی یزدان کو ... / بیاید بیاری بدین انجمن
ز ترکان برآید همه کار ما / برآید بخورشید بر نام ما
ازان دیده بان گشت روشن روان / همی مژده داد نه پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از دشت ...
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار از بیم شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / که اکنون چه سازیم ...
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم روزی بیابد درنگ
یکی با سرافراز گردنکشان / ابا این سواران گردنکشان
چنین گفت پیران بخاقان چین / خجسته شاهی تو با آفرین
بر آن راندم روز گشتی ... / که او بر ...
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا ناله کوس با کره نای
نهادند بر پیل ... زرین / بیارات ده راه بیابانی چین
ز بر جد نشانده بزین اندرون / نویبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و حمایل خدنگ / بزرین درای و جرس های زنگ
... سر پیلان پر نگار / همه پاک با طوق با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چان سرخ و زرد و بنفش

در رسیدن لشکر ترکان به یاری پیران

سپاهی برفتند ازان دشت رزم / کز ایشان همی آرزو خاست رزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس زنگ آرایش نای کوس
هوا پر شد از ناله کرنای / ستانها درخشان چو ...
برفتند شاهان لشکر ز جای / شده روی کشور ز لشکر سیاه
سپاه آنچه بودش ... برکشید / ببستند گردان ایران میان
چو از دور طوس سپهبد ... / بیاورد گیو اختر کاویان
سپه بود از ایران گروها گروه / همه پهلوانان با نام و کام
... آورد که تا سر تیغ کوه / همه ناز ... زرینه جام
... بود چون شکل ... / نظاره بکوه هماون شدند
چو شد شور کاموس و خاقان چین / نبرآرزو پیش دشمن شدند
خروش سواران ایران ... / پسند آمدش گفت ایشان سپاه
چو از دور خاقان چین بنگرید / سواران ... خواه
... ز مردان ... تفت / سپهدار ... چاه پوشد بکار
سپهدار پیران و کلکوز گفت / بر ... روز شکار
هنرهای دشمن کند زیر گرد / ندیدم سواری گردنکشان
ازان به که بر خیره روز نبرد / بکردی ... آیین نشان
بگیرید یاد اندرین رزمگاه / بپیران چنین گفت خاقان چین
مر او گفت پیران ز اندک سپاه / که اکنون چه سازیم ...
سپرای وبیدی نشیب و فراز / بماند تا سه روز اندرین رزمگاه
بدو گفت پیران که راه دراز / بمانیم آسوده گرد سپاه
بر آید ترا روز کاران بسیم / نماییم ... تا نیم روز
ازان پس سپه را ... / ... سواران گیتی ...

بزوبین و خنجر بگرز و کمان — همه جنگ جوییم با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه — بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسود کار از جنگ — برم تا برایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ — سواران ما و سپاه و بسیج
بدو گفت کاموس کین رای نیست — بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه جنگ — چرا بایدت جست چندین درنگ
بسازیم یک راه جنگ آوریم — برایشان ورو کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم ازاینجا سپاه — نمانیم تاج و نه تخت و کلاه
بر و بومشان حمله ویران کنیم — نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد و برنا جوان — نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم و رای — نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببد روز چندی چه باید گذاشت — غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب که دادند ایزد او — کز ایشان نماند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد — سپه حمله باید که اندر چمد
تهی گشته بینی جبال از گروه — تو فرزند گردان ایران گروه
از آنان که ایرانیان بر زبر — نه بینند ازین پس مگر موی سر
چنین گفت خاقان چنین است راست — بگیتی بر از رزم کوتاه دست
همه نامداران برین هم سخن — که کاموس شیراوژن افگند بن
بگفت این و از جای برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد — سراپرده زو زد و دیبای زرد
خروشی بلند آمد از درگاه — بگودرز کی پهلوان سپاه

حمله کردن گودرز با فریبرز [illegible]

سپاه آمد و راه نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
از ایران سپه بکری مهر چهر — همی تا بدانگرد چون تیر و مهر
بجنبید گودرز از جای خویش — بیاورد پوشیده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی — همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک آنجا رسید — درفش فریبرز بالا ندید
که ایران سپه را بدانش گرو — پسندیده و گرد سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر — جهان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار — ببارید گودرز خون برکنار
فریبرز گفت ای جهاندار پیر — همیشه بجنگ اندری ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان — دریغا سواران گودرزیان
ازایشان تن آزاد بسیار باد — سر و بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازایشان ببارید گودرز خون — که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد — فراوان همی بر سر ما رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند — درفش و ستان و تبیره نماند
فرامش شد رزم این کارزار — کنون رفت رزم و کنون کارزار
سپاه است چندین برین دشت و راغ — که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس و این سپاه — چو موی سپید است کاو سیاه
ز چین و ز سقلاب و هند و روم — ز گیتی ویران آباد بوم
همانا نماندست یک نامور — کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگوی که رستم کجاست — ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس من بجای — بیاید بکوشش جز از رزم رای
درین تیره شب تا سپیده دمان — بیاید بخوبی بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه — کجا رانم این خار با این سپاه
بدو گفت گودرز رستم چگفت — که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد — تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندران رزمگاه — نباید شدن پیش روی سپاه

بیامد بران رزمگه آرمید — بدان تا درفش من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت — براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه — بشد دیده‌بان پیش توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت — وز آن روی سوی هماون گذشت
یکی لشکری حمله شیران کار — همه پهلوان و همه نامدار
همه همچو شیران روز شکار — یکی حمله آرند در کارزار
مبادا که ایشان تن آورند — سر سرکشان زیر گرد آورند
دل از عیب صافی و صوفی بنام — ببدوشی اندرولی شاد کام
هزار آفرین باد بر آنکه او — سرانجام خون آورد جنگجو
طلایه دوان گرد برگشت راه — از ایرا که بد پیشکار سپاه
سپهبد بشد پیش خاقان چین — که آمد سپاهی ز ایران زمین
ندانم که چند است سالار کیست — چه سازیم درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای — که جایی که بهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب
ترا بد چه کردی بدین پنج ماه — برین دشت با خار با یا سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکر است — چو خاقان منشور چون من سر است
جهان تا بهر با بدید آوریم — تو در بسته ما کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مای هند — شود روی کشور چو چینی پرند
همانا به تنها تن من چند — نگویی که ایرانیان خود کشند
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین ز رستم برآرم دمار
کرشن بکرمان اندرآیم آرام — نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته‌ای — دل خویش در جنگشان بسته‌ای
یکی باد دست من اندر نبرد — بکوکن که بر خیزد از دشت گرد
چرایی گر اندر جهان مرد کیست — دلیران کدامند سالار کیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین — که کاموس را راه داد ای گزین
بکردار پیش آورد هر چه گفت — که با کوه یارد ستا پیل جفت
از ایرانیان گشت چندین سخن — دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز — برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب — ورستم بنزد یکی افراسیاب
همه پای کرده ببند گران — وز ایشان فراوان برید سران
بایران نمانیم برگ درخت — نه شاه و نه گنج و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران کرد آفرین — بران نامداران خاقان چین
بلشکر که آمد شده شادمان — برفتند گردان لشکر دمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد — بزرگان شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه — یکی پیش رو با درفشی سیاه
ز کار آگهان تا بدیدار دمان — برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس کو بدهمت — سواری سر افراز خر درست
چنین گفت پیران بهومان گرد — نباید از و بر دل اندیشه برد
چو رستم نباشد مرا باک نیست — دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد — ندارد همی پیلتن را بمرد
سپاه اگر او ایدر آید بجنگ — وگر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست — فریبرز را خاک خون اندرست
چنین گفت پیران که از جایگاه — شدم دور برآرم از هور ماه
که من چون شنیدم که ایران سپاه — خرامید رستم برین رزمگاه
شدم مغز و جان و روان زرد زرد — برآید کی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین در چه جست — چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سنان — میان باد را اندرون نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک — ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند از آن جایگاه — سوی خیمه خویش جستند راه

وز آن روی آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی همه آبنوس
سپاهی بیاید ز مردان مرد / همه نامداران روز نبرد
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپهبد بگردان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که در جنگ با دیو رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواندند بر یلان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / نداریم پای این سپه با نهنگ
یکایک بدین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سپهدار خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیلبانان بزر / ستامهای زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که ماند جهان آن ندیدست کس
همان چتری از دم طاوس نر / برو بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندی بچنگ آوریم / چو جان را بکوشیم جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن ناپژوهش کند
که چون مرغ پربسته بودیم بدام / همه کار ناکام و هم کار خام
سپهبد چنان بود لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر / شوند از بن کوه زان سوتر
سپه گفت کین برتری خود کجاست / سخن زین نشان هیچگونه نکوست
ازین کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بسپرد
بپاشیم بر پیش یزدان بپای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
مغفر مان داده هور و ماه / تهمتن بیامد بدین رزمگاه
چه داری ز رزم اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
شبا هی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
خروشی و جوشی از ایشان بخاست / تو گفتی مگر روز رستخیز خاست
بزرگی و خسروی تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
چنان شاد گشتند ایرانیان / که بخشش جوان بود و وقت جوان
الا ای خردمند با رای و هوش / اگر بخردی سوی دانش بکوش
بدانش گرای و بدانش نشین / رخ هیچ بدبخت هرگز مبین
چو خورشید زد تیغ بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز ورگاه کاموس برخاست غو / که او بود با افسر و جوشن نو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
تنی بر زره بود پیراهنش / کلاه ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / بدیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیدار گرد سپاه / ز شمشیر جوشن ندیدند راه
با ایران خروش آمد از دیدگاه / کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر پس انجمن
وز آن روی دیگر ز توران سپاه / همی گشت بر سان ابر سیاه

آمدن رستم بنزد طوس و لشکر ایران

سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از سم اسپان ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپه از پس نیزه داران بپیش
همی جوشد از گرد با یال و کفت / نبرده کمانی بدو در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس / ببامداد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
بنزدیک گودرز کشواد گفت / سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پسر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / بیایید هم اکنون بدین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد نو / بیامد بپیوست با طوس گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلبگاه و بنه
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس جنگی درآمد بجنگ / بهامون نبود ایچ جای درنگ
سپه را بکردار دریای آب / که کشتی بدو اندر آید بتاب
بیاورد پیش هماون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کارزار / هم آورد جوید بودی بکار
کنون لشکری گرد نامور است / نه پیران و هومان و آن لشکر است
ببینید بالای برز مرا / بر و بازو و تیغ و گرز مرا
که وارند از ایران سپه جنگجو / که روی اندر آرند با من برو
چو بشنید گیو این سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت / که این را مگر زنده پیلست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
گرامی ترا از دو آتش برترا / تویی یادگار جان آن روان
اگر رزم من حق بود یا کریم / مرا دستگیر ای عزیز رحیم
بکاموس بر تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست کشادش بدید / بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه درآمد بکردار گرگ / هوا پر ز گرد و زمین پر ز گرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه او / یکی تیر زد بر کمرگاه او
که شد گیو جنبان بزین اندرون / از آن نیزه آهنین ابگون
سبک تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و بگرفت نام
بپیش سوار اندر آمد دژم / بزد تیغ شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس نوذر چو دید / نگه کرد جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست / چو او نیزه ور جز که طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه خواه
میان را بپیچید کاموس تنگ / میانه دو گرد اندر آمد بجنگ
نخستاب طوس دلاور بماند / سپهبد بدو نام یزدان بخواند
سپهبد پیاده به پیش سپاه / همی گشت با وی بآوردگاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار / نظاره شده شیر از آن کارزار
بدینگونه تا تیره شد جای هور / همی بود بر دشت هر جا ستور
چو شد دشت برگونه آبنوس / پراکنده گشتند کاموس طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
شب تیره چون باز بنمود چهر / بدیدند زلف سیه را ز مهر
از آن دیده که دیده بگشاد لب / که این دشت پر خار تاریک شب
پر از گفت و گوی دو دان و دروغ / پراکنده هر جای شمع و چراغ
همانا که آمد گو پیلتن / دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت / شب تیره از کوه خارا بتفت
پدید آمد آن اژدها فش درفش / شب تیره و روی هامون بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان / پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشیدن آمد ز هر دو سوار
که هم خویش و پیوند ازو دیرباز / که دانا داو بدگوی سرفراز
همان بیژن از دختر پیلتن / گوی بر سوار آوازه در انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان / سرافراز جنگی روشن روان

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
سخن هرچه گویی نباشد دروغ

تو ایرانیان را ز مام و پدر
بهی و ز تخت و ز گنج و گهر

چنانیم بی تو چو ماهی بخاک
نهنگ اندرون سر بتن در هلاک

چو دیدیم کنون خوب چهر ترا
همان پرسش گرم مهر ترا

مرا سوک آن ارجمندان نماند
ببخت تو خرم همی خندان نماند

بدو گفت رستم که دلشاد دار
ز گیتی تن مهتر آزاد دار

که گیتی سراسر فسوس است و بند
گهی سود بندی و گاهی گزند

یکی را ببستر یکی را بجنگ
یکی را بنام و یکی را بننگ

همی رفت باید وزین چاره نیست
درنگی ترا ز مرگ بیچاره نیست

روان تو زان درد بیداد باد
همه از تن ما در آورد باد

ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو
از ایران نبرده سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید
مر او را جهاندیده گودرز دید

برفتند چون باد گردان ز جای
خروشی برآمد ز نالهٔ کرنای

چو آمد درفش تهمتن پدید
شب تیره لشکر برستم رسید

سپاه و سپهبد پیاده شدند
میان بسته و دلکشیده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد
ازان کشتگان زیر خاک نبرد

دل رستم از کین ایشان بخست
نیازا که کینه ز تو نیست پست

بنالید ازان پس ز درد سپاه
چو آگه شد از کار آوردگاه

بسی پندها داد گفتا بیران
به پیش آمد امروز رزمی گران

چنین است آغاز و انجام رزم
کمانش خرامد شمشیر رزم

سراپرده زد گرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیمروز

بر که همه خیمها ساختند
درفش سپهبد برافراختند

نشست از بر تخت بر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

ز یکدست بنشست گودرز و گیو
ز دست دگر نامداران نیو

فروزنده شمعی نهادند پیش
سخن رفت هرگونه از کم و بیش

ز یکسو خورشید تابنده ماه
ز یکسو سترگان کار سپاه

فراوان ازان لشکر نامدار
بگفتند با مهتری یک بیار

ز کاوس شنگل ز خاقان چین
ز کشور جنگی و مردان گزین

ز کاموس خود جای کهتر گرفت
که ما را بدو راه دیدار نیست

درفشیت با رس همه گرز و تیغ
کند سر برکش نگرد از تیغ

بجز پیلتن نیست همتای او
بگفتیم ما ناجوال رای او

ز پیلان جنگی ندانند گریز
سنان پر ز کین و دلی پر ستیز

ایا پیلتن پهلو شیرگیر
تو آن لشکری را همه دستگیر

ز کشور خود بر زمین جای جست
چو گرد آید آن لشکر آرای جست

ازیشان نماندند دریای هند
درفش سیاه است و پیلان هند

ز ترک از جوشن خود اندازه جست
بدین دشت یکرو نه تا زه جست

همه دشت خرگاه و پرده سرای
ز دیبای چینی کرده بپای

اگر سوی ما پهلوان سپاه
نگردی که ز آن حال بر روی سپاه

سپاس از خداوند پیروزگر
که آورد ما را ز رنج و سختی بسر

تن ما بتو زنده شد یکان
نبند هیچکس انجمن آنچنان

ازان کشتگان پیکر نامدار
همی بود گریان و تیره روان

وزان پس چنین گفت که چرخ ماه
بر او ما سر تیره خاک سیاه

نه چیزی مگر کرم تیمار و رنج
بیفتد سرم در سرای سپنج

چنین است کردار گردان سپهر
گهی رنج تهرت گهی نوش مهر

جهاندار پیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد

چنان رفت شاید که آمد زمان
مشو تیره با گردش آسمان

اگر کشته گر مرده هستیم رزم
سزد گر بجان و چه انکر زم

ازین پس همه کینه باز آوریم
سر بخت دشمن بگاز آوریم

بزرگان همه خواندند آفرین
گرای افسر تیغ و تخت و نگین

همیشه بزی نامبردار شاد
دل شاه پیروز جیتو مباد

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
وز الف شب تیره بگرفت روز

وزان چادر قیر سر در کشید
بدندان لب ماه در خون کشید

[illegible]

تبیره برآمد ز هر دو سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

سپهدار هومان به پیش سپاه
بیامد همی کرد هر سو نگاه

همی دید بر لشکر نامدار
وزان کار درماند از روزگار

که ایرانیان را کرا یار آمده است
که خرگاه و خیمه بکار آمده است

ز پیروزه و دیبا سراپرده ها
فراوان بکرد اندرش پرده ها

درفش سنان سپهبد به پیش
جهان اختر گردش بدید پیش

سراپرده دیده و دیگر سپاه
درفشی درفشان بکردار ماه

فریبرز کاوس با پیل کوس
فراوان زره خیمه نزدیک طوس

بیامد پر از غم به پیران بگفت
که شد روز تاریک بسیار جفت

که از ایران دو دوار با بانگ و خروش
فراوان زهر شبان فزون بود و توش

که تنها برفتم ز خیمه پگاه
ز لشکر بهرجای کردم نگاه

از ایران فراوان سپاه آمده است
بیاری بدین رزمگاه آمده است

ز دیبا یکی سبز پرده سرای
یکی اژدها فش درفشی بپای

سپاهی بکردار دریای نیل
سپردار با خنجر کابلی

گمانم که رستم ز نزدیک شاه
بیاری خرامید نزد سپاه

بدو گفت پیران که بد روزگار
اگر رستم آمد بدین کارزار

نه کاموس ماند نه گردان چین
نه شنگل نه گردان توران زمین

همانا ز لشکر که اندر کشید
بیامد سپه را همه بنگرید

وز انجا همان نزد کاموس شد
بنزدیک منشور فرطوس شد

چنین گفت پیران بکاموس گرد
که ای نامداران جنگی خرد

شب تیره از ایدر برفتم پگاه
بگشتم همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمده است
بسی کینه در کینه خواه آمده است

گمانم که آن رستم پیلتن
که گفتم به پیش همه انجمن

برفت از در شاه ایران سپاه
بیاری بیامد همی کینه خواه

بدو گفت کاموس کی پر خرد
دلت نگر اندیشه بد برد

چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ

ز رستم چه رانی و چندین سخن
ز زابلستان یاد هرگز مکن

تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین من از وی برآرم دمار

درفش مرا گر ببیند نهنگ
بآب اندرون خون شود نهنگ

برو لشکر آرای بر کش سپاه
درفش اندر آورد و آوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
نباید که باشد شمار از درنگ

همی چنین توبیکار مردان کنون
شده دشت یکسر چو دریای خون

دل پهلوان زان سخن شاد شد
ز اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد رایی درست
روا از آب دلیری بشست

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همی کرد گفتار کاموس یاد

وز انجا که پیش خاقان چین
بیامد ببوسید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه بدی
خرد را بگفتار توشه بدی

بدیدی یکی راه دشوار دار
خردی همه رزم ما را بسور

بر خاقان بانام افراسیاب
گذشتی چو کشتی بدریای آب

سپاه از تو دارد همی پشت راست
چنان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان و زنگ و زنی
جهان کن پر از ناله کرنای

من امروز جنگ آورم با سپاه
تو با پیل با کوس در قلبگاه

نگهدار پشت سپاه مرا
بابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی که من
که خوشباش ای پهلوان گزین

بپی سخت سوگند با بیست گران
بگرز و در آمیخت گرز گران

که امروز دیگر بدین رزم جنگ
بگویم اگر بار او از سنگ

چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد همی خاک پای
زبانگ تبیره میان سپهر / تو فیه و کوه و بعکنده مهر

بغرید تا مهد بر پشت پیل / ببستند شد روی گیتی چو نیل
چکاچاک خنجر بگردون رسید / ز هندوستان خون بجیحون رسید

ز سم ستوران وران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
دلیران سوی رزم کردند روی / فنوی عدم میناوند روی

کسی کو دلاور بد و پیش رو / بغرید مانند شیر گو
بیامد کراز آن قلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه

جهانا چه بد مهر تو مادری / که خود پرورانی چه اسکوی
خروشیدن زنگ هندو درای / بجرخ اندرون ماه گم کرد راه

ز کاوس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر روی هامون سپه
سوی میسره خنجر بران برفت / براورد چو هومان کلبا تفت

صف کشیدن آمدن رستم و خاقان با هر دو لشکر را

چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیارات در قلب جای نبرد
بغرید تا طوس برگشت بس / بیارات لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر / به چینیم تا برکرد وی مهر
چگونه بود گردش آسمان / گرازین بزرگان بسر ایزد زبان

درنگی نبودم براه اندکی / دو منزل همی کرد رخشم یکی
کنون بس آن بارکش گو گفت / نژاده ورزیخ اندر آشوفت

بیارم بدو کو ... و بسی / شدن جنگ جستن بخشکی بجای
که امروز در جنگ یاری کنید / بدین دشمنان کارزاری کنید

سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد و ناله گاو دم
بیارات گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا سپه

فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شد یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر شاه / زمین پرز خاک و هوا پرز باد

جهان شد کرو اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
شد پهلوان تا سر تیغ کوه / به دیدار خاقان دو را زگرده

سپه دید چندانکه دریا ... ام / نبودی از ایشان چو گمهره یوم
کشانی و چینی دو بهری سپاه / وگر کو ز جوشن وگر کون کلاه

سپاهی چو دریای جوشان ز جای / چغانی و شگنی و سقلاب و هند
گاهی دگری وردمی وسند / ولیکن تمامی خورشان بد بد

زکانی و کرگون بهر گوشه / درفشی نو آیین بهر توی شت
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان پاره و افسر و تخت عاج

جهان بود یکسر چو خرم بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه بس ماند رستم شگفت / ز برگشتن اندیشه اندر گرفت

که تا چون نماید بما چرخ چهر / چه بازی کند برکشیده سپهر
فرود آمد از کوه ول برکره / نظر سپه ... سپهبد کرد

همی گفت تا من کمر بسته ام / یکجای یکسال ننشسته ام
فراوان سپه دید هامش آرین / خدیوم گرانسنگ و هشیار

بغرید تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آید سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همه تیغ ها از گیها برکشید

جهان تیره از روز ... گذشت / کشیدند صف از در فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند

خروش سواران بایوان گذشت / ز بهرام کیوان همی برگذشت
ز جوشن سواران و رخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر

بر و تیغ سالار بگشت بعل / خروشان دل خاک در زیر نعل
ز پیروز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت

دل ... بد دل بر بد و زتن / دلیران ز خفتان بر ده کفن
برفتند از انجای شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر

نماند ایچ بر روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آوریم / بدین رزمگه خلعت آوریم
جهانجوی نامش بجنگ آمده است / وگرنه سرش زیر سنگ اندر است

جنگ کردن رستم و اشکبوس و کشتن رستم اشکبوس را

دلیری کجا نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر همنبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه نای کوس

همی رزم بود آن که گردان سپهر / غار رو سپاه انجمن رزم جهر
بران نامور تیرباران گرفت / کمان بکین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود / نکشت انش بر تیر او باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی / از ایشان تیزتر شد بر جنگجوی

بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآمیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار جان سران

چو رهام شد از کشانی ستوه / عنان را بپیچید بر سوی کوه
ز قلب سپه اندر آشفت طوس / بدو تاب کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
همی در دسی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی ... / سواری نو ولشکر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان بزه بر بباز و فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزما / هم اورد تا آمد مرد باز جای

کشانی بخندید خیره بماند / عنان را گران کرد او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / بی سر جفت بر که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترک تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
چنین داد پاسخ تهمتن بدو / کرای مرد بیهوده پرخاش جو

پیاده که دیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
فنهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / پیاده ندیدی که جنگ نهنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزدت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / کتا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این دشت کارزار

کشانی بدو گفت کیت سلیح / زمین همی سبز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / بچشمی هم اکنون سر آید زمان

چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب او / کز اسب اندر آید زبالا بروی

بخندید رستم باواز گفت / بجنبش دیگری بر بدین خفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسایی از روزگار

کمان را بزه کرد پس اشکبوس / همی ترز زبان رخی سند ... بسا
غنی کی بر آورد پیکان خوب / نهاده بدو چادر عقاب

برستم پس آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت که بیهوده ... خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بد اندیش را

... ازین ... ز جنی ... / ... کشتار ... آورد ...
درفش ... اندر آید ... / کمان ... بالم ... بکشت

از و کین کاموس جوییم بخت
بر و آفرین کرد خاقان چین
بدو گفت کز کین باز آوری
چو بشنید گفتار خاقان چین
چو زد و کمک ایرانیان شد بجنگ
کمند افکن ان گرد کاموس کی
بجنبید با گرز رستم ز جای
بدان تا بدانم که زور هنر و
کجا چون تو در باغ آورد
بیامد دم انگاه چنگش چو باد
سپر بر سر آورد رستم چو دید
که گرد چنگش بدان پیلتن
بدل گفت چنگش که اکنون گرز
تهمتن چو آتش ز دریا همی
دم اسب با پاک چنگش گرفت
بیفت دار و ترک زنهار خواست
همه نامداران ایران زمین
همیگشت رستم میان دو صف
بگو نام این نامور پهلوان
بگیتی چو نامدار سی بود
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
و رفتی اگر جت و ابی دگر
برستم چنین گفت کای نامدار
بجز تو کسی زین سپاه بزرگ
دلیری که چندین بکوبد نبرد

رزم فرستادن خاقان چنگش را بجنگ رستم و کشته شدن او

سوی من سرای نیاز آوری
برافکند از خشم ابرو بکین
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
که گاهی کمند افکند گاه تیر
تبندی رخش اندر آورد پای
کر آن زخم خون چو برخات کرد
چنین بیوه اندر شمار آورد
و زاغ کان را بزه بر نهاد
که تیرش زره را بخواهد درید
ببالا رسش برتر از انجمن
بر از بازتن خویش کرد آن ستیز
برانگیخت رخش از میان
بدو لشکر بدو باده اندر شگفت
تهمتن ورا با زمین کرد راست
گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رخشان گرد رکیب
بروی باز جویی چنان چون تن
جز از ترز نخواه و ریشکی نبود
که مرد از کرد و دین دشت کین
دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بر آورد همی از دل شیر گرد

بنخست چندان کهرها زگنج
جهانجوی چنگش انگیخت اسب
چنین گفت کین جای جنگ منست
کنون گر بیاید بیاورد گاه
منم گفت شیر اوژن کرد گیر
بدو گفت رستم که ای شوربخت
سر نیزه و نام من مرگ تست
کمان خواست چون ابر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر
بدان اسب چون کوه در زیر کوه
برانگیخت ان بارگی از جا همی
هم انگاه رستم رسید اندرو
زمانی همیداشت تا شد غمی
بشمشیر کردش سر از تن جدا
وز از و ... قان برآشفت بخت
بهومان چنین گفت خاقان چین
چنین گفت هومان که سندانیم
بجز گمرهش گرفتن سوار
بجنبید و آمد بکردار باد
بیامد چو نزدیک رستم رسید

آمدن هومان [illegible] نزد رستم

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش

پس از مرگ کاموس جایم درست
بپوسید چنگش بچیش زمین
گران پس نیامد کشیدند تیغ
بیامد بکردار آذر گشسب
سر نامداران بجنگ منست
تهی مانم از نام او جایگاه
کمند کمان دارم و گرز تیر
که هرگز مبادا گل اندر خت
تنت را بباید ز جان گشت
هماورد چون خویشتن برنبود
هم اکنون سرت گرد دار زنم سپیر
همی از کشیدن نیامد ستوه
سوی لشکر خویشتن کرد رای
جهه داشت از قیسان برار گفت گو
تهمتن بزد مرد را بر زمی
نه ترس و نه اندیشه زان بیواد
بر آشفت باکردش شوربخت
که ننگ بر نامداران زمین
بر رزم اندرون پیل دندان نیم
توان گرد را غار مایه مدار
یکی ترک دیگر ببر رهنما
همی برد تا یال شاخش بدید
کمند افکن گرد جنگی سوار
نه چیزیم همی زین سپاه بزرگ
بروبوم پیوند از نام خویش

چو سو فارش آمد به پهنای گوش
جهان را عجب ماه و رنگ آمدی
ز چرم گوزنان بر آمد خروش
ز بر بر زره خود جنگی همی
چو پیکان ببوسید انگشت او
بزد بر بر و سینه اشکبوس
گذر کرد بر مهره پشت او
سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت مه گفت زه



کشانی هم اندر زمان جان بداد
چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
بدان بود بالا و آن زور و کین
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه
که و اندیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس خاقان چین

سپاسی ازین کار بر من نهی / گر اندیشه کرده دل من تهی
تو گویی همی جنگ داری بجنگ / بدین شیرمردی و چندین درنگ
چو از تو کسی را ز ایران سپاه / ندیدم که دارد دل از رزمگاه
مرا مهربانیست بر رود جنگ / بو ژنده کردار و نهادی پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / برو بوم آرام و نیز خویش
بدو گفت رستم که چندین سخن / که گفتی در افگندی از مهر بن
چرا نگویی همی نام خویش / برو کشور و بوم آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من / بچربی و نرمی چه چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بگوشی که گفته نگاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت / بدین مرز بار آتش کرخت
همان خون بها یه گودرز زان / که بفروز چندین زبان از زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نگه کن بیکار خاشش بدند
که کار خون سر بیگناه / بگر تا که ریزد ز توران سپاه
از اسپان و مردان آراسته / گر ایران ببرند با خواسته
چو یک سر سوی ما فرستید باز / من از جنگ توران شوم بی نیاز
فنان پس همه بنگواهند / سراسر بآیین و راه منند
نسازیم کین و نجوییم نبرد / بیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم بکنجه این / بشویم دل از مغز تش از درد و کین
بتو بر شمارم همه نامشان / که نه نامشان باد نه کاشان
سر کین ز گنجه و آن تخت / کو دره دل شاه ایران بخت
کسانی که دانی تو از تخم کور / که برخیره کردند این آب شور
گروی زره آنکه از وی نژاد / نژادی که هرگز نباد آن نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / د مور آمد این شد بدانگه کلید
کسی کو دل افغن افراسیاب / تبه کرد خونت در جوی آب
و دیگر کسی را از ایشان / نبد کین بیستاندی کین میان
بزرگان که از تخمه و سانند / دو روینه با هر سخن پیلاند
چو هومان لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
کزین هرچه گفتم بجای آورد / سرکینه جستن بپای آورد
جهنم در کینه برکشورت / بجوشن نپوشید باید درت
درایدونکه خرگونه باشد سخن / کنی تازه بیکار کین کهن
به پیشبد آنگه سزاوار خویش / بکینه پدید آید از گرگ میش
که خو کرده جنگ توران منم / یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن / که جز خاک تیره نپوشد کفن
مرا از مودی بدین رزمگاه / همیشه به رسم و همیشه راه
ازین روی هرگز نگفتم سخن / بجز کین بجستم ز شیراب

پاسخ شنیدن هومان از رستم و جواب دادن رستم

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار / سخنهای خوب بر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
گران گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دیده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان که ای / که ای شیردل مرد پرخاشجو
بدین زور این برز بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوان بزرگ / و گر کامگاری ز ایران سترگ
بپرسید از گوهر و نام من / دل یکی آمد ترا کام من
مرا کوه کوش است نام ای دلیر / هر آن پور سپاهست مرای چو شیر
من از دوهرا آن سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
ازان باز جویم همی نام تو / که مینداگه در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور خاقان چین / بزرگان توران گروه آن چنین

بدو گفت رستم که نام مجوی / ز من چون شنیدی سخنها بگوی
بپیران مرا دل بسوزد همی / روان از غمش بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته او / ز ترکان خردمند و آهسته او
سوی من فرستش هم اندر زمان / بر چینم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بپید از پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن / سر آب را سوی بالا مکن
نه چینی که بیکار چندین سپاه / ز بهر توانست اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان اندر زمان / شده کوه از روی آمده وان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / که افتاد مارا ازین نام بخت

طلبیدن رستم پیران را و آگاهی دادن پیران سپهدار توران و خاقان

کزین شیردل رستم زابلیست / برین لشکر اکنون بباید گریست
که هرگز نتابند با او بجنگ / نخشکی جنگ بدریا نهنگ
سخن گفت بسیار پاسخ نبست / همی کرد یاد از لب هر کسی
ز کین سیاوش بسی برشمرد / تخت از برادر مرا نام برد
ز کار گذشته بسی یاد کرد / ز ترکان سر ما پر از باد کرد
ز بهرام و ز تخم گودرز یاد / ز هر کس که آمد بریشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدش مهر / فراوان سخن گفت کیش چهر
ازین لشکر اکنون ترا غارتست / ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز تیره گان / بزیر اندرون ژنده پیل ژیان
مرا افت مارا که گفتم دروغ / همی کرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نه چیند نخسبد زجای / ز بهر تو مانده است انجا بپای
چو بشنیش باوی سخن برگو / برهنه مکن تیغ هندی بروی
چنین گفت پیران که ای نامدار / زمانه بترسم که آید فراز
گرایدونکه این شیردل رستمست / برین دشت مارا که ماتمست
بر آتش بر آید بروبوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بپیشش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از آب چشم
بدو گفت ای شاه تندی مکن / گر اکنون دگرگشت بازار جنگ
چو کاوس دل با سراید زبان / هم آنگه ببرد این دل کین
گر این نامور پیلتن رستمست / کر خام کمندش خم اندر خمست
چو افراسیاب اندرآنگونه خواب / کسی پشت او را نه چندین بخواب
از دو بو سپر آید اندر نبرد / چه بکرد با او چه بگذشت مرد
ز زابلستان شاه پرمایه بود / سیاوش با مهربان دایه بود
بدر سوار باد در جنگ آورد / جهان بر جهان دار تنگ آورد
برویم جنگرم خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش او / چنانچون بباید سخن برگو
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید برین دشت ننگ سپاه
بسی هدیه بپذیر بس باز گرد / سزد گر بجویم بد او نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که بر آتش جنگ اندرست
همه یکسره نیز جنگ آوریم / بر و دشت بیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / بنیروی او بخت خندان کنیم
مرا او را تن از آهن و روی نیست / جز از گوشت از خون وز موی نیست
نه اندر هوا باشد او را ... / چه سوزی دلت را به بیچاره تو
چنان دان که گر سنگ آهن خورد / همان نیز زو دین بروبگذرد
یک مرد از ایشان زمانه ... / بدین رزمگه غم کشیدن مراست
همین زابلی نام بردار مرد / ز زابلی فتنه دل اندر نبرد
یکی پیل با زنی نام بد / کزین پس نیارد بسوی زم روی
هیرفت پیران پر آزار دم / دل از کار رستم شده پر ورم

آمدن پیران نزد رستم و گله کردن از طوس

بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار / ز ترکان مرا کرد خواهی شمار
خواهیسم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه پرسی سخن
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / ببر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک کام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار آن نره شیران منم
ز هومان و پیسه مرا خاستی / بخوبی ز بازار بیاراستی
دلم تیز شد تا ترا از مهتران / کدامی تو گردی ز گندآوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسب پیشش نماز
بدو گفت رستم که ای سرفراز / درودت ز خورشید خسرو نیاز
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو خندید همیشه بتاب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درود جهانبان بدان انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را کمند بر نگین تو باد
درود جهاندار بر شاه باد / بلند افسرش اختر ماه باد
بزرگی و دانش ترا یار باد / ز بدها تن یزدان نگهدار باد
عقاب از سر ترگ تو نگذرد / و گر بگذرد نیز دم نشمرد
جهان ایمن از فره ایزدیت / خنک آنکه در سایه گرز تست
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا از ده برجایگاه
ز زواره و فرامرز زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
درستند شادان دل و ... / گزایشان مباد ا جهان بی ...
بگویم ترا گر ندارید گران / که گردن کمتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج / ندیدم مرا زندگانی و گنج
کنون زان همه رنج بهر آمدست / گل او تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیشش بدیبا سپر داشتی
گرامی به پیوستمش دخترم / درخشنده کرده از او کشورم
کنون گوهری کم ازو به فرود / ز جان و دل او دوم او را درود
بزاری بکشتند با دخترم / چنین بود گویی مگر در خورم
ببلخ و بورد او سخن گوی من / کشیدم از آن شاه وان انجمن
گوای من اندر جهان ایزدست / گوا خواستن دادگر ایزدست
کراکنون برآمد برین روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون ز برخاست ایوان من / همی افروزد آتش از جان من
همی خون بچکانم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر رشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو گشت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده ام تیره شم / که چندی خروشنده ام چون درم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین زار و خوار و دل خسته‌اند
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده چون شیر مان
بخانه نهانش همی داشتم / ازو پشت هرگز نه برکاستم
وزان پس چو خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
کنون گر بدین بر گوای منست / خرد نیز گوزه نمای منست
که با شاه ترکان بروز و شب / نخستم بگاه و بر بیگاه لب
که تا خسرو از جنگشان آزادست / نکرد ار گفت من آید ...
همی گفت با من ز افراسیاب / نخواهی که چینم آرام و خواب
بفرجام آید ازو بد بمن / بهر چه داد ز زوتا مرد انجمن
بدو گفتم ای شاه و ... / چه بندی دل اندر سرایشم

بیزدان پناه و بیزدان گرای / کزاو هست بر نیک و بد رهنمای
کنون تا که خسرو بایران گذشت / شب و روز بر بنده گیتی گذشت
وزان روی خسرو هم آزرده است / چنین تخم نیکی برآورده است
بخسرو بسی رنجها برده ام / بسی انده از کار او خورده ام
پر از درد دارم ای پهلوان سپاه / ازین سوز خسرو وزین سوز شاه
غم بوم و گنجست هم چارپای / نشستم همی دیدن رفتن ز جای
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نمانم که چشم اندر آرم بخواب
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد آرایش است
ز دو چشم و دیت چندان بلر / که هرگز نبودندی از جنگ سیر
بهر روز گر بر تو ای پهلوان / که از من نباشی خلیده روان
بروشن روان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
کشانی و شگنی از روم و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
چو با من بگفت رای همراه کرد / بعهد چیلد ز دوست کوتاه کرد
همی گوید این بد تو کردی بمن / بسی خار کردم بر آن انجمن
پر از درد دارم ای نامور از دو روی / ز ده باغ غم بهر انجمن گفتگوی
سیاوش جان خواند این تهی / بزرگان خواهد از من همی
نه رای که زینت ز افراسیاب / نه جای دگر روی آرام و خواب
پسر هست پوشیده روی از فسی / چنین خسته و بسته هر کسی
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
اگر نیستی در دلم هیچ غم / ازین کینه برگشتن پیلتم
ابا این همه بیم جانست نیز / همان بیم مالست و فرزند و چیز
ز خویشان من هر بد آید نهان / براندیشی از کردگار جهان
ارایدو که جنگی بود هم گروه / تلی کشته بینی ببالای کوه
ز خون سیاوش همه بیگناه / کشیده سپاهی بدین رزمگاه
نگه تا چه بینی تو از راستی / برزم دلیران و آماری

پاسخ دادن رستم پیران و جواب دادن رستم

ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه / کمر بسته ام با ایران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
چو کین سپهدار ایران بود / سر و کار با شهریاران بود
یکی آنکه هر کس که بر خون شاه / بگستر و بر خیره این رزمگاه
ز چیزی که ایدر ببانی همی / تو از آن گرانمایه خوانی همی
بدل گفت پیران که ژرف نگار / ز توران شد از پیش آن شهریار
ز ترکان گواه آن از افراسیاب / که با گنج و تخت اند با جاه و آب
چو هومان و کلباد و فرشیدورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
مرا چاره خویش باید گرفت / ره جستن از پیش باید گرفت
شوم باز گویم بگردان همین / بگفت و که گیرند بخاقان چین
وز آنجا بلشکر گه آید چو باد / هر آنکس که بود اندر ویسه نژاد
پلنگ این شناسد که هنگام جنگ / نه خوبست دادی همی کوه و سنگ
کنون آشتی را دو راه اندرست / بگر تا شما را چه اندر خورست
و دیگر که تا تو بهر بندی کمر / بیایی بر شاه پیروزگر
بجای یکی ده بیابی ز شاه / بکن یاد و بگذار توران سپاه
دگر گو که کار خواهد همی / ز کین سیاوش نگاه همی
چنین خود کجا گفت یارم سخن / نه سر بینم این گفتار را نه بن
همه زین شمارند زین روی ... / ازین آب را در جهان خوی نیست
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه تنی شاد و روشن روان
هیونی فرستم بافراسیاب / بگویم سرش را بر آرم ز خواب
یکی انجمن کرد بگشاد راز / چنین گفت کاندر نشیب و فراز

برانیده کین شیر دل رستمست   چنین رزمگاه از در ماتمست
بزرگان شیران کابلستان   همه نامداران زابلستان
بسی شهریار و بسی نامدار   شده انجمن لشکر بیشمار
چنین کینه کش باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس   بنام تو رزمی بود با فسوس
ز ترکان کنه کار جوید همی   دل بیگناهان بشوید همی
که داند که اندر کشنده کاریست   دل شاه و پیران ز تیمار کیست
نگه کن کی این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
همی گفتم آن شوم بیداد را   که چندین مدم آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته   خرد سوخته چشم و دل دوخته
نگردان جهان پیش فرمان من   نه فرمان این نامدار انجمن
بگفت آن گرانمایگان را بجای   نزد با لبیب و خرد رهنمای
به چینی که زد شاه ماند بخت   نه پیلان جنگی نه بیدار بخت
بدین شاه دل شاه ایران بود   غم و درد و بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران چندین سپاه   که با فر و اورند با تاج و گاه
بتاراج چینی همه زین سپس   ز بر گرد و از رزمگه شاد و کس
بکوبند ستان بنعل ستور   شود آب این بخت بیدار شور
ز هوبان مرا دل بسوزد همی   ز درد و شش رخم برفروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست   بر و ناشش بگیر پراز غمین اوست
پراز غم شود پیش خاقان چین   بگویم که بر ما چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد   پراز خون دل دیده پرآب زرد
سراپرده او پراز نار درد   ز خون کشته بر افراسیاب
ز خویشان کاموس چندان سپاه   بنزدیک خاقان شد از خواه
همی گفت هر کس که افراسیاب   ازین پس ز بزنگی نجوید بخواب
سپاه کشانی سوی جنگ شویم   همه دیده پرآب با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آورم   که کاموس اگنده خواه آورم
ز بزگوش سگسار ماننده اند   کسی ایم با گرزهای گران
کراید ز رستم بر آرند هوش   نه آواز یارد شنیدن بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب   نه باید گر آرام باید نه خواب
هم از دود جنگش بر آید همی   خورشید نی بود برسان کوس
همی از پی دوده خویش   بیاریدی ز رستم آن آب و
که ما سیستان را ز آتش کنیم   بریشان شب و روز چنگ کنیم
سر رستم زابلی را بدار   برآریم با سوگ این نامدار
تنش با مرز دیم و خاکش تری   همه برفشانیم گرد و برش
چو بشنید پیران سرش خیره گشت   وز آواز ایشان دلش تیره گشت
بدل گفت آن را ز تیمار کار   پراز درد و تیمار و غمخوار کار
ندارید ازین آگهی بی گمان   که اندر سرآید شمار زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست   که جوشنش چرم پلنگ آمدست
وزان پس بخاقان چین گفت راز   که این رزم کوتاه باشد دراز
ازان نامداران هر کشوری   ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد این انجمن شاد باد   کجا خیزد از کار بیداد داد
بهر شاه کشور چنین گشته شد   سیاوش بدو نیک آهسته شد
بفرمان کسی سوز کم خورد   پی اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جهاندار برما بود   ور از رستم زابلی دایه بود
کنون هرکه او رزم کین آورد   همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگی پلنگ و نه خرطوم پیل   نه کوه بلند و نه دریای نیل
ببندت با او با آوردگاه   چو آورد گیرد دمش سیاه
کی جنبش ارد بزیر اندرون   چو کشتی بر اندر دریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد   چو دیدند هر یک از دوست برد

کی آتش آمد ز چرخ کبود   دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سربسر ترهش موبدان   بدانند با بخردان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست   چنین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گرد و درشت   از آغاز کینه نیاید جفت
مگر زین بلا سوی کشور شویم   اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین   بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی   که آمد سپاهی کشن جنگجوی
بدو گفت شنگل که ای نیکخواه   چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم   ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی بیدها و گهرها یافتیم   ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بلکه دو سکزی که آمد بجنگ   چو از شما شد چنین کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان   بره بر بجستیم جای زمان
نه کم در نگت چنین سخن   اگر کوه تا باید افکندن بن
چنان دان که او زنده پیلیست مست   بیاورد که شیر گیرد بدست
اگر غم کاموس جنگی عنان   سر آمد نباید شدن در گمان
چو پیران ز رستم ترسیدهی   کسی چو که ازما تو ترسیدهی
ز گردان کسی دارد اورا بکس   گر او دست یازد نفریاد رس
بتنگ اندرون گشته با نامور   هزیمت چنین اگر پیران بگفت
برین رایها گرد باید درست   بباید زدن کین او پاک تفت
سپیده دمان گرزها برکشیم   وزین دست یکسر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم   بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد ز خشم سواران سپهر   نباید کسی کو آید باز سر
چو من پیش سکزی شوم تیغ زن   شما با سپاهان اندر آرید گرد
شما یکسره چشم بر هم نهید   چو من برخروشم امید او
ز کین چنین زار بیجان شدیم   همه پاک ناکشته بیجان شدیم
همانا ز جنگاوران صد هزار   فزون باشد از ما دلیر و سوار
نباید که باشد گمان دراز   دل مرد بد دل نباید بر آب
چو بشنید شنگل ز شنگل سخن   جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران کانوشه بدی   روان از بد روزگار توشه بدی
همه نامداران خاقان چین   گرفتند بر شاه چند آفرین
چو پیران بیامد سوی پرده سرای   برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان   که گر تیره بودند گشادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن   که گفتار پیران بر چه آمد بن
بهومان بگفتا که شنگل چه گفت   سپه گشت باد به کار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت   برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کای پهلوان   که ذخیره تا برچه گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد گفت   که شنگل کمر با خرد نیست جفت
اگر رستمست آنکه من دیده‌ام   ز کردنکشان نیز بشنیده‌ام
بباید شدن زین میان گرزنان   نگه کرد باید بسود و زیان
بهمی گرین لشکر بیکران   جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون   کهن جوشن ترک بسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن   چنین تا توان فال بد ...
تن خود بیک مرد جنگی مکن   نگر گر کمان دیگر آید سخن
ز ناآمده کار تا کی غمان   سزد گر نباشی ندارید ترس
وزین روی رستم بلان را بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو   فریبرز کز کین خسرو نشو
چو گستهم کارازموده سوار   چو بیژن فریبرز و گودرز کار
تهمتن چنین گفت با بخردان   هشیوار و بیدار دل موبدان
گرازه که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد بتاج و بتخت
ز یزدان بود زور ما خود کیم   برین تیره خاک اندرون بر چه ام

نباید کشیدن کمان از بدی ره بخردی باید و ایزدی
که گیتی نماند همی بر کسی نباید بدو بودن ایمن بسی

همه مردمی باید و راستی ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان سخن گفت با درد دل بیکران

که آن نیکوی با سیاوش کرد چه آمد بر ویش ز تیمار و درد
فرنگیس کیخسرو از ترکها بگفتار او بد که آمد رها

ابا این همه درد و لم شد درست که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش فرزند در پیش او بسی با گهر نامور خویش او

ابر دست کیخسرو افراسیاب شود کشته من دیده ام این بخواب
که کار بگیتی نماند بجای بلرگشته افکنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته آن پیر با انجمن
گر او را بجز راستی نیست جفت ز بد بر دلش هیچ اندر نهفت

گرایدونکه باز آرد اینها که گفت گناه گذشته نباید نهفت
گنه کار با خواسته هرچه بود سپارد بجا کین نباید فزود

ازان پس مرا جای پیکار نیست به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران ابا گنج و پیل سپاهی برین سان چو دریای نیل

فرستند نزدیک ما تاج و گنج وزین پس نباشم از تیغ رنج
پذیرنده هر یک با باز ساو ندارند با ما بپیکار تاو

نخواهیم گیتی گرفتن بگاه که نیکی دهش را بخواهیت راه
جهان پر ز گنجست و از تاج و تخت نیاید همه بهره از نیکبخت

چو بشنید گودرز بر پای خاست بدو گفت کی مهتر داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه فروزان بتو تاج و تخت و کلاه

سرمایه تست روشن خرد روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهترست نگه کن که جفت بلا اندرست

بگویم به پیش تو یک داستان کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بدگوهران گریزد چو گردون ز بار گران

ورایدونکه چاره چنان کند بکوشد که این داوری بشکند
چه گرگ آفریدش جهان آفرین همیشه دل آزار دارد بکین

چو کهتر بیاورد زانسو سپاه جهان گشت بر چشم او بر سیاه
نخستین که رزم نگه ساختیم سخن رفت زین کار پرداختیم

پیامی فرستاد نزدیک من که از گفت او خیره شد انجمن
که من دیده دارم همیشه پر آب ز گفتار کردار افراسیاب

میان بسته ام بندگی شاه را نخواهم سر و جیب و خرگاه را
بسی پند دادند و نشنید و گفت که زین پس نباشد مرا جنگ جفت

چنین داشت پیران ازین نابخت که او نیز با ما همی آویخت

پیدا شدن اکوان دیو و فرستادن رستم را بجنگ او

یکی روز خسرو ابا زیب و فر نشسته که چوپان درآمد ز در

که ای شاه گوری پدید آمدست میان گله این پدید آمدست
یکی برکشیده خط از یال او ز رشک سیه تا بدنبال او

سمندی بلندست گویی بجای بکردی سرین و بدست و بپای
ندانست خسرو که آن نیست گور که بر نگذرد گور ز اسبی بزور

بچوپان چنین گفت کان گور نیست ندانستم اکنون تو ایدر بایست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه که ای پهلوانان با فر و جاه

گوی باید اکنون چو گردی ز تن ز گردان که بندد بدین در میان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی ز گردان پسندش نیامد کسی

نشانت جز رستم زال کس که باشد بدان کار فریادرس
یکی نامه بنوشت بر مهر و داد ز گردان بگرگین میلاد داد

بدو گفت خسرو بفرخنده فال ببر نامه من بر پور زال
شب و روز باید که تیغ چو دود بزابلستان در نباید غنود

درودش ده از من فراوان بمهر بگویش که چون تو نباشد سپهر
چو برخواند این نامه من بگو که بخت من از تست با رنگ و بو

یکی روی بنمای خیز اندر آی چو نامه بخوانی بزابل مپای
برون رفت گرگین چو باد دمان و یا چون گوزنی که ترسد ز جان

چو نزدیکی زابلستان رسید سپهبد پذیره بیامد بدید
تهمتن چو بشنید فرمان شاه گرازان بیامد بدان بارگاه

ببوسید خاک از بر تخت او همی آفرین خواند بر بخت او
بدو گفت شاها مرا خواستی بکردار هر کار آراستی

میان بسته ام تا چه فرمان دهی که بخت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو ورا دید بنواختش بران خسروی گاه بنشاختش

برستم چنین گفت کای پهلوان همیشه بزی شاد و روشن روان
[illegible]

یکی کار پیش آمدت ای پیلتن ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر گذاری برنج ببندی میان از پی تاج و گنج

چنین گفت چوپان که گوری یله پدید آمد اندر میان گله
چنانچون ز چوپان شنید انجمن بگفت او برستم ز سر تا به بن

کنون ای تهمتن تو این رنج بر به پیکار او خویشتن رنج بر
برو خویشتن را نگهدار ازو نگر تا بشد آهرمن کینه جو

چنین گفت رستم که با بخت تو نترسد پرستنده تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها ز شمشیر من کس نیابد رها

برون شد بنخجیر چون نره شیر کمندی بدست اژدهای بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله بدانسو که بگذاشت گور یله

سه روزش همی جست زان مرغزار همی کرد در گرد اسبان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت چو باد شمالی برو برگذشت

درخشنده زرین یکی باره بود بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای چو تنگ اندر آمد دگر شد برای

چنین گفت کاین را نباید فکند بباید گرفتن بخم کمند
نباید کش کردن بخنجر تباه بگیرمش زنده برم نزد شاه

بینداخت رستم کیانی کمند همی خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید شد از چشم او ناگهان ناپدید

چو باد از خم خام رستم بجست بخایید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که او نیست گور ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیوان نشاید بدن ببایستش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست شگفت آنکه بستاند از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد برآورد ازو زود خوناب گرد
هم آنگه پدید آمد از دشت باز تهمتن برانگیخت اسب از فراز

کمان را بزه کرد و از باد اسب بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان گور کان خواست آمد پدید دگر باره شد گور ازو ناپدید

همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت بر رستم سه روز و سه شب گذشت
دوان تا چراگاه و سر بر زدست زیان گور ازو شد به بیتاب

بآتش گرفت آرزو همچنان سر از خواب بر کوهه زین زنان
چو گم کرد پس از آب رخش شتاب به پیش آمدش چشمه چون گلاب

فرود آمد و رخش را آب داد هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش ببازو و بر جان برخش اندرون تنگ بسته میان

ز زین کیانی چو بگشاد تنگ ببالین نهاد آن خمانی خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب نمد زین بیفکند بر پیش آب

بخفت او بدانجا و خوابش ربود که از رنج و از تاختن مانده بود

انداختن رستم را اکوان دیو و بیرون آمدن رستم

چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تا بر او رسید

برو گفت میدانم چو سیمرغ / چو گفت این سخن دیو وارونه خو
چنین در سر کام جوی بخو / ز دست اکهی رستم جنگجو
جهان گرد تا سوی دریا رسید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید
نخواهم بجایی فکندت کفت / که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بدریای ژرف اندر اندازمش / ز کینه خورش ماهیان سازمش



بدست چپ و پای کردی شتاب / بدیگر ز دشمن همی جست راه
نیامد ز کارش زمانی درنگ / نهنگان که کردند آهنگ او
بماندند سرگشته از چنگ او / چنین باشد آنکو بود مرد سنگ

نیارست رفتن بنزدیک او / بترسید از آن نامور جنگجو
بیامد دگر باره اکوان دیو / که گردون زمین او ببانگ غریو
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بابر اندر افراشتش
هم آنگاه رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجات آید اکنون فکندن هوا
سوی آبت اندازم از سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت با دل گو پیلتن / گر چاره بسازم بدین اهرمن
گر اندازدم کز بن او کی چاره نیست / که خود کرده ام او ستمکاره و دیو
کنون هرچه گویم جز آن کند / نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم از بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید بکار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآری بماند همیدون بجای / خورش باشد او دیگری را ز پای
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد پس سوی دریا غریو

اگر ماندی کس نبردی بجای / زمانه نبردی پی او ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا برآمد بیکسو کشید / برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رها شد ازان بد تن بنده را
برآسود و بگشاد ببر بیان / بر چشمه بنهاد و بر بر میان
کمند سلیحش چو افگنده بُد / ز دریا بپوسید شمشیر و درم
جدا گشت آمد کجا خفته بود / بدو دید کو هر آشفته بود
ببند رخش خشان در آن مرغزار / جهانجوی شد تنگ با روزگار
براشفت برداشت زین و لگام / نشد بر پی رخش تا گاه شام
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب / به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر بادپایان چو دیو / میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفگند آمد میانش ببند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نگاهش بر زود و برگشت / بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آنچه بود یکسره براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید / شد آسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند یکسر بخواب / بباب سرافرازشان بر نشاند
گرفتند هر یک کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یار دگر مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران گرفتند گرم / که بر شیر جنگی ببندد جسم
چو رستم شتابنده کار را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون رعد بر شان نام / که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان ازو بهره بیش / چو رستم چنان دید بنمود پشت
گریزان ز رستم پس اندر رمان / فگنده ببازو بزه بر کمان
یکایک برفتند چون بیهشان / چو دیدند از دست او رود خیان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب / بدیدار اسپان آمد افراسیاب
ابا باده و رود سازان بهم / بدان تا کند بزم و اندیشه کم
خود و ده هزاران یلان نامدار / رسیدند تازان بدان مرغزار
ز رستم نبودش یکایک خبر / که سوی گله کرده بودش گذر
بجایی که هر سال چوپان گله / بماند شگفت آنجای گردی یله
شتابان همی رفت چوپان بشهر / سراسیمه و خسته زار و بتر
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان و از ... نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همه اسپ یکیک ببرد و گذشت
ز خاک پی رخش بر کشتان / بدید آمد از دور جای نشان
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت آن شگفتی بخسرو که دید
که تنها گله برد رستم ز دشت / ز ما کشت بسیار خود برگذشت
ز ترکان برآمد همی گفت و گو / که تنها بدشت آمد این کینه جو
همی افگند نام مردی زمار
چو تیغش بماند نماند سوار

صفت رزم رستم با افراسیاب و گریختن افراسیاب

به تیغ او برانداخت خون آسیاب
نباید ورا تیغ زوبین بکار
بهر حمله ده مبارز زبون / درآورد ز اسپ و بریزد خون
برزم اندرون نیز خندان بود / هم آورد او زار و گریان بود
ندیدم اورا که کارزار / بصد مرد رخشان کند کارزار
ندید ایچ کس شاه او را گریز / بجز نیکی باشد او رستخیز
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد اندهان کهن
کشیدند گردان همه تیغ تیغ / کز آن کارشان درگذشت از دریغ

چنان خار گشتم ز ارو زبون / که کین کراید سوی ما بخون
همه تنگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل سپاه / پی رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان / زبان زو برون کرد آمد روان
بر ایشان ببارید چون ژاله تیغ / چه تیر از کمان چه پولاد تیغ
چو افگنده شد سقف گرد دلیر / مگر زانکه دروی بگردد ز شیر
چهل کرد از نامداران بکشت / غمی گشت سپهدار بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو سیصد بیفگند گرد آن سپاه / که بودند هر یک سزاوار گاه
دو منزل براکی کرد افراسیاب / ازان تنگنا دیده کان جای آب
همی گفت بخشم بخواب اندرست / که شمشیر من شیر شاید انداخت
همی رفت بر ره همه خسته دید / همه راه ترک کمر بسته دید
بیزدان بنالید از بخت خویش / دلش گشت نومید از بخت خویش
چو برگشت برگاشت پیل ژیان / بر آنجا آمد که چشمش همه
چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش جنگ جویان ز جنگ دراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد / بگشتی ورا گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ / بدشت آمدی باز جویان جنگ
نه سنگی تو نه روی یا آهنی / و یا همچو من نیز آهرمنی
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / بر آورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد رستم کمند / بیفگند آمد میانش ببند
بپیچید برزین گرز گران / برآهیخت چون تیغ آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغز پالیش همه کرد پست
فرود آمد آکوان خنجرکش / برآهیخت بر یال جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / گزو دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ز یزدان ندارد سپاس
هر آنکو که گشت از ره مردمی / ز دیوان شمر گرش آدمی
خرد گر بدین گفتها نگرود / مگر نیک معنی همی نشنود
کوان پهلوانی بود زورمند / ببازو قوی و ببالا بلند
گوان گران را اکوان دیو خوان / نه بر پهلوانی بگردد زبان
چگویی تو ای خواجه سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
کرا داند کجندین نشیب و فراز / که پیش آورد گردش روزگار
یک روز کار درازی که هست / همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین کشت تیز گرد / درو سور چندست چندی نبرد
چو بر بد ز رستم سر دیو پست / بران باره پیل بگذشت
به پیش اندر افگند یکسر گله / بنه هرچه گرد آمد آن گله
همی رفت با پیل با خواسته / وز و شد جهان یکسر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم بدان فرهی
بگردان گردنکشان گفت شاه / که آباد و بادا بگردان سپاه
شما کار رستم بد ابر شور / که گیتی بستاند بمردی و زور
از ایدر بباید بدان گردکرد / کجا کور گیرد بخشم کمند
کنون دیو پیل آمد و سستی بجنگ / نجستی پلنگ و چه یا نهنگ
نیاید گذر شیر بر تیغ او / همان دیو هم مردم کینه جو
پذیره شدن را بیاراست شاه
لبر بر نهادند گردان کلاه

[illegible] استقبال رستم [illegible]

بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش شنف جهان مون پرم
درفش شهنشاه آگره یای / ببردند با پیل زنگی درای
پذیره شدندش سرافراز سپاه / شده شادمانه جهاندار شاه

چو رستم درفش جهاندار شاه
نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده ببودند جمله سران
شهنشاه بر زین بغرید از آن
سر سرکشان مهتر تاج بخش
بفرمود تا بر نشیند برخش
تهمتن ز رخش اندر آمد چو کوه
روان گشت با او روان شد گروه
وز آنجا بایوان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند
با ایشان بر کلاه بخشش کرد
نشست تن خویش بر رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه
که بر شیر پیلان نگیرند راه
یکی جفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان برگشاد
وز آنگونه هم کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چو او
بدان فر و فرازی آن زنگ رو
چو شمشیر تیزش ببرید پوست
بروز بجنبید دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و موشش از
دهن پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زورمندی نباشد هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا
چو باران ازو خون شد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد خوان آفرین برگرفت
براکو جهان پهلوان آفرید
کسی آن شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار او
بمردی و دیدار و بالای او
همی گفت اگر کردگار سپهر
نداری مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنو کهترم
که هزمان بود پیل شیر افکنم
دو هفته بدانگونه بودند شاد
ز بگماز و از بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنان کرد رای
که پیروز و خرم شود باز جای
مرا پوزش زال سام است گفت
چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم گفت آیم بدرگاه باز
بباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باب کلا
نشاید چنین خار کردن یله
پیامم بخواهم دگر باره کین
کنم لعل از خون ترکان زمین
کنم مرز توران سراسر خراب
بخواهم من این کین ز افراسیاب
در گنج بگشود شاه جهان
گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد زربفت جامی ز گنج
بزر بافته جامه شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر
پرستندگان نیز با ساز زر
ز گستردنیها و از تخت عاج
ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه
که این هدیه با خویشتن بر براه
یکی امروز با ما بباید بدن
وزان پس بهر رای نقش زدن
ببودند همواره جشنی نبید
بشبگیر جز رای رفتن ندید
چو روز دگر برفروزید هور
ز پیش شه آمد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او بشد شهریار
بدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت
جهاندار از آنجا کجا باز گشت
جهان پاک بر مهر او راست گشت
همی گشت گیتی بدانگونه گشت
بر آنگونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمان و گهی چون تیر
بیا باشد این نامور داستان
پسندیده از گفته باستان
چو این داستان سر بسر بشنوی
ز اکوان سوی کین ترکان روی
کنون رزم بیژن بگویم که هست
گران رزم اکنون بباید گرفت
ز اکوان دیو این خبر یافتم
بگفتن گهر در گهر بافتم
کنون رزم بیژن بپیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم
ستایش کنم ایزد پاک را
که گویا و بینا کند خاک را

در تعریف احوال فردوسی و شب گوید

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شب تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد
ز انگشت گفتی که برخاست گرد
ز هر سو نموده بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن
چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار
زمین اندرون چادر قیرگون
تو گفتی شده ستی بخواب اندرون
فرو مانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس
جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبود ایچ پیدا نشیب از فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
خرامان بشد تا بر آب باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی
ورا گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
بپیمای می تا یکی داستان
ز دفتر برخوانم از باستان
مگر طبع شوریده بگشایدت
شب تیره ز اندیشه خواب آیدت
ز من طبع تو گردد آراسته
شود چون بهشتی پر از خواسته
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد
ز بازی شبی چون شبه روز کرد
دلم گشت از این کین او کین مهر
همه اندرون خیره ماند سپهر
مرا مهربان یار بشنو چه گفت
هر آنگه که گشتیم با کام جفت
که بپیمای می تا یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان
بآغاز شعر اندرون گوش دار
خرد را نگه کن بدل هوشدار
پر از مهر جوی و با آفرین
شهنشاه ایران و توران زمین
بنام خداوند گردان سپهر
خداوند تیر و خداوند مهر
چو کیخسرو آمد بکین خواستن
جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین کم شد آن جنگ گاه
برآمد که خورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر
بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست
بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که بگذشت یکروز آب
نسازد خردمند ازو جای خواب
چو گیتی ازو بهره بر گشت راست
که کین سیاوش همی باز خواست
بیکبار بنشست با گرد شاد
ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه
بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ
دل و گوش داده بآوای چنگ
ببزمش نشسته بزرگان بهم
فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذری طوس لشکر شکن
چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست
همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن
همه بستان اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای
سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار
کمر بسته در پیش سالار بار

آمدن ارمانیان و شکایت آمدن پیش کیخسرو

ز پرده درآمد یکی پرده دار
بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان
سر مرز توران و ایرانیان

همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بر کاخ خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر به نزدیک شاه / غریوان و گریان و فریادخواه
نهادند سر بر زمین پیش اوی / چکان اشک از دیدگان بر دو روی
بکش کرده دست از زمین را بروی / بسودند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری به داد آمدستیم دور / که ایران ازان سو و زان سوی تور
کجا خان ارمانش خوانند نام / وز ارمانیان نزد خسرو پیام
کز نوشه زی ای شاه تا جاودان / بهر کشوری است پس بردبان
بهر هفت کشور توی پادشا / بهر کار باشی تو فرمان روا
سر مرز توران در شهر ماست / وز ایشان بجا بر چه مایه بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را ازان بیشه اندیشه بود
چه مایه بد اندرون کشت و کار / درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
به دندان چو پیلان به تن همچو کوه / وز ایشان همه شهر ارمان ستوه
درختان که کشتیم داریم / بدندان دو نیمه کنند شاخ
نیاید بدندانشان سنگ سخت / مگر مان یکبار برگشت بخت
همان چارپایی همان کشتمند / وز ایشان بما بر چه آمد گزند
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
برایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
کزین نامداران مردان من / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد / بنام بزرگی و ننگ و نبرد
برد سر آن گرازان به تیغ / ازو گنج و گوهر ندارم دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یکسره گوهر آمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
به دیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمان / که ای پهلوانان با آفرین
که هر کو بیازد سوی رنج خویش / وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان بیژن پای / بروز شاه کرد آفرین خدای
که با داد افلاک زیر فرمان تو / بگیتی پراکنده پیمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
بجویم بگیتی جز از نام تو / من آرم سر ای شاه بی کام تو
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد زان کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / بیازوی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
به نیک و بد هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی
جهانا که باید چنین کار کرد / نباید که کردی درین روی زرد
یکی بیشه پر خوک گرازان فراز / تو گویی سرانشان برهم نگاز
تو با وه سخن چند گویی همی / گل از هر خیره چه بویی همی
ز گفت پدر پس برآشفت سخت / جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من مبستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانمرد لیکن به اندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و نامش داد

برو آفرین کرد پس شهریار / که ای پهلوان زاده نامدار
وگر گفت کای نامور پرهنر / همیشه توی پیش هر بد سپر
کسی را که چون تو مهتر بود / ز دشمن بترسد ننگ سر بود
بویژه چه بیست آن گرانمایه مرد / سر سرکشان شیر روز نبرد
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن به راه ندارد رهی
تو با او برو تا سر آب بند / همش راه بر باش هم یارمند
هم آنگاه بسیجید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / هم آوازه راه فریاد را
برفت از بر شاه با یوز و باز / بنخجیر کردن براه دراز
همی رفت چون شیر کفک افکنان / سر گور شیران ز تن برکنان
ز چنگال شیران همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همان گور کرد گور رخشم کنند / چو بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدین سان همی راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه براگند چشم / بجوشید خونش بدل اندر ز خشم
گراز گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهادست بر رخش زین

رسیدن بیژن بخوکان ارمان و کشتن ایشان

رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند بر لب بیشه زود
یکی هول آتش برافروختند / نشستند هیزم همی سوختند
یکی خیک باده ببستند از آن / گرفتند یک ماده گوری کلان
بکردند و برآتش کباب / بخوردند و کردند رای شراب
کشیدند بر باده و تا زمان / بخوردند یک باده گرشادمان
چو شد چهره برداوتن وز شتاب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن کزین جوی بیست / بجای برادر زمانی بایست
که تا همچنین کار محکم کنیم / دل شاه ازین حال بی غم کنیم
بگرگین میلاد گفت اندرای / وگرنه بیکسو برو از جای
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو برداز گرز بجای آر هوش
برو تا بنزدیک آن آبگیر / چو من با گراز اندرآیم به تیر
هرانگو بیابد ز چنگم رها / بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین که او / که پیمان نه این بود با شاه تو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی برین رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمانی بزه کرد و مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
ز یکسوی بیشه یکی آتش افروخت / بدان سان که چشم خورا بسوخت
همه جنگ را سوی او تاختند / زمین را بدندان براند اختند
بدندان همی آتش افروختند / تو گفتی جهان را همی سوختند
برافروختند آتش مرغزار / برآمد یکی دود از آن مرغزار
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان بر آن درخت
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر پیش تنا
بزد بر میان خنجری بیژنش / بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن دوان دلیر / تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد / تن بی‌سرانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بیاسون برافکندشان همچو کوه / شده کاویش از گشتن ان ستوه
جو اندیشه گرگین شوریده هش / ز بیشه به پیشه درآمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد شادی نمود

دلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویشتن ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا / جدا انداختن ساخته بیژنا
سگالش چنین بد بنوشت چنین / بگرداند یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوانی بگسترانید دام
دگرباره کردش برو آفرین / پس آنگاه گفت ای جوان گزین
بپرسم چه جستی ترا زآت کو / بدو گفت بیژن مرادت بگو
ندانم کرا دادن این ریسمان / چرا گفتی ای نزد مرد جوان
بدین در چه جستی ترا ای نامدار / بگو این ز بهر چه آید بکار
بگفتا بدان کنیم ای پرهنر / گراز را بکردیم سراسر بزر
ابر کردن اسب بندم جلاف / بدین نام جویم برو از مصاف
بدیدیم بو جاه نزدیک شاه / بخوبی کند شاه زی من نگاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم / رخش گشت زرد و فرو برد دم
بگفت ار بدینسان برم نزد شاه / مراورا بیفزاید این پایگاه
بدین کار زی شاه والا شود / بروی سرش بر ثریا شود
ازین روی باشد مرا زشت کار / بنزدیک آن خسرو کامکار
ملامت کنندم همه کس بدین / شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا نشکنم ازو که صد ره بتر / نباشد مرا نیز قدر و خطر
ازین نام من در جهان کم شود / چو دشمن بدین کار خرم شود
مرا چاره کرد باید کنون / که بیژن ازان گشته آید نگون

بد اندیشیدن گرگین در باره بیژن

نگر تا چه برساخت آن بیوفا / مراورا چه پیش آورید از جفا
بدو آن زمان مهربانی نمود / مراورا بخوبی فراوان ستود
ازان بیشه هر دو بیرون شدند / بدان معدن خویش باز آمدند
نشسته بیکدیگر در شراب / ازان پس که خوردند چندی گلاب
چو از جنگ گیتی بپرداختند / نشستنگه رود می ساختند
نبد بیژن آگه ز کردار او / همه راست پنداشت گفتار او
چو خوردند از آن سرخ می اندکی / بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من / بدین تیغ کوپال آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای نیکخو / بگیتی ز چشمم چو تو جنگجو
بایران و توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار خرد را روان
برآمد ترا اینچنین کار چند / بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند گه بوده ام ایدرا
چه با رستم گیو با گژدهم / چه با طوس نوذر چه با گستهم
چه مایه هنرها درین پهن دشت / بکردیم گردون برو بر گذشت
کجا نام مردان برآید بلند / بنزد یکی خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر بدور / دو روزه ره اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلاب است گویی مگر آب جوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا خوشگوار و زمین پرنگ
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / سرایان شده بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا چه پیش آیدت کار / شود چون بهشت برین مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب
ستاره ده دخت تور گزین / ابا او کنیزان با آفرین

بیاید بدان باغ و آن گلستان / ابا او زنان همه مهتران
همه دخت توران پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
همه خیمه اوست در مرغزار / بگردش کنیزان همچون نگار
نفس مشکبویش براه نیست / چنو در جهان نیز گیاه نیست
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و دو روزه بپوییم راه
بگیریم ازیشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو بشنید از پیر مرد جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان

آمدن منیژه دخت افراسیاب بعشق بیژن

چو بشنید بیژن ز گرگین چنین / نداند کرا بد دلست کین
خوش آمد مر او را حدیثی جوان / که جو مرد را میل سوی زنان
بگفتا بامین بیا تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
گهی نام جست اندران گاه کام / جوان در زمان تیز برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی آزپیشه اگر گیره ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
میان مرغزار ارمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان رفت خز / که بد دختر شاه بر وی عزیز
بتوران زمین زن بند چهار / ببالا و دیدار بر رود و مو
جدا او بابش جان افراسیاب / همیشه مهربان نزد باب
ابا صد کنیزک جهان پری / بیامد بدان جشن آن شتری
چهل تا عماری مغرق بزر / بیاورد آن لعبت سیم بر
فراوان طعام و فراوان شراب / بسی جامه از بهر آرام و خواب
نشستند شادان بدان جایگاه / گشادند آن رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آمد استان بخیا / وزان بزم ترکان همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم نزد گرگا به چنیم ز دور / که ترکان همی چون بسیجند سور
وز انجام اگر تاب یابم عنان / بگردون برآرم ز دوده سنان
ز نیم اگهی رای هشیار تر / شود دل ز دیدار بیدار تر
بگنجور گفت آن کلاه بزر / که در بزمگه بر نهادی بسر
همان طوق کیخسرو گوشوار / همان یاره گیو گوهر نگار
بپوشید رخشنده رومی قبای / و تاج اندرو تخته پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمرخواست آن پهلوان گزین
باسب اندر آورد پای و برفت / همی تاخت تا دید آنجای تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل جوان ز مغزش پر اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا از فتا جشن نباشد گزند
بنزدیکی آن خیمه خوب چهر / بیامد دلش اندر آویخت مهر
همه دشت از آواز رود و سرود / روانرا همیداد گفتی درود
چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدیدان سهی قد لشکر پناه
درخشان بسان سهیل یمن / بنفشه گرفته بگرد سمن
کلاه کیانی فراز سرش / ز دیبای رومی فروزان برش
برادر روان دخت پوشیده روی / بپوشید مهرش بزاری بروی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / پریزاده یا سیاوخشیا
نیایی بدین جشنگاه ایدرا / کرا لعبه بهرت همی بخشیا
دیا خاست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان اندرین مرغزار / همی جشن سازیم هر نوبهار
بدین جشنگه بر ندیدم کسی / ترا دیدم ای سرو آزاد بس

بپرسیدش از روی چربی نمای / بگویش بیا باز دل برگشای
بگویش که تو مردمی یا پری / بدین جشنگه بر همی کین بری
همیم چو تو هیچکس یاد رو / کنون از کجایی چه نامی بگو
چو بشنید دایه ز دختر پیام / سبک رفت می زد بره بر کام
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کی مهتر پرهنر / ز مادر نزاید چو تو یک پسر
پیام منیژه به بیژن بگفت / همه روی بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که من ای فرستاده چرب گوی
سیاوش نیم نز پری زادگان / ز ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / بنزد گراز آمدم بیدرنگ
سرانشان بریدم فکندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین رزمگه آگهی یافتم / سوی جشنگه تیز بشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
بدین جشنگاه آمدستم فراز / بپیموده بسیار راه دراز
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر مهربانی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا از تو ای خوب چهره پری / دلش با من ایدون بمهر آوری
کرم تو بدین کار یاور بوی / تو بخشم این جامه پهلوی
ز من یابی این تاج گوهرنگار / ز گوهر بدو اندرون گوشوار
به بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوشش منیژه رسانید راز
گر آرایش چنین است بالا چنین / چنین آفرینش جهان آفرین
چو بشنید دایه ز دختر سخن / بجنبید مهرش ز سر تا به بن
چو او را بگفت مرا ماه روی / بیاسای تا زو بنفش آوری
بیاورد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بدست آنچه بودی گمان
گرامی خرامان بنزدیک من / بیفروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنیم / بدین دشت خرگاه گلشن کنیم
فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ گرای
نماند از آن جایگاه سخن / خرامید از آن سایه سرو بن

بیهوش کردن منیژه بیژن را و آوردن او بتوران

سوی خیمه دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد با رزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه گرفتش بیامد ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کارزار / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا اینچنین روی برز کیان / چرا از کمر رنجه آری میان
بشستند پایش بمشک و گلاب / بجستند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورشها گون / همی ساختند از کیانی فزون
نشستنگه رود بر خواستند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ رامش سرای
ز دیبای چین کرده طاوس رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت زر / سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور / بر آورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بر و خواب مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی یافت / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را / مران نامور پیشدل نیو را
بدادند چون خورد شد مرد مست / هم آنگه بر خواب بگشود دست
عماری بسیچید و بنمود راه / مران خفته را اندران جایگاه
ز بیگونه نشستنگه کام را / دگر ساخته جای آرام را

بگسترد

بگسترد کافور بر جای خواب / همی بیختند چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرون / بپوشید بر خفته بر چادران
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
بیاورد روغن مر او را بداد / که تا گشت بیدار چشمش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماهرویی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید از اهرمنا
چنین گفت ای کردگار مرا / رهایی نخواهم بدین زاورا
ز گرگین بخواهی مگر کین من / بدو گفت شو ای دو نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت کای دادوار / همه کار نابوده را یاد دار
بر آن بهر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دادبیش هم بنزرا
ز هر گونه ای کار جی خواستند / بدیبای رومی بیاراستند
پرستندگان رود برداشتند / بشادی همه روز بگذاشتند
نهفته همه کارها باز جست / که تا حالها را بدانند درست
کسی کو گزاف سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد تا کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چراست
چو دانست سالار کز خانه خویش / شتابید نزدیک ایوان خویش
چراگاه گردون ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دختر ز ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بیدادت انجام داد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / بر آشفت از آن داستان کو بگفت
که از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر / اگر گوهر دادار ناید بدر
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار پیشش نشاند
بدو گفت از کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان شاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
زمانه چو آگه شد از بخت بد / غمی شهریاران فرزند بد
برو با سواران هشیار سر / نگهدار هر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / بپنهان گشادنش بیاراید ا
که جانم برآید همی از بدن / ز کردار ایران و آشوب زن

آمدن گرسیوز بکاخ منیژه و گرفتن بیژن را

چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش خور
غریویدن چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان افراسیاب
چو سالار شد سوی بسته درش / سواران گرفتند گرد اندرش
سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند بستند هر سوی راه
چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید / همی غلغل نوشش بشنید
ز در دست بر کند در از جای / بجست اندر اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
در چون به بیژن در افکند چشم / چو بشنید خونش بر آمد ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود / همه بار باده می و دف سرود
و بیژن نشسته میان زنان / بلب بر می و سنج شادی کنان
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازد برهنه تنا
بلرزید از خشم و بانگ کرد / که ای خویشتن نشناس نازاده مرد

ترا از کجا باشد این قدر و آب   نشینی ابا دخت افراسیاب
چو بیژن بدید آن رخ گرسیوز   بدو تیره تر گشت یکباره روز
بدو گفت ایدر چه آمد مرا   که کس نا درم نیست انجام را
نه شبرنگ با من نه رهوار بور   همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو گودرز کشوادگان   که سر داد باید همی رایگان
بجز از زره نیست فریادرس   ز گیتی نیابم همی یار کس
نیارستم و گیو جنگی پدر   همان نامداران برادر دگر
همیشه بیک ساق موزه درون   یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام   در خانه بگرفت بر کف تمام
که من بیژنم پور آزادگان   پدر گیو گودرز کشوادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر   که بی سر آیدش تن از سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز   نه بیند کسی پشت من روز تیز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد   که با من بدی بخت را ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا   میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را   همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا   ببرم فراوان سر از اسرا
گرم نزد سالار توران بری   بخوانم بدو داستان سر بسری
تو خواهشگری کن بجانم کنون   سزد گر بنیکی بوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او   بجنگ اندرون تیزی چنگ او
بدانست کو راست گوید همی   بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها   بچربی بداوش بسی پندها
بچربی از او بسته آن خنجرا   بچربی کشیدش ببند اندرا
بیکایک ببستش بکردار یوز   چو سود از هنر با چو برگشت روز
چنین است کردار گوژ پشت   چو نرمش نیابی بیابی درشت
بدانسان ببردش بر افراسیاب   ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا   دو دست بسته برهنه تنا
بدو گفت شاها [illegible]   ز اهریمنی تر نیاکان خویش
ترا نیست آزرم و رنگ مردمی   نژادت نه دولت نه آدمی
بدو آفرین کرد کای شهریار   گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان   چو گشتی بگفتار هم داستان
نه من آرزو جستم این جشنگاه   نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم   بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را   بر انداختم خانه و دوده را
بماندم ز بس راه و رنج و درنگ   بدان جشنگاه بر رسیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب   که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری آمد ببار بگسترد پر   مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد شد تا براه   که آمد همی لشکر دخت شاه
یکی چتر بندی برابر ز دور   ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی عودی اندر میان   کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون بود مه پیکری   نهاده ببالینش بر افسری
پری نام من کرد یک کرد باد   میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند   بدان خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان بیامد ز خواب   بجستند من کرده چشم پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست   منیژه بدین کار آلوده نیست
بوی بی گمان بخت برگشته بود   که بر من بسی جادوی آزمود
همی خواست کورا برون آورد   اگرچه سر خود نگون آورد
چنین بد که گفتم بخشش نه   مرا اندر اکنون کس و خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب   که بخت بدت کرده بر تو شتاب
توانی که از ایران بتیغ و کمند   همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست   همی خواب گویی بکردار مست

بخواب و دروغ آزمودن همی   نخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار   یکی بشنو از من سخن هوشیار
گرازان بدندان شیران جنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
یلان را بشمشیر و تیر و کمان   توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا   یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز   اگرچه باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من   دلیری نموده بهر انجمن
یکی اسپ فرمای و گرز گران   ز توران گزین کن هزار از سران
بیاورد که زان یکی از هزار   اگر زنده مانم بمردم مدار
گزین کن تنها را ایشان بکار   که من بیژنم پور گیو سوار
چو از بیژن آن گفته بشنید خشم   برو زد فلک شد و برآورد چشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید   گر ایران چه دیدیم خواهیم دید
نه بینی که این بدکنش ریمنا   فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همان بد که کرد   که هم رزم جوید چو خنگ نبرد
برو همچنین بند بر دست و پای   هم اندر زمان زنده بر دار جای
بفرمای داری زدن پیش در   که باشد ز هر سو برو برگذر
بگون بخت را زنده بر دار کن   وزو نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان نیز کس   نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بر بیژن خسته دل   ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار   نوشته است مردن بدین روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی   ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم   سراید همه کام دل بر تنم
به پیش نیاکان روان بر منش   پس از مرگ بر باد بود سرزنش
روانم هم اندر بماند بجای   ز شرم پدر چون شوم بازجای
دریغا که شادان شود دشمنم   سرآید همه کام دل بر تنم
دریغا ز شاهان و مردان نو   دریغا که دورم ز دیدار گو
ایا باد بگذر بایران زمین   پیامی ز من بر بشاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست   چو آهو که در چنگ شیر نرست
بنالید و دل از جان برگرفت   سزد گر بمانی بدین در شگفت
ببخشود یزدان جوانیش را   بهم بر شکست آن گمانیش را
کشنده همی کند جای درخت   بدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید   همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند   کمندی برو بسته چون پای بند
ز ترکان بپرسید کین دار چیست   در شاه را زین در دار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است   از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسپ آمد بر بیژنا   جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دستش از پس پشت بسته چو سنگ   دهان خشک رفته ز رخساره رنگ
بپرسید گفتش که چون آمدی   از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت   چنانچون رسید از بد خواه جفت
بخشید پیران ویسه بروی   فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بیاد آورید انگهی روز نبرد   براه اندرون گیو با او چه کرد
بفرمود تا یکزمانش بدار   نگه دارد گفتا هم اندر بدار
که تا من ببینم یکی روی شاه   نمایم بدو ز اختر نیک راه
ز فرمان پیران نبودش گزیر   بگفتند کای پهلو گردگیر
بداریم او را همی اندر بپای   اگر باشدش پهلوان رهنمای
نتابید گرسیوز از رای او   چنان هم بدانست برجای او
بکاخ اندر آمد پرستار فش   بر شاه شد کرده دستی بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت   بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای   چو دستور پاکیزه رهنمای

سپهبد بدانست کز آرزوی   بباید پیران آزاده خوی
بخندید گفت چه جوئی بگو   ترا پیشتر زین همی آب روی
اگر زر بخواهی و گر گوهرا   و گر پادشاهی و گر کشورا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش   چرا بر گزینی همه رنج خویش

پاسخ دادن پیران ویسه افراسیاب را

چو بشنید پیران خسرو پرست   زمین را ببوسید بر پای جست
که جاوید ما را تو اندر خور جای   نباید جز از بخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست   ز خورشید برتر نیایش تراست
مرا هرچه باید ز بخت تو هست   ز گنج و ز مردان و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست   کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی آباد ما   ز کردار فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بر آرام من   بخندد کسی کم کند نام من
که من پیش از این گفتم چند بار   همی دادمی پند بر جای کار
بفرمان من چون نیامد فراز   بدو داشتم کارها دست باز
بکش گفت پور کاوس را   که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان   ز بهرت کمر بسته بد بر میان
کز ایران بپیلان بکوبند مان   ز هم بگسلانند پیوند مان
بکشتی بخیره سیاوش را   ز زهر اندر آمیختی نوش را
زیادت شود رستم زور را   چو فرهاد و چون زنگه و گیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان   که کردند با شهر تورانیان
ز توران او بهره پای ستور   سپرده شد بخت را آب شور
هنوز آن تیغ دستان سام   همانا نبودست زین پیش نیام
که رستم همی سر فشاند ازو   بخورشید بر خون چکاند ازو
جز از پیلتن گیو نیزه گذار   نباشد با ایران دلیر و سوار
برزم اندرون تیز چنگ اژدها   برزم اندرون گنج کان و قاف
همانا که آید چو پیل اژدم   همه زنده مان شود درد و غم
تهمتن ز بهر نبیره بجنگ   بیاید کند دشت بر شیر تنگ
اگر خون بیژن بریزی برین   ز توران برآید همه گرد کین
بر آرام بر کینه جوی بسی   گل از بهر خیره بموی بسی
خردمند سیاه و ما کهترا   تو خود چشم دار این کهن لشکرا
چنین داد پاسخ پس افراسیاب   که پیران ز بند از پی آب
نه گودرز کرد و نکش نامدار   نه لشکر شکن رستم گرد را
بدو گفت پیران کای شهریار   در جستی کینه و گرد و مکار
بکن شهرها را تهمتن برین   کز آید ز بهره نبیره بکین
ندارم ما پای با او بجنگ   تو دیدی فرهنگ جز بنه نک
نداری تو خوارا پور خود گیو نیز   بر نیم اسمان اندر آورد نیز
ندیدی گزان ژنده پیل ژیان   چه آمد بکردار تورانیان
به تهمتن گیو من با هزار   چه آمو را بر سر از کارزار
اگرچه سیاوش بد تاج ور   چه آید از این کشتن نامور
چو گودرز کشواد پولاد چنگ   کز آید ز بهر نبیره بجنگ
چو شیدوش کز کشتن او داد   چو رهام جنگی بنیزه سوار
که هستند بیژن برادر پدر   ببندد بهر کینه جنگت کمر
ندارد کسی ای شه با تان   ندیدی بر و بای تنبا شان
نژاد و بزرگست نامی بلند   گز ایشان بود جان ما مستمند
بتوران نبخشید بر خویشتن   بترس از چنان سروران انجمن
نگه کن از آن کین که گسترد یا   که با شاه ایران چه بر خورد با
همانا همان خواست آوری   درخت بلا را بباراوری
چو کینه دو گردد نداریم پای   ای شهریار جهان کدخدای
بر از تو نداند کسی کورا   نهنگ دژم رستم زور را

همانا که ای شاه کیهان سترگ   که کوته سخن کرد با ما بزرگ
چو بر زد بدان آتش تیز آب   چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نه چیزی که با من چه کرد   بایران و توران شدم روی زرد
بپیچی گزین مهتر و خرم   چو رسوایی آید بپیران سرم
همه نام پوشیده رویان من   ز پرده بگسترد بر انجمن
گزین ننگ تا جاودان بر درم   بخندد همی لشکر و کشورم
که دیدار از من رهی بی گمان   کشانید بر من ز هر سو زبان
برسوایی اندر بمانم بدرد   بمالیم از دیده کان آب زرد
یکی آفرین کرد پیران بر او   که ای شاه نیک اختر راستگو
شهنشه سخن راست گوید همی   جز از ننگ نامی نگوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من   یکی بشنو از ژرف سالار من
ببندد مر او را ببند گران   کجا دار کشتن گزینند بران
از او بند کینه بد ایرانیان   نبینند از این پس بدی ایشان
که هرگو بزندان تو بسته ماند   ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار گو راه دید   ولش با زبان شاه همراه دید
ز دستور پاکیزه راه بر   درفشان شود شاه را کار بر
بگرسیوز آگه نمود شاه   که بند گران آر و تاریک چاه
دو دستش ز زنجیر بر کش بغل   یکی بند رومی بکردار پل
بپیوند مسمارهای گران   ز سر تا بپایش چند اندر آن
از آن پس نگون اندر افگن بچاه   که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل آن سنگ اکوان دیو   که از ژرف دریا برآورد غریو
فکندست در بیشه چین ستان   بیاور ز بیژن بدان کین تن
به پیلان کرد و نکش آن سنگ را   بپوشان سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوس   بدان تا بزاری بر آید بهوش
وز آنجا با یوان ازان بی هنر   منیژه که زو گشت ننگین گهر
بر آن با سواران بتاراج او   فغانت سپر هم تخت و تاج او
بگو ای منیژه شوریده بخت   که بر تو نزیبید همی تاج و تخت
بگیتی ز شاهان بدی کرد کام   بخاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه   که در چاه بین آنچه دیدی براه
بهار یش تو بی غمگسار   درین تنگ زندان روان
خواهید گرسیوز از پیش او   بکردند کام بداندیش او
کشان بیژن گیو از زیر دار   ببردند بسته سوی چاهسار
ز سر تا بپایش آهن ببست   برومی میان و بزنجیر دست
بپولاد خایسک آهنگران   فرو برد مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند   سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن خرش   بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج گرسیوز تاراج او   ازین بدره بستد بدان تاج او
منیژه بیاورد بی چادرا   برهنه دو پا و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار   دو دیده پر از خون رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان   نزاری بدین بسته تا جاودان
منیژه بخوناب رخ را بشست   دوان غم زده آن همی چاره جست
عزیزان همی گشت بر گرد دشت   چو یک روز و یک شب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه   یکی دست را اندر آورد راه
همی ریخت اشک و همی کند موی   همی گفت کی مهتر نامجوی
چو آمد بروی تو از کار من   گرآید چنین راست بر کار من
بدو گفت بیژن که چندین خروش   مکن با قضای جهانبان مکوش
نماند غم و شادمانی کس   جهان آفرین یاد و فریادرس
چو از کوه خورشید سر بر زدی   منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد گردی بروز دراز   بسوراخ چاه آوریدی فراز
ببیژن سپردی و بگریستی   بدان شوربختی همی زیستی

چو یکهفته گرگین به ره بر بپای / همی بود بیژن نیامد بجای
ز هر سو بپویید و جستش گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمان شد از خام گفتار خویش / کجا بد سگالید با یار خویش
به تنها تازان تا بدان جشنگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت کس را ندید / بجز بانگ مرغان کز آن شنوید
همیگشت برگرد آن مرغزار / همی یار کرد اندر و خواستار

[illegible] گرگین بیژن را نیافتن و آمدن بایران

یکایک ز دور اسپ بیژن بدید / که آمد در آن مرغزاران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لفچ و برآورده کین
بدانست کو را تباهست کار / بایران نیاید بدان کارزار
اگر دار دارد و گر چاه بند / ز افراسیابش رسید آن گزند
کمند اندر افگند برگاشت روی / ز کرده پشیمان و دل کینه جوی
از آن مرغزار اسپ بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند
از آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خوردن نیافت
چو آگاهی آمد که گرگین بشاه / که گرگین همی آید اکنون ز راه
نمی گشت از آن نامور شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
چو بشنید این آگهی نیو گیو / ز گم بودن رزم آن پور گیو
ز خانه بیامد خروشان بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همیگفت بیژن نیاید همی / بارمان ندانم چه باید همی
نفیر و بدلش پور گشواد را / کجا داشتی زور و فریاد را
برو بر فگندند زین خدنگ / گرفته دل گیو کین پلنگ
همانگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا رفت چون بود کار
بدل گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم / هم اکنون سرش باز تن بر کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش اندر دوید
همیگشت غلطان بخاک اندرا / خروشان و رخان و برهنه سرا
بپرسید گفت ای گزین سپاه / نگهدار ایران سپهدار شاه
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خاک زر گر برآید همی
چو چشمم بروی تو آمد شرم / همی روی شویم بخوناب گرم
کنون هیچ سندش کم بکار / نیامد گزند و بگویم نشان
جواب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک و آسیمه سر بان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / ز جامه همه پهلوی بر درید
همیکند موی سر و ریش پاک / خروشان بسر بر پراگند خاک
همیگفت کی کردگار سپهر / تو افگندی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دادم ار بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان بری / ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود بگیتی همین بود و بس / چه اندوهگسار و چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین پس آنگه سخن بازجست / که خود چون بدان روزگار درست
زمانه بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بد با چه آمد برو بر بگوی / چه افگند بند سپهری بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / کز او را تبه گشت برگاشت کار
تو این اسپ بیمرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن کشای گوش
کز این کار چون بود کردار جنگ / در آن بیشه پیکار با خوک چون
چنان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی پشته دیدیم کرده چو دشت / درخشان ندیده چراگاه پت
همه خار گشته کنام گراز / همه شهر ارمان بدو در گداز
چو با جنگ را نیزه برداشتیم / ز ابر سپه نعره بگذاشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / ز تنگیک ز هر جا گروها گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / شد روز تا دل ز جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فگندیمشان / بسمار دندان بکندیمشان
وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
بدیدار گلگون گودرز سوی / چو خنگ شباهنگ فرهاد پوی
چو سیمرغ پر و چو پولاد سم / چو شبدیز بیژن سر و پای و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
به بیژن آمد چو شیر بلند / بسر بر ش انداخت بیژن کمند
فگندن همان بود و بردن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دوان
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / گر از تاختن شد نوندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسپ و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز کردار اوی / که چون بود با دیو پیکار اوی
فراوان بماندم بدان مرغزار / همیکردمش هر سوی خواستار
از آن بازگشتم چنان ناامید / که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو آن سخن هوشیار / بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همه چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد و از بیم سالار شاه / سخن لرزلرزان و دل پرگناه
چو فرزند را گو گم کرده دید / سخن را بدانگونه آلوده دید
برد اهرمن گیو را دل ز جای / که گرگین ندارد بره بر بپای
بخواهد از و کین پور گزین / وگر چند ننگ آید او را از این
پس اندیشه کرد اندر و بنگرید / نیامد همی روشنایی پدید
چو آمد مرا گفت از این کشتنا / مگر کام بد گوهر اهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان اوی / دگرگونه سازیم درمان اوی
از و کین کشیدن بسی کار نیست / سنان مرا پیش او خوار نیست
بگوییم ما این سخن نزد شاه / شود آشکار از گرگین گناه
بگرگین کی بانگ برزد بلند / که ای دیو کنش اهرمن بد گزند
تو بردی مرا از سر و ماه را / گزین سواران و شاه مرا
فگندی مرا در تک و پوی یاب / بگرد جهان اندرون چاره جوی
ز کار دروغ از بودن همی / نخواهی سر از من ربودن همی
پس اکنون به دستان بپیوند و ترس / کجا یابم آرام و صبر و درنگ
نباشد ترا پیش از این دستگاه / که تا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخواهم ز تو کین خویش / نخواهم ز بهر جهان این خویش
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان از تو شادی گذار
انوشه جهاندار نیک اختر / زمینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم برو بر نوان
بجانش پر از بیم گریان بدم / ز بیم جدایی پریشان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین براه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بر آگاهی آورد از پور من / از آن نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین / ز بیژن نشانی ندارد جز این
اگر شاه بیند بدین کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دیده او من شهریار / که من گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد از سر کلاه

رخ شاه برگاه بی‌رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چگویم کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین بپرس آنگه گیو / سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش / برامید کم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان / نه بیدار دل ناسور بخردان
که با من سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم تیز چنگ
سوی مرز توران کشم لشکرا / ز کین سیاوش بدان کشورا
بدان کینه او کر بود بیژنا / همی رزم سازد چو اهرمنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار / من این را همانا بسیم خواستار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد / دو دیده پر از آب و رخ زرد زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش او / پر از شرم جان دل پر اندیشه او

رسیدن گرگین [illegible]

چو در پیش خسرو درآمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهر کار پیروز باد / همه روز کارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز / بریده چنان چون سران گراز
بد اندیشها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا / برو بر چه بد ساخت اهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای / فرو ماند آمد همیدون بجای
زبان پر ز یافه روان پر گناه / دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتارها یک بدیگر نماند / برآشفت و از خشم خونش براند
همش خیره سر دیده و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان / که دستان زند از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان / بکوشد که خویش را سر آید زمان
سخن هرچه گویی تو ناساز وار / از آن بیشه و آن گور و مرغزار
اگر نیستی از پی نام بد / و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن / بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو بپولادگر / که بند آرد و پولاد و مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش ببند / که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجویش بهر جای و هر سو بکوش
من اکنون ز هر جا فراوان سوار / فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر زی آگهی یابیا / بدین کار هشیار و بشتابیا
وگر دیر یابم از او آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروزد اندر جهان هوردین
بدانگه که بر گل نشاندت باد / ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر ابر در پوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان بباشم بپا
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزیده جهاندار پاکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژنست / بجام اندرون این مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد گشت / ز تیمار فرزند آزاد گشت
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بر تو بزیبد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجایی نشان
همه شهر ایران و توران بپای / سپردند و تاش نیابد بجای

چو نوروز فرخ فراز آیدش / بدان جام خسرو نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گوز گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آورده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / بخورشید بر چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست / ور آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد از آن جایگاه / ببر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
ز کار و نشان سپهر بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگارنده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و هرمزد و تیر / چو ناهید و تیر و ز ماه و زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد پس جام و بنهاد پیش / بدید اندرو بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بچاهی ببسته ببند گران / ز سختی همی مرگ جست اندر آن
منیژه کجا بود دخت کیان / ز بهر پرستش کمر بر میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دلشاد دار / از اندیشه جان و دل آزاد دار
نگر غم نداری ز زندان و بند / از آن پس که رنجش نیامد گزند
که بیژن بتوران ببند اندرست / روانش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی ز تیمار او / پر اندیشه گشتم ز تیمار او
بر آنگونه دارد همی روزگار / که بهر مان بگرید بدو زار زار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / گدازنده بر سان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خسرو همی یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی / همی مرگ جوید از آن زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای / که خیزد میان بسته دارد بپای
که دارد مرا این کارها را وفا / که از روز سختی مر او را رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب از رفتن راه نابسا روز
بیاره از آنجای [illegible] / رسیده بکام و دل دشمن [illegible]
بخندید گیو و بکرد آفرین / بگفت ای خدای جهان آفرین
اگر روی بیژن نمایی مرا / نبردارم از سجده هرگز سرا
ستایش کنم شید و هم ماه را / بخواهم ز شه کین بدخواه را
بگرگین میلاد آن بدکنش / [illegible]
ببوسید اندر زمان پای تخت / بکرد آفرین شاه را گیو سخت
[illegible] / که نامه نویسم بر رستم
بخواند وزین کارش آگه کنم / سخن بر ترا ای گو کوته کنم
بر نامه من بر رستما / مزن داستانها بره بر دما
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند یادی براند

نامه نوشتن کیخسرو برستم [illegible]

برستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن سوی مهتر نیکخواه
که ای پهلو آزاده پر هنر / ز گردان لشکر برآورده سر
تو هی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمر بسته کارزار
ترا داده کردون [illegible] / بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بفر تو هر کس کمر بر میان
جهان تازه [illegible] / [illegible] از ایران
چه باید سر اجداران بکار / ز تو بود و برکندی از پشت [illegible]
بباد دشمنی کز تو پیچان شدست / لب بوم و بر گر تو ویران شدست

همه جاودانه ز بخت تو گرز / فروزنده تاج شاهان برز
سر پهلوانی و لشکر پناه / به نزدیک شاهان ترا دستگاه
چو افراسیاب و چو خاقان چین / نبشته همه نام تو بر نگین
هر آن بند کز دست تو بند شد / گشاینده کار از کار خسته شد
گشاینده بند بسته توی / گیا از سپهر خجسته توی
ترا ایزد این زور پیلان که داد / دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون بر تو این کار ما شسته بیش / فراز آمد و رنج از اندازه بیش
چنان باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد به هر کار فریادرس
تو داری امید گودرز و گیو / که هستی به هر کشور و مرز نیو
شناسی که نزدیک من جاهشان / زبان و دل و رای کیتاشان
بدین روزها بر در ما رسول / بنزدیک ما آمده ده و خول
ز آریان آمده دادخواه / که شد بوم و باز گرازان تباه
ز گردان کسی پای ننهاد پیش / مگر بیژن گرد سالار کیش
چو بیژن برارمان ز بهر گراز / بدل رفت کردن ابا یوزها
چو گرگین میلاد با او بهم / بشد پیش سکالید بروی ستم
به توران مر او را فراسیاب / سپرد اوست برگشته خود با شتاب
سزد گر نداری تو از ما برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم شود / فروزنده تر ز انجمن کم شود
نبود گیو ما را جز این نور کس / چه فرزند بود و چه فریادرس
فراوان بر او بخشش دستگاه / مر او نیز شاید برانگیخت خواه
به هر سو که جویش یابم ز جای / نهنگ و هر پیش من بر بپای
چو این نامه من بخوانی بپای / سبک باش و اکنون خرد اندرای
بدان تا بدین کار با ما بهم / زنی رای و فرسنج هر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم به پیش تو آراسته
بفرخ پی و برشده نام تو / برآید ز توران همه کام تو
چنان چون بباید نبایدت تاز / مگر بیژن از بند یابد رها
نویسنده نامه نیک خواه / چو بنوشت نامه سپردش بشاه
به پیچید و عنوان ز مشکین و زر / سپردش بدان ره بر نامور
چو خسرو به نامه بر انگشتری / نهاد و گشست این نامه از مهتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / شد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه تفت / ره سیستان را بسیچید تفت
سواران ده و دو هم بر نشاند / بیزدان پناهید و اسب تخت براند
نکرد اندران راه در ایچ روز / چه بالا و بالا و بخت کشید
بیابان گرفت و ره هیرمند / همی رفت پویان بیابان نورد
چو نخچیر از آنجا که برداشتی / دو روزه به یک روز بگذاشتی
سوی سیستان زود بنهاد روی / همی آمد و اسپ و بوی بوی
چو از دیده گر دید جایش بدید / سوی زابلستان نگهبان رسید
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران بکردار شیر نژند
درفش درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
غو دیدبان بشنید دستان سام / بفرمود بر چرمه کردن لگام
براندیشه آمد و بر شد براه / بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی / که آمد خلیده دل آرام جوی
بدل گفت کاری نو آمد ز شاه / که گیو از شتاب اندر آمد براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / نیایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان ز ایرانیان / ز شاه و ز پیکار تورانیان
در رود بزرگان بدستان داد / نشاه وز گردان فرخ نژاد
وزان پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش تهمتن کجاست
بدو گفت رستم به نخچیر گور / بجایی همانا به شبگیر هور
شوم تا به بینم همی روی او / بخسرو یکی نامه دارم بدو

بدو گفت دستان که آمد ز در / کنون آید از دشت نخچیر گور
همه روزه دل پیش دستان بخواه / غم مرد پرکم کرد و با او براند
همی گفت گیوم بی پیچی رنگ / ز خون مژه پشت پایم ملک
پذیره شدش گرز آمد فراز / پیاده شد و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از آب روی / برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
تو تا رستم آید بخانه بپای / که امروز با من به شادی گرای
چو گیو اندر آمد به ایوان زرا / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
چو رستم دل گیو را خسته دید / به آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباهست کار / بایران و بر شاه و بر روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و ز طوس و ز گستهم / ز گردان لشکر هم بیش و کم
ز نستا پور و شیدوش زرسپ / ز رهام و گرگین و زنگه شاه
چو آواز بیژن رسیدش بگوش / ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
برستم چنین گفت کای نامدار / گزین همه خسروان زمین
چنان شاد گشتم به دیدار تو / بدین پرسش و خوب گفتار تو
درستند از این هر که بردی تو نام / وز ایشان ابر تو درود و سلام
ز بیمی که بر من به پیری رسم / چه آمد بخت بد آمد جو رم
چو چشم بد آمد بگودرزیان / کز آن سو بدو باید آمد زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود / همم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که همی برفت ستور / شب و روز تازان و تا یک هزار
ز بیژن شب و روز جویان شتافت / ز گیتی بجستم به هر سو شتافت
کنون شاه با جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین و بپای
چو ماه فروردین شد و کرد آذین / بجشن کیان هرمز فرودین
پس آمد ز آتشکده تا بگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / ز هر سو نگه کرد ز اندازه بیش
ز توران نشان داد و از شهریار / به بند گران دید روزگار
چو در جام کیخسرو اندرون نمود / دو رخساره زندو دود دیده شیند
سوی پهلوانم فرستاد زود / کنون آمدم با دلی پر امید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بستی ابو با هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی بر کشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد او دیده پر از آب / همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون در کنار
که خویشی ایشان بد از دیر باز / زن گیو بد خواهر سرفراز
همان بیژن از خواهر پیلتن / وزان سرفرازان بد و انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش از این / که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن تاجگاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / به ره بر همی راستی رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / از آن نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه باید ترا نزد ما دستگاه / بهر کینه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته و پیش جنگاوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شاد آمدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستی این چنین سوکوار / ترا دید می خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان او بسپرم راه را

وگر زین بر نگردم کمر … دهم من بدست تو دست پسر
بگوشم بدین کار اگر جان من … ز تن بگسلد پاک یزدان من
ز بهر تو خود را جگر خسته‌ام … بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
من از بهر بیژن نداریم رنج … فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر … ببخت شهنشاه پیروزگر
برآرمش از آن بند تاریک چاه … نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خانمان شاد باش … می نوش و از روز غم آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده ایست … مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه با ما بشاد … ز کردار و روز شاه گیریم یاد
بفرمان سوی شهر ایران شویم … بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو … ببوسید دست و بر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور … برادی و نیروی و بخت و گهر
بجان آور این گفت تو جاودان … دل از زور پیل و هش موبدان
بهر نیکیی بهره ور باد یا … چنان کردم از زنگ بزدای ما
چو رستم دل گیو آرام دید … وزان پس بنیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان … بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان گو … نشستند بر خوان سالار نو
نوازیدن رود با میگسار … برآمد ز ایوان گوهرنگار
همه روی نعل از می لعل فام … خورشنده چنگ و فروزنده جام
برین گونه رستم بیاراست بزم … که سازنده هم بزم و هم آن رزم
پس آنگاه برخواست بگرفت جام … برآراست سیخ می ستم زال سام
بگفتش که بر یاد شهریار … کنم دشمنان را همه سوگوار
بگوشم که بر کینه بیژن نا … بتوران در افتید کی شونا
چو گفت این سخن خورش انجامی … بگو اکنون گفت کی نیک پی
بخور باده و جشن فرامش کن … مرا زاده با پس بود یکی
ببودند شادان سه روز و سه شب … ابا شادکامی و عیش و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز … چو آمد بهنگام رفتن فراز

آمدن رستم همراه گیو نزدیک شاه کیخسرو

بفرمود رستم که بنهید بار … سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران کوه کش از لشکرش … همه راه را ساختند بر درش
بیامد خروش اندر آورد پای … کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افگند گرز نیا … همی رفت یکدل پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش خرش … بخورشید بر تیز سرتاج بخش
کجا بودنی بود برداشتند … بزال فرامرز بگذاشتند
خود و گیو با زابلی صد سوار … ز لشکر گزیده از در کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی … همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید … سر کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین برو دو آز سپهر … برستم رسانید شادان بهر
برستم آمد هانگاه گیو … که باید مرا تا فتن پیش نیو
سوم گفت اگر کنم شاه را … که برید خروش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش … کنون شاه را از غم آزاد باش
چو بر دخت از رستم پهلوان … بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز … ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز فرخ شاه … که رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار … برآمد ببخت تو هرگونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو … دلش بسته دیدم بپیمان تو
چو من نامه شاه دادم بدوی … بمالید آن نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من آمد بجنت … بکی نیک نامیت و خوردرست
چنین گفت گیو انگهی شاه را … سر او ار و دانده گاه را

که آمد ابا پادشا روستم … چه مقدار صد مرد با او حشم
کزو من آمدم از وی فراز پیش … با آگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز کیوان پیام … بخواندش پیر از خاصگان غلام
بفرمود تا که بفرزانگان … بخسته نوشادان و آزادگان
گرامیش کردن سزاوار است … که نیکی نمایت خسرو پرست
پذیره شدن پیش او با سپاه … کز رستم بفرمانم آمد ز راه
بگفتند گودرز کشواد را … شه نوذر آن طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان … چه از گرزداران دشمن کشان
بآیین کاوس برخواستند … پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش … فروزان سنان و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند … پیاده برستم نماز آمدند
ز اسپان فرود آمد آن پهلوان … همه پهلوانان بپیش خوان
بپرسید هر یک راز شاه … ز گردنده خورشید و از بخش ماه
درستی گفتند شاد آمدی … که از جان تو دور باد ابدی
نشستند گردان و رستم بر اسب … بکردار رخشنده آذرگشسپ
از آنجا برفتند نزد شهریار … بپیش اندرون رستم نامدار
چو آمد بر شاه کهتر نواز … نوان پیش او رفت و بردش نماز

آفرین رستم بر شاه کیخسرو

ستایش کنان پیش خسرو بپاد … که مهر و ستایش مر او را ایزد
پس آنگاه رستم زبان برگشاد … کی آفرین کرد بر شاه یاد
که هرمزد بادت بدین پایگاه … و بهمن نگهبان تخت و کلاه
همه سال اردیبهشت بد بهر … نگهدار جان پیش آرای چهر
و شهریورت باد پیروزگر … بنام بزرگی و فر و هنر
سپندارمذ پاسبان تو باد … خرد جان روشن روان تو باد
ز خرداد باد آب و بوم شاد … هر آنچت مراد است ایزد دهاد
دی و هور مردت خجسته بود … در هر بدی بر تو بسته بود
ز هرچت نکارت ایزد دهاد … ز خرداد باشی همیشه تو شاد
تو خان ورامت چو مرداد باد … همه سال بخت تو آباد باد
تن چارپایت مرداد باد … همیشه تن و تخت آباد باد
وز آبانت هر کار فرخنده باد … سپهر روان پیش تو بنده باد
از آذرت رخشنده شب همچو روز … تو شادان و تاج از گیتی فروز
چو ان آفرین کرد رستم بپای … بپرسید و او را پیش خویش جای
بدو گفت خسرو درست ایدی … که از جان تو دور باد ابدی
تو ای پهلوان کیان جهان … نهانی آشکارا آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه … نگهدار تخت و سپهدار شاه
مرا شاد کردی بدیدار خویش … بدین پر هنر جان شایسته خویش
زواره فرامرز و دستان سام … درستند زیشان چه آرای پیام
فرو برد رستم ببوسید تخت … که ای نامور خسرو نیکبخت
ببخت تو ایشان درستند و شاد … انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه … که گودرز و طوس و گو ازا و گواه
در باغ بگشاد سالار بار … نشستنگهی خواست شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت … نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ … بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از در گاه شاه … کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و گنج … بدو گونه گون خوشها از گهر
عقیق و زبرجد همه برگ او … فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی … میان ترنج و بهی باب‌هی
در او اندرون مشک سوده بمی … همه پیکرش نقش ریحانیی
کرا شاه بر گاه بنشاندی … بر او بادبان مشک افشاندی

همه میکساران به پیش اندرا / همه افسران بر سر از گوهرش
ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بربسته و گوشوار / بدست اندرون جام گوهرنگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند روزگار
ز هر بد توی پیش ایران سپر / خجسته چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بندی میان
بکینه دل دیو مازندران / بفر کیان و بگرز گران
شناسی تو کردار گرد و زیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته اندر پی شاه پای / همیشه بجنگی هزار همای
بجنبان تن و گرز کز انجمن / تو هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده اندر آمدست / غم از درد فرزند تر چهر سبز
بدین کار اگر تو نبندی کمر / نه بیژن نه گیتی یکی چاره گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را بد آمد ز توران بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / ببر هر چه باید مدار این برنج
چو رستم ز خسرو همه درد او شنود / زمین را ببوسید و برخاست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید بر چرخ گسترده کام
ز تو دور باد از خشم و نیاز / دل بدسگالان بگرم گداز
توی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مهر را خاک تست
که چون تو ندیدست ملک کیان / نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بد از نیکوان تو کردی جدا / تو داری بافسون دم اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / ترا باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان تو / زمانی نکردم ز پیمان تو
بدان ره روم کم بفرمود شاه / وگر آتش آید بپیشم برا
جهان از پی کین اگر برسرم / هوا بارد آتش برو بنگرم
گر آید مرا کام اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و شاپور و فرهاد نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار / لب شادی گشاده و از نوبهار

پیغام فرستادن کرگین پیش رستم

چو کرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کاید غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / کای تیغ و تخت و فر ایام
درخت بزرگی و گنج وفا / در آزاد مردی و بند بلا
گرت رنج باید ز گفتار من / سخن گسترانی ز کردار من
نگه کن تو کردار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
تباهی که اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / که آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز دنبال من / که پیران سر آمد سرانجام من
مرا گر نخواهی تو از شاه جهان / چو مرغ ژیان باز آیم دمان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز یابم من آن بیشه لاک
چو پیغام کرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به پیچید از آن درد و پیغام او / غم آمدش از آن بیهده کام او
فرستاده را گفت شو باز گرد / بگویش که ای خیره نابکرد
ز ترسیدن آن داستان تنگ / بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر خسرو خیره گردد هوا / نیابد ز جنگ هوا کس رها
خردمند گر آرد هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر

نبایدش بردن بخنجر گلوی / نه بیزار از داد بخشش ایزدی
تو دستان نمودی چو روباه / نه دیو همی دام نخجیر گیر
نشاید بدین بیهده کام تو / گر من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن ترا اکنون بچاره یکی / فرو مانده گشتی ببیچارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار فرمان روا
رها گشتی از بند و سستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر جز بدین گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بیزار هر
نخستین من آیم ز تو کینه خواه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم نه گودرز و گیو / بخواهند از تو کینه پور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب / وزین کینه بر شاه کیخسرو ب
سپیده دمان چون شه نامور / نشست از بر سیمگون تخت عاج

التماس کردن کرگین از رستم و شفاعت نزد کیخسرو

تهمتن بیامد بگسترد بر / بخواهش بر شاه خورشید فر
ز کرگین سخن گفت با شهریار / از آن کشته بخت ماندره روزگار
بدو گفت شاه ای سپهبد ازین / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه / بدادار دادار خورشید و ماه
که کرگین نبیند ز من جز بلا / مگر چند ناز بند یابد رها
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای نامور با گهر پیشگاه
اگر بدسگالی بیچاره ای / فدا کرد جان بسیجد همی
گر آمرزش شاه آیدش پیش / بر او کش جهان و بیچاره کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
به پیش نیاکان ببسته کمر / بهر کینه باشی یکی نامور
سزد گر کسی یاد کرد داد اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
اگر شاه بیند ببخشد کشش / مگر بخت یک لخت بدرخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه / رهاییدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بر کر خوام
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب / که از جان بپرسش گره شتاب
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بینم من اندر نهان
کلیدی چنین بند باشد فریب / نباید درین کار کردن نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / بر فستم امید بود از بیم
بکردار بازرگانان شد آن / فراوان ز توران بباید درن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید نهانی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگشاینده هر گونه چیز / بیارایند از انجای اندازه نیز
در گنج بگشاد گنجور شاه / ز دینار و گوهر بیارات گاه
تهمتن بیامد همه برگزید / گرفت آنچه آن کار را شایسته دید
ازو صد شتر وار دینار کرد / صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد
بفرمود رستم که تا بار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
چو کرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم شاه جنگ آوران
چو رهام گرازه کز اندر سپاه / نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد و گرد دلیر / چو اشکش که او بود چون نره شیر
چنین هفت پیل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
تهمتن چو نام یلان بر شمرد / همه پهلوانان و مردان کار
چو گلچهره آن نام کرگین شنید / وگر ره ز کینه دلش بود میه
ز شرم گردد روی و گرد گردوی / بیامدش خوب بر آمد ز جای

چو مر شاه را دید رستم چنین / ز گرگین و گرایه دل پر ز کین
برو آفرین کرد و بنشست باز / بگفت ای جهاندار [illegible]
مبادا نشستت تو بی موبدان / همانا که گیتی تو را جاودان
پرستنش بخشید تا کام را / برامید شیرین سرانجام را
ز پیش شهنشاه اندر زمان / بشد گیو و رستم چو شیر ژیان
روان و زبان پر ز گفتار چند / بدان در که گرگین بد و بود بند
بگفتند از نوبه و نای و پیل / ز شادی شده روی گیتی چو گل
دگر روز رستم بیامد بگاه / ابا هفت سالار لشکر پناه
همه رزم جویان همه سرکشان / بدان گرزداران [illegible]
همه کار نیکو بپرداختند / چنان چون بباید بر ساختند
چو آگاهی آمد به مردم کشان / بدان گرزداران و گردنکشان
چنین گفت [illegible] خسرو کلات / چو آمد بر پیش [illegible]
چو سالار نوبت بیامد به در / بلشکر ببستند گردان کمر
سپاه از پس پشت گردان بجنبش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیر بارید [illegible] / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و زین خدنگ
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سرافراز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان [illegible]
بسیجیده باشید مر جنگ را / بخون رنگ داده همه چنگ را
سپه را بر آن مرز کین جای ماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه پوشید بازارگان / بپوشیده و گشاده بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامه‌های گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

آمدن رستم به توران زمین به شکل بازرگانان

گرانمایه هفت اسب با کاروان / یکی جوشن و دیگر [illegible]
صد اشتر همه بار او گوهرا / ز بس بوی و [illegible]
بکردار [illegible] / صد اشتر همه جامه لشکرا
همه دشت لشکر [illegible] / بیامد به پیش میدان پیران [illegible]
چو پیران و یسه به نخچیرگاه / بیامد بدیدش تهمتن براه
بدیبا بپوشیده اندر خورا / بند پهلوان [illegible]
دو اسب گرانمایه زرین ستام / برفتن چو باد و آلت تمام
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدرگاه پیران خرامید خویش
بر او آفرین کرد کای نامور / بایران و توران بجست اختر
بفرمان بران داد و خود در برش / که پیران مر او را [illegible]
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی [illegible]
چنان کردش [illegible] / بشهر تو کرد ایزد انجمن
[illegible] ز ایران [illegible] / به پیمودم این راه [illegible]
بدو گفت رستم تو را کهترم / چه بهتر که [illegible]
بغمزه تو دارم روان از نوید / کنون خیره شد پر دلم پر امید
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / [illegible] فروشم گهر
هم از داد تو لشکر نیاز آرم / هم از ابر مهرت گهر بارم
اگر پهلوان گیردم زیر فر / نیایش کنان کرد پیش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که جز [illegible] کرد شاید نژاد
پس آنگاه بر گوهر شاهوار / بدو داد و شد کار آراسته
بسی آفرین کرد آن [illegible]

چو پیران بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بدان تخت پیروزه بنشاختش
که روشن شد و ایمن بشهر اندرا / که ما نزد خویشت بیابیم جا
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
ازین خواسته مر تو را [illegible] / کسی را بدین با تو پیکار نیست
بر و هر چه داری بها را بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
چنین گفت رستم که ای پهلوان / از ایران [illegible] کاروان
همه خواسته زیر فرمان تست / بهر جا که باشیم پیمان تست
به بیرون فرود آیم ای پهلوان / همانجا بباشیم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید گران گوهری کم بود
بدو گفت رو [illegible] / [illegible] بجنبد [illegible]
یکی خانه بگرفت و بر ساخت کار / بکلبه درون رفت و بنهاد بار
خبر شد گرازان که کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بگشاد گوش / چو آگاهی آمد بگوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی

آمدن منیژه نزدیک رستم و خبر پرسیدن و احوال گفتن

منیژه خبر یافت از کاروان / پیاده بشهر اندر آمد دوان
برهنه روان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید گفت / همین آستین خون ز مژگان برفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مباد آگزند
سرت سبز بادا و تن و جان درست / مبادت کیانی کمرگاه سست
مرا ایدر آورد [illegible] / ز رنجی که بردی مباد از زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک بادت ایران و خوش روزگار
چه آگاهی است ز گردان شاه / ز گیو و ز گودرز و شاه سپاه
ز بیژن بایران نیامد خبر / نیایش نیامد بمن چاره گر
که چون آن جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز سختی روان
نبوده است پاسخ [illegible] گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همیشه گرفتار بند و گزند
نیابم ز تیمار او هیچ خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب
ترا [illegible] ایران سوی / بدان کشور نامداران شوی
ببدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
[illegible] پیران [illegible] / و گر رو [illegible] شود کار
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد بر او خشم اوی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار [illegible]
ندانم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بیامد خون کنار
چنین گفت کای بهتر [illegible] / ز توس و گفتن [illegible]
سخن گر نگویی مرا [illegible] / که من خود دلی دارم از درد خویش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش از کس بپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر رستخیز آمد [illegible]
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
چنین تندی از من [illegible] / کرا [illegible] بازار خویش
و دیگر بشهری که کیخسروست / بدانجای من خود ندارم نشست
ندانم زمین گیو و گودرز را / نه پیموده‌ام مرز این مرز را
[illegible] / نهاده در پیش [illegible]
بیکایک سخن کرد از خواستار / که بر تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و ز شاه / چه داری همی [illegible] ایران کلاه

منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بخت و تیمار من
گران چاه سر با وی پر ز درد / دو دیدم پر خون و تو ای رادمرد
که از تو کی باز پرسم خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران / نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دو رخساره زرد
همین نان کشکین فراز آورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا درد بر درد بفزود ازین / نم از دیده کانم بپالود ازین
کنون گر رسانی بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بگویی که بیژن بسختی درست / اگر دیر مانی شود کار پست
وگر دیده خواهیش ماسای بر / که بر سرش سنگ است و آهن بزیر
فرو ریخت از دیده کان آب مهر / بدو گفت رستم کای خوب چهر
چرا زود با بت تو خواهشگران / نگیری ز هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش مهر و بسوزد جگر
کز آزار بابت نبودی ترش / ترا داد بی مر ز اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز خورش / که او را بباید بیاورد پیش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته درو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بنان اندرون / نهفت اندران مرغ انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را تویی راهبر
چو دیگر بیامد برش خرام / که از تو ندارم دریغ این درم
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته به بر
نهاده بدستار چیزی که برد / چنان هم که بسته بدو در سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / ازان چاه خورشید رخ را بخواند
کای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختیت کامد بروی / ز بهر منی روز و شب ای پری روی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی نامور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
سرو دستگاهی و کاهی فراخ / یکی کلبه آراسته پیش کاخ
مرا داد ازین گونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن در برد / دگر گر بخواهد ببر تو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان بگی / بر امید دلگاه باز پسین
چو دست خورش برد زان اندرون / بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / نبشته به آهن بکردار موی
چو بار درخت وفادار دید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید بیژن چنان شادکام / که آواز او آمد از چاهسار
منیژه چو بشنید خنده ازش / ازان چاه تاریک بسته بجش
شگفت آمدش زان و آشفته بود / که دیوانه خندد ز کردار خویش
منیژه عجب ماند از کار سخت / بر امید آنم که یک شاد بخت
کنون گر وفای مرا گشتی / بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو گشتی بسوگند هم داستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگار من / تن خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشته بر من چنین بدگمان
در گنج و دینار و تاج و کمر / بتاراج دادم همه سربسر
پدر گشته بیزار و خویشان من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشید می راز بر من چنین / تو آگه‌تری ای جهان آفرین
هر آن راز کت پیش آرام بگوی / مگر بخت نیک نمودت روی
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز دانی همی روز شب
بدو گفت بیژن همه راست است / ز من کارهای تو برکاست است
چنین گفت اکنون بباید نهفت / ابا مهربان یار شایسته جفت
سزد گر بهر کار بندم دهی / که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
چنان دان که این مرد کز گوهر فروش / که آن مرغ بریان ترا داد و توش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه چو دوش بگو هر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین / بچشم بگو بهن روی زمین
رهاند مرا زان غمان دراز / ترا زین تک و پوی کرم گداز
بنزدیک او رو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
دل مهربان و تن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / چو پیغام بیژن بدو کرد یاد
چو بشنید گفتار آن خوب روی / گران راه دور آمده پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشاده است یکسر بدان سروبن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا زو براراد مهر
بسا غم که خوردی بدین رنج چند / ز تیمار او گشته خوار و نژند
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیموده‌ام راه دور
چو با او بگویی سخن راز دار / شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید بلند آتشی بر فروز
بر آن تا به چنگم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را

آمدن منیژه بنزدیک چاه بیژن و آتش کردن رستم را نشان

منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز اندهان بیکران آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بدو گفت دادم سراسر پیام / بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آمد درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / که رخ را بخوناب شویی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی خاک کرمهای چنگ
کنون آن درست آمد از دو نشان / بهنی سر تیغ مردم کشان
زمین را بکردم اکنون چنگ / برون بر از اندام آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی برفروز / که دشت و سر چاه گردد چو روز
سوی کوه کار جهان کرد سر / کای پاک بخشنده دادگر
سر آور غم و درد و تیمار من / ز نو تازه کن تیز بازار من
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و رنج و درد
مگر باز بینم بر و بوم را / بیابم ببنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و سر و خرد و تن
چنین رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شاد انگاشتی
بدادی به من تاج و گنج و گهر / جهان و در خویش و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روز کار جوانی رها
بکردار یزدان نیکان پرست / بپویم بپای پیش آمدت بدست
بسان پرستار پیش کیان / بپاداش نیکت ببندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه لشکر کشید

بدانگه که آرام گیرد جهان | شود آشکارا بگیتی نهان
منیژه بلند آتشی برفروخت | که چشم شب قیرگون را بدوخت
تهمتن بپوشید رومی زره | برافکند بند زره را گره
همی گفت چشم بدان کور باد | بدین کار پیرش مرا زور باد
بر اسبان نهادند زین خدنگ | همه جنگ را تیز کرده چنگ
گرفتش گرفته تیره شب پیش رو | [illegible] گیتی فروز
بدلش اندرون بانگ [illegible] | کز آید ز ره رخش پولاد سم
بنیروی دادار خورشید و ماه | بیامد بدو کرد پشت و پناه
بکرد آن [illegible] تا هم چنین | ببستند بر کرده کر بند کین
تهمتن برخشنده بنهاد روی | همی رفت پیش اندرون راه جوی

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه و [illegible] با گنجها

چو آمد بران سنگ کوان فراز | چنین گفت رستم بر آن انجمن
ببایدشما را کنون ساختن | سوارید بیارا بر سنگ جنگ
ز اسب اندر آمد که شیر نر | بینداخت در چشمه شیر چون
بگیتی هنرش و دست بهر | مرا چون خروش تو آمد بگوش
بکندیم دل زین سرای سپنج | کنون ای خردمند آزاده خوی
بدو گفت بیژن که ای یار من
سر چاه ازین سنگ رها چنین | شده مانده کردان آسوده [illegible]
زره داشتش انداز بر کمر | بلند از ان کوه روی [illegible]
و دستش چو ابشدی جانم | همه زهر گیتی شدم پای بگوش
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج | مرا ماندم از تو یکی آرزوی
ندانی که چون بود پیکار من
بپاده شدند آنسران سپاه | چو از نامداران بیا بود [illegible]
ز یزدان یکی دشمن [illegible] | ز بیژن بپرسید و بنالید زار
بدو گفت بیژن [illegible] تاریک چاه | ببخشان که رنجی همی [illegible]
بدو گفت رستم که بر جان تو | بمن بخش گرگین میلاد را
ندانی تو ای مهتر شیر مرد
چنان چاه اندوه گرم و گداز | که روی زمین را بباید سپرد
گران سنگ بر وی [illegible] ماند جا | که سنگ از سر چاه بنهاد [illegible]
بیزدان [illegible] آن سنگ [illegible] | که چون بود کارت ببد روزگار
که چون بود بر پهلوان [illegible] | ز آهن ز میان وز سنگ آسمان
ببخشود روشن جهان بان تو | ز دل دور کن جنگ [illegible]
که گرگین میلاد با من چه کرد

چنین داد پاسخ که بدبخت من | ز کردار و [illegible] انجمن
ز گرگین بدان بد که بر من رسید | ز چشمی بدید و بگوش شنید



ازان پس چو گرگین بنزدیک او بیامد بمالید بر خاک رو

عذر خواستن بیژن از گرگین و گذشتن از گناه

ز کرده ببد پوزش آورد پیش مکافات آورد پیش از گناه شتر بار کردند و اسبان بزین بپیچید ازان خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه کشیدند شمشیر و گرز گران کسی کو دار و بیارات کار بپوشید رستم سلیح گزین
ثنا خواند بر رخش نام آوران که دارد سپه را بهرجای گوش به بیژن بفرمود رستم که رو چنان چون بود رزم جوی کارزار
بشد بانه اشکس تیز هوش نیابیم خورد و نه آرام و خواب یکی کار سازیم با ارد و رش تو با اشکس با سلیحت برو
که امشب از کین افراسیاب کزو من بسی کینه سازد نو برفتند با رستم آن هفت گرد که فردا بخندد بر و کشورش
همه گفت بیژن منم پیش رو کشیدند یکسر همه تیغ کین شدند تا بدرگاه افراسیاب بنه اشکس تیز هش را سپرد
عنانها فکندند بر پشت زین که خواب تو خوش باد و بر تخت شاد بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه بهنگام مستی و آرام خواب
ز دهلیز او رستم آواز داد که سنگ گران بد نگهبان تو رها شد سر و پای بیژن ز بند مگر باره کردی ز آهن براه
شکستم در بند و زندان تو تو هنگام خواب آرام و حال ترا رزم کین سیاوش بس جدا ما بر کس نیازد گزند
منم رستم زابلی پور زال دلت خیره بر خشم امی سو بخواب چنین هم برآورد بیژن خروش ازین حالی رنج وز رخش بپا
که برجان بیژن آمد شتاب مرا بسته بر پیش کرده بپای همی رزم جستی بیابان تنگ کامی ترک به که هر خیره کوش
براندیش ازان تخت از جای خویش که با من نتابد همی سر بکین برآمد که ز بند و دو دار و گیر مرا دست بسته بکردی بسنگ
کنونم گشاده بهامون ببین پر از خاک جنگ پر از خون تن بهر دو ست برخاست افراسیاب درفشیدن خنجر و خشم تیز
سراسر همه سر جدا شد ز تن اگر جوید از کردان کین و کلاه ز هر سو خروش تکاپوی خواست که جنگ آورانرا بسست خواب
بر ایشان بگیرید هر سو زراه زمانه تهی ماند از جایگاه گرفتند بر کینه جستن شتاب ز خون ریختن بر درش جوی آب

غارت کردن رستم سرای پرده افراسیاب را

هر آنکس که آمد ز ترکان بر او بتوران نبودند بس روزگار گرانمایه اسبان و زین خدنگ از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند خویش بدان تا بخیزد و داد ای سوار چنان رنجه شد رستم از رنج راه همه فرش و آلات او کرد بخش
پری چهره کان سپهبد برفت که اتن در بجنبید رگ بلشکر فرستاد رستم پیام گرفته همه دست گردان برت
از ایوان ببستند و بودند بر سیه کرد و از سم اسبان زمین کشش لشکری ساز و افراسیاب نشانده گهر در ستام پلنگ
ز هر سو بتاخت پهلوان ز بر همه جنگ را تیز کردند جنگ همه نیزه داران زره ور سنان کجا بر سرش بود زرین کلاه
سواران زبس رنج ایوان تنگ همی دید راه سواران تور بنیزه نشسته بخیمه روان که شمشیر کین برکشیده نیام
که من بیکام کردیش پیش کین بنیزه بپوشید رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ همه جنگ را کرده عنان
نگهبان در او برآمد ز دور پرستنده در پیش او همعنان

همی داستان زد تهمتن بوی کزو گل بریزد بزیر پی چنین است کار سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید بر زد سر از کوهسار سواران توران ببستند بار بتوفید شهر و بر آمد خروش تو گفتی همی کر کند گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند کمربستگان پیش او صف زدند همه جنگ را کمر ساخته دل از بوم و بر پاک پرداخته
بزرگان توران بسته کمر بپیش سپهدار بر خاک سر همه سوک را پاک بسته میان همه دل پر از کین ایرانیان
که اندازه بگذشت ما را سخن چه افکند باید بدین کار بن ازین ننگ بر شاه تا جاودان بماند ز کردار بیژن نشان
بایران برآوان ندارند مان زبان گریسته خوانده ان بر آشفت مهتر بسان پلنگ ازان ننگ را ساز باید جنگ

رزم کردن افراسیاب ترک با رستم زابلی

به پیران بفرمود تا گاو کوس خروش آمد از بوق و هندوا سپاهی بد انبوه توران برآ که برخاست ایران همی بوق کوس
بزد نای رویین بنیران شاه زمین را چو دریای جوشنده دید بر رستم آمد که بیچ کار بجوشید برسان دریا سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای همی جنگ را برفشانم خاک بنز با سغره کسی کرد وار که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده گه دیده‌بان بنگرید خروشی چو شیر ژیان برکشید یکی داستان زد سوار دلیر که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما رو نداریم باک که پیش آمد از روز ننگ و نبرد کجا تیغ و رزمین آهن گذار بپوشید خود جامه کارزار
ببالا بر آمد سپه را بدید بدین دشت بر کینه باید کشید برآمد خروشیدن کرنای که رو زه چو خورشید چنگال شد
گردان لشکر پس آواز کرد چو لشکر تنگ اندر آمد بهم کشیدند لشکر بدان هر دو جای کجا نیزه و گرزه گاوسار
هر اکنون کرد باید پدید که از گرد اسبان زمین شد سیاه از میمنه اشکش و گستهم تهمتن بجوشید اندر دو پای
ازان کوه هر سوی تا مرز کشته بیاراسته جنگ را میسره خود و بیژن و گیو در قلبگاه ز هر سو ببستند ازان سرای
بیارات رستم یکی رزمگاه حصاری ز شمشیر پیش اندرون چو افراسیاب آن سپه را بدید سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگ بر میسره سپه را ابر بود گردون تنگ برابر با آیین صفی برکشید نگهبان گردان دشت سپاه
پس پشت لشکر که و بیستون سوی دستش جای هومان گرد بگرسیوز و شیده و قلب سپاه که سالار شان رستم آمد پدید
نمی شد بپوشید تهمتن بجنگ از آهن کردار کوه سیاه فغان کرد کای ترک جنگی نبرد هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را بپیران سپرد هش رای از دشت افروخت که چندین بپیش من آیی بکین سپرد و همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه همه دشت چهم ترا هوی جنگ ز دستان تو نیستی این داستان که تنگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل افروخت ستاره نتابد بر از آه بر نبرد پی کرگ و غرم سترگ بردان و اسبان سوی سوزمین
چو در جنگ لشکر شود جنگ بترسد ز چنگال او کبک نر ز روبه شود زار هر دو دلیر که آورد یاد از که باستان
که شیر بترسد ز یک دشت گور اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر ز ترکان لبان و ز چنگال شیر

دلیر و سبکبار و خسرو نژاد / چو باشد و بد پادشاهی مباد
برین دشت با موج ارجنگ / رهایی نیابی بکابان و برزن
چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور / در و دشت جنگست از جای بسیج
بباید کشیدن درین جنگ رنج / که لخشم شمارا بی کام رنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان توران برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب / تو گفتی جهان غرق شد اندر آب
ببستند بر پیل رویینه خم / دمیدند شیپور با کاودم
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتغید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درافشان بگرد اندرش تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز و پولاد بر خود و ترگ / بباری همواره همچون تگرگ
وزان رستم اژدها فش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا گرد پیل / بخورشید گفتی برانداخت نیل

عنان بیژن گسسته مهار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
سرافراز زین بکردار رخش / [illegible]

ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
برآمد چو باد اشکش از دست راست / ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد / چپ لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون بیژن تیزچنگ / همی قلبگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از بار و برگ درخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت / کز ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستم کینه ور / بیامد بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آمیخت زیشان بهم
ز جنگی سواران ترکان هزار / گرفتند ایران بسی کارزار
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه / گر بخشش کند خواسته با سپاه
ببخشید و بنهاد بر پیل بار / به پیروزی آمد بر شهریار

آمدن رستم بایران و بیژن را یافت آمدن نزد خسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از چشم برگشت بر روز شیر
شده بیژن از بند و زندان رها / ز دست بداندیش نر اژدها
سپاهی ز ترکان بهم بر شکست / همه کام دشمنان کرد پست
ز شادی بر پیش جهان آفرین / بمالید روی و کلاه بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / که تیره زمان بر گرفتند راه
سپهبد دمان گاودم برد پیش / برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه کرد اسبان میدان بهم / همه شهر آوای رویینه خم
همه نامداران دمان و دنان / بفرمان زمین زنده پیلان کشند
بپیش سپاه اندرون کرنای / درفش از پس پشت سالار کوس
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بیکدست دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدین گونه فرمود سالار شاه

برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار انبوه نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
سراسر بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند یکسر براه
از اسب اندر آمد جهان پهلوان / بپرسید از آن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / کای نام بردار سالار نیو
تراجاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده گردان و ماه
دلیرا ز تو گردد و شیر کار / سپهر از تو هرگز نگردد اسیر
همه بنده کردی تو این دوده را / ز تو یافتیم پور گم بوده را
ز زاد و عمان رستگان تو ایم / بایران یکسر سگان تو ایم
بر اسبان نشستند یکسر جهان / گرازان بر شهریار جهان
چو زو یک شهر جهاندار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز / غمی گشت از آن رنج و راه دراز
تهمتن سبک دست بیژن گرفت / چنان چون ز شاه پذیرنده رفت
بیاورد و بسپرد بر پای خواست / چو پشت خمیده ورا کرد راست

که جاوید بادا بکام تو ریم / برادر ز زین کهن تر دلیر
پدر و درود بسته بر شهریار / وزان بیش کی ایران و توران هزار

سرت سبز بادا و دل شادمان / که بیتو نخواهم سپهر و زمان
نهنگ ز آن کشد بکار روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
نخسته بر و بوم زاول که شیر / همی پرورانند گوان دلیر
نهنگ شهاران و فرخ گوان / کرا زند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر تخت من / که چون تو پرستنده بخت من
بکی انگهی گفت شاه جهان / کر نیک با کردگار تهمتن
که بر دست رستم جهان آفرین / تو با زوا و دست پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار / که شادان بوی تا بود روزگار
سرت سبز بادا جاودان سبز باد / دل زال فرخ بدو شاد باد
بدو گفت خسرو که بنهند خوان / بزرگان برترمنش با نوان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستن که مجلس بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
بسر بر همه افراز گوهران / بزرگان ایران و کند آوران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ بر بط و چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / بیامیخته عود را با گلاب
همی تافت آن فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته چو سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زد و هشیار با شاه رای

خلعت دادن رستم را کیخسرو و بسیستان رفتن

یکی دست جامه بفرمود شاه / کهر بافته بر قبا و کلاه
یکی جامه پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر زین و بار
دو پنجه پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با تاج زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / نهادند گرد نبیشش بجای
همه رستم شیردل را سپرد / زمین را ببوسید و رخ زرد کرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / بت آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیجید تفت

بزرگان که بودند با او بهم
چو از کار کردان بپرداخت شاه
ازان بند و زندان و درد دراز

برزم و برنج و بشادی و غم
بآرام بنشست بر پیشگاه
فراوان سخن گفت با او براز

باندازه شان یک بیک داد داد
بفرمود تا بیژن آمد برش
چو از گردش روزگاران [illegible]

از ایوان خسرو برفتند شاد
سخن گفت از ان رنج و تیمار [illegible]
همه داستان [illegible]

[illegible]

جهان را ز کردار بد شرم نیست
چنین است کاسپنجی سرای
ز فردوسی این داستان یاد گیر

بنزدیک او شرم و آزرم نیست
بدو نیک با او بود رهنمای
که هم غمگسارست و هم دلپذیر

همیشه بهر نیک و بد دسترس
ز بهر ار [illegible] تا نباشی [illegible]
چو از کار بیژن سخن ساختم

ولیکن نجوید خود آزرم کس
یلی از او بهتر دل زاد مرد
به رزم [illegible] سهراب پرداختم

گفتار در داستان [illegible] سهراب [illegible] رستم

چنین خواندم این نامه باستان
که چون گشت سهراب از [illegible] شیر
ز تهم زادگان سر بسر برگذشت
چو شد ده و هفت و را سال [illegible]
قبیله بصحرای [illegible] داشتی
خوش آمدش آنجای آمد فرود
ورین بود سهراب گرد [illegible]
چو سهراب او را بدیدش ز دور
بجنبید بر روی آن پهلوان
بدو گفت ای ماه نام تو چیست
[illegible] اگر تو بدیدی آن سمن
زنان را چنین است آیین و خوی
نباشد ترا نام و نام پدر
مرا نام شهره و پدر شیر گیر
بجنبید در آورد و بنشاند [illegible]
سرانجام سهراب شد چیره دست
چو زآماج کرد تیر پران گشت
زمانی [illegible] کار اندیشه کرد
[illegible]
چو هنگام زادن درآید فراز
وگر پور باشد چو رای آن کند
بگفت این و برسان باد دمان
ز لشکرگه آن چو سهراب آمد
[illegible] زادن گرفتار شد
برش چون بر شیر و چهرش چو خون

گزارنده بودم من از راستان
برادی بگرفت [illegible]
کمان و کمند سواران گرفت
چنین بود کام جهان [illegible]
حصاری بدان کوه آمد پدید
یکایک که [illegible]
رخانش [illegible]
بدل مهر [illegible]
روان کرد در پیش او [illegible]
که [illegible]
بچشم کرشمه بدو بنگرید
بگو تا کدامست [illegible] راه
کهای پهلوان گرد [illegible]
گرفت آن زن ماه [illegible]
بجانی دو بازو برافراختند
که شهوت تمامی [illegible] سیم خام
[illegible]
بدو گفت ای سرو سیمین [illegible]
همانا که فرزند داری ز من
[illegible]
چو آید بمیدان یل جنگجوی
چنان گشت کارش که گوش شنید
درخت قضا رفته آورد بار
دل افروز و نیکوی خورشید روی
میان لاغر و ساعدش [illegible]

چو او چشم مردان بروی ندید
ز چرخ برین سرش بگذشت راست
شب و روز بر دشت [illegible]
همیداد [illegible]
یکی ماه پیکر برو برگذشت
[illegible]
ازان سرو بن [illegible] مهربان
بدین راه در کوه کام تو چیست
فدای تو بود ای دل و جان من
تو زیشان بدل پارسایی مجوی
همیدون که پیش من سر بسر
[illegible] نخچیر گیر [illegible]
بگفت انگهش نیکو [illegible]
بران بستن سر برین ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدارو بدین تا کی آید بکار
ترا خود بدین مهره آید نیاز
[illegible]
[illegible] اندر آمد هم اندر زمان
[illegible]
دو رخساره [illegible] گلنار شد
[illegible] دو بازو [illegible]

بده سالگی ساز میدان گرفت
بجز آب هرگز [illegible]
یکی روز پیش قبیله رسید
نشست و بفرمود کاسبان بیار
برخساره ماه و بالا چو سرو
بیک چشم کردن ورا او بدید
برو برنهاد [illegible] گیسوی
همانا که خاری تو بر چشم شوی
چو آن خوبرخ آن سخن زو شنید
بدو گفت سهراب کای ترک ماه
بدادش زر انگه ز بازوی [illegible]
بشد تا زبان آگهی نزد زن
ز بیگانه خیمه بپرداختند
برون کرد شمشیر کام از نیام
بدو گفت با مهر [illegible]
ز انگشترین کرد خاتم برون
بدانم که تو باردار [illegible] ز من
اگر آوری دختر ماه روی
برآویز از تارک ترک اوی
بیامد سپه را [illegible]
چو نه ماه بگذشت از روزگار
بفرمان یزدان جدا گشت ازوی
بیالا بلند و ببازو [illegible]

دلفروز ما روز و شب شمع روز — سپهبد یلان گرد گیتی فروز
از ایشان بسی پرورش یافتند — که نامد بر بخشش روزی بساز
چو سالی برآمد بر این سال — قوی سینه گرد و قوی کتف و یال
نهان کرد مادر از او راز خویش — همی داشت اندر هم آواز خویش
بدل گفت اگر من بگویم بدوی — که تو پور سهراب نامجوی
همی دون ز بشکسان بایران شود — به پیکار آن نره شیران شود
جهانجوی را نام برزوی کرد — بدیدار دل خیره وی کرد
به برزیگری گشت همداستان — جهانجوی از تخمهٔ راستان
یکی مرد جایی کشاورز بود — اگرچه خداوند صد مرز بود
بدانگه که برگشت افراسیاب — ز پیکار رستم دلی پرشتاب
که از بهر بیژن توران زمین — شده بود با لشکری بهکین
بدان راه بر ره سرانداز کشید — گریزان ز رستم بشکستگان سپه
چنان نامداران همه سربسر — پر از درد و دل خسته جان و جگر
رسیدند نزدیکی آن حصار — که برزو بدیدش بدشت خوار
چو پیران و گرسیوز و شاه چین — رسیدند نزدیک شکستگان زمین
بچشمه ساری فرود آمدند — یکی ساعت از رنج دم بر زدند
شه چین ز ناگه یکی بنگرید — کشاورز مردی تناور بدید
ستاده بدان دشت همچون بهار — تنی چون هیون و بچهره چو خون
بپهن سینه و ساعد و یال و برز — دو بازوی او لایق تیغ و گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ — تنی چون درخت و بیازو چو شاخ
بدان پهلوان بازوان دراز — بشاخ اندرش بنگر چون گراز
چو افراسیابش بدانسان بدید — به پیران ویسه یکی بنگرید
بدان نامداران چنین گفت پس — کزین سان دلاور ندیدست کس
مرا سال بگذشت از چارصد — ندیدم بدینسان نه مرد و نه دد
ز سام نریمان ز گشتاسپ شاه — ز گرشاسپ یلان نیز چونین نبود
ستادست تا بنگرد بهمن — سپاهی چنین پیش او برگذشت
نیامد بدلش اندرون هیچ باک — چه با ایمن پیشش چه سنگ و چه خاک
بگفت این و بادی ز دل برکشید — بگرد اندر پای چون بر دمید
برو این چنین گفت بار بران — مر او را بیا در بر ما دوان
بدان تا بدانم نژادش که هست — چه خوانند نامش کدامین نشست
چو بشنید رویین پیران شیر — بیامد بنزدیک برزو دلیر
بدو گفت کای مرد دهقان نژاد — چه نامی بنام و ترا خود که زاد
شه چین و ماچین ترا خواند پیش — بیا پیش او و بکم و بیش
جهاندار افراسیاب دلیر — که روبه رباید ز چنگال شیر
همانگه بدان مرد آواز داد — بدو گفت ای مرد تیره نژاد
که تو از که داری نژاد و نسب — که داری تو خوی و از کم هستی عجب
چو بشنید برزوی آواز اوی — چو گلبرگ بفروخت رخسار اوی
بدادش جوابی هم اندر شتاب — بدو گفت ای سرور کامیاب
نیاید ترا خنده زین گفتگو — ورا همچنین گفت کای بخرد
جهان زان یزدان و داور — که روزی دهنده کان گیرد اوست
چگویی کنون گیت پر شتاب — چرا آمد اید درین راه تنگ
هر آن شاه کو دادگستر بود — بهر دو جهان شاه و مهتر بود
نه این بخرد کز خرد در گذشت — روانش بر دو مزد او گشت
چه دانش بود با جهان شهریار — که باشد همه ساله بیدادگار
سیاوش که از شهر ایران برفت — پناه روان درگه او گرفت
پذیرفت او را ز بهر خویش — که ناز آورد او را بناز خویش
بگفتار گرسیوز شوم روی — گران کرده بیهوده دل با دوی
بدژخیم فرمود تا بی گناه — سرش را بریدند و افکندش براه
کنون تا سر او جدا شد ز تن — نبردان نیابی تو با شوی زن
از او بهره ز توران زمین گشته شد — تبا شهریارا که گشته شد

بهر خون کزین کین شود ریخته — بدان گیتی او باشد آویخته
مرا باره و تخت و شاهم خدای — نخواهم جز او شاه و فرمانروای
بیایم بگفت تو پیش او — کز ایدم ز هر بدگمان پیش او
چو بشنید رویین چو بدگوهر بس — بگوید سخن را بدینسان کس
نبیره فریدون دل آرای کین — سر سروران شاه توران زمین
ز برزوان نکر روی بر تافتی — زیاده سرت شیر یافتی
ز برزوان که از روی تابان بتافت — که شمشیر باید همی گر برست
زه او نا شنیدم به بهر زر کاف — که فرمان شاهان مدارد خوار
چو رویین چنین گفت برزو بزرز — بدو گفت کای مرد با آب و برز
چرا خام گویی سخن پیش من — ندانی همانا کم از خویش من
بیاله آورد و پیل گران — بروز و چنان ترک آهنگران
چو رویین ز پیران از او آن بدید — بزد دست و پس تیغ برآن کشید
بدان تا زند بر سر و پیل او — ز کتفش فرو آورد خون برد
سبک شیر دل برزو تیز چنگ — بیازید بازو دستان پلنگ
بدان تا رباید مر او را ز زین — بخواری برآورد و زد بر زمین
بترسید رویین ز بیم جان — تبا بید از روی شد ناتوان
کش ورزه و یال ایشان گرفت — ز تندی کمند اشت شد در شگفت
ز نیروی آن مرد فرخنده بخت — نگاور بروی اندرافتاد سخت
دم اسپ در دست آن نامدار — بماند و بیفتاد رویین بزار
جهاندار از دور دیده آن — به پیران چنین گفت کای پهلوان
ندیدی آن برزگر گو بزور — گر زویت رویین تو با ستور
نه مردم بود آن که اهریمنست — دیانا که آن شخص بجز تنست
بیامد بنزدیک افراسیاب — سری پر زکین و دلی پر شتاب

آمدن رویین نزد افراسیاب و تعریف بسیار کردن

بجنبد و زبان برگشاد از نهان — که جاوید مانی تخت کیان
ندیدم بدینسان یکی مرد گرد — بدین تیزی و زور این دست برد
بر رزم اندرون چون در آید بجنگ — همی خوار گرد نره پلنگ
بدانم که روز نبرد او دلیر — سر دست رستم در آرد بزیر
تو گویی که از دانش آگاه ب — بچشمش همان شاه جاکه
بدین تیزی و تندی و زور او — سر زنده پیل اندر آرد بدام
مگر آفریننده بخشیده مان — که این راه دانش نمود مان
بایران زمین آتش اندر نهیم — ز سر دیده دشمنان برکنیم
وزان پس گرسیوز آواز داد — چو لرزان یکی شاخ از تند باد
که رویش ... فرخنده بخت — نشاید که گویی سخن را تو سخت
سر سرفرازان روی زمین — سرافراز گردان ماچین و چین
همی جوییم با تو ... — نجوییم جنگ و زرزم خون
نبیره فریدون و پور پشنگ — همی راه جوید از این جای تنگ
چو گرسیوز این گفت بروی بشور — زمانی نگه کرد در روی ایسه
بگردون برآورد پیل نظیر — خروشید برسان یکی تندابر
تو گفتی درختیست زاین سا — و یا نره شیر است در مرغزار
دلیر و خرامان و دل پرشتاب — بیامد بنزدیک افراسیاب
چو شه را بدیدش زمین بوسه داد — بسی آفرین کرد بر شاه زاد
جهاندار او را بشیرین زبان — نوازید و بنشاند اندر زمان
بدو گفت کای مرد با رای و کام — نژادت کدام و چه نامی بنام
ز تخم که ای وز کدامین گهر — که داری بدین جای بام و در
بکردیم برگشت و فرت ز این — وزم روی گشتی چو شیر ژیان
بدو گفت برزوی کای نامجوی — دلت شاد باد و فروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم از بنه — همه ساله ایدر بدم یک تنه
من و مادرم ایدر و چند زن — نیابی کز من باز مانده تن

نیای مرا نام شیراوی کرد — بنخچیر شیر اوش بد دست برد
کنون برگذشت و بسی سال — ورا خرد بشکست بازو و یال
چنین گفت مادر که گاه بهار — درین دشت بگذشت ترکی سوار
نیای من آن پرهنر نیکبخت — بنخچیر بد بسته در بند سخت
زمن آب کرد آرزو آن سوار — چو بر بام رفتم ز بهر نظار
برش فرو هشتم از بام آب — نگه کرد در من دلش شد کباب
فرو ماند بر جای از مهر دل — همانا فرو شد دو پایش بگل
نگه با دل خویش اندیشه کرد — سگالش گری آن زمان چاره کرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — در آورد دیوار باره به بند
ببالا بر آمد چو مرغی به پر — بمن در زد و شبستان بسر
ز من مهر یزدان ببردی ببرد — وزانجای برگشت بستان دو درد
بهامون آب اندر آمد چو گرد — مرا ماند بر جای دل پر ز درد
ندیدم دگر چهره آن سوار — ندانم که چون بود و چون زد کار
بمن بار برگشت مادر ز وی — نبودش جز او هرگزش هیچ شوی
چو افراسیاب این ازو بشنوید — نگه دار گل تازه شد بشکفید
بدو گفت کی گرد آزاده خوی — بدولت زمان ترا داد روی
بر آمد سراسر همه کام تو — بشاهی کشید این سرانجام تو
من و کشور و دخترم زان تست — همه لشکرم زیر فرمان تست
ز دریا و ماچین تا مرز چین — ترا شهریاران کنند آفرین
نبیند جهان کین با این تو — همی چرخ گردان کشد زین تو
زمین هفت کشور ترا بنده گرو — به پیش تو دولت پرستنده گرد
ز بر زنگری رستمی و کار سخت — بر آورد بر فرق تو چرخ بخت
تهمتنش خوانند و رستم بنام — پدر زال و از پشت دستان سام
هم ارا سگالش بود سیستان — گران سیستان شد دم کین جهان
بگوی کنون چاره کار چیست — بدین جنگ با تو ز ما یار کیست
چه باید سلیح و چه باید سپاه — چه سازیم و این را کجا است راه

پاسخ دادن برزوی افراسیاب را

چو بشنید برزو ازو این سخن — بجوشید آتش دل زور کهن
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که شه باز ازین کار چندی شتاب
چو از کین این رنج باشد ترا — پس این پادشاهی چه باشد ترا
همانا ترا هیچ از ننگ نیست — بجنگ اندرون تیری جنگ نیست
که چندین سخن گویی از یک سوار — بترسی ز بیچاره روزگار
چو جنگی نباشد دل اندر برت — چرا تاج شاهی نهی بر سرت
به یزدان دادار و روز سپید — بگردون تابنده ناهید و شید
بفرخنده فر سرخ و فرودنان — بایوان بزم و بمیدان کین
که من دل برین کار پر کین کنم — نشست ترا هم ثریا کنم
بن و بیخ او را ازین بر کنم — سر این مرد را خاک بالین کنم
کنون چون بفرمایدم شهریار — نشینم ابر باره راهوار
بیابانم لشکر ایران شوم — به پیکار آن نره شیران شوم
به پیروزی بخت افراسیاب — کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت — نمانم درآن بوم شاخ درخت
همه سیستان جمله ویران کنم — کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این ازو بشنوید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بگنجور فرمود و ده بدره زر — یکی تاج با یاره پر گهر
ز نو بیاری زربفت رومی سه تخت — زیاقوت و پیروزه تابان درخت
دو صد جوز بویان زیبا چنین — دو بیار اسپ و اسب با زین
وزان بار کیسا سبک تیز رو — دو بنده چو بر چرخ گردنده فر
بزین و لگام و عنان خدنگ — رکاب و درازو خفتان پلنگ
دو صد جوشن و چند برگستوان — همان نیزه و تیغ و گرز گران

همه یک بیک این زمان شاه را — بدین نامور مرد جنگی سپار
چو بشنید کهتر از آن خواسته — بیاورد و پیش شه آراسته
ببرزو سپرد آن همه سر بسر — همان اسب و دیبا و زر و گهر
چو برزو بدان خواسته بنگرید — بدان لشکر اندر چو خود کس ندید
نیایش گزید و زبان برگشاد — نیایش کنان خاک را بوسه داد
وز آنجا بنزدیک مادر دوان — بیامد چو خورشید روشن روان
بمادر سپرد این همه خواسته — وز آن خواسته شد دل آراسته
بمادر چنین گفت کای نیک روز — روانرا بدین خواسته بر فروز
کزین خواسته هیچکس در نخست — همان گوش کس هیچ نشنیده بخت
چو مادر بدان خواسته بنگرید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بمادر چنین گفت کای مهربان — مرا شاه چین خواند اندر زمان
بدان تا من و رستم و زال — بکوشیم با جنگ با یکدگر
سر رستم از تن ببرم بزار — بدان شاد دل گردد این شهریار
چو بشنید مادر غوی بر کشید — سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بزد دست برکند موی از سرش — بدرید جامه همه بر برش
خروشان و گریان بدو گفت بس — که کردست هرگز بدی نیکو کس
همی آرزو جنگ شیران کنی — مرا خاکسار و گریان کنی
بروز جوانی برای درم — مشو غره ما زالکردان دژم
بدیبا و دینار و اسب و کنیز — مکن خواری ای پور جان عزیز
که این شاه توران فریبنده است — بدی را همه ساله کوشنده است
بسی نام گردان بد و دژم — همه ساله رنجم بتست خرم
بسا کس که کشتش سر از تن جدا — بگفتار این دیو نر اژدها
ز بهر فزونی مکن بیخ و بن — همی دور کن آز را سر ز تن
مکن رای این جنگ بگفت من — نباید که یاد آیدت گفت من
دو دیگر که ای شیر دل نیکمرد — که با وی کسی گرد خواهی نبرد
بردی ز خورشید پیدا ترست — به پیکار از شیر شیر آورت

[illegible]

دل شیر نر دارد و زور پیل — چه هامون به پیشش چه دریای نیل
ز دیوان جنگی نترسد بجنگ — برآرد ز دریا دو چنگ نهنگ
بسا شیر مردان که او کشته کرد — ز کشته همه دشت چون پشته کرد
دلیران ایران فزون از هزار — همه نامداران و خنجر گذار
چو کاموس جنگی چو خاقان چین — چو فغفور چون شنگل از هند
دگر نامور گرد سهراب شیر — که پیل ژیان آوریدی بزیر
ز دیوان جنگی بسا زور با — همه نامداران با مور
چو اکوان دیو و چو دیو سپید — که گشتند از این جهان ناامید
نگه کن که این نامداران من — بگفتم بپشت ازین انجمن
بایران و توران و ویران کشا — که مغفور شمشیر رستم نخواند
تو زینان که گفتم نه بیشتر — ازین در که رفتی مرو پیشتر
چو برزو ز مادر سخن بشنود — بدان خوب گفتار او ننگرید
بمادر چنین گفت کای مهربان — مدار اندرین کار رنجه روان
که جز خواست یزدان نباشد دگر — ز تقدیر یزدان نباید گذر
بگفت این و آمد بنزدیک شاه — بدو گفت کای نامور پیشگاه
ببار ز لشکر گزین بر گزین — ز جنگ آوران دلیران کین
همان جوشن و گرد اگون زین — ببازو قوی پیل پیکر شکن
بدان نامور ساز آیین جنگ — سپر داشتن پیش تیر خدنگ
بگوینده با من بیکایک که چون — بیاموز این بنده زین فسون
یکی مرد بر زیر کرم تیز چنگ — ندانم همی رسم آیین جنگ
نه روزی یکی تیر انداختم — نه هرگز بروی کسی آختم
ندانم کمند و ندانم کمان — ندانم ز دین تیغ و گرز گران

نزدم همی باره انگیختن بمیدان با دشمن آویختن
چو بشنید داد از شاه آواز او بدستور پیران و بنیاد او
که جنگ آوران از پی بر کنن دلیران نیزه زن دور بین
وگر بازپاشیده شیر دلیر چو هومان و نستیهن و کلباد شیر
چو گرسیوز و چون دمور گروی گر از شیر نر زو نتابند روی
ز لشکر گزین کن دو ده پهلوان بدان تا بکردند با این جوان
چو بشنید پیران ز شاه این سخن یکی نامه فرمود افکندن
ز هر گوشه نزدیک هر پهلوی که جا بود در پادشاهی کوی
گرش لشکر فرستد ز نزدیک شاه جهان پهلوانان با دستگاه
که شه کرد در نزد شهکان گزین ز بهر ای تدبیر و فرجام جنگ
بجستی فراید سر مهر و ماه چنان ساخت باید که لشکر سپاه
بپیش سراپرده شه بود چه جا گرچه آنکس که او بود
وزان پس چنان چون بیاید بآب بفرمود تا بودش هم اندر شتاب
همان ده تن از تخمه نامور ببستند فرمان شه را کمر
شب و روز با رزم و پیکار گر بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
بگشتند وز شغلها کو کرکن نمودند یکسر مر او را که چون
زمانی نیاسود از تاختن همان گردش تیر انداختن
بر شاه جوانان شدند آن زمان که در شهر توران که کارزار
الا و چنان مرد دیده ندید نه گوش جهان پهلوانان شنید
بتیر و کمان آن که نامدار فرود آوریدش رغی مدار
سر ماه هفتم که بامداد بیامد بشاه و زبان برگشاد
تیالش همیکرد با آفرین کرای نامور شهریارا کرین
بفرمود تا ساز و آلات جنگ بیارند اکنون به پیش درنگ
کمان کیانی و گرز گران همان نیزه و تیغ کند آوران
کسی کان باشد بدو رزم شیر بسی تیر و پیکان او ده ستیر
ستوری که آن در خور من بود قوی گردن و تند و توسن بود
نظاره کن ای شاه با لشکره همه نامداران این کشوره
ببین تا بمیدان مرا ... گست هم آورد من روز پیکار گست

چو بشنید افراسیاب این ازوی برافروخت چون گل شاه روی

بسیج ... برزو ... توران

بگنجور فرمود تا ساز جنگ بیاره بمیدان کین بیدرنگ
ز تیر و ز گرز و کمان و ز تیغ بیارد ز برزو ندارد دریغ
چو بشنید گنجور فرمان شاه یکی اسب برگستوانش سیاه
کمانهای چاچی و تیر خدنگ یکی نیزه ده ارش سنانش ...
کمندی ز ابریشم و چرم شیر یکی تیغ در خورد مرد دلیر
سپر چند رومی و هندی زره چو زلف بتان سر بسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد چو برزو بدید آن زبان برگشاد
چنین گفت کای شاه با هوش و دین سرافراز ایران و توران زمین
نیاید بکار من این ساز جنگ کجا شوشه سنجد بجنگ سنگ
چو جابه نه در خورد مردم بود همان مردم اندر میان کمر
مرا پاک یزدان قوی آفرید فیروزی من مردم ندید
مرا در خور زور باید کمان سطبری کز نیم سه چندان آن
وزین در گزین نیزه ام پشتر همی از سطبری سه چندان گر
ز اندازه بیکار جنگ سخت ز ان گرز در خورد جنگ سخت
چو بشنید از و شاه افراسیاب بگفت او بهومان که اندر شتاب
همان گرز و ان نیزه و تیغ بدین پهن بر مرد جنگی سپاه
بیار آن کمانی که تور دلیر همیشه بدان جست پیکار شیر
همان تیر و پیکان او ... کر بر سنگ سندانش باشد گذار
چو بشنید هومان هم اندر زمان بیاورد گرز و کمان گران

یکی گرز پولاد بسته بزر بگوهر بیاراسته سر بسر
سطبریش افزون ز خرطوم پیل فروزان کبود اشش مانند نیل
همان چار صد من بسنگ ازپیش سری بر برش چون سر گاومیش
نه بنده همه لشکرت سر بسر کرباز وش از ابادی کارگر
کمانی بکردار چرخ قوی بهن خانه ورزه برادو پهلوی
دو صد تیر و پیکان یکی ده ستیر کمندی از ابریشم و چرم شیر
یکی تیغ خورده ز الماس آب یکی نیزه از خاص افراسیاب
همه یک بیک پیش برزو نهاد چو برزو بدید آن زبان برگشاد
بدان ده سواران دلیران جنگ که بودند چون شیر و پیل و پلنگ
که بیرون خرامی بمیدان کنون و را آزمایند و ریزند خون
به تیر و به نیزه ز گرز و ز تیغ ندارید زخمی ز حاجش دریغ
چو بشنید شاه این سخنها ازو سوی نامداران چنین کرد رو
بهومان بشیده و کلباد گرد بگرسیوز شوم با دست برد
چو طرخام چون بارمان دلیر بخاقان شکنی چو درنده شیر
بدان ده سوار ... ده جنگ که جمله بدو ایزدان چون پلنگ
بدین نامور شیر آهن جگر بگرز و کمان و به تیغ و تبر
چو بشنید لشکر ز افراسیاب همان ده سوار ... بکردار آب
ستوران بمیدان در آورد تا ... بگرز گران کرد آواختن
نگه کرد بر آن برزو ده سوار چو شیران آشفته در کارزار
بزد دست و پوشید درعی بزر بیا نزد بیش بزرین کمر
یکی خود رومی بسر برنهاد بر ترکش تیر را برگشاد

جنگ کردن برزو با ده سوار توران و ...

بباره بر افکند برگستوان یکی باره مانند کوهی گران
ز فولاد گرز و ز الماس تیغ بباره بر آمد چو غرنده میغ
تو گفتی سپهرست با زور و تاب و یا در بهاران یکی رود آب
ز سام نریمانش نشناخت کس تو گوئی که سام سوارست و بس
ز بالاوران و ز یال در کاب دل جنگ جویان شده با شتاب
سرافراز افراسیاب و سپاه ستاده به بد اندیشان کینه خواه
جهانجوی برزه بنهاد کام بمیدان در آمد چو باد دمان
یکی او ده از نامداران چین همی بر نوشتند روی زمین
ز ناموران رفت زان جنگ هوش که برزو بجنباند از رنج کوش
ستوه آمدند آن دلیران ازوی همیگفت هر کس که ای نامجوی
نه مردم نشاورت کاینت تو گوئی که البرز در جوش گشت
نیامد همی سیری از کارزار نیاورد چونین دگر روزگار
چنین گفت هومان که ای ... تن از رنج خسته ... آب
گرش با یزدان تابنده ماه بروز سپید و شبان سیاه
که هرگز ندیدم بدینسان دلیر نه پیل ژیان و نه آشفته شیر
ازان نامداران کر من ده ام دلاور چنین گونه نشنیده ام
بسی جنگ پیکار بر دست من بکردم ابا رستم پیلتن
ببین گونه بر دشت کین با ده ام ندیدم شاه با هنگام کار
نه کاوس جنگی نه خاقان چین نه طوس و نه گستهم ایران زمین
نکرد ... با هیچکس تیز جنگ همی خوار کرد و نبرد پلنگ
بدانم که رستم بچنگال این شود کشته بر دشت هنگام کین
با ایران ز تیغ آتش اندر زنم ز سر دیده و دشمنان برکنم
جز او نامداران روشن روان از و برگشاد و به پشم زبان
چو افراسیاب آن شنید از گوان بخندید از آن شهریار جهان
سزاوار او گفت تا خواسته بیاورد گنجور آراسته
ببالا ز خوان گفت پیش ار جوان جوانان و آزاد کارآزما جوان
ز زنان خوردن الکاه بر ... سزاوار شه مجلس آراستند

همه بوم آن بیشه رنگ رنگ / ز کوه هر منقش چو پشت پلنگ
نوای مغنی و آواز رود / روان را همی داده آرام رود
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت / تو گویی که رضوان در آن باغ کشت
چو روی یلان گرد خرم شراب / چنین گفت آنگاه افراسیاب
که ای پهلوانان نامدار جنگ / چه سازیم از ایدر و زین پس درنگ
همه سوی آسودگی بزم برکشید / بسی لشکر از هر سوی دررسید
فراز آمد آن روز او بخت‌مند / همی خوان آن نی مبر بخت‌مند
مگر بخت گم بوده باز آورم / سر دشمنان زیر گاز آورم
چو هنگام تیزی و رنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری
چو نامداران این انجمن از دری / شنیدند نامداران دل جای جوی
بگفتند اکنون با افراسیاب / که ای شاه خورشید گردون بتاب
هر آنگه که فرمان و هشیار / بیا تا بجنبیم در کارزار
بجنبیم دامن بدامن بخون / برانیم بخنجر بسیار خون
چو برزو ز نامداران این بشنید / بکردار گل تازه شد بشکفید
چو فرزانگان گفت با شاه تور / که این جای جنگ است یا جای سور
تو را اندرین کار غمگین مکن / میان دو ابرو پر از چین مکن
که من چون سپه روی آرد بروی / ز رزم نگیرد به سنگ اندر سوی
دل تو ازین رنج بی‌غم کنم / همه پشت بدخواه تو بشکنم
برم سر رستم زال زر / بر اندیشه شد اندرم جگر
نمانم با ایران زمین او ترک / بر ایشان فشانم یکی باد برگ
ز خسرو و جانم ز رستم نکو / نه از نامداران گردان نیو
سرانشان ببرم به شمشیر تیز / برآرم از ایرانیان رستخیز
بدان که بر ایشان شبیخون کنم / جهاندار بیند که من چون کنم
بگاه خزان باد با برگ تیز / کجا پای آرد چو دارد ستیز
خروشیدن رود چندان بود / که دریاش از چشم پنهان بود
کنون چون برآید سپهر آفتاب / بشوید جهان را ز زرآب و تاب
چو تیره برآید ز درگاه شاه / ابا ساغر آیند یکسر سپاه
بپوشند گردان با آهن ستور / منم شیر و ایرانیان همچو گور
شها می خور اکنون و دل شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
چو می رفت فردا نیاید به پیش / مده خیره بر باد تو روز خویش
بمی خوردن امشب روان شاد کن / روان از غم خوردن آزاد کن
چو بشنید شاه این سخن در دم / بگنجور فرمود تا بار گر
کز آن تاج با طوق و با گوشوار

خلعت دادن ... مجلس آراستن

که از تور ماندستان او یادگار
یکی تاج و یاری رومی به زر
همان طوق زرین و تیغ و کمر
بیاورد بدین مرد جنگی سپار / دو رنگی بکن زو هم اکنون بیار
بگردان چنین گفت آنگاه روی / گرامی نامداران پرخاش جوی
ببخشید هر کس بدو خواسته / که تا کار او کرده آراسته
چنان شد که در بزمگه کس نبود / که با او بود تا بدت سود
بدین گونه میخورد تا گشت مست / هم آنجا که پرسش نهاد پیت
چو برزو چنان کرد افراسیاب / بفرمود تا خواسته برشتاب
بردند نزدیک آن مادرش / غلامان گرفته بگرد اندرش
چو مادر بدان خواسته بنگرید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
چنین گفت با زال که از رخ بتاب / بچشم من این کردم آراسته
چو خواهد رسیدن کسی از زیان / گواهی بدو دل بران هر زمان
ولیکن چو گردون گرداننده بود / حذر کردن و در خوردن چه سود
نداند کسی راز و ساز جهان / نه بیند همی دیده ما نهان
سپیده چو پیدا شد اختر بر / چو سیراب شد روی گیتی دو تیر
چو تیره برآمد ز درگاه شاه / سر برنهادند گردان کلاه

همی برنواز خواب سر برکشید / خروشیدن بوق و کوس شنود
چو پوشید جامه درآمد بآب / بیامد بکردار آذرگشسپ
چو آمد بدرگاه افراسیاب / جهان دیده مانند دریای آب
بدید آن سپه خیره تا مانده دور / ستاده بزیرش سپهدار تور
سپه بود یکسر همه روی دشت / خروشش تیره زده برگذشت
پیاده شده پیش اسپش دوید / چو افراسیابش پیاده بدید
هم آنگه بفرمود تا برنشست / گرفت آن زمان دست برزو به دست
بفرمود تا کرد یکسر درفش / سرش پیل زرین غلافش بنفش
سپهبد بیاورد باده هزار / سوار دلاور که کارزار
ببرزو سپردند در بهمن دشت / سپه پیش او یکسر برکشید
دو پیل گزیده ببرگستوان / جهانجوی بد در خور پهلوان
چنین گفت کو پیش لشکر خرام / به هر جای برآور ز بدخواه نام
سپهدار باش ایزدانش پیش او / دلارای جنگ و سپهدار تو
برون کن طلایه به پیش سپاه / بروز سپید و شبان سیاه
ترا یار بهمان بود بارمان / من از پس بیایم سپاهی گران
ازین جایگه تا بایران زمین / کنم روی هامون همه آهنین
چو بشنید برزو دلی پرز کین / کشیدند سپه پیش ایران زمین
چو برزو سپه پیش ایران کشید / خبر زو به شاه دلیران رسید
بکینه و آمد خبر در زمان

[illegible]

که آمد سپاهی چو باد دمان
سواری سرافراز جنگی دلیر
خروشان و جوشان چو غرنده شیر
بهی سینه ترکیت گردی بلند / بیازو قوی و تن زورمند
بیازی شماره همی روز رزم / بود رزم بر چشم او همچو بزم
دلاور بایران و توران چنو / نبودت هرگز کسی جنگ جو
سپاهی ز نام آوران بیشمار / سپهبد درختی ز آهن ببار
پس او سپاهی چو دریای آب / سپهدار آن شاه افراسیاب
بتوران سراسر سپاهی نماند / که افراسیاب آن بایران براند
بیامد یکی کودک شیرخوار / ز تیغش کجا خسروان نهار
چو خسرو ز کار آگهان این شنید / با ایرانیان سر برگند
زدانای پیشین شنیدستم سخن / که یاد آور از روز کار کهن
که چون برکسی را سرآمد زمان / پذیره شود پیش ... کیان
کنون آمد آن روز خون ریختن / به شمشیر با دشمن آویختن
که هرگز مرا افراسیاب ای نکو / بروی من این پیش دستی کند
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در سخنها ابا وی براند
همی نامه کرد او بهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
بگفتش چندان سپه آورد / که کس روی هامون تا رهنه
سپه بود چندان که برهفت میل / زمین بود یکسر همه زیر پیل
چو طوس و چو گودرز شیدوش گیو / چو گیو و چو رهام مرد دلیر
ز شه زادگان سپهبد سه صد گرد / دلیران و مردان با دست برد
ز رایت خواهم چو با درزمان / درفشان چو شان چو باد خزان
سراسر همه روی هامون بنفش / ز تیغ سواران و زرینه کفش
ز نعل ستوران زمین پرز ناک / چو خورشید از کوه آیین بتاب
ز بانگ تبیره شده گوش کر / غو کوس از کوه و پیل نر
خروشیدن کوس رزم و درای / جهان را همی کند یکسر جای
چو خسرو جهان را به نیکو بدید / دل پشت بدخواه را و بدید
بخسپید و شاه آن شب از بخت خویش / فریبرز را خواند زرین کمر خویش
دگر نامور طوس را برگزید / که اندر خور کار این مرد دید
بدیشان چنین گفت فردا پگاه / چو خورشید رخشان جهان کجا
شما هر دو برسان شیر ژیان / بکینه بجنبید گردی میان

گزیده از این لشکری ده هزار
دلیران شایسته کارزار
پدیره شوید پیش ترکان سپاه
به پروین رسانید گرد سپاه
چو خسرو چنین گفت آن هر دو را
زمین بوسه دادند شاه آن روزا
چنین گفت با شاه طوس سوار
گرای پرهنر شیردل شهریار
به پیروزی و بخت فرخنده شاه
کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بر ایشان بتازم شبیخون کنم
جهاندار داند که من چون کنم
تمامم کز ایشان به جان
رها یابد ای خسرو پاک جان
چو از طوس کیخسرو این شنید
بکردار گل تازه شد شگفته
بپوید ذوی اب اباسپهم
همی تازه کردند جان و شرم
چو خورشید بنمود از چرخ روی
چو روی جهان کرد زنگی بروی
شب تیره بگریخت از جنگ روز
جهان گشت چون گیتی دل فروز
چو پیره برآمد ز درگاه شاه
خروش خروس آمد از بارگاه

رفتن فریبرز و طوس به جنگ برزوی

فریبرز کاوس آزاده طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس
بدان سان که فرمود خسرو بگاه
سپه برنشاندند رفتن براه
دلیران ایران ده و دو هزار
سواران مردان در کارزار
از ایشان سپاهی بتوران کشید
خبرشان بنزدیک ترکان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ...
جهان پهلوان طوس ...
فریبرز را گفت ای پهلوان
من اینک بشدم همچو باد دمان
به چشم سپه را که چندین چو ...
چگونه توانیم کردن فسون
بدیشان چو باد وزان بگذرم
سپه را نگه کن همی لشکرم
ز من بشنو اکنون سراسر سخن
ز تن جامه جنگ بیرون مکن
فریبرز چون این سخن بشنوید
بکردار دریا دلش بردمید
بدو گفت من با تو ایم بهم
دل من مکن ایزمان پر ز غم
تو تنها بتوران سپه چون شوی
بترسم که ناگاه از خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان به جنگ
همه نیزه کرده بکینه و جنگ
شکست اندر آید بایران سپاه
کنی روز روشن بما بر سیاه
درین داوری بود گز روی دشت
خروشی برآمد که تیره گشت
دو لشکر بناگه بهم بازخورد
به پروین برآمد خروش نبرد
جهاندار برزو سپهدار گو
همی رزمگه آمدش جای سود
بگردن برآورد گرز گران
همی کوفت چون پیل ... گران
چو هامون و چون بیابان ...
به یکران همچو شیر شکار
ز پیکان هوا همچو چنگال شیر
ز کشته شده سرو دشت شیر
وزین روی طوس و فریبرز گرد
نموده به دشمن یکی دستبرد
همه دشت از کشته پشته شده
بخون خاک یکسر سرشته شده
ستوران ز بس تک شده ناتوان
بخون و بجوی عرق برگشته‌اند
فرو ماند بازوی گردان ز کار
ز بس زخم شمشیر زهرآبدار
بفرجام ترکان ببه خیره دست
ایران سپه اندر آمد شکست
شکستی گران گونه زد نهیب
نه گوش زمانه از آن نشنید
چنان شد ز ایرانیان روی دشت
که گردون گردان از آن خیره گشت
چو شب روز شد کس ز ایرانیان
گراور ابسی توان برنشاند
سپیده ز مرده یکی تن نرست
وگر زیست بر روی دیده گریست
چو با سپیده دمان برومید
سراپرده و تیر گون برکشید
چو آمد آن لعبت زرد چهر
بیاراست روی زمین از مهر
نگه کرد طوس و فریبرز شاه
جهان گشته بر چشم هر دو سیاه
همه دشت سر بود و بی دست و پای
دلیران به دشمن نموده قفای
پراکنده ایران سپه یکسره
چه دید آمده باز گرگ از دره
پراکنده لشکر دیده درفش
ز خون یلان روی هامون ...
سپهدار ترکان و هومان بهم
بهر گوشه تازان چو شیر دژم

بگردی رسانده به پروین سنان
بگردن برآورده گرز گران
فریبرز را طوس گفت ای پسر
همانا که آمد زمان سر به سر
بدین گونه پس چون تران ...
شکستی بدینسان ندیدست کس
مرا روز سختی کنون
بماند سر ما به ننگ اندرون
دلیران ایران و گودرزیان
ز رشتی گشایند بر ما زبان
برآمد ازین کام گودرز سر
چو دشمن بیازد دل ما به تیر
بیا تا بکوشیم هر دو به جنگ
نگر تا بیکسو تن خویش ننگ
بجنبیم دامن به دامن به خون
ز دشمن بشمشیر ریزیم خون
تن خویش بر مرگ خورسند کن
روانش دلت را یکی قند کن
چو برگشت کین مان برآمد زمان
از آن به که دشمن شود شادمان
ز رفت برآسمان زنده کس
همان به که در جنگ کوشیم و بس
کنون من شوم سوی برزو به جنگ
تو شو سوی هومان چو شرزه پلنگ
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه
بگوید که ای شاه بادستگاه
روان تو از رنج بی رنج باد
همه رفتن ما باور و باد
بفرمان شه سوی ترکان به جنگ
برفتیم و کردیم جنگی نهنگ
نکردیم سستی بجنگ اندرون
برین بر گوا بس بود رهنمون
بکردیم جنگی که تا رستخیز
نه بیند جهان سبزه جاودان
بفرجام دولت ز ما رخ بتافت
همان کرده بد بدی را نهفت
بشمشیر دشمن بدادیم جان
ترا باد پیوسته دولت جوان
به پیشش بگوییم یا یک دگر
به پیش جهان آفرین داور
اگر من شوم زنده هم زین نشان
بگویم بدان شاه گردنکشان
که کردار چون بود پیکار چون
سر نیک مردان کجا شد نگون
فریبرز چون این سخن بشنوید
بزد دست و گرز گران برکشید
مر او را ز غیرت بسر در گرفت
ز جان و تن خویش دل برگرفت
بدو گفت هر دو تا جاودان
تو زین سال پیش شاه در دور نشان
بگفت این و باره برانگیخت زود
بجایی که هومان بد او گوشه بود
سوی رایت او بیفکند چشم
برآشفته چون شیر غران بخشم
همی رفت چون پیل کف افکنان
سر جنگجویان ز تن برکنان
همی رفت آشفته چون پیل مست
همی کرد مر راه چون خاک پست
بر آن سان همی رفت تا قلبگاه
بجایی کجا بد درفش سیاه
چو هومان و بیده مر او را بدید
بزد دست و گرز گران برکشید
پدیره بیامد به پیشش بجنگ
خروشان و جوشان یلان نهنگ
بیکدیگران هم در آویختند
یکی گرد و نیزه برانگیختند

جنگ کردن طوس با برزوی و گرفتار شدن طوس

وزین روی طوس لاور چو باد
برانگیخت باره چنان چون قباد
برآورد زاغ کمان را بزه
برابر و برافکند ارکین گره
چو باد دمان نزد برزو رسید
چو برزو بدانسان مر او را بدید
بزد دست و برداشت گرز گران
برآشفت چون دو ماند زنان
بیامد بر طوس آواز داد
گرای بخسرو مرد بانگ ...
چه مردی تو نام ز شاه و گیت
بمرگ تو بر تو کرخواهد گریست
چرا تا فتی و زکه آشفته
ببین در تهم تا چه آشفته
چو طوس لاور مر او را بدید
سراپای آن نامور بنگرید
یلی دید کرباد و روشن روان
چو سروی سرافراز و کوهی گران
تو گفتی که سام است با زیب و رنگ
به پیکار ویران گشاده دو چنگ
بپهن سینه و ساعد و یال برز
درختیش از دست ماند گزند
کمانی بهین خانه بس قوی
سواری سراسر تن پهلوی
بترسید از و طوس ترمرده گشت
تو گفتی که هرجا که مرده گشت
زبانش ... خشک اندر دهان
از و خواست کشتن نرمی نهان
بدانست برزو کردار او
بمانید تا طوس گاشت

همی تاخت تا پیش هومان رسید / سپاهی برآراست انبوه دید
درافگند باره میان سپاه / برانگیخت از دشت گرد سیاه

گرفتار شدن فریبرز بدست [illegible] و خبر شنیدن کیخسرو

فریبرز را دید هومان بهم / خروشید همچون یکی شیر دژم
بکردن برآورد گرز گران / بکوی غرقه در آب و در زیر ران
بجوشید در تنش خون جگر / بیازید چنگال چون شیر نر
میان فریبرز بگرفت سخت / بجنباند او را چو شاخ درخت
ز زین برگرفتش بکردار گوی / ازان پس نهانجای [illegible] روی
بهومان چنین گفت بار دگر / چو پیروز گشتم برین سروران
که من رستم زال ازین نشان / بیارم ابر خاک تیره کشان
سپاهی که بودند از آن روی دشت / گریزان ز ترکان ز پس بازگشت
[illegible] از پهلوان سپاه / بدل خسته رفتند نزدیک شاه
ز چندان سواران نام آوران / سه صد جسته بودند و خسته روان
وارگشته و خسته بودند پاک / [illegible] و لنگان بخاک
سپه چون بنزدیک خسرو رسید / جهاندار لشکر بدینگونه دید
ز بالای پیل اندر آمد بخاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
ز سر برگرفت آن همایون کلاه / بخاک اندر آمد سراسر سپاه
همی کند گستهم موی برش / همی گفت از درد یال و برش
بماتم نشستند سرو جوان / همان نامور شاه و هم مهتران
فرستاد نزدیک رستم پیام / کهای نامور پور دستان سام
بجنبان تو زودی درفش [illegible] / برآور ز رخش جهانسوز پای
شکستند لشکر که بد پیش رو / فشانند خاک اندرین کار نو
فریبرز را با جهانجوی طوس / ببردند گردان رخ سندروس
توران سپه خسته و بسته [illegible] / ببردند زاران و پهلو ز دشت
اگر تو نیازی درین کار جنگ / که دارد درین کار او پیش جنگ
وزنکی بسازد سپاه و ببند / نباید که این کار گردد بلند
نباید که او چون ددر گشته زار / شود پیش آن شاه ناپاک زار
چو پیغام خسرو برستم رسید / بکردار دریا دلش بردمید
نهیبی در آمد بدلش اندرون / رخش گشت از درد و تیمار گون
برخش اندر آمد بکردار باد / بیامد بر شه زبان برگشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار / چگونه فتادست این کارزار
که بودستان جنگ تا پیش رو / که گردان [illegible] را بار نو
کجا دیده هومان چنین روزگار / که طوس و فریبرز کرد شکار
چنین زد مثل موبد [illegible] / که گرگی که جست آتش از گوهری
ز نیروی [illegible] افراسیاب / ندیدند این روز هرگز بخواب
چو از پهلوان بشنود این [illegible] / یکی گفت ای پهلوان زمین
ز هومان و [illegible] / دل ما ازین مرد و [illegible]
سواری [illegible] آمد اندر نبرد / که اسب [illegible] جهان [illegible]
ز کوهی که گرشاسب گرز جنگ / بمیدان در آمد گشاده دو چنگ
که [illegible] پیش و هم اوی / جهانت [illegible] سنگ [illegible]
ازین پیش دیدم بسیار کس / ندیدم چون او به پیکار کس
ز توران نیاید بدین سان یلان / که بر جنگ بود [illegible]
ز دیدار و کردار او پیش ازین / نشانه بد و گفت با آفرین
ازین پیش کین گفته [illegible] / وان هردو تن را ازین در ربود
همی برد تا زانو [illegible] بغل / چو گرگی درنده رباید حمل
ندیدم چون او دلاور [illegible] / بدریا جوشان [illegible]
چو بشنید رستم فرو رفت سخت / بگفتش که ای نیکبخت
ز بهر برادر [illegible] / نباید که بر جانش آید گزند
وزان هردو تن او بشمشیر تیز / [illegible] برآرد یکی رستخیز



گر من از پی پور کاوس شاه / فریبرز زیبای با فرّ و جاه
روان خوار گیرم چنین هم بیان / بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بیایم بدین راه با تو براه / سری پر ز کینه دلی پرگناه
بدان لشکر شاه توران ستوم / بگردار غرنده شیران شوم
ببینم که تا چون توان کرد کار / گرانمایه گردند هر دو سوار
بگفت این و از رخش آمد بزیر / بجستش بیازا چو شیر دلیر
ز رستم چو گستهم این بشنوید / سر سرکشش زد و رخ بر چکید
بدان کار رستم ببستش میان / ابا گستهم شاه کند آوران
بآیین ترکان جهان پهلوان / بیاراست کارش هم اندر زمان
ببرزد قبا از بر برسان / بدزدیش نهان کرد و بر میان
کمان کیانی ببازو فکند / ببند کمر بر زدش تیر چند
ببست اندرون گرزه گاوسار / جوانان که باشند مردان کار
بخسرو چنین گفت پس پهلوان / که شاها انوشه بزی جاودان
که من بنده از فر و از بخت تو / برو بر برآرم سر تخت تو
اگر شان نگشت افراسیاب / بجنگ نهنگ اندر آمد ز آب
وگر چون ستاره بچرخ برین / بیارم بدین بارگاه گزین
بگفت این و هر دو بگردار باد / برفتند از آنجا سری پر ز باد
درفش و سپه با برادر سپرد / بجز گستهم نزد کس ره نبرد

بیرون آمدن رستم و فریبرز بطلایه از خیمه

چو رستم قدم را بره بر نهاد / نخست از جهان آفرین کرد یاد
شب تیره آشفته برسان دد / همی رفت آن پهلوان خرد

نهانی جهان را و بیره گرفت / بگردار شیران کین در گرفت
چو آنگونه می‌رفت آن نیک رای / بجایی که بد پرده سرای
طلایه بیک سر مر او را ندید / بدین سر بزد و یک لشکر رسید
ز شب بیشتر نیمه رفته بود / دو بهره ز توران سپه خفته بود
دگر نیمه شادان نشسته ز می / روانشان فروزان چو آتش ز نی
بزرگان لشکر سران رمه / نشسته ابا شه بخیمه همه
جهاندار بر تخت زرین همای / ستاده بزرگان رده بر سرای
بیکدست پیران ابر زو و جهم / بدست دگر شیده چون گستهم
فریبرز و طوس آن دو شوریده بخت / بخیمه بپای اندرون پیش تخت
شده مست افراسیاب دلیر / خروشان بران هر دو مانند شیر
ز شادی همه رنگ بر نگار / دو رخساره مانند گل بهار
ز برز و همه تخت بر بال و دوش / ندید ایچ آن رفته زان هر دو هوش
تو گفتی که گرشاسب آمد بزم / و با شاه بخت باشد بزم
همی دید رستم مر او را ز دور / همیگفت کین بخت اختر بطور
بایران و توران چنین باد کار / نه بینند مردان که کارزار
شه را ز کینه و درد و خشم / چو خون کرده بران دو تن سرخ چشم
بطوس و فریبرز گفت آن زمان / کزینها نیاید دستان زیان
چنان که سیاوش نوذر روان / ببینم ببسته سر انسان فغان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / فشانند جهان را ز آسیاب
شود روی هامون پر از گفت و گوی / دو لشکر بروی اندر آرند روی
بگویم که تا پیش لشکر دو دار / زنند این دلیران خنجرگذار
کنم زنده مر هر دو را من بدار / برآرم ز کینه رخانشان دمار
دل پشت ایرانیان بشکنم / بشمشیرشان آتش اندر زنم
ببرم سر خسرو تیره تن / بکام نهنگ آتش سازم کفن
همیگفت ازینسان و [illegible] گشت / ابا خویشتن بر سخن باد دست
پس آن مر دلیران بپرده سرای / ببرند آن هر دو تن را ز جای
همه پهلوانان ز می گشته مست / برفتند زان جایگاه [illegible]
ز خیمه خویش رفتند باز / گرازان [illegible] صد گونه ناز

همان مرده آن پرده و آن شاه / ببردند زین پرده تا بارگاه
بخواری کشان دست بسته چو سنگ / ز دل هوش رفت و ز رخ آب رنگ
بفرمود نگهدار آن هر دو تن / دگر خفته یکسر همه مرد و زن
چو رستم مران هر دو تن را بدید / ز غم روی او گشت چون شنبلید
بگستهم گفتای دلارای مرد / نگه کن که گردون گردان چه کرد
هم از بهر کین هم از بهر دین / بیار ایچ هشیار شمشیر کین
پس من نگهدار و هشیار باش / دلیر و دلارای و بیدار باش
بگفت این و شمشیر کین برکشید / بدان پرده بارگه در دوید
ببالین آن هر دو بسته چو یوز / خروشان و غران شب تیره روز
بزد تیغ بر گردن پاسبان / مران هر دو را [illegible]
بزمی چنین گفت با طوس خیز / که آمد همی روز کار گریز
فریبرز را گفت برخیز هی / درآور بدین کره من دو پای
بگستهم گفتا تو تیز این زمان / برآورد تا بر چو شیر ژیان
از آن پیش کین دو آگه شود / ز چاره مرا دست کوته شود
بگفت این و زو دست [illegible] / ببرید اندر تن هر دوان
مران هر دو تن را برون آورید / وزان پاسبانان کس [illegible]
ببردند آن هر دو را در زمان / بنزدیک خسرو چو باد دمان
بر خیمه آمد به پیراه راه / ندیدش کس او را ز هر دو سپاه
چو زین جشن و خیمه آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
مران هر دو یل را بخسرو سپرد / بخسرو چنین گفت کای شاه گرد
برانسان که پیمان بکرد ایزد بخت / سر دوش خسرو دو تن را درست
بخسرو چنین گفت کافراسیاب / همیگفت و یکرود دیده پرآب
نشستند بر خوان و می خواستند / همه کینه را دل بیاراستند
چو شب دامن خیمه اندر کشید / سیاهی برفت و سپیدی دمید
ز هر دو سپه خواست آواز کوس / هوا گشت زنگی و چشم خروس
سر از خواب برکرد افراسیاب / سپه کرد و دارا ز دیده پرآب
همه بارگه دید پر گفت و گوی / فراوان [illegible] شده زنگ
ببالین خود جست [illegible] / به پیران تندی یکی بانگ زد
یکایک به پیران بگفتا که هم / که کرگسان اندر آمد میان
مران بستگان را گشاده دو دست / برو و کسی را ز لشکر نخست
نگه کش کسی با بجز بی زبان / همانا که خوردند کشتیم از آن
سیابت ابر توز بر داد دین / که بر توکش دشمن گردش بکین
چو افراسیاب این ز پیران شنید / بگردار دریا دلش بر دمید
طلایه بپرسید تا تیره شب / که بود و ماست بر دشت شب
بدر خیمه فرمود تا در زمان / ز رش ابر و بیاره دمان
وزان پس بفرمود از بهر جنگ / که تا زنده گردان بسازی جنگ
تبیره زنان اندر دمیدند نای / زمانه تو گفتی برآمد ز جای
وزین روی خسرو بفرمود پیل / جهانگرد و هامان دریای نیل
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / همی کر شد از بانگ اسبان دو گوش
اجل ماند زان میان [illegible] / ز بس مرد تیره دل [illegible]
خروشش تبیره ز هر دو سپاه / برآمد همی تا بخورشید ماه
درفشیدن تیغ از تیره گرد / چو آتش پس پرده لاژورد

لشکر آراستن کیخسرو و افراسیاب بجنگ یکدیگر

بفرمود خسرو که صف برکشید / بکوشید امروز و خنجر کشید
ز ترکان هر آنکس که این کشید / سر بخت خود را به ره بر کشید

بفرمود آنگه بگودرز و گیو / ابا نامداران گردان نیو
سوی میسره لشکر آراستند / بخون ریختن تیغ کین آختند
سوی میمنه لشکر تیز هوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
بقلب اندرون خویشتن جای کرد / درفش همایون برپای کرد

بکین پدر دست شسته بخون / چنان لشکر کشن آمد برون
چو افراسیاب آن دلیران بدید / که خسرو صف لشکرش بر کشید
بجوشش جهان آمد از کرّنای / که آمد زمانه مر او را فرای
به پیران ویسه بفرمود پس / که ما را درنگ اندرین جای بس
بفرمای تا ساز جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
ز جنگ‌آوران لشکری برگزین / بدیشان بیارای روی زمین
چو شیران تند و هژبر ژیان / گزایشان بدشمن سپر زبان
سوی میسره کوه تا برکشند / علمهای الوان بپی برکشند
ز جنگ‌آوران سی هزار دگر / سواران جنگ آوران پر هنر
سپهدار هومان سوار دلیر / گره در ببستند چنگال شیر
سوی میمنه ساز جنگ آورید / یک امروز دیگر درنگ آورید
بقلب اندرون جای خود را بساخت / برو جوشن آن لشکر جنگ باز
بدان بیهُده خسرو خیره سر / چنین گوی چون خسته بکین در
چو آری بابرو درون تند چین / چه پوشی بران و پیلان زمین
اگرچه سیاوخش بود و پدر / بکین پدر بسته داری کمر
ترا شرم باید ازین کیمیا / سپه گستری پیش چشم نیا
دو دیده پر آب جفا شسته / بخون ریختن را کمر بسته
ترا پور دستان کند کم خرد / وگرنه ز تو این کی اندر خورد
بفرمان آن بچۀ اژدهای / بکشتی تو از راه کیهان خدای
همانا تو نشنیدی این داستان / که جمشید زاد از که باستان
چو برآرزو رای جنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری
چو گردان ایران و توران درین / چه داری ز هر دو سپاه این کین
سیاوخش تا زنده بود از بخت / همی نو مرا تخمی کنی زشت
مرا بود فرزند و اما و جود / بدان جای من روشن و شاد بود
چو از راه دانش بپیچید سر / ز سر باز باد او ز تاج و کمر
کنون گر تو چون او شدی کم خرد / ازان تخم آری چنان در خورد
بیا تا بگردیم با یک دگر / بر چنیم تا کیست پیروزگر
اگر دست یابی تو بر من بکین / برآساید از کینه روی زمین
بخنجر سرم را ز تن دور کن / بخونم دو دار از همه سور کن
شود سر بسر شهر ایران ترا / چو در خاک آوردی از رنج مرا
اگر من شوم بر تو بر چیره‌دست / همان گرد کینه ز میدان نشست
بخاکت در آرم بخشم کمند / کنم دست و پایت باهن ببند
بدریای گنگت براه افگنم / ز پشت نوندت بچاه افگنم
بر و رخ رستم زمین برکنم / بزابلستان آتش اندر زنم
تن زال را پاره پاره کنم / دو لشکر بر او بر نظاره کنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب / خروشان بیامد بکردار آب

آمدن پیران نزدیک لشکر ایران و پیغام دادن

بر لشکر شاه ایران رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای نامداران ایران زمین / ز من سوی خسرو برید آفرین
چو بشنید گودرز کشواد این / بیامد بنزدیک شاه زمین
بخسرو چنین گفت کای شهریار / سخن بشنو از من کی گوش دار
فریبنده ای ترک دیو نژاد / الی برزکین و سپهری نژاد
ز افراسیاب آورید پیام / بنزدیک تو ای شه نیک نام
یکی مرد باید چنین جنگجوی / کرباشد چو پیران مرا و افسوس
بدین کار شایسته گرگین بود / که گفتار او جمله نفرین بود
سخن راند چندی ز خشم و ترس / همی با چه بیامد اندر قفس
فریبنده ترکیست پیران پیر / دروغش همی بشنود نپذیر
بگرگین بفرمود پس شهریار / بگفتا برو نزد پیران سوار
ببین تا چه دارد بجا بر پیام / سخن هرچه گوید سراسر تمام

شنو پاسخش یک بیک باز گو / چنان کن که پیران نباشد فره
بیامد بکردار باد دمان / بنزدیک پیران گشاده زبان
کی گرگ پیکر درفش از برش / بچرخ برین بر رسیده سرش
درفشش ببردند با او بهم / چو پیران ورا دید شد پر ز غم
بدل گفت با این دلاور دروغ / نگیرد جهان را بروی این فروغ
اگر تلخ گویم همان بشنوم / همان برگ کارم همان دین همه
چو شد نزد آن پور سالار راد / ز اسب اندر آمد بکردار باد
چو پیران ورا دید آمد فرود / همیدون بر شاه ایران درود
بپرسید از شاه و بنشست شاد / بدانجا که آن ترک پیر نژاد
بگرگین چنین گفت کای نامور / سخن بشنو از من نکو سربسر
پیام شهنشاه افراسیاب / بگرگین فرو خواند بر سان آب
چو بشنید گرگین برآورد خشم / بجوشید جوشن بران پر ز خشم
به پیران چنین گفت کای نامدار / دو چشم و دولت برین برگمار
که از پهلوان پور خسرو نخست / سخنها که گفتی سراسر درست
وی از فریزدان همه بازگفت / کنون ماندم از گفت او در شگفت
کنون بگرمان بایست آرمید / جواب سخنها نکو بشنوید
ترا شرم باید ز ریش سپید / ز یزدان همانا بریدی امید
نیاید ز تو جز دروغ و فسوس / جدا آنکه بنهند بر پیل کوس
باول تو کشتی همه تخم کین / ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوخش کشته شد از بهر تو / کجا خویش بنداشت او ز بهر تو
بگفتار گرمت روان را دم / خدایت گفتار تو هست یاد
تو کردی گر آن شاه را آگهی / زمین گشت پر شور و پر داوری
شرنگ تو دیگر نخواهیم خورد / برآریم از جان بدخواه گرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب / همی انداز دیده کان جوی آب
ز بهر سیاوش گریان شده / وزان کشتن او پشیمان شده
ز کردار بد گر بپیچد رواست / که جان وی اندر دم اژدهاست
کرا جور دیده او باشد شکار / کجا ماند از روز هیجا بیار
کنون شاه را گشت خویش و نیا / همی آرد از هر دری کیمیا
اگر مهربان گشت بر شاه نو / درفشان چو خورشید بر گاه و گو
بنزد کسی چون کند خواستار / کر باشد مر او را ز دل خواستار
بمیدان چرا خواند او را بجنگ / چنان کم خرد مرد پور پشنگ
بزرگان ایران بدل خسته‌اند / همی با شهنشه برآشفته‌اند
چو گیو و چو گودرز و چون پور زال / فریبرز کاوس با فر و یال
چو طوس و چو بیژن فرامرز راد / چو رهام و چون اشکش پاک‌زاد
سپهدار چون قارن رزمزن / که مردان نمایند پیشش چو زن
بمیدان چو از دشمن او کین کشد / چرا سپاه بر زمین زرین کشد
پسندد ز ما ایزد دادگر / که خسرو بجنگ تو بندد کمر
ولیکن چو جنگ شتاب آورد / نه بردم ابیوتی گفت کوت
بیزدان دادار چرخ بلند / برخشنده خورشید و تیغ و کمند
که گر پیشم آیی بمیدان جنگ / نباشد ترا پیشتر زین درنگ
که مرغی زند سر بآب اندرا / برانم ز تو بر زمین جوی خون
چو بشنید پیران ز گرگین چنین / طبر برد و آنگه ز خشم و کین
بگرگین چنین گفت کای گم خرد / ز خسرو چنین گفت کی در خورد
بگفت این و از خاک برپای خاست / براسب اندر آمد برآن دست راست
بیامد خروشان چو دریای آب / شنیده بگفتش از افراسیاب
چو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید مانند تندر پشیر
به پیران چنین گفتار در جنگ / بجویم بابرزوی تیز جنگ
یکی سوی میدان شو و جنگ جوی / ببینم تا چون بود جنگ اوی
ببینم تا چون کند کارزار / چه بازی نماید بدان روزگار
کر با فر و زیب و با شاخ و یال / نگر خسته گردد از آن پور زال

چو رستم شود کشته بر دست او
بن و بیخ ایرانیان برکنیم
بدو گفت کای پهلوان شاد باش
سپه چین و ماچین و توران زمین
بیزدان که تا من کمر بسته‌ام
بخدمت بدین بارگاه آمده
مگر بخت فرخنده ات یار شد
فرود آمد از اسب مانند باد
جوانان که باشند همراه کرد
بر چینی که آن بچهٔ اژدها
یکی اسب زیرش چو کوه پاره
بدو گفت برزو که ای شهریار
چو شد بجنگ و درفشش کیاب
درفشش چنان شد به پیکر که کوی
درختی بیارات با یال و شاخ
هر زبری بزیرش چو آتش کشی
یکی گرزه گاو پیکر بدست
جهانجوی برزوی چون پیل مست
به برگستوانش بیاراستند
یکی ترگ چینی بسر بر نهاد
برآورد نیزه بر گوش اسب
چو شیری که از بند گردد رها
گرامی نامور شاه آزاده خوی
زنش ها ان که گردت این کیمیا
بفرمای تا نامداران جنگ

نیامی که راینده شد بخت او
همه شهرشان آتش اندر زنیم
همه ساله زانده و آزاد باش
بیازوت چو بیند امروز کین
بخون سر فرزند دل خسته‌ام
سزاوار تخت و کلاه آمده
که افراسیاب ترا یار شد
رکابش تو را بوسه داد
بایران بیاره گروت برد
چو شیری که از بند گردد رها
ندیدست چشمی چنان بارَه

برآریم از ایران بخسرو دمار
چو افراسیاب این سخن‌ها شنید
که امروز خورشید با روی تست
اگر از دل امروز جنگ آوری
چو کاموس و فغفور و خاقان و تن
ندیدند ز افراسیاب این نواخت
چو پیران چنین گفت برزو بپیش
بدو گفت افراسیاب ای دلیر
که امروز جنگ پلنگ آورید
درآید بمیدان و جنگ آورد
ورا رخش خوانند و او رستمست

[illegible]

چداره بدستان درازان موی
قوی گردن و یال و سینه فراخ
چو آشفته شیری ابا پیل کوه
چو غرنده شیری چون پیل مست
چو بشنید او زو بدین کار زوت
یکی جوشن پهلوی خواستند
کمان را بزه کرد و ترکش کشاد
خروشنده مانند آذرگشسب
و با هم چو آشفته ز اژدها
چرا جنگ ترکان کنی آرزوی
که جنت گهر گهبد و نیسا
فشانند و در پیش جنگ و زنگ

چو بشنید پیران بدو گفت بس
ورا جوشن از چرم شیر آمده
لبان همچون گردن و دست پای
زخشکی جنگ و بدریا نهنگ
بیاران بفرمود تا بید زنگ
بپوشید جوشن سوار دلیر
کمندی بفتراک ترکش بدست
ببارید درآمد چو هامون نورد
بگفت ار انگه زبان برگشاد
سرت را چه تانی براو خسرد
چو برگشت از راه دانش سرت
چو خسرو ز برزوی برزین شنید

برآساید این لشکر از کارزار
سوی برزوی نامور بنگرید
دو چشم سواران سوی تست
همه نام که امشب بجنگ آوری
جهان پهلوانان توران زمین
بنا کس بدین گونه هرگز نساخت
بغرید مانند شیر دلیر
یکی امروز بگشای چنگال
همه نام ایران بننگ آورید
همه رستم و رای پلنگ آورد
کنون بر همه شهرها مالکست
کجا باشد آن پهلوان سوار
سوی دست چپ باشد از سوی ما
که مانند او نیست در طوس کس
چو خورشید رخشنده تابان بود
به پیکر چو کوه و جهنده ز جای
ندارند در پیش رخش درنگ
نهادند بر باره زین خدنگ
کمر بسته بر کینه چون تند شیر
یکی گرزه گاو پیکر بدست
همی تاخت تا جای کاو پرد
بدان نامداران خسرو نژاد
تو آن کن که از شهریاران سزد
زخون جگر برنهم افسرت
بدان نامداران خود بنگرید

بگودرز گفتش که ای مرد کیست
نژادش کدامست و شهرش کدام
ورا نام برزوی گرد آورست
که تا رستم او را بنزد آورند
شود کشته بر دست او پور زال
بگو پاک آن گرد با ماه و تن
بینداخت آن تا بدادش بکند
دو دست از پس پشت او چون پلنگ
چو از طوس کیخسرو این‌ها شنید
برستم چنین گفت کای نامور
چو کیوان سخن را ز خسرو شنید
چو رستم ورا دید چون نوان
بدو گفت کیوای سرراستان
که آمد سواری ز تورانیان
ورا نام برزوی و با یال و برز
میان دو لشکر بکردار پیل
چو من پای در زیر کین آورم
بگفت این و پوشید ببر بیان
چو برزو ورا دید بر پشت اسب
بجوشن درون دید یال و برش
چو رستم ورا دید جوشان چنین
رخ از مهر او زرد کردی چنین
برون کن ز تن جوشن کینه‌ور
بیزدان که تا من کمر بسته‌ام
جهان چو گردون مرا بر کشید

نه آوردم این جهان مرد کیست
بر چنین تا چو ورا چیست نام
سرافراز هر شهر و هر بوم
زمین و زمان زیر گرد آورند
چو پروین برآورد این رزم و یال
اگر گفتیم چو شن بود مان گفتن
بجنگ فریبرز را در فکند
بگردون درافکندمان با پلنگ
یکی باد سرد از جگر برکشید

[illegible]

چنین گفت کای نامور پهلوان
جهانجوی از تخمهٔ باستان
همی رزم جوید ز ایرانیان
گهی تیغ گیرد بکف گاه گرز
همی برخروشد چو دریای نیل
بابر و در خشم و کین آورم
برخش اندر آمد چو شیر ژیان
خروشنده برسان آذرگشسب
بخورشید رخشان رسیده سرش
ز سهمش بپیچید از تن روان
چرا افتادت ای پهلوان زمین
بمن وار یکباره تا ز آرامش
دو صد باره این لشکر آید هم
ز بهر چنین روز می ورزید

ز توران سواران شمردم بسی
چو خسرو چنین گفت طوس سوار
جهانجوی افراسیاب دلیر
کانی چنان وارها نامدار
فریبرز داند که چون گفت مرد
چو دو چشم بر ما فکندش ز دور
ز اسب اندرافکند و زد بر زمین
همی بر دمان تا بر رود آب
چنین گفت با کین و بر داریای

[illegible]

چرا انجمن از زنان آمدی
برت را بپوشان ببر بیان
از ایران بجوید هم آورد کس
تو گفتی که کوهیست از آهن بپای
بدو گفت رستم که باز آر هوش
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ابا وی بباید زد و آورم
سراپای آن پهلوان بنگرید
چو دریا خروشان چون پیل
دل رستم از بیم شد پاره پر
بدو گفت رستم همی رهبر
فرود آی از چرخ و راه وار
مرا بیم در دل نیاید ز کس
برفتم کنون من سوی کارزار

چنین مرد هرگز ندیدم کسی
چنین گفت کای نامور شهریار
جوان آمد این بار مانند شیر
که رستم بود پیش او چون شکار
وگر جوشنت پر ز خون است گرد
همی رزمگاه آیدش جای سور
بغرید پیکر فتاده بکین
بجایی که آنجا بد افراسیاب
برو تا زنان تا بهر دوسرای
برانگیخت باره چو مرغی بپر
بزودی بر پیلتن بردوید
همانا که از بیم جان آمدی
تکاور نهان زیر برگستوان
خروشش همی بود زان روی بس
ز سهمش بلرزد تن اژدها
سخن بشنو و تیز بگشای گوش
ندارند در پیش زخم درنگ
سواران زابل همه پیش و کم
بایران و توران چو او کس نبید
یکی گرز دیدش مرا او را بدست
زواره بدو گفت کای نامدار
درفش من و زابلی صد سوار
درفش سیاهم همانا پدیدار
عدو را ز بیم گرفته نفس
ندانم چه آرد بمن روزگار

اگر جز بکام تو گردد سپهر
بدستان بگو ای یل پرهنر
چنین است آیین گردان سپهر
بگفت این و چون باد باره براند
بپیش صف آمد زبان برگشاد
که ای پیل پیکر دلاور سوار
چه جویی نبرد سواران کین
بگرز گران گردنت بشکنم
چت افتاد و از چه پر آشفته
چرا غره گشتی بدین کتف و یال
من اندک بسال و تو بسیار سال
بگفت این و بر زه نهاد آن کمان
بزه بر نهادند هر دو کمان
بخون و بجوی غرق برگستوان
چو سندان و چون تیغ آهنگران
ببازی آن هر دو گرد سوار
گسسته شد آن هر دو بند کمر
بیازید بازوی برزو دلیر
چنان یال رستم فروکوفت سخت
ندانست کش وقت برگشته بخت
بدستی که چون تو بود نامدار
بپیچید از درد و از بیم جان
که از رنج ما ناتوان گشته اند
تو زاید بر و تا بپرده سرای
بران نیمروز و فریبرز گر

تو زنده بدان اسب مانی بچهر
بیدان تاج و کلاه و کمر
بیکدست کینه بیکدست مهر

جنگ کردن رستم زابلی با برزوی پور سهراب

چه جوشی تو چندین چو شیر شکار
گر ایشان بر رزم خاقان چین
بجم کمندت بخاک افکنم
بگفتار گردان چنین گفته اند
نه گودرز و نه گیو نه پور زال
اگرچند بر رزم یابی بیال
بر رستم آمد چو باد دمان
شده خیره از هر دو چشم جهان
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان
نه این را زیان و نه آن را زیان
نبد آن دوال کمر پایدار
دگرباره آن هر دو پرخاشخر
سپر بر سر آورد رستم چو شیر
که رستم بدل گفت کز بخت سخت
چنان نامور مرد چون مرده گشت
که را آرزو آیدش کارزار
به برزوی گفت ای دلاور جوان
فرومانده از کار برگشته اند
که من این زمان باز گردم بجای
بنیم بر جنگ جستن کمر

براه بیابان سوی سیستان
چو از گردش چرخ یاری بود
چو بشنید برزوی مهر آورد
ترا جنگ گردان نیاید به پیش
چو بینی ز من دست برد نبرد
بدو گفت برزو که ای پهلوان
چو من با تو تندی نکردم چرا
ز تو آتشی تیز و من خار و خس
مرا از تو آموخت باید خرد
بزد رستم گرد و بگشاد دست
بتیر و به پیکان نبد کارشان
چو از تیر ترکش بپرداختند
گرفتند از آن پس دوال کمر
بفرسود ناخن بپالود خون
نهادند بر دسته گرز دست
بزد گرز بر تارک پور زال
فروکوفت یکدست رستم زکار
چو برزو بر رستم نگه کرد گفت
چو رستم بدانست کش وقت تنگ
اگرچند هستم ابا جنگجوی
دگر آنکه خورشید بالا گرفت
بباشیم و دم ساعتی بر زنیم
برستم چنین گفت برزو که رو

بران اسب یکباره اندر نشان
بفرجام پیکار چون رزم بود
دگرباره کینه بچهر آورد
زمانی بسی خاک بر سر فشاند
به برزوی شیر اوژن آواز داد
که چندی بتازی بر آیین خویش
نداری تن خویش را با خرد
دل کارزار [illegible] روان
برآشفتی و سرد گفتی مرا
نه بیان عقابی و من چون مگس
چو تو راز خواهی که اندر خورد
چو شیری بر آشفته چون پیل مست
اجل خیره مانده ز کردارشان
بگرز گران گردن افراختند
بقربوس زین بر نهادند سر
وزان دو یکی نامد از زین برون
چو شیران آشفته چون پیل مست
برآمد سر گرز بر کتف و یال
چنان کرد آن پهلوان سوار
که رستم بنالید بازوی سخت
[illegible]
چو گردنده باد پای بگوی
همه جوشن از تن تفیدن گرفت
بآسایش این دیده برهم زنیم
از آید ره به پرده سرا باز رو

بدانگه که آیی بیا پیش من
زمین را ببوسید و گفت از زبان
چه نام است و از تخمه کیست او
نیامد مرا از من [illegible]
ز هر گونه بازوی بکوشیده ام
ندانم که فرجام آن چون شود
بدو گفت افراسیاب آن زمان
وزین سو چو رستم بیامد دمان
یکی دست آزرده و [illegible]
شکسته روان پیش خسرو دوید
بدو گفت جوشن ز من باز کن
بخسرو چنین گفت رستم که من
من از جنگ کاموس خاقان چین
نگردم بدان کارگه ز تیغ
چو دریا بجوشد چو کین آورد
چنان باره تیز کش اندرم
بدانکس که بر دید زمانه هزار
[illegible]
وز آید بایران و دولت [illegible]
بگرد بخت برگشت از ایرانیان
چو ز ایرانیان خسروان بیم دید
شما گر ندانید [illegible]
از آن نامداران که من دیده ام
کنون چون ندارید دل جنگجوی
سپیده دمان باد [illegible]

بدیدی بمیدان که پیش من
که ای نامور شهریار جهان
نه چون مایه پیکر کوه است او
چه پیکان بچشمش چه باد و چه خاک
بروی چو او هیچ نشنیده ام
بمیدان که را خاک بر خون کشید
که بنشین و بگشای بند از میان

آمدن رستم نزد [illegible] خسرو

سرشکش ز دیده برخ برچکید
برایرانیان روز آوار کن
بسی مرد دیدم بهر انجمن
ببازی شمردم جنگ چنین
بترسم که ما هم فرو شد ز تیغ
همی آسمان بر زمین آمدو
همانا که بر باد خواهد رسید
که بازوی بیدار گند کارزار
اگرچند بازوی تابد بجنگ
فزون باشد ای خسرو تاجگاه
که پیروز گشتند تورانیان
خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو آمد سبتی چنین وقت جنگ
ز گردنکشان نیز نشنیده ام
بجنگ اندرون تیز جنگی اوی
بمیدان میان دو رده سپاه

بگفت این و تازان بیامد چو شیر
هم آورد من گشت آن شیرمرد
همانا که پیکان ز آهن هزار
بگرز و به تیر و به بند کمر
کنون هر دو از جنگ برگشته ایم
چو فردا بیاید بدشت اندرون
بجوز رو نهادند سراسر همه
زواره بیفسرد و آمد بر شاه
زواره بزد دست [illegible]
ندیدم جگرگاه دیو سفید
دو بهره ز تورم ز توران بکند
ز ایران ندانم و را هم نبرد
کانش سطبرست و بازو قوی
درین بوم و بر نیست هم جنگ او
فرامرز اگر بودی اندر یکی
ولیکن بهندوستان رفت او
دو اسپه شود پیش او هر یکی
خروشی بایرانیان در فتاد
بگردان چنین گفت کای مهتران
چه پنداشتی کین سپهر بلند
شما زان کی صد ندیدی بچشم
دل نامداران من بشکنید
هم آورد این ترک سرور زبخت

بنزدیک افراسیاب دلیر
که چون او ندیدم بدشت نبرد
نه دم بر تن و اسب آن نامدار
ورا آزمودم [illegible]
بدل یکان هر دو بسر گشته ایم
به بیند هم آورد مردان کنون
شبان جهان روز خوردن همه
بنزدیک خسرو خلیده روان
پر از درد جان و لبان پر ز درد
[illegible]
برون کرد بازوی رستم گشاد
نبودم بیزدان بدل نا امید
نیاید بر ایم از ایشان گزند
وزین جنگجویان مردان مرد
ولی بیم ساعد بر پهلوی
که در جنگ باشد چنان جنگجو
به پیکار یاوی ببستی کمر
به پیکار چیپال بنهاد روی
دو اسپه شود تا بنزدیک اوی
چو کاه خزان در زد آتش بداد
از این ترس رنجه چرا ای روان
[illegible]
اگرچند [illegible]
ز دل ترس یکباره بیرون کنید
منم جنگ را ساخته نیکبخت

به چنگم تا بخت خود چون شود   گر از افسر ترک پر خون شود
که بازنده بر جای تو جنگجو   چرا باید این لشکر نامجو
ترا دل نباید بدین کار بست   به اندیشه از مرگ هرگز که رست
ز خون روی هامون چو جیحون کنم   دل و دیده او پر از خون کنم
بجنگی که یزدان بگردش روان   برآید همان و بجان همان
بر و آفرین کرد و استاد شد   تو گفتی که از بند آزاد شد
سخنها که بشنید از ایشان بیاز   به پیش وی آنها همه گفت باز
چو بشنید رستم از ایشان سخن   بدو گفت کای چشم من کو سخن
عماری بیاور مرا زین نشان   ره سیستان گیر و آید همان
چه آرد بدین لشکر و بوم و بر   چه بر شه چه بر لشکرش سر بسر
تو بگزین کنون لشکر زابلی   زره دار با خنجر کابلی
زواره چو بشنید آمد دوان   بر نیک مردان روشن روان
من اینجا بمانم که تا پیش شاه   ببندم کمر با دلاوران بگاه
بدشمن چگونه نمایند روی   که باشد بدین جایگه کینه جوی
سراسر بر پهلوان آمدند
نیایش همه پاک بر داشتند
همی گفت هر یک که ای انجمن   چنان شد که دیو که مرد و کفن
نه ایران بماند نه شاه و نه پیل   ز خون دشت ایران سوده نیل
چو رستم ز ایرانیان آن شنید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
چه گویم چو فرزند دشت نبرد   با برا ندر آید همه آورد
بدندان گراز و بچنگال شیر   ببازی توان گشت در جنگ چیر
چو بازو نباشد چه درمان کنم   چه چاره بگویید تا آن کنم
تهمتن بدین بود و ایرانیان   جلا بر گشاده سراسر زبان
کی نامور دست آواز داد   که دیدیم جهان پهلوان را بیاد
بدو گفت رستم که بر کوه این   چه وقت آید اندر که باک این

که باز آمد از رزم سرو شاه   بدو گفت گودرز کین خود سپاه
اگر شاه از اینگونه جنگ آورد   سراسر همه زیر ننگ آورد
که ما چون بر آید رسیم از قتات   به شمشیر از جنگ افراسیاب
ز کیهان که افزون شد این تاک نیست   سرانجام مردم بجز خاک نیست
چو خسرو ز گودرز خواهش شنید   بخفتید و تا زان شد و بشکفید
زواره چو بشنید آمد دوان   بنزدیک رستم خلیده روان
که گودرز و گشواد و خسرو بهم   چه گفتند با هم ز بیش و ز کم
چو از گفت ایشان سپاه ای هیچ   بزاول ز در گیر و رفتن بسیج
که من با کاموس ایشان جنگجوی   که روی اندر آرند با من بروی
نه ایران بماند نه این شهریار   نگهبان بیک بار برگشت کار
که ایشان برزم سوی سیستان   تو فرمادابان اندر آن کین ستان
که لشکر همه ساز راه آورم   عماری رستم به بستان برید
ببینم که ایرانیان چون کنند   بدین جنگجو را چه افسون کنند
زواره چو این گفت ایرانیان   گشادند بند کمر از میان
ز اندوه خلیده روان آمدند
درفش و سراپرده بگذاشتند

آمدن ایرانیان نزدیک رستم و گله کردن

نماند ز ما کس ایدر بجای   کجا تو نباشی بهر دو سرای
چه غمیم چو تو جنگ‌آور دلیر   شده دست دشمن بما بر دلیر
به ایرانیان گفت پس جنگجوی   برین دست خود بر چه افسون کنم
مرا خواهد و من شکسته روان   چگونه شوم پیش آن پهلوان
برانگیزی تو بودی یاور مرا   ز بگریختن کی هوا بد مرا
بجز از رزم نیست فریادرس   بیاری مرا نیست فریادرس
که ناگه در آمد زواره چو شیر   سواری ابا او ز زابل دلیر
فرامرز با زابلی صد سوار   همی آید از پس چو شیر شکار
بدو گفت هندی که ای نامور   درخت تو بار آورید بار ور

مگر نیم شب تا سپیده دمان   بیاید بر تو نامور پهلوان
چنین است کردار گردان جهان   شرنگ آشکار او نوشش نهان
چو شد از شب تیره یک بهره راست   ز بام زکردون فرو رفت راست
بکش دست گرد وز دیدن سر او
که ای پهلوان جهان شاد باش

زبان تهمتن پر از خنده شد   تو گفتی که گردون ورا بنده شد
نه در بخت او پایداری بود   نه در نعمتش کامگاری بود
فرامرز نزدیک رستم رسید   جهان پهلوان از در آن گونه دید
بپرسش زبان برگشاد
همه ساله از چرخ بر داد باش

آمدن فرامرز از سیستان نزد رستم و خوشحال شدن

چه از بی نمودت سپهر بلند   که از شادمانی دیا ستمند
بدو اندرون نامداری دلیر   تن زنده پیل و بازو چو شیر
همانا نباشد چو سامش نژاد   که بگذشت بالاش از چرخ و ...
ببالای سام و پهنای تو   بگرداز آتش بسیمای تو
چو دست آورد سوی پیکار تر   جهان را کند همچو دریای قیر
بیکدیگر آن اندر آویختیم   بسی خون و خوی هر دو ان ریختیم
اگر کوه بودی به بستم درون   توانی که گشتی ز چنگم برون
بجنبید یکذره از پشت زین   نه آمد بر روی وی زنگ چین
ز افراز و بازوی گرز گران   بماند ده یک آهنگران
یکی دست و بالم بهم در شکست   فرو ماندم از کار و زور و دست
به پیچاره که روی بر گاشتم   بمیدان هراو را بگذاشتم
بیاید بخشود از مهر و داد   همان دولت رفته را باز داد
شب تیره بگریز از جنگ روز   چو بر چرخ پیدا شود نور روز
تو بگشای ان جوشن از بیان   برت را بپوشان ببر بیان
چنان کن که از من نماند نشان   بصد رنگ و نیرنگ تر چاره ساز
که من بیرم و تو جوانی بسال   ز تخم کیانی و از پشت زال
فرامرز بشنید از و این سخن   بدو گفت ای پهلوان کهن
بنامور با وی بگردم چنان   که سیر آرم او را ز جان و روان
بجنبم کنندش بخاک اندکم   همه گردان و پهلوش بشکنم
ببالا از خوان که خوان آورم   به ایرانیان گفت من بزرم

بدو گفت رستم که ای جان باب   یکی لشکر آورد افراسیاب
بیا لا بلند و ببازو قوی   بر خسار ماه و تن پهلوی
تو گفتی که سهراب من زنده شد   فلک پیش بخشش همی بنده شد
همی ننگ دارد ز شمشیر جنگ   بجز گرز او را نه بینی بچنگ
از و بر من امروز آن بد رسید   که او را بدیده نشاید کشید
سرانجام یکدست من خسته کرد   تو گفتی که گردون مرا بسته کرد
کمرگاه او را گرفتم بدست   به زوری که خونم ز ناخن بجست
چو از بند او دست کردم رها   خروشی بر آورد چون اژدها
من از بیم سر بر گرفتم ز سر   فرو کوفت آن گرد پرخاشخر
همانگه بجستم من از دست او   بصد چاره و حیلت و رنگ و بو
کنون چون تو اندر رسیدی بگر   جهاندار یزدان پیروزگر
کنون چون بر آورد سر از کوه شید   سیاهی شود همچو شیر سپید
بفرمای تا رخش من زین کنند   سواران بر و بار از چین کنند
همه نیزه و گرز من برگرای   یکی پیش ای شو و راز مای
مگر تو بدو چیره گردی بجنگ   سرم را برون آری از ننگ
بگردون گردان رسد نام تو   چو فر ایزدی باد از ان کام تو
بدین کار بی رنج و کینه مدار   که فردا چو پیش آید ان نامدار
برش بر بدوزم به پیکان تیر   بنزد تو آرم ببسته اسیر
چو بشنید رستم ز پور این سخن   بجنبید شاد از اندیشهای کهن
بگردون نشسته پور و پدر   همان پهلوانان همه سر بسر

چو تیره شد اندر شب تیره سپید سپیده برآمد هوا بردمید
خروش خروس آمد و زخم کوس بفرمود خسرو به بالا و طوس
که بربست از جنگ و برآرای کار ببیند که را هست پیکار زار
به پیلان و مردان شیوان یمین سواران شمشیرزن بر کمین
چنان کن که چون روز گردد جهی زمین مردهنگی نورد و هسی
فریبرز با کاویانی درفش همه نامداران زرینه کفش
بغرهای ناهمچو شیران جنگ بیارند در پیش میدان درنگ
چنید و دامن بدامن درون بمیدان شمشیر بارند خون
ز دل ترس یکباره بیرون کنند بر دشمن … که چون …
وز آن روی افراسیاب دلیر بغرید برسان آشفته شیر
به پیران چنین گفت کای نامدار براسان کردی لشکر …
بغرهای ناهمچو … ببر چنیدند بر جنگ جستن کمر
ز زر تافته تا بر کستوان یکی باب اندر خور پهلوان
… که بر خزوی آزاده خوی چو کوی کای پهلو جنگجوی
چو از جنگ برگردی آیی بهم بیزدان دادار جان و …
کز ایران و توران سراسر ترا بمن بر ترا کام فرمان روا
چو بشنید پیران بگرد اباد بیامد بپاس پیش برزو بداد
بیاورد آن اسب آن … یکی زین بیاقوت آراسته
وز آنجا بیامد بگرد اردشیر چو بلومان بر بار بان دلیر
بفرمود تا سار ز جنگ آورند جوان کینه جستن درنگ آورند
برآمد خروشیدن کره نایی او رویه ز هر سوی … سپاه
ز بانگ سواران و آوای کوس هوا گشته مانند آبنوس
ز بس رایت گونه گونه درفش زمین بود مانند دریا بنفش
بگردار دریا زمین بر دمید چو هر دو سپه رای جنگ آورید

جنگ دوم ایرانیان با برزوی

سواران بمیدان درون تاختند بگرز گران گردن افراختند
چو خسرو چنان دید کافراسیاب ز مردان زمین کرد دریای آب
بایرانیان گفت چندین درنگ ز بهر چه سازید در جنگ
چو بشنید برزوی جنگ آورم سر دشمنان زیر جنگ آورم
دوین بر چه خسرو که برزوی دلیر بمیدان درآمد بکردار شیر
کندی بفتراک بر شصت خم همی مردم آمیخت گفتی بهم
یکی ترگ رومی نهاده بسر جهنده میان … زرین کمر
جهنده ستورش چو باد دمان بدشنام بگشاده هر دو لبان
که آمد که پیش من آید … ز جنگ منش … بر درگرفت
چرا می نیاید به پیشم درون مگر سیر گشتست خواره ز خون
وگر او نیاید به پیشم رواست فریبرز و طوس دلاور کجاست
همانا که هر دو ترسیده‌اند بدانسان که آن جنگ ما دیده‌اند
چو بشنید خسرو از او این سخن بگردان که … آید ز گرد
که گفتی ز لشکر … زرفت ستورش … آورید
ندانند گفتن مرا او جواب برون جست از دیده شاه آب
فرامرز فاموش از پیش صف همی بر لب آورده از کینه کف
بدو گفت که کین کرانه … هم آورد آمد برآرای کار
فرامرز گفت ای یل جنگجوی توانا در چه آمدی بازگوی
تو روشن … و پایدار … که تا بر گرایم مر او را یکی
به بینم که تا جنگ چون آورد چه آرد که دشمن کنون آورد
بدو گفت که کین بدین کیمیا فلک … تنم … ازو
اگر من بتابم ز راه عنان بمن بر گشاینده گردان زبان
ندانم که فرجام او چون بود … خون که این دشت پر خون بود
بر فتیم من اکنون … بیزدان دادار بر جان تو

چو بینی که زو بر من آید ستم نباشی تو خاموش بر جام جم
در آیی تو در جنگ پیش او مرا باز گردانی ای نیکخو
که دانم که با وی نتابی بجنگ چو او جنگ با رکشاید بجنگ
بگفت این و باره بمیدان فکند به برزوی گفت ای یل ارجمند
چو آشفته این ایام … بیهوده این … جهت
بدو گفت برزو که ای بی خرد برآشفت با تو که بخت بد
همانا که از عمر سیر آمدی که خود بی … چنگال شیر آمدی
بگفتا این و چون شیر … بزد دست و گرز گران برکشید
بزه کرد آنگاه گرگین کمان سر ترکش بگشاد اندر زمان
با فسون و نیرنگ بگشاد دست همی گشت برگرد او پیل مست
دو لشکر نظاره بدان … که تا خود گرا ایج آید بجان
بمیدان نگه کرد شاه جهان فرامرز گفتا ای یل پهلوان
نباید که بر دست او زار و … شود کشته گرگین … کارزار
چو بشنید آن پهلوان دلیر بمیدان درآمد چو غرنده شیر

آمدن فرامرز بجنگ برزو و رهانیدن گرگین

برزوی شیر او زین آواز داد کای پهلو آزاده با نژاد
نه مرد نبرد و توانات این … هم آوردت آمد یکی پایدار
بگرگین چنین گفت کای پهلوان برزنگ خسرو شوای …
چو برزوی جنگ آور … او را بتر مرد و بر جای … گشید
رکاب فرامرز … برز نگه کرد با دست چنگال گرز
نهیبی در آمد بدنش اندر … دلش گشت در … خون
بلابه بدو گفت کای جنگجو چرا نامدی پیش من …
بزدم بگو تا چه در آمدی همانا ز بیکار سیر آمدی
فرامرز گفت این چه آشفتگیست همه کار تو خوردن و خفتن است
چو دی باز گشتم از این … من و خسرو مهتران سپاه
بگوران نهادیم سر یکسره چو خورشید تابان زبرج …
من آرشاه بسیار خوردم … بدم من بخواب اندرون تاکنون
چو آواز آن بشنود از … در افتاد برزوی اندر …
چنین گفت با خویشتن … چو آشفته شیری به … شکار
نه آن شیر مردست … جنگ که با من در این دشت کرد جنگ
کانم چنانست کین … و اگر چند در جنگ ماننده اوست
زبان بر کشاد آنگه آواز داد فرامرز گفت ای یل …
مرا در دل افتاد … بیزدان که با من بگو این زمان
که آمد که روی … رفت بمیدان … و بخت
کجا رفت کامروز نامد برون چو اگر دو آسایش آنجا کنون
هم این نیزه این گرز … همین جوشن ترک …
که با تست او همین بود دی بیچاره … از مرگ … بود دی
چرا اف… کامروز … چرا ساخت … ترک …
فرامرز گفتش … چنین با خرد … بیگانه
چه افتید کامروز … زدی با … شدم
چنان چون پدر گفته … به برزوی گفت ای یل … نام
چو بشنید برزوی گفتش … که تا خود چه نامی توای جنگجو
فرامرز گفتش که من رستمم نه بینی تو آخر که چون …
من و پور دستان سام … بمردی … بکار
نشاط … بجنگ دلیران بود غذای تنم خون شیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب ازین آتش تیغ من … کباب
تو بر گوی تا خود نژاد تو … ز مرگ تو بر تو بخواهد گریست
چو بشنید برزوی بگرفت … ز دیده ببارید خون …
ز سهراب یاد آمدش … بدو گفت کای گرد پرخاشخر

ترا از جوانان بگردن ترم نیست / جوانا بنزد کت آزرم نیست
که چونان جوانی ابا یال و بال / چو خورشید تابان و اندر همال
ولت داد کورا بگشتی همی / بمیدان ابا او بگشتی همی
بپیچی که من با تو هم آن کنم / که چشم جهان بر تو گریان کنم
ز ابت بخاک ... و افکنم / بنوک سنان دیده ات بکنم
بگفت این و چون باد برزو دمید / جهان گرزه گاو پیکر کشید
ز کین دل آنگاه گرزی چنان / بزد بر فرامرز آزاد جوان
بغرید مانند دریا و میغ / به برزو در آمد بکردار شیر
سپر بر سر آورد برزو چو باد / فرامرز از کین بغل بر گشاد
فرو کوفت آن گرز بر ترک او / بدان تا بجنبش سپهر گر او
نجنبید بر زین مران شیر مرد / وگر چند آمدش گردن درد
برانگیخت باره بر آورد جوش / تو گفتی که پیلست با زور و توش
برافراخت بازوی همچون چنار / بدان تا زند بر سر نامدار
ز بس تاب و زاسپ او رفت هوش / فرو رفت دستش بسوراخ گوش
بیفتاد برزوی چون پیل مست / فرامرز آنگاه بگشاد دست
کمندی ز فتراک او برگشاد / در افکند در حلق آن پاکزاد

گرفتار شدن برزو بدست فرامرز [illegible]

بیفشارد ران و برانگیخت اسب / خروشید مانند آذرگشسب
چو از دور افراسیاب آن بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بتورانیان گفت جنگ آورید / جهان بر بد اندیش تنگ آورید
نمانند که ایرانیان در رسند / بناگاه چیزی به برزو زنند
چو بشنید مران بر آشفت بخت / همی گفت برگشت امروز بخت
خود و نامداران چنین ده هزار / سپر در کف و تیغ و خنجر گذار
بگرد فرامرز در تاختند / همی هر یکی گردن افراختند
فرامرز را در میان آورید / چو حلقه بگردش سپه درکشید
بدان نام او را بجنگ آورند / بر آورد نامش بجنگ آورند
چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید / خروشان با ایرانیان برکشید
که ای نامداران سپرد اوی / سر دشمنان زیر گرد آورید
همه تیغ تیز از میان برکشید / بیاری فرزند رستم شوید
نترسم که برزو ستانند باز / بجا بر شود کار اگر دراز
چو بشنید گرگین و گودرز گو / بگردند حمله سواران نو
همه پهلوانان ایرانیان / بدان جنگ بستند یکسر میان
جز او دو دلاور که بودند مست / که دلشان از او بود در دست
یکی بد فریبرز و طوس اوکر / بنزدند در جنگ آن گرم سر
چو رستم بدانست کان دو دلاور / ندارند پای اندران کارزار
بسوی زواره نگه کرد زود / که باره برانگیز کردار دود
ز لشکر برون کن سواری هزار / فرامرز را باش در جنگ یار
ز لشکر برون کن سواری هزار / فرامرز را باش در جنگ یار
نباید که دشمن شود چیره دست / رها یابد از بند آن پیل مست
زواره رساند نزدیک اوی / فرامرز را دید تفته دو روی
بگردش درون لشکر جنگ ساز / همه گرد بر گرد او ترک و تاز
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / یکی زنده پیل آورید و ببند
بر از خاک برزوی چون پیل مست / بخم کمندش ببست و بخست
فرامرز را تن نهاده بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بیکدست گرز و بدیگر عنان / یکی باره کام زن زیر ران
زواره چو دیدش مر او را ... / بدان لشکر تو بیک حمله کرد
ز هم شان جدا کرد بر سان دشت / برایشان چو باد خزان برگذشت
بنزد فرامرز آمد چو باد / بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه آمد بدیشان ازین تند مرد / چگونه رسیدی بدشت نبرد

بمن ده تو این راه گشای دست / بهومان و ترکان چون پیل مست
فرامرز گفت ای دلاور سوار / بره در مر او را بگوش دار
بتهرنی این رهگذر در گذر / ورا هم چنین خسته و بسته بر
یکی انجمن کرد او بر کنار / دو چشم و دو بازو و از و بیدار
بر همچنین نزد آن پهلوان / بدان تا شود جان او شادمان
بگو تا مر این را بیارد دشش / ببند و ببند و نگهدار دوش
بدو داد آنگاه خشم گنگ / بکمر کرد و گفت ای دل هوشمند
زواره چو بشنید مر پند اوی / به برزو فکند اسپ و بهابر ورد
پیاده دوان تا بسر چو پلنگ / همی بود برزوی چون پیل جنگ
سواران بگردش درون زابلی / کشیده همه خنجر کابلی
چو از دور افراسیاب آن بدید / به پیران و یسه یکی بانگ زد
که لشکر برانگیز از جای زود / یکی حمله بر کرد از دو دو
بکوشید برزو بجنگ آورید / بدین جای تا کی درنگ آورید
بگفت این و از جای گیتی بتاب / بیامد بکردار آذرگشسب
بیامد چو اندر زواره رسید / بزد دست و گرز گران برکشید
همه لشکر ترک برو جوان / گشادند بازو به تیر و کمان
زواره چو دید انچنین خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بدل گفت ترسم که آمد زمان / جهد برزوی از دست شیر یلکان
بماند سهم در رزم تنگ اندرون / بباریدش از دیدگان آب خون
بگرد فرامرز هومان بکین / همی برنورد زمین روی زمین
ز هر سو کمین ساز گشتند و جنگ / فرامرز گردنده در حلقه تنگ
بگرد زواره چو افراسیاب / جهان گرد مانند دریای آب
رهایی نبد هیچ سوئی مد / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت ما را چنین شد بلند / مهالزبی او بر آید زنگشه
که آید زمانه بر این زبان / از اندیشه گشتا دخلیده روان
بهومان چنین گفت کای بدکنش / نترسی ز پیغاره سرزنش
چرا کرده ای رسم این راه تنگ / که با من نیابی بمیدان جنگ
چو من برکشایم ز قبل را بتیغ / ز بیم ترا چاره کر راه گریغ
بدو گفت هومان که پیش ار جوش / مکن تندی و پیش از این بر مکوش
همانا ندانی که من کیستم / بدین رزمگه از پی چیستم
بدانکه تو از کار اگر خوشی / کو بی تاج و بی تخت و بیگه ترنی
جهاندار افراسیاب دلیر / گر او را ستاند ز چنگال شیر
بدانکه فرستاد تا راه تو / بکرم چندم سراپای تو
فرامرز زان کار تر سید سخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
چو دیدند ایرانیان نزد اوی / سپاه از در آورد در جنگ روی
بخندید کیخسرو از پشت پیل / زمین گشت آشفته چون رود نیل
دو لشکر بجنگ اندر آویختند / همه یک بدیگر در آمیختند
ندانست کس تا ز بالای خویش / چو شیرن چنان جوشان آرخت خویش
یکی بر خروشید چون پیل مست / بگرز گران برد آنگاه دست
بگودرز بان گفت جنگ آورید / همه نام دشمن بجنگ آورید
بجنبید دامن بدامن دگر / بدشمن نمایید یکسر هنر
برفتند گودرزیان چند یار / سر افرازشان شیرزن نامدار
بدانسان کجا بود افراسیاب / جهانگیر مانند دریای آب
بدو گفت ای شوم آشفته بخت / بگردید بسی تر توان تاج و تخت
ترا جز شبیخون دگر کار نیست / ز دانش ترا مغز هشیار نیست
ترا آمدن ایدر از بهر چیست / همانا ندانی که آن مرد کیست
بزرق و بحیلت ترا شهریار / بنیرنگ و افسون بر آورد کار
سر تو فشد سیر از من داوری / ندای مرد ... نام داری
چو دزدان مر او را نخواهی نبرد / همی نور مردی بخواهی نمود
زواره از آن شادمان گشت سخت / چو دیدش که آن شیرزن نیکبخت

بیاری و بیلنگری برکشید / خروشان چو دریای کین بردمید
به پیلتن چنین گفت کای پهلوان / همه ساله بادی تو روشن روان
تو هر روز برگیر و ایدر بایست / نگه کن که چون آن دگر گفت مرد
که تا من نیایم به افراسیاب / درین خاک تیره کی رود آب
به پیلتن سپرد آنگهی بسته را / جهان پهلوانی بدل خسته را
ازان پس بزد دست و گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
بدان لشکر تور اندر فتاد / چو آشفته دریا و چون تند باد
پراکنده از لشکر گردنان / چو باد خزان برگهای رزان
چو نزدیکی شاه توران رسید / عنان تکاور همی درکشید

جنگ کردن زواره برادر رستم با افراسیاب

گرفتش کمرگاه شاه دلیر / بغرید مانند غرنده شیر
به ابرو درافکند از خشم چین / بدان تا برآرد ز زین بر زمین
برافراخت افراسیاب آن زمان / گرفتش کمرگاه او همچنان
همان گرد توران گو زور ور / نگه کن که چون تافت بر او هنر
زواره بدین بود کز پس دوان / سواری بیامد چو شیر ژیان
کجا نام او شیده شیر بود / همیشه بجنگ اندرون چیر بود
ز تخم فریدون و فرزند شاه / نیای بزرگان و زیبای گاه
برافراز سر برد گرز گران / بدان تا زند بر سر پهلوان
ز تنگی درآمد تکاور بروی / درآمد بتیغ و از او کینه جوی
هم اندر زمان اسپ بر جای جست / بزد جفت دست شیده شکست
زواره هم آنگاه در جنگ تاب / گرفته کمرگاه افراسیاب
ز بس قوّت و زور هر دو سوار / فرو ماندشان باره هر دو ز کار
بیالود هر دو تن از خون و خوی / که یکتن ز پس باز ننهاد روی
دل هر دوان و طپیدن گرفت / چو خونشان ز ناخن دویدن گرفت
چو پیلتن چنان دید شد ناتوان / بیامد بر رستم پهلوان
بیاورد بر زد بسته دو دست / بنزدیک رستم بچنگل دست
همه دیده را پیش رستم بگفت / چو رستم بدیدش بغم گشت جفت
ز بهر برادر رستم از بهر پور / همی بود بر جای برجا صبور
همی گفت پور برادر کجا / نباشند نزدیک من ایدرا
همانا که پور و برادر نماند / بسر بر همی خاک باید فشاند
بترسید رستم ز افراسیاب / به پیلتن گفتش عنان را متاب
نگه کن که تا کارشان چون بود / ز خون که میدان پر از خون بود
خروشیده می بود بر جای بر / ز دیده ببارید خون جگر
چو پیلتن چنان دید آمد دوان / به پیش زواره چو شیر ژیان
ورا دید بر جای دیده پر آب / گرفته کمرگاه افراسیاب
بدو گفت کای شیر در جنگ چنگ / چه داری کمرگاه او را بچنگ
رها کن ورا تا اگر [illegible] / هم از دست خورشید کوتاه گشت
گر از بهر برزو درین کارزار / رها کن که برزو بسر دیم خوار
زواره چو زو دست باز داشت / پس آنگاه چشمش [illegible]
چو او جنگ کش شد افراسیاب / بدو گفت کای گرد فرخنده باب
برو تو که [illegible] امان / به خشم تا چه کرد و زمان
ز یکدیگران باز گشتند در / ولی پر ز کین و رخی پر ز درد
زواره بنزدیک رستم چو باد / بیامد بگفت ای گو پاکزاد
فرامرز باز آمد از کارزار / و یا همچنان با [illegible]
بدو گفت رستم ندانی چه کرد / ز بهر چه تا ز دو دست نبرد
زواره چو بشنید برگشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسب
فرامرز را دید مانند کوه / همه لشکر از جنگ او ستوه
بمیدان ز هر سو برافکند اسپ / خروشنده مانند آذرگشسب
همه دشت میدان پر از کشته بود / ز کشته بهر سو کی پشته بود

چه نامی و اصل و نژاد تو چیست / بتوران ترا خویش و پیوند کیست
چنین گفت برزو که ای شهریار / جهاندار تویی چون ترا هست یار
مرا جای در کوه شنگان بود / بدان دره اندر مرا خان بود
کشاورز بودم بدان مرز و بوم / به برزیگری سنگ چشم چو موم
یکی روز بودم بدان پهن دشت / یکی لشکری نزد من برگذشت
که آمد سپه چو دریای آب / سپهدارشان بود افراسیاب
مرا دید آوردم ایدر بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
کنون بخت برگشت ایدر شدم / بتن در کف دیو وارون شدم
چو رستم از او این سخن بشنوید / سوی شهریار جهان بنگرید
چنین گفت ای شاه پیروز بخت / مبادا بجز تو درین گاه و تخت
ببخشد بمن شاه او را بجان / ندارم من او را چو جان روان
بهندوستانش فرستم بجنگ / بدانجای سازم مر او را درنگ
بخواهی مر او را بجنگ آورم / وگر سالها او بچنگ آورم
به ارک اندرون باز دارم ورا / بخرخیز کوهی نشانم ورا
ز تخم بزرگان نیابم زنش / نخواهم که رنجی رسد بر تنش
برستم سپردند او را بجان / ببردش بجنبید هم اندر زمان
هم اندر شبش گرد رستم کسی / سوی سیستان اندر آید کسی
فرامرز را گفت بردار پای / مر او را ببر تا به پرده سرای
وز آنجا برو تا سر راه برک / مر او را ببر تا به بند ارک
دلیران زابل سواری هزار / برون کن ز لشکر همه نامدار
ز نسل بزرگان و از خویش تو / بدان تا نیاید کسی پیش تو
مر او را در آنجا به بند گران / همی دار با بند آهنگران
مر او را نگهدار هشیار باش / ز دشمن بسر خود نگهدار باش
وزین روی چون تیره شب در رسید / همی غالیه ریخت بر شنبلید

هزیمت شدن افراسیاب از کیخسرو و دیدن [illegible] برزو

سپهدار توران سر افراسیاب / ابا لشکر خویش بگذشت آب
بماندند بر جای پرده سرای / بدشمن نمودند یکسر قفا
همه لشکر ترک یکسر برفت / دل اندر بر از درد و اندوه تفت
بدان ره که آمد همان ره گرفت / ز دشمن گریزان ره خود گرفت
چو نزدیک آنجای برزو رسید / بیارید خون از بر شنبلید
بنالید و آمد بدان ره فرود / حمیدا و نیکی و هش را درود
نعره نمود او خروشی بزند / همه لشکر آنجا همی بر زنند
ازین گفت و گو بود کامد خروش / وز آن ویش آوازی آمد بگوش
زنی دید برسان سرو بلند / دو گیسو بریده بیابان گزند
بزنهار خونین بسته میان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
همی گفت پور دلیرا کجا / یل شیر دل برزو پهلوا
کجا یابم اکنون چگونه ترا / بگویم بمویه بموی ترا
[illegible] / [illegible]
ترا چون شهان تیغ فرهنگ بخت / بجنگ اندرون تیز چنگ و درخت
مگر آنکه لشکر فراز آوری / دل یاوران درگداز آوری
ز هر شهر و هر مرز یک انجمن / فراز آوری همچو فرزند من
بگرد آوری لشکری بی شمار / بایران بری از پی کارزار
چو کردی همی جنگ مردان درست / ز بیداد ایران ترا چاره جست
همی گفت و میکند موی سرش / ز خون خاک گل گشته اندر برش
چنان کرد از گریه خون پل / که پر خون شد و ده خاک گل
چو افراسیاب آنچنانش بدید / ز دیده سرشکش برخ برچکید
چنین گفت ای زن چه داری خروش / سخن گوی بشنو و بانگ آر هوش
نگشت برزوی خسته شد / بچنگال رستم کمر بسته شد

سوی سیستان رفت خرم و کش — نشاندست او را بدر بند کش
چو بشنید زن گفت شکر خدای — خداوند روزی ده رهنمای
که من بند و زندانش بشکنم — همه سیستان را بهم بر زنم
بگفت این و از پیش او باز گشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
ز هر گوشه چیزی فراز آورم — بسی زر و بس گوهران گزین
بچاره یکی راه آورد پیش — چنان کز دل آید همی کم و بیش
چو زن سوی اندیشه افگند دل — بچاره از دیو گردد خجل
جدا کرد زن چاره پیش آورد — یکی بایدش پیش پیش آورد
بساطی ز یاقوت و از در بخش — هم از بهر تیغ و هم از بهر بخش
بنا آشنایان سوی ایران — گران بر دگر چاره زد آنگهی
بایران همی برد چندی نخست — همیجست چندی نشان درست
همی دید ایرانیان زان همه — همان شاه گردنکشان همه

آمدن مادر برزو بایران و خبر یافتن از برزو

و فرزند جایی نشانی ندید — ز هر سو کنون کاو همی بنگرید
بدرگاه خسرو بد روز و شب — نیارست بر کس نشان طلب
همی گفت کوی چه آمد بمن — وزین شهر ایران و این انجمن
ازو چشم بر شهر ایران بماند — که بر کس از آن کار چیزی نخواند
یکی روز بر درگه شهریار — ستاده بد و دیده گریان و زار
همی گفت زار و دلیر و جوان — کجا جویمت من بگرد جهان
میان یلانت نبینم همی — بایران نشانت نیابم همی
همی گفت خون از دو دیده چکان — چو لؤلؤ فرازنده گل ارغوان
وز آنگه خروش آمد از بارگاه — که آب جهان پهلو از اژدها
زن از درد و دیده نهاده بدر — کسی دید کامد چو شاخی ببر
یکی پهلوان بر ستری سمند — ببالا بکردار سروی بلند
سپاهی پس پشت آن نامدار — سپهبد بکردار شیر شکار
یکی دست بر بسته بر پی توی — یکی بس دراز و تن پهلوی
فرو ماند خیره ببالای او — بشخصی که گفتیش بالاش کوه
چه مردست این مرد بر ساز او — بسرخی رخانش چو خون جگر
بدو گفت کین شخص هین سست — سراسر از آن تخمه نیرست
بدو گفت زن آن سته جوانست — بپژمرده بر سان مرده چرا است
بدو گفت برزو یکی مرد بود — جوانی که با این هنر دار سود
بجنگ اندرون سیستان خیره کرد — وران جنگ گفتی که آن سترگ کرد
ز نیروش گفت کای ارجمند جوان — که بادی همه ساله روشن روان
چرا باشد اکنون درین بارگاه — سوی سیستان کی بماند آ
بدو گفت چون خسرو از جنگ باز — بایران زمین گشت باز و نیاز
بیامد ز خسرو و جنگ جو — بدو گفت خسرو که آید بجو
جهان ایدر از پیش سیاوش — مر او تا شود بهتر این زخم و ...
همی داردش روز و شب شاه خویش — گرامی چنان چون که همزاد خویش
ز فرمان ورا پیش نیاید بدر — جهان جوی خسرو دل پر ز مهر
چو بشنید زن گفت فرمان دهی — چو بشکست در جنگ آن نامجوی
چکرد و بد او را بگشتند پس — بجست او ز میدان چو مرغ از قفس
بدو گفت آن مرد ز خسته شد — بدست فرامرز یل بسته شد
بدر بند دارد کنون زار و خوار — جهانست و در بند آن نامدار
بدان تا چو رستم شود باز جای — بگرداند آن تیغ زن را ز جای
چو بشنید آن زن دم اندر کشید — ز اندوه یکی آه را بر کشید
ز اندیشه بر گشت از آنجا دوان — بر شکش ز دو دیده رخ ارغوان
همی گفت این چاره را چون کنم — که پای وی از بند بیرون کنم
چه چارست درمان این کار — درین ره نمونی مرا یار کیست
بجست اندران کار رو اگر نیست — برخ اندر از درد و دل از غم نوان

از آن درگه شاه برگشت باز — بیامد بخانه دل اندر گداز
بیاراست برگ و بیابان گرفت — بر او ره سیستان بر گرفت
همی رفت تا شهر رستم رسید — یکی روز جایی فرود آرمید
چو در سیستان اندر آمد ازان — بیامد دربارگه در زمان
بنزدیک بازارگانان شد او — برافگند چادر بپوشید رو
یکی حجره بگرفت از آن جایگاه — جهان شاه شهر و بازارگاه
بجایی که گوهرفروشان بدند — بنزدیک ایوان دستان بدند
یکی مهتر آنجای با رای و هوش — ورا نام بهرام گوهرفروش
فراوان مر او را زر و سیم بود — ز در وشی و رنج ایلم بود
جوانی بکردار تابنده ماه — بنزدیک رستم ورا بارگاه
بیامد زن از چاره نزدیک او — بدو گفت کای مهتر خوب رو
بچاره اندرون روی کرده نهان — بدو گفت ای سرور سروران
نگه کن برین بارهای گهر — کسی را فروش این بیاخود
بگفت این و ده بار او برد خوش — شهنشاه بر دوست او شیروش
ز خورشید بسیار فرش فزون — چو خورشید روشن بسرخی چو خون
چو بهرام گوهرفروش آن بدید — چو گلبرگ تازه بر بشکفید
بدان زن چنین گفت کای خوب روی — اگر باشد اینت بها ماه روی
بدو گفت شهرو که ای باخرد — بشنو تا بگویم ترا حال خود
یکی شوی بودم بسان نگار — سبکروح و نیکو چو باد بهار
جوانمرد و آزاده و خوب روی — جهانجوی و خوش مغز و چرب گوی
بدریا شد و هم در آنجا بمرد — مرا در غم و رنج و تیمار سپرد
ازو ماند میراث این بس بسی — نبودش بعالم بجز من کسی
چو بشنید بهرام و آنگاه گفت — که با تو خرد باد همواره جفت
ازو بستد آن گوهر آنگه جوان — بدو گفت کای بانوی بانوان
اگر دیگرت هست فردا بیار — کجا نزد دستان بدم گوش دار
بخسرو دهانا که باید ز تو — مبادا که اکنون کسی بدزد تو
بدو گفت اینجا همی پیش نیست — وگر باشدم از تو پوشیده نیست
نبود اگر دست یا او بدست — همه روز تا شب هم اینجا نشست
تماشای کانجا روا بایدی — خریدی اینجا بهای بدی
برینگونه آنجا دو سه بماند — که آن دوستان را که کس نخواند
نیارست کز پیش کس گفت راز — همی گفت روز و شب اندر گداز
همه شب بخفتی ز اندوه و غم — تو بیغم ز دیو ان خویش نم
بدیدار ارگ آمدی گاه گاه — همی کرد از دور در وی نگاه
یکی کنده دید و حصن بلند — که بالاش افزون بد از ...
جو بر نهاده ز آهن دری — فرامرز را روی با لشکری
شب پاسبان بود و هشیار مرد — بر ایشان ز ایران دو ... بزد
بچاره درون فتنش ره نبود — همی گفت کاین رنج بردن چه سود
از آنجا سوی خانه شد ... — بپیش آمدش مرد گوهرفروش
بدو گفت مانا که آشفته — بدین وقت اندر کجا بوده
زن آنگه چنین داد او را جواب — بچاره بکرد اندران جوی آب
دلم گفت از درد پژمرده است — از آنکه که آن شوی من مرده است
که با من همی گفت در سیستان — یکی قلعه دیدم بر افروختان
ورا ارگ خوانند اندر زمان — هر آنکس که بیند شود شادمان
که بنوده جهان قلعه اندر جهان — بتن در زمین و سرش آسمان
برفتم بدم تا زمان پیش ارگ — مگر کم شود از دلم درد و مرگ
بدو گفت بهرام کای خوب زن — بیا آشتی با بهمان من
که در ارگ باشد مر افغان روان — بر آسوده گشت اینجا بمان
که را لشکری دارم اینجا جوان — نوازنده رود و زیبا روان
نه مردست او مر چون بود زن — بر آن لشکری فتنه بر زن است
بنزدیک برزو بود روز و شب — از آواز او بر گشاید طرب

من او را بیارم بنزدیک تو
سزا دید رفتن سوی خان او
بدو گفت بهرام کای خوب زن
بگفت این و رفت آنگهی [illegible]
زن مرد گوهرفروش از نهان
نشاندش بالا و در پیش زن
بخوردند نان و نشستند دست
بر آشکار آنگاه گفتا بزن
زن از درد دل کرد زاری بسی
برون کرد از انگشت انگشتری
بدادش بر آشکار انگشتری
که او را شکر کرد برزو کجاست
سبک جست بر پای [illegible]
بیامد چو [illegible] را بدید
چنین گفت آشکار ای پهلوان
و زن در جوانیت با رای و هوش
زنی میهمان بود و از بر رش
چو من دست کردم به بربط دراز
نگینش فروزنده چون مشتری
مرا خواند من پیش او آمدم
بدو گفت بنمای تا بنگرم
نشانش بگو کرد [illegible]
خروشی برآورد از دل بزار
چگونه است بالا و دیدار اوی
بدو گفت کای شاه آزادگان

که روشن کند روز تاریک تو
که در خان او بود و مهمان او

آمدن مادر برزوی [illegible] شکر

بیامد بنزدیک او تازیان
بزانو نشستند آن انجمن
چنان کار بهرام را دل بخست
نوای خوش از بهر آن شیرزن
ندانست آن زاری از کسی
نگینی بد و طرفه چون مشتری
ترا گفت بخشیدم این ای [illegible]

نواختن برزوی [illegible] شکر با انگشتری [illegible] دیدن

خروشی چو شیر ژیان برکشید
بکام تو بادا زمین و زمان
ورا نام بهرام گوهرفروش
که گردون همی سود هم بر سرش
سرشکش ز دیده برون زار زار
بمن داد یکتای انگشتری
نوایی دران میهمان کم زدم
بهایش چه چربت تا بشمرم
ز دیده سرشکش برخ بر فشاند
ز دیده بباریدخون بر کنار
که ای نامور دلبر خوب روی
چنین گفت بهرام با زارگان

چو بشنید آن زن از و شاد شد
بدو گفت ترسم که در دو سرت
گرایش کرد و فراوان ستود
فرستاد و را شکر آورد زود
بزن گفت بهرام بردار چوان
بزد دست و را شکری برکشید
دل مادر از درد بر زد خروش
که برزو مرا او را بسی دیده بود
چو زو بستد انگشتری از زمان
بدو گفت بر کو کجا بوده ای
بجان و سر پهلوان زمین
مرا گفت امشب بخان من آی
ببالا چو سرو و چو خورشید روی
خروشی برآورد خون جگر
درین داوری بدگر آمد دوان
چو برزو بر انگشتری بنگرید
بدو داد انگشتری در زمان
بدانست کان زن ورا مادر است
پر از درد دل آنگهی گفت اوی
چو را شکر آن در در برزوی
که بازارگانست آن شهر و تو

از اندیشه درد آزاد شد
فزاید ز من چون پیام برت
نیاید ازین رنج رنجی بمن
برو رنگ اندر آمد شد اندر نهفت
بدیدار او بخت خرم بود
همه اندهان از دل من زدود
ز دل انده و درد دل یکسان
نوایی کزو دل به بر بر پرید
بگرداند آتش دلش بر فروخت
هم از بهر مادرش بخریده بود
خروشان آمد از در که میزبان
بگو تا بیاید که برزوش خواست
همی رفت تازان و خیره سرش
که در خانه خود بد تغنوده
که چیزی بگویم دروغ اندرین
برفتم بنزدیک آن رهنمای
خروشیده روی فروکنده موی
بباریدچون روی بر معصفر
همی چاکر نامور پهلوان
بخندید و لب را بدندان گزید
نگه کرد آن پهلوان جهان
ز درد دلش در جهان [illegible]
که چون گفت بهرام در کار اوی
سرشکش ز دیده برخ برچکید
بیازار کانی سرا انجمن

ببالا بلندست و زیبا بروی
ابا مویه گوید که شویم ببرد
ز دردش همی دیده بگری ز آب
چه بودت که اینسان فرو رفت
بگویی که این مایه زانجا چیست
بگویم که چون این سخن با تو من
نشاید [illegible] بجان
بسوگند و پیمان چندی و دست
بگویم ترا سر بسر داستان
که گر بر سرم تیغ بران بود
چو سوگند خورد آن زن خوب چهر
نه دست شوی و نه بازارگان
ز بهر من آمد بدین شهر و کو
مرا گر زاید در رهایی بود
هم اکنون از ایدر بر جوان بجای
بدو گوی ای زن چه نامی به نام
بدو گفت آشکار ای پهلوان
شوم باز گویم مر او را پیام
بیامد بر مادر پهلوان
چنین گفت ای مطرب با وفا
چو بشنید آشکار اندر زمان
بزن گفت درمان این کار چیست
مر او را که آرد بنزدیک من
بدانگه که سر بر زند آفتاب
بگو تا که بستاند اسپی [illegible]

شنودست و ای بر بدست بوی
مرا با غم و درد و محنت سپرد
برخ بر فشانید و خوشاب
ببر مرد و از درد دل تفت
ترا در دل این درد از بهر چیست
بترسم نداری بدل این سخن
چنین است طبع و سرشت زنان
چه پیمان که از آن شاید شکست
چو باشی بدین کار همداستان
تنم در کف شیر غران بود
بدانست برزو که بشتاب مهر

[illegible] جهان [illegible] زن [illegible] برزو و باز [illegible] گفتن

ترا در جهان پادشاهی بود
همان راه بربط بزمی سرای
نژادت کدامست و شهرت کدام
کیا با تو با داد آید جهان
که فرزند او بی او [illegible]
چو خالی شد آن حجره از مردمان
که هستم [illegible]
بیامد دوان تا بر پهلوان
بدین کار ما را بسی یاری است
ورفشان کند جان تاریک من
شبه کرده از روی و خوشاب
نگار [illegible] بهار

بگو روی و آزاده و تیز هوش
چو بشنید برزو فرو ریخت
در اندیشه می بود تا یک زمان
گلی بود می از ناز شادی بیار
بدو گفت برزو که [illegible] هوش
زنان گر بدوزند لب را به بند
کنون گر [illegible] تو پیمان کنی
که با من بگویی تو این راز من
چو بشنید گفتا که ای پهلوان
نگویم کسی را من این راز تو
بدو گفت برزو که ای شیر زن
گرم با تو خفت آن شیرزن
زمانی برآسا و بنشین [illegible]
همه راز او را بجوی از نخست
کنون چون زراز تو آگه شدم
بگفت این و از خانه آمد برون
همه راز برزو بوی باز گفت
منم مادر آن گو با هنر
شنیده همه راز را باز گفت
چه سازم بدین بر چه افسون کنم
یکی چاره دانم درین کار من
شوم نزد آن بانو [illegible]
سلیح گرانمایه و برگ او

ورا نام شهروی گوهرفروش
[illegible] ماند بر کی درخت
بدو گفت آشکار ای پهلوان
چرا [illegible] کنون شدی [illegible]
ز من بشنو نیز بگشای گوش
نماند زنان را زبانشان به بند
برین خستگیهای [illegible]
بدین کار باشی هم آواز من
بحق خدای زمین و زمان
نباشم بدین کار همراز تو
توانگشتریش آوردی به من
بدین بوم ایران و آزادگان
وگر نیز [illegible] نیاید بزر
بجز تو [illegible] هیچ زن
چو خالی شود خانه از انجمن
[illegible] انگاه بر گو درست
بکام دل خویشتن [illegible] شدم
همی رفت شادان و دل [illegible]
دل مادرش همچو گل بر شکفت
ز [illegible] آن گشته [illegible]
دل مادرش زان سخن بر شکفت
[illegible] پای بیرون کنم
وز اندیشه رای هشیار من
بسازیم تدبیر با هر دو آن
[illegible] و راز و در فشی سیاه

چو کرد دمه کار یکسر تمام بیایم بنزد تو هنگام شام
بیارم کمندی و سوهان برت چنان چون بود در خور افزونت
وزان پس ترا ساخت باید همه که چون تو شبانی و ما چون رمه
همه شب همی بود بر گفت گوی زن مطرب و سرکش جنگجوی
چو خورشید پیدا شد از آسمان جهان گشت مانند روی بتان
دلم را ز مهر تو گشته دو نیم گهی با امید و گهی با دو نیم
پراندیشه بنشست خسرو روان همیگفت کای ایزد کامران
تو از جان خود دور بودی ازار باندیش را خوار و رنجور دار
زمانی برآمد برین کار دیر که رامشگر آمد بکردار شیر
چو رامشگر آمد زن پرهنر بپرسیدش و از گفتش بر
بدو گفت کای مطرب خوبروی که دوشینه چون بود تا نیکوی
چنین گفت کی بانو با هنر چنان دان که آن سرکش جنگجوی
همه شب از اندیشه تو نخفت همی بود با درد و تیمار جفت
مرا نزد تو او فرستاده است بسی پند و اندرزها داده است
که با تو درین کار یاور بوم بهر ره که خواهیت رهبر بوم
براندیشش اکنون درین راه زن مرا ره نمای بهر انجمن
چه سازیم و تدبیر این کار چیست درین حیله اکنون مرا یار کیست
چو بشنید شهرو ز رامشگر این بدو گفت کای مطرب آفرین
بدو گفت مطرب که من چاره با نرم کران بند باشد رهی
بیامد خرامان ستوری چهار چنان چون بود در خور کارزار
یکی جوشن پهلوانی بزر یکی تیغ و ترگ و کمان و سپر
کمندی ز ابریشم تابدار یکی خود و سوهان تنگ آبدار
ستوران تو از پی جستن همه ساز ره را بهامون برم
چو تو برگ ره کرده باشی تمام شوم من بنزدیک آن نیکنام
بهم نزد او بند سای و کمند بدان تا بیاید هم انگاه بند
بچاره برآید ببام حصار فرود آید از بام در با موار
براه بیابان توران روم بنزدیک آن نامداران روم
بزابل نمایم تماشا رود و رد به بیرون برآیم از خاک گرد
چو بشنید این سخن شهره زن بدو گفت کوتاه شد رنج من
به روز آن کار کردش تمام چو پرداخته شد هنگام شام
بیاورد سوهان ببرزوی گفت که با تو خرد باد همواره جفت
نباید از پای هشیار باش سرت را ز دشمن نگهدار باش
چو شب تیره گردد بکردار قیر فرود آی از باره زود ای دلیر
من اندرین باره استاده ام دل و دیده را تیز بنهاده ام
بدان تا تو آیی بنزدیک من درفشان کنی جان تاریک من
ز دروازه شهر بیرون شوم ز انبوه لشکر بهامون شوم
که مادرت از شهر بیرون شده است ز مهر تو جانش پر از خون شده است
با نیداب و سلیح تمام بدان تا بیایی ترا ای نکونام
چو بشنید برزو بدل گفت زه

بند گشادن برزوی از پای و گریختن

برآمد کمان ... بزه
بزد دست و از پای بند گران
بیکرو نسکت آن نیکنام
چو بشکست چون روی کمی خیل نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
هر آنگو نگهبان بداد ابمی چنان کرد آن زن فرخنده پی
که جمله ز مستی سراسیمه شد چو دانست برزو که شب تیره شد
بچاره برآمد ببالای بام بباره درون آن خم خام
زباره بچاره برآمد بزیر زمانی همی بود بر جای دیر
چو جاسوس از هر سوی بنگرید بکس هیچ آواز نشنید
زن چاره گر دید او را خیان بیامد بنزدیک آن نازنان
ورا گفت برداریای از زمین بیا از پس من بدل شادمان

چو نزدیک مادر رسید آن زمان خروشی برآمد از آن هردوان
ورا گفت مادر که ای هوشمند چگونه بدی در غم و رنج و بند

دیدن برزوی مادر را و گریختن بجانب توران

مرا از پی تو بشد خواب و خفت بروز و شب دیده بی آب
نگر باز بینی بر و بوم را بجانی بخاک اختر شوم را
چو بشنید برزوی بارید خون بمادر چنین گفت کای رهنمون
بسی رنج دانم که برداشتی بسی راه دشخوار بگذاشتی
ندانی که ایران چه آمد بمن وزان لشکر شاه و آن انجمن
چه بازی نمودش بمن چرخ چکردم بدان لشکر از گزر
ولیکن کنون کار گشتست سخت بد از رفتن امید دگر کار جست
بمادر بسی مهر تا نحمیان براندیشش اما آن زن پاک
از ایران و توران تنها بروی برفتند خرم دل و چاره جوی
چو سه روز و سه شب اندر کشید که در ره کس آن هر سه تن را
بروز چهارم سپیده دمان چو خورشید پیدا شد از آسمان
نگه کرد برزو یکی بنگرید سوی راه ایران یکی گرد دید
یکی رایت اژدها پیکرش بخورشید تابان رسیده سرش
گرد گشت هامون چو دریای قار ز روی زمین تا بچرخ
پس رایت اندر سواری هزار سرافشان رستم نامدار
همان نامداران ایران بهم چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
چو گیو و چو گرگین و بیژن بهم چو زال و فرامرز و چون گستهم
فریبرز کاوس و خراد راد سر سروران قارن شیرزاد
بنداز پی رستم ایشان همه که رستم شبان بود و ایشان رمه
بدان تا ره و نشان از ایران کنند دلیران دستان گل افشان کنند
بهرسال یکبار گردی چنان که آوردی ایشان از سیستان
درین وقت هنگام آن رزم بود که دانست کان رزم با رزم بود
چو از دور برزوی آن گرد دید که از رایت رستم آمد پدید
بمادر چنین گفت کای هوشیار بمادر دگرگونه شد روزگار
همه رنج تدبیر تو گشت باد کنون چون تهمتن کمین برگشاد
نگه کن دران گرد و آن سرکشان کشان پیش و رستم آمد عیان
همه انجه برزوی با جای شند چو دریا دریا نماید برو بند
اگرچه من از روی رستم بجنگ کنند راه ما را درین دشت تنگ
بباید ازینجا بکنجی شدن پذیره نباید بر او شدن
یکی تل بد آنجا که بد زد دور برفتند تا نزد تل بام و پور
پس تل همی هر سه پنهان شدند چو زی لشکر کشن آگه شدند
چو رفتند هر سه بدان سو دوان نگه کرد از آن دور پس پهلوان
ستودند که از راه برگشتند به تیزی بدان راه بشتافتند
بدل گفت کان سه که برگشته اند چو زی لشکر کشن آگه شدند
همانا که جاسوس توران بوند بنزدیکی شهر ایران بدند
درفشم ببینند و بگریختند بدام بلا برنیاویختند
بگرگین چنین گفت با رهبران بدانجای که رستم شد نهان
نگه کن که تا کیست آن پیلتن مران هر سه تن آرزو یک سخن
چو رستم چنین گفت رستم جواب برانگیخت آن بور آتش نژاد
بکردار شیر ژیان میدوید چو نزدیکی تند بالا رسید
ببالا برآمد چو باد دمان بصحرا نگه کرد دیدش عیان
بپوشید آهن باسپ و سوار چو آشفته شیری که کار
کمانی ببازوی و نیزه بدست با آهن درون غرقه چون پیل مست
ندیده بد او مرد همتای او نه باره بدید و نه بالای او
نبد هیچ پیدا که آمد گیت ستاده شب افراز از مهر
خروشی برآورد چون رعد بدو گفت کای نامدار دلیر

چه نام و چه نام از کجا آمدی
چو گرگین چنین گفت برزو بکین
همانا ز جان گشت سیر آمدی
بزیر آی ازین باره ای ژاژخای
بگو نام گرگین تو نشنیده‌ای
بیا تا ترا نزد رستم برم
هر آنگه که بیهوش گرده بوم
چو زنده بوم پس مرا چون بری
یکی تیر برداشت از ترکشش
بینداخت برزو بکشت در آن
چو گرگین بیامد هم اندر زمان
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
چو افتاد چشمش بدان پهلوان
بدو گفت برزو که ای شیره مرد
چه کردم من با ایشان
یکی گرز برداشتم گاوسار
نخام ز آمد همان پیش من
همی زور کردم بدان اسب تیز
بچاره ز چنگال من دور شد
اگر سیر نامد ز پیکار من
مرا او را بدانست اشناختش
بگفت این و زانجا بکرد ارباد
چو رستم ورا دید پژمان شده
چنین گفت بر گوی تا کار چیست
رها شد سر و پای برزو ز بند

بدین ره بدین ره چرا آمدی

گرفتار شدن گرگین بدست برزوی و آمدن زواره

بمیدان هر آنکه زمان از نیای
گزین گونه خود را پسندیده‌ای
پس آنگه بگفت از تو بکم
بچنگال ادبار برده بوم
بزرق ادب بند و با فسونگری
بزد بر بر سینه از ترکشش
در افگند در گردنش تنگ باز
بر انگیخت باره چو باد دمان
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
چنین گفت کای مرد کم کاستن
بیا و ببین جنگ مردان مرد
ز شاه و ز لشکر گران با کران
زدم بر بر بازوی نامدار
یکی گرز آهیخت بر ترک من
در افتاد جوشن شدم رزم زین
همان ماتم او از ان سور شد
نیایم بدو باز دیدار من
بپرسید و زان دور شد خوابش
بیامد بر رستم پاکزاد
چنان مرده دخمه نجان شده
رخ تو چو دینار از بهر چیست
بدینگونه کرد این چرخ بلند

چو دیدی درفش جهان پهلوان
چو بشنید گرگین بر آورد جوش
ز پیکار من شیر ترسان بود
بدو گفت برزوی کای خیره مرد
بردمت چون تو مرا سوی گور
بگفت آن و در حال برسان باد
ستورش ز دور اندر آمد بروی
همی سخت کرد او دو دستش چو بند
زواره چو بشنید هم اندر زمان
چو گرگین را دید افگنده خوار
چه کردی که جستی ز دربند اوی
کز ان روز کافراسیاب دلیر
همی رستم آید بچشم بجنگ
که بشکست بازوی او در زمان
یکی گرز برداشتم چون چنار
اگر نامدی اسپ آنجا خطا
کنون چون مرا آید امروز پیش
زواره چو بشنید از و آن سخن
بدو گفت کای شیر آشفته بخت
دل از بیم بر داد و رخسار زرد
بدل گفت گویی چه شاید شنید
زواره بدو گفت کای نامدار
همه بند و زندان گردیده است

چرا گشتی از بیم اندر نهان
بغرید مانند شیر عرین
گزافیان به پیکار شیر آمدی
بدو گفت پیش ای کشادی گوش
هم از زخم تیغم هراسان بود
که جان را بگفتار تو خیره کرد
نشایدش بردن ابا زور گور
ز زاغ کمان را بزه بر نهاد
بغلتاد گرگین گو جنگجوی
بیفکند شش انجا که خاک بزند
زواره فرستاد پیش پهلوان
ز دو را [illegible] گرد سوار
زمانت رسیدست ایام مرگ
سپه را بیاورد مانند شیر
بگردیم جنگی بسان پلنگ
بحیلت برد او ز چشم روان
ز نیم تا مرتش او فتنه و گمان
کجا گشتی او را ز چنگم رها
نیایم بیا زو ورا اکنون پیش
بدو تا ز و شد اندهان کهن
چگونه بجستی از آن بند سخت
نهان گشت در زیر جوشن چو گرد
نشاید بدین کار بردن دهن
بر آشفت با ما که روزگار
رها گشته از بند آن پیل مست

گرفتار او گشت گرگین گو
چو بشنید رستم بلرزید سخت
خروشی بر آمد از ایرانیان
که تدبیر این کار را چون کنم
شود سوی توران چنین شادمان
چو رستم چنین گفت ایرانیان
جنبیدم دامن یکی اندر کمر
چو بشنید رستم بیامد دوان
جهانجوی را دید بر دشت جنگ
نگاور ستوری بزیرش چو باد
کمندی بفتراک بر شصت خم
بدان برز و بالا ز مادر نماند
بدان خاک افگنده گرگین نژند
چرا آمدستند با او بهم
بدانست رستم که تا دور
چگونه رها گشت این نامدار
چه چیز است آن را بگوی که گشت
جهانجوی را داد آن پیش این
چو بشنید برزو ز رستم چنین
ترا با زنان جست آن گفتگو
همانا چرا آمدی تا زنان
کنون تا زنان آمدی پیش من
بچاره همان روز بگریختی
همانا ترا زندگانی نماند
به پیکان بدوزم سر و بر برت

ندانم که چون خاست این کین تو
بدل گفت بر ما کنون گشت بخت
ببستند بر کین برزو میان
که تا یال برزو پر از خون کنم
زبان برگشایند بر ما زبان
بلا برکشاید یکی بر زبان
نمانیم کین ترک بر خاش خر
بنزدیک برزو دل پهلوان
چو شیری بر آشفته یکباره جنگ
تو گفتی که از رخش اژدر آمد
که پیل ژیان را کشیده بدم
وزان اسب و بالای او خیره ماند
ببسته دو دستش بخم کمند
دلش گشت از اندیشه پر درد و غم
وزان درد بر جای شد ناصبور
کجا بود دستان و سام سوار
بدین جای ای یار زهر آمدست
ز بهروی او بر سر آورده است

سخن گفتن رستم با برزو و پاسخ دادن

سخن گوی گشتی کنون با زنان
بدانگه که دیدی کمانش من
بدام بلا بر نیاوریختی
هم اندر ترا بخت بد چون خورم
به بسم ستورت بگویم سرت

ابا او هم اندر نبی دیگرست
چه آمد فراموز را از و بروی
چنین گفت رستم بگردان
جنبیدم دامن بدامن درون
اگر ما بدین برد ننگ آوریم
که ما سر بسر خویش و بنده‌ایم
ازین دشت پیکار بیرون شود
زمانی بدان تند بالا رسید
نهان کرده این را بزیر زره
ز سام نریمانش بشناخت پس
بر آشفته مانند پیل مست
وزان پس بدان ابا دو زن سوار
بدل گفت گویی زبان بسته‌ای
بترسید از آواز دستان سام
بر آشکار او گفت کای شوخ ترک
فرامرز ما را که زنده نماند
بدو گفت آشکار ای پهلوان
بافسون و نیرنگ ایشان شده
همانا که دست تو بهتر ز درد
بگرسیوز گشتی ز جان و روان
ببینی کنون باز پیکار شیر
کنون چون بدین جایگه آمدی
ببینی یکی جنگ مردان مرد

بدانم که برزوی را مادر است
چه بند یا افگند کرده‌ان بردی
که ای نامداران ایران همه
نبایدکه این سرکشی روز بین
همه نام خود را به ننگ آوریم
بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
دگر آفرین با پر از خون شود
مر او را از و سوی بالا کشید
برابر ورا افگند زیر گره
تو گفتی که سام سوار است و بس
یکی گرز که گاو پیکر به دست
دو تابنده ماه و دو تیغ جهان
ابا وی بدین جایگه جستند
گزان کار برزو شود زشت نام
چه کرد او بدان بند و زندان من
فلک خاک ادبار بر وی فشاند
تو با دی همه سالکه روشن روان
یکی پهلوان بچه اژدها
چنین گفت کای مهتر آزرین
اگر جنگ آمدی جنگ جو
که با تا آرزو آمدت نبرد
که بر جنگ من بخت بستی میان
نخوانی بجز من کسی را دلیر
ز بالای که زیر چاه آمدی
نیایم بر ایرانیان دست برد

ز خونت رخ خاک گلگون کنم
چو بشنید رستم برآشفت سخت
اگر چند مردی و مردانه‌ای
که چون تو دو صد جاکران داشتند
نهادند بالین بجز خاک و خشت
اگر چند هستی تو در جنگ چیر
چو رزو ورا و ماند شیر
یکی گرد تیره برانگیختند
دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب
ز یکدیگران ایستادند دور
چو کردی تو بر دل ورا از آز باز
چو آسوده گشتند بار دگر
ز بس گرد کز بر کمر بردمید
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر
همی گفت هر کس چنین کارزار
ز سم ستوران زمین گشت پست
ز زخم یلان گشته چوگان
دل هر دو از رنج و غم پر ز درد
ستاره بماندند از ایشان عجب
بستی رسیدند از آن [illegible]
بدو گفت کای پهلوان شاد باش
بیزدان که بسیار دیدم جهان
بمازندران نیز بودم بسی
مرا عمر افزون شد از خاک صد
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر

روانت به شمشیر بیرون کنم
بدو گفت کای ترک برگشته بخت
بهر دانشی نیز فرزانه‌ای
سرایت از چرخ بگذاشتند
که گردون چو ایشان بمردی بکشت
نیم روبه پیر تو شرزه شیر
بمیدان درآمد سوار دلیر

بهنگ اندر آرم سر انجام تو
ترا چرخ بفریفت از این کار
نباشیر مردان که من کشته‌ام
که خونشان بخاک اندر آمیختم
ز هیبت من از سوی گردان [illegible]
بگفتار [illegible]
بجب باره بردند هر دو عنان

[illegible]

چو اژدر دهان و پر از رنج و شور
شود کار گیتی تو بر دراز
بمیدان دویدند چون شیر نر
نبد نور خورشید تابان [illegible]
تن او قوی و دل او دلیر
که دیده‌ست هرگز چنین [illegible]
برآشفته هر دو چون پیل مست
بینداختند آن دو یکی را ز بان
رخ هر دو از درد دل گشته زرد
بماندند ستوران ز رنج و تعب
که در دل یکی را نکاهید کین

چنین بود تا بود چرخ بلند
همان به که دست کوته کنی
بگردن برآورد گرز گران
دل نامداران ز غم تفته شد
دل نامداران بخیره بماند
نگاه منوچهر و سام سوار
دل پهلوان زو بخیره بماند
ز یکدیگران روی برگاشتند
بجوشید بر هر دو خون از جشم
گسسته شد از هول [illegible]
چو رستم دلیری بر او بدید

سخن گفتن رستم با [illegible]

با هر [illegible] دست سودم همی
که روزی مرا نامدار [illegible]
نه در تخمه [illegible] چون تو گهر

بسا نامداران که در جنگ من
ز چندی بزرگان که من کشته‌ام
کنون روی هامون ز گرز تفت

نماند به دل اندرون کام تو
که بودت شه توران آموزگار
زمین را بخونشان بیاغشته‌ام
بدانگه که باره برانگیختم
به جیحون درون آب [illegible]
بمیدان درآمد چو شیر ژیان
به نیزه درآویختند آن زمان
همه خاک با خون برآمیختند
یکی را نجنبید پای از رکیب
گهی ناز و توش گهی چاره [illegible]
روان زاسوی روشنی ره [illegible]
بگرد از [illegible]
لب و کام از تشنگی بسته شد
همی هر کسی نام یزدان بخواند
ندیدست کس اینچنین کارزار
برو بر جهان آفرین را بخواند
بچالاکی دست بگذاشتند
چو دو طاس خون کرده [illegible]
دل هر دو از یکدیگر در نهیب
ندیدش از تن [illegible]
همه ساله [illegible] آزاد باش
هم ایران و توران [illegible]
جدا [illegible] آهنگ من
همان مایه کشور که من کشته‌ام
لب [illegible] نام [illegible]

چو از خوی مرا جوشن آغشته شد
بیابان ز گرما چو گرمابه شد
برآسای و بنشین و چیزی بخور
بیاد همه کرده را باز گوی
چو گشته نیابی تو بر دست من
وگر خود [illegible] تیغ [illegible]
شگفت آیدم کار و کردار تو
دریغ از بزرگان و گردنکشان
که بر دست تو بیهده کشته شد
بمیدان بدیدم من این جنگ تو
دو باره آمدی جنگ را پیش من
مگر خشم گوپال [illegible]
جهانا فرامرز [illegible]
بدان نامداران که در جنگ من
بدان جای [illegible] این بود
ستاره بدانجای رخشان بود
همی زمین باز آیین جنگ
بکوبم بگرز گران گردنت
بیاندیشه زانجای برگاشتی
وزان روی برگشت [illegible]
دگر باره این سرکش [illegible]
همی گوید آن سرکش جنگجو
فریبد مرا تا بایران شوم
وزان روی رستم [illegible]
بترسم که اندر زمان [illegible]

همین باره از رنج من کشته شد
هم او ریگ تفسیده چون [illegible]
ازان پس چو از چرخ برگشت خور
مگر او ازین بر بپیچدت روی
بماند گلو ترا این [illegible]
که ما را نباشد ازین [illegible]

ترا نیز دانم که خونین بود
بخوردن ترا نیست [illegible]
جبینم ازین کینه جستن [illegible]
مگر مادرت روشنایی [illegible]
بدرم [illegible] جگر گاه تو
چو رستم چنین گفت [illegible]

پاسخ دادن [illegible] رستم

روانشان کنون اندر آغشته شد
بجنگ اندرون تیزی جنگ تو
چو دیدی بمیدان که [illegible] من
که باز آوریدی فریبی بزه
که در جنگ آری بهانه هنوز
بجنگ اندرون گرز و آهنگ من
که بر گردن شیر آهن بود
که خورشید از چشم پنهان بود
بزد خروش پلنگ و نهنگ
بخونت کنم لعل [illegible]
بدیده [illegible] چاره جوی
بیامد بنزدیک [illegible]
چه در جنگ من بخت بستم کمر
چنان تا بتوران [illegible]
بنزدیک شاه دلیران شوم
همه پهلوانان خسرو پرست
کجا گشت این کار بر من دراز

روا ترا دادند بر دست تو
بافسون و نیرنگشان کشته‌ای
بچاره ز من روی برگاشتی
بدان گفتی تا نگویی که من
کنون باز پس رو شو باز جای
نه مردان [illegible] آنگه در جنگ تو
بچشم کسی [illegible] باشد عظیم
چو خورشید بر چرخ گردد [illegible]
چنانت فرستم بنزدیک زال
چو بشنید رستم از این سخن
بیامد بنزدیک ایرانیان
بمادر چنین گفت کای مهربان
بچاره دگر باره از من بجست
بیا تا ترا پهلوانی دهم
ندانم که فرجام از چون شود
چنین گفت رستم که [illegible]
جوانی که سالش نباشد [illegible]

دلت در بر از رنج خونین بود
ز چه ترا آنگه شد جنگ [illegible]
به چشم تا بر که گردد زمان
ترا با خدا آشنایی [illegible]
برون آرم از مغز [illegible]
بدو گفت کای پهلوان دلیر
چو دیدم کنون جنگ پیکار تو
دریغ آن سواران آهن کلان
بماهی گراینده شد شست تو
زمین را بخونشان بیاغشته‌ای
مرا ابله و خیره پنداشتی
فریب تو خوردم بدین انجمن
چو جنگ آرزو آیدت [illegible]
جدا [illegible] آهنگ تو
که از موج دریا ندیدست بیم
بپایان رسد مر ترا این فریب
که دیگر نیازی بگوپال یال
همی تازه شد اندهای کهن
فرود آمد از اسب شیر ژیان
همی کرد چون کشت اکنون [illegible]
چو دیدش که گشتم بدان چهره
بایران بسی کام [illegible] دهم
ز خون کز این دشت [illegible]
ندیدم که باشد چنین [illegible] جنگ
بمن در چنین [illegible] جنگ [illegible]

بیزدان که زان سان بریدم امید
همی شرم آید ز ریش سفید

از و روی در جنگ برتافتند
سوی زابل از ترس بشتافتند

چگونه بدرمان این کار چیست
درین در و بر من مرا یار کیست

همی گفت باید خون جگر
زاید بران روی چون معصفر

درین بود رستم که از سیستان
یکی گرد پیدا شد از آسمان

چو تنگ اندر آمد بدو نیم شد
دل پهلوانان پر از بیم شد

یکی لشکر از گرد آمد برون
چو شیران چنگال شسته بخون

ز بهرای کینه ببسته میان
چو آشفته شیر و چو شیر ژیان

همه نیزه داران سیستان نژاد
فرامرز در پیش بر سان باد

یکی گرز پیکر درفش از برش
بچرخ برین بر رسیده سرش

چو آمد بنزدیک رستم فراز
پیاده شد و پیش بنهاد ناز

بکش کرده دست و بپای ایستاد
بر آن پهلوان زور و آواز داد

برآشفت رستم بروی جنگ گفت
همانا که با تو خرد نیست جفت

بسی داد دشنام پس گفت مرد
که ای ابله کره خیره مرد

بگفتم ترا من که هشیار باش
ز دشمن سرت را نگهدار باش

نباید که تو سر بخوردان بسی
شود بسته زندان ز برزوی

نگر دی همی گوش فرمان من
به بندی شد و ایمن از اهرمن

بدان که بد بخت دیوست تو
بجلقش درون مانده بر شصت تو

ندانستی او را نگه داشتن
مرا و را کسی همنشین داشتن

کنون چون رها گشت آهو ز دشت
چو باد خزانی بتو بر گذشت

برآراستی چاره رنگ و بو
بدشت آمدی تا چه جویی ازو

همانا که برزوی اگر سده است
که بر دشت کین از تو بدتر شدست

ترا شرم باید که اکنون هزار
سوار آوری از پی یک سوار

ترا مرد نشاید خواندن همی
ز نامردی تو به تو آید همی

فرامرز چون بشنید این سخن
بدو گفت کای چشم بد از تو کن

ز بند تو ای بچه اژدها
بافسون و نیرنگ زن شد رها

شده بود شهر و ز توران بهوش
بنزدیک بهرام گوهر فروش

بسی زر و گوهر بیاورده بود
بدان نیمه او را زره برده بود

بچاره برون کرد و را از بند
بیامد وزان کار برزوی گزند

کنون هست در بند گوهر فروش
نهادم بفرمان رستم دو گوش

بدان تا چه فرماید او شهریار
ابا نامور پهلوان سوار

بدو گفت رستم که بیهوده بس
نگوید چنین مردم از هیچ کس

تو گر هستی از تخم من نیک
بر اورنگ مردی امیدت گمان

بخم کمندت ببستی دو دست
سرت را ببودی پیل مست

بزد تازیانه دو و چهار
همانا فسون بر سر نامدار

بجست اکنون گو بر پای گفت
که با پهلوانان خرد باد جفت

از و بستد آن تازیانه بخشم
برستم چنین گفت کای شاه چشم

بهنگام خشم ای پهلوان
که هنگام گرز است تیر و کمان

نباید مرا او درین کار زود
بترسید می باید از نام و ننگ

گر دشمن دگر گونه سازد کمان
بر شستی کشاید بر ما زبان

که رستم ز پیکار برزو بجست
سر و مغز فرزند خود را شکست

بیا تا نشینیم با یکدگر
لب ... آن جنگ

که نام او را به ننگ آوریم
بحیله مرا و را بچنگ آوریم

نشستند آنگاه یکسر مهان
گشاده در چاره جستن نهان

بچاره کشد دیگر سخن
همی هر کسی چیزی افکند بن

یکی گفت یکباره جنگ آوریم
بمیدان کینش بچنگ آوریم

بدیشان چنین گفت رستم که بس
نشاید چاره بد نیکو نه کس

یکی چاره دانم درین کار من
بچیند این ... ...

چنین گفت کو در زکر بر کوی دون
که چون گرد خواهی اباتیش بن

چنین گفت رستم که من چاره
لب زم گران به تباه شد

تبا کارها کان نباشد بزور
بچاره توان کرد بدخواه کور

همانا ندارد ز خوردن بسی
و زان پس بیاید ...

بگویم خوالیگران اکنون
که تا خورد بیتا ز هر گونه نان

بیالند بر مرغ و بریان شرنگ
فرستیم نزدیک آن تیز چنگ

نگاه کند دست بران
نباید بمیدان جنگش نیاز

بدان برنهادند یکسر سخن
کجا رستم از حیلت افکند بن

بخوالیگرش گفت رستم که این
بیاور ز هر گونه خوردنی

زنان و ز بریان مرغ و بره
بیاور ز مطبخ بر هم یکسره

چو بشنید خوالیگرش رفت زود
بمطبخ درون رفت

بیاورد چیزی که بد خوردنی
بنزدیک آن پهلوان

هم جمله در پیش رستم نهاد
برستم چنین گفت کی پاک زاد

همین بود در خیل ما خوردنی
بنزدیک آن پهلوان زمین

نگه کرد اکنون آن زمان
بزهر کینش شرنگی نهان

برآورد یکباره آنچه گفت
بمالید دو مرغ را سر بسر

بفرمود تا جمله برداشتند
که برزو در آن خام بنداشتند

بردند خوالیگران از زبان
بنزدیک آن پهلوان جهان

چو برزو بدان خوردنی بنگرید
بماند در یاد لش بر دمید

بخوالیگران گفت کای ...
بگویید تا این خور از بهر چیست

همین رنجه کردی بدین پای خویش
بجایی که من دوم از جای خویش

چه بخشم شما را بدین جایگاه
نگه کرد شمشیر و گرد سپاه

بدین گفت و کو چون پس بنگرید
یکی گرد تیره ز صحرا پدید

چو گرد آمد از دور نزدیک او
نگه کرد در گرد تاریک او

یکی گورخر دید کامد برون
سراپای او غرقه در گرد و خون

همی یال شفشش بازرخم تیر
برش سرخ از خون و اشکم

بتندی چو باد و ببالا چو کوه
بماهی ستانده از گروه

بتیزی برانگیخت روی گور
همه دشت از خون او لاله گشت

سیاهی پس پشت او تازیان
پراکنده بر دشت تیره زنان

پس آن دو سگ ده مانند شیر
سواری همانند مانند شیر

کمانی بیازو بر اسبی سمند
گشاده ز فتراک خم کمند

چو باد جهنده همی رانده پس
بکرد آبا آذر چو آذرگشسب

سیاهی پس پشت او تازیان
چو آشفته دیوان مازندران

یکی شیر پیکر درفش از برش
غلافش ز دیباه و زرگوهرش

سپاهش چو جوشنده دریا چنین
سپهدار روبین سواری گزین

ده و لشکران برابران گرد
سواری بدان گردبادی بد

چو برزو بدید آن ز جا برجست
بدان باره پیل پیکر نشست

چو نزدیک آن گورخر در رسید
بزد دست و گرز گران بر کشید

بزد گرز و مغزش بهم بر شکست
بیکرخم شد گور بر جای پست

بیفتاد بر جای چون بیهشان
بزد دست آن شاه گردنکشان

ز فتراک بگشاد انگشت کمند
بدست و پایش برافکند بند

برمادر آورد او را کشان
بیفکند شانجای چون بیهشان

آمدن [illegible]

چو برزو بنزدیک مادر رسید
جهان کرد روشن بدان دیدار

مر او را بجای شبستان کشید
فرود آمد از اسب و بنواختش

بدو گفت کای شیر برگشته روز
چگونست حال تو در نیم روز

توران چنین آمد اکنون خبر
که رستم به بند از تو بگشت سر

چه افسون و نیرنگ کردی بدو
چه روز بد آوردی او را ببرد

رها چون شد از بند آن ...
چگونه رسیدی بدانجای تو

چه سازیدی از چاره کیمیا
چگونه شد از بند پایت رها

که هر کس که در بند او بسته پا
دگر نامه زند کافی نخواند

[illegible]

آمدن [illegible] نزدیک رستم

[illegible]

[illegible] رستم

[illegible]

اگر دست یابم بر او بر بکین   بمیدان درآرش از پشت زین
اگر خود بدین گونه گردد زمان   تو باره برانگیز و اندر زمان

برزوی نزدیک دستان خرام   چنین کو بدستان که ای نیکنام
نگر تا نباشی بر کم کوش   با تن بر صلاح صبوری بپوش

از آنگه که یزدان جهان آفرید   ز گردون کسی شادمانی ندید
ز کس یافت از چرخ گردنده داد   بدینسان که ای پیل پاکیزه زاد

بروی چو من در زمانه نبود   چو کردار من در فسانه نبود
بگیتی یکی دشمن من نماند   که منشور تیغ مرا برنخواند

مگر این یکی نامدار جوان   بروی مرا بر آورد جان
چو گشت این جهانجوی ازکین گران   ببازی شماره همی روزگار

بر جنگ بادی بکوشیده ام   با آهن همه تن بپوشیده ام
کنون چون رسیدم زمانه فراز   بمن بر ببید دست برزو دراز

وزان پس بیاید بمیدان جنگ   چو آشفته شیر و چو غران پلنگ
بپوشیده سینه چو ببر بیان   بزنار بگسسته بسته میان

کمانی بیازد و درون آرد شست   همیکرد بر دشت کین پرشکست
کمندی بفتراک بر شست خم   که چپیل ژیان زاکشیده دم

یکی نیزه بر دست چون چنار   بدان تا برآرد ز دشمن دمار
یکی ترگ چینی به سر برنهاد   بگوهر سابات سر را بداد

بدانسان بیامد بمیدان کین   بابرو درافکند از خشم چین
بپوشیده بر رخش برگستوان   با آهن درون کوه و انهان

خروشی چو شیر ژیان برکشید   برخش تکاور زمین بردرید
با آواز گفت ای دلاور سوار   برآسوده ای از کرد دشمن کار

هم آورد آمد برای جنگ   بیاور ازین پیش انداز تنگ
چو برزو ورا دید کامد برش   پر از کرد و بار گشته سرش

سخن گفتن برزوی با رستم

برستم چنین گفت کای بی خرد   از آزادگان این کی اندر خورد

که کردت با هم نبردان بدی   مگر تو که تو دشمن ایزدی

ترا چون دلیر و دل ... نیست   کسی را بنزدیک آزرم نیست
ترسی تو از نام و از ننگ بد   ویا سوی یزدان سرانجام بد

چکردم بتو یا بفرزند تو   مگر آنکه جستم ز در بند تو
تراشرم ناید ز ریش سپید   زیزدان چها نابریدی امید

ندانی که گر چند مانی دراز   بیزدانت که برگشت باید تو باز
چو با من نبودت پسند جنگ   همی چاره جستی بزهر و نیرنگ

کجا رفت آن زور و بازوی تو   همان جنگ و پرخاش ابروی تو
دریغ آن بر و روی شنیدم تو   بخاک اندر آمد سرانجام تو

بگفتی که من شیر آهن تنم   سراسر ده بار از تن برکنم
بگفتی به برزو فرزند زیل   بمردی بیایم ترا یا ... سیل

نهنگ از نهیبم گریزان شود   بدریا ز بیم غم ... شود
چو دیدم بدین گونه کردار تو   دروغست آن خام گفتار تو

تو مردی من دیده بودی نخست   دلت باز این آرزو از چه جست
بیزدان که گر تو ازین کرده   مرا اندرین بد نیاورده

چو من سوی توران شتابیدمی   من آواز تو نیز نشنیدمی
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ   همی از بهر چشم از بهر ننگ

کنون چون شکست نیاید بکار   بیادت نکوز من که شد آشکار
جنانت فرستم سوی سیستان   که بر تو بسوزد دل دوستان

ز بهر بیانت بیانیم کفن   بخنجر ببرم سرت را ز تن
وگر زنده مانی که مت ببند   جنبدم دو دستت بخم کمند

بتوران برم پیش افراسیاب   براه خراسان ازو روی آب
بگردان توران بنام هنر   ز فرزند دستان جدا کرده سر

ز پشت سمندت براه افکنم   دلت را ازین ره بتاب افکنم
نمایم به فغفور و خاقان ترا   بگردانمت گرد توران ترا

چنان چون تو کردی بتوران نشان   نمایم من اکنون با ایرانیان
و لیکن نیارم بفرزند تو   بزال و زواره به پیوند تو

نمانم که باروی ایشان چمد   ویا کس بی بخشان برنهد
فرامرز با من بسی دور ... ب   شبای و لابه گشاده دو لب

بگفت این و آنگه بگرد از باد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد
سر ترکش تیر بگشاد زود   یکی تیر برداشت پیکان دود

جنگ کردن رستم و برزوی [illegible]

بدان نامور تیر باران گرفت   همه دل پر از کین ایران گرفت

چو رستم چنان دید بر سان باد   کمان برگرفت و زه برنهاد

یکی تیرباران بکردند سخت   بسی تیرها بر سپر بر گذشت
هوا را بپوشید از پر تیر   یکی چوبه تیرش بند جای گیر

سپرها از آن تیر چون پر شد   دل نامداران پر اندیشه شد
کمان خانهاشان میدان گرفت   دل نامداران طپیدن گرفت

وزان بخت برگستوانها بهم   کرفت یکی را نیامد بخشم
بفرسود بازوی هر دو سوار   یکی تن نشد سیر از آن کارزار

چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر   جهانجوی برزو دل شیر گیر
ببازو در افکند خم کمان   برزو دست برداشت گرز گران

تهمتن سید رستم که برگشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
بگرز گران بر بنشاند دست   در آمد بدان بار شور بخت

بکینه ببازو برافراختند   دل از مهر یکسر برانداختند
یکی تیره گردی فرو ریختند   تو گفتی که خاک سپهر بختند

ز سم ستوران بآوردگاه   همه روی میدان بگرد اندر
جهان پهلوانان بگرد اندرون   چو در آتش تیره زآهن ستون

ز بازوی هر دو با فراز ترگ   همی گرز بارید چون تگرگ
خم آورد بازوی آن هر دوان   جوانه جهان سالخورده جهان

همه ترگ از گرز پاره شده   برایشان دو لشکر نظاره شده
فرو ماند از جای اسپان تنگ   یکی را تن از جنبش درنگ

بیامد از دیده کان هر دو خون   خمیده شده پشت آن هر دو تن
به سیری رسیدند هر دو جوان   فکندند از دست گرز گران

کشادند کمند آن دو پرخاش خر   فکندند در گردن یکدگر
فشردند بر پای پایان دران   چو آشفته شیران مازندران

ز یکدیگران روی برکاستند   بجوشید هم نعره برخاستند
بدان تا ز بالا که آید بزیر   وزان دو که گردد در انجمن چیر

که افتد ز بالا ز زین بر زمین   که را دل شود شور از درد کین
نهادند بر گردن اسب سر   بخم کمند اندرون یال و بر

ز زور سواران و تاب سوار   بند خم آن خام سست ای سوار
گسسته شد از زور هر دو کمند   که بر جان گکتن نیاید گزند

بماندند بر جای سرد و سوار   دو رویه نظاره بدان کارزار
جهانجوی را ماه در از بیم او   همی راند خون از دو دیده برو

همیگفت کای کردگار جهان   جهاندار و دارای شکار ایمان
بدین جای ای داور دادگر   نسوزی دلم را برین پسر

ازین جنگ او را رهایی دهی   ز تاریکیش روشنایی دهی
ستاده چنان روی بر گرد فلک   ستایش کنان پیش یزدان پاک

همیگفت برانده خون جگر   ز دیده بدان روی چون معصفر
چو بگسست آن هر دو ایل آن کمند   چنین گفت برزو که ای هوشمند

بیاییم اکنون کمر بند سخت   بر بینیم تا برکه آشفته بخت
بگیریم ما هر دو بند کمر   بتازیم اسپان بر یکدگر

نگرز دو یکتن بخطف شوم — میان بزرگان سخن ور شوم
برچنم تا که شود خسته دل — زخون که برخیزد امروز گل
جدا گفت رستم که ای بدگمان — بیزدان دادار و بر روزگار
که هرچت بگویم بگویی درست — نیاری بگفتار در هیچ کاست
بگویی که تخم و نژاد تو چیست — بتوران ترا خویش و پیوند کیست
همانا تو از تخم گردان نه‌ای — تو چیز از نژاد بزرگان نه‌ای
بگویی مرا باید این جایگه — چو پرسم همی از تو نام و نژاد
بدو گفت برزو که ای پهلوان — سخن گوی مردی و چیره زبان
ز من هر زمان باز پرسی سخن — چنانم نژاد که دام انجمن
ترا با نژاد و نبا هم چه کار — چه داری بمردی بمیدان بیار
اگر جنگجویی ز من جنگ جوی — سخنهای بیهوده چندی مگوی
که گفت بیهوده در جنگ جای — کمرگاه من گیر و چندی میای
بگفت این و مانند چون شاخ ار — بیاورد و بگرفت آن نیکبخت
کمرگاه رستم گرفتش درست — بغرید مانند پیل مست
همان پیلتن بنداور گرفت — زمانه بماند از ایشان شگفت
گرفتش هر دو دست بند کمر — بجوشید بر جای چون پیل نر
بکین دل ان هر دو تن زور کرد — دو گرد دلاور دو شیر نرو
بیالود خونشان ز ناخن برون — ز یک تن گشتند بر زین نگون
سر ناخنشان چکیدن گرفت — همان خون ز ناخن ایدون گرفت
دل نامداران ز کینه بدرد — رخ شه سواران ز اندوه زرد
تو گفتی دو پیلند آهن جگر — به بجده خرطوم بر یکدگر
تهمتن که گردت گرای بکوه — برآوردی از کوه سنگ ستوه
گرفتش کمربند برزو جهان — که خونابه گشتش سر ناخنان
نجنبید برزو بران پشت زین — برافکند را بوه و روی چین
خجل گشت از و رستم شیردل — که آن شیر بردی به شمشیر دل
بدو گفت برزو که ای نیکبخت — ندیدم ترا هیچ در جنگ سخت
چو ماندند تا این جنگ از تو کم — نویی ازین پس جا افزون کنم
بدو گفت رستم که ای هوشیار — سخن بشنو از من یکی گوشدار
هراسیر شد دل ازین کارزار — فرو ماند خود اسب و ام زکار
ز چنین بجز کشتی اکنون دری — چو اندیشه کردم من از هر دری
بکشتی گرفتن بکوشیم نیز — ببین خون ز دیده بکوشیم نیز
به چنیم تا بر که گردد سپهر — زکه باز گردد همه مهر و مهر
بگفتند و از اسب رفتند سوار — پیاده شدند آن دو شیر شکار

کشتی گرفتن رستم با برزو و انداختن برزو را و بستن او

ببستند هر دو کمرگاه سخت — بدان تا کرا یاری آید ز بخت
دل هر دو از غم شده پاره پار — از اندیشه گردش روزگار
بدل گفت رستم ترسم که من — شوم کشته بر دست این انجمن
بمردی شده در جهان نام من — چو بینند گشته سرانجام من
که رستم جهانی بمردی گرفت — همه شهریاران از اندر شگفت
سرانجام در جنگ گر گشته شد — بدست گرد در خون آغشته شد
شگفت آیدم زین نهاد جهان — که پیدا کند کین مهر نهان
که او برکشد بر خشم بر بین — بفرجامش آید بر بر زمین
نه برشادیش شاد باید بدن — نه در محنتش دل بباید نهاد
فرو برد دامن چند کمر — زگردن برون کرد بند سپر
ستادند هر دو بران روی خاک — دل هر دوان گشته از بیم چاک
ز بهرای نام و ز بهرای جنگ — ببستند بر گردن پالهنگ
چنین بود آیین دران روزگار — بهنگام جنگ و که کارزار
که اسبان بگردد ز خود ... — ز بیم بماندیش زار زار
بیکدگر اندر آویختند — همان خاک با خون در آمیختند

چنین هر دو ماندند برگی درخت — بگردید بر یکدگر سخت
بیاویختند هم بیکدگر — تو گفتی که شیرند اندر جنگ
چو خواهد کلاه کسی را ربود — اگر بخت با کسی مردی چه سود
نگارنده علم خدای جهان — کی زور یزدان گردد گر آن
اگر بسته تن بند باشد کسی — بجنگ و بچرخ خورشید باشد
بروبوم گردد همه نیکبخت — چو یزدان کسی را کند نیکبخت
درآن برزوی را زی گرفت — جهانجوی رخش را زی گرفت
همه ناخنانش شده لاجورد — بیاورد خون از بر ... درد
بپیچید برزوی دریا نهنگ — بپیچیدن اسب تا زی نهنگ
ازو نامور کشی جنگ ... — که یزدان شد از رخش بکار ...
بیاورد از کین دل برزوان — بپیچید رستم پهلوان
بخاک اندر افکند برزوی را — ز برزوی ... تن پهلوان

بیاری برآری روان از تنش / نخوش کنی لعل پیراهنش
ز نسل نریمان و ... زند / نبیره جهاندار و پیوند تو
ترا او نبیره تو او را نیا / بر و دل چه داری پر از کیمیا
جهاندار فرزند سهراب گرد / بدین زور بازو و این دست و پا
نخواهش گرفتن چنین زار وار / نترسی ز یزدان پروردگار
ترا شرم ناید ز ریش سپید / ز یزدان همانا بدیدی ...
همی گفت و میراند خون جگر / بر افشاند آن خاک بر روی و سر
بدو گفت رستم که ای زن چرا / که راه من ... نبود
چگونه همی خواب گویی مگر / که آتش فشاندی مرا در جگر
نشانی چه داری از او بازگوی / نگه کن ...
ز سهراب جفت او دانی تو / بباید مرا این راز بر من گشاد
چو او در زمان ... / چرا پیشم اید بکین و غضب
همه راز او پیش من بازگوی / بزرگی مکن تو بهانه مجوی
چو خواهی بیاری از آن ... / به پیشم نگوی بجز راستی
چنین گفت شهرو که ای پهلوان / زبانم نگردد همی در دهان
مگر خنجر از دست بیرون کنی / برین خسته جان ...
بترسم گنه ... زین جای / بگردانی آن شیر دل از جفای
بدو گفت رستم که ای شیر زن / تو بنشین و با من ...
جهانجوی را تخت بشنو از او / تو گفتی که کردی مرا ...
همی اند بر روی ... آب / دل از آتش عشق گشته کباب
هم آنگاه شهرو زبان برگشاد / که بشنو سخن ...
بدان ای جهانجوی ای پهلوان / فروزنده خور چون میان ...
که سهراب بود اندر جهان / شد همچو او پهلوانی عیان
فسیلا بدان کوه ... / شب و روز بر دشت یکتا ...
بدانگه که سرکرد پرشور و کین / همی کرد آهنگ ایران زمین
بیامد بنزد فسیله ... / ابا دو سپاه چو شیر ژیان
بدان آمد چند دستوران همه / سپاه رود با ...
بدان چشمه سار میان دره / فرود آمد او باسپه یکسره
چو آمد برما نداری دریغ / همه ساله جویای نخچیر شیر
بتقدیر یزدان بدان ... / شده بود یکهفته ...
بناگاه ایمن ز کردار بد / برون آمدم من چو آشفته ...
برهنه سرو پای زی ... / بنزدیک چشمه شدم ...
ز تقدیر یزدان گرا گاه گشت / که آن ماه پیکر مرا ...
... رانیاید برنج ... / که آمد گرفتار خواهد بدن
مرا دید چون ... خیمه نگرید / برهنه سرو پای من او بدید
دلش گشت مهر ... / یکی را بگفتش که او را بیار
بدانسان که آیین مردان بود / چو یارش از حکم یزدان بود
مرا پس در آورد اندر ... / برون کرد شمشیر کام از نیام
بمردانگی کام دل برگرفت / تو گفتی که خورشید ... نهفت
ز راز من آن شیر آگاه شد / که پهلوی ...
وز و بر گرفتم شدم بارور / ز تخم جهان پهلوان ...
برون کرد از انگشت انگشتری / نگینی بر او کرده چون مشتری
دگر داد لؤلؤ شاهوار / که بنمود چنان ... شهریار
بمن داد گفتش که این گوشوار / بدان ... بگویم ...
که از حکم یزدان ... آمدت / همه رنج گیتی بسر آمدت
بدانگه که چون من ... / ببند و ...
بگو تا ندارد ز خود این جدای / ز تقدیر فرمان و حکم خدای
وگر دختر آید ... / در انگشت او باشد انگشتری
جهان از یکیسوی آن ... / که روشن کند تیره شب ...
بگفت این و ... / ... اندر آمد چو باد دمان



مر او را بر خشک نشاند بخت / چو شیری نشست از بر ...
نگه کرد مادر مر او را بدید / که رستم سرش را بخواهد برید
بیفکند او را چو شاخ درخت / بدان تا بخواهد از او کینه اش
نه بخشی که زد بر برش نیز کین / برآورد خنجر ...
تو گفتی بلرزید روی زمین / خروشید چون شیر و تندر ...
بگفتار من یکزمان گوش کن / بشنو تا بگویم تو یک سخن
ترا شرم ناید ز یزدان پاک / که چون او جوانی بر روی خاک
بیامد گرد وار باد دمان / چنین گفت کای پهلوان جهان

بیامد به پیکار تو کشته شد / ز دردش مرا کینه‌ای غش شد
چو کشت آن جهانجوی از من جدا / یلی بود از ایشان چو نر اژدها
ز سهراب از تو همین را بکن / نگفتم به پور خود این را سخن
همه حال و احوال او را جواب / برستم فرو خواند اندر شتاب
کنون تو نیابی نبیره اوی / چو بشنید رستم برافروخت روی
بدو داد انگشترین روز زن / برهنه رخان پیش آن انجمن
همان داد لولو شاهوار / بدو داد او بر پهلوان سوار
چو رستم نگه کرد انگشتری / همان دُر مانند مشتری
همان بد که داد او به تهمینه بر / که بد نام سهراب بخشش خر
ز برزوی بگشاد بند از میان / ببر در گرفتش ز مهر آنچنان
بگفتا بیاره نشین ای جوان / که هستی مرا همچو جان در روان
چو بشنید برزو ز رستم چنان / هم اندر زمان برگشاد او زبان
برستم چنین گفت کای پهلوان / نخستین مرا کن تو روشن روان
ببن بخش و بین این سرکش / جهان تا شود شاد زین گونه خوش
بگوید به توران شه کینه‌جو / که برزو نبیره است رستم نشان
که او بد مرا اندرین پس فنون / بخواند او بمن بر هزاران فنون
نبگذاشت ما را که آن انجمن / همان نعمت پاک چون جان من
همانا که یزدان پروردگار / سبب کرد در دیدن کردگار
وگرنه چنان زهر قاتل کنون / بخوردیدم ای پیل ذوفنون
بیاد داشت نیکی نخواهد بدی / بیاندیش ازین کار اگر کرد بد
چو بشنید رستم ز برزو چنان / چنین گفت کای پور روشن روان
عفو کردم از بهر تو او را بجان / ازین در برو گو هم اندر زمان
چو گل بر شکفت آن یل تاج بخش / ز هامون برآمد برافراز رخش
بیامد بنزدیک او بی‌زمان / بدو گفت آمد بحسان نهان
چو برزو برآمد باسب از زمان / هم مادر و مطرب مهربان
برفتند نزدیک ایرانیان / دو جنگی دو نامی دو شیر ژیان
چو رستم بنزدیک ایشان رسید / ز شادی یکی بانگ بر کشید
بر ایشان چنین گفت کای نامدار / جوانان بکینه ببسته کمر
دل و جان او پر غم و تاب بود / بفرجام فرزند سهراب بود
چو رستم چنین گفت ایرانیان / بشادی گشادند یکسر زبان
زواره ببرده ... / بنزدیک دستان ز در ...
همه سیستان یکسر آیین زدند / به پیش کلاتش پیاده شدند
چو برزو بیامد نیا را بدید / پیاده شد و پیش پیشش دوید
ببر در گرفتش و از ان زر / فشاندند بر او ...
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
چنین بود این قصه نامدار / ز گوینده بدار ازین یادگار
ز اخبار برزو بپرداختیم / ز دل گفته‌ها را برانداختیم
من آن کینه را سر بگویم کنون / ازان قصه خوبتر پر فسون
چنان خوب قصه ندیده کسی / بخوانم من او را بهر کسی
ازین پس کنون کینه سوسن / بگویم درین قصه آن چون بود
چو روبین بتازید از انجای اسب / بنزدیک توران چو آذرگشسپ

رسیدن روئین بنزد افراسیاب و حال گفتن

بیامد بنزدیک افراسیاب / دراو دیده کرده رخان پر ز آب
بمهمان بران شده بود شاه / ابا لشکر و گنج و بارگاه
بدو گفت افراسیاب ای جوان / چرا گشته‌ای اینچنین ناتوان
همانا که خوشش نامد مهمان / که گشتی ترش روی با میزبان
چه افتید کاید ورا در فرت / تو گویی که از خواب آشفته
چو بشنید روبین زبان برگشاد / که ای شاه جاوید تا تو شاد
پس آنگاه ز برزو سخن آورید / بگفتش هر آنچه که روی دید

وزان حال شهروی که برزو کش / بدو داد از شرح ساقی جلاد کش
ز کردار جنگ و ز حال سترگ / هم از حال گشتی و ز ترک بزرگ
که فرزند سهراب را زنده گشت / وزان دیده من پر از آب گشت
چو بشنید افراسیاب این ز خشم / چو دو طاس خون کرد آن هر دو چشم
بزد دست جامه تن در درید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
همی کند موی و همی ریخت آب / ز دیده بدان روی چون آفتاب
همی گفت اکنون بگویی چه سود / که دشمن برآورد ازین بخت دود
بگویی که تدبیر این کار چیست / بدین حالت بد مرا یار کیست
همانا که کرده من آراسته کرد / دلم را بدین داغ غم خسته کرد
نخواهیم از تخم دستان برست / همی در برو بوم خود هم نشست
چگونم کی رفت آید و کر / بجنبد بدین کینه جستن کمر
ازان نامده هیچ کس می بدید / یکی شاخ برزو برسیری خدید
کزارش همه گرز و شمشیر بود / که او گرز چون بچه شیر بود
نیاسایش تیغ اندر نیام / تهمتن که او هست از پشت سام
وزان بود پیوسته جانم به بیم / ز بیم نهیبش دل من دو نیم
کنون یاری آمد مر او را بجنگ / چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ
با ایران و توران چو برزوی گفت / بدین کشور ما بباید گریست
ندانم چه کردم بدین چرخ پیر / که روزم سیه کرد و مانند قیر
چو برزو نبیره ز رستم بیافت / یکی شیر گرد و دگر اژدها
ز رستم درین لشکرم هم ... / دلم از نهیبش به دو نیم بد
چو تنها زدی بر صف کارزار / چه یکمرد پیشش چه سیصد هزار
کنون چون دو گشتند برزو ... / چه خوبها براند ...
سزد گر کنون جمله تورانیان / گریزند از پیش ایرانیان
کس این داستان در زمانه ... / بدین ... خاک بر افشاند
همه جامه را کرد از درد چاک / بیفکند آن تاج شاهی بخاک
ز ترکان توران فرو رفت ... / ز آب دو دیده ابر روی تر
همی گفت هر کس که ای شهریار / که ما را تو باشی همه روزگار
نه پور فریدون نه پور پشنگ / ... زیبت ...
بکینه چو شیر و به نیرو چو پیل / بدل موج دریا بکف رود نیل
چو برگشت شهر نگنا بی سوار / چه یکتن بهشت ... هزار
کنون این همه بیم و زاری چراست / چنین پهلوی یال برزو کراست
زنی بود ... لشکر ... بگاه / بشه گفت ای ... جگاه
ز یکتن فزونی چو آمد برون / گرو دیده کردی چو دریای خون

سخن گفتن [illegible] به حرب [illegible] با افراسیاب [illegible]

ترا این همه ناله از بهر کیست / همانا که او یکتن از ... چیست
کنون گر ز من شاه باور شود / جهان بخت فرخنده یاور شود
بیزدان دادار و بر تخت شاه / ...
گزاینده تنها بایران شوم / بنزدیک آن نامداران شوم
بزرگان ایران همه پیش و کم / چو گودرز و چون طوس و چون گستهم
چو دستان سام و چو برزوی گیر / چو گودرز و فرامرز شیر
چو رستم چو بیژن زواره دگر / فریبرز کاوس آن خنگ خر
چو دیوان در جنگ بسته چو یوز / بیارم بنزدیک از نیم روز
چو بشنید افراسیاب این سخن / براو تازه شد اندهان کهن
بدو گفت بنشین و خاموش باش / چو رامشگران جام می نوش باش
که گفت دانای چیستی زبان / که این چیست ... زبان
چو زن کرد برو دل ... باز / کند جان اهریمنان در گداز
نه زن بود و آن مام برزوی شیر / کزان در برفت آن به تنها دلیر
همه مرز ایران سراسر گشت / وزانجا سوی سیستان برگذشت
سر و پای برزو ز بند گران / رهانید و آمد چو شیر ژیان

کنون من بچاره ازو بهترم — چنین کار را من اندر خورم
من آن گفته خود بجا آورم — همان کرد با کبک بشترم
که یاری بخواهم ز مردان جنگ — چو من بازگردم بکینه و جنگ
ولیکن یکی مرد باید دلیر — که در جنگ باشد بمانند شیر

خواستن سوسن پیلسم را از افراسیاب کجا با رستم [illegible]

که با من بباشد بدین جنگ یار — همش زور دست و همش بخت یار
که فرمان برد او مرا روز جنگ — بدانگه که گویم که بگشای چنگ
چو سوسن چنین گفت افراسیاب — بدو گفت کای بچه در خوشاب
اگر اینکه گفتی بجا آوری — بدانش ز چرخ برین بگذری
شوی با تو با نوا همه — تو هستی چون شبان شاهان رمه
بایران و توران شوی کامران — چو باشی مرا با نوا و توان
ولیکن بگو تا چه چاره کنی — که جان بداندیش پیچه کنی
چگونه بجنگ آوریشان بگوی — چه حیلت به پیش آوریشان بگوی
بدو گفت سوسن که ای شهریار — سخن بشنو از من یکی گوشدار
بهر جا که این سرکشان سر بسر — نشینند در بزم با یکدگر
فزونی کند این بر آن هر دوان — برآید یکی شور آخر زمان
به آخر یکی زان بیاید بچشم — بسرخی مستی [illegible] کرده دو چشم
بیایندش از پس یکان و دوان — همان پور دستان و آن دیگران
به پیروزی شاه و یاری بخت — بگیرم بر ایشان من این راه سخت
با فسون و چاره درآرم به بند — بیارم بنزدیک شاه بلند
ولیکن یکی مرد باید دلیر — که باشد بهر وقت مانند شیر
که با من درین کار ره بود — ز نیک و بد چرخ آگه بود
ندیده بود جنگ رستم بچشم — ز بر کین برو سرخ کرده دو چشم
بدو گفت افراسیاب از زمان — که دارم بپیمان سواری دمان
ببالا بلند و ببازو قوی — بسینه چو شیر و بتن پهلوی
ز چین آمدست او بنوی برم — که کینه کوبد چو شیر دژم
بنزد تهمتن که از آب روی — برانم که باشد ورا چهر اوی
ندیدست کس جنگ ایرانیان — بدین آرزو بسته دارد میان
بدو گفت سوسن که ای شهریار — بفرمای تا آید آن نامدار
بفرمود تا هم اندر زمان — یکی نامداری ز تورانیان
برو پیلسم را بیاور بر م — بدان تا بدین کار درنگرم
بیامد بر پیلسم همچو باد — چنین گفت شه را تو آوازه داد
بیامد اندر زمان جنگجوی — نگه کرد سوسن ببالای او
کوهی دید مانند یک ستون — دو بازو بکردار ران هیون
ببالا بلند و بمانند شیر — بسینه فراخ و بزهره دلیر
یکی گرزه گاو پیکر بدست — خروشنده بر جای چون پیل مست
بدو گفت سوسن که ای نامدار — جهان پهلوانا توی خواستار
اگر با من آیی چو شیر ژیان — بکینه بکوشی ببندی میان
بجنگ تو آرم سپارم چنان — که آرایش بسته جان زنان
همه نامداران خسرو پرست — سپارم بدست تو شاهان بدست
بسوسن چنین گفت کای [illegible] — جهان پهلوانم مرا خواسته
اگر بینه او را جهان بین من — به چینی بکین جستن آیین من
چنانش بدوزم بمیدان جگر — که سیمرغ گردد ورا نوحه گر
جدا [illegible] راه و رفتن میان — چنین گفت سوسن که شاه جهان
بفرمای تا ساروان هیون — هیون آورد چون که [illegible]
به پیران چنین گفت افراسیاب — کای نامور گرد فرهنگ یاب
بفرمای تا اشتر آرند چند — سپارند اکنون بدان هوشمند
یکی خیمه [illegible] — همه آنچه خواهد ز ساز [illegible]
بسوسن چنین گفت کای نامور — چه باید همه یک بیک برشمر

بگو تا بیارم هم اکنون به پیش — هر آنچت بباید ز کم و ز بیش
بدو گفت سوسن که ای پهلوان — تو با وی همه ساله روشن روان
بخواه ایلکرت کوی کاچی [illegible] — ز مطبخ هر آنچ خوردنی آنک هست
ز مرغ و ز بریان و نان و بره — بفرمای تا آورد یکسره
همین دست مجلس که در پیش شاه — همین باره و تخت با تاجگاه
چو بشنید پیران ز سوسن چنین — بیاورد یکسر همه آنگه چنین
چنین گفت سوسن که ای شهریار — سخن بشنو از من یکی گوشدار
بفرمای تا آوردی پیشان — دهندت هم از بهر گردنکشان
بفرمود تا [illegible] دار و دوی — به پیران چنین گفت کی نیکوی
همه ساز و گشته پرداخته — چنین گفت پیران که شد ساخته
برون آمد از پیش شاه شادمان — برفتند با وی همه مهتران
ازان ده شتر بار او خوردنی — اگر ده ز کار و ز گستردنی
اگر داد بربط بد و زاج چنگ — هم از بهر ساز و هم از بهر بنگ
چو برساخت او ساز آن کاروان — بدیدش سراسر همه کاروان
بدان ترک تا [illegible] چون یکی — بیارای از بهر بیکار کین
چو بشنید از و پیلسم در زمان — بیامد بکردار باد دمان
به پیران بفرمود افراسیاب — که بشتاب [illegible] آب
بیاورد یکی باره کز سر [illegible] — ز زرش لگام و ز پیروزه زین
یکی جوشن ترک با وی دگر — همان گرزه گاو پیکر ز زر
چنین گفت کای شهریار بلند — بخورشید رخشان ز زرین کمر
که ایران و توران سراسر تراست — بدانکس که خواهی تو فرمانبر است
بیاور روان جمله کی خواسته — بنزدیک آن ترک آراسته
همه گفتهاش را ورا گفت — چو بشنید ترک آن چو گل برشکفت
به پیران چنین گفت کای پهلوان — تو با داد همه ساله روشن روان
ببخت تو و شاه افراسیاب — با ایران برانم ز شمشیر آب
اگر چنگش آید رستم تهی — تمام که باشد برخش اندکی
بخم کمندش بیام زرین — وزان اسبش چهارم بروی زمین

رفتن سوسن و پیلسم [illegible]

ز زابلستان آتش اندر زنم — وگر این نشانم نمردم ز نم
بدوزم فرامرز را چشم و دل — دل زال از رستم آرم بجوش
بگفت این و از کین [illegible] — ز خونش کنم روی میدان خلاب
ز ایوان دستان برآرم خروش — بدو گفت کای ماه رنگین بری
بران باره تا سوی ایران شوم — بران باره پیل پیکر نشست
بیامد بر سوسن چاره جوی — چو فرمود دجال برداشت راه
بیامد خود و ترک با ساروان — بره گر آن نامداران شوم
یکی راه رو خواست اگر زشام — دهم روز در مرز ایران رسید
سر راه را بود بر دو راه — همی رفت با ساربان کاروان
ازان مرز توران چو ره برگزید — ولیکن رباطش سراسر خراب
بنزدیک چشمه یکی [illegible] درخت — یکی سوی رستم یکی سوی شاه
رباطی بدان راه یک چشمه آب — نگه کن چه فرمایم اکنون سخن
بخیمه درون بزم کاهی ساز — بدان ساربان گفت کی نیکبخت
بنزدیک چشمه یکی خیمه زن — بیاور بنزدیک من تا زمان
یکی خیک می را بیاور به بن — هر آنچت بگویم بیاور فراز
یکی سفره از مرغ و بریان و نان — همی باش برو شادمان
بگو تا بیاید همه دم فراز — دگر بار پیش خیمه فکن
همانجا بباش و کام و نیاز — ز سر راه اشتر بیک را کش
وزان پس ز پیلسم گفت این — بازد کنون جایگاهی گزین

بر آن سست و رزم آوران برزد حصار / ببند اندر آنجا که هست استوار
بپوشان به برگستوان از برش / یکی توبره کاه کن بر سرش
ز جوشن تو بگشای بند میان / بمن دار گوش ای یل پهلوان
مرا گر که گویم کرای نامدار / تو بیرون فکن اسب از حصار
وزین سوی شیران ایران تمام / نشستند با پور دستان سام
بخوردن نهاده سه روز دست / ز خنده نیاسودشان هیچ لب

رفتن رستم و ... کشتی کردن با ...

نبد کارشان جمله جز خفت و خورد / کس اندیشه تخت ایران نکرد
چنان شد ز مستی سر پهلوان / ز شادی و فر و ز برز کیان
که از شب همی بر نشناخت روز / چه برزوی و چون رستم نیمروز
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چه قارن چه برزین چه گستهم نیو
همی گفت هر کس که چون من دگر / نجنبد بمیدان کسی نه کمر
یکی گفت من شیر گیرم بدست / شود خیره از گرز من پیل مست
همی گفت هر کس ز مردی خویش / یکی گفت کم و یکی گفت بیش
در آن داوری طوس بر پای خاست / چنین گفت چون من ...
ز نسل فریدون فرو و نژاد / هم از مردی و هم ز دین و داد
نباشد چو من گرد با فر و یال / نه گودرز کشواد و نه پور زال
چو بشنید گودرز گفتا خموش / بگوید چنین مردم تیز هوش
چه چشمی کنی پیش آزادگان / بویژه بزرگان کشوادگان
اگرچند از ما ترا شرم نیست / کسی را بنزد تو آزرم نیست
ز برزو ت هم شرم ناید کنون / که در خاک آورد از زین نگون
کنون می فزونی کنی پیش اوی / بدیده بمیدان که پیش اوی
ز گودرز چون طوس این بشنید / چو شیر درنده ز جا بر دمید
برو دست و خنجر کشید از نیام / هم آنگاه بهرام فرخنده نام
چنین گفت کای طوس بیهوده گفت / که پیوسته بیهوشی از خود پرست
اگر نیستی شرم رستم ز پیش / بدیدی تو آنگه سرانجام خویش
ز گودان ترا شرم چون ... / چه سودست کین خانه جنگ ...
چو بشنید طوس این برآورد خشم / برون آمد از خانه رستم بخشم
سوی شهر ایران سر اندر کشید / چو رستم بیامد برادر ندید
نگه کرد از هر سوی چپ و راست / فرامرز را گفت طوس کجاست
چه افتاد کاشفته گشتی همه / چنان گرگ درنده دیده رمه
بگویی که داروی بنیان کجاست / بر پهلوان ... شورستان از دهاست
بدو گفت برزو که ای پهلوان / تو با او همی سال از دوش ...
ز بیداد شاهی طوس را مغز نیست / بمستی سخن گفتنش نغز نیست
چنین گفت دارم من از اصل و زاد / هم از مردی و هم ز دین و داد
نباشد چو من گرد با فر و یال / نه گودرز کشواد و نه پور زال
چو بشنید گودرز گفتا خموش / چو لی هستی بیهده بر مکوش
بجز خویشتن مرد نشناسد اوی / نکو خویشتن را نبیند اوی
نداند سخن را کم و بیش / برون برد پای از حد نام خویش
برآشفت گودرز را بر گفت / میان یلان ناجوانمرد گفت
به جام برون شد اکنون بخشم / ز کینه چو دید طوس خون کرده چشم
ندانم کجا رفت و چون شد برون / برانم که شد سوی ایران کنون
چو بشنید رستم برآورد خشم / بر ایرانیان بر بکارید چشم
فرامرز را گفت کای چیز ... / از آزادگان این یکی اندر خورد
اگرچند ایوان برادر ... / و با خویشتن نیک نشناخت اوی
نخواهم که آزرده بیرون شود / که از رفتن او دلم خون شود
برو چنین گفت کای مهربان / ندانی تو آیین رسم جهان

ببدنامی اندیشه جام این / چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان پادشاست / توان کن که از نامداران سزاست
چو بشنید برزو زبان برگشاد / جهان پهلوان شد ز برزوی شاد
چنین گفت رستم بگودرز پس / که چون تو بدانش ندیدیم کس
جهان پهلوان طوس بد از نخست / تو اندر خود و مرز آراستست
ولیکن ز تخم کیانست اوی / هم از تخت شاه جهانست اوی
کنون از برامن و خان و زال / بیزدان دادار فرخنده فال
ترا نیز فرمان برآمد درست / که دانم تو آزاده ای گوهرست
شوی از پس طوس با زاریش / بگفت از چشن ... زاریش
که هر کس گراید شود آرش / نباید که در چشم شرم آیدش
مگر کز تو اش شرم آید بچشم / بپیدا ز تو دور کرده بخشم
نباشد نیکی که شهزاده است / ز تخم بزرگان و آزاده است

رفتن گودرز از پی طوس و آشتی ...

چو بشنید گودرز برجست زود / برفتا از پس طوس مانند دود
زمانی برآمد جهانجوی گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو
تو دانی که گودرز شد پیر تو / جوانست آن طوس و نخجیرگیر
اگرچند گودرز فرزانه است / ولی طوس پرکین و دیوانه است
شوم هر دو را آشتی آرم کنون / بخوانم بر ایشان هزاران فسون
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برو از پس هر دو بر راه راست
چو گیو آمد از پیش رستم بدر / بیامد پس طوس چون شیر نر
چو خورشید گشت از بر چرخ راست / جهانجوی گستهم بر پای خاست
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار آمد ... روان
تو دانی که از تو در شهریار / ندارم بجز طوس کس را بکار
چو گودرز چون گیو و جنگجوی / برفت و ندانم چه آید بروی
مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت / ز درد برادر بدو نیم گشت
بگوید جهان پهلوان از زبان / شوم از پس هر دو گردان دوان
بدو گفت رستم که رو شاد باش / ازین کار با دین و با داد باش
چو بیرون شد از خانه رستم گیو / باب باز آمد بروی زمین
چو گستهم از پیش رستم برفت / از آن کار برزین بماند شگفت
بدل گفت گویی چه شاید بدن / نشاید بدین داستان دم زدن
چو گل هر دو ... همی بشکفید / هر شکسش ز دیده برخ برچکید
نگه کرد رستم بدان ناکسان / بدو گفت کای برزین پهلوان
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش / چه اندیشه داری تو اکنون ز پیش
بدو گفت برزین که ای تهمتن / توانم از اندیشه گیو من
ندانم که رفتار او چون بود / ز خون که آن خاک پرخون بود
اجازت ده ای پهلوانا که من / یکی روشن این روز تاریک من
به برزین چنین گفت رستم که خیز / برانگیز از جای شبرنگ تیز
بیاور خبرشان بنزدیک من / کنی روشن ای روز تاریک من
چو بشنید برزین هم از خشم و کین / ز هامون برآمد بسالا زمین
پی آن اسب جنگجویان گرفت / دل اندر کار ایشان شگفت
برآمد بران در زمانی دراز / گو نامدار ایشان یکی از باز
دل رستم اندیشه گرد بد / چنان کز دل نامداران سزد
زمانی دران کار اندیشه کرد / خردمندی و مهتری پیشه کرد
بروی فرامرز یل بنگرید / بدو گفت کای ... کلید
دل من ازین کار پر درد شد / رخانم ازین کار پر زرد شد
هر آنکه که بختم ... / دل من بران بد گواهی دهد
ندانم ازین بد چه آید بمن / چه رسوایی آید بدین انجمن
ببند از پی راه رفتن میان / بتازان ستور ...
بکوشش بپوشان نخستین ... / بیارای بر روی ...

بر آواز بازو چو شیر ژیان / چو آشفته شیران مازندران
برانگیز باره بگردار باد / پس نامداران برون شد چو شاد
بدایشان چنین گفت کای سرکشان / بخواند شما را همی سرکشان
هر آنکو ز فرمانت آید برون / فرو ریزمش از تن بدان خاک خون
فرامرز چون این شنید از پدر / برون آمد آن گرد پرخاشخر
نشست از بر چرمه راهوار / خروشان بگردار شیر شکار
چو آمد فرامرز از انجا برون / به برزو چنین گفت رستم کنون
چه سازیم درمان این چون کنیم / بدین خستگی بر چه افسون کنیم
بدو گفت برزو که ای جنگجوی / کجا سور باشد بود رنگ و بوی
ببایدت زال این کار بست / به اندیشه اندر که هر کس که رست
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی زهر کین و گهی نوش مهر
بدین داوری بود برزوی او / که زال آن کو سرکش جنگجوی

خبر پرسیدن زال از رستم از پهلوانان ایران

ز خواب اندر آید یکی جنگجوی
در ایوان رستم علا زاندید
برستم چنین گفت کای پهلوان
کجا اند ایرانیان ابرنان
بدو گفت رستم که ای نامدار / شنو تا بگویم ز آغاز کار
نداری خبر خفته بودی مگر / بخواب اندرون رفته بودی مگر
که طوس دلاور چه پیش آورد / ز مستی و طمع کند آورد
برآورد گودرز را سر بگفت / مرا و ترا تا چه اندر گفت
هر آنچیز کو گفت رستم بگفت / چو بشنید دستان چو گل بر شکفت
چنین گفت اگر فرامرز گوی / کجا رفت آن سرکش جنگجوی
چنین گفت رستم که از بر رفت / ز رفتار او زال را دل بتفت
برستم چنین گفت کای بخرد / ز رای خسرو این نه اندر خورد
فرامرز را گر بداند بدی / کجا باز یابم همتای اوی
تو ایرانیان را ندانی مگر / منم پور دستان یل پر هنر
ز کین تو ویشان نباشد تهی / و گر تاج زر سازی بسر بر نهی
همه جملگی چون طوس دیوانه اند / همانا ترا هم چو بیگانه اند
برو بر یکی پیش دستی کنند / بهانه پس آنگاه مستی کنند
بگفت این و از خواب گرد دمید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیارید گفت اکنون جوشنم / که بیمت این دل ز تن برکنم
چو بشنید جوشن چو شیر ژیان / ببست از پی راه رفتن میان
برستم چنین گفت کاست ببین / بگو تا بیارند چرمه بزین
هر آنچت بگویم بمن دار گوش / برکستوان سینه او بپوش
بنزد من آرید آن گرز سام / که من پور سام سوار تمام
بنزد وی آیید ترکش بهم / که ترسم کمان اندر آید بسرم
ور آن رازی آن گرز در زین من / به برزو بگفتا ای جهان بین من
بدانکه که من چون تو بودم بجنگ / چو روباه بد پیش من چون پلنگ
کنون پیر گشتم ز هم چنین هی / و گر چند جویان کنم من همی
دو میلاق زرین از فرمود بود / به زیر دو ابرو برافکنده بود
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / بباب اندر آمد بگردار باد
کمندی تنگ اکنون زین ببست / بران باره پیل پیکر نشست
خروشی برآورد چون تندباد / ولی پر ز کین و سری پر ز داد
یکی بالش افگنده از پشت زین / نهاده بر افراز قربوس زین
که پشت وی از گردش روزگار / شده بود خیره نکو گوش وار
ز نهصد فزون بود عمرش بسال / بقوت چنان بود با زور و یال
برستم چنین گفت هشیار باش / تو با برزوی شیر می نوش باش
اگر چند پیری بانگشته زور / تو گفتی که سامست نیرم بزور
چو برزو بدیدش چنان چهر او / همه دیده و دل شدش مهر او
برستم چنین گفت کای پهلوان / تو با وی بود تا همیشه جوان

بیزدان که ترکان همه دیده‌ام / همه کشور طور که دیده‌ام
ندیدم سواری بدین فر و یال / که سام نریمانش خواند زال
بروز جوانی چگونه بدست / که در گاه پیری بدین گونه است
سزد گر همه سروران زمین / ز کابلش جویند در روز کین
چو برگشت زین گفت دستان سوار / برانگیخت آن چرمه راهوار
همی باز گردم بآغاز کار / بگویم که چون گشت طوس سوار
همان تا چه آمد مر او را به پیش / ز گردون گردان و کردار خویش
چو طوس آمد از خان رستم بدر / دل از درد پر کین و پر خشم جگر
همی اسب سوی ایران براند / ز سم فرس خاک بر مه فشاند
ز مستی چنان بد که آگه نبود / همان بر سر راه کو ره نبود
بدانگونه میراند تا نیم روز / شده غرقه در آب دریای روز
چو آمد مر او را بخوردن نیاز / نگه کرد آن پهلوی سرفراز
یکی گور خر پیش او بر گذشت / بجان و تن زود بر بین دشت
ز گرمی همی راند آن جنگجوی / در آمد ستورش هم اگه بروی
بیفتاد طوس دلیر از برش / بخاک سیه اندر آمد سرش
هم انجا که افتید بر جا بخفت / عنانش در افتاد در یال و دست
ببالای او بر ستاده ستور / برآشفته بر طوس بخت شور
چو یک بهره از تیره شب در گذشت / بیغنود جوشنش از باد دشت
چو برداشت سر پیش و پس بنگرید / بجز دشت جز خاک تیره ندید
بترسید کین جای چون آمدم / بیابان خشکست من چون دوم
زمانی همی بود اندیشه کرد / دران کار اندیشه پیشه کرد
همی گفت کوی چه شاید بدن / نباید بدین کار مردم زدن
ز هامون برآمد ببالای زین / همی راند باره سری پر ز کین
یکی خانه ریک آمد بدید / بروراند باره یکی بنگرید
نه بانگ و نه آوای کس آشنید / ز دور او یکی روشنایی بدید
بدل گفت از پس یکی آمدست / مرا چون ندیدست تا انجاشد
برافروخت آن آتشی اکنون / بدان تا بود مر مرا رهنمون
همی راند باره چو آنجا رسید / یکی خیمه همچو فیروزه دید
همه پنجه ستون سیم ناب / وزو ابریشم خام ازو اطناب
یکی دست مجلس مرصع برتر / همه خیمه گشت آراسته
یکی چنگ و بربط نهاده بروی / کنیزی در و هم چو خورشید روی
چو سروی ببالا و ساعد چو سیم / چندان نکوتر ز در یتیم
چو طاوس منظور رنگ و نگار / برخساره چون نو گل آبدار
چو طوس آن دلارام را دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

آمدن طوس بنزد خیمه سوسن و گرفتار شدن بدست او

بدل گفت کوی که این آن کیست
بدین جایگه خیمه از بهر چیست
بدو گفت ازین خیمه جای روی
گر ابا شد این خیمه و رنگ و بوی
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بدو گفت ای مهتر پرهنر
فرود آی از اسب و بنشین یکی / بر آسای و دم زن کنون اندکی
چه پرسیدی اکنون بگویم ترا / مراد دل اکنون بجویم ترا
که من اندر اکنون رسیدم همی / بجز تو کسی را ندیدم همی
چو بشنید از و طوس آمد بزیر / بخیمه درون رفت مانند شیر
عنان بگاور گرفته بدست / بر افراز آن کرسی زر نشست
بدو طوس گفتا که ای خوبروی / کجا رفت خواهی ازاید بگوی
چو بشنید سوسن برآورد سر / بدو گفت کای مهتر پرهنر
منم میر رامشگران جهان / بمن شاد باشد دل مهتران
شتابان بایران گرازم ز تاب / گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی او بمن بود بیش / مرا داشت پیوسته چون جان خویش
برآشفت با من یکی روز شاه / ز گفتار بیغاره زشت خواه

بمن بر نشستی کمان آمدش / ز گفتار به گوشتان آمدش
مرا خواست کشتن گریزان شدم / ز توران بدین ره غریوان شدم
ز بهرای گنجینه و نام جوی / ز توران با ایران نهادیم روی
کنون چون بدین جایگاه آمدم / زمانی بدین جای آرام بردم
مرا گر جهان پهلوان کام خویش / بگوید بیابد ز من کام خویش
مرا ره نمایی کند سوی شاه / اگر چه نیاید ابا من براه
چو بشنید طوس این سخن شاد شد / وز اندیشه گفتی که آزاد شد
بسوسن چنین گفت ای ماه روی / ترا گر چنین آمدت آرزوی
اگر من برم طوس فرزند شاه / فزاید مرا اشتر و پایگاه
ز زابلستان بدره نو برم / بدانگه که نزدیک خسرو شوم
بدو گفت اگر خوردنی هیچ هست / بیاور بر ما ای بت چرب دست
سبک سوسن آن مرغ و نان آورید / بیاورد سفره برش یکسره
بخوردن نشست آنگهی طوس دست / بسفره بیازید آنگاه دست
همی خورد تا گشت یکباره سیر / چو شد سیر گفتش جوانمرد دلیر
اگر هست با تو شرابی بده / بدین مستی بر سر من بنه
چو بشنید سوسن از آنجای خویش / بجست و بیاورد جامی به پیش
سر خیک بگشاد و لختی بخورد / بطوس سوسن دلبر آنگه آواز کرد
که پیوسته آباد باد آن نشست / چه باید بود هر کسی خورد مست
بدو گفت طوس ای دلاور منم / ز پشت جهاندار نوذر منم
بده چند خواهی بدستم شراب / چه چشم شراب و چه در جوی آب
بافسون سبک سوسن چاره جو / در انداخت در جام یکباره او
سبک جام بر دست او بر نهاد / جهان پهلوان طوس ازو کرد یاد
چو آن جام می خورده شد مرد مست / بیفتاد در خاک چون پیل مست
پس آنگاه مر سوسن آواز داد / بدان ترک بدگوهر بدنژاد
بلاکین جهان پهلوان مست شد / به یکبارگی بیدانشی خسته شد
چو بشنید ازو پیلسم در زمان / شتابان بیامد چو شیر ژیان
ببستش بپای اندرون پالهنگ / کشانش همی برد بر روی سنگ
بدر بند حصنش درون برد خوار / بیفکند بر روی خاکش نزار
ببند کمندش دو بازو ببست / همه کام او کرد یکباره پست
وز آن سوی گودرز کشواد کان / بیامد بکردار شیر ژیان
همی راند باره بکردار باد / ولی پر ز کین و سری پر ز باد
بهر سوی در دشت می بنگرید / ز طوس دلاور نشانی ندید
بدان راه بیراه باره براند / بدانجای از دشت گفتی نماند
فرو رفت خورشید شد ناپدید / شب تیره بر روی دامن کشید
سراسیمه شد پور کشواد کان / ز مستی شده سرش پر زیر گران
همی طوس گم کرد از بیهشی / جهان باره اش کرد مرد کشی
یکی خانه زیرکش آمد پدید / جهاندار گودرز بر وی رسید
بدل گفت ماناکه این دو نژاد / جهان را به بیهوده ماند باد
ز هامون بدان خانه ریگ رفت / دلش پر ز رنج و ز غم بر شکفت
چو یکباره از تیره شب در گذشت / جهاندار گودرز بر روی دشت
ز دوری یکی روشنایی بدید / که آمد از آن روی صحرا پدید
پر اندیشه شد زان زمانی ببود / پس آنگاه باره برانگیخت زود
بدل گفت ماناکه طوس سوار / فکندست بر دست او نکشکار
ز پیکان تیز آتشی بر فروخت / به بیدانشی چشم دانش بدوخت
شوم نزد او تا چه آرد جواب / برانگیخت باره بکردار آب

آمدن گودرز کشواد و دیدن طوس سوسن را گرفتار شده

چو آمد بنزدیک خیمه فراز / نگاری بدید او عجب دلنواز
یکی خیمه دید آراسته / چو گنج فریدون پر از خواسته
یکی ماه روی فراز از برش / بگوهر بیاراسته پیکرش

همه میخهای وی از سیم ناب / ز ابریشم خام او را طناب
یکی دست مجلس مرصع درو / نگاری درفشش طرفه ماه روی
نگاری بدو در بجستن پری / بنوش بکرچش خرد دلبری
یکی چنگ و بربط و نقش و نگار / ز سیم و ز زر بد قدح پیش اوی
چو گودرز کشواد او را بدید / ببر در ز شادیش نارسید
بدل گفت گویی که این جای کیست / چنین خیمه و رخت زیبا که راست
بر اندیشه نزدیک تر شد فراز / بنرمی بدو گفت کای دلنواز
چنین خیمه و دست مجلس کراست / خداوند این خیمه برگو کجاست
چه نامی تو و نام آن چیست / نژادت کدامست از شهر کیست
چو بشنید سوسن ز خیمه برون / بیامد بکردار سیمین ستون
بدو گفت کای پهلوان جهان / فروزنده خور میان جهان
فرود آمد از اسب آن زن یکی / شنو تا بگویم ترا اندکی
نشین تا بگویم ترا حال این / بدین کرسی زر یکی بر نشین
چو بشنید گودرز کشواد کان / از آن مرد گفتار آزاد کان
فرود آمد از اسب بر سان باد / بخیمه در آمد ولی پر ز شاد
بدان کرسی زر یکی بر نشست / ز مستی فرو شسته چون پیل مست
نگه کرد سوسن بدان فر و یال / بدان نامور مرد بسیار سال
ببالا چو سرو و بچهره نکوی / بگوهر بیاراسته فرق اوی
چنین گفت کای مرد با زیب و فر / بیارام و بنشین و چیزی بخور
بیاورد سفره بر او نهاد / بخوردند نان و ببودند شاد
چنان خورد شه سازی کرد او / بخوردش یکی جام بی گفتگوی
دگر کرد پر می یکی جام می / بدو گفت خور تا شوی شادی
دگر کرد پر می ازان بر ز خیک / همی اندر انداخت یکباره تیک
چو او جام می خورد گودرز راد / سرش را بپیچید و اندر فتاد
خروشی بر آورد سوسن چو باد / بدان ترک خیره سر آواز داد
بیامد به پیشش بکردار سنگ / ببردش بحصن اندرون بیدرنگ
وز آن روی گر گیو چون پیل مست / همی راند باره چو آذرگشسپ
ز هر سو پس پشت خود بنگرید / نه کس را بدید و نه آوا شنید
بدل گفت ماناکه این هر دوان / بر فتند از آنجا چو باد دمان
همی گفت امیراندم رگ و دلیر / بیامد باد و بکردار شیر
وز آنگه یکی خانه ریگ دید / جهان پهلوان گیو بر وی رسید
ز هر سو نگه کرد و دیدش ز دور / یکی روشنی دید کردار نور
بدان روشنی روی بنهاد و رفت / دلش بود از درد گودرز تفت
چو آمد بنزدیک گردش نگاه / یکی خیمه دید سر تا بماه
بخیمه یکی دستگاهی بماه روی / ندیده بدیدش انجمن بکبکه

رسیدن گیو بخیمه سوسن و گرفتار شدن بیژن

وران خیمه بد دختری چون پری / کرا باشد این خیمه رنگ و بوی
چنین داد پاسخ که ای مهربان / ببالا چو سرو و رخ مشتری
بدو گفت کای دختر ماه روی / چو بشنید گیو این سخن بر شگفت
بسوسن چنین گفت کز رادکان / بگو حال خود باز و بگشا زبان
جهان گفت سوسن که با طوس جفت / بسی باشد گنج و با دستگاه
نشست پیش خسرو برم ای نگار / منم گیو گودرز کشواد کان
بنزدیک خسرو مرا ایدر آر / بدان ترک بدگوهر شوربخت
چو بشنید آواز بر جست زود / فزونتر بود عزت کارزار
بزد بانگ سوسن بآواز سخت / ز گفتی شتابنده بر جای داد
بحصنش درون برد و بنهاد / بیامد باد و بکردار دود
بیامد جهان ترک او را بسر / ز رسم فرس کرد بر فشاند
همی راند باره همی کرد یاد / بکردار آن دیگران کشت شاد
وز آن روی گستهم چون باد آمد / ز گردان و ز طوس نوذر نژاد

براه بیابان و از کوه و دشت / همی گشت و میدید جای بهشت
وز آنجا یکی خانه رنگ دید / بزد آب و نزدیک خانه رسید
بیالا بر آمد همی پی بپی / یکی آتش از دور میدید اوی
بزد بانگ بر بارهٔ کامران / هرا زد و نزدیک آتش رسان
بر آمد ز جا باره چون این شنید / بزد وی بنزدیک آتش رسید
نگه کرد گستهم یکی خیمه / بدید آنچنان ساز و یاره
بدو گفت سوسن گرای پهلوان / دلم شاد کردی و روشن روان
بیا و بیاسای و فرخنده بخت / پس آنگه بگویم بخیمه درست

فرود آمد از اسب گستهم شیر

رسیدن گستهم بخیمهٔ سوسن و گرفتار شدن

بخیمه درون رفت مرد دلیر
نگه کرد و دیدش یکی تخت زر
مرصع نگه کرد و روشن بسر
بدو گفت این بگو کان کیست / چنین فرش و آلات از بهر چیست
همان گفت سوسن که با این سران / بگستهم گفتش هم اندر زمان
چو بشنید گستهم از هوش رفت / چنین گفت کای دختر دلربای
منت راهبر باشم اکنون برای / که دارم بنزدیک شه دستگاه
دعا و ثنا گفت کای نیکروز / دلت شاد باد ای فرخنده روز
بگفت این و بر جست بر پای زود / بیاورد سفره زبان بر گشاد
بخور چند تا کی بباشیم و شاد / زدی وز فر و نهادیم پای
بخوردند نان و می آورد پیش / چنانک گفت کای مرد پاکیزه کیش
بخور می بآواز چنگ ای جوان / که چنگی چو من نیست اندر جهان
بگفت این و یک جام می خورد زود / دگر جام بر کرد بر سان دود
بجام اندر افکند دارو چنان / ندیدش مران پهلوان جهان
بدو داد و گفت کز نوشت بود / بگیتی درو عقل و هوش تباه
چو آن جام می خورد شد مست / از خویشتن سر نشناخت پست
چو سوسن چنان دید بانگ بلند / بدو گفت کای پهلوی هوشمند
بیاور بر این دگر خنده کن / چو آن دیگر افشاند بر خاک تن
بیامد بر وش مر او را چنان / بزیر بغل در چو باد وزان
بیامد چو بر دو کرباره باز / نهاده و کوششش بر آواز باز
وز آنسو دگر پیرزن تیز چنگ / کمر بست بر سان شیرزن جنگ
بتنگ برجست مانند دود / همی تاخت اسب و همی اندر زود
بدان راه بیراه سر در کشید / همی رفت تا پیش خانه رسید
بجام بر آمد که تا شب بکرد / پی اسب یاران و ره بسپرد
همان روشنی دید پیران زمند / بدو گفت کاید غم ... کلید
یکی بر خروشید چون پیل مست / بنزد اسب آمد چو آذرگشسپ
چو آمد بنزدیک آتش فراز / مران نیک بال پهلو سرفراز
بدیدش مر او خیمه آنجایگاه / چنان دید مجلس چنان بارگاه
عجب ماند گفتا درین جایگاه / نباشد بجز بزم یا دستگاه

بگفت این و آمد در بارگاه

رسیدن بیژن بخیمهٔ سوسن و دیدن مکر سوسن ...

بیامد چو در خیمه کردش نگاه
چو سوسن مر او را بدید آنچنان
بر او دید و گفت ای جوان
چه شخصی بیا و مرا باز گوی / برین روشنی آی اینجای تو
چو بشنید بیژن ... / بدان سرو سیمین زبان بر گشاد
که اینجا ز راه تو زر بلند / بگو کی رسیدی برین جایگاه
چنین داد پاسخ مر او را جواب / دگر کی بخیمه ز افراسیاب
همان حالها را همه باز گفت / چو بشنید بیژن چو گل برشکفت
بسوسن چنین گفت کای سرفراز / تو با بد کرا این چنین و کدم فراز
بزد دست و برداشت آن چنگ تیز / همی زد نوای بآواز تیز
که بیژن شد از هوش و آمد بهوش / که نشنید هرگز چنان بانگ و نوش

پس آنگه چنین گفت سوسن بدوی / که آرم شرابی ابا ماه روی
بگفتا بیاور بتا زود و باش / بمی خوردن اکنون ز غم دور باش
چو بشنید سوسن ز بیژن چنان / کنیزک بگفت بیاره خوان
کنیزک بیاورد با خوش خوردنی / سبک سوسن آنگه بسان پری
بخوردن نشستند آن هر دوان / بخوردند چندی و بیرون دوان
بمی خوردن آنگه بیازید چنگ / سبک سوسن جام و چون بی درنگ
یکی جام پر کرد و خوش خوش بخورد / بجام دگر اندر انداخت درد
همی دید بیژن مران سرفراز / نبد هیچ غافل از آن کینه ساز
بدل گفت تا که آن سروران / گرفتار گشته آنجا چنان
بیاورد سوسن مر آن جام می / بنزد سرافراز فرخنده پی
چو آورد می نزد بیژن نهاد / سبک بیژن آنگاه آواز داد
چرا جام بنهادی ای اهرمن / ندانی همانا که کاهش من
ندانی تو این رسم جهان / نبودی با ایران از آنسان
از اول بسا جام و ما هم خورد / پس آنگاه بر دست مهمان نهد
چو یک جام خوردی بمهمان دهد / بباید ت خوردن دو دیگر آه
دوی دیگرت خورد باید همی / بیهوده گفتن نشاید همی
برین مایه آزار مهمان مجوی / بخور زان یکی نیز چیزی مگوی
تو پنداری ای جادو خاکسار / که من همچنانم که دیگر سوار
بخور زان یکی جام می زود باش / ز جنگ و ز پیکار من دور باش
وگرنه بگرزت سرت بشکنم / تنت را بخاک سیه افکنم
بگفت این و بر جست مرد دلیر / مر او اندر آویخت بر سان شیر
یکی خنجر آنگون بر کشید / همی خواست تا زن سرش را برید
خروشی بر آورد سوسن بزار / چنین گفت کای پهلوان نامدار
بجست از بر او به بیرون دوید / پس خیمه از بیم شد ناپدید
بخیمه درون بیژن تیزهوش / خروشی شنیدش که آمد بگوش
خروشیدن اسپان از او از گرد / پدید آمد اندر شب لاژورد
ز خیمه برون جست بر سان شیر / باسب اندر آمد سواری دلیر
از آنسوی خیمه بیکسو کشید / بدان روی صحرا یکی بنگرید
به بیژن چنین گفت کای بیخرد / ز نام آوران این کی اندر خورد
چرا با زنان بود کین کوشتی / چو گوی منم کرد پر خاشجوی
چه نامی ز اصل و نژاد و گهت / برین دشت بر تو که خواهد گریست
ندانی که روز تو آمد بسر / اجل دیدوانیدیت ای بی هنر
همانا ترا زنده کامی نماند / زمانه بدین کار تا ...
چو بشنید بیژن بر آشفت سخت / بلرزید از کین چو شاخ درخت
بدل گفت گویی که ای مرد کیست / مرا بر ابا تیغ تا هم او ...
سوی روشنی رفت ... / بر آشفت بر سان شیر ...
یکی مرد دیدش بشکل قوی / بنیزه چو شیر و تن پهلوی
چنین گفت بیژن که ای زره پوش / منم مست گشتی تو برین دلیر
چه مست و چه گشته که پیچان بود / چو پیچان بود گشته آسان بود
بیزدان که گر گیو آگه بدی / زبان تو از کام کوته بدی
ولیکن کنون ای سگ شوربخت / منم شاخ آن خسروانی درخت
چنانت فرستم با فراسیاب / که بر تو بگرید شب و آفتاب
بگفت این و از جای بر کند اسب / بیامد بسان آذرگشسپ
بر آورد بازوی آن خشت تیز / چنان تاخت آن شه سوار دلیر
بزد بر کمرگاه آن ترک پوش / بر آورد ترک از دلیری خروش
ز صعبی که زد خشت آن اژدها / بکاوش بند زره بی بها
گسسته شد از زور بیژن رکاب / وز آن درد بیژن اندر شتاب
نگردیش خشت بگذرگاه / بید خشت او در زمان پاره
چو بیژن چنین دید زان خجل / فرو ماند بر جای چون خر بگل
بزد پنجه و گرز او بر کشید / چو غرنده شیری بوی بر دمید

فرامرز چون گوش کرد او زمان
بخنده بگردار آن دیگران
همی شرن از بیم او سه خویش
نهاده بر او از رستم دو گوش

همی کرد و طوس و نوذر نگاه
همی گفت کای گرد شه خواه
بران ننگ اکنون بیاران خویش
ز تو باشد ای مرد که بحره

ز تو خود نباید بدید بدیه
جهانا کرا زد زید آفرید
چه کردند گستهم و گودرز و گیو
که هستند در بند ای گرد نیو

دریغا که ایران ز تو شد چراغ
برآمد از این کام افراسیاب
بترسم که برزو و دستان سام
شود لشته آخر بر این جادوام

فرامرز و رستم شود تیز چند
ابر کینه آن مطرب هوشمند
همی گفت و میراند جوی خون
ز دیده بدان روی دنیا کون

فرامرز کز پیش رستم برفت
بیامد ز روی وره برگرفت
بگردار دریا همی بر دمید
همی راند تا نزد خیمه رسید

یکی گرد دیدش بدان تیز تفت
که چشمش ندیدار از ایشان گشت

آمدن فرامرز بخیمهٔ سوسن و آگاه شدن از حال بیژن

نشان پی اسپ ایرانیان
بدیدش بر آنجای شیر ژیان

بدل گفت گویی که این گر کجیست
چنین خیمه‌ای نکمه زان گفت
فرو ماند بر جای اندیشه کرد
اگر گرد ایران کشند لاژورد

سته رخش زود و اسپ شریف
یکی تیشه تیز زار بر کشید
جهان اسب برزن خروشید سخت
بدانست بیژن که برگشت بخت

هم آواز آب فرامرز راد
بدانست کان پهلوان با گراز
باواز گفت ای جهان پهلوان
نگهدار خود را از این بدگمان

که بارا جبتا او با فسون و رنگ
تو پیدا بکش تا ببالای جنگ
نباید که تو نیز بسته شوی
به پیکار رو اندر و خسته شوی

فرامرز بشنید آواز اوی
بدان آشکارا شده رازدنی
عنان زان از آنجای برتافت زود
برانگیخت باره بکردار دود

اگر بر گرفتش از آن جایگاه
نظاره همی کرد بر طرف ماه
چو از پیش خیمه بیکسو کشید
بدان روی صحرا یکی بنگرید

سواری بدیدش که آمد پدید
بآهن درون کرده تن را همه
سواری بدیدش که آمد دمان
بآهن درون کرده روی و تن

کمانی ببازوی گرزی بدست
خروشید بر جای چون پیل
ببالا چو کوه و بچهره چو خون
دو بیژن و گرد داران سوار

کشیده یکی تیغ و نیزه کشان
همی آمد آن گرد گردنکشان
فرامرز آزاد او را بدید
سراپای آن پهلوان بنگرید

پر اندیشه گشتش دل از بهر جان
دلش گشت از بیم پر رهایان
بدل گفت کاین هست رستم مگر
ندیدم چنین گرد در خاش خر

بایران و توران چنین گرد نیست
چنین گرد را کس هم آورد نیست
ببیدان کینه ندیدم همی
نه نامش بجای شنیدم همی

همی گفت و اندر دل اندیشه کرد
فرود آمد آنجا که اندیشه کرد
برافراخت بازو و گرز گران
برآورد چون پیل آهنگران

خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدانزد آورد خود را اندید
بدو گفت کای ناکس شوخ چشم
چه داری ز ایران بدل کین و خشم

ز توران بایران که این آمدی
بدو پای خود سوی گور آمدی
چو مار سیه را بباید اجل
بپیش واید جنگ و جدل

مرا هم بدانجوی ایشان برن
چو گودرز و طوس و بیژن بدان
کنون گرزبان پای وا راندی
نه بر وقت ایک بسته شدی

چو ترک دلاور مرا او راند
هم آواز او با دلافسان شنید
بدل گفت گری که این جنگجوی
که روی اندر آورد باتن بروی

خداوند رخشست او پور زال
که زین تا بجنگ بآید دوال
بدو گفت کای نامور نام خویش
بگو تا بیابی زمن کام خویش



برانگیخت باره بکردار باد
چو ترک آنچنان شد خدنگ چند
ز بالا ز رخش بزیر آورید
برافراز آن سنگ خارا کشید

بغل باز کرد و گرفتش دو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

ببند گرز پیچان بدان کار کرد
فکندش بگردن درون ترا

که مستی بدو دست ... امور
بغرید مانند شیر شکار

بدوش اندر افکند در حصار
بخم کمندش ببست استوار
بستودش بزرگی او و ...

کشیدش همیبر بر روی خاک
همه جامه شان ... کرده چاک
بیامد دگر باره بر دشت

چه نامی و از تخمهٔ کیستی
فرامرز چون دیگر اندر گذشت
بدو گفت کز تو ندانی مرا
فرامرز خوانند مرا زال زر
مرا مادر از بهر جنگ تو زاد
بگفت این و آنگه بکردار باد
بزد بر بهومت سوفال او
فرامرز آواز دستان شنید
چو دستان بیامد بنزدیک او
چه بود کز اینسان بجوشنده
بدو گفت کی پهلوان جهان
همه پهلوانان جست خوار
سراپای آن ترک را بنگرید
به هیکل چو آهن تن چون ستون
رکابی دراز و سواری تمام
نوآمد بتوران بدین رزم ما
فرامرز نه مرد میدان او
فرامرز را گفت کای جان باب
بنزدیکی پهلوان شو بگو
برآورد از ایران بیچاره دمار
چو طوس و چو گودرز گیو سوار
نباشد مر این ترک را هم نبرد
اگر چند پرم با فسون و رنگ
کنم گرد برگرد این ترک تنگ
فرامرز بشنید و گفت ای پدر

چو شیر ژیان از پی چیستی
مرا ورا ببردی تمامی نهاد
بنام و نشان می نخوانی مرا
پدر هم چنین آن گو شیر نر
اگر چند گردون ترا داد داد
کمان گوشه آنگه بزه برنهاد
بدان تا نهد بر بر و یال او
بدان تیره شب یکی بنگرید

یکی ترک بد ترک ز توران نیان
بدان تا برآرد ز جانشان دمار
بایران و توران چو او کس نبد
دو چشمش بمانند دو چشم خون
چو دیدش مرا ورا بلی نیک نام
نداند همی تخت و آز ما
نه اندر خور زخم چو کان او
غما زان بیکار گردان بتاب
کز آمد ز توران یکی جنگجو
بدست یکی مطرب نابکار
چو گستهم با بیژن نامدار
مگر رستم شیر آزاده مرد
کنم پیش این جنگ کسترد تنگ
بباشم به پیشش زمانی دراز
بترسم ز بیژن ... پیر و زره

چه جویی درین دشت ای پیره
فرامرز بشنید آواز اوی
منم شاخ آن خسروانی درخت
بنام و گر نام من مرگ تست
چو بینی بهانی هلاکم کنون
سر ترکش تیر کشاد دزد
درین بد که آمد بتنها کهان
مرا ورا بدید پیش چو شیر ژیان

[illegible]

ابا یک زن مطرب باده خوار
چو زال این سخنها بداستان شنید
یلی دید مانند کوهی عظیم
خروشنده مانند پیل مست
بدل گفت کای ترک بدگمان
نه بستت هرگز ز توران نیان
بترسم که در جنگ کشته شود
نتابی تو با او بمیدان کین
نه هنگام زخمست و جای شتاب
دو دیگر یکی پهلوان آمدست
همه هرچه دیدی مرا ورا بکوی
من اکنون بچاره بآورد گاه
بسی راه و چاره فراز آورم
تو بر بند اکنون بزودی میان
دگر آنکه نام او را ان جهان

چرا برگشایی به دشنام لب
برافروخت از کینه زال از غضب
جهان پهلوان رستم نیکبخت
کفن پیکان چوشن ترک سخت
جز آنکه که ریزد از حلق خون
یکی نیزه برداشت بدسان دود
خروشی که ای پهلوان جهان
ستورشان خروشان نعره زنان
بدو گفت کای سرکش جنگجو
سخنهات بیا که گوینده
بگردت گردان همه خاکسار
بگردار آتش دلش بردمید
که دل گشت از دیدن او دو نیم
یکی گرز و کار دست کرد بدست
ندیدست هرگز مرا ایرانیان
برادی به نیکوئی هرگز میان
ز مردی بمیدان چو شیر شود
بزودی بهمای روی زمین
گر گستی سپه گرد افراسیاب
گرز جلکی سر ... آمدست
بتابان غما زا و بر تاب روی
بگردم با ترک آورده خواه
مرا ورا بابندن نیاز آورم
میان ساتی اش پیش شیر ژیان
ز پشتی کشاینده بر من زیان

که در پیش این نامداری چنین
تو پیری و من کم از ده سال
چو بشنید دستان از دوان سخن
بسی شادی و کام دل یافتم
کرم مرد باید درین شاد رام
ترا رفت باید کنون تو بپوی
بباید که تا پهلوانان برد
نترسی که آیی بمیدان جنگ
چرا پیش من آمدی خیره خیر
تو در چشم در جان کمان زاری
جوانی کند پیر سوار
ولیکن دو دست بچم کمند
چو بشنید دستان پیام این سخن
دل پیر و نام آور بود
ز پیری کنون آنت آرم بروی
گر از جنگ من کودکی کنون
کنون بند و افسون و رنگ چه
همی کرد برگرد آن ترک تاز
زمانی بنیزه زمانی بتیغ
همی بود با ترک آورده جوی
شب تیره چون پشت بر تخم
جهان پهلوان بود در رزم
چو آشفته شیری بدان همچون
ندانم چه آمد بر ایشان
برخ بر همی راند خونین سرشک

ترا من بمانم من بمیدان کین
اگر چند خوردم ز تو گوشمال
بدو گفت کای جان من گوش کن
بمردی بسی سوی شکافتم
کجا زنده باشم با فرازگاه
برستم بگفتش کا پیش اوی
بدان نامداران کار زنده کرد
خمیده ز پیری بمیدان جنگ
چو نخجیر نزدیک نخجیر گیر
چو تیهو بنزدیک باز آوری
بخاصه که دشمنش ورنا بود
ببندم به پشت ستور سمند
بدو گفت کی کم خود گوش کن
چو ورنا بود پیر و رنا بود
که بر گور خیره شیر نخجیر جوی
نترسی ز پیکار نر اژدها

جنگ کردن [illegible]

همیجست چون برق از تیره میغ
کنار رستم آمد بنزدیک اوی
فرامرز نزدیک رستم رسید
ز رستی درآمد و برافکنده خم
که چون باد آمد شتابان ز راه
که آمد فرامرز چنیان دوان
بروی که ورمان نداند شر

دگر آنکه چون رستم این بشنود
بترسم که با او نهانی بجنگ
بسی روز دیدم که بر من گذشت
اگر عمر من در زمانه نماند
بچاره فزونی بعالم گذشت
چو دستان چنین گفت کای ترک زاد
چو ترک آنچنان دید آواز داد
بخوانی تو منشور صمصام من
ببینی بچشم و بگوش و تن
چرا می نیایی که خود در زمان
دریغ آیدم تیغ بر تو زدن
بتوران فرستم با افراسیاب
چو آتش پدید آیدت نقل
ترا تیغ باید که بر آن بود
ببینی ز من ابر زمان تب
ز پشت ستور نت بخاک افکنم

جنگ کردن [illegible] با رستم و رفتن فرامرز از پیش رستم

بدان ترک بر تیر باران گرفت
وزان رو فرامرز چون باد تیز
بدیدش که تازان بر افراز
کزان تازان و بازی کنان
بر زد چنین گفت پس پهلوان
درین گفت و گو بود برزوی او
برستم چنین گفت کای پهلوان

هم آنگه سرم راز من برکند
همه نام خود و را آری بجنگ
بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
بمردی چو من در فسانه نماند
ز خشم آنگه که باید گریست
برانگیخت باره بکردار باد
که بر پسر پهلوی دیوزاد
همانا که نشنیده نام من
بدانی که چون شوخ باشد کهن
کنند با جان تن تو کارزار
ندادند مردان بمردی من
از افسون چنین گرد آب
تو در تشنگی زن آتش شتاب
چه باشد اگر ز رخ ارزان بود
چنان چون بود رستم زال گرد
بگرز گران گردنت بشکنم
ببینی کنون کوشش پیل مست
گهی در نشیب و گهی در فراز
کمین کان سواران گرفت
همی راند باره ولی بر ستیز
فرامرز آمد چو آذرگشسب
فرامرز را دید زاری کنان
که ترسم که آمد بگیتی زیان
که آمد فرامرز یل جنگجو
میان سایه بر شیر و باره بران

که آمد سواری ز توران پدید / چو دریا بجوشان بکین بردمید
همه نام ایرانیان کرد پست / دو دست جهان پهلوان ازا بست
نه با او سپاه و نه با او حشم / تهمتن همه نام ما کرد کم
بگفتش هر انجمن کاو کرد بود / جهیم از کید سوسن کرد دره بود
همه سر بسر جوشن رستم بگفت / جهان پهلوان همچو گل بر شکفت
چنین گفت رستم که دستان کجاست / بر اندیشه بودن مرا در راه است
نباید که او را اندر آید بدی / که او همچو گل گشت با حور بری
فرامرز گفتش که ای پهلوان / ابر جنگ ترک او بسته میان
مرا گفت شو نزد رستم بگوی / که ما را چه آمد ز توران بروی
بدو گفت رستم که ای بخرد / ز مردان مردان کی اندر خورد
که او را بمانی تو در جنگ جای / بیابی بنزدیک من زار جای
ولیکن تنها زنان با یوان من / بنزدیک آن نامداران من
فراز او را ز هر سوی لشکری / بهر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب را بیابی بهم / نباید که در خاک یابی سرم
که چونین سواری که داوری شان / نمانند تنها کسی کو کمان
کی لشکر آید پس او کنون / همه یکسره دست شسته بخون
فرامرز را گفت رو تو دمان / برانگیز باره چو شیر ژیان
بگنجور گفت ا سلیحم بیار / دگر روز تیغ آید بکار

فرستادن فرامرز رستم از پی لشکر و آمدن [illegible]

سلیحش بیاورد گنجور زود / تهمتن ز جا جست مانند دود
بپوشید بر بیان در برش / زره را بپوشید هم بر سرش
یکی جوشن زرین بسر بر نهاد / زینسکی همش باهی کرد یاد
کمانی کمر بر میان کرد و بند / کمانی و مشقی ببازو فکند
بترکش درون کرد هر چه تیر / چو بر بست ترکش گو شیرگیر
بپوشید رخش برگستوان / بزین کرد رخش آن گو پهلوان
بر بازوی گفتا سلیحی ترکش / برگستوان هر بمنزلت ترکش
بپوشید برزو سلیحش تمام / بپاس اندر آمد گو نیکنام
برخش اندر آمد جهان پهلوان / بمانند نر شیر ژیان
پس آنگاه از جای برکند رخش / همی اندر بازوی آن تاج بخش
به برزو همی گفت کین مرد کیست / ندانی که او را همی نام چیست
بدو گفت کای پهلوی نیکنام / گرش دیده باشم ندانم نام
بنا که پی نام جنگ آورد / هم نام ما را به ننگ آورد
همی گفت تا بر اندر چون باد تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خورشید برزو ببالا کشید / بدستان رسید آن زمان آگهی
چو دستان همان پور خود را بدید / گر از فان زمین را همی بردرید
چنین گفت با پیلسم شاهان / که آمد هم آورد توران شاهان
بر آسود بازوی من از نبرد / همی کنون جنگ مردان مرد
چو از زال زر ترکنان سوخته / بسوی بیابان یکی بنگرید
یکی گرد دیدش که اندر هوا / همی شد میان زمین و سما
دو سر کش دو مرش که آمد برون / خروشان و جوشان تن اندر زرون
بماستاد آنجا و اندیشه کرد / خردمندی اینجا که بشر کرد
چو رستم بنزدیکی او رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدستان چنین گفت کای نوسام / بپیچان عنان و تنها بکام
چو دستان چنان دید اندر برش / ببوسید مر پور خود را سرش
برستم چنین گفت بیک آید / مرا از که هر که تو رستم شتی
بیزدان که تا من برستم بکر / ندیدم چنین گرد پرخاشخر
برستم چنین گفت کای پهلوان / ببینیت یکسر مرا بر سرکشان
بدو گفت رستم که اندیشه بر / که اکنون جهاندیده بد ورہ کنید
به برزو چنین گفت باره بران / بر آن خانه رنگ شو دمان

بدان راه ترکان همی کن نگاه / نگهدار پیغاره زشت خواه
که آمد از آن راه لشکر پدید / نباید بدین جا که آمد
بزودی مرا باید آگاه کرد / از ان لشکر شاه زنهار خورد
چو بشنید ... روی برسان باد / بر آمد بران ریگ بر ترک شاد
همی هر بدان ریگ بر پشت زین / ز مستی با برزو افکنده چین
... اندر آمد بخفت / تو گفتی که گشت او بخاک جفت
وزین روی رستم جنبش میان / بیامد بنزدیک آن پهلوان
بتندی برو تیز بار گرفت / بکین کان سواران گرفت
چو دیدش ورا پیلسم گفت پس / مکن بیهده باد در قفس
نه سگ را بشنیدم نه خاقان چین / نه از افراسیابم ز توران زمین
بترسم من از تو اگر شیر نر / بترسد ز غرین گور چند
بپندار که موج دارد بر دریا / ز چنگم بیکبار سر دون شدی
نگه کرد رستم بسر بالای او / رکاب دراز و ابر پای او
ز چندان سواران که اوست بود / زمین را بخونشان بیاغشتمی
بایران و توران ندیده بداد / بر اندیشه شد دلش از کار او
ز ایرانیان را چه داری تو کین / چرا آمدستی ز دریا و چین
بدو گفت رستم که نام تو چیست / ز توران تو بر که خواهد گریست
همانا که تا زان چو هور آمدی / به پای خود سوی گور آمدی
کنون کام تو گور شیران کنم / بکین سواران ایران کنم
چو بشنید از و پیلسم آنچنین / با برزو را گفت از خشم چنین
چنین گفت مردم نه یکسان بود / اگر چرخ گردنده پنهان بود
مرا از شمار دگر کس بگیر / گرانو مکران چنین خیره خیر
چنانت فرستم بنزدیک زال / که دیگر نیازی بگوپال یال
بخم کمندت بر آرم ز زین / ز خونت کنم سرخ روی زمین
بسر بر کلاه و برهنه تن / بگویم بهر کس که ای تهمتن
همانست که او گرد توران زمین / نمایان بانگشت هر کس بکس
بگفت این و گرز گران برکشید / دو رخسار او کرد چون شنبلید
در آمد بزد بر سر پهلوان / فرو کوفت اندر تنش استخوان
ز صعبی گرز و برسر تهمتن / پر از خون شدش ... کام و دهن
بخندید و وز روا زو فرار بخورد / از ان زخم و از ان دست آن شیر نر
برون جست از درد خون از دهانش / بجوشید جوشن برو بر زخشم

جنگ کردن رستم باسلم و آمدن فرامرز

برافراشت بازو بگرز گران / بر آورد چون بیک اینگران
بزد بر سر ترک او پیلست / سر مغز او را بهم بر شکست
چو رستم بزد زخم اندر گذشت / که نشان چنان به که او در گذشت
بخندید بر زین آن ناموی / نه از ور جنبش در آمد بروی
دگر باره بازو برافراشتند / همی گرز با که گرکاشتند
چو دریا ز کینه بر افراشتند / همی نعره از چرخ گذاشتند
ز بنگونه جنگی که کردند سخت / گران دو یکی را نجنبید بخت
دل هر دو از غم گفته چو نار / همان پور دستان و هم نامدار
چو از روز یکبهره اندر گذشت / یکی گرز آمد اندر وی دست
ز گوشه گوشه سپه گسترید / سپهدار دستان یکی بنگرید
بزد دست و برداشت گرز گران / بر انگیخت چرمه چو باد دمان
فرامرز آمد بنزدیک او / درفشان شد آن چاه جانگ او
ز سیستان و زاولستان لشکران / بیاورد از بهر جنگ سران
فراز آورید ده سپه ده هزار / ز جنگ و ز بهر از سر کارزار
چو دستان بر آنسان مر اورا بدید / نکرد از گل و زمان بشکفید
بدو گفت کای بچه نره شیر / چنین باشد آیین مرد دلیر
سپه را بر آیین بیارا بدار / نگه کن که تا چون شود روزگار

که تا من ببستم به مردی کمر / ندیدم چنین مرد پرخاشخر
بیاورد و مردم که من کشته‌ام / به هر کشوری چند برگشته‌ام
ندیدم چنین مرد میدان جنگ / نه از بهر نام و نه از بهر ننگ
چو دستان چنین گفت کالحق / فرو راند خون از دو دیده بروی
صف لشکر خویش را برکشید / ز هر سوی لشکر همی بنگرید
پیاده سپهدار بشنش هزار / چهار و گر بود از ایشان سوار
زواره فرامرز و دستان سام / سه مرد دلاور سر کرد تمام
چو رستم بدانسان مراو را بدید / بدانست کاو عمر شش اکلیه
هم آورد را گفت کای بدنشان / ندیدم چو تو من ز گردنکشان
نژاد تو از شهر توران کجاست / که چون تو دلاور ز توران کجاست
بدو گفت بدخواه کی بهتر / کجا دیده‌ای جنگ شیران نر
چو سقلاب چون هیشوی شیرزن / بیاید چشیدن ترا زهر من
همان پیلسم کو نامم مدیر / بدم جنگ کار شیران نر
کنون چون بسنده تو نامم ورست / بیامد ز جا تا همی اوست شست
بگفت این و بنداخت گرز گران / برآورد بر زه دو زاغ کمان
سر جعبه تیر بگشاد زود / یکی تیر بر برد و پرسان دو
بدو بر بر خروش آن پهلوان / ز سینه گذر کرد تا استخوان
همی از بر شیر چان او دیدن گرفت / ال پور دستان طیدن گرفت
دگر تیر بر داشت اندیشه / به پیکان همه جوشنش بردرید
چو رستم چنان دید بر داشت دست / به هوبت بر زه یکی تیر شست
بدو بر کمربند آن نامدار / زره کرد بر روی همه پاره پار
دگر چوبه بگرفت ز او بر سرش / بنگذشت پیکان ز جوشن برش

آمدن خبر از ایران به افراسیاب

بوقتی که رستم ز شخ خسته بود / بدرگاه خسرو بدش ...
چو دستش نکو شد دق بهار / شد از مهر زردان دلش سوگوار
دو دیگر که وقت گلستان بود / به هر سال روزی دو آسان بدی / ابا پهلوانان ایران به هم / ز دل دور کردی همی درد و غم
بر خسرو آمد همی پهلوان / چنین گفت کای شاه روشن روان / اجازت بفرمای تا گردنکشان / همان پهلوانان گردنکشان
بیاید با من بر پور سام / ابر رسم هر سال ای نیکنام / بخندید کیخسرو نامدار / که آمد گلفشان و وقت بهار
همی خواهم امسال کام بکام / دو ماهی ببیدار دستان سام / تو از پیش باید شدن این زمان / ابا پهلوانان ایرانیان
کجا من خوادیم بن شاد باش / و ز اندیشه و از غم آزاد باش / بفرمود تا مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بخوردن نشستند پیر و جوان / به پیش جهاندار شاه جهان / چو مستان ز می شاد بنشستند / همی هر کسی باز جا شدند
چو خورشید برزد سر از برج شیر / بیامد بر شاه گرد دلیر / بدستور باز رفتن ز جای / سخن گفت آن با جهان کدخدای
بفرمود تا خلعت پهلوان / بیاورد گنجور جام از زر / یکی تخت با یاره و طوق و تاج / مرصع یکی کرسی از عاج ساج
دو اسب گرانمایه با زین زر / کمر کرده با کلاه و کمر / چو رستم ز درگاه خسرو برفت / ابا پهلوانان خسرو تفت
برآمد چهل و تازان روز کار / که خسرو برفتن برآراست کار / وز اندیشه تو با لشکری / گزیده ز هر دو یکی سروری
بیامد بر سوسن و پیلسم / چو بیرون کشیده وزو این هم / چو از زر و زینت همه گشت / ز صحرا یکی گرد تیره بخواست
ز کیستی نان کرد تا ریک شد / شب تیره تا روز نزدیک شد / نکه گرد دستان در آن تیره گرد / نهان گشت آن گنبد لاژورد

بیامد بنزدیک رستم دوان / بدو گفت کای پهلوان جهان
از آن روی توران یکی گرد خاست / که روی زمین گشت اجوج ...
ندانم کنون کاندران گرد چیست / ندانم که کورت یاد نیست
دل من از آن گرد پر بیم شد / تو گویی که از غم ... شد
بترسم که آن جادوی بدکنش / وگر باره و افکند برکین تن خویش
ورا افکند گشتی ... / بیامد بر من ز افراسیاب
جهان از پس آنکه آراده است / و یا خود ز بهر شکار آمدست
جوان برزو بالا نگه کرد گفت / که برزو نگر گشت با خاک جفت
بیا ایستاده است اسپش بزین / فرو شد نگاه و به زیر زمین
همی بود بر جای برنا صبور / در آمد بنزدیک آن گرد کور
فرامرز را گفت کای بدنشان / اگر چند هست او ز گردنکشان
همان خوی بد زیرکی دار ایش / همی روز آخر بیازار و پش
چو شنگان همه دید دستان / چو ایوان من جای گیتی ستان
همان خوی دهقانی و سبلی / کند رستم خالی ز تاج مهی
همان عادت بد نکرد و نگاه / و اگر بنده کرده شغل پادشاه
چیا دید کز دشمن نزدیک شد / مرا از غمان روز تاریک شد
به دستان چنین گفت کای پهلوان / بدان خانه بر تیره بار و بران
تبا زید چهره چو غرنده شیر / بیامد بنزدیک برزو دلیر
ز هامون بران تند بالا رسید / درفش سپهدار توران بدید
که آمد ز ایران توران زمین / ز تو لیر بزرگان همه کم دش
درفش و نقش اژدها پیکرش / یکی بازوی زنده فرازرشش
سواران جنگی بزیرش هزار / با من درون اسپ ... سوار
پس او یکی گرد تیره و گر / بگردون گردان ساینده سر
چو دریا خروشان سرا سر زمین / کیا با شدش ... آهنین
چو دستان جهانزاده اکنون ... / دلش در برابر زره و کین بر دمید
بر برزو آمد ابا ترس و بیم / ورا دیده خفته با خاک ...
تبندی چو دو چشم خون کرد چشم / بر و برز و دست تازیانه ز خشم
بترسید برزو برآورد سر / خروشی برآورد چون شیر نر
بدو گفت دستان که ای بخرد / ترسی ز بیغاره چشم بد
نبینی که چون گشت روی زمین / چو دریای جوشان شد از مرد و کین
ترا پهلوانی ... اندر خور است / که پیش و پس تو همه لشکر است
نهفته ابرسان کاودی بخاک / همانا ندادی ... ترس و باک

پیوستن برآمدن فرامرز و دیدن لشکر توران

نبینی که هومان نزدیک رسید / جهان دیده مانند دریا رفاک
چو بشنید برزوی ... / ز هومان برآمد بیالا ز زین
پس و پیش گردش ز هر سو گاه / ببینی کنم چون کنم پیش تو
جهان دید چون روی ... / برآمد بر آن تند بالا ...
ز بس برده برخاست اسبان او / چو دریا جوشان چو ...
برآورد ... / سپه دید کامد دمادم پس
به دستان چنین گفت ... / همی کرد جولان چو باد هوا
جهان دید یکسر همه لشکر / یکی سیل مهدی برویه ز زر
زمانی همی بود بر جای در / همی دید بر تو از آنجای خویش
گرفتند یکسر ... / جهانجوی افراسیاب دلیر
درفش سیه پیکر اژدها / نبود ایچ بر جای ...
ز گوهر مرصع بگردش کمر / سپهدار هومان گرد ار شیر
یکی سیل بر گستوان ... / ابا برد او افکنده از خشم چین
به پیش سپه بر ... / به برزو چنین گفت کای ...
چو ترکان بدیدند برزو ... / بیامد بنزدیک برزو دلیر
ورا دید با زال بر پشت زین / ز گردنکشان این که گردی که کرد

ز توران چرا روی برگاشتی
جهان بارگه خوار بگذاشتی
چرا دست بر شاخ بی برزدی
ز بی اختری خاک بر سر زدی

ز ترکان کرا بود آن بارگاه
که بودی ترا سالار سرکش سپاه
نمانی بزرگی و نام آوری
تب را بدستان سام آوری

بیامد فرشش اورا ز بیدانشی
ترا اکنون [illegible] چه کرد کمی
بیا تا بنزدیک شاه بریم
ابر سایه تاج و گاه بریم

چو بشنید برزو ز هومان چنین
بکینه بکوشید ابر پشت زین
بیازو برآورد گرز گران
بدستان بگفتش بجنبان عنان

ز بالا در آمد چو سیلی ز کوه
بدان [illegible] تورانی گروه
در افتاد برسان آتش بگاه
ز خون کرده رنگین همه رزمگاه

جنگ کردن زال با برزو و [illegible]

جهانگیر برزو و دستان بهم
بیامد بکردار آذرگشسب
دلی پر ز کین و دو دیده پر آب
یکی همچو باد و یکی همچو دود

ز بس کشته آمد [illegible] شد
که مارا ز برزو چه آمد بروی
چو بشنید افراسیاب آنچنان
دو صد نامور بیشتر کشته شد

چو هومان ورا دید [illegible] اسب
نگر این جوان را بجنگ آورید
برانگیخت باره چو دریای جوش
رسیده بنزدیک افراسیاب

بگفتش شه جنگی جنگجوی
پس پشت او در درفش سیاه
همه دشت مانند پشته دید
بجنباند برکینه جنبش عنان

بلشکر چنین گفت جنگ آورید
در آورد با لشکرش روبروی
بتورانیان گفت کای سرکشان
برآورد گرز گران اندوش

بیامد بنزدیک آن رزمگاه
نگر این دو یل را بجنگ آورید
هر آنکس که ایشان بیارد برم
ز بس مرد کانجا که کشته دید

دو تن دید آنجا که جنگی بپای
بجوشید هریک بدان پشت زین
بگشتند هریک بگرد اندرش
بجنباند برداشت چون بیهشان

بکوشید و یکباره جنگ آورید
بجنگ اندرون هر دو [illegible] خسته شد
چو افراسیاب آنچنان دید گفت
بدو بخشم امروز تاج و سرم

چو جنگ آوران زود بشنید این
بیامد بکردار آذرگشسب
چو نزدیک برزوی دستان رسید
نیارست زدن کسی اندرش

ببرزو و برزال وابسته شد
شوند این ز جنگ آن انجمن
ازین [illegible] جهان تنگ بخت
که گشتند مردان ز خاک [illegible]

بشادی برانگیخت زانجای اسب
گرازان چو دریا دلش بردمید
بزد دست و برداشت گرز گران
دگر باره از غم دلش بردمید

بترکان چنین گفت کای [illegible]
دل از کین ترکان بازرم کین
چو زال آنچنان دید برکند اسب
همانا شما را [illegible]

نگه کرد برزو مرا ورا بدید
خروشان و جوشان چو دریای آب
چو افراسیابش بدید آنچنان
بدستان چنین گفت کای پهلوان

گشتن برزو [illegible] افراسیاب را [illegible]

[illegible] چو من چیره اگر [illegible]
چو از افسان بدیدند ترانیان
بیامد بره کین هومان شیر
بیامد پس او چو آذرگشسب

رسیدند هر دو با فراسیاب
بدان دو یل سرکش نیکبخت
چو برزو چنان دید با زال گفت
عنان را بجنباند و شد برگران

نگه کرد برزو مر اورا بدید
فرامرز [illegible] رسان
ستند زال چیره برانگیخت اسب
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد تیغ بر گردن چیره دار
بخاک اندر آمد هم آنکه سوار

نهادند رخ سوی ایرانیان
نبد آن [illegible]

سپه یکسره حمله کردند سخت
که گشتیم ما هر دو با او بجفت

نگه دار این چیره باره بران
بیامد بلشکر چو آذرگشسب

فرامرز چون دید او را ز دور
برانگیخت باره جهانجوی پور
بیامد بنزدیک دستان سام
بدو گفت دستان بجنبان عنان

رفتن فرامرز [illegible]

بروز و نزدیک برزوی گرد
بگردش در آن تیغ زن ده هزار
بزد دست و گرز گران برکشید
بترکان تو بنمای یک دست برد

بیامد فرامرز چون نره شیر
ببرزوی گرد و کنش آواز داد
گرای نامور گرد و پیروز بخت
بنزدیک برزو سوار دلیر

در او دید غران چو شیر شکار
تو هر مرد چون او کسی پرورید
نهادند مردو عنان بر عنان
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بجستند ترکان [illegible]
برفتند مردو سواران دلیر
برای اندر آورد هومان سپر
تویی بار آن خسروانی درخت

که گردون چنو کس نیارد بدید
بیاری گرا نیده شه شصت او
گسسته شد از زور هومان رکیب
فکندند بر گوش اسپان سنان

ندانسو کجا بود هومان شیر
فرامرز گرداش هر دو برگذر
بزد نیزه بر بود ترک از زمین
برون شد برو نیزه سوی دگر

بنیزه سپر بستد از دست او
بنزدیک زال آمد و در رسیم
بر رستم نمایم ترک و سپر
در آمد سر نامور در نشیب

بیفتاد ترکش [illegible] که زیر
بلشکر که خویشتن شادمان
بکینه پس پشت او هر دو تن
ببرزوی چنین گفت [illegible]

بجنبان عنان تا بلشکر رسیم
جهان کرد مانند دریای آب
چو هومان و فرنا و فرشیدورد
همان چتر زیبای [illegible]

برفتند مردو دلیر و جوان
چو فغفور و چون خان سواران دلیر
سپاهی بیامد ز چینیان بکین
بیامد یکی نامور انجمن

سرافراز پیران و افراسیاب
سوار جهانجوی [illegible]
چو از دور رستم سپه را بدید
چو کهسار روبین سواران [illegible]

چو ترخان شنیده [illegible]
ستوران بماندند از کوه و [illegible]
[illegible] برزو بماندند دستان
سیه کرد از سم اسبان زمین

کجا پیش [illegible] بود هومان گرد
همه کاممان پاره شد پر ز خاک
دگر آنکه شب تیره نزدیک شد
سوی پیلسم [illegible]

که بسیار گشتیم با یکدگر
فرو رفت بر ما و روی نفس
همی اسب ما هر دو خسته شدند
چو خم کمان گشت گرز گران

زیا نمان شد از تشنگی چاک چاک
[illegible]
ندانم که فرجامشان چون بود
همان روز رخشنده تاریک شد

سپهدار توران بیامد ز پس
چنین گفت کای گرد [illegible]
نه بر کام ما گشت امروز کار
فرو مانده چون مرغ بی پر شدند

آمدن پیلسم نزد افراسیاب و صفت جنگ [illegible]

همی اندر آن بماند ز بخت
که مردی او را نهان کرده ام
به پیکانش او را بدم پیش
ز خورشان کجا خاک [illegible]

چو بشنید از پیلسم [illegible]
سر از جنگ جستن بپیچیده [illegible]
دگر چون شنیدم که شاه آمدست
که دانند که فردا که باشد بکار

بگفت این و انگاه اندر زمان
بدین آمدم نزد شه پوی پوی
کنون چون زبانه زند آفتاب
بیامد بنزدیک شاه جهان

چنین گفت کای شاه [illegible]
جنیدم بران جنگ جوینده را
چنین گفت شاهی جهانجوی گو
چه داری [illegible]

من امروز با رستم آن کرده ام
که دیگر نسازد [illegible]

کنون چون شب تیره آمد پدید
مرا بخت فرخ براه آمدست

دلم دیدن شاه کرد آرزوی
بشوید جهان [illegible]

[illegible] نزد [illegible] شاه
نمینی که گردان گردون [illegible]

دو کرد آمدندم درین جنگ پیش
بخاک اندرون پشت کشتم تمام
بگردی ابروشت بیکار جنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب
طلایه برون کن که رشته شد
چنین گفت مرسلیم را که شاه
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
نگهدار آن لشکرستان دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن
طلایه بفرمود تا شد برون
چنین گفت کای شیده ای جان باب
چو بشنید شیده ز شاه آنچنان
وزین روی رستم بیامد دوان
بیاورد دستان خبر سیاه
همه کرده خویش با او بگفت
بدستان چنین گفت کای نامدار
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
بقوت گرفتم کر گاه اوی
ببستی بسانیدم آخر جهان
ز لشکر گزین کن سواری دلیر
چو رستم چنین گفت زال دلیر
بره بر طلایه چو او را بدید
بیامد خروشان بنزدیک او
چه جویی برین روی صحرا بشب
کر آری که جویی که من جستم

که دیدم من از آن آتش جنگ جوش
ترک اندر آمیخت این گوهرم
سر خویشتن بسته کردی بسنگ
بشوید جهان را ز رآب زناب
همی سوزنا خوردنم خیره شد
گرامی نامور شاه توران سپاه
چو کشتیم وشان سوار دلیر
همی بایدت لشکری بیشمار

رفتن شیده به نزدیک حصار و گفتن ... پهلوان

یکی لشکری بر چو دریای آب
بیامد با ده هزاران سران
بنزدیک دستان سام زمان
بدو گفت کای در خور تاج و گاه
چو بشنید رستم چو گل برشکفت
بیزدان داد ار پروردگار
ندیدم کرانیه درین جنگ
که یکذره برزین بزر باق روی
ندانم که چون گشت خواهد زمان
تباران برزوی واید ز ماست
بیا تا ببستش کمر دار شیر

آمدن برزوی به نزدیک حصار و جنگ کردن با شیده

بگو گیستی برگشا تو دو لب
بدین جایگاه از پی چیستم

همه لشکرم را بهم برزدند
همان ترک همراه برزد نیاز
پس اندر چرا آمدی انجمن
زمین را بشویم من از کین گرد
چو بشنید افراسیاب آنچنان
بنداب اندر حصار انزمان
طلایه گروی بادیم با تمیز
نباید که ایرانیان انزمان
بگیرند پیرامن آن حصار
بیامد به پیرامن آن حصار
چو آمد بلشکر که خود فراز
نگه کن بدین چتر و ترک و سپر
به برزوی کرداد هزار آفرین
کز آمیخ رستم بروی کمر
ز هر گونه با او بسودم دو دست
شکسته روان و گسسته کمان
وزان پس به برزو چنین گفت بین
همان پای مرزیخ من پهلوان
برون کرد لشکر بیامد دوان
کجا رفت خواهی مرا باز گوی
بدو گفت شیده کرای نیز جنگ

جهان چتر زرین من بسید
مرا گشت این روز بخت دراز
بدو گفت کای شهریار زمین
که جوشن بپوشم بگیرم نبرد
لسالار خان گفت ایش از خانی
بگریخ و برخیز تن پهلوان
نگه دار آن سوسن و خیز خیز
بزند از حصار آن گوان کمان
بران تازه گشت اندهان کهن
سپهدار شان شیده پهلوان
نخواهد دگر بایدت تیز یار
یکی حلقه کردند گردش سوار
فرامرز و برزو شش برو دمان
که آورد هستی ترای جنگ خر
بزال و فرامرز را پیچیدان
ندیدم هرا گونه من شیرنر
بمردی و قوت ز من برتر است
ز پیشش بجستم غلیده روان
میان را ببند و بزین بر نشین
برون کن برزوی زنده این زمان
خروشان و نالان دلیر ...
بزد دست شیده بکار ...
چنین گفت کای سرکش جنگجوی
بدو گفت برزو که ای خیره گوی
بگویمت نیفتاد نام شنگ

منم پور آن شاه گردن فراز
بدو گفت برزو که برزو منم
بدان آمدم همه شب تا زمان
همه خاک کشتیم بر روی دشت
بیزدان که گر بخت یارم بود
ندانم که ایشان شدندی ...
بزد برزو بر آب آن پهلوان
پیاده شد آن پهلوان دمان
کمان برزه آورد و بگشاد دست
بدستان چنین گفت برزو بخت
فرامرز را گفت کای نامدار
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز شمشیر زن لشکری پرکین
بپیکار با او کنون پاس ...
بدان بوده دستان که او کشته شد
همی زار و اری جوان دلیر
دریغا که چون تو قصید ...
جوازی تیر و ش بهره در کشید
بیامون بدیدش پیاده چو شیر
پیاده نشسته و پانداشت جنگ
به پیکان تیر و بگرز گران
بسی بر سپیدار زور سپه
بمیدان کین کرد کارزار
چو دیدند بدیدش ...
بگیران جهان چشمه ...

پشیمانم ...
تن دشمنان را بخاک افکنم
که بیرون کنم شیده را از میان
همان بخت ما نیز وارونه گشت
ترا خانه سوگواران بود
وگر نه تو چی جسته گردا زدها
ستور اندر آمد بدوران ...
سپر بر سر آورد آن نامدار
به پیکان و خشت و شمشیر و گرز
ز اسب اندر افتاد ...
چه داری سپه را برآرای کار
سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بنزدیک برزو شو او را ببین
تنش را ز دشمن نگه دار ...
همه خاک با خون آغشته شد
برفتی به پیکار نادیده شیر
ز بیداد دل و دیده سروران

آمدن زال و فرامرز بیاری برزوی

سپر همچو چشمه گرفت ...
زمین گرد دریا گران ...
چنین گفت پس شیده ...
چو رستم وراند رخ ...
چنین گفت کای گرد ...
برآورد از پشت خواه کرد

چو نام شنیدی ...
زکام نهنگان ...
چو بشنید شیده بگفت کسی
گر تو تا شوی هرچه خواهی
زما گر یکی زنده باشد ...
مرا از شمار دگر کس مگیر
بیفت و برزو از آن ...
پیاده باستاد بر جای جنگ
یکی زو برگشت و آمد دوان
بنزد دستان و حال ...
جهان پهلوان رستم ...
بدستان چنین گفت کای پهلوان
نباید که او را بجنگ آورند
بیامد فرامرز و زال و سپاه
همی راند خون از دو دیده بر ...
میان بزرگان یکی جوی ...
همی راند باره همی گفت آه
بهر سو همی تاخت چون باد تیز
در آن تیره شب هیچ گردی نماند
دلاور که گر این سوار آیدی
ندانم که فرجام این چون بود
برآسای از جنگ و شمار ...
نخستین برین کام زین بر نشین

پس او مر او را همی باز گو
نه برگشت از جنگ افراسیاب
برین دشت خود من همی ...
همان بندها را ز بیرون کنی
بمانی برین دشت و ریزی خون
بگفت این و برداشت گرز ...
کشیدند با زور بر انجمن
یکی گرزه گاو سر ...
بلشکر که پهلوان جهان
خروشی چو شیر ژیان برکشید
فرو ماند بر جای یکبارگی
بر ینسان چه پای ... روان
برآورد و ...
بیاری برزوی نیک خواه
نهان گشته در گرد ترک سرش
چگویم در گریه چون گویمت
کردشمن جهان ... سیاه
جهان پهلوان نزد برزو رسید
خروشان چو دریا ...
نمی جست از آن جنگ ...
که منشور بازوی وی ...
جدا باز این صف ...
مظفر از آنجا که ...
همه ساله با بخت بیدار باش
پس آنگه مرا ...

کنم از مهر تو دل پر از خون شود — نگه کن که چشمم ز خون چون شود
بیزدان دادار و روز سپید — که بر بوده بودم ز جانت امید
چنان چون ز رزم تو همی بشنوید — نگه کرد و او را بدانسان بدید
سپه دید کامد بیاری برش — به پروین برافراخته یال و برش
ز هامون برآمد ببالای زین — برانگیخت باره ز کرده بکین
بدستان چنین گفت جنگ آورید — همه نام دشمن بننگ آورید
فرامرز و برزوی و دستان سام — کشیدند شمشیرها از نیام
همی جنگ کردند تا روز گشت — بفرجام لشکر که برگشت
سیاهی شب تیره برزد رخت — چو خورشید برشد به پیروزه تخت
دو لشکر بماندند از کارزار — یکی اندر آبا بر روزگار
به تیره برآمد ز هر دو سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
بیامد سپهدار افراسیاب — بمیدان کینه دو دیده پر آب
مر آن اهرمن تن بد نشان — که هر یک چو شیر ژیان بردمید
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد — صبوری بدان کار اندیشه کرد
بدل گفت کین از من آمد پدید — که برزو چو شیر ژیان بردمید
وگرنه که دانست برزوی را — مر این زه دیو دژم خوی را
نهاده به دشتی به برزنگری — نبد مرد پرخاش کین آوری
رهانیدمش من از آن کار بخت — بدادم ورا لشکر و گنج و تخت
کنون چون چنین گشت پرورده شد — نه بیم از وجز پلاد کرند
بشیده چنین گفت کای جنگجو — چو روز آمد از کینه پر تاب روی
بیاید یکی پیش صف — بجز بی نهی سود کف اندر کف
ببرزو چنین گفت دستان سام — که ای پهلوانان فرخنده کام
برآسای از جنگ و از کارزار — ببینیم تا چون شود روزگار
نگردد ز ما کس بگرد حصار — نه از لشکر ترک یک نامدار
ببینیم تا روز خود چون شود — ز خون گر این خاک گلگون شود
بکوشیم در جنگ امروز باز — مران تا گرا دت کرد دراز
چو بشنید برزوی برگاشت — بجنبید بیامد چو آذرگشسب
فرامرز را گفت اندر نهان — نگه کن بدین گردش آسمان
گر تا من بکوزد یکی ام زنم — پسندار کاین دیده ام
مر این خستگیها پسندم یکی — برآسایم از رنج تن اندکی
وز آنجا بیامد چو باد دمان — نزدیک رستم خلیده روان
وز آن سوی لهاک و فرشیدورد — بماندند برداشته جنگ برد
وز آن سوی دستان سپه برکشید — شد از گرد اسبان زمین ناپدید
باورد یکی آیین سپه را بداشت — ز چرخ برین ابره را برکاشت

رزم کردن افراسیاب با زال و پیغام دادن پیلسم

چو افراسیاب آن ایرانیان بدید — که دستان صف لشکرش آراسته
به پیران ویسه چنین گفت کس — کز تور زنده نماند کسی
چرا نامور ساز و آهنگ جنگ — چرا راه دشمن بگیرید تنگ
چو بشنید پیران بیامد چو باد — ابر سروران جمله آواز داد
بآیین صف لشکرش برکشید — دل نامداران همی بردمید
خروشی برآمد ز هر دو سپاه — برافراخت بازو درفش سیاه
ببستند بر جنگ جستن میان — همه جنگجویان چو شیر ژیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
به پیران چنین گفت کو پیلسم — مگر بشنود نالهٔ گاو دم
اگر خستگی هست ... گران — نترسد ز پیکار سروران
چو بشنید رو این بیامد دوان — بر پیلسم همچو شیر ژیان
پیام سپهدار با او بگفت — چو بشنید از و پیلسم برشگفت
برو این چنین گفت کی سور هست — وزین جنگ فرجام خود کور گشت
اگر رستم آن بد کرم من دیده ام — امید از تن خویش ببریده ام

براندند ازین جنگ اسبان نخست — شما را ابدیده درون جوانت
همه جنگجو چو مه و نام آورید — بپوشش زمانی درنگ آورید
بگفت این و برجست پیلان باد — یکی خوار و زردروی ... نهاد
تنش را بجوشن بپوشید سخت — کیانی کمر بر میانش ببست
بر عیبه تیر را برکشاد — دو پنجاه چوبه بدو در نهاد
برانداز ترکش ببازو فکند — ز هامون برآمد بباره بلند
سپر بر کتف گرز و جوشن بتن — کمان ... بغراک جای کین
سراسیمه آمد بدشت سیاه — چو دریا بجوشان بدل کینه خواه
ز کینه شده زرد چون شنبلید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بایرانیان گفت رستم کجاست — همانا که از خواب خوش برنخاست
اگر زنده ماندهات که چشم آی — یکی امروز دیگر مرا بر گرای
ببینیم تا بر چه گردد زمان — زنان مرد و دار برکه آید زبان
همیگفت وی سو و کف را بکف — لسان همون ... آه
چو دستان مر او را بدانسان بدید — ز رشکش ز دیده ... بچکید
بیامد بنزدیک رستم چو باد — بدو گفت کای پهلوان ...

سخن گفتن زال با رستم و پند دادن رستم را

هم آوردت آمد برآرای جنگ — نترسم که آید زمانه بجنگ
ملاسالان ز دیگ ... رسید — گر چشم چنین نامداری
ندانم که فرجام این کار چیست — جهان بخت فرخ کنون یار نیست
بترسم ز چشم بد و روز بد — کاین نام نیکو بر ... شد
همیگفت و میکند ریش سفید — همیگفت کر جان بریدم امید
چو بشنید از و رستم آشفته شد — دلش در بر از درد او خسته شد
بدو گفت کای ... — ترا با جهاندار پیکار چیست
بمن از چنین ناله بشکافتی — نیزدان مگر روی برتافتی
بدین روز چونین مرا دل نهند — ندارد روا دل غم ... نهند
اگر چند من هم شده از سال سیم — بیزدان کرم ... ام
وز آن پس بر برزو یکی بنگرید — همی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کای پور هشیار هش — سرت را ز دشمن نگهدار باش

وصیت کردن رستم برزوی را

ز جنگ جستن او ... بود — که شادی نباشد ... بود
که تا مرد بر چشم یکی روز بد — کنون گر زمانه فراز آمدست
مرا سال افزون شده از شمار — تو نوبت جنگ ... آمدست
طلب کینه من تو از بدگمان — بزابلستان دار ایوان خویش
اگر کشته گردم همی در زمان — هم ایران من و ... جان خویش
بگفت این و پوشید ببر بیان — میان را ببستش چو شیر ژیان
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران ... ز جان برکنند
چو پوشید بالش بر گستوان — برآورد ... کمان
همی راند تا دشت آوردگاه — بنزدیک آن ترک آورد خواه
درفشش ببردند با او بهم — همی رفت با دیده پر ز خشم
چو ترک دلاور مرا و را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
برستم چنین گفت کای پهلوان — چگونه ... دوش خسته روان
کجا رفتی امروز چون خاستی — ز پیکار بر دل چرا آرستی
چرا آمدستی ز جای ... — که بیهوده بر باد دادی تو سر
جنبد کمندت جنبیدم دو دست — مگر ز گرانت کنم مغز پست

پاسخ دادن رستم پیلسم را

چو بشنید رستم چو ... ز خشم — بجوشید جوشن بر و بر ز خشم
چنین گفت با پیلسم در زمان — که ای گرد ... بدرگ بدگمان

نگه کرد کشتی ببالای خویش — به نیروی تن گفت ای بال خویش
بیا شیر مردان که من دیده‌ام — بگرد دو لشکر بگردیده‌ام
تبه شد بسی مرد در دست من — بدانگه که کردند آهنگ من
گواهست مرا جنگ با انجمن — همین بود شمشیر و گرز گران
چه دیدند آن زه و دو این تن — ببازی ز خاک چشم پر از خون دهن
گرا در جهان زندگانی نماند — چو تو چشم اندر آتش [illegible]
کنون گر تو از سنگ و از آهنی — چو ایشان بمیدان آهرمنی
ترا گفته شاه توران بگشت — نداوند جز از باد چیزی بدست
بافسون کرنی دیده بی شرم کرد — بگفتار نیکو دلت گرم کرد
کهی دخترت گفت کای [illegible] — ترا کرد چون خود کنون [illegible]
چو پیران ویسه زبان برگشاد — تو آنکه روا را بدادی بداد
به یزدان که عهدی که بر آن کنند — نه روبه که سوراخ ویران کنند
کزایشان بیاید همه اندرین — بچاره بکوشند تا بگذرند
بیا تا بیک جای پیمان کنیم — بشادی روا را گروگان کنیم
هر آنچه او گفت من آن کنم — بدین منتی بر تن خود نهم
چو بشنید از آن پلیم این سخن — بپاسخ نگه کن چه افگند بن
برستم چنین گفت کای بخرد — ز مردان چنین گفت کی بخرد
بافسون و چاره زبون خود مپوش — زپیکار رفتن سخن رفت دوش

جنگ دوم رستم با پلیم و [illegible] از [illegible]

بگفت این و آنگاه برسان باد — کمان گوشها را بزه بر نهاد
تبندی بد و تیر باران گرفت — تو گفتی زمین باد و باران گرفت
چو رستم چنین دید مانند باد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
دو ترکش ز پیکان بپرداختند — دل هردو از کینه بگداختند
سپر با دست اندرون خیره شد — دل نامداران پر اندیشه شد
که بر هردو یکذره نامد زیان — چنان بود گردش آسمان
برافراخت رستم یکی یال را — بزد بر سر ترک کوپال را
سپر بر سر آورد ترک دلیر — بمانند پیل و بکردار شیر
بزد بر سر ترک غربی چنان — که خیره بماندند توراسیان
ابر ترک یکذره نامد زیان — [illegible] مانند پیل ژیان
چو دید آنچنان پلیم سیاه دید — تو گفتی یکی سرو آزاد شد
برستم چنین گفت کای پهلوان — همانا که در تن نماندت روان
همه نام و ننگ تو این [illegible] — چو گرز تو اکنون چه گرز مگس
کجا رفت آن جنگ و پیکار تو — بجشم اندرون خشم بیدار تو
همانا که برگشت امروز کار — چه داری ز مردی بمیدان [illegible]
تو آنی که گفتی چو من نیست کس — مردی کنم با در [illegible]
کنون جنگ با ایزدی مرد کرد — بجنگ اندرون آن کرت کو
چو بشنید رستم [illegible] خشمناک — برافشاند بر چرخ گردنده خاک
یکی باد سرد از جگر برکشید — سرشکش ز دیده برخ برچکید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — خروشی برآورد از کین بلند
چو ترک آنچنان دید برسان باد — کمندش ز فتراک زین برگشاد
بینداخت آن نامدار کمند — فلک اندر آمد میانش ببند
ز نیک دیگران روی برگاشتند — بپرین همه نعره برداشتند
همی گرد زور و جان کرد زرد — نموند مردی بپشت ستور

[illegible] کردن زال به درگاه باری تعالی

چو زال آنچنان دید آمد فرود — [illegible]
به پیش جهاندار بر خاک — نهاد و بنالید خونین جگر
نیایش کنان پیش یزدان پاک — همی ریخت خون از دو دیده بخاک
همی گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان

بیابان سراسر دیده گریان من — برکش علم زار و بریان من
برهنه سر و ایستاده بپای — خروشان و گریان بپیش خدای
سواران و لشکر ابر [illegible] — همی گفت و میراند خون جگر
سواران بکردار [illegible] — دل اندر غم [illegible]

[illegible] — کسته شد از دو [illegible] — [illegible] — ز بس [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

ز یک دیگران باز گشتند دور — سراسر دو پرکین پر از [illegible]
زمانی نشستند تا هوش باز — بدیدند با خود دو گردن فراز
نشستند از دور دم برزدند — ز دیده برخ [illegible] برزدند
بنالید رستم ابا کردگار — چنین گفت کای ایزد کامگار

[illegible] پیشی کری [illegible] — چو بشنید از و پیلسم [illegible] — [illegible] — [illegible]
چو گفت کای پیلتن [illegible] — [illegible] — [illegible] ایران — [illegible]
[illegible] — چو کشتی [illegible] — [illegible] — [illegible]

چو کشتی گرفتند با یکدگر — چو [illegible] اژدهای دمان شیر نر
فرو ماند بر جای دل پر ز درد — بدو خیره شد رستم شیرمرد

چو افراسیاب آن سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیران چنین گفت جنگ آورید / یکی امروز را او بجنگ آورید
که امروز من نیز جنگ آورم / همه نام رستم به ننگ آورم
بکوشم من امروز با او بکین / ز خونش کنم سرخ روی زمین
چو بشنید پیران ببارید خون / مرو گفت کای خسرو رهنمون
هماوردت رستم که تو دیده‌ای / ز گردنکشان نیز بشنیده‌ای
نه او دیگر است و نه تو دیگری / چو جنگ آوری جان ما بشکری
اگر تو شوی کشته بر دست او / بماهی گر آید شود شست او
نباشد به توران دگر شهریار / برآرد ازین نامداران دمار
تو بگذار تا من سواران کین / فرستم بدین دشت جیحون
درین داوری گر آمد دوان / سواری ز ترکان چو باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور / سپه شد ز لشکر جهان گرز
جهاندار کیخسرو آمد بکین / سپه کرد با رستم آتش زمین
چو بشنید پیران ببارید خون / همی گفت کای داور رهنمون
ولی پر ز اندوه و دیده پر آب / چنین گفت کاکنون بافراسیاب
که ای شاه توران چه درمان کنم / تو بین مکر با ما همان کنم
نگفت از زبان سپه آر یاد / چو تو خیره سر پیش خسرو مباد
ز پهلوی چپ آفریدت خدای / گر دیده‌ات هرگز زن مکرای
برآسوده بودیم یکچند گاه / ز بیغاره و پیکار او کینه خواه
کنون باز شوری برانگیختی / بدام بلایان درآویختی
زمینی که چون جنگ کرد آرزو / به دشمن نمایی دگر باره پشت
چو کیخسرو آید ببازی گری / تو از شهریاری کی اندر خوری
به پیران چنین گفت کای خیره سر / بیزدان دادار و چرخ بلند
بمردی که بستی چنین کمر / درخشنده خورشید و گرز و کمند

باز گشتن افراسیاب و پیران و پیاده آمدن کیخسرو

که با خسرو امروز من آن کنم / که چشمش به اندوه گریان کنم
نمانم که یکتن ز تورانیان / بدین کینه جنگ دگر برسان
نگر من شوم پیش خسرو بکین / درفشش به پیکان [illegible] زمین
بخنجر ببرم سرت را ز تن / بریزیم خونشان در آن انجمن
وز آن سوی دستان و رستم بهم / بزرگان که بودند از پیش و کم
نیایش کنان پیش خسرو شدند / بشادی به پیشش همه دم زدند
بپرسید رستم فرامرز و گوی / چه بود است کامروز [illegible]
همی گفت رستم که ای شهریار / فرامرز با ده [illegible] حصار
هم ایرانیان اندرون مانده اند / همه نامه الهی خوانده اند
همه کرده مکر با او بگفت / چو بشنید خسرو چو گل بشکفت
برستم چنین گفت کای پهلوان / ز ناخورده شان [illegible]
بکوشید یکباره جنگ آورید / مگر نام ترکان بننگ آورید
بفرمود تا صف بیاراستند / درفش همایون برافراشتند
خروشیدن آمد ز رویین خم / همان ناله کوس با کام [illegible]
ز پیروز چون جمله برداشتند / میان رزم را راه پیداشتند
صف ژنده پیلان [illegible] / ز گرد سپه تیره خورشید و ماه
از ایرانیان بر سپه سی هزار / همه نامداران خنجرگذار
پیاده سپهدار در پیش صف / [illegible] برلب آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل / جهان گرد با رنگ دریای نیل
به پیش اندرون کاویانی درفش / تو گفتی شده سرخ و زرد و بنفش
جهاندار بر زد به پیش سپاه / همه ساخته آراسته رزمگاه
چو افراسیاب آن دلیران بدید / که خسرو صف لشکرش برکشید
به پیران چنین گفت کای پهلوان / برآرای لشکر چو شیر ژیان
بیارای جویان چو باید سپاه / که من رزم خواهم بآوردگاه



چو از بخت بد جان خود خسته دید / نفست از سینه پیلسم
بیامد رخ خاک را بوسه داد / نیایش گری را زبان برگشاد
تو گفتی ز زنجیر غم رست شید / برآمد خروشیدن کاودم
بیامد بر رستم از آن خشم و کین / برآهیخت خنجر بر [illegible]
براورد دستش ز جای و زمین / یکی چادر خون براو برکشید
برخش اندر آمد چو پیل شاد شد / تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بگردن برآورد گرز گران / [illegible]
همی گفت کای کردگار جهان / من بازداوی تو دیگر روان
بیامد بر زال زند درزمان

بشیده چنین گفت فرزند خویش
کزین جایگه هیچ مگذر به پیش
نگهدار ایدر درفش سیاه
که زیبا کلاهی ز تیغ سپاه
بگفت این و انگه برگستوان
برافکند بر چرمهٔ کامران
کی جوشن خسروانی بجست
خروشنده بر جای چون پیل مست
پر از کینه جنگش میان
نه آگاه از کشت چرخ زمان
بیامد خروشنده تا پیش صف
همی بر لب آورده از کینه کف
درفش بر زد با او بهم
سری پر ز کین و دلی پر ز غم
بخسرو چنین گفت کای شهریار
نترسی تو از ایزد کردگار
که ایشان به پیش من آری سپاه
شوی با نیا را بدل کینه خواه
کنون چون بجنگ آمدی سست مست
بمیدان مرا با یکی بر گرای
بکوشیم تا کار با چون شود
ز خون کرد این خاک گلگون شود
ترا شنده جان این داستان بگفت
بدست کسان مار باید گرفت

جدا رزم جستن افراسیاب از خسرو و تنها کردن

اگر تو شوی کشته بر دست من
سپاهی گراینده شد پشت من
بر آساید ایران و توران ز کین
شود خالی از جنگ روی زمین
وگر من شوم کشته بر دست کی
تو بگشای از کینه جستن کمر
بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود
چو کیخسرو آواز او را شنید
ستاده مر او را بمیدان بدید
همه رود دل از دیده باریده خون
همیگفت کای داور رهنمون
تو دانی که این ترک بدکار دون
که با من کند جنگ را از فسون
به بیداد آمد کنون پیش من
اگر چند هست او تن خویش من
بکین پدر دل پر از کیمیا
چگونه روم من به پیش نیا
شکست اندرین کین چو پیروز ایم
چو من با نیا کینه پیش آورم
وگر دل ز کین پدر خوش کنم
جهان زاد گر ره بر آتش کنم
بسوزند گردان ایران همه
که او چون شبان بود و ایشان رمه
بچاکر چنین گفت اسپم بیار
کدام روز آمد مرا پیش کار
چو ایرانیان این بدیدند از دور
که خسرو بجنگ نیا داد روی
غریوان و گریان به پیش آمدند
دریده همه جامه بر سر زدند
چو دستان و چون قارن رزم زن
چو گودرز و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگهٔ شاوران
چو بهرام و رهام کشوادگان
همیگفت هر کس کزان تیغ پای
که خسرو شود پیش او جنگجوی
زمانی بپیچید جهان آفرین
که چندی سواران ایران زمین
بمانند بر دشت کینه بجای
به پیکار خسرو نهد پیش پای
چگونه گردان و گردنکشان
که بودیم بر جای چون بیهشان
ستادیم از دو خسرو جنگ
ز مردی خود آتان نمی ننگ
چنین گفت رستم که ای شهریار
بیزدان دادار پروردگار
روان سیاوش غمگین مکن
بکینه دو ابرو پر از چین مکن
مرنجان تن را به پیکار جنگ
سر نامداران میاور به ننگ
که من خود نیامد کزین روز شیده
به پیکار جستن بهامون شده
تو شاهی و ما جمله فرمان بریم
ز فرمان تو یکزمان نگذریم
جهاندار گیتی کتا زده ام
بفرمان رایت سر افکنده ام
مگر این کی را گر هم داستان
نباشیم ای شهریار جهان
چو رستم چنین گفت بر روی شید
بیامد بنزدیک خسرو دلیر
بیکدست خنجر بیکدست خاک
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
که گر چند من خورد و کم هم
چنان دانم از شیر کمتر منم
ندارم نو آورد گرز پاک
به تیر و به نیزه و گرز و چاک
بیزدان دادار چرخ بلند
بجان سر شاه و گرز و کمند
که دستور باشد مرا شهریار
بگفت این کرمان کرکش ...
سخن گفت خواهم بر پشت کی
بگفت این و کرکش آرامدی

شما نیک دانید تا این بدی
بیامد ازو کشت توران تهی
بجز گرز و شمشیر و میدان کین
ندیدم و گر من با ایران زمین
از امروز کافراسیاب دلیر
ز لشکرگان بیامد بکردار شیر
مرا ایدر آورد از بهر جنگ
نکردم ز پیکار جستن درنگ
نیاکان من رستم زابلی
ز تو یافتند باره و طوق زر
چو در رزم جان و چه در بزم نام
ز تو یافتندم بهر گونه کام
تو دانی که بنده با ایران زمین
بخوردست خنجر بمیدان کین
نخستین مرا نام ده کام ده
پس آنگاه بدخواه را کام ده
بزرگ کرده کن پیل را آرزوی
ایا خسرو پاک آزاده خوی
مرا چون نیاکان من شاد کن
ز اندوه دل بنده آزاد کن
زننده شنوده باید سخن
منم بنده تو نیاکان کهن
چو خسرو ز برزوی چو این شنید
بگفتار آن نامور بگروید
بدو گفت کای شیر شمشیر زن
چه خواهی بکوش این انجمن
هران آرزوی که خواهی رواست
بگو تاج خواهی که فرمان تراست
ترا نزد من بیش از این دستگاه
ز من هر چه خواهی کنون کن تو خواه
چو خسرو چنین گفت برزو شنود
برآورد گفتا شها تا بود
اگر شاه با بنده پیمان کند
به پیمان لب بنده خندان کند
نخواهم ز شاه جهان آرزوی
که خسرو ز پیمان نتابد روی

جنگ جستن برزوی با خسرو و بمیدان آمدن

هر و داو به پیمان انگاه دست
بسوگند آن شاه یزدان پرست
که هر چیز کان کرد شاد کنم
ز شاخ تو بیخ غمان بر کنم
بدو گفت برزوی کای شهریار
بمن بخش امروز این کارزار
دلم را ز پیکار کین بر متاب
بمان تا شوم پیش افراسیاب
نیایم بگردان توران بسر
به پیکان بدوزم دو چنگش بهم
اگر چه شوم کشته بر دست جنگ
بجنگ جهانجوی پور پشنگ
مرا در زمانه همین نام بس
اگرچه او باز بنده کس
شها بنده گردم ترا از مون
ز پیمان برانم که تا ای برون
چو بشنید خسرو فرود از تخت
بلرزید بر خود چو شاخ درخت
به رستان چنین گفت کای پهلوان
فریب از تو آموختستان جوان
ز تخم تو و پور سهراب زاد
نبیره چنین خود ز مادر نزاد
نگه کن کنون تا چه رنگ آورید
مرا از چه چاره بجنگ آورید
با فسون و چاره چنانم ببست
که پیمان او را نشاید شکست
مرا ایزبان در دل آمد درست
که این شیر بکرهم از نیت
که گوید که این نامور ابلهست
بچاره ز پیران و یسه بهست
چنین گفتش این موبد رهنمون
که شاهان ز پیمان نیایند برون
نشاید ز پیمان کنون باز گشت
که کرگ پیاچنین بود بر بهین دشت
به برزوی بگفتش که ای نامدار
ترا دادم امروز این کارزار
برو سخت و جنگ آشنا باش نیز
ز دشمن برستان که بد آباش
نیا رفت او و پور پشنگ
دل شیر دارد و چنگ پلنگ
بافسون و نیرنگ چون او دگر
نبندد به هر هفت کشور کمر
چو بشنید برزوی زمین بوسه داد
ستایش کنان او زبان برگشاد
نشد بر بسی آفرین کرد و گفت
که با تو خرد باد همواره جفت
بجست تو اکنون بمیدان کین
کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بدوزم زره افراسیاب
پرانده کنم جان افراسیاب
بکین سیاوش بمیدان جنگ
کنم سرخ از خون پور پشنگ
شنو از دور و بینی که من چون کنم
همه خاک از خونش گلگون کنم
بگفت این و آمد چو باد دمان
بجنبید بر زال زر در زمان
بپوشید جوشن ببستش میان
باسب اندر آمد چو شیر ژیان
نهادش کمی ترکی زین بسر
جدا از پی کینه جستن کمر

کمندی بفتراک و گرزی بدست / خروشان همی رفت چون پیل مست
ببرزوی چنین گفت هشیار باش / ز افسون او سر نگهدار باش
چو نزدیک افراسیاب آمد او / خروشان چو دریای آب آمد او
چو افراسیابش بهامون بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
ببرزوی چنین گفت کای بخرد / بیفزوده چرا آمدی پیش بد
همانا ترا زندگانی نماند / که دستان زرش [illegible]
چو او شد ی جنگ را آزمون / کجا رفت خسرو که نامد برون
همانا بترسید از جنگ من / چو دیدش بمیدان باهنگ من
اگر ترسش اندر دل آمد روا / کرا مرد چون من بود بی گمان
ورا خواستم تو چرا آمدی / بچنگال زاغ و بلا آمدی
ترا غره کرد این بالای تو / همین یال و قربی و پهنای تو
مرا ننگ باشد ز پیکار تو / نه چنینم و دیدار و پیکار تو
تو برگرد تا خسرو آید برون / کند بخت را با من او آزمون
ز شنگان تو دانی که او رو بتست / دریغ که آمد تنا زر بتست
بخنجر ببرم ازو سر ز تخت / بشمشیر پاره کنم تخت
بگردم کنون لاجرم سرخ روی / برون آمدی پیش من جنگجوی
کنون چشم آمد همان داستان / که گفتند از گفته باستان
که بر ناکسان رنج بی بر بری / چنان رفت کو در شوره بزرگری
کنون زود برگرد و راه نکوی / نبرد کسی در خور خویش جوی
چو بشنید برزو بر آورد خشم / برآورد بگاریدار در دو چشم
بدو گفت برزو که ای چاره گوش / بگفتار من دار اکنون دو گوش
بهانه بنیرنگ پیش آوری / نخواهی که جان از کف من بری
مرا شاه گفته است داستان تمام / که تو پیر پر حیلتی بد دام
بگفت این و برداشت گرز گران / بغرید چون دیو مازندران
چو افراسیاب آن دلیری بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بدو گفت چون مرد تو مستی کنی / نبرد مرا پیش دستی کنی
نتابی تو یک زخم پیکار من / که یازنده بیدست بر جان من
سر ترکش تیر را برگشاد / یکی چوب برداشت و [illegible]
بزد بر کمرگاه برزوی شیر / بدرید پیکان از آن چرم شیر
همه جبه جوشنش بردرید / سر تیر در پهلوی او رسید
ز پهلوی او خون دویدن گرفت / دل زال او در طپیدن گرفت
همی تاخت برگرد او افراسیاب / بران دشت تیره بکردار آب
بابرو در افکند از کینه چین / بدل گفت کای مایه شور و کین
فرو ماند بر جای برزوی زرد / همی برکشید از جگر باد سرد
برانگیخت از جای چرمه چو باد / بغل باز زخم گران کرد یاد
سر ترکش تیر بگشاد زود / برانگیخت باره بکردار دود
برو برز کین تیر باران گرفت / کمین کمان سواران گرفت
در آورد هر دو سپه را بروی / که این بابت نابرده گرد کینه جوی
ز گرد سواران جهان تیره شد / بگرد اندرون دیده خیره شد
ز بس گرد کز رزمگه بردمید / بگرد اندرون مرد شد ناپدید
نه خورشید پیدا نه مرد و ستور / جهان گشته تاری چو دو چشم کور
دل جنگجویان شده پر ز خون / شده هر دو را لخت بد رهنمون
ز بس خون که آمد از ایشان برون / شده خاک تیره بگرد اندرون
دو ترکش تهی شد ز پیکان تیر / سواران چو شیران نخجیرگیر
فرو ماند بر جای دل بدگمان / خلیده روان گشته کمان
ز پیکان همه جوشن چاک چاک / روان پر ز اندوه [illegible]
نظاره در ایشان دو روی سپاه / بیکدیگران برشده گرد خواه
چو خسرو بدید آن دلیران [illegible] / دلش از بر از مهر در طپید
وزان پس چو برزوی افراسیاب / ز یکدیگران هر دو بر کین و تاب
ستادند از دو در روشن [illegible] / شده از رخ هر دو آب [illegible]

بنالیدش اندر یکی دم زدند / ز دیده برخ بر همی نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر / ببستند بر کینه جستن کمر
گشادند باز و بگرز گران / دل هر دو چون آس آهنگران
بیامد بر شاه هومان چو شیر / بشه گفت کای شهریار دلیر
برآسای از جنگ ایشان زمانی / بفرمای تا من شوم پیش اوی
ترا از جنگ امروز آسوده باش / روان را ز اندوه بزدوده باش
مرا باش دستور و بیرون شدن / به پیکار او من بهامون شدن
چو هومان چنین گفت افراسیاب / دو دیده بکردار دریای آب
بهومان چنین گفت کای نامدار / تو برگرد و لشکر بگردان بدار
ز پیکار جستن مرا چاره نیست / ز دشمن مرا مرگ بیغاره نیست
میان بزرگان نه نیکو بود / که جنگ بر من هم آهو بود
چو بدخواه من ایستاده بپای / چگونه شوم من به پرده سرای
مرا گور بهتر که از نام بد / و یا روز میدان سرانجام
بگفت این و آمد بمیدان کین / به بر بر پراکند خاک زمین
ببرزو چنین گفت کای بی پدر / چه داری ز مردی بمیدان دگر
چو بشنید برزو ز افراسیاب / بجوشید بر خود چو دریای آب
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بدان تا سر برزو آرد به بند
جهانجوی برزوی از خشم و کین / بزد گرز بر تارک شاه چین
بگیر خم ترکش بهم بر شکست / ز قوت بیفتاد گرزش ز دست
جهاندار با زخم خورده کمند / بینداخت آمد سرش در ببند
عنان برگرایید و برگاشت اسب / خروشید مانند آذرگشسب
چو برزو چنان دید مانند باد / کمندش ز فتراک زین برگشاد
بیفکند در یال افراسیاب / دو دیده بشسته ز آرام و خواب
ز یکدیگران روی برگاشتند / بخورشید نعره برافراشتند
بلشکر که خویش داند روی / روان پر ز اندوه و دل چاره جوی
ستادند هر دو بران پهن دشت / نگه کن که آن روزشان چون گذشت
ببند کمر اندر آورد دست / یکی شیر غران یکی پیل مست
جهان کرد زور و همین کرد زور / نگه کن بحکم خداوند هور
ز نیرو شده هر دو دیده بخون / وزان دو یکی تن نیامد نگون
چو شیده بدید او بر اسب تخت / که با ما خرد نیست امروز بخت
بترکان چنین گفت جنگ آورید / بکرکان دو تن را بجنگ آورید
نمایند که امروز برزو رهد / یا جوان دگر نام مردان برد
اگر رسته گردد به بند کمند / به بینی که بر ما چه آید گزند
چو بشنید لشکر ز شیده چنین / زمین گشت جنبان چو دریای چین
چو دستان چنان دید دستان سام / کشیدند شمشیرها از نیام
بایرانیان گفت کاندر دهید / بدین رزمگه بر خورد بد دهید

آمدن رستم بیاری برزوی

نباید که برزو شود کشته زار / بدست چنان ترک ناپاک راد
بگفت این و از جای برگشت رخش / غریوان همی رفت آن تاج بخش
جهانجوی دستان چو ابر روان / همی تاخت جوشان بر پهلوان
چو قارن چنان دید ایرانیان / برفتند بر سان شیر ژیان
دو لشکر بیکجا برآشوفتند / سر مغز یکدیگران کوفتند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / ز کینه شده جای کس را دریغ
ز بس گرد کز رزمگه بردمید / دو لشکر همی یکدگر را ندید
سر دیگران هم بمیدان چو گوی / لبان آب جاه و روان [illegible]
بهر سو که رستم برافکند رخش / سر نامداران ز تن کرد پخش
بسوی دگر قارن رزم خواه / همی روز بدخواه کردش سیاه
ز بس تیغ و آواز گرز گران / جهانجوی آواز آهنگران
زمین همچو دریای جوشان شده / دو لشکر بیکجای کوشان شده

زمانه شده خیره از کارشان
درفش سپه را بدیدند زود
شتابان بدان جایگاه آمدند
سپاه انجمن کرد بر گردشان
به پیکار بستند هر دو میان
فرامرز چون دید حال حصار
شدند اندران حصن و دیدندشان
فرامرز چون دیدشان آنچنان
تو هشیار از خانه بیرون شوی
فرامرز گفت الهی همچنین
چو رستم ورا دید گفتش بگوی
فرامرز گفت ای گرای پهلوان
چو گودرز و چو طوس و گستهم گو
فرامرز چون از پدر جنگ دید
چو نزد یکی حصن میدان رسید
بگردن دران هر دو تن را کمند
همه جنگجویان که اندرون بدند
بهومان دو دیده ز کین برگماشت
سپر بر سر آورد هومان ز بیم
چو آن دید شیده ز بیم گزند
بزخمی گرز د شیده بر ناند
فرامرز آن شیر نا ورد خوا
برین چرخ گام زن برنشین
چو خورشید گشت از جهان ناپدید
دو لشکر فرو ماند از کارزار

ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
ببردند بر جای و برنا جسور
بناگاه خود را براشان زدند
به پیکار و شمشیر آتش فشان
سپهدار و دستان و شیر ژیان

… رفتن فرامرز اندرون حصار و … بیژن

چو مرده بد خیمه درون برون
بزیره به پیش جاجون سپیده
بیارید شان نزد شاه زمین
که ایرانیان را چه آمد بروی
نخایید ایرانیان با روان
برفتند نزدیک سالار نو
یکی گرزه گاو پیکر کشید
پیاده مران هر دو تن را بهم
سر هر دو را زیر کرد و گرند
به پیکار جا از گرفته فنون
که از بهر بیژن و از کینه داشت
دلش گشت از هول بر دو نیم
گریزان شد از پهلوی ارجمند
کمند و شمشیر زن کرد و بار
بیامد بنزدیک آورد گاه
که از شب شبه گشت روی زمین
شبه سود شب از بر شنبلید
یکی را بند اسب را پایدار

چو تنها کی وفرشید و بر دو دو مرد
عنانها چو از جای برکاشتند
پیاده بدیدند شه را به بند
گشادند هر دو بیاری دو دست
جهانجوی رستم بکردار شیر

ز خون دو دیده برش گشت تر
اشارت همی کرد و بیژن بدست
وز انجا بیامد چو شیر ژیان
تو زانجا ز بهر چه برتافتی
چو بشنید رستم بدل شاد شد
خروشی برآورد رستم چو شیر
بیامد بنزدیک آوردگاه
چو برزو برادر چو افراسیاب
چکان از تن هر دو از خون خوی
چو هومان چون شیده جنگجوی
چو دریا بجوشان بیامد برش
تهان گشت هومان که اندرون
گریزان شد و دل گران پیش
چو افراسیاب این بلا را بدید
به برزوی گفت ای یل پهلوان
بیاور جهره بنزدیک او
سپهر و ستاره شده چون پلنگ
ز یکدیگران روی برگاشتند

بدیدند گرد و شب بختات گرد
در حصن را خوار بگذاشتند
بگردن ورا فکنده خم کمند
یکی همچو شیر و دو کر پیل مست
بهر سو ورا فکنده خشت و تیر
بغرید مانند شیر شکار
مغرق به بند گران دستشان
به بیژن چنین گفت کای جنگجو
که کامم شد از تنگی جنگ بست
به پیش پدر تنگ بسته میان
بدین رزمگه از چه بشتافتی
تو گفتی یکی شاخ شمشاد بود
ترکان درافتاد و کرد دلیر
سری پر ز کینه دلی پر ز خشم
ز یکدیگران هر دو با پیچ و تاب
ابا او برد با زال زر زور بروی
نخاک اندرون بخت کرده بدی
بزد گرزه گاو سر بر سرش
ز دیده بباریدش از درد خون
بیامد بزد تیغ را بر کمند
گریزان شد از بیم و سهراب گشت
جهاندار و بیدار و روشن روان
بزین اندر آمد دل جنگجو
همی گرد گردون و پشت پلنگ
بسی خسته بر دشت بگذاشتند

جهاندار رستم بکردار شیر
فرامرز باز که شاه وران
بطوس سرافراز در بنگرید
بسی مرد کشته شد از بهر تو
برون کن ز لشکر سواری هزار
چو بشنید زنگه ز میان ...
وز آن دو پی افراسیاب دلیر
ترا داشت باید سپاهم نگاه
چو من رفته باشم تو گاه سحر
بفرمود تا باره راه بر
ستور هزیمت بزین درکشید
سراپرده و خیمه بر جا بماند
همی تاخت باره چو باد دمان
ز تورانیان بر نیامد نفس
یکی مژده آورد زی شهریار
بلشکر بفرمود خسرو که هین
سواران برفتند هر سو دوان
ندیدند جایی ز تیشان نشان
همه از بهر برزو بنازیم کار
سراپرده و چارپا و ستور
بخسرو چنین گفت کای شهریار
چو آیی بدان خان و باشی بزم
چو بشنید خسرو سخنهای او
وز آن روی ایوان بیاراستند
بهر جای میخواره انبوه شد

بیامد به نزدیک خسرو دلیر
جهانجوی با طوس و ایرانیان
بدو گفت کای شیر در اکلید
دریغا که نایدهمی مرگ تو
یکی نامشه که تو طلایه جای
ستایش گرفتا زبان گشاد
چو رسته شد از بند برزوی شیر
همین کوس رویین ز ... بیاختی
جبند از پی راه رفتن کمر
که باشد برفتن چو مرغی بپر

هزیمت رفتن افراسیاب از رزم کیخسرو

چو برزد سر از که سپیده دمان
فرستاد اندر زمان شاه پیل
که آسود شهنشاه از کارزار
نباید که سازنده باشد کمین
همان شاه و هم نامور پهلوان
چنین گفت خسرو که گردی کی تن
چنان چون بود در خورد او
شما را از دشمن روز کور
به یزدان و داد ار پروردگار
ز چرخ برین هم زبان بکنیم
ز فرمان او برنتابید رو
می و رود و رامشگران خواستند
ز شادی دل اندر برآسوده شد

سرافراز برزوی دستان سام
برشاه رفتند با آفرین
نیامد ز تو خود یکی کار نغز
بزنگه بفرمود خسرو که زود
نگه کن پس و پیش و هشیار باش
بیامد ز لشکر سواران گزید
بلشکر که آمد بکردار باد
من و گرد هومان و پیران بهم
بیا از پس من چو باد دمان
ز بهر هزیمت بکردند زین

تبیره برآمد ز پرده سرای
ازان نامداران یکی راندید
شب در برفت افراسیاب
که آن جادوی بدنژاد بیهش
بجستند هر سو کمین گاه‌ها
بایران خرامیم از اندر کنون
که دشمن گریزان ز کشتی بجست
چو بشنید دستان ز خسرو چنین
که آید بایوان و جای خرام
یکی هفته باشیم پیروز و شاد
برفتند شادان بایوان زال
بدیبا بیاراسته شهر و کوی
ببودند چندان که ... مراد زن

برشاه رفتن بدل شاد کام
بهر کس نگه کرد شاه زمین
بهر جای بایست همی خیره مغز
برون شو تو اکنون ز کردار دد
ز دشمن سرت را نگهدار باش
همه مردمردان جوانان بزند
شنیده چنین گفت کای کار گزار
از ایدر بتازیم دل پر ز غم
سراپرده بر جای بخت نمان
بدو اندر آمد پر از درد و کین
ز نام آوران لشکری برگزید
خزینه همه سر بسر برفشاند
خروشیدن کوس با کره نای
نه رزو نیمه آواز مردم شنید
ازان گشته بخت با شاه باب
بگرد اندر مرز مانی کنش
گرفتند یکسر همه راه‌ها
شده دولت نیکمان رهنمون
چنین داد الکس کز العبت
فرو برد و بوسید روی زمین
بدان خان پیروز فرخنده نام
جدید ارکیخسرو پاک زاد
ز شادی به پرده سیاه بال
شده مرد و زن یکسره با دو جوی
زمینی شده یکسره مرد و زن

بایوان دستان جهانجوی شاه / چو خورشید تابان ستاره بماه
جهان پهلوان رستم زال زر / برافشاند بر شه بسی سیم و زر
فرامرز در پیش استاده پای / بر تخت خسرو جهان کدخدای
چو خسرو به برزو نگه کرد گفت / خنک هر که باشد ورا نیک جفت
برستم چنین گفت کای پهلوان / ستون کیانی و پشت گوان
بیا تا کنون ترک برزو کنیم / بخلعت دلش را به نیرو کنیم
چو بشنید رستم فرو برد تخت / ببوسید و گفت ای شه نیکبخت
جهانجوی برزو ترا بنده است / بفرمان و رایت سرافکنده است
بکین سیاوش ببسته میان / بکوشید بکردار شیر ژیان
تو شاهی و او پهلوان تو است / زمین بنده شاه کیخسرو است
مرا بر بناگوش سری دمید / کنون نوبت من به برزو رسید
مرا سال از چارصد درگذشت / بخوردیم گیتی و کرده گذشت
کنون نوبت شاه و برزو بود / ازو بازوی شاه نیرو بود
چو بشنید خسرو دلش شاد شد / تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بگنجور فرمود تا طوس زر / غلامان رومی بزرین کمر
ده اسپ آوریدند با زین ستام / ز یاقوت و فیروزه با او دو جام
دو صد تخت جامه ز دیبا و چین / بسی جوشن و ترگ از بهر کین
یکی رایتی پیکر او عقاب / کبود از تخت آن افراسیاب
ز مردان شمشیرزن سی هزار / پیاده یکی بهر و دیگر سوار
نوشتند منشور غور و هری / ببرزو سپرد آن ز بهر مهی
بدو گفت کین کشور آباد دار / کشاورز را نیک آباد دار
بدان مرز دایم درنگ آوری / چو جنگ آیدم پیش جنگ آوری
چو بشنید برزو فرو برد سر / بخدمت به پیش شه نامور
وزان پس چنین گفت با پهلوان / که ای سرفراز آزادگان
تو ایدر بمان شاه و زابلستان / فرامرز را مرز هندوستان
نیایش کنان هر کسی آفرین / بگردند بر شهریار زمین
یکی هفته در سیستان کس نبود / که هشیار بی می یکی شب غنود
سر هفته را گاه با بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
دو منزل پیاده جهان پهلوان / بخدمت بشد شهریار جهان
جهانجوی برزو همیدون دوان / پیاده همی رفت با پهلوان
سیم روز خسرو سوی پارس راند / جهانجوی رستم همانجا بماند
چو کیخسرو آمد بایران زمین / خود و نامداران چو شیر عرین
همان گیو و گودرز چون طوس را / فریبرز کاوس و هم طوس را
نشست از بر تخت شاهنشهی / بعدل و بداد آن که بود کهی
بپایان رسانیدم این داستان / ازان پرسش نامور باستان
چو از رزم برزو بپرداختم / ز گودرز پیران سخن ساختم

گفتار اندر داستان گودرز نامه گوید

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
بنام جهاندار محمود شاه / فروزنده ملک و تخت و کلاه
زمین هفت کشور بشاهی تراست / ز خورشید تا برج ماهی تراست
جهاندار و فیروز و برتر منش / ازو دور دست بد و سرزنش
جهان چون برآری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی
بر و تو جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و رنجش کند بی گزند
وزان جایگاهش برد سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
همان را که پرورد در بر بناز / بیفکند خیره بجای نیاز
یکی را ز گاه آورد سوی چاه / نهاده سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست / بنزدیک او شرم و آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس / ولیکن نجوید خود آزرم کس

چنین است رسم سپنجی سرای / بد و نیک با او بود رهنمای
چو دیدی همیدون سرای سپنج / که گاهی ازو راحت آید و رنج
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بورزد درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
ز بهر درم تا نباشی بدرد / بیازار هرگز دل رادمرد
کسی کو خرد را بود راه بند / نیازد کسی بر بخیره گزند
سرانجام را بنگر و ژرف بین / بشوید بآب خرد دل ز کین
چو بستی کمر بر در راه آز / همه کار گیهان گردد دراز
ز یکرو همی جستن بلندی رواست / وگر در میان دم اژدهاست
ره دانشی چون بهم راستی / گزین هر چه گیرد ترا کاستی
و دیگر که گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
کنون برگ پژمرده و رنج بخت / سرش سوی پستی گراید ز تخت
بروید ز خاک و شود باز خاک / چه از دو داری همی ترس و باک
سرمایه هر دو سنگ و خرد / ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بگیتی بمانی دراز / ز رنج تن اندر گرفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / ور گنج را ارزش ندارد کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / همان خورده و کرده بگزایدت
سه چیزت بباید کزان چاره نیست / ازان نیز بر بر تیماره ایست
خورش گر بپوشی وگر گستری / سزد گر بچیزی دگر ننگری
گزین در گذشتی همه راه آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز

درخواست کردن پیران لشکر از افراسیاب

دل شاه ترکان چنان کم غنود / همیشه برنج از پی آز بود
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه / که رستم بدو کرد گیتی سیاه
بشد تازنان تا بخلخ رسید / بننگ از کیان شد زرش نادمید
بکاخ اندر آمد بآزار دل / ابا کارداران هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / قراخان و شیده دگر گرسیون
بدیشان همه داستان برگشاد / ز کار گذشته همه کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / مرا گشت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس / عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کند باد آغاز من / از ایران برآید بد اختر من
شبیخون کنون سوی ما خواست / از ایران همه ساخت رزمی بجاست
دلاور شد آن مردم نا دلیر / کنون اندر آمد ببالای شیر
جهان تا ز برزو چه آمد مرا / وزین بخت بدتر برای سرا
بدین کینه گر کار سازیم زود / وگرنه بیاید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمربستگان از در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه / بیارایم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای و گفتار خویش / نهادند با گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بران پهن دشت
بآهنگ لشکر کشی ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن
سرافراز کردان گزیده شهر / نهنگان جنگی و داننده بهر
برآریم از جان ایشان دمار / بنام تو ای خسرو شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت از تخت و شادی نمود
ابا پهلوانان و با موبدان / بکرد آفرینی برسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن

فرستاد نامه به هر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کامد شه جنگ خواست
ز بر زور و آن گونه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن
ز اطراف ترکان شده انجمن
چو دریای جوشان زمین بر دمید
چنان شد که کس روی هامون ندید
گله هر چه بودش ز ایوان بلید
بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز
پدر بر پسر بر همیداشت باز
سر بدرهها را گشادن گرفت
شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته
جهان پیش بی‌نیاز شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
همه رزم جویان سازندگار
گزیده که بودش بنزد پسر
ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزم ساز
سپردم ترا رزم خوارزم ساز
نگهبان آن رزم خوارزم باش
همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین
بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا بوم ایران برو
جهان تخت و بر بخت سالار نو
درستی هیچ گونه سپهی
سخن جز بجنگ تو هرگز مگوی
کی گوز ز آب و آتش بهم
ابا هر دو بر کرده باشد ستم
دو پرمایه سپیدار دو پهلوان
یکی هوش در پیر و دیگر جوان
برفتند پاینده افراسیاب
بآرام پیر و جوان در شتاب
ابا کوس زرین و گوپال و تیغ
خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد بر شاه
که آمد ز توران بایران سپاه
جهاپشه بد گوهر افراسیاب
ز کینه نیابد شب و روز خواب
برآورد خواهد همی مرز تنگ
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ

فرستادن کیخسرو گودرز را بجنگ پیران ویسه

همی رزم ساید به نوک سنان
همی کرد خواهد بچون کذار
گرتابد بکر سوی ایران عنان
ز خون گردون برآرند گرد
سواران جنگی هزاران هزار
دلیران درگاه افراسیاب
سپاهی که هنگام تنگ و نبرد
زبانک تبیره برآمد ز خواب
وز آواز شیپور و زخم درای
تو گویی همی دل برآید ز جای
گرایید با ایران بجنگ آن سپاه
هنر بر دلی بر نتابید راه
سر مرز ایران به پیران سپرد
سپاهی فرستاد با وی بخورد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار
کمربسته رفتار در کارزار
نگهدارشان شیده شیر دل
گر آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست
که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان
براندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کای بخردان
سخن ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند
ز خورشید ایران بیاید گزند
سیه مار را چون سرآید بکوب
ز سوراخ بیچاره شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کار از درخت
بگرداند از پادشاهی و تخت
همه موبد از آبر خویش خواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز
بزرگان و فرزانه رزم ساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
دگر بیژن و گیو با گستهم
چو گرگین میلاد و زنگه بهم
جز این نامداران لشکر همه
گروهند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که ترکان همی رزم سازند گاه
چو دشمن سپه کرده شد سوی جنگ
بباید بسیجید ما را بجنگ

جنگ ایرانیان و تورانیان

بفرمود تا بر در شاه دم
ز دوده ببستند رویینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه
بیاراستند ازبر پیل گاه

بزد مهره بر جام از پشت پیل
زمین را تو گفتی برآمد به نیل
هوا آبنوس گون شد زمین شد بنیل
دلیران لشکر همه چون پلنگ
خروشان برآمد ز درگاه شاه
که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بتابد عنان و رکیب
نباید که یابد برین در شکیب
بفرمود گودرز و از هندوان
سواران جنگ و سالار گوان
دلیران گردنکش از تازیان
بسیجیده جنگ و شیر ژیان
کمربسته خواهند سیصد هزار
همه نره شیران خنجرگذار
هر آنکو ز پیل و ز پیش شاه
نباید نباشدش بر سر کلاه
پراکنده بر گرد کشور سوار
فرستاد با نامه شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه
بجنبید در پادشاهی سپاه
ز کشور همه لشکر آمد بجوش
ز گیتی برآمد سراسر خروش
ز شبگیر گاه خروش خروس
ز هر سو همی خواست آواز کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه
کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد
سپه دادن و روزی آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه
ببر گستوان و بجوشن چو کوه
شدند آهنین لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته
وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش کلاه
بهندوستان اندر افکن سپاه
ز غزنین برو تا براه برین
چو کردند ترا تخت و تاج و نگین
چو آن پادشاهی شود یکسره
برآشوب ایدر پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزد کوس و این دو سوار تازی
بکشمیر و کابل فزون زین سپاهی
تو باید که باشی بنزدیک ما
فروزان کنی جان تاریک ما
که ما را سر از جنگ افراسیاب
نباید همی خورد و آرام و خواب
دلاوران و در غزنه بلهراسپ
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار
ببر تا بر آری ز دشمن دمار
بیاراستش بفرمود تا سی هزار
دمنده هژبران نیزه گذار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاهی بکردار غرنده گرگ
زنند بر در شهر خوارزم گاه
که با شیده آنجا درون سپاه
سپاه چهارم بگودرز داد
چه پایه ور آیین و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم
چو گرگین و چون زنگه و گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو
گرازه سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمر شان بجنگ
سوی رزم توران شده بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان
همه پهلوانان آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه
سپهدار گودرز در پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار
گرانی کمربسته کارزار
نگر تا نیاری به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست
که نپسندد از ما بدی دادگر
سپنجست گیتی نه با بر گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری
مکن تیره دل با دانش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس
نبندی بهر جای بر ننگ کوس
کسی کو نبندد بجنگ میان
چنان ساز کش نآید از تو زیان
بهر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده تو نزد پیران فرست
هشیوار وز یادگاران فرست
ببند فراوانش بگشای گوش
برو جاودان مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر که شاه
که فرمانت برتر ز خورشید و ماه
بدانسان روم کم تو فرمان دهی
جهاندار و من بر درت بر رهی
برآمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره جهان شد نوان

بلشکر که آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
پس پشت سپاه اندرون پیل شصت / جهان پشت گشته ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی هزار / بیاراسته از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشسته یکی شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست / بران تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد / وزان کرد نیک اختری لاجورد
که از جان پیران برآریم دود / برافشان که گردی پی پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک بیدر رسید / سپاه از لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار / ز گردان لشکر گزیده سوار
وز ایرانیان نامور ده سوار / سخن گوی اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند

فرستادن گودرز گیو را نزدیک پیران ویسه

بدو گفت کای پور سالار سر / برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کردم اندر خورت لشکری / کشاینده سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / به بیدر رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفت و کردار خویش / بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همی شهرگان بدی در میان / ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
بماند در ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان تو پنهان از آن انجمن / شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر / بجستیم مهلت اندر آرام چهر
همانا که کاوس شاه آزرم جوی / مرا گفت با وی همه نرم گوی
بدانگه که ناگاه سیاوش رد / بیفکند گودرز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز / ز خون پدر بیگناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان گیتی که آزرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه / شوی بر گذشته فراوان گناه
دگر گر پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / نخوانند بر تو همه پند من
سخن هرچه دانی بر ایشان بگوی / وز ایشان همیدون سخن باز جوی
اگر راست باشد دلت با زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
برو بوم خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو بدیدار نامد گناه / بماند بتو تاج و تخت و کلاه
وراز تو بدیدار آید گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
بجویم بر کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
که زو شاه ما را بکین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفت ره شاه من بگروی
نخستین کسی کو پی افکند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست / جهان را به بیداد بر کرد پست
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / گروی آن بدفرین بدنام مرد
جهان بسکافشان از آن انجمن / به بندی فرستی بنزدیک من
همه نامجویان بدوران من / نوشتست فرخ جهانبان بمن
تو بشنیدی آن داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست یافت / زمانه جز از خاک جایش نساخت
اگر تیز تا هست دل پرستیز / مرا هست نیروی چنگال تیز
بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چو ایشان فرستاده چند کلاه

دگر هرچه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسبان پرمایه و گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما سر بسر
ز بیداد کز مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز خری همی جان خویش / بپیچی سر از راه درمان خویش
چو اندر خور شهریارست آن / فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
دگر آنکه پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه / که هومان برادر گروگان بخواه
گروگان فرستی بنزدیک من / چو هر سه بدان نامدار انجمن
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
ببین آنگهی بر گزین از دو راه / یکی را که یابی بنزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی / بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه شوی / کزو چیز ناید جز از بهتری
نشوید دل از مهر افراسیاب / ز چینی شب تیره او را بخواب
از آن شاه ترکان نترسی ز بد / بجایی که این را با پیران سزد
بپرداز توران و برکش لجاج / بر تخت انجا برافراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای / برو نزد او جنگ ما را بپای
گر ایدونکه بایدت بسیچ بجنگ / مرا زور شیرست و جنگ پلنگ
ز ترکان نمانم من از تیغ تیز / کمان من ابرست و بارانش زهر
گزین کمندی گر بجنگت هواست / سوی شهریار و سپاهت فناست
بسیجیده جنگ خیزید رای / گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشیم از دو رویه سپاه / کز کار پیدا شود بیگناه
گزین گفتهای مرا بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که برخوان به پیران همه در بدر
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ / گرفته سیاه آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدان سان که گودرز فرموده بود
همانا که شب سیاه اندر آورد گرد / نشد از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / گروهیم ایران همی جست گاه
فرستاده نزد پیران رسید / سپهدار پیران مراو را بدید
بدو گفت کامد سوی بلخ گیو / ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت کوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
بگفت سواران ترکان کنون / برم من سوی شهر ایران کنون
صد و ده هزارش ز لشکر سوار / فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره هم انجا بماند / برفت و جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر در سخن گفت پیران شنید / گنه کاری اندر ترکان ندید

پیغام فرستادن پیران با افراسیاب

بزرگان ایران زبان بافتند / بایشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد کان با سپاه / نهادند بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش دل سوی فرمان تست / به پیمان زبانم گروگان تست
خبر چون بسالار ترکان رسید / سپاهی و جنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیک پیران سوار
ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین
وزایشان بپرداز روی زمین
که گودرز باید که ماند نه گیو
نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی
همی تخت ایران کند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون
همی شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار مردان مرد
برآرم ز کیخسروان باز گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
بجوی تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که پیران گرفت
هنرها ببست از دل آهن گرفت

پاسخ دادن پیران گودرز را و بازگشتن گیو

جهانجوی گشت آن دل جنگجوی
بر اندیشه از رزم شد کینه‌جوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو
سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی
گر ز فرزانگان آن نبیند روی
یکی آنکه از نامداران گوان
فرستاده نزدیک ترکی تزاین
دو دیگر که گویی سلیح و سپاه
گر ایدر به اسبان و ترگ و کلاه
برادر که روشن جهان منست
گزیده پسر پهلوان منست
نیکویی از خویشتن دور کن
ز بخرد چنین دور باشد سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی
که ساکار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بر این بر پلنگ
که با شیر جنگ آورش خواست جنگ
بنام جهاندار غلطم بخون
بدارند کاتی به جنگ اندرون
دو دیگر که پیغام شاه آمدت
بفرجام جنگم سپاه آمدت
چو پاسخ چنین گفت برگشت گیو
ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو
خروشان سوی جنگ بنهاد رو
بیامد چو پیش پدر برسید
بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر
همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه
بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست
بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن رانده‌ام
همه هرچه گفتی بدو خوانده‌ام
چو آمد پدیدار از ایشان گناه
هیونی برافکن به نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آید بجنگ
سپه باید ایدر مرا بیدرنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب
که ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس با پیل بست
همی جنگ ما را کند خشم و شست
چنین گفت با گیو پس پهلوان
که پیران پری رسید از روان
همین داشتم چشم از آن بدنهان
ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود
دلش اکنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه
چو فرمود لشکر کشیدم براه
که دل را ز مهر کسی برگسل
کجا نیستش باز از آن راستان
همه مهر پیران ترکان برست
بشوید همی شاه از او پاک دست
دمان گیو از پیش پیران دلیر
سپه را همی اندر آسان نشیر
چو دانست گودرز کامد سپاه
بزد کوس و آمد ز ریدو براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه
بهامون سپاه آمد از دشت و کوه
چو پیران سپاه از کنار برم
بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار
ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمرها به جنگ
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه
در و دشت از ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند
ز نیزه هوا چون گوشن نماند
در و دشت و کهسار زآن پایگاه
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
برآمد خروشیدن گرنای
بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز آواز اسبان و گرد سپاه
همی خیره شد چشم خورشید و ماه

ز آهن زمین بود و از گرز میغ
ستاره نشان بود و خورشید تیغ
بتوفید از آواز گردان زمین
ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید
بمانند دریا همی بر دمید
درفش از درفش و گرداگرد
گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل بر پشت شاه
فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی
فراز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی از آهنست
بدامن برآراستن دشمنت
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون
هم دید دل شب قیرگون

صف آراستن گودرز و پیران لشکر را

سپیده برآمد ز کوه سیاه
سپهدار گودرز پیش سپاه
برآسود و اسبان درآورد پای
بیاراست از هر سویی لشکر و جای
سپهدار بر میمنه کوه بود
ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود و آب روان
چنان درخور آمد که جوشن وران
بدو گفت کو بود از در کارزار
بفرمود تا پیش او دی سوار
رده برکشیدند نیزه وران
سپردار بر پای و پایان سران
همیدون بیاورد و بیست و هزار
ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده به بازو درون
همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ
گذارنده خنجر سر اندر سنگ
پس پشت پیلان ز لشکر گروه
زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه
ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین گشته نیلگون
ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش
از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر
ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت
بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه
پس لشکر او بد حصار و تنه
گرازه سر تخمه گیوگان
نوازه نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند
یک روی لشکر بیاراستند
به رهام فرمود پس پهلوان
که ای تاج و تخت خرد را روان
برو با سواران سوی میسره
نگهدار از یوز آهو بره
بیفروز لشکر کز او فر خویش
سپه را همیدار بر جای خویش
بدان خنجر آکنون نیو سوز
چو شیر ژیان باژیان رزم توز
برفتند با درفش با او بسیم
ز گردان لشکر کی گستهم
دگر گرد رزم را تا گزر
فرود آکه بگذاشت از جستجو
بفرمود تا گیو با دو هزار
برفتند برگستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران
چو گرگین و چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار
نگهبان لشکر سوی رود بار
یکی دیده بان بر سر کوه بر
برآمد برآورد زانبوه سر
شب و روز گردی برافراختی
از آن دیده بان دیده که ساختی
بجستی همی باز توران سپاه
پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده به خورشید آراستی
بگفتی بگودرز و برخاستی
بر افغان بیاراست آن رزمگاه
که از رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باید بجنگ
نترسد سپاه از دو تا و نهنگ
از آن پس بیامد به لالاگاه
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش فروزان برپای کرد
یلان را بقلب اندرون جای کرد
سرافراز همه خواند نزدیک خویش
پس پشت فرهاد و شید و سی جیش
بدست چپش رزم دیده هجیر
سوارت گشتار شهر گیر
بجستند از آهن گردش برای
پس پشت سیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان
درفش از برش سایه کاویان

همی بستد از ماه و خورشید نور
ازان پس نگه کرد جای سپاه
جهانبان کز آید جای ساخت
پس از نامداران گروهی خویش
ازان جنگ سازان افراسیاب
بهومان سپرد آن یلان جلگاه
چپ رزمگاهش بپیلسم سپرد
برون رفت رویین دو منزل ز شان
طلایه فرستاد سوی رود و کوه
سپهدار رویین بکردار شیر
از ایرانیان گر سواری ز دور
دو لشکر بروی اندر آورده روی
همی گفت گودرز کز بخت خویش
شب و روز بر پای پیش سپاه
که تا روزگاری که تنگ اختر است
کجا بر دمد باد و روز نبرد
دبیران همیدون نهاده دو چشم
سه روز ایستاده سپه هم گروه
به پیش سپهدار شد هم جهانجنگ
به چم فراز آمدن رزمگاه
سواران بجنبان و خود اندرون
کنون تا بیاید ز جنگ پشن
جگر خسته گشت و برگشته راه
سپهدار گونه شم ده سپاه
شگفتا ز جهان دیده گودرز گفت

نگه کرد پیران بر لشکر ز دور
نیامدش بر آرزو رزمگاه

[illegible]

کسی کش سر از کینه گم بود ساب
سپاهی سر ز آنکه کینه خواه
ابا سی هزار از دلیران گرد
ابا ده هزار از یلان انجمن
سپهدار ایران شود رزمخواه
پس پشت او اندر آمد دلیر
عنان تافتی سوی سالار تور
همه نامداران پرخاشجوی
سپارم بدیشان نهم پای پیش

سخن [illegible] بیژن گیو با گودرز [illegible]

که چشم سواری بپوشد ز گرد
که گودرز را دل بجوشد ز خشم
ازین روی و زان روی یکسان گروه
همی آسمان بر پراکند خاک
شب و روز آسایش آموزگار
یکی را تن اندر نجنبید خون
ازان کشتن و رزمگاه پشن
نخواهد که چنید همی رزمگاه
ستاره شمار دمی کرد ماه
که اورا روان خود دری بجست

بدانست و آن لشکر آراستن
نیاورد و که دید جای صف
کزین گرد شمشیرزن سی هزار
نخواند اندر ایمان و اخواست را
برفتند با نامور ده هزار
بدان تا دران جای او همچو شیر
سواری اگر پی نهد پیشتر
همان دیده بان بر سر کوهسار
نگهبان دیده گرفتی خروش
چنین ایستاده سه روز و سه شب
سپه اندر آید پس پشت من
بدیشان بیایم بگردد ستگاه
کند پشت بر دشت و راند سپاه
بروز چهارم ز پشت سپاه
دو گفت کای جاب کار ازمای
که خورشید شمشیرگردان بدید
به ایران پس از رستم نامدار
یلان کرچندان بس کشته دید
به پرانش پرچشم باید نمکند
تو بشمار کاندرش شمشیر و خون
شگفت از تو آید مرا ای پدر

دل از رنج و تیمار پیراستن
همی زد از چشم کف را بکف
چو سوی یلان جنگ بایست تاخت
کسی کو کند جنگ را دست پیش
که بود او شایسته کارزار
نهاده سپه را برو دست را
به پشت سواران خنجرگذار
کمین کرکند با یلان دلیر
برجنبد همی در جهان کشتیر
نگهبان روز و ستاره شمار
همه روز نگه آمدی زو بجوش
یکی را نگفتی که جنبید لب
نماند بجز باد در دشت من
همی جست نیک اختر از هور و ماه
کدامست جنبش کرا از خورا
بکردار باد اندر آرم براه
کجا اندر آرد به پیشین زرام
بشد بیژن گیو تا قلبگاه
چه داری چنین خیره ما را بپای
نکردی بروی هوا بر سپید
نبودی چو گودرز دیگر سوار
برنجید ایرانیان کشته دید
نهادست سوسوی کوه لبند
شد او جنگ جنگ آوراز رزمگن
که شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر همی بر تو دارد چشم
جوانی روزگار خوشی بگذرد
که آید ز گردان به پیش سپاه
بمن داد باید سواری هزار
نگه کرد بیژن بجنبید گیو
همش جوش و ای شیر آورده فزون
چنین گفت مر جفت با نره شیر
ولیکن تو ای پور چیره سخن
کسی کو بود سوده روزگار
همه شور بخت شد برگشته سر
پس پشتشان دور ماند گروه
دو دیگر که او زاختر تنگ و بد
چنین گفت بیژن بفرخ پدر
که ام جامه رزم پیروز گشتم
وزان لشکر ترک هومان دلیر
کرای پهلوان روان افراسیاب
بهشتم فراز آمدین روزگار
چه داری برون اندر آورده روی
که جنگ از ازین بتر ای پهلوان
کز ایشان همه رزمگه کشته بود
کرت آرزو نیست خون ریختن
چو بشنید پیران ز هومان سخن
کزین بزرگان نخجیر است
و دیگر که از پهلوانان شاه
زهر سوی کوی دد و رای

یکی تیز کن چشم و بهره جشم
چو پولاد روی زمین بسپرد
که آرام گیرد بدین رزمگاه
گزینم من اندر خور کارزار
بسی آفرین خواند بر پور نو
شناسای هر کار و جویای فن
که فرزند ما گر نباشد دلیر
زبان بر نیارد گشاده سخن
نباید بهر کارش آموزگار
همه دیده پر آب و پر خون جگر
ز دو لشکر کینه در خشم کرده
همی گردش چرخ را بنگرد
که ای پهلوان جهان سربسر
همی روی پژمرده گلگون کنم

[illegible]

میان بسته جنگ چندین سوار
چه اندیشه داری بدل در بگوی
بدین کار چندین مدار جوان
زمین سرسبز جوی خون کشته بود
نخواهی همی لشکر انگیختن
بد و گفت مشتاب و تندی مکن
ز نامداران آن پهلوست
بدانم نگو وزرم بس کسی را نگاه
بر آن پیش کین دو گواه است

کنون چون جهان گرم و روشن هوا
چو بر نیزه تا گرد افسرده جنگ
وزان دو تن گر رسد [illegible]
بر آریم گرد از کمین گاهشان
جدا دار کفتار تو ارام پاس
بمن باز گشت این دلاور جوان
ببریم ازو مهر و پیوند پاک
که او کار دیدست و دانا ترست
سواران ما کز سپاه رانده
همی خواهد این پیر کار آزمای
به پیشی تو کوپال گودرز را
چو پیش آیدش روزگار بهی
خجسته نیارا چو کین جست رای
جوانم جهان پهلوان از نگار
ز آهن میان سوده و دل ز کین
گرت رای جنگ است ازیشان [illegible]
همان لشکرست این کز ایشان [illegible]
نه زین نامداران سواری کمست
ز جنگ آوران بهره بر کرن
بدان ای برادر که این رزمخواه
یکی آنکه گیخسرو از شاه من
چهارم که لشکر میان گروه
بگوشید بادر که تا بان گر

نگیرد همی رزم لشکر نوا
پس پشت تیغ آید ازش جنگ
ز جنگ سواران و مردان کین
سر افشان کنیم از بر گاهشان
تو دادی مرا پوربیگی شناس
چنان چون بود بچه پهلوان
پدرش آب دریا بود مام خاک
برین لشکر نامور مهتر است
نه ترکان برنگ و نگار اندرند
که ترکان بجنگ اندر آیند پای
اگر چون برفزود و بسی مرز را
کند روی گیتی ز دشمن تهی
سزد گر ندارم ز آهن قبای
بیایم کمر بسته روز کار
به پیش برادر بیامد دلیر
گرفت اندرین دشت ما را شتاب
نهاده دو دیده به ایران زمین
اگر رای برگشتن آمد سپاهی
برفتند رفته ز روی آب رنگ
نه آن جنگ را پهلوان بر سخت
مرا ده نگه کن برین دشت کین
کرا آید چنین پیش ما با سپاه
همی سر برافراز و از انجمن
فراز آورید گروه گروه
ازان کوه پایه برآید بسر

گر مانده گروند دستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش / یکی تیرباران کنیم از برش
چو دیوار گرد اندر ایشان / چو شیر ژیان در بر ایشان
بدیشان بگردد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
نه بشکست سپاهی و سالار شاه / برآورده تا چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گرد همی گرد آز
و دیگر که از نامداران جنگ / نیاید کسی پیش خوان پلنگ
ز لشکر کسی را که بی نام تر / ز جنگ سواران بی آرام تر
بمیدان فرستد به پیش کمین / اگر بر خوردی بروی زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند / با ایران ز کشتنش ناید گزند
و گر بر تو بر دست یابد بخون / شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفت رای / همه خیره پنداشت بیکار رای
چنین داد پاسخ که ای پیر / که باشد که با من کند کارزار
ترا خود همین بهر باشد ز من / مرا کارزار آمدست آرزوی
و گر کت بکین جستن آهنگ نیست / بدل اندرون آتش جنگ نیست
شوم چیره کام رزم برکنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر که خویش باز / همی سوده دندان بدندان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان / بشیر ژیان ماند
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ دل سر پر از کینه خواه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / برو بر جهان گشت از اندازه تنگ
سبک تار تندی نماید بتخت / بفرجام کار اندر آرد بخت
بجوشید شاه از درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
کرد ناسپهر کار ساز درنگ / سر اندر نیارد ببیکار ننگ
زمانی گر اندر سرش نهفت / اگر دور بیارد همان نهفت
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داور پیش او فریاد رس / جز او پیش او یار کس

نبرد خواستن هومان از لشکر ایران

چو هومان دلیر بدان رزمگاه / که گودرز کشواد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بد و باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و برزین کمند
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که آمد که تیغ و گرز و کمان
که این شیر دل نام بردار مرد / همی از یلان جست خواهد نبرد
سر ایلکان است هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او / کمر بستن و خسروی برز او
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره باز گشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش آن ترک توری زبان / همه گفت با رو بگو ای جوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جویی کشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار ایران و گردنکشان / بهومان بدادند یکیک نشان
که گردان کجا اند و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
و زان پس سوی طلایه دوان / نگاور برانگیخت زی پهلوان
که هومان دلیر بسان پلنگ / سوی پهلوان آمد از بهر جنگ
چو هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت / که ای نور سالار بیداربخت
چپ لشکر جنگجویان توی / نگهبان سالار ایران توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف کشیده سپاه

بیا تا دو با من بیاید گشت / سوی دو دیازی دگر کوه و دشت
و گر تو نیایی بگر گستهم / بیاید دمان با فروهل و زنگه
که جوید نبردم ز جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه بر او بر نوردد زمین
اگر تیغ با بیند او در بجنگ / هر آنکه دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور مرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / وز این بیت هشیوار پنداشتم
که تو خود بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
ندانی که اندر جهان تیغ دار / نه بندد کمر نیز چون تو سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / روان خرد کردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن ببایدش جست
اگر جنگ گردان بپوییدهی / سوی پهلوان چون بپوییدهی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
از ایشان که تو نام بردی بجنگ / همه رزم را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد فراز یکی رزمگاه
برو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
ترا این رزم را جای میدان گزین / نه مرد سواران و دشت کین
وز آنجا بتعجیل سپه برگذشت / دوان تا بدان سوی لشکرگه
بنزد فریبرز با ترجمان / بیامد بکردار باد دمان
یکی بر خروشید کی دستان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران پیلان زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سر دی بروز نبرد / یلانت با ایران نخواهند مرد
که سالار با بی شوی زیر دست / میان بندیکی را ببایدت بست
سیاوش نژادا برادر توی / بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران سپهم / بگوهر بگر با تو خود همرسم
یکی با من اکنون بیاورد گاه / ببایدت گشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان بر آمد نام / که پیش من اندر گذاری بکام
اگر تو نیایی بجنگم رواست / ز زواره گرازه نگه کن کجاست
یکی را ز گردان به پیش من آر / که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که ای شیر درنده کینه ساز
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
به پیروزی اندر بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند
درفش من ار بود شسته روا / بدان داد پیلان لشکر کجا
کین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر نیو و سالار شاه
سپه را بدوست فرمان و جنگ / دو باز گرد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلم بر نبرد تو درمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ / برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس / بگفت همی تو نزاد بکس
بدان تیغ کاندر میان بسته‌ای / کمانی که از جنگ خود رسته‌ای
بدین گرز با خرس کن کارزار / که بر ترک و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان خیرگی بازگشت / تو گفتی کجا شیر همسایه گشت

حدیث هومان با گودرز

کمر بسته از کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشواد کان
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای مهتر پیش دیو بند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / از آن پس که لشکر کشیدی براه
همه بد ز شاه جهان تو / به پیران و سالار و فرمان تو

وزان پس که سوگند خوردی بماه بتاج و تخت و بخورشید و ماه
فرستاده کامد ز توران سپاه گزین پور تو گیو لشکر پناه
که گر چشم من ور که کارزار بپیران بر افتد بر آرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی همی با زره جنگ را خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند نشستی بکردار غرم نژند
جهان چون که نخچیر از نره شیر گریزان و شیر اندرون پس دلیر
گزیده به بیشه درون جای تنگ نجوید ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را همانون گذار چه داری سپاه از بر کوهسار
نه این بود پیمانت با شهریار که بر کینه گه کوه جویی حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن که باشد مرا با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن به سپانشی بنهم بر تو من
تو بشناس گر شاه فرمان کن چنین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر به بیشه در از شیر نخچیر گیر
همی چاره سازی ز دستان و بند گریزان ز تیغ و ز گرز و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید چو شیر اندران رزمگه بر دمید
بگودرز گفت ار نیابی بجنگ تو با من نداری که آید بجنگ
ازان پس که رزم پشن دیده بود سر از جنگ ترکان نپیچید او
ملاوی بجنگ اندرون مر مرا بیاورد که بر بسوده مرا
ورا دیدن کوهت انگه گوی مرا وزین گفت کردار جوی مرا
کسی برگزین از میان سپاه که با من بگردد بآوردگاه
که من با فریبرز و با نام جنگ نجستم لبان دلاور نهنگ
بگشتم سر از همه انجمن نیاید ز گردان کسی پیش من
بگودرز بر بند و بیکارشان شنیدن نیرزید گفتارشان
ترا نی که گویی بروز نبرد بنخچیر کنم لاله بر کور زرد
یکی با من اکنون بیاورد گاه بگردد بگرز گران کینه خواه
فراوان لیسر داری ای نامور همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان کو بیش گوبا و ز جنگ اوران
گر از نامداری هژیری دمان فرستم بنزدیک این مهتران
شود کشته هومان بدین رزمگاه ز ترکان بباید یکی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد وزان پس نبندی نجوید نبرد
سپاهش بکوه کینه شود برزم اندرون پشت ماند شود
وزان نامداران این انجمن یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گو از جنگ نسازند ازین پس به رجای جنگ

پاسخ دادن گودرز هومان را

چنین داد پاسخ بهومان گرد بگفتار تندی و در کار زو
چو در پیش من برگشادی زبان بدانستمت آشکار و نهان
که کس را ز ترکان نباشد خرد گز اندیشه خویش رایش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ نیاید ازین بر و پایی جنگ
دو لشکر چنین ساخته همی باد پایان سر افراخته
بکینه دو تن گر بسازد جنگ همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن به انبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو برافرازد از کین سالار تو
کز ایرانیان چند جستم نبرد نزد پیش من کس چو از یادگار
بران رزم که برشود نام تو ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان به بانگ بلند که گردان کدام اند و سالار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه بیاورم اندرین رزمگاه

گه تخت کیان جست جوی همی چه جویی ز آتش مر آب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست وگر کار جنگی بهی جاست
نداری ز ایران یکی شیر مرد که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم بگردد فریبت بگردانیم
همه نامداران پرخاشجوی بگودرز گفت [illegible]
گر از ملک ره را بآوردگاه فرستی بر ترک آوردخواه
چنین گفت گودرز کامروز روی ندارد شدن باز ازان جنگجوی
چو هومان ز گودرز برگشت چیر برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و زیشان چهار بیفگند ز اسپ اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر بدید بدیدند رخساره او از دور
رهش باز دادند و بگریختند بنا ورد با وی بیاویختند
بیالا برآمد بکردار مست خروشش همه کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت برگرد سر که هومان دلیست پیروزگر
خروشیدن نای روئین بخاست برآمد چو نیزه ز بالا گشت
ز شادی دلیران توران سپاه همی ترک سود اندر چرخ ماه
چو هومان بیارید آن خیرگی بپیچید گودرز زان خیرگی
سپهبد پر از شرم گشته دژم گرفته بر و خشم و تیزی ستم
ز ننگ از دلیران بیالود روی سپهبد یکی اختر افگند پی
گر ایشان گران پیش دستی کنون ندانند هم بر بدی رهنمون

[illegible]

ازان پس بجنگ آوران لشکرش بیامد ز گردنکشی کینه خواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی که تا جنگ او را که یارد سزید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر به پیش نیای تو آمد دلیر
بهر سو چپ لشکر و دست راست نبرد و را تیز کرده دو چنگ
بفرمود تا بر نهند زین بتندی و پیغاره برکاست روی
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ سبک تنگ بر بست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا بران دیده سیلاب زور و کین
بپوشید روی اندر جنگ را نگفتم ترا این همه دربدر
که گودرز را هوش گم گشته است سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مرگیو را کای پدر ز تیمار و ازاده و چندان پسر
کز از تن سر ایشان جدا کرده اند بو آیین نه چینی که گم شد راست
دلش پر نهیب و ز موی جگر میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیارست نیزه بدست بدین رزمگه حمله افگنده ام
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر سواری نبود از در کارزار
که او را به نیزه برافراختی همی بر خروشید چون پیل مست
چنان بدگزین لشکر نامدار دو گفتم بدیع سیاوش بهوش
نشاید که جز من که با وی نبرد چو بر تابه زن مرغ بریان ختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش بگفتا من سرفراز گوشدار
ترا گفته بودم که تندی مکن گفتم ترا بر آرم ز هر و تش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشیار بدین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی به جوش اندرند ز گودرز بر بد بگردان سخن
گر او کار دیدست و آماتر جوانی نکرم ترا خیره کرد
که گردن به جنان برافراختی که در رزمگه پیل را بسپرند
کسی را نفرمود با او نبرد فزون نیز چشم چنین داستان
بدو گفت کای باب کرنام من بدین آرزو پیش من نامدی
نیم من بدین کار همداستان زنم دست بر جنگ هومان بر
از اینجا بزد اسب بر کاستاری بگویی بخواهی بدین نام من
شوم پیش سالار بسته کمر بنزدیک گودرز شد پوی پوی

ستایش کنان پیش او شد بپای / همان و هستان سر فرا کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار روز بلای گاه

... بیژن از گودرز بجنگ هومان

شگفتی همی چشم از تو کی / وگر چند هستم بهوش اندکی
کز این رزمگه پوستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
بهشتم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نکردی بروی هوا بر دمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیاید که یزدان نیکی دهش / همی بر سکالید باید کنش
بیاورد هش از چشم تو زان سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور بر کاسته / ندانم کزین هر چه بنهاد آشتی
بر آنی که گر خون او بد رنگ / بریزند بران بیاید بجنگ
مپسند اگر کینه خیش آورد / سپه را بدین دشت پیش آورد
من ایدون کنون دست ... / همان جنگ او را اگر بسته ام
سرش را به نیزه بدین بارگاه / بیارم بنزدیک ایران سپاه
چو دستور من را باشد پهلوان / شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو / کمر کان سلیح سیاوش بنو
دهد مر مرا ترگ رومی زره / ز بند زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی / بدید آن دل و رای بیدار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت / که از تو کمر داد جاوید بخت
ز مادر نزاید چو تو نره شیر / سوار سرافراز گرد دلیر
تو تا بر نشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم آسوده شیران ز جنگ
تو از هیچ کوشه بیاسا بیا / بهر رزم و هر کارش آیا
بهر کارزار اندر آیی دلیر / بهر جنگ پیروز گردی چو شیر
نگه کن که با او بر آوردگاه / توانی شدن راپس آوردگاه
گرو هامان یکی بکشش تنت / بر آورد چون کوه در جوشنت
جوانی و ناگشته بر سر سپهر / نداری همی بر تن خویش مهر
جهان تا یکی رزم دیده هژبر / فرستم بجنگش بکردار ابر
بدو تیر باران کند چون تگرگ / ابر برید و زره هش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باش و دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود / ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوسم زهن / ز پیشند کسی پشت من روز کین
مراز ندکانی زاندر خورست / که از دیگرانم هنر کمترست
اگر باز داری مرا زین سخن / بدان روی کاهنگ هومان کنی
نیام من از پهلوان پیش شاه / نخواهم همی زان سپس کلاه
بخندید گودرز و زان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا رزم را بازکردی او جنگ / فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / اگر بخت نیک بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما
کراین اهرمن را بدست تو هش / برآید بفرمان یزدان کوش
شکسته شود پشت پیران بجنگ / نسازد بنام و ننازد بننگ
ز فرناو و کبوت بر آرم بجاه / با بر اندر آرم سر تختگاه
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بده
گرایدونکه پیروز باشی بدوی / ترا چشمه نزد من آب وروی
بگفت این سخن با دلیر و نیا / بنیزه مگر سر بگیا
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند از میان گیو را پهلوان / سخن گفت با او بسی هم جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد / همیخواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش جان و جهان این یکیست / بچشم جهان بین او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهتران / جز این بر و باید در پکان
که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار داد او خرد پیش رو
و دیگر که این جای این جستنست / جهانرا ز اهرمنان شستنست
بکین سیاوش فرمان شاه / نشاید که بوند کردن نگاه
و گر باید از تیغ پولاد تیغ / نشاید که داریم با جان دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ / مگر گرد باید بدان نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه کرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با سپهر تیز بد آزمود
مگر باز کرد اندیشه از جنگ / که همچون سپهبد بر آرد درنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
مرا خود شب و روز پیکار پیش / چرا داد باید مرا جان خویش
نه فرزند باید نه تخت و سپاه / نه آرام سالار و فرمان شاه
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دار را زمن چه باید خواست
چنین گفت پیش پدر رزم ساز / که ما را بدرع تو آمد نیاز
بدانی که اندر جهان سر بسر / بدرع تو جویند گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / بجوید گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش گودرز شد شادمانه / دل گیو از اندوه او بر دمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم مهر فرزند چیست

زاری کردن گیو بر بیژن و درع دادن

یکی باسمان برفرازید سر / پر از خون دل از درد جسته جگر
بداد ار گفت ار جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
نسوزی تو از درد بیژن دلم / گر آب مژه تارک اندر کلم
همی باز بخشش ترا ای گرد کاه / بگردان ز جانش بد روزگار
بیاید بر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر فرزند جوان
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواستم پیش او در دهش
گرا ورا ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بجانم بر از حسرت و درد و خشم / پر از درد جان و پر از آب چشم
وز انجا همان هم بگرداز گرد / به پیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت کای خیره سر جنگ / چنین تیز آری بجای درنگ
سپه بار چندان و چندو روز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / بگفتار من سر بتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و آهنت / نه پیل ژیان و نه اهریمنست
یکی هم و جنگ و من جنگجوی / از و برنتابم بخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
اگر جاودانی بود دل بغم / سزد گر بباشی نداری دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته و جنگ را سان شیر
فرود آمد از دیده راه جوی / سپردار درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزار است رای / چنین بر خرد کام تو باد راست
مین بار ده کام زین برنشین / که زیر تو اندر فروزد زمین
سلیحم بمیدان بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
جواب پدر داد بر پای خویش / چو باد اندر آورد و هوا زو خوش
ز شادی ببوسید پیشش زمین / ابر گیو چندی بکرد آفرین

به ایوان باره خسروی بر نشست کمر بست و بگرفت گرز درشت
یکی ترجمان از لشکر بجست که گفت ای ترکان بداد درست
بیامد دمان هم برزم ژیان بکین سیاوش ببسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان یکی بانگ برزد بدان بدگمان
که گر جنگ جویی همی بازگرد که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار چه پویانی اسب اندرین مرغزار
که افراسیاب اندر آید به بر بگیتی همی بر تو نفرین سزد
بکینه پی افکندن و دو خوی بتوران کنون کار کس برتری
ز ترکان سپاهی بدو هم پناه که تا آوردیم بدین جایگاه
عنان باز گشتی ز پیکار سوی تن کت اندر بکینه بپوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد چو دشت و دره کوه یکسان کرد
تو کردی میان دو رویه سپاه بکردی تلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت چنین داد پاسخ که ای تیره بخت
پس ایمن شدی بر تو من چون پلنگ بگرفت راه سری آمد ز سر
بلشکر بدان سان فرستاد باز که گیو از تو ماند برنج دراز
سرت را ز تن دور مانده به پی چنان کز تبارت فراوان سر
بجنگ من اندر میان بزرو که بارش همه بود بر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان کنون بازوی خویش را چون کمان
چه سود است کآمد بنزدیک شب روا کنون ز بنهار تا یک شب
من اکنون یکی با تو لشکر بسم بلشکر تو نزدیک بهتر شوم
وزانجا دوان کرده افروخته بیابیم نبرد ترا ساخت
چنین پاسخ آورد بیژن که شو بت باد و اهرمنت جفت و
همه دشمنم سر فرو گشته باد که او اره بر جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی بیاور دکاه نه بیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز پا که زین پس بنامت بلشکر دری
وز انجایگه روی برگاشتند بدشت بیکار بگذاشتند
بلشکر که خویش باز آمدند بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آن شب بپاس ز پیکارشان دل شده با شتاب
سپیده چو از کوه سر برکشید شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
که من بیژن گیو را خواستم همه شب همی جنگش آراستم

نبرد هومان ویسه با بیژن گیو

یکی ترجمان از لشکر بخواند بجلگون باد آورش بر نشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان بسنجیده جنگ با ترجمان
بشیده شد آهنگ ترکان تنگ چو جنگ آوران پلنگان بجنگ
زره بیزه کرده بر پهلوی درخشان سر مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کامروز کار ببر وی زمین دوش بر راه
امیدستم امروز کین تیغ من سرت را چنان بگسلانم ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل یکی داستان اندر آری بپل
که با آهوان گفت غرم ژیان که گرد دشت گرد دبه پر نیان
ز دامی که پایی من آزاد گشت نبوم بدان سوی آباد دست
چنین گفت هومان که امروز گیو بماند جگر خسته بی آب و نیو
بگوه کیب بدکنی کارزار دگر سوی ره دار بر آرای کار
که فریادرس مان نباشد ز دو نه زایران گرفتیم تا رو نه تو رد
بدو گفت بیژن که تا کی سخن کجا خواهی آور و آهنگ کن
برانگیخت اسب و بخواست گرد بنیزه بر نهاد و گمان نبرد

مرا زین سپس سر به بهره رفت که با پیل کین جستنم زهره هست
بکین سیاوش بر بدیش بر بهفتاد و خون برادر پدر
روان را بخش او بنده او بچنگال شیران خش کنده ام
گشاده سلیح و گسسته کمر تنش جای اگرد اگر جای
زمانه سراسر فریب است و بس بسنجی نباشدت فریادرس
چو شد کار هومان سراسر تباه نبود اوش گذر بر توران سپاه
ستایش کنان پیش بیژن سپاه دوان ترجمان بر دو سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان که با شد ازین کار گردنکشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه بسنده نباشد بکرباکرده
چو آمیخت درع سیاوش بر نهفتان هومان بپوشید بر
بران چرمه دیو سار نشست درفش سرنامداران بدست
برفت و برانداخت گرد و فس بران بخت بیدار فرخ
بترسید ازو ترجمان چون رمه که بر تهمتش بر چنان بر رسید
بدو گفت بیژن که ترس از گزند که هومان همانت کشتی
تو اکنون سوی لشکر خویش پشت زمین هر چه دیدی بپیشان گوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان بگوه کنار به بزه بر گمان
جوان دیده بانان ترکان ز دور درفش نشان سپهدار تور
ببرید از ان دیده برخاستند بشادی خروشیدن آمد
طلایه هیونی برافکند زود بنزدیک پیران گرد آرد دود
که هومان به سر بر زنی شهر دار روان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون تنش غرقه مانده بخاک اندرون
دلیران ترکان همه با خروش بهومان نهاد و سپهدار گوش
چه شادی کز نومیدی آورد برگ از اسپش جدا کرد بر گرگ
چو بیژن میان دو روی سپاه رسید اندران آیچ شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان بگفت آنچه دید او بدو بدگمان
هم اندر به پیران رسید آگهی که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه نگونسار گردان درفش سیاه
غریو دمن آمد ز توران سپاه ز سر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره بر اوشنایی نبود که از تیرگی چشم خیره نبود
پس آن دیده بانان ایران ز کوه نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند وزان دیده که فخره برگشتند
وز انجا هیونی بتازان توند طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر درفش سپهدار آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته خروش بهر کس خروشان و هر سو دوان

آگهی یافتن ویسه و کشتن بیژن گیو هومان را

همی آگهی جست از ان نیو پور همی ماتم آورد هنگام سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بگو دوان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید از آب اندر آمد چنان چون نهنگ
بغلطید بر خاک و بنهاد سر همی آفرین کرد بر دادگر
گرفتش بر و بر فراوان نواخت جوان دلیر و خردمند را
وز انجا دوان سوی سالار شاه ستایش کنان برگرفتند را
چو دیدند مر پهلوان را ز دور خیره فرود آمد از اسب بور
پر از خون سلیح و پر از خاک سر گرد هومان بفتراک در
به پیش نیا رفت بیژن چو دود همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلیح و سر اسب هومان کرد به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان که گفتی بر افشاند خواهد روان
بسی آفرین بر نیا داد بر بران اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان که تاج آر با جامه خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر درفشان چو خورشید تاج و کمر

ده اسب ابا زین و زرین لگام / پر پروی زرین کرده غلام
بدو داد و گفت از که ساز شیر / کسی تا ورید اژدها را بزیر
گشادی سپه را بدین تیغ و دو / دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان و دوان با یلان دلیر
وزان روی پیران برآورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
بنستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر فسانی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
ببرده هزار از مه و دیو / میان بسته کینه و کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بکار آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هومان فراز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین را چو جیحون کنم
چو از تیره شب بهره‌ای درگذشت / ز جوشن سواران بپوشید دشت
گرفتند از آن پس سپه تاختن / بران تاختن کرد آن او جهن
چو نستیهن آن لشکر گرزدار / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپهبد زمانی بدانجا رسید / چو از دیده گوید باش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
گرازان سپاهی چو آب روان / که گوئی ندارند گویا زبان
بدانسان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که او چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آواز شان / کنون کو برآید ز لشکر نشان
بخواند آنزمان بیژن گیو را / ابا تیغ زن لشکر نو را
بدو گفت نیک اختر کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
بهر سر که باید ز گردان گزین / وزین نامداران و مردان کین
پذیره شو ای خاقان را چو شیر / سرافشان برای آر آور بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار

رزم نستیهن با بیژن گیو و کشته شدن نستیهن

رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر بر آن کینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید / که از لشکر ترک شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن بزه / برآمد خروشیدن از کمان و زه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سر ولشکر از ابدید
هوا سربسر گشت زنگارگون / زمین شد بکردار دریای خون
یکی تیر برباره نستیهنا / رسید از کشاور بیشه
ز دو روی اندر آمد تگاور بروی / رسیدند و بیژن ز رزم آوری
عمودی بزد بر سر ترک دار / تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان / که هر گونه بند و کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر کرد آن بت / کاز فرش ببر بر کم پا کیت
که ترکان بدیدن بر بیهده اند / بجنگ از هنرهاک بی بهره اند
دلیران گرفتند و کند آوران / کشیدند یکیک بزند آوران
چو پیلان همه جنگ را کرده سر / فکنده بهر سو جدا کرده سر
از آن رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید از میان سپاه / برادر بدو گشت گیتی سیاه
بگفتا سواری بتازید زود / از آنجا که بر کردار دود
که آورد شانی ز نستیهن / وگرنه او دیده زیر برکنم
همی نیزه برون تاخت اندر میان / برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینک بدان رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بیان پیل / تن از گرز خسته کرد از نیل

چو بشنید پیران برآمد خروش / نماند از میان سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب / ازو دور شد صبر و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای / برآمد خروشیدن و های های
همی گفت کای گرد کار جهان / همانا که با تو ببستم نهان
که بگسستی از من دل و زور من / چنین تیره شد اختر و روز من
دریغ آن هژیر افکن گرد گیر / دلیر و جوانبخت مانند شیر
کجائی جهانبان من / سر ویسگان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ / که روباه بودی به پیشش پلنگ
گرایم اکنون بدین رزمگاه / بجنگ اندر آورد که با سپاه
بزد نای رویین و برخاست کوس / زمین تیره‌گون شد هوا آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران نبرده آزمای / سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش / بجوش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشجوی / ابا نیزه و گرز شد کینه جوی
سپیده دمان اندر آمد سپاه / یکایک برگشت گیتی سیاه
ز هر سوی لشکر بیاراستند / پر از کینه از جای برخاستند
بکردند جنگی که چون آن نشان / ندانند گردان لشکر کشان
یکی رزم بود از که تا نیم روز / همی تا بشد هور گیتی فروز
بسی کشته آمد ز هر سو سپاه / همی بازگشتند از آن رزمگاه
شب آنگه سوی خیمه رفتند باز / دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
سپهدار ایران ز بند سپه / از اندیشه کردن دل پس رسید
همی گفت امروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم زایشان گران
کمانی برم من که پیران کنون / دوانند سوی شاه ترکان هیون
از و یار خواهد بجنگم سپاه / رسانیم کنون آگهی نزد شاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / برآورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشایی تو لب از بند / زبان آوری هر خرد را گزند

نامه فرستادن گودرز بنزدیک شاه کیخسرو

یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بر آگاه کردن ز کار سپاه
بعنبر نوشت آن کجا رفته بود / سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو از کین و مهر / نمودن همان کار گردون سپهر
ز پاسخ که آورده بد گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
وزان لشکری کز پشوتن بجنگ / بیاورد سوی کنابد بجنگ
وزان پس بکارزار که شاه تخت / وزان رزم و لهاک برداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد و بروی
ز کردار بیژن که روز نبرد / بران گرزداران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته بود / ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپرداخت زین پس بافراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
گذشت از لب رود چون سپاه / بایران گذارد بدین رزمگاه
توانی که با او بداریم پای / ابا فرخجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید بپشت سپاه / کمر بر نهد بند کارزار گاه
در آمد که پیران کند دستیش / بخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زین سخن آگهی / که با وی چه سازد بخت رهی
و دیگر که از رستم زو بنه / ز لهراسب و از اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بجای خسر / رسانند بکرشاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
نشستن که خسروی ساختند / فراوان تکاور بران تاختند
بفرمود تا رخش پشتش بچیر / جوانی بکردار هشیار شیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت با پور هشیار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل

اگر مر ترا نزد من دستگاه … همیجت باید کنونت کلاه
چو بستانی این نامه اندر نهان … ز دو چشم بگذر از باد دمان
شب و روز ناسای سر برآر … بر نامه من بر شهریار
بیدرود کردن گرفتش بر … برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر ز خویشان او و ز نام … سبک شان برابر تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر … بهر بسته‌ای بر هیونی گهر
خور و خواب ایشان بر ستور … چه تاریک شب و چه تابنده هور
بدین گونه پویان براه آمدند … بهفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار … کس آمد بر خسرو نامدار
که آمد شتابنده از ره هجیر … گو پهلوان زاده شیر گیر
در دوست یاری که بس ناگهان … رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند … به اسبش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید … نگه کرد و پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش … هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و ز مهتران سپاه … ز هر یک یکایک بپرسید شاه
از او وز بزرگان بخسرو بداد … همه کار لشکر بدو کرد یاد
بشد زود پس نامه پهلوان … جوان خردمند روشن روان
نویسنده را پیش بنشاندند … بفرمود تا نامه برخواندند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر … ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکند از آن پس گنجور گفت … که دیبا و دینار جایی نهفت
بیاورد گنجور فرمان شنید … همی ریخت تا شد سرش ناپدید
قبا و کلاه گزین شهریار … بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون برون زد ز پیشش هجیر … ابر زین زرین دو اسب گزین
وزان پس بگوهر برآراستند … نشستنگه رود و می خواستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست … گرفتند کر همی می بدست
نشستند یکروز یکشب بهم … همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست … به پیش جهاندار داور نخست
بپوشید نو جامه بندگی … دو دیده چو ابر بهاری یکی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر … همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و خرمی … ازو جست دیهیم و تخت مهی
بزاری بنالید ز افراسیاب … بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
از آنجا شد همچو سرو سهی … نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند … سخنهای بایسته با او براند

پاسخ نامه گودرز از نزد شاه کیخسرو

مر آن نامه را گفت پاسخ نوشت … پدید آور از بد و خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار … کزویست نیک و بد روزگار
همی گفت کای داور داد و راد … خداوند پیروزی و داد و ده
دگر آفرین کرد بر پهلوان … که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش … همت رای و دانش همه جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش … فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما … که پیروز بودند گردان ما
از اختر ترا روشنایی بود … ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که من گرد را … بزرگان فرزانه نیو را
بنزدیک پیران فرستادم … چه مایه ورا پندها دادم
نپذرفت و گوهرش پند من … نخست اندران کار سوگند من
سپهبد که از دستان زر بین … که از پیشتر پیش برآورد کین
که بدگوهری گوهر آن کاشت ست … ز نیکی بهیچ آراستست
مرا زان سخن پیش دانشگهی … که پیران ندارد دل از کین تهی
کنون آشکارا نمود این سپهر … که پیران توران گراید بمهر
نخواهد جهان جز بافراسیاب … دلش را تو از مهر او بر متاب
گر او بر جهد در گزیند هوا … بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن از خوب گفتی روا … که آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران … کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر گردش هور و ماه … ز پیران بکوشش دران رزمگاه
مر آن را درستست گر کارکرد … نمانی تو مانند روز نبرد
بنیره کجا چون تو دارد نیا … بجنگ اندرون باشدش کیمیا
ز شیران نزاید مگر نره شیر … چنان چون بود نامدار و دلیر
بپیدا و نیست این کار تو … پسندست یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس … چنین دان و زو دار دایم سپاس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب … سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد او … سپاهش بایران نهادست رو
همیدون که گر گفتی سخن … کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پراندیشه سالار من … به هر کار شایسته کار من
که او پس رود و جیحون درنگ … نه زان کرد کاید سوی جنگ
که خاقان بروی لشکر آرد ز چین … فراز آمدش از دو رویه کمین
دو دیگر کزان لشکر بیکران … پراکنده برگرد توران سران
بر او دشمن آید ز هر سو همه … از آن بر لب رود لشکر کشید
بسیچم سخن کاگهی خواستی … بمهر گوان دل بیاراستی
گر از جا که او نهد پای پیش … بدشمن سپارد همه جای خویش
بدان ای سپهبد و آگاه باش … بهر کار با بخت همراه باش
چو لهراسب چون اشکش تیز جنگ … چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
ازان سر که شد رستم تیز جنگ … ز کشمیر و کابل برآورد رنگ
وز آن سو که شد اشکش تیز هوش … برآمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت ازو … سوی شهر گرگانج بنهاد رو
وز آن سو که لهراسپ شد با سپاه … همه مهتران برگشادند راه
الانان و غز گشته پرداخته … شد آن پادشاهی همه ساخته
که افراسیاب اندر آید ز راه … ز جیحون بما بر گذارد سپاه
تو بشناس کز شهر او جز خویش … بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران بماند بجای … نه هرگز نهد اندر آن کار پای
بجنباند از دستان دو لب … که ناید خبر روز من روز و شب
بدان روز جنگ ار سپاه آورد … که او بگذراند سپه را ز رود
بما بر کند پیش دستی بجنگ … نه بیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس … ببندند و منده سپهدار طوس
دهستان و گرگان آن بوم و بر … بگیرد بر آرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه … بیایم بیاری پشت سپاه
تو از جنگ توران برتاب روی … سپه را بیارای و بس کینه جوی
چو هومان و نستیهن و شاه او … جدا مانده شد باد در دشت او
وز آن نامداران ایران سپرد … بگوید به پیغام او وز نبرد
چو پوید بنبرد تو پیران دلیر … مکن بد دلی سوی او رو چو شیر
بپیکار مندیش از افراسیاب … بجا دار دل رو از و بر متاب
چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی … نباید که بر تابی از جنگ اوی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ … نگر دل نداری درین کار تنگ
چنین است امید کز کردگار … دهد شادمانی مرا روزگار
همیدون چنانم که چون من ترا … بجنگ سپاه اندر آرم سپاه
بر ایشان شماره دهد شاه کام … بخورشید تابان برآورد کام
ز طوس و ز کاوس نیز و سپاه … درود و فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین … فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر … سپهبد همی رای زد با وزیر
ز بس مهربانی که بد با سپاه … سراسر همه رزم بدرای شاه

همی گفت اگر لشکر افراسیاب / بجنبد از جای و بگذارد آب
سپاه ورا بگذراند ز جای / مرا رفت باید همین است رای
همانگه شد و نوذرا را بخواند / بفرمود تا پیش لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید
گران پیش لشکر دلیر جنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای رویینه کوس
سپه با سپهبد رهی بر گرفت / زمین سم اسپان بنعلش گرفت
تو گفتی که گردون گرایان بپای / بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی رفت از ایران سپاه / شد از روشنایی ز خورشید و ماه
پراکنده برگرد کشور خبر / ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از در شاه ایران برفت / سبک شاه زین پس بپیچید تفت
ابا صد هزاران گزیده سران / همه نامداران و کنداوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس با فرهی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و خندان دل شادمان
ابا خلعت خوبی و خرمی / تو گفتی همی برنوردد زمی

آمدن هجیر پیش سپهبد با پاسخ نامهٔ خسرو

چو آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرّه نای
پذیره شدندش سران سر بسر / زمین پر ز پولاد و هرای زر
چو خیزد بچرخ اندرون داوری / ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس / ابا زنگ زرین و پولاد کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و سوگند او / همی گفت آزادی و پند او
که چون بر سپه بر فکندست مهر / چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس از نامور شهریار جهان / بگودرز داد او درود مهان
نوازیدن شه چو بشنید ازوی / بمالید بر نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهر و بخواننده داد / سخنها بر او کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان سپهبد روی زمین
ببود آتش و رای زد با سپر / ابا لشکر بنشست و بگشاد بر
همه نامداران لشکر بگاه / برفتند و بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ هجیر / بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر از زبان سپهبد فرمان شاه / ز نامه همی خواند پیش سپاه
بروزی دهان داد و بگشاد کلید / چو آمد که نام جستن بدید
برافشاند بر مهتران خواسته / شد آن لشکرش جمله آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه / زمین از پی بادپایان ستوه
دل شیر غرنده بر سان بیم / همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن / دل گوش ایدون بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه / بانبوه گشتند مانند کوه
بدیشان نگه کرد سالار گرد / هوا تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز کار چرخ برین / بیاراست کس روز کاری چنین
باسب و سلیح و بسیم و بزر / به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین / بپیچم عنان سوی [illegible] چنین
چو بنشست فرزانگان را بخواند / ابا نامداران بر آتش نشاند
همی خورد شادی کنان [illegible] / همی با یلان رزم را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افگند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت بند و فریب
بدستور فرزانه رای [illegible] / بجست اندران کینه جستن [illegible]
یکی نامه فرمود پس با دبیر / نوشتند سوی پهلوان بر حریر
سر نامه کرد آفرین خدای / بیزدان پناهش بهر دو سرای

نامهٔ پیران بنزدیک گودرز

پس آنگه بکرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
بگفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو روی سپاه / جهاندار بر دارد این کینه خواه
اگر تو که گودرزی این خواستی / که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد ازین کینه کز نام تو / چه گویی که اندر سر انجام تو
نگه کن که چندین دلیران من / ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سران افکندی بخاک / ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی ازین کینه سیر / تو از ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه / چه مایه تبه شد بدین رزمگاه
که آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده ناپدید / سر زندگان چند باید برید
اگر یادت آید شده روزگار / بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و بگذار تن / ز خونریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو نام زشتی بماند بسی
نباید که زشتی بماند ز نام / بدان سر نباشی بدل شادکام
مرا انگه که موی سیه شد سپید / ببودن فراوان نماند امید
بترسم که بار دگر گر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه خواه
نه بینی ز هر دو سپه کس بجای / ببرد روان کینه ماند بجای
وزان پس که داند که هر در [illegible] / کنون بخت با گیتی افروز [illegible]
ور ایدون که پیکار و خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
بدیشان همی جنگ شیران کنی / همی از پی شاه ایران کنی
گر با من اکنون هم اندر شتاب / نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و بس برنوردیم کین
چنان چون نگاه منوچهر شاه / ببخشش همی داشت کی کی کلاه
بدان شهر کز مرز ایران تهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
از آباد ایران همه بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آید بتخت / در غرچگان از بر و بوم و رخت
وز طالقان تا در شهر باب / همیدون رود از بلخ تا رود آب
دگر پنجهیر تا بامیان / در مرز ایران و جای کیان
دگر گوزکانان فرخنده جای / نهادست ما را جهان کدخدای
دگر مولتان تا در بدخشان / همیدون به پادشاهی نشان
فروتر سوی دشت آهو و رم / که با شهر گیلان برآید بهم
چو شکنان و چون ترمد و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سند نیز / نجوید کس از پادشاهی بنیز
سپارم بدو کشور نیمروز / وز آنسو که شد رستم نیوسوز
ز کوه و ز هامون بخواهم سپاه / سوی باختر برکشیم هم براه
بپردازم این تا در هندوان / نداریم ازین تا بکس پس روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار / [illegible]
وز آنسو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و غرور سپارم بدوی
ازین مرز بربسته تا کوه قاف / بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
از آنسو که اشکش بشد همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وزان پس که این کرده باشیم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند و پیمان کنم پیش تو / گزین پس نباشیم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
ابر سوی ترکان فرستم خبر / که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس بگشای چهر
گزین از ره مهر گفتار من / مکن بیش ازین جنگ و آزار من

چو پیمان چنین کرده باشم روا / ز من خواسته هرچه خسرو نوا
فرستم همه سربسر نزد شاه / از کین ببندد بگرز سپاه
وزان پس که این کرده باشم بنیز / گروگان فرستیم و هرگونه چیز
بپیوندم از بهر آیین و دین / بدو ورزم دست وفا چشم کین
گرگ است هنگام شاه بزرگ / ز بدگوهر تور و سلم سترگ
فریدون ز درد دو پسر کشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچه خواهی بنیکی بخواه / وزین پس یکی نامه کن نزد شاه
نباید گزین چرب گفتار من / که این بستی بزند انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج مردان از آن تو پیش / بر او یکی نام از آن تو پیش
ولیکن بدین کینه انگیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
دو لشکر که از گرد کار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی دادگر / ز ما بر نپردازی این شور و شر
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی بسی رزم و پیکار من
گنه کار دانی من تنها / نخواهی بگفتار کردن نگاه
نگه دار و بیداد و هست نگیست / فراز آید این جستن از رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سر از سران زیر کار آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه
بگیریک ایشان ز خون ریختن / بآسایش آید از او ریختن
کسی کش کز کار داری همی / وزو بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / بجا بیست چمان یکی تیز گرد
که بر ما اگر دست یابی بخون / شود بخت گردان توران نگون
نیازاری از من سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
کنم شان و هم تا بتوران شوند / بر ایشان فسانی گمان نکنند
اگر من بوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم با ایرانیان بر کمین / نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران و هم ز ایشان / گذارم که یک سوی شاه شان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
ار ایدون که ایشان نخواهی درد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
با انبوه خواهی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هر آن خون که آید بکین ریخته / تو باشی در آن گیتی آویخته
بت از بر نامه بر بندرا / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر هم او را سر انجمن / یکی نام روبین رویینه تن
چو گفت نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روبین بشد از در نامدار / ابا ده دلیران خنجر گذار
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
چو روبین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپه کش رسید
فرستاده را خواند پس پهلوان / دمان از پس پرده آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و بر پیش بنهاد دست
سپهدار برجست او را چو دود / بر آغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روبین نامه بپیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران فرو ماندند
ز بس خوب گفتار و از پند خوب / نمودن همه راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه [illegible] / بیاورد از بند نیکی [illegible]
بروبین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار روشن روان

تو مهمان ما بود باید بتخت / پس این پاسخ نامه کرد [illegible]
سراپرده تو برداختند / نشستن که خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشهای رامشگران خواستند
پراندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن مردان
همه پاسخ نامه آراستند / سخن هرچه نیکوتران خواستند
بیکهفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی
ببالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد گو نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
همی نامه را پاسخ آراستند / سخن هرچه بایست برخاستند
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / ازو خشم و کینه بزودی گذشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست

پاسخ نوشتن گودرز نزد پیران ویسه

که برخواندم این نامه را سربسر / شنیدم گفتار تو در بدر
رسانید روبین پیام [illegible] / یکایک همه هرچه بردی نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همساز نیست / روان تا از خرد مایه نیست
بهر کار چربی بکار آوری / چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از تن نباشد خرد / کمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه گاه فریب است و بند / بهنگام گرز و خدنگ و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ ورا روز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر / نه جای فریب است و پیوند و مهر
گر او را خواهد جهاندار زود / گرا برد بدبخت پیروز هور
ولیکن برین گفته پاسخ شنو / خرد یار کن تخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهر [illegible] / ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آیم مرا پیش جنگ / دلم گشت از این کار [illegible]
دلت با زبان آشنا نیست / برانگه که این نکته بر دل گذاشت
که گرداد بودی بد اندرون / ترا پیش دستی نبرد بخون
نخستین که آمد به پیش [illegible] / از ایران [illegible] گردان نو
بسا نیزه مر جنگ را لشکری / ز کشور دوان تا دگر کشوری
گر آغاز کار اندر آید بتخت / تو گشتی سر شیر مردان در
تو کردی همه جنگ را دست پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش
فرا گر پس آمد تو چشم اندکی / [illegible] آرام خوی بستدی
ولیکن سرشت بد خوی / ترا بگذراند ز راه خرد
[illegible] خود درین تخمه [illegible] / بمهر بی کوه سر اندر خورا
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر آمد چنین / سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون گرازو دل روز و شب / گشادی بنفرین بر ایشان دو لب
بیاری [illegible] ننگی همش / همش مهر دل بود و هم پرورش
با فراسیاب آمدی مهر و مه / از آن نامداران اندک خرد
ز سر تا منوچهر تو کین نهاد / همیدون [illegible]
بکاوس بد کرد نیز آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
وزان پس بخون سیاوش باز / فگندی انجمن کینه نو باز
نیامد بدانکه ترا داد داد / که آن بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه / از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی ایا پرسر / بخون ریختن بسته داری کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با بخت کردن فراز

که از مرز توران برو بر سپرد / ز کینه برآرم بخورشید گرد
بترسم همی زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند مرا جان من
من این کینه را ناوریده بجای / بر و بوم تان ناسپرده بپای
نه دیگر که گفتی که یزدان پاک / نه بینم بداد اندرون ترس باک
ندانی که زین کین و خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون ازین خوب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار / بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا داده ام زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / نبستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
ز پاسخ بپرسش جهان آفرین / چگویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن / که افکندهای پیر سالار بن
گر گفتی ز بهتری گشته خاک / نشاید ستد زنده را جای پاک
تو بشناس کین کردن کار ما / مبر روز دهر کونه آزار ما
که با شهریاران شما کرده اند / چه باید کسی را که آزرده اند
چه پیمان شکستن چه کین جستن / همیشه بسوی بدی آختن
چو پاداش آدم چون کنم آشتی / که نیکی سر آزادی کاستی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سر از گره کان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان جز این نیست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / بکین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روانم بشرم آرد کیهان خدای
گرامیده واری که خسرو بمهر / گشاید بدین گفتها بر تو چهر
گروگان و از خواسته هرچه هست / چو لهاک و رویین و خسرو پرست
کسی کن بزودی همه خرد و شاه / سوی شهر ایران گشاوت راه
ششم شهر ایران که گرد آمدند / بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپارم گفتی بخسرو همه / بخوانم بر خویش یکسر رمه
ترا کرد یزدان ازان بی نیاز / گرا کونه و بر گشته راد
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی خسرو آرا اندرون بسپرند / جهان شاد کرد از رومی برند
همه رستم نیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان دم رستخیز
سرافرازان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خوارزم و آن بوم و بر / که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند / که از هر سوی تاختن ساختند
بیاره برشیده اشکش بگرگ / فراز آوریدش بنزدیک گرگ
اسیران و از خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وزو خسرو من و تو جنگ اندریم / بدین مرز نام و ننگ اندریم
بگیرد دیگر بگردت بود / ازان نامداران و شیران گرد
ورایدو که روی اندر آری بروی / رها نم ترا زین همه گفتگوی
به نیروی یزدان و فرمان شاه / کنون خسرو گرد آمد این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بیند سپهر فراز آمدت / سر بخت ترکان بکار آمدست
نگر تا ز کردار بد گوهرت / چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بیداد اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
بیندیش از ایزد و بگشای گوش / حدیث از خردمند مردم نیوش
برین کین چنین لشکر آمد مرا / سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه / به افسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن / فکندی ز غار اندرون کندی
ازین پس مرا با تو گفتار نیست / خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا که با هر که پیمان کنی / وفادار فرجام هم بشکنی

بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار کس بر تو ایمن مباد
بنوذرش فرزند رس روز ورد / چه باید سخن تر آباد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / وزان تو بیش آمد مردان بخت
همیدون فرزندم بمردان و گنج / ولیکن دلم را فزونست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ آزمودی مرا بیکران
کرم پر هنر با فستی و ز کین / تو دانی که گر بازم از سر بسین
بفرجام گفتی ز مردان مرد / تنی چند بگزین برو بر سپرد
من از لشکر خویش نام بیش نشانان / بیایم سواران و گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم / نخواهم که بیداد کین گسترم
بیارا ره و از من جهاندار شاه / که از یکدگر بگسلانم سپاه
ترا مهربانان تهی پای بیش / که داری نهان در دل آن ای خوش
نهم انکه گفتی سپاه از کزین / که با ما بکرد و بدین داشت کین
یکی لشکری پیکر پیش من / برآن ما را زایشان دل انجمن
نباشد بمن شاه بستان / وز ایشان نگردم بدین داستان
نخستین با نبوه زخمی چو کوه / بجای ندارون سر بسر همگروه
میان وصف تیغ باید کشید / گر آید و نکه سر و زر آیدید
وگرنه همه این نامداران گرد / بیازیم سازیم جای نبرد
ازین گفت اگر بگسلی باز دل / من از گفته خود نیم دل گسل
بیاید و نگه با من آوردگاه / پسند دیگر خواهی بدین با سپاه
سپه خواه یا و رزم ساز خویش / بروزی نگه کن بیاراز خویش
تو هرچند خواهی زبان تیز کرد / بدادم وگرنه بیارای جنگ
پراگنده از لشکرت جستگان / ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بجان تا شود شان بریکان درست / ز تاختن اکنون بدان کار
بگفتم کنون تا برو بر سپرد / بجای بهانه نبایدت گرد
گونا گاه بر با جنگ آمدی / بکین کردن و بیداد نکت آمدی
من از کین اگر تا بصد سالیان / نخواهم ... همان
ازین کینه برگشتنم نیست / شب و روز بر بند کاز رنگیست
چو این پاسخ نامه شد اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور و نوند / سواران بگردش درون چند چند
فرود آمد از اسب رویین گرد / که انرا همه پیش گودرز برد
بزودی سوی پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
پس آن پاسخ نامه پیش گرد / بفرمود خواندن بسی پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران ... استند / همه پند او را سپس داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بر رویین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
ز اسبان تازی برون بتاختند / چو افسر چو شمشیر زرین نیام
بجستند یارانش اسپ و زین / گرا در خور آمد کلاه و کمر

آمدن رویین بنزدیک پیران و جواب نامه گودرز

برفت از در پهلوان با سپاه / جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه / سوی لشکر خویش برگشت راه
چو رویین بنزدیک پیران رسید / ز لشکر همه نامور بخردان
پس آن نامه بر خواند پیش سپاه / بپیش اندرش شد چنانچون سزید
بنزدیک تختش فرود آمدند / بدانست کامد جنگی نشیب
ازان پس چنین گفت پیش سپاه / بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
سپهدار فرمود تا موبدان / یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / که گودرز را دل نیاید براه

همه رای پیران برافراشتند / همه کینه آواز برداشتند
گراید و نکه او بر گذشته سخن / نجویی همی کینه ساز و رزن
ازان خون هفت دور کن / نیارا اندیشه کنارن ان کین
چرا من بکین برادر کمر / نبندم نخواهم همی کینه سر
که اندر بر و بوم توران دگر / سواری نه بیند چو جوهان کمر
همان خون نهصد تن نامدار / که سرشان بریدند که کارزار
چو نستیهن آن گرد سایه ملکن / گو شد ناگهان ناپدید انجمن
بباید کنون بست ما را کمر / نماندن بایران بر و بوم بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز / برآرم ازین انجمن رستخیز
ز اسبان کلاه هر چه شایسته بود / ز هر سو بلشکر که آورده زود
پیاده و همه لشکر و یکسر سوار / دو اسپه سپاه از در کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد / ببنیاد دادن دل اندر نهاد
چو این کرده بد نزد افراسیاب / نوندی برافگند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای پیر / سخن گوی و گرد و سوار و هژیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / گوای داور که خسرو نام جوی
اگر زانکه برگشت چرخ بلند / بگشت آن بر تیره خاک نژند

پیغام فرستادن پیران [illegible] افراسیاب

چو تو شاه بر گاه نشست نیز / بکس نام شاهی نبودت نیز
نو زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و رخت را
از انکس بر آورد جاندار گرد / که پیش تو آورد و بر تو سپرد
یکی بنده ام من کنه کار تو / کشیده سر از رای بیدار تو
ز کیخسرو از من بیاید بشاه / جز از خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود بود آنچه بود / نیاید بگفتار بیهوده سود
اگر شاه چند مرا بیگناه / گنه کردن آزاد و بند براه
رسانم من اکنون بشاه آگهی / که گردون چه آورد پس بر رهی
کشیدم بکوه و کتاید سپاه / بایران سپه بر ببستیم راه
وز افسو بباید سپاهی گران / سپهدار گودرز با نوذران
گر ایران نگاه منوچهر شاه / بتوران نیاید فزون با سپاه
بر زیبد یکی جایگه ساختند / سپه را بدین کوه بنشاختند
سپه را سر روز و شب هم چنگ / بروی اندر آورده مردی جنگ
بجستیم رزم اندران کینه گاه / که آید مگر سوی هامون سپاه
نیامد سپاهش از ان کوه برون / سر پهلوانان ما شد نگون
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهان پهلو هومان من / بکینه بکوشید ازین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بر آن شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید با گرد هومان نو
ابروت چون تیره گشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا خواست خواهد گزند
دل نامداران بهم بر شکست / همه شاد مانی شد اندر دو دست
دو دیگر جو نستیهن نامدار / ز یاد هزار از ره نامور سوار
برفت از بر من سپهبد دمان / همان پیر نیش گشتند زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / عزیوان برفتیم به آوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با نیکبختان گروه
چو نهصد تن از نامداران شاه / سر از تن جدا شد درین رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن / از ان درد خسته بشمشیر تن
جدا بر شده چیر ایرانیان / بکینه همی پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی تیز خبر / و نان نیز گشتیم با همه سر
که کیخسرو آمد همی با سپاه / بیاسم شدن نزد او کینه خواه

گر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایشان بدین کینه روی
بکرد اندران مرز توران میان / ببند و بکینه کمر بر میان
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر باد پای نوند / بکردار آتش هیونی ببند
شب تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
وزان پس بگفتش بنزدیک شاه / پیام سپهدار پیران سپاه
چو بشنید گفت پیران بدرد / دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
شد از کار آن کشتگان تنگدل / بیان در دو تنها و پیوسته دل
وزان نیز بر دشمنان لشکرش / گریزان ز ایران همه کشورش
ز هر سو تفنگ اندر آورد جنگ / بر و بر جهان گشته زان جنگ تنگ
دلش اندر آمد از آن کار سخت / بر و سخت اندیشه و کار بخت
چو گفتار پیران از ایران شنید / سپه را همه پاک بر جای دید
برو آفرین کرد شاهی فزود / بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را بر بر خویش جای / بیاراند و آنگه ببکرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / هم آنگه فرستاده را کرد شاد
بفرمود تا نامه کرد و بجای / سوی نامور سنگدل کدخدای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی / کای پهلوان مهتر نیکخوی

پاسخ دادن [illegible] پیران را

تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد ما دستگاه / تویی برتر از جمله توران سپاه
همیشه یکی جوشنی پیش من / سپر کرده جان فدا خویشتن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز همه مرا گنج خویش
ز مردی ز چینی تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن تباه
ز پور پشنگم فزونی بمهر / چو تو پهلوان نیست زیر سپهر
نه چنید سپه چون تو سالار نیز / خنیده گرچون تو هشیار نیز
بخت انکه گفتی من از انجمن / گنه کاره دانم همی خویشتن
چو کیخسرو آمد بتوران زمین / بایران و بر ما ببست او کمین
بدین من که شاهم نیاز رده ام / بدل بر گران یاد ناورده ام
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار خوردن بر از رنگ دل
که آن بودنی بود آز کرد کار / بباید بدین بر کس آموزگار
چو کیخسرو از من بگیرد فروغ / نبیره نخوانمش کو باشد دروغ
بدین کار او کس که کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وین بودنی کار بود / مرا درد دل زان چه آزار بود
نباشم من او را جهان در نیاز / بجویی همی زین سخن کیمیا
دو دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردون تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار سپهر / ز هر سو همی کرد و آن تیره کرد
یکی برکشد تا بخورشید سر / گهی اندر آرد بخورشید بر
به یکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار / دوا نزد این کار بسته مدار
سخن گفتن ماکنون کشتنی / ز کین برادر تو سر بر متاب
دلی گوزاوه و برادر حسود / علاج پزشکان ندارش سود
سه دیگر که گفتی که خسرو کجاست / بجنگ اندر آید همی با سپاه
سپهبد و هر کس آن روز کار / کر اویش دستی نیاید بکار
جز آنت کارد درو آگهی / که کیخسرو آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه / بیان سوی جیحون کنار اینکاه
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بدیشان بر ان کونه رانم سپاه / کزین پس نه بیند کسی تختگاه
بکیخسرو آیدون نمانم جهان / ببر بر فرو آرمش ناگهان

بپنجم ببرم سرش از تن / برو بر بگریانمش انجمن
مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آرد از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نگر دوست یزدان بحرمت نیاز
ز مردان و از گنج نیروی دست / مرا ایزدی هرچه باید هست
یکی لشکر آمد سی هزار / دلیر و خردمند و گرد سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
گزایران نژاد از ایشان یکی / بچشم کی ده بود اندکی
ز لشکر بنزدیک آید بپای / سر و تاج گودرز نگسل ز جای
همان گرگ کو گرد آورد حصار / با اسپان جنگی ز پای اندر آر
بکش دست از ایشان بخون ریختن / که هر روز باشی تو آویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه / ازان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده از نو سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل / شده از غمان کمتر آزاد دل
روانش نهانی پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پرگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاشته‌ات برکارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کاید بناگه بجنگ
بیزدان بنالید کای کردگار / چه باید شگفت اندرین روزگار
گر ابر گشته‌ای تو افگنده بخت / جز از تو جهاندار اندوه بخت
ز خسرو نگر تا بدان روزگار / گر دولت آید بر شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر / مرا زاکه از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی تر آنکه پیش آورد / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نبیره نیای و شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
او شاه او کشور چنین کینه جوی / دو لشکر بروی اندر آورد روی
چه گویی سرانجام این کارزار / گرا برکشد گردش روزگار
که افراسیاب اندرین کینه گاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید با ایران بکین / بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد از خسته در جوشنم / برآرد روان کردگار از تنم
ببیند دهر گز جهان این چنین / گرفته کسی رای و آیین من
گر از گردش روز با کام نیست / ورا مرگ با زندگانی یکیست
وزان پس سپه را به پیران سپرد / بگودرز گشواد شه را بداد
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد میان تنگ تنگ / فراز آوریدند هر دو بجنگ

رزم لشکر ایران و توران

سپاه اندر آمد ز هر دو گروه / بپوشید جوشن ز هر دو گروه
بکردار باران ز ابر سیاه / بیارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب تار رنگ از تروغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان بنعل / برو دست گردان بخون گشت لعل
ز بس خسته تن کاندران رزمگاه / بدیده سرانشان فگنده براه
برآورد که جای گشتن نماند / پی اسپ را برگذشتن نماند
زمین آهنین شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند کز هم چنین / بداریم مر را بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / جدا از چرخ گردان کیهان جدای
چو پیران چنین دید جای نبرد / به لهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما لشکر است / کسی کو درین رزمگه درخورست
سواران بخشید تا بر سرا / بود اندرین رزمگه کینه خواه
از ایشان گروهی که بیدارتر / سپر را ز دشمن نگهدارتر
بر ایشان سپاه دید شایسته / شما بر دو رویه بگیرید راه

بلهاک فرمود تا سوی کوه / ببرد لشکر خویش با هم گروه
همی بود سوی رود فرشیدورد / رود تا برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه / کشیدند از آن لشکر کینه خواه
نوندی برافگند پیش جوان / ازان دیده گه تا در پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه / همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد / ز راه کمین برکشیدند گرد
سواران ایران برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دوان / بیاگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی / که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه جهیر / بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد بپشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود کرد / بیاری فرستند گردی گروه
دو دیگر بفرمود گفتا بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نو
گزینید سپاه و بدو جای خویش / وزانجا نهد سر بپای خویش
جهیر خردمند بسته کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بسوی برادر دمان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بردمید / ز لشکر سپه یکی نامور برگزید
کجا نام او بود فرهاد گرد / بخواند و سپه یکسر او را سپرد
دو صد کارزار دیده دلاور سران / بفرمود تا زنگه شاوران
برد تاختن سوی فرشیدورد / برانگیزد از رود و جا از باد گرد
ز گردان دو صد باد رفتیم با / همی بود بر کین میلاد داد
بدو گفت از ایدر بکردار عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
کنون گر و باید بر ایشان سپه / کنون رفت باید بدان رزمگاه
که پشت سپهشان بهم در شکست / دل پهلوانان شد از دو دست
بپیران چنین گفت کای شیر مرد / تویی شیر درنده روز نبرد
کنون شیر مردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
از ایدر برو تا بقلب سپاه / ز پیران بدان جایگه کینه خواه
ازانجا بیامد بر پهلوان / بپیش خردمند روشن روان
هم و گفت پیران ز اندر نهان / بگردن برآور عمود گران
ز ترکان سر بر هنر تن پیش دار / که آمد گه کینه و کارزار
تو دارد امید ایران سپاه / ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو روی ترا دید بدخواه دوست
اگر دست یابی بدو کارزار / جهاندار از تنگ اختر بود
برآساید از رنج و سختی سپاه / شود شاد و ماند جهاندار سپاه
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / پلنگ بسته بکینه کمر
سواران پس از میمنه و میسره / بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / جهیر سپهدار با او بهم
وزانجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار گرگان بروز شکار / بران با دو پایان بجسته رها ر
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همه دل برافروختند
همه دشت بر کشتگان شد سوار / پراگنده و کشته که کارزار
چه باید فتاده ز پشت ستور / کفن جوشن و بستر گرگ و گور
چو روئین پیران ز پشت سپاه / بدید آن نگاوی گرد سپاه
بیامد بپشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برادر و برسان شرزه پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفگند شمشیر هندی ز دست / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران گردان خویش / نماند آن زمان پای بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید / عنان جنگ را سوی او برکشید
ازان مهتران پیش پیران چهار / به نیزه ز اسپ اندر افگند خوار

چو آهنگ پیران سالار کرد	که با او به نیزه بجوید نبرد
بزد گرد پیران ویسه کمان	همی تیر بارید بر بدگمان

جنگ گیو با پیران ویسه

سپر بر سر آورد گیو سترگ	بنیزه در آمد بکردار گرگ
فرو ماند اسپش هم آنجا بجای	ازانجا که بد پیش ننهاد پای
همی تازیانه بران نیزه رو	بزد خشم کین نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند	بغرید بر خشم و بر زد بلند
بزد تازیانه کمان برگرفت	یکی درقه در کف اندر گرفت
بزد بر بر اسپش چهار چوبه خدنگ	نبد کارگر تیر بر گبر و ترگ
همیدون سر چوبه بر اسپ او	بزد گیو پیکان آهن گذار
نشد اسپ خسته ز پیران نیو	بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود	برفت از پس پشت او تازان چو دود
بنزدیک گیو آمد آنگه سپاه	گرامی نام بردار فرخ نژاد
من ایدون شنیدستم از شهریار	که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ یکی تیز چنگ اژدها	مرا رو بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش	برآید تو زین پیش با او مکوش
پس اندر رسیدند یاران گیو	پر از خشم و کین دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگاشت روی	سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخسار زرد	بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بگفتا که ای نامداران من	دلیران و خنجر گذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار	همی پروریدم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه	جهان گشت بر ما ز دشمن سیاه
که چون سپاه اندر آید بجنگ	ندیدیم کس از پی نام و ننگ
چو آواز پیران بگردان رسید	دل نامداران ز کین بر دمید
نباشد برین دشت ما را ز باک	برفتند و گفتند کز جان پاک
ببندیم دامن یکی اندر دگر	نشاید گشادن ازین کین کمر
برفتند و جستند با او نبرد	سوی گیو لهاک و فرشیدورد
بیامد بر گیو لهاک نیو	یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو

جنگ گیو با لهاک و فرشیدورد

همی خواست کورا ز بالای زین	نگون افکند از اسپ بر زمین
ز نیزه زره بر درید از نهیب	بیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه گیو بر اسپ اوی	زدوده اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسپ لهاک گرد	فراز آمد آنگاه فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغ چو باد	بزد گرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندران خشم او بنگرید	همه کرد آن ازیشان برکشید
بزد چون یکی تیز چنگ اژدها	که از دست او خنجر آمد رها
سبکبار گرزی ز و گردنش بر	که آتش ببارید بر جوشن بر
بخون غرق شد از دهن تا جگر	تنش مست و برگشت از سیم و زر
چو گیو اندرین بود لهاک زود	نشست از بر باد پایی چو دود
ابا نیزه و گرز و برسان شیر	بر گیو رفتند مردو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران	برو بر ببارید گرز گران
برین اندرون تنگ شد بر سوار	ستوهی نیامد ازان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد	چنان باد پایی ز آتش برد
ز بس خشم گفتند با یکدگر	که ما را چه آمد ز اختر ز سر
بزن بر تو گویی که سنگ است اوست	برو بر نداد او جز از شیر پوست
برایشان نهاد از دو رویه نهیب	یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدان گفت کاری تو اندیشه‌ش	چنین نامور ترک پرخاشکیش
نه از مرز توران سر آمد بلند	که دیوان ز مازندران آمدند

سوی راست گیو اندر آمد چو گرد	گرازه به پیکار فرشیدورد
ز فولاد در جنگ روی ستون	بزیر اندرون باره چون هیون
گرازه چو بگشاد از باد دست	بزین بر شد آن ترک پیدا ز پست
بزد نیزه‌ای بر کمربند او	که بگسست خفتان و پیوند او
یکی تیغ در دست بیژن چو شیر	به پشت گرازه در آمد نهیب
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد	زمین را بدرید ترک از نبرد
همی کرد تا زار کشتی درست	باب اندر آمد بد آنچه خواست
پس بیژن اندر همان گستهم	ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند	خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر میان چو گرد	پیاده بماند آنجای نبرد
کمودی فرو هشت برگستهم	گو تا بگسلاند میانش ز هم
به تیغش برآمد بدو نیم شد	دل گستهم زو پر از بیم شد
به پشت پیلان اندر آمد بجیر	ابا اندریمان بیارید تیر
خدنگی ابر زین ابر گستوان	بزد ماند یکباره اسپ از روان
پیاده شد از اسب ترک سوار	سپر بر سر آورد و بر ساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو	سواران برفتند بر جان نیو
مراورا بچاره ز آوردگاه	کشیدند در پیش توران سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه	سواران ایران و توران گروه
همی گرز و نیزه برانگیختند	همی خاک با خون برآمیختند
ز اسبان و گردان همه رفت هوش	دهان خشک گشته ز تفت و ز جوش
چو روی زمین شد ز گرد آبنوس	برآمد ز هر دو سپه نای و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان	ازان رزمگه باز گشتن توان
بران بر نهادند هردو سپاه	همی ریخت خون از بر رزمگاه
گزینم ز شبگیر مردان مرد	که از ژرف دریا برآمد گرد
همه نامداران پرخاشجوی	یکایک برای اندر آمد بروی
رهایی ز پیکار باید سپاه	شب بازگردند ازین رزمگاه
بکردند چندان و گشتند باز	گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو پر از کین و درد	همه روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت	یکی سوی زیب خرامید تفت

بجای خود رفتن لشکر ایران و توران

هم آنگه طلایه ز لشکر براه	فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود	ز خون دست و تیغش بر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره	کشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن بر آسوده شد	می سرخ خیدی بپیموده شد
نبد بر سپه کردن بر پهلوان	برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفتا که ای	چه آمد ازین شگفتی بسی
چو من حمله بردم بتوران سپاه	در دم صف و ترکش آورد راه
به پیران رسانم که تو گفتی بجای	فرو ماند و ننهاد در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کارزار	که گفتم بگرم کم آمد پیش
پس آن گفتهٔ شاه پیران بیاد	همیداشت آن دم ار گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه	ز اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کورا زمان	بدست من آید پیر بگمان
ازو کین هفتاد پور گزین	نخواهم بزور جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید	سراسر همه روی پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن	بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد	که گرد آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای	سپهدار پیکی ز اختر همای
بدیشان تن رنج برداشتشان	بیاسایند از رنج پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند	پر از کینه و رزم ساز آمدند

بسالار بر خواندند آفرین
گرای ای نامور پهلوان گزین
بشب خواب چون بود چون خاستی
ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین
بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از بدان
بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی بسیم ببر
جهان را ندیدیم یکسر گذر
ز بیداد و داد انچه باید بشاه
بد و نیک را هم بدو بود راه
بود چرخ گردان فراوان برست
ازو وادانکی تخم نیکی بکشت
نخستین که ضحاک بیدادگر
ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را چه مایه بسختی بداشت
جهان آفرین زو همه روز گذشت
بیداد انکه آورد بیداد ستم
ز نیا و آمد پادشاهی بهم
برآمد برین کار او چند سال
بیانداخت زو آن بدان بدسگال
چو بیداد او دادگر برداشت
یکی دادگر را برو بر گماشت
فریدون فرخ شه دادگر
ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهریمنی بر گشاد
بیارات گیتی سراسر بداد
ز افراسیاب آمد ان بد خوی
همان غارت و کشتن و جادوی
ز ضحاک بد گوهر بدکنش
که گردند شاهان بدو سرکشش
که در شهر ایران بگسترد کین
بکشت از ره داد و آیین و دین
سیاوش را ما بفرجام کار
بکشت و برآورد از ایران دمار
وزان پس کجا کیو از ایران نژاد
چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش بر خاک و بالین ز سنگ
خورش کم ز نخچیر و بستر ز سنگ
همی رفت کم بوده چون بیهشان
که آباد کیخسرو از خان شان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید
برو آفرین کرد و کو را بدید
وزان پس با ایران نهادند روی
خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد ز راه
که هر دو کنندشان بره بر تباه
بکرد انچه بودش ز مردی بجا
جهاندارشان هم نگهدار و پس
وزان پس بخون سیاوش سیاه
سوی کاسه رود اندر آمد بگاه
بدانگونه آمد سیاوش بشن
شبیخون پیران بیک پیش
که چندین پسر پیش این کشته شد
دل نامداران من کشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی
بیامد بر روی اندر آورده روی
چو با ما پسنده نباید بدن
بسی داستانها بگفتا ازین
همی چاره سازد پیران سپاه
ز توران بیاید بدین رزمگاه
مرا زو همی خواند اکنون بجنگ
یکایک بباید شدن بیدرنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم
بدین جنگ بر پیش آستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ
به پیچد سرانگیخته نام و ننگ
ور ایدر درنگ باشید با ما یکی
از ایشان فراوان زمانه یکی
ازان نامداران برآریم گرد
بدانگه که سازند با ما نبرد
ورایدونکه پیران ازین گفت خویش
پشیمان کند بند پای پیش
پذیرفتم ایدر شمار سپه
که من پیش بندم بکینه کمر
ابا پر سر تن بدین رزمگاه
بکشتی ده و پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و رویین و گیو
یکایک ببازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند
بگیتی زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند
چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست
وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان
ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر
هر آنکس که هست از شما نامور
که دولت گرفت ان زمین در نشیب
کنون گرد باید بدین در نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود
که با شیر کیو و رزم آزمود
چو سرگشته شد بخت او شد نگون
بر ایشان سر از تن بسان همین
نباید شکوهید از شان بجنگ
نباید کشیدن ز پیکار ننگ

ورایدونکه پیران نخواهد نبرد
با نبوه لشکر بیارم چو گرد
همیدون با نبوه ما را چو کوه
نباید شدن پیش ادهم گروه
که از آن دلیران همه خسته دل
بتیمار بر بسته پیوسته دل
گردانم که با خود و مان زیکاه
از ایشان برآریم گرد سپاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان
بپیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود
همه پاک بر پای جستند زود
بر او سر بسر خواندند آفرین
که ای نیک دل مهتر پاک دین
ازانگه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان بزرگی ندید
پرستنده چون تو فریدون نژاد
که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه
برازنده تاج و گاه و کلاه
فدا کردن جان و فرزند و چیز
ز سالار شاهان چه جوید نیز
همه هرچه شاه از فر و بخت
همی از تو باید کنون آن تخت
همه سر بسر مر ترا بنده ایم
همه دل بمهر تر آگنده ایم
ورایدونکه پیران ز توران سپاه
سران آورد پیش با کینه خواه
ز باد و ز مادر ز ایشان نژاد
بگر تا که پیچد سر از کارزار
ورایدونکه لشکر همه هم گروه
بجنگ اندر آرد بکردار کوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم
کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما
سراسر بر این است پیمان ما
چو گودرز پاسخ از ایشان شنود
بدلش اندرون شادمانی فزود
بران نامداران گرفت آفرین
که باشیده ایم ابا داد و دین
سپه را بفرمود تا بر نشست
بکینه کمر بر میان ابر بست
چپ لشکرش جای رهام گرد
بفر باد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود
که با جوشن و تیغ و با گرز بود
بشیدوش فرمود کای پور من
بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه
بر و پشت لشکر تو باشی پناه
سپه را بفرمود گر جای خویش
نگر تا نهید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین
شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه
نگر تا نیاید بآوردگاه
همه سر بسر پیش او تاختند
همه خاک را بر سر انداختند
که با بر سر پهلوان سپاه
نگر تا بنشد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند
بسی پند واندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی
نگر تا گشاده نداری بروی
چو آغازی از جنگ پرداختن
بر و خواب را بر تو پرداختن
جهان چون سرآری بروی نشیب
ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوهسار
سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ورایدونکه آید ز توران زمین
شبی ناکهان تاختن را کمین
تو باید که پیکار مردان کنی
بجنگ اندر آهنگ مردان کنی
ورایدونکه از ما برین رزمگاه
بداگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بآوردگه بر کشند
سری تنان مان بتوران کشند

آگاهی [illegible]

سپه را مگر تا نیاری بجنگ
سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پیش سپاه
شه نامداران بافر و جاه
چو گفتار گودرز زایشان شنید
سرکش ز ترکان بتیغ بر چکید
پذیرفت تا بر نهند اوی
همیجت ازان کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچه فرموده بود
میان بسته دارم بیاری شاهی
پس از جنگ جستن که آید شکست
بتوران پر از درد بودند پست
فروشان پدر بر سپهر بزاد
برادر ز خون برادر بدد
همه سر بسر سوی کارزند
دژم گشته گردان سپهر بلند

چو پیران چنین دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده بر رزم پیر و جوان
بروزی همی فرهی نامتان / بگیتی پراکنده بد کامتان
بپیروزگاه شمار اشکست / کشیدید یکسر ازین کار دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه / اگر باز پستی نگردد سپاه
پس اندر ز ایران دلاوران / بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دل نهیب / گوارید غم گر نه‌ای ناشکیب
چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سر بسر با فراز و نشیب / چنین است با رفتن اندر نهیب
همان لشکر است اینکه از جنگ ما / بپیچید و بس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / گر اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رزم یکدست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز همان که من / سران برگزینم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
گراید وگه همان بجای آورد / سران را ز لشکر بپای آورد
وگر هم گروه اندر آید بجنگ / سر نامداران با نام و ننگ
اگر سر همه سوی خنجر برم / بروزی نزادیم و روزی مریم
وگرنه سرانشان برآریم دار / دو رویه بکوبیمشان روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من / بفرمایمش سر بریده ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان روا فراسیاب
تو از دیرگه باز تا گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
چرا سر بپیچیم ما خود کدام / بجز خرمی تو ز بهر چرایم
میان بسته پیش تو چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
بگفتند و از پیش برخاستند / به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن / که افکند سالار بیدار بن
شبگیر آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بباز و کمان
که از نعل اسبان تو گفتی زمین / بپوشید همه چادر آهنین
سپهبد به لهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شمار نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
گراید وگه ما را گروهان سپهر / برآید به پیروز با پاک مهر
شما جنگ را کس مشایید زود / شتابید زی در تو را هر دو
گر از تخمه ویسگان کس نماند / همه کشته شد چون همی کس نماند
گرفتند مر یکدگر در کنار / بر و دیده بر بگریستند زار
گوای همیداد اول بدین / گروهی ازان پس نخواهد بدن
بگفتند و پس روی برگاشتند / غریوان و بانگ برآشتند
پر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه

سخن گفتن پیران و گودرز با یکدیگر و پاسخ دادن گودرز پیران را

چو گودرز کشواد کاراده دید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پیر خود پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان حسود / گر از مرز توران برآری تو دود
بران گیتی او جای بیکار گنج / ز گرزی تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر / فکنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که برداری این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی‌مرد گشت / بدین کینه پیکار ما سر گشت
چرا گشت باید همی پیکار شاه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه

ازایدر وگر هستی چنین کینه‌رای / ازان کوه پایه سپاه اندر آی
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کار کام
بتنها من و تو بدین دشت کین / بگردیم و کین آوریم همچنین
ز ما هر که راهست پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه / نجویند کینه از ایران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / بپیمان سرانشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و پیکار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / از اختر همه کار او تیره دید
به پیران چنین گفت کای نامدار / شنیدم همه گفت تو کار کار
ز خون سیاوش به افراسیاب / چه سودست ازان کشتنش با شتاب
که چون گوسفندانش ببرید سر / پر از خون دل و زار و خسته جگر
ازان پس برآورد از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بدو گه تو سر بداد / تو دادی بخیره مر او را بباد
وزان پس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از بند من
شتابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مر او را بجای از گرد کار جهان / بدان کو نبود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سرا کنون بآوردگاه / بکردیم یکدل ابر کینه گاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه / که پیش دلیران من کینه خواه
بیاید شدن رزم آزموده سران / به تیغ و سنان و بگرز گران
بگردند با یکدگر کینه ور / ببینیم تا کیست پیروزگر
بدو گفت پیران که دانم سپاس / برون آرم از لشکر بی‌هراس
بیاریم آورد ایرانیان / چنین چون تو گفتی چو شیر ژیان
تو گر آنچه گفتی بجای آوری / ازین عهد و پیمان خود نگذری
ببینیم تا گردش روزگار / چه پیش آورد خواهش کردگار
ببینیم تا گردش آسمان / چه آرد بپیش و چه گردد زمان
سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید آزمان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام / همه شیر مرد و همه نیکنام
هم آنگه ز ایران سپه پهلوان / بخواند آزمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه / برفتند یکسر بآوردگاه
که دیدار دیده ور پیشان نبود / دو سالار زین گونه رزم آزمود

تعیین کردن [illegible] پیران سپاه را

ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس کینه را یکسری / که هم زور بودند و پرخاشجوی
گروی زره که ز میان سپاه / سراسر بر او بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را ببرید بر یال پست
وگر با فریبرز کاوس شاه / چو کلباد و یسه برآوردگاه
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یکجا دگر بدگمان
گراز آمد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان یا دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده سوار / ابا اندریمان گو کارزار
ابا شیرزن گیو روئین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
جوانخواه با زنگه شاوران / دگر بیژن با کهرم از سروران
چو دیگر فروهل با زنگله / برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار شیر / برفتند هر دو چو شیران دلیر
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دل ببد و ستم
بجوش تشنه مر او سپهبد بکین / یکی بهر شاهی دگر بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس بر نگرداند از کینه سر
بران تا کرا گردد آموزگار / که پیروزگر گردد از کارزار

دو بهره بماندند و ز روی سپاه / گرشاسب کردن ز هر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / گروه ایا بودی ز دیدار دور
بزیر اندرون بود هامون و دشت / که بد بخت و بخت آوران باز گشت
سپهدار گودرز گردنکشان / که هرگز ز مردان و مردم کشان
بزیر آوره دشمنی راز دور / درفشی ببالا برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همین کرد یاد

به میدان آمدن پهلوانان ایران و توران

بتیغ و بگرز و به تیر و کمند
همی آزمودند هرگونه بند
دلیران توران و کند آوران
ابا گرز و نیزه و بند آوران
گرگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی بران پت کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند / ارز و ور یزدان بتر کار نابت
جدا مر جدا با برآویختند / که بسیار بیداد خون ریختند
فرو ماند اسبان جنگی ز جای / تو گفتی که باد است بسته ببای
براشان همه راستی شد گزین / که برگشت بخت و بجوشید خون
چنان بود خواست جهان آفرین / تو گفتی گرفت آن جهان را زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش / برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / جدا وند جان از پی نام و ننگ
دمان آمدند تا به آوردگاه / بر یکدگر تاخته کینه خواه
سپهدار پیران بدانست باز / که روز بد آمد به ترکان فراز
چنین گفت کای داور کردگار / بگردان زما این بد روزگار
مگر باز بینیم بر و بوم را / بجانم بد اختر شوم را
چنین است کار سپهر بلند / از و شاد مانیم از و مستمند
بدانست پیران شمار سپهر / بدانست گودرز برید مهر
بجز جنگ درمان و چاره ندید / ستم بر ستمکاره آمد پدید
رسیدند گودرز و پیران بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
فراز آمدان روز کارزم / از ایران و توران رسید آن ستم
روان آمدند تا به آوردگاه / بر یکدگر تاخته کینه خواه

رزم فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

ازین نامداران ایران سپاه
برون شد فریبرز کاوس شاه
نخستین فریبرز جنگی دلیر
ز لشکر برون تاخت مانند شیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بنیزه و تیر و کمان
همی گشت تیرش نیامد چو خواست / کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد بر سر و گردنش / دو نیمه شد تا کمرگاه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین تنش کلباد را / کشاد از برش بند پولاد را
خروشی برآورد و بگذاشت گام / به بالا برآمد به سر روزکام

رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن گروی زره

کو سالار با باد چهر و زرگر
همه دشمن شاه خسته جگر
دو دیگر گروی زره گرد نیو
برون رفت با پور گودرز گیو
بنیزه فراوان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار / فرو ریخت از آهن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / یکی اندر آویختند چون پلنگ
همان نیزه بایست برگور را / کز اسب اندر آورد مران نیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد / ز ترکان کم دید یاور برو
سوی گرز برد آن زمان خوی خویش / دمان گیو نیز اندر آمد به پیش
چو گیو اندر آمد کرد از نهیب / کلان شد ز دستش بتوی نشیب
عمودی بزد بر سر ترک او / که خون اندر آمد ز تارک بروی

همیدون ازین دست گردان رش / گرفتش بر سخت و بفشارد بش
که برگشت اسب و فروهوش گشت / بیفتاد از اسب و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دستش از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و آورد پیش / دوانید تا شد بران جای خویش
ببالا برآمد درفشی بدست / بنیزه همی کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سیامک بشد هم ز توران سپاه
بشد با گرازه به آوردگاه
برفتند نیزه گرفته بدست
خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم در جنگ کینه سران / گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی برسر یکدگر کوفتند
بتنگی فراز آمدند تنگ جای / زبان کرد آتش کین آن لخت
پیاده شدند و برآویختند / همی کرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زو بر زمین استخوان / بپرید هوش و زبان داد جان
گرازه هم آنگه ببستش بر اسب / نشست از بر زین چو آذرگشسپ
گرفت آنگه اسب سیامک بدست / ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان فرو ریختن / دلیران ایران چو شیر ژیان

رزم فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله بدست فروهل

چهارم فروهل بد و زنگله
دو جنگی بکردار شیر یله
چو آورد ترک و رزم رومی بدید
کمان از زه کرده و اندر کشید
برآورد زان تیرهای خدنگ / گرفته کمان کیانی بچنگ
به ایران نبرده بتیر و کمان / بدید چون فروهل کی بدگمان
ابر زنگله تیر باران گرفت / ز هر سو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش در آمد چو باد / که بگذشت بر اسب و برهونشاه
بروی اندر آمد نگاه ور زره ور / جدا گشت از و زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / تو گفتی همانا ز مادر نزاد
فروهل فرو جست و بردش بیش / برون کرد خفتان رومی از برش
بزرگش بانوا کز زین ببست / ابر بارهٔ پیل پیکر نشست
ببالا برآمد لبان پلنگ / نگون غرقه گشت بر تیغ و جنگ
درفش خجسته برآورد راست / شده دل خرم و یافته آنچه خواست

رزم رهام گودرز با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود
که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
برآمد خروش از سواران جنگ
کمانها همه پاک برهم شکست / سوی نیزه بردند با یال دست
دو جنگی دو گرد دلیر سوار / هشیوار دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام بر خاش خر
یکی نیزه انداخت بر ران او / کز اسب اندر آمد بفرمان او
جدا شد ز اسب اندرون بارمان / بر رهام آمد چو باد دمان
بپشت اندرش نیزه زد زور کرد / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب کرد آفرین / ز دادار بر تخت شاه زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون / زکینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آویخت پیچان بتن / سر آویخته پایها زیر تنگ
نشست از بر زین و آن سر کشان / بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شد دل شاد دل / زره دو غان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمد از زیر تخت بلند

ششم بیژن گیو و رویین دمان
چپ و راست گشتند با یکدگر
همی آزمودند هر گونه کین
نهاد بر سرش زو در و بی ستون
پس انگه ز اسب اندر آمد نگون
کمند اندر افکند و بر زین کشید
چنین تا سپهرم سرافراز جنگ
عنان پیچان تکاور بتافت
همیگفت پیروز کرد او شاه
سپهرم ز خویشان افراسیاب
ابا پور گودرز رزم آزمود
برفتند هر دو بجای نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
فرود آمد از اسب فرخ هجیر
بر آمد بالا و کرد آفرین
هشتم ز گردان و نام آوران
که هم رزمش از بخت واخواست بود
گرفتند هر دو عمود گران
فرو ماند اسپان جنگی ز تنگ
چنان بسته گشتند کز جای خویش
بباید بر آسودن و دم زدن
بر آسودگی باز برخاستند
سرانجام زنگه برو دست یافت
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

رزم رویین با بیژن و کشته شدن رویین پیران

همیگشت با گرد رویین نیو
فرو جست از ترگ با مغز خون
همه تن بر آهن دهان پر ز خون
نبد کس که تیمار رویین کشید
ز بس کز فرازی نهاد او نشیب
وز انجا که سوی بالا شتافت
همیشه سر پهلوان با کلاه

برآورد گرز و برو دست یافت
بزین پلنگ اندکی جان بداد
ز اسب اندر آمد سبک پر شتاب
بر اسپش بکردار پیلی ببست
برفت از پی سو و مایه بداد
بدست اندرون شیر پیکر درفش
برون تاخت مغفر ز گردان هجیر

رزم هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم بدست او

برآورد و زو اورد که تیره کرد
بروی سپهرم درآمد دلیر
گر آمد سپهرم اندر زمان کار اوی
مر او را به تیغ از بر زین دلیر
بران اختر نیک فرخ زمین

بشمشیر هر دو بر او بخت سند
بنام جهان آفرین کردگار
سپهرم در افتاد از زین نگون
نشست از بر اسپ آن اسپ او
همه زور و بخت از جهاندار دید

رزم زنگه شاوران با اوخواست و کشته شدن اوخواست

جو اخواست با زنگه شاوران
تو گفتی بنشان بجنبید کوه
تو گفتی که نهند یکی پای پیش
پس انگه سوی جنگ باز آمدند
به پیکار کردن بیاراستند
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
تو گفتی جدید دشت نبرد

بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
زبان برگشادند بر یکدگر
برفتند و اسپان جنگی بپای
بکردار آتش بنیزه سوار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
فرود آمد از اسب شد نزد اوی

بزه بر نهادند تیر و کمان
نشد تیرشان از کمان کارگر
زمین را بدرید و اندر شتافت
ز پیران ولیسی همی کرد یاد
مر او را بکردار اهرمنا
گرفت از میان پالنگش بدست
بلوزر از جوانیش آن نیو شاد
پر از کینه دل زنگ کشته سنغش
کوی نامداری سواری دلیر
یکی پهلوان بود با جاه و آب
که چون او سواری بلشکر نبود
همی ز آهن آتش فرو ریختند
ببخت جهاندار و شهریار
تو داری و زاری او پر ز خون
گرفته عنان اندر آورده دید
وزان کردش بخت بیدار دید
بشد ساخته زنگه شاوران
که از جنگ هرگز نه برگاشت
ز بس کو فنرد گشت پیکار تنگ
بکردار آهن بتفسید دشت
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
فراز آوریدند و بستند پای
بگشتند در مرکز کارزار
گر اسپش نگون کرد و بر زد بزی
بر آن خاک تیره کشیدش بروی

مر او را بچاره بروی زمین
بران کوه فرخ بر آمد درست
نهم رفت گرگین یل کینه خواه
جهاندیده و کار دیده دو مرد
به نیزه بگشتند و تنگ ایست
همه تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید و بر زین نگون شد سوار
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد
ازان تشنه بالا بر آمد روان
چو پیروز برگشت مرد از نبرد
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
برآمد ببالا چو سرو بلند
همیگفت شادست فرزند گر
روانهای ایشان گسسته به تیغ
کسی را که چاره بر و راند باز
ز یاد اندر آرد و چهان هر دم
چنان بد که پیران ز توران سپاه
بهر دو بر جای چیره بماند
بنا کام و کام اندر آمد بجنگ
همی بر نوشتند روی زمین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
نبد دست رس شان بخون ریختن
نگه کرد پیران که هنگام جست

گوش بر افکند بر پشت زین
یکی گرگ پیکر درفشی بدست

رزم گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

کمان برگرفتند هر دو بدست
بران ابرسر ترگ و بر خود ترگ
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندر میان زین دور کرد
همیدون بزه بر نهاد او کمان

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

گرفتند پس تیغ هندی بجنگ
ز دشمن دل برته بی بیم گشت
خروشان و جوشان و دشمن شده
همیشه کلاهش بخورشید بر
جهاندار تو گفتی نیامد دریغ
برآرد از روز کاری دراز
همی داد خواهیم و بیداد ستم

رزم گودرز با پیران و ... کشته شدن پیران

دهان خشک و رخساره ز زرد آب
همه دل پر از درد و سر پر ز کین
ز هر گونه آزمودند بند
همیگشت اسپان ز آویختن
بدانست کان کوشش آید به بن

نشست از بر اسب و بالا گرفت
بر و پیش یزدان بکرد آفرین

ببارید تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
هم انگاه ترک اندر آمد نگون
بفتراک بربست و خود برنشست
به نیروی یزدان که او بد پناه

یکایک به پیچید از و برته روی
فرود آمد از اسب و او را ببست
درفش همایون بدست اندرون
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
چنین است کیهان ناپایدار
شبیخون کند روزگاری دراز
بتوران ایشان بر بد انجنگ شوم

سپهدار ایران و توران بهم
برآورد گاه سواران ز گرد
فراز آمدن کوشش ایزدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
ولیکن ز مردی همیکرد کار

ترکان چه آمد بخت این شگفت
اندر شاه و بر پهلوان زمین
ابا اندریمان ز توران سپاه
برفتند و جستند جای نبرد
بروی اندر آورد گرگ سران
که با ترگ بر دوخت رومی برش
ز چشمش برون آمد از درد خون
نوند سوار نبرده بدست
به پیروز بخت جهاندار شاه
درفش دل افروز بر پای کرد
دو خونی و هر دو سر انجمن
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
جدا زین توری و خود برنشست
فکنده بران اسب کهرم نگون
ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
غم و شادمانی همه درگذار
بدانسان که خواهد آزرم جوی
برآورد که گردن آهنگ شوم
سواری ندید اندر آوردگاه
ز سوز جگر نام یزدان بخواند
فراز آمدند اندران کین دو شوم
فرو ماند خورشید روز نبرد
ز یزدان به پیران رسیده ایدر
کجا کوشش و زور بازو نماند
بکوشید با کردش روز کار

وزان پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان بر جهید درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / که آهن ندارد مر او را بسنگ
به برگستوان بر زد و بر درید / نگاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد و پیرانش آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیزه بدو نیم شد دست راست / هماگه بغلطید و بر پای خواست
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / غمین شد ز درد از دو دیدن ستوه

گریختن پیران ویسه از گودرز بکوه و رفتن گودرز بکوه

همی بر زبان کوه سر بر دوان / گرو باز کرد و نگه پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید از گردش روزگار
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من / کجا شد سپاه ای سر انجمن
نیاید ز لشکر ترا یار کس / از ایشان ترا نیست فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح آن دل جنگ و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب

بخرم ابر من چنین بد مباد / بدو گفت پیران که این خود مباد
[illegible] / [illegible]

سر اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار کردن ترا داده‌ام
سرانجام مرگست از و چاره نیست / بدان اهرمن جای بیچاره گشت
همیگشت گودرز برگرد کوه / نبودش بدو راه آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / چو نخچیر تازان کرانه گرفت
گرفت از سپر جوشن و زوبین بدست / بیالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از سر سنگ سالار تور

[illegible] / بگودرز شد [illegible]
در آمد بیازوی سالار بر / بینداخت زوبین بگودرز بر

بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر برش یک بیک بر درید
ز [illegible] آمد براه جگرش / بغرید و اسپهبد پیر سرش
برآمد ز خون جگر باد وان / روانش برون گشت از آن تیره جان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر
بران کوهساران زمانی طپید / پس از کین و آورد کار آرمید
زمانه بزهر آب داده چنگ / بر رود ل شیر و جوم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بدان کوهسار / بدیدش بدان گونه افکنده خوار
شکسته دل و تن بر خاک سر / دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت کای پهلوانان ز شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بمالید روی ای شگفت



چو از کینه جویان شد پهلوان
خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز برگشت پیران نگر
به پرسید بیجون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه
ز نادیدن پهلوان رمه
همه با غم و درد آن پهلوان
پر از بیم بودند گردنکشان
درفشی پدید آمد از تیره گرد
گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد از آن دشت آوای کوس
همی گرد با آسمان داوری
بزرگان بر پهلوان آمدند
بخوبی بسی داستانها زدند
که پیران یکی شیر دل مرد بود
همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بر نام فرهو تا بر پشت
بیاوردن او سپاه از پیت
بدو گفت گودرز کز این بر سپند
نباز داد با خویشتن بر کمند
درفش و سلیحش چنان هم که بُد
ببندید یالش بر پیچ و پشت
بدو بنگرید چون پهلوان کرد یاد
برون تاخت رهام چون تندباد
کشید از بر زین تن روشنش
بخون اندرون غرقه با خود و ترگ
چنان هم نشستش ببند کمند
فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان
بدیدند گردان و گردنکشان
جهان پهلوان از زمین در ربود
همی خواندند آفرین سر بسر
که ای نامور پهلوان سپاه
پرستنده تخت تو ماه و ماه
فدای سپه کرده جان و تن
به پیروزی گودرز لشکرشکن
چنین گفت گودرز کای پهلوان
که چون رزم ما گشت زینسان گران
مرا او دل آید که افراسیاب
سپه را گذارد بدین روی آب
یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی شاه را پند ما داده ام
اگر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم روی اندرین رزمگاه
مرین لشکرا زین دشت کین
چنین هم بیارد ز پیشینیان
اگر همچنین نزد شاه آورم
شود شاد و هم پایگاه آورم
گر آشوب ترکان و ایرانیان
ازین به که کام شد اندر جهان
همه یکسره خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز دیدار تست
خور و ماه روشن به دیدار تست
برفتند با کشتگان همکنان
گروی زره را پیاده کشان
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند
پذیره سپهبد سپاه آمدند
بر او بر بخواندند زود آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
همه اندر زمان از لب رودبار
بگوش اندر از کوه زد بد فغان
پر از گرد شد دشت چون تیره شب
شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرنای
بجنبید هستی کوه گفتی ز جای
همان تخت پیروزه پشت پیل
درفشان بکردار دریای نیل
هوا شد جهان پرده بنفش
ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی بیالای سرو سهی
پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشن وران
زمین زو بنفش از کران تا کران
بکوه کنابد نمان دیده بان
بدید آن شگفتی و آمد دمان
چنین گفت کز چشم من تیره گشت
وز آن دور دیدار من خیره گشت
ز ترکان برآورد یزدان دمار
همه رنج ما بر سر کشت خاک
سپاه اندر آمد به بالای تست
خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ترکان نگون
همی چشم بینش غرقه بخون
دلیران ما کشته بر دشت کین
به ایران کشان بسته بر پشت زین
چنان ده دلاور که اندر گرفت
ابا گرد پیران بآورد تفت
همی خنجر از دوستان سرنگون
فکنده بر اسپان تن پر ز خون
وز آن نوی زنده یکی تیره گرد
همی چشم دوشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش
برهنش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با پیل و کوس
پدیدار آمد شد هوا آبنوس

برفتند لهاک و فرشیدورد
ز پیران دیده که بر زد نبرد
بدیدند کشته پدید از خویش
سپهبد برادر جهاندار خویش
ده و دو سوار گزیده سران
ز ترکان دلیران و گند آورا
بر آن دیده بر زار و خونبار شد
ز درد و برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر
سپهدار توران سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی
چو رفتی ز گیتی جهان خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه
سپه بر تو گیتی برآمد همه
که جوید کنون در جهان کین و تیغ
که گیرد کنون راه و آیین تو
ابر شهر ترکان و افراسیاب
که آمد گرد کرده سراسر خراب
بیاید بر این سر خویش بیت
بخون غرقه گردن بر او تیغ
چو اندرز پیران نهادند هوش
برفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست جز من نبرد
چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه
شما کس مباشید پیش سپاه
اگر من نباشم بر این دشت کین
شود تنگ بر ما دار آن زمین
ز تو از تخمه ویسه ماند کسی
گنا اندر سرش بغزارسد شبی
که بر کینه گه بر چو ما را کشند
سر بی تنان را با یران کشند
که گودرز خواهد سپه زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید
مگر کز بد دشمنان جان برد
کز این تخمه ویسکان کس نماند
همه کشته شد جز شما کس نماند
بلشکرگه خویش رفته باید
همه دیده پر خون و لب پر گداز

آگاه گشتن لشکر توران از کشته شدن پیران ویسه

بدان آت لشکر سراسر همه
که شد بی شبان ناز گرگان رمه
همه بر سر زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
برفتند با لب پر از باد سرد
گر اکنون چه سازیم از این رزمگاه
که شد پهلوان پشت توران سپاه
اگر آن دو نیز بستند کمر
ز آهن کلاه بر نهادن بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد
گر از خواست یزدان گناهی گرد
چنین راند بر سیر و از گلهار
که بر کینه گر گشته شد خوار و زار
ز شمشیر گردد جدا جان ز تن
نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان و کشش
پر از خون سپه دورع و خود خویش
کنون موبدی بود پیران گذشت
همه کار او کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود
همه بر سپه دل شکسته بود
سپهدار و دشمن نگهدار بود
ابر ما و آذر بر و خوار بود
بر آن کینه آفت و نیک و وزش
همانا که نیکیست از ارز و بیش
سپه را پس از مرگ تیمار خورد
ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه
بگویی تو کاین زمین پیش سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند
کمین را نسازی برایشان کمند
ز پیمان نگردند ایرانیان
از ایدر کنون نیست هم زبان
سر کار تست پیش آمد گزند
همه گوش ایدر بر او سپر
اگر تان بزینهار باید شدن
کنون آن همه رای باید زدن
وگر باز گشتن نگه کار خویش
سپردن نهنگ جبد رای خویش
وگر جنگ را گرده کردن عنان
یکایک بخون آب او دستان
گرایید وگر داوریم آن کر آید بجنگ
بدین رزم که گرد باید درنگ
که پیران ز مهر سپه خواستست
سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید دمان
همی کین ما زیشان بباید کشید
ز هر گونه راندیم بس سخن
جز از خواست یزدان نباشد سخن
ور آید وگر آن را برگ وقت وگاه
همانا که بر ما کمین ندر راه
وگر تان بزینهار شاه است رای
نباید سپهبد ز فرمان رهائی
دل هر کسی زیر پیش پادشاست
اگر تان همه سوی ایران هواست

ز ما دو برادر مدارید چشم
که هرگز نشوییم سر باز خشم
ورآید و تنگ بر ما بگیرند راه
بکوشیم تا جستن آن دستگاه
بمانند ز سالار پیران رویم
ز راه بیابان به توران شویم
چو ترکان شنیدند زیشان سخن
نگر تا چه پاسخ فگندند بن
که سالار با پیل نامدار
همه کشته گشته بدینگونه خوار
وز آوردگه گنجه و آمد پدید
که یارد بدین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر
نه گنج و نه سالار و نه نامور
نه نیروی جنگ و نه راه گریز
نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم گودرز و شاه
پس ما براند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان
نه خرگاه بینیم و نه خان و مان
ز زنهار بر ما کنون چاره نیست
سپاه است بسیار و سالار نیست
از آن پس خود از شاه ترکان جان
چه افراسیاب و چه جنگ مغاک
چرا همچنین شاه ایران نبود
که بر لشکرش مهربانی فزود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند
جدا گشت لهاک و فرشیدورد
کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی است گویند لشکر همه
تبه کرد و از بی‌شبانی رمه

گریختن لهاک و فرشیدورد و رفتن گستهم از عقب ایشان

ببستند و گردن گرفتند تاز
بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته به چنگ اندرون
پراکنده دل دید کان رزم خون
برفتند با نامور ده سوار
دلیران شایسته کارزار
برو بر ز ایران سواران دو صد
نگهبان رو نامداران بنه
برانگیختند اسب در کارزار
طلایه بیفشارد بر جای پای
یکی تا سکالیده شان جنگ خواست
که از خون زمین گشت بالا زراست
ز ایرانیان کشته شد شست مرد
دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان چو آن دو سرافراز گرد
ز دست طلایه وگر جان نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر
به راه بیابان به کردار شیر
پس از دیده گردیده بان کرد غو
که ای سرفرازان و گردان غو
از آن لشکر ترک دو نامدار
برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند
که با خاک خون برآمیختند
تنی چند گشتند از ایرانیان
همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفتا اد[...]
ندیده جز که لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن
شکسته شد ایشان از آن تاختن
که ایشان ز ایران به توران شوند
بدین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه
بپوشید بر سرش رومی کلاه
همی مانده بودند از ایرانیان
شده سست با برد و [...] آهن میان
نداد ایچ پاسخ جز از گستهم
که بر دند ز آورد شیر دژم
به سالار گفت ای سزاوار گاه
تو رفتی بیاورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای
به پیش سپه تیز بودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ
مرا بهره آید به هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم
شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و شاد گشت
رخش تازه و از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو نو[...]
تو شیری و نخجیر تو نره گور
برو کافرخنده یار تو باد
چو لهاک سیصد سوار تو باد
چو مادر شادمانی گشاد
به پیروزی اندر مکن هیچ یاد
بپوشید گستهم درع نبرد
ز گردان که او بد ره و گرد
برون رفت از لشکر و تیز تفت
بجنگ او ز ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر
که گستهم را زین برآید سپهر

[...] بیژن از گیو و رفتن از عقب لهاک

یکی لشکر از نزد افراسیاب
همی رفت مانند کشتی بر آب
بیاری همه جنگجو آمدند
خروشان یکی دشت و غوی آمدند
خبر شد بدیشان که ایران گذشت
نبرد دلیران بدینگونه گشت
همه باز گشتند لشکر ز راه
خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت
ز لشکر بیاورد لهاک تفت
کمانی بر و برد بیژن که اوی
چو تنگ اندر آید بدشت نبوی
بیامد به لهاک و فرشیدورد
شود گستهم زیر خاک نبرد
نشست از بر شیده راه جوی
به نزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا برفتاد
خروشید چندین سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد
که هر تا داوی که فرمان بود
مرا و را بخیره بکشتن دهی
بهانه بخیره روان بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه
برفتند زانسان دلاور برا[...]
ز ایران و توران دلاورترند
بگو هر چه بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ آن دو تن
نباید که آید بر و بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد
که کم کرد واز لشکران زادمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی
کشیدن بدان رنج تیمار اوی
بر اندیشه گشت اندر آن کار مان
همان بد کجا بردی بیژن گمان
بگردان چنان گفت سالار شاه
که هر کس که جوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان
مرا و را بدین بار باید کمان
ندادند پاسخ کس از انجمن
نه غمخواره کس نه آسوده تن
به گودرز پس گفت بیژن که کس
جدا از من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش
بسیری نیاید کس از جان خویش
همی رفت باید که از کار اوی
جگر پر ز درد و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نه چیزی که یابیم [...]
بدین کار بشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست
وز ایشان بیاید شتاب و نخست
جهان تا کنون از پس گستهم
سواری فرستم چو شیر دژم
که با وی بود یار وقت نبرد
سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد
نه آنگه کجا زو برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار
سراهر و روز نکار و کار
بفرمای تا من ز تیمار اوی
ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ور ایدونکه گویی مرو تا به سم
برم بدین اکنون خنجرم
که من زنده کافی پس از مرگ اوی
نخواهم که باشد بهانه بجوی
بدو گفت گودرز بشتاب هش
اگر نیست مهر تو بر جان خویش
نیابی همی سیر از کارزار
گرایند و بر هیچ سر بر مکار
نسوزد همانا دلت بر پدر
که هر دم بسوزی مرا او را جگر
برآری همی از سر خویش خاک
بدین جنگ جستن مرا او چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر
زمین را ببوسید و آمد بدر
بگردید و برخاست مر جنگ را
برون اندر آورد شبرنگ را

رفتن بیژن از عقب گستهم شتابان

بگیو آگهی شد که بیژن بگرد
گرفت از رجنگ فرشیدورد
پس گستهم تا زمان شد براه
بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برگشت زود
نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو بیژن بدید
بتندی عنانش بکشید
بدو گفت چندان ز دوده دستان
نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو کز فرمان شادمان
کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بهر کار در دل من مجوی
به ایران سرا از من چه خواهی همی
جز از تو بگیتیم فرزند نیست
روانم بدرد تو خرسند نیست

همی بود شبانروز بر پشت زین
کشیده به بدخواه بر تیغ کین
بسوی نخجیران و خود اندرون
نخواهی همی سر گسستن ز خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد
بباید نشستن بآرام شاد
بپرسش زمانه چه سازی برست
پس ایمن شدستی بدین بخت
کسی کو نجوید سرانجام خویش
نیاید ز گیتی همه کام خویش
ز چندین نگردد زمانه بسوی
که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر من از این سخن بازگرد
نباید که آری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد
جز این بر تو مردم گمانی برد
که کار گذشته نیاری بیاد
بپیچی بخیره همی سر ز داد
جوان ای پدر کین سخن داد
مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد از ازان گستهم
غم شاه و مانیم با او بهم
تو ایدون گمان کز منش ایزدی
فراز آمده روز کار بدی
نشسته نگردد بر چیز باز
همان خوشتر کو نشیب و فراز
ز تیمار من گر بروز نبرد
منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامداران خسرو نژاد
سر گرد از پی بسم خون رانده
بپاسید پویان برین راه دار
بجان و سر شاه روشن روان
بجان نیا آن همه پهلوان
بکین سیاوش کزان رزمگاه
تو برگردی ای من بپویم براه
نخواهم برین کار فرمان گرد
که گویی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت
برو آفرین کرد و خود بازگشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی
گشاده دل و بسته رو آمدی
همی تاخت بیژن پس گستهم
که ناید برو بر ز توران ستم
چو لهاک و فرشیدورد
گذشتند پویان بکردار گرد
بیک ساعت آن هر دو از سنگ روی
برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان
درو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ نخچیر شیر
درختان برو سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند
وزان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد بیابان نان
با اندوه و شادی چمیده میان
نشستند برگرد آن مرغزار
فکندند بسیار اندر شکار
رسید اندران جایگه گستهم
گر بودند یاران توران بهم
نوندش همی بوی اسپان شنید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت برخیز از این خواب خوش
بمردی سر بخت بد را بکش
که دو نامور زان دلیران بزرگ
که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که از گرگ سر در کشد
که او را همان بخت بدخو کشد
هلا زود بشتاب کآید سپاه
ز ایران و برما گرفتند راه
نشستند بر اسب هر دو سوار
دو دیدند تا چون بسنجید کار
پدید آمد از دور پس گستهم

رزم گستهم با لهاک و فرشیدورد و کشته شدن ایشان

گر بودند یاران توران بهم
دلیران چو سر برافراختند
برادر چو دیدند بشناختند
گرفتند با یکدگر گفت و گوی
که کین سوی ما نهادست روی
نباید رهایی ز ما گستهم
مگر بخت بد کرد خواهد ستم
گریزان بباید شد از پیش اوی
مگر کاندر آید درین دشت روی
جز از گستهم خفته کامد بجنگ
گرفت او درفش ایران بجنگ
از انجا بهامون نهادند روی
پس اندر همان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره برکشید
برایشان بپارید تیر خدنگ
چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر برش گستهم
که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون گشت اندر زمان جان جای
شد آن نامور گرد بسته ز تنگ
چو لهاک روی برادر بدید
بدانست که کار زار آرمید

بلرزید و از درد او خیره شد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز جوشن روانش همی بر دمید
کمانش بزه کرد و اندر کشید
شده از میان خسته هر دو سوار
بشمشیر بر ساختند کارزار
بکالک بره گستهم دست یافت
ز کینه چنان خسته اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
برآورد ناگاه از دور رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
سر آمد همه رزم ترکان بروی
چنین است کردار گردان سپهر
به پرورده پرورده خویش بهر
چو سر جوشش پای پای بخت
اگر پای جویی ز رخش آمد
ولیکن چنان خسته بد گستهم
که کشت خواهد تو گویی ز هم
بیامد بچید بزین اندرون
همیراند اسب بهم بخت خون
وز انجا سوی چشمه ساری رسید
هم آب روان دید و هم سایه بید
فرود آمد و اسپ را بر درخت
بجست و آب اندر آورد رخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین
ببستش تو گفتی مرا ور آفرین
بپیچید و غلطید بر روی خاک
سراسر همه تن ز شمشیر چاک
همی گفت کای داور کردگار
بپیچیدم از لشکر شهریار
بدلسوزگی بیژن گیو را
وگرنه دلاور یکی نیو را
گر ایدون بمیرم درین جایگاه
کشنده مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه
ببرد ببرد ز دو بیدار شاه
بدان تا نماند که من جز بنام
نمردم ز گیتی همی یافت کام
همه شب بنالید تا روز پاک
بران حال چون مار غلطان بخاک
چو گیتی بخورشید شد روشنا

[illegible]

بیامد بران سایگه بیژنا
همی گشت برگرد آن مرغزار
بدان مرغزار اندرون چون نوند
دوان و دمان چون پلنگان بچنگ
که یابد نشانی ز گم بوده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند
رکیب و کمند و خشا پر ز خون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش
کنون کشته زین کشته بکام
همان زین بر و بر نگون
کجایی فکنده درین مرغزار
گذشتم ز تشتی و خستی دلم
برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان کردگار
مرا او را بدید اندران مرغزار
بکالک برانگیختی رسید
کنون جان روشن ز تن بگسلیم
بشد در پی آب و چشمه سار
فکنده بران خاک بر سر نگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود
فکنده بر آب گستهم دید
همه ترگ و جوشن پر از خاک و خون
برهنه شد از ترگ اوی سرش
تنش را کنون کرد از ان خستگی
گرفتش در آغوش بر تنگ زود
چو ان گرد رومی قبا از برش
همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای سنگدل یار من
تنه دید خسته ز نابستگی
بدان خستگیهاش بنهاد روی
رسیدن بر تو بجایی رسید
نکردی که آن بخت یار
تو رفتی و برگشت بکار من
چو رخش مرا پشت بایست کرد
بیاوردم بر هر که خود خواستگی
بگفت این سخن بیژن و گستهم
چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد
مکن خویشتن پیش من بر تباه
مرا اورد تو بد تر از مرگ خویش
بجنبید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
توانی مگر رد نزدیک شاه
مرا او چندان پس از روزگار
مده بر سر خسته بر ترگ خویش
بدان چاره کن تا ازین جایگاه
مرا خود نهانی جز از خاک تخت
نزد دست هرکس که با کام خویش
گر بینم یکی چهره شهریار
وز ان پس چو هم کم شود ناگهان
که بر دست من کرد ژوان هلاک
مگر شان ز زین بر تو آنی کشید
نمیرد به بیند سرانجام خویش
دگر آن دو بدخواه تا پیش ما
وگرنه سران شان ز تنها برید

سلاح و سر و تاج و بردارشان / بری تا بدانند پیکارشان
کنون نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بدادم بخیره بباد
نمودم بهر جای با بخت جنگ / همی نام جستم نه فرجام ننگ
بدو بیژن نمود آنکه آن بد ز تور / که خوارند کشته فگنده بدور
بگفت این و سستی گرفتش روان / همی بود بر زین ببر بر نوان
از آنجا که اسپ او ببید درنگ / بیاورد و بگشاد از زین تنگ
بماند زمین زیر تن خسته مرد / بغلتید و نالید چندین بدرد
همه دامن خود بدرید چاک / بران خستگیهاش بربست پاک
وز آن جایگه سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره گشته روان
سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب / دل از مردن گستهم پر نهیب
وز آن بیم دیده سواران و تن / بشمشیر کم کرد از آن انجمن
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز توران یکی را بگردن فگند
باسپ اندر آورد زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا بیامد بکردار گرد / دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون / فگنده بران خاک غرقه بخون
بر ایشان بر آمد جنگی بپای / چو آگاه شان زنده بسته برای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه / بزین برکشید آن سرافراز گاه
ببستندشان دست و پای و میان / کشیدند بر پشت زین کیان
وز آنجا سوی گستهم تازیان / بیامد بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسپ او را چو باد / بی آزرم او را بزین بر نهاد
بران ترک فرمود تا برنشست / بآغوش او اندر آورد دست
سمندی که بودش همی اندر رزم / مر او را همی آفرین خواند گرم
نگر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید از آن کارزار
چو از روز ده ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردنده گشت

رسیدن بیژن [illegible] بنزد سپاه گودرز

جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بران دشت آوردگاه
پذیره شدندش یکایک سران / همه نامداران و جنگ آوران
برو خواندند آفرین بخردان / گرای شهریار و سر موبدان
تن زنده پیلی بکان جز سل / ببستا بر بهمن پیل رود نیل
چنان خود همی بود با شاه شاه / بدان تا ببینند روی سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بآیین پس پشت لشکر گروه / همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که آوردگاه / بر آورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان افگنده نگون / سلیح و ز رخ جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیشگاه
همه خستگان را بخسرو نمود / بگفتش که هم رزم هر یک گروه
گروی زره را بیاورد گیو / روان با سپهدار آن گرد نیو
از اسپ اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدیم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر کردگار / ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر بر گرفته کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند بر لشکرش همچنین
گرامی نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان / چو خواهی زیاد آتشش انتهان
همه جان و تنها فدا کرده ایم / دم از شهر توران بر آورده ایم

همه گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما هر چه هست
وز آن پس سوی کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / چو کردار نیکیش را یاد کرد
به پیرانش بر دل ز انبهان بسوخت / که گفتی کی آتشی برفروخت
همی داستان رو پس اندر گراو / بخون دو دیده بپالود درد
که بخت بد است اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زور او / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی پی کار من
ز خون سیاوش پر از درد او / بدان کار کس را نیازرد بود
چنان مهربان بد به پر بیم گشت / از او شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای / دگرگونه پیش آورید رای
فراوان همی خیره اوش سپید / نیامدش گفتار من سودمند
ز افراسیاب شد برگشت سر / چنین شهریارش چنین داد رای
مکافات او ما جز این خواستیم / همی گاه و تختش آراستیم
نه اندیشه ما سخن بگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
دل مهربان بود بر جان شهر / بدین سر دگرگونه بنمود چهر
در آمد بجنگ پشن با سپاه / که چندان ز ایرانیان شد تباه
دگر چند گودرز و فرشیدمان / بینداخت گفتار مردان من
تبه کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بپیچید و آمد دمان / که روبین بدین آرش بودی زیان
بفرمود کافور و مشک ناب / بقیر اندر آمیختند با گلاب
تنش را بپالود از آن سر بسر / بکافور و مشک و بپاکند بر
بدیبای رومی تن پاک او / بپوشید از آن خاک تاریک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردون سپهر
نهاده برو تختهای سران / چنان چون بود در خور مهتران
نهادند پس پهلوان را بگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین یافت کردار این پر فریب / چه چندی فرازست و چندی نشیب
تنومند را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار او
از آن پس گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
نگه کرد خیره بدان زشت روی / چو دید آن لب و بر فروهشته موی
همی گفت کای کرده کار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاووس بد کرده بود / که خود با جهاندار کین آرزوی
گروی چنین سیاوش کشت / ندانم خرد این تیزکینه کراست
ولیکن ز نیروی کیهان خدای / جهاندار نیکی دهش رهنمای
بکین سیاوش از افراسیاب / بخواهیم زین کار گرم آشتی
گروی زره را گره بر گره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو پیوندش از جدا شد سراسر / سرش را ببرید چون گوسفند
سپهبد شه چندان بر آن رزمگاه / بدان تا کند سازگار سپاه
ابا پادشاهی که اندر خوراست / کسی کز در خلعت و افسر است
بگودرز داد از همه اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان / بیارات خلعت سزاوارشان

زنهار جستن تورانیان از کیخسرو شاه

فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گروی ز توران سپاه
که با شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر چه رود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کرایم / میان تنگ بسته ز بهر چرایم
بتوران همه دودمان پر غم است / زن و کودک خرد را ماتم است
بدان ما بکار سیاوش گناه / ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی با دو سارات ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

چو آزار ازو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آید بسر / پسر بی پدر شد پدر بی پسر
بجان کرد بر شاه سان بنهاد / چنیدیم پیشش کمر بسته وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم / که با لشکر او بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست / کجا بندهٔ شاه را درخورست
کنون کار او بیم و او پادشاست / ازو هرچه آید بما بر رواست
سران سر همه پیش او آوریم / و با کین و با گفت و گو آمدیم
گر از ما بدلش اندرون کین بود / برین سر دشمن آیین بود
گرایدون که بخشایش آرد رواست / همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان [illegible] / ببخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند / چنان پیم خود چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر چاره بیچاره گر
همان شکر کرد این که سر بر زمین / همی خاک جستند ز ایران زمین
که از هر بد اکنده پراکند / سر کشتگان اندر آوکند
چنین کرد شاه این زمان یاد کرد / نه رای و نه دانش نه پای و نبرد
جو دولت بدم کرد و یار بس / بگیتی نخواهم جز او یار کس
برین داستان زود کی تنگ را / چو از کین بدین اندر آورده پای
گر ای تازه و خشنده بخت / کنون کار بید از بخت سخت
بدین گیتی از تخت و تاج آورم / و گر رستم آید بحاج آوریم
و گرنه بجنگ پلنگ اندرم / خورد کرگسان مغز سرم
کنون بر شما با دگر داوری / شناسد جهان کس که داد و خرد
نیم من بخون شما تشنه جنگ / نگیرم چنین کار دشوار و تنگ
همه یکسره در پناه منید / و گرچند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد کزو باشد رواست / بدین کار زنهار فزونی نه کاست
هر آنکس که خواهد کزین شاه خویش / گذارم نگیرم و دارا پیش
ز چیزی و کی وار ز رنج و آز / بنیروی یزدان شدم بی‌نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند ترکی کلاه
بپیروزی شاه خشنود شد / پلنگان جنگی چو آهو شدند
ز برگستوان و زره رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بکرد اندرش سبز و زرد و بنفش / زدند آن سراو از ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
وزان پس خروش آمد از دیده‌گاه / که گرد سواران برآمد ز راه
سراب و گرد گشته بدو بسته راه / همی پیش ازو در با یک سوار
نهاد چشم از شگفتی براه / همه داران ایران سپاه

آوردن بیژن گستهم را بلشکرگاه ایرانیان

که تا کیست آن مرد ایران زمین / که یارد گذشتن بدین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بزه بر بیازو فگنده کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد / فگنده نگون سار و آگنده گرد
بر اسپ اگر بد پر از زور و خشم / بر آغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید بس خاک و بنهاد روی / شده شاد و خرم ز دیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد / کجا رفته بودی بدین دشت سرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و از کرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه پیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدش آرزوست / وزان پس روانش [illegible]
بفرمود پس شاه آن دم چوی / که بر وی گستهم را پیش روی

چنان تنگدل گشت ازو شهریار / که از دیده مژگانش آمد ببار
چنان بد ز بس خستگی گستهم / که گویی همی بر نیایدش دم
دلش خون بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و از دیده سوی او شتافت
بیاراستش زود گان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان بر و زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد ز مرگ / کز ایشان بکین بر سرش بود ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / سیاوش بدو داد ... سال و ماه
هم مهره ش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه بازوت راست
ببازوی گستهم مهره ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از روم و از هند و چین / چو از شهر بغداد و ایران زمین
هشان گرد کرد و جهان ز نگاشت / ز بهر چنین روزگاری بداشت
بیاورد گستهم را بنشاند / ز هر گونه افسون بر او بخواند
وزانجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بران خسته مرد / به بهبود برجست آزاده مرد
براسپش برافگند نزدیک شاه / چو شاه اندرو کرد لختی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار / نبود هیچ کس شاد و به روزگار
ولیکن شگفت این که با آز من / بدین راستی گشت آزاد من
به پیروزی آمد ز غم گستهم / مگر دوین دل شاه ما زاد و خرم
همه مهرپرورده کار است و بس / نه دانش بر او هست و نه مهر کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را / ... دوست آن گو نیو را
که تو نیک بختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش بر کس سپاس
کز اوییت جاوید فریادرس / بنجتی نکیسه و جز او دوست کس
اگر زنده کرد و تن مرده مرد / جهاندار با گستهم زنده کرد
بگستهم گفتا که تیمار دار / ز بیژن چو بیژن کس از روزگار
که بر رنج و بر مهر بگزیدنی / ستایش بر اینگونه کی چیدنی
ز بیژن بدیدش شاه که گنج و خز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
چو از جنگ ز بید شد نیستی نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

احوال روزگار و نصیحت گوید

کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم کوشش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید / ز من جاودان آن بباید شنید
بدین داستان ور بیارم همی / [illegible]
کنون خطبه‌ای یافتم پیش ازین / که مغز سخن یافتم پیش ازین
اگر از مرون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی و گه پر ز خشم
چنین بود تا بود دور زمان / بنوی نوندهٔ شگفتی بمان
یکی را ز بهره شهد است قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج / شده تنگدل در سرای سپنج
بدین پرورانده همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنگ خار
هر آنکس که سالش برآمد بشصت / بباید کشیدن ز کشتیش دست
ز هفتاد بگذرد بر کسی / ز دوران چرخ از مو هم بسی
وگر بگذرد آن همه بیرهیست / بران زندگانی بباید گریست
وگر شصت باشی بری سال شست / خورد تشنه‌ای ار یابی آرا ه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نماند بکین و هنر تا ز گنج
هش رفت باید بدیگر سرای / نمانید هر گوشش اندر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
بهار اگر گشت و خود ایدر نماند / جهان تیز منشور او بر تو خواند
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج

داستان کیخسرو

پس از گفته اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون [illegible] مغز
که چون خسرو است کی ز افراسیاب / برنج خداوند شه زور و تاب
نبیند و آن شاه با آفرین / که ما زو بر تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند خفتان و شمشیر و رخ
که گنجش ز بخشش ننالد همی / بزرگی که با بخشش آید بسی
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر پر کلاه ویست
ز دشمن ستاند رساند بدوست / خداوند [illegible] زر گران مایه اوست
بزم اندرون گنج پراکند / چو در رزم آید [illegible]
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد از کینه‌ها رستخیز
کمیسی کجا اندرو را فسام / که دستور بخشش و را ابر خواند
ازان تیغ زن دست گوهرفشان / ز گیتی نجوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / جهان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبوده است شاهی بجنگ / ز بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کس نیامیزدی / ستایش به شکوهی [illegible]
[illegible] چندین سپاه / کرا اندر میان باور است
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یاورش جبرئیل
اگر باج خواهد و کشور دهند / همان گنج و هم تخت افروخته
گر ایدونکه گذشتن ز پیمان او / و یا سرکشیدن ز فرمان او
که بزم کیستی برو روشن است / برزم اندرون کوه در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا کوه بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود گاه نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
خرد دارد و دستگاهی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و کشور ویست / همان رزم و بزم و جهان [illegible]
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نماند نهان
کجا فرش او [illegible] / نشسته که فضل بن احمد است
نبد خسروانرا چو او کدخدای / به پرهیز و دانش بدین و به رای
که آرام این پادشاهی بدوست / خود و بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل پاک و دست / پرستیدن شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر / پراکنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افزوده
همیشه جهاندار و بخشنده باد / نگاه کیان بر درخشنده
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نیامد پدید

که آرایش چرخ گردنده اوست / برزم اندرون بر درخشنده آب
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بکوشش و چهره [illegible]
بیاد آورد شاخ دین و خرد / کلامش بدانش روان پرورد
باندیشه از بیگزندان بود / همیشه پناهش بیزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / [illegible] رنج
چو چرخ از بر شصت و یک برگذشت / من از شصت و شش [illegible]
رخ لاله گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که شد سال پنجاه و هشت / جوان تیز شد چون جوانی گذشت
فروشی نشستم زگیتی بلند / [illegible]
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم تمام این سخن در جهان
ازان پس تن [illegible] خاک را / روان روان معدن پاک راست
جهاندار و بخشنده و دادگر / کزویست چندانکه گیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
بدو داد آواز کوس نهنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
خداوند [illegible] / [illegible]
چو دریا در بزم بخشش چه خاک / ز بخشش بدارد [illegible]
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیرکش
فراز جهان [illegible] / میان یلان سرفرازی بود
که جاوید بادا سر تخت او / بکام دلش گردش بخت او
دلیرانکه او را بیابد ستود / اگر من ستایم که یار شنود
که شاه جهان از کیان برتر است / چو بر تارک مشتری افراست
بناکامی آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
[illegible] از فضل کافی بلند / کزو باد و باران ندارد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
هر آن کو ستاینده گرد از اوست / جهان سر بسر [illegible] اوست
زمانه سراسر پر از خنده باد / خرد تخت او را فروزنده باد
کنون زین سپس نامه باستان / بپیوندم از گفته راستان
بپیش آورم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
[illegible] / [illegible]
وزو باد شادان دل انجمن / بهر کار پیروز و چهره بتان

آغاز داستان کیخسرو و جنگ [illegible] با افراسیاب

چو شد کار پیران و لشکر بسر / بجنگ دگر شاه پیروز گر
بیاراست از هر سوی مهتران / برفتند با لشکر سرکشان
برآمد خروشیدن کرّه نای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروشش آمد از دشت [illegible]
بشهر اندرون جای خفتن نماند / بدشت اندرون جای رفتن نماند
چو بر پشت پیلان [illegible] / [illegible]
[illegible] بهر پادشاهی روا / نشستن نگر بر در پادشاه
ازان نامور خسرو موبدان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب چون رستم تیغزن / [illegible]
بفرمودشان بازگشتن بدر / هرانکس که بد گرد پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی ار روان پدر کرد یاد
سخن را اگر [illegible] ازان انجمن / بزرگان [illegible] رای زن
چو رستم که بد پهلوان سترگ / چو گودرز [illegible]

دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
فرستاد و کان خواند از آن انجمن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
هزاره داری خود کار ساز / نوشتند بر پهلوی نامه
که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
نه آرام بادا شمارا نه خواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری / کجا بود بر پادشاهی سری
وگردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا درآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد جنگ را ساختن لشکری / ز هر نامداری و هر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه / بیارات از هر سوی رزمگاه
بیارات بر میمنه میسره / همان قلب هم جایگاه و بنه
گزین کرد از آن نامداران کار / سواران شمشیر زن صد هزار
بیکدست خود طوس را کرد جای / منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه / منوشان و خوزان و زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم سوز / چو گوران شه آن گرد لشکر فروز
کی شاه کرمان که هنگام جنگ / گوی دل آور و رای درنگ
چو صباح فرزانه شاه یمن / دگر شیردل ایرج سلیتن
که بر شهر کابل بد او پادشا / جهاندار فرزانه پارسا
هر آنکو بد از تخمه کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد
چو سماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
فروتر ازو گیو رزم سوز / بهر کار چیره و لشکر فروز
که بر شهر خاور بدی پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
بدست چپ خویش برپای کرد / دل افروز تا لشکر آرای کرد
دگر آنکه بود او ز تخم زریب / پرستنده فرخ آذرگشسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد / کجا شاهشان از بزرگان بد و
چو گرگین میلاد و گردان جی / برفتند یکسر مغان کی
پس پشت او را نگه داشتند / همه نیزه دار و تیغ نگه داشتند
برستم سپرد از میان میمنه / که یکدل سپاهی ده و یک تنه
هر آنکس که از زاولستان بدند / ابا بهر خویش و دستان بدند
بدیشان سپرد از میان [illegible] / همی نامدار پیش او جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / بجز سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل / به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز که خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
ابو موقا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی [illegible]
نهادند صندوق بر پشت پیل / ز بیش شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران روز نبرد / بصد وق برناوک انداز کرد
بنزدیک هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نیزه دار
ز بغداد و کردان جنگ آوران / که بودند با زنگ [illegible]
گزیده سواری ز گردان کرخ / بجز موقا با کلاهان [illegible]
پیاده ببودند بر پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر / نبودی کس از تخم او [illegible]
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا نوسی نیزه سه گرای
سراپای گیلی به پیش اندرا / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده همی از پس نیزه دار / سپهدار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / پراکنده ترکش ز تیر خدنگ
زخاور سپاهی گزین کرد شاه / سپهدار با درع رومی کلاه
ز مردان دگر انگشان سی هزار / فریبرز و او جنگی سوار
که با شاه شهرستان و بخار / که جنگ [illegible]
کجا تخمه نامور و همه بود / بزرگی که از انکه ران تخمه بود

بدست فریبرز بسپرده بود / چپ لشکر شاه چون کوه بود
سپاهی بد از روم و بربریان / یکی چشم و نام و لشکرستان
سوار و پیاده ده و سی هزار / برفتند بر ساقه شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی مردم شناسان بدند
منوچهر نامی سپهدارشان / که نام جستن گهبدارشان
دگر نامداری کز و جان نژاد / جهاندار و از تخمه کیقباد
کجا نام او شاه پیروز بود / سپهبد دل لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر بستان شیر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گرز و آلات رزم
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل از تخمه زادشم
ازین دست شمشیر زن سی هزار / جهانجوی و از تخمه شهریار
سپرد این سپه گیو گودرز را / گروتا زه شد دلیران مرز را
پس گیو بد آن ده سمرکان / برفتند خیلاشیر کان و دکان
فرستاد بر میمنه ده هزار / دلاور سواران خنجر گذار
سپه را هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز ترکشان برد
ده و دام شد مردم تیغ زن / ابا کوه یار نامداران انجمن
برادی بد جنگ را باز گیو / بشادی سرافراز گردان نیو
به پیش اندرون قارن رزم زن / سر نامداران آن انجمن
زواره بد آن جنگ را پیش رو / سپاهی همه جنگ سازان نو
ز گردان و جنگ آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
بدان نامداران او روز سپاه / بود گرد و مرد افکن و شیرخواه
وز آن پس بگستهم گژدهم گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود پس تا سپهدار طوس / بگرد و بهر جای با پیل و کوس
جدا از جهاندار بیدار و بخت / کسی را کجا دست یزدان بود
جهان پر ز گرد و زده گاو دمش / ز هر خوردنش آنچه اندیشیش
نباشد کس از خوردنی چنوا / ستم نیز برکس ندارد روا
بخوابد همی هر چه باید بر شاه / بهر کار باشد زبان سپاه
بهر سو طلایه بد بیدار گرد / سر فتنه از خواب بیدار کرد
ز هر سو برفتند کار آگهان / همیدون بیدار کار آگهان
کجا کوه بد دیده بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه خارا بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر گشت
همه جنگ را کرده آویخته / عنان تنها یک اندرو که گرفته
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج / همی راند با خواستن شاه گنج
بدین گونه چون کار لشکر بساخت / بگردون کلاه مهی برفراخت
دل مرد بد ساز با تنگ خوی / جز از جنگ جستن نبد آرزوی

در تعریف لشکر [illegible] سیاه کرده

سپهبد ستر کاو ناز و داج / نشسته بآرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپرد او بآتش کاز نژاد
نشسته بزرین باسکشان / همه سرفرازان و گردنکشان
پر از گورسان همه مرده بود / ز بوک درخت و ز کشت و درود
مجو روز بیکسان همه با برگ / جهانرا همین آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود / بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته برز گورسان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / زخیمه بند بر زمین نبرد جای
جهانجوی پر دانش افراسیاب / نشسته بیکسند با خورد و خواب
نشست اندر آن مرز ز آتش گزیده / که بیکند را نام برآورده بود
بیاورد و در گنگ آتشکده / همه زنده و دشمن بزرگ آزده
ورا نام گنگ دژی پهلوی / دگر پهلوانی سخن نشنوی

نبیره فریدون بد افراسیاب   که گنبد ز رفتن بگردد سحاب
ز دیبای چینی سراپرده بود   فراوان بر و در دران پرده بود
نهاده بخیمه درون تخت زر   همه پیکر تخت در و گهر
به بیرون دلیران و پرده سرای   فراوان درفش بزرگان بپای
برادر پدر چند جنگی پسر   ز خویشان شاه آنکه بد نامور
خود و نامدارانش نشسته بجت   سپه از پناهش همی خیره گشت
به پرده درون خیمهای پلنگ   بر آیین سالار ترکان پشنگ
نشسته بران شاه ترکان سپاه   بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز ده برد خیمه هر کسی   که نزدیک او آب روشن بدی
همی خواست کاید بدان رزمگاه   نبرده یک پیران ندید سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن بزرگان توران

سحرگه سواری بیامد چو گرد   سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر   رسیدند گریان و بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید   از آن بد که ایرانیان را رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد   وز آن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه   چه زاری سپه اندران رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید   زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه   هراسان شد از بخت شاه رمه
چو بشنید شاه این خبر خیره گشت   سپه شد ز خشم چون آتش برگشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج   بپیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی ز لشکر برآمد ز درد   رخ نامداران شد از درد زرد
ز پیکارشان جانش برتافتند   ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زاری جهانبان کجا   سواران و از مهتران انجمن
جهانجوی لهاک و فرشیدورد   سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند   بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد   پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
گرامیان برو آنم از تخت و تاج   اگر نیز چند سهم فرعاج
قبا جوشن و اسپ تخت منست   کلاه خود و نیزه و درفش منست
ازین پس نخواهم جمشید و فر   وگر خویشتن بخت را پرورید
نگر کین آن نامداران من   جهانجوی و نخچیرگذاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد   که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود زین گفتگوی   ز کیخسرو آگاهی آید بدوی
کنون لشکر انگیز چون ... سپید   همه روی کشور سپه گسترید
بدین درد و زاری سپه را بخوان   ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد   ز روبین که آن پیل شیر مرد
کنون کار گیتی دگرگون شده   بشیر ژیان اندر آو نگاه تن
همه اوج مهرست ما هم در کین   ز ایران و از شاه ایران مهین
بزرگان توران با فراسیاب   بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما سر به سر مر ترا بنده ایم   اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون گرد و کوه دریا شود   درازی ما پاک پنهان شود
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه   اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد   بخندید و ... آوازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد   دلش بر ز کین و لبش پر ز باد
کلاه مر چه لوشش بشست و بکوه   ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار   کنون گرد شاه از در کارزار
سوی بلخ تا ... فرستادشان   بسی پند و اندرز با او براند
گر گستهم نوذر بدانجا بپای   سواران روشن دل و بینای
بجیحون فرستاد تا بگذرد   بگشتی رخ آب اسپرد

بدان تا شب تیره بی ساختن   نباید گشتن کمی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری   بسی چاره برخاست از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک   که بیدار گرزو و گردو پاک
شب تیره و دشت با گرزه ...   جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با وی سخن ساختند   جهاز اچ وراتا انداختند
بران برنهادند یکسر کلاه   ز جیحون بسی بگذراند سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان   سپه را بدو نیم کرد از نهان
قراخان که بد پیش قلب سپه   بفرمود تا رفت پیش سپه
چو برد و گفتی بروی کجای   بیالاوه دیدار و فرهنگ و رای
ز چندان سپه نیمه او را سپرد   جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا برنجب را رود   بیر لشت به کوه خارا رود
و دیگر فرستاد گنج و سپاه   خور شهار ز هم بگسلاند از درای
سپه را ز بی گند سر ون کشد   و از آن تا آب رود جیحون کشد
سپه بود با شیر با سر زه   بیاورد کشتی و زورق هزار
ز کشتی همه آب شد ناپدید   بیابان آهوی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب   پراندیشه رزم بگذشت از آب
برافگند هر سو هیونی دوان   یکی مرد هشیار روشن روان
که چندین لشکر چپ و راست آب   که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی راه ساز   چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را بدین دشت جنگ   علف یابد و ساز و رای و درنگ
ز کیسو بدریای گیلان ز دست   چراگاه اسپان را جای نشست
برین روی جیحون و آب روان   خورش یابد و مرد روشن روان
میان اندرون ریگ و دشت فراخ   سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه شد از چنان آگهی   بیامد بدرگاه شاهنشهی
سپهدار خود دید بدرو زکار   برفتی بیکبار آموزگار
بیاراست لشکر کهی شاهوار   بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
بیاراست قلب و جناح سپاه   طلایه گه دار روز و شب نگاه
همان ساقه و جایگاه و بنه   بیاراسته میمنه و میسره
نگه کرد بر قلب کر جای خویش   سپهبد ابا لشکر آرای خویش
که نون که دست چپش با پشنگ   کراد داشتی جنگ و ز دور لنگ
بلشکر چو نامداری نبود   بهر جای چون او سواری نبود
بر انگیختی اسپ و ادم و ملک   گرفتی گشسپ بنیروی جنگ
همه نیزه آهنین داشتی   بیاورد بر کوه بگذاشتی
پشنگ نامش پدر شیده خواند   رسیده بخورشید تابنده نام
ز گردان و گردنکشان صد هزار   بدو داد شاه از در کارزار
رسیده یکی بود کنز سال   برادر بد اورا و فسنج همال
دلیری کجا جن بدنام اوی   پراکنده کرد جهان کام اوی
که بودی بجیش پدر رای زن   بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد از جنگیان صد هزار   بدو داد با گرزه گاو سار
بفرمود تا شیده از میمنه   سواران فرستاد سوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت   که نیک اختر بادا بر جای جفت
همان شهر گوید چهارم سپهر   کمربسته آمد به پیش پدر
بدو گفت ترک چگل سی هزار   سواران شایسته کارزار
که باشند نگهبان پشت پشنگ   شود ابرو از ابر باران خدنگ
سپاهی بجنگ کیلا سپرد   یکی بهره بر پور ... سپرد
ز بهر جهاندیده افراسیاب   که از پشت پیلان بر آیدی کباب
ز جنگی گر توران سپه را بنه   دل پیکیک سنگ خارا بدند
سوی میسره لشکری برگزید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزی و خلخ سوار   همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود نخجم پسر   یکی نامور گرد به خاش خور

ورا خواندندی گو گرگ گیر — گو بر کوه بگذاشتی گرز و تیر — دمور و فرنجان با او برفت — بیاری جهن سرافراز رفت
ز کردان و جنگ آوران سی هزار — برفتند با آلت کارزار — جهاندیده پستوه سالارشان — نشستنگه او ز گهبد ایشان
همی سی هزار از یلان با کلاه — برفتند با گرز و تیر و کمان — سپهبد چو اغریرث جنگجوی — که با خون یکی داشتی آب جوی
وزان نامور تیغ زن چل هزار — گزین کرد شاه از در کارزار — سپهدار گرسیوز پیلتن — جهانجوی سالار آن انجمن
بلند و او سالار پیلان و گاه — سر نامداران و پشت سپاه — وزان پس گزیداز یلان ده هزار — که سیری ندانند که کارزار
بفرمود تا بر میان دو صف — بیاورد گر بر لب آب زد کف — پراگنده در لشکر افگنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه — شب آمد به پیلان بستند بام — چنین کرد سالار گیتی فروز — کز آوردگه چشم بر نیم روز
چو آگاه شد شهریار جهان — ز گفتار بیدار کار آگهان — ز ترکان و ز کار افراسیاب — که لشکر کرآورد زمین را به پای
سپاهی ز جیحون به جیحون کشید — گر شد سنگ و ریگ از جهان نام — چو بشنید خسرو طلایه بخواند — همه گفتنی پیش ایشان براند

سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید

آگهی یافتن خسرو [illegible]

چشیده بسی از جهان شور و تلخ / بیاری گستهم نوذر بلخ

ابا لشکرش بفرمود تا روز رزم — بدو لشکر گنج و پیل ادرم — بدانگه پس اندر بیامد سپاه — کند راه شیران ایران تباه
وزان پس طلایه همه برنشاند — بزد نای رویین و لشکر براند — همی رفت با رای هوشش بجنگ — گر تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون بر بیابان رسید — گذاریدن ... ز لشکر بدید — سپه را سوی آب خوارزم برد — همه زنگه او بی اندر رزم بود
یکی بر دهستان همه تا به آب — میان ریگ پیش اندر افراسیاب — خود و رستم و طوس و گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه — بیابان که گردی آب او — چو آگه شد او زان سپاه بنا — دل پادشه شد پر از کیمیا
دو لشکر فزون بود از آن کو شمرد — اما زنده پیلان و مردان کو — بگرد سپه بر یکی کنده کرد — طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکندند از افگنده آب — بدانسو که بد روی افراسیاب — چو خورشید بر زد سر از برج بره — بیارات روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید — بزد نای رویین صف برکشید — جهان شد پر آوای کوس سپاه — همه بر نهادند زاهن کلاه
از کندی که روی زمین بد نهفت — همان کوشش چرخ دون بد بجو — دو لشکر چنان هم دو روز و دو — کز ایشان یکی را نجنبید لب
ز هر دو طرف بود بر پشت زین — پیاده به پیش اندرون انجمن — ستاره شمر پیش و شهریار — پراندیشه وز جهان بر کنار
همی از جستند راز سپهر — سطرلاب تا بر که گردد ز مهر — سپهدار از آن جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود

بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش سپهبد شد او پر شتاب

[illegible]

بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافرازتر مهتر اندر جهان

بجز تو بزیر فلک شاه نیست — ترا ماه و خورشید بدخواه .. — شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب

زمین برنتابد سپاه ترا — بخورشید تابان کلاه ترا — نیاید ز پشتان کسی پیش تو — خراین خیره خویش پیش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی — همو رنج و مهر پدر داشتی — یکی باد ناخوش ز روی هوا — بزد برگ بگذشتی از بینوا
از او سیر گشتی چو کشتی درست — که او تاج و تخت و سپاه تو جست — گر او را نگشتی جهاندار شاه — بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون اگر پیش تو آید بجنگ — بگیتی نیابد ... ننگ — هر آنکس که نیکی فرامش کند — همه رای جای سیاوش کند
بپرورد این شوم ناپاک را — پدر را نسپرد پیش خاک را — همیداشتی تا بر آورد پر — شد از مهر شاه از در تاج و فر
ز توران چو مرغی به ایران پرید — تو گفتی که هرگز نیاراند — ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد — بدین مو فتا باش تا اوج مرد
همه مهر پیران فراموش کرد — پر از کین و دل پر از هوش کرد — همی بود خامش چو آمد شب — چنان مهربان پیلوا از ان کشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ — بیاید به پیش نیا تیز جنگ — نه دینار خواهد همی نه کلاه — نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان بجز جان نخواهد همی — سخن جز بخیان نگوید همی — پدر شاه و فرزانه تر پادشا — بدین راست گفتار من برگوا
که ایرانیان نیست چندین بجنگ — سپه را چنین دل شکسته مکن — بر ایشان چه باید ستاره شمر — بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه باشند — همه جنگ را یکدل و دشمنند — چو دستور باشد مرا پادشا — از ایشان نمانم یکی پارسا
بروز نبرد ترک ایشان قمر — نیندیشم از کندرو اگیر — چو بشنید افراسیاب این سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن

سخن هرچه گفتی همه راست بود / چو از راستی راز شاید شنود

[illegible]

ولیکن تو دانی که پیران گرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد

نبد هم دلش گرچی و کاستی — نجستی بجز خوبی و راستی — همان پیل و روز جنگ اندر آر — چو دریا دل از رنج تابنده مهر
برادرش هومان پلنگ نبرد — چو لهاک جنگی و فرشیدورد — ز ترکان سواران کین صد هزار — همانا مجوی و همه نامدار
برفتند از ایدر به آزرم خویش — سر اندر میان پر غم و پر خروش — از ان کو براندیشد کین کسی گشته — زمین زیر او چون گل از خون ...
همه مرز توران شکسته دلند — ز تیمار ولا همی بگسلند — نه چندند جز مرگ پیران بخواب — نخواند کسی نام افراسیاب
بیاشیم تا نامداران ما — بهانا ز لشکر سواران ما — نه چندند ایرانیان را بچشم — ز دل کم شود پیر باد رو خشم
هم ایرانیان نیز چندان سپاه — نه چندین گنج و تخت و کلاه — مبارز پراگنده پیران کنم — وز ایشان بیابان پر از خون کنم
دو کشور بدین گونه با درد و خشم — ستاره بما وار ... چرخ چشم — به انبوه جستن ز ننگ جنگ — شکستی بیابان زنایند جنگ
چنین داد پاسخ که ای شهریار — چرا این گونه جویی همی کارزار — مبارز نخستین ز لشکر منم — کرا اب اکنون و پیل اندرون
کسی را ندانم که روز نبرد — نشاید براسپ من آزرده گرد — مرا آرزو جنگ کیخسروست — گر او در جهان شهریار نو است
اگر جهد او بیکران جنگ من — رهایی نیابد وی از جنگ من — وگر دیگری پیش آید بجنگ — بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
دل و پشت ایشان شکسته شود — بدان انجمن کار بسته شود — بدو گفت کای کار نادیده مرد — شهنشاه کی با تو جوید نبرد

اگر جو بدی هم نبردش کنم / تن و نام او زیر پای افکنم
گرو با من آید به آوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندار مرد / بخواهم که با من بجوید نبرد
بدو شیده گفتا ای جهاندیده مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بپاسخ زنده ات هست پیای / نمانیم تا تو کنی رزم رای
نه از در پیشه و نه از در پرست / گر تو جنگ او را کنی پیش دست
بشیده بگفتا که ای نیکخواه / که بادا بد روزگار از تو دور
از ایدر برو تا میان سپاه / ازیشان یکی مرد دانا بخواه
بگهتر ز من سپاهی سالار / که گیتی جز این داور این سان
چهره که کین آورد با نیا / سر … بدبی باشد و کیمیا
چنان بود رای جهان آفرین / که گرد جهان پر ز آشوب و کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / کز آموزگاران کش کشته شد

پیغام دادن کیخسرو با شیده

براندیشه در تخم آهرمنی / بگوهر نگر کز تخم منی
نکوهش همی خویشتن آیدی / ورایدونکه گویی که تو بد کنی
تو این کین نبود ز کاوس … / که پیش من آیند لشکر دمان
نه زین گفتم این گر تو ترسان شدم / وگر برگشتم دگر سان شدم
همه ریگ دریا م لشکر اند / همه نره شیران و کنداورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ / چو دریا کند ای پسر بیدرنگ
ولیکن بترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین بسه نامور بیگناه / جدا کرد از تن در این کینه گاه
گر از پیش من برگرایی بجنگ / برادی همانا کز آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی / بکوشی و فرمان من نشکنی
بدین کار بشتم ترا رهنمایی / که گنج و سپاهت بماند بجای
که کار سیاوش فراموش کنی / نیا را بتوران ستایش کنی
برا و بود جیحون و جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
مران بوم و برکان با ایران … / بفرمان کنیم آن ز ترکان …
ز گنج نیاکان ما هر چه هست / ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز چیش و زکم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه بیجان پیش تو / پسر پهلوان و در خویش تو
و لشکر برآساید از رنج رزم / همه رنجها بازگردد به بزم
ورایدونکه جان ترا اهرمن / به پیچید همی تا بپوشد کفن
جرا در رزم و خون گرفتت ای / بمغز تو در پند را جای نیست
تو از لشکر خویش بر ان جرام / مگر خود برآید ازین کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه / برآساید از رزم چندین سپاه
سپهبدکان و پسر خویش … / چو من کشته باشی جهان …
وگر تو شوی کشته بر دست من / یکی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهتر انند و یار منند
وگر با من اندر نیابی بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمربسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آوری در پیش اندرنگ
پدر پیر شد پای مردش جوان / جوان خردمند و روشن روان
بآورد گر با تو جنگ آورد / دلیر است و رسم پلنگ آورد
ببینیم تا برکه گردد سپهر / کرا بر نهد بر سرش تاج مهر
ورایدونکه با او نجوی نبرد / وگر گونه خواهم همی کار کرد
بجان تا برآساید از … سپاه / چو بر سر نهد گوهر زرین کلاه
شب تیره چون دامن اندر کشد / یکی چادر شعر بر سر کشد
ز لشکر گزینم جنگ آوران / سرافراز با گرزهای گران
زمین را از خون رنگ دریا کنیم / ز بالای بدخواه پیدا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سر از نا بیاری برون آوریم / بجوی اندرون آب جوی آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود / بپیچید برین بند من بگرد
تنها تن خویش از رزمخواه / به بیچاره در را ز میان سپاه
پسر آفرین کرد و آمد برون / پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از آن نامداران هزار / خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیشان نمود / درفش درفشان سرافراز تور

آمدن شیده پیش افراسیاب

ز ترکان هر آنکس که پیش او / ز نا کاردیده سواران نو
ره با طلایه برآویختند / بنام پی شیده خون ریختند
تنی چند از ایران برخسته شد / وزان نزدی بیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده را آگهی / نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت از دل اندکی تنگ / همی باز خواند آن طلایه جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه
بگویید رو پیش و دلی شیده نام / بشاه آورید این چنین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین / پدر ما و رشاه ایران زمین
سواری مان از طلایه برفت / بشاه ایران گر از بد نهفت
که پیغمبر شاه توران سپاه / گوی پر منش با درفشی سیاه
همی شیده گوید که بهیستم پیام / کسی با درفش آگذاره پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیده کان آب گرم
چنین گفت کین شیده جنگال … / ببالا و مردی همال منت
نگه کرد گرد نگشتی زان میان / شد پیش خسرو قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شاد کام / درودش بر از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفش و رفشان شاه
بیامد بر شیده و پاسخ بداد / ز شاه و ز ایرانیان برفزود
جوان نزد کیشاه شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام بر بزم و در رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن نامور خسرو پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا / از آن جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شده از گذشته …
دو چشم پر آب و لب پر سخن / مر او را دل پر از دردهای کهن
بکوشد همی تا بچاره دم / به پیشی لشکر ترسانم
دل انگه که گردنده چرخ بلند / بکرده و بایست روز گزند
کنون چاره جز این نماند مرا / کز من دل پر از کین شوم …
بگردیم با او برآورد جنگ / بهنگام کین بر فسانم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه / با آواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پر دانش افراسیاب / جز از چاره جستن ندیدند تاب
نماند بجز جنگ چاره … / فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این ایدر بند …
هیچو ابد از شاه ایران نبرد / دل را که جان ما پر زدود
کنون چاره این بباید کرد / به آورد گستاخ با او نبرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامجو کم شود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک / ز ایران برآید یکی تیره خاک
نه از ما یکی زنده ماند بجای / ز شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
بنای ترا پیر جهاندیده … / بتوران چنین در بسند …
همی پوزش آرد بدان کو بگرد / به بیچارگی جست باید نبرد

همی گوهر و اسپان و گنج و درم
سپارد بگنجور از گنج خویش
بایران خواهیم و مهر و نشاد
گر رستم همی از استی سر بکاست
وزان پس چنین گفت کین تیسبانی
چو بر تخت بر زد ده افراسیاب
شنیدی که با ایرج نیکبخت
فریدون ترکی از آن انجمن
همی از شما این شگفت آیدم
کسی را ندیدم ز ایران سپاه
چو ایرانیان از فنخ از شاه
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
ستوده جهاندار برتر منش
سپاهی خروشان دو دشت نبرد
به پیران چنین پاسخ آورد شاه
سلیحش همه کرده از جادوی
همان اسپش از باد و از آذر و
همی با شما او نیاید بجنگ
بسوزد برو تیره جان بد منش
بفرمود تا قارن نیکخواه
هنر با فقد مرد جنگی بجنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه
نخواهم ببوم و بر تاج و تخت
که چندان نمانم شما را زبان
کرم پشت گرمی بیزدان بود

که بنهاد تور از پی آز و خشم
همی باز خواهد بدان جان خویش
ز کار گذشته نگیریم یاد
که در دست سیاوش بد کینه ات
بایران خواهیم از این رزمگاه
بماند جهاندار ایران بجا
چو آمد بتوران پی تاج و تخت
بیامد خرامان بنزدیک من
همی کین بشین بیفزایدم
که افکنده بودی چنین رزمگاه
شنیدند بیجان شدند از گناه
اگر کارها را سرانجام نیک
نخواهد که بر بار سد سرکش
جو از شاه هشتان این آرزوی
گرامی موبدان نماینده راه
ز کژی و تازی و از بدخوی
که از دین شیر و تیزی باد
ز فر و فرشاه و خود آیدش ننگ
چو کاوس با سوختن بر کرش
شود باز و پاسخ گذارد براه

[illegible]

که بر کس نماند بسی تاج و تخت
اگر برگ گل زرد شد با خزان
همیشه دل بخت خندان بود

همی تخت زرین و تاج سران
بران شهر کز بوم ایران بهی
بدین گونه بودند پیر و جوان
همی لب بدندان بخایید شاه
کجا آن همه رسم و سوگند ما
بکاوس کیهر چه پوزش بهم
سیاوش را نیز بی‌گناه
که از من همیشه نخواهد نبرد
کمانی … دم گر ایرانیان
گر از جنگ ایشان بگردی شتاب
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم
سپاهی خروشان دو دشت نبرد
که گویند از ایران سواری نبود
نخواهد که خسرو و موبدان
بدانید کین شاه را … د
بدان جوشن و خود پولاد بر
کسی را که ایزد بداد است فر
بفره فریدون و پور قباد
سواران شیران ایران زمین
که این کارها دیده و سوار گشت

بنور جهان آفرین کردگار
جهان خواست نیست ما را نیاز
بر و بوم و گنج و سپاه مرا

کمرهای زرین و گرز گران
دو ترکان همی گرد خواهد تهی
نگه کرد رستم پهلوان
همی کرد از روی ایشان نگاه
همان پرده و … بند ما
بدین دیده کان خون بد بر سرم
گذشت از پی تاج و تخت و کلاه
شما را چرا شد چنین آرزوی
کشانید جادو بدین کین میان
بگوهر بد گوهر افراسیاب
هم از مهربانی سر افکنده‌ایم
جز از شاه ما را دلیری که کرد
که یارت باشید … ز ترکان نبود
گر … بود … تا جاودان
هر در را بهامون ندارد نبرد
نباشد سلیح شما کارگر
نباید کسش با جنگ تو پای بر
دو جنگی برو یکدل و یک نهاد
همه شاه را خواندند آفرین
انجمن از دیدار اندرگذشت
نگوید که رزم چندین درنگ
که از شاه داور درین رزمگاه
چو بینیم کاوس پروردگار
که از جور و بیداد افراسیاب
همان تخت زرین کلاه است

پشنگ آمد و خواست از من نبرد
کسی را نخواهم از ایران سپاه
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ
وزان پس بیازاریم هم گروه
تو تنها از ایدر بکام آمدی
جهاندار تا انگیخت زان انجمن
بگرید جهان زار بر تو بدرد
سخن هرچه بشنید با او بگفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
از آن خواب گرز و ز کارزار
سرش گشت گردان و دل پر نهیب
بدین رزم بشکست گوی و علم
چو خورشید تابان برآورد رفش
چو روشن شد آن جادو از جور
بجوشن بپوشید سیمین برش
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
همی گوید آن نامور تیز چنگ
کمی ترک زرین بسر برنهاد
بزاری بگفتند کای شهریار
که جز خاک تیره نشستش مباد
که گفتن بجنبید از رزمگاه
چو خورشید بیچیده …
کهی بر فراز و کهی در نشیب
همه پیش اندیشه فرمان دهد
برانگیخت شبرنگ بهزاد را

زره دار با لشکر آورد رو
که با او بگرده به آورد گاه
به رزم بد خیان که گهی در درنگ
بجنگ اندر آییم برسان کوه
که جستن ننگ و نام آمدی
ستودانت باید برو هم کفن
که کاوس گرید همی بر سپه
نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت

[illegible]

بدانست کامد سکی شب
برانم که دار از تن بگسلم
درخشان کند روی چرخ بنفش
جهان شد همه همچو یاقوت زرد
ز آهن کلاه کوی بر سرش
کمی نامداری نشد پیش شاه
که با شاه گوینده کامد پشنگ
درفشش بر هام گودرز داد
با هن تن خویش رنجه مدار
بهیچ آرزو کام دشمن مباد
چپ و راست قلب و جناح سپاه
ببینند که ما را که آید گزند
کهی شاه کامی کهی پر نهیب
از آن دور و نزدیک ایران سپه
که اندر نوشتی تنگ باد را

سپیده دمان چست مهمان من
من و شیده و دست شمشیر تیز
میانه خروشان کنیم از دو روی
چو این گفته باشی بشیده بگوی
نه از بهر … افراسیاب
گزند آیدت زان سرای سپنج
بیامد دگر قارن از نزد شاه
بشد شیده نزدیک افراسیاب
بدو گفت فرهادین رزمگاه
پسر گفت ای شاه ترکان چین
من و خسرو و دشت آوردگاه
نشستا زد جنگی اسب پشنگ
درفشش کمی ترک جنگی بجنگ
گر آید سواری میان دو صف
بخندید از و شاه و خفتان بخواست
همه لشکرش زار و گریان شدند
شهنشاه از تخت باید نشست
سپهدار با گرز و با گرز و خود
نباید که جوید کمی جنگجوی
شما هیچ از اندازه جنگ
که گر گرد پیروز گردد پشنگ
سپه را که چون او نگهبان بود
میان بسته با تیره و خود و کبر

بخنجر جهان بر سر افشان من
برآرم بفرجام از ور ستیز
ز خون دشت گردد همه رنگ روی
که ای کم خرد مهتر نامجوی
که بخت بدت کرد بر تو شتاب
که از تن برید چون گوسفند
بنزدیکی آن درفش سیاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
غمی گشت و برزد یکی تیز دم
ببید و ز هرکس نهاده است راز
بکن تا دو روز ای پسر زینهار
دل خویش را بد مکن روز کین
برانگیز از شاه گرد سپاه
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
خرامان بیامد میان تنگ
خروشان و جوشان و تیغی بکف
درفش کیانی برآورد راست
چو بر آتش تیز بریان شدند
که بر کین کمر بر میان تو بست
بلشکر فرستاد چندی درود
بر بام گودرز دارید روی
چنین آمد از خارز فرجام جنگ
ز رستم بجویید سامان جنگ
همه چاره جنگ آسان بود
همی کرد اسپش برآمد بابر

میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش توی / که با دانش و رای و با فرهی
نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی تاج بر چرخ ماه
جوانی که رزم کیانی برد / جهاندیده کو خسرو پرورد
که از مغز تو نیست با خال خویش / یکی با گروهی چنین پیش پیش
کزین جنگ جویی به پیش سپاه / برو دور بگزین یکی جایگاه
از ایران و توران نه جنبید کس / نخواهم ز یاران فریادرس
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای شیر درنده کارزار
ستم داغ دل بر دل آن بکش / سیاوش که شد کشته بر جای شاه
وزین دشت ز ایشان بکین آوریم / نه از بهر گاه و نگین آوریم
مرا خواستی کس نبودی روا / بهشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی جنگ جوی
هم ایشان که رانند با ما درفش / ز هر روز ایشان نگردد منش

رزم کردن کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

برفتند هر دو ز لشکر بدر / چنان چون شود مرد شادان ببر
بیابان که آن اندر رزم بود / بدانجا که مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بدان شخ بی آب ننهاد چنگ
ازان بهره شخ و هیری سراب / نپرید بر آسمانش عقاب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسب دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران نخچیرزار / که باشد بر چشمه روز کار
بگشتند با تیرهای دراز / چو خورشید تابنده دور فراز
نماند هیچ با نیزه‌تاشان سنان / پر از آب برگستوان و عنان
بروی عمود و بشمشیر تیز / بگشتند با یکدگر پر ستیز
جدا شد زره گرد سواران سیاه / بگشتند سراندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سر ترکش ترکان تیغ برکشید
بدانست کاورا فزاید دست / از و بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد ملی / ز نیروی مرد اندر آمد تکی
چو او دور شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه گویم که اندر نبرد
بیاید بگشتی پیاده شویم / ز خون دهر آغار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گرز و نیام ورا / شوم بیکران ورد دم اژدها
بدو گفت شاه با تیغ و سنان / کند جنگ هر کس به تیغ و عنان
پیاده بیاید که جویم جنگ / بکردار شیران پیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدو گفت کای شیر او روز جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سر افشان کنند / یکی شیر گرز افروشان کنند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / برابر ایشان بر کند کار تنگ
بدو گفت دیهیم کای تاجور / بدین کار تنگی بگردان بگر
که خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / نه از تخم کیخسرو اندر نژاد
گر تا من شوم پیش او رزمساز / ز شاه جهاندار گردن فراز
بر نام گفت ای زمان شهریار / کوی گردان و پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز بر رزم او پای نیست / ز ترکان چو او لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ زو زین جنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وز افسر رشیده شده ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست / چو با جنگ خسرو ترا پای نیست

کشته شدن شیده بدست شاه کیخسرو و خبر افراسیاب

سرش را بکافور و مشک و گلاب / بشویید تن را هم بکافور ناب
بگردن برش طوق زرین نهید / کلاه بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بیامد خروشان بنزدیک شاه
بدید آن برنامبر از شاه / که با خون از آن ریگ برداشتند
سوی لشکر شاه بگذاشتند / بمن بر ببخشای شاها بمهر
که ای نامور دادگر پادشاه / یکی بنده بودم مر او را ز بن
نه جنگی سواری نه پهلوان / دل آزاده نامداران براه
که تا جاودان تو شاه باد و سپهر / بدو گفت شاه آنچه دیدی بگوی
بیارا بگوی اندران انجمن / برآورد پوشیده راز نهفت
گر شیده کی آمد آوردگاه / سواره همه بر آن ریگ نرم
برهنه تن و دیده پر خون کنم / بسر بر پراگند ریگ روان
همه مهتر بدار ترکان بگفت / سپهدار گشت از جهان ناامید
بکند آن چو کافور موی سپید / فروشی بد اندر میان سپاه
ز لشکر هر آنکس که بد پهلوان / رخ شاه ترکان هر آنکس که دید
بر او جامه پهلوی بر درید / مرا اندرین سوگ یاری کنید
که بخشایش آورد خورشید و ماه / چنین گفت با موبد افراسیاب
کزین پس آرام یابم نه خواب / بجنبیدم این یک اندر گر
همه تن بتن سوگواری کنید / ز بیشه سر تیغ ما را نشام
نه هرگز بوم زین سخن شادکام / همی ریخت از دیده خونین سرشک
بجانم بد ایران نه بوم و نه بر / ز هر دو سر شیر باز دام و دد
دلی کو نباشد بد و آزده / کزین دادگر بر تو آسان گناه
ز دوری که درمان ندارد پزشک / همه نامداران پاسخ کناد
زبان برگشادند بر شهریار / سپه را همه دل خروشان کنم
بد اندیشش از هر اسان گناه / [illegible]
شب و روز بر کین او و پشنگ / سپه دل شکسته پر از درد شاه
برادر و گر بر سر افشان کنم / ز خسرو بخنش پیش باید چیز
کنون کینه زو گیرم و نبرد و تیز / چو خورشید بر زد سر از برج گاه
خروشان و جوشان آید ز کاخ / تبیره برآمد ز درگاه شاه

دیگر باره رزم کیخسرو با افراسیاب

برآمد ز هامون خروش چکاو / بیامد جهانجوی جنگی نهنگ
جهان ناله بوق با کورگاه / ز گردان شمشیرزن صد هزار
بیاورد و چون از در کارزار / ز قلب سپاه اندر آمد بجنگ
سواران جنگی گاه جنگ / چو خسرو بدین گونه بر دیدشان
افسر و پر تاج و پاگدان / جهان شد ز گرد سواران بنفش
اباره سر از نهره پلنگ / سوی جنگ با برزین شیر مرد
در آمد دمان تا بجای سپرد / چنین تا آسمان تیره گشت
زمین پر سپاه و هوا پر درفش / بجنبید خسرو ز قلب سپاه
نه افراسیاب اندر آن قلبگاه / چو بر دامن کوه بنشست آفتاب
همه چشم جنگ آوران خیره گشت / چو پیروز شد کارزار رزم زن
بجوش و بزم اندر آید آتشکن / همه شب همی جنگ را ساختند
یلان بازگشتند از آوردگاه / ز ایرانیان شاد شه شهریار
که خیره بماند آن کارزار / سپاه دو کشور کشیدند جفت
بکوه آب و بخوردند و برخفتند / چو بر زد سر از برج خرچنگ مهر
جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور / چو لختی بیامد پیاده بجود
همه جنگ را بر لب آورده گفت / سپهدار ایران بپیش سپاه
نباید دور با کهتری نیکخواه / جهان آفرین را ستایش فزود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک / چنین گفت کای داور داد پاک

تو دانی که من ستم دیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده‌ام
بکافات کن کینش را ز خون / تو باش این ستم دیده را رهنمون
وزانجا که با دلی پر غمم / پر از کین سر از تخمهٔ زادشم
بیامد خروشان ز قلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی که از دریای آب / تعلب اندرون جهن افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی در و دشت رفت از جای
سیه شد ز گرد سر آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس نای و بوق و گرد سپاه / ز بانگ سپاها اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / هنر بر ثریا برآمد کوش
جهان سر بسر گفتی آهن گرفت / بدامن تزار استی و تخت
بهر جای چون توده بر کوه کوه / ز رزم سواران ایران گروه
همه ریگها زان شد سرو دست و پای / زمین را همین دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو کرباس آغار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
بصندوق بر پیلان نهاده دو روی / کجا ناوک انداز بودی بروی
برفتند گردان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
بکه کرد افراسیاب از دو پیل / بران لشکر جنگ صندوق پیل
همه زنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید ز جوشن کانینگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل / سپاهی بکردار صد ژنده پیل
چو لشکر ز صندوق بیرون کشید / سوی میمنه میسره در کشید
بغرید تا جهن رزم آزمای / رود با نگهبان لشکر ز جای
برو ده هزار از نبرده سوار / همه نیزه داران در کارزار
سوی میسره شیر جنگی سپرد / شد نیز با نامداران گرد
چو کیخسرو آن لشکر ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی یاره و پهلوان گرد روی / گروهی ز شیران پرخاشجوی
بغرید تا بر سوی میسره / بتابید چون آفتاب از زره
برفتند با نامور ده هزار / زره دار با گنده گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار / جوانان گرد از در کارزار
میان دو صف تیغها برکشید / سپهبد کش از ناسر اندر کشید
دو لشکر به نیزه برآویختند / چنان آتش کین برانگیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خصمان جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه / منوشان خوشان لشکر بخواند
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیارست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
ببرد دل از جای برخاستند / چپ و راست لشکر بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش با او بروی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بسیار آزادگان
ببود و بدست رستم بپای / ز زرسب منوشان فرخنده رای
برآمد ز آورد گیوه روان / ندیده از آنگونه کس روزگار
ز بس کشته در دشت آوردگاه / یکی را نهیند بر خاک راه
همه ریگ پر خسته و کشته بود / کسی را کجا روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروشش سواران از آن دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت

دل کوه گویی بدرد همی / زمین با سواران بدرد همی
سری بی تنان و تنی بی سران / ز جز کنیدن گرز و باسی گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندران رزمگاه
هجیر اسب در میسره شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / که پیلان که صد پیل بیکتنه
گهی باد و ابری سوی نیمروز / برآمد ز چپ و ز گیتی فراز
بپوشید روی زمین سر بسر / جهان دیده از تیر گیتی چو دشت
برانگیخت شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بخستاد شیب
ز جوش سواران و هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری
دگرگونه جوش و دگرگون درفش / جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
نگه کرد گرسیوز از قلبگاه / بجنگ اندر آورد گیتی سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراگنده بر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار / گزیده بزرگان خنجر گذار
چو گرسیوز از قلب لشکر برفت / به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روئین برادر بدید / تهمتن ز دو لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر دو دارو گیر / بپوشید روی هوا را بتیر
چو خورشید رافت تا گشت / ز دیدار شب روز تاریک شد
فرخنده گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر جوان

[illegible]

که اکنون ز گرد اکی جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه باز گشتن چون برآید خروش / که اکنون ز ترکان برآمد خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندان ستیز
دل شاه ترکان برآمد ز خشم و جوش / ز تندی نبودش گفتا بگوش
برانگیخت فی الحال اسب سیاه / بیامد دمان تا میان سپاه
ز ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید آن دلاور رفت
دل شاه کشور چنان کند از / برفتند با خوار بازه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن روی / که او پیش خسرو در آمد بجنگ
عنانش گرفتند در تاختند / بدان ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت استقلام کرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان سان طلاجوی جنگی پلنگ / دگر پور ویلا چو پیلان جنگ
ز هر سو سواران سواره بدند / جفا پیشه دل دار ابد
چو آن دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب و بیامد چو گرد
بزد نعره و بر استقلال کرد / ز زین برگرفتش زمین را سپرد
دمان سان ویلا پس سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / بترسید از آن دل پر جوش
چو خسرو دل و زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل پور ویلا بر آن سم کرد
سبک پور ویلا چو آن زخم شاه / همی دید آن دل و زور و آن دستگاه
تبارکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تن بگفتی بکفت
سپه چون بدیدند او شد / بیاورد که بر سر نداج کرد
بر افراسیاب سخن برگرفت / کجا کارزاری ستاره
ز توران سواران چو آگه شدند / بکجا همه دست کوته شدند
چو آورد گرد خود آگاه نشستند / بغرید تا نای برداشتند
که این شیر مردی ز رنگ است / مرا بازگشتن ز جنگ شتافت
گرایید که امروز تنگ آید / تراجب شادی تراد
چو روشن شود باز روی زمین / درفشان الفروز ما را بهین
همه روی ایران چو دریا کنیم / ز خورشید رخشان ثریا کنیم

دو شاه و دو کشور چنان رزم ساز / بلشکرگه خویش گشتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار تو گویی ساکر گذشت
سپهدار توران سپه برنهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا دو هزار / همه ترگ و برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که من چون کنم با برآهنجوی آب
شما از پس ما بگذرید / بجیحون ز رود و مان بگذرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد زآموی کز آب آب
همه روی لشکر براه ورا / سراپرده و خیمه بی سپاه

هزیمت نمودن افراسیاب از تاریکی شب

سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد نگه کرد بر شهریار / که پرداخته شد شاه از کارزار
همه خیمه دیدیم و پرده سرای / ز دشمن سواری نمانده بجای
چو بشنید خسرو روان شد ز جای / ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای داور کردگار / جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فره و دیهیم و زور / تو کردی دل جان بدخواه کور
زنگ ستمکاره را دور راه / روانش همه ساله رنجور راه
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شعر پرنده در برگرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / ابر سر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادا سزاوار گاه
شد آن لشکر از خواسته بی نیاز / کز آن لشکر شاه چندی بماند باز
همی گفت هر کس که [illegible] / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دشت آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بر و شاد را شسته بر / گر آواره از جنگ برگشته بر
چو پیروز کرد او مان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
وگیتی مرا داد ستایش کنید / شب آمد مر او را نیایش کنید
گرا زاکر خواهد کند شور بخت / یکی بهتری برنشاند بتخت
ابر پرسش و بخشش رای تخت / کر باد او او بنده را پای بخت
بباشم برین رزمگه پنج روز / ششم روز هر مرد گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فزاید مرا کرده ماه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همه کشته خسته از ایران سپاه
ببستند ایرانیان از گروه / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
جز سوگ تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و حریر

نامه کیخسرو به شاه کاوس از فتح و فیروزی

نوشتند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزاید بر آن دستگاه
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش هم او را که رهنمای
دگر گفت شاها جهانبان من / پر از داورتر زنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران بریگ فرب / سر جنگ کردان کرده شد در به شب
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خرد نه هرگز بخواب
برید و چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر پدر خویش پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وزین نامداران بسته دویست / که صد بار شیر جنگ هر دو یکیست
همه جنگ بر دشت خواندم اند / ز چرخ آفرین بر جهان خواندم
بچندی و ما از پس اندر دو تن / برفتیم تا بر چه کرده ز ما
پناه زمهری ز ناز و شتاب / از آن پس گذر کرد بر ریگ جنگ
بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه سال با اختر نیک جفت
چو شاه اندرین کار فرمان / چو باد اندر آن تیز بگذرد

چو از روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذشت از آب
سپه را سپاه فراخان رسید / همی گفت هر کس که جنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چه پایه گریست / برانکس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان پیوند اوی
خروشی برآمد تو گویی که ابر / همی خون بچکاند چشم هژبر
همی سوگش اندر بخارا و گنگ / همی خواست کاید چو شیران بجنگ
وزان پس از آن انجمن بنگرید / بزرگان برتر منش را بخواند
چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشاد از بر شهریار / که بیچاره شان بود دل زکارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشت و دل ما بر ایشان بسود
همانا که از صد نماند بیست / بر آن ماندگان هم بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند و خویش / گسستیم و زنان پیوند خویش
بر آن روی جیحون کی رزمگاه / بعر بود چندان که فرمود شاه
ز بیدانشی آنچه فرمود شاه / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گرایدون که روشن بود کار تو / از آمد بر الحاج آورد پای تو
چو شاه اندرین کار فرمان دهد / بگل زریون نیز جسم گذرد
بباشد بآرام بر پشت گنگ / که هم جای گنجست و هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / که کس رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر بگل زریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگل زریون شاه ترکان فراز / ببود و برآسود با ناز و نوز
برفتند از آنسو به پشت گنگ / بجای سوکش فراوان درنگ
کی گنگ بود آن بسان بهشت / گلش مشک سارا بدو زر و خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان گرد و کشش مهربان
می و گلشن و چنگ و نای و رباب / کلاه مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان / برین آشکارا چه دارد نهان

گذشتن شاه کیخسرو با ایرانیان از آب

چو کیخسرو آمد برین روی آب / ازو دور شد خورد افراسیاب
سپه چون گذر کرد از آنسوی رود / فرستاد از آنسو هر کس درود
ازین آمدن کس ندانند باک / بجو امید ما از یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی کو بد و شاد و بیش داد
ببخشید گنجی بدان شهر سبز / همیخواست کاباد کرد و سبز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدی نزد شهریار
وزان پس که آگاهی آمد بشاه / زکردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخمه تور بر کین دوید / بجوید همی روز کار نبرد
فرستاد بهری ز کردار کاج / بجوید همی تخت و ایران و تاج
سپاهی کشید پهلوان بزرگ / فرستاد و سالار ایران سترگ
پذیرفت زین هر کی جنگ شاه / که بر نامداران چنید راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از روم وار دبیل / بیاید بفرمود تا خیل خیل
بیامد بدرویش او بگذرند / روز موبد هر زمان بشمرند
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همان گفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیو سوز
بفرمود تا پهلوانان دست / نشینند و گیرند اسپان بدست
بسور اندرون بود یکماه شاه / همه سور را شاد شد نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / ببخشید هنگام ننگ و نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار / بدانست نیرنگ بند حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر گنجش پر ز تیمار کرد

وزان جایگه گردن افراخته   کمر بسته و جنگ را ساخته
ز مورد گشاتی سپه برگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
خروش تبیرگان که آمد سپاه   جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی   جهان شد پر از جنبش و گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار   که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کند   دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون   نباشید کس را به ره رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه   دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلال است خون ریختن   بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه   نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدو با نهادند روی   بهر در که روی بکین جنگجوی
شدی باره دژها نگاه پست   نماندی در او سبز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای   نماندی در او نیز چیزی بجای
بهر گونه فرسنگ صد برگذشت   نه دژ ماند آباد و نی کوه و دشت
چو آورد لشکر بکل زرنون   بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهشت   در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه و نخچیر و هامون ز رخت   چنان از در مردم نیک بخت
طلایه فرستاد و کار آگهان   بدان تا بدانند کار نهان
سراپرده و شهریار جهان   کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست   خود و نامداران خسروپرست
شبی کرد کوهی که تا روز ننگ   همه مرده برخاست از تیره خاک
وز آن سو بکنگ آمد افراسیاب   درخشنده روز و هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان   بزرگان بیدار بسیار دان
که اکنون که دشمن بپا آمده   بکنگ اندرون چون گران آمده
همه برکشیدند گویا زبان   که اکنون که ز دکین شده کاردان
جز از جنگ چیزی نه بینیم رای   که چون نی نه خوابت چندین بپای
بگفتند و در پیش او خواستند   همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس   ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد بهامون کنگ   که بر موبد بر جوش شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک کنگ اندرون   زمین شد جهان کوه بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب   جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ   فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف   ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میسره پیل جنگی طورگ   ابا کارزیده سواران ترک
سوی میمنه جهن افراسیاب   کجا تیز بگذشتی از آفتاب
به قلب اندر افراسیاب دوان   سواران گردنکش و بخردان
پس پشت گرسیوز کینه خواه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه   همیداشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد   منوشان جوشان فرخ نژاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر   چپیره چو شیده پس گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه   سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت   که با شیر جنگی همی پای داشت

آگاه شدن شاه کیخسرو از سپاه افراسیاب بشبیخون

به پشت سپه گیو گودرز بود   که پشت دگرمان همه مرز بود
ز سم کوه آهن شد از تیغ و نعل   همی دشت دریا شد و نعل نعل
ز گرد سپه خور برابر نهفت   بنیزه دل سنگ خارا بکفت
زمین گشت چون خاور آبنوس   ستاره همی گشت از آوای کوس
زمین گشت جنبان چو آمد سپاه   تو گفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت از دست و سر و مغز و پای   همانا نبد بر زمین نیز جای

همه نعل اسبان بگرز اندر خست   همه دشت بی تن سر و یال و دست
خردمند مردم بکوشش شدند   دو لشکر بدین مرز گرد آمدند
که کر گرز مان نیز لشکر چنین   بود دو برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای   همانا سپاه اندر آید ز پای
ز پس چاک چاک تبرزین و خود   روان را همیداد تنها درود
چو کیخسرو آن پهلوان جنگ دید   جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد ز یکسو پشت سپاه   به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا   جهاندار بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ز رستم یافته   چو آتش سوی دوزخ تافته
نخواهم که پیروز باشیم بجنگ   نه برداد کر برکنم کار تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی   جهان پر شد از ناله زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت   که از لشکر شاه ابرک بدرخت
همی خاک برداشت از رزمگاه   بروز برخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی   چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر ببرید سرش را ز تن   فراز خاک دوکش بنوی کفن
چنین با سپهر روز بیزار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشک رنگ   بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز دشت   چو روی زمین از آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود   سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر دو روی   طلایه بیامد روان از دو سوی
همه جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآمد رخ کوه رخشان کند   زمین را چو کوه بدخشان کنند
جهان آفرین را او گر بود رای   بهر کار با رای زن گشت کار
شب تیره چون روی زنگی سیاه   کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد   که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب   رسیدیم تا که بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود   کسی از اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایران سران   کشیدند شمشیرهای گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند   ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان سر و بی سرست   زمین بستر و خاکشان چادرست
نبرده تهمتن رستم هم اندر زمان   هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم   بران آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم ترک داشتی   چو تنها شد از خویش بگذاشتی
چو آنجا رسیدیم هنگام خواب   چو بر زد سر از برج کفتی آفتاب
تهمتن کلاهی ز بر بنهاد   چو نزدیک شد ترک بر سرنهاد
نخستین چو بر کلک بنهاد دست   بیابان ز بیکار ترکان برست
به توران زمین شد کنون کینه خواه   همانا که آگاهی آمد بشاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش   سپهدار ترکان همی داد گوش
هر آنکس که بودند خسرو پرست   ز ترکان بغز بود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب   خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر قراخان بجست   رسیدند نزدیک ما هر دو شست
سپاه توران بنهادند روی   که ایشان شود ناپدید از دو سوی
چنین گفت با رای زن شهریار   که بیکار بخت اندر آید بکار
چو رستم بگیرد ره گاه ما   بیکبارگی کم شود راه ما

رفتن افراسیاب جهت کنگ و محاصره کردن

نماند بما هیچ جز ننگ و عار   بکوشیم تا چون شود کارزار
کنون او کلاه کر ما نشنویم   کی دو غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم   ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
سراسر همه لشکران و همای   همان مرد فرزانه رهنمای

نه هر چه بود پیش ما بی چاند   چو آتش از آن دشت لشکر براند
هم انگه طلایه بیامد بدشت   که اندر گرد لشکر جهان تیره گشت
بزرگان جهان پاک اندیش هم   خبر شد بنزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه و خیمه [illegible]   وزان پس بخیمه درون تیز کس
بدانست خسرو که سالار چین   چرا رفت بیگاه از انجمن
ز گستهم و رستم خبر یافت   بدان آگهی تیز بشتافت
نوندی برافگند هم در زمان   فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از کینه افراسیاب   همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و بیدار باش   شب و روز با ترکش [illegible] باش
نوندی جهاندار و شایسته بود   بدان راه و بی راه بسته بود
همی رفت تا پیش رستم رسید   که شیر دل ایرانیان [illegible]
سپه گرز بر نهاد [illegible]   یکایک بنهاد و آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود   که فرجام پیغام آرام بود
وزین روی [illegible]   نشسته بآرام با گفتگوی
همه بخشش کرد آنچه بد بر سپاه   سراپرده و خیمه و تخت و گاه
ز ایرانیان [illegible] بخت   کفن کرد و ز خون و گلشان بشست
بر سم جهان گشته را [illegible]   چو برداشت از خاک و خون نبرد
خبر بر نهاد و سپه بر نشاند   وزان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر اندر افراسیاب   بدان بد که رستم برو [illegible]
کنون باید ایشان شبیخون کنیم   ز دل کینه و ترس بیرون کنیم
تباریکی اندر طلایه بدید   بشهر اندر آمد از ایشان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت   همی اندر اندیشه اندر گرفت
همی کوفت لشکر [illegible]   بشیرین روان اندر آمیخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ   پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند   وز اندیشه دل [illegible] براند
بر سپه کین را به چند روی   چنین گفت با نامور چاره جوی
که بهشت گنگ آن گنج شاه   چنین است اکنون چنان [illegible]
ز مین هشت فرسنگ بالای او   همانا که چارست پهنای او
همان گنگ کو راست نام   همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه آبگیر   ببالای و پهنای پر تاب تیر
زن و کودک و مرد و چندین سپاه   ترا رنج بد خواه با تاج و گاه
بدان باره بر نپرد عقاب   نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و کلاه   بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
همی مویه آورده از هند و روم   بهشتی بر آورده زآباد بوم
همانا گران باره فرسنگ [illegible]   جهان بان [illegible]
تر از من همه بهره جنگ و بس   بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار آن شهریار   خروش آمد و ایمن شد از کارزار
بیامد قبادی بهشت گنگ   ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن کارسان   بهشتی بدید اندر و خارسان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا   برآورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد   سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری   نگهبان هر لشکری مهتری
بهر جای بر باره دیده بان   نگهبان بروز و شب پاسبان
چو [illegible] بودش بود بر دست راست   نویسنده نامه را پیش خواست

نامه افراسیاب به فغفور چین و خواستن یاری

یکی نامه پیش فغفور چین   نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کاکنون [illegible] روزگار   بیامد بیا بهره جز کارزار
بپروردم او را که [illegible] گشت   کنون گشت [illegible] روزگارم [illegible]
چو فغفور چین ابر بیاید درست   کز از دوستی او روانم [illegible]

اگر خود نیاید فرستد سپاه   [illegible] سوی خسرو [illegible]
فرستاده آمد بر افراسیاب   برآمد آرام و ز خورد و خواب
سرافراز فغفور بنواختش   یکی خرم ایوان بپرداختش
وز آن سو بجنگ اندر افراسیاب   برو تلخ شد عیش و آرام و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد   برج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران   کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاره از روم [illegible] بخواند   [illegible] دیوانه [illegible] نشاند
بیاورده دیوار و ز جاثلیق   بدان باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و کمانهای گرگ   همه بر جبار حصار [illegible] ترک
گروهی ز آهنگران [illegible]   ز پولاد بر هر سوی خیمه کرد
ببستند بر نیزهای دراز   که هر کس که [illegible] فراز
بدانجنگ تیر اندر او [illegible]   وگرنه ز دور [illegible]
بهر شهرها هر کسی داد کرد   سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان   سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی شمار   بریزه کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد زان [illegible]   خود و نامداران [illegible]
[illegible] هر روز صد جنگ زن   بشادی شدندی بدان انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی   سرود و لب ترک می خواستی
همیکرد هر روز [illegible]   و نام روز فردا نیامد [illegible]
اگر بودنی بوده را بغم   سزد گر ندارم چندین ستم
دو هفته بر این شادیانه گذشت   [illegible] که فردا دل افروز گشت

[illegible] رستم [illegible] گنگ [illegible] افراسیاب

سیوم هفته تنگ اندر آمد بجنگ   شنیده خروش کوس آواز جنگ
بجنبید و برگشت گرد حصار   جهاندار [illegible]
چنین گفت کان کو چنین [illegible]   ندانم به بیکار چاره کرد
چو خون سر شاه ایران [illegible]   بجاهر چنین آتش کین [illegible]
شگفت آمدش کان جای [illegible]   سپهر دل آرای بر پای [illegible]
برستم چنین گفت کای پهلوان   سزد گر [illegible] بروشن روان
که با جهاندار یزدان [illegible] کرد   ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
[illegible] نام [illegible]   [illegible] و کرشی و نامجوی
گریزان شد [illegible]   بر ایشان بر آسوده از کارزار
بدی کو بدان جهان ناسزاست   به پری رسیده کنون [illegible]
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس   نمانم که شب خفته مانم [illegible]
گز ویت پیروزی و دستگاه   هم او آفریننده هور و ماه
ز نیکوی آن شارسان [illegible]   ز بیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود آب روان   گر روشن شدی مرده [illegible]
کشیدند بر دشت پرده سرای   ز هر سو [illegible] بپای
زمین هشت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دشت لشکر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بد فریبرز کاوس طوس   درفش دل افروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای   خبر شد عدو را [illegible]
شب آمد ز هر سو برآمد خروش   زمین گشت یکسر بر از جنگ و جوش
زمین را همی دل برآمد ز جای   ز بس ناله کوس و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از [illegible]   بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر باره [illegible]   بیامد بگرد اندر گرد سپاه
چنین گفت با رستم [illegible]   که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب   نه بیند جهان نیز هر گز بخواب
اگر گشته گر زنده آید بدست   به پیوند سر تیغ یزدان پرست
برانم کز او را ز هر سو سپاه   بیاید که هستی چنین دستگاه

نپرسید کز ترس یزدان بهند … ز ارکین او کامکاری دهند
بگو بشنیم تا پیش از آن کو سپاه … نخواند ابر او بگیریم راه
همه باور ز خسرو آوریم … همه خاک و سنگش به رو آوریم
سپه را کنون روز بختی کند … همان روز رزم اندر آرام گشت
جوید خواه دیوار کیه دینا … ز بیکار کینش نترسد سپاه
شکسته دلت ادین شارستان … کزین پس بود بیکان خارسان
چو گفت ار کاوس یاد آوریم … روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت گیتی که شاخ بزرگ … زمانه بپوشد زنگار کرد
چه بر پسر کند اندر بت … چنین تا شود سال صد بار شصت
چه بکند و کین بماند بجای … پسر با شه آن در در بار بهمای
بزرگان بر او آفرین خوانند … ورا خسرو پاک دین خوانند
که کین پدر بر تو آید بسر … بیاوی بجوش و پرواز کر
اگر روز چون خور برآید بباغ … نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار … پر اندیشه شد زان دل شهریار
جهانگرد درگشادند باز … برهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد برون جهن با ده سوار … خردمند و با دانش و بادوار
بشد پیش و بلند پرده سرای … همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار … بگفت اگر جهن است با ده سوار
شهنشه بنشست بر تخت عاج … بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
وزان پس بیامد منوشان کرد … خبر یافت جهن راه پیشش ببرد

آمدن جهن پسر افراسیاب نزد شاه کیخسرو

خردمند چون نزد خسرو رسید … شد از آب دیده رخش ناپدید
بیامد اندر و جهن چنگی شگفت … کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز … برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای نامور شهریار … همیشه جهان را تو بادی گذار
بر و بوم نو بر تو فرخنده باد … دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه زنی شاد و یزدان پرست … بر بین تو جهانش گسترده دست
خجسته نشستی و شاه آمدی … همه راستی را پناه آمدی
بجای کدام ز افراسیاب … اگر شاه را زین نگیرم شتاب
چو از جهن پیغام بشنید شاه … بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند زیر خردمند مرد … نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب … نشسته پر از درد و مژگان پر آب
نخستین درود از پرستنده شاه … از آن داغ دل شاه توران سپاه
بیزدان سپاس و بدویم پناه … که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد … زنا در سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست … جهان زیر داد و تخت اندرست
بر اندرون تیز پران عقاب … نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند … ز دو دام شادان بخت تواند
بزرگان که با تاج و با افسرند … بروی زمین مر ترا کهترند
شگفتی برآز کار دیو نژند … که هر گز نخواهد بجا جز گزند
میان بهر بایست وان راستی … چرا شد دل من سوی کاستی
که بردست من پور کاوس شاه … سیاوخش کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد … نشسته بیکسوی بی خواب و خورد
نه من کشتم اورا که ناپاک دیو … ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا … بجنگ اندر آن برفتانه مرا
تو اکنون خردمند و پادشا … پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ … پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شد است اندرین کینه جستن خراب … بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزار سواران جنگ … تن پیل و زور نهنگ

که جز کام شیران کفنشان نبود … سرانشان بنیزه کفنشان نبود
یکی زنده اندر بیابان نماند … بکشور جز از دشت ویران نماند
جدا از کسینه فدم شمشیر تیز … نماندند نا نام تا رستخیز
نباید جهان آفرین را پسند … بفرجام چیان شویم از گزند
اگر جنگجویی همی بی گمان … نماند از این کین دل بیکران
نگه کن بدین گردش روزگار … جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم با سون ترات … سر ول پر از خون و پر کین ترات
همی کنگ خوانم بهشت منت … بر آورد بوم و کشت منت
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه … هم ایدر بکین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشت وهم انجام خورد … هم انجام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت … گل و لاله و رنگ چشمی گذشت
زمستان و سرمایه پس اندرست … که بر نیزه ناکرده افسرده دست
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه … نتابی تو با گردشش مهر و ماه
ورا یدون کمانی که از کارزار … ترا بر بد اختر روزگار
از اندیشه کردن مگر بگذرد … ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
ورا همه گرد کوی گرز کاوان چین … بگیرم ز نم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن … بدست تو ایم گرفتار من
پسندار کین نیز تا بود نیست … نیاید کسی کو نفرسود نیست
نبیره پر خسرو و زاد و شم … ز پشت فریدون و از پشت جم
مرا دانش ایزدی هست و فر … همان دانشی چون سر دانش فر
چو تنگ اندر آید مرا روزگار … بخواهم ایزد آموزکار
بفرمان یزدان به هنگام خواب … شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماک بر بگذرم … سپارم ترا کشور و لشکرم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه … نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن … بهر آینه سر لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش … بهر جای بیدار کنم آیین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی … بهر اندرون کشور افزون کنی
گشاییم در گنج و تاج و کمر … همان گنج و دینار و در و گهر
که پور فریدون ایرج بداد … توپستان و ز کین مکن یاد
اگر چین و ماچین بکری روا … بر ان زان همه کام دل گشت راست
خراسان و مکران ز میش پس است … مرا شاد بایی بکم بیش نیست
برای که بگذشت کاوس شاه … فرستمت چندانکه خواهی سپاه
هم لشکرت را تو اگر تخم … ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم هر کار زار … هم انجمن خوانمت شهریار
گر از بیند من سر ز بیچی بسی … همانا بیابی کین ایچ کسی
بکن آنچه خواهی هم کام خویش … ببین از پس و پیش فرجام خویش
چو باز گرد و بیار ای جنگ … تن ساخته جنگ با چون پلنگ
چو از جهن بشنید پیغام شاه … همی کرد خندان بروبر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی … شنیدیم سر تا بسر گفتگوی
نخست آنکه گفتی مرا آفرین … همان باد بر تخت و تاج و نگین

پاسخ دادن شاه کیخسرو جهن پسر افراسیاب را

درودی که دادی ز افراسیاب … که دیدم همان بود یزدان جواب
ز شاهان گیتی دلفروز تر … پسندیده تر شاه پیروزگر
مرا داد یزدان همه هر چه گفت … که با این هنر با خرد باد جفت
مرا چند خواهی سخن خوب گفت … بدل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود … ز گفتار و کردار بهتر بود
زبانت همه رای نیک آورد … دلی در دلت تخم کین گسترد
دلت جای و درسر بیاید گشت … سخن جز زبانت هم بر آید گشت
زبان چرب گوی و دل پر دروغ … بر مرد دانا نگیرد فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان   کنون گر سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه   کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا تو زیان داده از مادرم   همی آتش افروختی بر سرم
هرانکس که بد پیش گاه تو   بنفرید بر جان بیراه تو
که هرگز بگیتی کسی این نکرد   ز شاهان و گردان روز نبرد
که بر انجمن مهتری را کشان   سیاره بزرگی مردم کشان
کر تا و فرزنش بچه را بفکند   زننده همی تا زیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید   بدید انکه هرگز ندید و شنید
چنان بود فرمان یزدان که من   سرافراز باشم بهر انجمن
گزند و بلای ترا از من بگاشت   که با من زمانه یکی راز داشت
ازان پس که گشتم ز مادر جدا   چنان چون بود مردم بی بها
بنزد شبانان فرستادیم   بپرداز شیر و زیان دادیم
چنین تا که روز من اندر گذشت   مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه   که هستم سزاوار تخت و کلاه
بیان سیاوش سرم را ز تن   بری و تنم هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست   همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بیخرد یافتی   بکردار بد نیز نشتافتی
سیاوش نگر کن که از راستی   چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید   چنان گز ره مهر داران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه   بماند ز گیتی ترا خواند شاه
و فا جست و بگذاشت آن انجمن   بران تا نخواهیش جان شکن
چو دیدی برو گرد و کاه ورا   سزد کی دگر گونه ی راه ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای   بیفکند آن پاک فرازپای
سر تاجداری چنان ارجمند   بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا ایرمان   نبودی مگر بد تن و بد گمان
ز تور اندر آمد بدی از نخست   کجا با پدر دست برداشت
پسر بر پسر بگذرد هم چنین   نه راه بزرگی نه آیین و دین
زدی گردن نوذر تاجدار   چه درست و زو تخمه شهریار
برادرت اغریرث نیکخوی   پی نیکنامی و دانش آرزوی
بکشتی ز نابوده و بد تنی   تو بد گوهر و راه اهریمنی
کسی کو به بیهات گیرد شمار   فزون آید از گردش روزگار
نهالی برو زخم فرستاده   ترا گوهر از مردمان زاده
دگر گفتی انگه کرد و چید   دل و رای من سوی کشتن کشید
همی گفت ضحاک ...   چو شان شد دل از نیکوئی ...
که مارا دل ابلیس بیراه کرد   ز هر نیکوی دست کوتاه کرد
برگشت از ایشان ...   ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی   گزی گیردش کار و هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه   که پیران بگشت اندر آوردگاه
زمین جوی خون شد از خون گودرزیان   بفرمود تا ماز یان بزیان
گرچون آمدی با هزاران هزار   ز ترکان سواران گرد کارزار
با موی لشکر کشیدی بجنگ   وز ایشان به پیش من آمد بجنگ
فرستادیش تا ببرد سرم   وز ایشان تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت   سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا کوئی اکنون که از تخت تو   دل افروز و شادان ام از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم   چنین کارهای تو یاد آورم
وزین پس مرا جز بشمشیر تیز   نباشد سخن نیز تا رستخیز
بگوشم جز آوای گنج و سپاه   بنیک اختری گردش هور و ماه
همان پیش یزدان نیایش کنم   نخواهم که گیتی جز او رهنمای
نگر کز بدان پاک کرد جهان   بداد و دهش من ببندم میان
جهاندار اداد و دهش نو کنم   نگر کز بدان داغ بی ... کنم

سخن هرچه گفتم بیارا بگوی   که در جنگ چندان بهانه مجوی
یکی تاج داد و بر حد نگار   یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه بشد بهمن پیش در   بگفت این سخنها همه در بدر
برآشفت ازین پاسخ افراسیاب   دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه   همان اسب و شمشیر و گنج و کلاه
شب تیره تا سر زد از چرخ شید   ببد کوه چون پشت پیل سپید
همی شد کرا رست افراسیاب   سواری ز ترکان نگیاف خواب
چو از گنگ برخاست آوای کوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه جنگی کمان   نشست از بر باره شیر دمان
بیامد نگر دید گرد حصار   نگه کرد تا چون کند کارزار

جنگ کردن شاه کیخسرو در گنگ دژ

برستم بفرمود تا همچو کوه   بیامد ز یکسو دو با گروه
سواران جنگی برون آمدند   ز پنجه هزاران فزون آمدند
ز یکسو شد نوذر گستهم بود   دگر سوی گودرز جنگ آزمود
بسوی چهارم شه کامگار   ابا کوس و پیلان و چندین سوار
لقب اندرون شاه آرام یافت   همی توسن چرخ را رام یافت
سپه را همه هرچه بایست ساز   بکرد و بیامد بروز فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار   یکی کنده کردن به پیش حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند   بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه از روم و ز چین ...   چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند   بکشتند و بستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد   سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن   نباید ز ترکان یکی تاختن
[illegible]   که باشند یکسر شبان و رمه
دو صد باره عراده و منجنیق   نهاده از برش سوی جاثلیق
دو صد چرخ با هر دری بیکان   زره دار در خون سر بدگمان
بدو در آمدی منجنیق از برش   چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان   ابا چرخ ها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار   کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون   بکنده نهادند زیرش ستون
بدان لشکر باره هندی نگاه   بدان چو بهار بر گرفتند راه
پس انگه بدان چوب نفط سیاه   بدینگونه نیرنگ فرمود شاه
بیکروی ایران سپه بود تیر   رخ سرکشان بود مانند قیر
بزیر اندرون آتش نفط خوب   ز بن گرزهای گران کوب کوب
همه چار سو ساخته کارزار   چنان تا بود ساز جنگ حصار
ازانجا که شهریار زمین   بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر شد آنجای نماز   ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان زکین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست   بهر سختی بازمندی ز تست
ندارم تو جز ...   که هم کردگاری هم آگهی
اگر داد بینی همی رای من   بگردان ازین پایه پای من
کنون کن سر جادوان از نخست   مرا دار شادان و دل تندرست
بجز تو ندانم همی داد کسی   مرا کن تو فیروز بر هر کسی
چو برداشت از پیش یزدان سرش   بجوشن بپوشید روشن برش
بگرفت و بر جست از انجای روز   بجنگ اندر آمد نگر داد دود
بفرمود تا سخت بر هر دری   بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدانچوب نفط آتش اندر زدند   بر ایشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانها و چرخ زدود   شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق دژ گرد   زمین نیلگون شد هوا لاجورد

خروشیدن پیل و بانگ سران / وجوشیدن تیغ و گنداوران
تو گفتی که دینار بر زر زر شد / و یا آهرمن بر جهان چیره شد
تو گفتی برآمیخت با شید ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
بدانگونه گشت آسمان ناپدید / یکی چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چو بهار زرخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت جای / بکردار کوه اندر آمد ز پای
ازان باره چندان بزرگان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
که آرد بر شور بختی جوان / جدام اندر آید بر پشت کمان
برآمد خروشیدن کارزار / ز پیروزی لشکر شهریار
بنیروی یزدان و فضل آر / ظفر یافت بر شاه ترکان سپاه
سوی رخنه دز نهادند روی / بیامد دمان رستم جنگجوی
بر لشکر نامدار جهان / بران دز برآمد چو شاه جهان
خبر شد همانگه با فراسیاب / کجا بانه شهر نوش شد خراب
چو بشنید افراسیاب این سخن / نماورا توان ماند نه صبر و بن
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجوشن دگر سو در آواز کرد
که با باره در شد سپاه چگل / سپه را به شمشیر باید حصار
جنیبه برنگید گرد و بها / بیامد بد خواه بر رهنما
ز مهر بر و بوم و فرزند خویش / جهان از پی گنج و پیوند خویش
بکوشید با دشمنان روز کین / بکوشید با شاه ایران زمین
که گردت باید آمد شمان / نمانند خود از شما یک نشان
تو گر زانکه خواهی ظفر یافتن / سوی اهل و پیوند شتافتن
سپاهی ز ترکان بکردار کوه / بجان رخنه بر رخنه گردان ستوه
بکردار شیران برآویختند / خروشان ز دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار پیل / تن از ترس لرزان و دل امید
امید از سر و مال برداشتند / همه عمر خود با اجل انگاشتند
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
سواران جنگی کمندار شان / بدانگه که بد بخت بیکار شان
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
تهمتن بکردار برق یمان / نگه کرد در کار آن رخنه دان
که پیش اندر آید بدان رخنه گاه / همیدون همه نیزه ور کینه خواه
بزور و بقوت بنیروی و بال / بند مرد را هیچ زور و هال
ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر / دو رسته پیاده به پیش نیزه ور
برخنه در آورد یکسر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بیامد بکردار گرد / درفش سپیدار گون سار کرد
نشان سپهدار ایران درفش / بران باره زد شیر پیکر درفش
بعنبر آگهی نزد شاه / نهادند بر رخنه روی آن
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سر گشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانجا که بد نشان شد درشت / دو تن رستم آورد از ایشان بکشت
یکی بد برادر یکی بد پسر / ابا شاه توران با اصل و گهر
چو گرسیوز و جهن زور آزمای / که بد تخت توران از ایشان بپای
برادر یکی بود و فرخ پسر / چنین آمد از شور بختی بسر
بدان جایگه اندر آمد سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن و های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / با ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک از بیم / ز بیرون پسیل شد ناپدید
زمانه ز ترکی بجهنم رسید / دلیران توران شده ناپدید
بیکره دل جان بر بند تیز / رها کرده هم اهل و فرزند نیز
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیده کان برز خون / شده بخت گردان ترکان نگون

زن و کودک و گنج گشته اسیر / ز کردار ایوان خسته و تن به تیر
بایوان برآمد پس افراسیاب / پر از خون دل از درد ترکان براب
بران برشده قلعه و کاخ اوی / بیامد سوی شهر خود کرد روی
وزو بهره جنگ آوران کشته دید / دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروشان ز بانگ سواران سران / همه بخت سلطان تبه گشته زان
همی پیل بر کشتگان راندید / همی پشتشان بر زمین مانده دید
همه شهر پر درد و فریاد بود / همه غارت و بوم آباد بود
نه او را برادر نه او را پسر / نه کس بود او را نه بوم و نه بر
چنین است آیین این دهر شوم / خرابی کند این همه مرز و بوم
یکی شاه و دیگر پر از درد و رنج / چنان چون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / چنان هول برگشتن کارزار
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر / نه گنج و نه شاهی نه تاج و کمر
ز لشکر مر او را نه نیروی بخت / شده پادشاهی و او تاج و تخت
همیگفت کین دل پر از درد و داغ / که چرخ فلک کور کردم چراغ
جهیده ببینیم بد روزگار / که آمد مرا گشتن مهرگار
پر از درد ازان باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
همیگفت کی چنین تیز باز / ابا روز خوشی و آرام و ناز
دران جایگه خیره شد ناپدید / هش و رای او همچو مرغی پرید
و ایوان کز دز برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
کجا از لشکرش کس آگاه بود / که زیر دز اندر چنان راه بود

گریختن افراسیاب از شاه کیخسرو و ناپیدا شدن

ازان نامداران دو صد گزید / بدان راه و بیراه شد ناپدید
ازانجا بیامد بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی نماندش کس اندر جهان / بدانگونه آواره شد در جهان
تو گویی که نام و نشانش برفت / زمال و ز اسباب دل برگرفت
ره کوه و صحرا سراسر گرفت / و یا مرغ از آشیانش برفت
چو کیخسرو آمد با ایوان اوی / بپای اندر آورد کیوان اوی
از تخت زرینش بنشست شاه / بجستش بهر سو بگرد سپاه
فراوان بجستش ز جایی نشان / نیامد ز سالار توران نشان
کسی خود خبر زان نشان نداد / تو گویی که بر دشت بگذشت باد
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / که چون خود کجا جست خواهند راه
ز هر گونه گفتند هر گونه شنید / نیارا همی روشنایی ندید
با ایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن چو آواره گردد ز گاه
بگیتی بر و کام و نام اندر گشت / و رامرک بازند کانیک گفت
کسی کو رها کرد تخت و کلاه / بکین سیاوش کم کرد راه
ز لشکر گزین کرد پس کیخسرو / جهاندیده و کار دیده روان
بدیشان چنین گفت کا باید / شما را همه دل پر از داد باید
از گنج آن ترک شهید بخت / شما را سپردم که کوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / تباه از چرخ برین آفتاب
همان نیز پوشیده رویان او / نخواهم که آید ز پرده بروی
ز بیننده کسی آن بتان چگل / که باشد مر او را دل و جان گسل
نگهبان فرستاد سوی کلا / که بودند گردان اندر بلا
ز خویشان او کس نیازرد شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
که از ایدون گونه سوگند داد / همه با خسرو سوی سوگند داد
جز آن گونه دیدند کردار او / سپه شد سراسر پر از گفتگو
که کیخسرو ایدر چنان سخت / که گویی سوی باب مهمان شدست
هم اهل و پیوند را جمله گرد / بیکبارگی دل برو گرم کرد
همی یاد نامدش خون پدر / جریده بگنجه ز بند او
همان مادرش را که از تخت گاه / ز پرده بیکسو کشیدند راه

شبستان بپرداخت از بر کوه سغد
هرآنکس که دشمن زبون کرد او
فرود آورد کاخ و ایوان او
ز گفتار ایرانیان پس خبر
که هر جای تیغی نباید نمود
که تا جفت اندر جهان یادگار
وزان پس بفرمود شاه جهان
همه دخت شاهان پوشیده روی
چو ایرانیان آگهی یافتند
بجنبید هر یک کمی زان گروه
ز ایوان برآمد ز ایوان خروش
همه عاجزیم و نداریم کس
پرستنده پیش هر دختری
همان جام زرین گوهر بدست
همه دیده پر خون ز رنج گمان
تو گفتی که ایوان چو سنج بر زمین
کسی کو نبیند بجز کام و ناز
چه نیکو بدی گر ز توران زمین
برین بوم شاهی و هم کدخدای
چنان کو بدی گوهر افراسیاب
همه روز آزرم تو داشتی
ز اختر سپهری که هاش چه شد
اگر بر زمین جهان سو بند تو
که افراسیاب آن نبایدش رنج
رها کرد ملک و بشد سرگران

مر ایدت شیران شه پیکرند
دگر تا ورد یاد نا ورد او
فرو ریزد آتش ز ایشان او
بکیخسرو آمد همه در بدر
بسی بچه را نباید ستود
نماند بکس جاودان روزگار

بخشیدن شاه کیخسرو شبستان افراسیاب را

پر از کین سوی کاخ بشتافتند
ز دل کینه خود برآورده ستوه
که ای دادگر مرد بسیار هوش
نه ما را کسی و نه فریادرس
ز یاقوت بر هر سری افسری
همه دل ز بیم شهنشاه پست
تو گویی که ایشان شده ناگهان
ستاره فشاند همی بر زمین
برو بر ببخشای روز نیاز
نبودی بدل اندرون درد و کین
بتخت نیا کرده او پای
بپیش آر پوزش چنین چند تاب
بدنهای تر چشم بگذاشتی
درین حال اکنون کنون ماش چه شد
چه شاید بزاری همه بند تو
بسی پند بشنید و سودی نکرد
ازین مرز توران وان نوان

ورا فرّه مردمی نیست نیز
چرا چون پلنگان بچنگال تیز
فرستد بایران زمین برده‌وار
فرستادم این خیره را انجوانند
جهان به که با کینه داد آوریم
همین چرخ گردنده با هر کسی
بران بود ایرانیان را گمان
بخواری همی بردشان خواستند
تو دانی که ما بخت بیچاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان
چو خورشید تابان از ایشان گهر
پر از مشک یاقوت و زر و گهر
بیکدست مجمر بیکدست جام
سر بانوان شد بنزدیک تخت
همی خواندند آفرین هر دو
ترا ایزد بخشش و خرام آمدی
ولیکن چنین گفت خورشید شاه
حسید اوش پند و سودی نداشت
ز من او نشنید هرگز سخن
گواه منست آفریننده‌ام
ز مهر سیاوش که بر جان کنم
بدان تاختن اندرش آمد بسر
بتاراج داده کلاه و کمر

که کشتن همی داردش او عزیز
نه انگیزد از جان او رستخیز
درین ره نه آرام و نه هم قرار
بسی داستان پیش ایشان براند
نگاه اندرون نام یاد آوریم
تو اندر جهان کمترین بسی
که آرند پوشیده رویان نهان
کسی کو نیابد ز پرده برون
که خسرو سر آرد بر ایشان زمان
تباراج و کشتن بیاراستند
نه بر جای خواری و بیچاره‌ایم
ابا دختران اندر آمد نوان
بدان بافته جامهای بزر
به پیش اندر افکنده از شرم سر
برافروخته عنبر و عود خام
ابر شهریار آفرین کرد بخت
که ای نیک پی خسرو رادمرد
زمانی اود و پیام آمدی
سیاوش شود کشته بر بیگناه
بخیره همی سوز شد هم نگاشت
به آزرم تو عمر کرده کهن
که بارید خون از دو چشمم دلم
چه تیمار بردم دل و جان کنم
شده پادشاهیش زیر و زبر
شده زور باروی گشته سر

چنین زندگی بدتر از مرگ اوست
کنیزان خسرو همه یکسره
دعاگوی شاهیم و بیچاره‌ایم
تو رحم آر بر ما ببخشای تو
بخواری و زخم و بخون ریختن
که از شهریاران سزاوار نیست
همان کن که پرسد ز تو کردگار
ازان درد پوشیده رویان داغ
بپیچید سر بخرد از از درد
همی خواندند آفرین بزرگ
چنین گفت کیخسرو هوشمند
بفرمودشان بازگشتن بجای
کزین پس شما را ز من بیم نیست
بباشید ایمن با ایوان خویش
همه شهر توران گرفته بدست
که از ما چنین ترسشان در دلست
بکوشید خوبی بکار آورید
ز خون ریختن دل بباید کشید
ز پوشیده رویان نتابید روی
نباید جهان آفرین را پسند
و دیگر که خوانند بیداد شوم
جز از ویژه گنج افراسیاب
همه داد و نهار و بنواختشان
بهر کشوری هر که فرمان ببرد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه

زمانه بدرید بر تنش پوست
نداریم جز رحم تو در خوره
پر از درد و تیمار و آواره‌ایم
نباشد بجز نیکوی رای تو
چو بر بیگنه خیره آویختن
بدین سر که آن گرد کار نیست
نه پیچی تو از شرم روز شمار

همی کردن کیخسرو با زنان افراسیاب اندرز توران

سران سپه مهتران بزرگ
که بر خیره کان دست یازان شدند
جهان پاکزاده جهان کدخدای
مرا جز وفایی بد و خیم نیست
بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایران شما را سرای نشست
ز خون ریختن گرد کشور گلست
چو سرها ندید بجا آورید
سر بیگناهان نباید برید
هرانکس که پوشیده دارد بگوی
گر جوید بری که زندان کند
چو ویران کند مهتر آباد بوم
که کس را نبود اندر اندیشه‌ای
نزادی همه کار برساختشان
ز دست ایران همی جان برد
یکایک نهادند سر را زمی

کنون از ره بیگناهان مبا
همه چاکریم و همه بنده‌ایم
همه پاک پوشیده خسرویم
تبه کردن جاه و افراسیاب
بجز رحم بر ما نه کار تو است
ترا شهریارا بر این جای
چو بشنید خسرو ببخشید تخت
اگر ایشان شه نامبردار کین
که بد کرد با پسر بر بادم
با ایشان چنین گفت کاین شهید
تن خویش را بد نخواهد کسی
با ایرانیان گفت پیروز بخت
ز دلها همه کینه بیرون کنید
همه گنج توران شما را دهم
من این لشکرم را یکایک دهم
نه مردی بود خیره آشوفتن
ز خنجر کسان سر نتابید نیز
هرانکس که جوید همی ایمنی
وزان پس بلشکر بفرمود شاه
ز هر سو پراکنده بر سپاه
سراسر ز توران زمین بهره داد
شدند آفرین شاه را گستران
ابا هدیه و نامه مهتران

نکو کن بآیین شاهان مبا
نه اکنون نزاید که تا زنده‌ایم
جز از نام او در جهان نشنویم
بکیخسرو این بیگناهان ...
همه عدل باشد نه یار تو را
نماند کس اندر سپنجی سرای
بدان خوبرویان بر گشته بخت
شده لعل رخشان بسان چراغ
ز فرزند و زن سرکشی یاد کرد
نخواهد ز بهر جهان آفرین
کسی را همی بد نباید درم
ز گوینده گفتار بد مشنوید
چو خواهد ز بانش نباشد بسی
بجا داد بوم و بر و تاج و تخت
بهر اندرون کشور افسون کنید
بدان گنج ... سپاسی نهیم
کنم ... از سیم و دینار سیر
بزیر اندر آورده را کوفتن
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید که ویران کند جای من
گشادند در گنج توران سپاه
ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
بهر نامداری یکی شهر داد
چو پیوسته شد نامه از مهتران
شده یک بیک شاه را چاکران

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بکاوس کی نامه فرمود شاه / ز توران و ز شاه توران سپاه

نامه نوشتن شاه کیخسرو بشاه کاوس بفتح [illegible]

چو آورد پیشش بد و روزگار / که چون بود ما را بدو کارزار
سرنامه کرد آفرین از نخست / بدان کو زمین را ز بد باز شست
سر جاودانه ازو گشت و رکرد / چنان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست / بگیتی ستم یافته شاه ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی / برنگ و جهاندیده و شاد پی
گشاده شد آن کنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از نبرده سران / سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد چل هزار / بگل بند نیون اندران کارزار
وزان پس بیامد کی با بخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
به آب اندر افتاد و چندی سپاه / که جستند بر پای و بستگاه
وزانجا که رفت بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای جنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار / همانا که کشته شد از کارزار
همان بد که بیداد کرد او بد و خرد / ورا دانش و بخت یاری کرد
همه روی کشور سپه گسترید / شدست او کنون از جهان ناپدید
وزین پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
وزان پس بیاید بشاه زی بهشت / پر از چهره پیش اندرون می بدست
بیبد تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی برنگ و ببوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت / بدینگونه هرچند خواهد گذشت
بنخچیر گوران و پرنده باز / می و مشکوی و بتان طراز
همه چارپایان گرد آوری / پراکنده و آکنده کردن بزور
بکردن بگرداز گوران نر / لبان کودکان مکوبیش سیر
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بید او کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / وز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با وی آباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگل بند نیون لشکر است / بر ایشان چو خاقان چین سرور است
نداند کسی راز آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
گر اورا فرستاد فغفور چین / برو بر بسی خواند آفرین
همان گنج پیراسته آمد بدست / شتر بار دینار صد بار بست
چنان خواسته برگرفت از ختن / کی لشکری شد برو انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد براه / بنزدیک آن زنهاری سپاه
همه باز گشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نداند همی
ز چین سوی گنجه آورد روی / بیازد رو با لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار شیروی و فرهاد را
که ایدر نباید بباید و داد را / طلایه شب و روز گردد بپای
بگودرز گفت این سپاه از / چو کار آمد اندر سپاه و تو انده
ز ترکان هر آنکس که جنگی بدی / گر آید از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پالیش زبر بر نگونسار کن
چو بی رنج باشد بی رنج باش / نگهبان آن لشکر و گنج باش

لشکر آوردن افراسیاب از بهر چین بجنگ

تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با کرنای
سپاهی از ایشان بیامد بجنگ / که خورشید آمد ز گشت تنگ

چو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی گوچهان لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند / جهاندار کرد خفتار بخواند
چنین گفت کانک بخشید رنج / ز خوب آمد آرایش اندر سپنج
طلایه پراکنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر گذشت
بیکهفته بودش بدانجا درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / بخسرو چنین گفت کای پیسپاه
سپه را بدان مایه از بارگاه / که نظاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کین شوم رزم / بدل مر مرا هست مانند بزم
مرا شاه بر گاه خواب آمدی / چو رزم نبودی شتاب آمدی
کنون ماند گشتم چنین گریز / سری پر ز کینه دلی پرستیز
ندانم که این بخت کیخسرو است / و یا بر سرم روزگاری نو است
برانم که با او شوم هم نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و توران به پیش تو اند / ز بیگانگان خویش تو اند
فدای تو باد همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته از صد هزار / تن خویش را خوار باید بدار
همه سربسر ننگ خواهیم / که از ذره بفره کلاه توایم
ازان پس سوی لشکر آمد خروش / زمین و زمان اندر آمد بجوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان ازان انجمن / گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان پس پشت راه

پیغام فرستادن افراسیاب نزد کیخسرو

همانا که فرسنگ از ایران هزار / بود تا بجنگ اندرای شهریار
ز کوه و بیابان و ریگ و شخ / دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
ز نیها چو دریا شد از خون کین / ز ترک و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان از تو خواه / بترسی برادر ای یزدان خدای
همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / اگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / جز از تیغ چاره ندانم کلید
بکن کو ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد / چنین آب من پیش او تیره شد
ازان بد سیاوش که زو بار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
وزین گردش اختران بلند / که هم بی گناهند و هم ناگزند
مرا سایبان شصت هرگز شکست / که با نامداران بزنم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران زمین / بجنگ اندرون نره شیر کمین
یکی رزمگاهی گزین و در دشت / تو بر داد من مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجای گوان و رهاند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / هر آنکس که آورد شست تو
تو با خویش و پیوند و مادر بکوش / پر از مرز و کینه چنین بجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من / نتر هیچ یزدان گران انجمن
نمانم که کس را بد آید برد / وگر جنبد از خاک باد نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پهلوان سپاه
گر این ترک بدساز خواهم فریب / نه بیند همی از بلندی نشیب
بچاره همی از کف ما گریخت / کانت که بر بخت ایران گذشت
ز آورد چندین بگوید همی / مگر چهره شیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / بیاورد با او مر این ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل در مدار آتش کارزار
که ننگست مر شاه را تن بجنگ / اگر هم نبرد تو باشد نهنگ
اگر آنکه گوید که بر لشکرم / مکن جنگ با او ده و کشورم

ز دریا بدریا ترا لشکرست … کجا راشان زین سخن دیگرست
چو چسان یزدان کسی یا نیا … نشاید که در دل بود کیمیا
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر … سخن بگسل آنو ده نابکار
یکی دیگر اندیشه افکند بن … ز رستم چو بشنید خسرو سخن
بگوینده گفت این بداندیش مرد … چنین با من آورد اندر نبرد
فزون کرده با سیاوش وفا … زبان پر فسون و دل پر جفا

… شاه نخچیر و افراسیاب

سپهبد گرشی نگیرد فروغ … روان تیره پرتاب و دل پر دروغ
گراینده گر رایت نیروست و بس … جز از من نبرده ترا هست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر … که پیکار جوید بابازه سیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد … چرا باید این دشت پر مرد کرد
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ … نه پیچی دگر روز نیرنگ و رنگ
فرستاده برگشت مانند باد … سراسر شنیده همی کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب … بکرد آنچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه … بجنبید بازار دیگر سپاه
یکی بادرنگ و یکی با شتاب … زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گویی که ابر … همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل … زمین بود پرخون و رو زیر نعل
سپه بازگردید چون تیره گشت … که چشم دلیران همه خیره گشت
شهنشاه با فر و نیرنگ و ساز … چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ … نه بر آرزو کرد پور پشنگ
کنون گر امشب شبیخون کند … ز دل درد و دیده پر از خون کند
یکی کنده فرمود از آن پس براه … بر آنسو که بد جای توران سپاه
بفرمود کآتش نسوزد کس … نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران گزین کرد گرد … گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان … کمر بستند مر تاختن را میان
بطوس سپهبد سپرد آنگروه … بفرمود تا رفت بر سان کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید … تو گفتی که گشتی بجیحون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند … چپ از راست خود و بهامون شوند
طلایه نماند و شمع و چراغ … یکی سوی کوه و یکی سوی راغ
بدان تا گر آید از افراسیاب … برد بر شبیخون بهنگام خواب
گراید سپاه اندر آید ز پس … نه برگرد از جنگ باخر کس
برو کنده پیش و پس اندر سپاه … پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب تار یافت … میان سپه تاختن را بتافت
ز لشکر جهاندیده کارآگهان … ز کار آگذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شهر ترکیا … چنین فره شد بر سپاه و نیا
کنون بیکران خفته اند ای گروه … پراکنده لشکر همه دشت و کوه

شبیخون کردن افراسیاب …

کنون ماند … ترس بیرون کنیم … سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر آید بر ایشان نیاهم … … بر تخت از این پس نباید نشست
اگر تخت زین بر بگیرد فروغ … همه چاره با دست و مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند … ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار … جهاندیده گرد از در کارزار
ز کارآگهان آگه آمد بجای … بیامد بنزدیک پرده سرای
بجایی غو پاسبانی ندید … جز از آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه … ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت آمد دوان … کز ایشان کسی نیست بیدار آن
همه خفته از سر برده اند … تو گویی همه روز می خورده اند

بجایی طلایه ندید ایمنست … همه دشت بر پای خرگاه ست
چو افراسیاب آن سخنها شنود … بدلش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست … میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب … بکردند در تاختن ره شتاب
بران تاختن جنبش و ساز خم … جهان ناله بوق و آواز زه
چو رفتند نزدیک پرده سرای … برآمد خروشیدن کره نای
غو طبل برکوه هامون بخاست … درفش سپه سر برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو … ز نا کاردیده جوانان نو
بکنده در افتاد چندی سپاه … بپیچید دیگر سر از رزمگاه
ز یکدست رستم در آمد ز دشت … ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس … به پیش اندرون ناله بوق و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش … هوا شد ز تیغ سواران بنفش
در آمد ده و گیر و بند و بکش … نه با اسب پا و نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور دو نماند … کسی را که بد اختر بد براند
چو آگاهی آمد بران رزمگاه … که چون خسته شد شاه توران سپاه
همه خستگان زار و گریان شدند … ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان … نیابد کزند و دانشی بیگمان
چو دشمن همه جان سپندد بخز … بگویم ناچار کیدست خیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم … نگارایمی تاج بر سر نهیم
برآمد خروش از در پرده سرای … جهان شد پر از ناله کرنای
گرفتند شمشیر هندی بکف … کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه … ز خورشید تابنده روشن بماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج … بدانسان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی همه خون شدست … چو از چرخ گردنده بیرون شدست
بقرا اندر آمد همی خور سپهر … کسی را نبد بر تن خویش مهر
جهانگیر آید کی تند باد … که هرگز کسی آن ندارد بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه … بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سر تا همه ترکها برگرفت … بماند اندران شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز و سر و خون گرفت … دل مرد زنگ و جگر خون گرفت
سواران ترکان … جنگ … زبون و شستند شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد … همی خاک برگاشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آنجا … داد دید … دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس … ز قلب سپاه اندر آورد کوس
ابا دو برآمد ز قلب سپاه … ز یکدست رستم ز یکدست شاه
تو گفتی هر جای چون کوه کوه … برش چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون … زمین همچو گرداب دریای خون
ز تیر آسمان همچو پر عقاب … نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش … نهان کرده بر قلبگه بر درفش
سپهدار ده بر کشیده … خود و نامداران ترکان براند
ز جوشن شکسته … … بسر دامگه بود از کارزار
همی راه سوی بیابان گرفت … بریخ از تن دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا … شاه … بیامد دمان تا سوی قلبگاه

گریختن افراسیاب و … کیخسرو …

بکیش گران کرد و چند … … نشان پی شاه ترکان نیافت
سپه چون نگه کرد بر قلبگاه … ندیدند جای درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار … فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بر خواستشان … ز لشکر جدا جای کرد … آن
بفرمود تا تخت زرین نهند … بخیمه جهان آرایش چون نهند
می آورد و رامشگران خواستند … ز لشکر فراوان سر افراختند

نشستی کرد جشنی که تا روز پاک ... همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست ... رخ تیره شب را بناخن بخست
کز ایرانیان کس بر آن سان ندید ... ز دام و دد آوای رامش شنید
بشبگیر بنشست بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار ... وز آن شادمان گردش روزگار
فراوان بنالید بر خاک روی ... برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وز آنجا بیامد بر تاج و تخت ... خرامان و شادان و پیروزبخت
ز ایرانیان هر که افکنده بود ... اگر کشته بود ار اگر زنده بود
از آنجا که آورده برداشتند ... تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند ... از آن کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه ... ببخشید یکسر همه با سپاه
از آنجا بشد تا بهشت گنگ ... همه لشکر آباد با ساز جنگ
بجیپال فغفور و خاقان هر دو ... ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
از آن پادشاه بیاسایش شنید ... بر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب ... نه بیند هرگز از این پس بخواب
ز لشکر فرستادن خواستند ... شد و بیکران کار را کاستند
پشیمان شدیم همه بهر ما ... ازین کار ویران شود شهرها
ز چین و ختن هرچه با ساختند ... بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده ای نیکدل را بخواند ... سخن هرچه بایست با او براند
یکی مرد بینادل نیکخواه ... فرستاد فغفور نزدیک شاه
ظرایف ز چین اندرون هرچه بود ... ز دینار و ز گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه ... فرستادگان بر گرفتند راه
بزرگان چین بیدرنگ آمدند ... یکایک از چین بکنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان ... چنان چون ببایست بنشاختشان
پذیرفت هر چیز کآورده بود ... ز دینار و ز گوهر نابسود
فرستاده را گفت کو را بگوی ... که خیره مریزید خود آب روی
نباید که نزدیک افراسیاب ... بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت آمد چو باد ... بفغفور یک یک جوابش بداد
چو بشنید فغفور [illegible] ... فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش ... ز ره کردن خویش بکوه باش

گذشتن افراسیاب از آب زره

هر آنکس که او کم کند راه خویش ... مر آید بد اندیشه با کار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن ... پشیمان شد از کرده های کهن
به بیراه راه بیابان گرفت ... بیفکند نام مهی جهان گرفت
چو باد دمان با غم و درد روز ... بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب اندیشه بود ... شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا به آب زره ... میان سوده از رنج و اندوه
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید ... مرا زان میان و گرازنده دید
بدو گفت ملاح کای شهریار ... بدین ژرف دریا نیابی گذار
مر ایشان نشستند تا شاد و شاد ... ندیدم که گشتی وزو رنگ گشت
چنین گفت پر مایه افراسیاب ... که فرسنگ کس کو ببرد بر آب
مرا و را بشمشیر دشمن گشت ... چو گشتش جهان را بگرد
بفرمود تا مهتران هر کسی ... به آب اندر انداخت کشتی بجای
سوی گنگ دز با دلی بر کشید ... ز جنگ همه بهیار اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد ... بر آسود از روزگار نبرد
چنین گفت کاینجا نشستم شاد ... ز کار گذشته نگیرم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم ... بکشتی ز آب زره بگذرم
ز دشمن نگاه اهرمن کین خویش ... درخشان کنم رای آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن ... که کاری نو آورد هر دو کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب ... سوی گنگ دز شد بدریای آب
بکردار کردار آنچه با ما بگفت ... که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی آب زره برگذشت ... همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بنیکی سخن ... نباشد نگرداندم این کهن
به نیروی یزدان پیروزگر ... بجستم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم ... بدریای کهاک بر بگذرم
چو کردم مدارا من با چین و چین ... بخواهیم یاری ز مکران زمین
به آب زره بگذرانم سپاه ... اگر چند گردان بود تنگ کام
اگر چند جای بجنگ آورم ... اگر مرد خونی بچنگ آورم
فراوان شمار رنج بر داشتند ... برو بوم آباد بگذاشتند
میان رنج بر خویشتن بر نهید ... از آن پس که گیتی بدشمن دهید
بماند بما نام تا رستخیز ... بپیروزی دشمن اندر گریز
شدند اندر آن پهلوانان دژم ... دل از پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج چندین سپاه ... سر و کار ما آب شست آه او
گو اندر که چیره دون که اندر آب ... که آمد سپه را ز افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ آمدیم ... بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه با هر کسی ... بدانگه که گفتار شد بس کسی
چنین گفت رستم که ای مهتران ... جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود ... بیادتن آسانی اندر شود
و دیگر که آن شاه پیروزگر ... بیاید همی اختر نیک بر
ز ایران برفتیم تا پیش گنگ ... ندیدیم جز جنگ و با رای جنگ
ز کاری که سازد همی برخورد ... برین آمده هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن ... یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان و دانندگان خاستند ... بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم ... ابا شیر کهی دوست را زدوام
بخشکی بر آب فرمان تراست ... همه کهترانیم کیهان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان ... یکایک باندازه بنواختشان
در گنجهای نیا برگشاد ... ز پیوند و مهرش نگردانیم او
ز دیبا و دینار و گوهر هزار ... همه آن شایسته کرد گدای
همیدون ز گنج و درم ده هزار ... برو ندبا آلت کارزار
بفرمود از آن پس که هنگام خواب ... ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چندانکه هست ... اگر دختر انند اگر پرده است
همه در عماری برآورند ... از ایوان بمیدان شاه آورند
جز از نامداران و گردنکشان ... که بودند هر یک برادی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب ... ز تیمارشان دیدگان پر ز آب
فراوان از شهرها یادگار ... گروگان ستد ترک چینی تراد
چو چین و چو گرسیوز بر گزند ... ببند اندرون پای کرده به بند
سپرد از زمان گیو را شهرها ... گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی ... برو باب سپه پیش کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر ... بیاورد قرطاس چینی حریر
کی نامه از حبر و مشک و گلاب ... بفرمود از کار افراسیاب

نامه شاه [illegible] کاوس [illegible]

چو شد خامه از قیر و مشک تر ... نخست آفرین کرد بر دادگر
کرد از نده و فرخنده او ... زمین و زمان را نگارنده او
همه آفریننده مور و پیل ... ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه باتر دانایی او یکیست ... خداوند هستی خداوند بخت
کسی کو بپرورد از مهر ... برو بر بگردد فرازای سپهر
و ز او باد بر شاه ایران درود ... کرو خیره آرام را تار و پود
رسیدم بدین دز بر افراسیاب ... کو میداشت از مهر آرام و خواب

بر او اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
بگوید همه گیو یک یک به شاه / سخن هر چه رفت اندر آن رزمگاه
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وز آنجای راندیم یکران بزین
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکری گشن و مردان نیو
پس آگاهی آمد بکاوس کی / از آن پهلوان مهتر نیک پی
چو آمد بر شاه کیو دلیر / سپاهی ز گردان چو درنده شیر
بپرسید از گیو سالار گرگ / ز گردان وز شهریار بزرگ
چو آن نامه شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
بیامد بغلطید بر تیره خاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن نیز کز شاه ایران شنید
همه شب همی گفت با هیچ نشد / چنان تا شب تیره اندر چمید
چو زد سر از کوه رخشان سنان / بپیچید شب کرد کرده عنان
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بر آن نامه بر زر و گوهر فشاند
همان بیکران پوشیدگان / پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای / گراو روبهای سیاوش ز جای
اسیران و آنکس که بود از نوا / بیاورد هر کسی را سزای
همان جهن را پای کرده ببند / ببردند نزدیک تخت بلند
پس پرده شاه شان جای کرد / وکیل و پرستنده بر پای کرد
با ایرانیان داد تا افسرین / بخواند بر شهریار زمین
بیاراستند از در جهن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
بگرسیوز آمد چنان جای کم / چنین تا که کردار کرد و درم
بدانگه که گیتی بدو بگذرد / بکردد بکرد و درچه و
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
درم داد و دینار درویش را / پرستنده و مردم خویش را

جهانسوز را دو تبش گر گرفت / جهان کس که برگشت زین ...
چو در پیش یزدان گیتی پرست / نیایش کن از بهر من روز و شب
وزان پس به آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
چو باد هوا گشت و بپرید راه / بیامد بنزدیک کاوس شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / ز گردنده خورشید تابنده ماه
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
وز آنجا که شد بجای نشست / بکرد او آیین شاه ...
می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران هر آنکس که ... بماند
برفتند یاران با شمع پیش / دل شاه خرم با بزرگان خویش
چپیره برآمد بدرگاه شاه / برفتند گردان بدرگاه گاه
بفرمود تا خواسته پیش برد / جهان نامور سرفرازان کرد
بنزد فرنگیس شان جای کرد / نباید که چیزی از آن یاد کرد
چو گرسیوز بدکنش را بدید / همی کرد نفرین که نفرین رسید
یکی را نگهبان یکی را ببند / بفرمود ساختند شاه بلند
جدا دختران را ز افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پر آب
وزان پس همه خواسته گنج و کو / زد و بیار روز کو ... بود
دگر برده کان هم از اسپ برد / با ایوان ببرد از بزرگان خرد
جدا کرد هر یک جای آنکه برد / جدا کرد و بادو ...
تحکم آنکس کو بود پادشا / کفی زاده دارد کیفی پارسا
خورد چون شود گفته کار درنگ / چنان هم که دیرانه خوابد پلنگ
نویسنده را آهنگ قرطاس کرد / سر خامه پرسان الماس کرد
گرفته شد ترک چین شاه را گرو / با ایشوز آمد یک و ...
بدو هفته در پیش درگاه شاه / ز انبوه بخشش نبد نیز راه

سیوم هفته بر جایگاه مهی / نشاندند آرام با فرهی
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
همان جامه و تخت و آگندگی / ز رنگ و ز بوی پراکندگی
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بمالید گیو اندر آن خاک روی

ز بس نالهٔ بانگ و نای و سرود / همی داد دل جام می را درود
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار
فرستاده را سوی او خواندند / باورنگ زرینش بنشاندند
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

پاسخ نامه شاه کیخسرو از کی کاوس

نبشتند پاسخ که از کردگار / بداییم خشنود از کردگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت / سزای مهی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی تنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
همه سال تا بود خونریز بود / چنان نامبردار پاسخ بود
برادرکش و بدتن و شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
جهاندار گر زور ناپیر بود / بد و در جهان بهره ای بر بود
که گیتی بشویی ز ریم بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
مگر باز جستم ترا شادمان / چرا از در گشته دل بدگمان
بدان تا که پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان او گیو ببرید راه
بدو آفرین کرد و نامه بداد / بجام نیایش همی کرد یاد
همی خورد پیروز شاه آن سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
از آن پهلوانان آزاده مرد / که بودند با خسرو اندر نبرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهان را بشمشیر در برگرفت

ز دوست تو آوازه شد در جهان / نگوید نامش جز اندر نهان
بنزد کران نوذر نامدار / ز شاهان وز خسروان یادگار
پی و همان تا بهد بر زمین / بتوران و مکران و دریای چین
اگر داور دادگر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
مباد جهان آفرین شاد باش / جهاندار همی تازه بنیاد باش
ازین پس بجز جشن یزدان پاک / نباشم که دیدم تا امید و باک
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
بره بر نبودش جای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد تنگ
ز گفتار او شاه شد شیریاد / می آورد و رامشگران ...
سپه را همی ترک و جوشن ... / بلشکر که آمد دل افروز شاه
جهانی بکشتیم نوذر سپرد / یکی لشکری نامبردار کرد
ببد روز بیکار و تیره شبان / طلایه بروز و بشب پاسبان

رفتن کیخسرو [illegible] زمین نزد شاه [illegible]

همی گونه تا شارسان بدر / همی رفت پویان و پر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش گذشت / بجایی که بنهاد ... دشت
همی گفت گر دادگر یک خدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای
از آنجا که شد سوی ختن باز / همی گفت با خالق خویش راز
فرستاد نزدیک خاقان چین / بفغفور سالار توران زمین
خورشها فرستند پیش سپاه / بجویند ناچار ما را براه
بیارایند باید سپه را ز بیم / هر آنکس که بگریزد از راه بیم

گزین هم نشان خون افراسیاب / بریزم همه اندرین کرده آب
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گوینده و دانش ...
که گر داد گیرند و فرمان کنند / ز کردار بد دل پشیمان کنند
کسی کو بتابد ز گفتار ما / وگر دور ماند ز دیدار ما
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری

۲

همیگفت فغفور خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین بآواز گرم

که ما شاه را بنده کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذر با که راه دلیران بجست / بر چینم تا چند ویران شدست

کنم هر سوی آباد از خوردنی / بیاریم آرایش آوردنی
همیگفت هر کس که بودش خرد / اگر بی زبان او ز ما بگذرد

بزودیش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشها بیاریم نیز
فرستاده را مکران چه بداد / بیامد بدرگاه خشنود و شاد

دگر آنکه چون مکران سیه / دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت از پیام آنچه بودش بیاد

سبکبر فرستاده را داد گر / دل انجمن پر ز تیمار کرد
همه گفت با شاه ایران نگفت / گناه دیده بر ما فزونی مجوی

زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت
چو خورشید تابان ببود بر سپهر / نخستین بر این بوم تا به بهر

هم از دانش و تخت آباد هست / بزرگی و مردی و نیروی و دست
گر از من همی راه جویی رواست / گر بر هر زمین جانور پادشاست

بخشیم گر بگذری بر تو راه / زیانی مکن بر گذر با سپاه
وداده دگر با لشکر ای شهر / وزین پادشاهی ترا نیست بهر

ندانم که بر خاک ما بگذری / وزین مرز گامی به بی رهبری
ندانم که باشی به بیمره و زکر / وگر مانی از اخترم بگذرد

ز سویش بیاید بکردار باد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدنیکو ز چون شاه پاسخ شنید / از آنجا یکی لشکر اندر کشید

بیامد گرازان بر راه جستن / جهانگیر با نامدار انجمن
ببوسش بر شاه با آفرین / برفتند فغفور و خاقان چین

رسیدن شاه کیخسرو بشهر ختن

سه منزل زمین نزد شاه آمدند / خود و نامداران براه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست / در و دشت چون بارگاه نشست

همه راه پر پوشش و خوردنی / ز آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین به بیراه و راه

بدیوار دیبا بر آویختند / ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / به پیش اندر آمد سوی کاخ شد

همه گفت ما شاه را کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی بتخت تو آباد گشت / دل دوستداران تو شاد گشت

گر ایوان ما در خور شاه هست / گمانم که هستم تراز راستیت
بکاخ اندر اندر افراز شاه / نشست اندر ان نامور پیشگاه

ز دینار چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او پیش پای / ابا مرز با نامور فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور ... / همی شاه را نو بنو هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده برگزید

بنزد شه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت

رسیدن کیخسرو بشهر مکران و پیغام او نزد شاه مکران

نکوکن که ما از کار رفته ایم / نه مستیم و نه زاد و نه خفته ایم

جهان روشن از بخت و فر تست / سران مهتران پاک تن
خورش ساز و راه سپاه مرا / بجز بی بیاراسته گاه مرا

چو لشکر شد از خوردنی بینوا / کسی بینوایی ندارد روا
بند اکنون دست بخیره کسان / اگر من نباشم بهر کس رسان

مرا چون بیابند جنگ آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آورند
گراید و که گفتار بی سود نیز / نخون فراوان کس اندر شوی

ز مکران همه شهر ویران کنی / پی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد بیاس / نبد بر دلش جای پیغام و داد

سر بخت مرد آزادان خیره گشت / بجوشید و مغزش بدان تیره گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیارات بر داشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن بدگمان بازشو
بگوش که از گردش تیره روز / تو گشتی چنین شاه گیتی فروز

بمینی چو آیی زمانت برد / بدانی که مردان کدامند و کرد
فرستاده شاه چون باز گشت / همه شهر بر زن پر آواز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه تیز تو مکران سپه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی و بیست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست

گرفتن شاه کیخسرو شاه مکران را

ز آواز اسبان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سپاه

همه روی کشور درفش و سپیل / ببینند کنون شهر را از دو پیل
بفرمود تا بر کشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف

ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر گشت
نگهبان لشکر ز ایران تخار / که بودی بنزدیک او رزم خواه

بیامد برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بزد تیغ و اورا بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر بدانگونه صف برکشید / کز از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد ابر دو گروه / بهم بر شکستند هر دو گروه

ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت مردان بدنبه کفش

هوا پر ز پیکان زمین پر ز نیل / زمین شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران بتخت / بزد این و زان خستگی هم بر تیت

یکی تخت شاها برش با ارم / بدو گفت خسرو بدو بنگرم
سر شهریاران برادر تن / تکریته از بچه اهرمن

یکی دخمه سازند مشک و گلاب / بدان چون بود شاهرا جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / جهان هم نشان جنبه رخوششش

بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
وز آن انجمن کشته شد ده هزار / سواران و گردان خنجر گذار

هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
وز آن پس ز ایران بر غارتگر / بتاراج مکران نهادند روی

خروش زنان خوان از شهر خاست / همه شهر مکران پر از درد گشت
بدرها همه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند

بجستند از ایشان فراوان ... / زن و کودک خرد بردند اسیر
چو کم شد از آن رزمگه جوش شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه

همان نیز تا ... / بیارا ما از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند / دگر باز شد بی درشتی کند

از آن شهر هر کس که بد پادشا / بیامد بر پرسش بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره ایم / همیشه برنج ستمکاره ایم

گرایدو که شد سرو بیگناه / ببخشید سزاوار باشد ز شاه
فروشی برانداز پرده سرای / کرای پهلوانان فرخنده رای

از این پس که آمد جای خروش / بجید آوی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره را من کنم چاره ام / کسی کو ندارد زداد او ...

جهاندار سالی بمکران بماند ... ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و جهان سبز گشت ... همه کوه پر لاله و سبزه گشت
چراگاه اسپان و جای شکار ... بیاراست باغ اندر و میوه دار
بلشکر بفرمود تا با سپاه ... بمکران بباشد بفرمان شاه
نجوید بکژی و خوبی و راستی ... نباید بداد اندرون کاستی
از آن شهر راه بیابان گرفت ... همه رنجها بر خود آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک ... کرا اندر بیابان نمد بر خاک (?)
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید ... جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم ببردند پیش ... بگردون بر اندرون کار خویش (?)
بدشت اندرون سبزه و جای آب ... هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره ... گشادند گردان میان از گره

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره

همه کارسازان دریا براه ... چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند ... ز چین و ز مکران همی بر شاه
نجستی بگرد ایچ یاد و نبرد ... برفت از بر آب با آب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت ... ببستند تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی ... که او را بخشکی بری بی گزند
همان ساز جنگ سپاه مرا ... جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند ... شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی ... بزرگان ایران کاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان ... همان گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا بدان گونه بود ... خدای ثری و ثریا تویی
نگهدار جان سپاه مرا ... گر او ساختی هر کسی جای خواب
بهشتم چو نیمی گذشتی ز سال ... گر او کس برستی بدل ناشخود (?)
بسی تا کشتی برفتی بر آب ... همه پیش ملاح بگذاشتی
از آنجا کشیدی برابر چو دو (?) ... شدی کز بهر راه بادش شمال
سوی بادبان تیز بردی شتاب ... همی داشتی گاه با شیر تاو (?)
همان بوزنه سربها چون کمند ... که خواندیش ملاح فم الاسد
بآب اندرون شیر دیدند و گاو ... دو دستان بسی مردم و پای میش (?)
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ ... همه تن پر از موی چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش ... همه آب زینها بدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین ... یکی پای چون کوه و تن چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره ... هوا شد خوش و باد بنمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه ... بداد ار برخواندند آفرین
بجنبانش کردگار سپهر ... بیامد بهامون جهان را بدید
بیامد بپیش جهان آفرین ... که یادی نکرد ایشان نگاه (?)
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید ... شتاب آمدش تنگ (?)
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت ... بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب ... زبانها بگرد اندر کران زبان (?)
بدان شهرها بر بیاسود شاه ... تن آسان بر یکیشان بر گذشت (?)
همه شهرها دید بر سان چین ... بدو گفت برخوردی از روزگار
درشتی مکن بر گنه کار نیز ... خورش ساخت چندی بر آن سپاه
سپهر آن زمان کشور آشهره (?) ... پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی مور بر گزید (?) ... که بی ارز شد بر دلم شهر چیز (?)
وزین پس بد ایم کی انکس (?) ... که هر کس که او جوید آرام و کام
بیامد فرامان بدین بارگاه ... که گفتار هر کس بدانند شنید
فرستاد نزدیک شاهان ... (?) ... ز رای و ز خویش کیفر برد
یکی سر زنجیر از آن مهتران (?) ... دلش شاد و نیکی همش نیکخواه
هر آنکس که از این سخن کرد ... (?) ... بدرگاه رفتند چون کهتران

چو دیدار شد شاه بنواختش ... بخورشید گردان سر افراختش
پس از گنگ دز باز جست آگهی ... ز افراسیاب و ز بخت سهی (?)
چنین گفت گوینده زان گروه ... که امید ز آن بیش بد زان گروه (?)
اگر شهری از سر بگسا (?) ... فرودن نیست تا گنگ در (?)
بر آن سو که پور سیاوش براند ... ز بیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب ... بگنگ اندر با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار ... شد آن رنجها بر دلش پاک خوار
بدان مژده با خلعت آراستند ... پس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه ... سوی گنگ دز رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و زی با (?) ... ز داد و ز نیکی همی گرد (?)
همی گفت هر کس که جوینده ای ... به پیچاره و فره ایزدی
بتابید که باشند یکی شهر (?) ... ور از رنج باید بی مزد بهر (?)
جهانجوی چون گنگ دز را بدید ... شد از آب چشمش دو رخ ناپدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین ... همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک ... یکی بنده ام دل پر از رنج و باک
کز این باره شارستان (?) ... بدیدم برآورده باز در سپهر (?)
سیاوش کرا از تو یزدان پاک (?) ... چنین باره برکشید از مغاک
ستمکاره کرد بد بافت (?) ... دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگریست بیکر سپاه (?) ... ز خون سیاوش کزو یکی نام (?)
جز این داستانش برسته (?) ... چنین تخم کین در جهان کشته شد

نظر کردن شاه کیخسرو کنگ دژ ... (?)

بدان آفرین کو جهان آفرید ... ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند دارنده دست و خیت (?) ... همه چیز جفت است و ایزد یکیست (?)
به پیغمبرش بر کنم آفرین ... بیاراستش بر یکیک همچنین
که گیتی تهی ماند از راستان ... تو اندر بودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ... کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان ... همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پر از طرب و شرم ... سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام ... رسیده ز آرام و ز کام نام
ز خاکی و باید شدن سوی خاک ... همه جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز ... کسی آشکارا نماند دراز
جهان سر بسر عبرت و حکمت است ... چرا بهر من زو همه غفلت است
چو شد سال بر شصت و شش ... (?) ... ز رامشی و ز رنج بر تابی روی
تو جنگ فزونی ز دیو جهان ... گذشتند بر ترس بی مهان (?)
نباشی برین پند همداستان ... یکی شو نخوان نامه باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی ... تو تاج فزونی چرا برنهی (?)
گر ایشان جهان کرد آباد بود ... بداگو کرا اندر زمین داد بود
کنون شهر از گنگ دز داستان ... بدین داستان پاسخ اندر خوری (?)
گر از سیاوش برآورده بود ... بسی رنجها اندرو برده بود
بیک ماه زان روی دریای چین ... کری نام گشت از زمان این زمین
بیابان بیابد چو در ناگذشت ... بر هیچ یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری میخ آباد شهر (?) ... گرازان شهرها بر توان داشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند ... که بالای او برتر از چون سپند (?)
هر این کوه را گنگ دز در میان ... میان کت ز دانش نیاید زیان
چو فرسنگ صد کوه بر گرد کوه ... ز بالای آن چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست ... همه گرد بر گرد او بر که نیست
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ ... از این روی و زان روی ... (?)
برین نیم اگر نیم فرسنگ مرد ... بباشد بد و از پی کار کرد
نیابد بد ایشان یکی راه گذار ... زره دار بر گستوان ور سوار

ازین بگذری شهر چینی فراخ
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه کوه نخچیر و آهو بدشت
چو این شهر چینی بباید گذشت
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام و خورد
همه آبهاش روشن و خوشگوار
همیشه بر و بوم او چون بهار
بیک نیم فرسنگ بالای او
که از رنگ غش گرد دستوه
همه گلشن و باغ و ایوان بود
که ایوانها سر بکیوان بود
تن خویش را نام بردار کرد
فزونی یکی نیز دیوار کرد
چو صد بیش فرسنگ بالای او
جهان سی و نخست پهنای او
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک
همه گرد بر گرد خارش مغاک
بران آفرین کو جهان آفرید
زمین و بلند آسمان آفرید
جز او را مخوان کردگار جهان
جز او را مدان آشکار و نهان
بدافسان همی شارسان ساخت
رسش را برون همی بر فراخت
شنیده همی داشت اندر نهفت
نیامد شب تیره کس را بگفت
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
رسش پر ز تیمار و دل پر ز خون
بهر چشمه چشمه و گلستان
زمین سنبل و شاخ بلبل ستان

همه شهر گرمابه و رود و جوی
بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
تذروان و طاوس و کبک سرای
بیابان چو از کوه بیابد بدید
ز چینی دران شهر بسیار کس
یکی بوستان بهشت و بس
دراز و پهناش سی بار پی
بود کر بر پهنایش بار پی
وز از روی با مونی آید پدید
گران خوبتر جایها کس ندید
برفتش سیاوش و آزاد دید
مرا زان ز توران همی برگزید
ز مشک و ز رنگ بود چندی تمام
وزان گوهری کش ندانیم نام
نیاید بدو منجنیق و نه تیر
نیاید ترا دیدن از ما گزیر
نه بیند برین دیده بر تیغ کوه
هم از بر شدن مرد گردد ستوه
نشاندش تا روز آموزگار
توانا و دانا و هم کردگار
ورا فرهنگ و هوش یار بود
خرد بر سپاه و بخت بیدار بود
پس آگاهی آمد با فراسیاب
که شاه جهانگیر بگذشت از آب
جهاندید کارز هم انجا بماند
ولی پر ز تیمار ز انجا براند
بمیدان و العزور و باغ بهشت
چنین جای او چون سرای بهشت
همیگفت هرکس که این بد نهاد
هم اندر شناسیم با مرگ شاه
نگه کرد آن شاه و توران سپاه

آمدن کیخسرو بگنگ دژ گرفتن افراسیاب و طلب ...

وزان پس بفرمود سالار شاه
مگر زو بیابد بجایی نشان
بجستند بر دشت و باغ و سرای
نشانی نیامد ز بیدار شاه
همی رفت جوینده چون بیهشان
بپاز گلشن و باغ و پالیز دید
بگشتند بسیار کس یک تنه
برفتند گردان نزدیک شاه
جهاندار جسته لاوی ندید
که گشتست از انبوهی بی پایاب
همه پهلوانان ایران سپاه
کزین هر نیاسود صد جفت
همانا به اندیش افراسیاب
گرامی تر از شهر بایسته تر
ازان پس به ایرانیان شاه گفت
نه دل برکن اندیشه بدگمان
بدو گفت کاید ز شاهی نهان

چو بر جستنش تیز بشتافتند
گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی بود در گنگ دز شهریار
فراوان ز کسها بر او فتند
برفتن همی شاه را دل نداد
بیک سال با رامش و میگسار
اگر شاه را دل بجنبد ز جای
همی بود در گنگ پیروز و شاد
چنان سیر بر گاه کاوس شاه
سوی تخت ایران نیامدش رای
ازان شارسان پس جهان را نخواند
ز ارونک وتی فرو کنج و سپاه
تنش با خلعت بیاراستند
وز آن گنج بهره فراوان براند
ببخشید چند انکه بد خواسته
نه در باره مرزبان خواستند
ز اسبان و از گنج آراسته

همه شارسان زو توانگر شدند
چه با باره و تخت و افسر شدند
همه نامداران هر کشوری
بدانگه که بیدار گردد خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

باز آمدن شاه کیخسرو با ایران ...

خورشها ببردند چندی برا
در و دشت یکسر چو باز گشت
براهی که لشکر همی بر گذشت
بکوه و بیابان برا رشت
برفتند هر جا که بد مهتری
بزرگان با هدیه و با نثار
پذیره شدندی بره شهریار
که بود از دو شهر بار و سپاه
پذیره شدی کیو با لشکری
از ان لشکری هر که بد مهتری
چه خلعت رسید بدیشان ز گنج
کسی را نبد دال که با دوست
جهاندار بسیار بنواختش
برسم کیان پاکیه ساختش
چو دید آن سر و افسر سرفراز
نهشتی که باد ور فشتی برنج
بفرمود تا کار بر ساختند
دو زورق آب اندر انداختند
چو خسرو بدید آنک کشتی بدید
پیاده شده بر پیش نماز
بفرمود تا بادبان بر کشند
بدریا پی باره اندر کشند
بپهنای کشتی هرانکس که بود
فرود آمد و با دو پایان بدید
گر آن شاه و لشکر بخسو گذشت
که از باد کژ هستی برگشت
همان آب دریا یکی سال یاد
که بر ژرف دریا دلیری نمود
بیامد بجای بیدرخ را نخاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک
سپهبد از چون سوی خشکی رسید
چنان راست باد دو هفت ماه
بفرمود خلعت ز دینار و گنج
ز کشتی کسی با گزند و رنج
خورش کرد و پوشش فراوان بد
ببستند کشتی و هامون بدید
چو آگاه شد اشکش آمد براه
بالشکری ساخته پیش شاه
وزان آب راه بیابان گرفت
نه ملاح و نه هر که بودی خجل
همان شهر مکران بگذاشتند
بهر جای رامشگران خواستند
پیاده شد از اسب و رو بر زمین
جهانی از و مانده اندر شگفت
به دیوار و بیابان در آویختند
درم با شکر زیر پی ریختند
همه راه و بیراه آواز زد
ببوسید بر شاه و کرد آفرین
برفتند با هدیه و با نثار
بنزدیک پیروز گر شهریار
مکران هر انکس که بد مهتری
تو گفتی هوا باز شد دود
ز اشکش پذیرفت شاه آنچه داد
وزان نامداران یکی برگزید
وزان مرز چند انکه بد خواسته
ازان نامدار او کند آوری
سپه را بدان مرز بگذاشتند
سراپرده شاه برداشتند
ورا کرد مهتر بمکران زمین
فراز آورید اشکش آراسته
پذیره شدش رستم زال سام
بیامد کشاد دل شاه کام
چو آمد ز مکران بنزدیک چین
بسی خلعتش داد و کرد آفرین
پیاده شد از اسب بر وس نماز
گرفتش بر شاه و کردش فراز
چو از دور کیخسرو آمد بدید
خود و سرفرازان ایران زمین
بچین نیز مهمان رستم باز
بیکهفته از چین و ماچین براز
بگفت آن شگفتی که بد دیده بود
سوار سرافراز چون شان بدید
بسی خلعت و بندها داد شان
باندازه هر یک سزاوارشان
به فغفور و خاقان سر داد زر
ز کم بودن جاه و افراسیاب
چو آمد بدان شارسان پر
دو رخساره آب و خسته جگر
همی رفت سوی سیاوش گرد
بسی شاه را خواند از آفرین
سر شاه ایران برید خواه
بیامد بدانجا که شهریار
بجایی که گرسیوز بد نشان
بیاه سپند اندر روز ورد
بمالید رستم بدان خاک روی
بغزین سیه کرده جان کرد روی
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک
گروی آن بغزین مردم کشان
همیگفت کیخسرو ای شهریار
همیکرد روی بر خون خاک
مرا با نری ...

نماندم ز کین تو مانند چیز — برنج اندرم تا که جانست نیز
وزان پس نه آرام گیرم نه خواب — بپردختم تخت افراسیاب
برآمد ز انگشت بیک آورم — جهان بر بداندیش تنگ آورم
وزان پس در گنج بگشاد سر — که ما را ورا یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد — او حقه در آن شارستان بود داد
بر ستم او صد بدره دینار داد — همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر کشاه — ازان شارستان چند کرد او
پذیره شدش با سپاهی گران — ز ایران بزرگان و کنداوران
چو آمد بدید آن سر تاج شاه — فراوان سپاه و بنه بود و راه
سپه یکسره خواندند آفرین — جهاندار گرشاه با آفرین
بگستهم فرمود تا بر نشست — همی رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آن روی جیحون کنگ — سپه را بنزدیک شه آب تنگ
وفا چون درختی بود میوه دار — کجا هر زمانی نو آید ببار
بیاسود یکدم ز خورد و شکار — همان گیو را ده جهان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز — شدند از پرورش همه بی نیاز
درخشنده روز و هنگام خواب — همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان کسی نو نشانی نداد — نگه کرد و در جهان نیز یاد
جهاندار یکسر نیامد بشست — بشد دور با فر ز تدبیر دست
همه شب به پیش جهان آفرین — همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین ستنده ی نوان — همیشه پر از رنج و درد و نوان
چنان کوه و ریگ و بیابان آب — همی آگهی جست از افراسیاب
کرا او راه بر داد گر بسپرد — کسی را بگیتی بکس نشمرد
تو دانی که او خست بر داد راه — بسی ریخت خون سر بیگناه
اگر باشدم داد گر کمک خدای — بنزدیک آن بدکنش رهنمای
وگر نیست تا من ستاینده ام — پرستنده را آفریننده ام
بگیتی ازو نام داد ازو — ز من راز باشد ترا از ...
اگر زو تو خشنودی ای داد گر — مرا باز گردان ز بنگاه سر
بکش درد دل زان آتش کین من — بآیین خویش آور آیین من
بجای نیاکش بیاید بتخت — جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یکسال در بهشت گنگ — بر آسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودن شکر اندرون شد دراز — بیدار کاهش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین — ز قچقار تا چین و ماچین چنین

[illegible]

بی اندازه لشکر بگستهم داد — بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین بتاز — بهر کس فرستاده و نامه ساز
هیچوی از افراسیاب آگهی — اگر زو شود روی گیتی تهی
وزانجا که خواسته بد چه بود — ز دینار و از گوهر نابسود
ز شنگ و پرستار و زرین ستام — جهان جاه و اسب و تخت و غلام
ز گستردنیهای دیبای چین — ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز کاوان گردنکشان چل هزار — همی از پیش فرزند شهریار
همی گفت لشکر که کس پیش ازین — خرید و بند خواسته بیش ازین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت — همی روز و شب لشکر گذشت
چو ده روز دان آشتی جشن و — بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد برین هم نشان تا سحاج — بیاورد تخت و تاج از تخت عاج
بستند اندرون بود گنجور شاه — همی بستند شد شاه را نیکخواه
وزانجا به شهر بخارا رسید — ز لشکر هوا شد همی ناپدید
بخورد و بر آسود و گنجینه بود — دوم هفته با خانه نابسود
غمی شد همی زاتش و باد و — بیامد خروشان بآتشکده
که تور فریدون برآورده بود — بده اندرا آتشها کرده بود

بگسترد بر موبدان سیم و زر — بر آتش پراکند چندی گهر
وزانجا که سر سوی رفتن نهاد — همی بود با کام دل شاد شاد
ز جیحون گذر کرد و آمد ببلخ — چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکماه شاه — بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود — جهان پر شد از بانگ و آوای رود
درم ریختند از بر زعفران — ز دینار و مشک از کران تا کران
وزانجا بشهر نشابور شاه — پیاده و پیلان و گنج و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بشهر اندرون هر که درویش بود — اگر سازش از شورش خویش بود
درم داد بر هر زنی را ز گنج — پراکنده شد بدره و تاج و گنج
وزانجا سوی اصفهان برکشید — همه راه زر و درم گسترید
دو هفته برین نیز بخشید مرد — سیوم هفته آهنگ فرخار کرد
هیونان فرستاد چندی ببی — سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پیر زان آگهی تازه شد — تو گفتی همی کز درش آوازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد — بجان اندر آرایش جان نهاد
ببستند آذین بشهر و براه — همان برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان ایران و کنداوران
بهر راه و بیراه کنده راه — جهان شد بپا پر ز آزاده

رسیدن شاه کیخسرو نزدیک کاوس کی بشهر [illegible]

همی مشک با گوهر آمیختند — ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی — ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو — بر انگیخت آن باره تیز رو
فرود آمد از اسپ بردش نماز — همی آفرین کرد و شد پیش باز
همی بر نیا زار بگریستند — چو کمبند بی آزرو بگریستند
همی آفرین خواند کاوس کی — بران شاه نیک اختر نیکپی
همی گفت چون تو شاه جهان — ز تخت بزرگی و تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه — ز جوشن بر آب و بر تخت و کلاه
ز جمشید تا با فریدون رسید — سپهر و زمان چون تو شاهی ندید
نه زین سان کسی رنج برد از مهان — ندید آشکارا نه پنهان جهان
که روشن جهان از تو فرخنده باد — دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوخش را روز باز آمدی — بفر تو او دانیا زاده
بدو گفت شاه این بخت تو بود — بر و میوه شاخ درخت تو بود
ز بر جد بیاورد و یاقوت زرد — همی بخت بر تارک شاه بر
بفرمود پس کانجمن را بخوان — بایوان بیامد کران تا کران
نشستند بر گلشن زرنگار — بزرگان پرمایه با مهتران
همی گفت شاه این شگفتی که کرد — ز دریا و خشکی گذر چون شنید
ز دریا و ز گنگ دریا بکرد — لب نامداران پر از باد کرد
وزان خرمی دشت و آن شهر و باغ — همه شهر پالیزها چون چراغ
ازو ماند کاوس کی در شگفت — ز کردار افراسیاب برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو — چو گفتار را او شد شاه نو
نه چون نرگس اندر جهان شاه — نوا این داستان گوش کس نشنید
کنون ما برین اختر نو کنیم — همه در همه باده خسرو کنیم
بیاراستند گلشن زرنگار — می آورد و یاقوت لب میگسار
بیکهفته زایران کاوس کی — همی موج برخاست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه — همی ساخت از رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم — بزم و برزم و لب شاد و غم
باندازه شان خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری — سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت زان پس بکار سپاه — درم داد یکسال از گنج شاه

بگسترد بر موبدان سیم و زر / بر آتش پراگند چندی گهر
وزان پس نشستند با انجمن / نیایش جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو که ای پاک شاه / که جز کردگار از که جوییم راه
بیابان و دریا و یک لخت کوه / برفتیم چندین و با ما گروه
بغار و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم از افراسیاب
گراینده از نان اندر آید بجنگ / سپاه اندر آرد ز هر سو بجنگ
میان رنج و سختی و پیش اندرست / اگر چند ماندن داد کر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پرمایه افکند بن
بدو گفت با همچنین باد و آب / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست / چنان چون بود مرد یزدان پرست
ابا راز با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین جهان
بپالیم در پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد راه
برین رای گشتند هر دو یکی / نگشتند یکتن ز رای اندکی
نشستند با تاز هر دو بر اسب / برفتند تا خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس یک یک دل پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / ببودند با درد و فریاد و آه
جهان آفرین را همی خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست / بر آشفت دینار بر زند و است
یکایک بر پیش یزدان بدند / سپندار کاتش پرستان بدند
چو آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بیکماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

گرفتن هوم افراسیاب را در غار

وزان پس چنان بد که افراسیاب / هراسان همیشه ز بهر گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
نه ایمن بجان و تن سودمند / سر کوه غاری ز جهان نابود
ندید از بر شهر جایی براز / نه زیر پرش پیش جای گداز
بنزدیک بردع یکی غار بود / بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
خورش برد و ز بیم جان جای ساخت / پشیمان ز کردار و دل پر ز خون
چو خون جوی کرد و دل پر گداز / ببخت کسی در نشاند دراز
همی بود چندی بهنگ اندرون / جهاندار نیک اختر نیکبخت
چو خونریزی دشمن آمد بسر / فلک شاه را کرد خون شاهان
چنان شهریاری خداوند بخت / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فر و برز کیان / ز بیکار کی شاه بسته میان
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز شادی شده دور و آواره زار
یکی نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
پرستش گهش کوه بودی همه / مهی تخت تاریک دور از گروه
پرستش گهش کرده پوشیده تن / ز کاخ و فش کی زدی آید بگوش
یکی کاخ بود اندرون برکوه / بزرگ گاه بد او ز مردان دورا
همه ترک و چینی بزیر فرمان تو / رسیده بهر جای فرمان تو
گریزان از آنجا بمور چرا / کجا آن سر تاج و مردان جنگ
کجات آن همه جنگ و مردانگی / دلیری و نیروی و فرزانگی
یکی غار دارد بتیره بجنگ / کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کنون بدین تنگ غار اندری / گریزان به تنگی حصار اندری
ترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر ناله افراسیاب

۲

چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید آن در هنگ افراسیاب / کزو ناله آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
سبک سوی اندرون شد گرازنده تفت / بنزدیک شد دست او را ببست
همی تاخت او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
بگفت ار نماند بجهان رواست / هر آنکس که ماند جهان پادشاست
جز از تنگنای نباید گزید / ببایدش چیدن بباید چشید
بگیتی یکی غار بگزیده است / چو دانست کان نیز جای بکاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
بدو گفت کای مرد با هوش پاک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته درین غار بی همرهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر همه کام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد نیز با پاک یزدان درست
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بود از شهان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / نه از دادگاه در غار بی گریز
بدو گفت اندر جهان بیگناه / کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / کشش آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / اگر گردن اژدها بشکرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / اگر چند بر خود ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / بمان تا فراوان نمانم نشان
سخنهای چون از گلستان بهشت / ترا هوش بر دست کیخسروست
یکی کرد خواهش بهوم دلیر / ببخشای بر من ابا زهره شیر
بپیچید دل هوم را زان گزند / بر دست گردان کیانی کمند
ندانست آمیزد پرهیزکار / ببخشود بر ناز شهریار
بپیچید از خویشتن را / همی رفت با کین دل شاد دید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان

گریختن افراسیاب از هوم

گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندی سپاه
بچشم آمدش هوم را با کمند / توان بر لب آن چون مستمند
همان کوه آب تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / همی ز آب جست کردگار
نهنگی نکردیم ماهی گرفت / بدیده ورا ماند اندر شگفت
بدو گفت ای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بگو آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستش گهی کرده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز یزدان هراسان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / خروشیدن زار آمد بگوش
همانگه که آن بر دوش دلم / که من رنج کس از جهان بسکلم
بدینگونه نوحه بهنگام خواب / نباید که باشد جز افراسیاب
بگشتم بجستم همه کوه و غار / بجستم در هنگ او سوگوار
نهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار گریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجستم بجای / همان سنگ خارا که فرستادمش پای
دو دستش ببستم بخم کمند / بر افشان که خون آمدش از دو دست
ز کوه اندر آوردمش تا نهان / خروشان و نوحه کنان در نهان
ز بس ناله زار و سوگند او / یکی سست کردم بر آن بند او

برین جایگه زیر چشمم بجست دل و جانم از جستن او بخست
درین آب خنجست پنهان بود بگفتم این راز چندانکه بود

چو کودرز بشنید این داستان بیاد آمدش گفتهٔ باستان
پر اندیشه شد پیش آتشکده چنان چون شود مردم میکده

بجستن بر آتش ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز نهفت همه دیده با شهریاران بگفت

همانگه نشستند شاهان بر آب برفتند از ایران آذرگشسب
پر اندیشه شد جان آن شهریار بیامد بر مرد پرهیزکار

سخن گفتن هوم با شاه کاوس و کیخسرو

چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید بدیشان بیامد ستایش گزید
همان شهریاران با آفرین همی خواندند از جهان آفرین

چنین گفت با هوم کاوس شاه ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ خسرو یزدان پرست توانا و با دانش و زور دست

چنین داد پاسخ پرستنده هوم که آباد باد از تو مرز و بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد دل بدسگالان او کنده باد

پرستنده بودم بدین کوهسار که یکچند بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین بدو دارد آباد روی زمین

چو باز آمد او شاه وخشنده بدم نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان بکرد آشکارا بمن بر نهان

ازان غار بی بن برآمد خروش شنیدم هم آنگه بر آواز گوش
کسی را که بگریست بر گنج و تاج چو بر کشور و لشکر و تخت عاج

ز کوه آمدم سوی آن غار تنگ کشنده کزو زار دادم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب درو ساخته جای آرام و خواب

ببند کمندش ببستم چو سنگ کشیدمش یکباره از غار تنگ
ز خواهش مر او راست کردم کمند چو آمد بر آب بگشاد بند

بآب اندرست این زمان ناپدید پی او ز گیتی بباید برید
ورا گر ببر باز کرد و سپهر بجنبید گرسیوزش جای مهر

چو فرمان دهد شهریار بلند برادرش را پای کرده ببند
بیسارید بر کتف او خام گاو ببازید تا کم کند زور و تاو

چو آواز او یابد افراسیاب همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در برفتند با تیغ و گیلی سپر

ببرند گرسیوز شوم را کز آشوب او زو برد بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید زره بر درید اشکمش را برید

همی دخت بر کتف او خام گاو چنین تا بماندش تن زور و تاو
برو پوست بدرید زنهار خواست جهان آفرین را همی یار خواست

گرفتن افراسیاب را از دریا شاه کیخسرو و کشتن او را

چو بشنید آواز او افراسیاب بنازو در گریان برآمد ز آب
بدریا همی کرد پای آشناه برآمد بجایی که بد پایگاه

نخستین چو روی برادر بدید برو بر سرآمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب دو دیده پر از خون دل پرشتاب

فغان کرد کای شهریار جهان سزاداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه

کجات آن همه دانش و زور و دست کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون ناز و کام کجات آن بزرم اندرون جام و کام

کرا اکنون بدریا نیاز آیدت چنین اختر و بار باز آیدت
چو بشنید گفت افراسیاب همی ریخت خونین سرشک اندر آب

چنین داد پاسخ که گرد جهان بگشتم همی آشکار و نهان
ازین بخشش بد همی بگذرم ز بد بتر آید همی بر سرم

مرا زندگانی بسی خوار گشت روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ بر آویخت ز ینسان بکام نهنگ

همی پوست درند بر تو چو چرم کسی را نه چشم و نه دل آب شرم
زبان داد مهتر بدان گفتگوی روان پرستنده پرخاشجوی

چو یزدان پرستنده او را بدید چنان ناله زار او را شنید
ز راه جزیره برآمد تکی چو دیدش ز دور او ز راه یکی

کشاد آن کیانی کمند از میان جوانی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن گرد کرده کمند سر شهریار اندر آمد ببند

بجنگی کشیدش ز دریای آب بپیش پرستش ببخت افراسیاب
گرفته ورا دست یزدان پرست بخواری کشیدش ز دریا بدشت

سیاوش بیشان ز خون داد گشت تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز ولی پر ز کینه سری پر ستیز

چنین گفت شه با افراسیاب که این روز خود دیده ام من بخواب
بآواز گفت آن یل کینه جوی چه اکنون چه خواهی بیارا گوی

چنین داد پاسخ که ای کینه کش سزاوار چیغاره و سرزنش
ز جان برادرت گیرم نخست گنه بود کردی تو اندر نخست

دگر نامور نوذر شهریار جهاندار نوذر ز ایرج کی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز برانگیختی در جهان رستخیز

سه دیگر سیاوش که چون او سوار نه بیند کسی در جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند همی بر گذشتی ز چرخ بلند

تو باب مرا از چه کردی تباه چنین روز بد را نکردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی مکافات بد را کنون یافتی

بدو گفت شاها بود آنچه بود کنون داستانم بباید شنود
بجان [illegible] دست از خوان بدیهیم [illegible]

بدو گفت کز خواهش آمد دم نگر تا چه بر ساختی بر سرم
چو در جنگ بودم من در نهان چو رفت آذکرند تو اندر جهان

سر شهریاری بریدی که تاج همی زار گریان بدی تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدیست مکافات بد را ز یزدان بدیست

چنانت بکوبم بگرز گران که فولاد کوبند آهنگران
بشمشیر هندی بزد گردنش بخاک اندر افکند نازک تنش

ز خون لعل شد روی و ریش سپید برادرش گشت از جهان ناامید
چو بندی دل اندر سرای سپنج چو آزی بتاج و چو آزی بگنج

اگر عمر یابی هزار و دویست بجز خاک تیره ترا جای نیست
اگر چند گردون کشد زین ترا سرانجام خشتست بالین تو

تهی ماند ازو تاج و تخت مهی سرآمد بد روزگار مهی
ز کردار بد بر تنش بر رسید بجوی ای پسر بند بر کلید

چو خود می ندانی که از کار بد بجز جام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود همه خشم او بند و زندان بود

چو خونریز کردی بماندی نژند بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز که خون سر سرکشان را مریز

چو خواهی که تخت ز تابت نجی مبادی فرا آهسته و باکری
نگه کن که تا تاج با خلعت که با مغز تست ای بخرد جفت

کشتن کیخسرو افراسیاب و گرسیوز را بکین سیاوش

بگرسیوز آمد ز کار تبا پر از درد و کینه دل پر کیمیا
کشیده تن از پیش دژخیم خوار ببند گران اندر و روزگار

بجنبانید چون از رخ لاله زرد چو در پیش کیخسرو آمد به درد
چنانچون بود مردم بدنشان ابا روزبانان و مردم کشان

ببودند گیرو ز کیک جای   به پیش جهان داور رهنمای
چو کیخسرو آمد ز رب   ببخشید گنجی به آذرگشسب
بران مهتران خلعت افگند نیز   درم داد و دینار و بسیار چیز
وز آن پس به تخت کئی برنشست   ورا بارگشاد او لب بجست
نوشتند نامه به هر کشوری   به هر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا به باختر   بجایی که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها   به شمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر   بیاسود و بگشود هر سو کمر
روان سیاوش بدو زنده گشت   همه روی گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را   پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک خرد بیرون شدند   ابا خورد و رامش به هامون شدند
بپرداخت ازان پس بر آتش نهاد   برافشاند گرد از رخ خسرو نژاد
هرانکس که بود از نژاد زرسب   بیامد به ایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی   همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو   چنان افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی   برآسوده از رزم و ز گفتگوی
بهر شب کاندر شدی شهر راه   شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدره شهریار   توانگر شدی مرد پرهیزکار

وفات یافتن کیکاوس و آیین داشتن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاوس جفت   همه راز یکسر به یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار   تو باشی به هر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت   بزرگی و دیهیم با تاج و تخت
تو کردی بسی از من بهره‌مند   ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه‌ور   بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش   بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد   ز شاهان گیتی سرش برگذرد
چو سالم ز پنجاه بر سر گذشت   همه موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو قدم شده چون کمان   نمانم گران گر سرآری زمان
بسی بر نیاید بدین روزگار   که زو ماند نام از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه   نشست از بر خاک خوروا سیاه
ز ایرانیان هر که بد نامجوی   پیاده برفتند بی رنگ و روی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه   دو هفته ببودند با سوگ و آه
ز بهر سپردنش کاخی بلند   بکردند بالای او ده کمند
ببردند از آن نامداران شاه   دبیقی و دیبای رومی سیاه
بروتافت عود و کافور و مشک   تنش اندر او شستند مشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج   به سر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت   در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید   ز کین و ز آورد که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج   نمانی درو جاودانه برنج
ز دانا کنون باید از مرد مرگ   ز جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی اگر زیردست   نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
نیاید دنیا ز هم کامجوی   اگر کام دل یافتی خوب روی
چنان دان که گیتی ترا دشمنست   زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا را بداشت   ز شادی شده دور در کاخ داشت
چهل یک نشست از بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه   روان و بزرگان زرین کلاه
شاهی برو آفرین خواندند   ز تاجش زر و گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر   که بر تخت بنشست پیروزگر
بفرمود تا جشن بر پای بند   بیارند در پیش تخت بلند

شهنشاه خسرو زبان برگشاد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
میان سپهبد به دو نیم کرد
سپه را همه دل پر از بیم کرد
وزان بخت و فرخ همی کرد یاد
کشنده بیامد یکی پر ستیز
ز تور فریدون و سلم سترگ
ز ایرج که بد نامداری بزرگ



همه بر فگنده تنانشان چو کوه
ز هر سو بد ایستاده گروه
بر زرم همی آفرین خواندند
بسی زر بر آتش برافشاندند
فرودآ سوی خوان آذر شتافت
ز یزدان چو شاه آرزو یافت

بزندان برفتند فرمان بری / ببردند او را به بند گران
وزان پس بفرمان شاه جهان / ز پایش بشکستند بند گران

بکجوز ره بود پیش شهریار / کرد و خلعت و تاج شاهانه آر
تنش را با خلعت شاهوار / سرش را بتاج مرصع نگار

دادن پادشاهی توران زمین را کیخسرو بجهن پسر افراسیاب

برش ها بدیبا بیاراستند / کلاه کیانی به سر بر استند
ببردند فرمان بر آن پیش شاه / چو آمد بر کی به درگاه

فرود آمد از تخت زر شهریار / تبازید و بگرفتش اندر کنار
بیاورد و بنشاند بر دست راست / ز کار گذشته بسی عذر خواست

بسی یاد کرد از بد افراسیاب / بخون کردن او کرد کردی شتاب
اگر او نشستی بخون دست خویش / بنکوهید اشتی رای و آیین خویش

پدر بود بی‌دین و خود فرزند او / همی بود پیش او آب رو
از ایران بتوران جدای نبود / چنان دیو را آشنایی نبود

ببین تا که آمد ز ناهوشیار / چه کرد و چه دید از بد روزگار
سیاوش با عهد و پیمان او / بیامد بتوران ابا آب روی

بیازار هیچ اوز پیش پدر / چنان چون یکی مرد خسرو پرست
شب و روز در پیش تختش بپای / برون از رضایش نهاد ایچ پای

بریدش ز کاوس و فر تخت گاه / بیامد ز توران و را خواند شاه
سخنهای رنگین و سوگند ای / که بنهاد دل گشت پیوند اوی

بگل دل از تخت ایران بزد / بتوران زمین شاه سان بر کشید
ز گفتار گرسیوز خیره رای / چنان بخت خود آورد زیر پای

سری را که پرورده ز زیر تاج / تنی را که جایش بدی تخت عاج
جدا ساخت از هم بشمشیر تیز / برانگیزد از جان خود رستخیز

ندارد همی ترس و بیم از جهان / گنه کار کشته ببرد و سرای
گذشت از دیار و ز فرزند خویش / چه کرد از بد بها بپیوند خویش

اگر کرده او بیاد آورم / همه دوده او بیاد آورم
که چون از نیا یاد م آید همی / ز رای خرد تا بم آید همی

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او کو جداری نیامد پدید
بمردی و با زور و با دستگاه / برافراخته سر تا بنده ماه

ابا زهره شیر و نیروی پیل / نشکان برآمد از آب نیل
چه از قیصر روم و خاقان چین / نوشته همه نام او بر نگین

بایران و توران ز بیم گزند / برافراخته سر بچرخ بلند
بیک ساعت از دیو ناساز گار / نکوهیده خلقش شد خوار و زار

همان پیش یزدان شده با اسید / بخون ساخته زنگ تیغش سفید
نه دنیا بدست از یزدان پرست / تنش این دو دنیا بداده ز دست

سیاوش با یکسره چون گذشت / بچاره سخن آورد هم او را بدست
هم از مردی و رای و آیین خویش / بجستم از او من همه کین خویش

چو گر بدی کرد گیتی رها / بدوزخ شدند اندرم اژدها
بنگریت بروی کسی ایچ راد / از آن کشتن وی بد آموزگار

چو ضحاک و توراء ستمکارگان / چه گویم چه بودند خونخوارگان
چو ضحاک کو کشت جمشید زن / دگر تور کشت ایرج پاک دین

بیزدان نگر کان ز دست او شاه / با ایشان چه آمد در آن روزگار
فریدون فکند آن کمند کی / جز وی یزدان فسنغ رهی

گرفت آن ستمکاره ضحاک را / ز تخت اندر آوردن پاک را
ببرد و فکندش بچاه اندرون / نهادش یکی گرد بر سر نگون

پرستنده مردم ز آزار اوی / سرآمد همه رزم و پیکار اوی
دگر باین منوچهر آن داوگر / گرفت از پی کین ایرج کمر

ز ایران برون رفت چه چین / دلش بود پر درد و سر پر ز کین
جز وی یزدان پسر و زکر / ز تور ستمگر جدا کرد سر

چنین است فرمان یزدان شاه / که هر کس که بود او سر تخت گاه
سرش هم بریزم تو ای پاک / سپارند ناپاک تن را بخاک

اگر تا نباشی تو زو جهان و بس / که کس را ندیدند فریادرس
مرا با تو مهر است و پیوند خون / نباید که آیی ز پیمان برون

نباید که کس را تو گیتی بهیچ / ره دانش و داد و آیین هیچ
نبیره پشنگی فریدون نژاد / نباید که چیزی سر از عدل و داد

زمانه ز کردار او گشت سیر / ترا داد شش تخت تور دلیر
تو از تخمه تور توران شهی / برای خرد و نیز هم آگهی

بتوران تویی یادگار پشنگ / نیاری تو بر دوده خویش ننگ
باحسان و عدل ابا داد و رای / همه بوم آباد کردان بجای

ز جور ستمکاره افراسیاب / جهان سر بسر گشت جلا فراب
مخسپ و میاسای در روز و شب / پی یاد یزدان بپرورد لب

و گر زانکه چیزی سر از عدل او / در کینه دیگر نخواهم گشاد
و گر زانکه نیکی کنی در جهان / ندارم دریغ از تو روح و روان

دل خلق داری ز غم شاد [illegible] / مرا تو برادر بری در جهان
با ایران و توران بوی ارجمند / دل بیکسان شاد و دشمن نژند

برآسای اکنون تو بر فور بخت / ترا داد خواهم من این تاج و تخت
چو جهن این سخن از لب شهریار / شنود آن سخنهای که هر کار

همانگاه از گاه بر پای خاست / چنین گفت کای مهتر دادراست
ز تو یافتم چون بجان زینهار / مرا تاج با تخت توران چکار

شب و روز در پیش تخت بنده وار / ابر پیش تخت تو ای شهریار
میان بسته ام جان بر [illegible] / شب و روز در پیش تختت بپای

کف خاک پایت مرا افسر است / مرا تخت توران نه اندر خور است
ندارم طمع هیچ جز بندگی / که داریم رای سرافکندگی

بمیرم آن ستمکاره وارون بخت / چگونه بیفتاد از تاج و تخت
همه دوده خویش و فرزند و زن / چه پیوند و چه مردم رای زن

گنه کار و بجان رنج و تیمار / به پیش تو ای شاه عالی
بگفتار گرسیوز تیره رای / بخود ساخت این روز و بس سیاه

بجست گنه کار و بیچیده ام / ابر پیش تخت تو تا زنده ام
چو کیخسرو از جهن افراسیاب / شنید این سخنهای او را جواب

بدو گفت ای یادگار جهان / تو زیبد این تاج و تخت جهان
تویی تخمه و نسل تور دلیر / مبادا اگر کردی تو از کار سیر

بتخت کیی سروران هم سریم / بیک نسل زاییم و یک گوهریم
ترا از نسل ترک افراسیاب / ز نسل منوچهر دارم شتاب

ز نسل پشنگی و تور افشنی / بهر کار [illegible] نکو مهتری
بفرمود تا طوس هم در شتاب / یکی اختری پیکرش آفتاب

بیاورد با کوس پرده سرای / ابا بوق و رویین و با گرد پای
ابا خیمه و خرگه و گنج [illegible] / ز فراش با پرده و سایه‌بان

سراپرده با تاجی آیین نو / همان تخت زرین و زرین کمر
همان باره و خلعت شاهوار / همان تاج و طوق مرصع نگار

غلامان چینی و صد خانه ای / همه زلفشان بر سمن مشکسای
پرستنده سیصد ز چین و ختن / همه جعد موشان شکن بر شکن

پریروی و حوروش و نازنین / نگارنده بر طاق ایوان چین
همه زنده پیلان با طوق زر / بیاراسته شان به در و گهر

همان ترکمانان شاهین شکار / سگان گرامایه بهر شکار
دگر آلت و ساز شاهنشهی / قبا لا فرمود با فر بهی

ابا اختر سعد و نیک فال / بفرمود آن شاه نیکی همال
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ببردند قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند منشور ماچین و چین / همه مرز توران و مکران زمین
وزان پس بفرمود شاه جهان / که منشور با تاج و تخت مهان

ابا بوق و با کوس و پرده سرای / ابا خرگه و خیمه و کرّه نای
ابا خلعت و طوق با گوشوار / کمرهای زرین مرصع نگار
بسی اسپان با زین زر / غلام و پرستنده با تاجور
همان پیل با زینه و زرینه زنگ / بیاراسته شان با بوی و رنگ
بفرمودش آنگه فروز بخت / سراپرده و خیمه و تاج و تخت
دگر هرچه بودش همه خواسته / ببردند یکسر بپیراسته
به پیش سرافراز توران همین / بدادند با تاج و تخت و نگین
برادرش بجهن سرافراز گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
سپردم به تو تاج و تخت پدر / بپیچان سر از داد و از دادگر
پدر گر بدی کرد کیفر چه برد / بجز پایه شرمساری چه برد
جاودان بدین ناتوانی بکوش / بدین پند و اندرز من دار گوش
بپاسخ برآراست جهن از زبان / که ای دادگر نامور جهانبان
یکی آرزو دارد اکنون رهی / بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان فرزند من / همان خواهرانم و پیوند من
ببخشد بمن تا به توران برم / اگر آرزو را من اندر خورم
چو بشنید ازو شهریار این سخن / همان آرزو پاسخ افگند بن
وزان پس بفرمود شاه زمین / که پوشیده رویان افراسیاب
که بودند در پرده در پیش اوی / بر جهن آمد با آب روی
زنا توان رد افراسیاب / که رخشنده بودند چون آفتاب
پس اندر پرستندگان طراز / خرامان برفتند با شرم و ناز
ز عکس رخان بت افروز / شب تار بد همچو رخشنده روز
چو دیدش جهاندار بیدار بخت / همی تا فراز بزرگی تخت
بروی زمین آمد از تخت زیر / نیایش کنان بر سپهبد دلیر
بدو گفت چون از بد روزگار / درخت وفا حنظل آرد بار
ز جد نیا آن ستمکاره مرد / تو دیدی که گردون گردان چه کرد
سیاوش را آن همه راستی / چو دید از بدی کمی و کاستی
بیامد به توران و را خواند شاه / بینداخت ایران و تخت و کلاه
بعهد و بسوگند شد رهنمون / بیاورد و پیوند و کردش کُزن
چو دید آن رو بازو و یال او / بجنگ اندرون تیغ و گوپال او
بریدش ز تن آن سر تاجدار / نکرد ایچ یاد از بد روزگار
وچون کوسغدان به پیچید سر / برید او ز تن آن سر تاجور
سیاوش اگر چه گنهکار بود / بیازار دل پر ز تیمار بود
ز نرگس آمد در پاک تن / کشیدش بفرمود در انجمن
که فرزند او بود و پیوند او / چه کرد از گرافسانه فرزند او
سوی انجمن برد او را کشان / بدست ستمکاره مردم کشان
مرا بود آزاده و بیگناه / مرا داد از آزاده و برده شاه
مرا یار شد ایزد دادگر / بگردون گردان برآورد سر
سرم را بگردون همی بر فراشت / بسط سوی دشمن بر افراشت
چنان تا بآن دیو وارون بخت / میان برآوردم از تاج و تخت
اگر زو جدا ماندیم سر بسر / خطا بوده ای من ز پشت پدر
سپردم شما را بجهن دلیر / جهان تخت و ارث بمانا دیر
سپردم سر تخت پر پشتک / بجهن آلاو ز زی رنگ و رنگ
مرا او چنانست هم بی‌همال / بمردی چو سام سوار زال
مرا با شما کینه جستن نبود / همان گشت آن بد که آخورد بود
بگنجور فرمود پس شهریار / برفتند با رنگ و بوی و نگار
برفتند هر یک چو تابنده ماه / چو سرو خرامنده از جشنگاه
وزان پس بفرمود شاه جهان / که با زیور و تاج شاهنشهان
ببردندشان پیش سالار بار / ابا شادمانی و با ناز و سور
چو بشنید این جهن کافراسیاب / ز شادی رخ افروخته چون آفتاب
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

سرافراز توران بمادر رسید / پیاده شد از اسب و پیشش دوید
همان خواهرانرا بپرسید دیر / نیامد ز دیدارشان هیچ سیر
بگفتا در خوان سالار تور / همه شادمانی بد و ناز و سور
ز سوی دگر شاه و پیشش دبیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
چو مشک سیه بر سر خاک کرد / بگفتم تو از نیکی نامه کرد
که ای از بزرگان مرا یادگار / منوچهر و نوذر نامدار
که تو زان ستمکاره ناپاک مرد / شنیدی که با شاه ایرج چه کرد
منوچهر آن شاه پیروزگر / از آن او ستمگر چه آکرد سر

دادن کیخسرو پادشاهی نیمروز برستم

بکرد او همی زین دروغ آز / بتوران زمین دست خود را دراز
ز خاور زمین تا در باختر / و بهره نهادش جهان سر بسر
چو ایران و توران بجمشید راست / هم از بهره خویش کرد خواست
مرا نیز آن کشتن و تاختن / دل از تخت ایران بپرداختن
مرا دم همی بود با ... بدار / که از دوده او بر آرم دمار
سر او ببرم بشمشیر تیز / برانگیزم از جان او رستخیز
مرا یار شد ایزد دادگر / همی نصرت از زور و فرهنگ
بنیروی یزدان پیروزگر / سر او بریدیم به کین پدر
از آن پس که یزدان مرا یار / سر تخت دشمن نگونسار شد
سپردم سر تخت افراسیاب / بجهن و کند کردم از روی آب
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / بباید که پای آوری در رکاب
سر تخت پور دلاور پشنگ / سپیدی بجهن و نازی و رنگ
که از وارث تخت تور دلیر / همه مانده شیر اوژن و زره
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بپیوند نکاح و افکندش براه
فرستاده روز و شب اندر شتاب / همیراند بر سان کشتی بر آب
همی رفت در روز و شب تا رسید / چنین تا برستم فرود رسید
بگفتم پیغام شاه جهان / مرادش بدو نامه زر فشان
چو آن نامه شاه ایران بدید / بمالید بر چشم فرمان گزید
از این روی فرمود شاه جهان / که جهن سرافراز بی اندوان
بشبگیر هنگام بانگ خروس / بجنبید از کوه پیل و کوس
ابا خیمه و بوق و پرده سرای / سوی تور آرد همی ...
بشبگیر سالار توران سپاه / ابا لشکر و کوس و با دستگاه
هر آنگه که خیزد خروش از خروس / ز درگاه جهن آمد آواز کوس
نشست از بر اسب شد سوی تور / همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید / فرستاده نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک رستم توی / همه کار با پیش او باز گوی
فرستاده چون گفته شه شنید / بکردار باد دمان بردمید
برفتش بنزدیک چو باد دمان / بره بر نهادش ز نگار آزمان
چو نزدیک رستم آمد ز راه / بگفتش که جهن آمد از پیشگاه
ابا تاج و با تخت و پرده سرای / ابا کوس و آیین و با کره نای
چو رستم از آن کار آگاه شد / پذیره شدن را بر آن راه شد
همه شهر توران ابا پیش او / رسیدند با نعمت و خورش و ناز
چو رستم با شاه توران رسید / پیاده شد از اسب و پیشش دوید
پیاده شد از اسپ پیش اوی / بنزدیک رستم آمد روان
چو جهن اندر آمد سوی تخت شاه / همه شهر شد شادمانی و سور
بهر جای دیبا بر آویختند / همه کوی و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب / همه خفته را سر بر آمد ز خواب
بیاورد منشور توران چنین / بمهر سرافراز ایران زمین
که دادم سر تخت پور پشنگ / بجهن سرافراز بی کین و جنگ
بیاورد پیشش بزرگان نخواند / برو گوهر و زر گوهر فشاند

بدو گفت ای شاه توران و چین / خجسته تو و تاج و تخت و نگین
بزرگانش گوهر برافشاندند / وراشاه توران زمین خواندند
بیاورد گستهم تاج و نگین / همان کوس و منشور توران و چین
به بهمن سزاوار پیروز گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بماند بتو تاج و تخت پدر / بجا و بدیزی شاه نیکوسیر
برو آفرین کرد بهمن و نیز / گرامی بیادگار رستم چو شیر
بجای تو خرم دل شادمان / بجا و بدیدم پیش تخت مهان
بزرگان ابا بزم و با ساز و سوز / برقصند درخان سالار تور
سه هفته ابا ساز و با بزم و رود / فرستاد با شاه توران درود
ز هر گونه آلات شاهنشهی / بیاورد گنجور با فرهی
ببودند با رود و با نیکوان شاد / چهارم در گنجها برگشاد
بیاورد تاج مرصع نگار / یکی طوق زرین دو گوشوار
ده اسب گرانمایه با زین زر / و گوهرنگار مرصع کمر
بیاورد صد تخته دیبای چین / برآمود یکسر همه در ثمین
همان فرو منسوج چینی حریر / بخروار با مشک و عود و عبیر
چنان چون بباید ز بهر شهان / بیاورد سالار توران زمین
هم از بهر گستهم نوذر نژاد / بگنجور فرمود تا در گشاد
کمرهای زرین شاهانه را / همه جامهای مرصع نگار
همان تازی اسپان چینی پرند / ز هر گونه از چین و ماچین و هند
طرایف ز هر گونه چون یادگار / ز هر چیز بسیار و کردار کرد
سراسر بگستهم بسپرد و گفت / که ای مرد با دانش و هوش جفت
برین بر همه بهر شاه سپاه / بگویش که ای شاه گیتی پناه
تویی شاه و ما بندگان توایم / سر گنجها پاسبانان توایم
پذیرفت گستهم و گوش داد / که یادی همه سالها جام و رود
همه شب ببودند با کام و ناز / برخش اندرون شاه گردن طراز
سپیده چو برزد سر از برج هور / زمین شد بکردار جام بلور
چو برزد سر از برج شید آفتاب / سپهدار ایران برآمد ز خواب
بفرمود تا کوس با کرنای / ز دُر و زر اندر آورد پای
همی راند روز و شب تا رسید / بدرگاه شاه و دلیران رسید
گوان چون ازین آگهی یافتند / پذیره شدن را بیاراستند
چو با پهلوانان بدرگه رسید / پیاده شد و پیش گاهش دوید
دو چشمش بیفتاد بر روی شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه

آمدن گستهم نوذر بخدمت شاه کیخسرو

چو دیدش ورا شاه با کام و ناز / ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر پیشگاه / بپرسیدش از بهمن و گودرز و سپاه
بگفتش بپاسخ که ای شهریار / ز بخت فراوان در روز شمار
گرامی بیاد و فرت تو کامران / بفرمانت دارد کمر بر میان
لبالب ز خوان که خوش ز خوان / روان دلیران با نیکوان
چو از خوان و خوردن بپرداختند / می و رود و رامشگران خواستند
همه شب ببودند با جام و رود / همیداد هر کس ز شاهان درود
چو خورشید بنمود رخ را ز مهر / چو شب بان برآمد بچرخ سپهر
بیاورد گستهم آنچه آراسته / که چونش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آمدند / چو خسرو مرا زانچه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان / نشست از بر تخت شاه کیان
نشسته ابا کام دل ... / برافراخته سر بچرخ بلند
برینگونه تا سالیان چندگاه / جهان شد همه شاه را زیردست
پراندیشه شد آنگهی جان شاه / ازان زفتی گاه و آن دستگاه
همیگفت جایی ز آباد و بوم / ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا شد بفرمان و بهر و بهی
جهان اندر اندیشه بگذشت هم / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر رو سوی کینه بشتافتم
روانم نباید که یابد بهی / باندیشه کژ اهریمنی
چو کاوس چون جاودان اوفتاد / کز جستن جور و کژی بیمم زاد
بیزدان شوم آنزمان ناسپاس / ز روشن روانم درآمد هراس
زمین بگسلد فره ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وزان پس بدان تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز ما نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و رنگ و تن / بریزد بخاک اندرون استخوان
ستمگر شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بهر دو سرای
که از من کسی تاج و تخت مرا / بیابد نه آورد و بخت مرا
بدین ماند نام بدی یادگار / گل رنجهای مرا کشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را کز او بیم گشت / که بد کرد و با پاک یزدان درشت
بابا و دیوان ز گیتی نماند / که منشور تخت مرا برخواند
بدندگان گیتی مرا گفته اند / اگر چند با گنج و با فرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / چنین گردش اختر و پای و بر
کنون آن بباید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پراز آبروی
اگر هم بدین خوبی اندر نهان / پرستنده کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد / کزین تاج و تخت کیان بگذرد
نباید مرا زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک با آشکار و نهان
گشاده دهیم اگر تاج جور / سرانجام بر برگ باشد گذر
لبالب ز رفت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک باز کرد آن نکو سخن / همه مردمی کوی و تندی مکن

رفتن کیخسرو بجای پرستش ایزد تعالی جل جلاله

جبت آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همیگفت با داور پاک راز
همیگفت کای برتر از جان پاک / برآرنده آتش از تیره خاک
نگهدار چشم خرد مر مرا / شناسنده نیک و بد مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همه چاره دیو آموزگار
بسپارم که ره گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
توانا بباشم نیایش کنم / ابر نیکویها فزایش کنم
بدان تا چو کاوس و جاه جم / نگیرد مرا بر روانم ستم
چو بر من ببخشید در راستی / بزودی شده کژی و کاستی
نگهدار ز من اهرمن از دستگاه / بدان تا نداد روانم گناه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من تو راه زبان
شب و روز یکهفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سرهفته را گشت خسرو توان / بجای پرستش ببودش روان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همی پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماندند از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد

بازگشتن کیخسرو از پرستشگاه آمدن

چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند

برفتند با دست کرده بکش / بزرگان پیل افکن شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر

چو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا / جهاندار بر مهتران داورا

چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی تخت و تاج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر بدیدار تو زنده‌ایم

نترسی ز رنج و نتازی بگنج / بگیتی ز گنجت فزونست رنج
فروزنده جوشن و زین و اسب / فروزنده فرخ آذرگشسب

همه دشمنان را فکندی بخاک / نماندت بگیتی ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که بر تن نهی رنج تست

ندانیم کاندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا اندرین کار برخوردنست / نه هنگام تیمار و غم خوردنست

گر از ما بچیزی بیازرد شاه / در آزار او هست ما را گناه
بگوید همانا دل خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / بدان داشتند ار چه گنج و سپاه

گر او را پرستند یا سر دهند / چو ترگ دلیری بسر برنهند
نهانی چه داری بگوید بما / همان چاره او بجوییم ما

بدیشان چنین گفت پس شهریار / که با کس نماندستم آن کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / جدا او بدین گیتی آراستم

بگیتی بجز خاک تیره نماند / که مهر و کین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر جام آورید

بجای خروش کمان نای و چنگ / بباید بباده و بوی و رنگ
بیک هفته من پیش یزدان پاک / ببودم باندیشه و رای پاک

یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم کت او چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید

شما پیش یزدان نیایش کنید / ز بد بار داور ستایش کنید
بدانید کین چیز نایافتست / خداوند همی لشکر و شهریار

همی بد رود پیر و برنا بهم / از او داد بینم همی زو ستم
همه پهلوانان نزدیک شاه / برون آمدند از فغان و آه

پاسخ دادن شاه ایرانیان را

لبالب بار آن زمان گفت شاه / که بنشین بر در بارگاه
کسی را ره بار و پیش من / مده نیز بیگانه و خویش من

بباید بجای پرستش بشب / بدادار و دارنده بگشاد لب
همی گفت ای برتر از برتری / فزاینده پاکی و مهتری

تو باشی بعقبی مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بکردی دلم آنچه نایافتست / دران جای روشن روان یافته

چو یک هفته بگذشت چون او بروی / برآمد یکی غلغل و گفتگوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه رای زن

ز گردان شاه آن بر پیشش / ز یزدان و پیوندشان بدکنش
همه داستانها زدند از جهان / بزرگان و فرزانگان جهان

چو گودرز و از طوس نوذر ورا / سخن رفت چندی ز سد دادرا
پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستنده تاج و تخت

ز ایران همی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی نیز کار / کزین راز شاید که داریم خوار

بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / بیزدان بپیچید و گم کرد راه

در بار بر نامداران ببست / جهانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستیم / همی زان سخن کام او خواستیم

فراوان سخن رفت پاسخ نداد / دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه / شود کژ و دیوش بپیچد ز راه

جهان پهلوانی و داناتری / پدر بودنی بر تواناتری
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز فرخ تو بینی و فرمان رای

ستاره‌شناسان کابلستان / همان پاکزادان زابلستان
بایران خرابیست آهرمنی / بیارید ازین در یکی انجمن

سخنها ز گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت

چو نزدیک دستان رستم رسید / بگفت آن سخنها که گفته شنید
غمی گشت پس نامور زال و گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت

برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان وز زابل گروه / بدان تا بیایند یاران ما

شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی

بار بستن کیخسرو و رفتن گیو بطلب زال و رستم آمدن

جهاندار بر پای بر هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار

همه پهلوانان با موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان بر دانش رهنمای

جهاندار چون دید شان خستگان / برسم کیان پاک برخاستان
ازین نامداران خرد راست / کس از پای ننشست و بگشاد دست

گشادند لب کای سپهر روان / جهاندار و با دانش پاک جان
توانایی و فرشاهی تراست / ز مه تا بر برج ماهی تراست

همه بود تنها بروشن روان / جوانی بکردار آب روان
همه بنده کانیم پیشت بپای / چه کردیم با ما چه داری برای

که تا ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم و بر ما چرا تافت رای
کنون روز کار بدی در گذشت / دل ما پر از درد و تیمار گشت

گرایید و گر بگشاید این راز شاه / برین پهلوانان گم کرده راه
اگر غم ز دریا و خشکی کنیم / همه چاره خاک و سنگی کنیم

اگر کوه باشد ز بن بر کنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این برآید ز گنج / نه چندی ز گنج و درم نیز رنج

همه پاسبانان گنج توییم / پر از درد و گریان ز رنج توییم
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / که ای پهلوانان نیم دل تباه

ولیکن ندانم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آنم بباید کشید

کی آرزو خواست روشن دلم / همی یاد آن آرزو نگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید

چو با هم بگوییم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / وز اندیشه بد دل گزید باد

همه پهلوانان آزاد مرد / همه خواندند آفرین بر نبرد
چو ایشان برفتند پیروز و شاد / بفرمود تا پرده بارگاه

فرو هشت و رفت و ...ی دوان / بتو مهر شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / که از من خداوند خشنود نیست

ز من نیکویی گر گرفتست زشت / نشستت مرا جایی اندر بهشت
چنین هفته‌ای خروشان بپای / همی بود در پیش گیتی خدای

شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که بر زد سر از برج ماه
بخفت اندر و هوش روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسود او بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی بدین نیز بیدار جای
چو آیی بایرانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
تو انگر کنی مرد درویش را / کنی شادمان مردم خویش را
کسی کرد ایمن ز رنج و بلا / که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / چنان دان که آن از پی رنج
بگویش بایرانیان بخش چیز / که اندر جهانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن بود مور از دود و رنج
چو گیتی ببخشی بیاسای هیچ / گر آمد ترا روزگار بسیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دیده جای پرستش پر آب
همیبود گریان و رخ زرد بیش / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / کنون آنچه جستم همه یافتم
بیامد ابر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید نو جامه بر تن بتاج / جهاندار بی یاره و گرز و تاج
ششم هفته خود زال و رستم بهم / رسیدند بکام دل پر زغم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل نیز بشتافتند
چو رستم بیامد و زال زر / همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد و ادب / پذیره شدن را بیاراست اسب
همه نامداران زرینه کفش / برفتند با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / ز رشکش ز ترکان برنج و جگر

رسیدن زال و رستم با ایرانیان نزد شاه کیخسرو

سپاهی همی رفت رخسار زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرده راه
همه بارگاهش سیاست و بس / شب و روز او را ندیدست کس
از این هفته تا آن در بارگاه / گشاینده بر ما و جوییم راه
جز آنک کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شاهان و رزمش جوان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که چشم بد کر روی / چرا پژمرید آن گل از لعل روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان / و پادشاه را اختر آمد زیان
بریشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آمد از کار سیر
درشتی همی در هنر بی نیاز / کهی خوشی و گه رنجه دی بود
شما دل مدارید چندین بغم / گر از غم شود جان جسم از ستم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به چند اختر سوده شد بیش اهم
وزان پس هرانکس که اندر زمن / برفتند پویان سوی بارگاه
ز در پرده هستم بر شتند / بر اندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز با انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / ز پرده در آواز رستم شنید
بر اندیشه از تخت بر پای جست / بپرسیدش از پای استوده دست
ز داننده کان هر که در کابلی / ز قنوج و زرینه و زابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان / برسم مهی پاک گستاخشان
همان نیز از ایرانیان هر گروه / باندازه شان پایگه بر فزود
ز گاه منوچهر تا کیقباد / از آن نامداران که دارم بیاد
همان روز طهماسب کاوس کی / بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش ما خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود

ندیدم کسی را بدین خسروی / بدین برز و این فره ایزدی
بنیروی مردی و ز مهر و رای / که شاهت بادا همیشه بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد / بباز آمدن باز پرورد شاه
چو مهتر که پای ترا خاک نیست / چو زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی نامزا آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و کندآوران / ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج فرزانه و مرغ و مای / برفتند تا رنج هندی بجای
بدان تا بگویند راز سپهر / که ایران چرا پاک برید مهر
از ایران کس آمد که بهروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
ز بر داد اندیشه ها لار و بار / بپوشد ز ما چهره شهریار
من از در ایران چو پران عقاب / همی تاختم همچو پران ثیاب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان / ز چیزی که دارد دلش در نهان
بر چهره هر کار نیکو شود / وز و تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بر دوان مرد / گزاینست آیین جنگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنم / شب و روز پیشش نیایش کنم
کر او بت فرماید پس بنده را / هم او باز داد او کراینده را
هر آنویش بخشیم بسیار چیز / اگر چند چیز ارجمند است نیز
بدان تا روان تو روشن کند / خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی داستان پاسخ افکندن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز / همه رای و گفتار ها تو نغز

پاسخ دادن کیخسرو زال سام را

ز گاه منوچهر تا این زمان / تو بودی سپهدار و نیکو گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوش را پرورانیده بود / بد و نیک و بهار رساینده بود
سپاهی گراینده گوپال و / سر و مغفر و پیل و فش یال و
بسی جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیره کان بگریختند
به پیش نیاکان ما کینه خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام و رنج تو گیرم بیاد / نماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب ار ز پرهیز بود / تراین ستایش که همش بود
دگر هر چه پرسیدی از کار من / ز نادادن باره و آزار من
بیزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای / همیخواهم از داور رهنمای
که بخت گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره ماه مرا
بدم مر از این سرای سپنج / نماند ز من در جهان درد و رنج
نماند کزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین به بد بسم
کنون یافتم هر چه جستم بکام / نباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم نغنوده بس / ز یزدان بیامد خجسته سروش
کر بر ساز کامد که برگشت / سراید ز شهرندی بالهفت
کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و گنج و تاج و کهر
غم این شد دل ایرانیان کاکه شاه / همی خیره گشت و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین ای نیست / خرد را ز مغزش ندیدن جای
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین گفت / چنو گفت با را نباید نهفت
نباید جز این نیز همداستان / که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش بر گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی / گراید بجانم همه کاستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / کزینسان سخن کس نگفت از نهان

همه با تو بیم آنچه گویی بشاه / مبادا که او گم کند راه و گاه
شنید این سخن زال بر پای خواست / چنین گفت کای خسرو راه راست

نکوهش کردن زال کیخسرو را در انجمن

ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخ است با راستی / بنه دو تیغ از در کاستی
نباید که آزار گیرد ز من / ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت / هم آنجات شد آرام و آبشخورت
همیدی همی بری چند از افراسیاب / که جز جادوی شب ندیدی بخواب
چو کاوس بد ژیم دیگر نیا / پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز ایران زمین اندر آباختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همان گردش آسمان بشمرد
بدان بر بسی بندها و ادس / بسی تلخ گفتار بگشاد وش
بسی پند بشنید و سودی نکرد / از و باز گشتیم پر از داغ و درد
چو بر شد کنون اندر آمد بجاک / بجستند بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان سده ناسپاس / سر پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / رده ساز با گرزه گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی اشت خوار رزم را
که چشش سپه نیز رفتی بجنگ / پیاده شدن پیش جنگی نهنگ
گر او را دبی بر تو بر دست آب / با ایران کشیدی ره افراسیاب
زرع و کروک فرود ایرانیان / ز مستی نجستی بگیتی کس بیان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / بجشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که او بد هراس / بدادار و ارزنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود / که بخشش و خوردن جام بود
با ایران کنون کار دشوارتر / فزونتر شده دل پر آزارتر
چو تو بر زنشتی ره ایزدی / بگرشی گذشتی و راه بدی
ازین پس نباشد خرد بند / نیاید جهان آفرین را پسند
که این باشد ای شاه پایان تو / نکرد و کسی کرد این خوان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / براندیش و فرمان دیوان مکن
دگر نیز جویی چنین راه را / جهرو ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد تن بر گناه / نخوانند ازین پس ترا نام شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او بیت بر نیک و بد رهنمای
گرین پند من یکیک بشنوی / باهرمن بدکنش بگروی
نماندت رخت و نماندت بخت / نه آواز شاهی نه تاج و تخت
خرد یاد جان مرا رهنمای / بپاکی بمان و مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد بن / یلان برکشادند یکسر سخن
که ما هم برینیم کین پس گفت / سخنهای پیران نشاید نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بپیچید و اندیشید

پاسخ دادن کیخسرو زال را در ...

بانیشه گفت ای جهاندیده زال / بروی بی اندازه بشمرده سال
اگر سرد گویمت برانجمن / جهاندار بنشنید و آن درد من
دگر آنکه رستم شود دردمند / ز درد دی آید با ایران گزند
اگر آنکه گر بشمری رنج او / فزون آید از نامور گنج او
سپرد او کرد چشم تن خویش را / بند خواب کرد او بر اندیش را
همه پاسخت را نکوتر کنم / دل تو ز گفتار تو نشکنم
چنین گفت از ان پس بدو تاج بخت / که ای سرفرازان پیروز بخت
سخنهای تان شنیدم همه / که بیدار بر گفت پیشم همه
براننده یزدان کیهان خدیو / که من دور هم از راه فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / گر آن دیدم از رنج فرمان من

ببرد از جهان این دل دشمنم / فرو شد ز بد رای تو جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید گرانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خرد باشد و بیدار هرگز مباد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن تنم
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز پر دانش نیک پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب / که از پشت شیران کشیدی کتاب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهر از تن مرا نیست ننگ
که شیران ایران نه دریای آب / نشستی تن از ترس افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنانند کایند فرزون بر منش / نشانند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را به پیروزی آراستم
نگشتم کسی را که زو بود کین / وزو جور بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بد گوهران شهریاری نماند
هرانگه که اندیشه کرده دراز / ز شاهی و از دولت دیریاز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز نخ برکشد / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنکه گفتی که با شیر جنگ / بیاراستی چون دلاور نهنگ
چنان بد که ایران ندیدم سوار / نه اب افکنی از در کارزار
گر تنها برو بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش و جنگ آمدی
کسی را که فر یزدان نبود / دگر اختر تیز خندان نبود
همه خاک بودی بچنگ نهنگ / از ایران از ایدر شدم بی درنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب / همی آفرین برکشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبک از گشتیم و بستیم رخت
ترا ای پرستار دستان سام / مرا دیو گویی که بنهاد دام
تباری دگر پی بگشتم ز راه / وزان گشته بی بیم و دل سیاه
ندانم که با فره ایزدی / کجا یابی این روزگار بدی

پشیمان شدن زال از گفته خویش با کیخسرو

چو دستان شنید این سخن خیره گشت / همه چشمش از روی او تیره گشت
خروشان شد از تخت و بر پای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی / تویی پاک فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم بود گم کرد راه
مرا سالیان شد فزون از شمار / کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم دگر چون تو شاه / نجستی ز داد آر خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو دور باد بد روزگار
نخواهم که باشم ز فر تو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفتش آن دم بدست / بر تخت بر دستش بجایی نشست
بدانست کو آن سخنها بمهر / بگوید با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و گیو و گودرز و ... / دگر هر که او نامداریست نو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چندانکه هست / بیارید بر دشت جایی نشست
درفشان بزرگان و پیل و سپاه / بیارید روشن یکی رزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / براند پرده سرای نهفت
بهامون کشیده ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه / برافراختند و درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز زابل بزرگان و روشن روان
بپیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و رهام و شیدوش نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / دلیران که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاوپیکر بدست

نصیحت کردن شاه کیخسرو پهلوانان ایران را

بیکدست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و بیژن چو فرهاد نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
باواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران به روزگار
هر آنکو براهست راه خرد / نباید که گیتی بنیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم پیر و جوان / نباید خرامیدن یکسان
چو ما رفتنی ایم گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر سو همی چیز فراز آوریم / بدشمن گذاریم و خود بگذریم
کنون کار بر نام باید نهاد / کر پاداش ما فریبی دگر است
بترسید کیخسرو از یزدان پاک / مباشید شادان بدین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
وزیشان بسی با سپاسان شدند / بفرجام زان مهتران شنید
چو ایشان جهان من یکی بنده ام / اگر چند پر رنج و کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سرآورده ام این درد و رنج
کنون هرچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من رنج برد / نخواهد ز من هرچه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم بیزدان گیتی شناس
با ایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و زر و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما سوگواری / ببخشم بهر مهتری کشوری
همان برده و اسپ و چارپای / برانداختم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل برافروختم
شماوت شادی بخوردن ... / بیکهفته اندر خرید و فروخت
نخواهم که تا زین سرای سپنج / نخواهد ز من هرچه خواهد ز گنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کهن شاه دیوانه شد / خرد با دلش بحث بیگانه شد
ندانم بد و بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گرد تا گرده / همه لشکر دشت با باغ و کوه
غو نای و آوای مستان ز دشت / تو گفتی همی ز آسمان برگذشت
ببودند از این گونه یک هفته شاه / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابا یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش هشتم تنگی فراز / بگو گنج را در گشادند باز

بخشش کردن شاه کیخسرو خواسته را بپهلوانان ایران

چو بگشاد در گنج آباد را / رهی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / چه با آشکارا چه اندر نهان
که بر گنج را روز آگنده نیست / بنجی و روز پراگنده نیست
نگه کن رباطی که ویران بود / یکی کان نزدیک ایران بود
دگر آنکسی که با شد خراب / ز توران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی بی چاره اند
دگر آنکه شاید بجز نیاز / ز هر کس جدا ماند این رنج را

برایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
در گنج گشتش نام باز آورت / بدان افروزنده گوهرات
نگه کن شهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کی رسم آشکده ات / فراوان برو سالیان برگذشت
دگر جا ساری که بی آب گشت / که بر هر جایی که ویران شدست
دو در کسی گوز تن باز ماند / بروز جوانی ادم بنشاند
ازین گنج باد آور آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
در گنج گشتش خواند نیز دو ... / کش اکنده کاوس و شهر طوس
بگودرز فرمود کاز بخشش / بگیو و بطوس و خداوند رخش
همه جامهای تنش بر شمرد / نگه کرد کیخسرو بپیش سپرد
همان یاره و طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
نداسپان که بودش بگیتی بلند / بطوس سپهبد سراپرده کلاه
همه باغ و کاشن بگودرز داد / بگیتی که آمد وز ایشان یاد
سلیح تنش هرچه در گنج بود / که دارا بدان خواسته رنج برد
سپرد آنگهی بگیو و سپه / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد و شاه / یکی جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق روشنتر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نبشته بر و نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان
هم از گنج ده بدره دینار سیر / همان جامه و برده و هر گونه چیز
پس آنگه چنین گفت کین بارگاه / همیدار و جز تخم نیکی مکار
با ایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراگنده این انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همیگفت هر کس که تا شهریار / کرا ماند این تخت را یادگار
چو بشنیده شان خسرو ... / زمین را ببوسید و برپای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کار زر و ما ... نهان

خواستن زال ... از شاه کیخسرو ... رستم را

تو دانی که رستم با ایران چه کرد / بر نیم و بر بیژن و جنگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / برو ده و فرسنگهای گران
چو ویران ستند کاوس را / چو گودرز کرد و کشش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی تنها نهفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه چاه و چه چند اژدهای دلیر
جهان برنج و تیمار بسپرد او / بمازندران شد بر نزد شاه
هر بدید پهلوی ... / جگرگاه او لاد و غندی بدر
ز رستم را ناگر از تن بکند / خروشش چو آمد برابر بلند
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه / ز روزش بگرید همی سال و ماه
وزان پس کجا رزم کاموس گرد / بروی ما برانداز آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن / گر آن دستها تنها نیابد بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چو ماندیم بران شیر دل نکوخواه
که واند نگر کرد کار سپهر / نماینده کام و آرام و مهر
بفرمود تا رفت چشمش بر / بیاورد و فرطاس و مشک و حریر
نبشتند عهدی بشاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین

... شاه کیخسرو ... رستم ... نیمروز

ز هر سپهبد که سیلین / ستوده بر وی بر انجمن
که او با شما اندر جهان شش و / جهاندار و بیدار سالار زر
همو را بود کشور نیمروز / سپهدار پیروز لشکر فروز

نهادند بر عهد بر مهر زر — بآیین کیخسرو دادگر
هر وداد منشور و کرد آفرین — که آباد بادا برستم زمین
مهانی که با زال سام سوار — برفتند با زر بچار برکنار
ببخشید شان جامه و سیم و زر — یکی جام پر مهره یکی گهر

خواستن گودرز عهد نامه جهة گیو از شاه کیخسرو

جهاندیده گودرز بر پای خاست — بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت — ندیدست چون تو جهاندار تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد — ز کاوس تا گاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام — بارام یک روز ننشسته‌ام
فزون بر پسر بود هفتاد و هشت — کنون ماند ازین هفتاد گرگند
همان گیو بیدار دل هفت سال — بتوران زمین گشت بی خورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش — همان چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید انچه آن شاه داد — گر تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه — همی چشم دارد ز خوبی شاه
چنین داد پاسخ که پشت از تست — که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد — دل بدسگالانش پر خار باد
کم و بیش با پاک مهرت تست — که روشن روان او بی گزند باد

دادن کیخسرو عهد نامه گیو با کشور اصفهان

بفرمود عهد قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان
نبشتند از مشک و عنبر دبیر — یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین بر آن بر نهاد — بدان نامه شاه آفرین کرد یاد
گزیده ان گودرز خشنود باد — سر بدسگالانش پر دود باد
بایرانیان گفت شاه دلیر — مبادا که آید ز کردار سیر
جدا نیمه کین یادگار منست — بر و شاد از بنهار رفت
مر او را همه پاک فرمان برید — ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرز پیمان هر که بد پیش او — یکی آفرین بر گزیده نو

خواستن طوس نوذر منشور از شاه کیخسرو

چو گودرز بنشست بر جای خویش — بشد پیش خسرو ز میان داد لی
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور چشم بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد — ز با فرخان با نیا کیقباد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان — کمر نگسلم از بنه هرگز میان
نگهدارنده جوشن تنم — نجت و بنده سیح پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه — بهم بر شکستی سپاهی سپاه
بلاوان شیران گرادم رها — همی بود اندر دلم تار و تو
سپاها و راز لشکر کاوس بود — دگر بند در گردن طوس بود
بکردم سپه را بجای بلیو — نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج — همی گذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست آهو بی کن — توانی نشادی و نیروی کن
چنین داد پاسخ ورا شهریار — که پشت نجبا از ین روزگار

دادن کیخسرو عهد نامه طوس و کشور خراسان

همی باش با کاویانی درفش — تو باشی سپهدار زرینه کفش
همین مرز گیتی خراسان تراست — وزین نامداران تن آسان تراست
نبشتند عهدی بدان نام هم بنشان — گواه بود گردان و گردنکشان
نهادند بر طاس بر مهر زر — یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین — که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد — شهنشاه از ین رنجها خسته شد

ازان مهتران نام لهراسب ماند — کز او دفتر شاه کس برنخواند
به پیش اندرون بفرمود تا با کلاه — بیاورد لهراسب را پیش شاه

دادن کیخسرو تخت پادشاهی ایران زمین را

چو دیدش جهاندار بر پای خاست — بر و آفرین کرد و قد بر فراخت
فرود آمد از نامور تخت عاج — ز سر بر گرفت آن دلفروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین — همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج بر تو فرخنده باد — جهان پیش تو سربسر بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج — ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
بگردان زبان زین سپس جز بداد — که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان — چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش — همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت او — بباشید شادان هم از تخت او
شگفت اندران ماند ایرانیان — برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند — که لهراسب را شاه باید خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست — بگفت آنچه بودش بدل اندر راست
چنین گفت کای شهریار بلند — سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس پر از خاک باد — زبان و را خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد — ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ — فرومایه دیدمش با یک اسب
بجنگ الانان فرستادیش — سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد — نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر — از ینگونه نشنیده‌ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت — شد انجمن با سخنگوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان — کزین پس نبندیم شاها میان
نجوییم کس نام و ز کارزار — چو لهراسب را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن — بدو گفت دستان که تندی مکن
چو یزدان کسی را کند نیکبخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
خداوند فر و شرم و نژاد — بود راد و فیروز و دانا و شاد
که هر کس که بیداد گوید همی — بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از راه بی کردگار — بیزدان گراید ز کردن ز کار
چنین گفت خسرو بایرانیان — که ای نامداران نیک اختران
جهان آفرین بر روانم گواست — که گشت این سخنها بلهراسب راست
نبیره پشین بود و او زر دست — جهان را و بینا دل پاک دست
پی جادوان بگسلاند ز خاک — بیاورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از بند او — برین هم بود پاک فرزند او
گرایش ان در بزد و من بهی — کسنده از بدی روی گیتی بهی
بشاهی برو آفرین گسترید — وزین پند و زین رای من مگذرید
هر آنکس که آید ز من در گذشت — همه رنج او بر دم سرد گشت
چنان هم ز یزدان بود ناسپاس — بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیازید و انگشت در زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه — بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
که داند جز شاه پیروز داد — که لهراسب از شاه دارد نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه — لب آلوده شد شهریارا بگناه
بزرگان کشش گوهر افشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه — که بدرود باد این دل افروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک — شما را نجوام هم از یزدان پاک
بیندود کردن رنج هر کسی — بپوسید با آب مژگان بسی
بیان را همه پاک در بر گرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت

چنین گفت با رای آن انجمن   توانستمی بردن با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن   بگوی و بسپار با انجمن
خروشیدن و ناله و آه خواست   همه مرز با ماتم شاه خواست
با ایشان الکهی گفت شاه   که فرمان شما را همیشت راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد   بداد و خداوند فرسند باد
من اکنون روان را همی پرورم   که بر بیکسانی همی بگذرم
همیشه دلم بد بدیگر سرای   بدان تا سروش آیدم رهنمای
ببستم دل اندر سرای سپنج   جدا نی تا نباشم بسیر برنج
بگفت این و از پاک دادار خواست   ز لشکر که آواز فریاد خواست
بیامد ز ایوان شاهی ارم   بیازاد و سره اندر آورده خم
کنیزک برش چار چون آفتاب   ندیدی کسی روشنان جز بخواب
ز پرده بتان را سوی خویش خواند   همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج   شما را دل آید پر از درد و رنج
هرچند دیگر ازین پس مرا   گزین خاک تیره دگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن   نه بینم همی او بازآمدن
ببندد هرکس ازان جایگه …   خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخودند روی و بگسسته موی   گسسته سراپرده و رنگ و بوی
وزان پس مر آنکس که آمد بهوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بدین سپنجی سرای   تو باش اندرین نیکویی رهنمای
بدیشان همیگفت بر پای شاه   گزین پس شما را همیشت راه
کجا خواهران جهاندار جم   کجا تاجداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب   که چون او زنی چند دگر آفتاب
فرانک کجا شد که چون او دگر   نباشد میان شهان تاجور
کجا دختر تور با آفرین   که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت   ندانم بدوزخ در اند ار بهشت
مجویید ازین رفتن آزار من   که آسان شود راه دیدار من
خروشید و لهراسب …   وز ایشان فراوان نهنهانی راند
بلهراسب گفت این تبان نشند   فروزنده اندر شبستان شند
بدین هم … سرای   همیدارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان چو خواند هش   روان شرم دارد ز کردار خویش
چو مینی مرا با سیاوش بهم   ز … خسرو بمانی بشم
بپذیرفت لهراسب …   که چون دیده شان ارم اندر نهفت
وزان جایگه تنگ بسته میان   بگوید بر گرد ایرانیان

نصیحت کردن کیخسرو شاه لهراسب را و باز …

گرانمایه … خرامید زرد   ندارید در دل ز ما داغ و درد
مباشید گستاخ با این جهان   که او بدتری دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز داد و شاد   زمین جز بنیکی نکردید یاد
همه شاد و خرم با ایوان روید   چو … خندان بدم
همه نامداران ایران سپاه   نهادند سر بر زمین پیش شاه
کرا بند اورا … جان   بجاریم تا جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت   بدو گفت … اندر گذشت
تو رو تخت شاهی آیین بدار   بگیتی بجز تخم نیکی مکار
هر آنکه که باشی تن آسان ز رنج   نیازی بتاج و نیازی بگنج
چنان دان که رفتست …   بیزدان ترا راه تاریک شد
همه داد جوی و همه داد کن   ز گیتی تن … آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب زود   زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش   بداد اندرون تا ره و بود باش
برفتند با او ز ایران سران   بزرگان و بیدار گند آوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   وگر بیژن گیو و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود   بهشتم شه نوذران طوس بود
همیرفت لشکر گروها گروه   ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند یک هفته دم بر زدند   کی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه   کسی را نبد سوی او هیچ راه
زن و مرد از ایرانیان صدهزار   خروشان برفتند با شهریار
همی گریه و ناله و با خروش   همی سنگ خارا برآمد بجوش
همیگفت هرکس که شاه چه بود   که روشن روانش پر از داغ و دود
که از لشکر آزار داری همی   مرین تاج را خوار داری همی
بگوی تو ای کاه ایران مرو   جهان کهن را اگر شاه نو
همه خاک بوسیم اسب ترا   پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش   که نامد ز فریدون … هوش
همه پیش یزدان ستایش کنیم   به آتشکده بر نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بجا   دل روشنت بر بخشد بجا
شهنشه از آن کار خیره بماند   از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید رهم نیکویست   بدین نیکویها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس   مباشید جز پاک یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم   مباشید ازین رفتن من دژم

غایب شدن کیخسرو از چشمه … پهلوانان …

بدان مهتران گفت کز کوهسار   همه بازگردید بی شهریار
که راه دراز است و بی آب سخت   همانا گیا بید و برگ درخت
ره آمدن ساز رفتن کنید   روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر مگذرید …   مگر فره بر زند ار …
سه گرد گرانمایه سرفراز   شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز گیو   جهانجوی چون شنیده یاد کرد
نگشتند ازو باز …   همان بیژن و گستهم و فریبرز نو
برفتند گودرز و گشتاسب هم   شدند از بیابان خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید   جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند   بخوردند چیزی و دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه   که امشب برانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی   ازین پس نبینید ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش   چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود   مگر با سروش آشنایی بود
ازین رای برکاب …   دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید   یکی نامور پیش چشمه چمید
بدان آب روشن سر و تن بشست   همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان   که بدرود باشید تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب   نبینید دیگر مرا جز بخواب
شما نیز فردا ازین ریگ خشک   مباشید گر باد …
ز کوه اندر آید یکی باد سخت   کجا بشکند برگ و شاخ درخت
بیارد بسی برف از ابر سیاه   شما سوی ایران نیابید راه
فرود آمدند …   بایران …
که ما را جدایی بود …   ازین نامور خسرو نیکخوی
سر مهتران زان سخن شد گران   نخفتند با درد گند آوران
چو از کوه خورشید سر بر کشید   ز چشم مهان شاه شد ناپدید
نگشتند از آن جایگه شاه جوی   بر یک بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان   ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته   سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند   پر از غم دل …

بران چشمه هرکس که آمد فرود / همی یاد شاه جهاندار بود
فریبرز دید آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
برآسوده کردیم و چیزی خوریم / یک امشب ازین چشمه برنگذریم
زمین گرم و زرد است و روشن هوا / برین رنجها نیست رفتن روا
بچشمه یکی رفته و آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که هر چون شگفتی ندیده کسی / گر او در زمانه بماند بسی
کزین رفتن شاه ما دیده‌ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن همه فر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندد همی / که زنده کسی پیش یزدان شود
کرا داند بگیتی که او را چه بود / چه گویم کوشش آن یار بشنود
جهان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنو نشنود مرد نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر / بدیدار و بالا و نام و گهر
برزم اندرون پیل بر پایگاه / ببزم اندرون ابر با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چشم هژبر

گم شدن پهلوانان ایران در برف

چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد خیره زان نامداری ندید
برآمد یکی تند برف از کران / زمین راسته شد کران تا کران
ببودند بیچاره گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
یکایک به برف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
همان بود و رستم بدان کوهسار / همان زال و گودرز جنگی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر پرید
دگر نامداران کجا رفته‌اند / مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
ببودند یکهفته بر تیغ کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
برایشان همه زار و گریان شدند / بر آتش ازین درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کس این ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهانگیر بر هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده زیر و زبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که هرگز کس ندید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که ما را ز یزدان خرد باد جفت
چو از برف پیدا شود راه شاه / مگر باز یابند گردند راه
نشاید برین کوه سر بردن / خورش نیست زاید بباید شدن
پیاده فرستیم چندی سپاه / بیابند جای نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین / نماندست همواره در برگزین
یکی را ز خاک سیه برکشد / یکی را ز تخت کئی درکشد
برفتند کجوینده از ایشان نشان / همه زیر برف اندرون دیدشان
نه زین شاد باشد نه زان دردمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کجا آن مهان / ز اندیشه دور و شده ناتوان
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هرکس که پرمایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست / ز خوبی بیاراست کشور براست

باواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
هرآنکس که از تخت من شاد باد / نباید همی پندشان یاد باد
مرا هرچه فرمود شاه آن کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز اندر او نیست باز / چه دارید وز من مدارید راز
کزو کار باشد بیزدان کسی / کرا اندرز شاهان بخواند بسی
بدو نیک ازین هرچه دارید یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج بردت بنام
نپذرفتم این پند و اندرز او / نباید که از جای بر مرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زال و هرکس که هست / ز مهر تو بر نگذرانیم دست
هرانکس که او جز بدین ره رود / ز نیکی و رادیست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد چونان سزید
چنین گفت گودرز را از راستی / شما را مبادا و کاستی
که یزدان شما را بدادن کلید / که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر پاکراز / شمار سپه را ز ما بی نیاز
جز این پادشاهی کنون هرچه هست / بگیرید چند انکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشنده هست / تن و دوده و پادشاهی که هست
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بمن گوی ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / گرین گیو و بهرام و بیژن تنم
برانم که دستان سراسر بگفت / بدین پایه بشکست عهدی نهفت
تو شاهی و ما از بنه کهتریم / ز فرمان و پیمان شه نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنج است با درد و رنج / تو با رنج او ناز و خوشی مسنج
ازین کار گیتی و اندازه گیر / چه ماند بدان گیتی گنده پیر
سوی نیکی و نیک نامی گرای / جز این نیست توشه بدیگر سرای
چنین بود تا بود کار جهان / گزانه نگردد نامش نهان
ز دل زنگ وز روی او زنگ رنگ / بر و ز تن چرخ جز چند خو زنگ
دل زنگ خورده ز تلخی سخن / بپردازد و زنگ باده کهن
چو پیری درآمد جوانی برد / چو آتش کند باد و سالخورد
سیاه اندرون گوهر آمد بدید / که فرزانه گوهر بود ناپدید
گر او گوهرش برز و بالاست هست / بکیوان برد سر چو شد نیم مست
کجا گوهرش پست بالا بلند / کند باده او را چو چشم نژند
ابا آنکه گوهر تو آری بدید / درستیش را تو باشی کلید
چو بد دل خورد زود گردد دلیر / چو روبه خورد زود گردد چو شیر
چو پژمان خورد شادمانه شود / رخ خسته چون ارغوانه شود
چو اهرکریسم ترا بی جنگ / بخواهی ز من نالش تار چنگ
ز من داستان خواهی از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ابا سروران در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست

آغاز داستان پادشاهی لهراسپ

چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش ندارد نگارنده پای
چو هور از بر گوی دادار سیان / برنج تن آزار سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز
ز آز و فزونی به یک سو شوم / بنادانی خویش خرسنده شوم

ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجویم جز از داد و آرام و پند
نگه بهره زین سرای سپنج / نیابد مگر کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
ببازید و زو داد باشید شاد / تن آسان ز کین یکسر و باد …
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
کرا تا به لهراسپ آرام یافت / خرد یافته کام و آرام یافت
وزان پس فرستاد کس تا بروم / بهند و بچین و به آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند
بیامد همانگاه تا شهر بلخ / جهانش کشیدند هر سو بتلخ
یکی شادمانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
به هر برزنی جشنگاهی شده / همه گرد بر گرد آتشکده
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر / که زیر آوریدی همی نره شیر
گذشته به هر دانشی از پدر / ز لشکر برآورده سر
دو شاه سرافراز و جنگی پلی / نبیره جهاندار کاوس کی
همیشان بری شاد لهراسپ شاه / وز ایشان نکردی بگشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود / ز لهراسپ سر پر ز باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسپ از شهریار

رفتن گشتاسپ بملک هند و کاشتن …

چنان بد که یک روز در باغ تخت / نهادند زیر گلستان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران / دل شاه گیتی بیاراستند
برفتند چندی ز لشکر سران / …
بخوان بر یکی جام می خواستند / همان جاودان نام تو زنده باد
چو گشتاسپ می خورد برپای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشستن فرخنده باد / پرستنده اختر و افسرت
ترا داد یزدان کلاه و کمر / پس از شاه کیخسرو و او گر
کنون من یکی بنده ام بر درت / گر آید بسازد کسی کارزار
نخوانم کسی را ز مردان مرد / گزاینده چشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / مرا نام بر تخت و تاج کیان
چو کیخسرو از او بپای ایزد گشت / ترا داد تخت و خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم ز ایرانیان / چنین بد که خواهید از شهریار
چنین ایز پیش تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / یکی خورد و پیش اندر آمد …
چو اندرز کیخسرو آزرم بیاد / تو را بشنو کز تا بپیچی ز داد
مرا گفت بیدار کن شهریار / سخن را بپیچید و با خود بگوی
اگر آب یابد بجز رو شو … / همه باغ ازو پر ز آهو شد …
جوانی هنوز این بلندی مجوی / چنین داستان زد و هر کس که …
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد به پیش پدر گوز زرد
همی گفت بیگانگان را نواز / همه راز با پیش ایشان براند
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و گشت از آزرم / چه بر داری آرام کاوت کجاست
گرامیشان هم … / دل و دیده زین بار برگزید
یکی گفت ازیشان که رای کیاست / نوشته ز مشک سیه بر پرند
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / همی رفت جوشان و گرزی بدست
که گر زی من آیی ترا گسترم / ز فرمان و رای تو در نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همی گفتها پیش ایشان براند
بشبگیر لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیده کار آزمای / …
بپرسید کتها که گشتاسپ کرد / سرم گرد بر گرد و دل پر ز درد

بر او بر روان را برآورد باز / زباغ من آواره شد سوی راه
بگفت این و با اندیشه در بود رای / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز تا سوی هندوستان / بیاد آن بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی جای گرزان گرازید تفت
جهانجوی گشتاسپ را با چشم / همی راند پیش اندرون ز رزم
همی تاخت تا پیش کابل سپه / درخت و گل و سبزه آمد پدید
در آنجای جشنی فرود آمدند / … برزدند
همه گرد سالارش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره میخواستا ز سکار / بر فروزند شمع از بر جویبار
همی تاخت اسپ از پی او زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر
چو آواز اسپان بر آمد ز راه / برفتند گردان ز نخجیرگاه
چو نزدیک گشتاسپ کیش اندر … / چنین گفت با نامور مهتران
کز این جز با وازای … زریر / نماند که او را شد آزار … شیر
تن تنها نیایه کرد اندر است / ابا لشکر جنگجوی آمدست
هنوز اندرین بد که گرد … درفش / پدید آمد آن پیل پیکر درفش
ز هر بیر و سپهبد ز پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ دید ای گرامی برفت / پیاده شد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / بر پیشش نیایش گرفت
گرفتند هر کید گرز اکن … / نشستند گردان در او فراز
ز لشکر هر آنکس که بد پیش او / ورا خواندی شاه گشتاسپ کرد
بخواندند و نزدیک و شاد شد / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ازیشان یکی نامور / بگشتاسپ گفت ای گرازنده گر
ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که دانیم دانش پژوه
بخیرت گزینید کیخسرو ی / بشاهی بدان پاک گیرد …
کنون افسر شاه هندوستان / بپوسی بود شاه هندوستان
نه ایشان یکی نیست یزدان پرست / یکی همسر خوار زد با شاه دست
بگرما بسنده آید اندر خورد / کجا رای را شاه فرمان براد
ترا از پدر بر سر نیکویست / نخوانم که از زرد کی مهر جست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نداریم نزد پدر آبروی
بگاه سپاهان خوار شد نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست / پر از بندگی کرد بر نی …
ز مهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون گل یاسمن
اگر نه نباشم بدرگاه اوی / نداریم روشن همی ماه روی
بجای شوم کم نیابند نیز / بلهراسپ با نام هم مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن فر و … / بیامد بنا موز شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدندش سپاهی گران

پذیره شدن شاه لهراسپ گشتاسپ را باز

جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسپ بر دوش تاز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت / بدان کار مر پوزش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد / ز تو یورا دست کوتاه باد
که مهربان بیاموزد … / چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا تاج است و تخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و تخت
دگر گفت گشتاسپ کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کند جاه فرمان کنم / بپیمان تو دل گرو کان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و شادان بدرگاه شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار / نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره بیارید بر جشنگاه

چنان بد ز مستی که هر مهتری
بکاوسیان بود لهراسپ شاه
چل گفت هرچند کوشم ترا
بچاره ز ره باز گردانم
دل او بکاوسیان شاد
بپوشید زربفت چینی قبای
ز ایران سوی روم بنهاد روی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
ز درد و همه بخت ازان گاه شد
چو فرستند این را چه درمان کنند
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود
کرو باز گردد تو رفتی بکین
بگشتاسپ او زین جهان کشوری
بیالا و دیدار و فرهنگ و هوش
برفتند فرسید با ز آمدند
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت
بکشتی ازین آب اگر بگذرم
کنون راز بکشای و ایمن بگوی
از ایشان چو بشنید گشتاسپ گفت
زد و نار [illegible] هیشوی [illegible]
یکی شارستان بود روم اندرون
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
با سقف چنین گفت کای [illegible]

نهاد او بر سر ز گل افسری
چلیپا ز کیخسروش بود راه
ندارم همی چاره او بجا
همی خواهش و پند بارانم
نیاید که در مهر او بر مرا
ز تاج اندر آویخت پر همای

رفتن گشتاسپ بملک روم و جستن کار کردن

ز گشتاسپ چندی بتنها برآم
نشاید که این بر دل آسان کنند
که هرگز کس از نامداران شنود
هنرجوی با تاج جستی بکین
نه بر پرسش اندر آفرین
چنان نامور شیر فرزند کوش
که با اختر و بر باز آمدند
پیاده شد و باز خواهش نمود
که با جان پاک خرد باد جفت
سپاسی نهی جاودان بر سرم
از ایشان هر آن کس گذشتن بجوی
گر از تو مرا نیست چیزی نهفت
وزان پس هیشوی ما کرد شاد
به فرهنگ [illegible] بهنا فزون
همی جست جایی که کار سان
همی رفت ناشاد دل پر ز باد
از ایران یکی نامجویم دلیر

برفتند و چندی گذشت اندرین
همی بخت گشتاسپ زان اندرون
اگر با سواران روم مهتری
چو پنهان شوم نیک نام همی
چه کمتر بود گر کند خواستار
ز دهقان روز کو هر شاهوار
بدیشان چنین گفت کای شیر مرد
چنین گفت موبد که ای نیکبخت
ز هر سو بیاید فرستاده کس
گر از تاج کیان چون تو چندی بسی
جز از پهلوان رستم نامدار
فرستاد لهراسپ چندی بسان
نکوهش از آن بهر لهراسپ بود
یکی پر سر بود هیشوی نام
از ایشان یکی نامجوی دلیر
چنین گفت شایسته تاج
اگر هدیه باید اگر گفت راست
ز من هرچه جویی ندارم دریغ
ز کشتی چو او با بان رسید
برآورده سلم جایی بزرگ
غمی گشت که نهفته بر گرد روم
چو در شهر آباد چندی بگشت
ازین کار باشم [illegible]

زدوده ز بد آن جهان آفرین
همی گفت هرگونه با رهنمون
فرستد پدر نیز با لشکری
ز لهراسپ آن کینه ام همی
چو داند که چون من شدم شهریار
بیاورد چندان که آمد بکار
پدر کاه جوی و پسر راه جوی
به بخرد و شاه و شش کوتاه شد
سر تا جدا با ندر آید بگرد
گرامی برادران بود تاج و تخت
دلاور بزرگان فریادرس
نماند کسی همراه او با کسی
بگیتی ز چیزی جو او کم بود ار
بجستن گرفتند گرد جهان
غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
جوانمرد و بیدار و بارای کام
خردمند و روشن دل و یادگیر
اگر جوشن و تیغ و تاراج را
ترا راه و رای و [illegible]
ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
جهانجوی را سوی قیصر کشید
نشستنگه قیصران جست گرد
همی کار جست اندر آباد بوم
با دیوان دیوان قیصر گذشت
ز دیوان کنم هرچه آید بسند

دبیران که بودند در بارگاه
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد
جوانمرد را نام بستاد بود
نگه کرد چوپان و نخواستش
چنین داد پاسخ گرانمایه مرد
بدو گفت بستا ازین در بگرد
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت
از آنجا که بنشسته بر گرفت
خردمند چون روی گشتاسپ دید
چنین گفت گشتاسپ با ساربان
بدو ساربان گفت کای شیرمرد
ترا پیش آزی ده زین سخن
برو آفرین کرد و برگشت از وی
یکی نامور بود بوراب نام
بدکانش نشست گشتاسپ دیر
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت
چو بشنید بوراب [illegible]
بگشتاسپ او زد یکی گران
بترسید بوراب گفت ای جوان
بینداخت تنگ و شد گرسنه
بمونک بر راهی بگذرد
نیامد ز گیتیش جز رنج بهر
درخت و گل و آبهای روان
درختی که شاخش همی [illegible]
همی گفت کای داور کردگار

بیازو کمان و بزین برنشند
ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
دلیر و هشیوار و بارز بود
بنزد کی خویش بشناختش
یکی کرد تا رزم و [illegible] هوا
که اندر غریبی ولی یاری مرد
[illegible] برخش گفتی گفت
ره ساربانان قیصر گرفت
بذیره شد و جایگاهش گزید
که پیروز بادی و بخت جوان
نزیبد همی بر توان کار کرد
فرا آهنگ درگاه قیصر مکن
پر از غم سوی روم بنهاد روی
پسندیده آهنگری شادکام
نشد پیشگاه نشستنش سر
نه چیم سر از نیک و [illegible]
بدان گفت او کت [illegible] رنج
بدو انجمن گشته آهنگران
بزخم ترا آهن ندارد توان
بروی خورش آتش آب [illegible]
نباشد ز تو م هرکه دارد خرد

[illegible] گشتاسپ از [illegible]

نهان گشته زو چشمه آفتاب
غم آمد مرا بهره زین روزگار

بآواز گفتند با او دبیر
بسی باد سرد از جگر برکشید
بنزدیک بستاد چون شد فراز
چه مردی باو گفت با من بگوی
مرا کرد یاری بیار ایست
بیابان و دریا و آب [illegible]
همی گفت هرکس که در دردید
یکی آفرین کرد بر ساربان
سبک باز گسترد گستردنی
مرا ده یکی کاروانی شتر
بچیزی که بارات بر کسی
وگر کم شدت راه دارم [illegible]
شد آن درد ما [illegible]
وز آن بازشا کرد بد سی و رنج
بدو گفت آهنگر نیکخوی
مرا گر داری [illegible] کنم
گرانمایه کوبی بر آتش بتافت
بزد پتک و بشکست سندان [illegible]
ز سنگ و ز آتش [illegible]
نماند یکیس روز سختی و رنج
همی گفت گشتاسپ با دل دردمند
بر آن سایه بنشست مرد جوان
نه بینم همی اختر خویش بد

ز بانت پیش آمده یاد دیر
بنزدیک چوپان قیصر کشید
برو آفرین کرد و برش نماز
که هم شاه و شاهی هم شاه زود
ز رنج و ز تند [illegible]
[illegible] چون بیارم کلا
بجوید ازین [illegible]
که بیدار دل باش و روشن روان
بیاورد چیزی که بد خوردنی
چو رای آمدت مزد با من بگو
ور آهنگ درگاه قیصر کنی
پسندیده مردم رهنمون
بیامد ببازار آهنگران
ز پتک و ز آهن سپید [illegible] رنج
که داری ببازار ما آرزوی
برین پتک و سندان [illegible]
چو شد تافته سوی سندان [illegible]
از [illegible] بازار بر کف [illegible]
چو بشنید گشتاسپ شد دژم
ز آسانی شاهی و گنج
خروشان و جوشان ز چرخ بلند
یکی روستا دید نزدیک شهر
نشستنگه شاد مرد جوان
دل از درد پیچان و تیره روان
ندانم چرا ایستم [illegible]

ز ایران

یکی نامور زان پسندیده بود   گذر کرد بر روی کاو بود مرد
ورا دید با دیدگان پر ز خون   بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت مهتر که ای نوجوان   چرا پیچی از راه و تیره روان
اگر زاد رایی بایوان من   بوی شاد و بخشد جهان کهن
مگر کین غمان از دلت کم شود   سر تیز مژگانت بی‌نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نژاد تو از نیکیت با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای   گزین پرسش اکنون ترا نیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد   کزان تخمه کس در جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای   همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش   بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش   زمانی بنا کام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی گذشت   بران کار بر ماهیان برگذشت
چنان بود قیصر بدانگه برای   که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی   بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن   بزرگان فرزانه رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال   ازان نامداران برآورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی   بگشتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش   ز مردم نبودی پدید افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار   سه دختر بد اندر جهان یادگار
ببالا و دیدار و آراستی   بجای بستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یکشب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی   ز انبوه مردم ثریا شدی
ببالای سرو و بدیدار ماه   نشستش چون بر سر تختگاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی   وزو دسته‌ای بسته رنگ و بوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ   هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاه بنشاندند   وزان پس بر چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت   یکی دسته تازه هر کس بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه   پسندش نیامد کسی زان گروه
ز ایوان سوی پرده بنهاد روی   خواهان و جویان و دل جفت جوی
همانگه ز بیرون بود چون پر زاغ   چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران   بروم اندرون مایه و مهتران
بیامد بکسر بکاخ بلند   بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری   بهر نامداری و کندآوری
خردمند دهقان بگشتاسپ گفت   که چندین چه باشی تو اندر نهفت
بیاتا مگر تاج و گاه مهی   به جنبی دلت کرد از غم تهی

چو بشنید گشتاسپ با او برفت   بایوان قیصر خرامید تفت

اندر [illegible] گشتاسپ با کتایون دختر قیصر روم

بپیغوله شد فسرده و ارمهان   پر از درد و جفت روشن روان

برفتند سالار دل بندگان   کتایون کلاخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش   بپیش نخوان و پرستار خویش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت   که آن خواب سر برکشید از نهفت
بران مایه ورزانه افزونش   همانگه بیاراست خسرو سرش
چو دستور آموزگاران بدید   همه اندر زمان جشن قیصر ده
که مردی گزین کرد از انجمن   ببالای سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان و والاش گفت   که هر کس که چندید باید شگفت
بدانست کز اندر انیم گفت   تو گویی مگر فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد   که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم   نبینک اندرون دست کرده ستم

جهان را و او را که او برگزید   بکاخ اندرون بیش بر جایگه
سقف گفت کین نیست کاری گران   که پیش تو بودند چندین سران
تو مر دخت را گفتی انباز جوی   نگفتی که شاهی سرافراز جوی
کنون جفت آنکس که آمد خوشش   تو از راه یزدان چرا سرکشش
چنین بود رسم نیاکان تو   سرافراز و دین دار و پاکان تو
بر آیین این شهر پاکان روم   تو را بیش بد نام آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی   برای که هرگز نرفتی بروی
چو بشنید قیصر بدان سر نهاد   که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با وی برو هم چنین   نیابی ز من تاج و تخت و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند   جهان آفرین را بزاری بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز   گرای پروریده بکام و بناز
ز چندین سر و افسر نامدار   چرا کرد رایت مرا خواستار
هرآنچه گزینی همی بر گزیج   نیابی و با او بیابانی برنج
ازین سرفرازان عالی نکوی   که باشد بنزد پدرت آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان   مشو تیره با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم بتخت   تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد   کتایون و گشتاسپ بر باد سرد
چنین گفت با شوی زن کای خدای   که خرسند باشیم و فرخنده رای
سرایی بپرداخت مهتر ده   بخورشان و گسترانی هرچه به
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین   بدان نامور مهتر با قرین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت   ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
یکی از میان گوهری برگزید   که چشم خردمند چنانی ندید
ببردند نزدیک گوهر فروش   پذیرفت ازو زنده با گوش و هوش
بها داد یاقوت آن شهریار   ز یاقوت دینار و از کار زار
فرینده چیزی که شایسته بود   بدان روز تدبیر بایسته بود
بدانسان که آمد همی زیستند   گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخجیر بود   همه سال با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی بنخجیرگاه   مرا و را بهیشوی بر بود راه
ز هر گونه چندی بنخجیر داشت   همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
همه هر چه بود از بزرگان خرد   همه از ره او نزد هیشوی برد
چو هیشوی دیدش پیاده دوان   پذیره شدش شاه روشن روان
بر پرش بگسترد گستردنی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر آسود گشتاسپ چیزی بخورد   بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دوستگار   روانش ورا هیچ کین بوستگار
چو رفتی بنخجیر آهو شهر   بر او بر هیشوی دادی دو بهر
وگر بهره مهتر ده بدی   همانگه زان روستا بدی
چنان شد که گشتاسپ را کدخدای   یکی شد بخرم تا بام و درای
یکی رومی بود میرین بنام   سرافراز با رای با گنج و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام   که من سرفرازم بگنج و بکام

[illegible] میرین دختر قیصر روم را

بمن ده دل افروز دخترت را   بمن تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من زین سپس   بکام من این روی جوید کس
کتایون بدان مرد ناسرفراز   مرا داشتند از جهان کاباز
کنون هر که جوید خویشی من   وگر سرفرازی بپیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ   که خوانندش اندر بزرگان سترگ
چو او در جهان نامداری بود   مرا در زمین نیز یاری بود
شود تا سر بیشه فاسقون   بشوید دل از دست تیغش بخون
که گرگی ببیند بکردار پیل   تن اژدها دارد و زور فیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز   نیارد شدن پیش پیلش فراز

براین بیشه بر کُه نرود نره شیر
چنین گفت هیرن که این را ارم
کنون قیصر از من بجوید همی
بیامد با یوان پسندیده مرد
چنان دید کاندر فلای وزکا
یکی اکره اما قیصر شود
بیامد از روی کشور دواد
ز کار کتایون خود آگاه بود
بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بدو گفت هیشوی کامروز شاد
بنخچیر دارد همه روز را
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
هماکه شد از جام می پر بهار
چو هیرن بدیدش بهیشوی گفت
ببین شاخ وین یال وین آب رنگ
چو گشتاسب تنگ اندر آمد فرود
چو رخ لعل گشت از می سرخ فام
کنون سوی من کرد هیرن پناه
سخن گوید از فیلسوفان روم
بنزدیک او تیغ و شمشیر سلم
بدین گفت خواهد کزین کشته
بدو گفت در بیشه فلسقون
جهاندار بایسته داماد من
بدو گفت گشتاسب کای نیک دوست
چنین گفت هیشوی کین بزرگ

نه پیل و نه گرگ و نه مرد دلیر
جهان آفرین رای افکنده ام
کنون با من از کینه گرید همی
ز هر گونه اندیشه ها یاد کرد
ز ایران بیاید یکی نامدار
همه بر سر قیصر افسر شود
که هرکس برسد ازو داوری
که با نو گشتاسب همراه بود
سراسر بگفت آنچه ها کرد رفت
بر ماهی بکش با مهره
نیندیشد از تخت خاور خدا
هما بر بود بگاهش راه
پدید آمد از دشت گرد سوار
گران را بگیتی کسی نیست جفت
ز تخمی بود نام بردار گرگ
پیاده چو دیدند زاسب نبرد
بگشتاسب هیشوی گفت ای
یکی نامداریست با دستگاه
ز آباد و ویران هر مرز و بوم
که بودی همه ساله در خون کم
ابا قیصر روم خوشی کند
یکی گرگ بینی بیابان بیون
زمانه بگوید و چو داد من
چه گوید این بیشه اکنون کجا
سرش بر تراشا نه هیشوی

هرآنکس که بر روی بر زد بپوست
بنا کان بجسته بکرد گران
من این چاره اکنون بجای آورم
نشسته بیاورد و بنهاد پیش
ببستنش برادیه کارگران
همه روم وایران بدیت آیش
شود هرد و برد ستا و بر هلاک
ز هیشوی وز مهتر نام جوی
وزان اختر فیلسوفان روم
که آخر گرونی تو آوای نشان
یکی او بیامد بنزدیک من
می آورد و میخواره و رود و چنگ
چو هیشوی و هیرن بدیدند گرد
وزان اختر فیلسوفان روم
هنرها ز دیدار او بگذرد
نشست تو ارات
جهان بر زمین دوست خوانی همی
دبیرستان از دانش هوشمند
همه از گوهر سلم
سوار است مرد افکن و شیرگیر
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
اگر کشته گردد بدست تو گرگ
کنون گر تو این را کنی دست پیش
چگونه دودی باشد اندر جهان
دو دندان او همچو دندان پیل

مرا باشد او راه و داماد و دوست
نگوید بکار با قیصر
ز هر گونه دانش بجای آورم
جهان اختر طالع و سال خویش
گران بار بنشسته روی سران
بسی کارها نیز بگشایدش
ز هر نوردشتی پدید
که هر سه برد آید به روی
شگفتی که آمد بدان زاد و بوم
یکی نامدار است از کشوران
کزو روشن شود جان تاریک من
نشستند با جام زرین به چنگ
پذیره شدندش هشت نبرد
شگفتی که آید ازان زاد و بوم
جهان ستم آزادگی خورد
یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
جز از من کسی را نداند همی
بگیرد شمار از سپهر بلند
چو پدید نام بردار شاد
عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
ز پاسخ جهان دانش برو مید
تو باشی بر روم ارجمند بزرگ
منت بنده ام این سرافراز خویش
که تر سند ازو مهتران
دو چشمش

سر و یالش چون آبنوس
ازان بیشه تا کام
همان اژدها خوان تو او را گرگ
در آخر گزین کرد اسپی سیاه
بسی بر گزید با آن زره
جهانجوی هیرن ز ایوان برفت
ازان اسب و شمشیر خیره شدند
اگر چه بخشید هیشوی را
بزه بر کمان بر ببازو فکند
چنان تا لب بیشه فاسقون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
بگشتاسب بنمود تاکشت
چنین گفت هیشوی کین
چو گشتاسب نزدیک آن
همیگفت با پاک پروردگار
اگر من بدین اژدهای بزرگ
بمانند ایران
بگفت این و بر بارگی برنشست
زره چون جنگ اندر آید
پس انگاه چون گرگ او را
چو باد از برش تیر باران گرفت
بیاسود و برخاست
چو نزدیک اسپ اندر آمد
بیازد بزد بر میان سرش
همی آفرین خواند بر کردگار

چو خشم آورد بگذرد
پر از ننگ تن چون آمده
تو گرگی بدان چون هیونی بزرگ
گرانمایه خفتان و رومی کلاه
ز یاقوت و ز گوهر تیغ
بیامد بنزدیک هیشوی تفت
چو نزدیک آمد پذیره شدند
بیارایت جان جهانجوی را
سوار سر افراز اسب بلند

از اندیشه نامور قیصران
بدو گفت گشتاسب کین تیغ
چو بشنید هیرن از ایوان برفت
همان مایه ور تیغ الماس گون
چو خورشید بر ابن قیر گون
ز نخچیر گشتاسب
چو گشتاسب آن جوشن آمد
بپوشید خفتان رومی چو گرد
همی رفت هیشوی با او براه

اندر کشتن گشتاسب گرگ

گر آن اژدها را نشیمن کجاست
چنان شد که
دل از رزم سازش پراندیشه شد
فروزنده گروش و از کار
کر خوانند او را خردمند گرگ
بهرکس خروشان و جویان
خروشان و جوشان
بغرید برسان ابر بهار
خروشی چو ابر سیه برکشید
کمان را چو ابر بهاران گرفت
بیامد بسان هیونی بزرگ
سرینی بزد بر سرین سیاه
بدو نیم شد پیل پیکر سرش
که ای آفریننده روزگار

ازو بازگشتند هر دو بدرد
دریغ آن بر و بازوی و یال او
فرود آمد از بارهٔ سرفراز
تو باشی بدین بد مرا دستگیر
شود بادشان چون
اگر من شوم زین دد سته
کمانش ببازو بزه بر درون
چو در بیشه گرگ ستمکاره دید
همی کند روی زمین را بچنگ
دو از تیر گشتاسب
سرون چون گوزنان
کز از خایه تا ناف او بردرید
بیامد به پیش خداوند داد
تویی راه گم کرده را رهنمای

برفتند با گرزهای گران
بیاورد اسبی سرافراز گرم
سوی چاره خویش بازد برفت
کز سلم آمد اوش زهر آب خون
جریده ازو برده آمد برون
نگه کرد هیشوی او را بدید
همان اب تیغ از میان برکشید
بزیر اندر آورد اسب نبرد
جهانجوی هیرن بهفت
برفتند پیچان و دل پر ز خون
بپیچید هیرن بسان سترگ
پر از خون دل و دیده پر آب شد
جهان چهره و زور چنگال او
بپرسش جهاندار پرسش نماز
ببخشای بر جان لهراسب پیر
خروشان شود زان سپس
بپوشم سر از شرم
همی رفت بیدار دل پر ز خون
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بدان گونه شیر پلنگ
دلیر پیش بادر
تن از تیر خسته دلش پر ز خون
جهانجوی تیغ از میان برکشید
خداوند هر دانش و نیک و بد
تویی برتر داد گر یک خدای

همه کام و پیروزی از پیش تست
وزان چیز تنها سر اندر کشند
سخنشان ز گشتاسپ بد ... گرگ
چو گشتاسپ آمد ... بدید
هزاری خروشیدن آراستند
بدو گفت گشتاسپ [illegible]
بر آید شود [illegible] جهانی هلاک
شود آن شگفتی [illegible]
جهان [illegible] رفتند [illegible]
بدو کرد [illegible] میان
ولی شاه ازان [illegible] آمدند
بجز مرگ [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
چنین داد پاسخ که از شهر [illegible]
کتایون می آورد [illegible]
همی [illegible] اندرون [illegible]

همه فر و دانایی از پیش تست
همی رفت تا پیش [illegible] رسید
گرفتار آن سوار دلیر سترگ
پر از خون رخ چون گل شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند
به روم اندرون [illegible]
چو قیصر مر او را [illegible] فلک
گران [illegible]
ز گفتار او شاد و روشن روان
ز یک پیل کرده [illegible]
بر شیر جنگی فراز آمدند
وز انجا سوی خانه بنهاد روی
هم این [illegible]
بیامد یکی [illegible] انجمن
همی خورد با شوی [illegible]
[illegible]

[illegible]

خواستن اهرن دختر از قیصر روم و [illegible]

[illegible]

که اهرن که دارد ز قیصر نژاد   جهانجوی با گنج و با فر و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری   که ماند بتا زان مهتران کهتری
همی اژدها را هم اهرن کشد   بکوشد که از بی تنان تن کشد
بیاید بنزدیک یک چاره جوی   گذشته سخنها کش ده بروی
از آن گرگ و آن رزم دیده سوار   بگفتیم هر آنچه آمد بکار
چنان هم که کار را کرد خوب   کنید بکان کار این مرد خوب
وزان را بدین روم مهتر کند   چو خورشید شان بر سر افسر کند
چو اهرن بنزدیک دریا رسید   جهاندیده هیشوی پیشش دوید
از و بستد آن نامه و بپسند   برو آفرین کرد و بگشاد بند
بر و گفت هیشوی کای دوستان   بدآید که گریان شود دوستان
یکی نامداری عجب جوان   فدا کرده بد پیش پیران روان
کنون چون کند جنگ با اژدها   بکوشش بیابد مگر زو رها
تو امشب بدین مهتران رای کن   بر شمع دریا دلا رای کن
چو فردا بیاید گو نامجوی   بگویم به هر چه گفتی بروی
شب آمدن را بیاراستند   خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا شنیده ز یاقوت زرد   بر و شید بر سیر لاجورد
چو تنگ اندر آمد بیاده دوان   پذیره شدندش ز دو دیده وان
بهیشوی گفت آمد آن شیر مرد   شد از گرد روی زمین لاجورد
فرود آمد از اسب جنگی سوار   بپرسیدش از گردش روزگار
همی نیز هیشوی بگشاد لب   که شادان بری تا بر و روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد   که گردون گردان بدو بیت شاد
هم از تخمه قیصران نیست نیز   همش نام و گنج است و هم فر و چیز
جدا مانده قیصرش هست رای   همی گوید اندر سخن رهنمای
جز او نیست کس قیصر از آن اهل   جوانست با زور و با برز و یال
از و خواست یکباره پاسخ شنید   کنون چاره دیگر آید پدید
همی گویدش اژدها گر باش   ورا از خویشی قیصر آید بجش
بجز نام اهرن ندارد لقب   به پیش گرانمایگان روز و شب
هر آنکس که باشند زیبای تخت   نخواهد که ماند و ز نام بخت
یکی مرز کوهیست زیرش زوار   همه جای آرامش عیش و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه   شده مرز روم او بر او ستوه
همان ز آسمان کرکس اندر کشد   ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین   نخواهد بدان مرز کس آفرین
گراو کشته آید بدست تو بر   شگفتی شوی در جهان سر بسر
اگر یاورت پاک یزدان شود   بکام تو خورشید تابان شود
جوان برز و یاره و آن دست یار   نخسبد ترا اهر جنگ او کار جز و
بدو گفت رو چیز جوی کن و راز   ابا دسته بالاش چون نخ دراز
هم هوش پرسان و ندادند بر   ستانی بر و بسته بر سان خار
همه آبداده به زهر آبگون   تیزی دو کشش هر آنگون
یکی باره و گبر و برگستوان   برند آوری چاره پهلوان
بفرمان داد از فرو ز بخت   نگون اندر آویزش این درفت
بشد اهرن و هر چه گشتاسب خواست   بیاورد چون کارها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای   برفتند با انش با او بجای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید   بانگشت بنمود و دم در کشید

کشتن گشتاسب اژدها را و آگاه شدن قیصر

خود و اهرن از راه برگشتند باز   چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی در پیش اکنون بود   که آرام آن مار بسته بود
چو آن اژدها برز او را بدید   هم سوی خویشش همی کشید
وی از پیش تن اندر آوی تنگ   بر و تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها   هیجت مرد جوان زور ها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش   همه تیغها شد بکام اندرش
همی رفت از و زهر تا گشت سست   بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر   بزد بر سر اژدهای دلیر
فرو ریخت مغزش از آن سنگ سخت   ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند از دهانش دو دندان نخست   پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید در خاک بر   به پیش خداوند پیروزگر
که او داد پیش آن دستگاه بزرگ   بدان گرگ و آن اژدهای سترگ
همیگفت لهراسب فرخ دبیر   شدند از تن جان گشتاسب سیر
بگویم که بر ما چه آمد ز بخت   همی تخت جستم بگم گشت بخت
پر از آب رخ بارگی برنشست   جهان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید   همی یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کین اژدها   بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ   پر از بیم گشتید و کار گرگ
مرا کارزاری بد از سروران   سرافراز با گرزهای گران
بسی سختی آید ز جنگ نهنگ   که از ژرف دریا بر آید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام   که در رزم او سر ز پیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن   از آن نو گفتار و آن کهن
بیاورد اهرن بسی خواسته   گرانمایه اسبان آراسته
بشد اهرن و گاو گردون کشید   تن اژدها گشت از آن سرد
که این را بدرگاه قیصر برد   به پیش بزرگان لشکر برد
چو از پیش آن گاو گردون برفت   بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند   جهاندیدگان نیز بشتافتند
چو گاه اندر آمد ز هامون بکوه   خروشی برآمد میان گروه
از آن زخم و آن اژدهای دژم   گروه بر گاو گردون ستم
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند   بزرگان و فرزانگان را بخواند
فرستاد قیصر سقف را بخواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت کامروز روز منست   بلند آسمان نور روز منست
که همچون دو داماد من در جهان   نه بینند چشم کیهان مهان
نوشتند نامه بهر مهتری   که با داشتی تخت با افسری
که از اژدها با سر افراز گرگ   تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان فرش   بمیدان شدند آن دو داماد خویش
ز هر دو بچوگان و زخم سنان   همه دانشی کرد گرد عنان
همی تاختند تا چنین ... بتاخت   تو گفتی سواری ندیدم بتاخت
چنین تا برآمد بسی روزگار   بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای ...   چه داری ز انده دل افزایش
بروم از بزرگان دو مهتر بدید   که با تاج و با گنج و افسر بدید
یکی اکنون اژدها را بکشت   فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ ... بدید   همه روم یکسر بر آواز اوست
نظاره شو آنجا که قیصر بود   مگر رنج بر دست کهتر بود
چه گفت گشتاسب کای خوب چهر   ز قیصر مرا بود هواره بمهر
ترا با من از شهر بیرون کند   چو بیند دگر مر مرا چون کند
بغرو و تا بر مهنا اندرون   بباشی که اندر نورد و زمین

رفتن گشتاسب بمیدان قیصر و گوی باختن

بیامد بمیدان قیصر رسید   همی بود تا زخم چوگان بدید
ز ایشان یکی گوی بگرفت و گفت   بر انگیخت آن بارگی را زجای
جهان پیش اسب او بر انداخت راست   یکی را همی در شده دست تابای
بمیدان یکی گوی برای دید   سواری کجا گوی او جستی
شد از زخم او در جهان ناپدید   ز چوگان و زین ترش تافی

شنیدند آن سواران همه زرد روی   همه پاک با غلغل و گفتگوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   گرفتند چندان سواران بجنگ

نهاوند برخاش گشتاسب گفت   که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفگند چو کان کمان برگرفت   ز دوری ازو دست بر سر گرفت

نگه کرد قیصر بدان سرفراز   بدان چنگ و بازوی و رکیب دراز
بپرسید و گفت ای سوار از کجات   که چندین بر چپ و دست یافت

سرافراز گردان کیستی ای دلام   سواری بدین گونه نشنیده ام
بخواننده تا زو برسم گرفت   فرشتت با هیچ ما داد بیت

نخوانند گشتاسب ایس اوی   بپیچید جان بداندیش اوی
گشتاسب گفت ای نبرده گوا   سر سرکشان افسر کارزار

بپرسیدش از شهر و نام و نهاد   وراز این سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیکار مرد   که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو ما دور گشتم ز شهرم براند   کس از دور و فرتش اندر بخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید   که مردی غریب از میان برگزید

به بیشه درون مهتران کار گرگ   بکوه اندرون کارهای بزرگ
سرانشان بزخم من آمد بجای   بدان کار هیشوی بد رهنمای

کرو داستانها شان بخان نهفت   همان زخم خنجر نشان بنفت
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن   نوشتت این گشتت کاری کهن

ببند پیش هیشوی و دو زن پیر دو   گذشته سخنها همه برشمرد
بپرسش بیارات قیصر زبان   بدو گفت بیدادر رفتار جوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست   مرا کز ستمکاره خواند رواست
ز هیرن و اهرن برآشفت تخت   که هرگز نماند سخن در نهفت

همانگه نشست از بر بادپای   بپوزش بیامد بنزدیک رای
نپرسی بدو گفت از آباز خویش   مگر بر تو پیدا کند راز خویش

که آرام و شهر و نژادش کدام   فرخ زاد گوید که هستم بنام
کالم که هستان نژادی بزرگ   که پرخاشجوئیت گردی سترگ

وز آنجا که سوی ایران گذشت   سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسب برخاست از جای او   سر پرخرد و سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید پاسخش داد   بران نامور تخت زرین نشاند
که خواهشا از گنج و انگشتری   یکی نامور افسر قیصری

ببوسید و پس بر سراو نهاد   ز کار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر   که بیدار باشید بر نام ور

فرخ زاد را جامه فرمان بدو   ز فرمان و گفتار او مگذرید
ازین آگهی شد بهر کشوری   بهر پادشاهی و هر مهتری

بقیصر چنین بود نزدیک تر   وزایشان بدش اوز اندکتر
برز خزر مهتر الیاس بود   که پور جهاندار مهراس بود

نامه نوشتن قیصر با الیاس بر خزر و باج خواستن

با الیاس قیصر کی آمد گرد   تو گفتی که خون بر زمین خاک کرد

گرچندی با فرس خوردی جرز   گروگان از آن مرز چندی بتاخت
وگر نه فسیغ زاده چون پیل مست   کنون روز آسایش آمد بسر

کنون باج بفرستد او گرانمایه   ز هر آب داده سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین منز   بیاید گشتن تاج و تخت تو پت

چو الیاس برخواند آن نامه را   شهنشاه و باشید از آن مرز بوم
چنین دل گرفتند از آن کار ...   بنوی بروم اندرون سر بسر

اگر من بخواهم همی باج روم   که من من و ارزی نیام سخن
سخن چون بیزان و آهر اسپید   گر از دو شما یافت او زینهار

ترا او بدین جنگ رنجه مکن   که این اژدهایت کاندام
نه گرگت کز چاره بیجان شود   ز الیاس آمدم گرد گستردند

فرستاد قیصر بیرون سیم   در آوردن زهر چاره شود

نگه کن کنون کاین سرافراز مرد   ازو چون بپیچد بدشت نبرد
چو الیاس در جنگ چشم آورد   جهانجوی را خون بچشم آورد

همی گشت قیصر ز گفتار شان   بپژمرد از آن تیز بازار شان
فرخزاد را گفت پرمایه   شه روم را هیچ پیرایه

چنان دان که الیاس شیر اوژنست   هم اسپ افگن و شیر رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش گرای   بگردی مر ینداز این آب روی

بگیرم بزیر آورم از فرش   بپیچد ازو بازو دارش
دل جنگ او را اندازی ز ران   ز اسپ نگونش بگیرم تنگ

دوان زیر آرم از آن شیر بگی   چو من پاره اندر شوم زاولگی
چه باید بدین این همه گفت و گوی   بدو گفت کی شاه جنگی رسوی

ولیکن نباید که روز نبرد   ز هیرن و اهرن بود یاد کرد
که ایشان بر رزم اندر آوردهی   بر آمد گرنی و اهرمن دهی

چو من با سپاه اندر آیم بجای   بمیرد ... از آن یک جای
چمان من بجنگ با لشکر   ... بیارد رزی

بیا اندر آرم زین ... بی   بیفزایشی ...
بگیرم ازان بزرگان ... کلاه   ز الیاس نام ... بیا

اگر روز چون بر دمید آفتاب   چو زرین سپهری نمود آفتاب
ز مرز خزر نامداری کجاست   همی گرد بر شد بخورشید راست

... کردن قیصر با الیاس پیغام فرستادن با الیاس

سرافراز قیصر گشتاسب گفت   که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

چو گشتاسب از روم سر را کشید   گوان و یلان را بهامون کشید
همیرفت با گرزه گاوسار   چو سرو بلند از لب جویبار
همی جست بر دشت جای نبرد   ز هامون برانداز آورد گرد

چو الیاس دید آن بر و یال او   چنان گردش جنگ و کوپال او
سواری فرستاد نزدیک او   که بفرستید آن رای باریک او

بیامد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسو که کردن نماز
گزین لشکر اکنون سواری توی / سپهداری تویی یادگاری توی
بیکسو گرای از میان دو صف / چه تازی چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیرست روز نبرد / ببیند در آید به پیکار گرد
تو باشی بدان بهره در بهر او / یکی کین کنی کی بهر او
[illegible] / [illegible]
کنون از گروهی یکی نیز کس / اگر دی مرین داوری از کسی
[illegible] / [illegible]
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت آمد چو باد / همی کرد پاسخ بالیاس یاد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / ده و دار برخاست پیش بنه
ابر میمنه بود قیصر سقیل / ابر میسره قیصر و کوس و پیل
ده و دار برآمد ز مرد و سپاه / ز گفتی برانگیخت خورشید و ماه
نجنبید گشتاسب از قلب صف / یکی باره زیر اندر آمد بکف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی از خواهد ز من
که بر در چنین اژدها آمدش / ازیرا چنین با بها آمدش

نبرد کردن گشتاسب با الیاس

کنام که هست این نژادی بزرگ / که پرخاشجویست گردی سترگ
چو گشتاسب الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت اسب از دو سوار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار

ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردون گشتی را بباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / گواز چینیان شیر کرده بدست
ز مردان بخندد همی روز رزم / همی ز ساغر می بهنگام بزم
بزرم و جشن و نبرد و شکار / جهان بین ندیدست چون او سوار
هم او را بر پایه تر دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شد ستاره بروم اندرون / که هر اژدها شد بچنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدست / که قیصر نیارست از آن فرو گذشت
بیفکند و در ناشتابان کنند / وزو کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راستگوی / کرا ماند آن مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که با فر و بخت / بچهره زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / ز زیر و دلیرانت گویی بجای
چو لهراسب بشنید بگشاد چهر / بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان بدو داد و برداد داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
بر اندیشه بنشست لهراسب پیر / بفرمود تا پیش آمد زریر
بدو گفت کین جز برادر نیست / بدین چاره گشتاسب ایدر بدست
درنگ آوری کار گردد تباه / بیاسای اسب و درنگی مخواه
به تخت بالاش زرینه کفش / همان تاج با گاویانی درفش
من این پادشاهی مرا داده‌ام / برین پرسش و بسپاهی هم
تو زیدر بر تا حلب چاره جوی / سپه را بجز جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده بلهراسب گفت / که این راز بیرون کشم از نهفت
گرویت فرمان برو بهتر است / ورا هر که بهتر بود کهترست
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و زو تخم کشوادگان
ز تخم زریر هرکه بودند نیز / ز بهرام شیر اوژن و رونیز
همی یافت هر مهتری با درود / فروزان بکردار آذرگشسپ
نیامد کسی تا بمرز حلب / جهان شد پر از تیغ و شور و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
ز زیر سپهبد سپه را براند / بهرام کرد و کمش چو براند
لبان کسی کو پیامی برد / و یا نزد شاهی خرامی برد
ازان سروران پنج تن برگزید / که بودند با فر و هش و خرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید

اندر رفتن زریر از لهراسب بروم و ملاقات کردن با برادر

ز درگاه سالار بارش بدید
بیامد بقیصر بگفت آنچه دید / بر تر همه فرش بگسترید
بکاخ اندرون بود قیصر بزم / چو قابوس گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید آن سخن بار داد / وز آن آمدن گشته گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت او ارجمند
ز قیصر بپرسید و فرزش گرفت / بران رومیان بر فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ نژاد / نپرسی نداری بدل داد و راد
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه / کنون یافتستند زین پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ بداد / همانا بیامد ز ایرانش یاد
چو قیصر شنید این سخن از جوان / بر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدین کین سخن کو بگفت / نداند بجز راستی در نهفت
بقیصر زلهراسب پیغام داد / که گر داد گر سر بپیچد ز داد
ازین پس نشستن بروم است بس / بایران نمانیم بسیار کس
تو ز ایدر بره با سواران جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
نه ایران جز گشت و الیاس گین / که سر برکشیدی از آن انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / نیارم همی بر سوی جنگ را
ترا کنون فرستاده باز کرد / بسازیم تا چاره جای بر

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
غمی شد ز پاسخ نپایید دیر

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
ز پاسخ چرا ماندی اندر نهفت

بدو گفت گشتاسپ پیش از این
بُدوم بر شاه ایران زمین

همه لشکر شاه و آن انجمن
همه آگنده از هنرهای من

چنان به که من پیش ایشان شوم
بگویم همه گفتشان بشنوم

برآرم از ایشان همه کام تو
درخشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو والاتری
بدین آرزو ها توانا تری

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
نشست از بر باره راه جوی

بیامد بجای نشست زریر
پیاده ببود و شد از دور سیر

گرامیش را تنگ در بر گرفت
چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران و کنداوران

زریر خجسته بگشتاسپ گفت
که با وی همه سال با تخت جفت

چه مهتر شد ای گو تو برنا ولی
ز دیدار ایران چرا بگسلی

به پیری درانست خندان بسیست
پرستنده پاک یزدان شدست

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
سزد گر نداری تو او را برنج

چنین گفت کایران سراسر تراست
سر تخت با تاج و لشکر تراست

ز گیتی یکی گنج ما را بس است
که تخت مهی را بجز من کس است

بر او بیاورد پرمایه تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج

چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد
نشست از برش تاج بر سر نهاد

نبیره جهاندار کاوس کی
ز گوهر ز دینار هر گونه بی

شناهی بده آفرین خواندم
ورا شهریار زمین خواندند

ببودند بر پای بسته کمر
هر آنکس که بودند پرخاشجوی

چو گشتاسپ آمد دل آرای کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام

گز ایران همه کام تو راست گشت
سخنها به اندازه اندر گذشت

آیا چشم دارد زریر و سپاه
که آیی تو تنها بدین رزمگاه

همه سر بسر با تو پیمان کنند
روانها بمهرت گروگان کنند

گرت گنج باید بیایی بدست
که کار زمانه بکام تو گشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید
بشد زود ایران سرور رسید

چو گشتاسپ آمد بر تخت عاج
بسر بر نهاده ز پیروزه تاج

ورا دید گشتاسپ بر پای خاست
ز فرمان بران زود بالای خاست

بیامد ورا تنگ در بر گرفت
بپرسید از روزگاری شگفت

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
فروزنده تخت لهراسپ اوست

بپرسید و گفت ای دل شهریار
پس آنگه گرفتش بر اندر کنار

فراوانش بستود و بردش نماز
وز آن پس سوی تخت بنهاد باز

بدو گفت چون تیره گردد هوا
فروزنده شمع باشد روا

بر ما فرست آنکه ما را گزید
که او درد و رنج فراوان کشید

بشد قیصر و رنج و تیمار خورد
بسی تیر و خوی بد بر شمرد

بسوی کتایون فرستاد گنج
یکی فیلسوفی نگهبان گنج

سلیح و درم داد لشکرش را
همان نامداران کشورش را

غلام و پرستار رومی هزار
یکی طوق با گوهر شاهوار

ز دیبای رومی شتروار پنج
یکی افسر از یاقوت سنج

هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ
دگر تیغ زن نامداری سترگ

فرستاد نزدیک گشتاسپ برد
یکایک بگنجور او بر شمرد

ابا آن بسی افسر گسترند
بآن کو زمان و زمین آفرید

کتایون چو آمد بنزدیک شاه
غو کوس برخاست از بارگاه

سپه سوی ایشان ز رفتن گرفت
جدا کرد اسپان نهفتن گرفت

بازگشتن گشتاسپ با ایران زمین و پادشاهی گرفتن

چو قیصر دو منزل بیامد براه
عنان تکاور بپیچید شاه

ببو کند از آن مرز و زرگاه کشش
بخواهش سوی روم کرد آشتیش

بدو گفت تا زنده ام با توام
نخواهم که شاهم از آن مرز و بوم

چو راند تا سوی ایران رسید
بنزد دلیران و شیران رسید

چو بشنید لهراسپ کآمد زریر
برادرش گشتاسپ آن نره شیر

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان ایران و کنداوران

چو دیدش پسر را ببر درگرفت
ز جور فلک دست بر سر گرفت

فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود
بدو آفرین کرد و شادی نمود

ز ره چون با ایران شاهی شدند
چو خورشید بر برج ماهی شدند

بدو گفت لهراسپ کز من مبین
چنین بود رای جهان آفرین

نشستند چندین بدو کرد درست
گر پرداخته ماند ز تو کشور است

ببوسید و تاجش بسر بر نهاد
همی آفرین کرد بر تاج اوی

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار
که جز تو مبیناد کس روزگار

چو مهتر کنی من کنون کهترم
بکوشم که گرد ترا بسپرم

همه نیک یاد آور انجام تو
مبادا که باشیم بی کام تو

که گیتی نماند همی بر کسی
چو ماند بدو رنج ماند بسی

گفتار اندر داستان دقیقی و پیدا شدن زردشت

چنین است گیهان تا بود و هست
ورو تخم بد تا توانی مکار

[illegible]
که چندان بمانم بگیتی بجای

که این نامه شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش

از آن پس تن نامور خاک را
سخن گوی جان معدن اکبر است

چنین دید گوینده یک شب بخواب
که یک جام می داشتی چون گلاب

خداوند تاج و خداوند گنج
خداوند خفتان و شمشیر و تیغ

که گنجش ز بخشش نیابد بسی
بزرگی ز نازش نباید بسی

ز دریا بدریا سپاه وی است
جهان زیر فر کلاه وی است

بگیتی کنون اندرون نو زمان
که منشور بخشش ورا بر بخواند

برزم اندرون گنج پراکند
چو پیش آیدش رزم گنج افکند

چو از مرز گیرد بشمشیر تیز
برانگیزد از جهان رستخیز

ز دشمن ستاند رساند بدوست
خداوند پیروزگر یار اوست

از آن تیغ زن دست گوهر فشان
بگیتی نجوید همی جز نشان

که در بزم دریاش خوانند سپهر
برزم اندرون سرو خورشید چهر

گواهی دهد در جهان خاک و آب
جهان بر فلک چشمه آفتاب

که چون او نبودست شاهی بجنگ
نه در کوشش و بخشش و نام و ننگ

اگر مهر با کین نیامیزدی
ستاره ز بخشش بپرهیزدی

همی باژ خواهد ز هر مهتری
ز هر نامداری و هر کشوری

تنش زور دارد سنان و جهان
که اندر میان باد رانی ورا او

پس لشکرش صد هزار ژنده پیل
خدای جهان یارش و جبرئیل

اگر باژ خواهد بکشور دهند
همان تخت با گنج و افسر دهند

که یارد گذشتن ز پیمان او
دگر سرکشیدن ز فرمان او

که در بزم گیتی بدو روشن است
برزم اندرون کوه بر جوشن است

ابوالقاسم آن شهریار دلیر
کجا کو بنستاند از جنگ شیر

جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سرکشان اندر آرد بگرد

جهان تا جهان است با او شناس
بلند اخترش افسر ماه باد

که آرایش چرخ بخشنده اوست
بزم اندرون ابر بخشنده اوست

خرد هست و هم نیکنامی و داد
جهان بی سر و افسر او مباد

همان بزم و رزم و همی سور هست
سپاه و دل و دست و هم زور هست

یکی فرش گسترده شد در جهان
که هرگز نشانش نگردد نهان

کجا فرش اندر سپهر خدای است
نشستنگه فخر بن احمد است

که آرام این پادشاهی بدوست
خرد در سر نامداری نکوست

ببند خسروا را که خدای
نه بر خسرو دین داوری را رواست

گشاده زبان و دل پاک اوست
پرستنده شاه یزدان پرست

چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته شود اختر شهریار
به شاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی به سالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
نباشد بدین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
به ترکان ندادند کس باژ و ساو / مگر گشت بی باره بر زور و تاو
بپذرفت گشتاسپ گفتا نیز / نفرمایمش دادن این باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسر و کهتران جهان
بجای آورندت فرمان تو / نیاید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه / که آزاده هستی سوی ترکان نگاه
بکرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد یاره دهی
مر اسپهبدان سپاهت بهش / همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیایم شوم از پی کار اوی / نترسیم از جنگ و پیکار اوی
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
ز اندوه آن سست و بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
نگهبان لشکرش را پیش خواند / شنیده سخن پیش او باز راند
بدانست گفت از ایران زمین / نبُد فره و دانش و پاک دین
یکی جادو آمد بدین داوری / به ایران به دعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / من این زند و استا همه زو نبشت
به دوزخ درون دیدم اهریمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
گر او گر فرسته از بهر دین / بیارای گفت به دانش این
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانند ایرانیان / ببستش یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند / ازین پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند از آن پس همه آیین اوی / جهان پر شد از دین و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری / نه کاریست این یاوه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن زده سر ز فرمان برون
ببایدْش دادن بسی خواسته / که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بباید کزین راه زشت / بگردد بترسد از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن / به آیین ما بر یکی سور کن
گراید و گر بپذرد این پندها / نشاید سر و پای از بند ما
گراید و گر بپذرد از ما سخن / کند سوی ما روی تازه کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
به ایران شویم از پی کار اوی / نترسیم از آزار و پیکار اوی
برآییمش از پیش و خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم
بدین ایستادند گردان چین / دو تن نیز کردند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ / که گویی بد از جادوان سرگزک
دگر جادویی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر

نامه نوشتن ارجاسپ بگشتاسپ شاه

نبشته به نام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
نبشتم یکی نامه شاهوار / چنان چون بود درخور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه کیی با فرین
نبشت اندران نامه خسروی / یکی آفرین از خط پهلوی
گرای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا و جانت بلند / مبادت کیانی کمرگاه پست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / هم از روز روشن بگردی سیاه

بیامد یکی پیر مردم فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفتش از دوزخ و از بهشت / دلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفته دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / ورا داد تاج از میان سپاه
برآورده او زمره مهین / نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از کیان خویش / ز جمشید ایدر ترا کرد پیش
چنان همچو کیخسرو کینه جوی / ترا پیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج با خواسته
همه بودت ای مهتر شاهوار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی تو بیره ز بی ره سپاس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی این سوی من رسید / بروز سفید ستاره بدید
نبشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بودت هم نیکیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
مران بند را از میان باز کن / به شادی می روشن آغاز کن
وراید و گر بپذیری این نغز پند / ز ترکان ترا نیز آید گزند
ز من خود نیابدت هرگز بدی / گراید و گر این پند من نشنوی
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد این همچو ایران زمین
تو بخشم این بیکران گنجها / کش آورده ام گرد با رنجها
نکورنگ اسبان با زین زر / نشانده بر استامشان بر گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد آراسته
وراگر که نپذیری این پند من / ببینی گران آهنی بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین / که برکاهشان برنتابد زمین
نبسپارم آن رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا / زبن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینتان بسوزم سراسر همه / کفنتان بتارک بدوزم همه
از ایران زمین هر که مردست و پیر / کشان بندگردن نباشد بزیر
وزایشان فزونی نیابد بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانش بیارم بپیش / کنمشان همه شهر را شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم / درختان با بیختان برکنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
قرارش فرو دید و کردش نشان / بدادش بدان جادوی بدنشان
جز سودشان گفت بخرد دبیر / بدیوان او باهم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت گاه / کشید از میان خویشتن تا دوتاه
بآیین شاهان نمازش برید / بپیشش بر تخت او بگذرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی / سوی تاج دارنده دارید روی
بگویید پیغام فرخش را / اگر گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
سوی از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ نامی کشیدند درفش
ابا یاد خود خیره سر نامخواست / کزو بفکند آنکه نام راست
چو از شهر توران به بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر / چو خورشید تابنده بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان / بپیش کیان شاه فرخندگان

بدادندش آن نامهٔ خسروی
بخواند آن زمان پیر جاماسب را
گزینان ایران و اسپهبدان
بخواندش همه اوران پیش خویش
پناه جهان بود و پشت سپاه
بزرگان اندرون نیزه برداشتی
کز ارجاسب شاه و سالار چین
چه بینید گفتا بدین اندرون
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد
کسی کو بود بوده باشد بسی
کشیدند شمشیر گفتند اگر
نیاید مر او را بفرمان شاه
بشمشیر جانش ز تن برکشیم
شه جهان گفت آزادوار
بدو گفت برخیز و پاسخش کن
ز پیشش برفتند هر سه بهم
زریر سپهبد که نقشش بدست
ز دانا سپهبد زریر سوار
بینداخت آن نامه گفتا کرید
ازین خواب بیدارتان کردمی
ولیکن شما نامهٔ من برید
زده پا و گردنت خسته میان
بتوران زمین اندر آرم سپاه
سپرده بدو گفت بردارشان
برفتند هر دو شده خاکسار

نبشته برو بر خط پهلوی

چو برخواند ... جاماسب گشتاسب نامه

داستان بیاورد و بنهاد پیش
نگهبان لشکر سپهدار شاه
جهان از دبیری و شه داشتی
یکی نامه کردست زی من خیوع
چه گویید کین را سرانجام چون
وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
سخن با دیش گفت با هر کسی
کسی باشد اندر جهان سربسر
نبندد کمر پیش خشنه گاه
سرش را بدار برین برکشیم
که دستور باشد مرا شهریار
نکال کیهان خلعتش کن
شده دل پر از کین و رنج اندرم
چنان هم کشاده ز بردن بتیغ
ز جاماسب و ز پور شاه اسفندیار
مگر زین سپس راه من بسپرید
همه زنده بر دارتان کردمی
مرا نا سوی ترک جادو برید
بخاک اندرون ریخته استخوان
کنم سکرگر کارش تباه
از ایران زمین زود بگذاردشان
جهاندارشان کرد و راند خوار

چو شاه جهان نامه را باز کرد
شمر بش را خواند و موبدش را
جهان پهلوان بود پیش آن زود کار
جهاندار گفت از فرخ زریر
دبیر بنوا آن سخنهای زشت
چه نا خوش بود دوستی با کسی
چگونه بود در میان آشتی
جهان چون بگفت این سخن شهریار
که پسندد او را بدین داوری
بگرد از دو دین و راه بهی
سپهدار ایران که نامش زریر
که پاسخ کنم جادوی ارجاسب را
زریر گرانمایه و اسفندیار
نبشتند نامه زی ارجاسب زشت
سوی شاه بردند شاه آن نگاه
جهت ... از برش نام ...
اگر نیستی اندر استادمند
جوان آمد آنستی آن گرگسار
بگویید هوشت فراز آمدست
درین نامه و نکر خواهی همی
سخن چون سر برد شاه زمین
فرستاد کان سپهدار چین
از ایران فرسنگ تا بلخ شد نم

برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
کجا رهنمون بود گشتاسب را
گوان جهاندیدگان موبدان
زریر گزیده سپهبدش را
که کودک هم اسفندیار سوار
بفرخنده جاماسب شیر دلیر
که نزدیک او شاه ترکان نبشت
که مایه ندارد ز دانش بسی
ولیکن مرا او پند آشتی
زریر سپهدار و اسفندیار
سرا اندر نیارد بفرمان بری
مرین دین به را نباشد برای
نبرد و دلیر چو غرنده شیر
پسندند آمد آن شاه گشتاسب را
و جاماسب دستور با ما گذار
هم اندر خور او نگاه او بنبشت
جهاندار گشتاسب خیره بماند
فرستاده کار را با دو پیش
فرستاده زینهار کرد
که گردن نیارند با شهریار
با آب و بخاک نیاز آمدست
بپوشیم بزرگ آهنین قبا
سپه پیل ها خواند گردان چین
ز پیش جهاندار شاه زمین
ولیکن ز بلخ ... فرسنگ شد نم

چو از دور دیدند ایوان شاه
پیاده برفتند تا پیش اوی
بفرمود خواندن دبیرانش را
دبیرش مران نامه را برگشاد
نبشته مران نامه از شهریار
پسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
ز ارجاسب ترک آن پلید سترگ
رسید آن نبشته فرو یافتا
بنوشید نی بود و نمود سی
نه تا دو نه بود ماه نی تا چهار
بیارم ز گردان هم ... هزار
همه شاه و سرور همه ماه روی
جهانشان بفرمود از رنج و آز
همه دین پذیر و همه هوشیار
چو رانند کم کوس بر پیل پشت
بزین اندرون گشته چون کوه بخت
چو ایشان بکوشند آهن درای
چو ایشان بایستند پیش سپاه
جهیم کوانند و اسپهبدان
چنان بردوانیم اسپان بر آب
چو سالار بشنید نامه بخواند
نگهبان لشکر ز گردان چنین
بدادندشان پیل و کوس از فنن
در گنج بگشاد و روزی بداد
ابا بارمان داده دست دگر

زده بر سر او درفش سیاه
بروی اسب ستانه نهادند روی
جوانان توران و پیرانش را

پاسخ نامهٔ ارجاسب از گشتاسب شاه

که اگر گیستی سزاوار گاه
کجا پیکرش پیکر گرگ
که بنوشته بودی تو ای شهریار
نه افگنده نی بود و نشنودی
که ما خود بیاییم شیران کار
همه کاردیده گوان سوار
همه سرو بالا همه راست گوی
همه سرکش شیرکش اسپ تاز
همه از در یاره و گوشوار
سم اسب ایشان کند کوه پست
بتیغ ایشان کند کوه لخت
کو خورشید و ماه اندر آرند پای
ترا گر دابید دیشان نگاه
گزیده پسندیده موبدان
که تیزی کند گرد بر آفتاب
فرود آمد از تخت و خیره بماند
ز هر سو بیاورد ترکان چنین
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بز نای رویین تبه بر نهاد
خود اندر میانه نهادش سپر

فرود آمد از چه نه دستور
بدادندشان نامهٔ شهریار
به پیرانش گفت تا بخت
فرشته فرستاد زی او خدای
زده سر ز آیین دین بهی
بخواندیم و دیدیم سخنها کجی
چنین بود گفتی که تا یکدو ماه
تو بر خویشتن در میفزای رنج
همه برزفی زاده و پهلوی
همه از در گاه و شادی کاه
همه نیزه داران و شمشیر زن
همه نیزه بر دست و باره بزین
چو جوشن بپوشند روز نبرد
از ایشان دو گرد گزیده سوار
چو بر گردن از در خشنده گرز
بخورشید مانند با تاج و تخت
تو چون بپیمای و ...
بروز نبرد ار بخواهد خدای
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بفرمودشان تا ببرده سوار
بدیشان ببخشید سیصد هزار
بخواندند کهرم برادرش را
یکی ترک بدنام او گرگسار

شکسته دل و چشم گشته کور
بپاسخ نوشته زریر سوار
سراسر بخوانید چشم درشت
بخواندش دبیران شاه بیوژاد
سراهنگ مردان نبرده سوار
جهانشان همه پیش بوده بپای
گزیده برو گوری و ابسیلی
نبودی تو هم گفتش را سزای
سوی کشور خرم آرم سپاه
که ما خود گشاییم درهای گنج
نه از فراسیاب و نه پشنیی
همه از در گنج و باج سپاه
همه لشکر انگیز و لشکرشکن
نبشته همه نام من بر نگین
بچرخ برین برگذارند گرد
زریر سپهدار و اسفندیار
همی باره از گرزشان فرو ریز
همی تابد از چهره شان فر بخت
کرا با چه چون پیسچون ...
برزم اندر آرم سرت را بپای
بخواه از همه پادشاهی سپاه
نشستند گردان لشکر هزار
گوان گزیده نبرده سوار
مر او را یکی دست لشکرش را
گذشته بدو بی مره روزگار

سپه را بدو داد و اسپهبدی
تو گفتی نداند کسی جز بدی
و غارت کنی داد بر بدکنش
بدادش یکی پیل پیکر درفش
یکی بود نامش نشان دلیر
پذیره شدی در زمان نره شیر
نگهدار گفتا تویی بر سپاه
گر از ما کسی باز گردد ز راه
هم آنجا که چینی ابر جایکش
نگر تا بدانجا بمانیت هش
بدیشان همی رفت با تیر و خشم
پر از خون شده دل پر از خاک چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ
درختان همی کند با بیخ و شاخ
درآورد لشکر به ایران زمین
که کافر دل او بد پراکنده کین

سپه کردن ارجاسپ لشکر او آمدن ایران

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه
که سالار کردان چنین با سپاه
بیاراسته رختش ز جای خویش
خماس امین را فرستاد پیش
چو بشنید کو آمد و لشکرش
که ویران کند آن همه کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بیالای سیلان بیا با سپاه
سوی مرز با نامش آمد درشت
که خاقان ره داد و مرز بهشت
بیایند یکسر بدرگاه من
گر از مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید
که آمد جهانجوی لشکر بدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه
که چندان نبد بر زمین جایگاه
ز مهر جهاندار شاه جهان
ببستند گردان کمر بر میان
جدا گانه خسرو نهادند روی
همه مرزداران ایران بروی
نیامد برین بر بسی روزگار
گر چو گرکند چهار هزار
فراز آمده بود بر شاه را
یکی نامدار نکوخواه را
بلشکر که آمد سپه را بدید
کسی را که شایسته بد برگزید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه
دلش خیره ماند از چندان سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان
بزرگان چیدار و اسپهبدان
نشست و سگالید از هر دری
ببخشید هرگاه بر سروری
گشاد آن در گنج بر کرد چسم
بداد اش سپه را دو سالام
چو روزی ببخشید و خلعت بداد
بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
بفرمود بردن به پیش سپاه
درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی و گرد پیر سپاه
کسی روز روشن ندید و نه ماه
ز بس بانگ اسپان و چندی خروش
همی ناله کوس نشنید گوش
ز پیلان درفشان برافراشتند
سر نیزه ها از برگذاشتند
چو رسته درخت از بر کوهسار
چو بیشه نیستان بوقت بهار
چو از بلخ نای بهامون رسید
سپهدار لشکر فرود آورید
از آن روی سالار توران سپاه
همی راند چون باد لشکر براه

آگاهی یافتن گشتاسپ و آمدن جنگ ارجاسپ

ببخشید شهریار از میان سپاه
فرود آمد از اسپ بر پیشگاه
نخواندش گرانمایه جاماسپ را
کجا رهنمون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان
چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان فال زن بود پاینده جان
که بودی بر او آشکار و نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش کران سایه بود
بپرسید ازو شاه گفتش خدای
ترا داد دین داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچکس
ترا داد و دانش جهاندار و بس
بباید که کردن ز اختر شمار
بگفتن همه مردم اندر کنار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
کرا پیش خواهد بدانجا درنگ
نیاید خوش آن بر جاماسپ را
ز روی دژم گفت گشتاسپ را
که من خواستی کایزد داور
ندادی مرا این خرد و هنر
مرا کر نبودی خرد و شهریار
نکردی ز من بودنی خواستار

نگویم من این و نگویم بشاه
کند مر مرا شاه شاهان تباه
نگر با من از داد پیمان کنید
گر او بد کند خود نه فرمان کنید
جهاندار گفتا بنام خدای
بدین نام پاک آور پاک رای
بجان زریر آن نبرده سوار
بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم
نه فرمان دهم بد نه من هم کنم
ز هر چه اندرین کار دانی بگوی
گر تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه
همیشه تو تازه بادا این کلاه
ز بنده میازار و بنداز خشم
فلک انکنی کو ز چند چشم

پرسیدن گشتاسپ حال رزم با ارجاسپ جاماسپ حکیم

بدان ای نبرده کی نامجوی
که چون ره در آید ز گردان بروی
بدانگه کجا بانگ و نعره زنند
تو گویی همه کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد
هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی انگه گشته کبود
زمین پر ز آهن هوا پر ز دود
ازان زخم و آن گرزهای گران
چنان چنگ پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد ترنگاترنگ
همی پر شود مغز و شور جنگ
تو گویی هوا ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر
بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کسی نامدار از ستیز
سر شهریاران شمشیر تیز
به پیش اندر افتد ستانان خویش
بخاک افکند هر که اندیش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار
گرا اختر نداند مرا از شمار
ولیکن سرانجام کشته شود
که نامش اندر نوشته شود
پس آزاد شیدست فرزند شاه
بگیتیش کند نیز اسپ سیاه
همانگه بکین تیغ را برکشید
بتازد بسی اسپ مردم کشید
سرانجام بخشش کند خواستار
برستد کند او ترا جدار
بیاید پس آنگاه فرزند من
نشسته میان بر میان بند من
ابر کین شیدست فرزند شاه
چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و گردان چنین
که آن شیر گرد افکند بر زمین
بسی رنج بیند برزم اندرون
شه خسروا ز آن بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان
بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد بدندان درفش
برآرد بدندان درفش بنفش
بکوبد به شمشیر و گبر و کلاه
بدندان درفش فروزان شاه
از ایشان همی افکند دشمنان
همی برکند جان آهرمنان
پس آسوده گشته و پور زریر
به پیش افکند اسپ چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید
شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سرانجام بس رزمساز
ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار
پس شهریار جهان استوار
از آهرمنان نگسلد شست مرد
نماند یکی پهلوان در نبرد
سرانجام ترکان چنینش زنند
تن پهلوانش بخاک افگنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر
نبرده سواری که نامش زریر
به پیش اندر آید گرفتش کنند
نشسته بر اسپ سیاهی سمند
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه
جوان اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار
ببندد فرستد بر شهریار
بهر جا که بنهد همی شاه روی
همی راند از خون بدخواه جوی
نداند کسی از پهلوان شاه را
ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر
سیه گشته رخساره تن چون زریر
بگرید همه زار گرد و نژند
برانگیزد آن اسپ تازی سمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز
تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان چند ارجاسپ را
ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر زند
ز گیتی سوی مجلس رو نکرد

همی خواند آن دین زردشت را بیزدان نهاده کهی پشت را
سرانجام کرد و بر و تیره بخت بغرنده کند آن کو تاج و تخت
بیامد یکی نام او بیدرفش سوی نیزه دار و سنان درفش
بیاره شدن پیش گردکزین نشیند براه وی اندر کمین
جهنده بران راه چون پیل مست یکی تیغ زهرآب داده بدست
چو شاه جهان باز کرد از رزم گرفته جهانرا و کشته گرزم
بجنباند آن ترک تیزی روی نیاره شدن آنکه را او بدست
ابر دست آن بیدرفش پلید شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان بر آویزد و زین و روی کر خواید تخت آزمان کیاوتی
پس این لشکر آمد ازرک بدشمن در افتند چون شیر کرگ
همی برزنند آن برای ابر تیغ ز خون یلان سرخ کرد زمین
یلان را نباشد همه روی زرد و لرزان برافتند بر دان مرد
برآید بخورشید گرد سیاه نه چنداز گردکس وی
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ بیاید بران چون ستاره بمیغ
وزان زخم گردان کجا برزنند ویک برو کر برهمی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدکر بر آب پسر برهمی لسپر
وزان زادگان نامداران ببند اندر آرند با بستگان
بجنید از آن کشته آید سپاه کر از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ بپیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهرآب داده بدست همی تازند باره چون پیل مست
همی ستدی اندر زداو آن سپاه تبه کرد از برگزیشان تباه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار سپاه از پس پشت او زاپشتیار
ابر بیدرفش افکند رستخیز از و جامه پر خون و جان پر ستیز
مرا و را یکی تیغ هندی زند بدین نیمه پیش زریر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را بتابند آن فره و برز را
بیک حمله از جان و تن بگسلند چو یک دستشان بر زمین افکنند
بنوک سر نیزه شان برجهد تبه شان کند پاک و پراکند
گریزد سر انجام سالار چین از اسفندیار آن کو پاک دین
بترکان نهد روی گرگ جسته شکسته دل آید بتاختن
بیابان گذارد با اندک سپاه شود شاه و پرور از اندک تباه
جوان ای گزیده سر خسروان کر من هر چه گفتم نباشد جوان
نه بینی ز من کین هیش و کم تو زین پس بکن روی بر بخت ددم
کر من اینکه گفتم بگفتم نکر بفرمان ای شاه و پرورز کر
وزان پس بپرسید فرخنده شاه از آن ژرف دیدار و اندک جاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی وکرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز بران گوشه تخت بشنید باز
ز دستش بیفت ورزیر گرز توگفتی بر تنش همه فرو درز
بروی اندر افتاد و هوش بکشت بکفتش سخن بر زبان بر کشت
چو باری هش آمد شهریار فرود آمد از تخت وکرت زار
چه باید مرا پادشاهی و تخت توانایی و لشکر و تاج و تخت
همیرفت خواهند شاهان من چرا خان لهراسب اامان من
کرا ینجا که بر من گرامی ترند کزین سپاه چند و ای ترند
همان پشت لشکر جهان دیدنت نه تزاو و نزاد و ندیا بیفوت
همیرفت خواهند از پیش من ز تن برکنند این دل ریش من
بجاماسب گفت از رهش آشکار بهنگام رفتن سوی کارزار
بخواهم زریر برادرم را نمونم دل برها در هم را
نفرمایش نیز رفتن بجنگ کر مارا سر آمد کنون نام و ننگ
کیان زادگان و جوانان من کر هستند هر یک تن و جان من
بخوانم هر سر بر ... خویش بپوشم زره شان نشانم ز پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ برین آسمان بر شده بیدرنگ

خروشنده گفتا شه رزم بین که ای نیکخو شاه با آفرین
کرایشان نباشد بپیش سپاه نهادند بر سر زآهن کلاه
گرایاره شدن پیش گردان چین کز آباز آورد فره پاک دین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه بکن فره پادشاهیست تباه
که داد خدایا زمن چاره نیست خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن ندارد سود کجا بودنی بود و این کار بود
بکن پشت زین و ق رانشند بدان جهان آفرین کین ...
بدادش بسی پند شاهی بداد چو خورشید کون گشت بر پیشگاه
نشست از بر گاه و بنهاد دل برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل نیایدش ... برزم و نبردش گرفت ستاد
چو جاماسب گفتش همه دیده بود فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا فرا ایستاد زر بگاه فرود آورید آن گزیده سپاه

صف آراستن پادشاهان ایران و توران

فرستاد از هر سوی دیدبان چنان چون بر آهن آزادگان
بیامد سپاهی و گفتش بشاه کوشا نزدیکی آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین که هرگز چنان نامدار ترک و چین
نزدیکی ما فرود آمدند بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار خان وديا برگزید فرستاده دیده و دیده بدید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر سپهدار را خواند فرخ زریر
درفشش بدو داد و گفتا بباز بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش برشمرد همی رزم سالار چین خواست کرد
برادرش جاندار پنجه هزار سوار گزیده با اسفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش که شیری دلش بود و بری برش
بگرد کرای سپرد آن بشاه که فرزند بود آن و دستور شاه
دو پنجه هزار از سواران گرد سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه که شیر ژیان بود همتای شاه
پس پشت لشکر بنستوه داد جوان سپهدار خسرو نژاد
چو لشکر بیارات خود شیر گروه غمی بود از رنج گشته ستوه
نشستش بدان جهت ابنده گاه همیکرد از آنجا لشکر نگاه
پس ارجاسب آن شاه ایران بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار جوانان شیران روز شکار
فرستادشان سوی آن فرخش که کوهی همی داشت زرین درفش
بدو داد یکدست از لشکرش که شیر یلان آمدی بر درفش
وکردت را داد بار کسار برادرش سوار گزین صد هزار
بیاراست لشکرش را همچنین سپاهی بیارات خوب گزین
برادرش بدان لشکر خویش کام کی نام خواست و هزارش بنام
خود و صد هزاران سواران گرد نموده همه در جهان دست برد
نگاهش همی داشت پشت سپاه همیکرد هر سوی لشکر نگاه
پسر داشت او یک گرانمایه مرد چشیده جهان دیده بس گرم و سرد
سوار گرانمایه نامش گهرم گذشته بسی بر سرش سرد گرم
بران بوم خود داسپه وار کرد بدان لشکر خویش سالار کرد
چو اندر گذشت آفتاب بود روز بتابید خورشید گیتی فروز
بدین بر نهادند هر دو سپاه همیدید از کوه گشتاسپ شاه
چو از دیده آن شه با قرین که اندر نشستند گردان زین
سیه رنگ بنهاد و امش جو آب تو گفتی که بیو کند پشت دست
چو صفهای گردان بیاراستند بدان هم نبردان همی خواستند
بگردند یکی تیرباران بتخت سنان کرگ ...
بشد آفتاب از جهان ناپدید چو اندر کی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمه آفتاب به پیکانهای درفشان چو آب

تو گفتی جهان ابر دارد همی وزان ابر الماس بارد همی
ازان نیزه داران و کنداوران که می تاختند آن برین این بران

کشته شدن پسران گشتاسپ [illegible]

سواری چنان [illegible] شده زمین سر بسر خاک پرجوش شد
بیامد بتخت آن سوار دلیر پسر شهریار جهان اردشیر
بیاورد و کرد رفت چون پیل مست تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
بر پیلان همیگشت چون پیل مست نبود آگه از بخشش هور و ماه
بیامد یکی نامور از میان گذارنده شد بر سلاح گوان
ز زور اندر افتاد و خیره [illegible] تن شاهوارش بیالود خون
دریغ آن گو روی و بالا و جاه که بازش ندید آن خزوینده شاه
بیامد پس آن شیردل نوذری دو رخسار چون لاله اندر فزود
به پیش اندر آمد بهشت اندرا بزهر آب داده یکی خنجرا
برآورد با یکی کرده از شیر که آورد خواهد ز بان گو زریر
ابر کین آن شاهزاده سوار بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامه بازگشتن ز جنگ که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر نهفت شد آن خسرو شاه ایران [illegible]
دریغ آن گرانمایه شیر کرد گنه دیده باز آن [illegible]
بیامد پسش نشنیده شاه گرانمایه شاهی برادر چو ماه
یکی ویژه بر نشسته چو پیل تنگ بچو آهو تن زنده پیل
بیاورد و کرفت تیره بکاشت چو لختی بگردید نیزه بداشت
کدامست گفتا که هم سترگ کجا پیکرش پیکر پیل گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بکشتند هر دو چو ماه بزد ترک را نیزه شاهوار
ز اسب اندر افکند و ببرید سرش بخاک اندر افکند زرین کمرش
همیگشت گرد اندران چنین لبان کی که بیسان زمین
همانا چو او نیز دیده ندید ز خونی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری براو کشاد شد آن خسرو شاهزاده باد
دریغ آن شه پرورده بناز شده روی او ماه دیده باز
بیامد بر سروران سپاه پسر نهم جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام جهاننده پور دستان سام
یکی چرمه برنشسته سمند که کام زن باد و پایی [illegible]
جهاننده چرمه چمیده جوان یکی کوه بارات گفتی روان
به پیش ره جنبان ایستاد همی برکشید از جگر سرد باد
کدامست گفتا ز شمار شیر دل که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی شیرگاه کجا نخواهد [illegible]
بشد آزمان [illegible] تو گفتی که او باسپ [illegible]
بکشتند هر دو سوار هژیر بگرز و به نیزه و شمشیر و تیر
گرای گوی بود با زور و شیر نتابید با او سوار دلیر
گرفت آن گرامی نبرده گریغ که زور کیان دید و برنده تیغ
گرایی فراید بچشم تیز دل از کینه خستگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد پس از [illegible] کوه برتافت باد
سپاه از دو سو ار هم آویخته چو گرد از دو لشکر برانگیخته
بدان شورش اندر میان سپاه ازان زخم گرزان و گرد سپاه
نیفتاد از دست ایرانیان درفش درخشنده کاویان
گرامی بدید آن درفش یل که افکنده بود از [illegible] پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک بیفشاند ازو خاک و [illegible]
چو او را بدیدند گردان چین که آن نامور نامدار گزین
ازان خاک برداشت و بسترد [illegible] بگرزش گرفتند گرد اندرون
به هر سو بگردش همی تاختند به شمشیر دستش جدا ساختند

درفش درفشان بدندان گرفت همی بر [illegible] که اینگفت
سرانجام کارش بکشتند زار جوان گرم خاکش بکنده خوار
دریغ آن نبرده سوار هژیر که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد هم آنگاه نستور شیر نبرده کیان زاده پور زریر
بکشتش ازان دشمن بی شمار که با بخت بد آمد بروز کار
سرانجام برگشت پیروز شاد به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامدش آن برگزیده سوار بر شهریار جهان [illegible]
بزیر اندرون تیز رو شولکی کنایده چنان از هزاران یکی
بیامد بنزدیک آوردگاه باواز گفت ای گوان سپاه
کدامست مرد از شما نامدار جهان دیده و کرد و [illegible]
به پیش من آید بنیزه بدست که در چستان مرد مرد آمدست
سواران چین پیش او تاختند مر افکندنش را همی ساختند
سوار جهانجوی مرد دلیر چو پیل دژم بود درنده شیر
همیگشت برگرد گردان چین تو گفتی همی برنوردد زمین
بکشت از گوان جهان هشت [illegible] همه پردریده بگرد [illegible]
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ چنان آمده پیش از چرخ [illegible]
بیفتاد ازان شولک [illegible] بمرد و برفت آن فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه شیر که افکنده شد را یکان [illegible]
که همچون پدر بود همتای او دریغ آن نکو روی و بالای او
چو کشته شد آن خوب چهره سوار ز گردان بکردش هزاران هزار
ز هر گوشه در هم آویختند ز روی زمین گرد انگیختند
برآمد برین رزم گردان دو هفت همی رزم جستند هر دو ز تفت
زمینها پر از خسته و کشته شد سر برده ها نیز برگشته شد
ار رود شاه آن نیمه شد لاکون بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه یکی بر توانست رفتن سپاه
دو هفته برآمد برین روز کار که هرمان همی نیز برگشت کار

کشته شدن [illegible]

بپیش اندر آمد نبرده زریر سمند بزرگ اندر آورده زیر
بلشکر که او شش اندر فتاد چو آمد ز گرد آتش تیز باد
همی کشت از ایشان همی خواستند مر اورا ز استاد کرش [illegible]
چو ارجاسپ [illegible] کین [illegible] سپه را همیکرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد که میدار خواهید خلخ سپاه
دو هفته برآمد برین بیدرنگ همی پیم و روی فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه بسی نامداران لشکر تباه
کنون آمد اندر میانه زریر چو گرگی و زو کاه درنده شیر
بکشتش هم پاک مردان من سران سواران و گردان من
یکی چاره باید سگالید نا و گرنه ره ترک بایدمان
گر این گرز مانی بماند چنین نه انباس ماند نه خلخ نه چین
ازان برشده باد آتش فروز وزان پیش باد آتش کوه سوز
کدامست مرد از شما نامجوی که آید پدید از میان سپاه
یکی ترک داری خرامد بپیش جهنده کند در جهان نام خویش
هران کو بیان باره را [illegible] بکردانش پاک با بر برند
مر اورا دهم دختر خویش را سپاه هم بدو لشکر خویش را
سپاسی [illegible] نداد پاسخش باز نپرسیده بد لشکرش زان گراز
در اندر پس انکه چو شیر ژیان ز زریر گزین شهریار جهان
چو شیر اندر افتاده چون سیل همی کشتشان همیکوفت
همیکوفت بر سوی سرزیر پای سپهدار ایران و گردان [illegible]
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد که روز سفیدش همی تیره شد
دگر باره گفتا بزرگان چین کمیاب شاهان توران زمین

بگشتند خویشان و پیوستگان / نچیندتا لیدن خستگان
چنانت زبری آن آشتی / که سامش پور و تیر آرشی
که نفرینش بسوزد همه لشکرم / کنون بر فروزد همه کشورم
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
هر آنکس جان کرد کش باز داد / هر او را ازان باره شد ازدا
بچنبید مش از چپش پاسخ / کلاه از بر چرخ بگذاردش
همیدون بدو هیچکس پاسخش / شد او خیره وز روزگار از خوش
سه ابراین سخن را از ایشان بجام / چو پاسخ نیامدش چیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ / پلیدست جادوی پر گرگ
بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب / میحی و من نیز چون آفتاب
به پیش تو آورد این جان خویش / پسر کردم این جان شیرین خویش
شوم پیش آن پیل آشفته مست / کرا دو نکند بایم بدان پیل دست
بخاک افکنم پیش تای شهریار / بمن چند ... لشکر ... شمار
ازان شاه شاد کرد آفرین / بداوش میویا ز خویش زین
بدو داد زوبین زهر آبدار / کر براهن کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک ... / سوی آن خروشنده کرد هوا
چو از دور دیدش ازان سهم و خشم / پیاز خاک ریش پر از زهر خشم
بدست اندرون گرز چون سام یل / به پیش اندرون کشته چون کوه یل
نیارست رفتن بر پیش اوی / ز پنهان همی تاخت با جادوی
چنان اخت زوبین زهر آب داد / سوی آن خسرو شد کرده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش / بجست آن بر و شیر یاری جوشش
بیفگند دست آن یل شهریار / دریغ آن کوشنده آزاده سوار
سبک زخم زوبین ازو کار کرد / ازان پشت اسپش نگونسار کرد
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک برون کشید
سوی شاه چین برد اسب و کرش / درفشش که با فر پر گوهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از بر پیل بفراشتند
چو گشتاسب زان کوه سر برکشید / بگرد اندرون ماه گردون ندید
کاری برم گفت کان گرد ماه / گر آن دشمنی بیم ... سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندست از اسب گرد آختی / بماندند کردن کو شاه جنگ
بتابد همی اکنون ز دادگان / که کشته شد شاه آزادگان
همی تاختی تا زند تا رزم گاه / بزد یکی آن درفش سیاه
بپرسید کان شاه من چون گذشت / کم از داغ او دل پر از خون سرشت
بدین گفتگو بود شاه جهان / که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا / کمند از تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکان بکشتند خوار
همی گفت و آننده جواب را / چگویم کنون شاه لهراسب را
چگونه فرستم فرشته ور / چگویم بدان پیر گشته پدر
چگویم چه کردم نگار ترا / که کشت آن نبرده سوار ترا
دریغ آن گو نامور زاده دریغ / چو آمد به ما ماندر از تیغ
بیارند گلگون لهراسبی / نهید از برش زین گشتاسبی
بیارات سر جستن کینش را / بور زیدان دین آسیش را
چنانم نده دستور گهای ... / بگیند کشیدن ترا نیت رای
بفرمان دستور داناي باز / فرو آمد از اسب دشت باز
به لشکر کدامست کهنا گشتر / که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افگند اسب بر کین او / کرا باز آورد باره وزین او
پذیرفتم ایزد خدای جهان / بپذرفتن راستان جهان
که هر کس ... بندیش ... / مرا او را هم دختر خود همای
ز لشکر نیاورد کس پیش پای / نجنبید از ایشان کسی از جای
پس آگاه شد آمد اسفندیار / که کشته شد آن شاه و شهزاده ...

پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی
کو تا مور دست بر دست زد / چنینها کند گفت انجام بد
همه سال زین روز ترسید همی / چو او را برزم اندرون دید می
دریغا سوارا کو اهتر را / که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن گو پیل نستوه را / که کند از زمین آهنین کوه را
درفش پس لشکر و جای خویش / برادرش را دا خود رفت ریش

نبرد اسفندیار با [illegible] ارجاسپ کشتن بیدرفش

تقلب اندر آمد بجای زریر / سپهدار ایستاده چون نره شیر
به پیش اندر آمد سر ازاد برت / گرفت آن جهان نو و فرش ...
برادرش پرنج انشنوده رام / همه از در شاه و تاج و کلاه
همه مست اندر پس شاه او / که لشکر شکستن بدی کس ...
بازاد کان گفت پشت سپاه / گرامی نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم نگر نشنوید / بدین خدای جهان کرده ام
هر اندیشه ای روز رفتن این / که کاید بدیدار آن پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ هیچ / که کس را جز از نره ت هیچ
نگر تا نپیچید کز بخت من / نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را برزم افکنید / زمانی نکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / بماند درین کالبد جان من
شود نام مان در جهان بزرگ / رسیده همه لشکر دادگر
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
گرامی نامداران و گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
نترسید از نیزه و تیر و تیغ / که زر بخش یابید مردی که تیغ
بدین خدای که اسفندیار / بجان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / که من سوی لهراسب ماه و بهشت
پذیرفتام اندر آن شاه و تیر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
گر چون باز گردم ازین رزمگاه / با سفندیار من دهم تاج گاه
سپه را همه پیش تن در دهم / ورا خسروی تاج بر سر نهم
جز از جون ... دیدار ... ترا / دهم همچنان تاج شاهی ورا
چو اسفندیار آن گو سلحتن / خداوند داور یک بار من
ازان کوه بشنید گفت پدر / بزاری به پیش افکند سر بسر
خرامید نیزه بچنگ اندرون / ز شرم ... فکنده نگون
یکی ویژه برنشست بلند / لبان کی دیو جسته زبند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاند افکند بلرکبار
همیکشت از ایشان درسی / ز بیمش همی مردم کشید
و دستور بود اندرین میشواد / ز خیمه خرامید اسب دار
یکی اسب آسوده تیز رو / جنده یکی پور افکنده ...

رفتن اسفندیار بکین خواستن [illegible] زریر

نخستش ازان اسب اندر / نهاده ازبر او یکی زین زر
بیارست بر گستوان بر فکنده / بفتراک بر بست پیچان کمند
بپوشید جوشن بره بر نشست / زبیهان خرامید نیزه بدست
از ایشان خرامید از رزمگاه / سوی باب گشود گنجینت را
همیجست ازان بازه تیز گرد / همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هر که دید اوی / بپرسید از نامدار سپاه
کجا او فتادست گفتی زریر / برزم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بدنام او ار دشیر / سواری گرانمایه گرد و دلیر
بپرسید از نوراه فرزند خرد / سوی بانگش راه بنمود کرد
فکندست گفتا میان سپاه / بزد یکی آن درفش سیاه
به روز دو کاو کافکندست ای / نگر باز بینش کجا بر روی

پس آنگه شهزاده برانگیخت بور
همیگشت گرد سپه کرد شور

همی تاختش تا برآورده شید
چو او را بدانجای کشته بدید

ندید ایچ رو پس چو نزدیک شد
جهان فروزان از آن تیره شد

برفتش ولی ازتن خوب نین
بیفکند از برش خویشتن بر زمین

همی گفت ای ماه تابان من
چراغ من و دیده و جان من

بدان رنج و سختی بپروردیم
کنون چون برفتی بکه بسپردیم

ترا خود سپرده او لهراسب شاه
وگشتاسب را داد گاه و کلاه

همی لشکر و کشور آراستی
همی رزم را باز خود خواستی

کنون کت بگیتی برافراختم
شدی کشته ناراسیده بکام

شوم نزد برادرت فرخنده شاه
فرود آی کویم بدین رزمگاه

که از تو نه این بد سزاوار داد
بر و کینش از دشمنان بازجوی

زمانی بدینسان همی بود و پس
پس آن باره را اندر آورد زیر

همیرفت تا گنگ پیش شاه
که نشسته بود از بر رزمگاه

شد خسروانی کلاه کیان
چو آگه شد و دیدگان پر ز آب

کیان زاده گفتا ای جهاندار
بر و کینه باب من بازخواه

که ماندت شاهم بدان خاک خوار
سپه بر نشین او بر دیده شنگ

چو از پور بشنید شاه این جواب
سپاهش بسر بر دو گوش او

جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پهلوانش باریک شد

بیارید گفت سپاه مرا
نبردی قبا و کلاه مرا

که امروز من ازپی کین اوی
برانم من از کشتگان خون جوی

یکی آتش انگیزم اندر جهان
کز انجا بکیوان رسد دود آن

چو گردان بدیدند آن رزمگاه
ازان تیغ سیر آورد کاه سپاه

که خسرو بسیچید آهستن
همی رفت خواهد بکین خواستن

نباشیم گفتند همداستان
که شاه جهان کدخدای جهان

برزم اندر آید بکین جستن
اگر گوید همی ترک خود گفتنا

که او نایه دستور گفتش شاه
بیامد بتاختن بدین کینه گاه

بنستوه ده باره و برگشت
مرا و را سوی رزم دشمن برست

که او آورده باره کین پدر
از آن گمشش تو باز آوری خاک تر

برادرش دو شاه بهزاد را
سپه جوشن و خود و خودرا

پسر شاه گشت و بیامد بجست
سیه رنگ بهزاد را برنشست

خوانید تا رزمگاه سپاه
نشسته بران چوب زرگ سیاه

بهپش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد

بگفت نستور پور زریر
پذیره نباشد مرا نره شیر

از انسوی دیگر اسفندیار
همی گشت شان مردم هشیار

چو سالار جان دید نستور را
کیان گفت پهلوان پور را

بلشکر بگفتا که شاید بدن
کزینان همی نیزه و اندر زدن

بگفت از کمیشان من چشم دار
که گشت رزده زیر سوار

که نزد من آمد زریر اوزجست
از ایشان همی تاخت بدر دست

کجا رفت آن بیدرفش گزین
هم اکنون سوی من بخواهید این

بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بت آمد رفش بنفش

نشسته بران باره خسروی
بپوشید آن جوشن پهلوی

فراینده پیش نستور شاه
چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهرآبدار
که افکنده بد آن زریر سوار

بکشتند هر دو بزد و بین
سر جاودان ترک بدپوره زریر

پس آگاه کردند از ان کارزار
پسر شاه را از فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بیشان رسید
سر جاودان چون برادرش دید

برانگیخت اسب از میان گرد
چو دانست کش بر سر افتاد گرد

بینداخت آن زهر داده به بد
بکرکش کند تیره جست

بیامد بزد تیغ زهرآبدار
گرفتش همان تیغ شاهوار

زدش پهلوانی کی بر جگر
چنان کز گز سو برآمد

ازان جاودی تیر بیرون کشید
سرش از تن تیره بن برید

ابا رنگ باره زریر و درفش
ببرده سر بی پدر رفش

سپاه یکی بانگ بر او آشتند
همه نعره از ابر بگذاشتند

که پیروز شد شاه و دشمن فکند
بیاورد تا ران گزیده سمند

شد آن شاهزاده سوار دلیر
سوی شاه برد آن سمند زریر

سر سرجادوش تهادش
کشنده گشته آن وکش

چو باز آوردیان گرانمایه کین
سر اسب زریری برافکند زین

خواهید تا بار آورد کاه
بسه بهره کرد آن کیانی سپاه

ازان سه یکی داد نستور را
پسر آن سپهدار فرخ نژاد

دگر بهره را بر برادر سپرد
بزرگان ایران و مردان گرد

سیوم بهره را سوی خود برد
هر آنکس که در گیتی آوازه داشت

چو نستور آن کرد کش
دگر فرشاورد لشکر شکن

بهم بازایستاد و رخش اوی
گوان لشکر شکستن بدی کش

همیدون ببستند چان بر بین
که گر تیغ دشمن ببد از زمین

بگردیم کینه ازین جنگ باز
نداریم دل ز آن کشان تنگ باز

بهم بسته و تنگ سوار
برفتند و کردند زی کارزار

جهاندار گویی بیاراستند
همه باز از جای برخاستند

گوان جوانان ایران زمین
چو ایشان بدیدند از بر زمان

ز لشکر سیه اندوه اندر گشت
بسی زان فرون گرد برآورد

دلیران شده آورد گاه
ازیشان بکشتند چندان سپاه

چو ارجاسپ دید آنچنان جوش شان
ابا نامداران و مردان خویش

تو گردی که پشتیزه اند
بدان گرد دیوان هنوز از د

همه و ختشان سینها
چنان تا همه پرکشان راه گشت

چو دانست خاقان که اندر پس
نباشد ش چون پیش او هیچ کس

همانگاه جسش اندر گریغ استاد
نشد روشن اندر بیابان نهاد

سپه جیب جیحان سوی کار گشت
همیدون تا روز اندر گذشت

هزیمت شدن ارجاسپ و گذاشتن لشکر و رفتن

پس اندر شدند آن دلیران شان
بکشتند از ایشان بهر سو بسی

بران ای فره شکر جنبان
بخشنده شان ای سکیغی کسی

بیرشگی آواغنید را آمدند
همه بهرگان پیش پادشاه شدند

بی آزار زمی سوی تیغ زن
بزرگان بیندید کار و

بزاری بگفتند اگر شهریار
دهد کار ما بجان زینهار

بدین اندر آییم و پرستش کنیم
همه آذرانرا پرستش کنیم

کنون کین سپاه عدو گشت پست
بدارید دست از گرفتن کنون
کمربندشان بهر جان تیز نیز
بلشکر که خود فرود آمدند
چو اندر شکست آفت تیره گون
همه گرد انگشتگان گشت
چو او دید زاری چنان کشته دید
همیگفت کای پهلوانان بلخ
ستون شاه و پشت کشور را
تباه بود زرتشتی اندر نهاد
بفرمود تا کشتگان بشمرند
از ایرانیان کشته سی هزار
ز خسته شده بد هزار و دویست
گزیده سپهبد هم از بامداد
همه خستگان را ببردند نیز
بداوش از آزادگان دو هزار
چو شد جهان باز باشد بجای
هر بناش و خلقشان بگذرد
بشد شاهزاده بر آن سپاه
در گنج بگشاد و زین خواسته
گراهر ز شاهی سزا هم بداد
خواسته برگاه داد و دست
زمینش بگرداند از زر پاک
بفرمود تا برد کنید نیش
بنفرین شد ارجاسب آفرین

ازان پس ز کشتن بدارید دست
مبندید کس را مریزید خون
ز اسپان جنگی ببیشه دار
ز پیروز گشتن تبیره زدند
بدشت ابیابان خوردند خون
گرا دید گرد اندر گذشت
همه جامه خسروی بردرید
همه زندگانی بما گشت تلخ
چراغ جهان افسر لشکرا
تو گفتی نه زیرا از بر خود نزاد
کسی را که خسته است بیرون ندید
هزار و صد و شصت و سی نامدار
چنان جای بد تا توانی بایست
بزد کوس و لشکر به بر بنهاد
نشستند از آن خستگان جز
همه از جهانجوی و نیزه گذار
سپه را همه داد فرخ همای
گلیمش هر کرا یابی رش کنج
و شاه جهان وزیر تخت شاه
سپه را همه کرد آراسته
گراپایه بایست پایه بنهاد
نگاه شهنشاهی اندیشت
همه زیر مش علوه عزیز شمع کرد
بداد و جاماسپ را موبدش
گرا اندر چنین جز جهان آفرین

کز بس خروز از دو چاره دوگا
شمارند این کشتگان بشمرید
چو لشکر شنیدند آوای او
بشبها نخفتند از خرمی
همه نامداران ایران سپاه
برادرش را دید کشته خوار
فرود آمد از شولک خنگ زنگ
دریغا نگارا جهان خسروا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک
کیان زادگان و جوانان خویش
بگشتند برگرد آن رزمگاه
فرا چیل تا مور خسته بود
بنستور گفتش که فردا پگاه
ز ایران زمین بار کرد و بروی
سپه را بفرمود فرخنده وار
دبیران ز ... بزد بر وند شان
بفرمود با خود ببرسی هزار
ز هر جنس بار ... گشتگان
بشست و کی تاج بر سر نهاد
سرانرا همه شهرها داد نیز
چو اندر خور کارشان او سپا
بفرمود تا اورا فرو خستند
همه کار او را باندام کرد
سوی کاردارانش اندر گذشت
چو پیروز شاهنشهان شنو

دهید این سکالش ز ایگان بپار
بگردید و این خستگان بشمرید
شدند از پزشکان جای او
که پیروزشان بود از رستمی
بیامد بدید آن همه رزمگاه
بر آورد کاهی بر افکنده خوار
برش خود و شر زوی مرد او جنگ
ستوده سوارا گزیده گوا
بدست خودش ریش بستر و پا
تابوتش اندافکند پیش
بدشت و بکوه و بیابان و راه
که از پای پیلان بر آمد چراغ
سوی کشور نامورش سپاه
همه شیر ایلی کشته در رزم جوی
ابدرا چنین بود آیین و راه
جوانان پزشکان سپردند شان
یکی تا برشاه توران سپاه
برادش همه یمرد شمار
سپه را همه یکسره باز داد
کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
سوی خانه شان فرستاد باز
بده عود هندی همی سوختند
سپس خان کشته سنجام کرد
که باز اندر اوند ماه بهشت
گزین باد در بادپستان وی

ده از ارکار ز رستخیز
از ایشان بکشتند چندان سپاه
کجا بخت آورد گشتاسپ شاه
نبرد آشتیند ایچ کوه بچیر
زدند تیغ و کشتند از ایشان همی
جهان شد درخشان خورشید همی



ازان پس چو بشنید آوای او
پرستنده چون داد شان ...
بگردید ازین لشکر چینیان
گرای نامداران ایرانیان
که پیلتن شاه فرخ نژاد
جهان لشکر فرخ آزاد و

چو آگاه شد قیصر آن شاه را
شب بت پرستاران و شاهان هند
گزینان آن کشورش ابدا
نهاده به سر بر کیانی کلاه
بایستاد و در پیش وی بنده فش
یل تیغزن گفت فرمان تراست
همه کار ایران مرا و تراست
بدو گفت باید بزین اندرا
بروم و بهندوستان برگذشت
مرین دین او را بیاراستند
چو آگه شدند از گهر دین او
همه نام کردند زی شهریار
که ما راست گشتیم زان دین بهست
فرستاد زندی بهر کشوری
بهر جای کان شاه شهباز رو
چو گیتی همه راست شد ...
برادرش را خواند فرشیدورد
چو بگشاد کامی بر آمد برین
جهان ویژه کردم بفر خدای
فروزنده گیتی بیابان بهشت
بدانسان بوده سراسر جهان
یکی سرکشی بود نامش گرزم
شنیدم که گشتاسپ با خویش ...
نشسته بدو پیش فرزانه شاه
همه انگیزگی دست بر دست ...

که فرخ شد از شاه ایران بوم
گزینش جهاندار شاهان ...
بزرگان و شاهان مهتر نژاد
بزیر کلاهش همه تاج و گاه
سرافگنده و دست کرده بکش
که نو شهریاری و کیهان تراست
کرا ور بدی پهلوانی بدست
همه کشورانت بدین اندر آر
ز دریا بتا بر یکی ... گذشت
ازین دین که دارش همی خواستند
گرفتند از ور او آیین او
که ما دین گرفتیم از اسفندیار
کنون دین زردشت سوی ...
بهر نامداری و هر مهتری
نماند برده کسی پیش ...
کشاده از زمین ...
سپاهی برون کرد و ...
جهان ویژه کرد از ...
بکشور بر افگند سایه همای
جهان گشته آباد ...
بشهر اندرون ...
کوی نام برادر ...
پدر شاه را خود بد اندیش ...
رخ از درد زرد و دل ...
چه دشمن بدو گفت فرزند ...

فرستد فرستاده با خواسته
که نام برد از آن روز کار
ز پیشش اندر آمد که اسفندیار
بخندید گفتا ای یل اسفندیار
چو شاه جهان روی او را بدید
یکی نامور تاج زرینش او
درفشی بداد او و گنج و سپاه
بشد تیغزن کرد کش پور شاه
شه روم و هندوستان و چین
گذارش همی کرد اسفندیار
بتان از سر گاه بفروختند
ببستیم کشتی و گرفت ساز
چو آن نامه شهریاران بخواند
بفرمود تا نامور پهلوان
همه خود مر او را بفرمان شدند
یکی از نشست بر تخت گاه
بدو داد و دینار ...
فرستاده فرستاد سوی پدر
کسی ماند نیز از کسی بیم ...
سواران جهان را همه آراسته
یکی روز بنشست کو شهریار
بدل کین همی داشت ز اسفندیار
هرانجا که آواز او آمدی
فرود آمد از شاهزاده سخن
فرازش نباید کشیدن به پیش

غلامان و اسپان آراسته
نشست از بر گاه آن شهریار
همی آرزو آیدت کارزار
بدست اندرون گرز و گاو سار
ز جان و جهانش همی بر گزید
ور گنجها را بدو برگشاد
هنوزت نه بد گفت هنگام گاه
بگرد همه کشوران با سپاه
همه نام کردند زی پهلوان
بفرمان یزدان پروردگار
بجای بت آتش همی افروختند
کنونت نشاید ز ما خواست باز
نشست از بر گاه و یاران بخواند
همی گشت بر چار گوشه جهان
مدان ور جهان پاک پنهان شدند
بیا سود بگشاد ... پادشاه
خراسان بدو داد و ... کشی
گرامی نامور شاه سرفراز
بگیتی کسی بی زر و سیم نه
دو روز دیگر ان ورزمی ...
بر آتش همی کرد با چند یار
ندانم چه شان بود آغاز کار
از زردشت گفتی و ...
نگر تا دل ...
چنین گفت ما ...

کجا چون تو بر پا شیم و مهتر شود
چو از راز داران سخن خواست باز
کیان شاه را گفت با راستی
شه شهریاران تهی کرد جای
گرزم بر اندیشه گفت ای خرد
ندارم من از شاه خود باز راز
که گر باز گویم او بشنود
بسی لشکر آید بنزدیک او
ترا گر بدست آورد زود بست
چو با شاه ایران گرزم این بگفت
نخورد او ایچ می نیز شاه ...
چو از کوهساران سپیده دمید
بدو گفت نزدیک اسفندیار
که کاری بزرگ است پیش اندرا
فرستادم آن پیر جاماسپ را
چو او را بدید ... فراز
خردمند شد از شاه برد
بدان روز کار اندر اسفندیار
از اندیشه آواز دادش یکی
پسر بود او را که نامش ...
چهارم ورا نام نوش آذر ...
یکی ژرف خنده بخندید شاه
بدو گفت ... روز کار
نگر انکه تا دین بیاموختیم
همانا دلش نیز ...

از و باب زار و ز مهتر شود
ره گر خداوند سر برکشید

گردان کرزم ... اسفندیار ...

فرخنده را گفت نزد من آی
نباید چنان چیز کاندر خورد
اگر چه نباید مرا او پسند
بیازار گردنش پنهان شود
همه خود سواران نهادند رو
کند مر جهان را همه زیر دست
که نام بردار خیره بماند
ابی بنم ... بابا و سرد
فروغ ستاره بید ... بدید
مر او را بخوان زود نزد من آی
تو با وی همی آنچه کشور ...
کزو پیش ... دست ...
اگر او بیاید بر دستور ...

رسیدن ... اسفندیار ...

که جاماسپ را کرد خسرو یکی
همه خوب روی و ... سوار
کجا او نهاده آذر ترا
نیابم همی اندران ... را
کس آید مرا از بر شهریار
همی در جهان آذر افروختیم
که بر بستن من چنان ...

بگوی این همه بر سر ... من
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
ندارم هر آئینه از شاه راز
بدان کین جهاندار اسفندیار
برآشفت کاکنون ... ترا
من آنچه شنیدم بگفتم ...
چنین گفت هرگز که دید این شگفت
از اندیشگان نامداران جواب
نخواند انجمن بنده جاماسپ را
بگویش که برخیز و نزد من آی
کنون آن همی مر ترا باید
بپیشش یکی نامه ...
اگر خفته ... برجه بیای
چو آن نامه بشنید اندر شگفت
یکی نام بهمن یکی مهر نوش
بشاه جهان گفت بهمن پسر
بدین جا برا از چه خندی همی
ز من خسرو آزرده آرد همی
جهان تیره کردم بزد ... تیغ
چنین تا بدین اندرون بود شاه

از اندازه پس سر ...
خداوندا این راز چندی براز
کزین راز گفتن ...
نهان چیست زان اژدهاگیس ...
سزد گر ندارم من از شاه راز
اگر چه بخواهد ز من گشت ...
ببیچید ... بزم ...
بشاهی همی ... ترا
تو بدوانی اکنون که فرمان تراست
از رزم گشتاسپ ...
از اسفندیارش ... شتاب
گو دستور ... شاه گشتاسپ را
چو نامه بخوانی زمانی مپای
گر ... مرا کار برپا ...
گرامی نامور فرخ اسفندیار
اگر خود بیابی زمانی مپای
گذارنده کوه و بیابان ...
بدشت اندرون ...
ببیچید و خندید ...
سیوم نام ...
که تا جاودان سبز باد ...
لب خود ز خنده بخندی همی
دلش از رهی باز دارد همی
چرا داد از من دل ...
پدید آمد از دور ...

چراغ جهان بود و دستور شاه ‌ ‌ فرستاده بد شاه زی پور شاه ‌ ‌ چو از دور دیدش ز کهسار گرد ‌ ‌ برانگیخت کامد فرستاده مرد
پذیره شدش نزد فرزند شاه ‌ ‌ چو دیدند مرکید کرا پیشگاه ‌ ‌ ز اسپ پیاده فرود آمدند ‌ ‌ گوی نیز هر دو پیاده شدند
بپرسید از فرخ اسفندیار ‌ ‌ که چون بُد شاه آن گو شهریار ‌ ‌ خردمند گفتا درست است شاه ‌ ‌ سرش را ببوسید و نامه بداد
ازو رفت آنچه کارش آگاه کرد ‌ ‌ که مر شاه را دیو گمراه کرد ‌ ‌ خردمند را گفتش اسفندیار ‌ ‌ چه بندی مرا اندرین روزگار
ابا او بگفت با تو نیایم بدر ‌ ‌ نه نیکو بود کار من با پدر ‌ ‌ ورا دید که آیم بفرمان پی ‌ ‌ برون باشم از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر ‌ ‌ نباید چنین ماند بر خیره خیر ‌ ‌ خردمند گفت ای شه پهلوان ‌ ‌ بمانند کایی برتر جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر ‌ ‌ به از خوب مهر پسر بر پدر ‌ ‌ ببایدت رفتن چنین ... ‌ ‌ که هر چه او کند پادشاهست اوی
چنین ایستادند و گشتند باز ‌ ‌ فرستاده و شاه کردن فراز ‌ ‌ یکی جای خوش فرود آورد ‌ ‌ پس اندر گرفتند هر دو نبید
یکی آتش عود بر سوختند ‌ ‌ تو گفتی همی رامش آموختند ‌ ‌ دگر روز بنشست بر تخت خویش ‌ ‌ ز دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد ‌ ‌ وز آنجا خرامید با چند گرد ‌ ‌ بیامد بدرگاه آزاد شاه ‌ ‌ کمر بسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر ‌ ‌ کلاه کئی بر نهاده بسر ‌ ‌ مهان و کهان را همه خواند پیش ‌ ‌ بایستاد و بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند ‌ ‌ پس آن خسرو تیغزن نیکخواه ‌ ‌ بیامد کو دست کرده دراز ‌ ‌ به پیش اندر آمد برش ...
بایستاد در پیش او بنده فش ‌ ‌ سر افکنده و دستها زیر کش ‌ ‌ شه خسروان گفت با موبدان ‌ ‌ بزرگان و مردان و اسپهبدان
چه گویید گفت کاز آزاده‌ای ‌ ‌ به بختی همی پرورد زاده‌ای ‌ ‌ بهنگام شیرش بپاید ... ‌ ‌ یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی اندرونش تا کی خیره شود ‌ ‌ بیاموزدش راه و چیره شود ‌ ‌ بسی رنج بیند که را نابرد ‌ ‌ سواری کند آزموده نبرد
پس آزاد زاده بر وی رسید ‌ ‌ چنان چون زر از کان ... ‌ ‌ مراو را بگوید چو جوید کمان ‌ ‌ ور او پیش گویند آزادگان
سواری شود نیک پرورده رزم ‌ ‌ سر انجمنها به رزم و به بزم ‌ ‌ جهانرا کند گیرد زیر پی ‌ ‌ نباشد سزاوار بهر کسی
چو نیرو شود برکشد شاخ و یال ‌ ‌ چو برگشت بنشسته بکاخ ‌ ‌ ندارد پدر جز یکی تاج و تخت ‌ ‌ نشسته بر ایوان گهبان تخت
پسر را جهان و درفش و سپاه ‌ ‌ پدر را یکی تاج زرین و گاه ‌ ‌ نباشد بدو نیز جز داستان ‌ ‌ شنیدند از شاه کس چنین داستان
زبهر یکی تاج و افسر بسر ‌ ‌ تن باب را در خواهد رسن ‌ ‌ کند با سپاه خود آهنگ او ‌ ‌ نهاده دلش نیز بر جنگ او
چه گویید پیران که این پسر ‌ ‌ چه نیکو بود کار کردن بدر ‌ ‌ گزینانش گفتند کای شهریار ‌ ‌ نیاید خود این مرگ اندر شمار
پدر زنده و پور بر جایگاه ‌ ‌ ازین خوبتر کار ناید مرا ‌ ‌ چنین داد گفت کاینت پسر ‌ ‌ که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن من او را بجوی آرم ‌ ‌ ‌ ‌ کو کرد عبرت هر بر ژنم
ببندم چنانکش سزاوار بس ‌ ‌ ‌ ‌ ببندی که کس ...

در بند کردن شاه گشتاسب اسفندیار بگفت گرزم بدگوی

پسر گفت کای شاه آزاده خوی ‌ ‌ مرا مرگ تو کی بود آرزوی ‌ ‌ ندانم گناه من ای شهریار ‌ ‌ نیاید خود این از من اندر شمار

بجای تو ای خسرو کامران ‌ ‌ کجا بودم این جنبش بدگمان ‌ ‌ ولیکن تو شاهی و فرمان تراست ‌ ‌ ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرمای خواهی کشش ‌ ‌ مرا دل ارستت آهرمنش ‌ ‌ شه خسروان گفت بند آورید ‌ ‌ مر او را ببندید و زین بگذرید
به پیش آوریدند آهنگران ‌ ‌ غل و بند و زنجیرهای گران ‌ ‌ ببستند او را همه دست و پای ‌ ‌ به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار ‌ ‌ که هر کس همی دید گریست زار ‌ ‌ چو اندر گره کرد بر گردنش ‌ ‌ بفرمود آنگه بزندان برش
بگفتا بیارید یک پیل نر ‌ ‌ دو دیده پر از آب خسته جگر ‌ ‌ فراز آوریدند پیلی بپیل ‌ ‌ مر او را فشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر ‌ ‌ دو دیده پر از آب رخ زرد تر ‌ ‌ فرستاد سوی دژ گنبدان ‌ ‌ گرفت پس پیش اسپهبدان
بران دژش بردند بر کوهسار ‌ ‌ ستون آوریدند از آهن چهار ‌ ‌ ستونهای کرده ز بزرگ آهنین ‌ ‌ سر اندر هوا برو اندر زمین
مر او را بدانجا ببستند سخت ‌ ‌ ز تختش بیفکند و برگشت بخت ‌ ‌ نگهبان برو کرد چندی بر او ‌ ‌ که پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی ‌ ‌ زمان تا زمان زار بگریستی ‌ ‌ برآمد برین روزگاران بر او ‌ ‌ که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کنند و بند و استار روا ‌ ‌ که موبد از ایران بر گوا ‌ ‌ چو آنجا رسید آگه از پیش شاه ‌ ‌ پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام ‌ ‌ ‌ ‌ سوار جهاندیده همتای سام

رفتن گشتاسپ شاه بزابلستان بمهمانی زال و رستم

ابا پیر دستان که بودش پدر ‌ ‌ ‌ ‌ ابا مهتران و ردان سربسر
براه آوریدند رامشگران ‌ ‌ ابا رود و نای از کران تا کران ‌ ‌ بشادی پذیره شدندش براه ‌ ‌ ازان شاد گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش ‌ ‌ همه بنده وار ایستاده پیش ‌ ‌ برآمد برین میهمانی دو سال ‌ ‌ همی بود گشتاسپ با پور زال
وا ایستاد و زند بیاموختند ‌ ‌ ببستند و آتش برافروختند ‌ ‌ ز هر جای کی شهریاران بدند ‌ ‌ هم از کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان کیان زاد است ‌ ‌ تن پهلوانش بآهن نخست ‌ ‌ بزابلستان شد به پیغمبری ‌ ‌ که نوین کند برت آذری
بکشتند یکسر ز فرمان اوی ‌ ‌ بهم برشکستند چاه اوی ‌ ‌ چو آگاهی آمد بهیمن که شاه ‌ ‌ ببستش بران شیر را یکنفه
سپه زو همه گشتند تاب ‌ ‌ پس اندر گرفتند راه دراز ‌ ‌ بزندان بند است اسفندیار ‌ ‌ از آنجا برفتند تیمار دار
به پیش گو اسفندیار آمدند ‌ ‌ کیان زادگان شیر و آزاده‌اند ‌ ‌ مر او را بر آتش همیداشتند ‌ ‌ بزندانش پنهان نگهداشتند
پس آگاهی آمد ببالای چین ‌ ‌ که ما را ز کان اندر آمد کمین ‌ ‌ بر آشفت خسرو ز اسفندیار ‌ ‌ سوی گنبدان دز فرستاد خوار
هم از بلخ تا زابلستان کشید ‌ ‌ بیابان گذارید و چون برید ‌ ‌ بزابل نشستت مهمان زال ‌ ‌ بران روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه ‌ ‌ نماندست از ایرانیان در سپاه ‌ ‌ یکی هفتصد مرد آذرپرست ‌ ‌ همه پیش آذر برآورده دست
جز اینها ببلخ اندرون هیچ کس ‌ ‌ ازان نامداران همیشه و بس ‌ ‌ هلا رود بر خیره چندی نیا ‌ ‌ کمر با سپاه از بلخ آمدی
جهان را همه خواند شاه چگل ‌ ‌ ابر جنگ لهراسپ بنهاد دل ‌ ‌ بدانید گفتا که گشتاسپ شاه ‌ ‌ سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشست با لشکرش ‌ ‌ سواری نماند از همه کشورش ‌ ‌ کنون بود هنگام کین خواستن ‌ ‌ بباید بسیچید و آراستن

پرسش اگر خواند اسفندیار / بجنگ گران اندرست استوار
کدامست مردی پژوهیده راز / که پیماید این ژرف راه دراز
برآید بر او ایچ بیره شود / ازیرا ایشان یکسر اگر شود
کی جادوی بود تا پس ستوه / که از نده راه و نهفته پژوه
سنم گفت آهسته در راه جوی / چه باید همی هرچه باید بگوی
پژوهیده روی به بهجود راه / ببلخ کزین شد کجا کاخ شاه
نه بد اندر وشا گشتاسپ را / پرستنده را دید و لهراسپ را
ز جنبش گفتا با بیراخ ام / نگه کن بدانش بهر سو بکام
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / برخ پیش او بر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد / از اندوه و درنیه آزاد شد
سراز احه خواند گفت رود / سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
چو باز خواند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / همی چنبایش درست آمدم
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برمنش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان

آغاز داستان در مدح سلطان محمود و ذم دقیقی

گذشته برو سالیان دو هزار / گرایدون که پرسش نماید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / بزم و ز رزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستاینده شهریاران بدی / بموج افسر نامداران بدی
من این نامه فرخ گفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سواری و بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همم این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستم که بفزایدم نیکبخت
بجایی نبود ایچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بایستمی / اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت
ز شاهان پیشین همی بگذرد / تنش هست و انباز بهشمرد
چه دینار در چشم او بر چه خاک / بنام اندرش ... [illegible]
کرم زو که از بزم و از رزم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ
من این را نبشتم که تا شهریار / بداند همی گفتن نابکار
دو گوهر بدین با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت / مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر پیش این نامه خسروان
دهان گر ز خوردن شود بر تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
فرو شد بجایی دو رشد با / برین تیره و قیروان بارگاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن / برد پیش سالار جان انجمن

آمدن کهرم به بلخ و کشتن شاه لهراسپ در روز جنگ

که ارجاسپ بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته کهتر هزار

همه جنگجوی و همه نیزه دار / سواران با گبر و با نامدار
از آن پس بر او تاختن تا به بلخ / که از بلخ شد روز تاریک و تلخ
بکن تا گرایی از دشمنان / از آتش پرستان و اهریمنان
سرانشان ببر خانمانشان بسوز / برایشان شب آور درخشنده روز
از ایوان گشتاسپ یاد کرد / زمانه برآورد بجزیع گرد
اگر بند بر پای اسفندیار / به چینی سپه آورد روزگار
هم آنکه سرش را ز تن باز کن / وزو روی گیتی پر آواز کن
همه شهریاران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز خلخ بیایم نهان / اما دم بیایم پس اندر همان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / ز فرمان تو آتش جان کنم
چو آمد در آن مرز گشتاسپ دست / کسی را که دیدش همی کرد پست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / کش اندر زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و پاینده‌ای / خداوند خورشید تابنده‌ای
نگهدار این دین تو از اهرمن / همان نیروی جان پیروز من
که من بنده بر دست ایشان تباه / نگهدارم ار تو پشت و پناه خواه
به بلخ اندرون نامداران نبود / وز آن گرزداران سواران نبود
بیامد ز بازار مردی هزار / چنان چون بود در خور کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه / بیامد سر برکیانی کلاه
بهر سو بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله‌ای صد از آن سران / زمین را بسر برد گرز گران
بهر سو که باره برانگیختی / همی خاک با خون برآمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی / به جنبش اندرون زهره بشکافتی
به ترکان چنین گفت کهرم بجنگ / سیاه یا او بکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید / خروشش همه شیر زیان آورید
گروهی چو ناگاه فرمودشان / چنان هم که آواره بنمودشان
برفتند ترکان کمر بر میان / همی سر یکی چون هژبر ژیان
برآمد چکاچاک و از خشم تیر / خروش سواران بر از خاک خیز
چو لهراسپ اندر میانه بدید / به چاره کی نام یزدان کشید
ز سپری وان تابش آفتاب / نمی گشت و تخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از ترک کالی بخت / نگونسار شد مرد از آن ...
بخاک اندر آمد سر تاجدار / همه انجمن شد فراوان سوار
بگردنه چاک از گران جوشنش / ز شمشیر شد پاره پاره تنش
همی تو سواریش پند اشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی / از آهن قبا و شستنش روی
بماندند یکسر از او در شگفت / گر این پیر شمشیر چون برگرفت
بدانجا که اسفندیار آمدی / سپهر از بدین دست کار آمدی
همین اندکی ماجرا آمدیم / همی با کلهر چیره آمدم
بگردان چنین گفت کهرم که کار / همایون بود رنج اندرین کارزار
گرامی تا جور شاه لهراسپ است / کز آن پس جهاندار گشتاسپ است
شهنشاه را فرزندان بود / همه کار او بزم و میدان بود
کنون تخت گشتاسپ ازو بی‌تهی / به چند زده بیم شاهنشهی
وز انجا بلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زرآژده
همه گوهر و زر برافروختند / چو پایه همه عود و هیزم سوختند
از ایرانیان بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان همی یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان / ره بندگی بر نوشتندشان

ز خونشان بمرد آتش زردهشت ‖ ندانم چرا هیربد را بکشت ‖ زنی بود گشتاسب را هوشمند ‖ خردمند و دانا و [illegible]

از آخر جهان باره‌ای برگرفت ‖ [illegible] ‖ بکرد او ز ترکان میان را ببست

از ایوان ره سیستان برگرفت ‖ از آن کارها مانده اندر شگفت

نخستی بمنزل چو بر داشتی ‖ دو روزه بیک روز بگذاشتی ‖ چنین تا بنزدیک گشتاسب شد ‖ بر اکاهی مرگ لهراسب شد

همی چون ز کرد ره اندر رسید ‖ چو آن شاه گشتاسب زو را بدید ‖ بزن گفت برگوی کین از چه خاست ‖ چنین آمدن کرم ناگاه خاست

بدو گفت چندین چرا ماندی ‖ خود از بلخ نامی چرا راندی ‖ چرا دل بدین جای بنشاندی ‖ که آتش بجان برافشاندی

اگر گفت باید چه باید همی ‖ چرا سوی کشور نیایی همی ‖ سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ ‖ که شد مردم زنده را روز تلخ

وز آنجا بنوشادر اندر شدند ‖ همه زیر و بالا خود اندر شدند ‖ همه بلخ بر غارت و کشتن است ‖ وز ایدر ترا روی برگشتن است

بدو گفت گشتاسب کین غم چراست ‖ بیک تاختن ده و دو هم چراست ‖ چو من با سپاه اندر آیم ز جای ‖ همه کشور چین ندارند پای

چنین داد پاسخ که با ده بکوی ‖ که کاری بزرگ آیدت پیش روی ‖ شهنشاه لهراسب شد بر بلخ ‖ بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

وز آنجا بنوشادر اندر شدند ‖ رده هیربد را همه بر زدند ‖ ز خویشان و فرزند آذر برد ‖ چنین گنجش و خاندان ...

ببردند پس دختران اسیر ‖ چنین کار دشوار آسان مگیر ‖ اگر نیستی جز کشت شما ‖ خردمند را دل بزنی زجا

از آن دختر شاه ماه آفرید ‖ که باد و هوا هرگز آن را ندید ‖ چو خویشان و مردان و خواهران ترا ‖ نیاکان و نیک اختران ترا

ببردندشان با گرفتن کلاه ‖ بنیجی همه از پرودگان ‖ هم نام از هیر و نشان اندر است ‖ گروهی بکرده مان اختر است

که از تخت ز ریش بر دارشند ‖ ز ده باره و تاج بگذاشتند ‖ چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد ‖ ز ترکان بیارید خوناب زرد

[illegible]

بگو تا چه آید همی بر سرم
ز دشمن چگونه رسد بر تنم
که باشد برین بد مرا دستگیر
بیاید همی گفت تا گزیر

چو بشنید جاماسپ پاسخ
چنین گفت کای شاه با داد و رای

سوال کردن گشتاسپ از جاماسپ و پاسخ دادن او

اگر شاه گفت من بشنود
بدین گردش اختران ننگرد

بگویم همه هرچه دانم بروی
اگر شاه دارد مرا راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی
بگوی و مدار این سخن ایچ باز

بجز آسمان نیست دستور من
زاختر فزاید همی زور من
بدین رزم اگر سر شوی کامگار
نیاید ظفر کس بدین روزگار

بلشکر که ارجاسپ چون آن بدید / سوی راستش کهرم و توژ کشید
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند باد از گزید / به سوی لشکر همی بنگرید
سوی میسره نام شاه چگل / که در جنگ زو خواستی شیر دل
برآمد ز هر سو سپه گرد و دار / بپیش اندر آمد گو اسفندیار
از آن سو بفرمود تا ساروان / هیون آورد پیش و کاروان
چنین گفت با نامداران براز / که کرد این کار بر ما دراز
نباید بر این کار فرسوده دیر / نه خرسند و نه روز افزون بی
خود و ویژگان رهنمونان بهشت / ببازیم زین خستگی بر بهشت
چو اسفندیار از میان سپاه / چو پیل ژیان بر لب آورد کف
همی گشت بر سان گردون سپهر / بجنگ اندرون گرزه گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی ورزگرد بر بست
خروش آمد و ناله کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون بوم دریاستی / ز نیزه هوا چون ثریاستی
گرانشد رکاب یل اسفندیار / بغرید با گرزه گاوسار
بغرید و بر گرز پولاد دست / ز قلب سپه گرد بهمن بگشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برانگیزم امروز گرد
وز آن پس سوی قلب یک حمله کرد / عنان بار و تیز تک ...
صد و شصت گرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین ... / گرو شاه را ... کیاست
عنان را بپیچید بر سر ... / ز میان شد چو دریای خون لشکره
بکشت از دلیران صد و شصت و نه / همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کین آن بی‌وفاست / گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار / چنین گفت کین لشکری بیشمار
همه کشته شد هر که جنگی بدند / به پیش صف اندر درنگی بدند
ندانم تو خاشاک چرا مانده / گران دست و تنها بیا خوانده

گرفتن اسفندیار گرگسار را

زگفتار او تیره شد گرگسار / بیامد به پیش صف کارزار
بیامد کمان کیانی بچنگ / یکی تیر فولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد بر بر و سینه پهلوان
بزین اندر آورد تخت اسفندیار / بران تا کمانی برد گرگسار
گر آن تیر بگذشت از جوشنش / بجست آن کیانی بر و جوشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست تا زو سرش ببرید
ترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کرد کار / بینداخت بر گردن گرگسار
جیند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دستش ببست از پس پشت ... / گره زد کرهن بر کش بنگ
بلشکرگه آورد در پیش صف / کشیدش دو لب بر آورده کف
فرستاد و بدخواه را نزد شاه / ببست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین بار پرده سرای / بجنبید و بگشاید ...
کنون گر ابر گشته روزگار / که پیروز برگرد و از روزگار
از آنجا که شد آورده گاه / بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
برانگیختند آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار
چو ارجاسپ بر کام زان کرد رو / ز غم مست گشت و دلش بر طپید
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست / درفشش نه پیدا بمیدان بجاست
جهان تیغ زن کند بر شیر گیر / که گذاشتی نیزه بر کوه و تیر
ارجاسپ گفت که اسفندیار / برزم اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / نه پیدا سنان گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ از آن سخن / بیاد آمدش رزمهای کهن

خود و ویژگان رهنمونان سپاه / برفتند گردان اسپان سپاه
سپه را بدان رزمگه بر نشاند / خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآمد ز اسفندیار / بلرزید از آواز او دشت و غار
ایرانیان گفت شیر جنگ / مداریه خیره گرفته بجنگ
نیام از دل خون دشمن کنند / ز توران زمین کوه و غار کنند
بیغشردار از لشکر که خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه تو شد ... / بکشتی بخون کردی آسیا
همه دشت پای سر و ... / بریده بر تیغ ...
سواران جنگی همی خاستند / کلاه اگر فتی ...
چو ترکان بشنیدند کار جهان / همه پشت شان ...
کسی را که بر راه بگریختند / که تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده‌ها پر ز خار آمدند
بر ایشان بجوشید و زور آزمای / وز آن پس بجنگ کس را ...
ز خون زنان دل پر از درد / بر و کتفش از جوشن آورد ...
شکستند چنگال و شمشیر شیر / کشیده ز هفتاد ...
آب اندر آمد سرون نشست / جهانجوی شاه ...
نیایش همی کرد خون پدر / بر آن آفریننده دادگر
بیکهفته بر پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ چون ...
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او گرگسار
ز شیرین روان دل شاه شاد / دل از بیم لرزان کرد ...
بدو گفت شاها تو از خون من / ستایش نیایی به هر انجمن
یکی بنده باشم بر پیش تخت / حلیف بد سگالی ...
ز هر بد که یابم زبونی کنم / بروی درت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست ... / بر او گشن چنان ...
بلشکر که آمد که ارجاسپ بود / کو ز رزنده خون لهراسپ بود
بخشید از آن رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد ...
سرانداسپ را آن گروه برده / بکشت آن گروه شکر از او ...
وز آن پس بیامد به پرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه ...
ز لهراسپ زکین فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای نامور / تو بی شاه و دل خواهر ...
خشک اگر ... / از ننگ ترکان بیش کشته شد
چو بر تخت ما را پدید ... / چگونه کسی کو بود زیر دست
بکوبیم ازین ننگ تا زنده‌ام / بمغز اندرون آتش افکنده‌ام
بپذرفتم از کردگار بلند / گر گرفتی تو توران ...
برومی شوی در دم اژدها / کنی خواهر از ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همه گنج پیر و تخت مهی
مرا جایگاه پس پشت است / چو فرزند من بهر گرگسار
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس تاج و گاه
به پیش پدر من یکی بنده‌ام / نه از بهر شاهی پژوهنده‌ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ ... / نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهر از ارزبند / بجنت جهاندار شاه بلند
بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت / که با تو روان ... جفت
بپذیرفت یزدان پناه تو باد / بباز آمدن تخت و گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر اندر سرای / بجایی که موبد ...
گزین کرد از ایشان ... / سواران اسبا ... نیزه دار
بر ایشان بپرداخت گنجی تمام / بکرد ایچ و دلخوش ...
بخشید تختی با اسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه / گراپ سواران شان ...
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی که با لشکر آرد ...

بر رفتن نهاد آن زمان سر سپاه / شد از کرد خورشید تابان سیاه
از ایران بدشت آمد اسفندیار / سپاهی بدید از در کارزار

آغاز داستان ... سلطان محمود ... هفت خوان اسفندیار

کنون زین سپس هفت خوان آورم / همانا بر اندیشه خوان آورم
بگویم بتایید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان کین دو دارد برزم و ببزم / بدان رزم و بزم ...
اگر بخت فرخنده یاری کند / برین طبع من کامکاری کند
کز شاه جهان ... / بزرگان گیتی ورا بنده‌اند
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / بیارایت روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهد / از او خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل ... کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریبنده نرگس نهیب / ز سنبل ...
چو آتش ... پر از آب چشم / خروش معانی و حسنی بجنگ
چو آتش نیاید به یاد ... / وز آواز او سر در آید ...
چو بیدار کردی جهان را ببین / که دیبای نقش ...
چو رخشنده کرده جهان را فراز / رخ نرگس و لاله پر ...
بخندد و بدو گوید ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین چون بگرید هوا / همی زار ... پادشا
گل و لاله کاندر بهاران بود / بخون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی تخت شاه / چو اندر حمل بر نهد ... کلاه
اگر سروستان ... / وگر آب یابد کرد روز جنگ
ندارد همی روشنایی از ... / ز درویش و ز شاه کردان ...
کف شاه ابوالقاسم ... / چنین است ... پاک ناپارسا
دریغش نیاید بخشیدن گنج / نه آرام کرد ...
چو جنگ آورد پیش جنگ آورد / سر شهریاران بجنگ آورد
بر آنکس که گردن نهد گنج خویش / بخشید ...
جهان را ... / وز بخشش او ...
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

صفت ... ... کشتن ... گرگسار

ز ما بر وی و آنکه ... / یکی داستان خواند از هفت خوان
بگرد آنچه گوید سخن یاد گیر / روان و زبان برگرفت ...
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / سراپرده و خیمه زد با سپاه
چنین گفت کوچون ببامد بلخ / می و رود و رامشگران خواستند
همی راند از پیشش آمد دو ... / نشستند بر خوان شاه و رمه
بفرمود تا خوان بیاراستند / شد داغ دل اسپ اسفندیار
برفتند گردان لشکر همه / دمادم ببستند با گرگسار
وز آن پس بفرمود تا گرگسار / رسانم ترا من بتاج و بتخت
بفرمود تا جام زرین چهار / بگوی همه مرز ترکان ترا
وز آن پس بدو گفت کای ... / بخورشید تابان برآرم ترا
گرانمایه و گنج هرچه ... / همان کز ...
چو پیروز گردم سپاهم ترا / بگیرد بر من بگردی فروغ
نیا زادم ... / دل انجمن کرد ...
وگر هیچ کژی کنی یا دروغ / که ای نامور فرخ اسفندیار
سپانت بجنگ ... / تو آن کن که از پادشا ...
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که از مرز توران بوم ایران جدا
زمن تشنه شاه ... / کدامست کز وی ...
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست / سپه چند باشد همیشه بروی
کز و چند راهست و ... / زبالا و از هرچه دانی بگوی

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / گرای شیر دل شاه گرد سوار
سر راهست اندر بران شارسان / که ارجاسپ خواندش ...
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / خورشش تنگ باشد هم بر سپاه
یکی آب بر راه و خرگاه و شهر / گذر بر بزرگان گردان دهر
کجاست و آبشخور چارپای / فرود آمدن را نبینی تو جای
سه دیگر بیک هفته تشنه مرد و دام / بهشتم برویین در آید سپاه
پر از شیر و گرگ و پر از اژدها / که از جنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادوی گرگ و شیر / فزونست هم از بلا باد و میغ
یکی سوی دریا نوازد براه / یکی ناگهان اندر آید بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد ببرد درخت
وز آن پس چو روئین دژ آید پدید / ندرد پدید از افسانه کسی یا شنید
سر باره بر تر ز ابر سیاه / بود در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود آب روان / گر از دیده‌ش خیره گردد روان
بکشتی بر او بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال گر ماند اندر حصار / زنامون نیاید بجز پیش کار
هم اندر پس زیرش ... / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست / بگیتی باز راه کوتاه جست
چنین گفت با نامور گرگسار / که بر هفتخوان مرا ای ...
بزور و آواز کذر کس ... / مگر کرد تن خویشتن ...
بدو نامور گفت کای ... / بمنی و دل و زور اهریمنی
بپیشم چه گویی که اندر نخست / که باید که پیکار آن چاره جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پایه ور مرد ناپاک را
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
میان کوز ... / همان رزم شیران ...
دو دندان بکردار پیل ژیان / بر و یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا پنجمانش به بند / بیارد ورا کار ناسودمند
بیارات خرم یکی بزمگاه / ببر بر بنظاره بر انجمن ...
چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا با زمین ...
ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
سوی هفتخوان و توران ... / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه بودان ... / ز لشکر یکی نامور برگزید

کشتن اندر خوان اول اسفندیار گرگ را

پشوتن که بد مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
چنین گفت لشکر بایین ... / همی چشم از گفت گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسد / بدین کهتران بد نباید رسید
بیامد پشوتن بدان جنگ گرگ / ببستند بر پشت ...
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / چو گرگ اندر آمد بپیل سترگ
چو دیدند گرگان سرافراز را / میان یلی جنگ و کوپال او
زنامون سوی او نهادند روی / دو پیل سرافراز و جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
برآهیختند تیر باران گرفت / ببندی یکی کین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند پست / نیامد کسی پیش او تندرست
نگه کرد رویین تن اسفندیار / ببیند اگر درد بگشت کار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / عنان گران کرد و سر در کشید
سراشان بشمشیر خود کرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان بخاک
فرود آمد از نامور بارگی / بیزدان نمود از بجا ...
سلیح و تن از خون ایشان بشست / بدانجا که کم یاکی جایی نجست
بران ریگ رخ سوی خورشید کرد / ... بر زد روی سوی ...

همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا توش و زور و هنر
تو دادی تن پیل و خاک جای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
چو آمد سپاه پشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بماندند از آن کار گردان شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خواهیم اگر پیل مست / که جاوید بادا این دل و تیغ و دست
بی او فر و اورنگ شاهی مباد / بنه کی و دیهیم شاهی مباد
برفتند گردان و فرخنده‌ای / براو کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهره گرگسار / ز گردان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بگونه نوی خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی / ببردند لرزان و در پیش روی
سه جامش می داد و پرسش گرفت / که اکنون چه بینی چه گوئی شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار / که ای نامور شیر با شهریار
دگر منزلی شیرت آید بجنگ / که با جنگ ایشان نیاید نهنگ
عقاب از دلاور بران راه شیر / نپرد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
ببینی تو فردا که با نره شیر / چه گوید بشمشیر مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / از آنجا یکی برگرفتند راه
شب تیره لشکر همی راندند / بر و بر همی آفرین خواندند

اندر خان دوم رزم کردن اسفندیار با شیران

چو خورشید زان چادر لاجورد / یکی مطرفی روز و دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / هیاهوی و پرخاش شیران شنید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش / ورا پند داد و ز اندازه بیش
بدو گفت کای لشکر سرفراز / سپردم شدم من ترا [illegible]
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نر بد و دیگری ماده شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
جوان اندر آمد یکی تیغ زد / [illegible]
ز سر تا میانش بدو نیم شد / دل شیر ماده پر از بیم شد
ز جفتش برآشفت و آمد فراز / کجا تیغ زد بر سرش [illegible]
بریگ اندر آمد غلطان [illegible] / ز خون لعل شد دشت [illegible]
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهاندار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای [illegible] / تو کردی [illegible]
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن سر و یال شیران بدید
باسفندیار آفرین خواندند / ورا نامدار زمین خواندند
وزان پس برآمد یکی رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان با خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد [illegible]
سه جام از می لعل دادش [illegible] / چو اهرمن از جام می گشت شاد
چنین گفت کای مرد بدبخت خوار / چه بینی و فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه [illegible] / ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش بپیکار بشتافتی / چنین بر بلاها که دریافتی
بدانی که فردا چه آید بپیش / [illegible] بخت بیدار خویش
از ایدر چو فردا بمنزل رسی / یکی کار پیش آیدت کم بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی بدریا برآرد بدم
همی آتش افروزد از کام او / یکی کوه خارا شد از دام او
وزین راه اگر بازگردی رواست / روانت برین پند من برگواست
دریغت نیاید همی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا [illegible] آورند / سرافراز [illegible] گران آورند

یکی نغز گردون چوبی بساخت / بگرد اندرش تیغها برفراخت
ببر بر یکی گرد صندوق نغز / بیاراست آن مرد پاکیزه مغز
بصندوق بر مرد دیهیم جوی / دو اسپ گرانمایه بست اندر اوی
نشست آزموده بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / ببر بر نهاد آن کلاه یلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی را رنج پرداخته

اندر خان سیم رزم اسفندیار با اژدها و کشتن او را

جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر [illegible] اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد بر نامجوی / پسر با بزرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بجنگ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق و شیر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بست اندروی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان بخون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسپ از گزندش رها / بدم درکشید اسپ را اژدها
دهن باز کرده چو کوهی سیاه / همی کرد غران بگردون نگاه
فرو برد گردون و اسپان بهم / بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای سبز از دهان برفشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر [illegible]
ز گردون و آن تیغها شد غمی / [illegible]
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
ز شمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
از آن دود آن شیر بیهوش گشت / زمانی بیفتاد و بیتوش گشت
بیامد پشوتن هم اندر زمان / پس پشت او بر سپاه گران
بترسید کورا غم آمد بروی / دلش پر ز فغان گشت و پر آب روی
سپاهش همه بانگ برداشتند / پیاده شد از اسپ بگذاشتند
بیامد پشوتن هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زهرش نیامد مرا هیچ بهر
از آن خاک برجست و شد سوی آب / چو مردی که بیدار گردد ز خواب
ز گنجور خود جامه [illegible] / به آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت گریان و غلطان بخاک
همی گفت کاین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
از آن کار پر درد شد گرگسار / که جان زنده شد مرد اسفندیار
سراپرده زد بر لب آبشار / همه خیمها گردش اندر سپاه
می و رود بر خوان و می خواره خواست / پیاده جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد بر پیش اسفندیار
یکی خسروانی بجامش بداد / بخندید و از اژدها کرد یاد
بدو گفت کای بدرگ بیبها / ببین این دم و چشم آن اژدها
ازین پیش منزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آئی فرود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند

بآواز گفت آن زمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا پایه بادا ازو ای نیکبخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا [illegible] / نه اندیشه از روز کار نبرد
نه گرز و کمان باید ایدر نه تخت / [illegible]

کشتن سیمرغ اسفندیار در خان پنجم [illegible]

ببالای تیره برف آیدت / [illegible]
[illegible] تو با لشکر نامدار / [illegible] فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت / ز بخت خود اندازه باید گرفت
از آن پس که اندر بیابان کسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفته با خاک و شخ / پرد کرکس و مرغ و مور و ملخ
نیابی بجایی یکی قطره آب / زمینش همه بشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیزپر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا
درازی بران نیز فرسنگ چل / نه با اسب جان و نه با مرد دل
[illegible] / [illegible]
زمینش بکام نیاز اندرست / [illegible]
ز بیرون نیابد خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
ز ایران و توران اگر صد هزار / بیایند گردان خنجرگزار
نشینند صد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند از برش
فراوان جهانست و دیگر جهان / [illegible]
چو ایرانیان این بدان از گرگ[سار] / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد / بگرد بلاها تو اسپی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است این هم نماند نهفت
بدین جایگه مر کرا آمدیم / نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین رهنمایان نباید شمرد
که پیش تو آمد برین هفتخوان / بدین در جهان آفرین را بخوان
که پیروزگر باز گردی ز راه / دلی شاد و خرم شوی نزد شاه
[illegible] / همه شهر توران برندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار باید [illegible]
از آن پس که پیروز گشتی و شاد / نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن / [illegible]
شما گفت ز ایران بجنگ آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند [illegible] / بیزدان و آن خسروان بلند
که اکنون چنین سست شد پایتان / [illegible]
شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفت این [illegible] / [illegible]
ز ایران نخواهم جز از رزم کس / پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
[illegible] / بمردی و پیروزی و زور دست
[illegible] / ازین نامور فرخ شاهنشهی
[illegible] / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند [illegible] خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه / اگر شاه چند بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره ایم / نه در کوشش جنگ بیچاره ایم
ز ما تا بود زنده یک [illegible] / [illegible] از کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بسیجید ازان گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
[illegible] / ز رنج گذشته نیابم [illegible]
[illegible] / نماند تهی [illegible] رنجتان
همی رای زد تا جهان شد [illegible] / برفت از بر کوه [illegible]
برآمد ز درگاه با شور [illegible] / سپه برگرفتند [illegible]
بگرد آتش سپه همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب آن چادر [illegible] در سر کشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت خود در پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرز داران و نیزه وران

خوان ششم گذشتن اسفندیار به برف

بهاری یکی خوش [illegible] / دل افروز [illegible]
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی [illegible] / برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ
بیارید از آن ابر تاریک برف / زمینی پر از برف و بادی شگرف
هوا [illegible] / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا گشت سرد ابر چون پاره شد / سپهدار از آن کار بیچاره شد
بآواز پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / کزین پس کسی از ما همی نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
هم آنگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گرد کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت پر / ز سرما کسی را نه پای و نه سر
هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت [illegible] / گشادست بر ما در کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / از و نیکبختی نیاید بسی
بنیروی یزدان [illegible] / برین بدکنش هم ببندیم دست
از آن در بکایک تو آگه شوند / همه پاک با گنج و افسر شوند
چو خورشید [illegible] سر کشید / ببد باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار و رمه

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار

چو بگذشت زان تیره شب کاروان / خروشش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز شان اسفندیار / [illegible] گرگسار
که گفتی برین مرز [illegible] / همان جای آرامش و خواب است
کنون ز آسمان [illegible] / [illegible] آب [illegible]
چنین داد پاسخ که ایدر ستور / نیابد [illegible] چشمه آب شور
دگر چشمه آیابی چو زهر / [illegible]
چنین گفت سالار با گرگسار / یکی راه بر ساختم کینه وار
ز گفتار او نیز لشکر براند / جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب / بپیش اندر آمد خروش جلب
بپیچید بر بارگی شاه نو / [illegible] سپه رفت با پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
[illegible] کاروان / کجا پیش رو داشتی ساربان

ورا غول خوانند شاهان بنام   بروز جوانی برویش دام
به پیروزی اژدها باز گرد   نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی   ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادوی آن کنم   که پشت دل جادوان بشکنم
به پیروزگر داور یک خدای   سر جادوان اندر آرم به پای
چو پیراهن زرد پوشید روز   سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه   چو خورشید بنمود زرین کلاه

خوان چهارم [illegible] جادو [illegible]

چو یاقوت شد روی چرخ بره   بخندید روی زمین یکسره
سپه را بدان یل پشوتن سپرد   یکی جام [illegible] ببرد
یکی ساخته تیز طنبور خواست   می آورد و پیش آتش سبو خواست
یکی بیشه دید همچون بهشت   که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
فرود آمد و از درختان فتاد   بهر جای چون چشمه بر کلاه
فرود آمد از بارگی چون هژبر   ز بیشه لب چشمه بر گرد ابر
یکی جام زرین بکف برنهاد   چو دانست کز می دلش گشت شاد
بزد دست و طنبور در بر گرفت   سرایندن از کام دل برگرفت
همی گفت بداختر اسفندیار   که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند بجز شیر یا اژدها   ز جنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی از جهان بهره‌ای   ندارد جهاندار پری چهره‌ای
بیابم ز یزدان همه کام دل   مرا کرد بد مهر و دلگسل
به بالای سرو و چو خورشید روی   فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار   چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام   ابا جامه و رود برکرده جام
پر از رنگ روی برابر بهشت   بران ترک جادو بیاراست زشت
بسان یکی ترک شد خوبروی   ز دیبای چینی رخ از رنگ بوی
بیامد بنزدیک اسفندیار   دو رخ چون گل تازه اندر بهار
جهانجوی چون روی او را بدید   سرود می و رود برتر کشید
چنین گفت کای اختر کدخدای   بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره‌ای   تهی شهر بد زو مرا بهره‌ای
مرا داد فرخنده رای [illegible]   دل پرستنده پاک جان داد
یکی جام پر باده مشکبوی   بدادش بدان جادوی شوخ روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت   نهان داشت از جادو آژیر داشت
به بازوش بر بسته بد زردهشت   بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بران آهن از جان اسفندیار   نبردی گمانی بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش   بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادوی از خویشتن شیر کرد   سرافراز آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نتابی بجنگ   اگر آهنی کوه گردی پلنگ
بیارای زان سان که هستت نخست   بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری سیاه   چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ   نه جادو نه گرگ و نه شیر و نهنگ
جهانی برین هم نشانی فراز   جهان را بمهر تو باشد نیاز
یکی آتش از تارک کوهسار   برآمد ز گردار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین   بمالید چندین رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد   نهادند خوانی چنان چون سزد
بشد خیمه فرمود پس شهریار   که پاینده بدبخت آرند زار
ببردند پیش یل اسفندیار   چو دیدار او دید پس گرگسار
سه جام از می خسروانیش داد   ببد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت ای ترک برگشته بخت   سر [illegible] جادو ببین بر درخت

تو گفتی که لشکر بدریا بود   سر خویشتن بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت   گزین جادو و اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای شیر جنگی گو کارزار
بدان منزلت کار دشوارتر   گرامی شده زو بیش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا   بر او بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی   که برتند کوه است پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد ببر   ز دریا نهنگ و بخشکی هژبر
نبیند ز یزدان [illegible]   ترا او ابا کرگ و بجاو بسیج
دو بچه است با او ببالای او   جهان رای پیوسته دارائی او
چو او بر هوا رفت گسترد پر   ندارد زمین پوشش خورشید فر
اگر بازگردی بسودی بلند   نیازی بسیمرغ و کوه بلند
سپهبد بخندید و گفت ای شگفت   به پیکان بدوزم من او را دو کفت
ببرم بشمشیر هندی برش   بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل جادو از درد او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت   سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه   چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تار کرد   دو دست بر دیگر اندازه کرد
سپه را بیابان لشکر سپرد   همان اسب و صندوق و گردونش را
همی رفت چون باد فرمان روا   یکی کوه دیدش سر اندر هوا
بدان سایه در آب و گرد و دمی   روان را به اندیشه اندر گذاشت
چو سیمرغ از آن کوه بنگرید   پس پشت آن لشکر و کوس و بوق
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه   نه خورشید روشن بدی نه ماه
بدان ... که گردون بگیرد پلنگ   بدانسان که نخجیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو پای و دو پر   نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید   چو ننگ اندر آمد فرو آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان   خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پرید از آن جایگاه   کز آن سایه شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست   بخون اسب و صندوق و هامون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار   بغرید با آلت کارزار
زره دار شمشیر هندی بچنگ   چو زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد بر آن مرغ تا پاره گشت   چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه   که او داد بر هر بدی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا هوش و فر و هنر
تو بردی تن جادو از اژدهای   تو بودی بدین نیکیم رهنمای
همانگه خروشی بد از کرنای   پشوتن بیامد بر پرده سرای
سیاه برادر سلیح و سپر   بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند   همه پهلوانان با شاد آمدند
از آن کشته کس روی ماهی ندید   جز اندام جنگ او را ز خون [illegible]
زمین کوه تا کوه پر برف بود   ز فرش همه دشت پر ژرف بود
چو دیدند پر خون تن شاه را   کجا خیره گردی ز نخچیر را
همی آفرین خواندند شهریار   سواران جنگی کنداوران
نشستند آنزمان این بکی گرگسار   که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان [illegible]   همی رفت گریان دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان   بگردنکشان ایران روشن روان
زمین را بدید [illegible]   نشستند بر خوان و می خواستند
و زان پس بفرمود تا گرگسار   بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام پیاپی نبید   می سرخ و جام گل [illegible]
بدو گفت کای بد تن بدنشان   بگه کن ببین کار کرد جهان
ز سیمرغ به اندر شیر و ز گرگ   ز آن جادوی و اژدهای سترگ
بمنزل کرا اکنون از این آسمان   بود جای آب و گیاه و ستور

چو بانگ درای آمد از کاروان
دهم کان فرشته بد سالارکان

بزرگان و رمش از آمدند
خریدار و گردن فراز آمدند

بپرسید هر کس ز سالار بار
کزین بارها چیست کآمد به بار

چنین داد پاسخ که بازی درست
تن شاه چهرم که باید درست

توانایی خویش پیدا کنم
چو فرمان کند دیده گویا کنم

سپر باز بنهاد و خود رفت جوش
که تا چون کند تیز بازار خویش

یکی طاس پر گوهر شاهوار
ز دینار چیزی ز بهر نثار

که تا باقیش شاد از آستین
یکی اسب و جامه دیبای چین

بران طاس پوشید تابی حریر
حریر از بر و مشک زر و عبیر

بنزدیک ارجاسب شد چاره جوی
بیاراست بازار با رنگ و بوی

چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت
که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان
پدر ترک و مادر ز آزادگان

ز توران بخرم به ایران برم
دگر سوی دشت دلیران برم

یکی کاروانی شتر بار هست
ز پوشیدنی جامه و تخت

هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
فروشنده ام هم خریدار جوی

ز بیرون و در رخت بگذاشتم
جهان در پناه تو پنداشتم

اگر شاه بیند سوی کاروان
بهم وازه در کند ساربان

بتخت تو از هر بد ایمن شوم
بر سایه مهر تو بغنوم

چنین داد پاسخ که دل شاد دار
ز هر بد تن خویش آزاد دار

نیاز از تو کس تو ران زمین
همان گر گرامی بها جان چنین

بفرمود تا بس سرای فراخ
بدو شهر او بر بسازند کاخ

برو بین و در آرد مر او را پسند
همه بارش از دوست بر بر نهند

بسازد کله بر بازارگاه
همین است پس این اندر پناه

برفتند صندوق‌ها را بدست
کشیده مهار شتر را بدست

یکی مرد بخرد بپرسید گفت
که صندوق و ته‌ها چیست بار اشفت

کشیده بدو گفت با او چنین خوش
نهادیم تا جایگه برد و پس خویش

یکی جشن بر ساخت اسفندیار
بیاراست مجلس چو گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست
در آن کلبه و زیر بازار خاست

بشد آتش و باد از آن تنگ کاخ
ز ایوان روان شد به نزدیک شاه

ز دینار و زر شکستی بجست
همی بود پیش اندران نیکبخت

بیامد ببوسید روی زمین
بار ارجاسب بر کرفت آفرین

چنین گفت کای شاه کار دوان
همی اندر آمد نیز با ساربان

بدو اندرون باره و افسرست
که شاه سرافراز را افسرست

بگنجور گوید که تا خواسته
بدو بیند همی کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته بیند ز گنج
بماند همانا ندارد برنج

بپذرفتن از شهر بازارگان
نه بازارگان پرورش داد زین

بخندید ارجاسب و بنواختش
گرانمایه بر پایگه ساختش

چه نامی بدو گفت خراد نام
جهانجوی با رای و دانا به کام

بدو گفت ای مرد آزاد مرد
برنجی همی گرد و پرسش نکرد

ز دربان نباید ترا بار خواست
نیز امن آی اگر هست هوای

وزان پس بپرسیدش از رنج راه
ز ایران و گردان و گنج و سپاه

چنین داد پاسخ کزین پادشاه
کشیدیم راه اندر روی رنج

بدو گفت کز کار اسفندیار
به ایران چه بود و ز کرکسار

چنین داد پاسخ کزای نیکویی
سخن راند از هر کسی بازجوی

یکی گفت کاسفندیار از پدر
که بازارگشت و به پیچید سر

دگر گفت کز راه هر شخوان
سپه برد و شد بر ره هفتخوان

که رزم آزماید به توران زمین
نبردی بخواهد ز ارجاسب کین

بگوید جهاندیده مرد کهن
بخندید ارجاسب گفتش که نخ

اگر کرگس آید سوی هفتخوان
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

چو بشنید جنگی ز بین روی دو
بیامد ز ایوان ارجاسب شاد

همی پیش تو نو گشتاسب راست
بفرمود تا کرگسار از بند

سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
شود داغ دل میش برهای شیر

گشتی که آید نیابی تو آب
چنین داد پاسخ که کرکسار

بسوزد تن از تابش آفتاب
مر او را شناسیم چون هور و ماه

سپهبد بخندید و کرد خشم
برو هیچ ورنت بر سپهبد گفتم

فرو ماند زان ترک بی‌خرد خشم
بباید اگر هست گر تو دلیر

نیازارم از آنکه فرزند تست
گر او را اگر از دو بر سو ندست

گرفتش همان جنس سپیدش ز گل
بدو گفت کای بی‌من خاک سار

بپرسید مفواه ترک چگل
گرفتار در دست اسفندیار

چرا کردی ای مهتر از آب خاک
چو بینم همی از تو جز پای خواب

سپه را همه کرده بودی هلاک
چه خواهی ستم را جز بلا و گزند

بدو گفت کای کم خرد کرگسار
همه پادشاهی سراسر تراست

چو بیدار گردم من از کارزار
چو با ما یکی در سخن رای راست

چو بشنید پیوند او کرگسار
بپایید شد جانش از شهریار

[illegible]

کنون گاه آن آب دریا کجاست
سپهبد فرو ماند اندر شگفت

بباید نمودن بپارا و راست
هم اندر زمان بند از او برگرفت

برو پای آهن هم از آب گیر
بدریای آب اندرون کرگسار

بیامد کذر جو چه پیکان و تیر
بیامد همی گرفت مهار

[illegible]

چو آمد بخشکی سپاه و بنه
بر جنگجویان بجز او نشست

بیاراست با میمنه میسره
پرستار شد جام می بر بدست

بنزدیک روئین دز آمد سپاه
بفرمود تا جوشن و خود و گبر

چنان شد که گر سنگ دیدند
بردند با تیغ پیش هژبر

[illegible]

چو آتش برم سر ارجاسب را
همان اندر ایوان کو برد رشت

بسر اسر بسوزیم جگرشان ز تیر
در فشان کنم جان لهراسب را

بکشت از دلیران ماهی و دشت
بیارم زن و کودکانشان اسیر

چو گهرم کز خون فرشید ارد
سر از ابرم بخون ز ناب

ل کرگسار اندران تنگ شد
ل لشکری کرد پر خون و درد

بیم آرم اندر هر ره کیسا
وان ز زبانش بر آهنگ تنگ شد

در کلید نامور باز کرد
ز بار گران در پر آواز کرد
همیکرد چندی خرد و فروخت
همی هر کسی چشم او را بدوخت

ز دینارگان یکدرم نیست
همی آن بدین این بدان برد پی
چو خورشید تابان بزرگی بهشت
خریدار بازار او در نوشت

دو خواهرش رفتند از ایوان بجوی
غریوان و بر گنج خاور بسوی
بنزدیک اسفندیار آمدند
دو دیده دو رخ خاک ره آمده

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
بپوشید رخ با شبین گلیم

برفتند هر دو بنزدیک اوی
ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش بگفتند بیچارگان
از آن نامور مرد بازارگان

بگفتند کای مهتر کاروان
نخست از کجا راند ساربان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

بایران ز گشتاسپ و اسفندیار
چه آگاهی است ای گو نامدار
بدیشان دو دخت یکی باد
اسیریم در دست ناپارسا

برهنه دو تن سر و پا آب گرش
پدر شادمان و ز روشن هوش
چه آگاهی است تو از شهرها
برین بوم ترا یک شد زهرها

یکی بانگ برزد بر ایشان کلیم
که لرزان شده آن دو خرم تنم
گر اسفندیار از بنه خود بیاد
نه آنکس بکشتی کز اهنشاه

که گشتاسپ آن مرد بیداد گر
ببیند چون او کلاه و کمر
ز چیزی که اندر فروشنده ام
ز بهر تن خویش کوشنده ام

چو آواز بشنید فرخ همای
بدانست و آمدش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی
بپوشید بر خویشتن راز اوی

چنان داغ دل پیش او بر بپای
سرشکش ز دو دیده برخ بر فشاند
همه بود بر چاک و پاشش بچاک
ز ارجاسپ جانش پر از بیم گشت

بدانست جنگ آور پاک رای
گر او را همی اژدهاند های
سبک روی بگشاد و دیده براب
پر از خون دل و چهره چون آفتاب

ز کار جهان ماند اندر شگفت
دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت در هر چند
جبار دیده هرزه و لب را زبر بند

من ایدر نه از بهر جنگ آمدم
برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آتش
پسر در غم و شاه در خواب خوش

پدر آسمان باد و او بر زمین
نخوانم برین روزگار آفرین
پس از گله بر خوانت مرد جوان
بنزدیک ارجاسپ آمد روان

چنین گفت کای شاه فرخنده باد
جهاندار تا جاودان زنده باد
یکی ژرف دریا درین راه بود
که بازارگان زان نواکاه بود

ز دریا بر آمد یکی تند باد
کر ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی بر آورد گریان شدیم
بجان و تن خویش از آن شد بیم

پذیرفتم از داد او گر یکی
گر گرامی درم اندر این بجای
یکی نیم سالیم بر کشوری
که با شدید ان کشور اندر سری

بخواهنده بخشم کم و بیش را
گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کنند
برین خواهش امروز یاری کنند

بلشکر سرافراز کاندر کیاند
بنزدیک شاه جهان جهند
چنین ساختم کز جهان کم
ازین خواهش تا باشم جانکم

چو ارجاسپ بشنید از و شاد گشت
سر مرد نادان همه باد گشت
بفرمود کو را گرامی ترا است
وزین لشکر امروز نامی ترا است

بایوان خسرو بمهمان شود
اگر می بود پاک دستان شود
بدو گفت شاه ار اچند را
جهاندار بر موبدان موبدا

مرا خانه تنگست و کاخ نشست
برین باره از شوم ارجاسپ بند
در تیر ماه آمد آتش کنم
دل نامداران همی خوش کنم

ز هیزم که بر باره در کشید
شد از دود روی هوا ناپدید
بیامد بران پهلوی شادکام
فراوان بر آورد هیزم ببام

بکشتند اسبی و چندین بره
گشادند بر بام دژ یکسره
می آورد چون هر چه بد خورده شد
گشادند می رامش انده شد

همه نامداران برفته ز دست
ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت
که آتش همی آسمان را بسوخت

چو از دیدگه دیده آتش بدید
شب آتش و روز پر دود دید
ز جایی که بد شادمان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد پشوتن رسید
بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل مست
بنیزه فرو بست مرد دلیر

که چشم جهان آتش دید باد
همه روزگاران او سود باد
بزد نای سرغین و رویینه خم
بر آمد غو ناله کاو و دم

ز هامون سوی ره بیامد سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندران
همی از جگرشان بجوشید خون

دژ چون خبر شد که آمد سپاه
جهان تار از گرد لشکر سیاه
همه دژ پر از نام اسفندیار
درفت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بمالید بر جنگ بیداد جنگ
بفرمود تا کهرم شیر گیر
بر ابر کوس و شمشیر و لشکر و تیر

بترخان چنین گفت کای سرفراز
برو تیز با لشکر رزم ساز
ز نام آوران کن گزین ده هزار
همه رزم جویان خنجر گذار

نگه کن که این جنگجویان کیاند
وزین تاختن ساختن بر چه اند

لشکر کشیدن پشوتن برویین دژ بفرمان اسفندیار

سرافراز ترخان بیامد دمان
درفشی سیه پیکر او پلنگ
سپه کش پشوتن بقلب اندرون
بدین روی دز با یکی ترجمان

سپه دید با جوشن و ساز جنگ
ز ایران درفش سپه نامدار
چو اسفندیار نهم اندرون
سپاهش جهان سر بسر گون

بجنگ اندرون گرز اسفندیار
چنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخم سنانهای الماس گون
کس او را جز از شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره بر کشید
همه هر که بد گرد پرخاشجوی
بشد تیز نوش آذر تیغ زن
تو گفتی همی بر بارد خون

بجنگ اندر آمد سپه از دو روی
که از تن بخاک اندر آورد سر
چو نوشاد او را بهامون بدید
همی جست پرخاش از آن انجمن

بیامد سرافراز ترخان ز پیش
دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه جنگ کرد
بزد دست و تیغ از میان بر کشید

کمرگاه ترخان بدو نیم کرد
که گرد از سر سرکشان بر نشست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت
بزرگش یکی بود با مرد خرد

بر آشفت و لشکر بهم بر شکست
گرای نامور شاه خورشید فر
ز ایران بیامد سپاهی بزرگ
گریزان ز لشکر همی راه جست

چنین گفت کهرم که پیش سپه
بدین دژ نیامد چو او هیچ کس
همان نیزه جنگ دار ز جنگ
به پیش اندرون نامدار سترگ

سپهدار اسفندیار است و بس
که نوشید کر باره کین کهن
بزرگان چنین گفت پیروز شد
که در گنبدان تیر دیدی چو جنگ

غمی شد دل ارجاسپ از آن سخن
خروش هژبر زیان آورید
همان زنده زیشان همانا نه
ز دژ یکسره سوی هامون شوید

همه لشکر اندر میان آورید
جگر خسته و داد خواه آمدند
چو تاریک شد شب اسفندیار
کسی نام ایران نخواند چو

همه از در دژ براه آمدند
یکی تاب بر آن خستگان جست باد
کباب و می آورد و نوشیدنی
بپوشید ز جامه کارزار

سر بنده و قیصار گشاد
بیاورده و خورده همه شادکام
چنین گفت کای شب بیاراستی
همان جامه رزم پوشیدنی

چنان خورده شد هر یکی را بجام
اگر نام گیرم از اید سرات

بکوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلا پیش یزدان کنید
هر آنکس که هستند ننگ و نبرد / وزان پس سپه را همه گرد کرد
که یک بهره زایشان بیابان حصار / بسازند با هر کسی کارزار
دگر بهره تا در دز شوند / ز پیکار و خونریختن نغنوند
سیوم بهره را گفت از ترکشان / نباید که یابم ازین پس نشان
هر آنها که با ما بدند دوست / سرانشان بخنجر ببرید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد / شد نیز دیگر بدیشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار غران گرد از شیر
چو زخم خروش آمد از در سرای / روان پیش آزادگان شد همای
بر خواهر خویش بهر آفرید / بخون ژرف هر دو رخ ناپدید
چو آمد تبیره ز اسفندیار / دو پوشیده رو دید چون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیر مرد / کز ایدر بتازید مانند گرد
کز آنجا که ارجاسپ گاه نشست / بسی زر و سیمست و در و نهفت
بباشید تا من درین رزمگاه / اگر سر دهم باستانم کلاه

کشتن اسفندیار ارجاسپ و شکستن لشکر توران

بیامد یکی تیغ هندی بدست / کسی را که دیدار دیوان گشت
همان بارگاهش چنان گرم گرم / ببندد در دران تا مور بارگاه
ز بس خسته و کشته و سوخته / زمین همچو دریا شد آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل لشکر برزم تیمار شد
بجوشید ارجاسپ از جایگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجر آبگون / زبان پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست اندر کاخش اسفندیار / بدستان اندرش خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان / بپا پی کنون تیغ و پیکارگان
یکی بیوه دادت لهراسپی / نهاده بر و مهر گشتاسپی
بر آویخت ارجاسپ اسفندیار / از اندازه بگذشتشان کارزار
بپالی هسی تیغ و خنجر زنم / گهی بر میان گاه بر سر زدم
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست / نه دید اندر جایش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پهلوار / جدا کردش از تن سر اسفندیار
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه دانی که آید نهانی برنج
شبستان او را بانجام سپرد / وزانجا که روشنایی برد
ار گنج و دینار و مهر گرد / بتوران نبودش کسی هم نبرد
بیامد بر آخر و بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
از آن تازی اسپان کش گزین آمد / بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند از آنجا صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
همی خواهر از بر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
از ایرانیان نامور چند مرد / بدر ماند با ساوه و ارجمند
چو من گفت این بار سرای شوم / خود و نامداران بهامون شوم
ز ترکان ارزنده نیکبخت / نگر تا نباشد مرا نیکبخت
هر آنکه که آید کاخ آن انجمن / رسیدم بران پاکرای انجمن
عنو دیده بان آمد از دیدگاه / گرو شد تاراج گشتاسپ شاه
چو انبوه کرده بد ز بر سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ پاس / بیاراید از پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان از آن جایگاه / بینداخت بار پیش سپاه
بیامد برون با صد و شصت مرد / خروشان و جوشان بتن پر ز درد
چو نزد سپاه آمد و شتر سپید / بر و نامدار آفرین گستریم
سپاهش همه مانده از در شگفت / که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست / سر پس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسپ شایسته بر ور بد

چو ترکان

چو ترکان شنیدند بانگ خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / روانش ز آواز او تیره گشت
چو بشنید با انجمن گفت / که تیره شب آواز ... نخفت
چه گویی که امشب چه خواهد نمود / بباید همی داشت تا روز بود
که باره بدینگونه نگشاد لب / بدین شاهی چنین تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سرش با نخجیر بر بند پست
چو بازی کند پاسبان روز و شب / چنین نامداران شود کاربد
اگر دشمنی مان بود جانیکی / که جوید همی رزم پیکار کی
بآواز بر گفتن و روز بر / بگویم مغز من کوپال بر
بدینگونه آواز و سور خوش شد / دل کهرم از پاسبان خیره شد
ز بس نعره از هر سوی بر نشان / پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت آواز بسیار گشت / وز اندازه پاسبان درگذشت
کنون دشمن از خانه برخاست هم / وزان پس دگرگونه افسون کنم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل من بر بخت با این سپاه
کنون پیکان باز باید شدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان چنان پشت برگاشتند / شب و دشت پیکار بگذاشتند
خروشان بیز روز آمد سپاه / که تا این خروش از کجا دیده‌ام
پس اندر همی راند اسفندیار / زره دار با گرز و کاوسار
چو کهرم بر باره روز رسید / پس لشکر ایرانیان زاجه
چنین گفت کاشتا جز از کارزار / چرا مانی با گرز اسفندیار
همه تیغ باید کشیدن ز نام / بنجنو فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندر او رنجت / بدان نامداران که زیبد بخت
دو لشکر بدانسان بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آید سپیده دمان / بزرگان چین را نیاید گمان
برفتند مردان اسفندیار / بدان بام آن باره نامدار
بریده سر شاه ارجاسپ را / جهاندار خونریز لهراسپ را
بر جیش سپاهش در انداختند / ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز توران سپاه / ز سر بر گرفتند ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسپ ... کشتند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار گشت / وزان رزم بر خود بیاید گریست
بر آمد که زاد او دیر اسپرا / سپهدار شیر اوژن آهوترا
که گشته کربداشت گیتی سپاه / بر و جادوان روز برگشته‌اند
کرا باید اکنون سپردن سپه / درفش کرداریم برهمن
چو از شاه پردخته شد جایگاه / مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بترک اندر اکنون نیاز / ز خلخ پر از دود شد با طراز
از آن پس بترسش بر آن انجمن / زره دار با خود و ترک آمدند
دو دو دار بر خاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده گشته ز بیم / کسی را که کار روز برگشته بد
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجای ی جدا دست کوپال بود
چو اسفندیار اندر آمد بجای / سپهدار کهرم بغرید بر پای
دو جنگی بدانسان در آویختند / که گفتی بهشتان بر آمیختند
سپهبد گرینده کهرم گرفت / مرا و را هم از تخت برگرفت
بر آوردش از جای از زین بلند / همه لشکرش خواند نه آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار / پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ / زمین پر ز ترک و هوا پر ز گرگ
سر از تیغ باران چو برگ از درخت / یکی ریخت رخت دیگری تاج و تخت
همی موج زد خون بدان رزمگاه / سری زیر نعل اسپ با کلاه
نماند کسی آرزوی جهان / نخواهد گشادن جهاندار نهان
گهی کش سرافراز با بار یکی / گریزان همی راند یکبار یکی

هر آنکس که شد در دم اژدها / وگر شد روانش نیابد رها
ز ترک و ز چینی سواری هزار / وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
روان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده ابر بهار آمدند
سپهدار خونریز و بیدار بود / سپاهش ز بیداد او گرسنه بود
کسی را نداد از یلان زینهار / بکشتند از آن خستگان بیشمار
بتوران زمین شهریاری نماند / ز گردان چین نامداری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / دل خستگان جای بگذاشتند
بران روی دز بر سراپرده زد / چو پیدا شد از هر سوی ...
بزد بر در دز دو دو ... / فرو هشته از دار پیچان کمند
سرافند بیابان کوه رکرد / برادرش را برد بر راه گرد
سپاهی فزون کرد از ... / بجای که آمدنشان ...
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم بر زدند
بجای یکی نامداری نماند / بچین و بترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدا آتش بدان رزمگاه
جهانجوی چون کار ... / سران را بیاورد و ... گشته

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ شاه از روین دز

دبیر جهاندیده را پیش خواند / وزان چاره جنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر / قلم خواست و ز ترک و چینی بگفت
نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و فرهی / خداوند بهیم و شاهنشهی
خداوند جاه و خداوند گاه / خداوند نیکی خداوند راه
دهنده جاودان کام گشتاسپ باد / ببینو همه جای لهراسپ را
چو بر دخت شد آفرین خدای / کشانند از هر سوی دشمن ...
وزان کارهایی که آورده بود / سر دشمنان را که بسپرده بود
چنین گفت کای شاه ... / همه مهتران مرترا کهتران
کنم آگه از کار خود شاه را / کز من چون بهمه دم این راه را
رسیدم بر این توران ... / که هر کز نخوانم بر و آفرین
که گر برگشایم سراسر سخن / سر و مغز تو کرد از ...
چو دستور باشد مرا شهریار / نخوانم بر و چاره کارزار
ببیند از او شاد و خرم شوم / وزان رنج دیرینه بیغم شوم
وزان چاره را کز سر ساختم / کز تا دل از کینه پرداختم
برویین دز ارجاسپ کردم تباه / جز از موبد ورد و تا ...
کسی را ندادم بجان زینهار / کیا در بیابان سر آورد ...
همی مغز دادم خور شیر و گرگ / بگرز و بخونید ...
فلک روشن از شاه گشتاسپ باد / زمین گلشن از جان لهراسپ باد
چو در نامه بر مهر اسفندیار / نهادند رفتند چندی ...
بیونان کنک ... تیز رو / بایران فرستاد سالار نو
نماند از پی پاسخ نامه را / بگفت آتش مرده بگاه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بنبشت ...
سر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده باد هر که نیکی بجست

پاسخ نوشتن گشتاسپ شاه به اسفندیار ...

خرد یافته مرد یزدان پرست / بنیکی بر یزدان ...
دگر گفت کز داد گر کدخدای / بخواهم که او باشد ...
درختی بکشتم بباغ بهشت / گزان باد و تر ...
سرش سبز و بادیت ... / همه برگ او زیب فرا داشت
بماناد تا جاودان این درخت / دل شاه مان باد و پروخت

نخستین که گفتی که کین نیا / بجستیم پر از چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن / بتنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود / که از کوشش جنگ نامی بود
نگه دار باش آن تن ارجمند / که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چندین سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم / پیاده شدم جان در آواز رزم
سپاه آنچه شد خون ریختن / چو شیران جنگی بر آویختن
چو کین برادرت ... بهشت / از اندازه خون ریختن در گذشت
و دیگر از آن پرگشته نیا / ز دل دور کردن بد کیمیا
چو خون ریختند آن خون ریختی / چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بوی شاد و پیروزگار / روان خرد باد آموزگار
نیاز آیدت ما را بدیدار تو / بر آن پرهنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه بازگشت / بدین بارگاه آی با سرکشان
هیونان تگاور ز دز بازگشت / همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باد آمدند / نزد سپهبد فراز آمدند

بازگشتن اسفندیار از روین دز فراز آمدن

چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید زر و بر آرایت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برنشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / ز اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسبان ... و کوه / بداغ سپهدار توران کرد
هزار اشتر از گنج دو خارشان / چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
هیون خواست از هر سوی ده هزار / پراکنده از دشت و ز کوهسار
هم از گنج ارجاسپ دربار کرد / بلشکر درم داد و آغاز کرد
صد از مشک و ز عنبر و گوهران / صد از تاج و ز تاجور افسران
وز افکنده نهانی دیبا ... / بفرمود تا برنهادند بار
و پانصد سر از جامه چینیان / هم ابریشمین و هم از زرنیان
عماری بسنجید و زیبا جلیل / کنیزان برو ز چینی دو میل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / بیا تنها چو سوی رزمش ...
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند تا ...
ز پوشیده رویان ارجاسپ ... / برفتند با موبد و رد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی ... / پر از سوگ باد و دختر ...
چو آتش بر روین دز اندر فگند / زمانه برآید بچیزی بلند
همه باره شهر زد بر زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
بر پور جوان سرافراز گفت / پراکنده باشید باهم جفت
براه اندر آمد بکی رزم داد / بر ایشان بنخجیر بر بدید شاد
شما راه سوی بیابان برید / ستانها چو خورشید تابان ...
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخجیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آن جای ... / همه خواسته گرد بر جا بدید
هوا خوش گوار و زمین پرنگار / تو گفتی بتیر اندر آمد بهار
وز آنجا که خواسته بر گرفت / همی ماند از آن اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته یکی گشت با بوز ... / غمی بود از رنج در راه دراز
سر فرزند برپایه ... / ز دیر آمدن شان دل ...
بیامد سپاه و بیامد پسر / که چون تو کجا باشد ای پرهنر
از آنجایگه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند / همه مشک و عنبر فرو ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین و سواران و کنداوران
چو گشتاسپ بشنید رامش گرفت / بآواز با جام می در کشید

بلشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
بیامد به پیش پسر تازه روی / همه شهر گشتاسب پر گفتگوی
همه بر در او نخیره شدند / بزرگان و لشکر پذیره شدند
پسر نیز با نامور گردان / بزرگان و فرزانه موبدان
چو روی پسر دید شاه جوان / دلش شادمان گشت و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
بیامد پسر را ببر در گرفت / پدر ماند از کار او در شگفت
همیخواند بر فر او آفرین / کر جنیو بیادار مان زوربین
وزانجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت
در ایوان شاهی نهادند خوان / ابا لاله گفت مهان را بخوان
بیامد ز هر کشوری نیک یار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور / گسارنده میداد درخشان چو هور
همه کوه و دستان برافروخت / دل و بکالان ازان پر طرب
پسر خورد باده بیاد پدر / پدر با مهان هم بیاد پسر
بپرسید گشتاسب دهقان / پسر را پدر گفت کای جوان
گشتاسب گفت ای گو اسفندیار / اگر بر نهم گران تکن خواستار
بگویم به پیش تو فردا همه / ایا پرخرد شهریار رمه
سخنهای دیرینه یاد آوریم / دل و جان بگفتار شاد آوریم
چو فرزانه هشیاری … / به پیروزی دادگر …
بوند هر کس برفتند مست / یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سر آمد کنون قصه هفت خوان / بنام جهاندار ایران بخوان
مرا داد کرد او این دستگاه / خداوند خورشید تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این / نهادیم بر چرخ گردنده زین

در صفت بهار و حکایت و نصیحت گوید

کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آرد از جویبار
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / ز رغم خوردن توانند برید
برافت فرخ سرا از که هست / بجشناسه بر دوم شکست
همه بوستان پر ز برگ گلست / گو و اندرون لاله و سنبل است
بیا لیز بلبل بنالد همی / گل از ناز او بنالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بجنبد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد ز ابر / گر از ابر بینم خروشش هزبر
هم برو همی بر تنش پرنش / درفشان شود آتش اندر زبن
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چگوید همی / ز بر گل اندر چه جوید همی
بکه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / نباشد جز از ناله زو یادگار
ز آواز رستم شب تیره ابر / هر رود دل شیر و چنگ هزبر
ولیکن کمی عیب او را جانان / بریخاند او جان آزادگان
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان

آغاز داستان جنگ رستم و اسفندیار

کرچون مست باز آید اسفندیار / فتم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفت شب تیره اندر برش
یکی جام بنهاد گشاده لب / چو از خواب بیدار شد تیره شب
چنین گفت با مادر اسفندیار / کرا با من همی بکشد شهریار

مرا گفت چون کین لهراسب شاه / نخواهی ز توران ز ارجاسب شاه
همه خواهر از بیاری شنید / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی نو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
چنان چون برآورد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار کرد و ز خواب
بگویم پدر را این سخنها که گفت / ز دانستنیها نشاید نهفت
وگر آنکه آباد مانند آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر تاج شاهی سپارد رواست / پرستش کنم چون بتان را شمن
که بیکام او تاج بر سر نهم / همه شهر ایران بیارایم هم
همه پیشیان خوار شد برترش / غمی شد ز گفتار او مادرش
بزور و بدل کار شیران کنم / ترا بانوی شهر ایران کنم
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نخشد برو نام بردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای سپاه / تو داری برین بر فزونی مجوی
یکی تاج دارد پدر از پدر / تو داری و لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و تختش تراست
چنینکو ترا ای نره شیر … / به پیش پدر بکمر در میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / چه نیکو زد این داستان شهریار
کرجش ز نان راز هرگز نکوی / چو کردی سخن باز گردد بگوی
بکاری مکن باز فرمان زن / که هرگز مبین زن را رای زن
پر از رنگ و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده و جام خورد / ره باده رفتن آرام کرد
سیوم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی بر دل اندیشه نفزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آنزمان شاه جاماسب را / همان فال گویان لهراسب را

خواندن گشتاسب جاماسب را و پرسیدن از اسفندیار

برفتند بازیچه او کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
گرا ور او بود زند و استا و راز / نشسته با آرام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / برو پای دارد بهی و مهی
حبت بز ری که آیدش بر سرش / اگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / کشیده از آن رنجهای کهن
ز تیمار مژگان پر آب کرد / بدانش بر و برا تاب کرد
همیگفت بر روز و بد اختر … / کر آید بدو دانش همی …
مرا کاشکی پیش فرخ پدر / زمانه فکندست بچنگال شیر
ورا من نبینی بر از خاک خون / فکنده بر انسان بخاک اندرون
ورا خود بکشتی پدر … / گرفتی ز جاماسب بر افراز …
که اسفندیار … جنگ اوی / بر روی دل شیر از آهنگ اوی
ز دشمن جهانی سراسر … / برزم اندرون …
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او ببایدش خورد / بسی شوره و تلخی …
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و ز راه دانش مگرد
دل شاه ازین غم بر آشفت سخت / همیگفت با خویش کای شور بخت
چو اسفندیار ار نباشد کسی / برین تخت با تاج بهره بسی
کرو چون ز ر سپهبد بود / مرا زیستن زین سپس بد بود
طلاروت گشتاسب با من بگوی / گزین پرسشم تلخی آید بروی
ورا در جهان دشمن … گرفت / گران … باید گرفت
بدو گفت جاماسب کای شهریار / تو این روز را خوار مایه مدار

ورا هوش در زابلستان بود / بدست گوان پور دستان بود
بجاماسب گفت آنگهی شهریار / که بر ما بگرید بسی روزگار
اگر من بدو تخت شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاج مهی
ز جیند برو بوم زابلستان / نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / گر از چرخ گردان بیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش نگردد رها
بباشد همه بودنی بی گمان / نجست از دم مرد دانا زمان
دل شاه ازین در پراندیشه شد / سرش را ز اندیشه چون بیشه شد
ز اندیشه گردش روزگار / همه بر دری بود آموزگار
چو برگشت شب گرد کرده عنان / سپیده برآورد رخشان چراغ
نشست از بر تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود جشن پرستار و شه / پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبد آن پیش شه بر دو راه / ز اسپهبدان پیش اسفندیار
پس اسفندیار آن یل پیلتن / برآورد آوش از دره آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / توی بر زمین فره ایزدی
سر مهره داد از تو پیشه شده / همان تاج و تخت از تو زیبا شده
ترا ای پدر من یکی بنده‌ام / همی آرزوی تو پیونده‌ام
تو دانی که ارجاسب از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
بیاد آر بخشنده فرهی / چو خوردم من از بهر آن بی بهی
چو بنمودم این ایزدی شد پدید / گر خوردم من آن سخت سوگندها
یکی سخت سوگند از بهر دین / نخوردی تو وارش گران آیمین
که هر کس که آرد بدین در شکست / از آتش بتاب کرد سوی بت پرست
بیالش بخنجر کنم بر دو نیم / نیاید مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ / ز بر کشتم از جنگ جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم / گر جام و خورش خواستی ور برزم
ببستی تن من ببند گران / ستونها و مسمارها آهنان
سوی گنبدان دز فرستادیم / ز خواری به چشمه گمان داده‌ام
بزاری شدی تا بلخ گذاشتی / همه رزم را رزم بند آشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را / فکنده بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسب آمد ستمدیده / وزان بستگیها تنم خسته بد
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / برین نیز چندی بکوشید بخت
بدو گفتم این بندهای گران / ز زنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان نیایم بروز شمار / بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت گر چون تو چندی بران / سرافراز با گرزهای گران
میان را ز نکوخسته تنها بتیر / همی خواهرانت که بردند اسیر
ز ترکان گریزان شدی شهریار / همی بجهد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها / برین درد و تیمار آزارها
سخن چون ازین در بسیار گفت / که گفتا بدرد و غم بر و جفت
غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم نزد شاه و رمه
از ایشان بکشتم فزون از هزار / نکردم سخن بر شما آشکار
همانا که هرگز نیاید چنین / کز استخوان برشمارم سخن
ازان باز گردم سر ارجاسب را / برانگیختم نام گشتاسب را
زن و کودکان شان بزنهار گاه / بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه خواسته را نهادی بگنج / سرمایه درد آمد و سود و رنج
ز بند و ز پیمان و سوگند تو / همی بگذرم من ز پیوند تو
همی گفتم ار بازیابم ترا / ز روشن روان بر گزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی سزای سزاوار تاج
مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست

بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / پر از رنج پویان ز بهر چه‌ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین پیش گردی بگیتی کار / که یار تو باد جهان کردگار
ز چینم همی دشمنی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان

[illegible]

که نام تو باید نهان شود / چه بیجان همانا که بیجان شود
بگیتی نداری کسی را همال / مگر پیلتن پهلو پور زال
که او راست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی آسمان بگذرد / بلی خویشتن کهتری نشمرد
همان پیش کاوس کی زنده بود / ز کیخسرو اندر جهان بنده بود
بشاهی ز گشتاسب برتر سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی کسی خستم مر نبرد / ز رومی و توری و آزاده مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و نیرنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را هم چنین / نمانی که کس برنشیند برین
بدو دار گرد آور مال و زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / باندازه باید کرانی سخن
تو با شاه چوبی سنگ آهو / ز دست خدایان بر آنگه گرد
چه جویی بنزدیکی مرد مه / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / هم شهر ایران بدو بود شاد
ورا نام بودی خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نو اندر جهان نامداری نواست / بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار / که ای پرهنر شیردل شهریار
هر آنکس که از راه ایزد بگشت / هم عهد و پیمان او باد گشت
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی آسمان شد بر عقاب / بزاری و خواری فتاد اندر آب
نهانا ماوران دیوزادی برد / شبستان شاهی مرا ورا سپرد
سیاووش نکرد از او کشته شد / همه دوده ور وزیر کشته شد
کسی کو نه عهد جهاندار جست / بگرد در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو اندر کشتی دست رستم ببند / بیارش بپا زنجیر و کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور تو آن ناپسنده سپاه
وزان پس نپیچد ز فرمان کسی / اگر کام اگر گنج یابی بسی
سپهبد برو باز پاسخ بکرد / بشب چون گفتار زین بارگرد
ترا خیز دستان و رستم بگاه / همی راه جویی به اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / ز گیتی مرادو خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان / مرا گوشه بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام / بفرمان ورایت سر افگنده‌ام
بدو گفت در کار تندی مکن / بلندی نیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / ز تندی بجایی بماند شکست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخش داد اسفندیار / گر لشکر نباید مرا خود نگار
گرایدون که آید زمانم فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز

[illegible]

رفتن [?] بزابلستان بجنگ رستم

[illegible]

رسیدن بهمن [?]

[illegible]

[?] دادن رستم بهمن [?]

[illegible]

فرستادن [?] زال [?] آزاد کردن [?]

[illegible]

ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد و در شب کهن / که جایی ندید بد پیدا زمین

همانا که رستخیز این سخن / میان بزرگان که دارد کهن
کنون خاور اوراست تا باختر / همی بشکند گردن شیر نر

ز توران بود تا در شندوام / جهان شد مر او را چو کهتر دوم
ز مردان کاری و نیزه گذار / جدا کاه داد چندو دوای سوار

فرستندش از مرز تا باج و ساو / که با جنگ نیزه‌شان هیچ تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که ای از تو آزاده دردمندان

نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
کناری گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش تر امهتران چون کنند / مگر کز تو دل پاک بیرون کنند
همیشه همی نیکوی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی

اگر برشمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
مرا گفت رستم ز بس خواسته / هم از کشور و گنج آراسته

تراول نشستی و گشت تست / بگیتی کسی را جهانی بدست
چه کار آیدم دوری از رزمگاه / ز چیزم مر آنیست در بزمگاه

برآشفت آنگاه و سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
گر اوراچ بسته در بارگاه / نبیند کسی زین گزیده سپاه

کنون من ز ایران بدین آمدم / ببندد شه دستور تا ارزم
بپرهیز و پیچان شو از خشم او / ندیدی که از خشم آورد چشم او

چو ایدر بیایی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدرم آن جهاندار شیر

که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
نشوتن برین بر گواهی منست / روان و خرد رهنمای منست

که من چند بر گشتم از شاه رام / ولیکن همی بیم از او ترکنام
چه بر شهریار است و من کهترم / ز فرمان او برگذر نگذرم

همه ده و اکنون نباید نشست / بدان رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده و رای نیک نام

همه بند من بیگمان بشنوند / بدین خوب گفتار من بگروند
نباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود

چو بسته ترا نزد شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بپا شم بپیش پناه / ز خشم و ز کین آرمش باز جای

[illegible]

عنان زاکران کرد درپیش رود
بپرسید ازو فرخ اسفندیار
بدو گفت چون رستم پیلتن
نخستین درودش ز رستم برا
بیامد کنون تا لب هیرمند
ز بهمن برآشفت اسفندیار
که با کودکان راز کاری بزرگ
تو رستم همی پیل جنگی کنی
بفرمود کاسب سیه زین کنند
بیامد دمان تا لب هیرمند
تهمتن ز رخش اندر آمد برود
گرفتا ندارا بدین جایگاه
چنان دان که یزدان گواه منست
که روی سیاوش اگر دیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر
دژم بخت آنکس که با تو بزد
همه ساله بخت تو پیروز باد
تن پیلتن را ببر درگرفت
سزاوار باشد ستودن ترا
دگر آنکه چون تو پاکیزه نیست
بدو گفت رستم که ای پهلوان
یکی آرزو خواهم ای نیک خواه
خرامان بیایی سوی خان من
چنین پاسخش داد اسفندیار
نشاید که از گردش فرمان شاه

[illegible]
زبالای او زین زرین کشند
به فتراک بر گرد کرده کمند
پیاده شد و داد و شد را درود
چنین تندرست آمد او با سپاه
خود زین سخن رهنمای منست
بدین تازه روی گر دیدمی
به بالا و فرّ [illegible]
[illegible] تخت اندر آرد بکرد
سر تخت و گیتی افروز باد
چو خشنود شد آفرین کرد
یلان جهان خاک پای تواند
یکی شاخ [illegible]

ملاقات کردن اسفندیار با رستم [illegible]

بدیدار روشن کنی جان من
گرای از یلان جهان یادگار
گذشت از بر و بوم و از جای او

بدو گفت کای رستم پیلتن
سطبر است بازوت چون ران شیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ
ز ناخن فرو ریختش آب زرد
خنک شاه گشتاسپ کاین پور داد
همی سفت چنگش بچنگ اندرون
بخندید ازان فرخ اسفندیار
چو من زین زرین نهم بر سیاه
دو دست ببندم برم نزد شاه
رهانم ترا از غم و درد و رنج
کجا دیده جنگ جنگ آوران
بجای می سرخ کین آوریم
ببینی تو ای فرخ اسفندیار
ز کوهه باندرش بر دارمت
کجا یافتم من ز کیقباد
دهم بی نیازی سپاه ترا
بروی ترا تاج بر سر نهم
همه روی ایشان نکو کنم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
شکم گرسنه روز می گذشت
بیارید چیزی که دارید خوان
یل اسفندیار و یلان یکسره
ببینم که رستم اکنون ز می
چنین گفت پس با پشوتن براز
پشوتن چنین گفت با میگسار

باز آمدن رستم به اسفندیار و دستوری گرفتن

کجا کرده گر بر گشته روز جنگ
ولیکن بخندید از درد مرد
که او پور دارد چو اسفندیار
همی داشت تا چهر او شد چو خون
بدو گفت کای رستم نامدار
ببر بر نهم خسروانی کلاه
بگویم که من زو ندیدم گناه
بیابی پس از رنج خوبی و گنج
کجا یافتی یاد گرز گران
کمان و کمند و کمین آوریم
که ایدون بخواهش کارزار
ببر بر سر خوان زال آرمت
ببینی همه جان آزاد او
برابر بدادم کلاه ترا
سپاهی ز گشتاسپ بن بر نهم
بشادی تن خویش را فر کنم

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

کسی را که بسیار گوید جوان
ز هر سو شنید و بخورش بره
چه جوید چه گوید ز کاوس کی
که بر جان بابت نیاید نیاز
که بی آب جامی پر از می بیار

بغرید و جنگش بیابان بحسن
گرفت آن زمان دست مهتر درست
خنک آنکه چون تو پسر زاید او
همه ناخنش پر ز خوناب گشت
تو امروز می خور که فردا ز رزم
ستانم ز رانت نهم بر زمین
بپاشم بجنگش بجو آهنگری
بخندید رستم به اسفندیار
اگر بر چنین روز گردد سپهر
غو کوس خواهم ز آواز رود
چو فردا بیایی به دشت نبرد
نشانمت بر نامور تخت عاج
گشایم در گنج هر خاسته
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه
وزان پس ببندم کمر بر میان
چو تو شاه باشی من پهلوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت
بفرمود مهتر که جام آورند
بیاورد یک جام می میگسار
چرا آب بر جام می افکنید
می آورد دهقان گرا آنچه نم

چنانی که بشنیدم از انجمن
بر و یال چون اژدهای دلیر
برو بر بخندید مرد کهن
چنین گفت کای مرد یزدان پرست
همه فرهی گیتی از یاد او
رخان سپهبد پر از آب گشت
به پیچی و یادت نیاید ز بزم
گران پس بپرخاش جویی کهن
لب آنم ز هر گونه داوری
بدو گفت سیر آیی از کارزار
بپوشد میان دو تن روی مهر
به تیغ و بکوپال باشد درود
بیاورده مرد اندر آید به مرد
نهم بر سرت برد افروز تاج
از رستم نهم تخت آراسته
گرازان و نازان و جسم ترا
چنان هم که رستم بر چیرگی
کسی را ازین درفشاند روان
اگر گفتار چندین نیاید بکار
ز گفتار بیکار بس بایدت
بماند از خوردنش در شگفت
بجای می پخته خام آورند
بیاورد پر باده خوشگوار
که تیزی نبیند کهن شکند
ز رستم همی اشگفتی بماند

چو هنگامه رفتن آمد فراز
می هر چه خوردی ترا نوش باد
همان می که با تو خورم نوش گشت
ز دشت اندر آیی سوی خان من
بیاسای چندی بر آرای هوش
چو فردا ببینی ز مردان کرد
ببینی که من در صف کارزار
هنر پیش بینی ز گفتار من
بدو گفت پس رستم پهلوان
دو کار است هر دو بنفرین من
بگرد جهان هر که راند سخن
همه نام من باز گردد بننگ
که او شهریاری جوان را بکشت
اگر من شوم کشته بر دست او
ولیکن همین خوب گفتار من
چنین گفت پس با سرافراز مرد
نگر آسمانی سخن دیگر است
ترا سال برنا دور روزگار
گراید مگر گشتاسپ را تاج و تخت
ز روی زمین گیر اندیشه گرد
همی جان من در نکوهش کنی
مکن شهریارا جوانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند
ترا بی نیازیست از جنگ من
بماند بگیتی ز من نام بد

بمی لعل شد رستم سرفراز
روان ترا راستی توش باد
روان خردمند او توشه گشت
بری شاد یک چند مهمان من
سوی مردمی باز باید کوشش
چو من تاختن را ببندم کمر
چنانم که با باده میگسار
مجوی اندرین کار آزار من
که بر دستی من بر تو کان
گزاینده رسمی نو آیین من
نکوهیدن من نگردد کهن
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
بران کو سخن گفت با او درشت
نماند بزابلستان رنگ و بو
وزین پس بگویند در انجمن
کز اندیشه روی مرا کرد زرد
که چرخ روان تا کجا تاخت ترا
ندانی فریب بد روزگار
نیابد همی سیر از روی بخت
خود چون تیر هوش با اندیشه کرد
چرا دل نه اندر پژوهش نهی

نصیحت کردن رستم اسفندیار را و پاسخ دادن او

وزین پوشش گردی که ننگ منست
بگشتاسپ باد او سرانجام من

چنین گفت با رستم اسفندیار
بدو گفت رستم که ای نامدار
گران کینه از داد بیرون کنی
سخن هر چه گفتم بجای آورم
چنین گفت با او یل اسفندیار
تن خویشتن نیز مهمان مکن
چو از شهر زابل بایران شوم
دل رستم از غم پر اندیشه شد
اگر من دهم دست بند ترا
گر از بند تو بد شود نام من
که رستم ز دست جوانی گرفت
و گر کشته آیی به دشت نبرد
بمن بر پس مرگ نفرین بود
گسسته شود نام من از نام
اگر نیکوی ماند باشد ز من
اگرچند گویی تو از کاستن
همه بند ایوان بمن بر همی
تو برنا دلی و ندیده جهان
همه گرد گیتی دوانند ترا
که تا کیست اندر جهان اندرا
بتن رنج کاری به گذشت خویش
زمانه همی تاختت با سپاه
چو بشنید گردنکش اسفندیار

که شاد از می تا بود روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار
بزرگی و دانش بر افزون کنی
خود و پیش تو رهنمای آورم
که تخمی که هرگز نروید مکار
بایران رود کار فرمان بسیج
بنزد یکی شاه ایران شوم
جهان پیش چشمش کی اندیشه شد
وگر سرفرازم گزند ترا
بد آید ز گشتاسپ انجام من
بزابل شود دست او دراز است
شود نزد شاهان مرا روی زرد
همه نام من پیر دیو بود
بزابل نگیرد کسی نیز نام
خود نیکان ماند باشد سخن
مرا ایدر رای تو آید گزند
ز دانش سخن برگزیری همی
جهانبان مرگ تو گشته نهان
بهر سختی بد درانده ترا
گر از تو بپیچد سر از کارزار
اگر بدکانیت آید به پیش
چنین بر بلا کار راستی مکن
سر بر تن خویشتن بر گزند
که بر دست من گشت خواهی تباه
چنین گفت کای رستم نامدار

برآرای چشمین نگر تا گرفت
که چندین همی بر من افسون کنی
بی آزار خوانندت و پاک رای
سپهبد ز گفتار او سر بتافت
ندیدم اندر جهان خوبتر
تو اکنون بخوبی بر زال روی
بکاه آی و برجنگ چاره بساز
بدانی که بیکار مردان مرد
ترا تنگ رخش مهمان کنم
که تیر دلیران اسفندیار
که با تیر با نامداران مرد
لب مرد دانا پر از خنده شد
چو فردا بیایی به دشت نبرد
که از گرز من بازیابد سرت
بدان تا که گرینده باشیده با
بگرایش گفت ای سرای امید
در فرهی بر تو اکنون بجست
برستم چنین گفت کای پاک رای
که مهمان چو سیر آید از میزبان
گراوه و پاکان و یزدان بجست
کنون سایه از تو گشتاسپ جست
بدیگر پشوتن که شیر مرد
دل نیکنام زان مرو رده شد
بزد بر بر و یال اسفندیار
چو برگشت از و پشوتن گفت

بدانگه که گشاد راز نهفت
که تا چند از زال بیرون کنی
ترا مرد هشیار نیکی فزای
همه خواهش او همه خوار یافت
از و نیست در رنج از و نیست
سخن هرچه بشنیدی از راه گوی
مکن زین سپس کار بر یاوه
چگونه بود روز ننگ و نبرد
سرت را بکوپال درمان کنم
بر آورده کرد نشاید بکار
نیاورده کر بر نجویی نبرد
همان رستم اخنده را بنده شد
ببینی تو آورده مردان مرد
که پیدر بر جگر باد درست
بخوبی نیاورد که کارزار
خنک روز کار تو باچشمه
که بر تخت تو با سرا بر نشست
چو این کشتی برپره برای
بر کشتی بد نام با میزبان
تو خوشی روشن بخرم بنهفت
نشست تو چون این آمد است
نجوید بگیتی همی کار کم
بدان زیم شمشیر او بنده شد
گروشاد شد گردش روزگار
که گردی و مردی نشاید نهفت

که بر فرخنده کانا بود
تو خواهی که هر کس که این بشنود
گویند کو چیره ام و نبرد
چنان دان که من سر ز گفتار تو
ترا هر چه خوردی فزاینده باد
سلامت همه جنگ را ساز کن
ز مردان ببینی به آوردگاه
بدو گفت رستم که ای نامجوی
تو در پهلوی خویش نشنیده
ببینی تو فردا ز میدان مرا
که از دست من رانی تا درست
برستم چنین گفت کای نامجوی
نه من کو بیم و زیر اسپم چو کوه
و گر کشته آیی به آوردگاه
چو رستم بیامد بپرده سرای
همایون دری گاه کاوس کی
شنیده این سخنهای اسفندیار
سزد گر من بوم زابلستان
سرای دهرا که گفت برو روزگار
زمین از سر سر و آز شوی گشت
نشسته بیک دست او زرد دشت
بهیچش اندرون فرخ اسفندیار
بر آشفت رستم بسان پلنگ
بیامد بر پهلوان سوار
کمی زنده پیلست بر کوه کنگ

اگر چند پر روز دانا بود
بدین خوب گفتار تو بگرود
بباید ورا داد چندان نوید
نه پیچم سرا از بر تخت و کلاه
بدانه بیش از اگر اندیشه باد
وزین پس پیمای با من سخن
اگر گیتی شود جنس جنگ سیاه
ترا گر چنین آمدست آرزوی
بگفت از ایشان که را دیده
همان گرد گرده عنان مرا
بکوبد به پر و جگر باد درست
چو از کشتی تو بدین گفتگوی
نگارنده مرد همی کرده
بفنبت برم زین بر نزدیک شاه
زمانی همی بود چشمش بپای
همان کاخ و گنجه و نیک پی
چاده بیامد برنام دار
بهر دانش نام زابلستان
که جمشید را او همی درکنار
پر از غارت و فنج زخوب
که بایدت دست اندر آن است باز
گروشاد شد گردش روزگار
ترنجی که رودش گرفته کلنگ
همیدیش از پیش آن امدار
اگر با سلاح اندر آید بجنگ

ز ما نا همی گند فرو زیب
چو فردا بیاید آوردگاه
ترا گفتمی هیش گویم همی
بجنب اشت و بامداد بگاه
اگر نیکو بهانت نود ز جهان
ترا با او چگوی و کین و خشم
همانا گراز مردم پاک دین
همی خوب دانی سخن راندن
چگویی که هرگز ز فرمان شاه
تو گویی و من خود چنین کی کنم
که کس نیست زمانه بگیتی نبرد
پشوتن بدو گفت کای نامدار
دل دیو را راه دادی کنون
چگونه کنم من که ترسا ز دلم
ورا نامور هیچ پاسخ نداد
زواره بیاید بزد نامدار
کمان آور و گسته آن آوری
چو رستم سلیح نبردش بدید
کنون کار پیش آمدت سخت و باز
ندانم چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید دستان ز رستم سخن
بدو گفت ای نامور پهلوان
بغریدن شاهان سرا فرختند
همی تخمشان زین زمین برکنند
نماند بزابلستان آب و خاک

بترسم که فردا بچیند نشیب
کنم روز روشن برو بر سیاه
ندارم هستی دل بشویم همی
برو تا با ایوان او بی سپاه
میان کیان و میان مهان
بشوی از دلت کین وز چشم خشم
نزیبد که گوید سخنها چنین
خود از آرزو دیو شاه را
به بهید بدوزخ برد پای
که کاری بگفتار تو بی کنم
بمرد آنکه نام بزرگی نبرد
چنین چند گویی تو از کارزار
همی نشنوی پند این پهلوان
بیکبارگی من ز تن بگسلم
دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
ورا دید تیره دل و زرد روی
کمند آر و گرز گران آر و بیر
سرافشاند و باد از جگر بر کشید
بهر جای بر امن بخت با شش

پند دادن زال رستم را

چه گفتی گزین تیره گشتم روان
همیشه دل از رنج پر و جند
زن و کودکان را آب افکند
نشیب برین بوم گرد و مغاک

همی سوزد از فر و مهرش دلم
پشوتن بدو گفت بشنو سخن
بسا ز که کس را که آزار مرد
بایوان او روز فرخ کنم
همی سرز مجد ز فرمان تو
چنین پاسخ آورد اسفندیار
گر آید و گرد دستور ایران زمین
همه رنج و تیمار من باد گشت
مرا چند گویی گنهکار شو
گر آید و گرنه ترسی همی
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ
که تو تا برسد به تیره کمان
دلت تیره بینم همی پر ستیز
دو جنگی و شیر و دو مرد دلیر
چو رستم بیامد بایوان خویش
بدو گفت رو تیغ هندی بیار
زواره بفرمود تا هرچه گفت
چنین گفت کای جوشن کارزار
چنین رزمگاهی که فردا و شیر
تو تا بر نشستی بزین نبرد
بترسم که روزت سرآید همی
همی تا جوانی چو اسفندیار
ورا دیو نگه او را سند اید

به فرمان او ار دل بگسلم
همیگویمت کای برادر مکن
به هر ره همی با تو آزار کرد
سخن هرچه گویند پاسخ کنم
دلش راست جنم بجان
که بر گوشه گلستان آتش خار
دل کوش چشم دلیران ویی
همان این زرد شت آباد کشت
ز فرمان گشتاسپ بر او شوم
من امروز ترسی تو
چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
بندر تو ابلیس را نگان
کنون این کنش را کنم روز روز
که داند گرو گشت که آید بزیر
ز اندیشه رنج زرد و دل زنش
همان نیزه و مغفر کارزار
بیاورد گنجور او ناشغفت
برآسوده ای از جنگ یک روزگار
بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
چه بازی کند دور دم کارزار
بر اندیشه شد جان مرد کهن
نبودی نکرد گفتار کد
که اختر بخواب اندر آید همی
اگر تو شوی کشته در کارزار
نباشد ترا نیز نام بلند

همی هر کسی داستانها زنند | برآورد نام ترا بشکنند | کرا شهریاری ز ایران گشت | بدانگونه گفت با او درشت
همی باش تو پیش او بر بپای | وگرنه هم اکنون بزار ابجای | بپیچید از این شهریار جوان | کرکش نشنود تا ماند در جهان
برین آرزو تیره گردد روان | وز او باز خر خویشتن را بگنج | هر پیش بیابی چنین ترا | بگنج و برنج این سخن بار جست
سپاه و دراغلق آرای تو | بران تا بر چنین کی روی شاه | توپای اندر آور چشمهای | چو بر کرد و او در لب هر سند
چو ایمن شوی بنده کی گن برای | | خود از شاه کردار بد کی مزد | چو بینند ترا کنه با تو به

پاسخ دادن رستم ... را

بدو گفت رستم که ای مرد پیر | برزم سواران با ماوران | سخنها به نیکوئی آسان بگیر | همان رنج کار سرح جهانان
برای مرا سال بسیار گشت | تو در بستان کاخ گلشن نگار | بر و نیک پرسیدی برگذشت | چو من برنشینم بر اسب نبرد
رسیدیم بر ایران ما زنده | برود فتر کهتری خواندم | گو رزاره به بی هر آستین | همی خواد کیسر و تختهای
کنون گر که بر هم ز اسفندیار | بدانش بر من دروی آرای | بر چرخ ماه اندر آرم که کرد | از و هستی گنج و گردن ددیغ

بازگشتن اسفندیار از رستم روز دوم

بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار

چاره جستن زال و رستم با آمدن سیمرغ نزد زال

تعلیم دادن سیمرغ رستم را بتیر گز

اندر نصیحت کردن رستم اسفندیار را و نشنیدن او

شنیدم که دستان جادوپرست / بخورشید یازد بهر کار دست
چو خشم آید از جادوان بگذرد / برابر کردم هستی با خرد
پشوتن بدو گفت باز آر چشم / که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای / همانا که شب خواب نشمرده‌ای
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد سر زمانی بجو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
چو خورشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
بدو گفت کز من بجستی تو دوش / نبودت دل و جان و آرام و هوش
فراموش کردی تو سکزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر
جز از جادوی زال گشتی [illegible] / وگرنه کجا [illegible]
کجا دیلم از کشته [illegible] کارزار / چنین گفت رستم [illegible]
ولیکن [illegible] / بگفت [illegible]
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بترس از جهاندار یزدان پاک / مکن خویش را با دل اندر مغاک
مرا داد روز و شادی همی / بنوشاد و آواز فرهی
بخورشید و ماه و بپستا و زند / که دل را نتابی ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که گفت / وگر دیت بر تن کسی را نهفت
بیابی [illegible] / روندت کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بسال دراز
همه هشت آرم ابا شهریار / تن خود بکوپال بخشم [illegible]
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور داتا براند ز پیش
برابر ابا تو بیایم براه / روم هر چه فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه گشته مرا شادمان / جهانی نیز گرسند فریادم
که گر کین کرد انای چنین که گفت / اگر کس را نباید [illegible]
یکی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر کرد از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب / بنیم وقت پرخاش روز نهیب
ز دیوان و خاقان چه گویی همی / رخ آشتی را بشوی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین بیابند ایا ما بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد

[illegible] کردن رستم اسفندیار را و قبول کردن [illegible]

مکن نام من زشت و خود را تو خوار / گر [illegible] بناید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / جهان باره و طوق گوهر نگار
هزارت کنیزک دهم ترش لب / پرستنده بخت تو روز و شب
از گنج و سام نریمان و زال / گشاده کنم پیش تو بی‌همال
همه پیش تو پاک گرد آورم / ز زاولستان مرد گرد آورم
هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاج و انگشتری
همه مر ترا ایزد فرمان کنند / کرو خواه جان و دل بشکنند
وز آن پس به پیش پرستار تیغ / شوم تا به پیش شه کینه‌کش
زوال و رکن شهریارا تو کین / مکن دیو را بر دل خود کمین
جز از بنده کمتر اوت نیست / بمن بر بجای ایزد پرست
که اندیشه تا جادوان نام / بیا نا ز من وز تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی تو خون نابکار
مرا کی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد

که هرکو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد زبون
جز از رزم از من تو چیزی مجوی / چنین گفتها را بخیره مگو
[illegible] / کمان زه کرد آن [illegible]
همی پیش [illegible] اسفندیار / [illegible] رستم [illegible]
ز [illegible] / همی گفت کای پاک [illegible]
روان [illegible] سوی آسمان / چو آن تیر [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible] اسفندیار
روان مرا [illegible] / همی [illegible] آن پاک جان
همی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همی گفت [illegible] کمان
[illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد



وصیت کردن اسفندیار رستم را و سپردن بهمن را بدو

زاری کردن رستم بمرگ اسفندیار و نالیدن

گرو روز بزرگان درگشته شد
بود بر کف رستم نامدار
برآورد رازی که بود از نهفت
بآواز با شهریار جهان

تو آموختی شاه را راه گژ
بگفت این و دیگر زبان برگشاد
چو بشنید اندرز او شهریار
چو بر رفت گشتاسپ از بزرگان

زاری کردن ... گشتاسب بر اسفندیار

همی کور بسته ز چنگال شیر
بنعل گران وعمود و کمند
همه زند کانی بیاکست تلخ
گرفت از نهان پادشاهی بشت

ز ترکان جز کین او نا خواست
چو او بسته آمد شکسته شد
چو مارا گر کشیده ایم ...
تو دیدی که فرزند مردت چه کرد

نامه نوشتن رستم بشاه گشتاسب و پوزش نمودن

بیاموخت رستم بدان کین خواه
همه فرزین شایسته و دانشش

برانکس که کینه نوشتش نخست
بکرم کم کند کینه کارزار
مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
که فرخ نژاد و ز مرد نخست
کنون پس چه اندیشه از کار ...
پراکنده گشت از میان جهان
گرانیده را آمدن سود گشت

دگر گفت یزدان گواه منست
سپردم بدو کشور و گنج خویش
بدانگونه بر کردش آسمان
هنرهای شاهانش آموختم
روان و تن و جان من پیش او
جان زاری بنده و او نزد خویش
نزد رستم دل ناسور گشت خویش

جواب نوشتن گشتاسب نامهٔ رستم را

اگر سوی دانش گراید کسی
خورد ... گذشته گشت
ز تخت و ز مهد و ز تیغ و کلاه
بیدبشاهزاده با ... بند
کر آن پادشاهی بهمن رسد
بجای آمد و گشت با آب رای
بسان رختی ز باغ بهشت
بفرمود فرخنده جاماسب را

پشوتن بگفت آنچه دز خواستی
توانی که او بی وزان بهتری
فرستاده پاسخ بیاورد زود
خودمند و با دانش و دستگاه
گشتاسب گفتا پسندیده و ...
به بیگانه شهری فراوان نماند
که داری بگیتی چنو یادگار
کنون بنویس یک نامه نزدیک اوی

نامه نوشتن گشتاسب به بهمن و رستم ...

سزد گر فرستی همی بازجای
برآرای کار و ز ...
ز خفتان و ز خنجر اکنون

یکی سوی بهمن که اندر زمان
برستم چو برخواند نامه دگر
ز بر گستوان و ز تیر و کمان

نگی خورد ... اندرش نغز نفتی
چو کم شد سرافراز روی تیم
بکردن برانذیشش اورا گمنه
که با احمد سهل بودی براه

بیدان انکام و بزم نگار
همی گفت کاین جهاندار اوی
سرآمد همه کار اسفندیار
همیشه تن از رنج پرداخته
دلی پر ز دانش سری پر سخن

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

روان خردمند را رهنمای
ابوالقاسم آن فرد بیهم ...
جهانی از نام گنج آگند
ز داد و دهش جهان شد جوان
تهی دستی و سال نیرو گرفت
بدان نامور شهریار زمان
دو کین اردوت ... را
گرتاهت دنیا نکرد و نهان
گذشته ز رازهای کهن

سرایم سخن این نامور داستان
خداوند ایران و توران ...
... چون سامانیان بگذرد
فلک انگه ... کلاه ...
... ز رستم ... خواهد ...
همه شهر با من بدین ...
ز اندازه ... و بگذرد
ز چیزی که ایشان پسند آید
که از من پس از مرگ ماند نهان

داستان شغاد و رستم و کشتن رستم

فراز آمد ... گوینده
که ای از لبت ... او

کنیزک ... روزی یکی
ستاره شناسان ...

چو سر برشد آن زاده خسروی
برادر چو رستم چو دستان پدر
گر از تخم سام نریمم نیم
تو از چاکری کمتری بر درش
همی رفت با کابلی چند مرد
هماکه چو روی پسر دید زال
بپرسید بسیار و بنواختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان
چگونه است کار تو با کابلی
ازو شکوی بد مرا بیش ازین
مرا بر سر انجمن خوار کرد
ازین پس بگویم که او رستم است
ازان مهتران شد دلم پر ز درد
ازو هیچ مندیش از کشوری
نشانم ترا بر سر تخت او
ازان پس برآرایم هر گونه کار
بفرمود تا ساز نخچیر کنند
بیامد بر پیش پر جنگی شغاد
بگو یار و گر پیش تو آید بجنگ
بیارد به پیش تو خواهشگری
زواره فرود آمد و صد سوار
ازو زود چون شاه کابلستان
بد اختر چو از شهر کابل برفت
برانگیخت لشکری چاه کن
زده تیغها را بدان اندر زمین

شغاد اندر آشفت از بد خوی
ازین نامورتر که دارد گهر
برادر نه خویش رستم نیم
برادر نخواند ترا مادرش
دلی پر ز کین لب پر از باد سرد

آمدن شغاد نزد زال و رستم و شکایت کردن

چو دیدش خردمند و روشن روان
چگونه زبی از رستم زابلی
خود و دیو مرا خوار کرد اندرین
همان کو سر و بد نیازرد
نه رزم و نه مردی که گوهر من کم است
ز کابل برفتم خسته و زرد
که نه کشورش باد و نی گوهرش
بخاک اندر آرم سر بخت او
بدان تا بکابل کند کارزار
ز زابل بکابل نشیمن کند
که با شاه کابل کند رزم و کین
اگر تو بجنبی که سازد درنگ
ز کابل فراوان گزیده سران
پیاده جهان نیز صد نامدار

[illegible] کابل سپهبد زابلستان

کجا نام بردند ازان انجمن
همان تیغ و شمشیر و زوبین بکین

چنین گفت با شاه کابل که من
ازو شاه کابل بر آشفت گفت
نگوید ترا او ز دستان سام
ز گفتار او تنگدل شد شغاد
بیامد بدرگاه فرخ پدر
چنین گفت کز تخمه زال شیر
چنین داد پاسخ برستم شغاد
کنون می خورد جنگ سازد همی
چنین گفت چندانکه از تیغ و جام
نه فرزند زالی مرا گفت نیز
چو بشنید رستم برآشفت گفت
من اکنون برین گفته چونان کنم
همه آتشش چند روز ارجمند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
چو شد کار لشکر همه ساخته
که گر نام تو برنویسد بر آب
برانم که او زین پشیمان شود
بدو گفت رستم که اینت رای
برفتند با رستم پیلتن
سراسر همه دشت نخچیرگاه
بچاه و سر چاه کردند کور

همی سر فرازم بهر انجمن
که چندین چه داری سخن در نهفت
برادر ز تو کی برد نیز نام
برآشفت و سر سوی زابل نهاد
دلی پر ز پیکار و کینه بسر
چنان برز و بالا و آن فر و یال
هماکه بر پهلوان تاختش
نزاید بگرز و در خنده دلیر
که او شاه کابل بکین هیچ باد
سر از هر کسی بر فرازد همی
که با سیستان اندر ایم ما و
اگر هستی او خود نیرزد بچیز
که هرگز نماند سخن در نهفت
بره بر دل دیده چنان کنم
سپرده ورا جا بجایی بلند
کسی را که شایسته بود در نبرد
دل پهلوان گشت پر درد رفت
بکابل بیامد کسی از ...
ازان رفتن رستم سوی راه تنگ
مرا خود بکابل نباید سپاه
ز زابل بکابل چنین انجمن
فرستاد او را بر اسب [illegible]
بر دشت نخچیر کرد آن نهفت
همی راه برکند در زیر چاه
که مردم نبیند نه چشم ستور

ز زاروی رستم و چه بد راه
که آمد که پیلتن بی سپاه
هم آنگه پذیره بیامد ز شهر
ز سر شاره هندی برگرفت
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد
سزد گر ببخشی گناه مرا
ببخشید رستم گناه مرا
بفرمود تا پای برسید و سر
همه اندرون آب چندی درخت
می آورد و رامشگران را بخواند
یکی جای دارم که از دشت و کوه
بنخچیر که آید کسی راز ما
چنین است کار جهنده جهان
بگیتی ز جنگ اجل جان که برد
چو از مرگ آگه نبد پهلوان
کمانی کیانی ز ترکش نهاد
برفتند با پهلوان سی و شست
زواره تهمتن بران راه بود
دلش غافل از حیله کابلی
چو نزدیک آنجا رستم رسید
ازانجا که رخش تافت پی
ز خاک زمین تازه هیبت رسید
همی تا زیانه برآورد گرم
ز تنگی چاه چون جست رخش از گزند
بشد چشم تاریک و دل پر نهیب

بیامد ز زابل اندکی سپاه
به پیش آمد آن کرد و زنهار خواه
زبان پر ز پوزش دلان پر ز بهر
برهنه شده دست بر سر گرفت
همی کرد پوزش ز کار شغاد
کنی تازه آیین و راه مرا
گزین کرد ازان پایگاه مرا
بزین برنشست آن شه نامور
نشاندند بکندند انجای رخت
همانجا ز تخت کیی برنشاند
بهر جای نخچیر بایی گروه
به چه دانش هم کیج افتد کمان
نخواهد نهادن بما بر نهان
هر آنکس که آمد بگیتی برد
طلب کرد آنگاه تیر و کمان
همی اندر دشت با شغاد
برایشان همه اختر بد گذشت

در افتادن رستم و رخش و زواره در چاه

هم آنگاه از بوی رخش اندر دمید
تن خویشتن کرد مانند گوی
بشد روی مردی و جای پناه
بزد رخش انگاه مانند غرم
دو هر گر فرو رفت پایش بزیر
زنا لادر آمد بسوی نشیب

چو رستم روان برز فتن نهاد
خبر چون بر شاه کابل رسید
چو چشمش بروی تهمتن رسید
همان موزه از پای سر برگرفت
اگر مست شد بنده از بیهشی
چرا زو کار بستان نگر زد ای
همی رفت پیشش دوانده دوان
بر شهر کابل یکی جای بود
بسی خوردنیها بیاورد شاه
ازان پس برستم چنین گفت شاه
همه دشت غرم است و آهو و گور
ز اندرزه گفت رها نکرد
هر بیشه نهنگ و بجنگی پلنگ
همان پشه و پیل و جنگ و گرگ
بفرمود تا رخش را زین کنند
زواره همی رفت با پیلتن
بنخچیر لشکر پراکنده شد
خور از در افراخت اندر دماغ
دل رخش ترسان شد از بوی خاک
از و تند شد رستم پیلتن
تنش گرد شد از ره بخت
دو پایش فرو رفت در چاهسار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز

برافکند و پایان سواری شغاد
همان رای و دانای خود برگزید
پیاده شد از اسب کورا ندید
بزاری ز ترکان همی خواست کیست
بنود اندران بیشتی سرکشی
چو گفتار مستان چو در دشت باد
سری پر ز کین و دلی پر ز باد
ز سبزی زمینش تلار ای بود
بیاراست خرم یکی جشنگاه
که چون راست آید بنخچیرگاه
وز اندر دشت بر آب نخچیر و گور
نه اندیشه ش از کار جزد
همان شیر جنگ آور تیز چنگ
که باشد که او را اندازه برگ
همه دشت پر باز و شاهین کنند
تنی چند ازان نامدار انجمن
همه راه بر بیشه افکنده شد
روان سپهبد بران چاه بود
بنخچیر شادان شه زابلی
برافت کنده در آن بیشه راغ
بنعل و بسم خاک را کرد چاک
چو رخش آنچنان دید در انجمن
چو مرغ پرنده بران ره برفت
بجست اندر افتاد و شد کار زار
نبد جای مردی و راه گریز

همی بود پهلوی رخش سترگ
بروی تن خویشتن برکشید
بیاد آمدش کار و کردار خویش
چنان اوفتادی که رزم تو جست
بهنام اندرون رخش اگه نتن
همان گفت سیمرغ آمد فراز
برانجا یکی کرد اول هم
که گر سر زند دی بگرد از نخستی
ز خون هم مباد اگر گرم شد ای
زبانه بخون تو آغشته شود
کشنده هم آخر بخواهد گذشت
بدانست کان چاره و راه بود
پشیمانی آید ترا زین سخن
چنین پاسخ آورد او را شغاد
تو جستی چه تازی بخونریختن
که آمد گه رنج تو سر اندر زمین
هر آنکس که آمد ز زابل بدشت
کو پیلتن را چنان خسته دید
شوم زود چندی بیارم پزشک
دو پهلوان هیچ پاسخ نداد
دگر گفتش ای پهلوان جهان
همان بد که کردی تو با مردمان
بهوی نداری که بدرای مرا
بروم چو آوری که گرداره
نماند ترا گفت با یک کر

همان زال آن پهلوان بزرگ
دلیر از بن چاه سر برکشید
یکی داستان راند بر گاه خویش
چنین کینه را جای دادی نخست
همان خون شاهنشهان ریختی
گذشت آن یکی سال اندر دراز
گر از گرد دل چشم احوال هم
و گر کوه خارا بها مون کشید
گر خود تبریزد هنگام داد
براندام تو موی آشفته شود
بخون ریختن دل نگردانی درست
شغاد فریبنده بد خواه او
به چی ازین بد گرد گهن

[illegible] شغاد و شاه کابل رستم را

شوی کشته بر دست اهرمنان
بچاه اندر افتاد و جان در نوشت
همه خستگیهاش بسته دمید
ز دور و تو آز دیده ما رم پزشک
بیامد بنزدیک او با شغاد
چه بودت که ز فسان شد شکوه تو جان
و اینجا چو [illegible]
سرآورد جانم خدای مرا
چنین گفت اندر خورد و کی سرد
نماند ز مردان پنهان هنر

به بهره خویشتن پیلتن
بدانگونه خون خویشتن [illegible]
بدل برچنین گفت با خویشتن
بیکبار گی تیره شد هور تو
بویژه چنان خون اسفندیار
بیامد کنون ز گیتی بد
چه گفت آن هشیوار بیدار مرد
نباید که گیری تو خود را زبون
و دانکه تو تشنه گشتی بخون
خروشش برانداخت گردون برین
چو با خستگیها خم برکشید
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
بنودی تو از خویش و جان بگم
زواره بچاهی دگر در فتاد
هم اندر زمان شاه کابل ز راه
بدو گفت کای نامدار سپاه
همه خستگیهات گرد در رست
فلک بد بر فسانش چون بچرا
اگر بد که کردی ترا ای پیلتن
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
چو با بخت زهد نیامد کام
ترا گرمی که بهر پزشک آوریم
سرآمد مرا روزگار پزشک

پر از درد جان و پر از خون رخ
بدانست کش بخت انجام
گر خواند ترا هر کسی پیلتن
کجا شد چنان مردی و زور تو
که او بانده بود از شهان یادگار
بدانجا که گرد هر کس گذر
چو از دستان خود یاد کرد
نگیرد ترا هم سرانجام خون
بیالودی آن خنجر اکنون
تو جان از بن جایگه چون بری
ببد آن نیایش در پی شغاد
ز کار تو ایران شد آباد و بوم
همه شهر کابل تو ویران کنی
گر گردون گردان تراداد داد
بهر سوی تاراج وا ویختن
هم اندر زمان جان [illegible]
روان اندر آمد بنخچیرگاه
چه بودی به فسان فتادی بچاه
بیاید مرا رخ بخوناب شست
همه رنج و درمان شد و [illegible]
خراب است این جای خواهد [illegible]
گرای برادر که هر چاره جوی
چنان برگرایدر بر ترقیم بنام
برخ بند ریت پزشک آورم
تو رخ را میالای پیش پزشک

که کار من اکنون ز چاره گذشت
ز من پیش آرام جمشید فر
کسی نیست جاوید اندر جهان
همه کیسه بود کند آتشش
سپیدی این باد بر هر دو دشت
که بریده بور میانش بدار
چنین است رسم سرای سپنج
که آب اندر افتد اجل [illegible]
فراوان بجای بسی آرزو
نه از آفریدون و از کیقباد
کلاه سیاوش به خنجر برید
فزون او گردیدی ازین بجای
کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گروی زره چون ز نامش رسید
نگر تا نگر سوی کار سیستان

[illegible]

اگر آسمان بر لب ببرم
همه از چنین مرگ برگذرم
اگر خود ز پولاد و از آهنم
زمانه بسوهان بساید تنم

[illegible]

فرامرز پور آن جهانبین من
چنین گفت پس با شغاد پلید
بزه کن یکی پیش من باد و تیر
به پیش من اندر گذار آرم
نمانده تنگی شیر زنده که تم
نخندد به ویش تهمتن نهاد
بجایست و خواهد ز تو کین من
کنون اکنون که بر من چنین بد رسید

[illegible] کشتن رستم شغاد را [illegible]

زمان چون رسد [illegible]
برگ برادرش [illegible]

[illegible]

یکی شرت آب از پی بچال / زواره بجایی دگر مرده بود
به از عمر معتقد کند سال / بگفت این و جانش برآمد ز تن
چنین است کردار گردان سپهر / چو نیکو نگر رستم بر دوی چه کرد
بزم اندرون گرز و کوپال او / بگیتی بپی پیلتن چاه کند

وفات یافتن رستم و شغاد اندر چاه

چگونه ز رستم برآورد گرد / جهاندار را سر ز رزم برید
بزم اندرون نامور یال او / شنیدی چه کرد او با فراسیاب

آگاه شدن زال از مرگ رستم و زواره



چو رستم چنان دید بفراخت / شغاد از پس زخم او گرد کرد
تهمتن بدل درد کوتاه کرد / چنان خسته از تیر گشاده دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت

وگر آب جیحون همه خون کنم / که چشم تیز زد جهانت نگون
چه حاصل چه رفت چنین چه سود / جهان تا تو بودی گروه استی

رفتن فرامرز بکابل آوردن جنازه رستم و زواره

جهان را بزاری بنیاز آورد / فرامرز شد سوی کابل براه
بشهر اندرون نامداری نماند / همه شهر یکسر گرازان شدند

چو تیر از میانه برون تاختی / کنون شاد باری بخرم نشست
ازان وخمه خواست آمد جدا / در دخمه بستند و گشتند باز
بکردند گوری چو رخش بپای / همین بود آب و جهان بد سوار
کرآغاز گنج است و انجام رنج / بریزیمی بخاک از رحمه سپاهی

رفتن فرامرز به کابل به کین خواستن رستم

سپه را درم دادن آغاز کرد / سحرگه که خروش آمد از کرنای
که خورشید گشت از جهان ناپدید / چو آگاه شد شاه کابلستان
زمین آهنین شد هوا آبنوس / بیامد برابر بیاورد گاه

کرفت و کشیدش بخاک نژند / پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
پس لشکر اندر همی تاختند / بگشتند چندان ز کابل سران
پراکنده رفتند هر سو سپاه / ولی از مرز و از خانه برگشتند

کشتن فرامرز شاه کابل را به عوض خون پدر

بجایی کی کنده بود آن چاه / بیاورد مر خواه راست و دست
چنان کاستخوانشان بیامد برون / بجای و اندر آویختش سرنگون
که بود از بزرگان زال گروه / تو بشنیدی آنچه آمد از داستان بزرگ

که چون چکنده مرگی را بر کش / بینداز و از بالای خویش
چوشه را از آنجا آورد بخشنه / همه خاک کینه فرو بخشنه
بیاد اندر آورد خاکستر ش / شغاد و چنار و زمین کرد کش
چنین گفت پور کو سلطن / که چه را بانداره خویش کن
چو روبه جهد پیشه کو تاه کرد / بکابل یکی پرسش شاه کرد

بچه اندر افتد زبس ورزاو / لبر برت چغاره بشنود
همه خویش او را با آتش نهاد / وز آنجا بیامد بنزد شغاد
برین بر یکی داستانی بزد / بدان شور بختی و کردار بد
هر آنکو نهد دام بر راه کس / سرانجام ماند خود اندر قفس
ز خویشان ز رود آبه بد مهری / که او بد سر افراز هر کشوری

دادن فرامرز پادشاهی کابل به دیگری و نزد شاه ...

بدش نام زنگه شه سرفراز / فرامرز کابل بدو داد باز
وزان دودمان کس کابل نماند / که منشور تیغ ورا بر بخواند
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید
خروشان همه زابلستان بخت / یکی را نبد جامه بر تن درست
یکی سال در سیستان سوگ بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین تا برو دابه بر گفت زال / که چندین ز سوگ تهمتن منال
چو رستم بگیتی کسی برد / بزرم و برزم و به ننگ و نبرد

ز کابل چو پیامد برآرام و برد / شده روز روشن مرا لاجورد
بخش فرامرز باز آمدند / زو دیده و دل او درد آز آمد
همه اندر رود آبه دیده چون / ز خواب و ز خوردن شده باد روان
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره تر کس ندیدست روز
بیارام لختی و چیزی بخور / چه باید که از پاد رایی بسر

...

آغاز داستان بهمن

...

آگاهی یافتن شاه بهمن از مرگ رستم و زال

...

آمدن بهمن ... کابل ... بزابلستان

لشکر آراستن بهمن جهت کین خواستن از زال

فرستادن بهمن لشکر را بزابلستان و کابل

نامه فرستادن زال بشاه بهمن بن اسفندیار

پند دادن [illegible] بهمن را

نوشتن شاه بهمن جواب نامه زال

شبیخون زدن فرامرز و گریختن شاه بهمن

[illegible]

پرسیدن بهمن حال فرامرز از جاماسپ و لشکر کشیدن

[illegible]

آگاهی یافتن زال از آمدن بهمن

[illegible]

آگاه شدن فرامرز از آمدن بهمن

[illegible]

نبرد کردن فرامرز با بهمن شاه

[illegible]

[illegible] فرامرز با پهلوانان بهمن

[illegible]

[illegible]

نبرد سام و کردمید و کشتن [illegible] فرامرز

[illegible]

تنش را بدل بیهشی برگرفت
[illegible]
سراسر سپاه اندر آمد بکار
وز ان روی خون شد بر شهریار
فرامرز بر روی همی خون گرفت
فرامرز کمند با سوک ودرد
شب هشتم اندر لشکر تنک بود
نهانی اسب اندر آورد پای
سوی اسپ اسها نکرد و بخت بداي
دل من تو دانی که خون شد اکنون
بخشایش اندر سوی من نکر
چو آمد بنزد کماران سپاه

شکم گرسنه همچو آتش بود
برادل بماند آب و استر نه خور
سپاهی و شهری به درگاه زال
روا زار از این صعب رفت غم
چو شمشیر زن مرد و چه مرد زن
چو هر سر شده و چه پایان
که با پنج تن خوردنی هفت ماه
دو هفته بود تا که از بوی گل
چو دستان خنیاند رخت بود
همین نیز ششماه بگذاشتند
برون شد دمند یکباره روی
بیان تا بهمن سپارم شهر
بدیشان چنین گفت که ای ترکیان
گروان گر چون آیش کام
همان بد نکوید فسازد کسی
نیابم نه یابان پدر سام بود
همی خاک خوردم در این انجمن
دریغ که آن روزگار درشت
کنون ای سرفراز یاران من
شتاب آمد این کار را هر نهفت
خداوند یا داور راستی
ار گشت نام و شتاب تنگ
ستم دیده دستان از آنجا برفت
گهی بر هوا روی و گه بر زمین
تو گفتی بر خانه بالای او

خورشش باید گرچه ناخوش بود
نه سنگ بماند نه کرم نه شجر
بیخ همچو کاه و تن همچو نال
که گردد تهی از خورش ها شکم
به جوان روزی شده انجمن
شکم گرسنه هیچ کس نا رسید
بسر برده‌ایم ای گرانمایگان
بماندیم از جان و رنجور دل
پر از زن مرا و را و جا نام بود
بهفتم همان بانگ بر داشتند
پر از مرده چندین هر بام و کوی
که نیرو گرفت آن گرانمایه شهر

چو از گرسنگی مرد میشد هلاک
همان نیز آدم که بد مرد پاک
برآورد هر یک ز ارمغی مش
همه روز دستان به انبار جو
همه مردمان و رزی بخاک
بر زال رفتند با سوز و درد
بشهر اندرون مردمان شد هلاک
کنون کار مردم بجایی رسید
جوانمردمان یک یک بخشش کرد
که در شهر بودن را کز خورش [illegible]
مده نیز فرمان اگر زان [illegible]
چو بشنید بهمن چنین گفت گو

[illegible] پرستش گاه بهمن [illegible] باز آمدن گشتاسب

گر او نیکوی دیده باشد بسی
گر گیستی از ایشان که زاد ام
بکوشش فراوان رسیده بسی
کمرگاه من بست گردت [illegible]
دلیران و خنجر گذاران [illegible]
گر بارش پشیمانی آورد نیست
بششش روز گردان جهان [illegible]
پشیمانی آورد [illegible]
بسوی پرستش نزد آنش [illegible]
همی خواند بر کردگار [illegible]
زمینش سراسر هم جای او

بگیتی همی تا که من زنده‌ام
مرا تخت اگر تاج [illegible]
گواهی دهم [illegible]
جوانی و نیرو کنون درخورست
نباید هم [illegible]
پسندیده آمد [illegible]
که در کرمان [illegible]
دل لشکر از بند دستان سام
خروشان و جوشان شب دیر باز
سحرگه چو آب اندر آمد [illegible]
چنین گفت مر زال را ای [illegible]

همه جانورها بخوردند پاک
همی خورد هر کس نبید آب پاک
که از ما بیکبارگی رفت هوش
بخشید از شهر رخت و خو
بخشیده و خشنود شد [illegible]
همان باد هم سر و بار وی زرد
بخشید از این شهر گرد [illegible]
که خواهید بگذر کز اینهم در [illegible]
ز دیده همی خون [illegible] کرد
همان جان مردم مر از آتش [illegible]
اگر نیست [illegible]
برخ بر نهادند و دیده دو جو
ز روزنه آهن کرد اندرشان
نیابم زبد گر نکو کار خویش
هر تخم نیکی پراگنده‌ام
که خسرو لهراسپ آن تاج
کرمی چنیم اکنون از آن تخمها
که دشمن چو آتش برابر است
که سودی ندارد پس از [illegible]
انگشت کار خداوند [illegible]
بکرد از شتاب و نیات کرد
بجوشید از آن بند گشتن [illegible]
همی بود تا گاه بانگ نماز
یکی مرد مان دید کاندر [illegible]
ز بهر خورش هیچ اندوه مخور

بیامد رخ کاف بر سیم زد / ز خون نقط رخته بر سیم زد
بدو گفت کای شاه فرخنده روز / بکام تو شد کشور نیمروز
چه خواهی ازین پیر برگشته بخت / ازان پس که من بر درت سوی تخت
ز من پرورانیده بودم ترا / ز من مهربان بنده بودم ترا
سزا از بزرگان جز این بود / سزا نیکوی را جز این بود
چه خواهی ز زال ای شه نیکفطر / که پیش نیاکان تو گشته پیر
جهان [illegible] روز و کرا جهان / چنین پیر تا که سرآرد زمان
بزرگی و نیکوی پیشه کن / بکار جهان اندر اندیشه کن
کرا شهریاری بر تو رسید / جهان چند ازین شهریاران بدید
کجا شاه کیومرث و با شاه جم / کجا شد فریدون و کاوس هم
کجا رفت کیخسرو پاک زاد / که باب ترا نام شاهی نهاد
سرانجام هاشان ایشان بدیم / که وا او بنزدیک یزدان رویم
بکیرم ترا دامن از دو دل / کنم مر ترا پیش یزدان خجل
چه گویی چه کردم چه گفتم ترا / چه پاسخ دهی پیش یزدان مرا
بکندی مرا خانه و بوم و بر / بکشتی ام ما بخون جگر
بکشتی همه مادران من / و ایران و خنجرگذاران من
فرامرز آواره و [illegible] / ز تنگی بسی مرد نام آوران
بنوبت بجای تو ما را گزند / زنا یافتی تاج و تخت بلند
گزین [illegible] بینی ز رستم دگر / همان راه گیرد جهان بی سپهر
ز گفتار او شاه شد [illegible] / ز خشمش بترسید جاماسپ پیر
بدل گفت جاماسپ کین شود / که پیراهن زال پر خون شود
همه انگاه بهمن برادر [illegible] / بر دژخیم فرمود کو را ببر
گر نتوانم او را بدین دیده دید / [illegible]
که او را ازین بر ز خون [illegible] / یکی خنجر تیز شاه اندر خورست
که جاماسپ [illegible] / که او را از زال [illegible]
ولیکن [illegible] / گمان بد که مرگ آید او را پسند

در قفص کردن شاه بهمن زال سام را

بفرمود شاه جهان [illegible] / بشد تیز دژخیم بر [illegible]
ز آهن یکی تنگ کرد قفس / که زندان ندید آنچنان هیچکس
دران بند کرده مر زال زر / خلاصی خداداد اش اندر مآل
جهاندار چو بینی سرانجام [illegible] / چو مرغ اندران ماند بی بال
ره و سال بگذاشت تا کام زال / که تا پایدارست و ناسازکار
سرانجام کاهت بجای کشد / چنان [illegible]
مباش [illegible] / کت آفت [illegible]
یکی زنده پیلی ترا یا دو بس / تن مرده اندر مغاکی کشد
بدستان فرستاد [illegible] / همه افسر و تخت و گوهر گرفت
ازان پس بوبرانی آورد رای / که ورث او باشی اندر قفس
پس آنگه همه گنج او برگرفت / همه شهر زابل بآتش بسوخت
روان کرد روی از بر [illegible] بند / در آورد کاخ بلندش ز پای
یکی آتشی سهمگین برفروخت / چنین بد جهان [illegible]
چنان شد که کرکس [illegible] / سوی شهر راست [illegible] بلند
دروپس برافکند تخم و برت / سوی کابل آورد لشکر سپاه
فرامرز را آگهی شد که زال / نداشت [illegible] شهر [illegible]
چو از شهر زابل بپرداخت شاه / بماندست چون مرغ بی پر و بال

آگاهی یافتن فرامرز از حال زال [illegible]

گرفتار در دست بهمن چنان / که مرگ آرزو آیدش هر زمان
برادر ز پولاد زندان و بند / بدل سوکوار و تن مستمند
صد و شصت تن بند بر پای او / قفص آمده در جهان جای او

شده شهر زابل سراسر خراب / بدل ز آتش [illegible] آب
هر کاخ و ایوان شده [illegible] / سرای بزرگان شده کشتزار
فرامرز یل پیرهن چاک زد / ز دیده سرشک از بر خاک زرد
همیگفت کای چرخ [illegible] / برآورد [illegible] مار
یکباره [illegible] لشکر نماند / همان مایه و گنج و گوهر نماند
بدین مایه مردم کجا [illegible] / بکوشیم گر گیتی [illegible] شگفت
چو خویشان او آگهی یافتند / همه [illegible] شتافتند
همه پهلوان زادگان زمان / غریوان و آغاز جگر بر زبان
سه روز اندران سوک بودند و درد / از ایشان [illegible] خواب و خورد
چهارم چو روی هوا تیره گشت / دران تیرگی چشم ها خیره گشت
سگالش چنان کرد با خواهران / ز خویشان تنی چند و از کهتران
که از ما چنین تخت برداشت [illegible] / چنین چهره شد بهمن کینه جوی
ولی در جهان کس [illegible] / کس از مرگ اندر جهان جان نبرد
مرا مرگ با نام بهتر بود / که با ننگ زنده [illegible]
بدین دشت یکباره کوشش کنیم / زمین را بخون [illegible] کنیم
که یکبارگی کشتن آراستیم / [illegible] کسی داوری خواستیم
چو دستان فرخ گرفتار شد / گل از زندگانی ورا خار شد
نخواهم ازین پس [illegible] گیتی [illegible] / نبینم [illegible] نام [illegible] ننگ
چو رفت از جهان آفتاب [illegible] / [illegible]
بگفت این و جوشش برآمد بهم / جهان پر ستم گشت [illegible]
ازان چند [illegible] کابل بماند / ز هر سو سواری که بود اش بخواند
فراز [illegible] / دلیران لشکر [illegible] سی هزار
ز کابل شب تیره برخاست غو / برون رفت با نامداران [illegible]

رزم فرامرز با شاه بهمن [illegible]

دگر باره هر دو برابر شدند / خروش [illegible] و خنجر [illegible] شدند
جهان ماند کی لشکر پهلوان / برفت [illegible] دل برگرفته ز جان
صفی پیش دریای لشکر کشید / یکی نعره [illegible] که از زال برکشید
فرامرز پیش صف آواز داد / [illegible]
[illegible] که امروز روز [illegible] / اگر نام جوید هر یک سزد
هر آنکس که برگردد از کارزار / از دو دشمن [illegible] آرد دمار
بگفت این و لشکر براند بجوش / تو گفتی زمین گشت پولادپوش
یکی بر [illegible] خونبار گشت / رخ مردلان همچو دینار گشت
هوا گشت از تیغ زنگار گون / زمین را ز خون روی گلنار گون
چو روی هوا گشت پولادبار / زمین گشت ز جوشن [illegible]
سر پهلوانان [illegible] / کمر بر میان دلیران کمند
ز کشته در و دشت انبوه شد / ز جوشن زمین آهنین کوه شد
برابر سپه [illegible] آرام کرد / نگاور بزیر اندرون رام کرد
سپهبد سوی لشکر شاه شد / ازو لشکرش آگاه شد
چنین گفت کای نامداران کین / سواران روم و دلیران چین
جدا شد که کین [illegible] / بسی از بزرگان [illegible]
فراوان [illegible] سالیان برگذشت / [illegible] لشکر ز پیکار [illegible]
میان من و بهمن جنگ ساز / یکباره بگذشت سال دراز
سپاه دو کشور همه کشته شد / جهانی بخون اندر آغشته شد
بهر خون که او ریخت در کارزار / گرفتار باشد بروز شمار
چو ما جنگی [illegible] هم ازین / ندارد کس از ما دل [illegible]
اگر امروز از ما نپرسد گناه / گر امروز آگاه باشد اگر
اگر چند با این سپاه اندکیم / چنان کز شما پانصد از ما یکی
به پانصد [illegible] / ندانند ولی هیچ انجام کار
که پیروز از ما که خواهد شدن / نخواهد ولی بر سپه بر شدن

درین رزم [illegible] / بر شاه جهان [illegible] بنهاد
که با هر دو بیرون شوم از میان / نیاید بدین نامداران زیان
[illegible] آوردگاه [illegible] / بمردی هنرها نمایش کنیم
چنان چون که رستم [illegible] / بمردی نمود آن کارزار
از ایشان او و پور [illegible] هر دو تن / نیایم مردی بدین انجمن
[illegible] تا چرخ [illegible] / که از [illegible] کار
کر امروز باشد [illegible] / کنم آنچه کردم ازین پیش [illegible]
سواری نیاز آرم از روم و چین / [illegible] جنگیان ایران زمین
همه در پناه خداوند هور / سر خویش گیرند مرده ستور
اگر شاه را دست بر من بود / سپه زیر فرمان بهمن بود
بگوید چه خواهی [illegible] / [illegible]
سپه را پسندیده آمد سخن / بگفتند [illegible] تن به تن
که گر کینه [illegible] / یکی راه بیداد [illegible]
چو بشنید شاه این چنین [illegible] / گزینان [illegible] لشکر [illegible]
همانگه بپوشید [illegible] / سپه را برون راند و آهنگ کرد

پاسخ [illegible] جاماسب [illegible] فرامرز

چو جاماسب آمد به پیش جهان / چو آتش بجست [illegible]
بدو گفت کی شاه خورشید چهر / تن خویشتن پیش آتش کشی
فرامرز را [illegible] / سبک از نشیب [illegible]
فراوانش دیدی به هنگام کین / که از نعل اسپش بدوزد زمین
سپاهی بنزدیک او [illegible] / بتیغ و به نیروی او آهن است
خدنگش بیدوزد دل آفتاب / کمندش در آرد ز گردون عقاب
برزم اندرش دیو گردد دژم / [illegible]
چو با اژدها خویش همسر کنی / ازان بد که با او برابر [illegible]
چنین داد پاسخ ورا شهریار / [illegible]
مرا برگرفتن درنگی بود / ازین جستن نام ننگی بود
[illegible] / [illegible]
ازان کار جاماسب آگاه بد / سپهبد نه اندر خور شاه بود
[illegible] / [illegible]
ولیکن ندید ایچ [illegible] / که تنها کند جنگ خود پادشاه
همانگاه [illegible] / [illegible]
چو سقلاب [illegible] سپه / جهان روز [illegible] سوار دلیر
بخواند او بزرگان آن مرز را / ز بهمن بگفت [illegible]
بدیشان چنین گفت کی سروران / مدارید گفتار [illegible] گران
بباید که کین شاه [illegible] / [illegible]
سزد گر شما [illegible] بهمن شوید / [illegible]
برفتند [illegible] / نهان از فرامرز [illegible]
جهان مرد [illegible] / ولی کرد تن را ز هر دو نهان
چو چشم سپهبد به بهمن رسید / [illegible]

مقابلت [illegible] با شاه بهمن

ازان پس بدو گفت کی شهریار / بگیتی هر تخم زشتی [illegible]
چنان دان که گیتی سرای سپنج / نباشد [illegible]
که از پهلوان کینه [illegible] داشتی / کنون سر بگردون برافراشتی
سراسر [illegible] / همه کینه را بجای آمدت
بکام تو شد کشور نیمروز / [illegible]
ز دل کینه پهلوان [illegible] / زمین از بزرگان [illegible]
کنون سایه زالی که هنگام کین / ستوه آمد از نعل اسپش زمین
کنون چون [illegible] / به پیری بدام گزند اندرست

ز تخم نریمان و سام سوار / نماند یکی جز من [illegible]
سزد گر ببخشایی اکنون مرا / نریزی بدین خیرگی خون مرا
به پشت یکی بنده باشم [illegible] / اگر کینه دل نمانی بجای
اگر خود بخواهی که [illegible] / [illegible]
بجان تا [illegible] / دگر باره ایران [illegible]
اگر دشمنم دشمن آواره به / ز خون دست کوتاه [illegible]
چنان داد پاسخ ورا شهریار / که سوگند [illegible]
که از تخم رستم نمانم یکی / نه از کشور [illegible]
اگر نه [illegible] / ز خون روزگاری برآسود [illegible]
بیا ور کنون تا چه داری هنر / کجا روزگار تو آمد بسر
ز گفتار بیهوده دم بسته به / به پیکان تن دشمنان خسته به
سپهبد چو از شاه [illegible] / تنش گفتی از خشم [illegible]
چنین گفت [illegible] / همانا بگیتی [illegible]
اگر از خرد مغز [illegible] / نباشد درو رای و فرهی

رزم فرامرز با شاه بهمن [illegible]

تو شاهی [illegible] / چنین تا [illegible] از چرخ رای
برانگیخت شبرنگ را شهریار / بدست اندرون گرز [illegible]
درآمد بکردار کوه گران / بزد گرز چون [illegible]
ندانست سپهبد [illegible] / به نیرو شد از شاه [illegible]
سپهبد [illegible] / [illegible]
تراکنده [illegible] / ره کینه جستن نه آیین بود
ببین [illegible] / [illegible]
بگفت این و گرز گران [illegible] / برآمد [illegible]
برافراخت گرز [illegible] / چو کوهی برافکند بر شاه [illegible]
چو سقلاب [illegible] ایران شاه / [illegible]
[illegible] / نهادند بر هر که تیغ و تیر
سپهبد چو آن دید برگشت زود / [illegible]
برانگیخت [illegible] / گریزان از و نامداران همه
روان اندر آمد سقلاب گرد / بیک زخم [illegible]
بشد تیز نزدیک [illegible] / [illegible]
بزد گرز بر گردن باد پای / روانش برآمد [illegible]
بشوتن ز قلب سپه [illegible] / [illegible]
بیامد برآویخت با [illegible] / [illegible]
چو هر هفت [illegible] / [illegible]
چو آن تیغ [illegible] / گریزان پس [illegible]
فرامرز با لشکر خویش رفت / [illegible]
ببود آن شب [illegible] / سر گرز بگرفت و آمد براه
غو کوس برخاست [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز خون خاک [illegible]
فرامرز با چند [illegible] / نهادند یکبارگی [illegible]
ز خویشان [illegible] / چو باد اندر آمد [illegible]
[illegible] / که باد آتش آرد [illegible]
جهان [illegible] / برآورد [illegible]
ز ایران سپه چند [illegible] / [illegible]
ز بس [illegible] / بنالید [illegible]
نماند از [illegible] / [illegible]
یکی زخم بر کتف [illegible] / بیامد ولیکن [illegible]
[illegible] / [illegible]
فراوان [illegible] کشته [illegible] / چنین تا [illegible]

بهر دو سپاه اندر آمد کمی — ز بهمن بازگشته مرد غمی
سپه مرد با شاه ایران بخواند — بر او ز هر دو جهان بر اند

بدو گفت کاسب بر بادپای — با ایشان ز هر سو بگیرید راه
گر دانم من اسب گران بدار — همی داد زین را به خواب و نهاد

ازین رنج کامروز بر دی سپه — نیسار و درین رزمگه آمده
سپه مرد با نامور سی هزار — برفت و سر راه کرد استوار

فرامرز را از نسب با خواهرش — چنین گفت کاین رنج آمد گران

فرستادن فرامرز [illegible]

زمانه جادوت مدبر گشاد — ازین پس دگر با شیم شاد

تو چینیم ما یکدگر را دگر — مگر زنده او را سپه و زکر
چو زر با نوی و رزان و تکار — همان نیز با نوک شب سوار

شما را همان به که بیرون شوید — سر خویش گیرید و اکنون شوید
بدشمن مرا باز خواهید داد — نخواهم من از جنگ او باز جست

چو رفتید زاید ز شما بر نهاد — من و نیزه و نوک تیغ آبدار
ز گفتار او هر چهار آب چشم — فشانند از خاک او در دو چشم

عنوان فسر امرز با کیان — همی باد سر و از جنگ کیان
فرامرز را گفت با نوک شب — که چشم به نیره و اب ...

تو با دشمنان کینه کرده تیز — چگونه تو ورثت ما در گریز
جهان با بهر تو خواهم همی — گر جیتو دل جان بکام همی

ترا گر یک آب بر تن رسد — روا باشد ار صد بر من رسد
بجان گر هزاران نهیب آیدم — دل از روی تو ناشکیب آیدم

بجان آید پس تو کشته شوم — بخاک و بخون در سرشته شوم
سپهبد ز گفتار او خیره شد — ز نوک مژه خون دل رسته شد

فرامرز شان داد و سوگند داد — بروز سپید و شب لاجورد
تا آذرگشسب و بستا و زند — بجان و سر پهلوان بلند

کز آغاز رفتن نیاید نیز — بگوید پاسخ مرا هیچ چیز
بخیره بزرگی و مردی او هوش — چه باشد برابر خاشی بگوش

من امروز بی لشکر کیج و ناشناخت — چگونه شوم نزد آتش بساز
همانا همان بهتر آید بسی — که از تخم رستم نماند کسی

مگر کار ورد روز کار دی دگر — جهان را ازو ماداری دگر
کی شیر دل بچه پهلوان — همه آفرین از کشور همداوان

شنید ستم این ز ستاره شمر — که خواهم شدن اینچنین سر بسر
نباید که بر دستان او زاد — بخیره همیشه مان مرخره یاد

ره بنده آن پیش او بر گرفت — جو آن راه دیگر نباشد شگفت
گر آن بوم و بر مهربان تشنند — بزرگان همه یادور آن تشنند

شما را هر کس دو باوری — چو رفتید کوتاه شد داوری
سر و بهمن و گرز گرد نشان — ازین رزم مانم گیتی نشان

بنامداران کز هنگام جنگ — شه از تیغ من خاکسار کال
مرا نام کی آمدت کار زار — بماند همی بر نگرام و کار

بنام کو گر ببینم بجنگ — بر از بیداد شمر بزه ای بنگ
بمن گرز ما نه سر آید همی — سرانجام کل بستر آید همی

کسی جاودانه بکیتی نماند — اگر ماند او داستانش بخواند
ز بس کاله و آنتوی بز کشیده — ز بیشش برفت آنچه بار و جند

چو زر با نوی و شیر با نوکشب — نشستند آنگاه برپشت اسب
همه را همی شان هزاران و تکار — برفتند گیتی ان ای سوکوار

ز تخم زواره دو مرد دلیر — بد از تخم رستم دو ای چو شیر
چو رفتند گیتی از برج شب — نهانی ز گفتار با بسته لب

بیامد سپه مرد با سی هزار — ز گیلان سرافراز روزی سوار
شب تیره و هر دل دشمنی پیچانی — فرود و هر چار رادت و رای

سپه مرد گفت ای سواران تیز — ز بهر شما راه دارم همی
چنین خیره پویان زیچاهیم — سزد گر بهانی زکارم شگفت

بگویید تا مردمان که اند — در هوت فرامرز کو او کجاست
مگر زین جهان جان برون بر برد — تخار آمد و گفت ای نیکنام

فرستاده ام با شیخون برد — فسونی ازین ره بر شه نهی
که ما را زمانه چه آورد پیش — سزد گر نمایی به بازوی

گرین جاه تن را به رهی — ز پشت زواره دو مرد جوان
کنون ما چهاریم برخت و بار — سپه مرد بشنود پاسخ نمود

دو دختر ز پشت جهان پهلوان — بکم آمدم این مهر تا زنده ام
وامش کجا کرد و آن روز کار — اگر خواستی او بشمشیر تیز

گر من بسپرد از بسی بنده ام — ندید و بیامد بجا بر گذشت
کنون گر بیاید آتش کوشم همی — من و لشکرم را بپا دو بدشت

مرا با سپه بارگی داد و ساز — چنین آمد از مرد گردن فراز
شادی خواهید زهر گونه — خود این کار با داوش آن کی برد

ز شرم ولیم رخ بر از خوی بود — بر فتن بیامد از ایشان در نگ
از دو دستند آن بزرگان سپاهی — چنین آتش داوش نیکی شناس

سپه مرد از انجا که باز رفت — برید آن راه و شوار و دور
بشمشیر رفتند نزدیک سور

گرفتن شاه بهمن فرامرز را و بر دار کردن

چو برگرد خورشید از کوه سر — بماند و برفتند از شاه چو او
بدان اندکی پیش ایشان شدند — ز درگاه بهمن دمیدند بای

گرفتندشان در میان سپاه — بر آمد چکاچاک تیر و تبر
سواران او کم از پنج چند — بر و پیش بر سرخ پرسدی

فرامرز یل گرز را برکشید — بغمه سو و تا حمله کرد ند شاه
که از ان شمردن کسی دید راه — بکار و ی مینادا از و کشی زشت

سواره والاور چو غوان ستدی — جهانی از آن گرز بیجان شده
چنین نامدارش کشته شدند — بچندان بکشت از دو ایران سپاه

شد از بخت نومید و از جان خویش — بنو میدی اندر چو کوشش بود
ز خون دسته گرز مرجان شده — بد آن جنگ پیروز تا که گشت

چو شد کشته در زیر او بارکی — نماندش کسی جز غلامان خویش
پیاده شد و بر او بخشته — زره بر کمر کاهو زاده رد جنگ

برآمد کمی زخم بکان در شت — کمان خواست بس خوار بنده
چو از شست بگذارد بر زه تیر — غلامانش تر کش فرو ریختند

ز هر تیز دیگر کسی باز داشت — ز خون گشت چون چادر بر رخ
شکسته شد شمشیر نیغ و گرز تیز

ز بر گستوان تیر او آر آشت

همانا گردار دیده راه گریز — شب تیره آیت کار همی
کی از فسره او فرز شنود بیام — کنون چاه تن را ز خویشان خویش
کجا مردمی آید از آدمی — خبر کسر افراز زال سوار
بپاسخ بسی مهربانی فزود — که چون شاه گیرنده از دو شهریار
بر آورده بودی بجا رستخیز — دو چشم خود را بپوشم همی
که کس شاه را نیست اینجا نشان — شب و روز پویان بیابان تنگ
به شه گفت برده کسی بر نشست — ز نورش جهان گشت روشن دگر
سپهبد با بال ندرا آورده ای — چو گل پیش او گلستان شده
کمی بیش شد تیره بر کرد کر — بجز کوشش اکنون چاره دید
سواره و پیاده بهم بر نشست — بخون دل اندر سرشته شدند
چو برگشت بختش کو هیچ نه — نهاد اندرو روی بر چارگی
بر آورد تیغ یلی را بجنگ — بهم آورد او را اقبل گفت بیر
چنان شد که بر اسپش کس نگشت



آگاه شدن زال از کشته شدن فرامرز

درخواست کردن پشوتن زال را از بهمن و بخشیدن

بازگشتن شاه بهمن از زابل با ایران

متوجه شدن بهمن بصوب پادشاه کشمیر

نامه نوشتن بهمن نزد یک سوی پادشاه کشمیر

جواب نامه بهمن از سوی شاه کشمیر

جنگ نمودن بهمن با سوی شاه

چو دریای زنگار گون بار شد
گرا از شما خون بجوشد همی
چو رهام گودرز دید آنچنان
ز درد تن شاه خیره همی گشت [illegible]
برو نعره هم اندر آمد بدرد
چو لوکر بدید آب آن مهتر
نه جنبید پیل پیچ کام
بکام دل او را همی پرورد
ولیکن چو گفتار پیغمبرم
دل لوکرا زدرد شد پر زجوش
هم آنگه جوان دید مردی دگر
پسش تیغ زد بر میان ... [illegible]
دل شاه گشتر از آن درد گرد
از ایشان برون آمد آن گو ...
چو آمد سپاه از خیانی برد
چو بانوک شاه از در شاه ... [illegible]

وزو باز زد پیره پردار شد
که با پیل جنگی کوشد همی
زکینه مرورا سبک شد عنان
برو حمله کرد آن دلاور نهنگ
بزد تیغ و از تن سرش دور کرد
بخاک اندر آمد تن و روی زرد
نیابی پسر را پس از مرگ شاه
نخواهد که بادی بر و بگذرد
کنم یاد از این راستر بگذرم
برون رفت با گریه و با خروش
پسر بر پسر آورده سر گرد زر
تن لوکرا از تیغ او گشت ...
[illegible]

به یزدان بخشنده ... خویش
بدان نیز کامد ...
شب و روز بر چاره ... دوست
یکی جام زرین پری بدست
به پیکار ... از بهر آن آمدم
که بهمن سوی کابلستان ...
دل ... از آتش ...
... پیش ...
ز ... بیامد ... دوست
شب تیره ... از شهر ...
بفرمود ... گفت ای ...
چو ... به کوی ...
... آن ... او
چو از مغز او شد ...
... پیش ...
همه شب همی بود ...

[illegible]

ابر کید گر ز ... شاه و
وزان ... بهمنی ...
... کان ... جانش ...
شگفت آمدش گردش ... کار

بفرمود تا ... و ...
سنان ... و شد ...
چو در خویشتن هوش ...
چو دریای ... فرش ...

کشتن ... بهمن ... [illegible]

بر آوردی از دشمن شاه گرد
ز کشمیر بیرون شد ... کام
بخوبی همی داد او ... بخشش

بشهر اندر آید همی ...
چو زو دیگر شد ... زمین
مرو گفت کای تو گردی ...

[illegible]

... گیتی ...
[illegible]

دگر باره ... از سر گرفت

همه ... و ... دختران ...

[illegible] رستم ... [illegible]

گریزان ... جهان ...
زبان ... نفرین ... خواه باد
بیا ... آورد ... و گفت شاه
که ما را ز خویش ... کند
سر اندر ... چنین ... کی
بپاسخ سخنها بجای آورد
بسی مهربانی و نیکی ...

هر ... و ... سپاه
چو از رزم او ... وشت
سزد ... بیاید ... نکی ...
بباشیم ... ی اندر نهان
چنین گفت ... ای فرخ ...
چو ... شنید ... شاه
شما ... گفتار ... و تخت

[illegible]

همه باز ... آن سوار ...
بسی زنده پیلان آراسته
بفرمود تا عرض ... سپاه
... سپه ... ساز کرد

ز ... شیر ... شاه
همان به که ... انگشتن ...
ز شیران ... سیصد هزار
ز ... صد و شصت پیل

صفت آراستن لشکر از جانبین

همی ... کام و دل مرزبان
بر ... گروه ... کرده
ز ... برنج ... پیل

... بهمن چو ... رسید
درخشها ... درفشان درفش
... آورد ... جهان ...

[illegible]

گر ایران ز بیمت مردی بزرگ — بهنگام رزم اژدهای سترگ
چو تیپال از آن کار آگه بود — برادر فرامرز بخشنده بود
بجا ماند آنکه کرد او نگاشت — چو شاه بهمن ما اکنون که بازگشت
کنون پهلوانی و سپهدار اوست — بهند اندرا مرز با نام اوست
کنون رزمگاهی بیاراستست — بکین فرامرز بر خاستست
برادر بسی با او از او کهتر اند — هم نام وارند و کین گستر اند
هم آنکه که شد در سراپرده شاه — نشاند او نویسنده را پیشگاه
یکی نامه فرمود با خشم و کین — بنزدیک تیپال شاه زبیل
چو شکن اژدهافش برافشاندی — چنین نامه از شاه کی نامجوی
سر سرکشان بهمن اسفندیار — پدر بر پدر شاه و خود شهریار
سرافراز شاهان کشورگشای — خداوند گردان و رزم آزمای

نامه نوشتن شاه بهمن به تیپال [...]

پرستنده و بنده کردگار — نماینده راه پروردگار
ز لهراسپ و گشتاسپ وز کی نژاد — ورا یادگارست تخت و کلاه
بنزد تو ای مهتر با بهله — خرد کرده و از خرد کی برید
من از شهر کشمیر پویان بدا — از آنم که هستی تو دشمن پناه
ز من دشمن آواره کز ایمنی — تو داری همه [...]
چو خواهی کزین کار ناید ستیغ — بماند تیر پادشاهی و گنج
نباید بروی تو هول و شتاب — ز کشورت کرده سر از خواب
برافروخت آن برهنه و تیغ — گزان تخم ماند نه مرد و نه زن
بگفتار بیهوده کوبان خویش — مخور پیش زنهار با جان خویش
خورد آنچه بجا نه بپوشش — تو با ژرف دریای جوشان کوش
نه در راز تو کرد گنج و دلیر — ز کشمیر کمتر مدار از بهله
نگه تا چه آمد بدان تنگ مرد — چنان رفت دستور با او چو گرد
برون شد از او دشمن بخت ها — فرستاده اگر سوی تخت ما
بدو باز دادم من آن تختگاه — بماندش بجای تخت شاه
تو گر نیک مردی نگاهی ار — سپهر برین زیر پای آوری
ترا بر جهان کامگاری دهم — بهند اندرون شهریاری ام
ور چند دانی که داری تو کشور — نهم بر سر خسروی افسری
نباشد درین مرز ما را درنگ — نخود کاملی کرد با رزم جنگ
و گر سر درآری فرود از خواب — بپوشی گل چشمه آفتاب
نه بر رای مردم سخن گستری — بگفتار بیهوده کان گفته ی
و گر بشنوی هر چه دانا گفت — بجان درود تو باشد هلاک
سر سرکشان ترا بی سر کنم — بیان ترا خاک بستر کنم
برافروزم از کاخ تو آتشی — گزان چند کرد و همه سرکشی
بگفتم تو زین پیش گفتار زشت — دل من سخن را نخوید
او کارست با دشمن اندر گریز — و گر زنده بیاید ای و گمانی دو
ز گفتار چون ام فروتر ستی — روان شد فرستاده سر نهی
چو تیپال از آن نامه برتافت سر — شه آگاه کوتاه گشت سخن
فرستاده را گفت کای نامجوی — تو بر کرد شاه جهان [...]
که روز نامه ای خشم و تندی گرفت — چنین با بزرگان هندی گفت
اگر خود ز خرگه اندر آید تنش — بباید بر این در دادم گوش
کی اوشیانم زمین خفته ام — ولیکن ز یزدان بپیچد تنم
که کاری گرش پیش آرد نگاه — نکیسم بجز کاملی پیشکار
کنون باز پرسم [...] — که در کوه دارد همه سال جای
هرآنچ او بفرماید من آن کنم — بگفتار او دل گروگان کنم
فرستاده برگشت شادی کنان — بشد تا به تندباد نهنگ
یکی پر زنانه خشک و بنیاد — گذشته بر او چار صد سال و بی
چو زخیان جهان از بیاید همی — کم و بیش گیتی سر آید همی

سبکبار

سبکبار باشید بگاه شتاب — سبکبار مردم بود در سگار
چو تیپال شد پیش راهبر — ز پوزشش همی آفرین گسترد
بدو گفت کای پیر یزدان پرست — یکی کار ما را به پیش اندرست
دو دختر زیبات جهان پهلوان — بر ما رسید او ز ایران دو تن
ز بهمن گریزان ده و سیستم — بر خسار زرد و لب باد دم
میان هر دو [...] امید آشتم — شب و روز را خوار بگذاشتم
کنون بهمن آید سپاهی کشن — گر از گرانه نیاید دید
نوشته بر من یکی نامه ای — که نپسندد آن هیچ خودکامه
کنون آمدم تا بر چینی تو راست — ز کار جهان رانده بر من گزند
برهمن ز بهمن چو آگاه شد — زنانی در اندیشه گر آن شد
چنین داد پاسخ که ده کردش — میان دختر از ایراز خویش او
گر او بهمن آزار پیش آیدت — بسی رنج ازین کار پیش آیدت
کزین ژرف دریا بیابم آتی — ترا بخت فرخ بیار آمدی
بگفت ار از شاه تیپال بود — به لشکر که آمد بکردار دود
ز پیران تنی چند رامش گزید — میان [...] از ار خویش خواند
یکایک همه گفته تند رای — سگالید با مرد باریک رای
سراسر بدان رای خشنود شد — از آزاده و از رزم پیکشنده
به تیپال گفته کای شهریار — بجوییم با رزم را خواستار
ولیکن چو چهر آذر آیین روی — زبانها بستند از گفتگوی
کنون رزم را گر بداری [...] — دل و توان آوریدن بجای
هنوز از تو نامد کنی می [...] — ز خوردو نه خفت ایران دید
بجا پس گردی تو کاری [...] — که آن کار را نیست کاری هنوز
مغزهای آچند کس ز سپاه — بپوزش سوی شاه گرد زاد [...]
بگویم و گفت را و بشنوم — بگفتار فرزانگان گرویم
بیا با این سخن را بدان آورم — که فرمان شاه جهان آورم
تو با ما فرستی یکی دستور — بر بیم یا دشمنت خوار دار
شب تیره چست و فرستم پس — نیاز آرد انگه ز ما هیچکس
بجایت نماند بسی ننگ و [...] — وزین رنج و اندیشه یکسو شوی
برین بر نهادند تا تیره شب — چو بشنید مردم ز گفتار لب
طلایه برون شد ز هر دو سپاه — نه آگاه مردم ز نیرنگ شاه
که دستور تیپال با چند مرد — بیاید بر شاه با داد و برد

آمدن دستور [...] نزد شاه بهمن [...]

ز تیپال شاه آفرینش نمود — هم از خویشتن آفرین آفرید
که شاه جهان بر سر گاه باد — همی تا جهان باشد او شاه باد
من از بهر رستم چرا شاه — بیا زادم و کم کنم راه را
کز از رزم مردم تو از ده [...] — نه مرده نگردند از بهر آب
گر او پهلوان بود بیش سپاه — تو شاه شهانی و فرزند شاه
سبکسی که از کوژ که بر بود — سوگوره را سنگ در خور بود
چو باشند رای بزرگ این سخن — بگفتم مرا پاسخ افکندن
که خواهی که بر تو نبارد گزند — مکن رزم با شهریار بلند
اگر دختران از تو خواهد بده — سپاس دگر بر خویش نه
کنون شاه پوزش غم ترا — گناه گذشته نگیرد و بجا
چو از رای شاه جهان گذرم — یکی استواری فرستد برم
که من دشمنت را به بند آورم — دو دستش بخم کمند آورم
چو بشنید بهمن بخندید گفت — که گفتار را ان نشاید نهفت
اگر چند رای بزرگ کهن — نگفتی از آن شاه بشمار اسخن
چنان گر ای کشور با بهله — که شهری که ویران کند زلزله
شما با ژکرد دیدی بی ترس [...] — چو از مهر کرد دشت تیره سیم
فرستم کسی خویشتن را [...] — نباید که او کسی ان لشکرش

برفته و بهمن همه شب نخفت — دلش بود با خسروی جفت
چو برکند خیمه سراپرده زنگ — جهان شد ز دیبای چینی سپهر
جهانجوی فرزانه را پیش خواند — همه سرکشان را بخوان خویش خواند
از آن رای در رازی آگهی ایشان — از آن گشت شاد آن دلیران
دگر باره گفتند کای شهریار — ز نوشاد را باده دل هوشیار
نیاید که دامی نهد پیش شاه — گروه کرده ام شاه و سپاه
تشوتن برآمد پس از جای خویش — کزین کار ما را نهم پای پیش
شناسم همی آشتی از نهیب — هدام سخن را فراز از نشیب
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی — یکی زیر جامه سلیح بپوش
تشوتن نهان کرد زیر قبای — ز ره باکی خسته جای [...]
یکی تیغ هندی بر او برگرفت — برون رفت با لشکر گرد و [...]
چو نزد سراپرده آمد بگاه — مرا او را بر شاه و داد ندی را
بپرسید تیپال و بنواختش — بخویشتن جا کرد نیاکش
شب آمد بیاورد خوان لشکرش — یکی خوان چنان چون بود
بزرگان نشستند بر خوان او — تشوتن که با رده مهمان او
چو از خوردن نان بپرداختند — چو باغ ارم بزمگه ساخته
بنزد اندرون شد همی بیان — جدید و درآمد ز هر سو خیال
هر آنکه که برگشت مغز ای — فلک [...] بسی البی را تولا
ز یزدان نترسی و از شاه شیر — اگر روز بر ریخ حقی نژند
سزد گر خوری کو به اندیشه خورد — دمادم مجوز تا زده پیش خرد
دران مستی اندیشه ناخته — سوی بند آن دختران اخته
یکی گفت کز پیش از بام — نیامد برون کس از خانه سر
یکی گفت کاه سپیده برا — بر ایشان ز هر سو که گرم را
یکی گفت بر راه ایشان [...] — کین کرد با به که بر سرای
چو چاره گرانند بر جای خویش — همی بنشاند پس کاخ خویش
بکایک شوند ان دلیران [...] — نه جنگ از پی جانش فروا ردگر
یکی گفت در خانه ایشان ز بیم — پی بخشان از جهان بر کنم
از آن گونه بسیار شد گفتگوی — نه نه اندیشه زین هیچ روی
چنین گفت دستور تیپال شاه — که این کار را نیست آیین و دار
که گر دور اندر سر شان زاید رزم — مگر خفته ای از پی هنگام رزم
همان به که فرو اسرافراز شاه — بیا رایداد بدر کی نزدیک
بزم آورد دختران را چنان — گر از راه کس برنتابد عنان
هوده سرکشان باده نوش کرد — بزرم اندر آشوب و شور آورد
در آنکه همی داوری [...] — همیشه تا بر ستی ترا زو [...]
بجنبد درین پهلوانش بسیار — چنان دان که خسته بسیار شهریار
بتری جو که و انداز [...] — بر هر او آتش اندر نهادی
پسندیده آمد سخن زیشان — برین بر نهادند گرد و نکشان
چو سر مست گشتند برخاستند — دگر روز بزمی بیاراستند
فرستاد کس پیش از دختران — گرامی امداران و نیک اختران

آگاه شدن دختران رستم [...]

چه باشید در خانها بی تو ام — سزد گر بیاید بر او [...]
بیاییم بینیم رخ شاه را — بر دیو پیش بسی رم راه را
وز آنجا که جای بزنگاه — بپوشید پس گر و آهنگ شاه
هم اکنون علامی نزد درگاه را — درآمد بنزدیک آن دختران
که او را فرامرز بخشیده بود — بجز آذر بیل چو بخیزد بود
چو دیدم آن برآراسته دختران — کجا رفت خواهید گفتا ای
کزین رزم ده [...] — من از بهر آن کرده ام کامهان
که تیپال در دل غم آرد همی — شما را بدشمن سپارد همی
تشوتن بدین کار نزدیک شاه — نشسته او گوش و دو دیده بر راه

[illegible]

سر خویش گیرید و بی [...] — از آن پس که ایدر شوی شتر زود
ز گفتار او آن دو خنجر بخشان — بزنگ همی گشتشان ارغوان
بخواهر چنین گفت کاکنون [...] — به پیش آمدست از بد روزگار
چو چیپال نکن گشت شاه سپاه — نباید سر و ری سوی تختگاه
بهمن سپارند مان بیگمان — بمانند چنین تنگ بر دو ماه مان
ورا دید اگر مرده سر در کشیم — همان تنگ جاوید بر سرکشیم
دو خواهرش گفت کای نیکدل — چه بینی کنون اندرین روزگار
چو چیپال شکن شکست آن زمان — گرفتند هر راه اهرمنان
چنین داد پاسخ کرده تا برزم — یکی از میان برآریم رزم
بدان مردم بزم کاری کنیم — گر اندر جهان یادگاری کنیم
بدان تا بدانند که هر آدمی — چو چیپال شکن شده نزاد او
هم آنگاه درزی ز جامه زره — بپوشید و بر دو آهن زده گره
بیانی یکی تیغ را برکشند — نشست از بر باد پای سمند
همان خواهرش همچنین خواسته — بیاید همه کار پرداخته
رسیدند پیش سراپرده زود — چو آتش که در سر نشاند چو دود
چو تیپال آن مهتران سپاه — مر او را بدیدند که آمد ز راه
چو دید از سراپرده پردهش بیش — ابا بند رای و بزرگان هوش
بجای مرایشان فرستاد آیین — بر آن سرکشان آفرین گسترید
هر آنکو دران نامور بزم بود — نهانی در آرایش رزم بود
چهل کام خوانی نهادند سیم — کنارش ز یاقوت و در یتیم
خورشها بدان گونه گون ساخته — و زآرایش رنگ پرداخته
بخوان کس نیازید از آن [...] — ز بهر دل نامور دختران
تشوتن که بود او کیان زاده — چنین گفت کای پهلوان زادگان

[...] دختران رستم سوی قنوج [...]

چرا بر سر خوان نیارد دست — چنین بر سر خوان نباید نشست
که نان زینهار است و پیمان مان — بپاسخ ابا بر دیان زد گره
ابا آن مرا او ترا [...] — برون کرد دستش بزیر زره
بر آورد تیغ یمانی بدوش — بدو گفت کای مرد بدنشان
رمیده از رزگان [...] — ببینی کنون زخم گردنکشان
فرامرز من خفته در خاک پست — بزد تیغ و او را بسی پاره کرد
تو در بزم و جام کیانی [...] — بیالا زار زخم آواره کرد
همان خواهر وی برآورد تیغ — تنی چند از آن سرکشان بلند
چو برق درخشان ز تاریک میغ — نگشت او و اندر زمین درفکند
چو آهنگ تیپال کرد تفت — بر اسپان نشستند هر دو [...]
گریزان چو باد و جهان آن برفت — چو باد پران و چو آب روان
بقنوج خسرو نهادند روی — سواران کجا با تشوتن بدند
دوان روز و شب دار [...] — شتابان بر شاه بهمن شدند
بگفته که او را چه کار او فتاد — همانگه بگاه گسترد اندر نشست
شهنشاه از آن خاک بر سر نشاند — بزانو زدن بر گشاد او دو دست
سپاهش همه جا بگرد و جا — همه شب همی بود با سوگ و درد
بجای کلاه برنهادند خاک — چو دانند یزدان بیش [...]
همه سروران سپه را بخواند — که با من به چیره کین [...]
ز کار تشوتن همی خیره ماند — دلم کرد پر درد و رخساره زرد
یکی دام بنهاد و در پیش من — چرا این کمین [...]
ز چشم همی مرهم [...] — بدین هندوان برسر آرم زمان
بگوییم چه کار آمد اکنون مرا — بگفت این و با لشکر آهنگ کرد
شمار از من و خون [...] — جهان بر شکر هندوان تنگ کرد
هم از بند و شکر افتادهان — ورا بخلاشد بخت [...]
چو کلبرگ بر باد بر داد شان — بر آویخت با تیپال مانند شیر

بزد تیغ بر گردن اسب بر
به بهمن آورد ... از راه فرود
بگو تا چه دیدی تو از من جفا
بگفت این و زد تیغ بر گردنش
ز جان شکستن به پرهیز باش
وزان نامور مردم با بلا
ز بس غارت و کشتن و دار و گیر
نماند اندران شهر جسم سرای
وزانجا کی لشکر اندر کشید
همی رفت منزل بمنزل سپاه
ز قنوج بیرون فرود آمدند
گر از نامور شاه و آگهی
جدا زو ما و کس تن نمانده بجای
شده پادشاهی و گشته تباه
نه با ما کند آنچه با زال کرد
چو برگرد یزدان جان آفرین

بیفتاد از و شاه بیدادگر
شهنشاه و تیغ جفا یار بود
چه کردم بجای تو ای سوفرا
بغلطید در خاک تیره تنش
بزنهار خواهان کم آمیز باش
نشد زنده زیشان سواری بدر
برآمد گروه و گروه انبیر

رفتن بهمن بقنوج از جهت دختر رستم

ز بهر شبستان و آزرده شاه
ال دیده پر خون فرو داده ...
رسیده ... از پیشگاه ...
... و بزنهار ...
برادر برافکنده خون جگر
که ما را و خود را بدین حال کرد
بجانش رساند ...

گیانی کمندش بگردن فکند
دو گفت کای ... شهر ...
که با من چنین ... ساختی
... دانای ... رس
بیا ... بزنهار
وزانجا سوی شهر ...
وزانجا سوی شهر آتش اندر زدند

وزان روی خون و ...
فرستاده شد سوی قنوج شاه
نماند ستان پادشاهی و تخت
گریزان چنین دشمن اندر ...
اگر شاه ... جهان ...
که ما را ...
وگر سر ...

وزان آورده گردن ...
نزیبد ... تاج و تخت
جهان از ...
باندازه خویش کن چاره ...
که روزی بگیرد ...
همه با ... خراب
همه شهر ...
...

[illegible]

سپهبد سپه برد شد در قفا
چنین بود تا هر بالا گرفت
ز برگستوان و سلیح گران
زمانه بآیین بپروردشان
هم آنکه ز اسپان فرود آمدند
رسید از میان جهانشان بکام
چو از تن برون رفت یکباره هوش
سپه برد گردان ایرانیان
بجا باب فرمود شاه جهان
سپهبد سپه برد گفتا که مران
که گیتی که یکسان نماند همی
بر اسپان نشاندندشان
گرو گشت شاه گرفتار شد
از آن پس که از باز خم درشت
جهاندار پس جهان آفرین

[illegible]

بخندید از آن گفته شاه زمین
بسی بر فریبنده خواند آفرین

لبان فرامرز پر خنده گشت
تو گفتی که مرده بد و زنده گشت

بزرگان و گردان ایران سپاه
همه بر سراب دیده براه

ز دریا برآمد نخستین نهنگ
گرفته گروشش سواران بچنگ

گرانیک فرامرز با ده و هشت
گر پاره چنگ دار و دشت

ترسید از آن هیکل و کرکش
وزان پهلوان برزو یال و کش

که این را بدیر مانده بودی بجای
که ایشان سپه داشتی پیش پای

حکایت ... با شیر تنبل

[illegible]

فراشت صد سال و سی سال و دو
چنین بود و شمشیر و کوپال بود
برانم چنان در که کارزار
بیک حمله نهصد هزاران سوار
ز شهر پرانده بت چند انسان
بیاید کجا تنگ شد جایگاه
جهان که بودند هزاران هزار
وزان جنگی که کارزار
ده و دو هزاران ز سیلان [illegible]
که رزم ما نشد مرغی [illegible]
چو بر داشتم گرز سیصد منی
برانگیختم باره اهرمنی
پراکنده گشت آن سپاه گران
تو گفتی نبود هرگز آوران
کنونم ببین او فتاده نژند
خم آورده بالای سرو بلند
زمین فرهی روی برگاشته
مغیلان مرا خوار بگذاشته
بدین پادشاهی این [illegible]
نگر تا نتازی تو ای شهریار
ببین روی روشن جهان [illegible]
یکی دست کن زیر بالین من
ز چیزی که باید نهادن بگنج
تو بردار تا باشدت پای رنج
جهاندار بهمن ز جای نشست
بیازید [illegible] دست
دو پاره ز المکاس بر روی گرفت
گر نو ماند هر کس که دیدش شگفت
اگر [illegible] کس [illegible]
[illegible]
سرافراز گرشاسب بود آن دلیر
[illegible]
و زادی بر دیگری آمدند
چو چادر ز رخسار را بستند
میانه یکی کالبد بود [illegible]
کل از روز کارش اثر گشته زرد
جهانگرد هوشش سیاه و سپید
بریده سراسر ز گیتی امید
نشسته [illegible]
گرای شاه با باره و طوق و تاج
همی تا بگیتی بود داد کن
مرا بین و از خویشتن یاد کن
فریدون مرا داشت [illegible] پناه
[illegible] ز گیتی گناه
ببستم فرو مایه ضحاک را
کشنده چنان مرد ناپاک را
بمغرب کجا [illegible] انجمن
بتنها برایشان زدم خویشتن
چو آمد برم دو سوری کلنگ
بیک زخم من گشته شد [illegible]
دگر دیو روبین که هنگام کین
بنیرو زدی آسمان بر زمین
هم آورد در آتش انداختی
ز هرگونه خویشتن ساختی
یکی کشتمش زار و بیچاره وار
[illegible] دران کارزار
نریمت شه آن لشکر [illegible]
بفرمان یزدان کیهان خدیو
مرا چار صد سال و هشتاد سال
هنر خود ببرد [illegible] شاخ و یال
همه کار این بود تا بوده ام
زمانی ز جوشش نیاسوده ام
سرانجام من [illegible]
[illegible] گیتی درون
همه باز کشتند بدین تیره خاک
سرانجام [illegible] هلاک
درین زیر بالین من [illegible]
نهادست [illegible] از بهر گنج
سه پاره ز یاقوت رخشنده [illegible]
یکایک برون کرد از آن جایگاه
همه خانه روشن از رنگ او
گرانتر ز سنگ گران [illegible]
نریمان و گرشاسب [illegible]
روان رفته از جان [illegible]
چو پیش دگر شد [illegible]
ز چادر بر [illegible]
یکی کالبد بود چون ز رف کوه
بری بهمن [illegible] شکوه
روان رفته و فر مانده بجای
رسیده بدو آفرین خدای
بپرسید بهمن که این مرد کیست
که بر فر او بر بباید گریست
چو بر داشت فرزانه [illegible]
نشسته چنین بود کای نیکبخت
بگیتی [illegible] شهریاری نهاد
اگرچه بود شهر یاری وراد
اگرچه بود شهریار جهان
[illegible]
مرا هشتصد سال و هشتاد بود
که کارم زدن گرز و پولاد بود
[illegible] نیزه هنگام من
چو من کس نبود اندر ایام من
یکی نیزه آهنین داشتم
سر نیزه از چرخ بگذاشتم
صد و شصت گز بود بالای او
بگیتی کرا بود همتای او
بغزنین [illegible] حصاری تمام
که خاطور خوانند او را بنام
بکشتم فرزند شداد را
[illegible]

چو آمد عنانش بکین خواستن
همی ازرم او خواست آراستن
بدانستم آن [illegible]
که فرزند عوجست داماد او
بگیتی چنان نامداری نبود
[illegible]
چو هشتاد گز بود بالای او
همانا نشد بر زمین جای او
صد و شصت گز نیزه من [illegible]
تو گفتی روانش ز تن برپرید
زدم نیزه بر کمرگاه او
تهی گشت از و افسر و گاه او
سواران موجی و مردان کار
همانا که بودند پانصد هزار
یکی را ندیدم که آید بکین
چو قارون فرو خورد شان بر زمین
زمینی کجا دخت شداد را
بافسون و نیرنگ چون خاره را
[illegible]
چنین بود و بودم در آن روزگار
[illegible]
جز از باد چیزی ندارم بدست
چنینم که بینی نژند و نوان
رخان زرد و [illegible] ناتوان
ترا نیست فرجام کار این [illegible]
[illegible]
چو دیدی کنون راه و آیین من
یکی دست کن زیر بالین من
ترا پای رنجی نهادست [illegible]
[illegible]
چهل گنج نامه [illegible]
برون کرد بهمن چنین [illegible]
کجا سام در کشور سیستان
بزیر زمین کرده بودم نهان
[illegible]
یکی کالبد دید با یال و بر
چو بر داشت چادر ز رخسار مرد
جهانجوی برزد یکی باد سرد
رخ زرد او دید [illegible]
[illegible]
ببسته ز پس [illegible]
[illegible]
همیگفت خسرو که این رستمست
[illegible]

گریه کردن بهمن بر رستم و پاسخ شنیدن

جهانجوی و فرزانه گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
همیگفت هر یک که ای تهمتن
[illegible]
کجا شد ز سینه [illegible] تو
کجا شد دو دست جهانبخش تو
چرا شد [illegible] بر و یال تو
چنان شد از خم کوپال تو
ز بالینش بر داشت فرزانه [illegible]
نوشته چنین بود کای نیکبخت
بآتش چو سوزی تن خویشتن
[illegible]
من آگاه بودم ز کردار تو
[illegible]
فراموش گشته ترا رنج من
تباراج داده همه گنج من
پس از مرگ من [illegible]
بخون ریختن دل شد اندر شتاب
[illegible]
رسانیده بر گنج من [illegible]
[illegible]
[illegible]
من آن [illegible] دیده ام [illegible]
که کس را ندیدست [illegible]
مرا هفتصد سال و هشتاد سال
[illegible]
ز هنگام [illegible] کیقباد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز توران سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکستم همه آن سپاه گران
[illegible]
سپه را ز تازی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان بودم و [illegible]
[illegible]

جهان گرچه بهمن [illegible]
اگرچه [illegible]
تو نیکی نمای اندرین پنج روز
تن خویشتن را بدین رنج سوز
بجای چنان [illegible]
بگوی نمای ای شه تاجور
مرا زیر بالین یکی گوهرست
تو بردار کان را [illegible]
دو چیزی که [illegible] آمیخت
ز بالای این خانه [illegible]
فرود آر و سوی خزانه [illegible]
چو بهمن ببالین او کرد دست
برون کرد از و جام کیخسروی
[illegible]
ز یاقوت سرخ آن [illegible]
یکی شیشه اندر گرفته بجام
ز بالای خانه فرود آورید
پر از کیمیا بود چون بنگرید
جهانجوی [illegible]
تو گفتی روانش [illegible]
بپوشید چادر [illegible]
وز آنجا برون رفت [illegible]
بفرمود تا برگرفتند ساز
[illegible]
همه جامهاشان [illegible]
خزینه [illegible]
[illegible]
بسی زر و گوهر [illegible]
چنین گفت [illegible]
فرستم [illegible]
[illegible]
جهانی ز کارش [illegible]
همی راند منزل [illegible]
بدریا و خشکی ببرند راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل هر کس [illegible]
همی هر کسی شاه را [illegible]
بدو بر بسی آفرین [illegible]
بپرسیدشان شاه [illegible]
بخوبی همه جا [illegible]
[illegible]
برآسود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شاد [illegible]
سه منزل [illegible]
مراو را بسی خلعت افکند شاه
بدو داد [illegible]
[illegible]

آمدن بهمن باز از سیستان و بنا کردن شهر

خبر یافت [illegible]
پذیره شدن [illegible]
[illegible]
بهنگام [illegible]
بیاسود ده روز [illegible]
همی بود شاد [illegible]
[illegible] روز چون [illegible]
گرانمایه [illegible]
صد اسپان [illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible] قبا و کلاه
بسی تازی اسپان [illegible]
بسی جوشن [illegible] زرین کمر
بسی جامه [illegible]
فزون زانکه خود داشت [illegible]
وز آنجا سپه سوی [illegible]
براه اندرون [illegible]
[illegible] سوی سیستان [illegible]
فرود آمد [illegible] جایگاه
سراپرده [illegible]
همی بود [illegible]
[illegible] سیصد [illegible]
[illegible] اسفندیار
[illegible]
نویسنده آورد نزدیک شاه
[illegible]
کسی کو [illegible] کارزار
بفرمود [illegible]
که سیستان [illegible]
[illegible]
جهان گشت [illegible]
ز هر [illegible] مردم [illegible]
وز آن پس یکی [illegible]
وز آنجا [illegible] سیستان [illegible]
[illegible]
پسند آمد آن [illegible]
بفرمود کانجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بباغ و بمیدان های فراخ
سرای سرافراز دستان سام
پی افکند [illegible]

از آن خوبتر کو بود از نخست
[illegible]
چو خسرو بپرداخت از آب و گل
بدروازها بر نهاد [illegible] پل
بیامد بدید آن دلارای شهر
ز شادی دل شاه [illegible]
هم آنگاه [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] که چون سیستان [illegible]
همه کاخ دستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت فرزانه کای شاه داد
جهان خواسته کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گذشته ز سر خوار بگذاشته
[illegible]
[illegible]
چهل گنج نامه بدو داد و گفت
کر آن هر چهل [illegible] نهفت
[illegible]
[illegible]
کشیدند زی خانه زال زر
[illegible] آن خانها [illegible]
ز هر گونه جامها [illegible]
نهادند تخت و بیاراستند
سرای [illegible] دلارای [illegible]
پرستنده بسیار بر پای کرد
هر آن کس که از سیستان [illegible]
بفرمود تا باز رفتند [illegible]
بسی داد شان مایه [illegible]
ز دینار و از جامه خسروی
شد آن شهر پر مایه آراسته
پر از مردم و مایه و خواسته

عتاب کردن بهمن با زال و [illegible]

[illegible] سال جشن [illegible]
جهان گشت [illegible]
[illegible] فرمود شاه بزرگ
[illegible]
سراپرده [illegible]
بروز جوانی [illegible]
پرستنده [illegible]
[illegible]
دو فرسنگ پهنای آن [illegible]
ز دیبای رومی برآورده [illegible]
[illegible]
[illegible] زر و گوهر
نهاد اندرو تختگاه بزرگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بران تخت [illegible] یاقوت زرد
برابر یکی دیگر از لاجورد
ز کرسی زرین فزون از هزار
[illegible]
بزرگان نشستند [illegible]
[illegible]
کشیده غلامان [illegible]
[illegible] نیزه و تیغ [illegible]
[illegible]
کشیده [illegible] تیغ [illegible]
ز پیلان و [illegible]
تو گفتی [illegible]
وز آن پس [illegible]
زننده [illegible]
میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان چون [illegible]
سپه چون [illegible]
دل هر کس [illegible]
یکایک همیگفت [illegible]
ز لشکر [illegible]
هم آنگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان شد سپاه [illegible]
[illegible] فرمان شاه
نهانی یکی مهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرافراز [illegible]
همان نامور [illegible]
[illegible]
سر پهلوان مرزبان و [illegible]
[illegible]
کشان آمد [illegible]
فرو کوفت از پیش [illegible]
جهان گفت [illegible]
[illegible]
برآمد چنان [illegible] کارزار

تو گفتی روان در گذر آمدست
همی گفت هر کس که چندین ستم
همه روز بر خویشتن بس نیست
بران بیستگان ناستانند باژ
بخود ماند و پیل مست
برون رفت فرزانه از پیش تخت
شکسته همه دید بند گران
نباید که گردد دل شاه تیز
همه بند هر یک درخت ادیم
چو برزین آذر چنین دید گفت
بپوشیده بودند تا این زمان
چنان کان ایران برسته بپای
شهنشاه ایران همه گرد روی
نوازنده فرامرز و سام سوار
سپه چون کشیدم ببند دستان
وزان دخت خرم آراسته
بگفت این و برجست بر برز تیغ
برآمد ز گردان یکی های و هوی
چو برزین آذر چنین دید گفت
ز خون یکی برسوی سال
چنین داد پاسخ ورا شهریار
بدو گفت کای شاه با رای و هوش
گراش ان جوانند نابوده شاد
کزین چند کس انجمن نوجوان
ز گفتار آن مرد برزو جوان

بدان تا که گیتی سخن آمدست
چه باید بدین تخت ازرو ستم
کمر بر میان داشت نیزه بدست
رهاننده شان از غمان درد
بزد دست و زنجیر و بندش شکست
سپه دید با شور و با رستخیز
بفرمود پس خواند آهنگران
بیارد ازین خشم او رستخیز
دل هر کس ازو هم شد به دو نیم
گرانمایه گرک روی کس آن شگفت
که برزنده روزی سراید زمان
چو مرد گنه کار پیش خدای
بدو گفت کای مرد گرک ستره
چگونه سرا و ز رستان روزگار
بپرسید او و آن گروه جادوستان
چگونه بیاوردم آن خواسته
چو تخت اندر آمد چو آتش ز میغ
نهادند بر رخ ز گل آب جوی
بگفتن شهریارا تو کاری شگفت
چه باید همی شاه را جز دل
گزین سرابی بن برآرم دمار
هرجا می بی سپاهی بپوش
مرا شاد و پایگه نیست یاد
ببخشم ترا خون و خواهم گزین
برخ برنهادند و ورد و روان

[illegible]

نظاره شده شهریار و سپاه
نظر بر روی افکند شاه و سپاه
بیامد بر برزین پل ابیه
خبر شد بر زال بر انجمن

بپرداز و از بر یزدان روان
برافشاند از دیدگان چون ...
که بیند بدان دیده تا بنده بود
چنین گفت کای شاه با داد و مهر
گرانت بهستان گروید ...
که گفتی بجانش درآمد سنان
چنان تا درآمد بباری سپاه
دیگر خوردند و روشن روان
کسی کرد با لشکر و پیل هم

شمارا نه پنجم گر ...
فرستاد پاسخ گرانمایه شاه
بیایم اگر شاه فرمان دهد
سزد گر مرا آرزو ...
زبان تو بهستان ... سال ...
چنین گفت کای شاه کشورگشای
بباری ... که نامبردار بود
پذیره شد او با سپاه
چاه و سپاهش ...

همی دوست ... از مهر دل
بسی او بر مرد درویش چیز
کر درویشی از کس ... نهفت
وگرنه بمن دختر ... سپاه
نگایک ... بکفتار من
همی تا نباشی تو دختر فروش

مرورا پدر سخت درویش بود
چنین سیمتن ...
نهانی نماند همی ...
چو دختر ...
بر و داد و دختر ... کام مرد
... گاو ...

حکایت گاو و شاه ...

... شیر ... که کار زار
... شدی گاو ...
چو کارش ...
... شهریار

... آذر برزین ... زال

تو ای پدر گر چنین است رای
... بجز کام شاه
خبر یافت برزین آذر که شاه
هم اکنون بستان ...
یکی چاره کن تا مرا زین گزند
که روز جوانی ... بند
همی گفت ...
هم اکنون بیاید به پیش ...
همی ... آید پیش
بدو گفت کای دختر پهلوان
...
بخوبی همه کار با ... گشت

بگو تا بدارم من این ... جای
همه بر سر تخت آرام شاه
چه داد است پاسخ بزال ...
ببردند ...
که من ...
درآمد ... پرده سرای
تو گفتی که چون ...
چه دیدی زآب ...
همه روز کار تو ...
...

چنین داد پاسخ که ...
زمین و بس کوه ...
هم ... جام ...
چو ... بستان رسید ...
... چو ...
بیامد ... خسرو ...
بپرسید و بگرفت ...
فراوان ترا رنج ...
بدو گفت کای ...

شهنشاه را ... جهان ...
زگفتار او ... سرش
...
کز ... شاه ایران ...

به بینی کنون زخم مردان مرد
[illegible]
چو رستم سوی پیل جنگی رسید
[illegible]

آگاه شدن زال از خواهش ... [illegible]

جهان بنده کردم تا گاه چیست
چو آواز کهی یابد از تنگ و بد
اگر شهریاری بتخت از کلاه
همانا شنیدی که رستم چه بد
سخنهای پرمایه یاد آورش
بگفتار و ندی کی ره نرفتی
تو ای زال با مردی و رای و گنج
اگر چند دریای ژرف آرمید
بیا تو گشتاسب اندرون بنگرید
کانی برو شاه کشور خدای
تو آن سیه دارت گرز و زر
سر نامه از پر فرو قوت مرد
ز دستان که سالش گذشت ...
جهان ای سرافراز فرخ پسر
ز زندان و بند تو تشویر خورد
کرکر تو نیز از من آسیب نگاه

[illegible]

بستن آذر برزین بر درخت ... [illegible]

[illegible]

نامه نوشتن بهمن بار گشتاسب ... [illegible]

[illegible]

آمدن بهمن ... [illegible]

[illegible]

سخن گفتن بانوگشسب و آذربرزین و زربانو

جنگ کرکوی با آذربرزین و لشکرگاه

آمدن ... پس ... به کارزار ... لشکر چین

جنگ کردن پارس پیرکار با آذربرزین

چگونه نماید بجا روی کار
غمان از رشش تافت سوی جنگ

نگر تا که ای و نام تو چیست
بدو گفت پور فرامرز گرد

بمن کرد این آرزوی تمام
نکو داشتی رنج ما را سپاس

همه نیز چرخ گردان کلاه
برفتند و کشتی گرفتند دو

نامه نوشتن پارس پیرکار به آذربرزین

نباید شدن با زمانه شترک
تکش کردن از راه کیهان خدیو

که هرگز نیابی تو شاهی تخت
قوای پهلوان زاده پهلوان

بجای آورم رای شاه و تنبه
تراهیترین کار پند من است

بکرده نگردی تو از رای من
گزین پس نباشد ترا روی کار

نمانم گر چون گشت خواهد سپهر
سخن هرچه داری سراسر بلی

بجز با بخشش هیچ چاره
فرستنده و فرخ و بردار

پاسخ دادن آذربرزین با پارس پیرکار

گر پرورده ام و زر رستمی
تو از ده تر این با که با تیغ

فرستنده کشتی به نیرنگ و نام
مراکه ای از کین جستن گرد

بدشمن لگد کرد خون پدر
بزرگ پدر گرد فرامرز گو

ز خنده و ما ننده ..
مگو گفت دانای پرسیز کار

زنما و ربود بی کاوان گهر
تو گر رزم را آمدستی بیا

مباد و بشنیدم تو روی کرند
جهان تا کسی گر آید بجش

ز تخم جهان پهلوان هر چهار
نگر اندر این هر ماه کرد

جنگ کردن لشکر بهمن با آذربرزین

ز کیلان سپاهی همه کینه
سوی میسره گرد سرخوی بود

ز تخم جهان پهلوان هر چهار
از آن تو روی کاووس بر میمنه

سرانجام برزین یل اب جنگ
برافکند و زد بر کمرگاه جنگ

چو باد اندر آمد نشانه برش
بدان تا برد گرامی سرش

برافراخت یال آن یل برمنش
بزد گردنش را بکلی تبه

همی تا بیاید تبه در روان
امید از روان جوان

به سپیدار و بر تور باز
بدو گفت کای یار گردن فراز

بدو گفت بردارم از تن سرش
وزان پس فرستم سوی لشکرش

برفتند و بر جاش گه داشتند
چنان زنده را مرده پنداشتند

چو افکنده دیدش در آن خون و خاک
فرود آمد و جامه را کرد چاک

گرانمایه اکنون من از کار تو
ز کردم این کار و آزار تو

تن خسته را بهن کشاد کوش
ز بی هوشی اندر دل آورد هوش

یکی چاره کن گر توانی مرا
کز این لشکر رساند مرا

به لشکر آورش آن بیکرد
سوی روی ...

بفرمود تا جمله کردند پاک
ز لشکر غو آمد و چاک چاک

...

گرفتند و شد لشکرش ...
که در کین بهمن بجنبد ز جای

همی راند منزل بمنزل براه
سوی مرغزاری ز نخچیرگاه

چو گیتی گذشت ...
دو ره ده هزاران سواران گرد

خود و رستم و ...
برستم سپرد آن همه پایگاه

گرفتار کردن آذربرزین ...

بتن زورمند و بدل شادمان
ندیدند کس اندر آن مرغزار

چو شب تیره شد ...
ز ناگه ... آورد روی

...

یکی دشت پیش اندرون ...
زده بر در خیمها بر درفش

خداوند آن خانه بابت ...
فراوان شود کاخ و ایوان ها

وزان دشت یابید خیمه ...
یکی خیمه ... اندر میان

ز پس پیش او ...
بخندید برزین و گفت ای دلیر

آمدن آذربرزین ... زراسپ

بجا باشد آیین کار ...
بدو گفت برزین آذر ...

بخورشید تابان رسد نام تو
نکاری کرداری ...

شگفتی بماند کرد ...
سپهبد چنین گفت ...

...

ندارد چنین دستگه هیچ شاه
بخندید و ... گفت ای ...

دل بهرشان برگزینی همی
ز خویشان ما اندر لشکری

ز روم و ز هند و ز ایران زمین
همه یک بیک از پی کام دل

گرفته ز شیران جنگی یکی
چنین دان که او هر مرا ...

بیاید و خواهد او ...
هر آنکس که خواهد ز من ...

گر آن هر دو ... باشد ...
یکی اگر با او ...

ز ...
هر آنکس که آرد بجای ...

ز پیشه ... گرفته ...
دو ...

زمین را ببوسید و آمد ...
دلیران یکایک فرو ماندند

...

...

بخش‌های خوانده‌شده

ز فاکش تنی چند بردواشتند
وزان تیزی و خام گفتار او
بنیرو هنرها نمایش کنی
تراابت کشتی برشت اینها و
نبیره جهان پهلوان رستمی

کشتی گرفتن آذربرزین با سیامک

برو بنگر پیش دستی کنم
بدو گفت کامی یل بدین
تنی بت ز دیرز تیغشان
نو از بد بنگار کاین آمده

پراند ز خورشید گردون و ...
چو با زنده سردی اگر گردو بخم
پس خفاومان و سپه حش ..
ز چادر دمان موی شک
کی تیره ابری هم اندر زمان
پرستنده و کیبارگی ...
گرفت جهان آتش دود ازو
خروشان و جوشان چو جنگی
خروشان ز کوه اندر آمد
چو دودی کر خیره ...
فغان کرد و بید ...
نگز ... هیچ پیدا نبود
سپهبد همی تاختند ...
بپوشید خورشید و ...
ز پس خون ... کرد ...
میان کوه رفتند ...
چنین گفت برزین ...
همی ...

چو آن اژدها را ...
چو با خرم سوفار ...
ز دور اژدها خویشتن ...
خدنگ دگر باره ...
همی زان دو ...
یکی اژدها ...
هم اکنون ...
فرو آمد و چشمه آب ...
تو دادی مرا زور ...
وزانجا بیامد ...

صف آراستن لشکر آذربرزین

اندر کشتن بهمن آذربرزین را [illegible]

جنگ کردن شاه بهمن با آذربرزین

گریختن بهمن با طیفون نزد [illegible]

[illegible]

بدست تو ای دشمن ایزدی

ترا خیره زی و چونین جهان

چو نوشاد آن نامه را خواند زود

ز بازو ن شد آگاه پرمایه شاه

شهنشه فرستاد و بنیاد گنج

بدرستی او را چنین گفت شاه

سر جادویان زیر لب در نهفت

چنان بود ایوان شاه جهان

بترسید از آن نامور شهریار

چو آن برگه بر نیابد ز پای

مرا بیگان جادوی بند است

سر جادویان با شهنشاه گفت

از این رستم گرد و برزین یکی

ز بالا و دیدار و آهنگشان

نه مردم تراوت آن پهلوان

روان کالبد آدمی کس ندید

پاسخ نامهٔ شاه بهمن از رستم زر

[illegible]

[illegible] کردن رستم زر [illegible]

[illegible]

[illegible] آمدن [illegible]

[illegible]

کشته شدن خالد بدست رستم زر

[illegible]

ز کشته چنان گشت دشت سترگ ... که سی سال از آنجا خورش یافت گرگ
چنان بود دجله که بر بیابان ... همه مغز بودی خور بیابان
خدنگ یلان از کمانی بجست ... که حالی دل مرز با زنگ گشت
دو روز و دو شب رزم پیوسته بود ... دو لشکر همه خسته و بسته بود
سیم روز چون بر دمید آفتاب ... چو زرد آب شد رنگ دریای آب
سرافسر از بر زین لشکرشکن ... یکی حمله آورد با چند تن
شه غور با رستم نامدار ... ز خویشان او مرزبانان بکار
چو زد او و زربانوی تیزهوش ... همه گرز با برنهاده بدوش
چو پیلان جنگی برآشوفتند ... بیک زخم با لشکر کوفتند
برآمد ز زخم یلان چاک چاک ... سر نامداران برآمد بخاک
سواری یکی نیزه زد بر درفش ... نگونسار شد آن درفش بنفش
سپه چون درفش جهانجو ندید ... خروشی بچرخ برین برکشید
سپهدار بر زین درآمد چو باد ... بر شاه بهمن شه آواز داد
بدو گفت کای پور اسفندیار ... گرفتار کردت بخون کردگار
بیابی کنون در پی کار ما ... به بینی تو پاداش کردار ما
ز پس کز تو با جنگم اندر دوست ... ببندی که هرگز کنش آگهیست
برم من ترا سوی گور پدر ... روان تا تره کرده ام وز آز
وگر خواهم از تن برینت خون ... ز دار اندر آویزمت سرنگون
وگر خواهی آزاد کردن نخست ... وزان پس ترا شاه کی خوانمت
چو بهمن چنان دید خیره بماند ... نهانی همی نام یزدان بخواند
شکسته زبان گفت کای نامدار ... نباید همی شرمت از کردگار
کدام از یلان شاه و رادمرد است ... که بربست خواهی مرا هر دو دست
تو با من کن انداز این روزگار ... که باب تو کردی که کارزار
که هر کس که دیدی همی [illegible] ... نکردی مرا و آتش برافکند
[illegible] ... ز من نیکویی یافت [illegible] نام
مرا گر بریزی تو امروز خون ... بگوید ترا هیچکس چه و چون
که کین مرا خواستاری بود ... بپاداش تو نیز کاری بود
ولیکن ز یزدان بترس روزگار ... بترس و گر ترسی از روز شمار
خورم با تو امروز سوگند سخت ... که بیزار گردم من از تاج و تخت
بجانم همی با تو [illegible] ... ز گیتی یکی گوشه گیرم بریخ
نیایش کنم پیش پروردگار ... نگویم که بودم گهی شهریار
بزاری و پوزش که بهمن نمود ... همی مرزبان لابه بر فزود
دل رستم از [illegible] بسوخت ... برست آن خرد چشم کینه بدوخت
ببخشش چنین گفت کای نیکنام ... ببخشای کاکنون رسیدی بکام
چو شاه جهان [illegible] ... تو نیز ار ببخشی چه باشد همی
بر او پهلوان خشم و تندی نمود ... نداره چنین لابه گفت که سود
که چاره [illegible] روزگار ... همی خواست [illegible]
نبخشود بر داد [illegible] ... همی [illegible] دوست [illegible]
کنون چون گرفت این [illegible] گناه ... چو روبه که [illegible] سپاه
همانگه که زال [illegible] ... [illegible]

آمدن خاقان چین بیاری شاه بهمن و خلاصی بهمن

خروشیدن [illegible] ... [illegible]
همی شاه را [illegible] ... چو [illegible]
[illegible] بیامد [illegible] ... شما را [illegible]
چو لشکر [illegible] ... ز بهمن بنا کام [illegible]
برآید دو لشکر [illegible] آمدند ... همه در میان [illegible] آمدند
شب آمد سپاه [illegible] ... ز خاور چو خورشید [illegible]

دو چندان ز لشکر [illegible] ... چو خورشید زیر زمین شد نهفت
که من دشمنان را بچاره دو روز ... [illegible]
بدیده امید از تن و جان خویش ... بشاه جهان گفت پاک دستور
بدارم تو دل را بدین غم مسوز ... ببندند زمانه [illegible]
وزان لشکر از پس مردان کوه ... که بر خیز با گنج مردان خویش
وزان پس بیایم [illegible] ... دو روز از پی [illegible]
گه ما را سپه [illegible] خسته اند ... من و دشمن و لشکر [illegible]
چه از [illegible] آید سپاه ... سپهبد زمان داد و آرام کرد

گریختن بهمن از [illegible]

چو شکست بهمن سپه برکشید ... همی بود با فرامرز روز دگر
روان بر پی شاه و گیتی نهاد ... چو روز اندر آمد و لشکر ندید
سپه برگرفت و بنه برنهاد ... تهی شد ز مردان [illegible]
گر آن لشکر بهمن تیزهوش ... چو بشنید بر زین [illegible]
بایشان بیارید گفت شاه ... که اندر کجا رفت چون [illegible]
پی شاه و پوینده اندر گرفت ... بیامد جهان پهلوان [illegible]
که بهمن بساری شد [illegible] ... در و باره شهر کرد استوار
جهان پهلوان چون از آن [illegible] ... همه روز لشکر بساری [illegible]
بیک دار سرو بلخ لشکری ... ز ساری نیامد همی کس برون
بدیده شد از شهر [illegible] ... برین بر نیامد زمانه بسی
که دستان نمودن [illegible] ... گریزان دلیران [illegible]
چه مردی است از زمان [illegible] ... همه روزه برگشتن از کارزار
به [illegible] اندر حصار ... تو چون بر دو سیستان آید
کجا رفت آن لشکر ده هزار ... ترا بود از ایران [illegible]
سرافراز [illegible] ... سرافراز باب من آن [illegible]
برون آمد از [illegible] ... بدان اندکی لشکر [illegible]
اگر شهریاری [illegible] ... وگرنه [illegible] سوپ [illegible]
ز پیغام او [illegible] ... چنین پاسخش [illegible]
ز بیهوده گفتار [illegible] ... گریزان ز ایران [illegible]
اگر سالیان [illegible] ... نیابی تو از من [illegible] کار
چو پاسخ چنین دید [illegible] ... برستم بگفتش که اکنون [illegible]
که بهمن رسید [illegible] ... نه این مرز کردن توانم [illegible]
بدو گفت آن رستم نامدار ... مرا که گرشه و دشمن اندر حصار
چو تنها [illegible] ... برین بر بباشیم [illegible]
گنند خوردنی تنگ بر شهریار ... چو از خوردنی شد [illegible]
همی بود [illegible] ... چنین تا برآمد [illegible]
ز کس [illegible] ... یکی روز [illegible]
برون آمد از شهر مردم [illegible] ... گروهی [illegible]

گرآمد همی شش هزار از گروه ... برای برون [illegible]
نباید که [illegible] ... [illegible] تو شمشیر و گرز و کمند
رخ از شاه و کامی سوی [illegible] ... سوی شهر ساری [illegible]
چو گردون نهان کرد زرین سپر ... به بر زین و توران که چون [illegible]
ز هر سو تن چند از [illegible] ... وزان ره سوی ساری [illegible]
[illegible] کارزار ... فرود آورید [illegible]
ببهمن فرستاد [illegible] ... نهانی [illegible] لشکر [illegible]
تبندی چو پیل [illegible] ... بحکم خدا [illegible] کارزار
بیامد [illegible] ... [illegible]
مرا با تو اندر جهان جنگ [illegible] ... یکی رای دیگر [illegible]
نه اندر توانیم [illegible] ... بگو تا چه چاره [illegible]
سپارد تو شاه [illegible] ... نه رفتند [illegible]
روان گشته از شهر [illegible] ...

[illegible] پس اندر [illegible] ... چنین گفت [illegible] کردار دستان
فرمود تا [illegible] ... بیژده درآمد [illegible]

آمدن [illegible] آذر برزین [illegible]

رسید و اندر [illegible] گرفت ... بدو گفت فرزانه کای پاک زاد
کران تا چه داری تو اندر نهفت ... برزد یکی تا شاه [illegible] کار
که آمد کنون گرگی [illegible] ... از این رزم جستن نه دادی توان
[illegible] آمدم تا تو [illegible] ... همه کار بر لشکر [illegible]
[illegible] ... وزان خوبها [illegible]
همی گوید او کین [illegible] ... زمان [illegible]
چون برگشتم تو برنا سری ... برزم و به نیرو توانا تری
[illegible] ... نباشیم [illegible]
[illegible] ... از این [illegible]
[illegible] کردم تهی ... [illegible] پاسخ دهی
[illegible] ... چو از کرده خویش [illegible]
از خون [illegible] ... فرامرز [illegible]
[illegible] ... بیاور [illegible]
[illegible] ... وگر [illegible]
[illegible] ... که [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... نباشد همی [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] ... سخن گفت با پهلوان [illegible]
[illegible] ... بدین دشت [illegible]
[illegible] ... [illegible]

همی پهلوان [illegible] ... در آورد [illegible]
همی [illegible] ... چه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ترا تا بمانی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

سپیده دمان [illegible] ... بصحرا یکی آهو آمد [illegible]
چو از روز [illegible] ... فراوان بجست آهوی [illegible]
یکی جای دید او چو خرم بهشت ... نشسته [illegible]
ز خنده [illegible] ... چو رستم چنان دید [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چنین است کار جهان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چهارم [illegible] ... چو [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] ... [illegible]
ز چشمش [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
بدین داستان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

ز آهو بیابان تهی کرد [illegible] ... همی تاخت آهو [illegible]
ز یاران [illegible] ... یکی پیش دید اندران [illegible]
بیابان و دشتان و آب روان ... فرو [illegible]
[illegible] ... فرود آمد [illegible]
[illegible] ... [illegible]
همی باده خورد [illegible] ... هم آنگه [illegible]
اگر [illegible] ... شکاری [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ز مرغان و باز [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بدو گفت اگر تو نمایی بمن / ازین شهر و بازار آن سیمتن
سپه را کنی زنده و کامکار / فراوان گهر بخشدت شهریار
رسیدند هردو میان سرای / همی بود دختر زمانی بجای
چنین داد پاسخ که در کار خویش / بماندم پشیمان ز کردار خویش
سخن کز دهان رفت و تیر از کمان / نیاید دگر باز پس بی‌گمان
چو بهمن ببیند مر او را ز دور / چنان دان نبودت [illegible]
چو ناگفتنی گفتم اکنون نخست / یکی سخت سوگند خواهم درست
اگر شه بکوشش زنده ماند / نباشی تو با شاه همداستان
همانگاه برداشت از خانه بند / به پیشش [illegible] درخت بلند
همی گفت خاقان که راهم گناه / گراول [illegible] این راستاه
بدو گفت او خود همه سرگذشت / که رستم گرفتار چون شد بدشت
گرفته ببالین او بر دو زنگ / دلش گاه شادی دگر مستمند
بیارای ازان کی جای بزم / که برداشت دیدار آن سرافرازم
در خانه کرده خود بند باز / بیامد پس آن دختر دلنواز
نشاند آن همه در آن پس خویش / وز آن پس می روشن آورد پیش
جوان نیم برد ندش از جای [illegible] / نخفته دختر به پیشش نشست
سرافراز خاقان و [illegible] / کمین کرد و پس جام زر [illegible]
او دیده ببالید بخت [illegible] / ز هر سو نگه کرد کین جام خواست

شهنشاه دادیش بار روان / رهانیده او ز بند پیر و جوان
پدر را گرفت آن [illegible] / بران تا بیاید بالای [illegible]
بدو گفت خاقان که ای جان باب / برفتن چرا نیم کردی شتاب
بکو گفت ای [illegible] باش [illegible] / تو گفتار او را پس و پیش بین
تو کردی به چینی و کردی [illegible] / ز کینه بری تند شاه دلیر
مرا بیوفا خوانده آموزگار / چو [illegible] نیایم بروز شمار
گر او را نیازاری از هیچ روی / نیازاردش بهمن کینه‌جوی
چو خاقان بدانگونه سوگند خورد / دل دختر پاک خرسند کرد
نتابد کسی روی همچون چراغ / شده حلقه [illegible] گفتار [illegible] زاغ
چگونه کشیدی تر این دام / که بر تو بجا باد ازین کار نام
جهاندیده خاقان ز دختر بماند / چنان خیره در خانه تیره ماند
بدو گفت ای دختر پهلوان / مرا این نامور را هم اندر میان
مر او را دران بزمگه در خواب / مرا آگهی ده تو ای جان باب
بباغ و سرای پدر بزمگاه / بیارات اما چنان جایگاه
پرستنده کان را نبود [illegible] پس / که برداشتندش بران چند کس
ببستند اسپش [illegible] / چنان مرد بجست آن [illegible]
مر او را ندش انگاه [illegible] / زمانی همی بود آمد بهوش
یکی جام می او در آورد پیش / نبود دست [illegible] ز بهر خویش

بهوش آمدن رستم [illegible] دختر خاقان چین

کرای نامور رستم کینه‌جوی / سر جام [illegible] از تو گذشت
وزان خورده اندر خمار [illegible] / سپهبد بدو گفت جام گرفت
به هنگام رفتن شتابم گرفت / مرا اندر آن خانه بودی [illegible]
ترا دیدمی کاندر آیی ز در / مرا گفت کین باده نوش [illegible]
برفتی زمین باز [illegible] / بدو گفت تو نیک دیدی بخواب
اگر چند بودی تو [illegible] / کشیده سپاهش [illegible] تیغ [illegible]
بجست از میان تو در [illegible] / بترسید انجا ندیدش [illegible]
به پیش اندر افکنده دیده [illegible] / بخندید خاقان ازان راز [illegible]
فرود آمد و برداشتش [illegible] / وزو شرم گشت انجای [illegible]

ببوسید انگه بر و بال دست / بر وآفرین کرد و پیشش نشست
تو در خان خویشی از شهر خویش / ز رامش تو بستان همه بهر خویش
مپندیش دل را [illegible] / روان را از اندیشه آزاد کن
اگر شاه کرد و به اندیش تو / تن و جان سپاریم در پیش تو
چو از خورد و تنها بر [illegible] / ز [illegible] و بروی ساخته
تو با روشنه جام با [illegible] / که من رفت خواهم بر شهریار
بدو گفت کین [illegible] / به بند اندرون [illegible]
که کم گشت تو راز [illegible] / مرا آگهی آمد اکنون ز راه
بر شاه دستور فرخنده بود / لبش زان سخنها پر از خنده بود
یکی دختر خوب روی [illegible] / نشسته است با [illegible]
کجا یابم آن بخت فرخنده گفت / که [illegible] روی بازان [illegible]
بخاقان چنین گفت دستور پاک / که [illegible] و او [illegible]
سرافراز خاقان بدستور گفت / که بار ای تو آفرین [illegible]
هم اندر زمین [illegible] / بروز سفید و شب لاجورد
بخون گرانمایه اسفندیار / بجان بزرگان این روزگار
زبیم گزند این [illegible] / نیازارم او را بدست و زبان

آمدن خاقان [illegible] رستم [illegible]

برون رفت خاقان [illegible] / که با من به پیمان نداری زیان
بدو گفت [illegible] پیش شاه / جهاندار یارت [illegible]
بخاقان چنین گفت کای [illegible] / به پیش جهاندار [illegible]
چنین داد پاسخ که اندر [illegible] / بصد چاره [illegible]
بگفتا این و پس [illegible] رستم / رمیده دل شاه [illegible]
خود و دختر نامور [illegible] / مراین شیر را [illegible]
چو [illegible] اندر آمد [illegible] / اگر بخشد او را بدین بنده شاه
به آواز [illegible] گفت ای شاه کام / کنم خویشتن رام اکنون [illegible]

بدو گفت ای نامدار سپاه / مکن [illegible] پیش ازین پیشگاه
تو در زینهار منی زین سپس / بتو کی رسد [illegible]
تو مهمان ما باش [illegible] / بیاورد [illegible] با خویشتن
وز انجا سپهدش سوی خان خویش / نهادند [illegible]
سرافراز خاقان [illegible] / بدو گفت کای نامبردار [illegible]
وز انجا شتابان بر شاه شد / چو شاه از دل شاد [illegible]
چنین پاسخش داد [illegible] / که هنگام شادی است ای [illegible]
سرافراز بر زین [illegible] / بکاخ اندرون آمدند آن همه
چنین گفت ای شاه [illegible] / برامش نشستند [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible] / [illegible]
بدست من آمد درین شهر [illegible] / [illegible]
جوان کاشتی [illegible] / [illegible]
تو شه را بدین گفته خرسند کن / [illegible]
بیزدان که او [illegible] / [illegible]
که گر رستم آید بنزدیک من / [illegible]
بکس [illegible] آزار او / [illegible]

[illegible] رستم [illegible] بهمن

[illegible] / [illegible]
فراوانش [illegible] / [illegible]
همه ره همی گفتش ای سرفراز / [illegible]
چو در پیش تخت شهنشه رسید / زمین را ببوسید [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر روی گیتی [illegible] / [illegible]
بخندید و گفتا ببخشیدمش / [illegible]

ستاره و ماه چنین گفت شاه / که با او بر فتنه همسان بگاه
[illegible] شاه خاقان و تور / بر فتند [illegible]
شب آمد بیاورد گنجور گنج / ز دینار شاهنشهی [illegible] گنج
ده و دو گرانمایه زرین ستام / [illegible]
کلاهی کی بر سر شاه بود / ز گوهر [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible] / که چون [illegible]
اگر کشور و گنج من [illegible] / ببخشی [illegible]
پشیمان شد از کین [illegible] / وزان پاسخ ناسزا [illegible]
پذیره شدش شاه [illegible] / وز انجا خرامان سوی تخت رفت
چو اندیشه [illegible] / بدو گفت فرزانه [illegible]
[illegible] / من از [illegible]
شده چرخ [illegible] / بدین [illegible] روزگار
کنون چون ترا دیده [illegible] / [illegible]

[illegible] بهمن [illegible] رستم [illegible]

گرفت آنکهی [illegible] / نیارند [illegible]
[illegible] / یکی خلعت خسروانیش داد
نیارند ازین پس [illegible] / ندارد [illegible]
هم اکنون جهان پهلوانش [illegible] / ز لشکر بزرگان [illegible]
که [illegible] / برون آمد از شهر [illegible]
فرستاد با او فراوان سران / سواری بیامد [illegible]
چو [illegible] فرمود شاه / گزیده [illegible]
چو در زین [illegible] / که او [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / ز تور [illegible]
کنون سوی برزین [illegible] / فراوان بیاورد [illegible]
فرو ماند [illegible] ز گفت او / [illegible]
هم انگه پذیره شدش پهلوان / [illegible]

[illegible] / که اکنون زمانه همه کام او
[illegible] / سوی باده و رود و دستان [illegible]
دو از [illegible] / بیاورد و بنهاد با آن بهم
[illegible] / [illegible] گوهر آب داده [illegible]
فرستاد [illegible] / بدست سرافراز خاقان چین
[illegible] / فرستادم از بهر [illegible]
شد از شاه ایران [illegible] / فراوان [illegible]
چو روز دگر [illegible] / بیامد [illegible] تخت [illegible]
نشستند و پس [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / میان اندرون [illegible]
[illegible] / چگونه [illegible]
یکی تخت با شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] رستم [illegible] آمدن [illegible]

چو این شد [illegible] / بدو داد [illegible]
بدو گفت [illegible] / دل پهلوان [illegible]
تو [illegible] / [illegible]
جهاندیده دستور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که از شهر [illegible] / برون آمد [illegible]
سرافراز [illegible] / که گرد آشتی [illegible]
فرستاده برگشت و آمد [illegible] / جهان پهلوان [illegible]
[illegible] / [illegible] آشتی [illegible]
مران [illegible] دل [illegible] / [illegible] رفته [illegible]

دگر باره دستور روشن روان / زبان برگشاد از بر پهلوان
همی تو [illegible] / وزان داستان [illegible]
دل از کینه [illegible] / روان را ازین رنج [illegible]
اگر کینه جستی [illegible] / ز خون [illegible]
ز [illegible] / [illegible] دستور کن
تو فرزند باشی و بهمن پدر / [illegible]
دل شاه [illegible] / [illegible]
سپهبد بر مردم گرامی بود / [illegible] نامی بود
اگر رای [illegible] / [illegible]
بر و [illegible] / [illegible] دل [illegible]
اگر چه [illegible] / [illegible]
بپوشید [illegible] / نترسی از خدای [illegible]
بدو گفتم ای [illegible] / [illegible]
چه بودش [illegible] / [illegible]
میان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز لشکر [illegible] / ز [illegible]

[illegible]

دگر روز [illegible] / پذیره شدش شاه فرخنده بخت
پذیره شدندش همه سروران / همی آفرین خواند [illegible]
چو آمد جهان پهلوان پیش تخت / سپهبد چنین گفت [illegible]
زمین را ببوسید [illegible] / که از شهر [illegible]
ز هر گونه گفتار [illegible] / [illegible]
یکی سوی صحرا [illegible] / همی آییم [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]

اگر بخشید یزدان از [illegible] / اگر کم شود کینه و داوری
تو نیز ای جهان پهلوان [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] / خداوند ازین کار خشنود [illegible]
[illegible] / مکن بر تن خویش [illegible]
که با شاه ایران [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
اگر کم [illegible] / [illegible]
ز لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / فراوان [illegible] تخت [illegible]
مرا با شهنشاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپاه [illegible]
مرا [illegible] بهمن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت دستور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو نیز [illegible] آشتی [illegible]
وز انجا [illegible] / وزان آگهی [illegible]
ز [illegible] / هم اکنون [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
وز انجا خرامان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تخت [illegible]

شب تیره بودند با جام جفت / ز دل دور اندیشه و رای زفت
سپیده دمان زود برخاستند / سوی دشت رفتن بیاراستند
ز ساری برون رفت بر بام شاه / برون رفت با او سران سپاه
پذیره شدش لشکر پهلوان / بدان آشتی شاد و پیروز جوان
بزرگان نهادند بر خاک سر / بپرسش بر پیش شه نامور
بیاراستندی همان بارگاه / کجا پهلوان جام زرین بشاه
سراپرده و تاج و تخت بزر / غلامان رومی زرین کمر
بدو داد خود آن همه پهلوان / وزان تازه شد شاه را روان
چو شاه جهان بر سر گاه نو / نشست و گرفت آن بزرین گو
جهان تازه‌تر شد ز آیین و داد / جهان پهلوان جام زرین نهاد
نشستند بر خوان بزرگان شاه / رده برکشیدند گرد سپاه
چو اندر گرفتند باده و نبید / ز شاهی ندانست کس سر ز پای
بهشتم همه نیز برخاستند / ز خسرو فزونی همی خواستند
سرافراز از نام گودرز گفت / که با شاه هم آفرین باد جفت
همانا فزون از چهل سال گشت / که از رنج و کین ان همی نال گشت
ببین تیره گشته مرین [illegible] / [illegible]

[illegible]

مرا شاه ایران همه بخشد کنون / گران بخت من بر درخشد کنون
چنین داد پاسخ که هستا انجمان / اگر گفتی تو ای نیکدل مهربان
ترا بود بیت المقدس زمین / همی دار کیسر تو از بهر خویش
فلسطین ترا دادم و قیروان / بران تا سپیداری این دو آن
زمین را ببوسید و باده بخورد / نشست آن زمان انجمان مرد گرد
پس از وی سرافراز [illegible] / برآمد بر شهر شهنشه بپای
کی جام برکرد و برکف نهاد / بشاه آفرین کرد و بنشست شاد
چنین گفت کای شاه رادان نام / منم برگشته درین مرز و بوم
بپاداشش این از سپاس مهان / همی چشم دارم ز شاه جهان
چنین داد پاسخ که در مرز روم / همانا نه بینی تو مانند روم
ترا هست یک شهر از هندوان / که داری سپاهی چو کوه روان
چو از هند یک شهر کشور برد / نماند کس [illegible] سرافراز گرد
بها نوز بر جست با جام می / یکی آفرین کرد بر شاه کی
که شاه جهان با همه کام باد / همه سال با رامش و جام باد
من از خان خود تا بروی آدم / ز بربر به میدان [illegible]
دریغ گشته ادم بی دستگاه / چه بخشد مرا [illegible] بر در شاه
چنین داد پاسخ که دیدم ترا است / چنین تا کرمان هم آنهم ترا است
زمین را ببوسید [illegible] شاد / سپهبد از آن پس زبان برگشاد
اگر باز گیرم ز کردار خویش / شگفتی فرو ماند از کار خویش
سرانجام با ترک [illegible] گزین / گرفتار بر دست من شد یکین
کنون چشم دارم بپاداش رنج / یکی کشورم بخش با گوهر و گنج
بدو گفت گیلان ترا و دهش / بکن حکمری تازه کن بهر خویش
سپه مرد جست و بنوش کرد / زبان پر ز گفتار خاموش کرد
وزان پس جهان دیده خاقان چین / چو برخاست بر شاه کرد آفرین
که شاه جهان باد فیروزبخت / بدو جاودان کشور و تاج و تخت
من از [illegible] خود بگویم سخن / جوانی ازین کینه کردم کهن
براندیشم از کشور و کار خویش / شده دور از آرام و از جای خویش
اگر دختر من نبودی بدست / که با رب بپراهن [illegible]
ز نو بودن آشتی بیکران / چه بخشد مرا شاه گند آوران
بدو گفت ما چین ترا بود و چین / ببخش آنهم بر سپاه گزین
هم آنگاه خاقان زمین بوسه داد / فراوان بر او آفرین کرد یاد
هم آنگاه [illegible] برپای جست / یکی جام زرین پر می بدست

چنین گفت کای شاه کشورگشای / همی تا جهانست بادی بجای
جهان پهلوان هست داماد من / کنون تازه کرد آن دل شاد من
بکار من اندر نگه کن چنان / که کردی تو در کار این مهتران
بدو گفت بابت ترا بود و بس / شما را نبودی ز شاهان سپاس
چو بابت ترا اکنون ز گیتی برفت / ترا جای بابت بباید گرفت
چو هارون [illegible] انجمان او بگفت / که با شاه تخت بهین باد جفت
چو شاه از ره آمد سوی طیسفون / نبیره بر شاه رفتم برون
زمین هیچ هستی نیابد بکار / بگنج و بلشکر که کارزار
سزد گر بکارم کنون بنگرد / که از فر تو هر کسی برخورد
عراق از پی تست [illegible] / تو باشی بران مرز و ان کدخدای
مرا داد اردبیل و بابل درون / [illegible]
چنین گفت پیش آن شاه [illegible] / [illegible]
مرا نیز یاد اشش خورد بود / که رستم مرا چون برادر بود
چنین داد پاسخ که [illegible] ترا است / فزون زین ترا بخشش من رواست
چو نوبت به برزین رسید از مهان / بدو گفت شه کای نبارکیان
تو از بهر لشکر فزونی بخواه / نباید که یابی برک ماند سپاه
مرا کشور و گنج گفت آنچه هست / ز تست اندرین دل نباید ببست
ز عمان بدو داد تا مرز خوز / همانا ندیدم کسی تا هنوز
زمین را ببوسید بر زین [illegible] / همی آفرین خواند اندر خورش
وزان پس برستم چنین گفت شاه / که از ما تو نیز آرزوی بخواه
جهان چشم تست ای سوار گزین / ز گیتی یکی کشوری برگزین
بدو گفت بر زین مرا هرچه هست / همه هست در دوستان [illegible]
سرافراز هر خلق افکند شاه / از آب و بستام و قبا و کلاه
وزانجا سپه باز سوی [illegible] / روان کرد با گرز و تیغ [illegible]
کوری خوانی اکنون تو او را بنام / همی بود شاه اندر و شادکام
وزان قلعه و جای شاهان خویش / همی بود شاد آن دل از بخت خویش

چنین تا برآمد برین پنج ماه / نه رامش نیاسود شاه و سپاه
شبی شادمان شاه بر شد بتخت / بخفت و سحرگه بلرزید بخت
ز تخت اندر افتاد شاه غمی / چنان خون ز سرما همی آدمی
ز نالی جگر خود شد و [illegible] / بگوش سپهبد رسید آن خروش
شتابان بیامد ببالین شاه / ورا دید خود را فکنده ز گاه
شده پیرهن برتنش پاره پاره / نه آگاه از خویشتن شهریار
بدستور فرزانه رفت آگهی / بیامد بدان بارگاه [illegible]
نگه کرد فرزانه [illegible] / رخی دید چون کهربا زرد [illegible]
وزان هم آتش دم از کام او / ز سردی چو یخ گشته اندام او
هم اکنون سر شاه [illegible] گرفت / بران روی آهنگ درمان گرفت
نگه کرد [illegible] / بهوش آمد آن شاه خورشیدچهر
بدو گفت کای نامور شهریار / چه بازی نمودت چنین روزگار
یکی خواب دیدم بدو گفت شاه / گران هول گشتم از دیدن تباه
چنان دیدم ای فرخ [illegible] / که ابری بیامد بر [illegible]
تکایک ز بالای من ایستاد / چو آتش شد و روی من برنهاد
چو تنگ اندر آمد بمن بر فروخت / مرا همچو هیزم ابر جای سوخت
بیامد که روز اختر گرفت / ز گردون شماری تو اندر گرفت
بچشم اندر آورد فرزانه آب / بپرسش شهنشاه بگذارد خواب
که اختر درین [illegible] / [illegible] صد سال [illegible]
نو هسال و شش سال [illegible] / بکام تو شد شهر با راز [illegible]
فراوان [illegible] نماند درنگ / درین تیره گیتی [illegible] تنگ
همان ابر کز پیش شه بر فروخت / که چون آتشی گشت و شه را بسوخت

شود روزگار تو شاها بسر / بدت کی سهمگین جانور
[illegible] سپاه پیش تو از کند / شهنشاهی و تخت و تاج بلند
نباید که بیرون شوی زین میان / بدشمن رسد تاج و تخت کیان
جهاندار بر زد یکی باد سرد / روانش [illegible] از دیدگان آب زرد
چنین گفت کین روزگار فریب / بیاورد مرا زین بلندی نشیب
نه باکس همی پای دارد سپهر / نه جاوید گیتی بماند بمهر
فرستاد و برزین [illegible] / وزین در فراوان سخنها براند
که پیری بنزدیک من یافت راه / همی [illegible]
چنین روزگارم به پایان رسید / نیابد کس از گوهر من پدید
گرامانداین تاج وان تخت من / که فرزند من نیست از بخت من
دل من چنان گرد یکباره رای / که آرام گیرد جهان بر همای
چه گویی سپارم بدو تخت و گاه / جز او کی کند گر تو بینی سپاه
بدو گفت کای شاه و هم شهریار / جهاندار [illegible]

پادشاهی [illegible] بهمن [illegible]

همانا که بفرمود شاه بلند / بیاراستند بارگاه بلند
سران سپه را ز لشکر بخواند / همه موبد از بر خود نشاند
نشست آنزمان بر تخت فرخ همای / بشاهی برو آفرین کرد یاد
نخستین کسی کان هم سرفراز / باستاد بهمن بپیشش بپای
یکی تاج زرینش بر سر نهاد / یکایک نهادند سر بر زمین
بسی زر و گوهر برافشاندند / جهان پهلوان بر دو پیشش بماند
وزان پس بزرگان ایران چنین / نشست و کلاه مهی برنهاد
دو رفت جهان پهلوان [illegible] / بشاهی بر و آفرین خواندند
همای دلفروز بر تخت داد / براه اندرون مرغزاری بدید
همه سبزه و آبهای روان / یکی پیش رود و یکی رای زن
وزانجا سپه بر سپاه الکشید / یکی شهر بر پایه افکند پی
بیاراستش کوی و بازار [illegible] / که از دیدنش مرد یابد روان
همانجا فرود آمد آن شاه [illegible] / شده تنگ در کوه [illegible]
[illegible] رسیده هر دو آن تمام / درم داد از آن پس [illegible]
ز بازاری [illegible] / پس آنگاه ساقی بدان [illegible] کرد
نشستنگه خویشتن ساخت کی / که خود و برگاهش کرد نام
دو رخ شاه گیتی از آن خوش کرد / چنین بگذرد بر اگر روزگار
چو یکسال شاهنشاه بگذشت این / سفاهانش شش [illegible]
همه رامش و بزم بود و شکار / یکی روز برزین و شاه گزین

مرگ جاماسب حکیم و وصیت او

برامش نشستند [illegible] / ز دستور فرزانه کردند یاد
که از خانه دیر آید همی / بیامد فرستاده و راه جست
ورا دید نالان و خفته چنان / بیامد یکی تا بجنبش روی
بگویش که گردیر [illegible] / دل هر کسی گشت با درد جفت
ببالینش رفته برزین و شاه / نهادش بر خسار او دست [illegible]
بدو گفت کای شاه مهتر نواز / زمانه تنم را ببسته ببند
بدیدم [illegible] از جان خویش / یکی [illegible] خاکت و لختی زمین
چو [illegible] که اندر نیامد همی / فرستاد و کس تا [illegible]
ز [illegible] برخ بر نشسته نشان / بدو گفت کو شاه را [illegible]
چو آیی نه بینی مرا تو بجای / بیامد فرستاده و باز گفت
ورا دید چهره شکسته تباه / لبانش [illegible] و جبین پر ز چین
دو دیده ز گریه چنان کرد [illegible] / مرا انچنان اوفتاد [illegible]
نه بیند مرا لشکر و شاه خویش / سرانجام مردم بود هم چنین

ز من بود خشنود یزدان و شاه / نکردم بنا گرد [illegible] گاه
نبودم بچیز کسان دست پیش / [illegible] هیچکس
شما نیز خواهم که ایدون کنید / بکار بدی دست کوته کنید
چو زینگونه بسیار هم داد پند / [illegible]
گرفت آنگهی دست برزین و شاه / بدو گفت کای پهلوان سپاه
ترا دادم این دست [illegible] / [illegible] نزدیک تو یادگار
چنان دان که این دست [illegible] / که بانوی شاهست و فرخ پی است
نگهدار شاهی بدان نیک [illegible] / [illegible] خسروی شاه [illegible]
فراوان بدو کارها بگذرد / وزان پس ز گیتی بسی برخورد
بگفت این و اندر زمان جان بداد / شد آن [illegible] مرد دانش نهاد
درین تیره گیتی چه [illegible] بود / که هرگز [illegible] نخواهد ربود
جهاندار و برزین زمانی دراز / نشستند گریان بدان سرفراز
یکی دخمه [illegible] ساختند / بدان تیره [illegible] در انداختند
یکی هفته بودند با سوک و غم / همه لشکر شاه ایران دژم
بهشتم ز دل تنگی [illegible] / سوی دشت نخجیر آورد روی
ز شیر و پلنگ و ز گرگ و گراز / بپرداخت در دشت آن سرفراز

[illegible]

که ناگاه مردی ز دشت شکار / بیامد چنین گفت با شهریار
درین بیشه باشد یکی اژدها / که [illegible] نیابد رها
چو بشنید شاه این سخن [illegible] / که ای نامداران مردان جنگ
هرانکو کند دست پیش [illegible] / سر اژدها پیش آرد درست
ببخشمش چندان گهرها و گنج / که هرگز نیازش نباشد بگنج
نداد هیچکس پاسخ [illegible] / زبانها ببستند ایرانیان
دگر باره گفت این سخن شهریار / نکرد هیچکس رای آن کارزار
چو رستم چنین دید بر پای جست / برآورد غران [illegible] هر دو دست
چنین گفت ای شاه [illegible] / که یزدان به پیروز [illegible]
بمینی چو فرخ سوی راه آورم / سرش را بنزدیک شاه آورم
بدو بر بسی آفرین کرد شاه / که یزدان ترا باد پشت و پناه
کسی کو نخواهد ترا نیکنام / [illegible] کام و مبادش کام
چو پرداخته باشی تو از کار خویش / ببینی ترا پاداش کردار خویش
چو بشنید برزین دلش تنگ شد / نهان کرده با تو در جنگ شد
بگفت اندران شاه [illegible] / همی رزم را کرد رستم بسیج
سلیحش بپوشید و پس بر نشست / روان شد سوی اژدهای [illegible]
جهاندار با لشکرش یکسره / برفتند با او فراز دره
بران تند بالا [illegible] / نظاره بران تا چه آید [illegible]
سپهبد ز بالا چو آمد بزیر / زمانی نگشتش همی [illegible]
همه اندر ترسان بران پهلوان / زمانی دران مرغزاران بگشت
ز رنگ درو اژدها را بدید / که چون ابر تیره همی می غرید
خروشی برآورد چون رعد سخت / که مرغ از زهره زان گشت [illegible]
چو بر جای خویش اژدها آن شنید / سر از خاک برداشت او را بدید
بجنبید و [illegible] کرد / [illegible] و انگه یکی جست کرد
چو رستم بدید آن [illegible] / [illegible] نیابد رها
عنان برگرانید و برگشت ازو / گریزان سوی لشکر آورد روی
چو تنگ اندر آمد بدان [illegible] / دهان باز کرد و [illegible]
بترسید از آن هول و [illegible] / بزد دست و برشد [illegible] درخت
گریزان سمندش بر شاه شد / ز کارش همه لشکر آگاه شد
جهان پهلوان [illegible] / بزد دست و جامه بتن بر درید
بزد بانگ و بر لشکرش [illegible] / هم آنگاه گرز گران برفراخت
صد و شصت بار [illegible] / همه حمله کردند با شهریار

فرو بردن اژدها بهمن را و زاری کردن لشکر

آغاز داستان پادشاهی همای چهرزاد

بردن گازر داراب را و پروردن

... کازر ...

همی بود چندی بدان بوم و بست / بدان تا سپه پیش او گرد گشت
چو داراب را دید با فر و برز / بگردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت بالای اوست / زمین زیر پوینده بیتاب اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر / ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین فر و این برز و بالا کراست
نماید گرانمایه داری بود / خورشنده جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و گند آورست / ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب با فره ایزدیست / سپه را سراسر بسنده ...
از آخر یکی اسپ باید گزید / ز بهر سپهبد جهانجوی سزید
چو چنگاور از آن یکی گشت راست / برو بند لشکر ز جوش هماست
ز نیک و بد لشکر آگه شود / ز بهر کارش کوته شود
فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
چنان بد که روزی یکی تیره باد / بر آمد غمی گشت از و رشنواد
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
ز هر سو ز باران همی تاختند / همی گشت اندرون خیمها ساختند
یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
نگه کرد ویران یکی جای بود / میانش یکی طاق برپای بود
غمی گشت از آن کار داراب سخت / ز باران همی جست راه گریز
ز جوگاه و روشن نه پرده سرای / نه خیمه نه اسب و نه رهنمای
بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خسروی جای برکرده بود
ز ویران بخوردی کرش آمد نشست / گران سهم جای خوش آمد نشست
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / بدان طاق آزرده کم اندر گذشت
سه باره سخن بارش ... / شگفتی آتش ...
که در رفت فرزند شاه اردشیر / ز باران نترسید ...
به پیش بیدتا اندر ... / چنین بر تن خویش ...
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن

آگاه شدن رشنواد از داراب

برفتند و دیدند مرد جوان / دل پهلوان زان سخن بردمید
بر جامه داراب تر و تباه / ازین خواب برخیز و سر را بگرد
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / چو داراب از آن طاق اندر ربود
برفتند و گفتند ای نیک رای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای

...

یکی نیزه بگرفت از بهر نام / فرستاد و بکمر سوی ...
بپوشید دیبای مشکین بچهر / همان پاسی از بر خوب در
همی شد چو آواز شیر پلنگ / چو زرین سپر برگرفت آفتاب
که یکدست گشتند ان لالای روم / بقیصر برآرازکین جهان ...

فتح کردن داراب و بازگشتن از جنگ روم

بنزدیکی تازه جهان کنیم / فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
ز دینار و ز گوهر نابسود / وز آنجا یکی باز گشتند شاد
که داراب را اندر و خفته ایم / زن کارزر و شوی هر دو ...

...

یکی نامه بنوشت نزد همای / زداراب وز آب و زرجا
همانگاه طاق اندر آمد ز جای / زآواز کامد مرا او گوش
ز صندوق وز کودک نارسید / بنامه همه سربسر یاد کرد
که با او بنه گرکری ... / فرستد چو باد اندر آمد ز جای

آگاه شدن همای از ... داراب

بنو موبد پیش لشکر گذشت / ننوده انشت چو باک فرزند را
گر آید جهانزا یکی کدخدای / نه هیچ زاندیشه مغزم تهی
کجا گشته بودم از و ناسپاس / گزیده ان پیر دانش نخیم
پسر خواسته چون بر اتش ... / کنون ...

...

دوباره یکی طوق گوهر نگار / یکی جام خسروی ...
از اختر همکرد روزی نگار / بشهر بوباز بهمن ورا بداد
یکی نیزه اگر زیاقوت زرد / چو آمد بنزدیک ایوان فراز
فرو ریخت از دیده خون بر کنار / چو انرا گرفت اندر آغوش تنگ

بپادشاهی نشاندن همای داراب را

جهانزا بهیم او مرده بود / چو از تاج دارا فروزش گرفت
جهاندار کمکبر بد او داشت / جوانی و گنج آمد و رای زن

...

دل ریکالان توکنده باد / نفس بود دارا کرد و هر دو
بداد انگشتی اگر نو بر دریغ / بدو گفت کای کار زر ...
چو دارا بدو اندرون گرد بود / برفتند یکسر پراز آفرین
ندیکان نشد و برد ایشان به / همی از جهان آفرین ...

رزم ... شعیب ...

همه روز کار زنش مسعود باد / همیشه جوان اجوانی بود
ز گشتاسب و ز تیغ دارا برو شیر / از ان نامدار اگره رای
کمر بر میان بست و بگشاد ... / چنین گفت با موبدان ورزن

[illegible]

گریختن فیلقوس از داراب … دختر …

[illegible]

[illegible]

… داراب … دختر فیلقوس …

[illegible]

[illegible]

شناختن فرستادهٔ داراب اسکندر را

[illegible]

رزم کردن سکندر با دارا

[illegible]

رزم کردن دارا اندر دوم بار با سکندر

[illegible]

آغاز داستان اسکندر نامه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]ن سکندر رومی با مصریان

[illegible]

رفتن سکندر به رسولی نزد داراب

[illegible]

همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و رنج و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر زار بد / پسر همچنین چون پدر شد پدید
همه شهر جهرم پر از ناله شد / بچشم اندرون آب چون ژاله شد
ز جهرم بیامد بسوی صطخر / که ایرانیان را بدان بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بر آن بارگاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بر آن تخت زرین نشست / برفتند گردان خسرو پرست
به ایرانیان گفت کای مهتران / خردمند شیران و جنگاوران
بپیچید تا روی این کار تخت / همی گفت و با درد چندی گریست
همی گفت کامروز مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
بزرگان و شاهان ما تا بدند / ز رومی همه باج بر بستدند
بهر کار ما را ازو بود روز / کنون تخت ایرانیان گشت شور
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون / همه پارس کرده چو دریای خون
زن و کودک و مرد کرده اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند / بگردانم این درد و رنج و گزند
نگار بزرگان بدان گروه / کنون گشته از روم ایران ستوه
کنون ما سگالیم ایشان پلنگ / بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آوریم / همه روم یکسر بمشت آوریم
همی گفت گریان دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان دانا برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روم یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یکی اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلاح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا بتخت افسر باد شد

رزم دارا با اسکندر بار سیوم

سپه برگرفت از عراق و براند / برومی زبان نام یزدان بخواند
سپه را بیابان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران شد همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر / بایران نبخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا در آمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
گریزان دگر باره دارا برفت / براه بیابان خرامید تفت
جهاندار دارا بکرمان کشید / همی از دل دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس / بدیهیم شاهان شده فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نامبنده ورا
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده به یزدان بنالد همی
هر آنکس که در پناه منید / ندانم اگر نیکخواه منید
همه خستگان را بجستش چنین / همه خون دشمن ز ترس نیز
ز چیز کسان دست کوته کنم / خرد را سوی روشنی ره کنم
چو پیروز گردد ما فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
کسی کو ز فرمان من بگذرد / همان گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا ز ایران بکرمان رسید / دو بهره ز گردان لشکر ندید
خروشی برآمد ز ایران سپاه / همه دیده پر خون و دل پر ز آه

بزرگان و فرزانگان گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که ای بخردان / زما بود و بر ما بیامد همان
همی در جهان زین نشان گشتند / ز ناکاردانان پشیمان شدند
زن و کودک و شهریاران اسیر / جگر خسته از افتراق و بتیر
چو چیندان راه دربان / که بدخواه از کین پشیمان کنید
همه خواسته پاک غارت شده / ز گنج همه ساز و آلت شده
نه کشور نه مهر و نه تخت و کلاه / نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
گراید دگر بخشایش کردگار / نباشد تبه شد جهان روزگار
کسی کو گرانمایگان بستند / همه پیش دارای گریستند
بآواز گفتند کای شهریار / همه خسته‌ایم از بد روزگار
سپه را ز گوشش سخن گفت دست / تبارک دم آب اندر کشت
پسر را بدر شد پدر بی پسر / چنین آمد از چرخ گردان اثر
گرا خواهر و مادر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند ارزنده بر جان تو
همان گنج شاهان تر ارزنیش / گر آمد بدست تو این پرورش
کنون مانده اندر کف رومیان / کلاه بزرگان و گنج مهان
کنون چاره ما مدارا است بس / چو رومی بر آن تخت دارا نشست
همی چرخ گردان چنین بگذرد / چنین داد آنکس که دارد خرد
که تاج بزرگی نماند بکس / بدیگر کسی ماند او زین سپس
تو او را کنون زیر دستی نمای / بدو در سخن نیز چربی نمای
یکی نامه بنویس نزدیک او / پراندیشه کن جان تاریک او
چو دارای بشنید فرمان گزید / چنان کرد کز نامداران شنید
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بیاورد قرطاس و خامه براند

نامه نوشتن دارا نزد اسکندر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ز دارای داراب ناماور شیر / بنزدیک اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت که گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بیگمان
از او شادمانیم او ور نهیب / از او در فرازیم ازو در نشیب
بد و نیک نزد و دو هم سپاس / که باشیم ما هر دو یزدان شناس
بجا کرد بزمی و جهان کجی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همان گنج گشتاسب و اسفندیار / همان یاره و تاج گوهرنگار
همان زین زرین و زرین کمر / همان تاج بخشید او دادگر
فرستم گنج تو از گنج خویش / همان نیزه و گرز و گنج خویش
همان مر ترا یار باشم بجنگ / بروز و بشب نشانم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان نخر سرزنش / نباشد ز شاهان بر آن سرزنش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیارای این رای و پاسخ بکوش
چو بنوشت این نامه اندر زمان / هیونی ز کرمان بیامد دمان
بنزدیک اسکندر فیلقوس / چو آمد پدیدم زمین داد بوس
سکندر چو آن نامه را خواند گفت / که با داد دارا خرد باد جفت

جواب نامه دارا از اسکندر

کسی کو گرایید به پیوند او / بپوشیده رویان و فرزند او
ز دیبه نکرد تخته‌ای گور تخت / گر آویخته سر ز شاخ درخت
همه ملک او هست بیدرد و رنج / ز دارا نباید که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یک زمان نگذرم / نفس جز برای تو بر نشمرم
یقین دان که دل با تو دارم یکیست / مپیوند ار کاندر دلت نیکیست
نخستین نبودم من جنگ را / ولیکن چنین خواسته بد خدای
سکندر چو زین گونه پاسخ نوشت / گل مشک و عنبر بهم در سرشت
بنزدیک دارا فرستاده را / فرستاده با عذر با او نیاز
چو این پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز گشتن نژند / که من پیش وی چند دم کم
ستودن مرا بهتر آید ز ننگ / بدین داستان او برین بر درنگ
اگر آب دریا بخواهد رسید / از و قطره باران نباید پدید
همی برد با اندیشه لشکر بجنگ / که شد زین سخن مرد دانا بننگ

یاری خواستن دارای از فور هندی و آگاه شدن سکندر

نبینم همی در جهان یار کس / بجز ایزد پاک فریادرس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد و بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گراید دگر باشتی مرا یارمند / چو از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهر از گنج / که آید همی از کشیدن به رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
چو دارای را بخت برگشته بود / ز نیکی بر آشفت و بر بد فزود
هیونی بر افکند بر سان باد / بیامد بر فور هندی نژاد
خبر شد بنزد سکندر از آن / که دارای دارد دل اندر گمان
سکندر چو آگاه شد زین سخن / که دارای داراب افکند بن
همی فور خواند بیاری دگر / گر لشکر کشید ز سکندر بکر
گرا گفت شمشیر باید بزد / فسا زد ترا پاک یا کیمیا
گر اسرکی بود داروی جگر / نبود زانکه این جسم او بشتر
جز بموت تا بر کشیدند پای / برآمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو اسکندر آمد بدارا رسید / با کام دارا سپه برکشید
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر را آهن چنین بر کشید / هوا نیلگون شد زمین شنبلید
چو دارا بیاورد لشکر زرم / سپاهی پر از رزم کین خواه
شکسته دل و گشته از جنگ سیر / بدبخت ایرانیان گشت سیر
نیاو یختند ایچ با رومیان / گزر سیده بودند از ان جنگیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز اوج بزرگی بخواری شدند

رزم کردن سکندر با دارا و گریختن دارا و کشته شدن بدست ایرانیان خود

چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همیرفت با نامجوی
برفتند با شاه سیصد سوار / ز ایرانیان هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که بودند با او بدشت نبرد
یکی را بدی نام ماهیار / یکی را دگر نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر شاه پر دود گشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن تیغی اندر برش / همان نیز تیغی دگر بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / درین پادشاهی شویم افسری
بهم چو بگفتند هر دو شدند یکزبان / برفتند با شاه دل شادمان
همیرفت با او دو دستور او / که دستور بودند و گنجور او

ز چپ جانوسیار و ماهیار از راست / بره تیره شب رفت آن کم کاست
کشید از میان تیغ جانوسیار / بزد بر بر و سینه شهریار
ز ... ماهیار دلیر / بزد تیغ بر آن شه اردشیر
نگون شد سر نامدار اردشاه / از او بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دشمن پذیر
بکشتیم ما دشمنت را کنون / سرآمد بر او تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن بکشته کنون در کجاست / بباید نمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون / سکندر چو دیدار دلش گشت خون
چو شد نزد دارا و رخ پیش دید / یکی آه سرد از جگر برکشید

پوزش نمودن اسکندر از دارا و وصیت کردن دارا

بفرمود تا پاره بگذاشتند / دو دستور را در نگه داشتند
ز اسب اندر آمد سکندر چو باد / سر خسته شاه بر ران نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهره‌اش پاک دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از برش جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندان سرشک / چو آن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / تن بدسگالان هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین / اگر هست نیروت بر دشت کین
ز روم و ز هندت پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی باشیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار ایشان نگون
چنان چون شنیدم ز دانای پاک / دلم گشت پر خون و سر پر ز خاک
من و تو ز یک پود یک پیرهنیم / بهشتی چرا خیره بر هم زنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر شد ز تخت / بپرداخت بخت و نگون گشت تخت
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / از و دار تا زنده باشی سپاس
بنود ار گفتار ما من بسم / بدین داستان عبرت بر کسم
که چندین بزرگی و شاهی و گنج / بدید و زمانه کس از من برنج
همان نیز چندان سلاح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان و چه همبستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من / چنین گرد با بخت بد خویش من
بنیکی فرو مانده از اختران / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده نا امید / سیه شد جهان دیده کام سفید
ز خویشان کسم نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
بدینگونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
برینست آیین چرخ روان / اگر شهریار است اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکاریم تا مرگ مان بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاه خسته بخاک اندرون
بدو گفت مگری کزین سود نیست / بدین درد و زخم امید بهبود نیست
چنین بخشش آمد ز بخشنده‌ام / هم از روزگار درخشنده‌ام
باندرز من سر بسر گوش دار / خرد زنده باش و دل هوشیار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگو آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز کرد او بر گشاد / بدو گفت پیمانت اندر نباد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانا و هست ناتوان آفرید
نگه کن به پیوند و فرزند من / بپوشیدگان خردمند من
مران پاک تن دختر من بخواه / بدارش بناز اندر آن بارگاه

نامهٔ اسکندر به ... (heading, partly illegible)

جهانگیر اگر چند با اسپ و گرگ
سر پادشاهان ایران ...
پس آشکارا ... آورند
ز دانش ... و خود ... تر اند

سوی موبدان نیز هم همچنین
چو عنبر سر خامه ...
دو گیتی ...
توانا بدان چرخ گردنده را

... (heading, illegible)

چو مانده شوند و ... چون
که کم کرد آغاز و انجام را
بفرجام از آن کار ... بود
بسر بر نهاد آن کیی تاج ...

هر آنکس که ...
براد و دهش دل توانگر کنید
فرستاده چون نامه را برگرفت
وز آنجا که ... آرام یافت

... (heading, illegible)

بماند همی این گشتاسپی
بیاویز از ... سر ...
... کش ... تخت
نگوهی نیایم بدین مرز تو

... نهاد و اکنون ...
چنان ... که ...
چنین داد پاسخ سکندر ...
همه هر چه گفتی ...

... (heading, illegible)

... خداوند پاک
بتاج کیان بر ...
چو آمدش هنگام جاوید ...
از آن پس کسی روی ...
بر او بر ز مژگان ببارید خون
بر او بر همی ... گیتی بگفت

بگفت این و ... آمد ...
کی ... گردش آیین او
... بشستندش ...
... بر تخت ...
چو ... ز جای ...
چو بر تخت ... شاه

... (heading, illegible)

گرفتند ...
بکرد ...
که باشد ...

چو ... آویختن ...
... انگاه شاه ...
چو دیدند ایرانیان ...

... (heading, illegible)

جهانا که خوردی ...
شبستان شاهان ...
سخنهای شاه جهان ...
که در رفته در زیر خاک اندرون

... آی ...
بکام تو گردد ...
گل آرای چون آن سخنها شنید
همان ... او

خداوند آرام ...
زبان را بمدح وی آراستم
بزرگی ...

دگر گفت ...
کنون چون ...
بکام تو خواهم ...

... (heading, illegible)

زمین پایهٔ ... او
همه موج ... دریای او
... هوش ...

... مردم ...
بر بزم اندرون ...
بنخجیر شیران ...

که با تاج شاهان ...
رهی ...
بیارند ...

که پیروز گردد جهان ...
هر آنکس که آید ...
چو پیروزگر ...

چو شاه زمانه ترا برگزید / سر از رای او کس نیارد کشید
او را روش فرستاده پاسخ نوشت / یکی نامه با مشک و عنبر سرشت
فرستاده را برده و بدره داد / ز گنجش ز هر گونه بهره داد
از آن تخت و آیین او یادگار / تو گویی که زندست بر تخت شاه
چو قاصد بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام تا تاج کی بر نهاد
ز روم انگهی مادرش را بخواند / چو آمد بخنهای دارا براند
بدو گفت نزد گل آرای شو / بخوبی بپیوند و گفت ای شه
بپرده درون روشنک را ببین / چو دیدی زمین کن همه آفرین
بر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / اگر اشتر بایدت بیشتر
یکی جام ده هر یکی ایدست / با آیین خوبان خسروپرست
ابا خادمان خویشتن برنشان / مر آرا اگر این شاه نکال
شده بادرشاه باز جان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو ناهید آمد بگریان رهین / پذیره شد ندش مهان قرین
بیاید ز ایوان گل آرای ش / خود و نامداران آیین خورش
بناهید کرده چندان نثار / گهر جشم و درم گشت خوار
در ایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شده انجمن
گل آرای برخاست چندان چنین / گر شده و دهوار وی باز
شتر بر شترب و خسک / ز زرین و سیمین و از دنگها
ز پوشیدنی وز گستردنی / ز اکندنی و افگندنی
که اسپان تازی ز رومی ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خود و ز خفتان و برگستوان / ز گوپال زرین و گرز گران
ز جامه بریده چه از نابرید / شمارش چنان کی نیاید بدید
ز لعل و ز یاقوت و فیروزه نیز / ز نرد و ز زر و گوهران بر چند
بیاور و چند انک او را حساب / ببالا و پهنای پنهان ورد تاب
بایوان پرستنده کان خواسته / چهل صد زرین بیاراستند
بهایی مهد با چتر و با خادمان / ... اندر و شک ...
ز کاخ گل آرای تا شهر را / درم داد و دیبا و تخت و کلاه
همان مادرش نیز همراه شد / ز مهر سکندر چو آگاه شد
برفتند شادان بنزدیک شاه / گل آرای و ناهید همراه او
سکندر چو بشنید آرایش شهر / از آن خوبی هر کسی یافت بهر
بیاورد بر تخت زرین نشاند / سکندر بر او آفرین خواند
چو رفت کیقباد با او بهم / همی بود رای زد شاه ...
نگه کرد بیدار چون او بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
برو در گرفتش پس انگه نماز / در گنج پنهان او کرد باز
سرافراز گردش از خوبی / بیاورد هر کز بر او بر کنی
بر انده ز ایران فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه نامداران ایران بهم / بشاهی بر و خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد او / بهر جا که ویران بد آباد شد
هر آنکس کز رای او سر کشید / سرش ... ام ...
چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت این از اختر شنوی

آغاز داستان کید هندی و تعبیر کردن مهران خواب او

یکی شاه در هند نام کید / نکردی بجز دانش و رای صید
دل بخردان داشت مغز ردان / نشست کیان و فر موبدان
یکایک شبی و پس یکدگر / چنین خواب دید آن شگفتی نگر
چو خواب انچنین دید بر تخت کید / دل جان او شد اندوه قید
در آب ... نشد آنشاه زان خواب سخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بهندوستان هر که دانا بدند / به تعبیر دانش توانا بدند

بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / چو دیده برون آورید از نهفت
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام / بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست
همه با گیاها کوهی خورد / کس از نامداری آدمی نشمرد
بجز با زگیتی ندارد پسند / پسندیده مرد است دانش پسند
تو این خوابها را بجز پیش او / مگوی و ز نادان گذارش مجو
سخنگو چو آن گفت با کید شاه / بزد رفت آن پرهنر پادشاه
هم انگه ز اسب اندر آمد بپای / چو دیدار مهران بر آمد ز جای
چو خواندن در آتش ... / بنزدیک او رفت شه چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / گره در گره با غم ...
یکی خواب دیدم ... / گران خواب دیدم ...
بزرگی درین خواب ... / گزارش کن و یک بیک هوشیار
چنان دان که یک شب ... / بخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی جای دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ برو / بدو پیش اندرون نیز سوراخ خرد
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نگشتی زیان
ز روزن گذشته تن و دوم او / بمانده در آنخانه خرطوم او
دوم شب بدانگونه دیدم که تخت / تهی ماند ازین نامور نیکبخت
یکی ز نشستی برین تخت عاج / ببر بر نهادی دلفروز تاج
سه دیگر شب خواب دیدم ... / یکی ... کرباس ... بخواب
بدو اندر او تخته چار مرد / رخان از کشیده ...
نه کرباس جایی دریدار کرد / نه مردم شده ...
چهارم چنین دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه در جوی آب
همی آب ماهی برو ... / لب تشنه از آب بگریختی
ازان آب و مرداریس ... / چه گویید این کار شکلی کلان
برخشم چنان دیدم ... / که شوری بدی تنگ ...
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را از ایشان ندیدم بچشم
زدودی ... / تو گفتی همه شهرشان ...
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری پژوهی همه دردمند
شدندی بپرسید ... / چو شد خانه تنگ ...
بگفتند ... اندرون / تن دردمند و دل پر ز خون
رسیدی بلب جان آن ... / همی چاره از ...
چو ... ز هفتم شب اندر گذشت / چنین ... دیدم ...
ز هر سو درود ... / دو ...
همان داشتی از دو رویه ... / نبد بر دهی راه پر روی شدن
هشتم سرخم دیدم ای نیک رای / برابر نهاده بروی زمین
ز دو غم پر آب ده نیک مرد / همی ... یکی آب برد
نه از زر تهی آن دو خم ... / ز آن خشک را دل پر از ...
نهم شب یکی گاو دیدم ... / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خرد گوساله درپیش او / تنش لاغر و خشک ...
همی شیر خوردی ز گوساله گاو / کلان گاو و گوساله ...
اگر گوش داری بخواب دهم / نگر تا چه دیدم ز ...
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / میان چشمه ...
همه دشت یکسر پر از آب ... / ز خشکی لب چشمه ...
سر از ... / کزین پس چه خواهد شدن در جهان

تعبیر کردن مهران خواب کید شاه هند را

چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت زین خواب دل بد مکن

ز لشکر شود بر تو نام بلند / نیاید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
بگردد همه سر بروی زمین / در آرد همه ملک زیر نگین
چو خواهی که باشد ترا آب روی / خرد یار کن رزم او را مجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان / ندارد کسی از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / کزو تابد اندر زمین افسرت
یکی فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / براند همی رای کند و بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه از آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب او / بدین چار زد آبروی را بجوی
چو آید بدین پادشاه سگال جنگ / کز او جمله گیتی در آرد بچنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و ساز نه با کشورش
همان خواب تو نیز پاسخ دهم / بدین رای تو رای فرخ نهم
یکی خانه دیدی ز سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را دان که گیتی شناس / میان پیل شاهی بود ناسپاس
از آن پس بیاید یکی پادشا / که عهدش شود سست ناپارسا
نبودش به بیدادگر کم گرو / بجز نام شاهی نباشد برو
برو زیردستان نباشند شاد / پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
دل سفله باشد تن ناتوان / با زاندرون تیره دارد روان
دوم آنکه دیدی بر آن تاج و تخت / دگر شاهی آمد سرافراز بخت
یقین دان که آن شاه اسکندرست / ترا دوست اما ولی دخترست
بدین دختر از تیغ او جان بری / اگر گفته ام را تو فرمان بری
سیوم شب که دیدی که کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
ز کرباس او آن کشیدن ورید / نیامد شکسته و انگه او کشید
از این پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه نیک خو / بهر دین یزدان شود چاره جو
یکی دین دهقان آذرپرست / که جز باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که گوید یهود / ز گوینده جز این نباید شنود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد بر دل پادشا
چهارم بیاید یکی دین پاک / سر هوشمندان در آرد بخاک
تو آن چار مردان پی کرباس را / کشیدند زانگونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده وان چار پیغمبر اساس
همی در کشیدند زان آن از این / شوند انگهی دشمن از بهر دین
چهارم چو تشنه شد از آب خوش / گریزان و ماهی در آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب آتش نبرد
بکردار ماهی بدریا شود / از آن مرد کش بر ثریا شود
همه تشنگان را بخواند آب / کس او را ز دانش نیارد جواب
گریزند از آن مرد دانش پژوه / گشایند لبها به هر گروه
به چشم چو دیدی یکی شارستان / مر او اندرون ساخته کارستان
پر از جوش بود و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بدان آن بدین بنگرید
زمانی بیاید که نادان شود / ز دانا پرستار نادان شود
پریشان بود دانش مرد خوار / درختی خرد شان نیاید بکار
ستاینده مرد نادان شوند / ستایش کنان خویش پر دل شوند
گوینده او را که گوید دروغ / همی زان پرستش بگیرد فروغ
ششم آنکه شهری که دیدی نخست / که پرسش نمودند بر تندرست
همی تندرست آید از جان [illegible] / [illegible] چاره [illegible]
مران شهر پر [illegible] / رعیت همان [illegible]
بزودی [illegible] / بعذر [illegible] کنان [illegible] آورند
کز خلعت [illegible] / بزودی [illegible]

بهفتم چو دیدی [illegible] دو سر / خورش شان نبودی برو رهگذر
زمانی بیاید که مردم همه / شود شاد و سیری نیابند نیز
نه درویش یابد از او بهره / نه درویش آسودی و نه شهره
بجز خویشتن را نخواهد کسی / کسی را نباشد فراوان سپاس
بهشتم چو پر آب دیدی دو خم / یکی را از آب اندرون گشته کم
در آن آب دایم سراسر شوی / یکی را نیابد خشک و بی بر
بهر چند کردند از آن هر دو آب / بدین خشک شد وان دگر پر ز آب
ز ویران هر دو خم آنها کم شوی / نه این یک خم از آب نم شود
از این پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهان تنگ [illegible]
که گر ابر بارد چو دریا بر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نباشد به درویش باران خوش / دل مرد درویش از آن گشته ریش
توانگر بخشد به درویش نان / بگوید بکردار شیرین زبان
شود مرد درویش با ابر خشک لب / همی از در روشن ندارد شب
نهم آنکه گاوی [illegible] / ز کوهسار لاغری شیر [illegible]
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان نیز بیچاره و باز شود
شود کار بیچاره درویش سست / از او فربهان چیز خواهند جست
نه شاه برکشد سر بگنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه دیدی تو از آب خشک / که دانشش آبها چو سنگ
نه زو ور دیدی که می داشت آب / نه آن آسیا را کسی [illegible] شتاب
از آن پس کسی را ز کار بهی / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او / پر از غم بود جان تاریک او
کند تیره ایشان کشتی [illegible] / که آگنده سازد همی گنج خویش
همی هر زمان زو کند لشکری / بهر سال ویران کند کشوری
سرانجام لشکر بماند ز شاه / بماند تو آیین یکی پادشاه
بلا انگیزان روز اسکندرست / که بر تارک افسران سرورست
نباشد چو او شه بداد و بدین / همه عالم آرد بزیر نگین
چو آید وراده تو این چار چیز / اگر ز انکه خواهی که گردی عزیز
نجشنودی از شهر تو که زاد / که دانش ترا هست داد و خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / همه تازه شد روزگار کهن
بیاید سر و چشم او [illegible] / بیارای برکشت [illegible]
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان چو رفتند با او برام
بیاید همیدون آزادم خویش / همانکه هش آمد یکی نامه [illegible]

نامه نوشتن اسکندر بکید هندی و پاسخ او

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / بر کید هندی زمین داد بوس
سکندر چو کرد اندر آن نامه نگاه / برآشفت کو را شه آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شهر ایراکش داند باز
ز روی زمین کس برابر نداشت / ز ناهید مغفر همی برفراشت
چو آمد بران شارستان بزرگ / که میلاد خواندش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم و برشان سپه گسترید
نویسنده نامه را خواند پیش / سکندر سخن را [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / که شیری که آهنگ آرد بصید
ز اسکندر آن شاه پیروز گر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که او را بدانش بجست
ز کار آن گزیده [illegible] / چو خواهد که بر دارد از گنج بر
کز آن نشده باشد بیزدان پاک / بدو داد امید و بیم و باک
بدانکه ما تخت را پایه ایم / شاهنشهی برترین پایه ایم
نوشتیم این نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
همانکه گر بر تو خواند [illegible] / نه اندیشش ازان کش [illegible]

اگر شب رسد روز مستان سپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
بیا نزد من آنچه خواهی بگوی / هرآنچه آرزو داری از دل بجوی
وگر زین سخن بگذری بگذرم / سر تخت و تاجت بپی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشه را بدید
فرستاده را بستود و بنواختش / بنیکی بر خویش بنشاختش
ورا گفت شادم بفرمان شاه / زمانی نگردم ز پیمان شاه
ولیکن بدینگونه تا ساخته / نیایم و زان کرده نی افراخته
نباید پسندد جهان آفرین / ز نزدیک آن پادشاه زمین
نویسم کنون پاسخ شاه من / بسازم و آیم سوی راه من
همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست و رومی و چینی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیارایت برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و دانش و هنر
ازو باد بر شهریار آفرین / کزو گشت آباد روی زمین
دگر گفت کز نامور پادشا / نه پیچد سر مردم پادشا
نشاید که از شاه چیزی دریغ / نه کید و نه لشکر نه تاج و نه تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان
پس از من کسی را نباشد بنیز / بدینگونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش او / گران تازه گردد دل ریش او
از آن پس چو فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار

نامهٔ سکندر بکید و پرسیدن آن چهار چیز از کید

فرستاده برگشت بنده وار / بگفت آنچه بشنید زان نامه دار
سکندر فرستاده را گفت رو / پیامی دگر بر بر او ز نو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان
کز آن بود و از او فزونی نبود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از پیش شاه / بکردار آتش بپیمود راه
پیام سکندر مر او را بگفت / دل کید هندی چو گل بر شکفت
چنین گفت با کید کین چار چیز / که کس را بگیتی نبودست نیز
مر این چار خواهم که از بهر چیست / که تا دیدنی بجز ... نیست
چو بشنید کید آن زبان برگشاد / بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده از پیش شاه جهانش / ز هر گونه ای شاد و بنواختش
ازان پس فرستاده را باز گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش هر تار قیر / همی آید از زلفش بوی عبیر
ببالای او جز ... / همی راست ...
چو خامش بود کان شرم و ادب / چو او در زمانه ندیدست کس
چو اندر سخن شکر افشان شود / دل آرام و جان و روان ...
ستایش ز دارد شاه جهان / ندارد مقابل بگرد جهان
دوم هست جامی که گر ریگ کنی / اگر سر و آب اندر او افکنی
اگر جام آید بکبیر بهم / بنوشد کم و نیز کم ...
نه کم آید از آتش آن آب سرد / شگفت آنکه کم گیرد از خورد
سیم آنکه باشد مرا یک پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
دو اسانرا آب و در او ... / اگر چند بیمار باشد نهان
اگر باشد او سالیان نزد شاه / نه بیند ز علت خداوند گاه
چهارم نهان باشد از انجمن / یکی فیلسوفیست نزدیک من
فرستاده چون این سخنها شنید / از اینجا بنزد سکندر کشید
شنیده همه با سکندر بگفت / دل شاه از آن همچو گل برشکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / مران چار چیزش جهانی بهاست
ببینم و را گاه و نیم بپای / بدین نیکویی باز گردم بجای

گزین کرد از رومیان مرد چند / خردمند و بیدار دانش پی گزند
یکی نامه بنوشت پس نامدار / پر از خوبی و رنگ و بوی نگار

آمدن فرستادگان سکندر با جواب از پیش کید هندی

که دو موبد از نامداران خویش / همه پرهنر استواران خویش
خردمند و با رای با شرم و داد / جهانجوی و با دانش و کام شاد
فرستادم اینک بنزدیک تو / نه پیچد از آن رای تاریک تو
تو آن چار چیز ستایش نمای / بدان تا بمانند هم انجا بجای
چو من نامه یابم ز رایان خویش / ازان پرهنر پاکرایان خویش
که بگذشت بر چشم با چار چیز / همه هست پنهان که گفتی تو نیز
طلب آرم آنگاه بفرستمان / چنین عهد با مهر بستمان
نبشتند عهدی چنین پرهنر / که کید است نزدیک شاه ارجمند
بنزدیک شاه از همه برترست / همه ملک هند است از آن سرست
اگر زانکه باشد مران چار راست / چو آن چار دیگر نخواهیم خواست
فرستاده این نامه سوی هند / بیاورد نزدیک آن ارجمند
خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر بسیلا نخفت
چو سالار هند آن سرا برده دید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون بباید نواختشان / یکی جای شایسته پرداختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآمیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراست آن وقت خود شاه را / نباید خود آراستن ماه را
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشاند از بر تخت خورشید چهر / زناهید تابنده و سرو سپهر
برفتند ده مرد بیدار پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان کید نزد عروس / که بر رای اسکندر فیلقوس
چو دیدند مر آن رخ و تخت شاه / درخشان از آن کاخ و آن تاج و گاه
فروماندند اندران خیره خیر / ندیدند از او دست و پای ...
خردمند ده مرد ماندند زجای / زبانها پر از آفرین خدای
ز پای و خرد بود از وشان یکی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیر تر ماندند / فرستاد کس کیدشان خواندند
چنین گفت پس کید با رومیان / که چندین بپرده چه کار امان
چنین داد مران رومی جواب / گرای شاه با دانش و جاه و آب
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیک و علیک السلام
جوانی را نگفتیم بر باد روی / بر ما جوانی هم بیاورد اوی
کنون هر یکی زین اندام ها / نویسیم نامه بنزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بکام / گرفتند قرطاس و قرو قلم
نوشتند هر موبدی هر چه دید / بقرطاس کی وصفش آید پدید
کی دیدار باشد ز گفتار بیش / نگر شاه بیند بدو از خوش
همانگه سواری ز سیلا برفت / ازانجا بنزد شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامها شان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه مرا آنکه او را یکی / صفت کرده بودند از آن اندکی
بر ایشان جهاندار پاسخ نوشت / که ریح و بد بر ایران بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / از او بر فزونی مجویید نیز
چو منشور عهد من او را دهید / شما با بخشش بنهید
نیازارد او را کسی زین سپس / گر او یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت از آن بزم / بیامد بنزدیک ایران دودم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با ریخ دیده سوار
ز ایوان بنزدیک کید آمدند / سراسر بسی ...
بگفتند آن پاسخ شهریار / بر کید هندی شه نامدار
سپهبد از هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
چو بشنید او پاسخ نامه را / بنام جهاندار خودکامه را

فرستادن کید شاه دختر و خواسته نزد سکندر

گزین کرد صد مرد از هندوان / خردمند و گویا و روشن روان
در گنج پر رنج بگشاد شاه / گزین کرد از زر و تاج و کلاه
هم از گوهر و جامه نابرید / ببردند سیصد شتروار بار
ز چیزی که شایسته بد برگزید / همه جامه و گوهر شاهوار
صد اشتر همه بار دینار بود / یکی مهد پر مایه از عود تر
صد اشتر ز عنبر همه بار بود / برو پرزر و پرده در پیکر
بر پیل بر تخت زرین نهاد / مغنّی بیاورد زر بی پزشک
بپیلی که پرمایه تر بد نهاد / همیرفت با فیلسوف و پزشک
مران جام را جاه داری ... / مغنّیان چو آمد بلشکرگه شاه
همه موبدان ازپی جام ... / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زنده بر کلاه ارغوان / چو سرو سهی بر پرستش گرفت
ز دیدار او دیده شد ناتوان / نشایست کردن مر او را نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دو رخسش چو دو نرگس اندر بهشت
دو زلفش خمیده تا پا ده بهم / دو لب گفتی از نار دارد سرشت
دو رخ همچو آتش که آب اندرون / چو دیدار آن کاخ گلستان
بهم آب و آتش گرفته خون / همی آفرین خواند شاه جهان
بفرمود تا هر که بخرد بود / نشستند و او را با آیین براند
در آن لشکر روم موبد بدند / به رسم براهیم و پیوند راست
بود رخت و دینار چندان زگنج / چو شد کار آن شرم ساخته
گر شد ماه را راه رفتن برنج / بآیین خود جای پرداخت
بپرداخت زان پس به اندوه / پراز روغن گاو جای نیک
که چون خیره از دانش آمد زرد / فرستاد نزدیک فیلسوف سترگ
که این را ابر اندازه بود جال / بیاساید تا ماند که تلخ کنی
سرون و میان و ... / به دانش مرا مغز جان اگنی
چو دانا بر روغن کرد گفت / بجام اندر افکند سوزن هزار
که این پند بر من ... نهفت / فرستاد باز آن سوی شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بفرمود تا گرد کرد ... ختند
بیاورد آهنگر از انجمان / ز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / هم انگاه زان آهن تیره رنگ
چو دانا نگه کرد آهن نبود / یکی آینه ساخت زود و زنگ
فرستاد نزد سکندر ... / سکندر بنهاد آینه پیش شاه
از آن راز بر با نگشاد لب / همی تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز / خردمند زود و ... آب
در آن کار شد ... آهن ... / فرستاد نزد شاه اندر شتاب
ز دوده بدارو چنان شد زنم / سکندر ... انگاه ...
که گر گشتی سیاه و دژم / بپرسید و بر زیر کاهش نشاند
سخن گفت از جام و روغن نخست / چنان گفت با شاه مرد خرد
همی دانش نامور باز جست / که روغن باندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان بهم / بپاسخ بدانا چنین گفت شاه
مرا خود بدانش فزونست بهر / که هر دل که او گشته باشد سیاه
ببزم و برزم و کنون گفتن / سخنهای باریک مرد خرد
بهر جای با دانش آمیختن / چو دل تیره باشد کجا بنگرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / سخن دارد از سوی باریک تر
روان و دل ... شماری / ترا دل ز آهن ترا رنگ تر
تو گفتی بدین سالیان اندر گذشت / چگونه بر او آید این تیرگی
ز خونها دلم پر ز زنگار گشت / چو او را ببینی بمن خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / مرا کو چون آب کرد ...
ز دوده دلت کی شود بیگمان / نباید بروگرد زنگار رنگ

بود داروی زنگ دل بیگمان / که از راه آزار دل بی روان
سخن آن رهنمون کرد از روی راه / بجرم بر دل شه کنم رنگ سیاه
پسند آمدش فیلسوف گفتار او / دل شاه شادمان گشت از کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد و کفش زرین کمر
بدانا سپردند و دانا نه گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
گر پاینده از جز دولت نهفت / نه چون خواسته جفت آهرمنست
شب پاسبانان نخواهند مزد / بر آنکه که باشم نترسم ز دزد
خورد دارم و دانش و راستی / نگرشی نکوهم در کاستی
مرا خورد و پوشش فزونی زخمان / میان شهریار آشکار و نهان
که پوشش خورد رای جان من است / شب و دانشم پاسبان منست
بهشتی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این بروا زجای / خرد داد جان تو را رهنمای
سکندر از و ماند اندر شگفت / ز هرگونه اندیشها برگرفت
بدو گفت از این پس مرا دگرگاه / بگیرد خداوند خورشید و ماه

سخن گفتن سکندر با فیلسوف و پزشک

خریدار این ... پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا
طلب کرد از آن پس پزشک دانی ... / که علت بداند چو بیند پزشک
سر دار و هندی بدو گفت سخت / که بر بود آنکس بباید گرفت
بدو گفت هرکس که افزون خورد / که بر خوان نشسته خورد بشمرد
نخورده فراوان شود دل تخت / بیار گرد خوش تن بدارد درست
سکندر از و تندرستی بخواست / که با خورده و کرد آید او مرد راست
بیاموزت گفت یکتا اروی / کیا با فراز آرم از هر سوی
که هموار دارد ترا تندرست / خنک آنکه او تندرستی بجست
همان آرزو با بنغزاید / چو افزون خوری نیز گرداند
بیفزاید از خوردنت خون و مغز / بود خوردن و کردنت مرد نغز
شوی بر تن خویشتن کامکار / دل شاد گردد و خرم بهار
همان رنگ چهره بجا دارد / بهر کار با گره رای آرد
نگردد پراگنده موی سپید / که موی سپیدت کند ناامید
سکندر بدو گفت شنیده ام / ز کس انگیتی چنین دیده ام
گرای توای نغز دارو بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار باشم ترا من بجان / شوی بی گزند از بد بدگمان
پزشک سراینده آمد بگوه / بیاورد با خویشتن گر گروه
ز دانایی او را بسی بود بهر / همی زهر نشناخت از پای زهر
گیاهای که فراوان درو / بیفکند از آن هرچه ناکار بود
از آن پاک تر تا گیاها گرند / بیامیخت با آن چنان چون سزید
تنش را ابداروی گوهر سرشت / همه آتش شادمانی بدشت
چنان هر که چون بیگجی نفتی / بیامیخت شادباش و با هر کسی
نگارزمان بندبودی پرستش / همه شب یکی ماه در بسترش
از آن روی کامش کجا بد ای / نبد اشت اصلاح خوبگاه
چنان به که روزی بیاید پزشک / ز کامش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز ... / جوان پر گرد و همی بگمان
بدانم که بخواب باشی شب / بدین راز بر گوی و بگشای لب
سکندر بدو گفت من تندرستم / که از کام هستی ندارد تنم
پسنده و دانا بهندوستان / سپو اندران کار همداستان
ولی صبر کردن نبود اختیار / بدان تا نماید سرانجام کار
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز جنبش که مرد پیش ماند شاه
بشبگیر دانا بر خویش خواند / همه نامه خویش با او براند
بگفتش یکی چاره از این حکیم / گر از ماندن و از نا شد بیم
چو شب تیره شد داروی چند جست / برآمیخت داروی کامش درست

پرسیدن سکندر جام را از فیلسوف

[illegible]

نامه فرستادن سکندر نزد پادشاه قنوج

بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای
بماند بدو لشکر و تاج و تخت
کرا خوار گیرد بماند دژم
کسی دیگر آید ازو برخورد
همه نام کوشش کرامند جنگ
پر از داد کن رای باریک تو
ز تخت بزرگی ایا بی اندرای
گر بر چاره کر کار کرد و دراز
ز فرمان اگر بگذری بگذری
گزنده دلیران و جنگ آوران
چو من با دلیران و رانم بجنگ
گر از آتش و تیغ برخواست دود
چو زینگونه گفتار را گفته شد
طلب کرد چیا دلی راه جو
فرستاد نزدیک فور دلیر
کجی نرم گفتی بد و کار شور
جهاندیده را زد خود خواند شاه
برآشفت بر پادشاه بزرگ
همانگاه آن نامه پاسخ نوشت

پاسخ دادن فور هندی نامهٔ اسکندر

خود را بتغیر تو آزرم نیست
اگر فیلسوف آن نشستی بخور
گر نو گشته به چرخ گردنده سیر
چو بر تخت بنشست بد روزگار
درخت مری را ب آورد
جهان نیز بزم آیین فرکیه

[illegible]

نامه نوشتن فور هندی پاسخ اسکندر

ور خشان کند رای باریک تو
فرستی بنزدیک من باج و ساو
تو دانی و پاک دینی بود
اگرچه تو تا اندر آری بکار
خود آموز کارت نباید ز دور
چو از نام عنوان و کش جنگ
ز شاه و جهان بردنامه جواب
بپاسخ نخست آفرین گستری
به دو نیک مرد و دروجا کرد
ترا گر دو پیروز بر مرز هند
ازان نامداران کشور گشا
مرا همچو ایشان برابر منه
که هر صد ازان شهریاری درست
اگر خواهم از هر سوی ذر درست
بیارند هر سال هر شهریی
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف
گر بودت با من نخستین جنیب
بدان رزم جستن تو نیز آمدی
جنین و نشی وخشی هم ازدرست
بران نامه بر مهر زرین نهاد

کشتن سکندر فور هندی را

چو آمد بر مرز او با سپاه
یکی نامور بود فرقد بنام
سرا بر بود او ندیدی تنگ
بیاورد لشکر گرد حصار

[illegible]

آمدن سکندر بمصر و رفتن بشهر اندلس

برای و هرای بخروی تن
بزرگیش از تن کرد و ارم جدا
نژاد و سماعیل از دو شاه و کلام
نژاد و سماعیل و ار کش
بخشید دینار و گنجی بغیر
بهر سپه کرد برداشت قیصر بیاد
تو اکنون شد انکس که در وی
ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون مصرانده روان
جهانگیر بی مر و لشکر بهم
بدو رفت پیش از او ای سپاه
همه گفت مرغوا او با گشت
بمصر اندرون بود یک سال شاد
خردمند و الشکر نامدار
جهانگیری بخشنده فزدانه ام

[illegible]

بهر سو همی راند از آن سو سپاه   که گفتی جز آن بر زمین نیست راه
همان کوه و دریا و آباد و دشت   دل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سپه سر گرفته تباه   ازان راه بیراه و دشوار راه
همانگه چو آمد بمنزل سپاه   گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا بر نتابد زمین
بگویید مستی جنگ تو فور هند   ز فغفور و چینی و سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه   بدین مرز بیراه و زینگونه راه
بلشکر نه چینیم اسپی درست   که شاید بر رزم جست

رای زدن لشکر سکندر و جواب دادن او

ازین جنگ اگر بازگردد سپاه   سوار و پیاده نیابند راه
چو پرورده بودیم تا این زمان   بهر جای بر لشکری بیگمان
کنون بر سر کوه و دریاست پیش   بسیری نیاید کس از جای خویش
گروه و همه نام با ما ز ننگ   نگردد کسی جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان   برآشفت و شد تنگ از کارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان   ز رومی نیاید کسی را زیان
کسی از شما نیز خسته نبید   مبادام ازین بندگان کس پدید
همان بود بر تخت من بارمند   برآورد او را ز تخت بلند
بدین بار با من چنان بگذرم   دل اژدها را به پی بسپرم
بجنبید ازین پس کز رنج هور   بپردازم این بوم و آرم بسور
چو زین باز گردم بیایم بروم   بگردی بزیر آرم همه بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه   نخواهم که رومی بیاید براه
چو آشفته شد شاه ازان گفتگو   سپه سوی پوزش نهادند رو
که ما سر بسر بنده و چاکریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم اگر آب گردد تباه   پیاده ببریم جنگ سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند   نشستن ز آهنگ بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ   گر از چرخ بارد همی چوب و سنگ
همه بنده کام فرمان تراست   گر آزادگی را ز ما جان تراست
سکندر چو بشنید از ایشان سخن   یکی رای دیگر فگند از بن
گزین کرد ز ایرانیان صد هزار   همه نامجوی و همه نامدار
پس پشت ایشان ز رومی سران   زره دار گردان و جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار   پس پشت ایشان دو ره سی هزار
بپیش اندرون بود ایرانیان   هر آنکس که بود از نژاد کیان
پس پشت رومی سواران مصر   دلیران و خنجرگذاران مصر
دو پنجه هزار از بر پای شاه   پس مصری اندر گرفتند راه
همراه قیصر دو پانصد هزار   همه نامجوی و همه نامدار
ز رومی و از مصری و بربری   سواران شایسته لشکری
گزینان قیصر ده و دو هزار   ندیم ان بزم و دلیران کار
ز افرشناسان دوازده هزار   جهاندیده و نامور جنگجو
همیشه بر شاه بشکسته گرد   پژوهنده روز کار نبرد
پس و پیش او لشکری کرده گروه   درو دشت گشته بکردار کوه
چو آگاه شد فور کامد سپاه   گزین کرد جایی از در کارزار
بهشت اندرون لشکر انبوه گشت   زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیده بر پشت پیل   پس پشت گردان و در پیش پیل

آگاه شدن فور از آمدن لشکر سکندر

بهندوستان چند کارآگهان   برفتند از نزد شاه جهان
بگفتند با او پس پشت پیل   همی اسب بر لشکر دیده سیل
سواری نیارد برای شدن   ز ما چون شود راه باز آمدن
چو خرطوم پیل از هوا برتراست   ز گردون مر او را زحل [illegible]

بدان هم نشان هندوان رزمجوی   ز تیغی بروی اندر آورده روی
یکی بشنوید از من این داستان   خروش آمد از دشت کای راستان
سر فور هندی بخاک اندرست   تن او بزیر مغاک اندرست
چو [illegible] از جنگ چندین درنگ   شما را کنون از پی جنگ
سکندر شما را چنان بد گروه   ازو جست باید کنون رزم و سور
بآواز گشتند هندوستان   برفتند گردان هندوستان
سر فور دیدند بر خون و خاک   بشمشیر گشتش تن چاک چاک
فرو ریختند آلت کارزار   خروشی برآمد بهندو براز
پر از درد نزدیک قیصر شدند   پر از ناله و خاک بر سر شدند
بجولی ز هر گونه آواز داد   سکندر سلاح گوان باز داد
چنین گفت کز هندیان مرد مرد   شما را بغم دل نباید سپرد
ز دل تا بر غمین ترس مهر کنم   نوازش کنون من بیفزون کنم
ببخشم شما را همه گنج او   جواب است بر شکرم رنج او
شما را ز تخت و با فسر کنم   همه هندوان را توانگر کنم
از آنجا که شد بر سر تخت فور   برآورد از آن ماتم اکنون بسور
سراید [illegible] ورنج   چنین است رسم سرای سپنج
بفور آنچه داری همان از بس   چراغ چون تو رفتی نماند بکس
بجشید گنجش همه بر سپاه   همی بود بر تخت فور او دو ماه
یکی با گهر بود نامش سورگ   ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت   گرو نیاز همه گرگین نهفت

آمدن سکندر بطواف کعبه

ببخش و بخور هرچه آید فراز   بدین تاج و گاه سپنجی مناز
گهی درد و خشم و گهی بزم و سور   که گاهی سکندر بود گاه فور
درم داد و خوش کرد لشکر شمار   بیاراست گردان کشور کشا
بدو ناگذشته زمان دراز   چو لشکر شاد از خواسته بی نیاز
شبگیر برخاست آواز کوس   هوا گشت از گرد چون آبنوس
ستاره شده زرد و سرخ و بنفش   ز بس خیمه و پرنیانی درفش
از آنجا چو برگشت شاد و خرم   سکندر بیامد بسوی حرم
جدید از جهان سماعیل رفت   ابا نامداران و با پیل رفت
که بیت الحرم او برآورد بود   بدو گشت ایزد ز بد برده بود
وزان شد ورا او نژادان کلام   ورا نام نهاد بیت الحرام
خداوند آن خانه خویش خواند   ز هر خانه مرد را پیش خواند
بجای خور و خواب و آرام و ناز   خدای جهان را نیابد نیاز
که [illegible] شد از آنجای [illegible]   که باشد در و یاد کرد خدای
که آمد بکعبه جهانگیر شاه   پس آمد سواری [illegible]
چو آگاهی آمد بنزد نصیب   گروه و گرو مر گرا فرو نیب
[illegible] و سواران و نیزه وران   پذیره شدش [illegible]
سواری بیامد همانگه ز راه   ز کم نزدیک آن پادشاه
بجوید همی تاج و تخت کیان   که این نامداری که آمد [illegible]
نبیره سماعیل پیغمبر است   که پور براهیم پیک اخترست
ازین خاندانت ورا اشیب   ورا نام نصرات و اشید شیب
چو پیش آمد آنگاه بنواختش   بر خویشتن جایگه ساختش
همه راز تا برگشاد از نهفت   ازو شاد شد نصر و گوهر نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدو   که ای پاک دل مهتران کو
درست و پسندیده بود و نژاد   درین دوده اکنون که دادت
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه   چو اعقاب بهتر درین جایگاه
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت   سماعیل چون زین جهان گذشت
ابا لشکری کش نه شمشیر زن   به بیداد بگرفت ملک یمن
بدین دوده مان روز برگشته شد   بسی بکینه مردمان گشته شد

جهانگیر را از انجمن پیش خوان — سخنهای قیدافه چندی بران
بهمراه کن مر مرا قیدروش — از و پرسیان سخنها ز پیش
بدو بیطقون گفت کید ون کنم — بفرمان بری چاره و افسون کنم
نشست از بر تخت بیطقون — پر از خشم رخ دل پر از پیچ و خون
چو آن پور قیدافه را شیرگیر — بیاورد گریان گرو و اسیر
سبک بیطقون که کهن گرد گفت — کشش اژدها و رچه من [illegible]
همین وقت گریان مرا اخت — کردار و پس پرده من نهفت
گر و رومحلی او بر بازنش — بشمشیر هندی زنم گردنش
چه باشد گر او را بخشی بمن — مرا افسر از کردم بهر انجمن
بدو داد او برادل بیطقون — که آزاد او کردی ورا از خون
فرستم کنون با تو او را بهم — بخواند با [illegible] سپاه کم
وگرنه نمانم تن و نه سر — کی را درین مرز و این بوم و بر
تو آن کن که بینی کرا داور گرد — بیامد اش کردید ل پاک مرد
چنین گفت با بیطقون قیدروش — کز و بر ندارم دل و چشم و گوش
جهانجوی ده نامور برگزید — ز مردان رومی جهان خوانند
چنین گفت هر ده براه اندرون — کسی را نخوانید جز بیطقون

مرا شاه دهد تا ده سوار — کر و نامه بر زود و پاسخ بیار
بنیم بیطقون و سکندر بباش — مدارید اصلا مرا از زبانش
بشکر چون شنید خیره گشت — شب تیره از بیم شد نا امید
سکندر به پیش اندرون با کمر — کشاده بدل چاره او استر
ز نشش بزرگان جهان [illegible] — گرفته جوان جنگ را جنگ
هر و دادا پاسخ که با او [illegible] — گرامی بور قیدافه نام قیدروش
چو بشنید از و بیطقون این سخن — بتر خشم گفت ای هر [illegible]
سکندر بیامد زمین بوسه داد — چنین گفت کای شاه قیصر نژاد
سر بیکنان او بری ز کین — بپیچند از تو جهان آفرین
سبک بیطقون گفت [illegible] — که بر روی [illegible] ماند و زود و ش
اگر باج و ساو او بذیرد گرش — کسی را نذرد ورنج مرز و بوت
بگمکن تو این پاک دستور من — گر گو بیر و زنم تا کهن
چو او پاسخ نامه یابد ز شاه — نر و بی و را باز گر وانی ز راه
من او را بدارم بر جا چو جان — کز و یافتم بخت و جان و جهان
کر بود نه [illegible] دو هم آواز — نگهدار مرده بدل [illegible]
همی رفت پیش اندرون قیدروش — سکندر سپرده و را چشم و گوش

رفتن سکندر بصورت [illegible] قیدافه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش — بکوی [illegible] سکندر [illegible]
پذیره شد اسپ با سپاهی گران — فراوان درخت اندرا [illegible]
بفرمود قیدافه تا [illegible] — ز بهر سپه جمن کشاده گوش
که در شهر فرقد چه دیدم رنج — بیاراسته آفرین گستر
وگرنه بنفش بود تا کردم — همکفت رنگ گوش [illegible]
چو بشنید قیدافه این [illegible] — رادند از و سکندر [illegible]
فراوان بپرسید و نو [illegible] — چه [illegible] سکن [illegible]
برو بوم [illegible] — تخت کرا تا بکیان بنشاند
هم نامداران و نیک [illegible] — ز پوشیدنی و زکستردنی
هر آنکس که دستش گرفت [illegible]
نماند انیسه و تخت و سکندر گنج
زنند و بسوزند ز [illegible]
دلش گشت از درد [illegible]
کی مایه ور جای بر [illegible]
پرده قیدافه در برابر [illegible]
بهر کس نامداران [illegible]
اکنون هرچه باید بخواهی کن
با یوان فرستاد [illegible]
فرستاد هر گونه خوردنی

بیامد سر [illegible] — پرستش بیامد به کاخ شاه
چو قیدافه را دید بر تخت عاج — ز یاقوت و فیروزه بر سر ش تاج
نخ شاه با ... کمر از هور — نشستنگهش بود یک از بلور
پرستنده با طوق و با گوشوار — بپا اندرون کفش زر نگار
نشستنگهی دید قیصر کر نیز — نیامد و رار و م و ایران بچیز
ورا دید قیدافه نو بخشش — بپرسید و در لحظه شاد خیش
بفرمود تا خوان بیاراستند — پرستنده و رود می خواستند
خورشهای اندازه آورده شد — می و رود چون خوردنی خورده شد
پس خوردن اندر گرانمایه — فزون کرد سوی سکندر نگاه
بنزد من آور روان گرامت — جهاندار و برهیچ پیمای و ست
بپرس سکندر نکوتر بکو — از آن فرستادگان اندرو
فرستاده که بار ما از فرشتی — دلیر آمدت اندرین انجمن
چنین داد پاسخ که شاه جهان — چنین گفت با من بیان نهان
نکر سر ز پیچی ز فرمان من — نگه کن که پیدا بود جان من
نشان هنرها ز تو یافتم — بجنگ اندرون تیز بشتافتم
خردمندی و شرم و زنگ — جهان این از رای تاریکت
بر آشفت قیدافه چون شنید — بجز خامشی هیچ چاره ندید
چو فردا بیابی تو پاسخ بجم — بر گشتنت رای فرسنج هم
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ — چو دیبا فروزنده شد روی باغ
فرستاده را برد تا شاه بار — باغراز بر او پیش سوی شهریار
عقیق و زبرجد بر او برنگار — میان اندرون گوهر شاهوار
فرو ماند سکندر از آنجا کاه — از آن فر و اورنگ آن بارگاه
خرامان بیامد بنزدیک ماه — نشاند زندین کی پیشگاه
سکندر بر او گفت کای شهریار — ترا این خانه را خوار مدار
از ایرا ز شاهان برتر برات — کر اورای تو برد و کوهرت

پرستندگان پرده برداشتند — با بیش زر گاه و گاه داشتند
ز زربفت پوشیده چینی قبای — فراوان پرستنده گرداش پای
بزر پوششش چرخ بسته زرز — نشسته بر سر او گوهر
سکندر بدان ورشگفتی بماند — فراوان نهان نام یزدان بخواند
بر مهتر آمد زمین ... — چنان چون بود مردم خاکی پس
چو خورشید تابان کنبد — طبیعت خورش اطلاکت
نهادند خوانی هر خوان ساج — همه کوکبش زر و پیکر ز عاج
طبقهای زرین و سیمین نهاد — نخستین ز قیدافه گردنیا
نگهبان گفت آن ... — نوشته بر و صورت نیند
بیاورد گنجور و نهاد پیش — بقیصر نگر گر ز اندازه بیش
بدل گفت قیدافه کای بی قیصر است — بدان شکر نام و بر و است
بدو گفت کای مرد کنده کام — بگو تا سکندر چه داد پیام
گر قیدافه با کدل را نجوید — که جز هستی در زمانه چو یست
اگر چو تاب اندر آری بال — بیاریم بر تت شکر الیل
کنون گر شتابی سر از باج و ساو — یقین دان که این ندار تر آو
ز چینی بجز کرشی و کاستی — اگر زانگه بچی سر از کاستی
بدو گفت اکنون ز خانه گر — بیایی با مردم و پیشه ز ر
سکندر بیامد سوی خان خویش — همه شب همی ساخت از ما خویش
سکندر بیامد بران بارگاه — دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
همه کاخ او پر ز بیگانه شد — نشستن که بلورین کی ...
ز بهنش هر صندل و چوب عود — ز جزع و ز بیرزه او را عمود
بدل گفت همچون سرای بهشت — ندارد چنین جای یزدان سرشت
بدو گفت قیدافه کی بیطقون — چرا خیره کشتی بخانه درون
ندارد چنین جای کس از زمین — سزاوار باشد تر همچنین
بخندید قیدافه از کار او — دلش گشت خرم ز گفتار او

از آن پس کی کرد کنهای خویش / فرستاده را نیک بنواخت بیش
بدو گفت کی زاده فیلقوس / همت بزم و رایست هم تاج و کوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد / دلش پر ز درد و رخش لاجورد

[illegible] سکندر ز قیدافه [illegible]

بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفت از تو اندر خورد
بنام ز یزدان پروردگار / کزینده نبد بهتر از مادلر
اگر زین بدو کس نشانه آگهی / سرم را ازین کرد باید تهی
نگویم نبوم بفرزند تو / ندانم ازین گفته در بند تو
شنیم بیطقون کد خدای جهان / ترا از تخت فیلقوسم خوان
بدو گفت قیدافه کز داوری / الف را بپرداز کاسکندری
اگر چهره خویش ننمی بچشم / بیاسای و از چاره بنمای چشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورتش دلپذیر
اگر هیچ جنبش بدی در بکار / نبودی جز اسکندر نامدار
سکندر چو آن دید خاید لب / برو تیره شد روز چون نیم شب
بدو گفت لی جنگجوی در نهان / مبادا اگر باشد کس اندر جهان
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
بدو گفت قیدافه کای نیکبخت / حایل بدی جنبش من در رخت
نه بیروت بودی بشمشیر تیز / نه جای ستیزست و نه رای گریز
سکندر بدو گفت هر کز نهان / نه مردی بود خو استاد جهان
ترا کشتمی تا جگرگاه خویش / بیازردی از ده بخواه خویش
بخندید قیدافه از کار او / از آن مردی و تیز گفتار او
بدو گفت کی خسرو شیر وش / نمردی بگرد آن دل خویش خوش
بمردی تو گستاخ گشتی چنان / که مهتر شدستی بروی زمین
نه از روز تو گشته شد فور هند / نه دارای دارا نه کردان سمند
که برگشت روز بزرگان بهر / ز اختر ترا اختر و بهر
همه نیکو بها ز یزدان شناس / ازو باش تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی تر است / نه پیغم همه گفتگوی تو راست
کجا آورد دانش تا رها / کرآیی چنین در دم اژدها
چو شاهی بکاری ترانا بود / ببخشاید ار زانکه دانا بود
چنان دان که در زنده خوانی شهی / چو آتش نه بیند مغز جام کاه
ترا ایمن بباشش و شاهی برو / چو رفتی بیکی گاه باز رو
کزین پس بنامی به نغزی / ترا خاک داند کز اسکندری
ندارد کسی از تو تخت نهان / کرا چهره او ندارد نشان
نگاریده ام این نشان چهر / نهاده بنزد کی آب گیر
بدو رانده هم حکم اختر شناس / کز اویمنی باشدم با هراس
چو بخشنده شد خسرو رای زن / که گفتش ای خسرو انجمن
ترا ای دری بیطقون خواست / ببین هم نشان دو رسانت
بدان تا ندانند کسی راز تو / کسی نشنود زین آواز تو
فرستمت بر نیکویی باز جای / تو باید کر باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز نغز زند من / بشهر من و خویش و پیوند من
ز باشی بر اندیشه کر برکای / نخوانی بگیتی مرا جز بال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار گشتن دل آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد / برین بر ایم و تیغ نبرد
که با من چو جانست فرزند تو / کسی هم که باشند پیوند تو
بسازم ترا خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این بند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / که اندیشه اندیشش بند من
یکی یاد ساراست دانا و فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
گر تو با سکندر ز نیک و بدی / دگر اگه با دل بد دو دستی

که او از پی فر کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم با وانخ ام / ز تیمار گیتی در پیچ … ام
سکندر بیاید بدل همچو کوه / نیندیشد از مرگ از آن پژوه
سوی شش ز قیدافه چون بر رود / نه بر داشت هرگز دل اندر از …
هم او را خوان پیل اسپ بود / همه گرد بر گرد او بسته بود
سر خانه را پیکر از چرخ و زر / برو اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دست بسته کوه / دو فرزند شایسته از زرد او
چو طینوش با کهن و قیدافه دش / نهاده بگفتار قیدافه کرش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای مام نیک اختر داد گر
چنان دان که از پیش طینوش / شود شاد و خرم از … خون
بره بر کنی سر نا مدار سر / از آن دشمنان نیز تیمار و شس
که او زنده گردان جهان / بر آنم که روشن روان … بشت
بدو گفت مادر که ایدون کنم / مرا ورا ز بزرگی با فزون کنم
با سکندر انگاه قیدافه گفت / کر بید اکنون اکنون پیام ار نهفت
چه گویی تو رای سکندر بخت / چه دانی تو از شاه و تیر رگت
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد دون من دو از
مرا گفت با باج و ارزش بخواه / و گر زانکه نه بیارم سپاه
تمامم بدو کشور و تاج و تخت / ز فرزند شاهی فرزند و بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار آتش دلش بر دمید

[illegible] طینوش [illegible] سکندر

بدو گفت کای کس چهر / بر شاه بنشین و مگشای دست
سرت پر ز تیزی و کند آورست / ترا مردم از مردان شیر مرد
ندانی که پیش که داری نشست / سرت کردمی چون ترنجی ز دار
هم اکنون سرت را من از دو … / مگوی مرا خود که شاه توییست
اگر خسته فرمان شهر / که آسیمه برگشت حکمی برش
بطینوش گفت این گفتار او / بلشکر نبودی زتن کرده دور
یکی بانگ بر زد برو مادرش / بچشم نشستش بها مون برش
پر شده بر دن پر از درد خشم / سکندر چنین گفت کر ازاد
نه فرمود کو را به چهر … / که طینوش هست از دلی سرفراز
مبادا که ای در کمی چاره / ز کین دل او سرخ کرده دو چشم
چو او رفت گفت او سکندر براز / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کافتاده است / نگاه کردی چو بیچاره
تو دانی بر آهش تو داری و / وزان تا نور زیر گاهش نشان
سکندر بطینوش گفت ای دلیر / چو طینوش را باز خوانی …
جهاندار فرزانه را با خواه / بنرمی در آرد ز سوراخ مار
من از تو بدین کین نگیرم همی / اگر کام خواهی ز در بنده شیر
تو تندی و تیزی مشو استوار / که با تخت و تاج است با فرست
مرا او فرستاد نزدیک شاه / سخن هر چه گویی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندرست / بترس و بیندیش و دل خرم کن
ازین باج هر چه که خواهد رسید / کر از مهتر تا مور باج خواه
به نیکو ز من کوشش بکن / مر او را نکیش آن گنج دهم
بگیرم من این دست او را … / ازو بود خواهد بدشمن …
کنون کر کی راه فرخ نهم / نه شمشیر با او نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا / بنزد تو آرم بجای نشست
بداند ن کر با او نباشد سپاه / نباید که گردد برزت کهن
کزین را که گفتی بجا آوری / چه خواهی و زین نکوهی مرا
چو بشنید طینوش گفت ای سخن / ز اسپان و از مرد مهتر پرست
یکی نیمه بخشم ترا با سپاس / بکوشی و با کژه رای آوری
من از گنج و از برده هر چه هست / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس

یکی پاک دستور باشی مرا — بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد ز جای نشست — بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی — بدین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز راه — تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری دلیران هزار — یکی نامدار از در کارزار
بجایی که پیش آیدم بر دو راه — نشانم ترا در کمینگاه شاه
شوم من ز پیش تو در پیش او — ببندم زبان بداندیش او
بگویم که چندین فرستاد چیز — گزین پس فرستی ازین چیز نیز
فرستاده گوید که من زو پیام — بیارم سخن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان — شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش پیش نزد آراسته — ز هر گونه گنج آراسته
بیاید ببند ترا با سپاه — اگر باز گردد کشاورز راه
چو بشنود جوید گهر انجمن — فند شد از رنج و آزار من
بیاید بر آن سایه زر درخت — که خواهی از و تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر — بیاسایی از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو — بگوید کسی زان پس آرام تو
چو او را گرفتی من آن تو ام — چه فرمایم ای پاسبان تو ام
چو دیدی چنین خوب گفتار من — برافروزی این بستر و بازار من
بیابی پس اکنون بدی خواسته — پرستنده و آب آراسته
چو طینوش بشنید ازو شاد گشت — لبان کی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید — که گردد همه تیره روز سپید
چو دارای دارا و گردان سنه — چو فرزند ایران سپهدار هند
مکافات آنها بکار آورم — تن زنده هش را بدار آورم
چو قیدافه گفت سکندر شنید — کز اندر دل پر او آرمید
بخندید از آن چاره اندر نهفت — دو لب بسته نهان کرد در نقب
سکندر بیامد بنزدیک او — بر اندیشه شد جان تاریک او
دل چاره جست آفتاب برآمد — چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت بر خاک آیین و فش — چو گلنار شد روی چرخ بنفش

شروع کردن سکندر [illegible] با قیدافه [illegible]

سکندر بیامد بنزدیک ماه — پرستنده و بخات ناز کاه
برسمی که بودش فرو آورید — بیامد بنزدیک ماه آرمید
بدین بر آهسته و آیین راست — بدارند و گوهر زبانم کواست
بدارا و دین و صلیب بزرگ — بجان و سر شهریار سترگ
ز زنار سماسی و روح القدس — کزین پس نیازم سوی آنکسی
ز جنبنده لشکر نیازم بجنگ — نیامیزم از هر دری نیز رنگ
ز با پاک فرزند تو بد کنم — بگویم کسی را و نه خود کنم
بجان باز جستم از آن ای ترا — بگویم بگیتی جفای ترا
برادرت را نیکخواهم بجان — پسر همچنین خویش و لشکر همان
بجای صلیبت کلات مرا — بگیتی همی نیکنامیت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند او — بکاند دل را است پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد — بهش اندر آتش جهان [illegible]
بزرگان و نیکان فرزانه را — یکایک بر آن کرسی زر نشاند
از آن پس گرامی دو فرزند را — بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج — نیازیم و نباشیم هرگز برنج
نباید کزین گردش روزگار — مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر — اگر آسمان اندر آرد بزیر
همی رنج ناخواهد از بهر گنج — همه گنج گیتی بیرزد برنج
برانم که با او نتابم بجنگ — نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ کنندش [illegible] — نبی گوهر سود و [illegible] هم

اگر جنگ جوید پس از پند من — بچیند پس از پند من بند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه — گر بخت پیش آرد بد و راه
ازین آزمایش ندارد زیان — بیابد مگر راستی در میان
چه گویید این را چه پاسخ دهید — یکی اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند — همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای مهتر پاکزاد — ندارد جهان چون تو مهتر بیاد
بگویی مگر آنچه بهتر بود — خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر راست گردد سکندر ترا — بسی بهتر از دشمنی مر ترا
ترا دوست باید بدین رنج تو — نه از داده خالی شود گنج تو
چو اسکندری گر بیابد دژم — بشمشیر ویران کند مرز و بوم
همی از درت باز گردد بچیز — همه چیز گیتی نیرزد بشیز
جوان راستی از شما جم روی — نه ویران بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان — پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر — بیاورد با یاره و طوق زر

در خزانه گشادن و خواسته دادن

یکی تاج بر وان که از شهریار — کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی‌بها — هر آنکس که این را دهد داد داد
بتاج بهی چون سزا دید شش — لعیب زند پایه گر بدیدش
یکی خود بخشش تخت نهاد بخت — جستی کش شایندهٔ نیکبخت
بگوهر یک اندر دگر بافته — بگوهر سر شوشها تافته
سرا بچاه چون سرا شاه — ندانست کس گوهرش را بها
دگر چارصد گوهر شاهوار — دگر سرخ یاقوت برزین نگار
ز وجاه شتقال هر یک بسنگ — چو یک دانه نار بودی بسنگ
ز مرد برو چارصد بار جفت — بسبزی چو طوس ز فرخ بشنود
شتر بار بودی مر او را چهل — ز نی بود چون موج دریا بدل
دگر هفتصد بار دندان پیل — دراز نیم دندان بالای سیل
پلنگی گرخوانی همی بربری — از و چارصد پوست بر بربری
دگر صد سگ خوب نخچیرگیر — کز بر روی تا موی کنش تیز تر
بیاورد از آن پس دو صد فیل [illegible] — گرشایسته بودش در کارزار
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز — بر تخته کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخته از چوب [illegible] — که مهرا اندر و گیسرد در مشک [illegible]
همان چارصد اسب آراسته — ببیدان بروند باخواسته
هم از هندوی تیغ [illegible] — برفیان [illegible] کارزار

آمدن سکندر بلشکرگاه خود

سپیده چو بر زد ببالا درفش — چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین شد چنانچون سندروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر را باب اندر آورد پای — بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند — ز ایوان در گاه قیدافه راند
خود و بطیقون شد [illegible] — جهان تار و تو چرخ را بود [illegible]
براند بد زانجا [illegible] سپاه — جائی تا بدان بیشه آورد گاه
که لشکر که نامور شاه بود — سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد تخت — کز آنجا گیا بود و آب و درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر — چو آسوده گردی بکف جام گیر
شوم هرچه گفتم بجای آورم — ز هر گونه پاکیزه رای آورم
نشست او سکندر بپرده سرا — بیامد بر آمد سپاهش ز جا
شاهی فرو شدن آراسته — کلاه کیانی ببر [illegible]
گرفتند بد شکر ازنا مجوی — گروهی گشتی با زخمیده روی
سپه باز با نهاد از فرین — یکایک نهادند سر بر زمین

سکندر بدان حال گیر گفت / سپاهی شد از آن مانده اندر شگفت
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / ازان نامداران رومی سوار
زره دار با گرزهٔ گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد برگرد آن شهر گرد / کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای شهر گرد / باورد که گرد تیزی بکرد
درین جایگه از پی خشم تیز / همی رزم را آیدت با گریز
بیازید طینوش بر جای خویش / بپیچید ازان دانش و رای خویش
ندانست آن مکر و دستان و فن / بترسید کار و خش را الکفن
دو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گرفتی باز سرزنش
ز این بود چاره ما را درم / تو گفتی که از راستی بگذرم
چنانم که با خویش من قیدافه / بزرگی کن و راستی پرورش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چرا گشتی بدین رای کار
زبانت ببندست اندر دهن / مرا اگر گریزان بری زین دهن
ز من ایمنی ترس ای دل مدار / نیاز آرد از من کسی زینهار
نگردم ز پیمان قیدافه من / تو شنگو بد شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش / زمین را ببوسید و شادی نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / مراگونه گر گفت پیمان ببست
دو گفت ... / من از تو ندارم دل ...
چو با درت بخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
هم از روز پیمان من شد تمام / نه خوب آمد از شاه گفتار خام
سکندر ... / بخوبی ترا ...
هم از روز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت ... بود
پس آنگه پرستندهٔ گنج و تخت / بیاورد ...
بفرمود تا خوان ... بستند / نوازنده و رود می خواستند
بیاورد پس خلعت خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
سراپای طینوش ... بگفت / که جان و دولت با خرد باد جفت
ببخشید ... / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش گفت اگر اندر ... / گرامی ... و جای ...
همان ماه ... / برو زود و ...
بقیدافه گو کان ... / جهاندار ...
که دارم وفای تو تا زنده‌ام / روان را بمهر تو آگنده‌ام
روان رفت طینوش از نزد شاه / سوی مادر ...
بقیدافه آن حال ... بگفت / بجنبید قیدافه چون ... شگفت
سکندر از آنجا سپه برکشید / دوان تا بشهر برهمن رسید

رسیدن سکندر بشهر برهمنان و دانش ایشان

بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسید زیشان ... سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از آن سوی لشکر براه
پرستنده مردان ... زکوه / شدند اندر آن آگهی هم گروه
نوشتند یک نامه نزدیک شاه / بنزد سکندر شه موبدان
سر نامه بود آفرین خدای / که دارنده ...
همان باد پیروز ... / با فرات دانش و دستگاه
گر این آمدن ... خواسته است / خردمند ... کاستست
به پا شکیبایی و دانش است / ز دانش ...
شکیبایی از کس ... / زمین کس ز دانش ...
برهنه تنیم از جهان یکسره / پراگنده از روزگار ...
اگر بودن ایدر دراز آیدت / به تخم گیا ... آیدت
خورد و نجوید به اینجا ... / زما هر چه خواهی ...
فرستاده آمد بشهر ... / بزیخ گیا بر بیابانش ...

سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی بر گزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند / فرود فیلسوفان رومی براند

رفتن سکندر با فیلسوفان روم نزد برهمنان

پرستنده آگه شد از کار شاه / یکایک پذیره شدندش براه
ببردند بی مایه چیزی که بود / بنه گنجشان ...
یکایک همه خواندند آفرین / بدان پرمنش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / از آنگونه آواز ایشان شنید
برهنه بد ایشان تن و پای و سر / چنان بی بر و جان ز دانش ...
ز برگ گیا پوششان از تخم خورد / برآسوده از آز و ساز نبرد
خورد و خواب ایشان ... دشت و کوه / بهر جای گشته برهنه گروه
همه خوردنی شان ... / ز تخم گیا بستر کوهسار
سکندر بپرسید از خواب و خورد / ز آسایش جسم و ننگ ...
بجستی ز خویشی چه آید بهر / که باشد همه مرد ...
چرا جملگی ... / بدین ...
برهمن چنین داد پاسخ بدو / که ای نیک دل خسرو ...
ز پوشیدنی و ز گستردنی / همان بی نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید ورا پوشش ایدر بسی
از ایدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است ... جای باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / دو دیده براه تا کی آید زمان
جهانجوی چندین چه کوشد بچیز / که جوید خرد ...
چو تو بگذری زین سپنجی سرای / برآید ز تیمار تو وای وای
هر آنکس که شد زین سرای سپنج / از او باز ماند همه تاج و گنج
دگر کس برآید از گنج او / بعقبی بماند ازان رنج او
بجز نیکویی نیست همراه ما / بخاک اندر آید ...
سکندر بدو گفت کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همه زنده بیشتر یا مرده چیز / گزان پس نیازش نباشد بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مردگان بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه ...
بباید جهان زنده را ... / یکی رفت ...
دگر گفت خشکی فزون گر خود آب / که آید ... آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن که آب / نگهدار آبت ...
دگر گفت کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر کنون کار چیست
که داننده باشد ز کام ... / که داند که اندر جهان ...
برهمن چنین داد پاسخ بدو / که ای پاکدل خسرو ...
گنه کارتر چیز مردم بود / که از کین و آزش ... بود
چو خواهی که این دانی ... / تو مر خویشتن را ...
که بر روی زمین ... / نگویی ...
کسی ای داری ... / ز خاک سیه مغز ...
روان ترا دوزخ آید ... / اگر زین سخن باز گردی بگو
سکندر بگفت آن ... / که از بهر ... بباید گریست
وگر آنکه بر جان پاکت ... / ز گرشی بهر جای ...
چنین داد پاسخ که شاهست ... / گنه مایه کین و جان ...
یقین دان که آن هر دو ... / دو بودند تا چاره ...
یکی راز ... خشک لب / یکی زو فزونیست ...
میان هر دو را ... / خنک آنکه جانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ را ز دیده پر از آب کرد / همان چهر خندان ...
چنین گفت پس شاه فرمانروا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش

بدو گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیز از چنگ این اژدها / اگر آهنی زو نگردی رها
چو دانی که ایدر نمانی دراز / تو از روز پیری چه جویی طراز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر هیچ پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
چه باشد از مرگ مرا پی شگفت / بدو آن چه داری تو چندان آز
چنین گفت بیدار دل شهریار / که این بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی سکندر شتی جهان / تبه بر از گردش آسمان
چه فرزانه مرد جهانش قرار / ز بخشش بکوشش نیابم گذر
نفعت همه شاد باید بدن / ز بند غم آزاد باید بدن
وگر هر که در جنگ من کشته شد / بدو اختر چرخ برگشته شد
هر آنکو ز نخجیر بد بسزا / ز بیداد کرکس نه بیداد و فا
ندیدند با او جز از ایزدی / چو گشتند با زاز ره بخردی
کس از خواست یزدان که آن یافت / ز کار زمانه نهان یافت
مرا هر آن آفریده خدای / کرم بازدارم ز نیکان بجای
منم شاد و خشنود اندر جهان / مرا داد خداوند خورشید کان
چو بخشیدشان تیره شد کینها / بزرگی ایشان نبود او یکی
بی آزار از آنجا که برگرفت / جهان هم نشان را و خاور گرفت

رفتن سکندر بدریای خاور و دیدن عجایب

ز شهر برهمن بجای رسید / یکی لشکران ژرف دریا بدید
بسی خلق دید اندر آن جایگاه / هم آنجا نشان معدن و جایگاه
لبان زنان مرد پوشیده روی / همه رفته با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی / نه ترکی و چینی و نه خسروی
رخ ماهی بند را او روشنی / ز ماهی بدیشان همه خوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دل برهمی نام یزدان بخواند
هم انگاه کوهی بر آمد ز آب / چو کز پاره زرد بر آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / کز انها بجستند بیدار درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / کز بر ژرف دریا بتازیم راه
جهان تا ببیند مرا آن کسی / که اندر نداری زر و دانش بسی
یکی رزو با می بدان تخت کوه / هما گر چو سنگ اندر آمد گروه
فرو بر ز کشتی هم اندر شتاب / جهان کو چه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر بدان خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که ای آشنا هست / که دانای جهان ز کمان ...
اگر شاه رفتی و کشتی تباه / بر از خون شدی جان خیره سپاه
از آنجا که لشکر اندر کشید / یکی آبگیری دگر شد پدید
که اندر شش بنی بیابان درخت / تو گفتی که چوب خیارست سخت
جهل ارش بد بود پهنای او / فزون از سه فرسنگ بالای او
همه خانها کرده از چوب و نی / ز نیش همی بر فرو بود پی
نشانست بر رفتن بسی / ز شوری بجز او آب او بر کسی
چو بگذشت زان آب جایی بتیغ / که آمد یکی تند دریا ...
جهان چشمه از آب او آگهین / همه شکر و بید و خاک زمین
بجز روبه و گرد آهنگ خواست / بسی مار بجان برآمد ز آب
جهان نیز گردش هواتش ... / جهان نشه بر ان جهانگان ...
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان کرد
زنیکی فراوان بیاید گزار / هوا الماس و ته انها ...
ز بدبخت شیر و نکدنستا و / سپاه سکندر نیاورد تاو
سپاه ... دریا بکوشیده ... / بدان نیستان آتش اندر زدند

بکشتند چندان از ایشان که راغ / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
از آنجا که شاه خورشید شان / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / باندام چون قیر و دیده چراغ
نگاه کی لشکر روزشان / برهنه تن و روی و بالا بلند
چو از دور دید گرد سپاه / خروشی برآمد بر سپاه
سپه انجمن شد هزاران هزار / از آن تیره شد دیده شهریار

رسیدن سکندر بحبشه و قیروان و دیدن ایشان

سوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار بر جای جوی
بجای سنان استخوان داشتند / همه بر تن مرد بگماشتند
بلشکر چو نو پس شهریار / که بر دو اشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندرون بد حبش / غمی گشت از آن لشکر سرکش
بکشتند از ایشان فزون از شمار / بپیچید کنچ سر از کارزار
ز خون زمین گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بدان تو ده خاشاک بر زدند / نفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب شد شنیدند آواز گرگ / سکندر بجستند خفتان ترک
یکی بیشه او بود بهتر ز پیل / ببر بر سرو اویشتی چون نیل
از آن ناموران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و جنبید پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر
از آنجا که بیشه لشکر براند / بدان نام دادار کیهان بخواند
چو نزد یکی نرم پایان رسید / بکم گرد لشکری اندازه دید
نه تیغ و نه اسب و نه جوشن نه گرز / از آن هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان بر آمد غو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران کردند سخت / چو باد خزان کاید اندر درخت
بتیغ و بتیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر از آنجای لشکر براند
بشد تا بنزدیک شهری رسید / کرا از امیان و کرانه ندید
که نام آن شهر بود برنا / بکوه مردمانی در و چیرها
بآیین همه پیش باز آمدند / کشاده دل و بی نیاز آمدند
بردند هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی و گستردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
سپاه انجمن گشت ... جایی / کشیدند بر دشت پرده سرای
سر اندر ستاره یکی کوه بود / تو گفتی که گردون بجا بر بود
بدان کوه مردم ندی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید زایشان سکندر که راه / کدامست چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / گرامی نامور شهریار زمین
برفتن یکی کوه باشد گذر / اگر بر گذشتی شود راه بر
یکی اژدهایست زان سوی کوه / کز و گرگ آید از بیم زهرش ستوه
نیارد برو بر گذشتن سپاه / کز آن دو و زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام او / دو گیسو بود پیل را دام او
اگر او بیاید بر این روی کوه / بچاند از ما گروها گروه
چو زان اژدها کند دم سپاه / ز گردان لشکر گزین کرد شاه
درم داد سالار چینی ز گنج / بیاورد با خویشتن کاو پنج
بگفت و بر ایشان بر انجیب بیت / بدان جادوی داد دل هر زمان
بیاکند چرمش بزهر و نفط / بدان اژدها روی بنهاد تفت
همه پوستها را پر از باد کرد / ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه پوست بکدان ابیاشتند
چو نزد یکی اژدها رفت شاه / بمان یکی ابر دیده سپاه
زبانش بکردار و چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون

همان پوست گاوان بیاکنده اند / وزان اژدها دل پر از خسته اند
فرو برد آن پوستها اژدها / چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از پوست پیوند آکنده شد / باندام او هر سُش پراکنده شد
همه اندر روده‌اش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بکوه و بسنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر / بپای آمد آن کوه نخجیرگیر
از آنجا که ره بر برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / گران خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش دیده بدان دیر دید / سر کوه چون نوک شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / ز انبوه گیسوی و دیگر گروه
یکی مرد مرده بزرینه تخت / همانا که بودش بسی ارز و بخت
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همی گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر و بر گذر
هر آنکس که رفتی بدان کوهسار / [illegible]
دران کوه [illegible] شدی / بماندی و بر جای بریان شدی
سکندر بیامد بران کوه بر / نظاره بر مرد با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی کرده‌ای اندر جهان کارزار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتت براه
دل شاه ز آواز چون چراغ / برافروخت [illegible]

رفتن سکندر بشهر زنان [illegible]

همی رفت با نامداران روم / بدان شهر [illegible] هروم
بران شهر یکسر زنان داشتند / کسی اندران شهر [illegible] داشتند
زنان دو بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشیده روز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم / جهاندار با نامداران روم
سر نامه از کردگار سپهر / کزو دید بخشایش و داد و مهر
یکی نامه از شاه ایران و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بهر روز همی بسپرد
شنیده بود آنچه ما کرده‌ایم / سر مهتری بر کجا داده‌ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهان شد بجز خاک تیره نیافت
نخواهم که جنگی بود در جهان / گر آید از آن ما نماند نهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم / سر آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دانید [illegible] / خردمند و بیدار و خوانندگان
چو خوانید این نامه پند و بند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببندید و پیش آمدن رای خویش / [illegible]
سکندر چو نامه [illegible] بنوشت / بمهر اندر آورد و بر سرشت
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / بر نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاد با خرد و دانش بجفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / بشهر اندرون هیچ مردم ندید
همه یکسر از شهر بیرون شدند / بدیدار دانا همایون شدند
بران مرد بر شد زنان انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رایزن
بران نامه بر خواند و این شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند [illegible] / که دایم بری شاه گردن فراز
فرستاده را پیش خود خواندیم / یکایک همه نامه بر خواندیم
نخستین که گفتی بر شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نبینی ز نعل [illegible] بوم
بی اندازه بر شهر ما برزنیست / بهر برزنی بر هزاران زنست
بهر شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی بجنگ اندریم
[illegible] یکی را ندیدست شوی / که دوشیزگانیم پوشیده روی

ز هر سو که آیی برین بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز دوشیزگان هر سپیده هزار / نگهبان بود بر لب جویبار
زنا هر زنی کو گراید بشوی / از آنپس کس از ما نبیند بشوی
بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر روز گرمست اگر ماه برف
همه آنجای جاوید جای وی است / بلند آسمان بر هوای وی است
اگر زو پسر زاید اینجا گرفت / نباید بر ماش نیز جفت
اگر دختر آید از ان سرفراز / بشهر و روش فرستیم باز
ز ما هر که او روز کارزار / ز آب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان زیر او تخت زر برنهیم
همانا ز ما زن بود صد هزار / که با تاج زر باشد و گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز رزم / در آورد در خاک و خون مردم
ترا شاهی و بزرگی و نام بلند / دژم نام بر خویشتن در مبند
که گوینده با زن درآویختی / چو بیچاره گشتی تو گر بختی
کجا نیک باشد ترا این سخن / که تا هست گیتی کرا دو کهن
چو خواهی که با نامداران بزم / بیابی کرده‌ای [illegible] مردم
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی بجز خوبی و خرمی
بپیش تو آییم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود دانا پیغمبری
ابا تاج و با جامه شاهوار / برون رفت با خوبرخ ده هزار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد شاهش سپاه
بیامد زنی خوبرخ تا بدو / پیام زنان کرد بر شاه یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینادلی برگزید
بدیشان سکندر همانگاه گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / جهان بر زمین نامداری نماند
گر نه سر برآورد و نی کهتر [illegible] / اگر چه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور شک سیاه / همانت هم رزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بجایی [illegible] / همی گرد از نعل اسبان ستوه
ز دریا نهنگان مان آورند / بکار ای جنگ زنان آورند
نترسید و در دل [illegible] / گر از ما نباشد شمار [illegible]
مرا رای دیدار شهر شماست / بدانم همان تا عجایب جهان
گرایید نزدیک با شاد [illegible] / بر چینیم دیدار هم بگاه
چو دیدار دیدم برانم سپاه / نمانم فراوان درین جایگاه
به [illegible] ز ما را آیین و [illegible] / سواری و بیداری رای [illegible]
ز کار زن و مرد پرسم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی [illegible] / بدانم که فرجام این کار چیست
فرستاده گفتش [illegible] / یکی چشمه‌ات [illegible] سپید
چو زن [illegible] نشسته برو / خورد و خوره مهان کرده آتش او
پسر زاید او را نماند دراز / چو دختر بزاید شود سرفراز
سکندر [illegible] گفت [illegible] / اگر ما به بینیم از ان غارت
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
از آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار [illegible] دل [illegible] پرداخته
که ما بر گزیدیم زن ده هزار / سخنگوی و دانا و هوشیار
ابا هر زنی [illegible] تاج زر / بدان دختران [illegible] فراوان گهر
که آن هر یکی [illegible] / ابا هر گهر [illegible]
چه دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک پذیره شوم پیش [illegible]
نپیچیم سر از فرمان او / همی راست خواهیم پیمان او
کر آمد بنزدیک ما آگهی / ز شاهی و دانایی و فرهی
سکندر چو آمد بشهر هروم / ازو شاد گردد همه مرز و بوم
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بر گرفت

سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد کی با وجاب / دگر کوه برف از کرشت راست
تبه شد بسی مردم شهریار / ز سرما و برف اندران [illegible]
چو در سخت سرما و منزل برفت / بنزدیک یک شهر آن شاه تفت
برآمد یکی ابر و دود سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره کتف آزادگان بر فروخت / زمین زیر اسبان همه پر فروخت
بدین هم نشان تا بشهری رسید / گر هر دوم بسان شتر [illegible]
فرو هشته برف و برآورده گنج / نگرد از تیره شب کنج و رنج
همه دیده‌ها شان کبود از خون / همی از دهن آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / نهان پذیره مردان سپاه
بگفتند کین برج بادوان / زنا بود کاین شهر را زیان
که هرگز بدین راه نگذشت کس / ترا و سپاه ترا دیده بس
سکندر ز بغز موتا ازان کروه / سرا زاهنا ونه سر زر بر کوه
ببود اندران شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
ازانجا بیامد [illegible] / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زنان ده هزار / همه پاک با فر و کر شوار
یکی بیشه آنجا پر آب و درخت / همه آنجای روشن دل بگفت
خورش کرد و گرد [illegible] مرغزار / ز گسترد نیا برنگ و نگار
چو اسکندر آمد بشهر دژم
دهان پیش قند آباد و بوم
برون آن با مهان پیش او
همه جامه و گوهر و رنگ و بو

رفتن سکندر [illegible]

سکندر بپذرفت و بنواختشان / بدان خرمی جا که ساختشان
چو شب روز شد اندر آمد شهر / همه یار بر داشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان [illegible] / همی بود تا راز ها شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید / ازان سوی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / بپوا اندرون مردمان سترک
همه روی [illegible] / همه در خور جنگ [illegible]
بفرمان به پیش سکندر شدند / چو دیوانگان گشته اگر شدند
سکندر بپرسید ازان [illegible] / کرا دید شگفتی جدا ازوشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / گرامی شاه و نیکنام سترگ
یکی آنگهرست زانسوی شهر / گزان آب کس را ندیدم بهر
چو خورشید تابان بانجا رسد / دران ژرف دریا شود ناپدید
یکی کوه باشد بنزدیک آن / گرتا ریک راهی بود اندران
بسی چشمه تیره گردد تباه / شود آشکارا رای گیتی خدای
ازان جای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید برون
خرد یافته مرد یزدان پرست / برود در یکی چشمه کوهی کت
گشاده سخن مرد با رای کام / همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پر خرد / نیرد همی کاب حیوان خورد
نگر ایکی کین جهان کرد کار / سرآرو قیامت کند آشکار
ورا مرگ و زنده شدن [illegible] / نو بدان شهنشاه و خیل جهان
ز فردوس باشد بدان چشمه راه / چو شوید بدان تن بیزدگی
سکندر بدو گفت تا یک جای / بپوا اندرون چون بود چارپای
چو رفت اندر آمد چگونه بود / بگوی چنین و از گونه بود
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / گران راه بر کوه باید نشست
کرا و تیز [illegible] وبیدار [illegible] / بیاز آمدن هم نباشد نژند
بشرطی که باشد [illegible] / کند گر اوی [illegible]
برابر بچشمش کند زیر خاک / بدر گاه تاریکی اندر مغاک
سکندر [illegible] / سراسر همه لشکر آید [illegible]
گزین کرد پس تیز گشته هزار / همه چارساله [illegible]

ازانجا که شاه لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / گرانمایگان و گرانمایه [illegible]
همه هر چه باید بدو فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان کاخ
بدان شهر با من آن کوه [illegible] / که تاریک راهی [illegible] شود
جهان ژرف دریا و انجم [illegible] / که خورشید [illegible] و درانجا [illegible]
فرود آمد و با دانا نکاه / بنزدیک آن چشمه [illegible]
که دهقان ورا نام حیوان [illegible] / چو از بخشش داد کرد [illegible]
همی بود تا گشت خورشید زرد / فروشد بدان چشمه [illegible]
ز یزدان پاک آن شگفتی [illegible] / چو رخشنده گشت از جهان [illegible]
بیامد [illegible] لشکر که خود [illegible] / بران دل بر اندیشهای دراز
شب تیره گرداز جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر آنکس که بود / نخست از میان سپه برگزید
همه فیلسوفان [illegible] / همه پرسش نامور موبدان
[illegible] / گر خواهم شدن من بدین [illegible]
چهل روز افسون [illegible] / ز تو ما و این کرا بر گرفت
بیامد [illegible] / بدان تا شگفتی [illegible] راه
نخورد نام آوران یک هزار / تو گل بنوند بر کرده کار
سپه را بدانش رسانید جای / یکی پیش رو [illegible]
ورا اندران خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
اگر تو [illegible] الیاس [illegible] / بهر سکندر وش [illegible] رام
سکندر بیامد بفرمانشان / دل و جان سپرده بپیمانشان
بخضر آنگهی گفت [illegible] / یکی تیز گردان بدین کار
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش [illegible] آوریم
نیرا کسی کور [illegible] / نیا بد بیزدان [illegible]
دو چراغ [illegible] / نباشد شب تیره هنگام خواب
یکی زان دو بر گیر و در پیش [illegible] / نگهدار جان و تن خویش باش
یکی مهره باشد مرا شمع راه / بتار یکی اندر بریم این سپاه
بر منم تا کرد کار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
تویی پیش رو گر بناهٔ من [illegible] / نمایند [illegible] آب در راه [illegible]
تو باشد الیاس همراه نیز / کرم کار و نیت [illegible]
چو گفت این و لشکر بگرد [illegible]
خورش آمد [illegible] اگر [illegible]
چو از منزلی راه بر [illegible]
خورشها ز هر گونه کز [illegible]

رفتن سکندر [illegible] آب حیوان با خضر [illegible]

همی رفت زینسان سه روز و سه شب / کسی کو خورد نان نجنبید لب
چهارم بتاریکی اندر دو راه / بره آمد و گم شد از خضر شاه
بپر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
و رانیز الیاس همراه بود / که هر دو مقرب بر شاه بود
شد خضر اگر سر [illegible] / جهان تیز [illegible] آمد [illegible]
چو خوردند از آب گشتند باز / ستایش گرفتند بر [illegible]
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید
ز دو بر سر کوهساران [illegible] / [illegible]
بدان سرکوهی [illegible] / نشسته برو سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راند [illegible] / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید [illegible] رفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای [illegible] رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر بر آری بچرخ بلند / جهان باز کردی تو زور [illegible]
کنون کامدی پیش [illegible] / کر چنی اگر [illegible]
سکندر بدو گفت [illegible] / برو [illegible]
فرو تر نشست او چو بشنید راز / چو دانی [illegible]

بگیتی چو شادی به بانگ سرود / همیدون برآواز و بانگ رود
سکندر بدو گفت هرگز زهر / بشادی همی بر گرفتند بهر
دراشاه مردم نخواند کسی / اگر جان و دل برفشاندی بسی
بخاک آمد از رشته چوب عود / تهی ماند ازان مرغ شکلی نمود
بپرسید دانایی و راستی / فزونست ازین کمی و کاستی
سکندر بدو گفت ایمنش شود / همی سر برافراز داد از گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال بها کرد پاک
بپرسید باز ازش کز ایزد ایست / چرا بر سر کوه داور نشست
بدو گفت چون مرد شه پاک رای / نیاید پرستنده جز کوه جای
ازان چوب بر بنده شد کام / جهانجوی دیدش چنان شادکام
بچنگال بسپرد منقار تیز / چو ایمن شد آن خشمش ستیز
بتقصیر بعضی بود تا پی کرده / پیاده شود بر سر تیغ کوه
بر چند گام بر سر کوه جست / گران شد و ما را بباید نشست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار آن تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم / که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید
کرای بنده آز چندین مکوش / که روزی بیاید یکی بانگ خروش
که مسکین سکندر برفت از جهان / بخاک اندرون شد نهان از کیان
تو چندین مرنج از پی تاج و گنج / برفتن بیارای و منشین بکنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از کردگار
کزو جنبش و کوشش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد تنگی هوش ادرود
بدان مرز تاریک بنهاد روی / ز پیش اندرون مردم راهجوی

بیرون آمدن سکندر از ظلمات

چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد از آن جایگاه
که هرکس که بردارد از راه سنگ / پشیمان شود باز دارد درنگ
وگر برندارد پشیمان شود / ز درد دل او سوی درمان شود
پشیمانی آنگه ندارد هش سود / گر آن کار بگذشت و او نخواهد بود
سپه چون بآواز بنهاد گوش / پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ را کند رد / ز بی رنج آمد ز رنج نشمرد
یکی گفت کین رنج هست از کجا / پشیمانی سنگ بردن چرا
یکی گفت سنگی چه باید کشید / گران درد و رنجی بباید چشید
یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد / سر و گردنش از کاهلی رنج خورد
پس آنگه یکی داد سنگی بشاه / که با خویشتن دارد این را نگاه
بگیتی تو هم سنگ از آن طلب / گر تو ماند خواهی بسی در عجب
بوزن آن بدی هم مثقال / برو مال است آن علی بیدرنگ
چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
ز بعد چهل روز برگشت شاه / ز ظلمات آمد بسوی سپاه
بجستند هر کس از آن راستی / پدیدار شد کژی و کاستی
تبا یکی آن سنگ یاقوت بود / دگر لعل با گوهر ناسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز رنج جهان خوار بگذاشت او
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / ازان گوهر بیبها بر گذاشت
سکندر بیاورد سنگ گهر / بریزان ز هر گوشه گشت او جگر
درات ار گزارش کی شستار فراز / نجنبید از جای خود بر قرار
سکندر ازان در عجایب بماند / بزرگان بیدار دل را بخواند
یکی گفت با او کرد رفت این / نبود او با شهریار زمین
شناوند پس سنگ آن از شمار / بکوشش که ننده خاک خوار
چو برداشت بر خاک بدرود او / سکندر بدین بود خواهشت او

چنین گفت کین چشم تنگ آزناک / نخواهد شدن سیر از خاک
سکندر بدانست اندر نهان / کز آمد گرفتنش زین جهان
دو هفته دران جایگاه ماند / برآسود و انگاه لشکر براند
سوی باختر شد ز خاور زمین / همی راه رفتن بکردی گزین

آگاهی یافتن سکندر از یاجوج و ماجوج و سد بستن

بره بر یکی شارستان دید پاک / نه بگذاشت کوی بران آب و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردون برافراختشان
بپرسید که چه بایدت شگفت / گران بر تر اندازه توان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
کزما یکی کار پیش است سخت / بگویم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سر تا با بر اندرون / دل ما پر از درد و بخت و خون
ز چیزی که ما را بلا و آب بخت / ز یاجوج و ماجوج مان خواب تخت
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که جان از تن بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان بسان هیون / زبانها سیه دیدها چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن پیش ایشان فراز
همه تن پر از موی و رویی چو نیل / بر و سینه ها گوش باشد چو پیل
چو خفتند یک گوش بستر کنند / دگر گوش بر خویشتن چادر کنند
ز هر ماده ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران رمه / تک آرند بر سان گردان همه
بهاران چو نیرو اندر آید خروش / جهان تیز دریا برآید بجوش
یکی ماه از اوج پرواز ابر / هوا از چو شد بسان هژبر
فرو افکند ماهی بحا و کوه / بیایند زیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سال شان / چو آگنده گردد بر و یال شان
گیاشان بود زان پسش خوردنی / بجویند هر سو به آوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز مانند کفتر شوند
بیایند بر جنگ ما همچو گرگ / بغرند بر سان شیر سترگ
کسی را که بینند از هم درند / بیک لحظه چشمش سراسر خورند
ز حیوان نمانند و نی مردمان / ازیشان رسانند مردم زیان
اگر پادشا چاره سازد او / ازین خشم دلها بپردازد او
بسی آفرین یابد از هر کسی / ازو نام ماند بگیتی بسی
بزرگی کن و چاره ما بساز / که از پاک یزدان تویی بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ما گنج / جهان از شما باز بستی و رنج
برآرم من این راه ایشان ز جای / بنیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
بیاریم چندانکه خواهید چیز / کزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد کارها یکسر اندیشه راست
ز دیوار کردن ز آهنگران / هرانکس که استاد بود اندران
ز لشکر بنزد سکندر شدند / بدان کار با تیشه ها در شدند
ز هر کشوری انجمن شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او / دو صد شاه رش بود پهنای او
بهر یک رش از روی گز در جهان / اگر زانکه دانی جهانش شمار
ازان یک رش انگشت آهنگی / پراکنده هم در میان اندکی
همه ریخت کو کوهش اندر میان / چنین باشد افسون و رای کیان
بر خیان همی ریخت بر هم زدند / چو از خاک تا تیغ گشت آزده

بهم نفط و روغن برآمیختند
دم آورد و آهنگران صد هزار
چنین روزگاری برآمد بر آن
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
همی آفرین خواند بالای او
ازان نامور سد اسکندری
ز چیزی که بود اندران جایگاه
همی راند لشکر همه راه را
چنین تا بنزدیک کوهی رسید
یکی کوه دید از برش لاجورد
یکی سرخ گوهر بجای چراغ
نهاده بر چشمه زرین دو تخت
ز کافور زیر اندرش بستری
همه تنش بجای ارزان بسی
سکندر بشد گفت جمله وید
ترا از ذکانی نماند درنگ
کنون زندگانیت کوتاه گشت
ازانجا که بخرد سکندر براند
همی راند با درد گریان ز جای
همه بوم و بر باغ آباد بود
بدو مهتران آفرین خواندند
بدین شهر هرگز نیامد سپاه
سکندر دل از درد آن شاد کرد
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
درختیست ایدر بدین شگفت

همی بر سر کوه زان ریختند
بفرمان پیروزگر شهریار
ز دم آتش و رنج آهنگران
زمین گشت جای شکیب و نشست
رسیده همانا ز پهنای او
جهان از بدان گشت بی داوری
نتاعش برو بد نزدیک شاخ

رسیدن سکندر به کوه [illegible] و دهقان [illegible]

یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
بزیر اندرش پایه چون گرو
بدو خوابنیده یکی شوربخت
ز دیبا کشیده برو چادری
ازان لرزه دل بر حیران
چو نزدیک آن تخت [illegible]
مبادا از این پس [illegible]
سر تخت شاهیت [illegible]
خروشان همی آمد از [illegible]
سپاه از پس و پیش [illegible]
دل مردم از خرمی شاد بود
بدو زر و گوهر برافشاندند
نه هرگز شنیدست نام ستیغ
ز راه و بیابان تن آسان کرد
که ای شاه پیروز با فره و رای
که چندین شگفتی نشاید نهفت

چو آن روغن و نفط بر سنگ زد
خروش دمیدن برآمد ز کوه
گهرها یک اندر دگر ساختند
سه صد فرسنج آنجا که سد کشید
چو اسکندر از کار آن گشت گرد
بدو مهتران خواندند آفرین
سکندر بزرفت و از کار [illegible]
بدانجا که دیدند [illegible] مور
فتاده فروغ چراغ اندر آب
تنش مرده و سرش [illegible]
هر آنکس که رفتی [illegible]
ز حیرت [illegible] بجای
خروش آمد از چشمه آب شور
بسی چیز دیدی [illegible]
سکندر بپرسید و برگشت زود
ازان کوه راه بیابان گرفت
ز راه بیابان بشهری رسید
بزرگ و شکفته [illegible]
همی گفت هرکس که ای شهریار
کنون کاندرین جای [illegible]
بپرسید از ایشان [illegible]
شگفتی [illegible] که اندر جهان
یکی ماده و دیگری نر ازو

بفرمود تا آتش اندر زدند
ستاره شد از تف آهن ستوه
بدان آتش تیز بگداختند
گر تا کرد یاجوج شد ناپدید
چو دانست اگر توان کرد
[illegible]
جهان ماند از کار او در شگفت
[illegible]
کرانجا دو و دام [illegible]
میان اندرون چشمه آب شور
ز گوهر همه خانه چون آفتاب
[illegible]
دگر خاک [illegible]
[illegible]
کرای آرزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنگو و شاخ [illegible]

بشب ماده گویا بود تا بروز
سکندر بپرسید کاکنون درخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
سخنگوی شد شاخ [illegible]
چو آمد بنزدیکی آن درخت
ز داننده پرسید [illegible]
[illegible]
تعجب نمود و بپرسید باز
بدو گفت داننده [illegible]
[illegible]
که آمد ز برگ درخت بلند
چنین برگ گویا [illegible]
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
که چندین سکندر چه جوید همی
سکندر ز دیده ببارید خون
سخنگوی شد برگ دیگر درخت
که آواز این آمد از برگ شاخ
ترا آز گرد جهان گشت [illegible]
سکندر بدو گفت کای نیکرو
نگر زنده بیند مرا مادرم
[illegible]
دگر گفت آنجا که [illegible]
ز آهن همه آسمان و زمین
چو آمد بلشکر که خویش باز
یکی جوشنی [illegible]

چو روشن شود روز گیتی فروز
که آواز او بشنود نیکبخت
[illegible]
ز لشکر یکی تن [illegible]
تعجب بسی کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان مرد [illegible]
[illegible]
[illegible] شاخ
خروشی [illegible]

[illegible] سکندر

که برداشت [illegible]
دلش گشت پر درد [illegible]
[illegible] پرسید [illegible]
که ای شاه [illegible] فراخ
ز آز جهان [illegible]
جهان آز [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگیتی درون [illegible]
[illegible]
برفتند گردان گردن فراز
بیالا و پهنا یکی چرم پیل

[illegible] تا بشب
کجا باشد [illegible]
سکندر بدو گفت [illegible]
سکندر برشد با سواران [illegible]
زمینش ز گرمی همی بردمید
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
سکندر [illegible] شاخ
[illegible] شاخ اندرون [illegible]
دگر زاید از مردمان [illegible]
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
[illegible]
ز شادیش چون [illegible]
ازان پس یکی [illegible]
چه گوید دگر شاخ [illegible]
ترا آز فراوان [illegible]
نیاز آرد اکنون [illegible]
[illegible]
چنین گفت با شاه [illegible]
بشهر کسان [illegible]
[illegible]
چو بشنید برگشت شاه [illegible]
ز شهر اندرون [illegible]
[illegible]

ازین شهر باشد شگفتی عجب
[illegible]
بگو تا ازین کار [illegible]
[illegible] آن مرز و بوم
[illegible]
که چندین پرستنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر ز بالا خروشی شنید
که ای مرد بیدار نیکو گمان
[illegible]
همی گوید این برگ شاخ درخت
ز تخت بزرگیت [illegible]
[illegible]
سخن گوی گشت [illegible]
[illegible]
که مرگ آمدت [illegible]
که پیش آمدم [illegible]
که کوتاه کن کار [illegible]
شود اختر و تاج و تخت [illegible]
[illegible]
دلش گشت ازان غم [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]

ز روم و ز دیبا و صد تخت بود / ز زر کرده و هم سپر صد هزار
بسنگ قپان هر یکی شست من / ز دو روز کوهر بسی کرد کن

پذیرفت از آن شهر و لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
ازان روی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران بپروین کشید

میانه منزل بمنزل نوشت / چهل روز با پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فرود آورید

نامه نوشتن اسکندر بفغفور چین و رفتن او برسولی

یکی نامه فرمود پس با دبیر / نوشته ز اسکندر شیرگیر
بفغفور مرکوه از خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت

سکندر پس آنگه فرستاده را / گزین کرد بیدار دل آزاده
که با او همی یکدل و یک سخن / بگفتی بهتر که کرد یا مکن

سپه را بسالار لشکر سپرد / ازان رومیان پنج ده را ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده با آفرین

پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر کرازان بیامد زراه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / پدید آن گزیده سپاه سترگ

بیامد بدرگاه دهشش او / پر اندیشه جان هراندیشه او
روان رفت و او رفت تا پیش تخت / نشست اندر ایوان زمانی دراز

بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ / بردند با جای زرین جناغ

فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد

بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار سالار آن مرز و بوم
سوی لشکر آرای فغفور چین / که خوانند شاهان برو آفرین

سر نامه بود از نخست آفرین / از آن بندگان بر جهان آفرین
جهاندار و داننده و رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای

بفرمان او آمدم سوی چین / چنان باد کاباد گردد زمین
نباید بسنجید با ما جنگ / که از جنگ شد کار بر فور تنگ

چو دارا که بد شهریار جهان / چه شاهان مصری و تازی مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان من کس نپیچد سر

شمار سپاهم ندارد سپهر / مگر شمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان من بشکنی / تن خویش و کشور برنج افکنی

چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و اینی مگاو
گرایی به جنگ مرا با سپاه / به بینی ترا نیست دل نیکخواه

بمانم ترا همچنین تاج و تخت / بچیزی که رفت نیاید ز بخت
و گر کشت باید به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن

ز چیزی که باشد طرایف چین / ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین
جهان جای ده بر دو تخت عاج / ز دیبا و پیرایه و تخت و تاج

مرا تنها فرستی سراسر بگنج / چو خواهی که از ما نیابی تو رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه / بباش ایمن اندر گاه و بر جایگاه

درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمینت مباد
چو سالار چین نامه تازی بدید / برآشفت و رخسار برگزید

بخندید پس با فرستاده گفت / که شاه تو با آسمان است جفت
بگو آنچه دانی ز گفتار او / ز بالا و مردی و دیدار او

فرستاده گفت ای سپهبد چنین / شهی چون سکندر ندارد زمین
بمردی و رای و بداد و خرد / ز اندیشه هر کسی بگذرد

ببالای سرو است و با زور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / دلش بهر ابر کآرش بی دریغ

چو بشنید فغفور چین این سخن / بدل دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان بیاراستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند

همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که شاه تو با مشتری بود جفت

چو روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ز ترکی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست

بخواب اندر آسوده کی برگزید / بیاسود تا صبح صادق دمید
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر

سکندر به نزدیک فغفور شد / ز اندیشه دوش دلش دور شد
بپرسید ازو گفت شب چون بدی / ز بیرون شدن دوش بی کنون بدی

سکندر برو کرد و گفت ای دژم / بدیدار تو دوش و امروز هم
ازان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و حریر

یکی نامه بنگر با پاسخ نوشت / بیاورد قرطاس چون باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوندی مردی و فر و هنر

پاسخ نامه اسکندر نوشتن فغفور چین و فرستادن

خداوند اورنگ و فرهنگ و دین / ازو باد بر شاه روم آفرین
رسیده این فرستاده و خوب گوی / جهان نامه شاه فرهنگ جوی

سخنها شنیدم همه من تمام / ز دارا و مصری و تازی و فور
وزان بازرگان سخن را تمام / سخن هر چه پیدا شد از جنگ و شور

که پیروز گشتی بر ایشان همه / تو دادار خداوند و خورشید و ماه
شبان گشتی و شهریاران رمه / ز مردی بدان و فراوان سپاه

چو بر مهتری بگذرد روزگار / چو فرجام شان روز روز تو بود
چه در سور باشد چه در کارزار / زمانه نگاه بخواهد فزود

تو زیشان یکی بیشی و برتری / کجا شد فریدون و ضحاک و جم
اگر ز آهنی بگذری / فراز آمد از خاک و شد خاک کم

من از تو نترسم چو جنگ آورم / که خوبی نخیزد ز آیین من
نه بر ساخت تاباد کرد سرم / نه بد کردن اندر خور دین من

نخوانی مرا بنده و کهتر است / فزون زان فرستم که داری بخش
گریزد از آن پرستی که فر و پرست / ز بخشش نباشد مرا سرزنش

سکندر برنج ز رنگ تو زر خورد / ز ایوان بیامد بجای نشست
ز گفتار او جنگ تیز و تند / میان از پی بازگشتن ببست

سرافراز فغفور بگشاد گنج / نخستین بفرمود پنجاه تاج
ز بخشش نبودش بدل هیچ رنج / گهر در بر آموده چندی عاج

ز سیمین و زرین شتر ده هزار / ز دیبای چینی و خز و حریر
بفرمود تا رخت و زنده بار / ز کافور و مشک و ز عود و عبیر

هزار اشتر بارکش بار کرد / ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
تن آسان شد اکنون هم خوار کرد / چه و چند کیم زانداز دار

ز دو سعد و ز گستر و تفنی / بیاورد از این هر یکی ده هزار
هم از رنگ بوی و هم از خوردنی / خردمند گنجور بر ساخت کار

گرانمایه صد زین زرین ستام / ببردند هفصد شتر سرخ موی
ز سیمین سه پنجاه بردند نام / طرایف همه با چنین بردی

یکی مرد با سنگ و شیرین سخن / بفرمود تا باد و رود و بسام
گزین کرد از آن چینیان کهن / بیاید بر شاه و چید حرام

که گوینده باشد بنزدیک چین / فرستاده شد با سکندر را
بدو نامداران کنند آفرین / کافی بر دی کراه [illegible] شاه

بنزدیک [illegible] / وراچینیان هیچ نشناخته

آمدن سکندر بلشکرگاه از نزد فغفور

چو بیلاخ روی سکندر بدید / بجست و سکندر بدانگه رسید

ز دو رایز دوی بران رفت شاه / چو دستور با لشکر آمد به پیش
پذیره بر فتند شهرا سپاه / بگفت آنچه دید او بچا از خویش

سپاهش برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
بدانست چینی که او هست شاه
پیاده بیامد غریوان براه

سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران نزد فغفور زین در سخن
[illegible] ز بد داوران بکاه
بآرام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را چون ببخشید گفت
که رازم مدار اندر نهفت
بدو گفت فغفور چینی بگوی
که نزدیک ما یافتی آبروی

گر ایدر بباشم همه جای تراست
وگر جای دیگر خرامم رواست
بیا تا بیاییم اندر که چند بی سپاه
بتیزی نشاید کشیدن براه

بچین اندرون شاه ماهی بماند
خنک شد بخندید و لشکر براند
از آن پس بدریا گذشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز

چو منزل بمنزل بفغفور رسید
یکی پایه از باره و شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر
کسی کش ز نام و خرد بود بهر

برفتند با هدیه و با نثار
ز فغفور سران با بر شهریار
سکندر ز سنگ پیشتر اندر گرفت
کرا با چه آمد دگر شگفت

بدو گفت داننده کای شهریار
ندانیم چیزی که آید بکار
ورا خاک [illegible]
از این بگذری باد [illegible]

چو گفتار گوینده بشنید شاه
ز فغفور سوی سند شد با سپاه
[illegible] شد هوا زان سند
همان منزل سند بارای [illegible]

رزم سکندر با شاه سند [illegible]

هرآنکس که از خورد و لخته بود
بجز نخچیر جنگ ناداشته بود

برومند پیلان و هندی درای
خروشان آمد ناو کرنای

[illegible]
سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزم کردند با هم گروه
که روی زمین شد بمانند کوه

سکندر سپاه از پس او براند
شب آمد ازان دشت سند [illegible]
هزیمت آمدش پیل و [illegible]
دو صد باز زرین کمر [illegible]

زن و کودک و پیر مردان براند
برفتند گریان بنزدیک شاه
گرای شاه بیدار [illegible]
شوران بر و بوم و هندی [illegible]

که فرجام کار تو هم بگذرد
خنک آنکه گیتی بد نسپرد
سکندر بر بیشان [illegible]
بران خستگان [illegible]

گرفتند از ایشان فراوان اسیر
بکشتند بسیار برنا و پیر
از آنجا که شد قندی براند
فراوان در آن مرز سند او بماند

سوی نیمروز آمد و راه جست
همه روی گیتی ز دشمن بشست
از آنجا که شد شهر یمن
جهانگیر با نامدار انجمن

چو بشنید شاه یمن با مهان
بیامد بر شهریار جهان
بسی هدیه از یمن برگزید
جهانگیر را [illegible]

ده اشتر ز برد یمن بار کرد
وگر نیز ازان [illegible] کرد
ده اشتر [illegible]
چو باشد [illegible]

وز آن سله زعفران [illegible]
دو صد نیز از گوهر شاهوار
ز برجد یکی جام [illegible]
همان [illegible]

یکی جام دیگر بدش لاجورد
نهاد اندرو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ [illegible]
بفرمان [illegible]

بپیش سراپرده شهریار
رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر برسید و بنواختشان
بر تخت نزدیک خود ساختشان

بدو آفرین خواند شاه یمن
که پیروزگر باش بر انجمن
[illegible]
برآساید از رنج شاه و سپاه

سکندر بدو آفرین کرد و گفت
که با تو خرد باد همواره جفت
نیارد [illegible] لشکرم
بر زوی ازین شهر تو بگذرم

یکی هفته آنجا که بود شاه
بهشتم براند شاه و سپاه
بلشکر شاه یمن باز گشت
ز لشکر جهانی پر آواز گشت

سکندر ز سه سوی بابل کشید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید
همیراند یکماه لشکر براه
ندیدند جایی خود آرامگاه

بدانگونه تا سوی کوهی رسید
ز دریا [illegible]
بسی بر سرش ابر تاریک بود
بکیوان تو گفتی که نزدیک بود

بجایی رو برید بدید راه
[illegible]
گذشتند از آن کوه [illegible]
ازو خیره شد مرد [illegible]

ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا از انسوی کوه
پدید آمد و شاه شد با سپاه
ز دریا بهامون [illegible] راه

چو دریا بگشتی همی راندند
جهان آفرین را همی خواندند
[illegible] سوی [illegible]
سپه را نبد خوردنی جز شکار

از آنجا سکندر سپه را براند
دران بوم [illegible] نماند
همیراند تا نزد شهری رسید
کز آنجا عجایب بسی دیده بود

رفتن سکندر [illegible] گنج کیخسرو

پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی با گوشهای سترگ

تنش پر ز موی اندرون همچو نیل
دو گوشش بسان دو گوش پیل

چو دیدند کردان [illegible]
بربردند سوی سکندر کشان
سکندر نگه کرد از آن خیره ماند
برومی زبان نام [illegible]

چه مردی بدو گفت نام تو چیست
ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا [illegible] نام
همی گوش بستر [illegible] نام

بپرسید کاین چیست بر روی آب
کز انسو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه زیی در جهان [illegible]

یکی شارسان [illegible]
که گویی [illegible] خاک [illegible]
[illegible] ایوان [illegible]
خور و پوششش [illegible]

با ایوانها نقش افراسیاب
نگارنده و روشنتر از آفتاب
همه ز استخوانها نگار [illegible]
زمینی نشیب اندرون [illegible]

همان چهر کیخسرو [illegible]
بزرگی و مردی و آهنگ او
زماهی بود مردمانرا خورش
ندارند جز [illegible] پرورش

چو فرمان بود تا بر آن شارسان
بروم تا بدانجا که [illegible]
سکندر بدانمرد فرمود [illegible]
بیاور کسی [illegible]

بشد کوش بستر هم اندر زمان
از آن شارسان برد مرد دوان
گذشتند بر آب [illegible]
[illegible] مردم سال خورد

برفتند و دیدند [illegible]
ببودند ششش زمانی دراز
یکی زان جهان [illegible]
بقیصر آمد [illegible]

بر آورد آنگاه از آن نهفت
بقیصر [illegible] گفت
بنزدیک او گنج کیخسرو است
سزاوار این شهریار نو است

سکندر بیامد هم اندر نشست
سوی شهرستان [illegible]
در آنجا همچو گنج [illegible]
بسی دید گوهر [illegible]

همه گنج بد تاج با تخت زر
همان افسر زر و زرین کمر
کس اندازه آن ندانست کرد
اگر کرد [illegible]

بود آفتاب و کاه [illegible]
ز درگاه برخاست آواز کوس
همه گنج برداشت و اندرو [illegible]
بلشکر که خویشتن [illegible]

ازانجا بیامد سوی بابل کشید
زمین گشته از لشکر [illegible]
بدانست کش مرگ نزدیک شد
برو بر همی روز تاریک شد

بدان بود پوشش اندیشه کان جهان
نماند کسی از [illegible]
هرانگونه [illegible]
بگرز و بفرمان [illegible]

بدو گفت اگر بعد از وی [illegible]
کشنده نشان [illegible]
چو جان اندرین [illegible]
بنزد ارسطو [illegible]

کرای [illegible]
که کلیدین نمانم ز تخم مهان
کرد لشکر [illegible] سوی [illegible]
[illegible] برین خاک آباد بوم

در جنگ [illegible] سکندر و لشکر

سکندر ز لشکر چو آگاه شد … بدانست کش روز کوتاه شد
همی گفت هر کس که [illegible] … که از روم [illegible] کم شود شهریار
بفرمود تا تخت بیرون زدند … بکوشش [illegible]
از آنجا ره روم گیرد پیش … روان گشت از آنجای با انجمن

هم ایوان شاهی جهانجوی [illegible] … بپوشید گبر سلاح [illegible]
کمر با [illegible] چند یار [illegible] … سکندر بپوشش بیاراست تن

[illegible] … [illegible] … [illegible] سکندر [illegible] … [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … سکندر [illegible] … [illegible]
[illegible] … بدانست [illegible] … روان کرد [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

فراز آمد آن [illegible] روز شوم … که ویران کند زین سپس مرز روم
بیا بر کنون تیغ کرده جهان … خود شان شوم آشکار و نهان
همه [illegible] کام دل [illegible] … [illegible]
چنین گفت قیصر [illegible] … [illegible] باشید [illegible] خرم

بدیدی و زر کردی اندر کنار … [illegible] کیان زر و دیبا بیای
دگر گفت پرسنده [illegible] … چو آمدت پاسخ [illegible]
که خون بزرگان چرا ریختی … بسختی که گنج اندر آویختی
چو دیدی که چند از بزرگان [illegible] … بجز نام نیک از جهان کس [illegible]
دگر گفت روز تو اندر گذشت … زبانت ز گفتار بیگانه گشت
هر آنکس که او [illegible] … عنان بزرگی ز بس برکشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند … [illegible] بزرگی [illegible]
دگر گفت آواز تو [illegible] … سر سرکشان تو [illegible]
زمینی کنون بارگاه و بزرگ … جهانی جدا کرده [illegible]
نجویی کنون نام و [illegible] را … پسند آمدت بند و صندوق را
دگر گفت چون لشکرت [illegible] … تو تنها بمانی درین [illegible]
همانا پس هر کسی لشکری … فراوان غم زندگانی خوری
از آن پس بیاید همانا [illegible] … فراوان بمالید رخ بر [illegible]
همی گفت [illegible] … جهاندار و نیک اختر و [illegible]
[illegible] … هم از لشکرای مهتر انجمن
روانم روان ترا بنده باد … دل هر که [illegible]
از آن پس [illegible] … چنین گفت کای شاه آزاده مرد
جهاندار [illegible] … [illegible] گیتی [illegible]
همان شاه [illegible] … همان شاه [illegible]
دگر شهریاران روز نبرد … [illegible]
ترا گفتم این [illegible] … چو ابر [illegible]
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن … چه تنها چه [illegible] انجمن
زمانه ترا داد [illegible] … همه داری از مردم خویش باز
نه آسوده گشتی تن [illegible] … نه [illegible] از تو [illegible]
چو کردی جهان از بزرگان تهی … [illegible] تاج شاهنشهی
درختی که کشتی [illegible] … همی خاک بینم [illegible]
چو تاج [illegible] اندر آید [illegible] … [illegible]
سپردند صندوق [illegible] … [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible] … همی داد خواهم [illegible]
نیابی که چون و چرا پاسخ [illegible] … نه کهتر [illegible]
همه نیکوی باید و مردمی … جوانمردی و رادی و [illegible]
چو این [illegible] اینجا [illegible] … اگر کهتر [illegible]
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت … [illegible]
چنین است رسم سرای کهن … سکندر شد و ماند ایدر سخن
سکندر [illegible] … [illegible] چه داری [illegible]
[illegible] … شد آن [illegible]
سخن [illegible] … نه از برف و باران سرای کهن
[illegible] … سخن ماند از ما [illegible]
گذشتیم از بند اسکندری … همه نیکوی باد [illegible]
الا ای برآورده چرخ بلند … بپیری چه داری مرا مستمند

گله کردن از گردش چرخ و مدح سلطان محمود غزنوی

جوان بودم اندر برم داشتی … بپیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار … همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتایی شد آن سرو نازان بباغ … همی تیره گشت آن گرانی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه … همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تا کنون … همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو … پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاج هرگز نپرورده‌ای … چو پرورده بودی نیازرده‌ای
هر آنگه که زین تیرگی بگذرم … بگویم جفای تو با داورم

نیاکم ز تو خیش یزدان پاک
چو بشنید گفتار من چرخ پیر
چرا جستی از من هر آنک
بدین هرچه گفتی ورا راه نیست
یکی آنکه هستیش را راز نیست
من از داد او خود یکی بنده ام
بیزدان گرای و بیزدان پناه
از او بر روان محمد درود
سرافراز محمود فرخنده نام
جهاندار تا جاودان شاد باد
سرافراز چون پور او سر براد
همیشه تن شاه پرنج باد
سرش سبز بادا چو سرو جوان
همیدون سپهدار او شاد باد

چو آمد برین روزگار دراز … سپهرش ز مرگش همی داستان
ز ساسانیان کم بد چهره پیر … برازنده بهمن به چشم اندر

خبر زو پسر سوی بابک رسید … به دشت آمد و سر شبان را
چو شد کارگر مرد ایران شبان … همی کرد شبان به هر دو سه پاس

دران روزگار انچنین بود برد … دل اندر شبانی چو خشنود کرد

خواب دیدن بابک ساسان را

شبی خفته بد بابک کامیاب … چنان دید روشن روانش به خواب

که ساسان به پیل ژیان برنشست … یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز … برو آفرین کرد و بردش نماز

زمین را بخوبی بیاراستی … دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت … همی بود با مغز اندیشه جفت

چنین دید در خواب کآتش پرست … سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آتش پرستا چو خراد مهر … فروزان بکردار گردان سپهر

همه پیش ساسان فروزان بدی … بهر آتشی عود سوزان بدی
سیوم شب خفتان [illegible] … کو در بر گرفت آن شب آفتاب

پسر بابک از خواب بیدار شد … روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند … به هر دانشی بر توانا بدند

به ایوان بابک شدند انجمن … بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت … همه خواب یکسر بدیشان بگفت

باندیشه شد [illegible] رهنمای … نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه … به تعبیر این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی تو زینسان بخواب … به شاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونک این خواب زو بگذرد … پسر باشدش کز جهان برخورد

چو بابک شنید این سخن شاد شد … بر اندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه … بر بابک آید به روز دمه

بیامد شبان پیش او با گلیم … پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرسیدش از گوهر و از نژاد … شبان زو بترسید و پاسخ نداد

ازان پس بدو گفت کای شهریار … شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم من از گوهر خویش راست … بجان چو دستم بگیری تو راست

که با من نسازی بدی در جهان … نه در آشکاره نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد … ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

که بر تو نسازم ز چیزی گزند … بدارمت شادان دل ارجمند
نه کس را بگویم نه خود بد کنم … ترا جای در خانه خود کنم

بپا بابک چنان گفت ای پهلوان … که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر … که بد پور اسفندیار دلیر

همی بهمنش خواند اسفندیار … ز گشتاسپ بد در جهان یادگار
ز سر تا بپا انچه بودش سخن … بدو گفت وا ز روزگار کهن

چو بشنید بابک فرو ریخت آب … از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامه پهلوی … یکی باره با آلت خسروی

ورا گفت بابک بگرمابه شو … همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه بهرش بساخت … ازان سرشبانی سرش برفراخت

چو او را بدان کاخ بر جای کرد … غلام و پرستنده بر پای کرد
ز هر آلتی سرفرازیش داد … هم از خواسته بی نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را … پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر … یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بماننده نامدار اردشیر … فروزنده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد … بدیدار او کام و آرام کرد

همی پروریدش به پیلی نیاز … بیامد بر این روزگار دراز
ز بعد یکی سال ساسان بمرد … پسر را همانا به بابک سپرد

مر او را همان مرتبت بود بر … بخواند بجز بابکان اردشیر
بیاموخت زان پس هنر هر چه بود … هنرها برو گوهرش بر فزود

چنین شد به فرهنگ و بالا و چهر … که گفتی همی زو فروزد سپهر
چو سالش برآمد بر آن چرخ و [illegible] … چنان شد که گویی [illegible]

پس آگاهی آمد سوی اردوان … سوی نامور بابک پهلوان
گرامی مرد دانش [illegible] … سخنگوی و داننده رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر … دبیرست و گوینده و یادگیر
خود خواند و بخوانی هم اندر زمان … فرستش بنزدیک من شادمان

ز بایستگی یار رزمش کنم … میان یلان سرفرازیش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند من … بگویم کز او هست پیوند من

چو آن نامه شاه بابک بخواند … بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر … همان نو رسیده جوان دلیر

بدو گفت کین نامه اردوان … بخوان و نگه کن بروشن روان
من اکنون یکی نامه نزدیک شاه … نویسم فرستم ترا نیک خواه

بگویم که اینک دل آورده را … دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و داد پس [illegible] … چو آمد بدان بارگاه بلند

تو آن کن که از پادشاهی سزد … نباید که بادی بر او بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد … جوانرا گوهر بیاراست شاه

ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ … ز فرزند چیزی نبودش دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و [illegible] … ز چینیش [illegible] شاهنشهی

بیاورد و نهاد پیش جوان … جوان شد پرستنده اردوان

ز پیش نیاکو رکن نیک پی … بنزدیک شاه اردوان شد دبیر

رفتن اردشیر نزدیک اردوان شاه

چو آمد بنزدیکی نیک خواه … بگفتند با شاه از آن باج خواه

بسی و بها بود با ارده … ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
چو از راه بهر اندر و پیش خواند … ز بابک فراوان سخنها براند

بنزدیکی تخت بنشاختش … برزین یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی … ز پوشیدنی و ز گستردنی

خوان و نامداران بیامد جوان … بجای گرفته سوده نوروان
چو کرسی نهاد از بر [illegible] … جهان گشته چون ای [illegible]

پرستنده را پیش خواند اردوان … همان جا بیای کرد ناکزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان … فرستاده با بابک پهلوان

بدید اردوان و بپسندید [illegible] … چو انبوه اسب و [illegible] آید
سزاوار بهتر همه [illegible] … زمانی نبد تا که آشتیش

بی خوردن و خوان و نخچیرگاه … پراکنده شد لشکر و مرد شاه
همی راند با اردوان اردشیر … جوان مرد بد شاه را دلپذیر

سپه همی اردوان [illegible] … از او هر یکی چون یکی شیر بار
ز هامون بدید اندر آن دو گور … ازان لشکرکشی [illegible] تیر دوز

همه باده پیمان برانگیختند … همی کرد با خون بر آمیختند
همی راند پیش اندرون اردشیر … چو گوران اندر پیشش [illegible]

بنزد پسر [illegible] … که بر گور بگذشت تکاور چو
بیامد همان اندر زمان اردوان … که صید من آری تیر کمان

چنین داد پاسخ [illegible] … کز میدان فراخست و گوران
یکی دیگر افکند تو هم زین نشان … دروغ از کس [illegible] بارگاه

پر از خشم شد [illegible] … یکی بابک برزد [illegible] جوان
بر و تند گفت ای [illegible] … که بد کرده آیین و راه [illegible]

ترا خود به بزم و به نخچیرگاه … چرا بر ره باید همی با سپاه
گرامی و بر من همی گیدر [illegible] … بلندی گزینی و کنداوری

بیامد هم آنگاه مرد دبیر
همان ناب خود نیز او برد ...
بره بر یکی نامور بود جای
او تن ز رگذشتند پویان ...
ول شاه جنگی بر آمد ز جای
سواران جنگی فراوان ببرد
به دنبال ایشان کی عزم کرد
چنین داد پاسخ که از فر اوست
همان گفتهای ستاره شمر
همی آختند از پس اردشیر
گر ایدر باشد سپهر بلند
جوانمرد چندان بگفتا که گفت
بباشیم ازین آب لختی خوریم
همی خواست کاید فرود اردشیر
چو رستی ز کام بد اژدها
چو از پند گوای شنید اردشیر
براندند هر دو تکاور براه
چو بگذشت در راه نیمی ز روز
چنین گفت با موبدان اردوان
بدانگه که برگشت خورشید زرد
چنین گفت دستور با کدخدای
چو راه از پس راه آمد نوشت
نشانی نکرد آنکه از اردشیر
بدان شارسان اندر آمد فرود
بیامد دو رخساره همرنگ نی

که رفت آنک با او بد اردشیر
ز گنج شهنشاه افزون ...
بسی اندرو مردم و چارپای
یکی باره خنگ و دیگر سیاه

... اردوان ... اردشیر و گلنار

همی با جهان برفشاندند کف
بشاهی و نیک اختری گشت ...
بیاد آمدش کرد از موبدی ...
به پیش اندرون اردوان و وزیر
بود بر ز دشمن نیاید گزند
گر اکنون چو گشتیم با درد جفت
از ایدر بآسود کی گمرهیم
دو مرد جوان دید بر آبگیر
کنون آبخوردن نیاید بها
بگلنار گفت این سخن یاد گیر
بره بر بماند خنگ و سیاه
فلک را ... گیتی فروز
که کی بر گذشتند آن ...
بگسترد شب چادر لاجورد
که آمد که باز گشتن بجای
ازین تاختن باد باشد بدست
بگیرد چه آخور و آن دلیر
همه از تنگی ... اردو ...
شب تیره شد ...

ز آخور برون تاب اسب سیاه
هم آنگاه رفت ...
برسید کاید شبگیر سور
یکی گفت کاندر ره ...

به دستور گفت آنگهی اردوان
چو این غرم دریافت با او براه
فرود آمد آنجا که اردوان
جوان با کنیزک چو باد دمان
ازان تاختن رنجه گشت اردشیر
بیامد بدان چشمه آمد فرود
چو هر دو رسیدند نزدیک آب
جوانان آواز گفتند زود
نبایی که آبی که بودن فرود
رکابش گران شد سبک شد عنان
پس اندر چو باد دمان اردوان
یکی شارسان دید با رنگ و بوی
چنین داد پاسخ ...
بدین شهر بگذشت ...
سپه ساز و ساز جنگ آوری
یکی نامه بنویس نزد پسر
ز دستور بشنید چون این سخن
چو شب روز شد بامداد آنگهی
یکی نامه فرمود نزد پسر

که بد باره نامبردار شاه
که گنجور او رفت با اردشیر
شنیدند کش بانگ ...
او تن همچو باد اندر آمد بدشت
همانا به آب اندر آورد پای
تو گفتی که با باد آتش بمرد
کز آن غرم باری چو شد روان
کزین کار کرد ... بر دراز
ز بد خواب و چون گشت ...
نپرداخت از تاختن یکزمان
پدیدار ... آبگیر
که شد باره و مرد ...
زن و مرد رخساره چون آفتاب
کرای شاه ... فرود
عنان تگاور ...
بگردون برآورد ...
همی تاخت تا پنج روز ...
بسی مردم آمد بنزدیک او
که ای شاه نیک اختر ...
پر از گرد شان هر دو چشم ...
گر اکنون دگر باره ... داوری
بنامه سخن یاد کن سر بسر
بر آشفت کان کار او شد کهن
بفرمود تا باز گردد سپاه
که گیتی بتاج اندر آورد ...

چنین

جهان شد ز بالین من ...
سوی پارس آمد ...
چو نامه ببهمن اندر آمد روان
تو کردی مرا این از بد کنش
نگه کرد فرزانه ملاح ...
بدانست کو نیست جز کی نژاد
چو ملاح را دید دل مهربان
ز آگاهی نامدار اردشیر
ز مرد و فرزانه رای زن
کسی نیست زین نامدار انجمن
نیاکان من ...
سزد گر مر آن را ...
چه گویند آن را چه پاسخ دهم
چو بشنید آواز آن رزم ...
وگر هرچه باشیم ساسانیان
که بر تو از هر شهی برتری
چو پاسخ بدین سان شنید اردشیر
بنزدیک دریا یکی شارسان
سر شهریاران اگر ...
چو او از ملوک طوایف بگنج
چو بشنید کردن فراز اردشیر
خبر شد به بهمن ز اردوان
چو بنمود سر از تیغ کوه آفتاب
یکی نامور بود ...
سر او را ...

گرانسان نرفت ...
نکوان سخن با کس اندر جهان
فرستاد سوی پسر اردوان
که هر گز نبیند ...

گرد آمدن لشکر بر اردشیر ...

... بکشت دیگر جوان
ز شاهی جوان شد دل ...
... شد انجمن
ز فرزانه و مردم رای زن
ببیند او بگرفت گیتی بمشت
...
ببایست مرا رای فرخ ...
همه نامداران ...
... کهن را اگر ... ساسان
سزد ار تو شاهی کند ...
سرش برترا ...
بی افکند شارسان ...
تن پارس باید که چون ...
...

لشکر کشیدن بهمن ... اردوان ... بجنگ اردشیر

سوی صطخر آمد از پیش آب
ابا آلت و لشکر ...
چو بشنید از پیش بهمن برفت

همان نیز گلنار بر ...
... اندر آور ...
از آن سو بدریا رسید ...
برآسود و ملاح ... اردشیر

بیامد باو با هم ...
همی رفت مردم گروها گروه
... اردشیر ...
...
چو من باشم از تخم اسفندیار
چو بشنید ...
هر آنکس که بود اندر آن انجمن
که هرکس که باشیم ...
تن و جان ما یکسر ...
بفرمان تو کوه هامون کنیم
بدان مهتران آفرین گستریم
یکی موبدی گفت با اردشیر
ازان پس یکی رزم با اردوان
چو ... کار بهمن بجای

بگردد از بر تخت شاهی ...
که بر شهر جهرم ...
بیامد شتابان بر اردشیر

در انجا که ... گاه
...
... کای ...
... فراوان ...
بیالا و ... اردشیر
... ملاح شاد
برانگیخت کشتی ...
بنزدیک برنا ز دریا و کوه
که ای نامداران ...
چه کرد از فر و ...
چرا باشد این اردوان شهریار
نمانم بدو تخت و نام بلند
ز شمشیر من ...
... هستیم شاد
غم و شادمانی ...
بتیغ آب دریا همه خون کنیم
دل و ... گستریم
کای شاه نیک اختر ...
که دولت جوان و خرد ...
ازان پس سوی اردوان ...
سخن را ... شاه دلیر
دلش گشت پر درد و تیره روان
بیاورد یکی مرد ...
جهاندیده با داد و فرهنگ ...
ابا لشکر و کوس ...

چو چشمش بروی سپهبد رسید
ز راه اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای شه بوسه داد
ز ساسان سخن بس بسی کرد یاد

فراوان جهانجوی بنواختش
فرود آمدن ارج بشناختش
بر اندیشه شد نامجوی از تباک
دلش گشت از بیم پر ترس و باک

براه اندرون از بر پیر بود
که با او سپاهی جهانگیر بود
جهان دیده بیدار دل بود و پیر
بدانست اندیشها دیگر

بیامد سپه او بهشتاد وزند
برآورد گرز گران کابلند
بدو گفت بی مایه جان تباک
اگر در دلم رنگ کینست پاک

چنان سیر گشتم من از زادوان
که از بهر گشت پروردگان
هراسنگ بی هرزمان بنده وار
شکیبا دل رازدان بنده وار

چو بشنید شاه اردشیر این سخن
دلش مهربان شد بر انجمن
مر او را بجای پدر داشتی
بدان تا بدانش سر افراشتی

دل شاه از اندیشه آزاد شد
سوی آذرآباد و خواهنده شد
نیایش همی کرد پیش خدای
که باشد بنیکی و را رهنمای

بهر کار پیروزگر دار و هش
درخت بزرگی برآورد وش
از آنجا که شد پرده سرای
تباک و بزرگان بر او بر پای

سپه را همه داد و آباد کرد
ز داد و ز نیکی اش شاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور نهنگ
سوی بهمن اردوان شد بجنگ

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
که آورد لشکر براه دلیر
بیامد برش بهمن اردوان
مر او را سپاهی ز مرد جوان

چو گشتند نزدیک با یکدگر
برفتند گردان بر آن خاک شخ
سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ هندی بکف

چو شیران جنگی بر آویختند
همی خاک با خون بر آمیختند
بدین گونه تا گشت خورشید زرد
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
سپاه تباک اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر
برافتاد از قلب بهمن نفیر

وزین سو جهانجوی شاه جهان
سبک شد سوی بهمن اردوان
بیفگند ز ایشان فراوان بگرز
که بازور دل بود و با فر و برز

گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و خسته روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا ناله کوس و باران تیر

چو رفتاد و پیاده بشهر صطخر
که بهمن بدو داشت آیین و فر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه
ز هر سو برش بوق با هر سپاه

مر او را فراوان نمودند گنج
کجا بابک آگنده بودش برنج
درمهای آگنده بر افشاند
برون آمد از پارس لشکر براند

سوی اردوان راند لشکر سپاه
چو دید اردشیر آنچنان دستگاه

چو آگاهی آمد سوی اردوان
که پیروز شد اردشیر جوان

جنگ کردن اردوان با اردشیر و کشته شدن اردوان

همی گفت کز چرخ راز بلند
همی گفت با من خداوند پند
بزد دم گمان کین بود اردشیر
که گرد و جهانجوی گرد دلیر

میان دو لشکر دو پرتاب ماند
بخاک اندرون جوی بی آب ماند
ز بس نالهٔ کوس با کره نای
برآمد دل مرد جنگی ز جای

ز گیل و ز دیلم سپه کرد شاه
همی گرد لشکر بر آمد بماه
وزین سو بیامد روان اردشیر
سپاهی بدو همچو درنده شیر

خروشان سوار و درفشان درفش
سر افشان شده تیغهای بنفش
بدینسان چهل روز شان بود جنگ
بران نامداران جهان گشت تنگ

ز هر گونه تنگ شد خورد نی
همه بسته شد راه آورد نی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
شده خسته از زندگانی ستوه

بغر جام ابری بر آمد سیاه
ببد کوشش از رزم او بستگاه
یکی سهمگین باد برخاست هم
دل جنگیان شد از آن رزم غم

توفید کوه و بدرید دشت
خروش سپاه از ستاره گذشت
بترسید از آن لشکر اردوان
شدند اندران یکدل و گریان

که این کار بر اردوان اندرست
بدین شاه و لشکر بباید گریست
اگر با دو برخاست آزان ز نگاه
که گفتی جهان گشت یکسر سیاه

اگر چه بر آویخت لشکر بهم
دل لشکر اردوان شد دژم
بجایی که سخت شد کارزار
همه گردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپه اردشیر
چکاچاک برخاست از داروگیر
گرفتار گشت آنگهی اردوان
مر او را ز پی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خراد نام
چو بگرفت بردوش گرد لگام
به پیش جهانجوی بردش اسیر
چو دید آنچنان تاجور اردشیر

فرود آمد از اسپ شاه اردوان
پر از درد گشته مر او را روان
بدو گفت پس اردشیر از نخست
که حضرت کن و باره ها می درست

نبیره گشتاسپ و اسفندیار
بیاورد بر آفتاب خوار
ترا پادشاهی نزاید درست
سرت بهر شمشیر بی افسرست

چنین گفت با اردشیر اردوان
دو پاره نمودت کسی جهان
زمان من اکنون که آمد فراز
ترا هم نداد است گردون جواز

بدژخیم فرمود پس شهریار
کزین دشمن پادشا جان برآر
بخنجر میانش به دو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد هم آنگاه فرمانگزید
ببرد از میان اردوان نام
چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر

دو فرزند او هم گرفتار شد
از آن تخمه آرشی خوار شد
مر آن هر دو را پای کرده به بند
بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر که از رزم بگریختند
بدام بلا در نیاویختند
برفتند گردان بهندوستان
سزد گر کسی یاد این داستان

همه رزمگه پر ستام و کمر
پر از جوشن و تیغ و خود و سپر
بفرمود تا گرد کردند شاه
بخشید از آن پس همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان تباک
تن اردوان را ز خون کرد پاک
بر دوستتش بخاک نبرد
بآیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید روشن برش
ز کافور کرد افسری بر سرش
بموبد پس خاک او را [illegible]
برفتند لشکر همه سوی [illegible]

یکی موبد آمد بر اردشیر
که ای شاه پیروز دانش پذیر

تو فرمان کن و دخترش را بخواه
که با فر و برزست و با دستگاه

[illegible]

بدست آیدت افسر و تاج و گنج
کجا گرد کرد اردوان بر دو رنج
از او پند بشنید و گفتار راست
هم اندر زمان دخترش را بخواست

بایران بود پادشه چند گاه
تو آنگه سپهبد تو آنگه سپاه
چو از پارس آمد بر نامجوی
بر آسود از رزم و از گفت و گوی

یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
پس اندر دو گوشک ایوان و راغ
که اکنون جهاندیده دهقان پیر
همی خواند آن خره اردشیر

یکی چشمه از کوه گران اندرو
گشاده فراوان دو آب رود
بر آورد از آنجا یک آتشکده
مر آنرا شده مهر و جشن سده

بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ
برآورد خوش جایگاهی فراخ
چو شد شاد با پارس و با فر و زور
بخوانند هر کس مر آن شهر گور

پس از گرد او روستاها بساخت
چو آباد شد مردم اندر نشست
بجایی دگر ژرف دریا بدید
همی کوه با دشت پیشش برید

همیراند بر کوه و بر دشت آب
شد آباد آن شهر و جای خراب
بسی آمد آبی که کرد جهان
بگرد او بایران زمان جنگیان

چو از اردوان باز پرداخت شاه
سوی ملک اصطخر آمد براه
بشاه آگهی شد ز شهر عراق
که گردان شدند تند بر شاه عاق

سپاهی ز اصطخر بیامد برا   بدان تا کند ساقه رزم گرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ   پذیره شدش گرد و بر کرد جنگ

ز صافی دلان بزرگان چو گرد   همی خواست تا ریزد او خون گرد
مران کار بر خوار و دشوار گشت   که با گرد آن لشکرش با گشت

جهان از لشکر که دریا بسی   فزونتر ز گردان دو صد باره ی
یکی روز تا شب بر آویختند   سپاه جهاندار بگریختند

زبس کشته و خسته بر دشت جنگ   شد آورد گر را همی جای تنگ
چو شاه جهان زان [illegible]   ندید ایچ شکلی دران رزمگاه

مر دشمن ز ناچار بر خود نشست
چو شد روز کارش چنان تار و تار

گریزی به هنگام پیروز بست
چو شد بخت [illegible]

[illegible] شبیخون [illegible]

هم اکنون درفشی بر آورد شب   گریزان از آن جنگ و جوش و غضب
ز خورشید تابان و از گرد و خاک   ز پا نهاشد از تشنگی جایگاه

یکی آتشی دید شد سوی کوه   بیامد جهاندار خود با گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر   بدو آمدی مرد و [illegible]

چو تنگ اندر آمد شبان دید بد   همه پیش او با شبانان بدند
فرود آمد از اسب شاه و سپاه   همی شان پر از خاک آورده کام

ازیشان یکی [illegible]   بردند یک کاسه آب تا
بیاورد لختی بدید آنچه دید   شب تیره خفتان ببر در کشید

ز خفتان شایسته تر فرش   بیالین نهاد و بگفتی بستر شش
چو خورشید سر زد ز دریای آب   سر شاه ایران برآمد ز خواب

بیامد بیالین او سرشبان   که بهرام با دوستان و شبان
بپرسید ازان سرشبان شاه   که اندر کجاایم آرام گاه

چنین پاسخ آورد کچار سو   بود راست آباد ای نیکخو
زاید کنون چاره جز سنگ راه   چو رفتی بدید آید آرامگاه

سواران فرستاد [illegible]   ازان شهر تا جزه اکبر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه   همه شاه و مان برگرفتند راه

بگرد اندر فرستاد کار آگهان   که تا کار ایشان بجویند شان
برفتند و نزدیک باز آمدند   بر شاه گردن فراز آمدند

که ایشان همه رزم جویند و شاد   ندارد کسی باک از شاه یاد
چو بشنید شاه این سخنها بگفت   گذشته سخن بر دلش یاد گشت

بر اندر کاندر صطخر اردشیر   کهن گشت و شد بخت او [illegible]
گزین کرد از آن لشکر نامدار   دلیران شمشیرزن سی هزار

کاندر باتیر و خنجر دلیر   دو پانصد بخور بر دو پس اردشیر
چو خورشید زد لشکر اندر کشید   کسی را که از لشکری برفتاد

چو شب نیم بگذشت [illegible]   جهاندار بر گرد نزدیک شد
ز گردان همه دشت پر خفته بود   از آتش [illegible] شاه [illegible]

چو آمد سپهبد بیالین کرد   عنان باره تیز تگ را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد   [illegible] از خون بر سر [illegible]

همه دشت یکسر سر و دست بود   تن بیکسان [illegible]
بی اندازه گردان گرفتار شد   [illegible]

همه بوم و برشان بتاراج داد   سپه را همان [illegible] باج داد
نگردی زمانشان کسی اندکار   ازان دختر شاه و از داد شاه

ز مردان [illegible]   کرا زان بیامد شهر صطخر
بفرمود تا کاسبان [illegible]   سلاح سواران بی آهن کشند

تن آسوده و [illegible]   که روز آمد اندر بر رای رزم
دلیران بکوه و نهادند سر   چو آسوده شد کرده گاه و کمر

بر اندیشه رزم کرد اردشیر   چو این داستان بشنوی یاد گیر
ببین این شگفتی که دهقان بگفت   با نگر که یک [illegible]

به شهر کجاران به دریای پارس   چه گویم ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ مردم بسی   ز کوشش همی خوردن آراستی

ورا انشهر دختر فراوان بُدی   گرانی کام جوینده نان بدی
یکی زرف تر زو یکی شهر کوه   شدندی همه دختران هم گروه

ازان هر یکی چیره بر دوک سنگ
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ

هر دروازه دختر شدی هم گروه
خرامان ازان شهر تا نزد کوه

[illegible] کرم هفتواد

بر آمیختندی خورشها بهم   سوی دران خوردنی پیش و کم
نبودی سخن گفتن از خواب و خورد   ازان پنبه شان بود جنگ و نبرد

شبانگه شدندی سوی خانه باز   شده چیره شان ریسمان طراز
یکی مرد بد نام او هفتواد   دران شهر بی چیز خرم نهاد

به نیکو نه از نام او از جفت   ازا نزد کراو را پسر بود هفت
گرامی یکی دختری بود و بس   گرانمایه آن دختر او ز آن بس

چنان بد که روزی همه هم گروه   نشستند با دوک در پیش کوه
بر آمیختندی [illegible]   نگاه خورش [illegible] داشتند

چنان بد که آن دختر نیکبخت   یکی سیب افکنده باد از درخت
چو دختر بدید آن سبک بر گرفت   بیا بشنو این تا بیابی شگفت

چو آن خوب رخ سیب اندر گرفت   میانش یکی کرم آگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش   سوی دوکدان نرم بگذاشتش

چو برداشت از دوک آن سیب گفت   بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز از اختر کرم و سیب   [illegible] نام شما را بر فال نیک

همه دختران شاد و خندان شدند   [illegible]
دو چندانک رشتی برشتی به تب   شمارش همه برز مین بر [illegible]

ازانجا بر آمد بکردار دود   [illegible]
بروآفرین کرد مادر بمهر   که از دولتی بر خورای خوب چهر

بشبگیر چون ریسمان برشمرد   دو چندان [illegible]
چو آمد بدان چاره جوی انجمن   برشتن نهاده دل جان و تن

چنین گفت با مادر و خواهران   کهای خوبرویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز   برسیم که هیچم نباشد نیاز

همت او چند انگه به پیش از آن   برشتی و گر هم به بی پیش از آن
سوی خانه بردی طرازی که رشت   دل مام از و شد چو خرم بهشت

همی انکی سیب هر باید او   چه پر روی دختر بدان کرم داد
بران پیشه هر روز کردی فزون   برشتی همه دختر رهنمون

چنین تا کریشتن بکمن رسید   که هر روز از دو نیزه مادر کشید
طرازش همه خوب با کام دل   ز افزون همی گشت دختر خجل

چنان بد که یک روز با مام و بد   بگفتند با دختر [illegible]
که چندی برشتی [illegible]   گرفت این پاک تن خواهری

سبک سیمتن پیش مادر بگفت   ازان سیب و آن کرم اندر نهفت
همان کرم فرخ بایشان نمود   زن و شوی را زو ستایش فزود

نقابی گرفت انگهی [illegible]   ز کاری که کردی و [illegible]
همان از اختر کرم گفتی سخن   بران بر بدی روزگار کهن

چنین تا بر آمد برین روزگار   فروزنده تر گشت هر روزگار
مران کرم را خوار نگذاشتند   نجوزانش نیکو همی داشتند

تن آورد آن کرم و نیرو گرفت   سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
چو شد پیکر و زعفران [illegible]   سر و پشت او از گران [illegible]

همی تنگ شد دوکدانش بر تنش   چو شد پیکره گشت بر [illegible]
یکی نغز صندوق کردش سیاه   همه اندرون ساختش جایگاه

ازو گشت معمور شان خانه نیز   از و اهل خانه همه شادمان
چنان شد که در شهر بی هفتواد   سخن کس نگفتی ز بیداد و دام

فراز آمدش زر و آرام و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندران شهر راد / سرافراز و با لشکر و آبرو
بهانه همی جست با هفتواد / که دینار بستاند آن بدنژاد

کشتن هفتواد امیر کجاران را

بسی نامدار انجمن شد برو / همان هفت فرزند پیکارجو
ز شهر کجاران برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
هم آنگاه میر کجاران بکشت / بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بزد یک تنه مرد انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
وزو زر برآورد بر تیغ کوه / شده شهر با او همه هم گروه
نهاد آن جوان دژ دری آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود از بر کوهسار / ز شهر اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش / که پهنا بدیدی و نه دیدی سرش
پس آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردش بدان کوه سنگ
چو صاروج و سنگ اندر آهک بهم / نهادند کرم اندرو گرم گرم
چنین بد که داننده مردم / برفتی درون نزد او هفتواد
معزی بچشش خورش ساختی / بر دیدی که کرم آن بپرداختی
برآمد برین کار بر پنج سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت گهنبد با هفتواد / برآوازه آن کرم نیکو نهاد
سپاه انجمن شد فراوان بدو / ز هر کشوری اندر آورد دو
همان دخت فرخ نگهدار کرم / بدو گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراسته شد بچینی حریر / بر بخش همی خوردن و شهد و شیر
سپهبد بدی بود پیش هفتواد / دل مرد دانا بدان کرم شاد
ز دریای چین تا بکرمان سپید / همه روی کشور سپه گستریم
پسر هفت شد تیغ زن صد هزار / همان گنج با آلت کارزار
مرآن پادشه کو شدی جنگجوی / بکشتی بیاوردش از کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش کارزار / چو آزار بر کرم او بستدی
چنان داشت آن کرم را هفتواد / که کردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه / نبودی بر آن باد و بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / ازان کرم و آن جنگ آن کارزار

رفتن اردشیر بجنگ هفتواد

سپهبد فرستاد نزدیک او / سپاهی بلند اختر کینه جو
چو آگه شد از این سخن هفتواد / ز شاهش نیامد دل هیچ یاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار / مر اوش خوار بر لشکر کارزار
کمینگاه کرد اندر آن کنج کوه / فرود نامداران بیاید ستوه
چو لشکر سراسر برآشوفتند / همی بر سر کوه کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سپه شد بران اندر آن همچنین
ز کشته چنان شد همه کوه و دشت / که از سنگ آسیا انجمن گشت
چنان شد که کشتی کس آب رود / نگون اندر افتاد بر سان مست
ز کشته چنان شد در و دشت کوه / که پیروزگر شد ز کشته ستوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه / همه بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد از سپاه اردشیر / ازان غارت و کشتن و دار و گیر
دژم گشت لشکر همه راه خواه / نبودی سپه را دگر بر نشاند
همی بیاید سوی هفتواد / دل هفتواد از فرش گشت شاد
جدا بود ازو دو سه مهتر پسر / چو آگاه شد او ز کار پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / بکشتی بیامد بدین سوی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی مرد بدساز و بدخوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد / گروه دون برآمد سپه بدنژاد

بیاراست بر میمنه جای پیل / سپهبد بدان لشکر آرای خویش
دو لشکر برفتند آراسته / پر از گنج از کین و از خواسته
بپیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل نامداران شد از کنج سیر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / بلب بر دلیران برآورده کف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / جهان چون که بد گرد یاقی سپیل
برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از تیغ نیل / بروی گوان گون گشته نیل
ز آواز کوپال و زخم تبر / کسی را نداند از پای سر
تنگ باد با شد زمین برکنان / همه دشت بگرفت ...
بدانگونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریای باد
بیابان چنان شد ز گرد سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
چنین بود تا روز برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
بلشکر نگه کرد شاه اردشیر / سپه خسته دیدار و بر رواز پر
چو دریای زنگار گون شد سپهر / طلایه بیامد ز هر دو سپه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

[illegible]

بجهرم یکی مرد بد نیک زاد / کجا نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از لشکر اردشیر / ازان نامداران درآمد دلیر
ز تنگی که بد اندران رزمگاه / ز هر خورش بسته راه
هم اندر زمان مهرک بدنهاد / سپه را بآب اندر آورد شاه
ز جهرم بیامد بر آن شاه / ز هر سو بیاورد بهر سپاه
همه گنج شه را بتاراج داد / بلشکر بسی هدیه و باج داد
چو آگاهی آمد سوی اردشیر / پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را / چو اسا ختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکر هر چیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چه جنبید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی روزگار / شنیدم که مهرک مرا دشمن است
بآواز گفتند با او سپاه / سپاه و حشت بد کینه خواه
چو مهرک بود دشمن اندر نهان / چو اختر بدیدت دگر جهان
تو داری بزرگی و کیهان خدای / همه بنده کاییم فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندین بره / بخوردن نهادند یکسر بره
چو نان خوردن گرفت اردشیر / هماگه بیامد یکی تیز تر
نشست اندر آن با دل فرزنه / چو تیر اندرو غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه رزم ساز / زنان دو هشته انگشتان
یکی از بره تیر بیرون کشید / ز غم هر کسی از جگر خون کشید
بدیدند نقشی بران تیر تیز / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نوشته بدان تیر شه پهلوی / که ای شاه داننده کرد شاه
چنین تیر آید خود از بام دز / که از بخت کرم است آواز در
کر انداختی بر سوی اردشیر / نوشته بخواند همی بر نگاه
نباید که چون ترکی شهریار / شود پشت کرم اندران دژ
ز دز تا بر او دو فرسنگ بود / دل جنگجویان زان نخچیر تنگ بود
بدان موبدان شهریار اردشیر / برو بر گذر یافتی تیز تیر
همی هر کسی خواندند آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
پراندیشه بود آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر تختگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان از ...
پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند پس شاه را
بکشتند هر کس که بد نامدار / همیتاخت با ویژگان شهریار
فروش آمد از در که ازینی کرم / که رخشنده با افسر و تخت کرم

گریختن اردشیر از هفتواد و [illegible]

گریزان بشد ناگهان اردشیر
دلش گشت از لشکر و گنج سیر
چو تفت خورشید بر جای ماه
هزیمت گرفتند شاه و سپاه
همی گفت هر کس که بخت اگرفت
گزین برتر اندر نه توان گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید جایی بزرگ
دژ و پاسبانان خروشان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
دو برنا در او [illegible] دید
چنین گفت از خیره گذشت [illegible]
ازو باز ماندیم بر خیره خیر
چو گر بخت از کرم و از هفتواد
از آن بهتر لشکر بد نژاد
بپیچید بر جای مرد جوان
چو اندیشه گشت تیره روان
فرود آوریدش از پشت زین
دو مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند
پسندیده خوانی بپیراستند
جوانان نشستند با شه بخوان
پرستش گرفتند بر پهلوان
از آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز
اگر کین گر ضحاک بیدادگر
چو آورد از تخت شاهی بدر
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد
کزو بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار
بکشت آنکه بد از جهان شهریار
برفتند و زایشان بجز نام زشت
نماند و نیابند خرم بهشت
نماند چنین نیز بر هفتواد
بپیچد ز فرجام بر بد نژاد
دگر گفت رایش زه دل شهریار
همی تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن نیکخواه
دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان شه اردشیر
یکی تیز بادی بر او پذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد
بپیچد ز فرمان آن بد نژاد
سپهدار ایران چو کشتی دراز
جوانانش بودند هر دو نماز
همی هر دو گفتند از شه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو زنده باد
همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسید از ما نخست
بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم با هفتواد
بسنده نباشی نه چینی نژاد
یکی جای دارند بر تیغ کوه
هم اندرون کرم و گنج و گروه
به پیش اندرون شهر و دژ [illegible]
دژی بر سر کوه و راهی [illegible]
چنان کرم از مغز آهرمنست
جهان آفرین را به دل دشمنست
همی کرم خوانی بجنگ اندرون
یکی پر خلعت ریزنده خون
بصورت یکی کرم بود و داست
دل جادوان هر دو پر بود [illegible]
سخنها چو بشنید شاه اردشیر
همه در خورد دانش و دلپذیر
بدیشان چنین گفت [illegible]
هم نیکتان [illegible]
تو توفیق داد از جان آفرین
جدا ماندم از ایشان از روی زمین
جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندش بیاراستند
که مانند کانم [illegible] برپای
همیشه به نیکی تر رهنمای
بگفتار ایشان دلش گشت شاد
روان گشت از آنجا بکردار باد
چو برگشت از آنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه
همی رفت با هوش و دل [illegible]
شتابنده با خره اردشیر
چو در شاه بر شد سپاه انجمن
بزرگان و فرزانه رای زن
برآسود [illegible] روزی بداد
سوی مهرک آمد بجانش نهاد

گرفتار شدن مهرک جهرمی و کشتن او را اردشیر

وز آنگاه شد مهرک آید بجنگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
ز جنگ جهاندار بگریخت زود
سوی جهرم آمد بجانش [illegible]
بجهرم چو بیند و گشت پادشا
نهان گشت از مهرک بیوفا
دل پادشا پر ز تیمار شد
همی بود تا ناگرفتار شد

بشمشیر هندی بزد گردنش
به آتش در انداخت [illegible]
هر آنکس که زان بخشش آمد بهشت
بگنجور بسپرد [illegible]
بکرد اختری کان نهان داند او
همه شهر از او بود بر گفت و گو
ز جهرم بشد باز در جنگ کرم
سپاهش همه کرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده و کارکرده سوار
پراگنده لشکر چو شد گرد کوه
بیاوردشان با میان گروه
یکی مرد بد نام او شهرگیر
خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش با [illegible] روان
شب و روز گرد طلایه بپای
دلیران با دانش پاک رای
همان دیده بان و همان پاسبان
نگهدار لشکر بروز و شبان
که اکنون ببازم یکی کیمیا
چو اسفندیار آنگه بود [illegible]
اگر دیده بان او دهد بر روز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد از آن مهتران هفت گرد
دلیران رزم و یلان نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز او
بگفتی بیاید بدو راز او
بسی گوهر از گنج کردند نیز
ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
بچشم خود این چیز تا چیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
از آن پس که آن کارها کرد راست
ز سالار آخر فزونی نخواست
چو خورشید کان جامه های گلیم
بپوشید بازش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جو
ز لشکر بر اندیشه بنهاد رو

گرفتن اردشیر دژ را و کشتن هفتواد را

همان روستایی دو مرد جوان
که بد شاه شان چشم ایرانیان
از آن انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک آن دژ شدند
ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم [illegible] مرد
نبرد اختری کاتب از کاخ کرد
از آن شخص [illegible] آمد بگفت
که صندوق را جست اندر نهفت
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که هر گونه چیز دارم بسیار
به پیرایه و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و دینار و تاج و کمر
ببازارگانی خراسانیم
برنج اندرون بی تن آسانیم
بسی خواسته دارم از بخت کرم
کنون آمدم شاد زی تخت کرم
که او را پرستش تمام آمدست
که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم [illegible]
همی آنکه در دژ کشاورز بود
خود بار آورد اندر حصار
بیارایش که [illegible]
سر بار بگشاد و زود اردشیر
ببخشید چیزی که بد دلپذیر
یکی سفره پیش پرستندگان
بگسترد برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد و بنهاد کلید
بیاورد و بنهاد و جام نبید
هر آنکس که زی کرم بودی خورش
که شیر و برنج بدی پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید
چو نوبت بدش جای مستی رسید
چو او دید بر جای خفت اردشیر
که با من [illegible] برنج و شیر
بدستوری سرپرستان بروز
مرا او را بخوردن منم دلفروز
بگیرم زو شوم در جهان شهره او
مرا باشد از اختران بهره ور
بر آرم یکی کلبه سازم فراخ
سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام من خریدار جو
فرازم بکردش کرم آب و جو
برآمد همه کام او زین سخن
بگفتند کاو را پرستش بکن
بیاورد جوینده هر گونه رنگ
نشسته پرستنده با نای و چنگ
بخوردند می چون که مستان شدند
پرستندگان می پرستان شدند
بجام می او داد می هوش بر
در انداخت پنهانی [illegible]
چو از جام می مستشان شد روان
بیامد جهانجوی اندر زمان
جهان سر بسر و ارزیز تابنده رنگ
ز آتش برآورد آنگاه رنگ

چو آن کرم را گشت کاه خورش
گهر گفت کاورد او پرورش

دهن را فراز آورد همچون چرغ
بدانسان که در پیش شیر مرغ

فرو ریخت ارزیزش اندر دهان
هم آنگاه شد کرم از و ناتوان

طراقی برآمد ز حلقوم او
گرازان شد آن کنده بوم او

همه تنش یکسر زهم بر شکافت
چو آن سرب ارزیز جوشیده یافت

شد ایدر به نزد کار دو شیر
جوانان گرفتند شمشیر تیز

پرستنده کانی گروه بد مست
از آن شصت زنده یکی تن نرفت

برانگیخت زان کوه سر تیره دود
دلیری به سالار لشکر نمود

دوان دیده بان شد بر شهریار
که پیروز برگشت شاه اردشیر

بیامد سبک پهلوان سپاه
بیاورد لشکر به نزدیک شاه

چو آگاه شد زانسخن هفتواد
دل لشکر گشت پدرود و سرد

بیامد که دز را کند خواستار
بیامد بر آن باره بر شهریار

که گو شد نهنگی بیامد پیش سود
سوی شهر شد از بماندند دود

از آن روی لشکر بیامد چو کوه
بماندند با داغ و با آن گروه

چنین گفت از بار شاه اردشیر
که گلشهاش با لای گوشگیر

که من کرم را کردم امروز گرم
شد اندوه تیز چون موم نرم

نهشتم بدو در پرستنده کس
دلیران من زنده ماندند و بس

اگر کم شود زان میان هفتواد
از آن پس نیارد کسی رنج یاد

شنیدند لشکر چو آواز شاه
بسر بر نهادند زآهن کلاه

کشتن اردشیر [illegible] هفتواد و شاهوی [illegible]

ازو دل گران بود ایرانیان
ببستند با درد کین را میان

سوی لشکر کرم برگشت باز
گرفتار شد آنگهی هفتواد

همان نیز شاهوی بی باک او
که مهتر پسر بود سالار او

فرود آمد از دز روان اردشیر
بیاورد شان پیش آن شیرگیر

ببردند بالای زرین لگام
نشست از بر شبرنگ خسرو بکام

بفرمود پس شهریار بلند
زدن پیش او بیاد او دار بلند

دو بدخواه را زنده بر دار کرد
ز بر هر دو با سنگ و گوشار کرد

بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بکشت آن دو تن را به یکبارگی

به تاراج داد آنچه بد خواسته
شد آن لشکر و گنج آراسته

بدز هرچه بود از کران تا کران
فرود آورید نیش گنج از کران

ز پیرایه و هرچه بد دلپذیر
برون تا خرد اردشیر

بکرد او از آن کشور آتشکده
بدو نامزد شد مهرگان کده

سپرد آنگهی کشور و تاج و تخت
بدان میزبانان بیدار بخت

وز آنجا یکی رفت پیروز شاد
بگسترد بر کشورش عدل و داد

چو آسوده تر گشت مرد دستور
بیاورد لشکر سوی شهر گور

بکرمان فرستاد چندی سپاه
یکی مرو شایسته تاج و گاه

از آنجا بیامد سوی طیسفون
سر تخت بدخواه کرده نگون

چنین است رسم سرای جهان
که او راز خویش از تو دارد نهان

نسازد تو با او چارباد آشیان
که روزی نشیب آورد روز فراز

چو از کرم و کرمان بپرداختم
بدین داستان برسخن ساختم

بگویم کنون حال شاه اردشیر
گر شاه پیش کم بود با تو ویش

بگیتی چهل سال و دو شاه بود
فروزنده برگاه چون ماه بود

پادشاهی اردشیر بابک چهل و دو سال بود

سر شهریاران ساسانیان
مهی شهریار اردشیر جوان

ببغداد بر بود بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

اگر بر نیاورد شاهی بدست
بیاراسته جایگاه نشست

شهنشاه خواندند او را ...
ز گشتاسب کس نشناختی ورا

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت بر تخت پیروز شاد

کرا اندر جهان داد گنج بخت
جهان تازه از داد بر نیک بخت

کس این گنج نتواند از من ستند
بد آید بمردم ز کردار بد

هر اندیشه کرد و بد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر کار کرد

پدر بر پدر پادشاهی مراست
ز پروین تا گاو ماهی مراست

بجویم بلندی و فرزانگی
جهان رزم و تندی و مردانگی

همی نام جاوید ماند نه کام
جهاندار کام و براوفراز نام

زنانت تا جاودان ...
که مرده شود کالبد زرد

ز بهر بزرگی نه روز نیاز
نماند همی بر کسی بر دراز

زمانه زمانه فت چون بنگری
ندارد کسی ...

اگر شاه گردی سرانجام چه
نه آغاز مرگت فرجام چه

شود بنده بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار

ز راه سپهری کس آگاه نیست
ندانند کهن رنج کوتاه نیست

چو بر تخت بکند روزگار
چه سود آید از رنج و از کارزار

چنین است راز سپهر بلند
تو دل را بمهر وی اندر ببند

چو خشنود باشد خداوندگار
ندارد دریغ از من این ... خوار

جهان سر بسر در پناه منست
پسندیده تر داد و راه منست

نباید که از کار داران من
ز گردان جنگی سواران من

نجنبید اکنون کس از آزار او
گرانمایه گر مردم نیک خو

گشاده ست بر هر کس این کارگاه
ز بدخواه و از مردم نیکخواه

همه انجمن خواندند آفرین
که آباد باد از داد تو زمین

فرستاده پس هر سوی لشکری
گر تا هر که باشد ز دشمن بری

سر کینه ور شان برآورد ...
که آیین شمشیر و گاه آوریم

هر آنکه که شد اردوان را پشت
ز خون وی آورد گیتی بدست

چو او کشته شد دخترش را ...
بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند او شد به هندوستان
بگلخن فتادند از بوستان

دو ایدر بزندان شاه اندرون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

بهندوستان بود مهتر پسر
که بهمن بدش نام آن پر هنر

فرستادن [illegible] اردوان زهر بجهت اردشیر

فرستاده ای چست با رای او
جوانی گرانمایش گفتار کش

بدو داد و پیدا یکی پاره زهر
بدو گفت کاین را بخواهر بگوی

چو از پادشاهی خبرداد بهر
که از دشمنت مهربانی مجوی

برادر تو باشی و با دودمان
دو در بند ایران برنج و اسیر

دو با رنج و زاری به هندوستان
پدر کشته و مام خسته جگر

پسند جهان کردگار سپهر
چو خواهی که با تو ... ایران بود

تو از پادشاهی بیکنونه مهر
بگیتی نشانی ز ایران نشد

بکار آر یکبار بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام

... چنین زهر هندی بگیر
بدخت گرامی بداد این پیام

بگر دو آتش ... برفروخت
ز انده بسته گرانمایه زهر

ورا جان و دل بر برادر بسوخت
بدان بر که بردار از کام بهر

بنخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز

چنان بد که روزی شاه اردشیر
سپهبد ز نخچیرگه گشت باز

روان تا ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد

سوی دختر اردوان شد ز رزم
در آن شکر و قند با آب سرد

گر بهمن بکرد ... از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست

برآمیخت با شکر و قند زهر
ز دستش بیفتاد جام و شکست

هم اندر زمان شد دل ... دو نیم
جهاندار از آن کار شد بدگمان

شد آن پادشاه بچه لرزان ز بیم
بر اندیشه از گردش آسمان

پرستنده آورد بر شهریار
ببرد ز مرغان و بگذاشتند

بفرمود تا خاکی مرغ ...
گر از ما همی خیره بد داشتند

همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمانش عیان شد شهنشاه گرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیاید بر موبد پاک رای

[illegible] دختر اردوان [illegible]

ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را برنشانم بگاه
بشد در نوازش بدانگونه پست / که بیهوده یازد بجانم دو دست
که پادافره است این برآورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چه گویی چه پاداش آن کو بکرد / که جان هر انبازش کرد برد
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چه یازد بجان جهاندار دست
سر بی‌گناهش بباید برید / کسی بنده گوید بباید شنید
پس آنگه چنین گفت شاه اردشیر / که این دخت ناپاک شد ناگزیر
بر آنسان که دختر اردوان / تهی کن ز چشمش فی الحال جان
نگون اندر آرید در ژرف چاه / که پادافره او این بود از گناه
گرفت و ببردش به بیرون ز در / که از حکم شه بود او را گزیر
بدستور پس دختر خسرو / چنین گفت کین راز با کس مگو
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی بچه دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود بچه از من جدا / بکن هرچه فرمایدت پادشا
ز ره بازشد موبد تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
ورا گفت زو هیچ مشنو سخن / نگهدار و با او فزونی مکن
بدو گفت دستور کای روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه گر درا ایم برنا و پیر / ندارد کسی در جهان اردشیر
گر او بیهده داستان بگذرد / ببرد شمن بند تا چرخ بگذرد
همان به گزین رای ناسودمند / برای یکی رای سازم بلند
بکشتن رهانم من این ماه را / مگر زو پشیمان شود شاه را
هر آنکه کز و بچه گردد رها / بجای آورم گفته پادشا
نکاریست کز دست من بگذرد / خردمند باشم نه از بی‌خرد
بیارات جایش بر ایوان خویش / ورا داشت همچون دل و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا / برانند ترا جان ما شد هبا
پس اندیشه کرد او کز این سر نخست / که آن بد و نیک از کسی آیدت
یکی چاره سازم که بدگوی من / نه اندر بدی آب از جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست / بدو داغ دارو نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراکند زود / بحقه درافکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد شتابان و رخساره زرد
بفرمان بر آن گفت مهد آورید / چو تیره شود نزد شاه آورید
چو آمد بنزدیک تخت بلند / بر آن حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کای شهریار / سپارد بگنجور خود شهریار
نهاد او از حقه به مهر و بند / بود روزی این شاه را ارجمند
نوشته بر آن حقه با یک دو روز / چو بنهاد در گنج آن دلفروز
بپرسیدش از دختر بدگمان / بگفتا سر آمد مرا او زمان
ترا گفت تن از چه شد دردمند / چو امروز بودی بر من بی‌گزند
مرا گفت در اندرون این زمان / رسیدست دردی بجسم از آن
چو گفت این سخن مرد با هوش و رای / ز پیش شهنشاه شد بازجای
که مگانه زادن آمد فراز / از آن کار بر باد کیش دراز
پسر زاد از دختر اردوان / یکی خسرو آیین روشن روان

[illegible] زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان

ز ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه زاده با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر / به بد آب دیده ز دیده اردشیر

ازان ماند شاه جهان در شگفت / ازان کار اندیشه اندر گرفت
بسی رنجها یافتی زین سخن / نهانم که رنج تو کرده کهن
همه جاودان پوشش ماند هم / نباید که چیزی بود بیش و کم
ازان پس چنین گفت با کدخدای / گرای پسر پاکزه پاک رای
چو بگذشت کودک بود خوب چهر / ببخشید بفرزند جانم بمهر
بدو صد پسر هم بر این سال و یال / بدیدار و با یال و دیدار او
همه گوی و کان را بچوگان فرست / بیارای گوی و ببین این گرست
بر آن راستی دل گوا آیدت / مرا با پسر آشنایی دهد

شناختن اردشیر شاپور [illegible]

بیامد شبگیر دستور شاه / صد آورد کودک بمیدان بگاه
بیک جایه و چهره و بالا یکی / که پیدا نبود این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / جهان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک ز رنج اندر آورد گوی / فزونی همی جست هر یک بدو
بیامد بمیدان روان اردشیر / تنی چند ازان ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی آه سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که اینک بود اردشیری بجای
بدو گفت دستور کای پادشاه / دلت را بفرزند برشد گواه
یکی بنده را گفت پس اردشیر / کر و کوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش تا کودکان از نبرد / بچوگان به پیش تو آرند گو
تو گو را بیاور بنزدیک من / چو کردند آن کودکان انجمن
ببین تا کدام آید دلیر / میان دلیران بگرد اردشیر
که از تخم من گوی بیرون برد / کس از انجمن را بکس نشمرد
هر آنکس که از کودک آید بکار / نهان کرده فرزند ما آشکار
بر و بیگمان پاک فرزند من / ز پشت من و یال فرزند من
بفرمان بشد بنده شهریار / بزد گوی و آورد پیشش سوار
دوان کودکان از بر او چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند تا کام بر جای خویش / ازان کودکان کس نیامد به پیش
بشد از پس گوی شاپور خرد / ز پیش پدر گوی بربود و برد
ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران شش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
پس آنگه گرفتش پسر را ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم شاپور بوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد کی داشتم / گناهش همی کشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری نبود
بگردند از گنج دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
همه زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد پای کس ناپدید / ز گوهر همی چهر او کس ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بملک جهان کردگارش روان / بفرمود تا دختر اردوان
سپرد آنگهی سوی دستور شاه / ببخشید شاهش گذشته گناه
بیاورد فرزانگان از شهر / کسی کش ز فرزانگان بود بهر
نوشتن بفرمودش پهلوی / نشست سرافرازی و پهلوی
همان جنگ را کرد گرده فشان / ز بالا بدشمن نمودش نشان
ز می خوردن و بخشش و کار رزم / سپه کردن و کوشش و رای بزم
وزان پس بفرمود مهر درم / همان مهر و دینار و رویش کم
بیکروی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام شاپور شیر
نوشتند بر نامه‌ها اردشیر / بزیرش دگر نام شاپور شیر
نوشتند بر نامه‌ها هم چنین / بدو داده فرمان و مهر نگین

ببخشید گنجی مر درویش مرد / گر خوردش نبودی بجز کارکرد
همه کرد جایی که بد خارسان / ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا نام شاپور خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد چون یکی سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر / ورا همچو گنجور بودی وزیر
نپرداخت آن شاه روزی ز جنگ / نبودش یکی سال جایی درنگ
ز دشمن چو جایی بپرداختی / دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان / نخواهم همی آشکار و نهان
کزین دشمن آرام جانم بزاد / بناشستم بکردار [illegible]
بدو گفت فرخنده دستور او / که ای شاه روشن دل راه جوی
گر برگزینی هندی فرستیم کس / گر دانش بر او هست باید بسی
بداند شمار سپهر بلند / ز رستگاری و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی‌همال / همی بود خواهد برآید بفال
یکایک بگوید ندارد ز رنج / نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه تیز ویر

فرستادن اردشیر نزد کید هندی

فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسب و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد بیدار اختر راه جوی
با اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و گیتی آرم به چنگ
اگر بخت این تا نباشم برنج / هر آنکس کو برآید همی زین کنج
چو آمد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنچه با او شهنشاه گفت / بدو راز بگشاد و از بن نهفت
چو بشنید از و کید غمخواره شد / ز پرسش سوی دانش و چاره شد
صطرلاب برداشت اختر گرفت / یکی زیج هندی بر بر گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند / ز آسانی و سود و رنج و گزند
فرستاده را گفت کای نامدار / ز ایران و از اختر شهریار
چنین آمد از کار اختر پدید / چو بگشادم این بند باز کلید
گر از مهرک و گوهر نوشزاد / برآمیزد این تخمه این نژاد
نشسته بآرام بر تخت گاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهد رنج / تو گو کشته با این دو گوهر بسیج
فرستاده را چند بخشید و گفت / گر او هرچه گفتم نیابد نهفت
اگر زین نه بیند سپهر بلند / کند آنچه گفتم بدو ارجمند
چو این کرد ایران بدو گشت شاد / بیاید همه کام اکنون ورا
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن هوشمند
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت کین خود مباد / گزینم من از تخم مهرک نژاد
نخواهد درون دشمن آرم کو / شود بیگمان بر من او کینه جو
دریغ این پراکندن گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / گر او را بیابد نبیند کسی
بغزایم اکنون که جویند باز / بهند و بروم و بچین و طراز
با آتش چو اندیشه بریان کنم / بدو آتش تیز گریان کنم
بجویم فرستاده هندی سپاه / یکی مرد جوینده کینه خواه
چو آگاه شد دخت مهرک ز تخت / شد از کاخ مهرک بگیتی نهفت
چو بشنست آن دخت مهرک بره / مرا او را گرامی همی داشت
بیامد برسان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
مرا او را در آن مرز همتا نبود / بکشور چو او سرو بالا نبود
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
کنون تا شنستم از دخت مهرک سخن / ابا گرد شاپور شمشیر زن
بنخجیر شد شاه روزی بگاه / گرانمایه شاپور با او براه

بهر سو سواران همی تاختند / ز نخجیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از جایی فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
همی راند شاپور تا پیش ده / فسرده [illegible] آمد از راه [illegible]

دیدن شاپور دختر مهرک را

چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید
یکی دختری دید بر سان ماه / فروهشته از چرخ دلوی بچاه
یکی باغ خوش بود بس اندر آن / جوان اندر آمد بدان ترجای
که شادان شوی شاد و خندان شوی / همه ساله از بی‌گزندان بری
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / درین ده بود بیگمان آب شور
بچاه اندرون آب سرد است و خوش / فرود آیی تا من شوم انجمن
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا بچه کشتی برین کهنه گوی
بسی هست با من پرستنده مرد / کزین چاه بی من کشاند آب سرد
از و دو دختر که بخندید روی / بشد دور و خشت باز گم کرد روی
پرستنده را بفرمود شاه / که پیش آی و این آب کش زین چاه
پرستنده آنگاه آمد دوان / رسن دید با چرخ و دلو روان
چو دلو گران سنگ بر آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه / بیامد دوان نیز شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن / نه زن داشت این چرخ و دلو و رسن
همی برکشید آب آن دو زچاه / تو گشتی چو دوشان و دریا دو جاه
همانگه رسن بستد از پیشکار / شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید / بدان ماه رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلو چنان گران / همانا که هست از نژاد کیان
بشد دختر آن دلو را برکشید / بشاپور بر آفرین گسترید
که توشه بزی تا بود شهریار / همیشه خرد باد آموزگار
ز نیروی شاپور شاه اردشیر / نماندم بچاه اندرون آب دیر
چنین گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپورم ای ماه روی
بپاسخ چنین گفت کین داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور کرد است با زور پیل / بنخجیر شنگی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و دیدار نیست / بهر چیز دانند و بهمن آیت
ورا گفت شاپور کای ماه روی / سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بدید ار کن تا نژاد تو کیست / که بر چهره تو نشان کی است
بدو گفت من دختر مهترم / از ایرا چنین کش و کند آورم
بدو گفت شاپور کز هر دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی / بدینسان نباشد تو هرگز مگوی
نخندید دختر که ای شهریار / که از شاه یابم بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نباشد بگیتی ول داستان
بگویی و زمن بیم در دل مدار / تو از داد و کردار او شهریار
بدو گفت دختر که از راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پارسایی بیاورد و خود / بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / بپیش سپهبد مهتر ده بیای

زن کردن شاپور دختر مهرک را

بمهتر چنین گفت کای خوب چهر / بمن ده تو دختر که کاخ سپهر
بمهد دختر ز فرمان او / بآیین یکی بست پیمان او
بدو داد آن دختر ماه چهر / بآیین آتش پرستان بمهر
همه روز و همه شب بود نزدیک او / برافراخت آن رای باریک او
بسی برنیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار

چو نه ماه بگذشت بر ماه روی
ورا کرد شاپور نام اورمزد
ز هرکس نهانش همی داشتند
نهان اورمزد از میان گروه
ابا کودکی چند چوگان و گوی
ابا موبدان موبد تیز ویر
نرفتند زایشان بر گوی کس
ز پیش نیا تیز برداشت گوی
بموبد چنین گفت کین پاک زاد
بموبد بفرمود پس شهریار
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
منم پور شاپور کو پور تست
فروماند از وی شاه گیتی شگفت
همان گفته کید یاد آورد
بترسید شاپور از آن کار کرد
پسر باید از هر که باشد روا
ز پشت منست نام او اورمزد
گرانمایه از دختر مهرک است
ز گفتار او شاد گشت اردشیر
بیارات ازین گیتی تخت شاه
بدین یا بیارات آتشکده
گران در و گوهر برو بر فشاند
چنین گفت با بخردان شهر
ز کشور نه افسر نه تخت و کلاه
کنون سالیان چرخ بر ما گذشت

یکی کودک آمد جهانبان او
گر سروی بد اندر میان خرد
بجایی بیازیش نگذاشتند
بیامد گرازان ختن شد ستوه
بمیدان همی داشت آن نامجو
چو نزدیک میدان رسید اردشیر
بماندند بر جای ناکام و بس
از و گشت لشکر پر از گفت و گو
نگه کن که تا از که دارد نژاد
گر برداریش از خاک و نزد من آر
ترا از نژاد که باید شمرد

[illegible]

دل ... ازان گفته شاد آورد
دلش گشت پر درد و دل پر ز درد
که گوهر کین بچه پادشاست
و ور خشنده چون لاله اندر خورد
ز پشت من است این ...
بایوان خرامید با اورمزد
یکی طوق فرمود زرین کلاه
هم ایوان نو روز و کاخ سره
خود و مهتران خواسته پیش او
بیا واکه هر گنج ...
نو دهیم شاهی نه فرخنده گاه
بچرخ آرزو هیچ برنا گشت

تو گفتی که باز آمد اسفندیار
چنین تا برآمد برین هفت سال
بنخجیر شد هفت وزار اردشیر
در آمد بمیدان شاه اردشیر
جهاندار هم در زمان با سپاه
بزد کودکی نیز چوگان و گوی
دوان اورمزد از میانه برفت
از و خیره شد شاه بیدار بخت
بپرسید موبد ز دانا که کس
بشد موبد و تیز بگرفت گرد
هم آنگاه کودک بآواز گفت

[illegible]

بفرمود تا رفت شاپور پیش
بخندید از و نامور شهریار
بدو گفت شاپور انوشه بدی
نهان داشتم چند از شهریار
ز چاه و ز آب آن کجا رفته بود
گرفت آن دل افروز را در کنار
سر خرد کودک بیاراستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید
یکی بزم ساخت با مهتران
چنان گفت بر کید هندی که بخت
مگر تخمه مهرک نوش زاد
ز گیتی نبردم بجز کام خویش

وگر نامدار اردشیر سوار
بشد اورمزد از جهان بی همال
بشد نیز شاپور نخجیرگیر
کمان داشت در دست و چوبه تیر
ور آمد بمیدان نخجیرگاه
بنزدیک شاه آمد آن گوی او
بپیش جهاندار چون باد تفت
پس آنگه خروشی برآورد سخت
همه خامشی برگزیدند و بس
ببردش بر شاه آزاد مرد
که نام و نژادم نباید نهفت
ز فرزند مهرک نژادم است
بخندید و اندیشه اندر گرفت
بپرسش گرفت آنگهی زو پیش
ورا گفت کین راز پنهان مدار
جهانزاده پیدا ز تو شاد بدی
سیاوا که دل کردش کینه دار
بدو گفت شاپور شاه انوشه بود
ز ایوان سوی تخت شد شهریار
پس از گنج گوهر بسی خواستند
پس آنگه فشاندند میلی بر شید
نشستند بر بزم با مهتران
بگرد و دلارام و نام بخت
برآمیزد آن تخمه با این نژاد
بگیتی پراگنده ام نام خویش

زمین هفت کشور شاهی مراست
کنون بشنو از داد و فرهنگ شاه
بگویم خرد و دانش اردشیر
بکوشید و آیین نکو بنهاد
که تا هرکسی را که دارد پسر
چو کودک بکوشش ...
نوشتی عرض نام دیوان او
یکی موبدی راز کار آگهان
شهنشاه را نامه کردی از آن
که آمدی از خوردن بی هنر
چو کردی نگاه اندرین رهنمر
چنین تا سپاه هیچ جای آمدی
گمشتی شاه وی کری ...
بیامد بسی خلعت شهریار
بدیوان چو کار آگهان داشتی
سرکاه ... بهیم شاه اورمزد
زشاهی بد و هیچ دوان بود
چو بخت شاه اورمزد بزرگ
بکوشیم تا نیکی آریم و داد
بنیکی کنم ... باز نام
ستیزه نبود مرد دانش پژوه
وگر هرکه دارد ز هر کار ننگ
هر آنکس که دانش نیابی ازو
ات زنده باشد بفرهنگ دانش
دل شاه کز مهر دوری گرفت

ولم یافت از بخت چیزی که خواست

[illegible]

بگسترد بر هر سوی مهر و داد
نشست ... که بالا کند بی هنر
هنر بخشش از پی آن رسید
بیاراستی کاخ و میدان او
گر بودی ... بیدار کار جهان
بدان بد هنرمرد ای پهلوان
فروتر نشاندیش از پر هنر
جستی میان رزم و اشتر
که بنیاد او دار ...
گرای نامداران و گردان شاه
شود از جهان نام او یادگار
به میدانش آن کار گه داشتی

[illegible]

با آتش خور آمد هر شش گرگ
... که حند بدو کرد یاد
نخواهم که بی من بود راز ...
نماند نیازش همه سال و ...
بود زندگانی و روز ...
نکن ره که ... با ...
بیند تا توانی بکیتی بکوش
اگر باز گردد ... شگفت

ازان پس هم کار داران او

[illegible]

بدرگاه چون گشت لشکر فزون
سواری بیاموزد او را جنگ
ز کشور بدرگاه شاه آمدی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان
هر آنکس که در رزم سست آمدی
جهاندار چون نامه بر خواندی
هنرمند را خلعت آراستی
ازان بهنر بر هنرور ستدی
از ایشان یکی کرد بر رای زن
هر آنکس که خشنودی شاه جست
بلشکر بیارات گیتی همه
... که بد آشتی و خط

[illegible]

چنین گفت با موبد بخردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی
بدانید کان گر که آتش بود
همان زنگ شمشیر ...
ور آزاد شد دل سفله مرد
بر دهنده دانش فرهنگ ...
خود هم چو آب و دانش زمین
هر آنکس که باشد مرا زیر دست

گشیدند خط بعنوان او
یکی مهر جای آهنگ شاه
تو بشنو یکایک سخن یاد گیر
فرستاد بر هر سوی رهنمون
بگرز و کمان و تیر و خدنگ
بدین نامور بارگاه آمدی
ز درگاه رفتی ابا پهلوان
با ورد که نادرست آمدی
فرستاده و را پیش بنشاندی
ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی
دلیری نمودی و سرور شدی
بر ایشان ابا فراختی ز انجمن
زمین را گون دلیران شست
شهان گشت پرخاشجویان رزم
کسی کو بدی چیره بر یک نقط
بیارایم اکنون چو شاه اورمزد
بدان بد که عهدش فراوان بود
جهانبندی ... کار کرده روان
کلاه و تاج و ...
بر بهتران سخت ناخوش بود
همیشه بود بخت خندان ...
بر سفلگان تا تواند نکرد
بود جاودان تخت شاهی بجای
بدان کین جدا ...
همه شادمان باد یزدان ...

بخشنودی کرد کار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان
فروزنده با مردم پارسا / چو جای سخن راند از پادشا
سخن سخت باید که راند سخن / که گفتار نیکو کرد کهن
نباید که گویی جز از نیکویی / وگر بد سراید کسی نشنوی
به پند دل پادشا راز تو / جهان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخن‌گوی پاسخ نیوش / که بیدار دارد به گفتار گوش
هر انجمن خوانند آفرین / بر آن شاه بیدار دل [illegible]
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / جهان شاه ماند سرو سایه فکن
همان رسم شاپور شاه [illegible] / همیداشت آموزد انش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه با بخش و داد
همی راند با شرم و با داد کار / چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد به بالای خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود تا بهمن آید به پیش

اندرز کردن بهرام پسرش یزدگرد را

بدو گفت کای پاک زاده پسر / هرانکس که دانش برآورده سر
بدین پادشاهی نهادست روی / که زنگ رخم گرد همرنگ بوی
خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از داد و [illegible] / بجستی ستم کار کاهل کنی
ز بان را نگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
دروغی چو خوار من بود خواسته / گرامی شان دین نو کاسته
روانت فروزان و استوار شرم / سخن گفتن چرب و آوای نرم
خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن هیچ بر دانش چاره‌گر / بنامه گر آینه جست گذر
ز ناواران نیابی بجز ترس [illegible] / نگر سوی بیدانشان ننگری
چنان دان که بی‌شرم و بسیارگو / نو بیند بنزد کسی آبرو
خرد را [illegible] بنده [illegible] خشم / مشو تیز با مرد پرخاشکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز / کرا آز آورد خشم و بیم و نیاز
هم بردباری کن و راستی / جدا کن دل از کژی و کاستی
بپرهیز تا بگذرد [illegible] / که هر نام گیتی نو بیند بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب / پشیمانی آرد ترا این شتاب
از کین آورد دست [illegible] / ز راه هنر سر نباید کشید
سر بر و باران نیام بخشم / ز نابوده [illegible] بخواهید خشم
وگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور که نی سستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگار / میانجی خرد را کند برد بار
ز تیزی و سستی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار [illegible] مردم عیب‌جوی / نجوید بنزدیک شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواسته / وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز با [illegible] / وگر پای گیری سر آید بدست
ور بر فرازی اگر در نشیب / نباید نهادن سر اندر فریب
[illegible] تیز اندیشه بد مدار / هر اندیشه پاک و دل [illegible]
سپهبد کجا گشت پیمان شکن / نخندد بر آن نام در انجمن
خود و گنج کار پیش جان بود / نگهدار گفتار و جان بود
هم آرایش تاج و گنج و سپاه / نماینده گردش هور و ماه
نگر تا نسازی به روی گنج / که بر تو سراید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد / ز آیین پیشینگان برگرد
لشکر بترسان [illegible] اندیشه را / [illegible] که گر کس [illegible] پیش را

ستاینده کو ز بهر هوا / نشاید کسی را همی بی‌سزا
شکست تو جوید همی زان سخن / همان تا بیش ترگر و کهن
کسی کش ستایش نباید بکار / تو او را مکن بستی مردم ار
که بر دان ستایش نخواهد همی / نکوهیده را [illegible] نگاه پیچ
هرانکس که او از کنه کار چشم / نگوید وز آسمان فرو خورد خشم
فزونیش هر دم با فزون شود / شتاب آورد و دل پر ز خون شود
هرانکس که با آب دریا نبرد / بگوید نباشد خردمند مرد
کاندر دل بزبانت چو تیر / توان [illegible] آسان نگر
کشاده برت باشد و دوستدار / نشانه نه ز آن [illegible]
زبان و دلت با خرد راست کن / همیران ازان افسان [illegible]
هرانکس که اندر سرش مغز بود / همه رای و گفتار او نغز بود
شود جانت از دشمن [illegible] / دل مغز و رایت جهانگیر تر
کسی را که پیش اوشد هوا / چنان دان که راهش بگیرد [illegible]
اگر دوست ماند ترا [illegible] / بیفزاید اندیش [illegible]
تو با دشمنت رخ پر از رنگ دار / بر اندیشه او چهره رنگ [illegible]
ابا ناتوانان [illegible] / که گنج تو از [illegible]
بکش تا توانی دل [illegible] / گر رشک آورد گرم خونش برنگ
هرانکس که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر / بیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد / شد آن لعل رخساره چون [illegible]
چو رنگ رخ تاج و اورنگ گشت / نزاریش بهرام خود خیره گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند / بر آن کرد بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر [illegible] شمر او [illegible] / که چون دوست باید [illegible]
شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتن برآسای و بردار پی
کنون کار بد بهیم بهرام ساز / که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام هژده سال بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز پر درد و مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
به سالی و ماه و بر سر روز / تهی ماند از تخت گیتی فروز
بدو خواند آفرین خدای / که تا جای باشد تو [illegible]
رخ نامداران تو زرد باد / وز آن رفته جان تو پر درد باد
که تاج کی بر گرفت [illegible] / هر برده تاج شاهی [illegible]
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سزاوار جنگ و کند آوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست / بگیتی [illegible]
به پیشینه کین جستن از [illegible] / نه پرورده [illegible] پرورد کار
سراسر بدید و دست [illegible] / هوا را مدار [illegible]
کسی کو بپرهیزد از سرزنش / بپالاید اندیشه بد [illegible]
بدین گیتیش بزم و خرم بود / که زفتی از خصم [illegible]
بناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر [illegible]
خنک آنکه در خشم هشیار تر / همان بر زمین او بی‌آزار تر
که تن درستی دلش [illegible] ساز / جهان بی تن مرد [illegible]
چو بر دوستی بر توانا بود / تنی پیر دو شرم و دانا بود
ستیزه نه خوب آید از بخردی / بپرهیز و گرد ستیزه [illegible]
سپاهی و دهقان بکار شاه / چنان دان که بهره ز اندرز [illegible]
بجوانب اندر است اگر [illegible] / پشیمان شود [illegible]
ز گفتار نیکو [illegible] / ستایش نیابی ز [illegible]
هر نام جوید و نیکی کند / دل نیک پی مرد [illegible]

بزرگی و شاهی و مردی و دست / خورید آنچه دارید و داد آگهست
نباید نشستن کس اندر نیاز / برو نیز بگذشت روزی دراز
ور انجام بهرام بهرام تو / بیاورد [illegible] بر تخت
همه روزگار تو فرخنده باد / سراینده باش و فزاینده باش
نپیچی سر از شرم و از کار [illegible] / [illegible] گیتی آباد [illegible]
چه بر تاجدار و چه بر موبدان / تو از چرخ گردان [illegible]
پسر مرد را او جهان آرام داد / چنین بود تا بود چرخ روان
برین داستان شاد [illegible] / روانت گر از آز فرتوت [illegible]
پر از می یکی جام خواهم که [illegible] / یکی بود [illegible] کوری [illegible]

[illegible] پادشاهی [illegible]

دو رخ زرد و لبها شده لاژورد / وز آن پس شده موبدان [illegible]
همی بود تا بر نشست او به تخت / چو بنشست بهرام بر تخت شاه
فروزنده گردش روزگار / فزاینده دانش [illegible]
نزیبد که خواهد جز از داد و مهر / وز آن پس چنین گفت [illegible]
نخستین [illegible] / شما نیز دانید [illegible]
[illegible] / سر مردی [illegible] بود
غم و رنج با ایمنی باد جفت / [illegible] آمدت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آز و رنج
چو خواهی که یابی [illegible] / چو خشنود داری جهان [illegible]
[illegible] / چو شد پادشاهیش [illegible]
توانا [illegible] / شد آن نامور شاه با خاک [illegible]

پادشاهی [illegible] بن بهرام [illegible]

مرا گنج و دینار بسیار هست
سر بدره‌ها را گشادست باز
یکی پور بودش دلارام بود
بخوردم فراوان من از تاج شاه
چنان رو که پرسست روز شمار
که بر کس نماند جهان جاودان
چو بهرام گیتی به بهرام داد
چه خوبی چه زشتی چه [illegible]
اگر مرگ دارد چنین [illegible]
چو بهرام در سوک بهرام شاه
برفتند گردان [illegible]
نشستند با او برای سوک [illegible]
بیکهفته با او [illegible] بخت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و گردان سپهر
کسی را که یزدان فزونی [illegible]
[illegible]
هر آنکو [illegible] شاد گشت
اگر هست [illegible]
چو خشنود [illegible] آسانی [illegible]
[illegible]
چو شادی [illegible]
چنین است آیین چرخ روان
جهان را چنین است آیین و سان
چو بنشست بهرام [illegible]

بدانید کز گنج دارا یکیست
[illegible] اندر آمد بکار
بدو گفت کای [illegible]
شب و روز با رامش [illegible]
دل زیردستان خوشنود دار
جز از یاد چیزی ندارد [illegible]
باندیشه رنجه چه داری روان
نشست تو [illegible]
[illegible]
چهل روز تنها [illegible] کلاه
پر از درد با ناله و با خروش
که گرد دگر شاه بر تخت [illegible]
[illegible] کی تاج [illegible]
گرانمایه [illegible]
جهاندیده و پاک دل موبدان
[illegible] با شهریار [illegible]
چو تیزی کند تن [illegible] بود
[illegible]
همان جا [illegible]
روان را [illegible] آز و رنج
[illegible] شاد [illegible]
یکی [illegible]
ز خشم جهان [illegible]
همیشه جهان را [illegible]
[illegible]

همی نام [illegible] / چنین گفت کز [illegible]
همان به که نیکی گراییم و بس / بنیکی گراییم و جان [illegible]
[illegible] / چو شد پادشاهیش [illegible]
[illegible] / می لعل [illegible]
[illegible] / جهانی [illegible]
مکن روز با تاج [illegible] / چو برگشت بهرام [illegible]

پادشاهی [illegible] بهرام [illegible] سال بود

[illegible] سوگوار آمدند / برایشان سپهدار کرد آفرین
چنین رفت کار آشکار و نهان / که ما را [illegible]
گر از اختر [illegible] / خردمند [illegible]
[illegible] / دلیری ز هشیار [illegible] بود
[illegible] تاج [illegible] / همان کاهلی مردم [illegible]
جهان را [illegible] / چو روزش فراز آمد [illegible]

[illegible]

مبر دست سوی [illegible] / تو ای جان [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] / مبادا که تاج از تو گریان شود
چو آموختی [illegible] پروردگار / بفرجام روز تو هم بگذرد
[illegible] / بگفت این [illegible]
همان تخت و دیهیم [illegible] / چنین است [illegible]

پادشاهی [illegible] بهرام [illegible] سال بود

توانا و دانا و پروردگار / شب و روز گردان سپهر [illegible]
دل [illegible] / همیشه دل ما پر از داد [illegible]

[illegible]
سرای سپنجی نماند بکس
که خوبی و زشتی [illegible]
زمانه بر ایشان همی بگذرد
چو بهرام [illegible]
[illegible]
چنین است و این [illegible]
[illegible]
همه مهتران با نثار آمدند
بدانید کز [illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
هر آنکس [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] بنالین شاه [illegible]
که فرزند آن نامور شاه بود
بدو گفت [illegible]
[illegible]
جهان را [illegible]
چنان کن که [illegible]
همان روز [illegible]
چو برگاه رفت [illegible]
جهان را [illegible]
نخست آفرین کرد بر کردگار
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] تخت و کلاه
چو شد سال [illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرامی [illegible]
جوانمردی و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سزاوار تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود
سپهر [illegible]
یکی [illegible]
ترا بهره [illegible]
ز نخچیر [illegible]
نهان گشت [illegible]
چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
دل زیردستان ما شاد [illegible]

ستایش نیابد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
جهان جفت با مرد بدخواه نیست / اگر بنده گردد یکی گراهی
نخستین هر آنکس که جوید سپاس / بخوانش بخشنده یزدان شناس
ستاینده گویا سپاس است نیز / سزد گر ندارد کس او را بچیز
هراسان بود مردم سخت کار / گر او را نباشد کسی دستیار
اگر سستی آرد بکار اندرون / نخواهد ورا رای زن رهنمون
گر از کاهلان باز خواهی بکار / نباشی جهانجوی و مردم شناس
نگه خویشتن را ندارد بزرگ / دگر کاهلی بی گرامی بزرگ
چو بد خو شود مرد درویش خوار / همی بیند آن از بد روزگار
هر سال بیکار زاد آن نجست / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
اگر باز گیرید از او خواسته / شود جان و مغزش از آن کاسته
ز بی چیزی و بدخویی نازداد / مدار چنین و که نی آواز داد
نه چیز و نه دانش نه رای و خرد / نه دین و نه خشنودی دادگر
شما را هست از روز فرخنده یاد / هر اندیشه جان بر اگنده باد
بر او مهتران آفرین ساختند / خود از سوگ شاهان بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر بر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ انوشه [illegible] / بمرد و بیالین او بود سپهر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بنوی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / تو از مهر کار دنیا ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد بشبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط معقلی
سلسل یکی ماه دیدار یافت / گره بر زده پرچین بر تافته
پری چهره را بچه بد در نهان / از او اختر شاه شد شادمان
پدرش باشی بیا و بخستند / بر آن تاج زرین درم ریختند
چهل روز بگذشت زین خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبد [illegible] نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست / برو سایه و رایت بخردیست
چهل روز شد [illegible] / یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر / بیاویختند از بر تخت تاج زر
چو آن فره [illegible] سپردند شیر / نوشتند شاه اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج / نهادند بر تخت فرخ سریر
سپاهی بر او آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند

گفتار اندر پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود

یکی موبدی بود شهروی نام / خورنده و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست / میان بسته او بندگی را بجست
جهان را امید است [illegible] / سپه را بهر نیکویی رهنمای
بیاراست گنج و سپاه و ورا / بیاراست ایوان و کاخ ورا
چنین تا برآمد بر این چند سال / بر افراخت آنگه که خرد [illegible]
نشسته شبی شاه در طیسفون / خردمند موبد بسی اندر آن
بدانگه که برگشت خورشید زرد / پدید آمد آن جای را آبخورد
خروش آمد از راه آوردگاه / بموبد چنین گفت [illegible]
چنین گفت موبد بر شاه گرد / گرامی یکی [illegible]
کنون مرد بازاری و [illegible] / ز کلبه سوی خانه [illegible]
چو بر دجله بگذر [illegible] / چنین تنگ را بی [illegible]
بترسد چنین کس [illegible] / چنین بر زمین [illegible]
چنین گفت شاپور با موبدان / گرامی راه بر نامور [illegible]
که رای دیگر بباید زدن / شدن را یکی راه باز آمدن

بران تا چنین زیر دستان ما / گر از لشکری در پرستان ما
بگفتن نباشد از ایشان برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
یکی دانش‌پژوه موبد دگر / بفرمان آنکو که تا جور
یکی رای دیگر بباید زدن / شدن را یکی راه باز آمدن
همه موبدان شاد گشته [illegible] / که سنبر آمد آن نارسته درخت
وزو شادمان شد دل [illegible] / بیاورد فرهنگ جویان بر مش
بزودی فرهنگ جایی رسید / که آموزگاران سر اندر کشید

[illegible]

چو بر هفت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که گردون بد از بهر شاه
تن خویش را از در فر کرد / نشستنگه خویش اسطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز و پاکان خویش
چو یک چند بگذشت بر شاه بوم / فروزنده تاج گیتی فروز
ز عباسیان طایر شیردل / گرو دادی فلک را شیر دل
سپاه [illegible] زد [illegible] از تازیان / ز بحرین و از کردیان پارسی
بیامد بپیرامن طیسفون / سپاهش ز اندازه بیرون فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر / گرا بود با او بی [illegible]
چو آگاه شد [illegible] شهریار / کجا رفته بد نام آن نوبهار
بیامد با یوان آن شاه روی / هم طیسفون بود پرگفتگوی
از ایوانش بربند و کرد آرزو / که دانا بود زن دو دانش پذیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند / از اندیشگان دل بکوی [illegible]
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه / که گفتی که زیب است یا تاج گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید / گرفتش همی ملکت [illegible]
چو شاپور را سال شد [illegible] / یکی شیر دل گشت خورشید فش
بر تخت آمد و لشکرش را بدید / ابا دو هزار از یلان گزید
ابا هر یکی باد پایی هیون / بپیش اندرون مرد شمشیر زن
هیون بر نشستند [illegible] / ببردند گردان خسرو پرست
وزان پس فرود [illegible] / میان کینی تاختن را ببست
برفت از پس شاه [illegible] / سر افراز طایر [illegible]
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر چنان دید بنمود پشت
بر آمد خروشیدن دار و گیر / وز ایشان گرفته چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / [illegible]
ورا با سپاهش بزد در بنا / در جنگ و راه گریزش بتافت
شب و روز یکماه [illegible] / سپه را بزد در علف تنگ باد

[illegible] شاپور [illegible]

شبگیر شاپور یل بر نشست / همی رفت جوشان [illegible]
سپه جوشن و ترگ [illegible] / درفش سر نامداران بدید
ز ایشان درفش سیه [illegible] / چو گلبرگ رخساره چون [illegible]
ز دیوار در مالکه لشکر بدید / برنگ طبر چون گل شنبلید
بشد خواب و آرام از آن خوب چهر / بروا شد باد ولی پر ز مهر
که مادر بیابه یکی تنگ کش / بدو گفت که این شاه خورشید فش
بزرگی و خوبی [illegible] / جهان خوانمش گر جهان
بر آمد [illegible] از من [illegible] / پیامی ز من نزد شاپور بر
بگوییش کز با تو [illegible] / هم از تخم نرسی [illegible]
که خویش تو ام دختر نرسی ام / جهان نیز با کین [illegible]
مرا گر بخواهی حصار آن تست / چو ایران بیابی نگار آن تست
بدین کار با داد جهان [illegible] / زبان در نوازی [illegible]

هرو دای گفت آنچه فرمان دهی
زمین تیره کرد کوه چون نیل شد
شد و ایرازان پیازرش ترم
هرو گفت اگر زنده شاه هم
بیاید بزرگان زمین را برف
دوباره یکی طوق با افسری
چنین داد پاسخ کرا با هروی
بکوشیش کر گفتش بخورشید ماه
بایران ببرم تا شوی پادشاه
منم شاه ایران ز تخم کیان
برآورد از ایشان چنان رستخیز
کز من هم چنین این حصار از بن
گرفت آن دگر روم و چین و ختن
ز شاهان ایران و توران ازان
نخواهم او را تخت و کلاه
شنیده میان سر و سمن بگفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه
هم فرش هنشهی از داوری
نخواهند گرفت این حصار بجان
همان ما کلان بحق چون شنید
ز گنج و دستور بسته کله
خورشها فرستاد چندین چند
هرو گفت اشتری ادده
هرو گفت ساقی کز من بده نام
می خسروی خواست طایر بجام

بگویم بیارمت او و بگهی
ستاره بکردار قندیل شد
ز طایر همیشه دلش بر دویم
بیاپی زمن تاج انگشتری
سخن هر چه بشنید با او بگفت

[illegible]

بزنار زرد و فرخ کلاه
که گردان ایران شوند نیکخواه
همان بهمن نامدار جهان
زار جاسب و از لشکر پر ستیز
که خواهم گرفتن بدین ده مه
بفرجام دارا ایران زمین
گر گفتم بیزدان با مهربان
بفرمان یزدان و گنج و سپاه

[illegible]

ز تخم کیانست آن نامجوی
نمانند زنده ز تازیک نامدار
نوا ایرا سخنها سراسر بدید
خورشش فانه چنگهای چنید
همان بوبها نرگس و شنبلید
بطایر همه باده ساده
بفرمان تو در جهان نیز نام
نخستین زعباسیان برد نام

چو شب برزمین داشت اشاهی گرفت
ز گفتی که شمعت سعد هزار
چو آمد بنزدیک پرده سرای
هشیوار جنیاول او را ببرد
ز گفتار او شد و شد شهریار

[illegible]

کر هر چیز کز من نخواهی همی
هم راستی جوی و دانش از دری
چو اسعد یاری که از گرگسار
گرفتند اجابت و لشکر تمام
نگر کن کو آن رستم نامدار
ز خون سیاوخش زاد از سیاب
ز من بر سخن بشنو و گوش تر
چو بشنید پاسخ هم ... [illegible]

[illegible]

هر نامداران گردنکشان
کلید حصار ایشان بدست کن
ز رخساره چو خورشید تیره تاج
بدزد در هر انگس که بد تهر شی
پرستنده باده آتش فزاید
همان نامداران ازاد و دوست
چو خورشید در باختر گشت زرد
چو بگذشت یک پاس از تیره شب

ز دریا بدریا سپاهی گرفت
بیاویخته ز آسمان و حصار
فرامید نزدیک آن پاک رای
ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بخندید و دو بیاره اوش هزار
ز دیبای چینی بر و چادری
بگویی سخنها فراوان گری
گر از پادشاهی نگاهی همی
نباید گر گری سخن از بدی
به نیرنگها آن یل نامدار
بگو شنو ای مرز سگنام
ز تورانیان هم برآورد دمار
ز کرسیوز و شیده و پرستاب
نخواهم جدایی از آغوش تو
ز پرده بیامد بر دره بان
که خورشید و نابید گشته بجفت
بگفت آنچه آمد ز تابنده ماه
ببستند بر کین طایر میان
که طایر شود کوته اکنون سخن
گل زرد شد بر زمانی همه باغ
وزان جنگیان آنچه دیدند بیشی
نجوی فراوان سخنها برانم
بدان تا چو خسپند و گرد دست
شب تیره گفتش کر ازدر او
برآسود طایر نشست از جلب

برفتند یکسر سوی خوابگاه
کسی کو بگوید سخن جز براز
هر او شاه شاپور خورشید و ماه
همان ما ورنج را بر پرده سرای
سپه بود با طایر اندر حصار
ازیشان کسی از هم نبود شت
بجنگ وی اندر حصار و بند
یکی تخت پیروزه اندر حصار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
چنین گفت کای شاه آزادمرد
چنین گفت شاپور هر ارام
به زخمی فرمود تا گردنش
هر آنکس که یاقوت در عرب
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب
هر آنکس که با کتف ز نهار خواست
چنان هر که گیروز با تاج و گنج
که تیره شب اندر گذشت سپاه
بپرسید از تخت شاهنشهی
نگه کرد روشن تعلب الاسد
چو ایند گفتند ای پادشاه
چنین داد شاپور پاسخ بدوی
ستاره شمر گفت کای شهریار
بباشد همی بود نیکان
که گردان بلند آسمان آفرید
چو آباد شد زو همه مرز و بوم

[illegible]

وز آواز مستان بل خسرو شست
بفرمود تا خوب کردند جای
همه مست خفته فزون از هزار
بسی نامور شاه ایران بکشت
بسی مایه ور مردم بد نژاد
بر آیین نهادند داد و دهش
همه آفرو تاج و فر و خوش
نگه کن که فرزند با من یکی
گر از پرده چون خفت بهرام
زند پس باتش بسوزد تنش
نماندی که با کس کشاید لب
چو از مهر بکشاد و گفت غرب
ز سا وز باتش همی بر تافت

[illegible]

هم از رنج و از روز کار بهی
که هست او نماینده فتح و چهد
جهانگرد روشن دل پارسا
که ای مرد داننده راه جوی
کس از گردش چرخ نا باد آی
نتابیم با گردش آسمان
توانایی و ناتوان آفرید
چنان آرزو کرد کاید بروم

چو شمع از درون زر شده گفت
بدز در شد و گشتن اندر گرفت
دگر خفته آسیمه بر ساختند
چو شد طایر اندر کف ای آن
ببود آفتاب و بامداد ان نگاه
چو از بار بر دختر شهریار
بر آفت کان ها و گوی آن
چنین هم تر از مهر او چشم او
بیاری و رسوا کنی دوده را
سر طایر از تن جدا ... در خون کشید
ز دودست او دور کرد و گفت
از آنجا بگیر شد سوی پارس باز
برین نیز بگذشت چندی سپهر

[illegible]

به چم بیاور و سطرلاب را
بدان تا رسد پادشا را رهی
یکی کار هست ای ... [illegible]
چه چاره است تا این سخن بگذرد
بردی و دانش نیاید گذر
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
بکمت در باد شاهیش داد
بر جنبد که قیصر سرافراز هست

پرستندگان را بفرمود شاه
نهانی در در کشادند باز
گر گشتیم با بخت بیدار جفت
همان گنجهای کهن برگرفت
بهرجای جنگی بیار استند
بیامد برنده دو انکار گزر
چو خورشید نمود زرین کلاه
بنزدیک او شد کل و نیها
به وبه رسیدن زبانا را او
ز یکانگان زان بسیمی چشم او
برانگیزی از کین آموده را
رفیقانش را گفت روان کشید
جهان مانده از کار او در شگفت
جهانی همی بر دانش نماز
دران سر دگر گونه نمود چهر
همه داشت از بودنی ال بیخ
بفرمود تا شد ستاره شناس
ببینند اختر بهش و خواب
فرایه باد و فسر بازجوی
بیامد کسی بر تو بریاد کرد
تتم اختر به نکر نشمرد
خردمند با مرد پرخاش خر
که داد او راباشد زهر بد پناه
همی بود بی رنج یکچند شاد
ابا لشکر و گنج و با ساز دست

جهان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
جهان را ز نو اندیشه با او بگفت / همی داشت با هر کسی در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی مرا / بدادند کز او باشی پادشا
شتر خواست پنجه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساربان

رفتن شاپور به روم به صورت بازرگان

ز دینار وز گوهران بار کرد / دگر سی شتر بار دینار کرد
بیامد پر اندیشه ز آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر / گر دهقان و شهری بدی او بهر
بدو آفرین کرد مهتر بسی / که جز تو نخواهم سپهبان کسی
بدو آب و خورد و بخشش و چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سفیده برآمد نه رهنما / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزد یکی سالار بار / بدو آفرین کرد و کردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاد و شادی و هم شاه رای
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم پارسا
بیازارگانی برفتم ز خوز / یکی کاروان دارم از خز و توز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر کشید این راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
پذیره ز چاکر جبار و گنج / بدان شاد باشد نیابد شکنج
دگر تا فرستم بزر و بسیم / به قیصر پناهم نباشم به بیم
بخرم هر آنچم بباید ز روم / برم سوی ایران و آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر به شاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان بیاراستند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
جهاندیده ایرانیی بد بروم / چنان چون بود مرد با ارج روم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
گرای نامور مرد بازارگان / گر او دیبا فروشد به بازارگان
شهنشاه شاپور گوئی که هست / بگفتار و دیدار و فر و دست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش بر راه او با کش گفت / همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی تویی در شگفت

گرفتن قیصر شاپور را و در چرم خر دوختن

بخوان زنان بر دو دستش ببست / ببردی ز دام بلا کس نرست
چو زین پاره دانش بیامد بسر / چه باشد شمارت ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند / بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوربخت / همی چرم خر جست بر جای تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / برانند بدبخت را بی درنگ
بدان خانه تنگ اندر انداختند / در آن خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب / که از داشتن زو دگر گشت تاب
اگر زنده ماند یک چند گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نبیند بیاد / کسی را که جاست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست / بایوان اگر جای گردش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور او / گزیده و بهتر کاروان شور او
کز ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد

همانگه ز ایوان مر لشکر براند / ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / بسی کشته کین از میان برکشید

آمدن قیصر به ایران و غارت کردن ایران

ز ایران همی برآوردی آسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند / جهان چون نبیسار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران پی اندازه ترسان شدند / همه مرز یکسر نگوسار شد
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز ایران پراکنده شد آن سپاه
بر آن رام کز شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش بگذاشتی
کنیزک بنوبت شد نزد شاه / از آن کس که از ایرانیان بد نژاد
شب و روز زانچم گریان شدی / دل او ز شاپور بریان شدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی / چه مردی بترس ایچ با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سرو سهی بر برت کرد ماه / بدان ماه گیسو چو مشک سیاه
کنون چیزی گشت با کار زرد / ز شاخ اندر آمد بباغ لاجورد
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین بختی اندر چه خوبی همی / که تو راز با ما نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
نگویی به بدخواه راز مرا / سپهر کینه یاد ورده گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی / بگفتا بگیتا کنم راستی

بیرون آوردن کنیزک قیصر شاپور را از چرم خر

کنیزک بداد او سوگند خورد / بزنهار شمشاش سوگند کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ایران کشته حبیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / بگویم همی بر تو این سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند آن سخن نیک با او نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
مر بانوان بر نژاد ید ترا / جهان زیر پای اندر آرد ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / نیوشی سخن نرم نرم آوری
به شیر اندر آغاز این چرم خر / گران چرم کرد او گسستی بهم
پس من بی سامان بیکار زود / بگو بر همی هر که دار
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بیاوای گرم
چو گشتی یکی جام برداشتی / ابر آتش آن نیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کسی در جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بفرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون / همه تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک که راز / گرای پاک بینا دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که تا را کند باشد از شهر روم / سپاه آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا بگاه / شوند این بزرگان بجشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / سوی جشن خرم به هامون شود
شود جای خالی و من چاره / بیازارم ترتیم ز تیماره
دو اسب و دو گرباس و تیر و کمان / بر جشن تو آرم بروشن روان
جبت اندر اندیشه دل را است / ز آخور دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گرپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل را بجای آوریم / خود را بدین رهنمایی آوریم
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب انجا بر شعر برکشید

پراندیشه شد جان شاپور شاه
بجستن آمد آنگه که بودی بشهر
چو ایوان خالی بچنگ آمدش
ز دینار چندان که بایست برد
سوی شهر رومی نهادند روی
شب و روز یکسر همی تاختند
بدان کوه رانده تا خورستان
یکی خرم آمد به پیشش فراز
ببالید هامان مرد پالیزبان
بدین بنگهی از کجا خواستی
یکی مرد ایرانیم راه جوی
گرامیش مرا میزبانی کنی
بدان چیز کاید مرا دسترس
خورش ساخت چندان که بودش توان
سبک باغبان می شتابید
کسی کو همی آرد نخت او خورد
بدو باغبان گفت کای پرهنر
نجنبد دل شاپور و بسته شد
چنین داد پاسخ گرای کم هشت
ز ایران پراکنده شد هرکه بود
ز بس غارت و کشتن و سوختن
وز ایشان همی نیز ترسان شدند
بدو گفت شاپور شاه اردشیر
بدو باغبان گفت کای پرخرد
هر آنکس که بودند ز آباد بوم

گرفت آنچه سازد کنیزک نگاه
بزرگ آنکه بردار از خواب بهر
دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
ز خوشاب یاقوت هر گونه چیز

[illegible] شاپور با کنیزک [illegible] بستان

رسیدند در کشور شورستان
پر از باغ و میدان و چشمه گاه
که هم تنگدل بود و هم خسته جان
چنین تا خانه را بیاراستی
گریزان نهاده بدین مرز روی
هشیواری و میزبانی کنی
بگوشه بمانم نگویم به کس
ز هر گونه چندان که بودش خورش
که بردار ازان کس که تابه بیاد
چو هشیش بود ساسانیان خرد
نخت او خورد کی یارد بخورد
یکی با سر دار از جگر برکشید
ز تو دور بادا بد بدکنش

[illegible] شاپور احوال ایرانیان از باغبان

بنزد هش [illegible] باشد نژند
که رخشان درخت چون [illegible]
تراجای و دان مهتری باد و ناز
اسیر بند شاه تا سر اکنون بروم

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
کنیزک سوی چاره بنهاد روی
دو اسب گرانمایه با خود ببرد
چو آمد همه ساز رفتن بجای

چو اسب تن از ماندگی گشت سست
تن از رنج خسته گریزان ز بد
دو تن دید با نیزه و درع و خود
بدو گفت شاپور کای نیکخواه
پر از درد ام از قیصر و لشکرش
بدو باغبان گفت کای نیکبخت
فرود آمد از اسب شاپور شاه
چو نان خورد شد کار می ساختند
بدو گفت شاپور کای میزبان
تو از من بسال اندکی برتری
تو باید که باشی برین پیش رو
به پالیزبان گفت کای نیکخواه
ببد خواه ما باد چندان گزند

ببی جا [illegible] بسر بر کلاه
کجا شد که قیصر چنین چیره شد
از و مرده و زنده جایی نشان
بدین راز کربیت الپزبان

ببالین و روز و ببالین و خواب
چنان چون بود مردم چاره جوی
گزیده سلاح سواران گرد
شب آمد دو تن راست کرده رای
دو خرم نهان گشت آرام جوی
بخواب و بخوردن نیز آراستند
فرود آمدن را همی چاره جست
بیامد در باغ [illegible] بزد
ز شاپور و بهرام [illegible]
سخن چند پرسی ز کم کرده راه
مبادا که بینم سر و افسرش
تن باغبان نیز مهمان تست
کنیزک همی رفت با او براه
سبک باده جامی بیاراستند
سخنگوی هر پایه پالیزبان
تو باید که چون می آمد بخوری
که پیری بفرهنگ و سال از تو بیش
چه آگاهی است از ایران بیین
که از قیصر آمد بر ایشان بلا
نبود اندرین بوم گشت و گذر
پراکنده گشتند آن مهتران
مدو را ز بر بوم و آرامگاه
ز نخت آب ایران چنین تیره شد
نیامد بایران و این سرکشان
که بود از نژاد شهریار

بدو میزبان گفت کای سرفراز
نباشد خورد هیچ نزدیک او
بدو گفت شاپور کای رادمرد
چو زرین درفشش برآورد تیغ
سزای تو ام جایگاهی بود
بیاورد هر چیش بد بوده شاه
برزم بدو گفت و برگوی راست
چنین داد پاسخ ورا باغبان
نشانی به پالیزبان گفت شاه
جهاندار بنهاد بر گل نگین
سپیده دمان مرد با مهر شاه
بر آواز آن بارگاه باز خواست
چو موبد نگه کرد آن مهر دید
چنین داد پاسخ گرانمایه دار
بدو گفت موبد گرانمایه [illegible]
دو بازو و نگر دار آن همیون
چو پالیزبان گفت و بنمود نشان
بدادار گفت ای جهاندار راست
سپاس از تو ای داور کردگار
چو شب برکشید آن درفش سیاه
فراز آمد از هر سوی لشکری
بدرگاه پالیزبان آمدند
شاه جهان گفت کز مرزبان
نبد [illegible] تا برکشید [illegible]
جهان را همه شاه از سر گرفت

بباشی شود خانه گیتی فروز
بیاور آور دنجت تاریک او
چه بر کنون هر زمان پادشاست
بر بیمان شد خداوند تیغ
بر آرام شایسته گاهی بود

آراستن [illegible] شاپور از موبد و سپهبد

گرای پاک دل مرد شیرین زبان
که از مهتر دل دل مهر و جاه
بدان باغبان او نگرد از نخ
بر موبد موبد آمد بگاه
چو یک شد در باغبان رفت [illegible]
به شادی دل ای [illegible]
نشسته بجان [illegible]
نشان که داره بیابای [illegible]
پرستش چون بر شیر و چهره چو خون
فرستاد موبد بر پهلوان
پرستش کنم تا بخون [illegible]

آگاه شدن ایرانیان از شاپور و رفتن [illegible] نزد شاپور

بجایی که بد در نهان مهتری
بشادی بر میزبان آمدند
خجسته بر تو یکی میزبان
دگر چه فرومایه بد بارگاه
ز بد تا خروشیدن اندر گرفت

گرو [illegible] این داستان از نخست
بیاراست بیاسایی بخور جام
بود آنکه خورد و خفت و نشست
بدو گفت روز تو فرخنده باد
بدو گفت شاپور کای نیکبخت

دو چشم ز جایی که آرد نشست
چو بشنید از و این سخن باغبان
بدو گفت کین گل همه بیسیار
چو نزدیک درگاه موبد رسید
چو آمد بنزدیک در گه فراز
وزان پس بدان نامه چندی گرفت
یکی پا او چو سرد سهی
بدو باغبان گفت کو مهتر
همی رنگ شرم آید از مهر او
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
که داند هرگز که شاپور شاه

سوی شاه رسان سر افراختند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای
سپاه انجمن شد بر آن [illegible]
چو رفتند نزدیکی [illegible]
بگفت آنچه از خرم خواهد بود

که هرکس که از دوده مهتران بخت
چو گردد ولت رام بر کوی نام
سپیده چو از کوه سر برکشید
سرت بر تر از ابر بارنده باد
من این جان بگردیم از کام بخت
بیارات بر سوی نکاه
که تا موبد موبد اکنون کجاست
بران خانه موبد آن موبدیست
گل مشک بیخت و آمد امان
نگر تا چه گوید همه گوش دار
پراکنده کرد آن دربسته در
بدو مهر جمود و برداشت نماز
ابا باغبان گفت کین مهر کیست
خرد شد بازیب و بافر هی
ندیدست سرو از لب جویبار
همی زیب و تاج آید از چهر او
دلش بر ز کین گرد و رخ پر ز داد
بر چیده سپه نیز از درگاه
جهاندار بر نیکوی رهنمای
ستاره برید آمد و گرد ماه
یکان دو و کان را همی تاختند
بنزدیک شاه آمدی کهتری
نگه کن کنون تا چه آیدت رای
بکایک نهادند بر خاک روی
سخنها ز قیصر که بشنیده بود

هم آواز وی برده چون چهر — بگفت آنکه او کرد پیدا بچهر
کشاده دل و باز پرورده را — شنیدند این مهربان ...

ز هر سو که اکنون سپاه منست — اگر پادشاهی مرا ایمنست
طلایه پراکنده و بر کشید — همه کس فرستاده اگر کند

ببندید ویژه ره طیسفون — نباید که آگاهی آید برون
که پیدا شد آن فر شاهنشهی — چو قیصر بیابد ز ما آگهی

بیاید سپاه و مرا برکشد — از آن پس که ایرانیان بشکنند
نخجیم با باب شاه ... — کنون مانده ایدم با باب او

چو بشنید بیدار و سپاه — ببستند هم بر رونده راه
نهانی نگر تا نباید گزیم — بیاییم و آرایش نو کنیم

بیامد به هر کشوری دیده بان — طلایه بروز و شب پاسبان
کسی خیمه این که شه روزبان — ازان پس بفرمود کز ...

بسی بر نیامد برین روزگار — که شد مردم لشکری شهریار
سوی طیسفون کار و دیدبان — فرستاد شاپور کارآگهان

بدان تا به قیصر دهند آگهی — همی بر در گاه با فرهی
نهفته نجستند کار جهان — برفتند کارآگهان ناگهان

چو دیدند هر گونه باز آمدند — بر شاه کردن فراز آمدند
همی هیچ بند شد از روزگار — که قیصر بی خوردن و میگسار

سپاهش پراگنده بر هر سوی — به تاراج کردند بر پهلوی
سپاهست همچون رمه بی شبان — نه روز و شب طلایه نه پاسبان

نبینند همی دشمن از هیچ سوی — پسند آمدش زیستن از روی
هر آنجا که بیش او بادی گشت — چو بشنید شاپور ازان ...

گزین کرد از ایرانیان ... — زره دار و بر گستوان ور سوار
سپه را سوی طیسفون برکشید — شب تیره جوشن بر ... کشید

تبیره زنان ... — چو روشن شدی ...
همان راه بیراه خود با گروه — همی راند بر سر غار و کوه

فزون از دو فرسنگ ... — همی دیده‌بان بود ...
طلایه همی آمد پیش اندرا — چنین تا بنزدیکی طیسفون

بلشکرگه آمد گذشته ... — به قیصر ...
عنان با سپاه ... و بانگ جرس — ازان مرز ... آواز جرس

رزم شاپور با قیصر روم و گرفتار شدن قیصر به دست شاپور

پر از خیمه دید دشت ... — بزد دست گرز گران برکشید
ازان با خبر خود که آگاه بود — به ایران در آمد دم کره نای

ز می مست بوده ... — چکاچاک برخاست از هر سوی
ز لشکر نبود اندران مرز جای — تو گفتی همی آسمان بر کشید

چو گیتی چنان دید سالار گرد — عنان کی بار که را رهبر
سپه را بلشکر که اندر کشید — چو نزدیک شد گرزه ...

و ناله بر آمد ز هر پهلوی — ز خورشید خون ...
درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — جهان یکسره میغ ...

بی اندازه کشته شد رومی سوار — فزون از ده و دو هزار از سوار
به هر گوشه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد — ور اختر نیک بیزار شد



وزان خیمه نامداران اوی — دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند و بسیار کردند بند — چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب — گهی پادشاهی گهی با نهیب

بی آزاری و مردمی بهتر است	کرا کرد کار جهان یاور است	چو شد روز روشن ابر مرد بدید	درفش خور اندر بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر	قلم خواست و انقاس و مشک و عبیر	نبشتند نامه بهر کشوری	بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین نهان	نامه نوشتن شاپور بیطران و جواب [illegible]		زما باد بر کرد کار جهان
کزاو دارات بر نیکوی دسترس			که راز و نیازش نباشد بکس
همی آفریننده روزگار	بجنگی هم او باشد آموزگار	چو قیصر کر فرمان یزدان بهشت	بایران بجز تخم زفتی نکشت
بزاری بسی بندها کین	چو جان را نبود هوش خرد رهنمون	همی تاج ایران زما خواست او	زگیتی بجز تخم زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه	بنیروی یزدان چو شد در راه	هر آنکس که آید رومی شهر	زشمشیر باید کرایند مهر
همه داد جوینده و فرمان کشید	بنوی ز سر باز جهان کشید	همونی بیاید زهر سو دوان	ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون	بی آزار خسته با رهنمون	چو تاج نیاکانش بر سر نهاد	زداد از نیکی همی کرد یاد
بفرمود تا شد بنزد آن دبیر	بقرطاس بنوشت نامه ایر	هزار و صد و ده تن آمد شمار	بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر ببند	برزم اندرون و بزه معتبر	جهاندار بر دستشان دست داد	هران را که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را	بیارند سالار آن بوم را	شد روز بانوی تن قیصر [illegible]	ز زندان بیاورد چون [illegible]
جهانگرد و چون تاج شاپور دید	سرکش ز مژگان همی خون چکید	بمالید رخسار بر زمین	همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت	برش پس و تن گشت با خاک جفت	بدو شاه گفت ای [illegible]	کر تر سایی و دشمن ایزدی
پرستش کنان [illegible]	زگیتیش فرجام آغاز جست	فریبنده بودی تو با راستی	فرستاده ما زره راستی
نزآنت گفتن سخن جز دروغ	دروغ آتشی بود بی فروغ	بدو گفت شاها بدو بد هنر	[illegible] بی نام و بی
اگر قیصری رای شرمت کجاست	بخوبی اینهاست کجاست	چرا نیدم از خام فرسا ختی	بزرگی بکام اندر انداختی
چو بازارگانان برزم آمدم	نه با کوس و لشکر برزم آمدم	تو مهمان بکام خوا درکشی	بایران کرای و لشکر کشی
همی گونه جنگ مردان مرد	گران پس بکوی ایران برد	بدو گفت قیصر که ای شهریار	ز فرمان یزدان گرایم کذار
زمن بخت شاهان بخود درکرد	روانم برد دیو مزدور کرد	مکافات بد گر کنی نیکوی	بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد که هستم نام تو	برآید بمردی همه نام تو	اگر ایم از تو بجان زینهار	بچشم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو	بجویم جز آرایش گاه تو	بدو گفت شاها بد مهر	چرا کردی این بوم زیر و زبر

دگر خواسته هرچه بردی ز بوم	همه کس از خانه باز آوری	سپاه دگر چینی بران شوم بوم	بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران و گر هرچه ویران شدست	سراسر برآری بدینار خویش	کنام پلنگان و شیران شدست	بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرچه کشتی ز ایرانیان	بیک تن ده از روم تاوان سپس	بکوی بروم از نژاد کیان	روا نزد هر کار تا [illegible]
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد	دگر هرچه ز ایران بری برد رخت	گر باشند با ما درین بوم شاد	نبرد درخت کسان نیکبخت
بکاری تو دیوار او بر کنی	کنون من چنین بی پسندم ترا	ز دلها بکم خشم کز کنی	[illegible] پسندم ترا
کنون هرچه گفتم بیاری بجای	دو گوشش بخنجر بشاخ کرد	بدو زند چون تر سرتا بپای	بیک جای بنشست و [illegible] کرد
بهاری بجای او برنهاد	دو بند گران برنهادش بپای	چو شاپور آن خام خو کرد یاد	[illegible]
عرض گاه و بیابان آراستند	سپاه انجمن کرد روزی دو ماه	کلید درگنج او خواستند	هراس پر ز کین بود و دل پر ز درد
ز ایران همی تا ز در روم	گسسته و جایش بسی [illegible]	هر آنکس که بود اندر ایوان روم	جهانی بر آتش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم	گرفتار شد قیصر نامدار	گروه یران شد آمرز آباد بوم	شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند	همی گفت هر کس گرانی کند	وز آواز شاپور [illegible]	مگر قیصر آن تا جوانمرد مرد
ز قیصر یکی کو برادرش بود	بدو گفت کین برادر بخواه	[illegible] مرده و زنده ما در [illegible] بود	زمینی که آمد ز ایران سپاه
جوانی یکی یانس بود نام	[illegible] شاپور [illegible] برادر قیصر		جهانجوی بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری [illegible]			درم داد پرخاش [illegible]
بدو گفت کین برادر بخواه	چو بشنید یانس که قیصر گرفت	زمینی که آمد ز ایران سپاه	که کین برادر نشاید نهفت
برد کوس و آورد مردان صلیب	سپه را جو روی اندر راه برد	صلیبی بزرگ و سپاهی نهیب	بی آزار شد لشکر جنگجوی
زره برکشیدند و رفتند [illegible]	بیاید یکی ابر کردی سیاه	[illegible]	گران تیرگی دید کم کرد راه
سپه را یکی روی بر کوه بود	بدر شکوه تا گشت خورشید زرد	دگر سوی از آنسو گرانمایه بود	ز هر سو همی گرد [illegible] نبرد
بکشتند چندان که روی زمین	چو از قلب شاپور لشکر براند	شد از جوش گردان ز آهن زمین	چپ و راست از کشتگان [illegible]
چو با مهتران کرم کرد [illegible]	سوی لشکر رومیان حمله برد	زمین گشت جنبان ز [illegible] سپاه	[illegible]
[illegible]	پس اندر میان [illegible] شاپور کرد	ندانست [illegible] سپاه	بکرد از هوا [illegible]
بهر جایگه بر یکی توده کرد	از آن لشکر روم چندان بکشت	ز مینها بمغز سر آلوده کرد	که یکسر شد سر بوده تا پای [illegible]
[illegible] چلیپا نماند	[illegible] شاپور و کشته شدن [illegible]		[illegible] صلیب و [illegible] نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت			کز لشکر همی ماند از شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه	کر او دید هم رنج از آن گنج	چو از گنج قیصر شد بهر شاه	بهم گوشه بر رنج با گنج او

همه لشکر روم گرد آمدند ز قیصر همه داستانها زدند
که ما را چو تو مهتر مباد بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون خان و مان بی نماند چلیپ و مسیح و موشح نماند
چو زنار قیصش شده سوخته چلیپا و مطران برآویخته
کنون روم قسطنطنیه مارا کیست چو آواز کین مسیح آمدست
برانوش مردی خردمند بود زبان و روانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش بدین لشکر آمد ز مهتر تو باش
بگفتار و کوشش از دسپاه بنوروز تاج و بیاراست گاه
بیاراستند از برش تخت عاج برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست اندیشه کرد ز روم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کز شاه آمد گزند ز روم و ز ایرانش آمد گزند
فرستاده بجست با رای و شرم که دانش مرا بود و آواز نرم
دبیری بلیغی بجا خواندند خردمند و دانا پسندیده

نامه برانوش بشاه شاپور بصلح کردن

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش بگفت آن سخنهای بایسته خویش
یکی نامه بنوشت بر آفرین ز داد آمد بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن چو یابی کند کار او تاختن
گرین کین از ایرج بد از نخست منوچهر کرد آنچه بایست جست
تن سلم ازان کین کنون خاک گشت هم از تور و روی زمین پاک شد
اگر کین دارا است و اسکندری که نوشته بد اندرون داوری
مرا او را دو دستور بد کشته شد و دیگر که از بخت برگشته شد
کراین را ز قیصر جز آید همی بزندان تو بند سازد همی
نباشد که ویران شود بوم روم گر چون روم هرگز نبود دست تو ام
دگر غارت و کشتن بود رای همه روم گشتند بیوت وای
زن و کودکانشان اسیر تو اند جگر خسته از تیغ و تیر تو اند
که آمد که کمتر کنی تیز و خشم که هرگز نیاید بهم این دو چشم
فدای تو بادا همه خواسته کزین خان شود شهر آراسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین گر بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد بلند اختر و شاه او شاد باد
نویسنده بنهاد پس خامه را چو اندر نوشتن کس نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی فرستاده بنهاد بر شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
بجوشید و دیده پر از آب کرد بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان پاسخ نامه نبشت بگفت ای گرانمایه خوب و زشت
که مهمان بچشم خوار اندر سوخت که باز ار کین کهن برفروخت
تو گر بخردی فر و مرز من آی خود فیلسوفان ناگزیر ای
چو زنهار دادم نیازم بجنگ جهان نیست بر مرد بسیار تنگ
فرستاده برگشت پاسخ ببرد سخنها یکایک بر او برشمرد

پاسخ نامه از شاه شاپور ببرانوش

برانوش چون پاسخ نامه دید ز شاه ای دل پاک تن پر امید
برفتند با نامداران روم بفرمود صد مرد از نامدار روم
درم باز کردند فر و از نخست جهان گوهر و جامه زر نشست
ز دینار و گنجی و گوهر نثار فراز آمد از هر سوی سی هزار
بجشید شاپور و بنواختشان بخوبی برانداز شاه غمان
برانوش را گفت کز شهر روم بیامد یکی مرد بیدار شوم

بایران زمین آنکه شد رایگان کنون کشته گیرم همه خارسان
عوض خواهم ار کرد ویرانیت کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی چو زنهار دادی سر اندر بروی
چنان داد پاسخ گرانمایه شاه گر خواهی ار کم کنم خشم و گناه
ز دینار رومی بسالی ببار همی باج باید هزاران هزار
دگر آنکه با نصیبین مرا چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتش که ایران تراست نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این پایه و باژ و باج که با خشم نیست ندانم درود
نوشتند عهدی ز شاپور شاه کزان پس نراند بایران سپاه
نکو باد سزاواری و فرهی کجا روم را رو نیابد یکی
وزان پس کسی کو بخواهد خوش بزنهار داری برافراختش
چو ایشان برفتند و لشکر براند جهان آفرین زان فراوان براند
همی رفت شاه با صطخر پارس که اصطخر بد بر بد مهران پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند همه جنگ را تیز بشتافتند

رزم شاپور با مردم نصیبین از ناخوستن ایشان

که ما را نباید که شاپور شاه نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحی ندارد درست همه کرسی که بر در زند او بدست
چو آید زما بزکرد و سخن نخواهیم مستان این دین کهن
زبر دست شد مرام زیر دست بکین مرد وسیی بزین بر نشست
چو آگاه آمد بشاپور شاه که اندر نصیبین ندارند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه سپاهی فرستاد همراه راه
همی گفت پیغمبری کان جهود گشاد دین او را نشاید ستود
بگشتند ازیشان فراوان سران نهادند بر زخم بی کران
همی خواستند از میان نهان نوشتند نامه بشهر سرا
ببخشیدشان ابر داد ار شاه بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداران گرفت همان بر جهان کامگاران گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه همی بود لختی بتاج و کلاه
کنیزک که او را نباینده بود بدان کامگاری رساننده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد ز خوبان مر او را دلارام کرد
جهان بلعنا زانسی خواسته بدو داد بسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند بخواری و زاری ز خم کمند
بروم اندرون هرچه بود از گنج فراز آورید پیش از هر سو رنج
بیاورد و بگسترد شاپور داد همی زیست یک چند لب پر ز باد
سرانجام را باد گردان ببرد کلاه مهی قیصر او را سپرد
بروش فرستاد شاپور شاه تابوت او ز شاه سر کلاه
برین ویران بکرد روزگار خنک مردم پاک پرهیزگار
بتخت کیان اندر آورد پای همی بود چندی که جهان خدای
وزان پس بر کشور خوزیان فرستاد و بیمار شد و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد جهانی بر او بود پر مهر گرد
کسی را که از پیش بر دو دست برین مرز بود پیش جای نشست
بر و بوم او بگسترد آب سر سال نو خلعتی ساختی
کمی تا رسان گرد و برگشت نام که مرد شاپور گفتش نام
با هواز کردان شارستان بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیر اتش کرد نام اسیران ازان یافتی فرخ و کام
ز شادیش بگذشت پنجاه سال که اندر زمانش نبودی همال
بیامد یکی مرد دانا ز چین که چون او مصور نبیند زمین
بدان دین پرستی پسنده بکام یکی پر منش مرد بودی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم ز دین آوران جهان برترم
بجای نشد شاپور نشسته خواست به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان
به صورتگری مرد چینی زبان
نگفتند کی مرد صورت پرست
زمانی سخن بشنو او را بخوان
فرومانده مانی بیان سخن
کسی کو بلند آسمان آفرید
شب و روز گردان سپهر بلند
گر گوینده پاکیزه یزدان یکیست
ندانی که برهان نیاید بکار
فروماند مانی ز گفتار او
بفرمود تا سرش بر دار شستند
چو آشوب آمد به گیتی ازو
بیاویز پندار در شارستان
نشاپور از آنگونه شد روزگار
مر او را بهر بوم دشمن نماند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
پسر بد یکی نوشاپور نام
اگر با چنین ار دو پیمان کند
سپاهی به دو گنج و تخت و کلاه
بپذرفت از و این همه شاه راد
ببازو همی پادشاهی ورا
چنین گفت پس شاه بالای شیر
که ای کند آن کنج تا زان بود
بداد و ببخشش فزونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش

جهاندیده شد زان سخن کنگان
چو دیده ورا کس کشاید زبان
ز گفتار موبد زدین کهن
برو در مکان زمین آفرید
گر روشن پا به تن و هم گرند
چو از بند کی گرداند راو حت
ندارد کسی این حدیث استوار
بنزد موبدان وات خسار او
بخواری ز درگاه برداشتند
ببایدکشیدش سراپای پوست
دگر پیش ایوار بیمارستان
که در باغ بر کل ندید خار
همی را بگیتی نشستن نماند
ابا نامور موبد اردشیر
هنوز او نرسیده بدان کام
زبان را به پیمان گروکان کند
تو دستور باشی ورا نگوید
به پیش بزرگان دانش پژوه
نسازد جز از نیک خواهی ورا
که کار جهان برال امان
بر فتن سر سرفراز آن
جهانرا برین رهنمونی کند
ابا بر آند آرد سر و افسرش

بگویید زو هم سخن شنوید
[illegible]
بفرمود تا موبد آمد به پیش
هم او گفت کای مرد صورت پرست
کجا از ظلمت پدید آمدست
بر این صورت چرا گروی
کزین صورت کرده صد سال کی
سخنها چو آن پرستار گفت
زمانی برآشفت پس شهریار
چنین گفت کی مرد صورت پرست
همان خاش اگنده باید گاه
جهانی برو آفرین خواندند
ز داد و ز رای و ز آهنگ او
چو نزدیک شد از چرخ بلند
جوانی که کهتر برادرش بود
چنین پس شاه جهان اردشیر
که فرزند من چون بمردی رسید
من این تاج شاهی سپارم بدو
که چون کودک او بمردی رسید
چو بشنید شاپور شش جهان
بدان ای برادر که بنیاد اوست
خنک شاه با داد و یزدان پرست
گناه از کنه کار بگذاشتن
بداد و به آرام گنج آگند

بگرخود بگفت راه و کرده
نهادستم از دین او دکان
زبر پایه موبدان موبدست
سخن گفت با او ز اندازه بیش
به یزدان چرا تاختی خیره دست
ز هر گوهری گوهرش برترست
همی بنده این در است شوی
سزد گر ز جنبنده بر جان کنی
که با دانش مردمی تو جفت
بدو نیک شد گردش روزگار
بگنجد همی در سرای سپنج
بدان تا نجوید کس این بارگاه
همه خاک برکشته افشاندند
ز بس کوشش و بخشش و جنگ او
گشت سالیانش بهفتاد او
بداد و خرد بر سر افسرش بود
به پیش بزرگان و پیش دبیر
کر باد بزرگی بر و بر وزد
همان گنج و لشکر کدام تخت
کز دیهیم و تخت بزرگی سزد
برو داد و دیهیم و مهر جهان
بی پادشاهی نداری نگاه
گر نوشاد باد ادل زیر دست
پی مردمی را نگهداشتن
ببخشش نه دل بر نیچ پراکند

هر آنکس که او این هنر یابدت
که کار باشدش هم زیردست
چو مغز و دل مردم آلوده گشت
چو درویش نباشند پراکند
بر و بر پس از مرگ نفرین بود
بر آن پادشا کو جز این راه جست
نومیدی کرد از جکود سپهی
بدان ای برادر که از شهریار
دگر آنکه لشکر ندارد بداد
چهارم که با زیردستان خویش
نباشد در پادشاهی سپاه
سلیح و آرایش خویش را
سرانجام مرگ آیدت بی گمان
برفت و بماند این سخن یادگار
چو آدینه هرمزد بهمن بود
چو شصت و دو سالش شد و گشت کز
چو رفت از گاه شاه اردشیر
کمر بست و ایرانیان را بخواند
چنین گفت کز دور چرخ بلند
ورا یده که با باف ز جهان
فرستیم جان ورا آفرین
سپارم به دو گاه و تاج و سپاه
چنان دان که خوردیم بر باد کشت
بجست از کسی باز و ساو و خراج
چو شاپور بگذشت به جای عم

خود پاید و هم دل رای راست
مگر مردم پاک یزدان پرست
بنوبستی از رای یا بود
تن بیرو از اینجاک اگنده
همان نام آن شاه بیدین بود
ز نیکش دل است بایدت
دل را از کژی بشوید همی
نجوید خرد مند کوته کار
بداند فزونی مرا او را زیاد
همان با کهن دودستان خویش
سپه را در گنج دارد نگاه
سزد گفت شب تیره آید بکار
اگر تیره گردد چراغ زبان
تواند رهان بهر زشتی نگار
برین کاخ فرسنگ نشستن بود
ز گیتی چه اجویم آرام و فر
نخواهم که باشد کسی را زمند
نیازیم ما با جهان جهان
گرا ز به گمان نشان آهن
گر جهان چنین کرد شاه ورشتن
چو مردی هم رنج تن باد کشت
همی رایگان داشت اگاه تاج
از ایران بسی شاد بودی دژم

بنا چیز خسرو شاه را نا گزیر
دل مغز مردم دو شاه گنج
چو آن تن و را شود و گرد روان
چنین هم چو شد شاه بیداد گر
بدین دار کوشش برین دار خشم
ز کشورش بپراکند زیردست
نگوید باشد جفاپیشه مرد
کی اگر نیرو که باشد او را
کسی کز در پادشاهی بود
ندارد در گنج رابسته سخت
اگر گنج آن بازداری بداد
پس ایمن شو بر نگهدار خویش
برادر چو بشنید چندی گریست
که هم کز نهان روز تو بگذرد
می لعل پیش آورید ام بهی
کنون داستانهای شاپور ده

پادشاهی اردشیر نیکوکار برادر شاپور ذوالاکتاف ده سال بود

جهان کرشود رام با کام من
برادر جهان وتره مارا سرد
چو شاپور شاپور گرد دلبند
من این تخت را با کار دوم
چو ده سال کیتی همیداشت راست
مراو را آنکه کار از آن خواند
نکشت آن دل ای ز نیای خویش

هم آموزش موبد زرادهر
دگر آنک از روی سپاه نماند
سپه چون ز نوشادی سلوان
جهان زو نشود و پاک زیر و زبر
گر او نیت دار آزاد خشم و خشم
همان از دهش مرد خرد ورست
نگه دار آرد دار آن کرد
ز دشمن نتابد ز آجکت
نخواهد که آرسته سپاهی بود
همی بار و از شاخ بار درخت
تو از گنج شاه و سپه رادرا
چو ایمن بوی راستی کن نگار خویش
چو ماند ز نبشت سالی پدید
چنین بر ده رنج تو دشمن خورد
ز بیشی که چشم کسی را همی
بگویم تو گفتار من یاد گیر
بیارات آن تخت شاپور پیر
بدان پایه تخت زرین نشاند
به چیزی تیزی ز آرام من
چو از باغ بار خرد داد برد
شود نزد او تاج و کلاه چند
جهان از بر باد کار روی ام
ببخشید بخشنده چند اگر خواست
که هر کس تن آسانی از آن بود
بمردی نگهداشت جهان خویش

چنین گفت با نامور بخردان
هر آیین که آنکس که گوید دروغ
دروغ از پی بی‌بها شد زبان
کسی کاو بود مغز با دانش بسی
که بر انجمن مرد بسیار گوی
دل مرد طامع بود پر ز درد
سرشت تن از چار گوهر بود
سیوم کو میانه گزیند ز درد
ز گیتی نماند همی جز فسوس
شما را جهان‌آفرین یار باد
بگفت این و از پیش برخاستند
جهان شد پر از آز و بازار تنگ
سه جام می خسروانی بخورد
بخفت او و زو دور شد تاج و تخت
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
که بی‌تیز آفتاب از تیره گون
خردمند شایسته بهرام شاه
که هر شاه کز داد او گنج آگند
زمانه ازو پاک و خشنود باد
همه دانش او راست بایسته نام
کسی کو به بخشش توانا بود
دگر چند بخشی ز گنج و بجنج
اگر روشنایی همی خوب دانست
چو دارد روت یزدان به داد
جهاندار پیروز دارد ترا

پادشاهی شاپور پسر شاپور پنج سال بود

گر از رای باشد بزرگی بجای
گو از ره نباید بدن بر کسی
نگاه چو کنی تا ز خویش آبروی
مگر جستنی تا توانی مکرد
کند زین جهان رامش بگرود
نباشد دل شغل از آنکه شاد
که را کند خواسته بر گزاف
همیشه سر تخت بیدار باد
ز یزدان بر او آفرین فرخ اندر
چو شهر و مرچه آزادان بنگ
پراندیشه شد هر سوی خواب کرد
گر کسی ازو افسان بزاد و شاد
کلاه کئی دیگر را سپرد
هنرجوی و راز جهان بازجوی
همیداشت سوگ پدر چند گاه

پادشاهی بهرام پسر شاپور چهارده سال بود

گر کاهنده و هم فزاینده‌ام
خردمند و بیدار و دانا بود
بر افشان گر دانش نباید بُرین
بیابی بپاداش فرخ بهشت
همیشه جای نیکنام و کدا
جهان گیتی افروز دارد مرا

همان مر تن شاه را دوستدار
زبان را نگه دار باید بدن
اگر دانش مرد راند سخن
مکن دوستی با دروغ آزمای
اگر سفله گر مرد با شرم باد
بدین گیتی اندر بود نام زشت
ستوده کسی کو میانه گزید
جهاندار مان باد فریادرس
چو شد سالیان پنج با چار ماه
ستاره زدند از بر خوابگاه
پراکنده گشتند یاران همه
فرو برد چوب ستاره به گنبد
بسا زود نشان و بسا ز مرغ
که گر باز یابی بهی زور و
چو نشست بر جایگاه پدر

جهاندار یزدان بهر داد و راست
نباید که بنده در گنج سخت
ز نیک و بد ایدر بزدان گرای
وگر برگزینی ز گیتی هوا
چنینم امیدست یزدان که
که اندر جهان داد و مهر آگنم

جهاندیده و رای زن موبدان
نگرد آن زمان پس بر ما فروغ
بیابی بیاغ اندرون خوبکار
نباید روا ز آنکه هر آنچه زوی
تو بشنو که دانش بگرد کهن
همان نیز با مرد پاک رای
با زادگی که دل و یک نهاد
بدان گیتی اندر نباید گشت
تن خویش را آفرین گستریم
که تخت بزرگی نماند بکس
شد شاه روزی به نخچیرگاه
چو چندی بخوردن برآسود شاه
چو در خواب شد شهریار دژم
بزد بر سر شهریار بلند
چه تازی بکین و چه تازی بگنج
بترس و مشی مکن گرد ز آرایش گنج
چنین گفت برنجش نشیبی
بدانید که زهر رنج آگند
دراندیشه دل را بپرهیز داد
که نغز و دبر پادشاهی بجاست
بورزه خداوند و بیم و بخت
چو خواهی که نیکت بماند بجای
جهاندار جنگی هرایی ترا
کجا سر نبازم برین تیره خاک
از آن پر بیداد گنج آگنم

گرایدر بماند همی پنج ماه
چو شد سال این پادشا بر دو هفت
نبودش پسر پنج دختر بس بود
ایا شصت سال مرد کهن
جهاندار ازین بنده خشنود باد
کرا او سخنها گراید گرفت
زمانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش ورا شاد باد
کلاه برادر به سر بر نهاد
چنین گفت با نامداران شهر
نخست آزمایش بیزدان کنی
کسی کو نجوید زما راستی
سگالش نجویم جز با روان
به بیچارگان بر ستم ساز او
کسی کو بپرهیزد از خشم ما
بفرمان ما چشم روشن کند
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کیان رنگ با پهلوان راست
کسی را نبد نزد او پایگاه
همه عهد کردند با یکدگر
فرستاد کان کار مذی زرا
بگفتار گرم و به آواز نرم
نبودم بدو هرچه درخواستی
سر و سال هشتم به فرودین
هم آنگه پدر کرده بهر آن نام

به دشمن رسد کان گنج ما
نبایید و این سره نامدار
یکی کهتر از خود برادرش بود
تو از باد و تا چند رانی سخن
خرد مایه باز و سخن باد باد
به پیری سرآید جهان شگفت
سر و بخت و بی‌افسر و گاه
وز دوست بدخواه کوتاه باد

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر سی سال بود

و آن داد ما شاد و خندان کنی
بیاراید از گرشی و کاستی
خردمند و بیدار دل موبدان
گر از چیز کردن ابر افزاید او
همی بگذرد تیز بر چشم ما
خرد را ازین مایه خوش کند
بزرگی فزون گشت چون گاه
همان دانش پر هنر مهتران
بزودی مکافات کردی گناه
که هرگز نخوانند با یکدگر
همان زیر دستان فرزاد گم
فرستاده را راه دادن نرم
بدانش چو پیدا شدی کاستی
گر پیدا کند در جهان سوز دین
وزان کودکی خود شد شاه کام

بدو نیک ماند ز ما یادگار
بنیک چند گرد و جهاندار بود
جهاندار برناد گیتی برفت
همان روز تو نا کهان بگذرد
اگر در سخن موشکافی همی
بنام شهنشاه و شمشیر زن
گزو نیست کام و دو روز نام
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
بدان رای من هم که دارید هوش
به هر جای جای همی افزون کنم
کسی را که با درد دل آهو بود
بکوشیم و نیروش بیرون کنم
همی بستر از خاک جوید نشست
تن هر کسی گشت لرزان چو بید
خردمند نزدیک او خوار گشت
یکی گشت با داد نزدیک او
هر آنکس که دستور بد بود هش
همه یکسر از بیم پیچان شدند
چو دستور ازان آگهی یافتی
بگفتی که شاه از درگاه است
ز شاهی شرم که بشد چون اسپ سال
یکی کودک آمدش هرمزد روز
بدو بر ستاره شمر گرد بود

تو تخم بدی تا توانی مکار
دل کهتران پر ز تیمار بود
بروسالیان بر گذشته دو هفت
در توبه بگزین و راه خرد
تبارکی اندر جهاندار همی
بجا لار ستش برتر از انجمن
وزو بار تاج کیی شاد کام
سپه راز شهر اندر آورد گرد
همی بود از اختر نامداران شاد
که هر کس کرا زاو پایند بهر
وگر دوست پاسخ دهد را بکوش
ز دل کینه و آز بیرون کنم
روانش ز هستی به نیرو بود
بدرویش ما نازش افزون کنم
همان خنجر هندوی گردنش
نه کوپال و شمشیرشان مه امید
هر رسم شاهیش بکاشت
جهان پیشه شد تاج او یک او
فزاینده افزون و آهنوش
ز هول شهنشاه ترسان شدند
بدان کار رایزن بستافتی
شمار از بدان راه و داد است
همه موبدان نو بر پنج و دو بار
که نیک اختر فال گیتی فروز
گو شایست گفتار ایشان شنود

یکی مایه ور بود با فر و هوش / سرهندوان بود نامش سروش
یکی پارسا بود هشیار نام / که بر چرخ گردان بدش کام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
سطرلاب کرده و اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان دید چهر جهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا / یکی شاه با داد باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همان زیج و صلاب هندی به بار
بگفتند با تاج و با زیب و گرد / گرامیش ز هرسان بگردیم گرد
جهان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / که تا پادشاهی بود با آفرین
چو ایشان برفتند از بارگاه / ردو موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هرگونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
که این کودک ار خوی بد / نگیرد شود خسرو دادگر
گراینده کز خوی بد دارد او / همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کاین کودک پرمنش / ز بیغاره دور است و از سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باد و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور پرامش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین / که باشد ز کشور بر و آفرین
چو بشنید زان موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم انگه فرستاد کس تا بروم / بهند و بچین و به آباد بوم
همه نامداران سوی تازیان / بشد تا به چند بسود و زیان
بهر سو همی رفت خواننده را / که بهرام را پرورد داننده را
بجوید سخندان و دانش پذیر / سخنگوی مرد دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده نیک پی بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند / گزیده بنزدیک شاه آمدند
بپرسید و بنیاد تنها خوشان / بهر برزنی پاکی خفتشان
برفتند نعمان و منذر شب / کسی نامور نیزه دار عرب
بزرگان چو او پرسش کرد شاه / بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / سخن بشنویم و سراینده ایم
که آمد چنین روزگار از جهان / که باید تو فرزند شاه جهان
پر کرده و دانش آموز کیش / دل از تیرگیها برافروز کیش
ز رومی و از هندی و پارسی / بخوبی دگر مردم هندسی
همان فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی و از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای تو ایم / به دانش همه رهنمای تو ایم
نگه تا پسندت که آید همی / دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همی / که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر گفت از ما بسی / که از هند سر بهره دارد بسی
پر از مهر شاه است ما را روان / بزیر اندرون تازی اسبان دوان
همه پیش فرزند او بنده ایم / بزرگی که او را ستاینده ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان خرد را برآورد گرد

سپردن یزدگرد شاه بهرام را بمنذر و نعمان

نگه کرد ز آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند / نو را بشاه یمن خواستند
از ایوان شاه جهان تا بدشت / بسی اشتر و اسب و هودج گذشت

پرستنده و دایه را بیشمار / ز بازارگه تا در شهریار
ز بازارگه بسته آیین براه / ز درواز تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست / فراوان زنان تا نژادش بجست
ز دهقان تازی و پرمایگان / توانگر گزیده گرانمایگان
ازان مهتران چار زن برگزید / که آمد هنرها نژادش پدید
دو تازی و دو دهقان تخم کیان / توانگر گزیدند پرمایگان
ازان چار زن مهتران برگزید / همه نامداران ما آفرید
همیداشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و برآگنده یال
بدشواری از شیر کردند باز / همیداشتندی برو بر نیاز
بفرهنگ تو نیست تا بد نیاز / چنین گفت کای مهتر سرفراز
چو دایه بیامد بمنذر چه گفت / که آن رای با مهتری بود جفت
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانایی آهنگ باشد ترا
مرا دانشی فرهنگیان بیار / که کارت بیکبار خوارم مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز / ز من کودکی شیرخواره مساز
مرا بخردی هست اگر سال نیست / بجان کوانم برو یال نیست
ترا سال هفت است و خرد کم است / نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر پای هنگام جویی همی / دل از نیکوییها نشویی همی
همه گاه بیکار و بی بر بود / چنین از تن زندگان سر بود
هر آن چیز کان در خور پادشاست / بیاموزیم، بدانم سزاست
سر راستی دانش آرد درست / خنک آنکه ز آغاز فرجام جست
نگه کرد منذر ز حیرت بماند / بزیر لب آن نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان هیون / سوی شارسان سرکشی بر هیون
سر موبدان کرد فرهنگ جوی / که در شارسانش بود آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
یکی انگه نخچیر بازان و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان کردنش تیغ و تیر و کمان
چنین است رسم سرای سپنج / که گاهی فراز است و گاهی برنج
چپ و راست پیچان عنان اندرین / میان یلان کردن آفرین
بکوشید بهرام چندانش راه / که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ یار آن شدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر شش / دلاور گوی گشت خورشید فش
بنوبد چنان گفت کای پرگرای / کسی کز هنر منذرا بازهای
ازان هر یکی را بسی بهره داد / ز درگاه منذر برفتند شاد
که اسبان گراین نیزه داران بخواه / وزان پس بنزد رخان گفت شاه
بگو تا بچند چشم عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
بهامی کند آنچه آید خوشم / درم پیش خواهم برایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی / که ای پر خرد بی خرد نامجوی
گله دار اسبان بیش شان تست / خداوند اسبان تازی جست
که از تازی اسبان که آید بچنگ / مرا رنج و سختی بباید شنید
بدو گفت بهرام کی نیکنام / بنیکیت با داد بسیار کام
من اسبان گزینم که اندر نشیب / بتازم به پیچم عنان از نهیب
بیا تا چنین اندرش بنگرم / بنوروز با باده پرسش کنیم
وگر آزموده نباشد ستور / نشاید تندی بر و کرد روز
بنعمان منذر بفرمود کو / فسیله گران از گله دار نو
همه دشت و تیره سواران جنگ / نگر تا گرایی و اسب نبرد
بشد نیز نعمان صد اسب آورید / ز اسبان جنگ آوران برگزید
چو بهرام ایدان بیامد بدشت / پدر راست مهر چندی بگشت
هر اسبی که با باد همسر شدی / همه زیر بهرام بی بر شدی

بدین گونه تا برگزید اشتری / یکی باد پایی گشاده بری
هم از داغ دیگر کشستی بر پلنگ / ز کفتی ز دریا برآمد نهنگ

همه آتش افروخت از نعل او / همی خون چکید از دو لعل او
بهاداد هنده چو بود آسمانشان / که در بیشه کوه بد خوزشان

بیند رفت بهرام از آن او / فروزنده برسان آذر گشسب
همه آتشش چون یکی آذر شیب / که از باد آمد بر و بر نهیب

ببستند چنین گفت روزی جوان / گرای گرد آهنگ روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم / زمانه بتیمار کند آریم

همه هر که بینی تو اندر جهان / پی نیست اندر جهان بی نشان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد / برامش گراید تن زادمرد

تن خویش را رامش افزای نیست / که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیر و آرام خسرو جوان / اگر تاجدارست اگر پهلوان

همه رنج بود دین یزدان بپای / که از خشکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا نخ و شش / بیارند با فر خورشید فش

بگرزان یکی دو کزین آیدم / هم اندیشه با آفرین آیدم
بگر تیز فرزند آید یکی / که آرام گیرد بدو اندکی

جهاندار خورشید باشد زمین / ستوده بماند بهر انجمن
چو بشنید منذر ز سر تا ببن / برو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا سعد گرینده گفت / سوی کلبه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل

ببالا نگه دار سروی سهی / همه کام زیبایی و فرهی
دو بگزید بهرام ازان گلرخان / که در پوستشان عاج بد استخوان

ازان دو ستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالای سرو و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام کرد آفرین / رخش گشت همچون خجسته کهن
جز از گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار

چنان بد که روزی از انجمن / بنخچیر کرد رفت با انجمن
کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش بی باده بود

بپشت هیونی زمانی نشست / ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او / همیشه لب از شت جز نام او

بشکار رفتن بهرام گور با آزاده [illegible]

بروز شکارش همی خواستی / کرشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب / همی تاختن در فراز و نشیب

رکیبش چو سیمین دو زرین یکی / همان مرکبی کو هر آیین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز بهر دلش بهره داشت

بدشت اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان بآزاده گفت
گرای ماه چون من کمان را به زه / برآرم به شست اندر آرم گره

کدام آهو افکنده خواهی بتیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / به آهو نجویند مردان نبرد

تو آن ماده را از کروه ان سیر / شود ماده از تیر تو نر بنر
وزان پس بر آزادگر تیزتر / چو آهو ز چنگ تو گردد گریز

کمان مهره اندازه گوش فوجش / بنه همچنان خوار بر دوش خویش
هم انگه ز مهره بخارد دو گوش / بی آزار پایش برآرد بدوش

به پیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را به زه کرد بهرام گور / برانگیخت از دشت آسیمه شور

دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم انگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سر و پای آن تیر تیز

بتیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / سر و دوش سروی سر ساده گشت

همان در سر دو گاه ماده دو گور / بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان کجا بر سر و در برش / بخون اندرون لعل گشته برش

هیون را سوی جفت اگر تاخت / بخم کمان مهره در مهره ساخت
بگوشش یکی لؤلؤ اندر فکند / بسند آمده بود جای بسند

بخارید گوشش آهو اندر زمان / بتیر اندرون راند جادوگمان
سر و گوش جانش بیکجا بدوخت / بدان آهو آزاده را دل بسوخت

بزد دست بهرام او را ز زین / بکوفت و بر زد بر روی زمین
هیون از بر باد چیره براند / بزد دست و چنگش بگرد و نشانه

چنین گفت کای نخچیر خنک زن / چه بایست جستن جای تیر شکن
اگر کند بودی گشاده برم / ازین رنج تنگی شدی کشورم

چو او زیر پای هیون در سپرد / بنخچیر ازان پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخچیر گردنت با یوز و باز

بنزدیک کوهی یکی شیر دید / کجا پشت گوری همی بردرید
برآورد زاغ سیه را بزه / چه بندی نشسته سر بزد گره

دل گور بر دوخت با پشت شیر / برآزخون هنر ازو گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر بهم / همی رفت با او بنخچیرگاه

بسی نامور برده از تازیان / که ایشان بدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور / بریشان نماید سواری فزور

شترمرغ دیدند جایی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گوران شترمرغ دید / گروا باد بهر ابر دمید

کمان را بمالید خندان بچنگ / بزد بر کمرگاه تیر خدنگ
بگاه یکی بد اندر کمان / بدان تا سر آرد بریشان زمان

همی بر شکافت بر تیر تیر / بریشان زند مرد نخچیر گیر
بگوید زن این زن فزون تر شود / همان نیز زین نیز برتر شود

برفت و بدید انکه بد نامدار / بیک موی بر بود ز خم ...
همی آفرین خواند منذر برو / همان نیزه داران برخاستی

بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شاد مانم چو گلبن بهار
مبادا اگر خم آورد ماه تو / دگر زشت گرد دگر کاه تو

هم انگه چو منذر با توان رسید / ز بهرام رالشش بکیوان رسید
زداوان مصور نگیت از یمن / شدند این سران بر درش انجمن

بفرمود تا زخم او را بتیر / مصور نگاری کشید زر
سواری برافگنده بر شهریار / فرستاد زو دیگ او را نگار

سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اشتری زیر او ...
کمان مهره و شیر و آهو و گور / کشاده بر و چرب باستی و دور

شترمرغ را همی از زخم تیر / ز تیر سر باقر جسد
فرستاده شد نزد او گرد / همه لشکر آمد برو نامه کرد

همه نامداران فرو ماندند / بهرام بر آفرین خواندند
وز آن پس هنرها چو کردی نگار / همی تاختندی بر شهریار

برنداور و کرد بهرام را / چو خورشید بهرام خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند ماند بیندرد روی

همان آمدی بر خسرو ... / چو ایمن شود دل برانگیزدم
بیاراست منذر چو بیت نگار / ز شهر یمن هدیه نی شمار

از اسپان تازی برین ... / ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ یمن / دگر هر چه بد معدنش دله ان

آمدن بهرام گور با نعمان [illegible]

چو نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او افسر و ماه بود
چنین تا بشهر ... آمدند / ز شادی همی داستانها زدند

وزان پس چو آگاهی آمد ز راه / ز نعمان تازی و فرزند شاه
پذیره شدندی همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان

چو از در بهرام را دید شاه / بدان فرّ و آن شاخ و آن گرگاه
شگفتی فروماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
همه برزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی ساخت تا بازگردد ز راه
ببستش کس فرستاد و او را نخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام ازو برخورید
چنین کار بد داشتش زو نهفت / شمار شمار او فزون نهفت
پسندیدم این رای و آهنگ او / گر سوی خسرو نیم آهنگ او
ز دینار و گنجش پنجه هزار / بدو داد با جامهٔ شهریار
ز آخر بر زین سیمین لگام / ده اسب گرانمایه بردند نام
نگسترد و بنهاد و هم بنده جست / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه جست
ز گنج جهاندار نعمان ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی دل بخشش اندر گسست / برانداز دیدار اینش ازیاد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود در جهان پیشگاه
نیازاد ازین کار فرزند اوی / گر شاه ایمن جفت پیوند اوی
بپاداش این کار یار دهی / نخواهیم پس پرسه فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / ز کار من ایدر بتابد ستور

[illegible]

نه این بود چشم امیدم به شاه / که زینسان کند سوی کهتر نگاه
ز فرزند اید ز من چون چاکری / نه چون کهتری شاه دل بر وری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بهرام آیین و شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیاید بر شهریار نامدار
دو نامهٔ شاه گیتی بداد / بپوسید منذر لب و سر نهان
ورا خود بهانه دگر هیچ نبود / بران آفرین او فزون بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
بسی آن نامه برخواند پیشش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای باید فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مگر سر ز بیچی ز راه پدر
هر آنکه و بد شاه خورسند نیست / پرستنده باش و خردمند باش
بدنیا بصبر از بهانه مکن زود / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای / تو تا زنده‌ای هیچ مغز ای روای
دلی را پر از مهر دار و سپهر / دل پر ز کین و پر از رنگ چهر
وزین پس ترا هر چه آید بکار / ز دینار وز گوهر شاهوار
فرستم ترا که دل آزاری مرنج / نه ارزد و پراگندن رنج گنج
ز دینار گیتی کنون ده هزار / فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار گور نهانی تو بود / به پرداز درون ملک تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنکو که دنیا رواری بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز / وزین پادشاهی هر آنکه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
توان جوی راز شاه جهان / جدا گرد ناتوانی اندر نهان
فرستاد آن تازیان ده سوار / سخنگوی و بینادل و اوستوار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابر ساده و دره و بیگ خواه
خورسند بهرام از آن شاد شد / همه درد یار دلش یاد شد
وزان پس بر آن نیز شادی غنود / پرستش چنین کرد بر روز و شب
چنان بد که یکروز در نزد گاه / همی بود بر پای پیش شاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش / هم از استادی شتاب آمدش

چه چون بدیدش بهم بر دو چشم / بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدرّ خیم فرسود کین را بسر / گزین پس بپیوسته کلاه و کمر
در این خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد برین گاه خاک و نبرد
بایوان همی بود جسته نگر / نبود اندر آن سال روی دگر
مگر روز نوروز و جشن سده / گرامی پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا برده و برده و باز روم / فرستاد قیصر برین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاده بهرام زی او سلام / گرامی مرو بیدار گسترد کام
ز گهتر بچربی بیاورد شاه / وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی کو ترا خدمتم / مگر بخت پژمرده بد خشم
سوی راهگانم فرستد نگر / که منذر مرا ایدر نام در بر
چو طینوش بشنید بسیار چیز / وز آنجایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیزدان همیگفت یزدان سپاس / گرفتیم و ایمن شدم از هراس
چو آمد به بهرام نزدیک شهر / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همیگفت بهرام تا روز گرد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه جفت
که هرگز نداند در آن جشن و سور / ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد / گر گرد ز شوم اخترش بر زیاد
فرود آوریدش هم آنجا که بود / بران نیکوی نیکو بها فزود
بجز بزم و میدان نبودش کار / دگر بخشش و کوشش کارزار
برین نیز چندی زمان برگذشت / بایوان شادی و فرخ بدشت
ز شادی پر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
با اخترشناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک باختر نگاه

[illegible]

که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد سر و ترگ او
گر پژمرده گردد رخ شهریار / ستاره شمر گفت این خود مباد
چو باشد کجا باشد آموزگار / که شاه جهان گرد از مرگ یاد
از ایدر سوی چشمه سو شود / فراز آورد لشکر توی و کهی
چو بخت شهنشاه بر روشود / بشادی نظاره شود سوی طوس
که این راز در پرده از روشنست / چو بشنید زو شاه سوگند خورد
از ایدر دانش ابا او گری بد / بجاد بر زین و خورشید زرد
نه هنگام شادی نه هنگام خشم / برین نیز بگذشت گردان سپهر
که من چشمه سو نبینم بچشم / زمانه بجوش آمد از خون شاه
بکشتک آمد ابر سوی ز خون / بر او چو یکهفته بستی شکست
ز چنینش بگشاد دیگر ز خون / دگر هفته خون آمدی چون سنگ
بگشتی تو از راه پروردگار / چو گفتی که گر کم زنم از جنگ
بدو گفت موبد کای شهریار / چو باد خزان آید از شاخ برگ
سوی چشمه سو گرای بمهد / نیایش کنی پیش یزدان پاک
ترا چاره اینست کز راه شهد / نگردی بزاری بران گرم خاک
ره داد ام سو کنند جشن اورن / کنون آمدم تا ز نام کیاست
بگوی که من بنده ناتوان / بجنبش توایی و او داد داد
همان درد را سود منه آمدش / بیاورد سیصد عماری و مهد
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / گذر کرد بر سوی دریا ز شهد
ز چنینش گرگر همی رفت خون / چو نزدیک چشمه سو رسید
شب و روز تا زان بمهد اندرون / برون آمد از مهد و دریا بدید
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد / زمانی ز چنینش آمد خون
از آن آب چشمی فرو بر نهاد / بجوید و بیاسود با رسنون

منی کرد و گفت این آتش فشانی / نشستم چه باید چندی گهی
چو گردنکشی گرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور کوتاه لنگ
دمان و چو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و دریای بالای اوش / سیه سم و گفت افکن و شیر کش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این هم سپاه اندر آید بگرد
بشد گرد چوپان و رمه کرد باز / یکی زین و بچان کشتی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه / که آورد روی آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار دژم
هم آنگاه برداشت زین و لگام / بنزد کیان آن اسب شد شادکام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش / که بنهاد دستان ز پای خویش
ز شاه جهاندار بستد لگام / بزین برنهادن همان گشت رام
چو زین برنهادش برآهیخت تنگ / نجنبید بر جای تا زان نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش / خروشان شد آن باره سنگسم
بغرید و یکجفته زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد

لگد زدن اسب بر یزدگرد شاه و کشتن او

چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردون و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسب آبی چو گرد / بیامد بدان چشمه لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / گوشتا از زمان آوردت طوس
همه جامه بر تن دریدند پاک / همی بیختند از بر یال خاک
وزان پس بکافید مو بر برش / میان تهی کاه و عنبر برش
بیاکند کیسر بکافور و مشک / بر بالش چون شد تن شاه خشک
تبابوت زرین در مهد ساج / سوی پارس رفت انجمن او بتاج
چنین است رسم سرای سپنج / چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو ناخن خورده اندر باز جام نیست
پرستیدن دین بباید نگاه / چو باشد کسی را دین بگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان / از انجا برفتند گردان مهان
کیا رنگ با موبد و پهلوان / همیشه ازو شستروروش روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمه یزدگرد آمدند
چو گستهم کو پیل کشتی براست / اگر قارن گرد شاپور گشت
چو میلاد و چون پارس و زابلان / چو بروز اسب افکن گرزبان
اگر هر که بودند ز ایران مهان / بزرگان و کنداوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت کوبا کشاد ای دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهان داریان تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
بجز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گهتر نهان کردن رای و گنج
ازین شاه ناپاک بر کس نخورد / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز حالش بیزدان پناهیم بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / ز مغز و دل و رای پیوند اوست
زمین شد ز کشتار تخم بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند ایرانیان
کزین تخمه کس را نخواهیم شهی / نخواهیم با تاج و تخت سپهی
ببین بر نهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الان شاه و چون بابش بیا سپاه / چو بردرد دستان زرین کلاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست

جهانی پرآشوب شد سربسر / چو از تخت کم شد سر تاجور
بایران ز رد موبد و پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
برین کار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
کزین تخت شاهی سزاوار کیست / بپیچید تا آن در کار چیست
ز چینیم بخشنده داد و گر / کر بندد برین تخت زرین کمر
کر آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزار است بی شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام / چو آمد و روشن دل و شادکام
همه از تخمه سروران بود او / بر ترا اندرز جهانبان بد او
سپردند گردان بدو تاج و گاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد ببهرام گور / چو از چرخ شد بخت با آشور
همه آن افزار شاهان بود / بمرد و بهم او بنام شاهی
یکی مرد بر گاه بنشاندند / بشاهی همه خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه کس را نخواهیم شاه
چو بهرام فرزند او هم چو او / ز آب پدر یافت او نغز و خو
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد چنین مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن

خبر یافتن شاه بهرام [illegible] یزدگرد

چو یکماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه تو را بیارات گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان از یمن بیش و کم
همه زار باش و گریان شدند / ابا آتش اندر بریان شدند
زبان برگشادند از آن انجمن / کرای بر همه شهریار بلند
همه در جهان خاک را آدم / ز جویای تریاک را آدم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / و هش چون نستم چنین و گشاد
ببند ز چنین گفت بهرام گور / کر اکنون که شد روزتان تار و تور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران بر آرند خاک / شود جای بر تازیان تنگ
پراندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / بمردی یکی پاسخ افکند بن
زهش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه سال با تاج و با باره باش
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فکندند بن
چنین گفت کین روزگار / برین دشت روز شکار
بفرمود نعمان که تا ده هزار / یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و از قیسیان ده هزار / فراز آوریدند در کارزار
من ایرانیان را نمانم که شاه / کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاه گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور بپی بسپرند
ره سورستان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد برد اسیر / کس این رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد بخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین / بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / ببیدادی از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهی کس نبود / کرا هست تخت کیی آرزوی
بایران همی هر کسی دست یافت / بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / بیکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند زان رنج یکسر ستوه / نشستند یک جا و گرد هم گروه
کزین کار زار اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران و دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن

بجستند موبد فرستاده را / سخنگوی بیدار آزاده را
کجا نام او بد جوانوی بود / به پیری بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
ببینید بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو باد نیاز

رسیدن جوانوی [illegible] بنزد منذر و پاسخ [illegible]

نگهدار ایران و توران توی / بهر جای پشت دلیران توی
چو این تخت بی شاه و بی تاج [illegible] / ز خون مرز چون برد [illegible]
تو گفتی همی بیشه خداوند مرز / گر این مرز را از تو بود ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین بیش ازین کشتن / ز نفرین تر سیدی از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / بر ایران سراسر نبود آیدت
سخنهاش بشنید شاه یمن / بپاسخ برو هیچ نگشاد لب
چنین گفت کای [illegible] / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگوی این که گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجویی بیاید بشاه
فرستاده با او یکی نامدار / جوانوی شد تا بدین شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / برو آفریننده را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بیدار دل اندر شگفت
همی می چکید گویی از روی او / همی بوی مشک آمد از موی او
سخنگوی بی فر و بی هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کز خیره شد / ز دیدار و چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش / بجایی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / کز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازان پس بر رنج پای [illegible] / هم آنگه به گنج [illegible]
فرستاده با او یکی چند رو / که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که او نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس بگفتا چه آمد پیام / ازو بشنود پاسخش را تمام
بیامد جوان آن سخنها بگفت / رخ منذر از رای او بشکفت
چو بشنید ازو مرد بینا سخن / مر این پاسخ نامه افکند بن
هر آنکس که بد کرد کیفر برد / جوانوی را گفت کای پر خرد
شنیدم هر چه دادی پیام / وزان نامداری که کردی سلام
چنین گوی کاین بد گر از کار بخت / که بیهوده بیکار باید جفت
شهنشاه بهرام گور اندرست / که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون شاه بیرون کشید / همه رامش خویش خون کشید
گرایدون که من بودمی رای زن / بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید / ازو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و تخت را
ز منذر چو بشنید از ایدر سخن / یکی روش اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / جهانی ازو هر کسی بی نیاز
ترا با شهنشاه بهرام گرد / [illegible]
با ایران [illegible] / چنان چون بود شاه کینی خرد
شنیدی سخنهای ایرانیان / جهان تا بجنبش بیابد زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد / سخن در گذاری تو از بخرد
ز کردار او دور داری منش / بپیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر و را برد شاد / کسی کو رسد آباد از شهر باد
خود و شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند بی انجمن
سخنشان بران بست [illegible] / با ایران خواهید بی انجمن
گزین کرد ازان تازیان سی هزار / همه نیزه دار از در کارزار
به بنیادشان کیست آباد کرد / سر نامداران بر آزاد کرد
چو آگاهی این با ایران رسید / جوانوی زو در ایران رسید

بزرگان ازان کار غمگین شدند / بر آزاد و پاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه نام / مگر شاد گردد [illegible]
چو منذر بنزدیک جهرم رسید / بر آن دشت تا آب لشکر کشید
سراپرده زد راه بهرام شاه / بگردانید آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن / بجهرم رسیدند ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم یا گفتگوی / چو لشکر بروی اندر آورده روی
بدو گفت منذر جهاندار خوان / چو آیند پیش بیارای خوان
سخنگوی بشنو ازیشان سخن / کسی تیز کرد و تو تیزی مکن
بگویم تا هست شان در نهان / اگر خوانده خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم / گر آسان بود کینه پنهان کنیم
گرایدون که جای جنگ و کین آورند / به بیهوده خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم / بخورشید تابان ثریا کنم
بدانیم که چند چیست ترا / چنین برز و بالا و [illegible] ترا
و رایدون که کم کرده دارند راه / نخواهند بران همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
به بینی بر ایشان بیجان سن / فدای تو باد آن تن و جان من
چو چندین بدیدند سپاه مرا / همان شهر و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که مر راست / پدر بر پدر گرد شاهیت درست
سه دیگر که خون ریختن کار ماست / همان ایزد دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه / که زیبای تاج و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنفت / بخندید و شاد آن دلش بر دمید
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / روان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند / یکی دانشی انجمن خواستند
نشاندند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن بهاگیر تاج
نشستی به آیین شاهنشهان / بیاراست گاهی چو شاه جهان
ز یکدست بهرام و منذر نشست / دگر دست نعمان تیغی بدست
همه گرد بر گرد پرده سرای / شدند آن بزرگان ایران بپای
ز ایرانیان آنکه بد باک را / بیامد با لبز پرده سرای
بفرمود تا پرده بر داشتند / ز دور شان آواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا کی تاج و گاه
با واز گفتند انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده سران
به در بر پدر پادشاهی مرا / چرا بخشش اکنون برای شما

سخن گفتن ایرانیان با بهرام و پاسخ دادن ایشان

با واز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا بکن بر زبان
نخواهیم کس را بشاهی ترا / مبادا بود ما را سپاهی ترا
گزین تخم پر داغ و دردیم و درد / شب و روز جوشش با درد
چنین گفت بهرام کای ازاد / هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بر رای من / چو آنکس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد / ز گفته گزیده بهتر نژاد
توازا بکی باشد و شاه گزین / گر خواننده هر کس بر آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار / گر جویند از ایشان یکی شهریار
نشستند پس نامه صد نامور / فروزنده تاج و تخت اگر
ازان صد یکی نام بهرام بود / که در پادشاهی دلارام بود
ازان صد بپنجاه بازآمدند / بر از چاره و بر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود انجمن / اگر جست جایی پدر بر گذشت
ز سی نیز بهرام پیش [illegible] / گر هستم او جور بوده [illegible]
ز سی کرد چینده موبد جهان / وزین چار بهرام بد شهریار

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن — ز هر کز ز ایرانیان بد کهن
خروشی بر آمد میان سران — دل هر کسی تیز گشت اندران
کزین شاه تا سال خورده جوان — چرا آید پرورده خسته روان
از ایران گرخته بد یزدگرد — یکایک بر اندیشه گردند گرد
یکی را دو گوش و دو تیغ [illegible] — بریده شده چون بهی بی روان
یکی را ابر سار کنده دو چشم — چو منذر بدید آن برآورد خشم
اگر چشم شاه دیت بر دو [illegible] — روا ز آتش [illegible]
سخنهات بشنیستی تو ای نیک خواه — اگر کنده نه خوب آید از شهریار
همه راست گفتید و زین بیش هست — پدر را اگر هوش کنم [illegible]
وزان خوب مبادا که مردم بود — چو باشد بلی مردمی کم خرد
ز یزدان همی خواهم و دل کنون — گر باشد بخوبی مرا رهنمون
نگار اندرین داستانی نیم — بر آیین یزدان پرستان زیم
منش جنگ و فرهنگ [illegible] — ندارد هنر شاه بیداد گر
بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست — خردمندی و نیکخواهی مراست
پدر بر پدر بر نیای من اند — برین خود رهنمای من اند
هنر هست و خوبم و بزرگیم — سواری و مردی و نیروی [illegible]
نهفته مرا گنج آگنده نیست — جهان نامداران خسرو پرست
یکی با شما نیز پیمان کنیم — ز با ز ایزدان گرو کان کنیم
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم — همان تاج را در میان آوریم
شود تاج بر گرد از تخت عاج — بسر بر نهاد و نا [illegible] تاج
جز او را نخواهیم کس پادشا — اگر او گر باشد و پارسا
بجایی که چون من [illegible] — سنان سواران [illegible]
بیارم گرد از شهنشاه [illegible] — سرافشان کنیم [illegible]
بگفت این و برخاست [illegible] — جهانی ز گفتار [illegible]
بگفتند کین فره ایزدیست — نه از راه گرگی و نا بخردیست

نخواهیم گفتند بهرام را — ز تیره دو سیک رود خود کام را
چنین گفت منذر با ایرانیان — نخواهم که دانم بسود و زیان
بزرگان بپاسخ بیاراستند — لبی خسته پاسخ [illegible] خواستند
بریده یکی را دو دست و دو پای — یکی مانده بر جای و جانش بجای
یکی را ز تن دور کرده دو کتف — ازان خستگان ماند منذر شگفت
غمگشت ازان کار بهرام تخت — [illegible] بدو گفت کای شهر تخت
جهانجوی منذر به بهرام گفت — گر این بد بریشان نشاید نهفت
چنین گفت بهرام کای مهتران — جهاندیده و کار کرده سران
ازان کردم اندوه تا [illegible] — که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
سپاسم ز یزدان که [illegible] — روانم همی از خرد بر خورد
گر آنها هرچه با مردمان کرد شاه — بشویم با جان و دل زان گناه
شبان باشم و [illegible] — تن آسانی و داد جویم همه
[illegible] و کرشی ز [illegible] گفت — به بیداد گر بر نباید گرفت
ز شاپور بهرام تا اردشیر — همه شهریاران برنا و پیر
ز مادر ز [illegible] شیران شهم — ز هر گوهری با خرد همرهم
کسی را ندانم ز مردان [illegible] — برزم و ببزم و بهر کار کرد
جهان [illegible] — همه زیر دستان بجانند شاد
بیاریم شاهنشهی تخت عاج — برش [illegible] تاج
[illegible] شیر ژیان [illegible] — کسی را که شاهی کند آرزو
قباهی بشنید میان دو [illegible] — میان دو شاه و تاج [illegible]
و گر زین که گفتم [illegible] — گزینند کرد [illegible]
من و منذر و گرز و شمشیر تیز — ندانند گردان تازی گریز
کنون این کنم چو پاسخ [illegible] — برین داوری رای فرخ نهند
بایران رود موبد و هر که بود — که گفتار [illegible] شاه [illegible]
بگوید همی یک سخن [illegible] — سزد گر دل از داد [illegible]

کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان — یکی تخت و تاج کیی در میان
چه خود گفت وین رسم [illegible] — همان کو ببیرد [illegible] شاد
چو از شهریارش نخوانیم کس — ز گفتار ما داد داریم بس
فرستاد ایرانیان [illegible] — ز روز گذشته فراوان [illegible]
شاهنشهی در چه پیش آوری — چه کری بلندی کند آوری
چنین داد پاسخ بفرزانگان — بدان نامداران و مردانگان
کسی را که پادشاهی مراست — زمین را بر ایشان بپیچم رواست
کسی را که درویش باشند نیز — ز گنج نهادم ببخشیم چیز
سپه را بهنگام روزی دهم — [illegible]
کسی کو ببیرد نباشدش خویش — وزو چیز ماند ز اندازه بیش
همه رای با کاردانان زنم — بتدبیر [illegible]
کسی کو همی داد خواهد ز من — نجویم پراگندن انجمن
مکافات سازم بد [illegible] — چنان کز ره شهریاران [illegible]
ز میراث بیزارم و تاج و تخت — وزان پس نشستم [illegible]
ز گفت گذشته پشیمان شدند — که کردکان سوی [illegible] شدند
[illegible] و گفت [illegible] — ازین پاک تر [illegible] جهان کس [illegible]
همه نیکویها بیابم ازوی — [illegible]
بدین [illegible] — بگیتی کسی نیست [illegible]
اگر خود [illegible] — بگیتی کرا باشد [illegible]

[illegible] ایرانیان از بهرام [illegible]

بهرام گفتند کای [illegible] — شاهی برو خواندند آفرین
ندانست کس را هنرهای تو — همه مرز در جنگ ایران بود
چو خسرو که بود از نژاد [illegible] — وزان پس جهان [illegible]
[illegible] شاه ایران بود — [illegible]
[illegible]
بدان گشت بهرام هم داستان

گر او را بدرند شیران نر — ز خونش نپرسد ز ما دادگر
ور ایدون کی تاج بردارد او — [illegible] فریدون کند داد او
گذشت آنچه با داد [illegible] — بباید فشاندن زر گاه شاه
بآواز گفتند بس موبدان — گرامی را دو دانا تر از بخردان
چه پیش آری از داد و [illegible] — گر آن کم شود کژی و کاستی
گر بخشش بیفزایم [illegible] — [illegible]
جهاندار [illegible] — چو آیین کنم [illegible]
که گروه [illegible] پیش آوریم — چو دیگر کند [illegible] آوریم
[illegible] — ز کرشی و تازی [illegible] روان
[illegible] درویش بخشم [illegible] گنج — نخندم دل اندر سرای سپنج
ز دستور پرسیم [illegible] سخن — چو کاری [illegible] خواهیم بن
[illegible] — بچیزی نرانم زبان جز براست
برین کار اگر سال [illegible] — نرنجم ز گفتار [illegible]
سخن چون شنیدند از و بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
بآواز گفتند کای نامور — کز شاهی بود زین سزاوار تر
[illegible] — مبادا اگر کاری رسد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ز منذر [illegible]
وزان پس [illegible] ایرانیان [illegible] — چه باشد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بپاکی تن و دانش [illegible]
همه زیر سوگند و [illegible] — [illegible]
گروهی بهرام [illegible] — ز خسرو [illegible]
بهانه همان شیر و جنگ [illegible] — وزان پس [illegible]
چنان بود آیین شاهان [illegible] — که چون او [illegible]

براو شد موبد موبدان / سپردی بنیاد دل از بخردان
هم او شاه بر گاه بنشاندیا / بران تاج بر آفرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش / نبودی بشادی و رنج پرورش
وزان پس که هر کس برای نشد / نخواهند داد ای همه شهریار
بجوید سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد از شهر سالار بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / گسسته شد از بیم هوش شبان
ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت / که با خون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند

کشتن شاه بهرام شیر را و بر سر نهادن تاج

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از تخت / مرانرا سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
برین بد که او پیش دستی کند / برنایی و تندرستی کند
بدو گفت بهرام آری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / جز از پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش بی بهانه غذایی مده
هر بیگناهیم این کار تست / جهاندار با هر دل یار تست
بدو گفت بهرام کای پاک زاده / وزین بیگناهی بود کرده
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
هم آنگه موبد بیزدان شاه / چو رفتی بیابی تو اندی گناه
همی رفت با گرزه گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت با دیده خون از برش
چو از جنگ شیران بپرداخت شاه / بیامد بسر بر نهادش کلاه
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بیزدان بنالید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
بر خسرو آمد و جستش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست از بر گاه فرخنده با / کیان جهان پیش تو بنده‌ایم
تو شاهی و بادا کیان تو هم / بخوبی فزایندگان توییم
بزرگان بر و گوهر افشاندند / بران تاج بر آفرین خواندند

آغاز داستان پادشاهی بهرام گور چهل سال بود

ز گیتی برآمد سراسر خروش / بآواز دیوان جشن و سروش
که بهرام بنشست بر شاهنشهی / همی جست از ان تخت و از فرهی
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید است و نه دشت و راغ / نبینم همی در هوا پر زاغ
خروشی بر آمد همی مرزبان / چو سال زد همی زمین بلند آسمان
همه کار را شد سر اندر نشیب / بکردت گردت جهنی فریب
کنون داستانی بگویم شگفت / گران برتر از اندازه نرخ علف
چو بر تخت بنشست بهرام گور / شبانی بر و آفرین خواندی
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار جنبنده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
ازین پس چنین گفت با تاج و تخت / ازان پایم کار فرخنده بخت

بدو بستم امید و زو هم هراس / وزو دارم از نیکوی ها سپاس
شما هم برین نازش از زین گشته / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان / کمر بستنیم بابندگی را میان
گراین تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس که آفرین خواندند / همی پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای گردنکشان / ز نیک و بد روزگار دیده نشان
همه شهر گفتیم و ایزد گفت / پرستش چو او را سزاوار گفت
ز بد روزگاری هم از شان نشان / بیدخواه حاجت نیارد نشان
بگفت این و از پیش برخاستند / بر و آفرین نو آراستند
شب تیره بود با لاکتی / چو خورشید بنمود بر چرخ روی
بآرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بار خواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و نیک اختران
بیزدان بگردیم و رامش کنیم / بیازیم و دل از جهان برکنیم
بگفت این و اسب گران خواستند / که بر بارگه پیش ما آمدند
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت / که رسم پرستش نباید نهفت
هستی یزدان گواهی دهیم / روان را برین آسمانی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد هست ما را گریز
کسی کو گمرد و بر رود سشار / مر او را تو با دین و دانش شمار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من گر زیان / نیم شاد گر دردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / نه از باز گشتن بتیمار و رنج
کر آیت جاوید زین رهگذر / تو زین برخوری را دوانده بخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم تن درست و بس
بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم
هر آنکس که با ما فراز آید زرم / بدی پیش خیزد از آن کم زرم
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نیاید کشید
بهفتم چو بنشست فیروز شاه / جهانجوی را خوار از آن نیکخواه
بدو گفت نرسی که هر مهتری / بهر نامداری به هر کشوری

نامه نوشتن بهرام گور باطراف و جواب

یکی نامه بنویس با مهر و داد / که بهرام بر تخت بنشست شاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برزست و با مهر و داد / نگردد جوان پاک داد و ریا
پذیرفتم از آنکه فرمان برد / گنهکار پیچد ز کردار بد
نشستم برین تخت فرخ پدر / به آیین طهمورث دادگر
جوانز راستی بخت یار کسی / اگرچه ازو کژی آید بسی
جدا از نیاکان فزونی کنم / شما را برین رهنمونی کنم
برین داشت زردشت پیغام / ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم دین زردشت پیشین بروی / براهیم مغان سر راه جوی
هر پادشاهان ابر دین خویش / نگهبان مرز و نگهبان کیش
بفرزند و زند برهان پادشا / خنک مردم زیرک پارسا
نخواهیم آکنده بر سر گنج / گر از بخت و روشن ما نم برنج
اگر از دم زند کاستی دهد / وزین اختران بی زبانی دهد
یکی ز آشتی نامه خواندند نیز / ازان جادوان ایچ تا نیم چیز
نمایند همه پادشاهان داد / بویژه که هرمش بود تا روا
نهادند بر نامها بر نگین / فرستاد کاغذ خواست آفرین
برفتند با نامها موبدان / سواران جهاندار فرخ دوان
دگر روز چون بر دمید آفتاب / بیابید کوه و بیابان و آب

بنزدیک منذر شد اندر گروه که بهرام ازیشان چنان به ستوه
که خود لشکری کن بنزدیک شاه زکردارها تا ببخشد گناه
که چون ما شدیم از بد یزدگرد که خون در دل نامداران فسرد
ز پس زشت گفتار و کردار اوی ز بیداد و بی ارج و آزار اوی
دل ما ز بهرام ازان بود درد ازان شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم بگسترد دانش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند بدشان گناه که با گوهر و داد گر بود شاه
بیارات ایوان شاهنشهی برفت آنکه بد جوش بی آگهی
چو جایی نزیبی برو ساختند کرا بود شایسته بنواختند
بهر جای خوانی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند یکسر گروه سپهبد ز خوردن نیامد ستوه
به سه روز جشن و می و سور بود غم از کاخ شاه جهان دور بود

جشن کردن بهرام و داستان [illegible]

بگفت آنکه نعمان بمنذر چه کرد زهر سخن آن پاک زاده مرد
همه مهتران خواندند آفرین بدان دشت آباد مردان کین
وزان پس در گنج بگشاد شاه بدینار و دیبا بیاراست گاه
همان تازیان زابلی هر نژاد ز ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی همان اسپ و آن جامه پهلوی
بخسرو سپرده و بنواختش برگاه فرخنده بنشاختش
شهنشه ز خسرو بزرگی رسید ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش کی دل بد و بی زبان همی بود شادان و روشن روان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بزرگی سپرد ببخشش همی پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد سپاهش بدینار گشتند شاد
بفرمود تا گشت دبیر بیامد بر شاه مردم پذیر
جوانوی بیدار با او بهم گزیده دیگر او به شمار درم
زمانی بد آن بزد ایرانیان بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بایران شدند ز هر در همه پیش کیوان شدند
گرا او بود دانا بدان روزگار شمار جهان داشت اندر کنار
زیانی که بد در جهان سر بسر همه برگرفتند یکبار کر
نود بار و سه بار کرده شمار بایوان درم بد هزاران هزار
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد همه شهر ایران بر او گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر بآتشکده بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند ببهرام شاه آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان بگیتی تا بگردند گرد جهان
کسی را کجا راه بد نزد گرد بجست و بیک شهرشان کرد گرد
بدان تا شود نامه شهریار کز آزاد و کارآگهان خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری ببخشید باژ از همه کشوری
بدو موبد و موبدان هر که بود کر آواز بهرام ایران شنود
سراسر بدرگاه او آمدند گشاده دل و تازه روی آمدند
بفرمود تا هر که بد داد جوی سوی موبدان موبد آرند روی
چو فرمانش آمد زگیتی بجای بشادی گری کرد بر در بپای
که ای زیردستان بیداد شاه ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بر آنکس که بد آفرین گرانمایگان آباد و از رهی
زگیتی بیزدان پناهید و بس که او هست داد و فریاد رس
هر آنکس که بگزید فرمان ما ز بنگه سر از راه و پیمان نتافت
بیاد نکوییها بیفزون کنیم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد او بیاد افره یا بیاز را او

گر ایدونکه نزدت بد کردگار بکام دل یار بود روزگار
برین نیکویها فزایش دهد شما را بر با ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی برفتند شادان و با آبروی
بدانگه که شد پادشاهیش راست فزون گشت شادی اندر گاه
همه بزم و نخچیر بد کار اوی دگر آب و چوگان و میدان و گوی
چنان بد که روزی بنخچیر شیر همی رفت با چند گرد دلیر

[illegible] لنبک آبکش [illegible]

بشد سر مردی عصایی بدست بدو گفت کای شاه یزدان پرست
براهام مردی پراز سیم و زر جهودی فرستنده و پر هنر
بآزادگی لنبک آبکش بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید ازان مهتران کیست این ز گفتار این سر بسر خوانده
چنین گفت با او یکی پارسا گرامی و نامور با گهر پادشا
سقائیست این لنبک آبکش جوانمرد با خوان گفتار خوش
بیک نیمه روز آب دارد نگاه دگر نیمه مهمان بخواند ز راه
نماند ایچ از امروز چیز نخواهد که در خانه ماندش چیز
براهام یکی پر جهود است زفت کجا برفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار چیز همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
بشادی کرا بفرمود شاه که شد بانگ زن چون شب آمد بکاه
که هر کس که از لنبک آبکش خورد آب خوردن نیاشمند دیس
همی بود تا زرد گشت آفتاب نشاندش بر پاره رو تاب
سوی خانه لنبک آمد چو باد بزد حلقه بر چوب و آواز داد
که من سرکشی ام ز ایران سپاه چو شب تیره شد جای ماندن تراست
بدین خانه امشب درنگم دهی همه مردمی باشد و فرهی
بجنبید لنبک ز آواز او وز آنخوب گفتار دم ساز او
بدو گفت زود اندرا ای سوار گر خشنود باد از تو ای شهریار
اگر با تو ده تن بدی بهتری همی یکیک سر برم مه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه همیداشت آن بارگی را نگاه
یکی جای نو ساخت از خوردنی بیاورد هر گونه آوردنی
ببهرام گفت ای گرانمایه مرد نه بهره بازی کی از بهرخورد
بدید آنکه لنبک هم از داد شاه بپیچید و بنهاد در جایگاه
چو نان خورده شد میزبان [illegible] بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند شاه از چنان جشن او وزان خوب گفتار و آن تازه رو
بخفت آن شب و بامداد آنگاه از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک ببهرام گور که شب شاد بودی بما بس ستور
یکی امروز مهمان من باش بس اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیارم چیزی که باید بکار یکی امروز با من بشادی گذار
چنین گفت با آبکش شهریار که امروز دیگر چنیدیم کار
بشد لنبک و مشک خیکی بکشت خرید آر آتش بیابد بهره
غمی گشت از آتش برشید یکی آبکش را برادر کشید
که دستار بودش بها زر بشست ببازار شد گوشت آورد تنگ
بجست و بخوردند و می خواستند یکی مجلس دیگر آراستند
بپذ آتش و تیره با می بدست همان لنبک آتش همی بر بدست
چو شب روز شد نزد لنبک رفت بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت بهرام کین خود بسا که روز سه دیگر نباشیم شاد
بر آن آبکش آفرین کرد و گفت که بیدار دل باش و با تخت جفت
بیازار شد لنبک آبکش گروکان بسر باره مردی سپرد
خورید آنچه بایست آمد دمان بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت بادی و [illegible] خورش که مرد از خورشها کند پرورش
از او بستد از گوشت بهرام زود بریدو باتش خورشها فزود

چو نان خورده شد میگسارید جام   نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد   ببالینش او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو افروخت هور   شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار   ببودی درین خانهٔ تنگ و تار
درین خانه بی شک سزاوار نیست   گر از شاه و ایران تن آسانیم
دو هفته درین خانهٔ بی‌بها   بباشی گر آید دلت را هوا
همه آفرین کرد بهرام را   که شادان و خرم زیی با کام
سه روز اندرین خانه بودیم شاد   ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی که بودیم بخت زداد   بنخچیر گر رفت زان خانه شاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه   بیامد سبک از میان گروه
براه سواران بهرام رفت   سوی خانهٔ بربراهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار   بماندم چو باز آمد از شکار
شب آمد ندانم همی جای را   نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه یابم سپنج   نباشد کسی را از من هیچ رنج
بپیش براهام شد خواستار   بگفت آنچه بشنید از نامدار
براهام گفت ایچ ازین در مرنج   بگویش گر آید نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت   گر آید بتنها نیابی نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی   گز آید در گذشتن ترا نیست روی

رفتن بهرام گور بسرای براهام جهود و آمدن بخانهٔ او

همی از تو من می نخواهم سپنج   نیابم بجز تو ازین بیش رنج
چو بشنید پایان شب جستگار   بنزد براهام شد کین سوار
همی زاید اندر نخواهد گذشت   سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بیدرنگ   بگویش که این جایگاهیست تنگ
جهودیت در کیش خویش گرسنه   بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند بهرام گفتا سپنج   نیابم برین آمدت هیچ رنج
بدین در بخسپم نخواهم سرای   ندارم بچیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای سرافراز مرد   همی رنجه داری برای خوار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی   ازین در مرا رنجه داری بسی
بجان از جهان کار تو تنگ شد   همه کار بی برگ و بی رنگ شد
بر بنجان که چیزی نخواهی ز من   ندارم برگ آب چاه و کفن
هم اسپ ترا هم نشست ترا   خورش باید این در بست ترا
گر این اسپ سرگین و آب افکند   وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر برگیرش برون بری   بروبی و خاکش بهامون بری
جهان خشت پخته تو تاوان دهی   چو بیدار گردی ز خواب آن زمی
بدو گفت بهرام پیمان کنیم   برین رنجها سر گروگان کنیم
فرود آمد و اسپ را با لگام   ببست و براهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالین ز زین   نهفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه را پیش بست   بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس براهام گفت ای سوار   چو این داستان بشنوی یاد دار
ز گیتی هر آنکس که دارد خرد   چو خورد و خورش نباشد همی بنگرد
بدو گفت بهرام کین داستان   شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون   که برخواندی از گفتهٔ رهنمون
می آورد چون خورد و شیرین بخورد   ازان می بپیش اندرانی نبود
بخورشید کامی ز رنج و تیمار   بدین داستان کهن گوش دار
هر آنکس که دارد خورد بود   سپاسی براند ز دشمن برنجید
کسی کو ندارد بود خشک لب   چنان چون تو بی گرسنه تیره شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت   بدیدم همی یاد باید گرفت
گر از جام ... سرانجام ...   خنک سنگسار وی دهقان
چو از کوه خنجیره برآورد هور   گرازان شد از خواب بهرام گور

بران چرمهٔ تیز رو زین نهاد   چو زین از برش جست بالین نهاد
بیامد براهام و گفت ای سوار   بگفتار خود بر بپای استوار
بگفتی که سرگین این بارگی   بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر   برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو با کار   بیاور که سرگین کشد یک کنار
دهم زر که تا خاک بیرون برد   وزین خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که کار   برو به بریزد بر در مغاک
تو ایدون که کردی بگرد آن ببر   نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر   نموده درو مشک با عبیر
برون کرد سرگین بدو کرد پاک   بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت ای پارسا   گر آزاده‌ای بشنو ای پادشا
ترا از جهان چیستانی بود   برین مهتران سرفرازی بود
برفت و بیامد با بوانی خورش   همه شب همی ساخت درمان خورش
بر اندیشه آن شاه ایران بخفت   بخندید و آن رازها کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   سپه را سراسر همه یاد داد
بفرمود تا لنبک آبکش   بشد پیش او دست کرده بکش
بر آمد بر این براهام را   جهود براندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند   یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگی بسپار   بگو تا نباشی بجز داوگر
نهان براهام شو از کنار   بگو تا چه یابی نهاده بیار
بشد پاک دل تا بخوان جهود   چو روزی نبودش ازو هیچ سود
ز پوشیدنی هم ز افکندنی   ز گسترد و نی هم ز آگندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای   بند کالها بر زمین بر بجای
ز دره ز یاقوت و هر گوهری   که هر بدره بر نقش او افسری
ندانست موبد مر آن را شمار   شتر خواست از دشت چندین هزار
همه بار کردند و چیزی نماند   همان ساده دل کاروانها براند
چو با یک درای آمد از بارگاه   بشد مرد دانا بگفت این بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو است   همان ماند خوارا بشد داو دوست
بماند اندران شاه ایران شگفت   وزان در دل اندیشها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود   چو روزی نبودش ازو روزی سود
ازان صد شتر وار زر و درم   ز گسترد نیها و از فرش و کم
جهاندار شاه انگشت بر آنچه خورد   بشد لنبک از راه و گنج براه
وزان پس براهام را خواند و گفت   گرای ار یکی گشته با خاک جفت
چه گویی که پیغامبر تو چه گفت   که باید چنین زیستی گنج جفت
سوار آمد و گفت با من سخن   ازان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد   کسی کو ندارد همی ژ مرد
کنون وقت باران زخوردن کنش   بیاید زمن پیش خود آن کنش
ز سرگین که دستار زر بفت   بلی گفت از ان اسفل بر گرفت
درم داد ناپاک دل را چهار   بدو گفت کین را ابر مایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا   درم داد درویش را سر ترا
ببار از ایشان او چیزی گر ترا   خورشان همی رفت مرد جهود
تباراج داد آنچه در خانه بود   گر از تو سزا مرد بیگانه بود
جو بر شکاری بکار آمدش   بجنبید و رای شکار آمدش
یکی باره تیز دو برنشست   بهامون خرامید و باز بدست

کشتن بهرام شیر را و حکم کردن که شراب خورند

یکی پیش چشم آمدش پر درخت   نشستنگه مردم نیکبخت
بسان بهشتی یکی سبزه جای   بدید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود   که بر در بر او پیش پیران بود

به بیشه درون کرد برگشت شاه / همی کرد هر جای لختی نگاه / بران بیشه اندر یکی شیر دید / در چاره بر شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بران نره شیر / چو آهنگ او کرد شیر دلیر / ز پیشش بیکسو جهانید اسب / برافروخت برسان آذرگشسب
همان گاه یزدان خوانید شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر / بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر یکباره برو بر بسوخت
همان ماده آمد که بهرام گرد / بغرید و جنگش بانجام کرد / یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند چنگ وی از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن / زبانش گشاده بشیرین سخن / کجا نام آن مرد بیداد بود / بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست / بدان بیشه بودش جای نشست / چو آمد بر شاه ایران فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو بادا اختر روزگار / یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بد دل و مستمند / کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد در قبضه و شست تو
زمانی برین بیشه و بارچین / بباشی بشیر و می و انگبین / فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی گرد آن بیشه را جایگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان / بشد مهربنداد و آورد گران / بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت / بیامد بهنگام زرین بهشت / چو نان خورده شد جامهای نبید / نهادند پیش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بنوشید و برخواست آرام داد / بیاورد شهنشاه بگرفت جام / هم گفت میخواره گردی نام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من درکشم باز خواهم کشید / بجام اندرون بود می پنج من / خورم هشت من بر سر انجمن
بگفت این و زان پس بهم برنخورد / وزان می پرستان برآورد گرد / برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسب جای نهفت / نگه کرد در سایه داری بخفت / ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
بدو کهترانش خروشان شدند / وزان مجلس جام جوشان شدند / چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
که کردی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکند اندرین پیش باغ / رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کردی پر از درد شد
هم آنگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فرو هوش / حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوانست اگر پیشه ور
برینگونه بگذشت سالی تمام / همه آشتی هر کسی می حرام / همان شاه مجلس بیاراستی / همان نامه باستان خواستی

قصه کودک کفشگر و ایمنی او بر بزم بهرام گور

چنین تا یکی کودک کفشگر / زنی خواست با نام و چیزی و فر
فرازش نیامد بران کار سخت / همی زار گرید نباشش تخت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بران خانه اندر کشید / به پور جوان گفت کای نیکبخت / بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / کلنگ از تنه کی کنند کان سنگ / بر کفشگر زان می هفت ... / همانا نبا ... و بخت
جوان زود را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد / بشد شاد و دل یافت راه خورش / وزان جایگه شد بنگاه خورش
چنان بد که از خانه شیران شاه / یکی شیر بگسست و آمد براه / ازان می پرست کفشگر مست بود / همی یاد ها گشت او شست بود

بشد تیز بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست / بدان گاه کاشیر بر شیر بود / غلام از بر شیر و از زیر بود
همی شد دوان شیر با چون نوند / بیکدست زنجیر و دیگر کمند / یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر اسب سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه / دلیرانه آمد بنزدیک شاه / بگفت آن شگفتی که گوینده دید / بدیده بدانگه شنیده نبود
جهاندار از آن در شگفتی بماند / رد و موبد و موبدان را بخواند / بموبد چنین گفت کان کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / گر از پهلوانان دلیری سزاست / بجستند گفتند با مادرش / فزاید مگر بر هنر گوهرش
نیا کفشگر بوده خود کفشگر / از آن بیشه برتر نیاید گهر / همان مادرش چون سخن شد دراز / روان رفت بر شاه گیتی فراز
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار / چنین کودک نارسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرش ازو سست کرد / زنش گفت کان خود درست کرد / دادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش زجام / نمد سر برآورده گشت استخوان / نژادش نبد جز بجام نبید / که دانست کان شاه خواهد شنید
بخندید از آن پیرزن شاه گفت / کزین داستان را نشاید نهفت / بموبد چنین گفت اکنون نبید / حلالست میخواره باید گزید
که چندین خورد می که بر پشت شیر / نشیند ورا شیر نارد بزیر / نخندان که چشمش کلاغ سیاه / همی برکند رفته از بزم شاه
خروشی برآمد هم انگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر / براندازه بر هر کسی می خورند / بانجام و بر سر جام خود بنگرند
بیامد سیوم روز کفشگر شاه / سوی دشت نخجیر کان با سپاه / نجنبید تا تن گزد و زبون / چو مستان قبادی شود زیر خون
دگر هفته آمد بنخجیرگاه / خود و موبد و ویژگان سپاه / بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو باد دمان و گرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه / بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهان را بدانی بجوی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / ببینم نگویم سخن با سپاه

یافتن شاه بهرام گنج جمشید و بخشش کردن درویشان

بر شاه بردند جوینده را / چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت / عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرا ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه / برین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم برین مرز خویش / که در کار بد آنگم از رز خویش / چو بسیار گشت آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / گزان سهم جای خروش آمدم / همی آمد از آب آوای سنج / فرو شستش همی راه تا یافت گنج
چو بشنید بهرام زانگونه شد / همه دشت پر سبزه و آب دید / بفرمود تا کارگر با گراز / بیایند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر گشتند / شب آمد که آن شمع بر دوختند / بهرجای آتش همی برفروختند
زدریا چو خورشید برزد درفش / چو معقول گشت آن هوای بنفش / ز هر سو برفتند کارآگران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند و کردند باک / شد آنگاه هامون سراسر مغاک / زکندن چو گشتند یکسر ستوه / پدید آمد از خاک جای چو کوه

یکی خانه کرده از آجر و خشت
چو موبد بدید اندر آمد بدر
ز زر کرده بر پای دو گاومیش
چو دو گاو زرین میانشان تهی
فتاده در آن زرین و طاوس نر
قیندی شاه جهان گفت خیز
بدو گفت مهتر که بر گنج نام
بیامد سر موبدان چون سپید
بدو گفت شاه سر موبدان
مران گنج کان جز بشمشیر داد
فروشید گوهر ز زر و سیم
تهی دست مردم گروا زنیم
چو با لشکرم تن برنج آورم
وزان پس یکی شد سوی گنج خویش
یکی بزم کرساخت از نوبهار
می لعل خشان بجام بلور
بیاران چنین گفت کای سرکشان
برین هم نشان تا سر کیقباد
چو کوتاه شد گردش روزگار
یکایک بنوبت همی بگذریم
نبندم دل اندر سرای سپنج
یکی بهره نام او ماه سیار
چو تو شاه ننشیند کس بر جهان
تو گنجی پراگندی اندر جهان
ندانست کس در جهان کان کجاست

لبا روح کرده جنان بهشت
انار و یکی از بهی دیگر
یکی آخوری کرده زرین بپیش
شکمشان پر از سیب نار و بهی
همه سینه و چشمهاشان گهر
گرآمد همه گنجها را چه چیز
نوشته بسی کش برو گنج و کام
بران گاو بر مهر جمشید دید
بهر کار دانا تر از بخردان
فراز آید آن پادشاهی بشاد
زن بیوه و کودکان هم
گسسته دل از ناز و آرام و کام
ز تور و ز چین نام گنج آورم
گر گرد آورید از خوی و رنج خویش

[illegible] بهرام و گنج جمشید [illegible]

شنیده ز بخت بزرگی نشان
که تاج فریدون بسر بر نهاد
سخن ماند از آن مهتران یادگار
سزد گر جهان را نباید بسر تم
ننازم بتاج و ننازم بگنج
شده سال او در صد و شصت و چار
امید کیانی و فرخ جهان
گر آن کس ندید از کیان جهان
نجاکت نیاوردم از راه ات

کشنده تبرزد همی از برش
یکی خانه دیدند پهن و دراز
زبرجد با آخور درون ریخته
میان بهی در خوشاب بود
چو دستور دید آن بر شاه شد
یکی خانه پر گوهر آمد پدید
نگه کن برین خانه تا نام کیست
شاه جهان گفت کردم نگاه
تو گفتی که جمشید بنهاد پیش
بباید سپاه مرا بهره زین
سر خواسته خوردگان جهان
مرا تا جوان باشم و تندرست
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز
بیاورد گردان کشورش را
ز هوشنگ تا نوذر نامدار
بجستند تا زین بزرگان که ماند
گر این رامش بود و آوای نوش
چرا گنج آن رفتگان دارم
چو روزت بشادی همی بگذرد
چو آواز بشنید بر پای خاست
دلت گر بپهنای دریاستی
بهنگام جم چون سخن راندند
تر چون بدانستی نگزیدی گنج

بدید آمد از دور جای ازرش
برآورد بالای او چند باز
بیاقوت سرخ اندر آمیخته
که هر دانه قطره آب بود
برای بلند افسر پادشه
که چرخ فلک داشت از آن کلید
که افگندن او بهنگام کیست
نوشتست بر گاو جمشید شاه
چرا کرد باید مرا گنج خویش
برنگت بربا مرادی زمین
بباید شمردن برسم کیان
چرا بایدم گنج جمشید جست
بگیرم فریب و ندارم گریز
ورم داد یکساله کشورش را
بیارات ایوان گوهر نگار
چو شد خرم و شاد بهرام گور
که از آفریدون بد آموزگار
برایشان بداد آفرین کردگار
یکی شان نکوهیده تر شنود
و گر دل ز دینار بگشایدم
خردمند مردم چرا غم خورد
چنین گفت کای مهتر داد و راست
ز دریا چنان موج زن خاسته
چرا گنج کاوان همی خواندند
که تنگ آمدت زین سرای سپنج

بدریا همانا که چندان گهر
که تاج و کمر بیشتر کرنساد
دگر هفته روزی بنخجیر شد
بنخجیر شد شهریار دلیر
ببالای او سوی هر بر برش
دگر تیر زد بر میان سرش
یکی مرد بر ناف فرو برده بود
برون کرد مر مرده را از برش
چنین تا آباد جایی رسید
بدو گفت بهرام کاندر سپنج
چو پاسخ شنید آب در خانه راند
خود آمد بجایی که بودش نهفت
سوی خانه آب شد آب برد
بشد شاه بهرام و رخ با نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی
که برزگیان دارد و فرماه
نداری نمک سوز بهر خوان
زمستان و سرما و باد و باران
برو گشته شد هم بفرجام کار
چو بهرام دستار ز خورشید تافت
بر او شاه گفت ای زن کم سخن
تو و داستان نیز کردم بلید
بیابان که خورها در شکوهی
زهر گونه تخم اندر افگن بآب
بیاورد کاوار چراگاه خویش

ندید و نه بشنید صد تا جو
تن آباد و پیروز بخت از ترشاد

کشتن شاه بهرام اژدها و بخانه دهقان رفتن

دو پستان او چون زنان از برش
فرو ریخت خوناب زهر از برش
بخون و بزهر اندر افسرده بود
که هر گز نباد از برش تا سرش
بهامون سوی در سواری رسید
دهید از گذشتن بیامد برنج
زن میزبان شوی را گشت خوار
ز پیش اندرون رفت و خانه برفت
همی در نهان شوی را برشمرد
کزان اژدها بود ناتندرست
چه گفت ای زشت بدبخت پیر
نماند همی خیر بهرام شاه
ز شب دو کیسی همی چون زنان
ز پیش آمدت یکان کزمان
بگفتار آن زن ز بهر سوار
همی بود بخواب و ناتندرست
یکی داستان گویی ای زن کهن
از این شاهت آزاد [illegible] کلاه
بدید و بر چرخ بنمود روی
بیاید کرنید در آفتاب
فراوان گیا برد و بنهاد پیش

همه بیش بخشید بها ز گوهران
بسی دفتر از خسروان شنیدن
کمان را بزه کرد و تیری خدنگ
فرود آمد و خنجری برکشید
بران مرد بگریست بهرام زار
همی راند حیران و بیجان براه
زنی دید بر کتف او بر سبوی
چنین گفت کای زن نبرد [illegible]
بدو گفت کاری [illegible]
حصیری بگسترد و بالین نهاد
بیاورد خوانی و بنهاد راست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت
بره گشت باید ترا کین سوار
چنین گفت با زن فرومایه شوی
بره گشتی و خورد و رفت ای سوار
همی گفت تا بار و شنید زن
چو شد گشته و کی تر بخت
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
بدان تا بگفت او تو [illegible]
زن کم سخن گفت آری گرفت
بیامد زن از خانه با شوی گفت
کنون تا بدو شیر من از گاو [illegible]
بیت نش بروت مالید و گفت

همان کاو را از گران باکران
سیه کرده و بیم ناید برین
ازهم نیز بار ترکش و تیر شد
یکی اژدها دید چون نره شیر
بزد بر بر اژدها بید رنگ
سراسر بر اژدها بر درید
وزان زهر شد چشم بهرام تار
بخواب و آب آرزومند شاه
ز بهرام خسرو بپوشید روی
تو این خانه چون خانه خویش دار
چو شانه نداری ز شغل [illegible]
بهبهرام بر آفرین کرد یاد
برو تره و سرکه و نان و ماست
بدستار چینی رخ اندر نهفت
بزرگست و از تخمه شهریار
که چندین چرا بایدت گفتگوی
تو شو جز بانو سپه اندر گذار
که هم زنگ سپی بود هم رای زن
سپر آتش از هیزم نم گرفت
بیاورد می با یکی رود زن
بمی در دل اندوه را بشکریم
هم آغاز و فرجام هم کار او
که هر کاره و آتش آراز بنفت
تو این کار هر کاره آسان مگیر
بنام خداوندی یار جفت

تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بی هنر خیره این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
بپستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون نیز مشک
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد و غم خورد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چرا گاه این گاو کمتر شود / هم آب در خورش نیز کمتر شود
چو شاه جهان آن سخنها شنود / پشیمانی آمد از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگرباره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
ز پستان گاوش ببارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادور / وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را کار شد باز جای
ازان شیر باشد بختی بخورد / چنین گفت با زن بفرمان مرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
وزان پس ببین تا که آید فراز / همی کن برین تازیانه نگاه
همیداشت از زمانی نگاه / پدید آمد از راه بی مر سپاه
هرآنکس که آن تازیانه بدید / ببهرام بر آفرین گسترید
زن و شوی گفتا خوراک شاه / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند هر دو فراز / پیاده دوان تا بنزدیک شاه
گرت باز کار دانا بجز دا / جهاندار بر بود آن موبدا
بدین خانه درویش ده میزبان / زن و شوی پالیزبان
بدو گفت بهرام کای / ترا دادم این مرز و این بوم و بر
همیشه چو از میزبانی کمی / برین بخشش و پالیزبانی بکن
بگفت این و خندان شد از / نشست از بر باره بادپای
بروز سه دیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته دو شتر / رکابش همه زر و بالش ز بر
دو استر نشستگه شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندرون ساخته صف پیل / بر او تخت پیروزه هر رنگ نیل
همه پایه تخت در زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کرانه زرین ستام
صد اشتر همه از در لشکران / همه بر سران افسران گران
ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد چرغ شاهین کرو فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه
همی خواندندش طغری بنام / دو چشمش برنگ دو جام از خون
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج و با گاه بود
شتروار سیصد طرایف چین / فرستاده یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شصت باز / ببردند با شاه گیتی فروز
بیامد شهنشاه از فراخ دشت / همی تاختش از مشتری در گذشت
هر آنکس که بودند نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال / بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از موج دید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمان روا
ز دوری بود چنگال او از کلنگ / شکاری چو نخچیر بود از نهنگ
سرانجام شد در هوا ناپدید / کلنگی بچنگ آمدش بر دوید

بپرید برسان تیر از کمان / یکی بازدار از پس او دمان
دل شاه گشت از پی مرغ تنگ / همی تاخت از پس بر او بی درنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از گوشه باغ کاخ
بشد تا زمان با تنی خسته شاه / همی برد لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید از پس پشت باغ
میان گلستان یکی آبگیر / لب برنشسته یکی مرد پیر

خواستن سه دختر برزین را شاه بهرام در شکارگاه

زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر پس او نشسته چو عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند / با برو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز بازو ز طغری دلش تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
برفت از بر حوض برزین چو باد / بشاه شد و خاک را بوسه داد
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارست گفتن که ایدر بدست / بدین مرز با من سواری بدست
سر نام برزین برآید بماه / اگر شاه گردد برین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که امروز طغری شد از ما نهان
دلم گشت اکنون ازین مرغ تنگ / که مرغان چو نخچیر بود از نهنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بران گوی زین بر نشست / ببخت تو آید هم اکنون بدست
هم اکنون یکی بنده را گفت شاه / که شو هر درختی بسر بر نگاه
بشد بنده چون باد آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
که طغری بشاخ برآویخت است / کنون بازدارش بگیرد بدست
چو طغری پدید آمد آن برگرفت / که ای برزین شاه بی یار جفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران ابکیر / فرود آمد و شاه برگشت سیر
بیامد هم اکنون ستور از اوی / همان خیل داران و گنجور اوی
بیاورد پر می یکی زرد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جامی بلور / نهادند بر دست بهرام گور
چو شد مست برزین بدختران / چنین گفت کای پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست / ز گردنکشی زان سپاه آمدست
هلا چامه پیش آر و چامه گوی / تو چنگ آوری دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز و لشکر شکن
بدو گفت کاین دختران کراند / که با تو بدین شادکامی بنند
چنین گفت برزین که ای شهریار / سپینود چنگی کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی جام گوی و دگر چنگ زن / سیوم پای کوب شکن بر شکن
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / که شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر را / بکیوان برافرازم افسر را
بدو گفت برزین که ای شهریار / تو شاه و با رامش و میگسار
مران سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
پرستندگان از پرستنده شاه / بر نیان که از دود آن ماه
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز آکندنی هم پراکندنی

جهانا سزاوار باشد درست / بایوان من بنده گر هست سست
ز برزین چو بشنید بهرام گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
جهان تا بباشد همه جای تو / تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت برزین سه دختر چو ماه / برای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای توام / جهان بهره زنده برای توام
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دگر بد دگر شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زبان برگشادشان
ببرزین چنین گفت کین را نهفت / پسندیده چون دید بهرام شان
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه نشستند در عماری / ز رومی چهل خادم اندر برست
بگرد تبان بر همی راندند / برایشان همی آفرین خواندند
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ عنبر آگین خویش
چو آمد بیکهفته آنجا ببود / بسی خورد و بخشید و گفت و شنود
بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد / ز تیره ان پر کرگس باد
بیابان و گوران شده جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی جست کند این ماز از آن آذرین / ز خونشان شده لعل ریگ زمین
همی جود بهرام تا گور نر / بستی جدا شد یکی ماده گر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده هر دو بهم بر بدوخت / دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی شیر پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن خشم جوی / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینهٔ شیر چاک / گذر کرد با پر و پیکان بخاک
بر ماده شد تیز بگشاد دست / بر شیر تا گردنش بجست
چنین گفت کین تیر بی پر بود / بدین تیر پیکان او کند بود
سپاهش همه خواندند آفرین / کهای نامور شهریار زمین
ندید و نه بیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
بران مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید او پر از گوسفند / که آرد برین جای ناسودمند
بدو سرکشان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم برین مرغزار
همانا که سغدان گوهر فروش / تب اندر آورد ام از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند / بسجد همی از نهیب گزند
بخروار با نام گوهر است / همان زر و سیم است انبار است
ندارد جز از دختری چنگ زن / سر و جعد زلفش پر از بشکن
نخواهد جز از دخت دهقان خرید / کسی مردم پر از ان نادید
اگر نیستی داد بهرام شاه / مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی بگو مید / همان موبدش نیست بیدادگر
نگویی مرا کین دد از کرگ است / کرا او را خدای جهان یاد است
بدو گفت بهرام کین مرد کیست / ببر شد ز پیکان مرد سر
چو شیران جنگی بگشت او برفت / سواری سرافراز با یار جفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / بدیدار کن راه بر با سروش
بدو سرکشان گفت از در برو / زمین تازه پیش اندر آید نو
بشهر اندر آواز آن جایگاه / بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آی ای مرد با دستگاه
گراید و نگر باشد تب غمی / بگوشش آیدت نوش و آواز چنگ

چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامهٔ خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا پر آزار شد روزبهش
چنین گفت با مهتران روزبه / گر اکنون شود شاه ایران به ده
بگوید در خان گوهرفروش / همه سوی گفتار دارند گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر / نهد بیکران بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد / دگر در شبستان زرین برد
نیاید همی سیری از جفت جنگ / شب تیره زو جفت کرد دگر
شبستان مر او را فزون از صد است / شهنشاه از اینگونه باشد بد است
کنون نهصد و سی تن از دختران / همه بر سران افسران گوهران
شمردست خادم بمشکوی شاه / گر ایشان کنی جفت بی دستگاه
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم / بالی پریشان شود باژ روم
دریغ این بر و کتف و بالای او / دریغ آن رخ مجلس آرای او
نبیند چو کس بالا و زور / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه کرد از جفت و فرزند زنان / بزودی شود سست چون بیهشان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / تن سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند ز جهان ناامید
چو چوگان شود گوژ بالای راست / ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار آمیختن / گر افزون بود خون خود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود / ز بستر دل مرد پرخون بود
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده گفتن ز بهر ستور

رفتن شاه بهرام بسرای ماهیار و دختر او را خواستن

بشد شاه تا خان گوهرفروش / چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
همی تاخت گلگون بآواز چنگ / سوی خان بازارگان تیز چنگ
برد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را بار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی / از او بازگشتم به یکبارگی
چنین داد پاسخ که کشتای ام / تو مهمان ندیدستی ایدر مگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / ببهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد چنان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چو آمد ببالای ایوان رسید / ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / همه بدسگالان ترا بنده باد
نهالی بیفگند و بنشست شاه / ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زرد / نهاد و بر و خوردنیهای سرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بفرمود تا آب آورد دست
پرستنده را میزبان ساخته / یکی جای دیگر بپرداخته
همان میزبان ایستاده زیر گاه / نهادند و نشست نزدیک شاه
کنیزک ببرد آب دستان و تشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست / بمی رامش نام و آرام خواست
بیاورد جایی کنیزک نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و بمشک و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون برین با تو مهمان هم / ببهرام شادست کرو کام جم
فراوان بخندید از او شهریار / بدو گفت نام گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر کام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم / همی بر آسمان اندر آرد سرم
هم او میگسارست و هم چنگ زن / خرامان بسان یکی نارون

دلارام را آرزو نام بود
بیامد بر پادشا چنگ زن
چنان دان که این خانه سور تست
زن چنگ زن چنگ بر سر گرفت
تویی چون فریدون آزاده خوی
بهمان چنین گفت کای شاه فش
بکه کرد باید بروی تو بس
تن آرزو خاک پای تو باد
برو بر بران کو نه شد مبتلا
که دختر من ده با این دو تن
مرا گر همی داد خواهی بکس
اگر شهری گوهر با مهیار
بیاریم پیران دانشوران
بدو گفت بهرام کین بهده است
بدو گفت با دختر ای آرزو
بدو داد و بهرام گردش بخواست
چو خورشید تابنده بنمود تاج
بیامد سپردار وز دهگان
سپاه انجمن شد بدرگاه
چو دربان بدید آن سپاه گران
بدو گفت برخیز و بگشای در
ز دربان چو بشنید بگسر سخن
بیامد سوی حجره آرزوی
کنون خیز و جایی رو ای نیوش
من اکنون نیایم بگرد آم

هم از غمگسار و دلارام بود
خرامان بیامد بتی ارغنون
پدر پیر با تست گنجور تست
نخستین خروشش مغان در گرفت
منم چون شبستان و نام آرزوی
بلند اختر و کیدل و گردکش
چرا او را نمانی ز لشکر بکس
همه زند کاسنی برانی با
گر گیتی دانش گشت گنج طلا
چو خواهی که یابی مداد فزون
همانا کسب سوارست و بس
فزون آید از بنده شهریار
شکیبا دل و جز خواننده را
زمن فال بهرام را راه بدست
پسندیدی او را بمیار و خو
چو شب روز شد کار ناکشته است

آمدن [illegible]

چنان هم گما بر در شاه بر
سپردار بسیار وز دهگان
نهنگام خواب و جای است
بر چهد بنده از مرد کهن
بدو گفت ایا ماه آزاده خوی
بزبر سر افسر جهان بجو دوش
بجای پرستنده خشنود نم

پس رو سها گفت بردار چنگ
ببهرام گفت ای گزیده سوار
بدو گفت خشنی و بردار چنگ
همیشه بماند آزرده باد
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
کسی کو ندیدست بهرام را
رخانت بگلنار ماند درست
جهاندار از آن جامه و چنگ او
چو در پیش او مست شد شهریار
چنین گفت با ماهیار آرزوی
بگفتار و فر پسنده کرد
بمان تا برآید بلند آفتاب
ز فرخ بود ستی آن خواب ستی
پسندید تا شاه این چنگ زن
بدو گفت آری پسندیدمش
پرستنده تا زانه شهریار

هر آنکس که آزاده دست باز
بیامد ز رخت بیدار کرد
که شاه جهان مهمان تو
که من دوش مهمان شهنشاه بست
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار
لبان خالان نشستم بخوان

بر پیش گشت آی با بوق چنگ
بهر چیز مانندهٔ شهریار
یکی جامه باید مرا بید رنگ
بدانش روان تو پرورده باد
بچنگ اندرون خیره چند سپاه
ستوده سوار دلارام را
چو گویی همی برگ گل لاله است
ز دیدار و بالا و آهنگ او
چنین گفت با میزبان شهریار
که ای پیر آزاده نیک خوی
ببهرام گفت ای سوار بزرگ
سزاوار آن برآید ز خواب
وگر نیز کاری تو آراستن
تو این فال به تا توانی مزن
بچشم سزاوار چون دیدمش
بیاورد بخت از در کرها بیهار
زمین شد بکردار تابنده عاج
بجستند از آن تازیانه نشان
برفتند و بردند پیش سپاه
همان از پی خواب بیکار کرد
بدین بی نوایی و مهمان تو
چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی خان گوهر فروش
سر یاقوت سرخ اندر شهریار
که اندر تنم [illegible] استخوان

همانگه یکی بنده آمد دوان
وز آن پس بدو گفت گوهر فروش
بیامد بدست کرده کش
همه ساله گیتی بکام تو باد
چنین داد پاسخ که از جرد گشت
چو نان خورده شد آرزو را بخواند
همانگه چو از باده خسته شدند
عماری بیاورد خادم چهل
بیامد شهنشاه با روزبه
بیاورد لشکر به نخچیرگاه
یکی شارسان پیش آمد براه
بفرمود تا لشکرش با بنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست
بپرسید کین جای ویران چراست
نه گاو و نه سیم و نه پوشش نه خور
ز آب اندر آمد بدو آفرین
بدو گفت چیزی ز بهر کشت
ز افکندنی هست نه خوردنی
بدین میزبان گفت شاه ای کرم
اگر نان بدی از تنم جان بمرد
چنین داد پاسخ که گشت تیره
چه باید بجز کسی شور بخت
چنان چون که نام همی کیست بیس
بخور چند خواهد بردار بیز
چنین داد پاسخ که گر مهتری

که بیدار شد شاه روشن روان
کجا شد که با تاب گشتیم دوش
بر پیش شهنشاه خورشید فش
بهر جای با تاج نام تو باد
خردمند چیزی نگیرد بدست
بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ز فرخ بکام دمادم شدند
همه ماه روی و همه دلگسل
گشاده دل و شاد از ایوان
ز گرد سواران ندیدند راه

رفتن شه بهرام از نخچیرگاه بر خانه [illegible]

پس اندر کشید آنکه بود از پس
میان ده این جای ویران چراست
نه مردی و آتش نه پا نی و ر
جهانجوی را بد شد از دست
فراز آوری ای مرد مهمان
نه پوشیدنی و نه گستردنی
چنان کردنانی سگی ان انم
اگر چند جانم بر از نان
مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
که بستر کند او ز برگ درخت
ببخشای بر من ایا زاد مرد
چه جویی از این بینوا خانه چیز
بیالی بکن جنگ با لشکری

برفت آرزو و پای و پاشمار
چو بشنید دختر ز در بر بخواندم
بدو گفت شاها روان بخرد را
ز نادانی اندک کارم
زمین بوسه داد از زمان با هتار
بفرمود تا چنگ بردار شاه
بیامد بر پادشا روزبه
بشد آرزو تا بشکوی شاه
نخفت آنشب و بامدادان پگاه
همی رفت لشکر بکردار کرد

شکسته دری دید پهن و دراز
خداوند گفتا این سرای تست
مرا دیدی اکنون سرایم ببین
همه خانه سرگین بد از گوسفند
چنین داد پاسخ که بر میزبان
بجای دگر خانه جوی سرا
چنان داد پاسخ که آید ز تکان
بدو گفت گرت گوسفند
یکی خانه کرزین کرد ار پلاس
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
گذرنور بدو گفت کین ای کبیر
همانا ندیدی تو درویش مرد
چه نامی بدو گفت فرشیدورد

پرستار با طوق و با گوشوار
همی از دل شاه خیره بماند
بزرگاست کاکو امو را
کانم کرد دیوانه شد ایم
بیاورد خوان و بیاراست کار
همان جامه کو پیش فرمود شاه
گزیدند جای مر او را بده
ز گوهر نهاده بسر بر کلاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همی تا رخ روز شد لاجورد
براز برزن و کوی بازارگاه
گذارنده را نه کسی کیست تنه
بیامد خداوند و برد نماز
همین بخت بد رهنمای منست
بدین خانه نفرین بر آزار من
یکی طاق بر پای جای
بخیره چرا خنده ای میزبان
که اندر همه کار با بینواست
که خوردی ور فتنی بر دش نماند
که آمد نجات تو سرگین کند
خداوند آن خانه آورد پاس
چه بایستی همی پیش سخن خیره خیر
بدیدی فروزد ز داد
ز پیری فرو ماند از کار کرد
نه بوم و نه پوشش نه خواب

بگفت این و بگریست چندان بزار
که بگریست از آواز او شهریار
کنیز بدو گفت پروردگار
سرآرد مگر بر من این روزگار

صفت کردن مرد خار[illegible] بهرام

چو بیرون شد از نامور شارستان
بپیشش درآمد یکی خارستان
چو از دور دیدش یکی مرد پیر
همی خار کندی بدین حال بر
تن ناتوان کشته از کار سست
تو در جنگ این خار با خون زال?
گر روز هم گردت قسمت چنین
دگر باره بهرام گفتش که پیر
دهم مرترا از روز بور بسی?
بگو تا چه رایت بود ای جوان
ببهرام گفتش سخن سر بسر
زمین پر ز آگنده دینار هست
اگر گسترندش فرو شد بزر
دو جامه ندیدست هرگز بهم
درین خارزن داد دینار چند
کجا نام او بر زد به روز بود
درین خارزن گفت از بد بود?
دلفروز نام این خارزن
دلفروز بد کیست افروز شد
شتر بود در کوه ده کاروان
زگاوان زر و زر گاوان شتر
ز شیر از و از ترف سیصد هزار
چنین گفت کای شهریار جهان
دبیران یکایک بر خواندم
برین کوهسارم ده دیده برام
چو آن نامه برخواند بهرام گور

که گردون گردان بکام تو است
بنزد تو باشد ایا او بکسل
ایا شاه ایران و توران و چین
همین پرسم از تو سخن دلپذیر
که دانم که هستی تو از مفلسی
سخن را نمانم به پرده نهان
کنیزک رسیدی زر و مال و گهر
که مغز باد ش تن درست?
یکی خانه دارش کند پر گهر
از و بیت هم بر تن او ستم
بدو گفت اکنون شوی ارجمند
سوار دلیر دلفروز بود
همی خار چینی کنی روز و رو?
گراز نده مردی قوی بد بتن
چو آمد بدرگاه پیروز شد

چو بهرام نزدیک آن مرد پیر
بپاسخ بگفتش ایا ای جوان
که چشم جهان از تو بیش از ان?
اگر راست گوی و هم زر ترا
بپاسخ بگفتش شاه جهان
چو بهرام شرح کنیزک بگفت
بگو سفندش دو صد هزار
شکم گرسنه کالبد برهنه
شبانش همی گوشت خوش و شیر?
چنین گفت با خارزن شهریار
بفرمود تا از میان سپاه
فرستاد با او هم صد سوار
ازان خواسته صد یکی مر ترا
گر از ماه اسپی به دو داد جفت?
بیاورد لشکر بکوه و دشت

بپیشش درآمد یکی خارستان
همی خار کندی بدین حال بر
بگفتش که ای مرد با رای و بر
سرانجام کارم شده ناتوان
همه دشمنانت ستهور باد
گراز خارکندن رهانم ترا
که دانم که هستی زگردنکشان
گر چو نت آمده بر بگفت
همان اشتر و اسب زین هم شمار
ز فرزند و خویش و از بار و بنه
خود او نان ارزن خورد با خم?
گر از گوسفندش ندانی شمار
بیاید یکی مرد دانا براه
گزین کرد شایسته کارزار
بدین مرد مان راه بنمای راست
که با او بیابد که کردی تو جفت
همی گوسفند از عدد در گذشت
بهرکان نزد بر یکی ساروان
زپشم شتروار بامی ترسر?

فرستادن بهرام گور [illegible] او

شتر وار بد بار بر جوی آب?
ز توشه دگر آنکه اندر جهان
درین کوه آباد بنشانده ام
بدان تا چه فرمان دهد پادشاه
بدستش اندر افتاد ازان مایه سوز

یکی نامه بنوشت بهرام گور
بی افکن یکی گنج ازین خواسته?
شمارش به دیدار نامد هنوز
بپوستی برافکنده بوتان مرام?
ازو گشت دیده پر از آب گرد

بنزد شهنشاه بهرام گور
سیوم سال کرد و آراسته
نویسنده را پیش بنشست گور?
بران نامه بر نزدیک شاه
بروها ی چنگی پر از تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست و می و چینی حریر
بخت آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیروز به روزگار

پاسخ نوشتن بهرام [illegible]

خداوند دانایی و فرهی
خداوند دیهیم و شاهنشهی
بگفت آنکه کرد او گر بودمی
همین مرد را نیز ننشود می?
نیاورده کرد این نزد زنی?
ز یزدان توبودش بدل بر سپاس
یکی پاسبان بد برین خواسته
چه باشد به یکباره سود نشد?
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ
نه بیندم دل در سرای سپنج
فریدون نه بنداشت اندر جهان
نبد داد کرنا جوانمرد بود?
کسی زین بزرگان بدین اندر است
ببخشش و بر سوی یکسوی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز
بیازار کانی که کشتی است?
اگر کودکانی که هستند یتیم
که کاری نداند ولی کوشش اند
برایشان ببخشش آنچه خواسته
ز گنج نهاده شوی بی نیاز
نهان کرده دینار و خورشید و دُر
که باید کردنش همی از خاک
سپهر کذارنده یار تو باد
فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا فرش شاهنشهی
نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام و آرام و رامشگران
که خرم مرادم بود کارزار
شادی همی روز بگذاشتم
ز می جام زرین بباید بسی
برو منزد پویان بهاری بود
زمین تیره و آسمان لاجورد
چو با مهرکانی پر پشم خز
که اندر جهان یادگاری کنیم
یکی گفت کای شاه خورشیدچهر
همی بچگان شیر با در نگان?
کنون بچه باید ربودن ز شیر
گر در مهرگان بچه دارند زیر
سه فرسنگ بالای او بیشه بود?
به یکسال اگر شیر گیری بدست
جهان هم نگرد و ز شیران تهی
به جان خر و جنگ شیران بخت?
بپرده سرای آمد از پیش شاه
گرفتند سالار کلاه و نگین?
بنخچیرگه شد چو سپیده بزد
بنخچیرگاه تو بر بر افکند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب
هم از خورد نیها که بد بکسره

بند هم کسی باشد رهنمون
همان بد کزان مرد با سپاس
دل و جان ازان افزون شد نگار?
براندشت چه گرگ چه گوسفند
گرو خورده و گوشش نیاید یکی?
نسازیم ازان رنج بی کنج?
همان ایرج و تور و سلم از جهان
بیم اگر او دل براز دریغ?
برین با خداوند بیکار نیست
توان خواسته کرد کم هرچه هست
گر از بد بهشتی بباید جواز
کسی را که نامت و انباز هست?
چه در مرده و چه بیشان زر و سیم
زنانی که جستی و پی گشته اند
برافروز جان روان کاسته
تو با اگر رفتی سوی گنج باز
جوان پیر مانی تا نباشد درد
مرا ورا چه دینار و گوهر چه خاک
همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند در نامه بر مهر شاه
بباغ بهار اندر آمد پری?
بفرمان بیزدان و پیروز بخت
بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار
ز تاج جهان بهره برداشتم
کنون برگل آمد ز روی بهی?
که اندر جهان یاد کاری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد
بنخچیر باید شدن سوی خز?
براندشت باشیم و کاهی کیم?
نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان

کشتن بهرام شیر [illegible]

تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه آزاد
ابا موبد و پهلوان و سپاه
همی خواند لشکر بر و آفرین
شتابان ازو آن پهلوان گشت
یکی دانشی مهربان پیشکار
بکسترد و مشک از بر جای خواب
بیاراست سالار خوان از بره

چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد برین جره میگسار / نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کین پادشاه اردشیر / که بر یاد شاه از نخست او بجب پر
سزاوار او بود ما کهترم / اگر کهتری را خود اندر خورم
برزم و ببزم و برای و بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان
جدا کرد کز اسکندر اندر روم / با ایران و توران شد آن مرز و بوم
کز او ناجوانمرد بود و درشت / که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین / بر او باد نفرین ز جویای کین
مبادا جز از نیکوی در جهان / زمین در میان کهان و مهان
بیارید گفتا سناوی کرسی / خوش آواز و از نامداران تنی
بگردد سراسر بگرد سپاه / همی بر خروشد بی راه و راه
بگوید که ای شهر ترکان و قرز / گرانگوهر و زر و دینار و گنج
بخوانی تا بخشایش چیز نیست / بیارد کسی ناسزاوار دست
بر اسپش نشانم ز پس کی و پای / از آزادگان یاد و نگار جوی
دو پایش ببندید در زیر اسب / فرستمش تا خوان آذرگشسب
نیایش کنند پیش یزدان پاک / پرستش کنند پیش یزدان پاک
هر آنکس ده و چیز او را گر چیز / از او بستد و چیز کی کرد چیز
دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور
کنازنده بر شاه و سپاه / پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت گوگان کا نژاد / بجایی که شاید بباید نشست
نباید زدن جز بسر و ان / گر از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن گزین لشکر نامدار
که با کیست زین شکوه تیر و کمان / هر اندیشه با مرد جنگی کمان
چو تو تیرگری و شمشیر و گرز / ازان خسروی فر و بالا و برز
همی لشکر شاه را اندر شرم / به تیر و کمان برشود دست رزم
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / چو او بگسلد روز بهرام گیت
برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو زه را بکشید یکی زه گور
چو آمدش هنگام کنبا نشست / بر گور نر با سرونش ببست
هم انگاه گور اندر آمد به بر / برفتند گردان بزرین کمر
شگفت اندرین زخم او ماندند / یکایک بر او آفرین خواندند
کسی پر و پیکان و تیرش ندید / به بالای آن گور شد تا بدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر بر او خواندند آفرین
همه پهلوان گفت کای شهریار / ببینا دو چشم بدت روزگار
سواری فرود و ما همه بر خوم / هم از خردوان از هنر کمتریم
همه گفت شاه این نه تیر بخت / که هر روز گردت گیر هست

نخچیر کردن شاه بهرام و هنر نمودن

برانگیخت آن بارکش را ز جای / تو گفتی شد آن اسب پران ز جای
یکی گورش آمد ش زنده شد / بچه پیش او رفت تا زنده شد
رسیدند نزدیک شاه و مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیمه شد گور تا پای اوی
ببینا دو چشم بد این شاه را / بجا نهی بر فلک ماه را
چنان زخم دیدند بیدار کن / خردمند گفت این تن و شمشیر و زور
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
که گوری فرو شد بدو نارگان / بایشان دهید این همه رایگان
یکی مرد بر گور لشکر گشت / که یکتن مباد اندرین بوم و دشت
بند رفت و فرمود تا باز ساو / بخواهند و گر چند شان بود تاو
ز بر تو و با نامداران جسن / بر اوند بسیار و بنیاد خشنز

همه را اندرآمد ز جنبش تنگ / بگشتند و از جنگیان کس نماند
هر آنکس که زیشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بر ایشان همی تاخت فرسنگ سی / پس پشت او قارن آرای
چو برگشت و آمد به نخجیرگاه / ببخشید چیزی کسان بر سپاه
به پیروزی خان چو سر بر فراخت / همه کار کاری ز یزدان شناخت
گراو داد و بر ننگ و بد دستگاه / کرد آرند و افتاب و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه جنگی ستور
ز تیزی روانش همی آگند / دلش زان بزم تخار آکند
بیک روز و یکشب بیاسوده شاه / ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
بیامد از آموی کشپاس شست / گذر کرد بر آب ریگ فرب
چو خورشید روی هوا گرد زرد / بیفتاد پیراهن لاجورد
زمانه شد از گردش او چرخ / جهانجوی بگذشت بر پای میغ
همه لشکر ترک بر سر زدند / بنوم و برش آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه تخت / بر زیر بر پرسی را چپ
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و جنگ آوران تو
همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل خاکسار
گوش ابزد کالبد اختر ا / بر آزادگان جهان مهتر ا
گرایید و ان که خاقان گرفتار است / ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سرکشان مریز / نه خوب آید از تا داران ستیز
گراز ما همی باژ خواهی رواست / سر بیگناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم
دل شاه بهرام بر ایشان بسوخت / به دست خرد چشم خشمش بدوخت
ز خون ریختن دست کردان بخست / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو برگشت و آمد بشهر فرب / بر از رنگ رخسار پر خنده لب
بر آسود یک هفته لشکر بخواند / ز خاقان مهتر ابر زنوش خواند
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را از ایران و ترک و خلج
نبودی که در جز بفرمان شاه / همان نیز چون نیاکی بیاه
بلشکر همی مرده شمر نام / خردمند با گوهر و نام و کام
مر او را به توران زمین شاه کرد / سر و تخت او را فرما کرد
چو شمر از بر تخت سیمین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر
بزرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز بیکار ترکان و کار سپاه

نامه نوشتن بهرام به ایرانیان از فتح توران

سر نامه بود آفرین جهان / خداوند کیوان و بهرام و ماه
از این بنده کرد کار جهان / نبشتم یکی نامه از مرز چین
خداوند پیروزی و دستگاه / نبشتم همین نامه بر پرنیان
بزد و بر او ربا یان ز میان / هر آنکس که از رزم خاقان نجست
بزرگ و بزرگان ایرانیان / ز گردش فرازند آگه و چهر
ازین جنگ جویان بباید شنید / همه مرز شد همچو دریای خون
سپه بود چند انگه گفتی سپهر / وزو چرخ گردنده بر پا شد
سر تخت بیدادگر شد نگون / کنون لشکر آوردش از چین
برزم اندرون او گرفتار شد / زبان چرب و دلها پر از خون
جگر خسته و دیدگان پر ز خون / هنر رفت از آنکه بدخواه بود
همه گردن سرکشان گشت نرم / بیایم بکام دل نیکخواه
براه آمد آنکو بی راه بود / چو آن نامه نزدیک ایرانیان رسید
کنون از پس نامه من بیاسا / ز شادی دل شاه بر بود
شد بنده بود ان پیش او / هر آنکس که بود از یلان دوش او
بشادی از ایران برآمد خروش / نهادند کس آواز گوش

دل بخردان ز تشویر شاه
کز اندیشه گرد فرمان دیو
وگر چند فرمان بزرگان کند شاه
پس این نامه را زود پاسخ نوشت
گرفتند خاقان چین را بیاد
یکی موبدی نام او برزمهر
ز گفتار او شاه خشنود گشت
پرستنده کانرا ببخشید خز
پراکنده از چشم گاوان و میش
بیاورد پس سنگهای ادیم
ز گیتی دل هر که درویش بود
چهارم هر آن تیر کز کار کرد
ششم هر که آمد ز راه دراز
غنیمت همه بهر لشکر نهاد
گهرها که بود اندرو آزده
وز آنجا که شد سوی طیسفون
چو نرسی بدید آن سر تاج شاه
بفرمود بهرام تا برنشست
بیامد نشست از بر تخت زر
ببخشید گنجی بمردی نیاز
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد
سیوم روز بزم روان ساختند
سر نامه کرد آفرین از نخست
برین گفتها بر نشانه منم
از ایدر برفتم بانگ سپاه

همی بود پیچان ز بهر گناه
ببرزد دل از راه کیهان خدیو
ببخشد مگر نامبردار شاه
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
بنومید از نامبردار شاه
بران زنده تن شاه بگشاد چهر
چنان آتش تیز بی دود گشت
وز آتشکده روی بنهاد نیز
که بر پشت پیلان همی آیدش
بگسترد شاه آن بر و تخت و نیم
دگر ناتوان از کوشش خویش بود
فرو ماند از روز تنگ و نبرد
همیداشت درویشی خویش راز
نیامدش از آن کندن هیچ یاد
بکندند دیوار آتشکده
که نرسی بد و موبد رهنمون
درفش الفروز و چند آن سپاه

باز آمدن بهرام گور به پارس و بخشیدن باج [illegible]

در تنگ زندان گشادند باز
ز هر بزرگان یکی سور کرد
نویسنده را پیش بنشاند [illegible]
بدان گور و از اندازه بس نشست
سر راستی را بها نه منم
شدند آنکه بدخواه بدگو بدند

بپوشش بنزدیک موبد شدند
چو پاسخ شنود آن بر خوب و زشت
بپذرفت نرسی که ایدون کنم
که ایرانیان از پی ارز و رنج
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین
بیامد بنزدیک شاه جهان
چو شد ساخته کار آتشکده
خرامان بیامد بشهر صطخر
هزار و صد و شصت قنطار بود
بره بر هر آن پیل کو را بدید
سه دیگر بفتیان ببخشید سیم
به پنجم هر آنکس که بد پارسا
بریشان ببخشید چندین درم
بفرمود پس باج خاقان چین
بزر و بگوهر بیاراستند
پذیره شدندش همه موبدان
پیاده شده پیش او بر نماز
زمانه پر از رامش و داد شد
بران سور هرکس که بشتافتند
همی خوردن آنکه که بگشاد چهر
بکوشید تا رنجها کم کنید
که چندان سپه کرد آهنگ جنگ
یکی نامداران چو خاقان چین

بر پادشاه جهانبان شدند
هم این پوزش ما بباید نوشت
که کین از دل شاه بیرون کنم
جهان از پی بوم و فرزند و گنج
نه بر شاه بودی کسی را گزین
همه پیر و برنا گشاده زبان
جهان جای نوروز و جشن سده
که شاهنشهان را بر و بود فخر
درم خواست از گنج و دینار داد
رباطی که از کاروانان شنید
زن بیوه و کودکان یتیم
توانگر نکرد ای از گنج یاد
بند شاه روزی ز بخشش درم
که پیش آورد مردم پاک دین
سر تخت آذر بپیراستند
بزرگان ایران و کندآوران
بزرگان و هم موبد پارسا
گرفت از زبان دست او را
بزرگان به پیش اندرون با هنر
دل غمگنان از غم آزاد شد
همه خلعت و مهتری یافتند
یکی نامه بنوشت شاه از بهر
دل غمگنان شاد و خرم کنید
جهان آهنگ این نامدار انجمن
جهاندار با تاج و تخت و نگین

بدست من آمد گرفتار شد
بخوبید که چشم من بیاد
به هر کار و داری و خود کام
هر آنکس که درویش باید بشهر
همه بند کازاد دارید خوار
بکوشید و پیمانها نشکنید
بیزدان پناهید و فرمان کنید
به پاکان گرایید و نیکی کنید
چو از زر نوشتند خاقان چین
خداوند بخشایش و فیروز
بهر سو نوندی سوار و هیون
زن و مرد و کودک بیاسودند
وز آن پس بخوردن بیاراستند
جهانی بر آتش نهادند روی
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
خراسان ترا دادم آباد گیر
بفرمود تا خلعتش ساختند
برفتن دو هفته درنگ اندرش
بفرمود تا موبد موبدان
چه مردست و اندر خرد با گهر
یکی مرد بیرست با رای و شرم
یکی پرسش بود کامد ز روم
همه کهترانش کرد رامش
بموبد چنین گفت بهرام گور
بزرگست و از تسلیم دارد نژاد

سر تخت ترکان نگونسار شد
جز از راستی اندرین مشن مباد
نوشتم بر و پهلوی نامه
کز از روز شادی نباشد بهر
که هستند هم بنده گرد کار
پی و پیچ پیوند بر برکشید
روان را بمهر کسی کو کان کنید
دل پشت خواهندگان نشکنید
سر خامه را کرد مشکین دبیر
شهنشاه بخشنده بهرام گور
همی رفت با نامه رهنمون
ز هر کشوران خانه پردخت شدند
می و رود و رامشگران خواستند
بر آواز میخواره شد بهره گوی
گر ایدر جهان دید از آلگوز
دل زیردستان ما شاد کی
گران مایه گنجی بپرداختند
تن آسان خراسان بجنگ اندر آتش
برفت و بیاورد چندی روان
که دارد خرد از روان بهره یاد
سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کنون چیره گشت اندرین مرز و بوم
که روز شکاری یکی اندر میش
[illegible]
سخنگوی گفت ار داد بیاد

مرا کرد پیروز یزدان پاک
نخواهم خراج از جهان شش سال
که با زیردستان جز از رسم و داد
فرستید نزدیک من نامتان
ز چیز کسان دور دارید دست
مجوید آزار همسایگان
ز درویش چیزی ندارید باز
هر آنچیز کو دور گشت از نشست
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت
سوی مرزبانان فرمانبران
چنین نامه آمد بهر کشوری
همه خواندند آفرین نهان
بیک نیم از روز خوردن بدی
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
به نرسی چنین گفت کز روز شاه
نگر تا نباشی جز از دادگر
بدو گفت یزدان پناه تو باد
چو نرسی شد [illegible] بر گذشت
بدو گفت و شد کار قیصر دراز
بدو گفت موبد که نوشه بدی
کسی کش فلاطون بدی اوستاد
بتر چرخ چون مار در ماه دی
یکی مرد تندی بباید گزید
مرا گر جهاندار پیروز کرد
یکی قیصر روم و قیصر نژاد

سر دشمنان اندر آمد بخاک
اگر زیردستی بود یا همال
نباشند وز آن بدگمان شاد
برآریم از آن آرزو کامشان
بی آزار باشید و یزدان شناس
چو آن بزرگان و پرمایگان
هر آنکس که هست از شما یادگار
بد آنچیز نزدیک باشد گزند
دل دادگر خوانند و خوب زشت
خردمند و دانا و جنگی سران
به بزرگ داری و هر مهتری
بران داد کرد شهریار جهان
دگر نیمه زو کار کردن بدی
ببخشید درون آنچه گشت سیر
گر آید بر او با کلیس و کلاه
بیاویزد جنگ اندرین رهگذر
سر تخت خورشید جای تو باد
برفت و بیاورد چندی ز دست
رسولش همی یاد داور گواه
جهاندار با فره ایزدی
خردمند و با دانش و نامدار
تنش بسته و رخساره زرد
ازین مرز کس را بکس مشمرد
شب تیره بر بخت من روز کرد
فریدون و را تاج بر سر نهاد

اگرچه فرستاده قیصرم / همان چاکر شاه و را کهترم
ار ورای رسانم ز قیصر پیام / کجا دیده‌ور آن سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی / سخنگوی را بیشتر آب روی
نهفته بود تا شود موبدان / ز شه پیش با موبد بخردان
لب شاه از آواز پرسنده گرد / ز نادانی هستی بود با او سیاه
کزان چیست این در نهان نهفت چیز / ز رومی بپرسید خواهد بنیز
شنوده و هرگز ندانند نهفت / بهر دانشی بر تو دانا مرد

[illegible] فرستاده قیصر [illegible] بهرام [illegible] موبد [illegible]

سخنگوی کش داننده ناسفت / سخنها ز قیصر بگوید گفت
به موبد چنین گفت کای پرهنر / چه چیز آنکه خوانی همش اندرون
دگر آنکه چونش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / همان بیکرانه چه و خوار چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد نهفته مرا / گرشتاب از راه و دانش بجز
پس آنکه بدو گفت کاین بی‌شمار / جواب سخن سربسر گوش دار
مرین را اگر گفتنی نو پاسخ حکمت / سخن در برون و اندرون اندر است
برون آسمان اندرونش [illegible] / ز بر فرزدان فرمان روان است
همان بیکران از جهان آفرید / گز و تاب گیری به دانش بدست
برستش چو بهشت او دوزخ / بدان که باشد به یزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
خود دارد ای مرد بسیار نام / رساند خود پارسا را به کام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خود دور شد و در ماند جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی و دانشش
گهی بردبار و گهی رازدار / که با شد سخن بانژاد استوار
پراکنده اینت نام جز او / از اندازه و کام او بگذرد
دگر آنکه زو جهاندار خواه / بهر دانش از کرده کرد کار
من این دانم از راستی پاسخ او / فراخت راز جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
چو بهرام بشنید شادی فزود / بدانش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد و دینار نیز / همان جامه و اسب بسیار چیز
فرستاده قیصر نامدار / سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد به در / خرد یافته موبد راه بر
بدو پیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / گرای مرد هشیار دل پاسخ گفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر گرد و آن بباید گریست

سؤال کردن موبد از فرستاده [illegible] قیصر روم

چه داری تو اندر جهان سودمند / که از کردش مرد کرد و بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکوی ناسزاوارتر
ز نادان و دانا ز دیو [illegible] / شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو گهر / مغاک تش های بخشکی ببر
فرستاده گفت ای پسندیده گوی / سخنها ز دانا توان یاد کرد
توانگر کرا گویم و کز نه داری نگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / گر اندیشه باز گرده سخن

ز گیتی هر آنکو بی‌آزارتر / چنان دان که گرگش زبان کار کرد
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ای پاک دین
که تخت شهنشاه بیند همی / چو موبد بر او برنشیند همی
به دانش جهان را بلند اختری / نبود از هر مهتری بهتری
اگر باژ گیری ز قیصر سزاست / که هستور تو در جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / ولیکن ندانسته چون کل اندر
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد بر آمد ز [illegible] سپاه
ببخشید رومی زمین سربسر / برین پهلوانان بر خاش خر
همی خواهم از کردگار جهان / که نیک و بد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنم / ز خاک سیه چشم بیدار کنم
چه دارد در دیگر سپاهی / کرا او جاودانه نیکی شناس
چو خشنود گردد ز ما دادگر / غم هستی روز فردا مخور
دل زیر دستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتند شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
خروشان بر او آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور پاک راست
جهان از بد اندیش بی‌بیم گشت / وزین مرزها رنج و تنگی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد و بخشش [illegible] روان
ز هندوستان تا در چین / ز دزدان پر آشوب [illegible]
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز هند
چو بشنید شاه این پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بنده شد
چنین گفت کاین کار من از نهان / نیازم نگویم بکس در جهان
به تنها بجنبم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / بگویم بایران و آزادگان
بشد پاک دستور او با دبیر / جز این نیز هر کس که بد نام گیر

[illegible] بهرام [illegible] شنگل شاه [illegible]

یکی نامه بنوشت [illegible] رای / چو از دانشم آفرین خدای
سرنامه کرد از نخست آفرین / همه چیز [illegible] و از دو گیتی
ز چیزی که او داد بخشنده را / پرستنده و تاج دارنده را
هر آنکس که او شاه کشته از خرد / جهاندار اگر دارد [illegible] سپر
رهاننده خرد مردان از بلا / ستاید کسی کو بود مبتلا
نخستین نشان خرد داشتن / کز و بد همه ساله ترسان بود
تواند از او خود ندانی همی / روان از خون درفشانی همی
اگر تاجدار از نمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه [illegible]
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین با بد اندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / بدیر پیش شاهان ماننده بود
که از ما نبودند هم داستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود / به بیداد آن بد که خود کرده بود
چنان هم کسی بینم آیین تو / هم از بخشش و فره و دین تو
مرا ساز جنگ است هم خواسته / همه لشکرم یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / به هند اندرون لشکر آرای نیست
تواند برگانی ز نیروی خویش / همی هیچ از پای بر جای خویش
فرستادم اینک فرستاده / سخنگوی و با دانش آزاده
اگر باژ بفرست یا جنگ را / به بیند [illegible] سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هنر گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بنوشت شاه [illegible] / جهاندار بهرام یزدان پرست

گر تاج کی یافت از ایزد که گرد / بخورد او ماه اندرون روز گرد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باج سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست ساز نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامدارانش همراه نه
بیامد بر شاه هندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
بر آورده بودند سر در هوا / پدر بر پدر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان همه بر به پای / خروشیدن زنگ با کره نای
شگفتی در آن بارگه در بماند / دلش را بیاندیشه در نشاند
چنین گفت با پرده داران او / نیوشیده و پای ایران او
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد برین بارگاه

رفتن بهرام گور بنزد شنگل شاه و پیغام رسانیدن

هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بیازش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
از او رش همه سیم و یکسر بزر / نشانده بهر جای چندین گهر
بیاراستش را دید بر زیرگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / بر پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زرین بلور / نشسته برو شاه با فر و زور
بتخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بر آن زر کرسیش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو شد گفت بگشاد از دو بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم بفرمان شاه / گر ایدون که ما را بهی رهنمای
برو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز پاسخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد / که چون او بگیتی نزاد از نژاد
بزرگان همه گوش دارند و بند / نخجیر شیران شکار ... بند
چو شمشیر خواهد به رزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
پیامی رسانم سوی شاه هند / جهان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شه نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران داستان
چو آن نامه برخواند شنگل ز سر / رخ تاجور گشت همچون زریر
دو گفت ای مرد چیره سخن / بگفتار شتاب و تندی مکن
بزرگی که نماید همی شاه تو / جهان هم نماند همی ماه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
کلنگ است شاه تو و من چون عقاب / و با خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
شنیده همه بوم گنج منست / نیاکان ما دو سپیچ ...
دگر گنج بر گستوان و زره / چو گنجور ما بر گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تو آری شنید
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشمم خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / جهان زنده پیلان و کاه مرا
همه کوه و دریا ز گوهر پر است / بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / در گنج کافور نا گشته خشک
دگر داروی مردم دردمند / بروی زمین هر که گرد آورند
همه بوم ما را بدین سان پر است / اگر زر و سیم است اگر گوهر است
چو هشتاد شاهنشه با تاج زر / نیوشان ما تنگ بسته کمر
بزرگان همه زیر دست منند / بیچاره کی در برت هستند

بهند و بکابل و ختن پاسبان / نرانند جز نام من بر زبان
همه باج ما را ستاننده ام / بر سیستان کرد افزاینده ام
بشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / گرفته ز ارکوب شیر و دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکرد این نهاد
همان نامبردار سپهبد مرا / ز لشکر که خوانده مرا شهریار
ز پیوستگانم هزار و دویست / گزیت آن کسی را بود ...
همه زاد بر زاد خویش منند / که در هند بر پای پیش منند
گر آیین ... بی پیچ آزاده را / بگستی بتندی فرستاده را
سرت را چه آکنده ای از نخست / شدی مویه گر بر تو بر تخت
برو گفت بهرام کای نیک رای / اگر مهتری کام گیتی مخار
مرا شاه من گفت گر آگهی / که گر بخردی کام گیتی مجوی
ز درگه دو دانا بدیدار کن / که داری ورا کامران در سخن
گر ایدون که زیشان برآیی به چنگ / یکی بر دو آن درم بگذرد
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با کیقباد ...
وگرنه زمردان و جنگ آوران / کسی کو گراید بگرز کردن
چو بشنید شنگل به بهرام گفت / که رای تو با مردمی ...
زمانی فرود آی و بگشای بند / چگونه سخنهای ناسودمند
یکی خسرو ایران بپرداخته / همه هر چه بایست برساخته
بر آسود بهرام تا نیمروز / چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بیاراست بزمی خوبان شاه / ورا ایوان پرستنده شکوه
چو در پیش شنگل نهادند خوان / کسی را بفرمود کو را بخواند
بشد نیز بهرام و دو خوان نشست / جهان دست کش و دل را
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خورد و / همان زیر زربفت گسترانی
بزرگان چو از باده خرم شدند / بتیمار نا بوده پیغم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای / بکشتی که باد نیرو ار زندگی
برفتند شایسته مردان کار / ببستند شان بر میان نهاد
همی زور کرد آن برین این برآن / گرازان و پیچان دو مرد گران
چو برداشت بهرام جام بلور / بمغزش چنین آمد اندیشه بر
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ...
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست / بمردی خشم آورد بالای را
کسی را اگر بگرفت از ایشان میان / چو شیری که یازد بگور ژیان

تیر انداختن و چوگان زدن بهرام گور نزد شنگل شاه

همی بر زمین زد چنین کاستخوان / بگفت و بیالود رنگ رخان
دو ماند بد شنگل اندر شگفت / از آن برز و بالا و آن بود و گفت
بهندی همی نام زد ... / ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند متازی و شکوا ... / برفتند از ایوان گوهر نگار
شه هندوان بازو بر نشست / بمیدان که آید چوگان ...
برو نزد با شاه تیر و کمان / همی تاخت بر آرزو یکزمان
ببهرام فرمود تا برنشست / کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی هست با فر و نام
همی تیر و چوگان کمان آورند / چه فرماند بشاه آزاده خو
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / نشان سواری بود بیکان
تو با شاخ و یال و ... / بزه کن کمان را و بگشای دست
کمان را بزه کرد بهرام گور / برافکند نغز آن نگار در ستور
کی تیر بگرفت و بگشاد دست / نشانه بیک چوبه درهم شکست
گرفتند کم سر برو آفرین / سواران میدان و مردان کین

اگر خویشتن شاه کهتر است / برادرش خوانم هم اندر خورست
برادر توی شاه را بیگمان / بدین بخشش و زور و تیر و کمان
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این برز و تیر و کمان
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاده کار آگهی نام مند
از ایران کسی مرد یکنام / نه دهقانش نژاد و هم فرز آرام
مرا باز گردان که دورست راه / نباید که آید بدو خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو برازست ما را سخن
نباید که گردم برفتن شتاب / که رفتن بر او دی نباشد جواب
بر ما بباش و دل آرام گیر / چو پخته نوائی می جام گیر
پس آنگاه دستور پاسخش خواند / ز بهرام با او سخن چند راند
از آن پس بفرزانه خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
کزین مرد بهرام را خوش نخست / که از پهلوان نام او کس نجست
بگویش بران رو که باشد جواب / که پیش شه هند بفروزی آب
گمان کرد باشی بنزدیک او / نگهداری آن رای باریک او
هرانجا که خوشتر ورا آبت تراست / سپهبد اگر با زوی ملکت است
نگر نام کرده بدین مرز ما / فزون کرده از فر او ارز ما
ورا از دو سالار لشکر کنیم / بدین مرز با از ما سر کنیم
بیاید جهاندیده دستور شاه / بگفت این بهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخن گوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم بگنج / که از نیستی چند باشم برنج
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش / بر خواستن کم کند راه و کیش
اگر من ز فرمان او بگذرم / برای سرآزاد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان / با ایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر / پسنده ام از شاه پیروزگر
کرا از نام برسیم برزوی نام / چنین خواند شاه و هم باب نام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او بر شمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کردار ماند ز راه
یکی چاره سازم بر این گرد روز / سرایم برین مرد لشکر فروز
یکی کرگ بود اندران شهر شاه / ببالای او بسته بر باد راه
یکایک همه هند از او در خروش / از آواز او نیز گم گشته هوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کارکرد
بنزدیک این کرگ باید شدن / همه چیره او را به تیر آزدن
مگر زو برآساید این بوم و بر / بفر تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من / چو نزدیک این نامدار انجمن
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای

کشتن بهرام گور کرگ را در هندوستان

برو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانست و جای
همیگفت چندی از آرام او / ز بالای و پهنای و از نام او
چو بنمود و برگشت بهرام و رفت / خرامان بران بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان / به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او / ز هنگش همی تلخ شد کام او
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذراند سخن
ز شنگل چنین گفت کین راه رفت / بدین جنگ دستوری شاه جفت
بفرمان کنم جنگ با شاه من / اگر بشنود بسپرد گاه من
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی همی گیرد از روی بون
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ / برین هم نشان تا بجنگ کرگ

چو دانست کو با سر آمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را بست و ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
بفرمود تا گاو گردون برند / سر کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور / چه بینا جانست ایوان و سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه / نشانید بهرام را پیشگاه
همیکرد هر کس برو آفرین / بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو گرد اندر است / نگهدار تو راه و دیدار نیست
ازو شاد شنگل گهی گه بخشم / گهی تازه روی و زمانی دژم
یکی اژدها بود در خشک و آب / همی بر نتابید گاه و در آفتاب
همی در کشیدی دم ژنده پیل / وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / مر آن تیز هش رای دانای خویش
که من زین فرستاده شیر مرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا آنچه بودی که آید بسی / نقشیدیم بر کشورم بد بسی
که از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
فرستمش نزدیک آن اژدها / گر او بیگمانی نیابد رها

فرستادن شنگل بهرام گور را بجنگ اژدها

نباشم که هند از کار اوی / چو با اژدها او شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دلیری براند
بدو گفت یزدان پاک آفرین / ترا اندر آورد از ایران چنین
که هندوستان از تو شوی زند / جهانی از و نامداران سزد
یکی کار پیش است دارد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو نگذرم هیچ راه
بدو گفت شنگل که چندین بلاست / برین بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دژم را همی بشکرد
توانی مگر چاره زو ساختن / از و کشور هند پرداختن
با ایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند هم داستان
همان هدیه هند با باژ نیز / ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه فرمانروا
بفرمان دادار یزدان پاک / تن اژدها را بسایم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست / ببایدش نمودن بمن راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی / گران اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار / از ایران بزرگان خنجر گذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید / نبارست کی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و چشم پر خشم او / همی آتش افروخت از چشم او
بزرگان ایران خروشان شدند / از آن اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار / ترا این نه چو آن کرگ پیشی مدار
با ایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد

کشتن بهرام اژدها را و خواستن دختر شنگل

مرا گر زمانه برین اژدهاست / برادی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر تیر
بران اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دانش بدوخت / همی خاک را از زهر او بر فروخت
اگر چار چوب از دو بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیر سست / همی خاک با خون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرآگون برکشید / بتخشید یال اژدها بر درید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش / بخاک اندر افکند بیجان تنش

بگردونش سوی شنگل کشید
چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین
ز دادار بر بوم ایران زمین
همه شاه شنگل دلی پر ز درد
همیداشت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را
جهان خویش و پیوند و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه
بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نباشد همی اندر این هیچ روی
ز هر گونه آمیختیم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود
بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه و مرا سست خواند بکار
بهندوستان نیست گوید ورا
بدو گفت فرزانه ای شهریار
دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران یکی
بعمری برد راه بی آسیبی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد
بگرد چنین رای هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد بمردم گرامی بود
هم اکنون بیاید از ایران سپاه
کمی آید اری چو بهرام شاه
بماند ز ما مات از اژدها
ز کشتن بود رنج او را بها
بدین بوم ما اژدها کشت و گرگ
بتن زندگانی فزایش بزرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت
ز گفتار فرزانگان خیره گشت
بود آن شب دیر مهادان بگاه
فرستاد کس نزد بهرام شاه
بتنهایی خویش بنشست انجمن
ز دستور بد پیش اندر دین
به بهرام گفت ای دلارام مرد
توانگر شدی گرد دوری مگرد
ترا داد خواهم سپه خرم
ز گفتار گرداب باشد بزم
چو این کرده باشم برین بر ثبات
گرایید گذشتن ترا روی تخت
ترا با سپه کامکاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
چنین گفت پس کاین سخن بنگ نیست
میان یلان درجهان اندکیست
دو گیتی گر جان بر سر آرم زبن
بو بینم مگر خاک ایران زمین
بشنگل چنین گفت فرمان کنم
ز گفتار تو رامش جان کنم
ایا سکن ز دختر یکی برگزین
که چون میهنش خوانش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند
بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار
بیاراستش بوم و رنگ و نگار
بشد نیز بهرام ایران بدید
از آن ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام
همه سرو ناز و همه ای کام
بدو داد شنگل سپینود را
چو سرو سهی شمع بی دود را
یکی گنج پرمایه تر برگزید
بدان ماهرخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را
سواران بازیب و خودکام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز
همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهرنگار
ز قنوج هر کس که بد نامدار
فرامان بدان بزم کام آمدند
بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یکهفته با می بدست
همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور
چو می بود روشن بجای بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین
که با فر و مردی از ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود
ها تا گر ایران بهمزاد را
بدو داد شنگل یکی دخترش
بر ماه سایه همی افسرش

نامه نوشتن خاقان چین به بهرام گور

یکی نامه نزدیک بهرام شاه
نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان
سر تاجداران و تاج مهان
فزونست مردی و رای تو
فزون از همه جای بر پای تو
کجا کرگ آن نامدار اژدها
ز شمشیر تیزت نیابد رها
تو داماد خسرو کیوند ماست
که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویش را برای اندر هوا
به پیوند این شاه فرمان روا

بایران پدر کیست این شاه را
کجا کهترش افسر ماه را
بدستوری شاه در برگرفت
بقنوج شد ماه در برگرفت
کنون رنج بردار و ایدر بپای
بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنم
روان را ز رای تو جوشن کنم
ترا آمدن نزد ما ننگ نیست
چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
چو نامه بیامد به بهرام گور
بدلش اندر آمد از آن نامه شور
نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت
ببالین کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی شنید
دو چشم تو در کشور چین ندید
بعنوان بر از پادشاه جهان
نوشتی سرافراز و تاج مهان
جز آن بد که گفتی سراسر سخن
بزرگی ترا من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گورست و بس
جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و نژاد
چو او پادشا کس ندارد بیاد
دگر آنکه گفتی که من کرده ام
بهندوستان رنجها برده ام
همان اختر شاه بهرام بود
که با فر او زنده با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس
ندارند گرگ شیر را بکس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بهانه گرفتم من این را بگاه
کی پادشا بود شنگل بزرگ
بروی همی راند با میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش
بهر ننگ بد باشمت رهنمای
مرا شاه ایران فرستاده بود
بکاین آیم از بهر بسیچ بند
دگر آنکه گفتی که خیز اندر آی
دگر آنکه گفتی که با خواسته
بایران فرستمت آراسته
ز بهرام دارم بخشش سپاس
نیایش کنم روز و شب بی سپاس
چنانم سخن گستردی مرا
هر آنچه بدو بر فزودی مرا
پذیرفتم آن از ترای شاه چین
بگویم ابا شاه ایران زمین
بر آن نامه بنهاد مهر و نگین
فرستاده پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت
زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر او
نهاده دو چشم اندر آن چهر او
چو از مهر او شنگل آگاه شد
ز درد و کاهش کوتاه شد
نشستند یک روز شاه این بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه
که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی داد خواهم همی با تو گفت
چنان کن که مانی سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان
تو باشی برین کار همداستان

گریختن بهرام با سپینود از شنگل و آمدن بایران

بهم من ترا نیز با خویشتن
نباید که داند کسی این سخن
بایران مرا کار ازین بهتر است
همه کرد کار جهان داور است
برفتن گر آید دلت رای آیدت
کجا افسر و رهنمای آیدت
بهر جای نام تو با فر بود
پدر پیش تخت تو چاکر بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد
بمن جوی و از راه دانش بگرد
ببین زنان جهان آن بود
کز و شوی همواره خندان بود
بدو گفت بهرام پس چاره کن
وزین راز مکشای با کس سخن
سپینود گفت ای سرافراز بخت
بسازم اگر باشدم تاج و تخت
یکی جشنگاهست از ایدر دور
کرسازد پدرم اندر آن چند روز
بود تا بران بیشه فرسنگ بیست
کز هیچ بت اندر نباید گریست
بدانجای نخچیر گوران بود
بقنوج در شهر سوران بود
چو از شهر بیرون شود شهریار
برفتن بیارای و برساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد
بنخت اندر اندیشه ها مداد
چو شد خور شید بر چرخ دست
شب تیره با رغم و با زن بجست
نشستاند پیمانه بهرام شاه
همی راند با سار نخچیرگاه
بزن گفت بر ساز و با کس مگوی
نهادیم هر دو سوی راه روی

بیامد بنزدیک دریا رسید
چو بازارگانان روی بهرام دید
کزین راز در هند بد اشود
بکوشید کز پاک برتر فدای
چو سوگند شد خورده و ساختند
جدا دید و با جان برابر کشید
نه بازارگانان بماند نه شاه
که جان بزرگان فدای تو باد
همی رفت بهرام با ایران خویش
بپوزش همی گوید ای شهریار
ز قنوج شبگیر شنگل برفت
بیامد سپینود را برنشاند
همی راند تا پیش دریا رسید
سواری ز قنوج تازان برفت
شنید این سخن شنگل نیکخواه
برنکوهش تا پیش دریا رسید
تو با این فریبنده مرد دبیر
بدو گفت بهرام کای نیک نشان
بدانست شنگل که او را گرفت
ز دیده گرامی ترت داشتم
جفا برگزیدی بجای وفا
برفتن نباشد مرا سرزنش
ازین پس بسزای تو نیکی کنم
همان آفرین شیع خاندار
بزد آب و از پیش چندان سپاه

بره بر بازارگان زاده دید
شهنشاه لب را بدندان گزید
ز خون خاک ایران چو دریا شود
بدیدیم و ماشیم با دو پای
دل شاه ازان رنج پرداختند
چو خواهید کز بند ما سر کشید
نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
جوانی و شاهی روان تو باد
بیزدان سپرده تن و جان خویش
تو دل را بدین هیچ رنجه مدار
ابا هندوان روی بنهاد تفت
همی پهلوی نام یزدان بخواند
چو ایرانیان را همه خفته دید

آگاهی یافتن شاه شنگل از رفتن بهرام و خفته

سپینود و بهرام یل را بدید
ز دریا گذشتی بکردار شیر
چرا تاختی اسپ چون بیهشان
دلیری و کردی نشان نهفت
سپر بر همی افسر داشتم
وفا را جفا کی شنیدی جزا
بجوانی مرا بدو دل بیهشی
سر بدسگالان ز تن بر کنم
سرا نوا را چو افسر بود
بیامد بپوزش بنزدیک شاه

کر بازارگانان ایران بدند
بازارگانان گفت لب را ببند
زبان شما را ببوکند سخت
اگر هر گز از رای بهرام شاه
بدیشان چنین گفت پس بهرام
گر از من شود تخت پرداخته
چو زانگونه دیدند گفت آزوی
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
چو برخاست شنگل که آید بدشت
بزن گفت شنگل که این خود مباد
چو شب تیره شد شب بهرام گشت
بپوشید خفتان و خود بر نشست
برانگیخت کشتی ز ورق برآمد

غمگشت و بگذاشت در پیش چشم
بر من کنون زخم ...
تو دانی که از هندوان هر هزار
بدو گفت شنگل که فرزند را
ترا داده ام از آنکه خود خواستی
بدو گفت بهرام چون دانیم
شهنشاه بهرام و ایران منم
بایران بجای پدر دار دست
ز گفتار او ماند شنگل شگفت
شهنشاه را شاه در بر گرفت

آب بخشکی دلیران بدند
گزین سوی هندی رها کرند
جنبیدم تا باز یابیم تخت
بر چیم واریم در بارگاه
که زنده شما از من این زینهار
سپاه آید از هر سوی ساختم
برفته غلطان در آب اوی
بر نامداران با سرو دین
بدانش گفت بر روزی بیادست
گر بیمار باشد کند جشن یاد
گر آمد که رفتن ای نیک جفت
کمند ... نغز آک و گرزی ...
ز ورق سپینود را بر نشاند
آگاهی آمد سوی شاه تفت
چو آتش بیامد به نخجیرگاه
بغرید گفت ای بد شوخ چشم
چو ناگاه رفتی ز بالین من
تو بیهشی مکر از کی سوار
بیفکنده خویش ...
مرا راستی بد ترا کاستی
بدانم بیش ...
سپهدار وقت ایران منم
همه از ابا کشور ...
ز سر شاه هندوی برگرفت
وزان گفتها پوزش اندر گرفت

بدیدار بهرام شد شادکام
که کردار چون بود و اندیشه چون
سبک پشت بر یکدیگر گاشتند
چو آگاهی آمد بایران که شاه
درم بخشنده از گران تا گران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
چو بهرام را دید فرزند اوی
شهنشاه بر تخت زرین نشست
جهاندار بر تخت برپای خاست
چنین گفت کز کردگار جهان
بگفت این و بنشست بر تخت شاد
خداوند دارنده یار تو باد
نشست آن زمان شاه پیروز بخت
در گنج ز نداشت باز کرد
بدیدار ایران به بشش آرزوی
یکی عهد نو خواست از شهریار
فرستاده چون نزد شنگل ...
بیامد بدرگاه او هفت شاه
همان شاه جندل که بد کامکار
همه با گوهر و با تاج زر
بدیبا بیاراسته پشت پیل
همی رفت منزل بمنزل سپاه
بزرگان هر شهر برخواستند
بیامد شهنشاه با هندوان
بنزدیک او اندر آمد ...

بیاراست خان و بیاورد جام
که بودم بدین پاسبان بهنمون
دل کینه بر خاک بگذاشتند

رسیدن شاه بهرام بایران ...

سپاه پراکنده را گرد کرد
پیاده بمالید بر خاک روی
در بارگه شاه را ...
بیاراست پاکیزه گفتار راست
شناسنده آشکار و نهان
کلاه بزرگی ببر بر نهاد
سر اختران و کنار ...
بیامد سوی خان آذرگشسب
بهرکس درم داد آغاز کرد
بر دختر شاه آزاده خوی
کز او دخانه درون یادگار
سپهدار قنوج خط را بدید
که آیند با رای شنگل براه
دگر شاه کشمیر با دستگاه
همه پاک با طوق و با گوشوار
همی تاخت آن لشکر از چند میل

آمدن شنگل شاه با هفت ... بنزد بهرام

خرد پرور و هشیار ...
ابا پوزش با ده روه آمد

برآورد بهرام راز از نهفت
می چند خوردند و برخاستند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب
چو نرسی و چون موبد موبدان
بیامد سوچون گشت گیتی سیاه
برفتند هر کس که بد مهتری
نخست از جهان آفرین کرد یاد
ترسیده و او را ستایش کنند
بزرگان بران ساختند آفرین
برفتند با رامش از پیش تخت
همی زر و گوهر ببردیش داد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه
فرستاد هندی فرستاده
بنزدیک جهاندار عهدی نوشت
ز هندوستان سان ... گرفت
یکی شاه کابل که بد هند شاه
دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه پاک با لشکر و ساز و راه
ابا بدره شاه چندان نثار
دو شاه گرانمایه سرفراز
گرفتند مر یکدگر را ببر

سخنهای ایران بشنگل بگفت
زبانها بپوزش بیاراستند
برفتند شادان دل ازره شتاب
بیامد ز قنوج خود با سپاه
همه از ... دیبا و دینار ...
پذیره شدندش همه بخردان
گروه اسپهبدان سرکشان
خروشنده و با پادشاهی سری
ز نام خسرو کرد آزاد کرد
شب تیره پیشش نیایش کنید
کز ... کلاه و نگین
بزرگان فرزانه نیکبخت
نیاز آنکه بنهفت از وپیش داد
ز دختر که بد شاه را اشکار
سخنگوی مردی و آزاده
چو خورشید تابان نگرم بهشت
ز خویشان چنین ... گرفت
دل شاه ...
ابا زنده پیلان و زنگ و درای
همه نامداران ...
کو دینار شد خوار بر شهریار
چو از آمدن شان شد آگاه شاه
پذیره شدن را بیاراستند
رسیدند پس یکدگر را فراز
دو شاه سرافراز با تاج و فر

پیاده شد و لشکر از هر دو روی
جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم
همی رفت هر گونه از پیش و کم
برین برنشستند هر دو سوار
همان پهلوان لشکر نامدار
بیاراستند تخت زرین نهاد
بر و جامهای آیین نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد
بره بر بره مرغ بریان نهاد
می آورد و بر خوان و رامشگران
همه جامه بود از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند
پرستندگان و غلامان بپای
بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود یکسر بلور
طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سر یک بیک
بپای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند از کاخ شنگل شگفت
همی خورد و اندیشه اندر گرفت
گریبان شست اگر دوستان
همی بوی می آید از بوستان
چنین گفت با شاه ایران بناز
که با دخترم راه پیدا بساز
بفرمود تا خادمان سپاه
پدر را بگفت اندر آمد بشاه
همی رفت با خادمان نامدار
سرای دگر دید چون نوبهار
چو دخترش آمد بر تخت عاج
بسر بر نهاد و ز هر جا دو تاج
بیامد چو ره را بسر برد او
رخا زاچنار او برنهاد
همه زرد رکرت از مهر اوی
همان با دو دختر خوبروی
همی خاست بر سود شنگل ز مست
از آن کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت باید نشست
پرستی ز کاخ بد و جای نشست
همان هدیها را که آورده بود
اگر بدره و تاج اگر برده بود
بدو داد با هدیه شهریار
شده آن خرم ایران چو باغ بهار
همه گوهر و تاج با جامها
کس از اندازه آن گرفتی بها
وز آنجا یکی شد به نزدیک شاه
ز شادی شده رای او با نوا
بزرگان چو خرم شدند از نبید
پرستار را و خوابگاهی گزید
چو بیدار شد آن جهاندار نیک
ستاره برآمد چو شب ملک
گزیدند میخوارگان خواب خویش
پرستندگان ات گروه بیکسا
بنخجیر شد شاه بهرام گرد
شهنشاه هندوستان را برد
چو از دشت نخچیر باز آمدند
بنخجیر بی رزم ساز آمدند
چنین هم بگوی اندر نخجیر و سور
زمانی بود از جهاندار دور
شنیدند و آن شنگل نامدار
همی راند با خسرو شهریار
چو آمد ز [illegible]
بر دختر شاه رفت آن زمان
قلم خواست و زرگون حریر
ز مشک سیه سود و انگشت خواست
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
پر از داد و ماننده پهلوی
بر آن عهد کرد آفرین بر نخست
بران کو جهان از بزرگی ببست
بگسترد بر وی همه راستی
سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را دخت بهرام شاه
سپردم برین نامه پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد
بزرگان همه پیش او بنده باد

[illegible] خشنود و قنوج شد شنگل بهرام از [illegible]

چو من کهترم زین سپنجی سرای
بقنوج بهرام شاهست رای
ز فرمان آن تاجور مگذرید
تن مرده را هست آتش برید
سپردم گنج بهرام شاه
همان کشور و تاج و گاه سپاه
سپینود را داد و خشنود هند
نوشته خطی هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه
فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای
خود و نامداران فرخنده رای
بدان شد شهنشاه همداستان
که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین
بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دیبا و از جامه نابسود
که از اندازه و بی کرانه بود

بر اندازه یاراتش هم چنین
بیاراست اسپان دیبا و چین
همیکرد شان شاد و خشنود شاه
سر منزل همی راند با او براه
ببد هم برین و بهم داستان
علف ساخت تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه
بآرام بنشست بر پیشگاه

[illegible] بهرام گور [illegible]

ز هر کس و ز هر در اندیشه کرد
دلش گشت پر درد و چهره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بشمرد
ز زر و گوهر و جامها بشمرد
کز اختر ستاره شمر گفت زود
ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ز زازندگانی برت
چهارم ز هر کت بیابد برت
همیگفت شادی کنم بیست سال
که خواهند ز گیتی برفتن همال
و گر هست از داد و بخشش نشان
کنم راست با آشکار و نهان
نمانم که ویران شود کشورش
بباید ز من هر کسی توشه
سیوم هست [illegible]
بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت
شماره بسالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر هست گنج
وگرنه بود بخش خود آز و گنج
فلک مرد بی رنج و پرهیزکار
بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج
نگار شمر دی همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری برد
دگر بیش دستور او برشمرد
چو دستور داد برگرفت آن شمار
ازمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز گاه درست
ز شاهان و از نامور کشورت
بدو گفت تا هست و سالی [illegible]
همانا نیازت نیاید بچیز
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
ز دانش غم نا رسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری
که گیتی سر روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز
نباشیم از اندیشه امروز سوز
بهر شهر مردی بیدار گرد
سر خفته از خواب بیدار کرد
بران پر خرد موبدان داد گفت
که نیک و بد از من نماند نهفت
مرا از بد و بهتر آگه کنید
نبد تا کام کوته کنید
چو آگنده شد موبدان در جهان
نماند ایچ رنگ و بد اندر جهان
بر آن بگذراند کار بسته شد
ز هر کشوری نامه پیوسته شد
گر از داد و نیکی دهم خواسته
حرون شد بمغز اندرون کاستی
زبس جنگ و خون ریختن در جهان
جوانان بر انداز رنج جهان
دل آگنده کرد و جوان از [illegible]
نه اندیشه از شاه و موبد نیز
برین گونه چون نامه پیوسته شد
ز خون ریختن شاه ویحسته شد
ز هر کشوری کاروانی گزند
پر از داد و دانش جهان جوی
همه از گنج در وششش خورد شان
ز پوشیدنی باز گستردشان
کر گنجش همه بسته بد بش آزاد
بنود ستاننده زان سیم
بدان چاره نام دیگر خوان
نریزد نباشد بد رهنمون
وز آن پس بتن کار آگهان
گر از داد و از ایمنی در جهان
که هر کس درم بد خواهش نبود
بر بخشش اندرون داد رهنما فزود
ز بیری بکری نهاد روی
پر از رنج گشته دهقان جوی
چو آن نامه بر خواند بهرام گور
بد بخش اندر افتاد از آن کار تو
ز هر کشوری مرزبانان گزند
پر از داد و دانش [illegible] جوی
بدر گاه یکسال روزی بداد
نیز از آن نیکی و بخشش کرد یاد
بفرمود کانرا که ریزید خون
که از دهقان بداد اندرون
بدانند فرمان یزدان بروی
بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد برین بس روزگار
یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان و کار آگهان
کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان هست نابود چند
که آرد برین پادشاهی گزند

نوشتند پاسخ که ای دادشاه
چنین داد پاسخ که تا نیمروز
دگر نیمه را خواب و آسایش است
که بیکاری او را ز بی دانشیست
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو
گر ایدون که باشد زیان از هوا
تو از گنج تاوان آن بازده
کنم زنده در گور جای که هست
وز آن پس بهر موبدی نامه کرد
ز کار جهان یکسر آگه کنید
که ایا و چنیم روی زمین
که چون می گسارد توانگر همی
تهی دست بی رود و گل می خورد
بنزدیک شنگل فرستاد کس
از آن لولیان برگزین ده هزار
چو لولی بیامد بنزدیک شاه
جهان نیز خود او کنده هزار
کنند پیش درویش رامشگری
بدو گفت شاه این ده کار ...
کنون لولی از پاک گفتار اوی
برفتند همچون دو شصت و سال
گر شد که گنج شاه بزرگان تهی
چنین داد پاسخ که گیتی بساز
همی گردد چرخ یزدان بپای
گروهی که بایست کرد ند کرد

نگردد کسی گرد ایوان و راه
که بالا کند چرخ گیتی فروز
دگر خوردن و کام و آرامش است
به بی دانشان بر بباید گریست
تو با او بجنبی و زیشان بکاو
نباشد کسی بر هوا پادشا
بکشور ز جهر و آواز داد
میاسایش نشیم و میاسایش
بجایی که درویش بیچاره گرد
دلم را سوی روشنی ره کنید
بهر جای پیوسته گشت آفرین
به بر ز گل دارد افسر همی
توانگر جهانا نذارد خرد

پراگنده شد گاو و کون کار
نباید کس آسوده از کار و ورز
کسی کو نیاسایدی از کشت و ورز
ور ادوا باید داد و چاره ای بنگ
بکار بی نوا کن تو او را ز گنج
چو جایی بپوشد زمین از ملخ
کسی را گزندی با کار جست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بپرسید شان گفت بر نج گشت
بیامدش پاسخ ز هر موبدی
بکم مرد درویش کز شهریار
بر آواز رامشگران می خورند
بخندید از آن نامه بسیار شاه

گیا کشته و رسته از کشت زار
بهر سو گیارست و بی کار ورز
ز بی ارز مردم مجوئید ارز
چو شد کرسته تا نباید بیابنگ
کس از نیستی تا نباشد برنج
بزد و سبزی کشته اند از ملخ
اگر ویژه بر دو کار نخست
هیونی برافکند هر سو براه
بهر جای درویش بی گنج گست
ز هر نامداری و هر بخردی
بنالد همی ورز بد روزگار
چو ما مرد ما را کس مشمرید
هیونی برافکند پویان براه
چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
نو ما ده ... خسم ... سوار
ز لولی همی ساخت دهقان بری
ز گندم کند تخم و آرد بر
بیامد سر سال رخساره زرد
بسازید ... بر رشیم وید
ز روز و شب و روز پویان ...
خوامند ...
بیابان ...
سر درکشش آفرینش ...
بیامد بر گاه بی مر سپاه
همان طوق با یاره و تخت عاج

وصیت کردن بهرام گور و وفات او

بفرمود تا برکشیدند راه
بدیشان سپرد آنکه بد نابکار
ور آزاد کان زادگان کهتری
پراگندن تخم و کشت و درود
همی گرد و اندر جهان چاره جوی
کنش اندر زمانه بر و دیش حال
کنون آمده تا چه فرماندهی
گر گشتیم از این ساختن بی نیاز
چنینکی مرا او ترا ...
بر شاه شد پور او یزدگرد

بهر یک یکی گاو داد و خری
بر آن تا بورزد بگاو و خر
بشد لولی و گاو و گندم بخورد
خری ماند اکنون بنه بر شید
سگ و گرگ ...
بدو سال شد جشن او ...
هر آنکس که داراد ره دانش خرد
جهان زاد بدان از زیل کار فزیم
نهفت آن شه با داوران بگاه
به پیش بزرگان بدو داد تاج

پرستیدن ایزد آمدش رای
چو بنمود دست آفتاب از نشیب
بیامد بر او پدر یزدگرد
چنین بود تا بود این بوده بود
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
نشستند با بخردان و ردان
جهانجوی بر تخت زرین نشست
هر آنکه که دل تیره دارد ز رشک
هم از خرد و را بار در بود
چو نیکی کنش باشی و بردبار
یکی دفتری ساز نام از راستی
بزرگان و دانندگان را بخواند
بهر سو فرستاد بیمر سپاه
بتاج گرانمایگان ...
سپردم بهرمز کلاه و نگین
اگر چند پیروز با فر و یال
بگفت این و زان پس یکی هفته زیست
هر آنچیز کاید همی از شمار
تو پیروز را ویژه گفتی بچشم
چغانی شهی بد فغانیش نام
چو تاج شاهی بکهتر سپرد
چو لشکر ای مر و را گنج نیست
چغانی بدو گفت کاری رواست
بدو گفت پیروز کاری رواست
بر آویخت با هرمز شهریار

بینداخت تاج و بپرداخت جای
دل موبد شاه شد پر نهیب
چو دیدش کفن در رو پشت زرد
تو دل را بآز فزونی مسوز

پادشاهی یزدگرد بن بهرام هجده سال بود

دریغ دولت بدی را ...
هر آن دیو زان ...
خرد بر سر دانش افسر بود
نباشی بچشم خردمند خوار
که بند خرد ... گرشی و کاستی
برو تخت زرین بر آورد شاد
همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
شکاری که آید همی ...
همان لشکر و گنج ایران ببین
ز هرمز فزونست چندی بسال
برفت و بر او تخت چندی گریست
بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
همی آب رشک اندر آمد بچشم
جهانجوی با لشکر و گنج و کام

پادشاهی هرمز یکسال بود

جهاندار را هم سر پادشاست
فزون زان ترا پادشاهی سزاست
تر او ان ... کار را

گرفتش ز کردار گیتی شتاب
گر شاه جهان برنخیزد همی
ور ادید پژمرده رنگ رخان
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ

نخستین چنین گفت کای مهتران
هر آنچیز کانت نیاید پسند
بجای کسی گر تو نیکی کنی
اگر بخت پیروز یاری دهد
همیداشت گیتی بداد
چنین گفت کین چرخ ناپایدار
ده و هشت بگذشت سال از برش
کنون روز برمن سر آمد همی
همه گوش دارید و فرمان کنید
ز هرمز همی بینم آهستگی
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج
چو هرمز برآمد بتخت پدر
سوی شاه هیتال شد ...
فغانیش را گفت کای نیکخوی

برچمان سپاهم سپاهی ترا
بر و داد شمشیر زن صد هزار
سرانجام هرمز گرفتار شد

چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
بگرگر نزاده گریزد همی
بدیبا زر بفت بر داده جان
همانا برو ...
سپاه پراکنده را گرد کرد
بزرگان ...
بر آسوده و ایمن شد از بیگناه
دل دوست دشمن بدان ...
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
مرا بر جهان کامگاری دهد
زمانه بدو شاد دل بود و شاد
نه پرورده و اندر پروردگار
بنالید چون تیره گشت افسرش
بیزدان سپاس ...
ز جهان مارا پیش جهان ...
خردمند و با شرم و شایستگی
بباید ز رفتن بجای سپنج
همی خواندندش شه تاجور
ابا لشکر و گنج و چندی مهان
دو فرزند بودیم زیبا کلاه
چو پیروز برد او خود بر بود
سلیح و زره و نیزه دست
نتابیم سوی داد ...
زهیتالیان لشکری نامدار
همه تا جهانش ...

چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست / بشد تیز و بیهوده دستش ببست
فرستاد بازش به ایوان خویش / برو خواند آن عهد و پیمان خویش
ز هر مرز چو پیروز دل شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد به تخت کیی برنشست / چنان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر باگهر کهتران

پادشاهی پیروز بن یزدجرد ابن بهرام [illegible]

همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
سر جودی بردباری بود / سبکسر همیشه بخواری بود
هران نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کی بر خورد
همی بود یک سال با داد و پند / خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی لب آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان / ز خشکی نبد هیچکس شادمان
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت
به هر شهر کانبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
غله هر چه دارید پیدا کنید / ز دینار پیروز گنج آگنید
هر آنکس که دارد نهانی غله / وگر گاو و گر گوسفند و گله
بنرخی فروشد که او را هواست / گر از خوردنی جانور بینواست
به هر کارداری و خودکامه / فرستاد تازان کیی نامه
که انبارها در گشایند باز / بگیتی هر آنکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد نیابد نان / ز برنا و از پیر مرد و زنان
بریزم ز تن خون انباردار / گر او کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه [illegible] / بهشت آمد و دست برداشتند
همی با سمان اندر آمد خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش
ز کوه و ز هامون اندر دشت و غار / ز یزدان همی خواستند زینهار
بدین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی در بهار ابر بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
چو شد شاد از ابر هر گل [illegible] / همی یافت از چرخ قوس و قزح
زمانه برفت از بد بدگمان / بهر جای برزه نهاده کمان
چو پیروز از آن روز تنگی برست / به آرام بر تخت شاهی نشست
یکی شهرستان کرد پیروز کام / بفرمود کورا نهادند نام
جهاندار گوینده گفتا [illegible] / که آرام شاهان فرخ پی است
دگر کرد بادان فروز نام / خنیده بهر جای آرام کام
گر اکنون تش خوانی همی اردبیل / که قیصر بدو داد از داد و میل
چو این شهرها کرد آباد کرد / دل مردم خسته دل شاد کرد
ارم داد تا لشکر نامدار / که شو خانش خوانی شهریار
بفرمود پیروز تا هر کسی / چو دستور با گنج باشی [illegible]
سپه را سوی جنگ ترکان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز / که پیکار جوید با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
نشسته یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان
کسی زین نشان هیچ نگذرد / گرو دورتر زو همی بسپرد
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید / نشانی که از شاه ایران بدید
چنین گفت کز گرد [illegible] / که بر پیش ترکان برین [illegible]
مناره برآرم به شمشیر و گنج / ز هیتال یک کس نباشد برنج
چو بالا بند مناره همی پیش ترک / بزرگان اش به پیش اندر آرند
بجویم کرای کرد بهرام گور / بمردی و دانایی و فر و زور

نمانم بجای پی خوشنواز / ز هیتال و ترک اندر نشیب و فراز
چو بشنید فرزانه خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد با او سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / بهین بوم و بر تا رسید جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز / بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز داد آور شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردن بخواهدت خسرو نژاد
که این بوم رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار و پاکان تو
چو شاهان آزادگان نشکنی / نشان بزرگی بخاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست / بی چاره بردن به شمشیر دست
نیایند هر کارش آگاه کرد / بسی پند با نامه همراه کرد
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه

نامه نوشتن خوشنواز به پیروز و پاسخ پیروز

فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک این مرد بی مایه شو
بگویش که پیش اندرون زترک / شما را فرستاد شاه سترگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز گردان و جنگ آوران
نمانم که سایه به خوشنواز / گزین کار ما را دل آمد گداز
چو گفت او بشنید و نامه بخواند / سپه را پراگنده بر رانشاند
یکی مرد بینا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بجای سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه جوشن سیاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بران تا هر آنکس که دارد خرد / بخواند آن و اندر سخن بنگرد
ورا آفرین بر تو نفرین بود / وگر نام تو شاه بی دین بود
ز یزدان بپسند و ز یزدان بترس / تراندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
به داد و به مردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
فرستاده با نامه آمد چو گرد / نخستین پیروز بر باد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براه
فرستاده آمد بر خوشنواز / بیزدان بنالید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک / تویی آفریننده باد و خاک
توانی که پیروز بیداد گر / ز بهرام بشنید [illegible]
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی به شمشیر جوید همی
پی آرزوی زمین برگسل / تو نیرویش با دانش [illegible] دل
نگر تا سپه در کمی کنده بود / سرش را بپوشنده و آگنده
کمندی فرو برد بالای او / برو بر سپه کرد پنهانی او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سمرقند لشکر براند
وز آن روی برگشته پیروز شاه / همی آمد با گرز و روی کلاه
وز آن روی برهم دل خوشنواز / همیگفت با داور پاک راز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / ز گرد سپه شد هوا آبنوس

رزم پیروز با خوشنواز [illegible]

چنان تیرباران بد از هر دو روی / که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز / همیگفت با داور پاک راز
[illegible] همی جنگ من / چنین تا بسید کرد آهنگ من
وز آن روی چون باد پیروز شاه / همی راند با لشکر رزم خواه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز / سپهدار ترکان از او گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد بدشت
برانگیخت باره پیروز شاه / همی تاخت با تاجداران سپاه

شکسته سر و پشت پیروز شاه
همی راند با کام دل خوشنواز
به آهن ببستند پای قباد
خروشی برآمد از ایران به درد
نشسته همه با غم و اندهان
چو بشنفت با سوگ شاهی بلاش
بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بشنفت برکار گیتای دان
شما را بد و نیک زین دیگر سخن
اگر کار بندید بند مرا
بر مهتران آفرین خوانم
هر آنکه که پیروز شد سوی جنگ
چنان کار شایسته بر سرفرازی
چو آگاهی آمد سوی سرفرازی
سپه را پراکنده را کرد گرد
درم داد و آن لشکر آباد کرد
بنا مردن شد یاد کرد یاد
گنه کار کردی به یزدان مست
من اینک برو آمدم کین خوی
همه باز خواهم ز شمشیر کین
چو آشفته آمد بر خوشنواز
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
چو بر خواند آن نامه را پهلوان
گشتهمی آورد چندان سپاه
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز

سزاوار شاهان با تاج و گاه
سرافراز با لشکری رزمساز
ز تخت و برادرش کردند یاد
از آن شهریاران آزاد مرد
باندیشه آن کهتران و مهان
برش پر ز گرد و رخش زعفران

نامه نوشتن سوفزای بخوشنواز

چو روشن شود رای تاریک من
سخن گفتن سود بند مرا
ز دانا سپهبد فرو ماندم
یکی پهلوان جست با رای و سنگ
یکی مایه ور بود با گرزه رای
ز شیراز چون رای بی رهنمای
بزد کوس و انداخت زان جایگاه
دل مردم کینه ور شاد کرد
ز جمشید و تهمورث و کیقباد
شود سوی کر بر تو پیراهنت
نمانم به هیتال نه رنگ و بوی
برآورم خاک از ایران زمین
شده چشم بخت و بر دوش نماز
سخن هرچه بود اندر و خوب و زشت
به دشنام بگشاد گویا زبان
که خورشید بر چرخ کم کرد راه
همی تا آمد و جنگ ما کرد ساز

ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
بتاراج داد آن سپاه و بنه
چو آگاهی آمد به ایران سپاه
سپاهی و شهری به ایران زمین
که تا چون گریزند از ایران زمین
سپاه آمد و موبد و موبدان
میاشید گستاخ با پادشاه
دل شاهان دانند و یابند گنج
برفتند خشنود از ایوان او
کجا باشد کیهان تخت و کلاه
جهاندیده از شهر شیراز بود
ز مژگان بر شکنش سخن برکشید
فراز آمدش تیغ زن صد هزار
فرستاده خواست شیرین زبان
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز
بگشتی شهنشاه را بیگناه
اسیران و آن خواسته هرچه هست
فرستاده با نامه سرفرازی
شکسته شد آن زن و جنگ آزمای
فرستاده با نامه زان جایگاه
رسیدن چو خرشید یکی گاه و دم
برین هم نشان زود بگذاشتند
به نیکی نشد رزم گاهی کزین

بزرگان و شاهان فرخ نژاد
نه کس ماند از ایشان و بیم بنه
از آن کینه و رزم پیروز شاه
زن و مرد و کودک همی مویه کرد
گذارنده چند اندر شت کین
هر آنکس که بدانرد و بخرد که بود
ز نیکی زر و گوهر برافشاندند
بجوئید راز دل بخردان
بویژه کسی کو بود پارسا
کسی را ز دشمن ندیدم رنج
به یزدان سپرده تن و جان او
بدانش جوان و به تن پیر بود
سپهبد دل و گردن افراز بود
همه جامه پهلوی برافگند
همه رزم جوی و همه کینه دار
خود و سد و پیاده و روشن روان
گرامی پر خوار رو دیدار ساز
نبیره جهاندار بهرام شاه
کزان رزمگاه آمد است بد
بیاید چو شیر دلاور ز جای
از آن پس بر سخن نامه سرفرازی
بگفته آید بر سرفرازی
شنیدند آواز رویینه خم
همی راه را خانه پنداشتند
که چرخ روان روی آبنوس



فرزین روی برگشته دل برفراز
طلایه همی گشت بر هر دو روی
غو پاسبانان و بانگ جرس
چنین تا پدید آمد از تیغ شید
بهر سو که دیده همی گشته بود
وزان روی با تیغ کین خوشنواز
چو باد دمان از پسش سرفراز
همی راه برگشته و خواسته
بجنبید لشکر همه بر سپاه
بدین هم نشان تا بزخم سپهر
فرستاده آمد از خوشنواز
دو مرد خردمند و گرد جوان
کنون بود نی بر سر ما گذشت
فرستم همه نزد سالار شاه
نباشد مرا سوی ایران بسیج
چو بشنید پیغام او سرفرازی
گزیشان ازین پس نجوییم جنگ
همان موبد موبدان اردشیر
فرستاده را نغز پاسخ دهیم
سپاسش همه خواند آفرین
چنین گفت کین ایزدی بود و بس
دگر هر که دارند بر پای بند
یکایک فرستند نزدیک من
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد
همه سر بسر خواسته کرد گرد

بگردار باد اندر آمد ز جای

رزم سوفزای با خوشنواز ...

ازو دشت شد چون طبرخون سپید
گر از پیلان روز برگشته بود
بشد اندر اندر افتاد ...
همی تاخت با نیزه سرکرایی
شد آن دشت چون باغ آسمان
بگردا اندران چتر ترکان نگاه
پدید آمد آن زیور تاج و مهر
بنزدیک سالار گردن فراز
بهرام فرستیم مرد و روان
خنک آنکه گرد درشتی نگشت
چه اسپ و سلیح و چه گنج و سپاه
تو از عهد بهرام گردن مپیچ
بیاورد لشکر برده سرای
با ایران بریم این سپه بی درنگ
ز لشکر بزرگان برنا و پیر
بدین آشتی رای فرخ نهیم
گرانمایه پیمان و آیین و دین
جهان بیش سالار گوید بکس
فرستند با رامش ارجمند
بپیش بزرگان این انجمن
هم آنگاه برداشت بنیاد قباد
کجا یافت از خاک آن دشت نبرد

چو شب تیره شد پهلوان سپاه

... خوشنواز ...

دو لشکر همی رزم را ساختند
بجنبید بر قلب کوه سرفرازی
پدید آمد آن شد روز کارزار
ز بالا نگه کرد پیغمبر خوشنواز
همی برد هر کس سوی سرفراز
بلشکر چنین گفت کامروز کار
نه ره بر آمد نه پرده سرای
گر از جنگ و پیکار و خون ریختن
نه بر باد شد کشته پیروز شاه
اسیران و آن خواسته هر چه بود
که پیروز کرد سوی ایران شوی
شهنشاه گیتی ببخشید راست
چنین گفت با سرکشان برترای
که دو دست ایشان ببود گیقباد
اگر جنگ سازیم با خوشنواز
نگه باز جنبیم روی قباد
فرستاده خواند پس پهلوان
بزرگان ایران گزیننده اردشیر
دگر خواسته هر چه دارند نیز
فرستاده هم درزمان گشت باز
هم از موبد و موبدان اردشیر
فرستاد دیگر بر سرفرازی

به پیلان آسوده بربست راه
جهان شد پر آواز برخاسته
همی آمد از دور دارنده سپاه
درفش بزرگی برافراختند
سپاه اندر آمد ز تندی بجای
غمان را بپیچید و بنمود پشت
سر رازها چون دبیت ز فراز
تلی کشته چون کوه البرز جای
بکام دل ما بدین کارزار
نشان از بر باره سرفرازی
نباشد جز از رنج و آو ریختن
گر اختر سرآمد بدو سال ما
ز زر و سیم و از گوهر نابسود
بنزدیک شاه دلیران بی
مرا ترک جنگ است و ایران ... ات
گر امروز ما را جز اینست رای
چو فرستیم نزد پیروز خسرو نژاد
شود کار بی سود بر ما دراز
گری او سر پادشاهی نیاد
سخن گفت با او بشیرین زبان
قباد است با موبد و اردشیر
ز دینار و زر و ز هر گونه چیز
بیامد گرازان بر خوشنواز
کسی را که بود اندر ایران اسیر
بهرت کی مرد یا گرده رامنی

چو لشکر بدیدند روی قباد
که پور شهنشاه راستی گزند
ز جیحون گذر کرد پیروزشاه
خروشی برآمد از ایران گروش
طاسش آن زمان تخت زرین نهاد
بفرمود تا خوان بیاراستند
بدید سرفرازی از جهان پهلوان
سوی طیسفون شد ز شهر طبرخ
بیامد بر ما جو سرفرازی
همی رفت شادان سوی شهر خویش
مران بد که من شاه نشناختم
چو آگاهی آمد سوی کیقباد
هر آنکس که بد راز دار قباد
ز گفتار ... شد دل کیقباد
بدو گفت فرزانه پیش از من
چو شاه بود رازی چاپیدی بجای
بنزدیک شاپور رازی شوند
چو دیدش بپرسید سالار شاه
چو بر خواند آن نامه کیقباد
گر بیشتر فراوش آمد جهان
چو آورد لشکر نزدیک شاه
بدو گفت از این تاج بی بهر ام
بدو گفت شاپور کای شهریار
بگویی که از تاج شاهنشهی
فرستادم اینک کی پهلوان

ز ره بیاراو انجمن گشت شاد
جدیدند با هر که بود ارجمند
ابا موبدان موبد کیقباد

آمدن قباد ... به پادشاهی نشستن ...

می و رود و رامشگران خواستند
همی رفت از ایشان تا سال
گر گردنکشان زاده و بود و مند
بدسته ری باز گشتن بجای
ز هر کام برداشته بهر خویش
با شاهی بر و آفرین خواندم
ز شیراز و از کار بیداد
چو این سخن را همی کرد یاد
ز رخشش دل برگرد ای پیج
گر او شهریاری بود با ... شن
هر بود و ل ... سرفرازی
بر آواز نخچیر بازی شوند

آوردن قباد شاپور را و فرستادن ... نزد ...

نبودی جسته او آشکار و نهان
هم اندر زمان برگشادند راه
بپهلو اندر جهان شهره ام
دلت را بدین کار رنجه مدار
مرا بهره و بخت و گنجی بسی
نگر دار تو چند باشم جوان

بزرگان همه خیمه بگذاشتند
هم آنگه فرو هشت پرده سرای
چو آگاه آمد با ایران زمین

... پادشاهی نشستن ...

همه شهر ایران بدو گشته باز
چو بر تخت بنشست فرخ قباد
چنین بود تا بیست و سال گذشت
سپهبد جهاندار و لشکر سالار گرد
همه پارس او را شده چون رهی
همه باژ جستی ز هر کشوری
همی گفت هر کس که جز نام شاه
گر از شهریاری بنامی بسند
همی گفت اگر من فرستم سپاه
ترا بنده کاند سالار هست
هم آنگه جهاندیده با کیقباد
او را سپه فرستاده آمد بری

چو بشنید فرمان برازا بخوان
چو دیدش جهاندار بنواختش
همی سرفرازت مهراز همی
یکی نامه باید نوشتن از اوی
تویی باژ خواه و ختم سکاد
نویسنده نامه را خواندند

همه دست بر آسمان داشتند
سپهبد بیامد بیاورد پای
از آن ننگ بی مهتر با فرین
تو گفتی همی کر شده زان خروش
کر با پهلوانان نشسته قباد
کسی را که بد کینه خوشنواز
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بجام اندرون باده چون ارغوان
بزد کوس آهنگ شیراز کرد
همه بود جسته تاج شاهنشهی
ز هر نامداری و هر مهتری
نمانده از ایران ز گنج سپاه
چرا کردی ای شهریار بلند
سر او بگرده شود رزم خواه
که با جیسنج گرانده سازنده دست
بفرمود تا بر نشستند چو باد
چو باد خزانی بفرمان کی
وز و بسته آن نامه شهریار
بخندید شاپور مهرک نژاد
سوی طیسفون نزد لشکر براند
بر تخت پیروز شاه خوشش
همی نام جستم ز شاهنشهی
ترا فرو نام و نژاد است و ... ست
نخواهم که خوانی مرا بر شاه
بنزدیک شاپور بنشاندند

چو بر نامه آن مهر بر شد ز شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
رسیدند پس یک بدیگر فراز / گروه آمدند آن دو گردن فراز
بدو داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هرگونه بخواره
چو او نامه بر خواند شاپور گفت / که اکنون سخن رو نباید نهفت
ترا نیز فرمود شاه جهان / فراوان نباید بپیش مهان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
که از رنج و سختی که بردم بشاه / که رفتم ز زابلستان با سپاه
بردی رهانیدم او را ز بند / نخواهم که آید بدو بر گزند
کنون بند فرمود بنهم رواست / سخنهای او سود بندم رواست
بیاوردش از پس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را ببندند نرم / بنزدیک او بود بسته ان بند
بشیراز فرمود تا هرچه بود / ز مردان و از گنج و گشت و داد
بیارند یکسر سوی طیسفون / بیاورد گنجور او هر چه بود
چو آگاهی آمد بایرانیان / بیالود بر خاک از ایرانیان
براشفت ایران و بر خواست گرد / همی هر کسی گرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفرا زد بایران بباد
برفتند یکسر بایوان شاه / زبد گوهری پرورده فرا جواه
کسی کو بر شاه بد گوی بود / بداندیشه بدجا جوی بود
شکستند و بردند از ایوان شان / ز جاماسب جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد او سرفراز / قبادش همی پرورید بناز
ورا بر گزیدند شاهانه / بشاهی برو آفرین خواندند

بزندان کردن قباد و بسوفزای دادن و گرفتن ایرانیان قباد را

بآهن ببستند پای قباد / ز فرزند زادوس کردند یاد
یکی بود به سوفرا ازو کزین / فرو بسته با کرد با سرو دین
جوانی بی آزار زرمهر نام / گراز نام او بد بدر شاد کام
سپردند بسته بدو شاه را / بدانگونه بد راه بدخواه را
بی آزار زرمهر یزدان پرست / نبودی به بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وز آن پس نکرد ایچ بر شاه یاد
ترا من ایشان یکی بنده ام / بپیش تو اندر پرستنده ام
چه گویی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم
چو زرمهر گفت و چو خسرو شنید / دل شاه از خوبی بر دمید
از آن پس بروز از گشتاد / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
اگر بند بر داری از پای من / چنان دان که بر خوردی از رای من
چو بشنید زرمهر یا کرده رای / سبک بند از بر گرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشگان خسته و راه جوی
برینگونه سرگشته هفت مرد / ابر راه رفتند تا زانچه کرد
بدان خان دهقان فرود آمدند / برفتند یکبار و دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
چو بگذشت چون روی دختر بدید / ز معشوق جوان شاه خرد دمید
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
بر و راز من پیش دهقان بگوی / بگو جفت من گرد دل جوی
بشد تیز و در راز شاه دهقان بگفت / اگر دختر خوب رخ است جفت
اگر شاید او را برای مرد فرمان / مرا نزد ایران ده و کرفران
بیامد فرود آمد نزد قباد / چنین گفت کین با ت جفت ترا
قباد آن پری روی را پیش خواند / بر او بر کنه آورش بنشاند
ابا او یکی انگشتری بود و بس / که ارزش کسی برش ندانست کس
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی برنهاستند تنگ میان
بدو گفت شاه از بدو شنوی / همانا برین روز تا آمد نیاز
بهیچان سپاردم ترا لشکری / از آن هر یکی بر سر او افسری
بپذرفت شمشیرزن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد
چو نزدیکی خوان دهقان رسید / همه کوی پر مردانی ازکنده دید

زادن کسری از آن دختر دهقان

همه بر ده ببر زند نزد قباد / گر این بوم بر شاه فرخنده باد
پسر زاد و جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام / هم آنگاه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید از اصل و نژاد / گرامی نکبخت از کرداری نژاد
بدو گفت کز افریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
عماری بسیجید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر زخون
برفتند یکسر بر کیقباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خونریختن کرد پوزش براه
ببخشید جاماسب را هم چنین / بزرگان بر او خواندند آفرین
بیامد بتخت کیی بر نشست / ورا گشت جاماسب مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی خوش است / بزرمهر بسپرد جز تخت شش
بر اینگونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
وزان پس بیاورد لشکر بروم / شد آن باره او رام گشت مرز و بوم
از اهواز تا پارس کسری نشان / بکرد و برآورد جای بر سان
بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی و با دانش و رای و کام
بزد شهر شاه و دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
از این بستدی خرد و دانا نان / قباد زان سخن بدان
چو بشنید ز روی قباد / زگیتی گه گفتار او بود شاد
وزآرام خشانند بردست راست / همانا فت لشکر که موبدی کاست
برون شد که دهقان بود / دگر بار نش از کوشش بود
بکرد جهان تا نه شد زاو / نبارت جستی کسی کینداد
چنین گفت گردن برستان با / هم ازپاک دل زر دستان با
ز مزدک شنید آنچه هنا قباد / ابا لاله فرمود تا راد داد
چنین گفت مزدک بر شاه / کز این جای تنگ آن گاه
همانا نخست در پیش شاه / بهامون خواهد کند شاه گاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که این برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین برگشته ورا کی رواست
یکی دست خطش بباید ستد / که سرباز گرداند از راه بد
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو ماند مر شاه ایران شگفت
دلاوری کودک سوی گیتی / بیامد سخن را در اندیشه داد
چنین گفت مزدک به پیش گروه / بمزدک گرای بژوه
یکی دین نو ساختی بر زبان / نهادی زنان خواسته در میان
ازین دین جهاندار بیزار شد / ز کردارش سر پر ز تیمار شد
چو آواز و گشت انجمن سربسر / که مزدک بشد باد را تا جور
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هر که او دوستانش بوده راه
بدان راه بد تا سوی سرفراز / بغرزند گفت از زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک گران سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / برین مرد مانرا پراکنده کرد

نشستند شادان همه جان و بخت   ز بر پای و زیر اندر آگنده خشت
بمزدک چنین گفت کسری که رو   بدرگاه باغ گرانمایه شو
نشد مزدک و باغ بگشاد در   که بیند که برجیس بار آورد
هم آنگه چو دید از حسن قباد   برآمد ببالا و بنگر فروش
یکی دار فرمود کسری بلند   فرو هشته از دار وارونه سر
نگون بخت را زنده بر دار کرد   سر مرد بی بر همی خوار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر   تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته   زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم جندی قباد   ز نفرین مزدک همی کرد یاد
ز کسری جهان شاد شد سر بسر   گو شاخش همه گوهر آورد بار

[illegible]

بکسری سپردم سزاوار تخت   پس مرگ با او نبود نیکبخت
ز گفتار او هیچ پراکنید   ازو شاد باشید و گنج آگنید

بران نامه بر مهر زرین نهاد   بر موبدان رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد   چند روز بری هم از مرگ شاد
بمرد و جهان مرد ریگی بذاشت   شد آن گنج و آسانی و رنگ و بو
تنش را بدیبا بیاراستند   گل و مشک و کافور می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی   یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را   ببستند تا جاودان در ورا
از آن پس نبد زنده چون قباد   بگیتی که زو کرد گفتی جهاد
لب شد کنون نامه کیقباد   ز کسری برین پیش نام آورم
ورا نام کردند نوشیروان   که مهرش جوان بود و دل بر سخن
چو کسری نشست از بر گاه نو   همی خواندندی ورا شاه نو
شاهی برو آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
جهان تازه شد از سر و تاج   اداگر کسیش آب خوردی بکوی
اگر دادگر باشی ای شهریار   جهانی بگیتی یکی داد کار
بدو داد کشور ز نوشیروان   که جاوید باد و روانش جوان
ورا موبدی بود بابک بنام   هشیوار و بینا دل و شادکام
بدو داده دیوان و عرض و سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ   سر ایوان بر ابر چرخ درگاه و کاخ
زره دار و با گرزه گاوسار   کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه   هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همی بنگرید   درفش و سر تاج کسری ندید
از ایوان بابک برآمد ز در   نبود ایچ کس را بنزدیک جا
برین نیز بگذشت خندی سپهر   چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه   گرای گرز داران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند   بدیوان بابک شدند ارجمند
چنین گفت کامروز با مهر و داد   همه باز گردید سر و نو شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش   گرای نامداران با فر و هوش
سپاه اگر از لشکری بگسرد   نه با ترک با جوشن و کارزار
بیاید برین بارگه بگذرد   غرض نام و دیوان او بنگرد
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش   ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید و نعمان و مغفر بخواست   درفش بزرگی برافراخت راست
بدیوان بابک خرامید شاه   نهاده از آهن بسر بر کلاه
فرو هشته از ترک رومی زره   زره بر زره بر فرو افکند گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ   زره بر کمر چار تیر خدنگ
برانگیخت اسب و بغرید در   بگردن برآورد گرز گران
عنان زا چپ و راست لختی بسود   سلیح و سواری بیاموز و
نگه کرد بابک بسنده از آن   شهنشاه را فره بنده آمدش

بدو گفت شاها انوشه بدی   روان را ابر هنگ توشه بدی
بیارستی این کشور بداد   بدین گونه داد از تو داریم یاد
وگر باده کسری برانگیخت اسپ   چپ و راست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی ده هزار   بجودی جهان را کسی بر جهان
درم فزون کرد روزی شاه   بدیوان چو خوش آمد از بارگاه
که آب سر جنگجویان ببار   سوار جهان نامور شهریار
فراوان ببخشید نوشیروان   که دولت جوان باد و خرم جوان
چو برخاست بانگ ز درگاه شاه   بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت ای شاه هشیار مرد   تو هرگز ز داد و درستی مگرد
تن خویش اگر جهانها بجست   دل راستی را همی برگزید
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه   که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو اسب و عنان تو ای شهریار   بر ایوان ندیدست بیگر نگار
بکام تو بادا سپهر بلند   دلت شاد باد و تخت بلند
بموبد چنین گفت نوشیروان   که با داد ما پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار   نماند فراز راستی آشکار
نوشتم بهر کشوری نامه   بهر نامداری و خود کامه
که هر کس که دارید هوش و خرد   همی کهتری را بسر بر برد
بدیشان فرستید با ساز و جنگ   بجویید نزدیک ما نام و ننگ
مرا سازش لشکر شاهان چنین   فزون از شمار و بسی نیز بیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر   در باغ بگشاد گردان سپهر
بدیده آمد آن توده شنبلید   چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان   الی شاه و خندان و دولت جوان
برآمد ز ایوان یکی آفرین   ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی   هر سال با تاج شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردخت گاه   هم این نامور خسروانی کلاه
جهان شد که از خرمی چون بهشت   همی بر در بوستان لاله کشت
پس آگاهی آمد بروم و هند   که شد روی ایران چو رومی پرند
دل شاه هر کشوری خیره گشت   ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد نه چند و چین   همه شاه را خواندند آفرین
خریدند با خویشتن با و او   سبک شد بدل با ساو داد
همه کهتری را بیاراستند   همه بدره و برده ها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه   فرستاد کان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند   چو با ساو باژ جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه   ز پس پرده با برده و باژ خواه

[illegible]

برین نیز بگذشت چندی سپهر   همرفت با شاه ایران ز مهر
فرو رفت کسری خشان کمانی   گران مرز لشکر بجنبید جای
بگرد یکی گرد خرم جهان   گشاده گنه کار با نیک نهان
بزد کوس از جای لشکر براند   همی ماه و خورشید از ایشان خیره ماند
تن آسان بسوی خراسان کشید   سپه را برآیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت   سراپرده و خیمه را زد بدشت
چو برخاستی ناله کرنای   منادی گری پیش کردی بجای
گرای زیر دستان شاه جهان   که او را بدر گرز کندی زمان
دو نیکو ز لشکر گرگان رسید   همی تاج و تخت از بزرگان کشید
ز گرگان بساری و آمل شدند   بهنگام آوای طبل شدند
وز و دشت کیسر برافروختند   دل شاه ایران بر اندیشه بود
ز آمون بکوهی برآمد بلند   یکی تازه راستی بسته سمند

سوی کوه و آن بیشه بنگرید		گل و سنبل و آب نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار		جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه		گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی		که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی		روان را بدوزخ فرستد همی
دو گفت گوینده ای داوگر		گر آمد بسوی زر ترکان گذر
ازین جای و زین جای و این خرمی		دل از رامش هوش بودی تهی
چنین کوه و این دشتهای فراخ		همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان		ز دیده همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند		همه غارت از شهر ایران کنند
نخوانند بر ما کسی آفرین		که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم		کجا نام باشد آباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین		که استاد یابی برین بر گزین
یکی باره از آب برکش بلند		بجنبش بهین و بالای او ده کمند
بسنگ و بچاه و بچ از قعر آب		برآورده تا چشمه آفتاب
همه تا کزین کوه سازیم بند		ز دشمن بایران نیاید گزند
نباشد که باشد کسی زین برنج		بود هر چه خواهند بگشای گنج
گشاورز و دهقان و مرد نژاد		نباید که آزار یابد ز داد
یکی بهر موبد بدان کار کرد		چنان بای هرش دیوار کرد
دری برنهادند از آهن بزرگ		رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند		چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید		ز دریا یکی مرز بیکار دید
بآزادگان گفت کشتست این		که ویران بود بوم ایران زمین
نباید کزین بشنیم همداستان		که دشمن زند زین نشان داستان
همه پیش نوشیروان آمدند		ز کار گذشته نوان آمدند
برایشان ببخشود بیدار شاه		ببخشید یکسر گذشته گناه
بعذر و بپس هر چه ویران شدست		کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارستانی برآورد زود		پدید اندرون جای کشت و درود
بگفتند با نامور شهریار		که مانند کاینم با کوشش و دار
برآریم از ایشان گر فرمود شاه		یکی باره نو مهر جایگاه
وز آنجا که شاه لشکر براند		بهندوستان رفت و چندی بماند
بنوبان همه پیش او آمدند		بجان هر کسی چاره جوی آمدند
بپرسید کسری و نوخته شان		بر اندازه بر جایگه ساختشان
وز آن شاه برگشت از آنجایگاه		جهانی پر از ناب پیل و سپاه
همی رفت و آگاه شد پادشاه		که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز گیلان تباهی فزونست از این		ز نفرین پراگنده گشت آفرین
ال شاه نوشیروان شد غمی		برآمیخت اندوه با خرمی
بر ایشان گفت الانان هستند		شد از بیم شمشیر با جوش و جنگ
بر و گفت گوینده کای شهریار		بیابان ز گل نیست پر تیغ خار
ز گفتار دهقان بر آشفت شاه		بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه		بگردید گرد اندرش با گروه
همه این کوه تا روی شیخ		سپه بود بر سان مور و ملخ
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه		سوار و پیاده ببستند راه

جنگ کردن نوشیروان با بلوچ و گیلانیان و دیلمان

از ایشان فراوان و اندک نماند		زن و مرد جنگی و کودک نماند
ستم کردن بلوچ برداشتند		ببود از تیغ ایشان ایمن جهان
سراسر بشمشیر بگذاشتند		بلوچی نماند آشکار و نهان
مگی بی نگهبان و آکرده و		شبانی نخواهی بر کوسفند
چنان بد که بر کوه ایشان کلاه		جهانجوی در تیغ کوه بلند

همه رنجها خوار بگذاشتند		دره کوه را خانه پنداشتند
وز آنجا که سوی گیلان کشید		چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه		هوا بر درفش و زمین بر گروه
پراگنده بر کوه گیلان سپاه		که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ		نباید که ماند بی شیر و گرگ
چنان شد ز کشته همه بوم و دشت		که از خون همه روی کشور بشست
ز بس غارت و کشتن و سوختن		خروش آمد و ناله مرد و زن
ببستند یکسر همه دست خویش		زنان از پس کودکان زار و خوش
خروشان بر شهریار آمدند		دریده بر و خاک بر آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن		همه دستها بسته و خسته تن
که ما باز گشتیم از آن بد کنش		مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست		ببرید سر از تن بهاندست
دل شاه خشنود کرد و بکر		چو چندی بدید یکی توده سر
چو زایشان خروش آمد از بارگاه		وزان گونه آواز بشنید شاه
بریشان ببخشود شاه جهان		گذشته شد اندر دل و نهان
نواخت از گیل و دیلم او همه		کزان پس نگردد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند		چو پالوده شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مدائن کشید		شمار گروگان سپه ناپدید
بره بر یکی لشکر بیکران		پدید آمد از دور تیره و ران
سواری بیامد بکردار گرد		گران لشکر کشن بد پای مرد
پیاده شد از اسپ کشت و لب		چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه		همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از و شاه و شادی نمود		ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد		ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی		نگهدار پشت دلیران توی
چرا در میان شهریاری کنند		بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود		سزد گر سرافرازی از بر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه		نه بینند چو ما سزد فرمان خواه
سواری رومی چو دشتی سوار		بیاید چو خشنش نیاید بکار
ز گفتار منذر برآشفت شاه		که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید		که گفتار قیصر برآمد شنید

داستان شاه نوشیروان با قیصر روم

بدو گفت از ایدر برو تا بروم		بیاسایی هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی اندر آری سر		ز رای تو مغز تو گیفر برد
اگر شیر جنگی نتازد بگور		کسایش کند شیر در آب شور
ز منذر تراز ... ادبای بسست		گراو را فشاند از پس کو مراد
چپ خویش پیدا کنی از دست راست		چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم		بگیتی سرافراز و کهتر منم
همی آن کنم کاز کسی سزد		نمانم که بادی بره بر وزد
چو با تازیان دست یازی تو		تن خویشتن را تو تنها کنون
و دیگر که آن پادشاهی مراست		در کاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم		ترا تیغ پولاد کرده چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان		بیاید بکردار آب روان
بر قیصر آمد بپاسخ بداد		بر جیحون بپای قیصر نژاد
بداد ایچ پاسخ و را جز فریب		همی دید او را ز بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر ... شد		سخن با روان کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی		بر آنسو که بر چه بنالد همی
گرایدو که انداخت تیره روان		نباید کسی از کران تا کران
زمین از گزلاقت پهنا کنیم		بر آن دشت بی آب دریا کنیم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد
من او را نمایم که فرمان کراست
سپاهی فزون خوزر از اگر
زدرگاه برخاست آوای کوس
ببندد سپهر آن سپاه گران
که هرچند من شهریاری بوم
نگه کرد نیابت زانچ کرند
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
بنزدیک قیصر سرافراز روم
خداوند گردنده خورشید و ماه
تو گر قیصر روم را مهتری
اگر سوی منذر فرستی سپاه
تو زان مرز یک رش نپیمای بیش
درود از خداوند بهیم و شور
چنان چون بباید چهره بیان
بر او آفرین کرد و نامه نهاد
ز گفتار کسری سرافراز مرد
سر نامه چون کلک زنگی چو شاه
بگیتی کسی را کند تاجور
اگر خود سپهر روان زیر تست
تو گر شهریاری نه من کهترم
بخواهم کنون از شما باژ و ساو
ز دشت سواران و نیزه وران
که کس را نباید رهی از جهان
چو مهر اندر آن نامه بنهاد گفت

سخنها شنیده همه یاد کرد
جهان جستن و جنگ جای کراست
تب زیر آتش کنه سر و دست
زمین قیرگون شد هوا آبنوس
بفرمود کز دشت تیره روان
برین گونه پرخاشداری بوم
بقیصر بود روم بار اسپنه

نامه نوشتن شاه نوشیروان بقیصر

گر از تست پروردنی دستگاه
مکن جنبش با تازیان داوری
تمامم تو لشکر و تاج و گاه
چو خواهی که چیمان بماند بجای
بدان کو بجوید به سنداو شور
جهاندیده گردون روان
همه از کسری بر و کرد یاد
بروبر زجان کرد و خانه نهاد

سر مشتری زیر شمشیر تست
همان با سر و افسر و لشکرم
کرو دار پرخاش با روم تا او
برآریم گرد از کران تا کران
همه کام او باید اندر جهان
که با تو مسیح و چلیپا جفت

برآشفت کسری بتندی بگفت
ز پیشی و از کردن آن و فتن
بفرمود تا برکشیدند نای
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سپاهی پر از جنگجویان بروم
فرستاده را گوی چرب گوی
نویسنده خواست از بارگاه

گر ایوان شد از رای گردان سپهر
وگر میش جویی ز چنگال گرگ
اگر زیردستی شود پیش بیش
اگر بگذری زین سخن بگذرم
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده با نامه شهریار
سخنهاش نشنید و نامه نخواند
نویسنده خواست آن پاسخ نوشت

همه ایوان نگه کن که روی نژاد
چه باید خرید رفت چندین سخن
بتاراج بردند یک چند چیز
نه خورشید نوشیروان آفرید
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
فرستاده با او نزد هیچ دم

که با مغز قیصر خرد نیست جفت
وزین کوشش و خانت ننگ جفت
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
سواران شمشیرزن صد هزار
که آتش برآرند از آن مرز و بوم
از ایران فرستم بنزدیک اوی
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
جهانگیر زنده کن کیقباد
نگهبان آن مرز آباد و بوم
اگر جنگ جویید اگر داد و مهر
توانی که از رنج بینی بزرگ
بشمشیر باید ز ما سرزنش
سر و گاه تو زیر پی بسپرم
سواری گزیدند از آن بارگاه
بیامد بر قیصر نامدار
بپیچید و اندر شگفتی بماند
بدید ار گر اندر و خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
دو رویه یکی پیش او با کمر
تخم کیان باژ هرگز نداد
ز زخم پی پیل و آوای کوس
گذشت آن ستم بر گرم نیز
وگر بستد از چرخ گردان کلید
ز تندی کسری نیابدش یاد
ورا شرم آید پاسخ نیارد دژم

بیامد بر شاه ایران چو گرد
همه موبدان و ردان را بخواند
چپ و راست [illegible]
بر آتش اندر نوشن [illegible]
یکی گرد شد برکه گفتی سپهر
بپوشید روی زمین را به نیل
نه بر زمین رسته را جایگاه
جهاندار با کاویانی درفش
پس پشت و پیش اندر آزادگان
ز دستور پاکیزه پرسم نخست
بشاه و بدو نامه زردشت
بزرگان برو گوهر افشاندند
ورو خواست پروردنی دستگاه
یکی خیمه زد پیش آتشکده
یکی نامه فرمود با آفرین
کیارنگ با پهلوان هرات
درفش همانا نه چندی بکس
به پیش آمد آنکس که فرمان کند
به هر بوم و بر کو فرو واندند
چنان بد که هرشب ز گرد اندر
سپهبد بپیش جهانجوی بهرام بود
چو آشناد برزین ابر میمنه
طلایه بهر مرز چهره او بود
ز لشکر جهاندیده کارآگهان
اگر یکتن از رای من بگذرد

سخنهای قیصر همه یاد کرد
وزان نامه چندی سخنها براند
که آمد سوی جنگ قیصر سپاه
همی از پی راستی جنگ

لشکر کشیدن نوشیروان بجنگ قیصر روم

نماند رهی را درامان درم
همی رفت با تاج و زرینه کفش
بشد تیز تا آذرآبادگان
دو رخ را بآب مژه در بشست
بآواز برخواند موبد درست
ز زمزم همی آفرین خواندند
نمودن درفش سوی داد
کشیدند لشکر ز هر سو براه
سوی مرزبانان ایران زمین
همه داد جویند با زیردست
نباید کزین گنج نه بس
وگر زان بر و بوم شد نامدار
ز هر سو پی رود و آب آمدنی
برزم آمدندی بر شهریار
گرد در جنگ آباد بهرام بود
گشسب جهانجوی پیش بنه
روان با درفش با خود او بود
بسی بنده و اندر ز لشکر براند
دم خویش بی رای من بشمرد

چو برخواند آن نامه شهریار
سر روزبانان بود باران
برآمد ز درگاه کاووس دم
سپه برگرفت و بنه بر نهاد

ز جوشن سواران و از گرد پیل
همی برشد آواز شان بر دو میل
چو جشنش برآمد بآذرگشسب
بواژ اندر آمد بآتشکده
ز دو هیربد پیش [illegible]
چو نزدیک تر شد بنالش گرفت
پرستنده کاز بخشید چیز
دبیر خردمند را پیش خواند
گرتر سنده باشید و بیداد آز
بدان چند اگر بایدت سپاه
ز آتشکده چون شد سوی روم
جهانجوی با بهره و دانشان
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
چپ لشکرش را بگرداد
نقیب اندرون بود مهران ستاد
بهر سو فرستند کارآگهان
چنین گفت کین لشکر بیکران
به رویش هرام [illegible] بنه گنج

برآشفت با گرد هش و زگار
ابا پهلوانان لشکرشکن
خروشیدن کوس در بیه
ز بیزوان تنگی هش کرد
همه پای قرانه آورده چهر
هوا نگیر از برنیای گشت نیل
زمین شد نگار از رهای پیل
به پیش سپاه اندرانکش
پیاده شد از دور بگذاشت اسب
نهاد نه کرسی زر آتشکده
همه [illegible] جهانگیر جنگ
جهان آفرین را ستایش گرفت
بجایی که دروش آیینه تیز
سخنهای بایسته چندی براند
جهانبان دشمن نگهدار
بدان تا نباید براندیش راه
پراگنده شد زو خبر گرد بوم
فراوان بیامد بر شهریار
جز از رزم و نخچیر شاد نیم
سپه را درم داد تا فارغ
بسی بنده با درفش کرد یاد
که در کینه گرد دشتی دل کجا
بدان تا نمانند سخن در نهان
ز بدمایگان و ز کنداوران
وگر بر بزرگان گرداد رنج

گرامی به بیوه داری کنند / وگر ناپسندیده کاری کنند
وگر گشته‌اندی بجوید بجای / وگر پیش لشکر بجنبد ز جای

ز یزدان کنم یاد و بیم و نوید / خداوند بهرام و کیوان و هور
وگرنه میانش بدرم به تیغ / وگر داستانرا برآید بتیغ

بپیش سپه در طلایه منم / جهانجوی در قلب مایه منم
نگهبان و پیل و سپاه و بنه / گهی بر یسار و گهی میمنه

بخشکی بدم گر بدریا و آب / نجویم برزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد / گرفت آن سخنهای کسری بیاد

بجادو و بار گردش لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
که بر تیره خاکش بریزم همی خونها / چو آید ز فرمان یزدان برون

به پیش منادی شد شاه رام / بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکرش گشتی براه / ورا خیمه کردی بدان جایگاه

اگر باژ ماندی از سیم و زر / ز جامه کلاه و کمند و کمر
بد و نیک امروزی بخاک / ز توده نه از مردمان خورد و خاک

جهانی بدو ماند اندر شگفت / که نوشیروان آن بزرگی گرفت
ز هر جایگاهی که جنگ آمدی / و با هوش و رای و درنگ آمدی

فرستاده را خواستی از کهی / گر رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه / نکردی ستم بر خردمند شاه

اگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بچشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهانرا بداد و بشمشیر جست

بگردد ز خورشید بر رای شاه / گر بر تر و خشکی بیاید براه
ندارد کس از روشنائی دریغ / چو بگریزد از چرخ گردنده میغ

همش خاک تیره همش خاک جوی / همش در خوشاب هم آب جوی
فروغ بلندی بگوید بکس / دل افروز رخشنده او نیست و بس

شهنشاه با داد و با رای و فر / جهانرا همیداشت در زیر پر
ورا جنگ بخشش چو باری بدی / از ایرانیان بی نیازی بدی

اگر پیل و شیر آمدندیش پیش / نبرداشتی جنگ کردار خویش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ / بپیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر گشته بودی اگر بسته زار / بزندان بر روز کرد شهریار
چنین تا برآمد بر آن شارسان / که سیوا ازو نام آن کارسان

برآورده دیده سر در هوا / پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
ز خارا بیفگنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدرگاه شاه
همه ساخت از چارسو منجنیق / بجای آمد آن باره جاثلیق

برآمد ز هر سوی ارستخیز / ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن باره در گرد اندر دشت

ز جوشن سواران کردان سیاه / همی دود آتش برآمد بماه
همه حسن نیستی تن سر و پای بود / تن بی سرانشان و گر جای بود

چو زنهار با بانگ خروش زنان / برآمد خروشی تیره ز زنان
از ایشان هر آنکس که برپای بود / بگنج و بمردی گرانمایه بود

ببستند و بردند تنگ سیاه / خروش آمد و ناله زنهار
بخشنود برکس بهنگام رزم / نه برگنج و دینار هنگام بزم

از آنجا که لشکر اندر کشید / بره بر ز خوبی که آمد بدید
که بنیاد او گنج قیصر بدی / نگهبان اندر توانگر بدی

که آرایش روم بد نام اوی / ز کسری برآمد بغز جام اوی
بدان در که مرد از بیدار شاه / هنوز اندرو نارسیده سپاه

بفرمود تا تیر باران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند

تاراج دادن خزانهٔ قیصر را و گرفتن و کردن شهر را

یکی تاجور را بلشکر نماند / بدان بوم و بر خار و خاره نماند

همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارسان رستخیز / بره بر گرفتند راه گریز

خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه سر برهنه شدند انجمن
بپیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریاد خواه آمدند

که دستور و گنجور گنج آنچه هست / بروم اندرون رزم و پیکار هست
بجان و تن و زنهار خواهیم / پرستان و فر و کلاه و دیهیم

بفرمود تا بگشتند نیز / بدیشان ببخشید بسیار چیز
از آنجا که لشکر اندر کشید / از آرایش روم بر تر کشید

کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاده ای آنکه بیامد براه
چو بشنید کامد سپاه گران / همه نیزه داران و جوشن وران

بلشکر بگفت آنکه بشنید شاه / بدین تا بسیچد با شد سپاه
برفتند چون کوه آهن زجای / خروشان و نالان کره نای

نوندی ز گفتار کار آگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران و گردان خویش

به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزم جوی و سترگ
برو پیش خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با بوق و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان / بدو گفت کین نیست از نا نهان

که ما جنگ را پیش از این ساختیم / ز اندیشه هرگز نپرداختیم
یکی تاجور بر لب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بباید به پیش سپاه / که برایت بر باد و بر کرد راه
شده نامور لشکر انجمن / میان سران فر شمشیر زن

همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان

آمدن شاه نوشیروان بقالینیوس و گرفتن او را

بخون آبداده همه تیغ را / بران تیغ برنده میغ را

سپه را بید پیشتر زان درنگ / که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی تلی کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود

چنان هم همی رفت با ساز جنگ / همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهانی که اندر کشید / برآورده دو گمان آمد بدید

وزین مرد با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره او ندیدی عقاب / یکی کنده گردش اندر پر آب

یکی شارسان کرد شاه در فراخ / همه پر ز میدان و ایوان و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ آمده / همه نامداران پرخاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرون بوستان / سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد هم از قالینیوس / از آن خوره اندک بشد داوری

بدان شارسان در نگه کرد شاه / همی هر زمان خود فزون شد سپاه
ز در و از جنگ بر ساختند / همی تیره قارور اندر خستند

چو خورشید تابنده بر گشت زرد / ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
از آن باره در خانه اندر کسی / همه شارسان باز جای بدی

خروشی برآمد ز درگاه شاه / گرای نامداران ایران سپاه
همه پاک از آن شهر بیرون شدند / بتاراج اندر بهانه شدند

اگر هیچ بانگ زن و مرد ... / دگر غارت و سوزش و ...
بکوشش سر آید ز تاریک شب / کرکسش بدار از رنج بگمرات

هم اندر زمان بانگ و فریاد درو / پر از کاو جنبش اگنده ...
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرمود رنج و بیالود خواب

تبیره برآمد ز درگاه شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
از آن دز و از آن شارسان دیگر / بدرگاه کسری شدند انجمن

گرایدر ز جنگی سواری نماند / وزین شارسان نام او ...
همه خسته و کشته شد بیگناه / گر آمد که بخشایش آید ز شاه

زن و کودک خرد با مرد پیر / که خوب آید از داور آن اسیر
چنان شد در بارهٔ شارستان / گزین پس نبینی جز از خارستان
چو قیصر کزو کار شد ناکام / بقالینیوس اندرون بد بکام
جهان رومیان بر بجستند شاه / که نه کار شد رسته با بی کلاه
بسی خواسته پیش ایشان نهند / وزانجا که تیز لشکر براند
هر آنکس که دیدار در کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار
بانطاکیه در خبر شد ز شاه / که با پیل و لشکر بیامد ز راه
سپاهی دران شهر بد بیکران / دلیران رومی کنند آوران
سه روز اندران شارستان شد درنگ / جهان تا بباشد نبیند جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
کشیده شد آن مرز و آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / پی او نهادند بر زین سپاه
بزرگان که با بخت و فرهی بدند / هم آنکس که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج نادیده رنج
وزایشان هرآنکس که جنگی بدند / ببستش جهاندار زنگی بدند
از ایشان ملالش بهر جای کرد / همه مهتران بند بر پای کرد
اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
نگه کرد بر گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان ز ماهی بماه
بسی باغ و میدان و آب روان / همی تازه شد مرد پیر و جوان
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه گر نه بهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندرو خاک وز زر خشت
درخشش ز یاقوت و آتش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم / که آباد بادا همه مرز و بوم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبهای روان
نگارا انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام / وزان زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهر بسته بدند / ببند گران دست و بافته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر تو خوار بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بگوییم تا هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی پرسخن کفشگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
ز قالینیوس اندرون جای من / یکی توده بد پیش بالای من
ازین زیب خسرو مرا سود بود / که پیش در کاخ من توده بود
بفرمود تا بر در شوربخت / نشستند شادان چنین در درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانهٔ نو تراست
لبان پر ز خنده دمند باش / پدر باش گاهی چو فرزند باش
ببخش و بیارای و نیکی بکن / بر اندازه باید زهر در سخن
از انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهی آمد ز قیصر بروس / بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندیده کسری و پیلان و گاه
سپاه است چندانکه دریا و کوه / همی گرد از گرد اسبان ستوه
به پیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی تا ز روز و شب و ...
بدو گفت موبد کزان ... / که با جنگ کسری ترا پای نیست

برآید ازین مرز آباد خاک / شود گرد راه قیصران در زهاک
زبان سراینده و رای هست / بجز رنج ازین پادشاهی نخست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان رام / سخنگوی با دانش و پاک بوم
بجای آمد از موبدان چند مرد / زدوده روان و خرد یادگرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس دانا که سالارشان پیش رو / کوی در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز چندی ببخشش ازون / شمارش کند گر در چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد پس باژ و ساو گران / گروگان و خویشان گنداوران
رسیدند نزدیک نوشیروان / چو الماس کرده زبان و روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید / برومی یکی افسری گسترید
تو گفتی ز نیرو و از راستی / ستاره بتابد همی راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهاندار بی ارجمندی آر
برومی تو اکنون و ایران تراست / همه مرز بی آرزوی فرست
هر آنگه که قیصر نباشد بروم / بسنجد بیک پشه آن مرز و بوم
همه سود خواهی ز مردم بود / چو او کم شود نیکویی کم بود
گزین رستخیز از پی خواستست / که از رزم دانش بدو کاستست
بیاوردم اینک همه گنج روم / گر روشن روان تو ز آز رنج روم
چو بشنید از وی سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
بپذرفت زو آنچه آورده بود / اگر برده زر اگر برده بود
فرستاده را کار ناسپاس گرفت / بدان نیکویی پیاو دانش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد / نبرده خود گر کسی برده بود
اگر زر کرد همه خاک روم / تو سنگی تر نیی بین سزاوار بوم
اگر پارسا باشی و رای زن / یکی باشد آگنده گنج کهن
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / پراکنده دینار صد چرم گاو
فرستاده را خلعت آراستند / کلاه و کمر نیز و خواستند
وزانجا که نامدار گاه و دم / شنیدند آواز رویینه خم
بیاورد چندان سلیح و ستام / هان برده و برده و تاج و گاه
از آن مرز چون رخش آمد ای / بپیروی بهرام بشنید جای
بدو گفت کاین باژ قیصر کجاست / نگر تا چه سستی برو زو بر جاست
بپوشید سیر اوی روی زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
که بید اردل باش و پیروز بخت / نگر داد و زرد این کیانی درخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه / سوی آذر آبادگان شد سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود / جهاندار ازو بیم و امید بود
بمیدان رود آفتاب و سپهر / بیکدست شمشیر و یکدست مهر
ز بخشایش آرام هنگام خشم / بخشم آیدش روز بخشش بچشم
چنین بود آیین خسرو ... / بیاراسته بد جهان زاد او
سپهبد که مردم فروشد بمرز / نماند برین بار که با کهکا
بدین بار کاهش لندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
ز او بر هنر تر نیفتد ... / تخت او بهیم ... مردانگی
نبد داد گر تر ز نوشیروان / که جاوید بادا دانش جوان
اگر شاه ویم و گر نیز راست / دگر پاک دل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد جهت / ز نوشیدن و خوردن و جای نهفت

آغاز داستان نوش زاد پسر نوشیروان

اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد بجا بالای / فرو هشته تا پای مشکین کمند
خوانند با دانش و رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
بجا لای سرو و بدیدار ماه / بدیشان رنج داشت پرمایه

بدین مسیحا بدآنجا و روی
ورا نامور خواندی نوشزاد
چو و ترخ مدانست و راه بهشت
ز دین پدر دین مادر گرفت
جهان تنگدل گشت از و شهریار
در کاخ فرخنده ایوان او
بسی بسته و بر گزندان بدند
چنان شد که رستی گرا زین بجای
جهاندار بیدار گر کس ببرد
بدین داستان زد یکی شهریار
اگر شاخ حنظل بود بر زمین
ورا گر میل او همی جوی ناک
یکی داستان کردم از نوشزاد
پر از سر چرا چه از راه او
چو گفتار دهقان بیاراستم
پس از مرگ من هر که گوینده ام
که هر کس که بر پادشا دشمن است
چو بشنید فرزند کسری که تخت
کسی کو ز بند پدر جسته بود
بشهر اندرون هر که ترسا بدند
فراز آمدند شش تنی سی هزار
که بر خیزش ما که مهتر تویی
خبر زین بشهر مداین رسید
سخن هر چه بشنید با وی بگفت
جهاندار با موبد رهنمای

ز دیدار او شاه برگفت و گوی
نجستی جز آن از پرستش نهاد
عزیز و مسیح و ره زردهشت

[illegible]

ببستند و کردند زندان او
بدین شهر ایرج زندان نژند
ز رنج تن از بار دادن نماند
زمان و زمین دیگری را سپرد
که گر شادی از مرگ من تو مگیر
نباید که باد آورد برگ سنگ
ببرد ز خورشید و از باد و خاک
که کن نگر سر ز هیچ زو داد
نشستن همیجست بر گاه او
بدین خویشتن زشتی آراستم
بدین نام جاوید جوینده ام
ز مردم نژادست کاهرمنست
ببرد فتاد آن خسروانی درخت
بزندان نوشیروان بسته بود
اگر جاثلیق از سکوبا بدند
همه نامداران در کارزار
هم آواز و هم کیش قیصر تویی
که آمد ز فرزند کسری پدید
که با جان پاکش خرد باد جفت
نشست و سخن گفت چندی براز

یکی کودک آمدش خورشید چهر
ببالید بر سان سرو سهی
نباید همی زند و استش درست
نشستنگهش گندشاپور بود
هر آنگه که باز آمد از روم شاه
کسی برد زی نوشزاد آگهی
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
پسر گو ز راه پدر بگذرد
چرا گشت باید همی ز ان سرشت
نه زو بار باید که باشد زرگ
اگر چرخ را نوش هوشی بدی
ز من بشنو این داستان سر بسر
که ماند ز من یادگاری چنین
چنین گفت گوینده پارسی
هم از نوشزاد اندر آن باستان
در کاخ بگشاد و فرزند شاه
ز دیوانگان بند ها بر گرفت
بسی انجمن کرد بر خویشتن
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
همه شهر از و کینه گردار شد
کنهان مرز مداین ز راه او
از و شاه بشنید خیره بماند
چو گشت آگهی بر وش جای گیر

ز ناهید تابنده تر بر سپهر
هنرمند و زیبای شاهنشهی
او رخ را آب مسیحا بشست
زمانه بدو ماند اندر شگفت
که از گل نباید بجز خار بار
که از شادی و تاختن دور بود
بنالید از آن جنبش و رنج دراز
که تیره شد آن فر شاهنشهی
که هر گز ورا از نوشی بپالود
ستمکاره خواندش از بی خرد
که با فر با فش آغاز کرد
ز خاکش بود زندگانی و مرگ
همانا که مرد بش کس بی نیاز
بگویم ترا ای پدر در بدر
بر آن آفرین کو کند آفرین
که بگذشت سال از برش شصت و یک
که یاد آمد از گفته باستان
بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
همه شهر از دوست بر سر گرفت
سواران گردنکش تیغ زن
ز قیصر هم آیین و کیش و دین
سر بخت برگشته بیدار شد
سواری بر افگند نزدیک شاه
غمی گشت از آن کار و نامه بخواند
بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
نگارنده بهر و کیوان و ماه
فزون از فزونت اندر جهان
هر آنکس که او شاد گشت از جهان
که از بد بدو ساله ترسان بود
ز خاشاک تا پشه تا شیر و پیل
ز فرمان او را گر اره بدید
وزان برگنایان ز زندان شکن
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
زمین گر گشاده کند راز خویش
بر از مرد دانا بود دامنش
که روی که پاید با نوشزاد
و دیگر که از مرگ شاه آنگهی
پسر نوشزاد ار نبا باز گشت
چنین بود خود در خور کیش او
وز آنکه خواسته کو به گردون
به اندیشه هر کار و به گوهر
مرا ترس یک از جهان و گزند
مرا دارمی و روزی و فرهی
نه از پشت من تیر یکی چهره
اگر کار چشم جهاندار نیست
وز آن پس بر قیصر آمد بزرگی
کسی اگر که کوتاه باشد خرد
کرو دشنام او دیره دشنام ماست
که دون کو که تنگ اندر آمد سخن
کر آبی که و سرو آزاد رست

بر اش و تنگ روی لب پر ز باد

[illegible]

جهاندار کردار بد نشمرد
بدانند جوینگ هر چه بود
ز گردون بر و تا به آب نیل
ترا پادشاهی نخواهم برید
اگر گشتند با نوشزاد انجمن
ز کسری بر آغاز تا نوشزاد
به جای اندازه سان خویش
بر از خوب رخ خاک پیراهنش
که جز مرگ کسری نگیرد یاد
نگردد کسی یاد جز بد نژاد
چنین دیو با وی هم آواز گشت
ترا او را جان به اندیشه او
همه بر دل ما نه پیچد چیز
بدین تیره دستی نه اندر خورد
که از دانش برتران برتر است
فزونی و دیهیم شاهنشهی
بجای دگر یافت آرام و خواب
مرا از چنین کار تیمار نیست
همی آب تیره بر آید بجوی
ز دین نیاکان خود بگذرد
که آواز بچه بیا لندام ماست
بجنگ آید و هیچ تندی مکن
سزد گر نیابد جز از خاک بهشت

نخستین بر او آفرین گسترید

[illegible]

پشیمان نشد هر که نیکی گزید
نخستین نشان خود آن بود
اگر چند بیدار سند آن نژند
به استم این نامه با پسند
چنین روز اگر چشم داری ببین
سر پشه و مور با پیل گرگ
کنارو ی از تا هداران بود
چو افسر نهی بر سرت بر چه بزرگ
اگر خود گذر یابی از روز مرگ
اگر تخت گشتی ز کسری تهی
نبایست کو زو ما با نگاه
ازین بد دل اندیشه نایست
وز آنکس که با او بهم ساختند
ازین دست خوارست ما را سخن
نباید کز شد جان ما پاسبان
سزای هش کرده نیش آن
چو بیدار شد دشمن ایدر راه
وزان پس که با او شده انجمن
از آن کو هم آواز و هم کیش اوست
گران بچه سرزه بچد ز داد
تو لشکر بیارای با ساز و جنگ
گرفتنش بهتر ز کشتن بود
دگر خوار گردد تن ارجمند

اگر چرخ و زمان در میل گرند
فروزنده فر و دیهیم و گاه
فروزنده کهتران و مهان
که بر تراب انش بیارد گزند
نکوشد همی داد و بر چه زمه
همه زیر فرمان یزدان بود
که آمد ز فرزند چندین گزند
سزد گر بگیتی نماند کسی
رهایت از چنگ منقار گرگ
برش پر ز خون سواران بود
بره نگذرد تیر و پیکان مرگ
بمرگ کی شاه باشی سزد
هم او بود زیبای شاهنشهی
بدین آگهی تیره کردی تباه
اگر کیش فرزند ما گشت
از آزرم ما دل بپرداختند
ز کردار ایشان تو دل تنگ مکن
بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا بر فزونی فزایش مبر
بترسم که پیچ از تن آید ترا
همه زار و خوار اند بر چشم من
کنام گر قیصر ابن خویش اوست
بدشنام او لب نیاید گشاد
مدارا کن اندر میان یاد رنگ
نکو کشت از کنه باز کشتن بود
بپیچد همی ذره ی سر و بلند

بپرسش گر آید ز بالین نخست   مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
گرای کژ خواری کند راز او   نشاید جدا کردن او راز خو
یکی زهر خورده بود کشته خوار   چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک   چو خون سر خویش چو بد ز خاک
سوی کیش قیصر شتابد همی   ز دو بیم سستی نیابد بسی
عزیزی بود خوار و زار و نژند   گزنده سپاهی ز چرخ بلند
بدین داستان زندگی مهر وش   پرستار با هوش و شیرین سروش
که هر کو بمرگ اندر گشت شاد   در آتش زندگانی مباد
تو از ترک و روم سپاهی مجوی   که با آتش آب اندر آید بجوی
ز آسانی و دید بر رنج کس   که روشن زمانه برون جست بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی   که که مغز او بی و گر پوستی
چه او بی ز گلنار او رنگ و بوی   که خواهد بر دون چو مینو دری
بد آنگه بود بیم و رنج و گزند   اگر گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد   کجا سر ببخشد چنین زاد او
تو از راه و از باد و بازی مدان   که آن جهان بی تو زاری بی آن
هر آنکس که ترسا شد از کیش   همی از پی کیش جد برتش
خسیس است کیش مسیحا گزید   زنی تیز گردد کسی زان ازدم
ز برآه و رای مسیحا بود   نفرجام خشمش جلیا بود
و دیگر که انباز آگنده کان   هر آموزه بدخواه کاو نداکان
از ایشان یکی آنکه ترسد نفت   دم و باد و بازار ایشان بگست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد   بر وزین سخت مکن هیچ یاد
که پوشیده رویان او در جهان   سر آرند بر خویشتن ز نهان
هم ایوان او به که زندان او   بود اگر براند فرمان او
در گنج بگیر و بر بسته   اگرچه چنین خوار گشت انجمنه
ز پوشیده بنیاد او جور دنی   زانکه نشسته فی هم ز کسری و شانی
بر و هیچ تنگی نباید بحیز   که جز آن تختها نیز زود بیز
وزین مرز با آن ایرانیان   هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی بپیکان بخن   میان تا ن بخنجر ببر و نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست   نکام نهنگش سپاری روا
چو زاده هر آنکو مراد شمنت   ز تخم جفا پیشه اهرمنیست
زمانه کو بها بگیرید یاد   هزار آزمایش پس از نوشزاد
همه پیش ازین پاسبانی همی   زیادا فره با هراسان بود
نظاره بر آنکس که دشنام داد

فرمان کردن نوشیروان رام برزین را بجنگ نوشزاد

زبانش نجنبید بر نوشزاد
میاش اندرین نیز همداستان
که بدخواه را بد چنین داستان
گر او بیهنر شد هم از پشت اوست   دل ما برین راستی بر گواست
زبان کسی کو بد گوید بیاد   وز او لود بپید از نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن   مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بگوید همی روزگار   گشاده است او کرده ش شهریار
بگاه آوری کوشی و دشمنی   بر اندیشی و کیش اهرمنی
به بنیاد شاهی نباشد روا   که فرمود افسر از شهریار
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده برگشت پویان چو باد
خوار زده سوی رام برزین   بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او بداد   بقربان گرفته موبد با نوشزاد
سپه کرد رو جنگ را ساختن   وزان رزم او مغز پر داغ و جنگ
چو آن نامه برخواند فرخ پیر   شنیده آن فرستاده گو
بدانگه که خیزد خروش خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت   شد آن رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاه آمد سوی نوشزاد   سپاه انجمن کرد و روزی بجا

همه جاثلیقان بطریق و روم   که بود اندران مرز و آباد بوم
سپه دار شماس پیش اندرون   سپاهی همه دست شمشیر زن
برآمد خروش از در نوشزاد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند گرز ستبر   پر از جنگ سر و دل پر از کین و درد
چو گرد سپه رام برزین بدید

بجنگ آمدن نوشزاد و ... رام برزین

بلو نامی روین و صف بر کشید
ز گرد سواران و جوشن سران
گراینده گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید   کسی روی خورشید تابان ندید
تقلب سپاه اندرون پیش او   یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاه اندر آن جاثلیقان روم   که پیدا نبود از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شده   هوا پر سر او خروشان شده
زره دار گردی بیامد دلیر   کجا نام او بود پیروز شیر
خورشید کاین نامور نوشزاد   سزد گر نه پیچی سر از راه داد
بگشتی ز دین کیومرثی   هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد   چو از دین یزدان سرت گشته شد
ز دین آوران دین آنکس گوی   که او دین جور انداخت ...
اگر این یزدان بر و تابی   جهودی بر او دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد   نشستی که با روم و قیصر بکرد
تر باد اکنون جنگ سازی همی   سرت با سمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز   بدین یال و این شاخ و این ...
زمین پیچ خرد ای ج از نیک تو   چنین خیره شد جانت ...
دریغ آن سر و نام و تاج و نژاد   تو اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه   اگر شیر و پیل و منده نه
چو تاب و عنان تو ای شهریار   بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای رکاب و بر و یال تو   چنین شورش جنگ و کوپال تو
نگاری چو این نگاری ندید   زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز   مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده سوار شاه و زنهار خواه   بخاک افگنی این گرانمایه کلاه
اگر دور ازین بد رسیدی باد مرد   نشاید بر وی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود   ز روی تو خورشید گریان شود
بگستی همی تخم زفتی مکار   ستیزه ز خوب آید از شهریار
که از راه من سر بپیچید   به بیهوده گرای و کند اوری
بسی پند پرور زیاد آمدت   سخنهای بد گوی گر آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد   گرای پر فرخت سر پر ز باد
ز لشکر چو من زینهار ...   سر او از گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی   ام سوی مادر گراید همی
گرین مسیحا آهن ...   نگردم من از فره و دین او
مسیحای دین دار اگر کشته شد   ز فر جهاندار از و کشته شد
سوی پاک یزدان شد از تاک   بلندی همی بیند اندر بین
اگر من شوم کشته شاید که نیست

رسم نوشیروان ... نوشزاد ...

کجا زهر من کشت تاک ...
بگفت این سخن پیش پیروز
بپوشید روی هوا را بتیر
برفتند گردان لشکر ز جای   خروش آمد و ناله کرّنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب   بیامد بگرداد آذرگشسب
چه لشکر شاه ایران بدید   به پیش سپه در نماند هیچ گرد
فراوان ز لشکر تنی شیر آمد   از آن کار شد رام برزین بتب

کنون چون نهاک اندر آمد بدام   سواری برافکن سوی بادرام
بگویش که شد زین جهان نوشزاد   سر اندر آورد زین بیداد
تو از من بگرد ار نداری بریج   گرانیت رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود از بن پرخرد   دلم چون ندی شاد و کستی فروز
ترا اید جز از مرگ راه اندر   اگر بد و خواهی تن من مبر
سر من ز گشتن پر از درد بیت   بدو بغز از من که خشنود بیت
بکن دخمه و تخت و رنج دراز   برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر   که من زین جهان جسته کشتم بتیر
بگفت این و لب را بهم بر نهاد   شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر اندر کشاد   بر آکنده کشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان   غریوان بیابان او شد دوان
ازان رزمگه کش بکشتند خوار   نبودند شاد و نبودند چیز
ورا کشته و دید و افکنده خوار   سکوبا ز رومی بر تن کنار
همه رزمگه گشته زو پرخروش   دل رام برزین بر آورد جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد   ز اندرز شاهان چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که چون مادرش   ببینید بر خشه بیامد برش
تن خویش چون دید خسته به تیر   شتوران بفرمود مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت   چو از شهر کان دید بار بگشت
برسم مسیحا کنون مادرش   کفن ساز و گور پوشید برش
که بد شهریار و دلیر و جوان   دل و دیده شاه نوشیروان
چو تابوت از اندیشه برداشتند   سر فرسنگ باشت بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش   نهاک اندر آمد سرو افسرش
ز پرده به پیشه بیامد براه   برو انجمن گشت بازار وگاه
سرای پر از گرد و شش اندر زوند   جهان بینی همه خاک بر سر زوند
نهاک کش پسر بود و شد نوشزاد   زباد آمده تا کهان شد بباد
کنون در سخنهای بوزرجمهر   یکی تا ز نه تر بر کشید همچهر

خواب دیدن نوشیروان و پاسخ دادن بوزرجمهر

چو خورشید بر زد سر از برج گاو   ز هر سو بر آمد خروش چکاو
اگر خواب را بهده شهری   یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش   زبان درفشنده کز بند رش
ستاره رو نداری پاسخ ما   سخنها پراکنده گرد آورم
روانهای روشن ببیند بخواب   همه بود پیدا چو آتش ز آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان   خرد پیرو بیدار و دهقان
چنان دید در خواب کز پیش تخت   برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی   می و رود و رامشگران خواستی
ابا دی بران کاه و آرام خویش   نشستی یکی تیز دندان گراز
گذارنده خواب را خواهند   روان را بدر گاه پیشانی
بگفت آنکه دید در خواب شاه   میان موبدان نماینده راه
گذارنده خواب پاسخ نداد   گزان داستانش نبود آگهی
فرستاد بر هر سوی موبدان   جهانجوی بیدار دل بخردان
یکی بهره با هر یکی بار کرد   ببرگشتن امید ببیدار کرد
بهر سو شد موبد کاردان   سواری هشیوار و بسیاردان
یکی از دوان ماش آزادمرد   ز درگاه موبد بیامد برون
بیامد همی گرد گرد و بگشت   یکی موبدی دید از اندرون
همی کرد کار ایا موخت زند   تنهای خشم وبا بانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش   ز پرده به پرزند و استا برش
همی خواندندش بوزرجمهر   نهاده بر آن دفتر از مهر مهر
عنان زاد بچه موبد ز راه   بیامد بپرسید از خواب شاه
نویسنده گفت این نه کار منست   ز هر دانشی زند یار نیست

بفرمود تا تیرباران کنند   هوا چون تگرگ بهاران کنند
بیامد بقلب سپه شد زگرد   تن از نیزه خسته رخ از درد زرد
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد   بسی کرد ازان پند پدر یاد



بنالید گریان سقف را بخواند   سخن هرچه بودش بدل بر براند
بدو گفت کین روزگار دژم   ز من بر من آورد چندین ستم
چنین گفت پیش دلیران بهم   که چنگال بیداد و خواست و شوم

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / مر او را گوشش برافراخت چهر
بابسته گفت این سخن کار تست / گذارید این خواب کار منست
یکی بانگ برزد بر و مرد رست / که تو در فرتی خویش کردی درست
فرستاده و گفت ای خود شد / بگویم اندرین کار و انا نکرد
فغی شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
بگویم من این گفت هم پیش شاه / بدانگه که شب اندرم پیشگاه
مرادش فرستاد و اسب و درم / وگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرد / خوانان خود و زیر گلبن فرو
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم برزدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / گذاری براه اندرون بار بود
یکی گردیشه یکی مار دید / که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش همی دید تخت / شد از جنبش او نرم نرم درخت
سر کودک از خواب بیدار شد / چو مار سیه بر سر دار شد
چو آن اژدها شورشش آورید / به انشاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بروبر بدان نیک خواند
دو گفت کای شاه نوشیروان / تو بی خفته بیدار و دوقی جوان
برفتیم نزد درگاه شاهان برد / بگشتیم چو اندر گلستان فرود
بفرهنگیان کودکی بایستم / بیاوردم از پیش شبستان فستم
بگفت آنچه بنیز کردی شنید / ز مار سیاه آن شگفتی گزید
جهاندار کسری در انجمن خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند

آمدن بوزرجمهر نزد نوشیروان و تعبیر کردن خواب او را

چو بشنید کودک ز نوشیروان / بپرسش بپرسید گشت گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خوان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد برنا که خویشتن / بآرایش جامه کردت زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه / بدان رای تا پایی آید ترا
بغر بود ناپیش تو کند رند / پی خویشتن بر زمین سپرند
بپرسیم از آن نامداران بس / گر چون اندر آمد بپای انبشیر
ز بیگانه ایوان شب رو تهی کرد / در کاخ شاهنشهی تنگ کرد
ز نان شبستان این شهریار / برفتند بر بوی و رنگ نگار
گواننده گفت این نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
وگر باره پرسش که بنشستند / همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی بدید اندر انبه میان / ببالا چو سرو و ز تخم کیان
تنش لرز لرزان که ره ازید / دل از جان شیرین شده ناامید
یکی دختر بهتر تاج بود / ببالای سرو و برخ عاج بود
چنین گفت زین گونه گشتن آشکار / جوانی تا من زهم ماه روی
چنین جامه پوشیده کز شرم شاه / نیارست کردن بدو بر نگاه
برادر که از تو پوشند روان / ز شرم تو بود این بهانه بجوی
برو برز چین کرد نوشیروان / شگفت آمدش کار مرد جوان
برآشفت ازانپس بدژخیم گفت / کر این مرد را خاک باید نهفت
گشننده به برد انکو از آنجوان / پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان در شبستان شاه / نگونسار و بر خون تن و گناه
گذارنده خواب را بدره داد / ز آب و فرو شسته نیم داد
فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو چهره خود کرد آن شیر
همی روز روزش بیفزود بخت / سرانجام تا زنده شد تخت
دل شاه کسری بیاراسته بود / بدانش دل مغز شان باد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد / بدرگاه بودی یکی خواب گوی
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش اندر دانش بیاراستی

بدانگه که نو بود بوزرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد که آن نامور بخردان / ستاره شناسان و هم بخردان
بدانش از ایشان همه برگذشت / بدان فیلسوفان سر افراخت
چنان بد که یکروز شاه جهان / بفرمود کز موبدان انجمن
که باشند دانا و دانش‌پذیر / سراینده و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان / ز هر دانشی هرکه بد از ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند / همی جان روشن بیاراستند
بدانند کان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل آشتی / بگوید بود زان مراد آشتی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده و خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بکه کردن و شستن شاه دید
یکی آفرین کرد بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد راست
ز مین بنده عاج و تخت توا / فلک روشن از فر و بخت تو باد

مجلس اول نوشیروان با موبدان و بوزرجمهر

که ای داد و نیکی فزا پادشاه / که بگشاید از بنده کوتاه را
بگویم اگرچند بی‌مایه‌ام / بدانش ازین کهترین پایه‌ام
بگوید کسی که داننده گفت / گر دانش چرا باید اندر نهفت
بدو گفت بوزرجمهر آن کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
ز گفتار بیهوده بسیار گفت / سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی و تیمار و پیشی مخور / که گیتی سپنج است و بر ما گذر
همه روشنی مردم از راستست / ز بازی و کژی بباید گریخت
توانگر بود هر که آز نیست / خنک آنکسی کارش ایجاز جست
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / ز درد و آز و تیمار و رنج گشت
چو دارای دست اندرون خواسته / ز زر و سیم و اسبان آراسته
نکو آن سخن کاندرو سود / گران آتش بهره جز دوزخیست
فراوان بود بیشه کردار بود / بدانش بزرگ و توانا بود
هرآنکس که او کرده کردگار / بدانست کز گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / ز دل آز کاوس بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنست / نیازارد و انزا کنان در یخت
ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کرده چهر
به پیش شهنشاه برخاستند / بر و آفرین نو آراستند
دگرباره موبد بپرسش گرفت / همه بجز دانا به اندر شگفت
زبان بازکش ای مرد جوان / که پاکیزه دل بود و پاکیزه جان
چنین گفت اگر خسرو دادگر / به پیچیده باید بیندیشه سر
که او چون شبان است و ما گوسفند / دگر بر زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان او / نه پیچیدن از راه فرمان او
بشاهیش باید که باشیم شاد / چو داد زمانه نخواهیم داد
هنرهاش گسترده اندر جهان / همی راز او داشت اندر نهان
مشو باکرایش کردن دلیر / که از آتش ترسد دل بهره شیر
همه بر شاه نیکی شناخت / گزیننده و جامه و تاج و گاه
سر تاج در فر یزدان بود / خور از نزد شاه و خندان بود
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت راز آن جوان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / بر او آفرین زو زبان در سخن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل شاه گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بفرمانده گی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن

مجلس [...]ام بوزرجمهر با نوشیروان اندر پند و سخن

سرافراز بوزرجمهر جوان … بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده چون شنند … رسیدند نزدیک تخت بلند
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر … بپرسید از او از قضا و قدر
نهاد و فرخ سوی بوزرجمهر … که کسری همی زو برافروخت چهر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد … جوان و شب و روز در کار کرد
بود راه روزی بر او تار و تنگ … بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت … همی گل فشاند بر او بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر … ز بخشش نیابی بکوشش گذر
حسب ندارد انازی بروزگار … چنین آفرید اختر روزگار
بپرسید دیگر که از انجمن … نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان ایمن از آرزو … برفت از گرامی و از نیکخو
دگر گفت کز بخشش نیکخو … کدامست نیکوتر از هر دو سو
کجا زو دو گیتی بیار آورد … لبالب و دارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته … ببخشش کند جانش آراسته
دگر پرستاننده سازد سپاس … ز بخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست … وزین نیکوی‌ها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد … گر او نیکوی ناسزاوار کرد
بپالاید از سر و بلند … ببالین هرگز نگردد گزند
اگر ناسزا را شود بی‌درنگ … بروید نبوید جز از خاک خشک
سخن پرسی از ننگ و از مرد گرد … بیاد اندر آیی تبابد سپهر
چه سازیم تا نام نیک آوریم … وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو و برباش از گناه … جهاندار چون تن خویش خواه
یکی گفت کاندر سرای سپنج … نباشد خردمندی و درد و رنج
هر انجمن کانت نباشد بسند … تن دوست و دشمن بر آن ارجمند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش … چه گویی گر این دو کدامست بیش
ز کوشش بخوبی بکار آیدت … چو خواهی که رنجی بکار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست … اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو بیزدان پاک … فزون دارد امید و ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد … که سرت از بر چرخ می بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار … ازین برشده چرخ ناپایدار
سخنگوی پاسخ چنین داد باز … که هر کس که شد ایمن و بی‌نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد … سزد گر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام … بگیتی که باشیم از او شادکام
چنین گفت کان کو بود بردبار … بنزدیک او مرد بی‌شرم خوار
دگر آنکه مغزش بجوشد بخشم … نخواند بخشم از که کار چشم
دگر گفت آن چیست اندر جهان … که آید خردمند را او پسند
چنین گفت کان کو بود پرخرد … ندارد غم آنکه زو بگذرد
وگر ز اهرمن بسپارد [...] … نجنبد دل اندر غم و درد و باک
دگر گفت با تاج و نام بلند … کرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار … که ایمن بود مرد پرهیزکار
وز او داد او به هراسان شود … زمین زیر بخشش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست … بگیتی از این رنج و درد [...]
چنین گفت کانکس که هستش پسند … ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را که بخت اندر آیش بخفت … بدی در جهان بهتر آمد [...]
از او نامداران [...] ماندند … همه هم زبان آفرین خواندند
چو کیهان بگذشت هشتم کلاه … نشستند بر تخت بر [...] شاه
چو با دیده کرد دانش [...] … سخن یافتن را خرد بایدت
ورا نام جستن دلیری بود … زمانه زبد دل بسیری بود

بخواند آنکسی را که دانا بدند … بگفتار دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه هر کسی … همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری ببوزرجمهر … که از چادر شرم بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد … ز هر گونه دانش همی کرد یاد

مجلس سیوم بوزرجمهر با نوشیروان

نخست آفرین کرد بر شهریار … که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت بگرد و مردم بلند … نگر سر ز چیزی که زو آرد گزند
اگر بخت جویی هنر بایدت … چو پرسند پرسندگان آیدت
نشاید که پاسخ دهیم از گهر … گهر بی‌هنر زار و سست و خوار
چو خورسند باشی تن آسان شوی … چو آز آوری زو هراسان شوی
بکن نیک مردی بروی کسی … که پاداش نیکی بیابی بسی
کشاده دلا را بود بخت یار … از اندیشه کی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری … هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست … دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار … ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
چهارم چو یارت بود نیکخواه … برو بر هم انگاه آید نیاز
به پنجم که تن زورمندی بود … ششم کوشش از بلندی بود
وزین هر دو بی‌جفت کو [...] … هنرجوی و بی‌آزمایش مکن
ششم کرد این نیا استوار … همی بر بنا جوید از خار بار
بهفتم که نیستند اندر دروغ … بر بیشی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند … که از ننگ کس بر نگیری گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود … از آن خامشی دل بر آتش بود
سپرده بدانای داننده گوش … بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن … که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر … بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام … زبان برگشی چون حسام از نیام
چو با مرد دانا تو باشی نشست … ز بردست کرد سر زیردست
بدانش بود جان و دل را فروغ … نگر تا نگردی گرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخن … بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار گویا توانا شوی … بگویی از آن پس که دانا شوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی … وگر چند از او سختی آید بروی
چو با دل زبان بود راستی … ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان … مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبدی تیزمغز … کرا اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنایی دهد … ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد … بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی … خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است … چو دانا بود بر جهان بر مه است
دگر گفت هر گونه زاد گزند … بگرد و بزرگست و گر ارجمند
چنین داد پاسخ که گر داده [...] … نشان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی … درشتی که کوشش نیابد بسی
بدان کز زبانست مردم بگنج … چو بخشش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسروپرست … جز از جیکامش نباشد نشست
دگر گرد بدهای ناآمده … گریزد چو از دام مرغ و دده
سر دیگر گر بد توانا بود … بپرهیز داد و دیر دانا بود
نیازد بکاری کجا بودنیست … نیاز آرد از آنکه نابودنیست
نماند که نیکی برو بگذرد … بدو نامده روز او بشمرد
چو دشمن سخنها از [...] پرستیز … بر او دست پیوسته چون تیز تیز
ز شادی که فرجام او غم بود … خود خنده آن زمان کم بود

تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوشش ز رنج تن آسوده کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست
برین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
بره خواندند آفرین موبدان / کیانی نگه بیدار دل بخردان
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / بایوان خوانند با بخردان
بپرسید شان از بن و از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و کندآوری / ز انجام و فرجام نیک اختری
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت

مجلس ششم بوزرجمهر و موبدان با شاه نوشیروان

یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل پاک چهر
چو پرهیز کاری کند شهریار / که نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد گه داوری / نگردد برو میل کندآوری
خود را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار / بود ناپسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت / به پاداش نیکی بود در بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی / همیشه جهان را بدو آب روی
کسی کو بود شاه را زیردست / بباید که یابد ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
کند بر نشستن کار درگاه را / بزهر آزدن کام بدخواه را
چو چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز بر درگاه
از و دور گشتن پر از غم روا / خود را برای تو کردن گوا
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چو دارد آب … بر چهر خویش
بدانگه که آرد بدید او درست / دل شاه و بچه نباید شکست
چو باشد جهانجوی … / نباید که یابد ز تیغ و ز گرز
ز دستور بد گوهر و جفت بد / تباهی به بیهم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن / چو بد گوید از او فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پارسا / خود را اندر دل پادشا
کنند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی برو پایدار
نیازد به تاج شاهی و بخت / بد اندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار / ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانند کان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود / بزرگیش چندانکه بد بر فزود
فزان پند … دیده پر آب کرد / … دانش بیازد خوشاب کرد
برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

مجلس هفتم بوزرجمهر در … نوشیروان سخنها

بیفراخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی به دیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
سرفراز موبدان اردشیر / بیامد بر شاه اکنون دبیر
بدانند کان گفت شاه جهان / کرا تا کجا … دانش اندر نهان
گزو دین یزدان بخیره شود / همان تخت شاهی بی آب … شود
چو بشنید از و موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از پادشا / درفشان شود فره و ایزد گاه
که بادا همیشه به از گنج بند / بماند پس از مرگ … بلند
اگر کو شود در زبان از دروغ / نجوید کسی زو بگیتی فروغ

دگر که با داد و بخشایش است / ز تاج و زمانه بر آرایش است
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانای دانش پذیر
اگر شاه را زشت خونریختن / بانک سخن دل برانگیختن
همان چون سگ … / بد اندیش دست اندر آرد بکار
همان با خردمند کردن ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
ورا پایه گاه حاکم بود تیز مغز / ز گفتار او کار نادرست نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
ترا گر کجا باشد … / شکم بر زمین مهتر آورد آن نهفت
چو کژی بود نیز ناخوش بود / پس از مرگ جایش بر آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار / از او سیر گردد دل روزگار
بماند ز نا تندرستی جوان / مباد آنش زبان و مباد آن روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز / شنیدند و دانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه … مهر / کلام تو با دار فشان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
کی اکنون عالم بود … / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
همان چیز گوید بداند خرد / پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل مردم … / ندارد دگر تا بود نیک خو
چو آتش … / گروه … نیستان بود …
دل شاه نوشیروان زنده باد / سران جهان پیش او بنده باد
برین نیز یک هفته بگذشت ماه / نشست از بر تخت … شاه
بگیرد … / هدیت دگر …
همان کرد بر کرد او موبدان / سخنگوی بوزرجمهر و ردان

مجلس ششم بوزرجمهر با نوشیروان

بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چه … اندر نهفت
سخنها کسی را بود سودمند / همان مرد بی ارج گردد بلند
از آن گنج گویا … / ستودن نبود مرد …
چنین گفت موبد ببوزرجمهر / که ای نامور … سپهر
چه دانی که … / نکوئی نبود …
چنین داد پاسخ که … / تن آسان شوی هم روان …
ز کردار نیکی … / همان بر … فروزش …
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای پر گوینده یاد …
ده آهو کدامست … / که دارنده … از آن بی نیاز
سه دیگر سخن … / بران تا بر انگیزد از آب گرد
چو گوینده مردم … / سخن گفت از و …
هر آنگو سخن … / بدانه بگفت …
بچیزی ندارد … چشم / که او باز ماند … چشم
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کسی … بی آرزو … / اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو … / که …
کدامین ره آید ترا سودمند / کدامست با درد و رنج …
چنین داد پاسخ که … / گذشتن … کدام …
ز گیتی یکی … / که راه …
… / که از … پرستی …
تو با … / فرامش مکن راه یزدان …
… / همه آفرینده یزدان …
بکردار کوته … / … بیارای اگر …
ستوده ترا … / که … آشکار و نهان
… / از آن …

تن آسانی و کاهلی دور کن
برین باره گفتار بسیار گشت
دو هفته برین نیز بگذشت شاه
بپرسید شان از بن و از نژاد
ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت
یکی آفرین کرد بوذرجمهر
چو پرهیزکاری کند شهریار
خرد را کند پادشا بر هوا
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت
کسی کو بود شاه و انباز راست
نکو داشتن کار در کار او را
از و دور گشتن پر از غم روا
بدانگه که آرد به بیداد دست
ز دستور و گوهر و جفت بر
همه راستی باید آراستن
چو این گفتها بشنود پارسا
بنازد بدو تاج شاهی و تخت
بماناد تا روز ماند جوان
چو نوشیروان این سخنها شنود
برین نیز بگذشت یک هفته روز
بینداخت آن چادر لاجورد
شهنشاه بنشست با موبدان
بدانند کان گفت شاه جهان
چو بشنید از و موبد موبدان
که بادا و کشاده از گنج پند

بکوشش ز رنج تن آسوده کن
دل مردم خفته بیدار گشت
بپرداخت روزی ز کار سپاه
ز تیزی و آرام و فرهنگ داد

مجلس چهارم بوذرجمهر و موبدان با شاه نوشیروان

که نیکوست پرهیز با داد و آن
بدانگه که خشم آورد پادشا
ببخشایش و نیکی بود پیشت
بباید که باید ز جای نشست
ز بهر آز و ز کام بدخواه را
خرد را برای تو گردن گرا
دل شاه و بچه نباید شکست
تباهی به بیم شاهی رسد
ز کژی دل خویش پیراستن
خرد را نماند دل پادشا
به اندیشه نومید گردد و بخت
هنر یافته جان نوشیروان
ز بزرگیش چندانکه بد بر رسد او

مجلس پنجم بوذرجمهر و پرسیدن نوشیروان سخنها

جهاندیده و کارکرده روان
که تا گیتی با دانش اندر نهان
زبان برگشاد از میان روان
بماند پس از مرگ نامش بلند

گر اندر جهان سود بی رنج هست
بر و خواندند آفرین موبدان
بفرمود تا موبدان و ردان
ز شاهی و از تاج و کندآوری
ز یزدان بترسد گه داوری
نباید که از پیشه شهریار
زبان راست گوی و دل آزرم جوی
بدانگه شود تاج خسرو بلند
چو چیزی که گردد نکوهیده شاه
فزون از بفرزند بر بهر خویش
چو باشد جهانجوی را خشم و آز
نباید شنیدن ز نادان سخن
ز شاه جهاندار جز راستی
کنند آفرین تاج بر شهریار
چو برگردد ای چرخ ناپایدار
ز گفتار او انجمن خیره گشت
وزان پند او دیده پر آب کرد
سر هفته موبدان اردشیر
که از دین یزدان بخیره شود
چنین داد پاسخ که از پادشا
اگر کوشد به زبان از دروغ

کسی را که کاهل بود گنج نیست
گیا زنگ بیدار دل بخرد است
با ایران بخواند با بخردان
ز انجام و فرجام جنگ آوری
گر رخشنده گوهر بر آراست
گرامی شاه روشن دل آگه
که رود و بر و میل کند آوری
بود تا پسندیده کرد کار
همیشه جهان زاید و آب روی
که دانا بود نزد او ارجمند
نکوهش بود نیز بر فرو کاه
چو در آب دیدن بر آهنج خویش
نباید که یازد به تیغ و به گرز
چو بدگوید از داد فرمان مکن
و ز بیدگر دیو آورد کاستی
شود تخت شاهی بر و پایدار
ور انام نیکو بود یادگار
همه رای دانند کان تیره گشت
ز دانش پر از خوشاب کرد
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بیاراست گیتی به دیبای زرد
بیامد بر شاه اکنون دلیر
جهان تخت شاهی بی که … شود
ار فشان شود فره و بیم و گاه
نجوید کژی در گیتی فروغ

سر دیگر که باد او بخشایش است
اگر شاه ز زشتی فور گفتن
همان با خردمند گر دستور
دگر کارزاری که هنگام جنگ
چو کژی بود نیز ناخوش بود
بماند و ناتندرستی جوان
چنین گفت کای شاه خورشید چهر
یکی آنکه عالم بود بر دروغ
همان بیخرد کو نیابد خرد
چو آتش که او گر نیابد خورش
برین نیز یک هفته بگذشت ماه
همان گرد بر گرد او موبدان
ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت
سخنها کسی را بود سودمند
چنین گفت موبد به بوذرجمهر
چنین داد پاسخ که گر کم خوری
چنین گفت پس بزرگ دبیر
سه دیگر سخن چاپلوسی
هر آنکو سخن بر سر نشنود
بپرسید پس موبد موبدان
همان آرزو را به بیداد دست
چنین داد پاسخ که …
خوه باشد ش زیستن بی خوان
جنبکی گرامی و خویشتن شناس
ستوده تر آنکس بود در جهان

ز تاجش زمانه پر آتش است
با اندک سخن دل بر انگیختن
کند دل ز نادانی خویش تیز
بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
پس از مرگ جانش بر آتش بود
مباداش زبان و مباداش روان
بکام تو باد او … سپهر
نگیرد بر مرد دانا فروغ
پشیمان شود هم ز گفتار خود
گروه … نیستان بود پرورش
نشست از بر تخت پیروز شاه

مجلس ششم بوذرجمهر …

همان مرد بی ارج گرد و بلند
گرامی ناموز … آن سپهر
تن آسان شوی هم روان …
گرامی هرگونه یاد گیر
بران تا برانگیزد از آب گرد
بدانکه بخت رمن بگردد
گرامی تر از دانش …
که بی … و مردم …
گذشتن بدانکه از …
که انباز پرستی …
همه ز آفرینده یزدان شناس
که نیکیش بر آشکار و نهان

چنین گفت پس بزرگ دبیر
همان چون سبکسار شد شهریار
ورا ید و رنگی حاکم … مغز
توانگر که باشد دلش تنگ …
چو کاهل بود مرد … کار
چو بوذرجمهر آن سخنهای نغز
چنان دان که هر کس که دارد خرد
سپهبد که باشد نگهبان گنج
دل مردم بخرد و … زرو
دل شاه نوشیروان زنده باد
بگیتی بود هر که بودش وزیر
ازان گنج گویا یک …
چه دانی که … گزاید
ز کردار نیکی چو بیشی کنی
ده آهر گدا … دل …
چو گوینده مردم … جایگاه
بجز نی ندارد خردمند چشم
کسی نیست بی آرزو در جهان
کدامین ره آید ترا سودمند
ز گیتی یکی باز گشتن …
تو با ای بر دوری …
مکردار کوته …
همه … پیش ای عزو …

گرامی شاه دانای دانش پذیر
بر اندیشش … آرد آن … کار
ز گفتار او کار زاید نغز
شکم پرورین بهتر آورا نهفت
از و سیر گردد دل روزگار
شنیده و دانش ندارد مغز
به دانش روان زاهی پرورد
سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
ندارد … تا بود تنگ خو
سران جهان پیش او بنده باد
بدست دگر … دبیر
سخنگوی بوذرجمهر روان
که گوهر چرا باید اندر نهفت
ستوده بود مرد …
نکوکی بود روز بفزایدت
همان بر … افزون چیستی کی
که دارنده هستند ازان بی نیاز
سخن گفت از و دور شد هر …
گر و باز ماند به چه چشم
اگر آشکارا بود گر نهان
کدامست با درد و رنج و گزند
گرامی … ابیم و پاک
فرامش مکن راه یزدان پاک
جنبکی بیاید اگر …
ازان … خسرو بی … تو کرد

چو خواهی که رنج تن آید ببار
مترسان مر او را ز آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را
چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت
سزا را سزاوار بخت
دبیریست از پیشها ارجمند
وزو مرد افکنده گردد بلند
تن خویش اگر ندارد برنج
بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش
بر اندیشه معنی بیفزایدش
خردمند باید که باشد دبیر
همان بردبار و سخن یادگیر
دگر هفته روزی بیاراست تاج
بیامد نشست از بر تخت عاج
بوزرجمهر آنزمان گفت شاه
گره را بیارای و بنمای راه
پرستش مکافات فرمان من
نگهداشتن رای و پیمان من

مجلس هفتم بوزرجمهر با موبدان و نوشیروان

سخنها سبک گوی پیشه نکوی
مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد
که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین
نجوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ
نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است
روانش بر شاه باید نهفت
جهان دان کآرام گیتی است شاه
چو نیکی کنی او دهد پایگاه
تو مپسند و انداز جای او
چو جاندار جای دلارای او
بشهری که هست اندرو شهریار
نباید نیاز اندران بوم و گاه
چو از نعمتش بهره یابی بکوش
که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی تو روی
بجا آیدش هم اگر تو بخت اهی
چو نزدیک دارد مشو پرمنش
وگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه گنج
بفرمایدش تا شود سوی گنج
نیزدان بود آنکه ماند سپاس
کند آفرین مرد یزدان شناس
بفرمان شاه ار گر سستی کند
همی از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت
که تیره کند یاد بر تاج و تخت
کسی کو ندارد هنر با خرد
سزد گر در پادشاهی سپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی
پرستنده را از تپش خوش بدی
گر آتش کی با خشم سوزان بود
چو خشنود باشد فروزان بود
ازو کم زیان شیر و شهد است مغز
بیکبار زمان چون گراینده مغز
بکردار دریا بود کار شاه
بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی رنگ دارد نهفت
وگر در از میان دو صدف
جهان زنده بادا بنوشیروان
همیشه که دانش فروزان روان
نگه کرد کسری بگفتار او
دلش گشت خرم ز دیدار او
تو گفتی که دو دیده بودی جهان
به نیکویی و بخشش شهریار
برین داستان بر سخن ساختم
بمهبود دستور پرداختم
بیاسای ز آموختن یکزمان
ز دانش منش کی دل اندر گمان
ز دهقان کنون بشنو این داستان
که برخواند از گفته باستان
چو این داستان بشنوی یاد گیر
ز گفتار گوینده دهقان پیر

داستان مهبود و پسران او با زروان حاجب

بپرسیدم از روزگار کهن
ز نوشیروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود
که مهبود بد نام آن پاک مغز
روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار
همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی
دگر پوشش موبدی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز
هم آیین بدی زان او فرزند نیز
خورش خانه از خان او خواستی
تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا
خورش آوریدی بر پادشا

ز مهبود بر زروان بزرگ رشک
همی بر چکیدند خونین سرشک
یکی نامور بود زروان بنام
که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود
فروزنده و پرورده درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی
همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا سر پادشا
شدی تیز در کار آن پارسا
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد
نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یکروز مردی جهود
ز زروان درم خواست از بهر سود
چو با حاجب شاه گستاخ شد
پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان
ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از جنبل و جادوی
ز کردار کژی و از بدخوی
چو زروان بگفتار مرد جهود
نگه کرد راز و فسونش شنود
بپرورد از کیش و گفت این سخن
بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادویی بایدت ساختن
زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید
که پای زمانه بخواهد کشید
چنین داد پاسخ بزروان جهود
گزین داوری غم نباید فزود
چنین تا بر آمد برین چند گاه
بیاموز پیمان درگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد
خرامان شدندی بر شاه شاد
ز دوست دو فرزند آن ارجمند
رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها نهادند و شد با کلاه
بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یکروز هر دو جوان
ببردند خوان نزد نوشیروان
همه زان جهود اندر آن بنگرید
فراز آمد چو رنگ خورشها بدید
پس اندر همی رفت زروان چو گرد
چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر
تو بی چاشنی دست خوردن مبر
خورش کو بر آمیخت با شیر و شهد
مر اندیشش را باد زین زهر بهر
چو بشنید از او شاه نوشیروان
نگه کرد روشن بهر دو جوان
گر خوالیگرش نام ایشان بدی
خورنده با مهر ویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی
نوشتند بر دست ناراستی
همان چون بخوردند از آن شهد و شیر
تو گفتی بخستند هر دو به تیر
بخفتند بر جای هر دو جوان
بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندران بنگرید
برخساره شد چون گل شنبلید
تبه بود کز جان مهبود خاک
برآرید و از کس ندارید باک
بدان خاک با هردو پرورشش
نه مهبود ماند و نه خوالیگرش
رسید اندران کار زروان بکام
که کسری بپرداخت زان ننگ نام
بزد و یکایک شد مهبود ارجمند
برافروختش سر ز بار بلند
چو زروان بیامد به پرده سرای
ز بیگانه پرداخت کردند جای
جهاندار بشنید فرمود تا
دو موبد بهر زاریان خواند
بفرمود پس تا دو دار بلند
فرو هشته از دار پیچان کمند
یکی از زروان دیگر جهود
کشنده بر آویخت تندی بزود
ز خورشان مهبود چندی بجست
گزین سان نیاید کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی
سه مرد گرانمایه نامجوی
همه گنج زروان بدیشان نمود
همه هرچه بد زان مرد جهود
بر ویش بخشید بسیار چیز
زبانها پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر
ستمگر نخوانند بیدادگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست
نیازد بکردار بد هیچ دست
چنین گفت پرمایه دهقان پیر
سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
کنون جنگ خاقان و کسری بگیر
چو جنگ آمدت پیش کوپال گیر

داستان نوشیروان با خاقان چین

گر از نامداران با فر و داد
بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از جهان
ز کسری گذشته ز دیگر مهان

سپهدار با لشکر و گنج و تاج
که گل بوی بر زر بود از سوی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان
پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی
خورمند خاقان بدان روزگار
همی دوستی جست با شهریار
یکی بد برآرات پس مهتیار
همه یادگار از در شهریار
ز اسپان چینی و دیبای چین
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
ز دینار چینی ز بهر نثار
بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد بار و بهیا بار کرد
ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز خاقان چین نامه بر حریر
نشستند بر سان آیین چین
سوی شاه با صد هزار آفرین
کند مرد را سوی هیتال بود
همه راه پر تیر و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه
کشیده ره پیش هیتال شاه
کوی غاتفر نام سالارشان
برزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین
وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با لشکرش غاتفر
کرا باید آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین
لبا زند و از دل گشند قرین
هراس است ازان دوستی بهر ما
ده و روی ویران شود شهرها
بباید یکی تاختن ساختن
روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید
سرافراز جنگی چنان چون سزید
تباراج دادند هم خواسته
هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست
ز گردان جنگی سواران نخست

خبردار شدن خاقان از غاتفر و [illegible] او ز چین بجنگ

چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قجغارباشی براند
بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ز جاه و از بهر آب
نپرداخت گیتی ز آرام و خواب
برفتند یکسر بگل زریون
همه سر پر از خون و دل پر ز خون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن
که خاقان چینی پی افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و ز آموی و زم
سلیح و سپه برد و گنج و درم
ز چیلان و از ترمذ و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ
ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
سپاه انجمن کرد بر پای مرغ
سپه کرد خورشید چون پر مرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درفشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود
که لشکر که شاه هیتال بود
شد غاتفر با سپاهی چو کوه
ز هیتال گرد آوریدن آن گروه
تنک اندر اندر هر سو سپاه
ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران
گراییدن گرزهای گران
یکی باد برخاست گردی سیاه
نشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شده انجمن
پر از آب رخ کودک و مرد و زن
کتا چون بود کار آن رزمگاه
گرا آمد از گردش هور و ماه
بیکهفته با لشکر رزمجوی
بروی اندر آورده بود از دو روی
بهر جای بر توده گشته بود
ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
نهان شد بگرد اندرون آفتاب
پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد
سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان
شکستی که بسته شد سالیان
هر آنکس که زنده از ایشان بماند
دل پر همی نام یزدان بخواند
پراکنده بر هر سوی گشته بود
همه مرز پر خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین کیج جنگ
ندیدیم هرگز چنین با درنگ

همانا نه مردم بدند آن سپاه
نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد
بدل دور از اندیشه و از خرد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ
تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند
نخفتند و بر برف بگذاشتند
خود و بارگیشان همه خار بود
سواری بختی و بیدار بود
همه شب بخستن و تاختن
تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد
مگر دو بجوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین
کنون کرد باید بایران زمین
گرایید آنکه فرمان برد غاتفر
ببندند بفرمان کسری کمر
سپارد همی شاه هیتال را
فراشش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمه خوشنواز
که چینم جنگ آوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشیروان
برو دولت پیر گردد جوان
بگوییم ورا حال خاقان چین
جهانی برو برکند آفرین
که با فره و مغزست و با زور و خرد
همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصر آن باژ و ساو
ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتال و از کودک و مرد و زن
بدین یک سخن برشد انجمن
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز خاقان که بد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن
که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

خبر یافتن کسری از شکست هیتالیان

ز شاه چغانی که با بخت تو
بباید نشست از بر تخت تو
بر اندیشه بنشست شاه جهان
ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیارات جای نشست
برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپور چون یزدگرد دبیر
همه بخردان خانیده راه
نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری کای بخردان
جهاندیده و کاردیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند
سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین
وزان مرزبانان ایران زمین
بی اندازه لشکر شد انجمن
ز چاج و ز چاچین و ز ترک و ختن
بیکهفته با ترک شمشیر کین
ز اسپان نوبرد آستاخ برین
بفرجام هیتال برگشته شد
دو بهره فزون خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود
جهانی پر از تیغ و کوپال بود
شگفتی کامد ایشان گزند
سپهبد مبادا که بی رای چیر
اگر غاتفر داشتی نام و رای
بزرگی سپهر آن سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور
بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند
سراسر برو آفرین خواندند
نشستست خاقان بر آن جای چاج
سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز پیروزی لشکر غاتفر
همی برفراز از بخورشید سر
سزد گر نباشیم همداستان
که خاقان بخواند جهان داستان
چه بینید بدین رای تان اندرون
چه سازیم با ترک خاقان کنون
بزرگان داننده برخاستند
همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر ردان آفرین
که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال اهرمنند
دو روینه و این مرز را دشمنند
بگفتند پیروز دانا کهان
جهان شهریار چراغ جهان
ز خاقان اگر شاه راند سخن
که دارد همه دل اندر کین کهن
سزد گر ز خویشان او زهیاب
بد آموز دارد و دیده پر آب
ز هیتال و از لشکر غاتفر
مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
ز خاقان که بگذشت آن روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز
تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان خرد
انوشه کسی کو خرد پرورد

توانا تری از بزرگ انجمن / نباید که فرزانه و رایزن
تو از بیدل اندر جهان تاج و تخت / کجا فر و اورنگ آن نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
هر آن کس که پی بر خاک ایران نهاد / ازین پادشاهی بد کرده یاد
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار در کارزار
بدان شاه جهان کدخدای / که اندر دل بگرداند هیچ رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / گر او دارم اندر گیتی هراس
که ایران از آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند کرد و نبرد
شما را از آسایش و بزم گاه / گران شد بریشان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش ناز و گنج آورد
به نیروی یزدان سپه راه را / بسیچیم یکسر سوی راه را
بخوانم سپاهی ز هر کشوری / سوی خاوران کشم لشکری
همین نامداران و گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال خواهم ز خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
همه نامداران فرو ماندند / به پوزش بر او آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم / به فرمان و رایت سر افکنده‌ایم
هر آنگه که فرمان دهد کارزار / زمینه زما کاملی شهریار
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد از نای و از گاو دم / ببستند بر پیل رویینه خم
ز درگاه با لشکر آمد سپاه / همی ره زنان برگرفتند راه
ز درگاه شد نیز و گرد و دبیر / ابا رای زن موبد اردشیر
نشستند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
گر شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتری را بسازید بزم
بفرمود تا نامه بخاقان چین / فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند / که روی زمین جز جهانبان نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلبگاه

آمدن کسری بگرگان و گذشتن خاقان

یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار / همی بود در کوه و در مرغزار
به سغد اندرون بود خاقان شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خوشاب و ارجاب آرای آب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد ز گاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم / وز آنجا بشهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم / همه تاجداران بزین آورم
نمانم که کس تاج دارد و تخت / ز آیین شاهی ز گاه و ز بخت
همی بود چندی بدین گفتگوی / جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی / ز ایران بجنبید با فرهی
بپیچید خاقان چو آگاه شد / بزرم اندرش رای کوتاه شد
سپهدار خاقان به پیروز گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا زما آگهی / وگر تارک از رای دارد تهی
زمین تا بجیحون سپاه است و بس / جهان زیر فر کلاه است و بس
خود و صد هزاری بخاقان چین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم‌ها / بده پادشاهی و لشکر بها
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افگند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی / کز این را چه چند خردمند روی
که کارت پیش آمد ناگزیر / کز آمدنش باید به نیز خبر

ز لشکر سخن گوی کی برگزید / گر گوید و گفته‌ها اندر شنید
یکی نامه بنوشت بر پرنین / سخن‌دان چینی ز بزرگ مهین
برفت این خرد یافته ده سوار / نهان بر سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیارات ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند مرده بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید نو خاستان / ز خاقان بپرسید و از خواستان
نهادند سر بر زمین پیش اوی / براوند معلم خوان خویش او
بچینی یکی نامه بد بر حریر / فرستاده بنهاد پیش دبیر
جهان برد که آن بود آن گفت / از و انجمن مانده اندر شگفت
سرنامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / سلیح بزرگی نمودن شاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور شاه / مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بر آرزو دختر خویش / نگوید بجز با ابا لشکرش
ازان به که گرشش و نیک شاه / فرستاده هیتال بستد برا
بران کینه رفتم من از شهر چاج / گرفتم از خاقان گنج و تاج
بر آنگونه رفتم ز گل زریون / گرش لعل گون آب جیحون خون
چو آگاهی آمد بر ما به جای / بگوینده بهر خوانیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خود نیست و شرم و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان / که باشد ابا شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و کردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند
چو خوان می آراستی یکسار / فرستاده را خواندی شهریار
بوندی بگاه نزدیک شاه / با ایوان و بزم و به نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر / بلوچی و گیل و بزین بر سپر
سراسر بر آن بارگه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
بدشت اندر آورد کرساختند / سواران جنگی همی تاختند
گوپال و تیغ و تیر و کمان / بکشتند گرد و یکشان بگمان
فرستادگان را ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او / هم از چهره و ساز و آواز او
فرستادگان یک بیک سرفراز / بگفتند کای شاه گردن فراز
هنر جوید و هم بجوید عنان / بگردان لشکر نماید سنان
هنرها که بنمودمان شهریار / ازو داشت باید بدل یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن داشتی یاد هر کار خویش
بگیتی که چون شاه نوشیروان / ندیده ندیدست پیر و جوان
بفرمود پس شهریار / که آری بدشت آن کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشایند گره
گشاده یکی گرد روز آزمای / نه برداشتی جوشن او ز جای
جهان خود و خفتان و کوپال او / نه برداشتی جز برو بال او
بیاورده که رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
ز زیر اندرون باره گام زن / ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و تاو گره نای / هم از پشت پیلان جو نکبت
تبیره زنان پیش پرده سپنج / زمین آمد از نعل اسبان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان / چپ و راست گردان بجای عنان
فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر

بقرطاس با نوک خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی / قلم چون دو رخ را بعنبر نوشت / سر نامه کرد آفرین از نخست

پاسخ نامهٔ خاقان چین از کسری نوشیروان

بران داد کو گوهر آفرید / بلندی و آزرمی و مهر آفرید
همه بنده کانیم او پادشاست / خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد / ازو خواستم تا مگر آفرین / رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان / گران کوه بسته شد آسمان / به بیداد بر خیره خون بختند / درم نهاده بر آن بخشند
اگر بدکنش بود آرد بشر / نباید که باشد بیزدان دلیر / و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیروی فغفور و ز تخت گاه
کسی کو ز ریگ بیت بستان / نباشد خرد شد ره استاق / تو تخت بزرگی ندیدی و تاج / شگفت آیدت لشکر و رزم و جنگ
چنین آنکسی گفت باید که گنج / ز جنبیدن لشکر و تاج و گنج / بزرگان گیتی مرا دیده اند / کسی کم ندیدند و نشنیده اند
سراسر زمین گنجهای منست / کجا خاک و آب و رنج منست / سه دیگر که آن دوستی خواستی / بپیوند ما دل بیاراستی
همی بزم جویی مرا نیست رزم / نخیزد کسی از رزم هرگز بزم / و دیگر که با نام بر دار مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / که آزرم جسته بجوید درنگ / بسی پرده باشد درکار زار / نخواهد که رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ تخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت / ترا باید باد جهان آفرین / بیاورد روشن کلاه و نگین
نهادند نامه بر مهر شاه / بیارات آنگه خسروی تاج و گاه / برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواندند
رسیدند پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین / جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاده کاندر پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند / نخست از منش و انوشه روانی / ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندانت با او سپاه / وز ایشان که دارد بگنج و کلاه / ز داد و ز بیداد هر کشورش / هم از گنج و از شورش لشکرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیدها پیش او کرد یاد / بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین زیر دستی مدار
بدین روزگاران کم آید جوی / همه یاد او شد دو تا زه روی / با ایران بزم و بر رزم و شکار / ندیدم هرگز چنین نیکوار
ببالای سرواست هم زور پیل / بجنبش کجش همچو دریای نیل / چو بر گاه باشد سپهر وفاست / درآورد گر چون نهنگ دست
اگر میگسارد به آوای بزم / همی می ستاند بکف در کرم / خجسته سروشست بر گاه تخت / یکی بارور شاخ زیبا درخت
همه شهریاران سپاه و بنه / پرستندگان با کلاه و بنه / چو سازد بدشت اندرون بارگاه / نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزداران زرین کمر / همه میگساران با زیب و فر / کس آیین او را نداند شمار / بگیتی جز از دادگر شهریار
اگر دشمنش کوه آهن بود / بر خشم او چشم سوزن شود / چو خاقان چین آن سخنها شنید / بژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت / وز اندیشه مغزش پر از بیم گشت / پر از درد بنشست با رای زن / چنین گفت با نامدار انجمن
کرای بجز آن رای این کار جست / بر اندیشه آهسته آزار جست / نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نامها باز گرد و بنگ

ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گشتند و آراستند / چنین گفت خاقان که این است راه / که گر دی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / ز کار وی اندیشه کوشی کنیم / چو پیوند سازیم با او بخون / نباشد کسی او را به رهنمون
یکی را بنام شهنشه کنیم / بسازیم با شاه خویشی کنیم / پس پرده ما یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسرست
بدو نازش و سرفرازی بود / وزو گیرد این جنگ و بازی / روان پسند آید از رای شاه / باواز گفتند اینست راه
ز لشکر سر مایه را برگزید / که گوینده گفتار و اندیشه‌مند / در گنج دینار بگشاد و گفت / اگر گوهر پاک باید نهفت
یکی هدیه ساخت اندر جهان / کسی نزد او از کهان و مهان / دبیر جهاندار را پیش خواند / سخن هر چه بودش بدل در براند

نامه نوشتن خاقان چین به نوشیروان

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
وزو باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود / فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک پیوند من
از ان بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندی بشاه / ز داد و خردمندی و بخت او / ز تاج سرافرازی و بخت او
چنان آرزو خواست از فر او / که باشیم در سایه پر او / گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند و فرزانه با دل یکیست
یکی پاک دامن گرامی تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر / بجایی که زن کو پسند آیدش / جهان گر آن سود مند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین / پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر خویش از زریر
سر مرد گرانمایه چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان راستی / برفتند از ان بارگاه بلند / بایوان نزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیارات تاج / نشستند بر خسروی تخت عاج / فرستادگان را چو بنشاندند / بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه / هم آنگه بیارات دستورگاه / چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن از شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین / همه سرفرازان پر خیره گاه / ستایش گرفتند بر شهریار
همه دشمنان پیش تو کهتراند / اگر کهتری را خود اندر خورند / همه بیم از ین لشکر چاج بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بجز شهنشاه نیک خواه / همی راه جوید بنزدیک شاه / هر آنکس که دارد ز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که پایاب / ندارد به پیوند او جست راه / نباید بدین کار کردن درنگ / گر کس را به پیوند او تنگ
ز چین تا بچاچ از سپاه و بنه / همه مهتران در سپاه و بنه / چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
نگار ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند / شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزدیکی تخت بنشاختشان
پیام شهنشاه بگذاردند / گل از بستان را نیازاردند / چو بشنید شاه گرانمایه گرم / ز گردان بجستی آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست و با دانش و آفرین / بیاریم و این رای پاسخ دهیم / سخن هرچه گفتت پاسخ دهیم
جهان باد اکنون که خاقان چین / دل ما کند اندرین بر گزین / کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد

هرآنکس که دارد روانش خرد / بچشم خرد کار را بنگرد
بخاقان چین بر گرامی‌ترست / یکی برگزیند که نامی‌ترست
بجنبد که تا چون بر پاسخش / بدست اندر آرد او کیان گوهرش
چو آن کرده باشیم کردیم یاد / سخن را بپیوستگی داد داد
فرستاده کان خواند آفرین / کز آن شاه شادست خاقان چین
شبستان او کز گهر با فروغ / شود او ندارد ز کسری دریغ
یکی راز فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوست / ز دیدار ایشان خوش شنود
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار پیروز و پروردگار

پاسخ نامهٔ خاقان از کسری و طلب دختر کردن

فزون باد گیتی بپای / کز اوست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
اگر بامدو زو دور بر روزگار / چو نیکی بخواهد بگرداند کار
بهر نیکی از وی شناسم سپاس / وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهد که جان باشد اندر دلم / اگر بیم و امید زو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین / ابا چرب گفتار و خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / زبانی که او دارد اندر نهفت
مرا شادی دل ز پیوند اوی / بویژه ز پوشیده فرزند اوی
فرستادم اینک بر هوشمند / که دارد خرد جان او را ببند
بیاید بگوید همه راز من / ز فرجام و پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشت بما گرم باد
نویسنده چون نامه بنگاشت / بیارات قرطاس اندر نوشت
عنان چون سر کلک قلم گشت خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / کزو ماندند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد بر پی خردمند را / کجا بود نامش مهران ستاد را
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخنگوی و شایسته نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که رو شاد و پیروز و با مهر و داد
زبان‌آوران با بیان چرب گوی / خرد رهنمای و آزرم جوی
شبستان خاقان نگر کن نخست / بد و نیک باید که دانی درست
بآرایش چهره و فر و زیب / نباید که گیرد دلت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دخترست / که با فر و بالا و با افسرست
پرستارزاده نیاید بکار / اگرچند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد / بمادر که دارد ز خاتون نژاد
چو بشنید مهران ستاد آن ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از بر شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستادش چندی سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
از آن کار خاقان پراندیشه گشت / بسوی شبستان خاقان گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و بخشش روان
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی
چهارست نیز از پرستندگان / پرستاره و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی / برآسایم از جنگ و از گفت‌وگوی
بدو گفت خاتون که ای رای تو / نگیرد کسی اندر جهان جای تو
برین گفته یک شب برآمد و خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز مهمان بخندید و از برگزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا کرا خواهی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان همی بست آر
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استوار آن کلید
در خانه بگشاد و اندر شدند / پرستندگان دستها بر زدند
کزا زانکه اکنون تو بینی مداد / ستاره ندیدست خورشید داد
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پر از چهره بر ماه بنشسته پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی شسته جامه بد اندر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز گوهر برخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر برش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید / کسی را بدیدار چون او ندید
بدانست چا دل ز داد و داد / که فرزند خاقان و خاتون نژاد
پرستار دستان همی چشم او / بپوشید از آن تازه شد چشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و افسر است / گزیدم کزین اندر افزایش است
برنج از پی برگزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر / نگویی همی یک سخن دلپذیر
توانا که با فر و برزت و رای / دل افروز گشته رسیده بجای
بیالای سرو و برخ چون بهار / بدان دو پرستیدن شهریار
همی گو یکی نارسیده بجای / برو برگزینی تو ای پاک رای
من این را پسندم که بر گاه تاج / ندارد تن و یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این پسندند رای / گرفته جان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاتون بگفتار او / شگفت آمدش رای و کردار او
بدانست کان پرمایه گزیده نهفت / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند دخت با رای زن / بیالود از ایوان شاه انجمن
چو پرداخته شد جایگه پشت / برفتند با رنج روی بدست
ستاره‌شناسان و کنداوران / هرآنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر کرا بود بهر / بجستند کیی شمار سپهر
همی کرد موبد با اختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را بپیچ رنج مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد / بهر رای و هش زمان بشمرد
چنین است راز سپهر بلند / جهان اختر گردش سودمند
که از دخت خاقان و از نوشاه / بباید یکی شاه زیبای گاه
برو شهر ایران کنند آفرین / همان پرهنر بهر از آن چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشید فش
چو از چاره دل نیابی رهایی / فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر / بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وز آن پس یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه آراسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزیر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسپ و صد اشتر بزین و بار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسپان بزین
جهاندار دیبای زربفت گون / کشیده ز برجد بزر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار کرد

همی دید با هر کسی بر نشست / بر آیین چین باد و فرشی بدست
بفرمود خاقان پس از پر ز تخت / گرانمایه بر کوهه پیل تخت
بر دیبا فته شقه سیم و زر / بشقه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
صد اسپ و بروشش از جای برداشتی / ز پاسبون کرده ون بر افراشتی
بدیبا بیاراسته مهد زر / بمهد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند با نزد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
فرستاد دیبت خادم چهل / برو بر گذشتند شاداب دل
چو منزل بمنزل همی رفت ماه / شبستان برفتند نزدیک شاه
چو پردخته شد زان بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت از شاه را / بر آرایش خوبی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
که هر چیز کو ساز داد از نوش / بدان کو کشد بنده کاز روش
شهنشاه ایران مرا افسرست / ز پیوند او آنچ در خور است
گر آنها من شنیدستم از کردار / بزرگان و بیدار دل موبدان
بفرمود بزرگی و آورد شاه / بجستم همی راه پیوند شاه
کرا اندر جهان سر بر افراخت / عجب مدار چون تو خندد کر
بمردی و پیروزی و دستگاه / بفر و برز و به تخت و کلاه
برادی و دانش به دین و خرد / در پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهانبین خویش / سوی شاه کسری بآیین خویش

فرستادن خاقان دختر را با جهیز نزد کسری

بفرموده ام تا بود بنده وار / چو بانو سرا پرده شهریار
خود گرد از فر و فرهنگ او / بیاموزد آیین و آهنگ او
بجشن و ... در پیمون توان / بزرگی و دانش ستوده روان
نهادند مهر از بر مشک چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
که خلعت ابا مهران ستاد / بیارات کاین همه داد یاد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید / بزرگان همی از دلش خون کشید
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد همباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی هدیه و مژده داد
ببستند آیین بهر شهر و گاه / درم ریختند از بر تخت شاه
بیامد سوی مرو با بیابان مرو / ز ماهی تو بگذر چو بگذرد رو
چنین تا بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را رسید
ز آیین و کشیند بهر دشت / بیاری کو لشکر همی بر گذشت
یکایک همه آمدند آفرین / ابر شاه ایران و سالار چین
ولی شاه با هدیه و با نثار / همه میزبان و همه دوستدار
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بده ورز هر گونه خواسته
ز ایران همه کودک و مرد و زن / بر او بر جهان شد ند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند / بمی زعفران و درم ریختند
بر آمیخته شستهای خلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همی یال اسپان چو از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله چنگ و آوای نای / بشد بر زمین جای آرام جای
چو آمد به ... شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره / تابیع کشیده گره در گره
گره بسته از بار بر تافته / بافسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری

هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند / همه دانش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خود و شی ز درگاه برخاستی
کدامی ز زیر دستان شاه جهان / مدارید یکتن بد اندر نهان
هر آنکس که از کار دیدست رنج / بباید باندازه رنج گنج
گیاهی که باشد کم و بیش از این / ز بستر کند وان بود بیش از این
نباشد همی شاه همداستان / بد بر نخواهند جز از راستان
هر آنکس که بپسندد این راز / مباد اگر باشد بدرگاه ما
جهاندار بخت بگردون شاه / بزرگان و داننده را داد داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر / بر تخت بنشست فور از چهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شد بکردار جشن بهار
چنین گفت کان داد آوازه ای / کر بر تو نباید سخن جسته جوی
خجسته شهنشاه پیروز بخت / جهاندار با دانش و نیکبخت
نبشتم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی

پند دادن بوزرجمهر حکیم انوشیروان را

سپردم بگنجور تا روزگار / بر آید بخواند مگر شهریار
همه دم گرانی کشند در باز / بخواهد همی لب گشادن براز
برین کار چون بگذرد روزگار / از او نام نیکو بود یادگار
ز گیتی دو چیزست جاوید و بس / دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نماند کهن تا جهانست و ریک
بدنیا ان بود کردش روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزگار
بکن شهریارا که تا توان / گناهی که از شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست آیین و فرجام دین
ز من یادگارست چندین سخن / کنام کو بهر کز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد از هر شمار
بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دلی شاد با کام و درد
چنین گفت کان کو بود بیگناه / نه بر دست اهرمن او ز راه
بپرسید پس از کژی و راه او / ز راه جهاندار کیهان خدیو
چو جانش خرد پاسبان بود / همه زندگانیش آسان بود
بدو گفت فرمان یزدان پاک / کرا اندر دو گیتی ...
بپرسید کسری که از مهتران / کرا باشد اندازه کهتران
چنین گفت کانکس که دارد تنش / بهر آرزو بر توانا ترست
کدامست دانا بدو شاه گفت / که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت هر گونه فرمان دیو / سپرد دل از راه کیهان خدیو
ده اهرمن نیرومند و شیر / کداوند چون خرد را از زیر
بدو گفت خسرو که ده دیو چیست / کزیشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین / چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس / به نیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین ده کدامست گزند / کدامست اهریمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نبیند کس خشنود نیز / همه در فزونیش باشد بر آز
نیاز آنکه او را ز انده درد / همه گور بیند در خیاره زرد
گزین کند ... خسرو دو رشک / یکی درد مندی بود با پزشک
میان او تن خاک ... / بکوشند با ... سگی ...
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
بنده چه دادست کیهان خدیو / کز آن کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / بدانش روان را همی پرورد
خرد باد جان ترا جوشن / که راه درازست پیش اندرون

هر آنکو خرد باشد او را ندیم   که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی   نگردد بگرد در آز و راه
سخنهای آید کنون   که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار   نبیند بجز شادی از روزگار
نه اندیشد از کار بد گزند   زه تیر گردد کمند و کمان
دگر هر چه خشنود باشد بگنج   بیازد نیازد تن خویش ابرنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد   همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین یزدان پرستست و بس   به رنج و بگنج و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش   سرشت برنجست هم گوهرش
بدو گفت ازین ده کدامست بیش   سوی نیکویها نمایند پس
همان خوی نیکو که مردم بدوی   بماند همه سال با آب روی
وزین گوهران گوهری سیم آر   تن خسته ایم از روزگار
وز ایشان امیدست آهسته تر   بر آسوده از رنج و شایسته تر
وزین گوهران آزاده رنج   که همواره سیری نیاید ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به   که گردد از او مرد جوینده به
چنین گفت پاسخ که خاکش بهات   خورند و خورد بر جهان بهرات
که دانا بیارد بکندی ز گنج   تن خویش را دور دارد ز رنج
بدو گفت کاندر چه چیرست آز   نخواهد گرو کم شود آز و گنج
چنین داد پاسخ گرای شهریار   همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه و دخو رنج   نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید گفتا چه دیدی شگفت   کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوذرجمهر   که گر کس شگفتی که آن سپهر
یکی مردمی تو با دستگاه   رسیده کلاهش ابر ستاه
گرا دوست چپ راند اندراست   ز بخشش فزونی نداند زکاست
یکی گردش آسمان بلند   ستاره بگوید که چون و چند
فلک رهنمونش بسختی بود   همه بهره اش شوربختی بود
گران تر چه آید بدو گفت شاه   چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز زشتی کارها   ز گفتار اهم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش   دروغ آیدش وز نشیمن بدش
زنانی گرانسان ندارند شرم   بگفتن ندانند آواز نرم
همان نیک مردان که تندی کنند   دگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ ار که پیرکی زشت و خوار   چه برنا که کارو چه بر شهر دد
بگیتی بگنجی چه چیزست گفت   هم انگاره ام اندر نهفت
گره مرد دانسته جوشش کند   روا را همان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که گوشاید این   زگیتی نباید نگر آفرین
دگر آنکه دارد زیزدان سپاس   بود دانش مرد نیکی شناس
چه بهتر ز نمودن و داشتن   دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر گر او با بداریم جنگ   گرفتن چه بهتر ز بهره درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم   ز هر توانی که با تو نخواهند خشم
گرا گر بیدار داری روان   بکوشی بهر کار با توان
فرو هشته کین بر گرفته امید   تبا به روان زو بگردار شید
بکار تبه چند باید مزه   بنیکی مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چنان کار دل گرت آید بتن   ز شطرنج باید گرانی سخن

گفتار اندر صفت فرستادن شطرنج از هندوستان

چنین گفت موبد که کردن شاه   بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاراست تخت از بر تخت عاج   همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه برج ماه و همه کار شاه   همه بارگاهش پر از سپاه
همه رخ بر موبد و مرزبان   ز گفتار بیدار کارآگهان

چنین آگهی یافت شاه جهان   ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند   ابا پیل و چتر و سواران سند
شتر بار بارش بد او هزار   همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه   پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ   فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار   ابا چتر و با پیل با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر   بدو بافته چند گونه گهر
سراپرده بگشاد بر بارگاه   بیاورد دیگر هم نزد شاه
فراوان بیاراند رو آن کسیم و زر   چه از مشک و از عنبر و عود تر
ز یاقوت و الماس از تیغ هند   همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای   ز هر دست و پای آورده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت   نگه کرد سالار خورشیدبخت
ز چیزی که گرد آمد از باژ و گنج   فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند   نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج   تهی کرده از رنج شطرنج سنج
چنین داد پیغام هندی ز رای   که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش   بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند   کزین نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بنام   کو چون راند باید بهر خانه گام
پیاده بدانند و پیل و سپاه   رخ و اسب و فرزین و رفتار شاه
گرین نغز بازی برون آورند   بدانند کان بر فزون آورند
هران ساده بازی گرو فرشاه   بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه   ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو   نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز   که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد   سخنها بر او کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه   بمهره درون کرد چندی نگاه

طلب کردن موبدان انوشیروان و دریافتن شطرنج

ز بخشش یکی مهره عاج بود   بد از رنگ و دیگر همه ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت   ازین مهره و تاج و تخت
چنین داد پاسخ گرای شهریار   همه رسم و راه در کارزار
چو بینی چو یابی بیازیش راه   رخ و رایت و دانش رزمگاه
بدو گفت یکماه ما را زمان   بباید هشتم بهشتن روان
یکی خانه و ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه   برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هر یک باندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند   ز هر دست بازیگری ساختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر از رنگ چهر   بیامد بر شاه بوذرجمهر
روان زان سخن تنگ کام   بآغاز ازان رنج فرجام نیز
بکسری چنین گفت کای کامیاب   جهاندار و بیدار و فرخ بدار
من این نغز بازی بجای آورم   خرد در ابرین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این بجای کار توست   که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گنجی گرشاه   ندارد کسی مرد جوینده راه
شکستی این زشت بر موبدان   بدرگاه برگاه بر خسروان
بیاورد شطرنج بوذرجمهر   پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و راست را   همی راند تا جای هر یک کجاست
بیکرد و بیک جو بازی بیافت   ز ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه پیروزبخت / نگه کردم این مهره و شکل و تخت
بکوشش همی بازی آمد بجای / ز تخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که ماند بتخت / یکی رزمگاهست گویی درست
فرستاده را راه بر پیش شاه / کسی را که دارند بارانگاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبد موبدان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بر نامور پیش گاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهره شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت کین مهره ساج و عاج / ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدان رای زن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده و رهنمای آورند
همین بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندان که داریم تاو
وگر شاه فرزانگان این بجای / نیارند روشن ندارند پای
بدانش نبود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل و رای باریک ما / فروتر فرستند نزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار رای / همان رای سالار هشیار رای
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف بر کشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه / برزم اندرون رهنماینده راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپ پیل پرخاشجوی
وزو برتر اسبان جنگی بپای / بدان تا کی آید ببالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی گشت فرستاده هند سخت / بماند اندران مرد بیدار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان هند و شنید
چگونه فراز آمدش رای این / ز گیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی همی بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و کردش بسی آفرین
تبه شد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت پرکار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریکتر / وزو کرد و اندیشه باریکتر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان / نگه کرد ده غنو و بیخ روان

در پیدا کردن نرد را بوزرجمهر و فرستادن بنزد رای هند

خرد با دل روشن انباز کرد / باندیشه مر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگاهست شطرنج وار / دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بخسید در رزم مهر / همه رزم جویان گرنده شهر
زمین با دو لشکر گهی جا بجوی / دو شاه گرانمایه نیکخوی
گروه اندر رفت رهبر دو بهم / یکی زو گر بزرگتر و دستیم
بفرمان ایشان سپاه اندر ستی / تبندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / بران یکتن آید ز لشکر شکن
بهر جای کردش ز گرد سپاه / گرازان دو شاه اندر آن رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت / گهی برزم کوی و گهی بزم دشت
برین گونه تا بر که بودی شکن / شدندی سپاه دو شاه انجمن

بر انسان که گفتیم بیاراست نرد / بر شاه شد سر پر از یاد کرد
ازان رفتن شاه برترمنش / همان بد ستایش همان بد منش
ز نزد ان فرستاده جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کین مرد روشن روان / جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
ز بازی که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بر یزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور رای هند / ز دریای قنوج تا پیش سند

نامه نوشتن نوشیروان و بردن بوزرجمهر نزد رای هند

رسید آن فرستاده رای زن / ابا چتر و پیلان آن انجمن
همان باژ و شطرنج و پیغام رای / شنیدیم و فرمانش آمد بجای
ز دانای هندی زبان خواستیم / بدانش ورا زان بیاراستیم
بسی رای زد موبد پاک رای / پژوهیده آورد بازی ز جای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک شاه بلند
شتروار بار گران دو هزار / پسندیده بار آوریده بکار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا بیاری که آرد نبرد
برهمن فراوان بود پاک رای / بکوشید تا بازی آید بجای
ورا اندرون گر رای شمار همای / که این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که دیدم فرستاده گنج / فرستند هر رای هندی بگنج
شتروار باید که هم زین شمار / بنزدیک ما رایشان بنده بار
کند بار همراه ایدر بما / برین بخت چون باژ از ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از بر شاه بوزرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دلی پر ز آواز ننگ و نبرد
چو آمد ز ایوان بنزدیک رای / برهمن بشادی ورا رهنمای
بیامد بنزدیکی تخت او / بدو آن سر و افسر و بخت او
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه با وی بگفت / رخ رای هندی چو گل بشکفت
ز شطرنج و از باژ و از رنج او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او
ز بازی و از مهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه
بگفت اگر چون و چند و چرد / چنان هم برابر بیاورد نرد
بیامد کی نامور کدخدای / فرستاده را او نشسته بجای
یکی خرم ایوان بیاراستند / همی موبدان و مهتران خواستند
زمان خواست و نامور جفت اوی / برفت آنکه بودند دانش پژوه
ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بگفتند هر کس که به تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد / بر شکل و نام و به تنگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / کزین راز داند کسی رهنمای
نگه کرد دانا بر آن چند و چون / کزین مهره بازی برون آورد
ولی رای از آن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بروبر دژم
بیامد نهم روز بوزرجمهر / پر آزار و دل پر ز آژنگ چهر
که اید نبد بود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بگوشه شدند / بنادانی خویش خسته شدند
چو بشنید جست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گوش موبدی یاد کرد

بدو داد موبد و جنگی سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
ازو خیره شد رای یاران [illegible] / اگر کشور کی ندارد انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید شاه / همه پاسخ آمد کالیک راه
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
کرا یافت بحکوی داننده مرا / نه از بهر شطرنج و بازی نرد
بیاورد انگه شتر ده هزار / همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور زرد / هم از جامه و سیم و زر و گهر
ابا باژ یکساله از پیش گاه / فرستاده بگسیرد بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه او زرسته آبای
بدو داد و چندی آفرین کرد نیز / بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر

بازگشتن بوزرجمهر از نزد رای هند با باژ آوردن نزد کسری

شتر ده هزار انگه از پیش رو / ابا باژ و با هدیه او را سپرد
یکی کاروان شد که کس پیش ازین / ندیده نه بد خواسته پیش ازین
دل شاه با نامه شاه هند / نبشته بهندی خطی بر پرند
که از رای بزرگان گواهی دهند / نه از بیم گزیت و رای دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او / بدانش سپهرست گنجور او
فرستاده شد باژ یکسال پیش / دگر هرچه باید فرستیم بیش
ز پای گرسمان نهادیم نیز / فرستاده شد هرچه بایست نیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با رای آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / نفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز کشور پذیره شدند / ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
از ایوان چو آمد بنزدیک تخت / برو شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از باژ و راه
بگفت آنچه آمد ز بوزرجمهر / ازان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامه رای پیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامه رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند

گفتار اندر سبب شطرنج ورود از هندوستان

چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
مهان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آگنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختم / بطلخند و شطرنج پرداختم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده به هر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده از نام کام
چنان پادشا گشت بر هندوان / فرومند و بیدار و روشن روان
ورا بود کشمیر تا مرز چین / برو بر ز دادار کرد آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / ورا سندلی بود و هم جای نشست
هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هنرمند جمهور و فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و آبروی
بروشن روان زیر دستان او / چه شهری چه از در پرستان او
زنی بودش اندر خور خویشتن / هنرمند و با دانش و پاکتن
پسر زاد ازین شاه یک شب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برین بر بیامد بسی روزگار / که جمهور [illegible]

بکذ با نوا اندر آمد و بمرد / جهانی پر از درد کو را سپرد
بمردی نشایست کو بخت را / بتاج و کمر بستن تخت را
سراسر همه سر پر از گرد بود / ز جمهور هر کس پر از درد بود
ببخشیدن و خوردن و داد او / جهان بود یکسر زا باد او
سپاهی و شهری شد انجمن / زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه / نو داده خشم و تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مرین شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کی نامور نام او مای بود / دلیری نشسته به رای بود
جهاندیده کاین کمینک شاه جوی / بسندل نهادند زنی ماه روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / شاهی ورا خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز جای / پسر زاد ازین نامور کدخدای

[illegible]

ورا پادشا نام طلخند کرد / دو ان زا پر از مهد فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد گو هفت سال / دلاور گوی بود با فر و یال
چو آنچند گه مای بیمار گشت / دل شاه پر درد و تیمار گشت
دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل ماهی بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رایزن
که این زن که از تخم جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی / بنود ایچ تا بود جز داد جوی
نژادست و شایسته این داد را / همان راستی را و بنیاد را
همان به بود کین بود شهریار / که ای ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن
که بخت دو فرزند خود را نگر / فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و دستور و یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد پرهیز و خوبی ورا / هنرمند و گیتی سپرده بپای
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / که باشند مهتر ز هر کدخدای
بدیشان سپردن دو فرزند را / دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی از ایشان جدا یک زمان / بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا
کز ایشان کدامست شایسته تر / دل پر تو نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر / که تا از شما باکه یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین / زبان چرب و جوینده آفرین
چو داریم هر دو شاهی نژاد / خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
کزاین ماه و فرزند کشور کراست / شاهی و این تخت و افسر کراست
بدو ماه گفتی که تخت آن تست / خردمندی و بخت آن تست
بدیگر چنین هم بریشان سخن / همی راند تا آن سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی به تخت / به گنج و سپاه و بنام و به بخت
رسیدند هر دو برای بجای / بیاموز شد هر دو با رهنمای
برشک اوفتادند هر دو بگنج / برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر از ایشان دو بهره گشت / دل انجمن زان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند / بر آن یک مادر خروشان شدند

نگفتند از ما که زیباتر است / که بر تنگ و بد بر شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبدان انجمن رای زن

بباید نشستن شما را بتخت / بآرام و با کام فرخنده بخت
وزان پس چنین گفت با بزرگان شهر / هر آنکس که دارد هم از رای بهر

نگه کن بپرسید با رهنمون / که چون کرمی بکار اندرون
کسی کو نجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه

که بیدادگر باشد آهی کند / جهان پر ز کرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو / کزین پرسش اندر میانه مرو

اگر کشور از من بگیرد بتیغ / نگوی و مکن هیچ رای دریغ
بطلخند بسپار تخت و کلاه / من او را یکی کهترم نیکخواه

اگر من بسال و خرد مهترم / هم از جفت جمهور کند آورم
نگوئی که تو از پی تاج و تخت / نگیرد به بیدانشی کار سخت

بدو گفت مادر که تندی مکن / پراندازه باید گرانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست

نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره ایزدی
هم از دشمن آژیر بودی و جنگ / نگهداشتن بهره نام و ننگ

نژاد او نزیبد او شهر و سپاه / بترس از خداوند خورشید و ماه
اگر چند از شاه باید ستم / روانش بدوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریکتر / ولی باید از موی باریکتر
گر از بد کند جان و دل را رها / بماند که گرشی نیابد بها

چو سر بر نهد تاج بر تخت داد / جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خاک و مغاک / وگر سوخته گردد اندر مغاک

ازین دو ده مان شاه جمهور بود / که راهش ز کردار بد دور بود
ز هنگام جمهور او را پسر / جهاندار با مهر برادر پسر

زو دیگر باید سرافراز مای / جوان بود و پیدا دل رهنمای
همه سینه‌ش پیش او آمدند / پر از خون دل و شاه جوی آمدند

بباید بتخت مهی برنشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست با نوز گیتی نهفت / بدان تا نماند سخن در نهفت

پس اکنون که مهتر برادر توی / بسال و خرد نیز برتر توی
همان کن که جان را بدارد بنج / ز مهر سرافرازی و تاج و گنج

یکی از شما گر کنم من گزین / دگر گردد از من برادر بکین
مریزید خون از پی تاج و تخت / که شاهی نماند بکس نیکبخت

ز مادر چو بشنید طلخند پند / نیابدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت گو مهتری / همی از پی کو کنی داوری

بسال ار برادر ز من مهتر است / نه هرکس که او مهتر او بهتر است
درین کشور اندر فراوان کس است / که همتای او با جهان کس است

که هرگز نجویند گاه و سپاه / نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
چه درگیر روز جوانی برد / ز تخت بزرگی کسی بی سپرد

دلت خفته بینم همی سوی گو / برآئی گر او را کنی پیش رو
من از گل برنگونه مردم / جهاندار و گر تخم بد کم کنم

یکی ماه در پیش تخت سو کند / ز گر نشمارم از کسند
اگر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان و مردم بر آراستم

برزین سخن چون بسکی گمان / مشو بد ترا گردش آسمان
گر از اگر خواهد و پیشکی / مگر جز به یزدان نگوید سخن

من انداختم هرچه آمد ز پند / اگر گفت پندت سودمند
کنون با تو ... / وزین پند با تو شاهی کند

ازان پس همه گنج و از ... / هم این پند با پیش شاهان ...
کلید در گنج و دو پادشاه / کز آن ... و رای ...

بیاورد و گرد آشکار و نهان / بپیش جهاندیدگان جهان
سراسر بدیشان ببخشید راست / همه کام و رای دو فرزند خواست

چنین گفت ازان پس طلخند گو / که ای یکدل تیز بازار تو
ستودی که جمهور چندی زبان / سرافراز تر بد بسال از برادر

بدرت اگر امانا به نیک / بکرد آنچه زان پیش تخت آرزو
نیاید آیدش از هر گزا آگهی / بخت اندر برمهتران مهتری

نگر تا پسند چنین داوری / که من پیش کهتر بندم کمر
نگفت مادر سخن جز بداد / چو او شد دل تو نبید او شاد

ز لشکر بخواهیم چندین مهان / خردمند برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنوم / برای و بفرمانشان بگروم

گزایشان همی دانش آموختیم / بفرهنگ دلها برافروختیم

رای زدن طلخند و گو ...

بیاید دو فرزانه نیک رای / میانشان همی رفت هرگونه رای

همیخواست فرزانه‌ای کو / بود شاه و ارسندلی پیش رو
هم آنکس که استاد طلخند بود / همی این بران آن برین برفزود

چنین داد مهتر گرفتند کین / پر از جنگ پرخاش گشت آن زمین
نهاده بر بدان و دانان دو تخت / نشستند بر تخت آن دو نیک بخت

ولاروی فرزانه بر دست راست / همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند / بایوان چپ و راست بنشاندند

زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد / که دارند رسم پدرشان بیاد

که خواهید بر خویشتن پادشا / که دانید ازین دو جوان پارسا
فرومانده اندران موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان

نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفته دو فرزانه شوربخت
بدانست شهری و هم لشکری / کزان کار جنگ آید و داوری

هر پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند برنج و به بیم
یکی انجمن سر برآورد راست / هم آنکه سخن گفت در پای خاست

گر از ماه دستور و دو شهریار / چه باید همی گفتن که آید بکار
بباید فردا یکی انجمن / بگوییم یک یک داوری بتن

وزان پس فرستیم یکی پیام / بگرد شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان بزرگان دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر نهادیم هر دو دو شاه / دو دستور بدخواه در پیشگاه

ببودند یک بر دگر چهر / جهانگیر بر تند سراز کوه مهر
برفتند بگر بزرگان شهر / هر آنکس که شان بود از آنکار بهر

پر آواز شد سندلی چارسو / سخن رفت هرگونه بر آرزو
یکی باز گردان بگو بود رای / یکی سوی طلخند بد رهنمای

زبانها زگفتار شد ستوه / بگشتند همراه با هم گروه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی و شهری همه تن بتن

یکی سوی طلخند پیغام کرد / زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
اگر سوی گو رفت با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ

پرآشوب شد کشور از سندلی / بدان نیک خواه آن یکی دیگری
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای

پس آگاهی آمد بطلخند و گو / که هر برزنی را یکی پیشرو
همی شهر ایران کند از هوا / نباید که دارد دو شاه آن روا

چو بودند ازان آگهی پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
چنان هم که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان

زبان برگشادند یک با دگر / پر از ننگ دل وی پر از جنگ سر
که تا هر دو ارشد بر دو ... / ازان گفتها اندر آمد بجوش

بطلخند گفت آن برادر که گن / گر اندازه بگذشت ما را سخن
نباید همی بر خیره خیره بموی / که فرزانگان آن نه فرخنده روی

شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
ببرد و بماندیم اندر خوار و خرد / یکی خرد را گاه نتوان سپرد
جهان بر زبونی شد از راز او / نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا هم چو جانی دو تن / شاهی ورا خواسته انجمن
اگر بودنی بر من سزاوار گاه / بگردی بجای اندرون کس کلاه
بر آیین شاهان پیشین روم / ز فرزانگان نیک و بد بشنوم
من از تو بسال و پدر مهترم / تو گویی که من مهتر و بهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او گشت بر یافتم
همین پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر داریم نگاه
ز جمهور وز مای چندین مگو / اگر با من بخت را رزم جوی
سراشان پر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزمساز آمدند
سپاه و شهری همه جنگجو / بدرگاه شاهان نهادند رو

لشکر آراستن طلحند و گو بیکدیگر

گروهی بطلحند کردند رای / یکی را بگو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه / یکی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیارات طلحند جنگ / نبودش بجنگ و بیران درنگ
در گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه ترگ و جوشن داد
همه شهر یکسر بدو نیم گشت / دل هر دو بهر دو پر از بیم گشت
کرا تاجور بود گردش آسمان / گرانبرگ شد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز کشور سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست / بخون ریختن جنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همی داد جان پدر را درود
بران تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوههٔ پیل زین / تو گفتی همی چند جوید زمین
همه شهر پر زنگ و زرین درای / همه گوش پر نالهٔ کرنای
بلشکرگه آمد دو شاه جوان / همه پیش جنگی نهادند روان
سپه اندران روز گه خیره بخت / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن کاودم / ز دو روی آواز رویینه خم
بیاراسته میمنه و میسره / تو گفتی زمین کوه شد کنده
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز از پشت پیل
درفش درفشان ز سر تا بپای / یکی پیکری پیر و کین جای
چپ و دست پیش اندرون شهریار / سپهدار و شایستهٔ کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ / هوا چون نیست جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / نگه دار اندرون تیره هر رهنمون
ز طلحند هر چند دانش برفت / خرد را همی لب ازو بر بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو / گران مهتران او بهی پیش رو
گرو پیش طلحند واژه نکوی / که پیدا و جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بدگوی غره مشو

پیغام فرستادن گو نزد طلحند و پاسخ دادن او

نشاید که از من بدین روزگار / نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
دل من برین آشتی شاد کن / رها کام خود کردن آزاد کن
بپرهیز ازین رزم و آویختن / بپیدا رخ تیره خون ریختن
بجان ازین مرز با پیش جان / ترا با دو چند آنکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم

بخشم شاهی کرد ار گنج / گر این تخت و افسر نه از رنج
وگر جنگ و بیداد جویی همی / پراکنده ان گرد کردن بهم
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را یافت بادافراه
فرستاده چون پیش طلحند شد / زبان در روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که او را که گوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست / نه مغز تو از دود و دانه تو
همی پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تواند / به بهرام روزاوز خرد تواند
که نه کار هم پیش یزدان توی / که بد نام و بد گوهر و بد خوی
بران خون که ریزی ازین پس بکین / تو باشی بمغز و من پوستین
دگر آنکه گفتی ببخشیم تاج / همی آرزو بود هم تخت عاج
هرانکو که تو شهریاری کنی / مرا روز بخشی و یاری کنی
نخواهم که چون باشد اندر زنم / اگر چشم بر تاج شاه افکنم
که من برکشیدم سپه را از ده / هوا شد چو دیبا پر از آژده
میان سپاه اندر آرم نهنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاریم گو را اکنون بسته دست / سپاهش بجستند کین جست
گرازنده کان نیز با شهریار / بپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بباید یکیک یاد کرد
بدو گفت ای مرد فرهنگ جوی / یکی چارهٔ کار با من بگوی
همه دشت خون است ولی کن نشست / روان گرامی به بند اندر است
نباید کزین جنگ فرجام کار / کجا باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده ی نزد نزدیک او / سرافراز با دانش و چرب گو
بباید فرستاده ای زین پیام / نگه کرد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج تا بر دو نیم / تو جان برادر گزین کن ز گنج

دیگر باره پیغام فرستادن گو نزد طلحند و پاسخ قبول کردن او

چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / مرین رفودی او را سر آمد زمان
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / وگر بارده رای تو افکند بن
ز درد برادر پر از آب روی / گزین کرد ... اختری چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو / بگویش که برادر ... بخت گو
ازین گردش چرخ و این کارزار / همی خواهد از داد کردگار
که گر داند ر دولت هوش و مهر / تبانی ز جنگ برادر تو چهر
نه فرزانه مردی بنزدیک تست / فریبنده جان تاریک تست
اگر جنگ جویی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر بگذری
بپرس از شماره ده و هفت و ... / که چون خواهد این کار ... رفت
همه گرد بر گرد ما دشمن است / جهانی پر از مردم اهریمن است
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / کزین تنگ از ایشان بما زر بین
نکوهیده باشیم زین هر دو روی / همه نامداران پر خاشجوی
چه گویند که مهتر تخت و کلاه / چو اسانت طلحند و گو رزمگاه
بگفتار ناپاک دل رهنمون / همی دست باز ندانی ...
ز لشکر گرایی بنزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسبان و گنج / بخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج / بیا شنیده همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست
اگر بند من یکیک بشمری / بفرجام کارت پشیمان بری
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنکه او گفت بفزود نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز

چو بشنید طلخند گفت ای گو
چنین داد پاسخ که او را گوی
شنیدم همه خام گفتار تو
فرود آمد اندران رزمگاه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بغرّید از جوشش [illegible]
ببینم که طلخند با این سپاه
وز ابروی طلخند پیش سپاه
شما تیغها را همه برکشید
بگیرید پیش از [illegible] پیل
همه کوه و دریا پر آواز گشت
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت
هر آنکس که خواهد ز [illegible]
چو طلخند با پیل تنها بماند
برخ آمد از دشت آوردگاه
پیامی فرستاد نزدیک گو
به آتش [illegible]
برآنی که از من [illegible]
بپاسخ تو او را درشتی مگوی
بدو گفت رو با برادر بگوی
[illegible]
بگوی ای برادر سخن چند [illegible]
فرستم [illegible] هیچ کس تو
[illegible] رایم که دادم پیام
بیا تا زنم کنون جنگ با لشکری

خردمند و رای و دیدار اوی
که هرگز مبادی بجز چاره جوی
نبینم جز از چارهٔ کار تو
یکی کنده کردند پیش سپاه
زمین شد بکردار دریای آب
که گوید بآواز با پیش رو
چگونه [illegible] آوردگاه
چنین گفت کای پاسبان کلاه
[illegible]
به پیش من آرید بسته دو دست
تو گفتی سپهر روان بار گشت
ز اندازه آورش اندر گذشت
ندارید از او کینه کارزار
که او را بآواز خندی بخوانم
فراز آورید پیش ز هر سو سپاه

شکست شدن سپاه طلخند و پیغام او نزد برادر

دل را بزنهار افسون مبند
به پیوند آرام او را بجوی
که چندی درشتی [illegible]
تو دوری و دوری ز پیوند [illegible]
که گیتی سرای فسونست و باد
[illegible] روان [illegible] اندیشه تو
اگر بشنود مهتر خویش کام
که آید سپاه مرا [illegible]

ازان کاسمان زاد گر بود راز
ببرّد زبانت به شمشیر تیز
[illegible] افسون [illegible]
طلایه همی گشت بر گرد دشت
برآمد خروشیدن کرنای
که بر پای دارید [illegible] درفش
خروشی برآمد که فرمان کنیم
گرایدون که باشیم [illegible]
[illegible]
هم آنگه خروشیدن کرنای
خروشی برآمد ز طلخند و گو
خروش آمد از دشت آواز
پراگنده گشتند لشکر همه
چو بشنید طلخند آواز اوی
در گنج بگشاد و روزی بداد
بدو گفت فرزانه ای شهریار
سپهبد فرستاد [illegible]
درشتی نزیبا [illegible]
ولیکن مرا [illegible] آرزو
سوی آشتی [illegible]
گر اندر دل من [illegible]
[illegible]
ازین مرز آباد ما بگذریم

بگفت برادر بیامد فراز
تنت سوخته باتش تیز به
چو دانی که آید [illegible]
[illegible]
هم آواز کوس از دو پرده سرای
کشیده همه تیغهای بنفش
ز رای تو آرایش جان کنیم
دو بهر کردش اختر [illegible]
ز راه سخن نیز گفتن درست
برآمد ز هر دو پرده سرای
که از باد و از بیم من دور شو
که ای جنگ سازان گردان [illegible]
[illegible]
شد از ننگ [illegible]
سپاهی شد آباد با کام [illegible]
که ای [illegible]
روان [illegible]
تویی از پدر تخت را یادگار
بجویی فراوان سخنها [illegible]
[illegible]
که تو نامور باشی و نیکخو
ز گنج و ز مردان نیروی دست
مبادا که زین جان [illegible]
[illegible] آهنگ [illegible]
سپه را همه پیش دریا بریم

ز قلب سپه چون نگه کرد گو
برادر چو طلخند را مرده دید
ترا گردش اختر بد بگشت
کنون کار طلخند چون باد گشت
سپاه هست چندان پراگنده [illegible]
بیارام و ما را دل آرام ده
[illegible] نزد سپاه آمدی
گرای نامداران و گردان [illegible]
همه پاک در زینهار منید
[illegible]
چو شاهان گزینند جای نبرد
چو از راه برخاست گرد سپاه
ز طلخند [illegible] پیل و از فش
همه جامه [illegible] و رخ را بکند
بیامد [illegible] در بر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار
نه من کشتم او را نه یاران من
چو بشنید مادر سخنهای گو
بدو گفت [illegible]
پر از درد شد [illegible]
سواران ز هر سو [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible] بگفتند با تیز ویر
ز شطرنج و طلخند [illegible]
نشسته شب و روز پر درد چشم

بدید آن درفش سپهدار نو
رخ لشکر از درد پژمرده [illegible]
[illegible] و بر تو یادی درشت

[illegible] طلخند و بازگشتن گو [illegible]

خرد را آرام دل کام ده
فرومایه گستاخ کرد [illegible]
[illegible]
وزان پرسش [illegible]
[illegible]
نشد مادر از خواب آرام [illegible]
نگه کرد [illegible]
[illegible]
همه گنج و گنج آتش اندر فکند

آگاه شدن مادر از کشته شدن طلخند

ز گردی که [illegible]
دریغ آمدش [illegible]
[illegible] پیل طلخند [illegible]
جهاندیده فرزانه رای زن
بجایی که [illegible] پیش او
بزرگان دانا [illegible]
ز دوری و از کینه [illegible]
گوان شاه آزاده [illegible]
بشطرنج بازی نهاده دو چشم

سپهبد فرود آمد از پشت پیل
سراپای [illegible]
[illegible] از آموزگاران [illegible]
که چون پادشا را [illegible] سپاه
ز دانا [illegible]
کران لشکر اکنون [illegible]
شد آن نامور نامبردار [illegible]
وزانجا که [illegible] لشکر براند
همیشه [illegible]
چو لشکر گذر کرد [illegible]
ز مژگان فرو ریخت خون مادر
چو از مادر آگاهی آمد گو
که یابد [illegible] گیتی رهایی [illegible]
که سوزد با آتش [illegible]
مگر بر من این آشکارا شود
بدو گفت فرزانه ای [illegible]
سراسر [illegible] درگاه شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] از ایشان [illegible]
[illegible]
همه کام و آسایش شطرنج بود

پیاده همی رفت گریان [illegible]
که جایی [illegible]
تو رفتی و [illegible]
ندانی و [illegible]
سراسر همه [illegible]
پر از درد گریان پیاده [illegible]
خروشی ز لشکر برآمد [illegible]
همه ساختن باید [illegible]
بپوشید روی [illegible]
براه و منزل فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخون اندرون غرقه [illegible]
برانگیخت آن باره [illegible]
پر از خون مژه [illegible]
[illegible]
اگر جان بپوشد [illegible]
[illegible]
بر آتش دلم [illegible]
[illegible] این آرزو
بدان نامور بارگاه آمدند
که چون رفت کار شاه و سپاه
[illegible]
پر از خون دل [illegible] طلخند شاه
ز طلخند [illegible]

همه رفت هر یک چو پیل سترگ — بدان در دو شطرنج بر روی گرگ
بدانگونه بر باچران و جهان — چنین تا سر آمد بر روز نان
سر آمد کنون بر من این داستان — گذشتیم از گفته باستان
بجنگ کن کز شاوان برزین ... — بدانگه که گرگش دراز ...
چو آگاهی آمد به قیصر ز شاه — که از خشم از ایران بشد با سپاه
بیاید بمعموره تا حلب — جهان شد پر از جنگ و شور و جلب

رفتن نوشیروان بجنگ قیصر روم و رزم ...

سواران رومی چو سیصد هزار — حلب را گرفتند نگر حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ — بند جنگشان بر فراوان درنگ
بیاورد از هر سوی منجنیق — ز کرد آن روم آمد به جاثلیق
حلب شد گردار دریای خون — بفرمود تا لشکر با طرون
دو هفته از رومیان سی هزار — گرفتند و آمد بر شهریار
بی اندازه کشتند از ایشان ... — برزم اندرون خیره شد ...
بکشش سپه کنده ساختند — بشبگیر آب اندر انداختند
بکنده ببستند بر شاه راه — فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی و باز آمدش — وز آن جنگ چندی سخن ... آمدش
گر این کار با رنج بسیار گشت — بر آب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم داد و هم دستگاه — جهان ابر ز خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی ... — دبیران گنجور و شاه جهان
ز اندازه لشکر شهریار — کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد — بگنج اندر آنچه کم بد درم یاد کرد
درم کرد و اندر آن کارزار — بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اکنون ده شاه بهی — چو بشنید از تخت شاهنشهی
بدو هم کنون سال با زاد ... — همی زان بخی بر ... ...
هم از گنج ماندند ... — فزون و بیشتر بار وا ... کن
به شاه جهان گفت بوزرجمهر — که ای شاه با داد با رای و مهر
سوی گنج ایران دراز است راه — تهی دست بیکار ماند سپاه
بدین شهرها کرده ما در گسست — کسی کو درم بیش دارد بدست
ز بازارگانان و دهقان درم — اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه ... داستان — گه دانای ایران بر داستان
فرستاده جست بوزرجمهر — خرد مند و شادان و در خوب چهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو — گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر — کسی را کجا باد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه — بزودی بفرمای از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن — که در سال نو بد بر آتش کهن
جا ... اندیشه با یک ... — بیامد بشهری کز نزدیک بود
درم خواست و وام از بی ... — بر انجمن شد بسی پایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش — بگفت او بهین کشاورز گوش
درم چند باید بدو گفت مرد — دلاور شمار درم یاد کرد

التماس کردن موزه دوز از نوشیروان جهت ...

چنین گفت کای مایه ور ... — چهل مرد هر مرد از و صد هزار
بدو کفشگر گفت کای ... — سپاهی بگنجور بر خود نهم
بیاور دهیان و لشکر درم — بنه هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازار کاز را در تخته شد — فرستاده از کار بر تخته شد
بدو کفشگر گفت کای ... — بر نجی بگویی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست — که بازار او بر دلم خوار نیست
بگویی بگر شهریار جهان — مرا شاد کرد اندر اندر نهان
که او را بسپارم بفرهنگیان — که دارد سر مایه و آهنگ آن

فرستاده گفت این ندارم برنج — که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب — وزان کفشگر شد بتنگ و به تب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر — براخواسته شاه یکشاد چهر
چنین گفت از آنچه گفتی بزدان سپاس — بیاد آمدم مکر پاک یزدان شناس
که در کشور ما سکی موزه دوز — بدینگونه شاد است گیتی فروز
که چندین بکشت دوده درم با شتاب — مبادا اگر از ما ستم باشد شب
مگر تا چه دارد کنون آرزو — بماند بر با همین رای و خو
چو خواهش بتوزی درم چند غزا — بده تا دارد زیا یاد کار
همه زیر دستان تو اگر شدند — جهانجوی با تخت و افسر شدند
مبادا که بیداد کر شهریار — نبودش در تخت بر روزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش — اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت — کو شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای — بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدان دستگیر — که این پاک فرزند گردد دبیر
بدو گفت شاه ای خردمند مرد — چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بار کن بر شتر — مبادا کز و سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر — هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت — دبیری بباید شن پیروزبخت
هنر یابد از مرد موزه فروش — سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند و مرد نژاد — نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مرد سپاس — چو پاسخ دهد زو نیاید سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود — چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی بدان گنج داد — درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون شتر باز گردان براه — درم خواه و از موزه دوز ای کنو
فرستاده برگشت و شد بادرم — دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه — خروشش چو پس خواست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت — همه شب همی گردش اندر گذشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج — بر افکند خلعت زمین از آن عاج
طلایه چو برگشت گرد سپاه — بیامد بر شاه با عز و جاه
فرستاده آمد همانگه دوان — ستایش کنان پیش نوشیروان
چو رومی سر و تاج کسری بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
دل گفت ایت ... آر — شتابی همی آمدی چند پس سپاه
وز فیلسوفان رومی چهل — زبان پر ز گفتار و پر یاد دل
ز دینار هدیه کسی سی هزار — نثار آورید نزد شهریار
چو دیدند تازه رخ شهریار — برفتند گریان و بجا بر
شهنشاه چون دید ترجمان — بآیین یکی پاکیزه ترجمان
سخن گفت گوینده پیش در — که ای شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و نا سپرده جهان — بدارد همی آشکار و نهان
همه سر به سر باژ دار تو ایم — پرستار و در زینهار تو ایم
ز دار روم ایران و ایران و روم — جدایی چرا باید این مرز و بوم
خردمند ماند شهنشاه راست — وز و داشت قیصر همی پشت راست
چو خاقان چینی که در عهد شاه — بدو نیک شادان در و بارگاه
اگر کودکی نارسیده بجای — سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه از و کین و درد — که شاه دست از کینه زرد
جهان با ز روم آنچه خود دادت — سپاریم عهدی بیاید درست
ببخشید نوشیروان زان سخن — گر مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت اگر نام و در گوهر گفت — خود با سخن نزد داد اندر گفت
چو قیصر چه آن بی خود جوان — ار ان اس باید از آگر قند بر آن
همه موبدان اسکندری — گرفتند پروازی و برتری

کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچید از رای فرمان ما
ازآباد بوشش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستاده کان خاک را مرز بوس / چنان چون بود لشکر جنگجوی
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه یکسره آباد از سیم و زر / بسیمین ستام و بزرین کمر
ز بس پرنیانی درفش سران / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین بخشت / کمرها و گوهر چو روشن بهشت
چو نزدیک شهر اندر آمد فراز / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمربسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که بود از پیاده به راه / پیاده شد تا در بارگاه
جوان مهتران خواندند آفرین / بر آن شاه بیدار با داد و دین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بهر مهتری شاه بنمود دست
سرآمد سخن گفتن مهر روز / زمانه بخسپد گذشته سه روز
جهانجوی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فرازی یکی را مغاک
نشانی نداریم از ان رفتگان / که بیدار بودند اگر خفتگان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست / همان بر کرا آورش مرگ نیست
اگر صد بپایی و گر بیست و پنج / یکی شد بازار رنج و درد و رنج
چه آنکس که بود مرد فرزانه ز / چگونه که در دوست رنج دراز
کسی را ندیدیم بی مرگ آرزو / ز بیراه و از مردم نیکخو
چه دینی چه اهرمن تب پرست / ز مرگت برسر نهاده دو دست
چو سالت شدی بر سر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی مزه
نبندد دل اندر سپنجی سرای / خدایا فزون مردم پاک رای
بگاه بسیجیدن مرگ سیم / چو پرایی شعر باشد بدی
فروه آتش اندر میان کنار / روان سوی فردوس بگذار
زیادان بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همراه مانده بدشت
زبان خواه از کرده کارزمان / که چندان بماند علم شادمان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته برو سالیان کهن
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراکنده گرد
به پیوندم و باغ بی خو کشتم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج

آغاز داستان هرمزد [illegible]

چگونه کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد بهفتاد و دو / براندیشه مرگ شد شهریار
جها نامی که خدای بخت / که پیراهن داد پوشد به تخت
پسر بود او را گرانمایه شش / همه زاده و چون دل شاه خوش
برای و فرهنگ و پرهیز و رای / جوانان با دانش و نیک رای
از ایشان فزونمند هرمز بسال / گرانمایه هرمزد بی همال
سرافراز با دانش خوب چهر / بر آزادگان بر گسترده مهر
بفرمود کسری بکار آگهان / که جویند رازی اندر نهان
نگه داشتندی بروز و شب / وگر داستانها گشادی دو لب
ز کاری که کردی بهر جای / بر سید بشاه جهان آگهی
بوزرجمهر گرد ما تا شاد گفت / که رازی همیداشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان درگذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
کو بخشایش آرد به درویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشید پرهیزدار از مرد گنج / نبندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خورنده و دانا و یزدان پرست

وزیشان بهرهرمزد تازه ترم / برای و بهوش و فروزان ترم
ز بخت بیش بخشش راستی / نه چنیم همی داروش کاستی
کنون موبدان و ردان انجمن / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بداندیش از پاسخش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید
شدند اندران موبدان انجمن / ز هرمزد پژوهیده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند / بر نامداران نشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / کای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی کزاو جان پاک خرد / شود روشن و کالبد پرورد
چنین داد پاسخ که دانش براست / گرانمایه بر مهتران برترست
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست اهریمنی
اگر آبروی و بخشش است / کزین راه و نام و آرایش است
بپرسید ازو گفت مرد از چند / بگو از چه کرد و چو کرد و بلند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست / بنیک و بد آزرم هر کس بجست
بکوشید تا بر دل هر کسی / از و رنج بردن نباشد بسی
چنین داد پاسخ که هرکس که داد / براه از تن خود هم او بود شاد
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر / بدان پاک دل مهتر خوب چهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست / بگویم تو بشنو نگه کن بدست
سراسر همه پرسشم یاد گیر / به پاسخ بده او بنیاد دگر
سخن را مگردان پس پیش هیچ / جوانمردی و داد و دادی بسیج
اگر یاد گیری چنین بیکران / که داد بر تو در آسمان
که چندین بگفتار شتاختم / ز پرسنده پاسخ فزون پاسخم
جهاندار آموزگار تو باد / خود روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم ازو / تو پاسخ کراز انچه آیدت یاد
ز فرزند گوهر پدر ارجمند / کدامست و ما بر چه داریم بند
گرانمایه تر کیست از دوستان / کز آواز او دل شود بوستان
گرا بیشتر دوستار در جهان / کشاید بر او آشکاره نهان
همان نیز دشمن گرانمایه تر / که باشد به و بد اندیشتر
سزا و ار آرام بود کجاست / که داده جهاندار از وقت ماست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / گر بر کرده خود بباید گرفت
ز چیزی که مردم جسی پرورد / چه چیزست کان روز تر بگذرد
چو هنگام شمع اندر آمد بسیج / سر مهتران تیره از خیره گی
ز گفتار او چون همی گشت شاد / همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد برپای خاست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا اگر چو تو بینم تاج / کز این شاه ایران و هم تخت عاج
پرستش جوان پیش تو خاک باد / کزند ترا چرخ تریاک باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم / بدین آرزو رای فرخ نهم
ز فرزند پرسید دانا سخن / وز و بایدم پاسخ افکندن

پاسخ دادن هرمزد نوشیروان پرسش موبدان را

بفرزند باشد پدر شاد دل / ز غمخواره و داد از و داد دل
اگر مهربان باشد او باپدر / به نیکی گرایند و داد گر
وگر آنکه بر جای بخشش است / سر مرد را پای بالش است
بزرگی که بخشش پراکنده گشت / به پیش کی نامه آنده گشت
وگر هرکه با مردم ناسپاس / کند نیکوی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند / خورد آنکه گوید که بهیش کند
وگر گفت از آرام و راه گریز / گر و خیره اندر جهان رستخیز
چگونه که دانا کشادی بدست / برادر بود یاد ار آرام دوست
وگر آنکه پرشد ز کار زمان / نانی کزو کم شود به کان
وگر آنکه پرسید شوار جست / بی آزار دل پر آزار کیست

زبدخواه بد ساز بانو نشست یکی زندگانی بود چون گذشت
وگر آنکه پرسد که دشمن کراست گزو دل همیشه پر درد و کاست
چو گستاخ باشد زبانش بدید ز گفتار او دشمن آید بسر
وگر آنکه گوید که ای کیت راست که جان و خرد بر گوا بر گواست
بدآزار نمایش ندیدم کرانست گوای سخنگوی فرمان رواست
زبان کار بر کس تو گفتی که چیست که فرجام از آن بد بیابد گریست
که چهره شود برو آن بر هوا هوا انگیزد و هیچ یاد هوا
پشیمانی آید بفرجام سود کل آرزو را نشاید بسود
وگر آنکه گوید که کردار بدست که چون پای جویم بجستیم سرست
چنان دوستی مرد نادان بود سر رشته بد رای کیهان بود
وگر آنکه گوید ستمکاره کیست بریده دل از شرم و بیچاره کیست
چو کرشی کند مرد بیچاره چون چو پیشی آرد کسی کار زبون
هر آنکس که او پیشه گیرد فروغ ستمکاره فرمانش بی فروغ
تباهی بکیستی ز گفتار کیست بی آزار بر [illegible] دارد که کیست
سخن چون دو روی بیکار برد دل هوشیاران کند پر ز درد
برپرسید دانا که عیب از چه بیش که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف بود بر سر انجمن مرد لاف
نگاهی که تنها بود در نهفت پشیمان بود زانچه تنها بگفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن بپیش روان لالههای کهن
هنرمند با مردم بی‌هنر کس از آفرینش [illegible] دگر
همه پرسش این بود و پاسخ همان که بر شاه باد از جهان آفرین
دل و رای او شاد و فرخنده باد زبان تنها [illegible] گوینده باد
شهنشاه کسری برو خیره ماند بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت دل شهریار از غم آزاد گشت
نشستند عهدی جوانان شاد که هرمزد را باد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک نهادند مهری بران پر ز مشک
بموبد سپرد آن همه پیش اوی سرافراز بیدار دل گرد او
بهرمزد داد این عهد نوشیروان به پیروزی شهریار جهان
جهان را نمایش چو کردار نیست نهانش جز از درد و تیمار نیست
چه گفت آن سخنهای اندر خورد جهاندار نوشیروان [illegible] گرد

عهدنامه نوشتن نوشیروان به هرمزد پسرش [illegible]

سخنهای هرمزد چون شد بُن یکی نو بیفکند نو سخن
هم آوای شد با دو زن یاد کرد نبشته پس نامه با حریر
دلارای با عهد نوشیروان بهرمزد نامه خورده جوان
سر نامه از داد کرد یاد وگر گفت کین بنده [illegible] بقاد
بدان ای پسر کین جهان سوکاست پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
هر آنگه که باشی بروشن‌تر ز رنج زمانه بی‌آزار تر
[illegible] بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز درخشنده او شب تیره باز
بخستیم تاج کیی را سری که بر هر سری باشد آن افسری
خردمند [illegible] دل افروز و بخشنده و دادگر
کنون من رسیدم به هفتاد و چار ترا کردم اندر جهان شهریار
چو آرام و فر بخستیم از این که باشد پس از من مرا آفرین
امیدم چنان است کز کردگار نباشی جز از شاد و پیروزگار
گر این [illegible] داد خود این نجستی از او [illegible]
ببار دانش و نیکی بیای بهشت بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت
بکن تا نباشی جز از بردبار گر تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار فرهنگ جوی بماند همه ساله با آب روی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد چو گویی بود تخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب خود با شتاب اندر آید بخواب
جنگی که رای و جنگی بکوش بهر نیک و بد پند دانا بنوش
نباید که گرد و دگر [illegible] تو بد که از بد ترا بیمکان در رسد
همه پاک پوشش همه پاک خور همه پند با یاد گیر از مهد
بیزدان گشای و بیزدان گرای چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد بود گنج آباد و تخت از تو شاد
چو نیکی نماید پاداش کن جهان تا شود رنج گیتی کهن
هنرمند را شاد نزدیک دار جهان [illegible] اندیش باریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال برنج تن از پادشاهی منال
چو باید خردمند نزد تو رام بماند به تو تخت و گنج و سپاه
هر آنکس که باشد ترا زیر دست مفرمای در هوای نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر ز نیک تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار ببیداد کرمرد [illegible] کار
همه گوش و دل سوی درویش دار تو بر سور سان تخم نیکی بکار
اگر پند دانا شوی پای بند همیشه بماند کلاهت بلند
کز نیکی دهش نیکوا تو [illegible] خرد بخت و دولت کلاه تو باد
عبادت فراموش گفتار من وگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان تن پاک دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد همه نیک اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ بر آورد باید برابر دو کاخ
بجایی که دور باشد گذر نپرد بر او کرگس تیز پر
دری بود بر چرخ [illegible] ببالا در آورده چون ده کمند
نبشته برو بارگاه مرا بزرگی و داد و سپاه مرا
فراوان زهر گونه افکنده [illegible] هم اندر [illegible] و بوی [illegible]
بکافور تن را تو اکر کنید ز مشک اندر [illegible]
ز خون گرد باید تها کاخ [illegible] به اندرون کرده کافور [illegible]
وزان پس برانید درگاه را نباید که بیند کسی شاه را
دگرگون بود کار آن بارگاه نیاید کسی زو [illegible] راه
ز فرزند و از دوده و ارجمند کسی کش ز مرگ من آید گزند
جا باید از بزم [illegible] که این باشد آیین پس از مرگ شاه
هر آنکو بهر انکو بود پارسا بگرید برین نامه پادشا
ز فرمان هرمزد [illegible] [illegible] خویش بی رای او [illegible]
فراوان بران نامه بر [illegible] گریست پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت او و ماند این سخن یادگار چو با او جفا کرد گردان سپهر
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه بیارایم و برنشانم بگاه
همانا که گل را بها خواستی جوان رنگ رخ را بیاراستی
نگارا بهارا کجا رفته‌ای که آرایش باغ بنهفته‌ای

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود [illegible]

همی مهره کان بود از باد تو بجام می تو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بشتاب [illegible] چو بهنیم هرمزد بیدار [illegible]
گرام ورز تیزت [illegible] نه بینی پس از مرگ آثار من
یکی پر هنر مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد ز هرمزد که بنشست بر تخت داد
چنین گفت هر خراسانی کی شاه چو بنشست برنا بر تخت شاه
بخت آفرین کرد بر کردگار توانا و دارنده روزگار
ز گفت ما تخت نامی کنیم گرانمایگان را گرامی کنیم
کهان را بداریم در زیر پر جهان جوی بود آیین فر
گنه کار کارا هراسان کنیم ستم دیدگان را تن آسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم چو رنج آید [illegible] باری کنیم

نیاکان ما تا خدایان دهر
گر از داد شان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگی
بزرگی و کردی و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز
بر اندیشه از داشتن دل گداز
بهر کشوری داست و فرمان مراست
توانایی و رای و سامان مراست
کسی کو بیزدان کشد پادشا
نیازد به دو مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است
زمانه بخشش بر آسایش است
بهر روش بر مهربانی کنیم
بپر پایه بر پاسبانی کنیم
هم آنکس که ایمن شد از کار خویش
بر ما جوان کرد آثار خویش
شما را بجا بر چه هست آرزو
مدارید راز از دل نیکخو
ز چیزی که داشتن نپیرایه تو
مر او را از آن داد و آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت
همه شاد باشید از تاج و تخت
میان بزرگان درفش مراست
چو بخشایش بود و بخشش مراست
شما مهربانی فزون کنید
ز دل کینه و آز بیرون کشید
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار
نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی شهریار جهان
بکوشید کیهان و مهان
وگر آنکه مغزش بود و خرد
سوی ناسپاسی دلش نگرود
چو نیکی فزایی بروی کسان
بود مزد آن سوی آن پاسبان
بیامیز با مردم کو شکیب
که او را نباشد سخن جز بروی
هر آنکس که شد در جهان پادشا
پرستش کرد از گنج و دینار خویش
پرستش را به بیم زنگ آوری
نخواهیم که جوید کسی مهتری
جهان است فرجام و آغاز ما
سخن گفتن فاش و آواز ما
در دو جهان آفرین بر شما
خم چرخ ما و از میان شما
چو بشنید گفتار او انجمن
پر اندیشه گشتند از آن تیز تیغ
سر گنج داران پر از بیم گشت
ستمکاره را دل پر از بیم گشت
خروشنده و روشن از آن مرز و بوم
بدلش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست
بر آنچیز بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوی بر آورد پیش
بدیگر شد از رای آهن وخش
هر آنکس که بد پرسش آمد
هر شاد و این زهم کرند
نگاه کیست گرد شان بنگاه
بدینگونه بد رای و آیین شاه
سر مرواز دبیران نوشیروان
کی پیر و دانا و دیگر جوان
چو از زودگشت و کر پر ز مهر
دبیر و خردمند با فره و چهر
مه دیگر کماه او ز پرسش بود نام
خردمند و روشن دل و شادکام
بتخت نوشیروان این سپهر
جو دو دستور بودند همچون وزیر

داستان هرمزد و وزیران نوشیروان

همی ساخت گفتا که من زین سپرد
نگاه یک برآرم زناگاه گرد
همی بود از ایشان دلش پر از تب
گر روزی شوند اندرون ناسپاس
باز دو گشت از زمان دست یافت
بهبود بر بند و زندانش تفت
دل موبد موبدان تنگ شد
رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
که موبد زبد پاک بودش سرشت
مران پیر را نام بهزاد هشت
از آن بند ازدوگشسب وزیر
چنان شد که در تخته گرد و تیر
خورد روزی بر آمد بودش نواز
بخورد و نبودش همی اندر کرام
ز زندان بپاسش فرستاد دو
بموبد که این بنده را مغز و پوست
منم بی برواری بزندان شاه
کسی را نبد زو یکی هیچ راه
همی خوردنی آرزو آیدم
شکم گرسنه رنج جز ایدم
برمن کی پاک جنین فرست
چو مردم کفن دو بالین فرست
دل موبد از در پیغام او
غمی گشت از جای آرام
چنین داد پاسخ که از کار بند
بنال از بیا یه نگانت کنند
ز پیغام او شد دلش پرشکن
پر اندیشه شد مغزش از خورتن
چنین گفت کاکنون بجای الکهی
بدین تا جو مرد با فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز
نیرزد تن و جان ایگشسب
گزند آید از رنج بندار مرد
کند بر من از خشم وی ناگهان
هم از مهر ازدگشسب دبیر
دلش گشت پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش
بزندان که شد خورد پنهان برش
وز آن پس نشست از بر بارگی
بیامد بنزدیک ازدگشسب
بگفتا ز زندان جواز آمدم
شد از بیم زنگ خوش بدید
نیارست گفتن ز زندان خود
که این شهرها زجهانت نو
فرو و آمد آن مرزبانان
بیامد بنزدیک ایزدگشسب
گرفتند هر یک که در کیش
پر از درد فرزندگان جوان
ز خوی بد شاه چندی سخن
همی رفت باید بجشان کهن
نهادند خوان پیش آزادگشسب
گرفتند پس باز و بر هم نشست
پس از دو گشسب آنچه اندر خور بود
بهرمز همی گفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته
هم از کاخ و ایوان و از خوان
بموبد چنین گفت کای نامجوی
چو رفتی از اید بهرمز نکوی
که گر سر بپیچی ز گفتار من
بیاندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خور داوم
ترا نیز بر خیز و بر دادام
بدان رنج پاداش بنداید
پس از بنده هم گر به آمدت
ولی پیک در غم شهریار
بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان
ز کار آگهان رفت مردی امین
شنیده یکایک بهرمز بگفت
دل شاه با رای بد گشت جفت
از ایزد گشسب از زمان تیره
سوی چاره گشتن ز زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش
نهانی بر دخت او در خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار
بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از اید در مرو
که خوالیگری یافتیم تو
چو بشنفت موبد نهاد او خوان
ز موبد بیا بود رنگ رخان
بدانست کان خان زمان وقت
همان راستی کان دروغ
خورشها چو بردند خوالیگران
همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسه زهرش آورد
نگه کرد موبد بدو شکر
بدان مه کان شد دل پاک او
که زهرت بر خان آنکه او
چو هرمز که کرد آب را دست
بدانکانه زهر است
بدانسان که شاهان نوازش کنند
بدان بندگان نیز نازش کنند
از آن کاسه برداشت مر مستمندان
بیاز سینه دست کرامی بخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز
ترا کردم این موبد پاک مغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش
وز آن پس چنین با بدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید با داسر و افسرت
گر این توشه خوردن نفرمایم
بسیری رسیدن بفرمایم
بدو گفت هرمزد چو کشته دماغ
بپاکی روان جهاندار شاه
گر ایستانی این توشه زانگشت من
بدین آرزو تشنگی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه
بیاید نماید هرا راسی و راه
بخورد او از آن زهر و بی جان برفت
همی راند تا خانه خویش تفت
از آن خوردن زهر با کس نگفت
یکی جام افکند و نالان نخفت
بفرمود تا پای زهر آورید
ز گنج کهن پادشا آورید
بدان زهر تریاک نامد بکار
زهرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه
گران زهر شد پرتنش کارگر
گر اندیشه با پاید ببر
فرستاده را چشم موبد بدید
پزشکش ز رشکان برنج بخیز
بدو گفت روشن هرمزد گری
که بخت برگشتن آورد روی
بدین داوری پیش داور شویم
بجایی که هر دو برابر شویم
از این پس تو این گفته بر
که با آتش پیش آید تا
تو بد رود باش ای بد اندیش مرد
بر آنم ربوت کر آورد بد

چو بشنید گریان برفت استوار   بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار او   بپیچید از آن زشت گفتار او

مراح ورد را راه چاره ندید   بسی باد سرد از جگر برکشید
بر آذرمهان موبد موبدان   بروز آر کرای همه بخردان

چنین است کیهان پر درد و رنج   چه تازی بنام و چه تازی بگنج
که این روز کار خوشی بگذرد   نفس دود تا همی بشمرد

چو شد کار موبد بزاری بسر   همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار   اگر هیچ یاد از بد روزگار

بیان تنگ خوزیختن راست   به بهرام آذرمهان تاخت است
چو شب تیره تر شد جهان راه جوی   بنزدیک کاهش ز آرزوی خویش

بدو گفت خواهی که این بشنوی   نه بینی زمین زر بشتی بخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود   سر کوه چون پشت جوشن شود

توانا بداران ایران سپای   همی باشدش پرسش گهی بپای
بپرسم که این دوستدار از چه است   بدستار بیننده ایزدیست

تو پاسخ چنین ده که این بد مرست   بد اندیشش از تخم اهرمن است
وز آن پس من هرچه خوشی خواهم   پرستنده و مهر و تخت و کلاه

بدو گفت بهرام کاندرون کنم   وزین بد که گفتی صد افزون کنم
بسیما که از نژاد کیان   گزین بد پرسش انجام زبان

همی خواست تا چاره چون کند   که بر ایمن مهر بیرون کند
چو پیدا شد آنجا و را کنون   خور از بخشش و بکر آید برون

جهاندار بنشست بر تخت عاج   بیاورد تختی بدان بها گر تاج
بزرگان ایران برانی بگاه   شد انجمن تا بیاید سپاه

ز در پرده برداشت سالار بار   برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش او   چو سیماه برزین و گردان نو

نشستند هر یک بجای خویش   گروهی بدند ابر پای پیش
به بهرام آذرمهان گفت شاه   که سیماه برزین برآن بارگاه

شرا وار گفت ار گرم و رنج   که بدخواه زیبا نباشد گنج
بدانست بهرام آذرمهان   کرامین پرسش شهریار جهان

حکومت آن رای و آن هیچ جست   گر از این نخ ما را بباید گریست
سر انجام خرّم و خرم شنیدی گفتن   بیاموز از من مهتر انجمن

چنین گفت بهرام کای شاه راد   ز سیماه برزین سخن هیچ یاد
که ویرانی شهر ایران از اوست   گر از مغز تا شد تهی مرد راست

بگوید سخن خرم و برتری   بران برتری بر گند داوری
چو سیماه برزین شنید این سخن   بدو گفت ای جنگ یار کهن

ببیند بر تن من گواییست بد   چنین داور از سیماه دیده
چو دیدی ز من تا تو یازی نبی   ز گفت بد کردار اهریمنی

بدو گفت بهرام آذرمهان   که تختی بر آکنده اندر جهان
که آن برنخستین تو خواهی درود   وز آتش تباهی بگر تیره دود

گر کرسی مر او را پیش خوان   بر تخت شاهی بر آنوشاند
ابا موبد موبدان برز مهر   چو ایزد گشسپ آن خوب چهر

بپرسید کهتی تخت شاهنشهی   گرا ز بندو گفت ما فرهی
که بهتر و هم بهتر سپهر   گر باشد شاهی سزاوار گاه

همه یکسر از جای برخواستیم   زبان با بخشش را ببار آستیم
گر این ترک زاده سزاوار نیست   کس اورا بشاهی خریدار نیست

گر خاقان نژاد است و بد گوهرست   بیالاوده از چون مادرست
تو گفتی که شاهی مر او را سزاست   کنون زین سپس هرچه از این جداست

گواهی من از بهر آن داورست   چنین است بد شنام گشاد دست
سیوم شب چو بر زد سر از کوه   ز سیماه برزین برآورد خاک

ز زندان و زندان مرا و راست   نه اندر خور از در دو فرهنگ است
چو بهرام آذرمهان این شنید   که آن پاک دل مرد شد ناپدید

پیامی فرستاد نزدیک شاه   گرای تاج بر تو باز چرخ و ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام   که تا رازهای تو پوشیده ام

پیام بهرام آذرمهان نزد هرمزد نوشیروان

بپیش پدرت اندر آواره ام   نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند خواهم چو خوانی مرا   بر تخت شاهی نشانی مرا

ترا سود مندیست از بند من   بزندان بجان یکزمان بند بن
بپاسخ چو نزدیک او مرد رسید   یکی راز داد از میان برگزید

که بهرام را نزد شاه آورد   بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را شمع اند   بتخت شاهی برانوشاند

بدو گفت برگوی کین بند چیست   که ما را بدان روزگار بهیست
چنین داد پاسخ که در بند شاه   یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهادی بصندوق در حقه   بحقه درون پارسی رقعه
نوشتست بر پرنیانی سپید   بدان باشد ایران نیاز امید

بخط پدرت آن جهاندار شاه   ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاده گفت   بنزدیک دستور فریاد رس

که در گنجهای کهن باز جوی   یکی ساده صندوق مهری بر آی
بران مهر بد نام نوشیروان   که جاوید باد او انوشه روان

هم اکنون شب تیره زآتش آر   فراوان بجستن بهر روزگار
ستاننده گنجور و صندوق خواست   بیاورد بایوان مهران درست

جهاندار صندوق را در گشاد   بزندان نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید   ستاننده زان پرنیان بر کشید

نگه کرد پس خط نوشیروان   نوشته بران رقعه بر شاهان
که هرمز ده و سال بر سر دل   یکی شهریاری بود بی همال

وز آن پس پر آشوب گردد جهان   شود نام و آواز او در جهان
بدید آید از هر سوی دشمنی   یکی بدنژادی ز اهریمنی

پراکنده گردد ز هر سو سپاه   فزود افکند دشمن او را نگاه
دو چشمش پر از خون شده روی زرد   به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد

چه جستی برین رقعه اندر همی   بخواهی ربودن سر از بد همی
بدو گفت بهرام ای ترک زاد   بگو تر نکاهن تا نباشی تو شاد

تو خاقان نژادی نه از کیقباد   که کسری ترا از تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که او دست خون   نیارد همی بنده باز چون

شنید آن سخنهای ناکام را   بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو بر زد سر از کوه ماه   بزندان دز آگاه کردش تباه

بماند آن زمان بر درش کرد نرمی   جهان رهنمای دگر موبدی
ز خون بر آید همه برتری   نگر تا سوی خوی بد نشکری

وز آن پس بفرمود تاش خورش   ز تیمار زد بر دل خویش نیش
ز بسالی با صطلخ بودی و ما   که کوتاه بودی شبان سیاه

که شهری خنک بود و روشن جهان   وز آنجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان شد آن چادر لاجورد   پدید آمدی کوه یاقوت زرد

ستاوی گری و جسته خروش   گرای نامداران با فر و هوش
دگر گشته سنه شود کوفته   وز آن رنج کارنده آشفته

در صفت [illegible] شاه و برزین نوشیروان

دگر آب در گشته رازی شود   کسی نزد در میوه داری شود
دم اسب گوشش بیاید بچم   سر در زد بر دار باید کشید

مه و ماه گردان بدی در جهان   بدو تشنگی رو نبودی نهان
بهر کشوری ما اگر دی چنین   ز دهقان همی یافتی آفرین

پسر بود او را گرامی یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
مراو را بدر کرد بهروز نام   گهش خواندی جشنه و گاه کام

نبودی جدا گمرهان از پدر / پدر نیز نشکیفتی از پسر
چنان بد که آسیبی آمد ز بخت / که بد شاه پرویز بد برنشست
سوی کشتن آمد آب خون پدر / نگهبان از پس اندر دمان
بیامد خداوند آن کشته زار / به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کای کیست / که بر گوش و دمش بباید گرفت
خداوند گفت اسب پرویز شاه / ندارد همی کهتر از ابتگاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشتزار
بدو گفت هر دو بریدن بگوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش
زمانی گر آمد بران کشته مند / شمارش بیامد گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر شه زیانش بصد بار صد
چو بشنید پرویز از آن کهتران / برانگیخت از هر سوی مهتران
بیاشید خواهش کنان پیش شاه / ببرد مگر گوش و دم سیاه
برآشفت از آن اسپ و شهریک / جهانبید کاز اهمه کرد خوار
موکل شد از بیم هر دو روان / جوان گشته زو یک اسب دمان
بفرمود جداکت از گوش و دم / بدان کشته زاری که آورد بهم
جهان نیز تا وان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
از آن کز بفرمود شه شهریار / بیاورد هر کس فراوان نثار
همی گشت گرد جهان در سپه / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشوری داد و خواسته خواست
بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
اگر لشکر ساوه گیری سپاه / بره چار صد بار بشمر سپاه
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی بکوه بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا در مرو رود / سپه بود آگنده چون تار و پود
بروی زمین روی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید

نامه نوشتن ساوه شاه به هرمزد

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
بدین پادشاهی بخواهم گذشت / بیاید با سپاهت بر کوه و دشت
چو برخواند آن نامه شهریار / بپژمرد ازان لشکر بیشمار
وز ازروی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر خزید اندر آورده بوم
سپه بود رومی عدد صد هزار / سواران جنگ آور نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر توان
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندران نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / که پیش از سپه بد بهر بوم و بر
جهان دیده را کرد در پیش رو / که با گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / پراگنده شد لشکری خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر شان پیشرو / سواران و گردان فراوان نو
بیامد سپه تا بر رود فرات / نماند اندران بوم جای نبات
جهان تاریک شد روز کار رهی / ز لشکر خبر شد به شاه آگهی
چو بشنید گفتار کار آگهان / بپژمرد شاه شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد رازی که بود از نهفت / بران نامداران ایران بگفت
همه مرزبانان فرو ماندند / ز هر گونه اندیشه را راندند
که چندین سپه را ابا ایران نهاد / کسی در جهان آن ندارد بیاد
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خوشتن بر هنر بشمریم
چنین گفت موبد که هوشش ازیر / گرامی شاه و دانای ایشان دبیر
سپاه خود ار بیاید بجنگ / نیاید جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان ما استانه نیم / ز بن بیخ این تازیان برکنیم
ترا ساوه شاهست نزدیکتر / ورا کار ما نیز تاریکتر

ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ / نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر چه ساز / که خرد و ملک لشکر و سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چندست مردم که آید بکار
شمار سپاه آمدش صد هزار / سپاه و سپهبد در میان سوار
بدو گفت موبد که این سپاه / سزد گر نشوریم با ساوه شاه
نگر مردی چو بود آراستی / برون از فسون گر شهی کاستی
رهانی سر کهتر از داد و بد / چنان کز ره پادشاهان سزد
شنیدی تو آن داستان بزرگ / که ارجاسب آمد بر آن گو سترگ
کی گشتاسپ لهراسپ از بهر دین / چو بد کرد خود با سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ / گشت زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین تا گشتاسپ شد نه بفیدا / همی برد بر کوه کار زار
جهان شهریار اگر گفت شاه / سپارم خود باز گردد براه
فرستاد و جست کرد و سپه / خردمند دانا و هم یادگر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر / بخواهم ترا یا دو ازان
تو هم پاسبان در مرز ایران / چو خواهی که با باشی و روز
سپاهی ز ایرانیان برکشید / که از گرد شان روز شد ناپدید
سپهدار شان بود خرّاد بد / که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمنیه با سپاه / سپاه خود بر گرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که خرّاد برزین شد با سپاه
بجز کینه ساوه شاهش نماند / خود را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شاه کام / خردمند و بیدار و خشنود نام
به شاه جهان گفت انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
برزم آن خردمند مهران ستاد / که چون او زمانه ندارد بیاد
بگنجی نشستت باز فراوان / وز امید گیتی شده برد
بپرسیدم از پیر مهران ستاد / گران روز کاران چه دارد بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان / بشد نزد او نامداری دمان
تن مهتران کاخ برداشتند / سپهبد اندرون نیز برداشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن / ابی پرسش او سر آمد سخن

سؤال کردن هرمزد از مهران ستاد و پاسخ دادن او

بپرسید مهتر ز مهران ستاد / که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه که خاقان مادرت را چنین / فرستاد خاقان با ایران زمین
بخواهش که من شدم پیش رو / صد و شصت مرد از دلیران نو
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندیم آفرین
دران گنج دختر بدم چون بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه / برفتم بران نامور پیشگاه
رخ دختر از جای بر استند / سر زلف بر گل بپیراستند
نگه کردت بر سر افسر داشت / جهان یاره و طوق و افسر داشت
از ایشان جز او دخت خاقان نبود / به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود / نگه هر که کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زو بخست / که فرزند جایی شود دور دست
وز آن هم بود آن دختر با سپاه / کسی کردن از خانه پادشاه
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم از دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر سخن خوب آید با فرین
مرا پاسخ این بود کین بادیم / چه دیگر گزینم گزیده آیدم

فرستاده گفت او را بخواند | ز تخت شاهی بر او بنشاند | بپرسش گرفت اختر و مهر ش | که تا جان بود در زبان آمدش
ستاره شمر گفت چون بنگرید | به پیری و چون راستی بنگری | ازین دخت و از شاه ایرانیان | یکی مهتر آید چو شیر ژیان
بیالاید و بیازد به سطبر | به مردی چو شیر و بخشش چو ابر | سیه چشم و پر خشم و نابرده | چو بد بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر بر خورد | بلی روزگاران بدین بشمرد | از آن پس یکی شاه چیره بزرگ | ز ترکان بیاده سپاهی بزرگ
بپاید که ایران و شهر یمن | سراسر بگیرد بدان انجمن | از و شاه ایران شود دردمند | بترسد ز برو ز بخت بلند
یکی کهتری باشدش دوربست | سواری سرافراز و مهتر پرست | بیالاید از و باید اندام خشک | بگرد سرش چندموی چو مشک
زبان آوری جلد و مهتر بزرگ | سپه جوده کرد و فروشد بزرگ | جهانجوی چوبینه دارد لقب | هم از پهلوانانش باشد نسب
جوان مرد جاکب بالای سیاه | ز جایی بیاید بنزدیک شاه | مرین ترک را ناگهان بشکند | همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره شمر | ندیدم ز خاقان کسی شاه در | نوشیروان را پس دختر ش | کز او دختران او بدی ای سرش
پذیرفتم او را من از بهر شاه | چو این کرده شد باز گشتم زراه | برآورد چندان گهرها ز گنج | کرد با فقیم از کشیدش بیخ
جهاندار رود جیحون براند | جهان این خورا بکشتی نشاند | ز جیحون دلی پر ز غم باز گشت | ز فرزند یاد آر جهان بازگشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه | به پیش تو ای شهریار رمه | وزین گشته این مرد را آرزوی | بپویند و شاید که گوی
کزین روزی شاه پردخت اوست | بدشمن نمانی اخیی اود بود | بگفت این و جانش برآمد ز تن | بدو زار گریان شدند انجمن
شهنشاه از آن در شگفتی بماند | به مژگان همی خون دل برفشاند | بایرانیان گفت مهران ستاد | همی داشت این داستان ها بیاد
چو با بابکان گفت این بود | بسنده و جانش بدان بسپرد | نشان زحمت باید ز هر کشوری | ازین مهتری باشد از کهتری
یکی کهتری نامبردار بود | که بر آخور اسب سالار بود | کجا زاد فرخنده بی نام او | همه شادی شاه و کام او
بیامد برش گفت این نشان | کرد او این سترده بکردنگ شاه | ز بهرام بهرام بود گشسب | سواری سرافراز چیده
گراز دامی پرورده دلیل | کجی مرزبان گشت با کوس و فیل | همی فی نکاور برافکند شاه | به بهرام تا سر بخار
سوی بارگاه آید از اردبیل | تهمتن تن خویش بی کوس و فیل | فرستاده بهرام را از ره | سخنهای مهران بر و برشمرد
جهانجوی پویان ز برودع بر نم | ز گرد آن لشکری را بخواند

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمز شاه

چو بهرام تنگ اندر آمد زراه | بفرمود تا بار و بایشاه
جهان دیده روی شهنشاه دید | بدان نامدار آفرین گسترید | بکه کرد شاه اندر و بگرزان | نپرسش بر و خوش
نشانهای مهر اندر اندر | بدید و بخندید و شد تازه روی | وز آن پس بپرسیده خواست خویش | یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون جای کوشک جوی | بیفکند و بنمود خورشید روی | بدرگاه شد مرزبان زد ستاه | گرانمایگان بر کشاد اندرا
جهاندار بهرام را پیش خواند | بتخت از بر نامدار انشاند | بپرسید از آن پس که با شاه | کنم آشتی یا فرستم سپاه

چنین داد پاسخ بدو جنگجوی | که با ساوه شاه آشتی خوب بی | گرو جنگ را خواهد آراستن | هزیمت بود آشتی خواستن
دو پیکر که بدخواه گردد دلیر | چو چیزی که کام تو آید بزرگ | که رزم جهان رزم پیش آوری | بفرمان بری ماند آن داوری
بدو گفت هرمز که ای جنگ رای | وز ننگ اورم آز جهم نجای | چنین داد پاسخ که کر بر بسکال | به پیچد سر از داد مهتر نغال
بگفت آن گرانمایه جنگ آزمای | که بیدار اندیشه بابادرای | تو با دشمن بدکنش رزم جوی | که با آتش آب اندر آید بجای
اگر خود دگرگونه باشد سخن | شه نو گزیده سپهبد کهن | چو نیرو ببازوی خویش آوری | هنر هرچه داریم پیش آوری
نه از پاک یزدان نکوهش بود | نه شرم از یلان جوی تو آشتی بود | چو گشته زایرانیان ده هزار | بتابیم خیره سر از کارزار
چگونه تراش بس عیب جوی | چو بی جنگ هیچی ز بدخواه روی | چو با دشمنان تیر باران کنیم | کارزار چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ گوپال چون هم فرا | بتابیم خیره سر از کارزار | چو روزی بیاید بدو بد | دل از ننگ بختی بیاید گشت
از آن پس بفرمان و خشنش شویم | گر هیتوش بجان ولی ابن شویم | بکوشیم تا گردش آسمان | اگر در میان سر نیاید زمان
چو گفتار بهرام بشنید شاه | بخندید و رخشنده شد چنگ شاه | ز پیش جهاندار بیرون شدند | جهاندیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند اندر سخن | چو پرسد ترا پس دلیری مکن | سپاهی چندان ابا ساوه شاه | که بر مور و بر پشه بست راه
چنان بد که گفتی همه پیش شاه | که یاره بدین پهلوان سپاه | برفتند بیدار کار آگهان | هم آنگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام زان سان که بود | هر یک سراینده ده پر فروز | شهنشاه ایران از آن دل گشت | ز تیمار از آن لشکر آباد گشت
دگر گرد سالار بر لشکرش | با براند را آورد جنگی سرش | هر آنکه که جست از یلان نام را | سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار | کمر بسته با آلت کارزار

عرض خواستن بهرام چوبینه از شهنشاه ایران

که دستور باشد مرا شهریار | که خواهم عرض را ز بهر شاه
به چیم ز لشکر که جنگ آورند | که نام جستن در جنگ کرد | سپهبد بشد تا عرض گاه شاه | بفرمود تا پیش او شد سپاه
بدو گفت سالار لشکر تویی | بدو باز گردد که مهتر تویی | گزین کرد از ایرانیان لشکری | هر آنکس که بود از سران
نوشتند نام دو ده و هزار | زره دار و برگستوان دار | چهل سالگان از نوشتند نام | ورا بر کم و پیش ازین شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود | که در جنگ جستن ورا نام بود | یکی را کجا نام بل سینه بود | کجا سینه او پر از کینه بود
سر نامداران جهانش کرد | که پیش صف آید بروز نبرد | بکرد اندر اسب و بگو به نژاد | کنند در دل جنگیان جنگ یاد
یکی را که به نام ایزد گشسب | گرانش نبرد آشتی دیک | بلشکر چنین گفت پس پهلوان | گرای نامداران روشن روان
که آزادبا شید و هم کم زبان | بدی را نخندید یکی در میان | شب تیره چون تا کره ماه | بر آمد بجنبید لشکر ز جای
بر آنگونه راید که بستود | که بر خیزد اندر شب تیره شود | چراگاهی آمد سوی شهریار | گردانند بهرام چون ساخت کار
ز گفت روگرد از گشت شاه | ورا گنج بگشاد و روزی بداد | همه گنجهای سلیح بشمرد | بیاورد و پیش او باز کرد

ز اسبان جنگی اگر جوشن است / بشهر اندر آورد و یکسر کلاه
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهش هر انجمن باید ز شاه
چنین گفت بهرام را شهریار / که از هر دری دیده کارزار
شنیدم که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلیح است و گنج و سپاه
همان جنگ ترکان و ره دیر کین / بیاورد گر بر بلا و زمین
گزندی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم برو بر شود / ندانم که چون باشد این کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان خواستند انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر جنگجوی
برین داستان نیز دادم گوا / اگر بشنود شاه چندست روا
که کاوس کی را بیاماوران / ببستند با پیش بند گران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان گرد سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بران نامداران بیامد گزند
همان نیز گودرز و کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان ور سوار
همان نیز چون پایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
با رهاب و ز چاره کرد آنچه کرد / وزان لشکر در نبرد آورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون زین شمار / بجنگ آورد هیچ از کارزار
و گر آنکه گفتی که چل ساله مرد / ز برنا فزون تر نکوتر نبرد
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / خراسان بود سر بسر هیچ جنگ
ز بهر زن و ده و ده و زاده را / بیجد روان مرد آزاده را
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و ز ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بر بست پیچان کمند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد چو سیمرغ روی زمین
بیاورد پس شهریاری درفش / کجا پیکرش اژدها بد درفش
که در پیش رستم بد روز جنگ / سبک شاه بگرفت ازو بی درنگ
چو بستد خندان بهرام داد / فراوان برو آفرین کرد یاد
بهرام گفت اگر چند اگر من / همی خواندش سر انجمن
درفش همایون که از دارای بخت / که پیروز بادی و فیروز بخت
کانم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و فرمان بری
برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروزگر باشی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
برآنکه گشته گرد آن شاه / همان شادمان پهلوان سپاه
سپهبد چو برزد سر از کوه شیر / هم بدآمد از دور گردان سپهر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بغلطید بر خاک پیش سپاه
بدو گفت من بی بهانه شدم / بعیب تو نام زمانه شدم
همی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی گو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسنده باید و روزنام او / رونده شود در جهان کام او

رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه

چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / ز ایوان سوی جنگ بنهاد تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی که خود مند گرد و دلیر / سپهبد ز بیدار چون نره شیر

بموبد چنین گفت هرمز که مرد / شود شاد و خندان بروز نبرد
بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز و بالا و این پهلوان / بدین نغز گفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی گرفتن برآید ببر
بترسم که او هم بفرجام کار / به بجد سر از شاه پروردگار
همی در سخن پس دلیری نمود / بگفتار با شاه تیزی نمود
بدو گفت هرمز که دریای دهر / بیالای زهری بداندیش بر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد و هرگز مباد اینچنین / که او شهریاری بود بر زمین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بترسید و دل را بدندان گزید
همی داشت در دل از آن شهریار / چنین تا برآید برین روزگار
ز درگاه یک راز داری بجست / که تا این سخن باز جوید درست
بدو گفت نیز از پس پهلوان / همی رو بدان تا که بود دهقان
بیامد سخن جوی پویان ز پس / ببیند اگر از رای او هیچکس
که هم راه بر بود و هم فال گوی / سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی راند لشکر به پیش اندرون
بدید آمدش سر فروشی برام / وز دور پر پهلوان سپاه
سپهبد برانگیخت اسب از شگفت / بنوک سنان زان سری برگرفت
همی راند تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر از آن کو که خواست
یکی اختر کرد از آن سر براه / که زین سان برم سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افکنم / همه لشکرش را همه بر زنم
چنین گفت ای مرد پیروزبخت / بیابد ازین رنج سرانجام بخت
وزان پس چو کام دل آراست / به بجد سر از شاه گردد درشت
فرستاده شاه چون آن بدید / پی افگند فالی چنان چون سزید
بیامد بر شاه و این هم بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن نیز آمد ز رگ / فرو ماند و پژمرد چون سبز برگ
فرستاده خواست از در جوان / فرستاد تا زان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که اکنون نه جای درستی بپوی
بشبگیر برگرد و پیش من آی / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / بخوانند باز ای خردمند شاه
بره بازگشتن بد آید بفال / شود خیره زین سخن بدسگال
چو پیروز کردم بیایم برت / درفشان شود کشور و لشکرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بگفتار او شاه خشنود گشت / همی رنج پوینده بیهوده گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند / برایشان همی نام یزدان بخواند
هر آنکس که او برکشد گاه کس / ستانند بنیادش از فریادرس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخوانند چیزی که باید بسیم
از آن لشکر ساوه و باج و گنج / همی بود از اندیشه پر رنج
بدانش پر از غم دلش بر دو نیم / همی داشتی زان دل ترس و بیم

رفتن خراد برزین نزد ساوه شاه

شب تیره برزد چو زاغ سیاه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بگوشی و از تا ختن بغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه نام / سپهبد کدامست و گردان کدام
بفرمود تا نامه پند مند / نشستند نزدیک آن ارجمند
یکی نامه با هدیه شهریار / که از ناشاید گرفتی شمار
چنان دان که بهرام جنگ آور است / بپندار کان لشکر دیگر است
از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی از ما بگوی
بگوییش کز من با نوید و خرام / بگسترد خواهم یکی تازه دام

بیاید که پیدا شود راز تو — اگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدانت فراز آورم — سخنهای چرب و دراز آورم
برارات خراد برزین برام — بیامد بر آن ترک فرخنده شاه
چو بهرام را دید با او بگفت — سخنها کجا داشت اندر نهفت
وز آنجا بکه شد سوی ساوه شاه — بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
چو دیدش ستوده‌ش بر روش باز — شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از مردمی — بدان تا شود لشکر اندر رهی
سخنها چو بشنید از ساوه شاه — بر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را بار خواند — ببندی فراوان سخنها براند
بدو گفت ای بدنشان پر فریب — مگر کو فرازی نهد بی نشیب
برفت و بدرگاه آن خوار شاه — بدان تا مر او دام سازی برام
بجنگ آوری پارسی لشکری — ز پی خیمه [illegible]
چنین گفت خراد برزین بشاه — که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید بزشتی گمانی ببر — گر این مرزبانی بود بر گذر
وگر زینهاری کنی نا توی — ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ورا دید و که بازار کانی سپاه — بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بنزد تو روی — اگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه — بدو گفت ما را گرانیست راه
چو خراد برزین سوی خود رفت — برآمد شب تیره از کوه قاف
سپهبد ورا داشت راکه بزر — بدان تا بیاید برو رستخیز
بدانگه که شب تیره برگشت شاه — بفغفور گفته بود تا با سپاه
ز پیش پدر تا و پهلوان — بیاید خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه — سواری برافکند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان کرام — وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد — خروشید کای نامداران مرد
سپهبد که آمد بسالار تخت — ببزم اندرون تا نبرد آردت
که فغفور چین پیل با ساوه شاه — ورا دید خواهی همی با سپاه
ز لشکر بیاید یکی رزم جوی — به بهرام گفت آنچه بشنید از وی
سپهبد بیامد ز پرده سرای — درفشی درفشان بسر بر بپای
چو فغفور بیدش چنان پس بتاخت — سمندی همالش نبودی بتخت
بپرسید و گفت آن کجا دیده — کنون ایستاده چرا مانده
شنیدم که از پارس لشکر بجنگی — که از زرد گشتی بخون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود بجای — که با شاه ایران نجوئیم کین
من ایدر برزم آمدم با سپاه — ز یغما در فتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی — بیامد بدان بارگاه بهی
مرا گفت رو را باشان بگیر — که زابلستان و کشمیر و تر
چو بشنید فغفور برگشت زود — به پیش سپه باز گفت آنچه بود
شنید آن سخن ساوه شد بدگمان — فرستاده راجت هم اندر زمان
کسی گفت خراد برزین که بخت — همی ز آمدن خون ز مژگان بخت
چنین گفت با پیر ساوه شاه — که این بدگمان مرد چون یافت

پیغام فرستادن ساوه شاه بنزد بهرام چوبینه

شب تیره و لشکر شما کهن — طلایه چو باشد چنین خوار کار
وزان پس فرستاده مردی — بنزدیک بهرام چرخ سخن
بدو گفت رو پارسی را بگو — گر آید بیکباره مرز آب روی
همانا که این بابدانی درست — که آن پادشاه تو مرگ تو جست
بجنگ فرستاد نزد کسی — که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا گفت رو را با شان بگیر — شنیده ز گفتار با دل ز دره
اگر کوه پیش من آید برام — بپای اندر آیم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار او — بخندید از ان تیز بازار او

چنین داد پاسخ که شاه جهان — گر مرگ من جویدا اندر نهان
چو خشنود باشد زمن شاه نام — اگر خاک بالا به پیمایدم
فرستاده آمد بهرام گفت — گر آزی گذاری بر از نهفت
چو بشنید گفتارهای درشت — فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — سر شاه ترکان ز کین بر دمید
بفرمود تا کوس بردن بزد — سر افراز پیلان جهانجوی
سپه شد همه کشور از کوس سم — بر آمد خروشیدن کاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه — در و دشت شد سنج و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست — بیاید زره دار گرزی بدست
پس پشت او شارستان هری — به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیارات با میمنه میسره — سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست — ستاره ز نوک سنان در نهفت
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه — بیاراستش ساران دستگاه
سری از پس پشت بهرام دید — همان جا که تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش — جهاندیده و جنگ را خویش
که آید فریبنده نزد من — از آن پارسی مهتر انجمن
همی بود با آن سپه شادمان — گرفتند و شد جای برتن فکار
بدان جای تنگی همی برکشید — هوا نیلگون شد ز بیم آمدند
سپه بود بر میمنه چل هزار — چه نیزه گذار و چه خنجر گذار
از میسره چل هزار دگر — همه ناوک انداز و پرخاشخر
بقلب اندرون نامور چل هزار — سواران رویین تن کینه دار
همان چل هزار از دلیران مرد — پس پشت لشکر آبی که بود
ز لشکر بسی نیز بیکار بود — بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دو دار نقلان پیش سپاه — فراز آوریدند و بشنید راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه — که تنگ آمدش جای کار سپاه
تو گفتی که دیری همی بخت او — که بیکار خواهد شدن بخت او
دگر باره گردی زبان آوری — فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام گفت — که بخت سپهری ترا جفت
همی رفت سوی سپهبد سخن — خود و از در چشم خود باز کن
دو تن با فیستی که اندر جهان — چو ایشان نبود از نژاد مهان
چو خورشید بر آسمان بر نشست — ز مردی همه ساله در جوشنت
یکی من که شاه جهانم بداد — که بر مرده پور فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت — اگر شهری مردم نیکبخت
گر از پیل و لشکر بگیرم شمار — نخست ز باران و ابر بهار
سلیحست و خرگاه و پرده سرای — فزونکرا از اندیشه [illegible]
ز اسپان و مردان بیابان و کوه — اگر لشکری نیز گردی ستوه
همه شهریاران مرا کهترند — اگر کهتر با خود اندر خورند
اگر یابد آب دریا زبان — اگر کوه را پای باشد روان
نه بر دارد از جای گنج مرا — سلیح مرا ساز و رنج مرا
اگر من ز جای اندر آرم سپاه — ببندند بر مور و پشه راه
بایران و توران که پیش آمدم — گران آمدن رنج بیفزایدم
از اید مرا تا در طیسفون — سپاهت بباشد کم آید فزون
ترا ای بد اندیش که گوی نهفت — فریبنده او مکر شیفته
ترا بر تن خویش بر مهر نیست — و گر هست سر را [illegible]
بپرهیز ازین جنگ و پیش من آ — بخوانم که باشی زمانی بپای
ترا کدخدایی دهم — جهان ارجمندی را فزایدم
بیا تا بنزدیک ما مهتری — شوی بی نیاز از بد کهتری
چو گشته شود شاه ایران بجنگ — ترا آیدش تاج و آن تخت و [illegible]
وز آنجا که من شوم سوی روم — ترا ما ندان لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آیدی — بدین کارها فرهمند آیدی

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار سود بسیار گوی
نماندش بنزد کسی آب روی

کسی را که آید ز دانش گریز
ز مردی بگفت و چه دید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم گشته ترسان ز بیم گزند

دگر آنکه گفتی که شاه مرا
سپارم ترا کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد [illegible]
که درویش را چون [illegible]

بگویم که جز بنده [illegible]
همه بنده بودند و من هم [illegible]
بدین روز [illegible]
که فغفور [illegible] گیتی فروز

گر او تیره برسرت را زین نشان
فرستم بنزدیک شاه جهان
تو گفتی دگر آنکه از دخترت
هم از گنج و از کشور [illegible]

مرا از تو آنگاه بودی سپاس
تو گفتی که آن شاه یزدان شناس
که دختر مرا داده آن زمان
که از بخت ایران [illegible]

فرستاده و تخت آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی ایران ترا
بنزد آمدی با دلیران ترا

کنون نزد من [illegible] بسیج
سرت را بخنجر بخواهیم برید
چو رفتی سر و گنج و تاج مراست
همان دختر و برده تخت مراست

دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
همان داستان زد [illegible]
که پیچان شد [illegible]

که چندان کند سنگ [illegible] شتاب
که از جام او دور ماند آب
بردند دیوان [illegible]
که نزدیک شاه آمدی [illegible]

برنجی ز باد افره ایزدی
هم از گرده کرد [illegible]
دگر آنکه گفتی مرا کهتراند
بزرگان که با تاج و با فر اند

همه شارسانهای گیتی تراست
زمانه بدین بر گواست
سوی شارسانها گشاده راه
چه کهتر برین بوم بوده چه شاه

اگر تو بگردی در شارسان
شتابی نیابی مگر خارسان
دگر آنکه بخشودنی خوانده
نه مردی مرا [illegible]

چو چینی ستانم ز بخش [illegible]
همان زیر دستی نفرمایم
سپاه و ترا کام و راه ترا
همان زنده پیلان کام ترا

چو صف برکشیدم ندارم [illegible]
نه اندیشم از لشکر [illegible]
اگر شهریاری تو چندین دروغ
بگویی که مرگی بگیتی فروغ

زمان داده ام شاه را تا سه روز
که فردا شود فرخ گیتی فروز
ببرید سرت را ایران سپاه
[illegible] بر تیره [illegible] سپاه

فرستاده آمد رخی چون زریر
شده دور با بخت برنا [illegible]
همی گفت پیغام با پادشاه
چو بشنید شد روی [illegible] سیاه

بدو گفت فغفور [illegible]
بدین مایه لشکر بباید گریست
بیامد به [illegible] پرده سرای
[illegible]

بیارند با زنده پیلان و کوس
کننده آسمان ز ابر [illegible]
چو این نامه جنگ را [illegible]
برآن دیشه شد شاه گردن فراز

[illegible] ای گرد [illegible] سپاه
کن جنگ با نامداران نگاه
شدند از دو روی سپه [illegible]
طلایه بیامد ز پرده سرای

خواب دیدن بهرام چوبینه [illegible]

برافروخته آتش از هر دو روی
بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
نخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد ز آواز [illegible]

چو بهرام در خیمه تنها بماند
همه شب دلش بود با جنگ جفت
جهاندیده در خواب بهرام شیر
فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی [illegible] جنگ با سپاه
[illegible]
همی خواستی از جهان [illegible]
جهان شد جهانجوی را [illegible]

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
برو ره ده درگاه بسته [illegible]
[illegible]
که ترکان شدند [illegible]

سپاهش سراسر شکسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]

غمی شد چو از خواب بیدار شد
سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت
چو بشنید از آن خواب با کس نگفت

هم آنگه خراد برزین ز راه
بیامد که بگریخت از ساوه شاه
ببهرام گفت از چه بخت [illegible]
نگه کن بدین دام [illegible]

ده جان ایرانیان [illegible]
نگه کن بدین نامداران داد
ز مردی [illegible] بجای خویش
که هرگز نبد چنین کار [illegible]

بدو گفت بهرام کز شهر تو
ز مردی نیامد جوان بهر تو
که ماهی فروشند [illegible]
ز تو روز تا روزگار [illegible]

ترا پیشه [illegible]
تو مرد ستایی و کوپال تیر
چو خور سر برآورد ز کوه سیاه
نخواهم ترا جنگ شاه و سپاه

چو برزد سر از چشمه شیر شید
جهانگشت چون روی [illegible]
بزد نای رویین و برزد خروش
ز سیمین [illegible]

سپه را بیارات و خود برنشست
یکی گرز [illegible] دیده [illegible]
شمردند بر میمنه سه هزار
زره دار [illegible]

فرستاده بر میسره هم چنین
سواران جنگی و مردان کین
بیارات بر قلب [illegible]
که بگذاشتی آب دریا [illegible]

پس پشت ایشان یلان سینه بود
سپاهی که در جنگ [illegible]
به پیش اندرون بود [illegible]
که در نی زدی آتش از [illegible]

ابا هر یکی سه هزار از یلان
سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای گرز داران زرین کلاه

ز لشکر یکی کو گریزد ز جنگ
اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
بیزدان که از تن بریدم سرش
بآتش بسوزم تن [illegible]

بدین سوی لشکر یکی راه بود
که گر بگذرد راه کوتاه بود
برآورد و در پیش [illegible]
همی بود خود در میان سپاه

دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت این را فزون از اندازه است
گران از [illegible]

ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه
که موی سپیدم میان سپاه
بدین جنگ ایران [illegible]
بر و بوم ما پاک ویران شود

نه خاک پیدا نه دریا نه کوه
ز بس تیغ داران ایران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت
بآواز گفت ای [illegible]

ترا از [illegible]
ز لشکر [illegible]
بیامد بخراد برزین بگفت
که بهرام را نیست [illegible]

ایرانیان بجستند راه گریز
بدان تا نبیند کسی رستخیز
ز بیم شهنشاه [illegible]
همی راه جستند مرد و دبیر

یکی تند بالا بدیدند دور
بیکسو ز راه سواران تور
نهادند بر ترک بهرام چشم
که تا چون کند خاک [illegible]

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان برآمد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان [illegible]
همی گفت کای داور [illegible]

گزین جنگ [illegible] همی
زمین ساده را برگزینی همی
[illegible] رزم اندران [illegible]
دل ایرانیان [illegible]

دگر من ز بهر تو کوشم همی
برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن
وز آن جنگها گیتی آباد کن

خروشان از آنجا که بر [illegible] نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت با لشکر [illegible]
که از جادوی اندر آید راه

[illegible] دل و چشم ایرانیان
به بیچاره [illegible] نیاید زمان
هر جادویان جادوی ساختند
همی در هوا آتش انداختند

برآمد یکی ابر و گردی سیاه
همی تیر بارید از ابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران
بزرگان و ایران [illegible]

از آن جادو [illegible] چشم
بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
که آن [illegible]
ز چاره بر ایشان بباید گریست

خروشی برآمد ز ایرانیان   ببستند خون‌ریختن را میان
همه گرد از آن رزمگه ساوه شاه   گر از جادویی باد آوند راه
بیاورد لشکر سوی میسره   چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یک روی لشکر بهم برشکست   سوی قلب بهرام بنهاد دست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه   گریزان سپه دید و جوشان سپاه
همی‌گفت از ایشان بود کارزار   همین بود رسم و همین بود کار
ندارید شرم از خدای جهان   نه از نامداران فرخ مهان
وز آن پس بیامد سوی میمنه   چو شیر ژیان و دمان گرسنه

رزم بهرام چوبینه با ساوه شاه و کشته شدن ساوه شاه

چنان لشکری را ز هم بردرید   درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجا بیکسو سوی قلبگاه   به افسونگر ساوه با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن   گراید و گفت این رزم گرد کهن
پراکنده کرد و بجنگ آن سپاه   نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود   که آن راه شاید به بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش   که دیوار تا آهنین است پیش
هر آنکس که او رخنه اندر زدی   ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان یاران برد   بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل به کوشیدن برنهید   سپر بر سر آرید و خنجر دهید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه
با نبوه لشکر بجنگ آورید   همه خوی جنگ و نهنگ آورید
کمانهای چاچی بزه برنهید   همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان   گزین بزرگان و تاج مهان
نشانید و پس گرزها برکشید   بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را به زه برنهاد   یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه   ستاره شد از پر و پیکان سیاه
نخستین خرطوم پیلان به تیر   ز خون شد در و دشت چون آبگیر
وز آن خستگی پشت برگاشتند   در و دشت یکباره بگذاشتند
چو پیل از زمان زخم پیکان بدید   هم لشکر خویش را بسپرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپه برهم افتاد چندین نبرد   همان تخت با کامکاری ببرد
یکی تل بود اندر آن جایگاه   پس پشت او رنج دیده سپاه
یکی خود زرین نهاده بروی   نشسته بر او ساوه جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن روان   همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان زنده پیلان مست   همی کوفت آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه   بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند   همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست   کمندی به بازو کمانی بدست
به لشکر چنین گفت کای سرکشان   که بخت بد آمد شمار ارتشان
به هنگام بازست و روز سخن   بیازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید   بکوشید کار سواران کنید
بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه   همی بود با تخت زر با کلاه
وز آن دید بهرام چون هژبر   همی تاخت در دشت بیجان پر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب   نهاده بر او چار پر عقاب
بنالید چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد دست
چو بگذشت پیکان ز انگشت او   گذر کرد بر مهره پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون   بزیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن تاجور شاه و جنگی   همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر   نه با مهربانیش پیدا نه مهر

نخستین سر ساوه بر نیزه کرد   درفشی که او داشتی در نبرد
سوار بزرگان توران زمین   چنان هم درفش سر اران چین
ببردند نزدیک شاه جهان   در دودی هم از پهلوان مهان
چو آمد ز هر مرز ازان آگهی   بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان براه   بر آن مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب   کسی را نه خورد و نه آرام و خواب
وز آن پس که او از بر خویش خواند   بزرگان همی خون دل برفشاند
بپرسیدگان لشکر شاه   که در رزم جستن بکردند کار
چنین داد پاسخ کی رهنمون   که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار   نه بیند کس اندر جهان کیوار
نبد لشکرش زان فاصله کی   نخست از در ایران ما کودکی
جهاندار زیزدان ور ابر کشید   کزین پیش کو هم نباید شنید
چو پژمرده بشنید گفتار او   دلش شد پر اندیشه از کار او
بجوشید رخسارگان زرد کرد   همه دل آهنگ آورد گرد
سپه بود از آن جنگیان صد هزار   همه نامداران در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید   بنزد یکی رود جیحون کشید
وز آنجا کی نامه پهلوان   نشسته جهاندار با مهتران
دو هفته بدین بارگاه مهی   نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه دانی درین و چه شاید بدن   بیامد همه داستانها براند
همه انگه بگفت این سخن شهریار   بسامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد   کجا دید باد از جهاندار شاه
که بهرام بر ساوه پیروز گشت   برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند   وز آن نامدارانش ترتیب شاد
فرستاده گفتا که ای شهریار   بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بدی شاه را پس بدید   که بخت بداندیش او گشت پیر
سر ساوه شاه آن کهتر پسر   که فغفور خواندش برادر
زده بر سر نیزه ها بر درات   همه شهر نظاره آن ...
شهنشاه بشنید بر پای خاست   بز روی خشم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای   همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه   تویی آفریننده هور و ماه
چنان زار و نومید بودم ز تخت   که دشمن نگون اندر آید ز بخت
سپهبد که کرد این جنگی سپاه   که یزدان بدانی بنده را نگاه
بیاورد گنجی درم صد هزار   ز گنجی بود اندر پدید آید کار
سبک زان گنجی ...   پرستنده کارزار درپیش او
و دیگر شدی پیش آتشکده   همان مهر و نوروز جشن سده
بجشنید پس چار ساله خراج   همه رویش و ... که بخت و تاج
نشستند پس نامه از شهریار   به هر کشوری چند نامه
که بهرام پیروز شد بر سپاه   بریده دره بی سر ساوه شاه
فرستاده پهلوان را بخواند   به شادی بر نامداران نشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت   درختی به باغ بزرگی بکشت

پاسخ نامه بهرام و خلعت فرستادن هرمزد

یکی تخت سیمین فرستاد نیز   چو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز هیتال با پیش او بزرگ   بهرام بخشید و بخت ...
بفرمود کان خواسته بر سپاه   ببخش آنچه یابی ز بیراه و راه
نگه کن و یژه تن ساوه شاه   که آورد باید بدین بارگاه
وز آن پس بر او جنگ ترکان ساز   همان تا شود شاه گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز   نوشته به هر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند   پس اسب کس پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد   سپهدار از او شاد و بهرام شد

غنیمت ببخشید پس بر سپاه   جز از گنج تا پاک دل پادشاه
فرستاد با او سواران خویش   جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر به درگاه شاه   سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ازو چون بپرموده شد آگهی   که جوید همی تخت شاهنشهی
وزو داشت پرموده [illegible] نام   کزان دز [illegible] کام
نهاد آنچه بودش ز دینار و درم   ز دینار و از گوهر [illegible] کم
بجیحون گذر کرد خود با سپاه   بیامد گذاران سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ   بره بر کرا دید جایی درنگ
بدو منزل بلخ بد بوده سپاه   گزیدش [illegible] در رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   که جنبان [illegible] ز جنگ
بدیدار پرموده کو را نرفت   اگر روز بهرام جنگی برفت
نگه کرد پرموده او را بدید   ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه بر نشاند   چنان شد که در دشت جایی نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت   به یاران ایشان همی خیره گشت
وراو دید کز پیش آن لشکرش   نگه دار بر آورد جنگی برش
همی گشت و با لشکر خویش گفت   کجا [illegible]
شمار سپاهش [illegible]   همی رزم با کس نخواهد [illegible]
سپهدار کرد گنش خشمناک   همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنم   ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آمد برده سرای   همی زد ز هر گونه از جنگ رای

رفتن پرموده بجنگ بهرام چوبینه

همی گفت و این از هنرها نهفت   اگرچه شکستش کنون اندر گفت
سواران و اسپان پرمایه اند   ز گردنکشان برترین پایه اند
سلاح [illegible]   که گردد [illegible] خوار خو
بپرموده [illegible] شاه اندرون   گرفته دل [illegible] کشته ز خون
اگر یار باشد جهان آفرین   نگون [illegible] از کوه کین
بدانکه بهرام شد جنگجوی   از ایران سوی ترک [illegible]
ستاره شمر گفت بهرام را   که در چارشنبه مزن کام را
و گر زین بپیچی گزند آمدست   همه کار ما سودمند آمدست
یکی باغ بد در میان سپاه   ازین روی و آرزوی آن رزمگاه
شد چارشنبه [illegible]   درین باغ کام [illegible] شاد
ببردند پرمایه گستردنی   می آورد و [illegible] خوردنی
بیامد بدان باغ [illegible]   چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت   که بهرام با جام باده بخفت
سپهدار از آن جنگیان [illegible]   ز لشکر گزین کرد [illegible] سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ   بگفتند کز کشتان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان   ندای جهانجوی [illegible]

رزم پرموده پسر ساوه شاه با بهرام چوبینه [illegible]

یلان سینه را گفت ای سرفراز   به دیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام [illegible]   نشسته با جنگجویان [illegible]
ازان رخنه باغ بیرون شدند   گروه [illegible]
برآمد [illegible]   سپهبد بجنگ اندر آمد [illegible]
سپه رخنه دیگر اندر زدند   سپه را [illegible] بهم بر زدند
همی تاخت بهرام [illegible]   چنان چون بود مردم [illegible]
بجستند [illegible] رزم [illegible]   نگون بود تا زان [illegible]
برآمد چکاچاک زخم سران   چو [illegible] آهنگ [illegible]
ازان باغ تا خیمه پرموده شاه   تن میران [illegible] براه
چو آمد بلشکر [illegible]   شبیخون [illegible] کرده فراز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   سپهبد [illegible]
سپه را بدان توی لشکر کشید   ز ترکان طلایه کس آواز [illegible]
چو آمد بنزدیکی رزمگاه   دم نای سرغین برآمد ز جای
چو در شب خروش آمد از کرنای   بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر برآمد [illegible] خروش   که شیر ژیان [illegible] گوش
تبیره [illegible]   ز دست و چپ لشکر [illegible]
یکی مرد کور اندر افتاد باز   شب تیره و [illegible] دراز
[illegible] همی آتش افروختند   هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند   ز خون [illegible] جایی نماند
چنین تا سپیده دمان بردمید   شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهبد از ایران [illegible]   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بپرموده گفت ای گرانمایه مرد   تو گرد دلیران جنگی و مرد
نه مردی [illegible] تو خود کودکی   روا باشد از شیر مادر یکی
بدو گفت شاه ای گرانمایه شیر   بدانم که هستی تو درنده شیر
سپاهی بر آنگونه کردی تباه   [illegible]
نخواهی شد از خون مردان [illegible]   بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ   بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
وزان شاه جنگی منم یادگار   مرا انجمن [illegible]
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش   یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار   بر ایشان که آید [illegible]
من این بارگه را یکی بنده ام   دل از مهتری پاک برکنده ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن   بخوبی منش تو یکی سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت   [illegible]
جز از جنگ این لشکر آسوده [illegible]   به لشکر که شاه پرموده [illegible]
یکی نامه بنوشت زی شهریار   ز پرموده و لشکر بیشمار
بگفت آنچه ما را چه آمد بروی   ز ترکان و از شاه [illegible]
چو کین پدر [illegible]   ازان بارگه سوی آوازه شد
وزین روی پرموده [illegible]   بانبوه اندیشگان [illegible]
بیامد پس پشت لشکر بشمار   نشستند [illegible] حصار
به لشکر چنین گفت [illegible]   نباید به بیکار باید درنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار   ازان رزمگه برگزیده سوار
بپرموده تا هر کرا یافتند   بگردن زدن تیز بشتافتند
پیامی فرستاد پرموده را   مران مهتر کشور دوده را
که ای مهتر و شاه ترکان چین   زگیتی چرا کردی این [illegible]
کجا آنکه بخت چنین ساوه شاه   کجا آنهمه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه پیل برگستوان   کجا آن بزرگان روشن روان
همه شهر ترکان ترا [illegible] بود   جواب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دژی چون زنان   پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه   بر شاه کشور مرا باز خواه
ترا بر همه مهتران مه کنم   از اندیشه و رای تو به کنم
فرستاده آمد بگفت این پیام   ز پیغام بهرام شد شاد کام
نشستند پس نامه [illegible]   بنزدیک پرویز شاه [illegible]
که خاقان چین [illegible]   ز بهرام جنگی حصاری شدست
یکی مهر و منشور باید همی   برین مرده بر سور باید همی
چو نامه بیامد بنزدیک شاه   ابر [illegible] آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند   بر نامور تخت شاهی نشاند
بپرموده تا نامه برخواندند   [illegible] بر گوهر افشاندند
همی گفت [illegible]   ستایش کنم پیش [illegible]
که خاقان چین کهتر ما بود   سپهر بلند افسر ما بود
همی بر چرخ فلک بر فراخت   همی خویشتن [illegible]

فرستاده پهلوان از انجمن
بگوی سخن فراوان براند

کمر خواست با گوهر شاهوار
یکی یاره و جامه شهریار

فرستاده را نیز ایشان بداد
یکی مهره و چیز بسیار داد

که خلعت برین مرد دانا سپرد
ورا مهتر از پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نشستند خوش نامه بر حریر

که پرموده خاقان با رخت
بهر مرز و رز تیغ بار سخت

بدین مهر و منشور یزدان گواست
که ما بنده ایم او پادشاست

جهانجوی را نیز پاسخ نوشت
بر آزادگان نامه چون بهشت

پاسخ آمدن نوشتن هرمزد به بهرام چوبینه خلعت

بدو گفت پرموده را با سپاه
کسی کز بگوی بدین بارگاه

غنیمت کز آن لشکرش یافتی
بدان بندگی نیز بشتافتی

بدر کوفت اگر اندر خورست
گرا کردگار جهان یاورست

نگه کن بجایی که دشمن بود
وگر دشمنان را نشیمن بود

بگیر و نگهدار و جانش بسوز
بفرخ پی و فال گیتی فروز

گرامید و لشکر فزون بادت است
فزونی بود رنج بیغاره است

بدین نامه دیگر از ما بخواه
فرستیم چندانکه باید سپاه

از ایرانیان هر که زنده یکیست
که گرد دلیرای او را درست

بدین نامه در نام ایشان ببر
ز رنجی که بردید یابید بر

چو نامه بیامد بر پهلوان
دل نامور پهلوان شد جوان

بدان نامه اندر شگفتی بماند
فرستاده ایرانیان را بخواند

همان خلعت شاه پیش آورید
برو آفرین کرد هرکس که دید

سخنهای ایرانیان هرچه بود
بدان نامه اندر بریشان فزود

همان نامور نامه زینهار
که پرموده را داد و آن شهریار

همه خواسته هرچه بد در حصار
به بهرام بسپرد و پرداخت کار

چو بهرام بشنید کو کرد ساز
بخاقان بر شاه گردن فراز

نگهبان فرستاد تا بر حصار
نویسنده چیزی که آید بکار

چو بشنید بهرام ننگ آمدش
وگر چند شاهی بجنگ آمدش

فرستاد او را پیاده ز راه
بیاورد و پایان به پیش سپاه

چنین گفت پرموده او را اگر
سرافراز بودی بهر انجمن

کنون بی منش بی نیازی شدیم
از اوج بلندی بخواری شدیم

کنون یافتم نامه زینهار
چرا رفت خواهیم بر شهریار

ترا با من اکنون چکار است نیز
سپردم ترا تخت و آرام و چیز

برآشفت بهرام و شد سرخ چشم
ز گفتار پرموده اندر بخشم

به تیزیش یک تازیانه نزد
بدانسان که از ناسزا آن سزد

ببستند هم در زمان پای او
یکی تنگ خرگاه شد جای او

چو خراد برزین چنین دید گفت
که این پهلوان از فرو رفت جفت

بیامد بنزدیک پیر بزرگ
بدو گفت کین پهلوان سترگ

بیک پیشه آیین ندارد خرد
ازین پس کسی را بکس نشمرد

بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد
زبانها و رخ [illegible]

بگفتند کین رنج دادی بباد
سزامور بر [illegible]

بدانست بهرام کین کودکیست
آب اندر افکنده [illegible]

پشیمان شده بند از او برگرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستادش اسپی بزرین ستام
همی تیغ هندی بزرین نیام

هم اندر زمان شد بنزدیک او
که روشن کند جان تاریک او

همی بود تا او بیاراست
یکی تیز تگ باره بر نشست

سپهبد همی راند با او براه
ندید ایچ گر تازه شد روی شاه

بهنگام بدرود کردش بگفت
که آزار داری ز من در نهفت

گرت هست با شاه ایران بگوی
نباید ترا زان سخن رنگ و بوی

بدو گفت خاقان که ما را کلاه
ز بخت کردم بیزدان کلاه

نه من زانشمارم که از هر کسی
سخنها همی راند خواهم بسی

مرا نیز گردون گردنده کرد
بگویم که با من بدین بنده کرد

ز گفتار او گشت بهرام زرد
بپیچید و درد از دلیران بخورد

چنین داد پاسخ که آمد نشان
ز گفتار آن نامور سرکشان

که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری بدی بر و بد روزگار

بدو گفت خاقان که اندر گذشت
گذشته سخنها همه باد گشت

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
که پنداشتم کین نماند نهفت

کنون زان گناهم نباید زیان
بپوشم برو چادر پرنیان

چو خراد برزین و آن بخردان
دبیر بزرگ و دگر موبدان

نشستند نامه بشاه جهان
سخن هرچه رفت آشکار و نهان

سپهدار با موبد موبدان
بخشم آن زمان گفت کای بخردان

هم اکنون از ایدر بدر بر شوید
بکوشید و با دو چهر شوید

بدز در بجستند تا خواسته
چه مایه بود گنج آراسته

ز هنگام ارجاسب و افراسیاب
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب

همان چیزها کان نهانی بود
نگارستنش آسمانی بود

همه گنج در دژ آوازه بود
یکی نام او در جهان تازه بود

ز چیز سیاوش نخستین کمر
بهر مهره و در سه باره گهر

همان گوشوارش که اندر جهان
کسی را نبود از کهان و مهان

نشستند یک یک همه خواسته
که بود اندران گنج آراسته

فرستاد بهرام مردی دبیر
سخنگوی روشن دل و یادگیر

بیامد همه خواسته گرد کرد
که بد در دژ و هم بدشت نبرد

ابا خواسته بود در گشتوار
دو موزه بد و در ز گوهر نگار

همان ششقشق زربد و تافته
نگوسر ششقه بر تافته

سپهبد ز کشتی و کندآوری
نبود آگه از جستن داوری

دو برد یمانی بگیو نهاد
دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد

بفرمود از آن پس بیزدگشسب
که تا با سواران نشیند باسب

ز لشکر گزین کرد مردی هزار
که با او شود تا در شهریار

ز خاقان شتر خواست کاید روان
شمرده شتر خواه بر ساروان

سواران برفتند و خاقان بپیش
همی راند با نامداران خویش

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
ابا گنج و با رنج دیده سپاه

رسیدن پرموده بنزدیک شاه هرمزد

چو بشنید شاه جهان بر نشست
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

بیامد چنین تا بدرگه رسید
ز دهلیز چون روی خاقان بدید

همی بود تا خویش بیند براه
فرود آمد او همچنین با سپاه

فرود آمد از اسب خاقان چنان
بیامد بر شاه ایران دمان

ز دژ نیک بید تا جهاندار شاه
نشست از بر تازی اسپی سیاه

شهنشاه اسب نکاور براند
بدهلیز با او زمانی بماند

چو خاقان برفت از بر شهریار
عنانش گرفت از زمانی براه

پیاده شد از اسب پرموده زود
بران کهتری جادو پهلو بود

چو خاقان بیامد بنزدیک تخت
مر او را شهنشاه بنواخت سخت

بپرسید و بنشاندش پیش خویش
غمی شد ز هامون اندیش خویش

سزاوار او جایگه ساختند
یکی خرم ایوان بپرداختند

ببردند چیزی که شایسته بود
همان پیش پرموده بایسته بود

سپه را بنزدیک او جای کرد
دبیری بران کار برپای کرد

چو آگه شد از کار آن خواسته
که آورد پرموده آراسته

بمیدان فرستاد تا همچنان
بزد بار بر پایه ترساروان

چو آسوده پرموده از رنج راه
بهشتم یکی سور فرمود شاه

چو خاقان بپیش جهاندار شاه
نشست از بر خوان با بارگاه

بفرمود تا بار آن اشتران
برفت اندر اندیشه پیش سران

یکی برگرفت از کشنده شمار
بیک روز مزد در ده و هزار
ز دیبا ببردند پنجه هزار
هم از بنگ برگشت ... مرادگان
یکی تخت جامه بفرمود شاه
که آنجا بیارند پیش سپاه
یکی افسرین ساخت بزرگاه
که پیروز باد این جهاندار شاه
گر چون ببینی این کار چو خیره را
ببردی بپای آور کینه را
بسوری کجا نامش آیین بود
چنان دان که نامش ...
همی بیاید همه انگشتر ...
یکی نامه از دبیر بزرگ
چنان دان که بد جای او بود
جهان سوزه از گوهر تا بود
از این چار ده پهلوان بر گرفت
چو او دید رنج این نباید شگفت
سخن گفت شاهان برین همچنان
بر آشفت از آن شاه کارآگهان
یکی آنکه خاقان چین را نژاد
بدان ان که از گوهر بد سرا
همه رنج او سر به سر باد گشت
همه داد و دادش بیداد گشت
ببودند و خوردند تا شب زراه
بفشاند از زلف بسته سیاه
نشستند بر آیین ... گرفت
از او بود پژمرده اندر شگفت
بخوردند سوگندهای گران
بیزدان پاک و بجان سران
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه
باذرگشسب و بارز پناه
که چون بازگردی تو ...
براز نهاداران این انجمن
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب
سر تاجداران بر آمد ز خواب
چه زرین کمرهای گوهر نگار
چه از یاره و طوق و از گوشوار
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
دو منزل همی راند با او براه
چو آگاهی آمد سوی پهلوان
از آن خلعت شهریار جهان
پذیره شدش پهلوان جوان
از ایران هر آنکس که بد نامدار
همی تاخت پویان کنان پیش او
پر از شرم جان ... پیش او
بپذیرفت از وی هر چه آورده بود
علف بود ... بر ...
بدین گونه تا شد بمنزل ...
که یک روز پژمرده ...

اگر روز ... اندان بگاه
بخوان برمی آورد ... شاه
از آورده و گنج شد ساخته
دل شاه از آن ... پرداخته
همان برگهر گوشوار و کمر
که گفتی همه زر بود سر بسر
بآیین گشسب آن زمان ... شگفت
که با او ... نهفت
چنین گفت آنگه گشسب دبیر
گرامی شاه و روشن دل ...
ز گفتار او شاه شد بدگمان
روانش بر اندیشه شد ...
گرشه و جهان جادو ...
سر تاج او بنده و پادشاه
همان گوشوار سیاوش راد
... کار است ...
ز شاه یک پرسید پس ...
گزین هر چه بودی بکایک بگوی
هم اندر زمان گفت چون ...
همی کم کند سر برآورد باد
دگر آنکه چون گوشوارش نگار
بیاید نگر تا شد یکی شهریار
بگفت این و پژمرده ...
بران نامور جایگه ...
بخاقان چنین گفت کز عهد من
بپذیری بیایی بران شهر من
بدو گفت سوگند ... از کهن
همه کار بر دیگر اندازه کن
گزارش و خاقان ...
ندارد نگاری ورا ...
بیزدان که او را از این برگذشت
نگارنده زهره و مشتری است
بگفتند و از جای برخاستند
سوی خوابگه رفتن آراستند
بسی خلعت آراست بر پایگاه
ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
چه اسپان تازی بزرین ستام
چه شمشیر هندی بزرین نیام
سه دیگر بجو راه و در از
دو ره ... فرستاد و برگشت راه
ز خاقان چینی که از نزد شاه
جهان شاه برگشت و آمد زراه
علف ساخت جایی که ...
بشهر اندرون هم بمنزل ...
چو پژمرده را دید کرد آفرین
از او سر بسر ... خاقان چین
همی راند بهرام با او براه
نگر و ایچ خاقان بدو درنگاه
چنانم فرستاد خاقان کسی
که بر کوه چون ...

چو بشنید بهرام برگشت از اوی
بگفت و سوی بلخ بنهاد روی
جهاندار از او هم چو خشنود بود
ز تیری روانش پر از دود بود
همی بود در بلخ چندی دژم
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
ز آزار خاقان چینی بتخت
که بهرام از آزار او دل ...

... فرستادن ... بهرام چوبینه

دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
یکی نامه بنوشت پس شهریار
هنرها ز یزدان همی بینمی
بچرخ فلک برنشینی همی
ره پهلوانان نسازی همی
سرت با سمان برفرازی همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو
پسندیده و در خور کار تو
بیارند با دو ... روی
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر ...
یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
تو خاقان چین را ببندی همی
گزیند بزرگی گزینی همی
فرستاده با خلعت او چو باد
شنیده سخنها همه کرد یاد
همی گفت ... پادشاهی ...
چنین است از شاه ...
جهاندار بر بندگان پادشاست
اگر مر مرا خوار کرد رواست
از آن پس که با خوار بار سپاه
بتیزی برفتم ز درگاه شاه
چو پاداش این رنج خواری بود
کراز بخت ناسازکاری بود
ندادند ... یاد کرد
بپوشید پس جامه سرخ و زرد
بفرمود تا هر که بود از مهان
از آن نامداران شاه جهان
چو رفتند و دیدند پیروز جوان
برا گونه بر ... پهلوان
چنین گفت پس پهلوان سپاه
که خلعت بر ... فرستاد شاه
چو ... بنده کان اندرین
چگویم با شهریار زمین
چو آزرت ... نزدیک شاه
سکالیم بر بار ... سپاه
که بیزارم از مویه و تخت شاه
چو نیک و بد من ندارد نگاه
همه سربسر بنده کانیم ایم
... وارندگانیم ...
با ایران کسی را ... شاه
نه بهرام را پهلوان سپاه
سپه بد سپه راهی داده پند
همی داشت باید ...

بیامد همی ایات از رنج من
ز فرمان من سر بپیچید او
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
فرستاده ... برگزید
بدو گفت این نزد بهرام بر
ز کمی که هستی ... آمدست
چو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین بد از اندیشه شاه نیست
کانی نبردم که نزدیک شاه
همه دیده اندر ...
بیزدان بنالم ز گردان سپهر
بجوش اندرون ... که آن
ز لشکر ... نزدیک او
بماندند از آن کار گر شگفت
جهاندار شاه ... نام
بپاسخ گشادند یکیک زبان
اگر تا ... آن ... بر
بدو گفت بهرام کین خود ...
چنین گفت پاسخ از ایرانیان
بگفتند از پیش بر ...
چنین تا دو هفته بدو بر گذشت

ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
که بهرام از آزار او دل ...
بر ... خود ... بود
بهرام کای دیو ناسازگار
سپاه من و کوشش و جنگ من
اگر گونه کاری بسنجید او
بفرمود تا دوکدانی سیاه
کر آن خلعت بی بها ...
بگوی ای سبک مایه ...
گزین پس کسی ...
شکیبایی و خامشی برگزید
چرا ز ناسزا گفت ...
بر اندیشگان تیز باید ...
غم و رنج و سختی ...
کرا ... چنین پاک پاک ...
نهاده همی بخشش فرستاد شاه
بر اندیشه شد جان ناپاک او
دل هر کس اندیشه بر گرفت
دل جان ... آگنده ایم
کرای نامور پر هنر پهلوان
پری چون ...
گزارش ...
که ما خود چنینیم ازین پس ...
ز کاخ همایون ...
سپهدار ایوان بیامد ...

یکی بیشه پیش آمد پر درخت / سزاوار میخوارهٔ نیکبخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار / گران خو نرگس نه بیند بکار
پس اندر همی راند بهرام نرم / برو بارگی را بگردا پیچ گرم
بدان بیشه در جای نخجیرگاه / بپیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت / بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازید بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید

دیدن بهرام [illegible] بهرام

بدان کاخ بهرام بنهاد روی / عنان گور پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزدگشسب
عنان تگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ده زد بلبل باغ اندرون / همی رفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود ایزدگشسب / گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه را گفت اکنون یکی / بکاخ اندرون راز تو [illegible]
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد یل دست بردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / گران سان بایوان نه اندر شنید
بگردید ایوان یکی طاق دید / ز دیبا سر چرخ او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بدو مهره با در و گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار / ببالای سرو و رخ چون بهار
بر تخت زرین سکی زرکلاه / نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر تخت زر / بتان پری روی زیبای تخت
چو آن زن یلان سینه را گفت / پرستنده را گفت ای خوب جفت
برو تیز و آن شیردل را بگوی / که اندر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیک یاران خویش / وی اکنون بیاید همی زود پیش
بدیشان بباش ز بهرام [illegible] / دلش ار بر گشتن آرام داد
هم آنگه فرستاد کاترا ز راه / از ایوان پراگنده زو سپاه
که تا اسب گردان با خور برند / پراگنده زینها هر شهر بند
در باغ بگشاد پالیزبان / بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بباغ از پی باج در بر نشست
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از کرانی فزون
جوان خورده شاداب گرد گشن / ببردند مهمان بجای نشان
برین زن چو برگشت بهرام گفت / که تاج ترا آشتی باد جفت
بدو گفت بروز کرباش زن / همیشه شکیبا دل و رای زن
چو بهرام از آن گلشن آمد برون / تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش ایکرد و گفت پاسخ دگر / تو گفتی بپروین بر آورد سر
بیامد همه اندر پی نره گور / سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا از آن بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
ازان کار بگشاد لب بر سپاه / بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه
نگه کرد خراد برزین برو / چنین گفت کای مهتر [illegible] بگوی
بنخجیرگاه این شگفتی چه بود / کز آنکس ندید و نه هرگز شنود
وزان پهلوان هیچ پاسخ نیافت / دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد
دگر روز چون سیم گون گشت راغ / پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین / که گفتی بکرد آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش ز بر زرگ / بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خراد برزین رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو خراد برزین شنید این سخن / بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس با گرامی دبیر / که کاری چنین بود آسان مگیر
نباید گشاد اندرین کار لب / بر شاه باید شدن نیم شب

گریختن خراد برزین و [illegible] از بهرام چوبینه

که بهرام را دل پر از تاج گشت / همان تخت زیر اندرش [illegible]
زدند اندران کار هر گونه رای / همی چاره از رفتن آمد بجای
چو رنگ گزار اندر آهیختند / شب تیره تا بلخ [illegible]
سپهبد چو آگه شد از کار شاه / ز روشن روانهای بیدار شاه
یلان سینه را گفت تا صد سوار / بتازد ازین این دو ناهوشیار
یلان سینه اندر دبیر بزرگ / رسید و برآشفت بر سان گرگ
از و خیر بستند هر چه [illegible] / ببند گرانش ز ره باز داشت
بنزدیک بهرام بردش ز راه / بدان تا کند بیگناهیش تباه
بدو پهلوان گفت کای [illegible] ساز / چو از رفتن از پیش من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا کرد خراد برزین نوان
همی گفت این در بدن روی / و رنگ [illegible] کام بدگوی تست
چو بهرام را پهلوان سپاه / ببردند آسا اندران بارگاه
مرا و ترا بیم کشتن بود / از اندر نگر تا ز کشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن / [illegible] بیداد رای باید زدن
زبانی که بودش همه باز داد / هم از گنج خویشش بسی باز داد
وزان پس بدو گفت کان کار خویش / ز ژرفی نگهدار و بگریز بیش
وزین روی خراد برزین نهان / همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه راز تا برگشاد از نهفت
چنین تا بدان بیشه و مرغزار / یکایک همه گفت با شهریار
وزان رفتن گور و آن راه تنگ / از آرام بهرام چندان درنگ
وزان تا چو رما ندر شگفت / سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفت موبد بیاد آمدش / دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفت آن فال گوی / که گفت [illegible]
سبک موبد موبدان را بخواند / بران جای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگشای لب تا چه دیدی بگوی
بفرمان او خود زبان برگشاد / سخنها یکایک همی کرد یاد
بدو گفت شاه این چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای / میان بیابان بر منی سرای
ابر تخت زرین زنی تاجدار / پرستارش اندر خور شاهوار
بکردار خواب این [illegible] / که پیدا آمد از گفت تا باستان
چنین گفت موبد شاه جهان / که آن گور دیوی بود در نهان
چو بهرام را خواست آراستی / پدید آر اندر دلش کاستی
همه کاخ را گورسانی شناس / بران تخت زن جادوی ناسپاس
چو بهرام را زان سرشک فرود / چنان تاج و تخت بزرگی نبود
چو برگشت از او گشت بر سان مست / چنان شد که هرگز نیاید بدست
کنون چاره کن کز آن سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه
پشیمان شد از کرده خود شهریار / وزان خیره داد بر روزگار
برین بر نیاید بسی روزگار / که آمد کس از پهلوان سوار
یکی ساله مهتر برافراشته / یکایک سر تیغ برکاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی کردش اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند / بران ساله تا بکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز / سخنهای بیکار و بی مردرا
بدو تیغ کرده نهاده بجای / براندیشه بر مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند / همه کرد آن سالار اندر نشاند
چنین گفت کین هدیه شهریار / ببخشید و این را بدارید خوار

همی کوید این لشکری بی بهاست
که یکروز فرمان دهد شهریار
چنین شاه برکار هرکز مباد
ز بهرام نه مغز باد و نه پوست
بلشکر چنین کفت پس پهلوان
کنون یک بیک چاره جان کنید
وکرنه برآرد ز برکشته کرد
پراکنده برکند کشور سواد
چو هرداد کشت و دبیر بزرک
همی رای زد با چنین مهتران
چه سازید درمان این کار جفت
وکر وقت ازین کار روی ...
چو با رفته ایم اندرین کینه کاه
اکرچه فراوان کشیدیم رنج
کنون چاره این دام را چون کنم
شما هرکسی چاره جان کنید
شما چاره هر چه دانید زود
خردمند را کر دهد نام بود
چنین هم ز کفتار ایرانیان
چنین کفت پس کرد ناهید ...
ز کفتار خامش چرا مانده اند
از ایران سواران و جنک آوران
ز بابهای ما کر شود تیغ تیز
نباید که راه جنک آوریم
اکر جنک سازید یاری کنیم

سر خیره این را که کفتیم کاست
بود دو کی با جابه پرنکار
نه آنکس که کیرد از ان پر نژاد
نه آن کم بها را که بهرام ازوست
که بیدار باشید و روشن روان
همه با من امروز پیمان کنید
سپه را یکایک همه تشنه کر
بدان تا اکر ناید و شهریار
جهان سینه آن نامدار سترک
که بودند شیران ز جنک آوران
نباید که رنجه ... باید کریست
شود کار آسان بما بر دران
بدین پایه لشکر بفرمان شاه
نشان پیل با ذم از آهن نه رنج
کر آسان سر از بند بیرون کنم
بدین خستکی تا چه پیمان کنید
ز هر نیک و بد باز کویید زود
ول انجام بهرام چونین بود

[illegible]

چنین رخ ... روشن ...
فرومند و بیدار دل مهتران
ز دریای رای تو کرد کریز
کر با هرکسی رای جنک آوریم
بپیش سواران سواری کنیم

بر اندیشه شد لشکر از کار شاه
شکسته دکر باره خنجر بود
اکر نیز بهرام بور کشسب
سپهبد چو کفتار ایشان شنید
که خراد برزین بر شهریار
نکر کس فرستیم لشکر براه
بکفت این و خود ساز لشکر کرفت
از آن پس کرانمایکان را بخواند
چو بهرام کرد سیاوش نژاد
چنین کفت پس پهلوان با سپاه
هر آنکس که پوشیده دارد سخن
چنان دان ز دشمن بترسد کسی
چو تو مرده و ساوه شاه از نهیب
نبوسی یکی کنج نهبار شاه
شهنشاه را کار ناساخته
من از راز پرده خت کرد ام ...
پس پرده نامور پهلوان
چو از پرده کفت برادر شنید
چو شنید یکسر بکار اندرون
چنین کفت ایزدکشسب سوار
جهان کارهای شما ایزدیست
مجویید ازین پس کس از من سخن
چو خشنود باشد ز من پهلوان

زکفتار آن پهلوان سپاه
ز رزم خم و ز دشنام تیر بود
برین خاک در بکذرد از آب
دل لشکر از تاج رخشنده دید
سخنهای پوشیده کرد آشکار
کر دار زنده ما را ز لشکر نکاه
نکو کن کنون تا بمانی شکفت
بسی راز با پیش ایشان براند
چو بیدار کشت آنکه خود شد ز راد
بدان لشکر تیز کم کرده راه
ز ترکان فرو ریخت خون سترک
وکر چند ماند بکیتی بسی
که کس در جهان آن شکفتی ندید
توانکر شد آشفته شد در سپاه
وزین چاره کر رنج بر داشت
بکوییند و چاره نهید بدل
یکی خواهرش بود روشن روان
ز کفتار پاسخ فرو برد مرد
جهان دید یکسر ز بیم زبان
کرای نامداران دکر داد شاه
چرا شید حیران چنین سرنکون
کرای از کرانمایکان یادکار
و خرد و دانش ... نکوست
کزین ابر ... دانش آمد ...
برآنم که جاوید مانم جوان

چو بهرام بشنید کفتار اوی
یلان سینه کفت ای سپهبد کرد
کر این آفرین باز نفرین شود
از او کر پذیری با فسون و تیغ
چه کویی کزین جستن تخت و کنج
بدو کفت چندا اکر تن در هوا
چنین کفت از آن پس یلان سینه باز
چنین کفت ایزدکشسب سوار
اکر با تو شاهی کند بدکمان
چنین کفت پس با دبیر بزرک
وزان پس چنین کفت بهرام را
ز چیزی که بخشش کند داد کر
سخن هر چه کویی بروی کسان
چنین کفت همدان کشسب بلند
مکن کار و کرده و بیزدان سپاه
ز کفتارشان خواهر پهلوان
بدو کفت بهرام کای نیک زن
چنین کفت کین تاج شاهی و تخت
وکر شاهی آسان ترا از درست
بسی بر کرانی کار بد بخت شاه
هر آنکس که دانا بد و پاک مغز
نبودی یاران تخت کیان
نه بیکانه از تخت افسر نهند
ز خاری و زاری لباس ... تیغ
وزان پس کرا ... نهانی

میانجی همی بود بیدار اوی
هر آنکس که او راه یزدان سپرد
ور از چرخ کردنده برکشته شد
دل از ناسپاسی پر از خون شود
ز بز کت فرجام اکر درد و رنج
بماند شود بنده پادشا
کرای تیغ زن شیر تا زنده ای
کرای در جهان از یلان یادکار
روانش نبرد سوی آسمان
که بکشای لب را تو ای پر بزرک
که هرکس که جویا بود نام را
چنان دان که کوشش نباید کذر
شود زار و کردار او را بسان
کرای نزد و پیکان ارجمند
بجز با چه یازی چو ترسی زمار
همی بود بیجان و تیره روان
چه بینی ز کفتار این انجمن
سپاه و فزونی و نیروی بخت
بدین دانش تو بباید کریست
نکر دانا ندانسته کمتر نکاه
ز هر کونه اندیشه آید بمغز
همه بسته را اکر بر میان
سزای بزرکی بکوهر مدند
از اندیشه کشوار دی نهان
ببستند پاکش چنبه کران

وزان پس یلان سینه را کفت
چو سروی و قمری نیاید او
چو یزدان ترا فره داد و بخت
وزان پس بهرام بهرام کفت
بخندید بهرام ازین داوری
بزرکت از اندیشه از خرد
چه بینی چه کویی تو در کارها
یکی موبدی داستان زد بری
به از بنده بودن بسالی دراز
دبیر بزرک از زبان لب بجست
چو در خورد بکوید بیاید همان
سپهبد ان کشسب از زبان کفت باز
بکوی آنچه دانی بکار اندرون
ز نا آمده بد بترسی همی
تن آسان نکردد سر انجمن
بدان داوری پیچ کشاد لب
وزان کز ... پاسخ نداد
بکیتی کسی را نبود آرزو
بر آیین شاهان پیشین روم
چنان بزم آرای بکمند اشتند
بداند که شاهی به از بندکی
ببستند و زیشان همی خواستند
ز کاوس شاه اندر آمد بتخت
چو کودرز و چون رستم پهلوان
کس آهنک این تخت شاهی نکرد

کر اکنون چه داری تو اندر نهفت
بسوی بدی پیچ شتابد او
همان لشکر و کنج و یاران تخت
کرامی با خسرو رای ایار جفت
وزان پس بر انداخت انکشتری
که و بیهم ... خسرو تو آن شمرد
بود تخت شاهی سزاوار ما
که هرکس که دانا بود تنک سال
بکنج جهاندار باشد نیاز
با نبوه اندیشه اندر نشست
درازت و بازند و دست ... همان
که این کشته اندر نشیب و فراز
بنیک و بد روزکار آزمون
ز ... شاهی چه پرسی همی
همه بیم جان باشد و رنج تن
ز برکشتن شید تا ...
نه از رای آن نامداران شاه
از آن نامداران آزاده خو
سخنهای آن برتران بشنویم
یکی چشم بر تخت بکماشتند
همان سرفرازی از افکندکی
همه دل بفرمان بیاراستند
کجا راه یزدان همی بازجست
نکردند رنجه برین بد روان
جز از کرم و تیمارشان ...

چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر انگس گفت / که با دخمه تنگ باشید جفت
مران تخت ایران و پاینده شاه / مباد این کیانی مباد و کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها کرد از آن بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز چون کشته بر دو شدند / بر ایرانیان کار برگشته شد
الاور شد از کار او خوشنود / بآرام ننشست بر تخت ناز
ز فرخنده قارن بشد سرفرازی / که آورده گاه همی از جای
ز پیروزی او چو آمد نشان / از ایران برفتند گردنکشان
که بردی بت شاهی کنند آفرین / شود کهتری شهریار زمین
بایرانیان گفت این راست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد آن زمان از بر دی سپید / سر سرفرازی از در تاج دید
که گوهر بد و گوهر آتش گفت / که او بود در پادشاهیش جفت
وز آن پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کجا کی نژاد
پدر مهر داوش یکی پرهنر / که گیتی بدوز و بجوید هنر
نگه کرد زر مهر و کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
از او بنده برداشت تا کار خویش / بجوید کند تیز بازار خویش
کس از بندگان تخت شاهی نجست / وگر چند بودی نژادش درست
چنین خواست روشن جهان آفرین / که او تیز گردد بایران زمین
ترا آرزو تخت شاهنشهی / چرا کرد از ایشان زبزرگان تهی
همی بر جهاند بلای سیه آب / که با من ز بهرام پور گشسب
نبود در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خود منده شاهی چو نوشیروان / سپهر دهی روز پیری جوان
بزرگان کشور و رایا و رند / چه یار و چه بندگان کهترند
بایران سوارست سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه یکبیک شاه رانده اند / بفرمان و پیش سرافکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / چنان کز ره نامداران سزید
نیاکانت را همچنین نامدار / بهر جای بر روشنستان کامگار
تو پاداش این نیکویی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
مکن آز را بر خرد پادشا / کرد او نخواند ترا پارسا
اگر من زنم پند مردان دهم / برین بر بسی سال از برادر کهم
مکن کار کرد نیاکان بباد / مبادا که چیند من آیت باد
هم انجمن مانده در شگفت / سپهدار را خنده آمد گرفت
بدانت گورات کود همی / خواز راه خوبی بجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو با انجمن رای شاهی مزن
که هرچند به بن چنگ گیرد زد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو هر مرد چنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران شمر
بتاج کئی گر نیابی سپهی / چو آخلعت از دوک سازد همی
سخن بس کن از هر در گرداز / که اندر زمانه مباد آن نژاد
که از کیقباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان صد هزار
که با تاج بودند و با تخت زر / سر آمد کنون نام ایشان بسر
ز پرویز خسرو میندیش نیز / گر تو یاد کردن نیرزد بچیز
بدرگاه او هر که ویژه بدند / برادرت کهتر و چاکر بدند
چو بهرام گوید بدان کهتران / ببندند پاش ببند گران
بدو کرد گفت دیو سیاه / همی ام ساز و شما را براه
مکن بر تن و جان زبان ستم / هم از تو چنین همه باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری / تو افکنده ای جستن مهتری
چو بهرام را دل بجوشید از وی / تبا زمره ادر خروش آوری
شود رنج این تخمه با باد / بگفت ار تو کهتر بدی نژاد
کنون راه و رسم بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را

بگفت این و گریان سوی خانه شد / دل پاک او در چو بیگانه شد
همیگفت هر کس که این پاک زن / سخنگوی و روشن دل و رای زن
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی راز او زد خواهر بزند
بر لشکری گفت امروز زود / بیارای با پهلوانی سرود
نخواهم جز از نامه هفتخوان / برین میگساریم لختی بخوان
که چون شد برویین دژ اسفندیار / چو بازی نمود اندر آن روزگار
بخوردند بر یاد آن چند می / که آباد باد از بر و بوم و ری
گران بوم فیروز سپهبد چو تو / فزون آفرین از دو هر تو
پراکنده گشتند چون تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
چو برزد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از درفشش نژند
سپهدار بهرام گرگ سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از مشک دار / نوشتند بر روی رنگ و نگار
بپوزش گران کرد هستم بدی / دلی پر پشانی و پر باد سر
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که از آشوبی زکین / نداری جدا از مرز ایران زمین
چو پرداخته شد زان دگر کار کرد / در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و ری / بزودی همی جست جای ری
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری / بخرداد فرخنده در ماه دی
همیکرد اندیشه از جنگ کم / بفرمود تا با سرای درم
بیاراست و آرایش نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگان انکه بد پاک مغز / سخنگوی اندر خور کار نغز
بهر این درم با جهد ره نمون / بیاور رو و گفتا که در طیسفون
بیابند از این مایه و بیاید توم / که بیکر بر شم بود و زر توم
خریده و برند از درم نزد شاه / بجنبد که مهر آن را بکاه
فرستاده چپ بارای هوش / دلاور سانی خجسته سروش
یکی نامه بنوشت بر باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز ترمود و لشکر ساو شاه / ز تقناع و آن دو که ان سپاه
ز رزمی که او کرده بد با سپاه / و ز آن خلعتی کامد از نزد شاه
چنین گفت از این پس که هر کز جواب / نه چینی مرا گشت بر گیر از آب
هر آنکو که خسرو نشیند بتخت / پسر تا اگر آید نیک بخت
بفرمان او ز آنچه با مرز کم / بیابان ز دشمن چو هامون کنم
همی خواست تا شد بر شهریار / سر آرد مگر بیگنه روز گار
همی یاد کرد این بیامد درون / فرستاد و آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت پیچ درم / چو هرمز نبیند گر پیچد ز غم
چو خسرو نباشد مرا یار و پشت / بجنبید ز من روز کار درشت
چو آوازه ها بر زمین بر زنیم / همه پیچ ساسان ز بن بر کنیم
نه این تخمه را کرد ایران زمین / که آمد که برخیزد این آفرین
بیاید فرستاده نیک پی / ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
چنین گفت هرمز که من کیان / برین شوخ راکم کنم از جهان
چنین گفت با نامور نامجوی / که بی تو مبیناد کس کام و روی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره باش و نشاندند

آگاهی یافتن [illegible]

بدو گفت هرمز مراد گزین / ز خسرو و پراز روی زمین
چنین داد پاسخ که ای دوکم / با فسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه / چو او هست گرد شبان سپاه
کنم زهر با می بجام اندرون / از آن به که جادو سازی بخون
از این ساختن حاجب آگاه شد / بر او کام و آرام کوتاه شد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن او بسگالد نهان
شب تیره از طیسفون در کشید
که گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سپه را بهار آنگهان
همی ساخت با آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به هر مهتری
که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازارد از شهریار
شهرت با خوار مایه سوار
پرستش گرفتند گردنکشان
بجایی که بود از گرامی نشان
چو بادان و پیروز و روزبه پیل
که با پادریا بدو نیز پیل
چو شیران دوستان یزدان پرست
چو رخشان بجستند چون پیل مست
ز کرمان چو پیروز گرد سوار
ز شیران چو سام و چو اسفندیار
یکایک بجز رو نهادند روی
سپاه و سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه
نوازنده این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه وران
ز خنجر گذاران و جنگ آوران
بگرد نداری هراس از گزند
بری شاد و دارم دل ارجمند
زمانی نخفت و نجنبید لب
زمانی توان پیش او بر گشت
بکردار یزدان ستایش کنیم
ز آتش پرستان نیایش کنیم
که از شهر ایران چو سیصد سوار
گزیده ترا برنشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم
سپاه از آن گستاخان برکنیم
به پیشان چنین گفت خسرو که من
پر از بیم و از شاه و آن انجمن
اگر پیش از گشت این بر ران
بیامد به سوگندهای گران
خور و بوم ما گشت اهرمن کنید
که جان من از آن پس شکنید
بپاشیم بدین مرز با ایمنی
ز ترسم ز تیمار اهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی
همه سوی ایران نهادند روی
بخوردند از آن پس بسوگند کز خواست
که مهر تو ما دیده داریم راست
چو ایمن شد از نامداران نهان
ز هر سو برافگند کارآگهان
که تا از گزینش چه گوید پدر
مگر چاره تو بسازد دگر
چو بشنید مرز که خسرو برفت
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم بندوی را کرده بند
به زندان برد مرد ناسودمند
که این هر دو خال خسرو بدند
برادر یکی در جهان نو بدند
چو این هر دو بودند خویشان اوی
ز زندان کشیدند با گفت و گوی
با آیین گشسپ آن زمان شاه گفت
که از رای دیدیم باد درخت
چو او شد چه سازیم بهرام را
جهان بنده خرد خود کام را
شه آیین گشسپ اندر آن راه جوی
که آن رای را چون دهد نیک خوی
بدو گفت ای شاه گردن فراز
سخنهای چو این نباشد دراز
چو او شد چه سازیم بهرام را
جهان بنده خرد خود کام را
مرا زو دل و پای کرده به بند
فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کاریست
که این راه بد گوهر اهرمن است
سپاهی فرستم تو سالار باش
برزم اندرون دست بر کار باش
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
بپیچد بفرجام از او روی بخت
اگر هم چنین ورزه کمتر بود
بفرجام کارش بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهم
کلاه بلانش بسر بر نهم
مرا اگر از کارش آگاه کن
درنگی مکن راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسپ انجمن
بکار اندر فرزانه افگند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی
فرستاد کان مهتر را بجوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم
بگویم همانا که خود زنده ام
مرا اگر خواهی تو از شهریار
دوان با تو ایم بدین کارزار
به پیش آید جان گوش تنگ
چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسپ این نهان
کسی را بر شاه گیتی دوان
که هم شهری من چند اندرست
به زندان ز بیم گزند اندرست
بمن داد راه جهاندار شاه
هم اکنون همی با من آید براه

بدو گفت شاه آن بد نابکار
ببخش تو و کین کند کارزار
یکی مرد خونریز بی کار زاد
بخواهی ز من چشم داری مزد
ولیکن چو خود زین سخن چاره نیست
اگر زو بترسی ز فرقان رفت
همه داد و مرد بد آسید را
چنان بد کنش را و خونریز را
بیاورد آیین گشسپ آن سپاه
همی راند چون باد لشکر براه

کشته شدن آیین گشسپ بدست همشهری خویش

برین گونه تا همدان شد سپید
بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر
که او را همی ز اختر و فال بهر
یکی پیر زن نامه دار اندرست
که گویی مگر دیده اختر است
چو بشنید گفتارشان آیین گشسپ
هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ
چو آمد بپرسیدش از کار شاه
وز آن کو بیاورد لشکر براه
بدو پیر زن گفت آن بدرگست
که از خشم او بر تو باید گرفت
پسندیده و مهتری از بوت اوی
که نه مغز باشش و گیتی نورست
چو بشنید آیین گشسپ آن سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن
که بهر تو بر دوست همسایه
یکی بی تبار و سبک ولی مایه
برای هوا او از اندرون
تو یاری کنی او بیفزود خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که این ما مگر بر کاشتم من
نباید کردن ز زندان رها
که این مرد را ... اژدها
همی گفت شاه این سخن با ...
... ی راند فرشا ...
چو آید بفرمای تا در زمان
ببرد و بجنبید پرسش بدگمان
نبشت و بنهاد از پرسش مهر خویش
چو شد خشک همسایه را خواند پیش
بدو گفت این نامه اندر نهان
ببر زود نزدیک شاه جهان
از او بستد آن نامه مرد جوان
ز رفتن پر اندیشه بود هش روان
زمانی همی بود بر ره ز شهر
پس آن نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان را بخواند
ز کار جهان ار شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست
همی گفت تا او مهتری را براست
بگویم کنون چون شتاب آمدش
مگر داد از این بد بخواب آمدش
بپیچد کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج و آویختن
پر اندیشه دل زره باز گشت
چنان شد که با باد هم باد گشت
چو نزدیک آن نامور شد فراز
کسی را ندید اندران بارگاه
که گشته بجنبید آیین گشسپ
که کهتر برادرش شمشیر و اسپ
ولیکن چو از اندیشه شهریار
بگیتی تا پیش آوردش روزگار
چو همسایه آمد بگیتی درون
بدانست گوید بیازد بخون
به شمشیر زد دست خونریز مرد
جهانجوی چون شد برو لابه کرد
همی گفت ای مرد کم کرده راه
نه من خواستم رفتن جاتر شاه
چنین داد پاسخ اگر خواستی
چه کردم که تا بکردار آراستی
بزد گردن مهتر نامدار
سرآمد برو رزم و هم کارزار
ز خنجر برآورد پر خون سرش
که اگر نبد ز آن سخن لشکرش
بیاد آگه شاد بود تا بجوی
بوژه که دارد سوی جنگ روی
چو از خون آن کشته ناکام شد
همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر داشت
که او بد سگالیده بد در نهفت
چو با لشکر آمد همی پیش تو
بنو اگر از رای کم پیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست
برین سرکشی گو چو اندرست
بدو گفت آیین گشسپ ای
که آمد بجنگ از در شهر اوی
بدو گفت بهرام کین پارسا
بدان رفت بود از در پادشا
که با شاه ما را ... آشتی
بخواب اندرون پرسش برداشتی
تو با دانش پیابی هم اکنون ز
که بر تو بگرید بزار انجمن



چو آگاهی آمد سوی شهریار — ز آیین بگشت آن گونه بیدار
ز نیکی ره باردادن ببست — ندیدش کسی نیز تا هی بدست

برآمد ز آرام و ز خورد و خواب — همی بود با دیدگان پر آب
براید سخن رفت چندی ز شاه — وزان هشتن پر دو بار گاه

یکی گفت بهرام شد جنگجوی — تخت بزرگی بنهاد روی
اگر گفت خسرو از آزاد شاه — همی سوی ایران گذارد سپاه

بمانند ازانگونه هرکس شگفت — وزان هرکسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون بر شد آن گفت و گوی — ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی

سرندکان شد راز او دو کین — کردند نفرین ابر آفرین
سپاهی بسی شد بدرگاه بر — جهان تنگ شد بر دل شاه بر

به بندوی گستهم رفت آگهی — که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همی استکان بند برداشتند — یکی رای بد ران نگاه داشتند

بآن آگهی باز جوید گرهت — ز جنگ آوران بر در شاه جست
ز کار زمانه چو آگه شدند — ز ترکان بکشتند و بیره شدند

شکسته زندان و برشاخ خویش — برافراز کرها چون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری — بماندند بیچاره از هر دری

همرفت گستهم بندوی پیش — زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم — سواران بدرگاه رفتند گرم

ز بازارش پیش سپاه آمدند — الا و ربدر بر گاه شاه آمدند
اگر گشت خواهید با ما یکی — مگویید آزرم شاه اندکی

اگر بت خواهید یکیک میان — بکین بزرگان ایرانیان
شما را بوییم اندرین پیش رو — نشانیم بر گاه او شاه نو

وگر هیچ سستی کنید اندرین — شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس کنیم از جهان — بگوییم خسرو ایم با همرهان

بگفتار گستهم بگیر سپاه — گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور — که او دست یازد بخون پسر

گرفتن بندوی گستهم مرخزاد را ... [illegible]

بگفت و چون شوخ شد کار اوش — هم انگه ز وند آتش اندر نشش
چو تاج از سر شاه برداشتند — ز بخشش بکوشد ازو کاشتند

نهادند پس داغ بر چشم شاه — شد آن شمع رخشان هم انگه سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند — بگنج آنچه بد خوار بگذاشتند

چنین است کردار چرخ بلند — دل اندر سرای سپنجی مبند
کهی گنج یا هم اندر کاه رنج — پس از گنج رفتن ز جای سپنج

اگر صد بود سال گر صد هزار — گذشت آنچه کاندر شمار
کسی کو خرد را نسکی شود — بگوید بدی تا بدی نشنود

چو گستهم و بندوی آذرگشب — برانگیخت مردی سبک با دو اسپ
گر دورش نزدیک خسرو شود — از ایران با گاهی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو — گذشته شبی تیره از ماه نو
از آشوب آن گفت را آنچه دید — جوان شد برخ چون گل شنبلید

چنین گفت آن گونه را چه دید — بتیزی ز بیدانشی بگذرد
نترسد ز کردار چرخ بلند — شود زنده کانیش تا سود مند

گزین بد که گفتی چو نشش آمد مرا — خور و خواب در آتش آمد مرا
ولیکن پدر چون جهانی فشاند — از ایوان بکام سپاه ایشتت

هم او را کنون چون یکی بنده ام — سخن هر چه گوید نیوشنده ام
هم اندر زمان دوغ ال با سپاه — بکردار آتش برآمد ز راه

سپه برد از بردع و اردویل — همرفت با نامور خیل خیل
از ارمینه نیز چندی سپاه — همی تاخت چون باد با نور شاه

چو آمد بغداد از آگهی — گر آمد جهاندار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت — جهانجوی از ایشان کام یافت

پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند پس شیرگون تخت عاج   همان طوق زرین و پرمایه تاج

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

چو خسرو نشست از بر تخت زر   برفتند هر کس که بودش گهر
گرانمایگان را همه خواندند   بر آن تاج نو گوهر افشاندند
بود بد چنین گفت کین تاج و تخت   نیابد مگر مردم نیکبخت
مبادا مرا پیشه جز راستی   که بیداد آرد همه کاستی
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو   همان روشن و پایه و بخت نو
شما نیز دلها به فرمان نهید   بهر کار ما پاسخ جان نهید
ز آزار دور مردم پارسا   و دیگر کشیدن سر از پادشا
سیوم دور بودن ز فرزانگان   گر دردش بود سوی آنکس سیان
که درگاه و بیگه کسی را بوقت   جهان پایه جز بی دلی برفروخت
اگر هر چه از مردمی بر خورد   مرا زان پذیرنده باشد خرد
نباشد شمارا جز از ایمنی   نیازم بکردار آهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او   بسی آفرین خواند بر بخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاه   همی شب ز هر مرز چیزی کرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس   گوش آمد آواز و بانگ خروس
جهانگیر شد تا نیزه بدر   نهانش پر از درد خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت ای شاه با بخت یار   ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو   ببوزن نجستی کمانگشت تو
گرایدونکه فرمان دهی بر درت   یکی بنده ام پاسبان کت
بجویم کلاه و بجویم سپاه   ببرم سر خویش در پیشگاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد   همی درد خویشی ز من بگذرد
مرا نزد تو آرزو بد سه چیز   برین بر فزونی نخواهم و نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد   کنی گوش ما را ز آواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان   که از رزم ایرانیه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار   سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه دانندهٔ مرد کهن   که از شهریاران گذارد سخن
سیوم آرزو آنکه خالان تو   پرستنده و بدسگالان تو
نه بیند ازین پس جهان را بچشم   برایشان برانی یکی تیز خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار   مبادا که بر چشم تو روزگار
نباشد و گر چه بود پهلوان   که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن که بهرام نو   که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با او فزون از شمار   سواران و گردان خنجرگذار
اگر ما ببستیم ایشان دو دست   نگیتی نیابیم جای نشست
و گر آنکه باشد دبیر کهن   که بر شاه خواند گذشته سخن
سواران که پرورده باشد برزم   بدانند همان نیز آیین بزم
ازین هر زمان تو فرستم یکی   تو با درد تیمار خامش اندکی
بدان این نز گستهم کین ایزدیست   ز گفتار و کردار او ناگزیست
دل تو برین درد خرسند باد   همان جشن و صبر پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش   نگفت آشکارا بکس راز خویش
پسر مهربان تر بد از شهریار   برین داستان زد یکی هوشیار
که یا رجوان چرب و شیرین سخن   به از پرستنده گشته کهن
هنرمند با مردم بی هنر   بغز جام هم خاک دارد ببر
چو بشنید بهرام کز روزگار   چه آمد بدان نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ   برد از چراغ دو نرگس بباغ
پسر بر نشست از بر تخت او   بیامد اندر آمد سر بخت او

ازو ماند بهرام دل پر شگفت   بپژمود و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند   درفش بزرگی بهامون برند

رزم بهرام چوبینه با خسرو پرویز بار اول

بنه برنهاد و سپه برنشست   بیکباره خسرو بیارا بست
سپاهی بکردار کوه روان   همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او   غمی گشت از آن تیز بازار او
فرستاد بیدار کارآگهان   که تا باز جویند کار جهان
بکارآگهان گفت راز از نهفت   ز لشکر هر آنکه باید درست
کز او کی اندر لشکر بجنگ   و گر کرد این کار بابا درنگ
اگر آنکه بهرام بر قلبگاه   بود پیشتر تا میان سپاه
چگونه نشیند به هنگام بار   بر فتن کند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش   بد آگاه از راز او لشکرش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند   نهانی بنزدیکش فراز آمدند
که لشکر به هر کار با او یکیست   اگر نابرادر اگر کودکیست
هم آنگه که لشکر براند به رزم   بود یک زمان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه   گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد براه   به بیگانه کانش نیاید نیاز
بکردار شاهان نشیند به بار   ابا یوز و با باز جوید شکار
جز از رسم شاهان ندانند همی   همه دفتر هند خواند همی
چنین گفت خسرو به گستهم خوش   گر کاری در آن رزم مارا بتش
چو بهرام بر یاد شمشیر آب افکند   بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان   بیاموخت از شهریار جهان
سیوم گشش کلیلت گوید وزیر   چنو رای زن کس ندارد دبیر
وزان پس به بندوی و گستهم گفت   که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو کردوی و شاپور و چون اندیان   سپهدار ارمینیه راهم زبان
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانه و رزمساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران   که ای سرفرازان و جنگ آوران
هر آن مغز کو را خرد روشنست   ز دانش بتن جوشن روشنست
کس از ما نزد بگر تیغ مرگ   شود موم از آن تیغ پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم   برای جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست   برین خستگیها بر آزار کیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی   تهی مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شد این راز کردند مهر   خرد را ببخشد ابر چاره مهر
چو نیمی ازو بهره پادشاست   که فر خود پادشاه را سزاست
دگر بهره مردم پارسا   سه دیگر پرستنده و پادشا
چو نزدیک باشد شاه جهان   خرد خویشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد باز ماند جهان   که دانا ورا بهره دهقان شود
خرد جفت با مرد با سپاس   نه ازو کار او نیست بر دانش شناس
اگر بشنود شهریار این سخن   که گفتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گر بزرگ   نه چندین چرا نیست آیین ...
سخن گفتن موبدان گوهر است   مراد و دل اندیشه گوهر است
که چون او و لشکر برابر شود   سر بند با برد و لشکر شود
نباشد مرا عیب کز قلبگاه   بر انم شوم پیش روی سپاه
بخوانم با آواز بهرام را   سپهبد از آن پاک خودکام را
یکی زاشتی دوی خواهمش   نوازش بسیار بستانیمش
اگر خود پذیرد سخن به بود   که چون او در گاه بر که بود
اگر جنگ جوید منم جنگ جوی   سپه را بروی اندر آریم روی
هر کاردانان برین داستان   گرایش گفت گشتند همداستان
بزرگان برو آفرین خواندند   ورا شهریار زمان خواندند

همی گفت هر کس که ای شهریار ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این باد و بس شکست جدایی ببینا کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید سراپرده نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد فراز از آن سو سپهبد از این سو سپاه
چو شمع جهان شد نجم اندرون بتفت از رف آنک فر کون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه گرازان ز بدرا و لشکر نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب همی تاخت سوران دل خشک لب
تبیره برآمد ز هر دو سرای برین رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه که تا بر نهادند از آهن کلاه
چنین تا بر آن کان روشن روان همی اندر آهنگ شد روان
طلایه به بهرام شد ناگزیر که آمد سپه بر در تاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند جهان دید کان ز ابر خورشید اند
نشست از بر ابلق تیزگام جهنده سرافراز رزم خشم
سلیحش یکی هندی تیغ بود که در خشم چون آتش و میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسپ بدست چپش ایمن آمد کتب
چو آذرگشسپ و یلان سینه زیر برفتند پرکین و پرخاشخر
سه ترک دلاور ز خاقانیان بدان کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه کجا روی شاه به چنگ دراز میان سپاه
اگر بسته یا کشته او را برت بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز یکسوی خسرو دگر پهلوان میان اندرون جوشن پهلوان
فطاره بدان اندرون رسپاه که تا جوشن پهلوان پیش شاه

رسیدن خسرو پرویز نزد بهرام چوبینه

رسیدند بهرام و خسرو بهم کشاده یکی روی دیگر دژم
نشسته سپهبد ابر خنگ عاج ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای چینی زربفت قبای چو کردی همی جوشن اندر سمای
چو بندوی گستهم بر دست شاه چو خسرو برو زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر ز یاقوت پیدا نه زر و گهر
چو بهرام روی شهنشاه دید شد از خشم جنگ جوش تا بدیم
وزان پس چنین گفت با مهتران که این روسپی زاده بدنشان
ز بستی و کندی نبردی رسید تو آگه شد و گردن برکشید
ببید آمدش خط برگرد عاج فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان بزد دی سر آید بر و بر جهان
سپه را بر آیین نوشیروان همه اندر این بسند تیره روان
به بیند لشکرش را سر به سر که تا گفت از ایشان یکی نامور
سواری نه بینم همی رزم جوی که با من بروی اندر آید به روی
به بیند کنون کار مردان مرد کمان و تنشیر و گرز و کمند
جهان زخم گوپال و پولاد تیر خروشش فلان برده و دار و گیر
ندارد برادر و گر پیل پای چو من پاسبان اندر آیم ز جای
ز آواز ما کوه ویران شود هنر برد دلاور که بران شود
بخنجر بدریا برافسون کنیم همه آبها سر بسر خون کنیم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای تو گفتی که شد باد پران ز جای
یکی نیک آوردگاهی گرفت بدو ماند و لشکر اندر گرفت
ز آوردگه شد سوی مهتران همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او از ایرانیان همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان ز بهرام چوبین که آمد نشان
بدو گفت کردوی کای شهریار نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه همه اندر ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را بدانست از آغاز فرجام را

همو گفت این دو دگر سرورا نشسته بران ابلق سرفراز
چنین گفت کردوی کای رهنمای نبردت هر گز جنگی کمان
بدو گفت کان مرد تن کوزپشت به پرسی سخن پاسخ آرد درشت
همان گر ببینی و خوابید چشم دل آگنده دارد تو گویی بخشم
ببینید و به چیزی مرا او بدست که او در نهان دشمن ایزدست
نه بینم همی از سرش گرمی نباید کس او را بفرمان بری
وزان پس به بندوی گستهم گفت که بگشاییم این داستان ابن گفت
که گر او نیاید بر نزد یک تو با ترکان سوی دشت فراز
چو بشنید چو بیزار از هر دو کجا چند او را کیهان خدیو
هران دل که آزاد رشد از درد مند نیایش به پیش پرستندگان
چو در جنگ قیقی ز بر شد سخن نگه کرد باید بر سر تا به بن
که او اندر کردار جنگ نیرو کیست و افروزد هم لشکر او بدو گیب
به یکسو ز آراسته لشکری چو بهرام پرخاش جو بهتری
وز آنجا که مردی چو دیو سترگ سپاهی که از غسته بدگوک
که آید و که باشید همداستان نباشد مرا ننگ از این داستان
بپرسش یکی پیش هستی کنم از آن به که در جنگ سستی کنم
اگر رو براندازه دارم سخن نو آیین به پیماش کرد وکهن
ز گیتی یکی گوشه او را ا هم سپاهی برآور به و برنهم
همه آشتی گردد این جنگ ما بدین رزم و این کردن آهنگ ما
سر آشتی دردمندی بود وز دو پیکان تاج بندی بود
چو بازار کانی بود پادشا از و شاد گردد دل پارسا
بدو گستهم گفت کای شهریار انوشه بدی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن تو دانا تری هرچه خواهی بکن
تو بردادی و بنده بی داوگر تو بر مغز او را پرا رز
چو بشنید خسرو بپیمود راه همانا بیاید به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور یکی جنت هنگام از رزم سور
به بهرام گفت ای سرافراز گرد چگونست کارت بدشت نبرد
تو در کاوه را هیچ سرمایه همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی به هنگام رزم چو شمع درخشان که سازند بزم
جهانجوی کرده یزدان پرست مدارات آید هی باز از تو دست
سگالیده ام روز کاری ترا بجویی پسندیده کاری ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم ز دیدار تو رامش جان کنم

سخن گفتن خسرو با بهرام چوبینه و پاسخ دادن او

سپهدار ایرانت خوانم براد کنیم آفرینندهٔ را بر تو یاد
شهنشاه بشنید بهرام گرد عنان ابلق مشک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز
چنین داد پاسخش ابلق سوار که من خرمم شاد و به روزگار
ترا روز کار بزرگی بساخت به بیداد دانی زنش هی ندا
الان شاه چون شهریاری کند و را مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگار سگالیده ام بجویی کنندت نبالیده ام
بزاری یکی دار بر سر نهند دو دست جنبدم بچم کمند
بیاورمت زان سزاوار او به مینی ز من تو همی روزکار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست که کودک ز تخت و کلاه همی بگسلاند آیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس بگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان به تخت تو آید زدور تو دشنام سازی به هنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان بر آن سواران که رنگ ... نان
نه تا زی چنین گرد و نه پارسی اگر شهری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد تو گردد و نا سپاسی بکرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد
ترا چاره و بودت این داستانست
مرا چون الانان شه خوانی همی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر
نخستین ز مهمان گشادی سخن
الانان شه بودی کنون کهتری
لب شاه را خواند آفرین
ازان گفته‌ای سزاوار شاه
هر آنکس که بر تخت بر بود و رک
کرا آهوست بر مرد گفتار زشت
هر آن دیو کاید زبانش فراز
سزا کرد دل خشم بیرون کنی
یکی کوه داری بجنبش اندرون
ترا دل بر از شه بهتر است
بران کین سخن با تو گویم همی
بنالید و سر سوی خورشید کرد
تو دانی که در پیش این بنده گفت
پرستنده باشم با تشکده
گرایید و گر این پادشاهی مراست
اگر کام دل یابم و تاج و تخت
همان صد درم باره دینار زرد
ز بهرامیان هر که گردد اسیر
ز بیداد و شهری که ویران شدست
ز جای نیایش بیامد چو گرد
ستمکاره دیو است بهرام زور

بر نیکوئی بر او پاسخ نهد
که جاوید زنده‌ات فرمان‌روا
ز گوهر بکیوت شانی همی
کرا دانی از من سزاوارتر
سرشت بد و داستانت کهن
هم از بندهٔ بندگان کهتری
نخانم کربی بر تهی بر زمین
که هرگز بجای تو در پیشگاه
سپاه ند کوشت استخوان بیک
ترا خود ز آغاز بود این سرشت
زبانش بگفتار کرده دراز
نکوهشی و برتری افسون کنی
که چون بنگری بر تر از چستون
نه بینم تا خواست یزدان بگیت
بگفت از مرگ تو جویی هسی
ز یزدان دلش پر ز امید کرد
گزین ننگ بر تاج باید گریست
نیارم خورش جز ز بر ده ده
پرستنده باشیم با داد و راست
بیارم دوان پیش آذرگشسب
نشانم بر آن گنبد لاجورد
به پیش من آرد کسی دست گر
که از گاه گردان و شیران شدست
به بهرام چون نه آواز کرد
گزین کو نه چشم ترا کرد کور

بترسم که روز جدایت ز پیش
کز کار یزدان تو نا سپاس
بگو تا سزا ام به شاهنشهی
ورا گفت بهرام کای بدنشان
ترا با سخنهای شاهان چکار
که کار بی تر تو بی در جهان
وگر آنکه گفتم که با اختری
که ایرانیان بر تو بر دشمن اند
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
ز مغز تو بگسست روشن خرد
نخواهم که چون تو یکی پهلوان
ز دارنده داد گر یاد کن
کز از تو یکی شهریار آیدی
ندانم که آموخت این بد تنی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
چنین گفت کای روشن دادگر
گزین پادشاهی ز تخم کیان
ندارم بگنج اندرون زر و سیم
تو پیروز گردان سپاه مرا
همین یاره و طوق و هم گوشوار
پرستنده کانرا هم صد هزار
بران نیز دینار من صد هزار
پرستنده فرخ آتش کنم
گرای دوزخی بنده دیو ز
بجای خرد خشم و کین یافتی

که گشته دانی همی رای خویش
تن اندر نکوهش دل اندر هراس
نه زیبات بر من کلاه مهی
بگفت و دو کردار چون بیهشان
تو فرزانه مردی نه جنگی سوار
نه شاهی نه زیبا سری در جهان
نزیبد ترا شاهی و مهتری
نکوشند و بخت زبون بر کنند
چرا کشته آمد و بر تر منش
خنک نامور کز خرد بر خورد
به پیری تبه گردد و ناتوان
فرو در ابر بر یزدان جهان کن
مغیلان بی بر بسیار آیدی
ترا با چنین کیش اهریمنی
ز سر برگرفت آن بها گیر تاج
درخت امید از تو آید ببر
نخواهد شدن من جهاندار سان
نگاه پرستش بپوشم گلیم
ببخشنده ده تاج و گاه مرا
همین جامه و زین گوهرنگار
درم چون شوم بر در شهریار
فرستم چو بر گردم از کارزار
ستمدیده کو بینوا تو کنم
خود و ورد ار از تو آیین و فر
ز یزدان همی آفرین یافتی

ترا خارسان بوستانی نمود
بشاهی همی بازی آمدت درست
ترا ایزدی برز و فره نداد
که فرهنگ رایت پر عقاب
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد
اگر من سزاوار شاهی نیم
چو مردار ارج نشستانیمی
تو با پاکی و دشمن ایزدی
ز فره زندگانی نباشد سرا
همین کین خسرو که خواستار
که تو داغ بر چشم شاهان نهی
بدو گفت خسرو که هرگز مباد
نبشته چنان بود و بود آنچه بود
تو شاهی همی یابی از خویشتن
نه خوان و نه مان و نه بوم و نژاد
ز تو پیش بودند گند آوران
همی هر زمان بر فزایی بخشم
جهاندار شاهی ز داد آفرید
الانان شه ما را از آن کردگار
پذیرفتم این از خدای جهان
هم از موبد موبدان بگذران
که پیغام یزدان بهرام آباد
همه گیتی و در پیاده سخن
ز شهری که ویران شد اندر جهان
همه خوار سپاه کم خوان بهشت

چو دوزخ یکی شارسانی نمود
کز بر کیش آن مرد شاخش گسست
نداری بکار کین میسلاد یاد
نپرد عقاب از بر آفتاب
ندیدی مرا پیش اندر نبرد
مبادا اگر در خور دستی نیم
نخواری ز تخت اندر اندر نجی
نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
بر ایران و بیران شه و پادشا
دگر کار ایران منم شهریار
کسی کو نهد سر ز فرمان هی

پاسخ دادن خسرو پرویز بهرام را

اگر گر مرگ آید نیابی کفن
یکی شهریاری بیابان پر زباد
جهانجوی با گرزهای گران
همی شرم دارت نیاید بخشم
اگر از مهر و نژاد افرید
گر از داد و بنده تو آزرده بود
شناسنده آشکار و نهان
بزرگان و کار آزموده سران
پذیرفتار آنچه پس گشتاسب
اگر دشمن از نیک خواه منست
بجایی که درویش باشد نهان
بر آرم دم و چاره پا گشت

نبودت جز از جادوی و فریب
بتخت ار هرگز نبار تو این
ایا مرد بدبخت بیداد گر
بیزدان پاک و بتخت و کلاه
سخنها شنیدم چنین سر بسر
پس او جهاندار بی ... مرد
پس او جهاندار خواهی بدن
گرایید و گر هرگز نه برداشت
ترا زندگانی نباید بتخت
کنون تازه کن بر من این داستان
وز آن پس بیایی که شاهی تراست
بر این اسب و برگستوان کسان
بدو خواسته جز ونامی ارغ
بجستنده شاهی که کهتر دهند
زمانه بخشم آردت هر زمان
هر آنکس دهد گو سزاوار اوست
کنون ایزدم داد شاهنشهی
بدستوری هرمز شهریار
بران دین که آورده بود زردهشت
هر آنکس که ما را نمودت بیخ
همه بر زن و زاده بر پادشا
توانگر کنم مرد درویش را
نمانم یکی خونی اندر نهان

گر اندر بلندی نمودت نشیب
نباشد بجوینده بر آفرین
نبا بود بهنگام یابی بر
که گر تو بیابم ترا بی سپاه
به پیروز گر با ز هشتم بهشت
که هرگز نزد برکسی باد سرد
خود ... و بیدار خواهی بدن
زمان وز ساعت ز نو بفزاید بود
یکی دخمه پس کن گرادوری بتخت
کراز راستان گفت هندستان
ز خورشید تا پشت ماهی تراست
که باشد بدر اندر بنده شاد
سخن در سخن چند خواهی فزود
یکی خسروی با ز رد یا رسان
نگیر در تخت شاهی فروغ
نه اندر خور تخت و افسر بدند
بکوشد همی گزهی اندر کمان
خرد دار تر هم ... آزارتر
بزرگی و تخت و کلاه مهی
که او داشت تاج از در دادگار
خود یافته بر سر زر و ...
دگر آنکه رنج یافتم سنج گنج
نخواهیم کس الکر پارسا
پراکنده ام ادم خویش را
بیادا شتی آنجهان این جهان

بیا تا هم اورا پر آرزو کنیم بسنجیم و نیرو و بازو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود ز مین و زمان سر بر او شاد بود
پسر بر کیان از پدر تخت یافت کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
ترا ای پر گناه فریبنده مرد که جستی بخشی ز هرمز نبرد
نبد هیچ جز بد بفرمان تو دگر تنبل و مکر و دستان تو
کرا ایزد بخواهد ش از کیش شاه کنم بر تو خورشید را دشمن سیاه
کنون تاج را در خور اکنون که هست چو من نا سزاام سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد سزا آن بود کز تو شاهی برد
چو از دخت بابک نژاد اردشیر نه اشکانیان زاید آن دادگر
نه از اردشیر اردوان از نخست فیروز شد و بخشش ایدست
کنون سال بر پانصد بر گذشت سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست سر و کار بر روز با بخت ماست
چو هیچم جز از تو و بخت تو سپاه و کلاه و سر و تخت تو
تو آری بدین کار ساسانیان چو آمیخته شیری که آرد زیان
بزرگی چو از تخم ساسان سزاست اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی کرای بهیده مرد بیکار جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان نخواهد شدن تو کی زین جهان
همه راز ایشان از نیه خود کرد اند دو و رو نبده و هم دشمن ایزدند
بتخت اندری آمد سپاه یکی گر شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند با رومیان ببستند کمر بدی را میان
نباید جهان آفرین را پسند از ایشان بدیشان رساند گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر نها آنزمان داو کرد ستمگر
بتاج کیان او سزاوار بود که از تخم شاهی کم آزار بود
کنون کار آن نامداران گذشت سخن گفتن ما همه باد گشت
کنون مهتری را سزاوار کیست جهان جهاندار جهاندار گشت
بدو گفت بهرام جنگی ستم کر هیچ کیا نراز من برکنم
چنین گفت خسرو که این داستان کر دانند و یاد آرد از باستان
که هرگز نبا دانی ای زاد سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاندش آسان شود وگر با زخواهی هر آسان شود
مدر مان بد اندیشه ای ایو ساز نهان آشکاره دانست باز
ز مردی بزرگش یکی بود خود سلیح کیان نیا را سپرد
چو او با زخواهد نباید بدست کردار زنده از چرخ گشت
نگفت آن فرودست شیرین سخن که گر بی نیاز است آنی بین
لغر جام کار آمدت رنج و درد بکرد و رنا سپاسی بکرد
ولادورشد بی تیز و تیزیر منش ز بد گوهر آمد ترا بد کنش
ترا گر دو سالار گرد کشان شدن مهتر اندر زمین کیان
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه نشاید که بر سر نشانی کلاه
بران تخت برمایه خواهی شدن سپهبد بی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا بگفت بدانم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بد کنش نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو بیچاره یزدان نداری نگاه همی ناسزا جویی این دستگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان سخن زین نشان کی بود در نهان

پاسخ دادن بهرام خسرو پرویز را

همه روشنان بر تو بر دشمن اند بگفتار با تو بدل با منند
بدین کار خاقان مرا یاور است هران کاندر ایران …
نبرده کی من از پارس آمدم نمانم که زن بر برو نام کی
بر افرازم اندر جهان … کنم تازه آیین …
من از تخمه نامدار آرشم چو جنگ آورم آتش سرکشم
نبیره جهانجوی گرگین منم همان آتش تیز برزین منم

تو خود کامه را گر ندانی شمار بدو چار صد بار بشمر هزار
ز سیلان جنگی هزار و دویست که گفتند بر خاک بر جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ من از پس خروشان هم شیرگیر
چنان دان که کس همزد در جهان بخیره بجوید شت و نهان
همی بوی تاج آیدت از مغز و دم همی تخت عاج آید از چنبرم
اگر با تو یک پیشه کین آورد ز تخت اندر روی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی چرا یاد گر کین نگیری بری
که اندر جهان یار تخشش نبود بزرگی و اورنگ و تخشش نبود
ندانست کس نام تو در جهان فرومایه بودی و اندر نهان
بیامد که از آنی مهران ستاد شاهنشاه تا زانه نشان تو راد
ز ضحاک بیدادتر چون گذشت شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه درفش تهمتن درخشان چو ماه
تو بدبخت یزدان که گرد آن چنین تو پیرایه ای آمده ایران زمین
ترا بود و جنگ شان یار شد کلاهت برآمد باسر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست که آن پادشاه را شود کام راست
هنرزان همی خویشتن را نهی که هرگز ندیدی همی و بهی
گزین پادشاهی ز تخم کیان نخواهد شدن تو کی در میان
چو اسکندری باید اندر جهان کو تیره کند بخت شاهنشهان
تو با چهره دیو و رنگ مغاک سیاوش بگیتی چو اندر مغاک
ز بیرا هی و کارکرد تو بود کر شد روز بر شاه ایران کبود
نبشتی همی نام من بر درم ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه همه از یزدان بر ترین پایه
هران خون که شد در جهان ریخته تو باشی دران بیگناه او بخته
نیابی شب تیره را نیز خواب که جویی همی روز در آفتاب
که گوید که کرشی بد از راستی چرا ول بگرشی بیار استی
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان تن آسان ز دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج کر با رکشتن نباشی برنج
نشاید که زن کم کنم باسه زن گر از زود ت گوید بزند اندرون
که هر کس که بر کرد از داد پاک ز یزدان ندارد دل ترس باک
بسالی همی بادیش اورمزد چو پندت نباشد درام و خرد
بباید کشتن بفرمان شاه فکندن تن پر گناهش براه
چو بر شاه گیتی بود بد گمان بباید ش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگنه خون تو همیکر بدان بخت داری تو
کنون زندگانیت ناخوش بود وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیو برد ت بدین هم نشان سرا زاده او از شاه نیران
پشیمانی آری بدین کار خویش ز گفتار ناسود و کردار خویش
تو بیماری و پند دار دو دست بکوشم همی تا شوی تندرست
دگر چیره شد بر تو کام نهنگ سخن گوی تا دیگر ارم به جنگ
پزشک تو پندست و دارو خرد مگر آز تاج از دلت بسترد
به پرورزی اندر چنین کش شدی ز اندیشه گنج سر کش شدی
شنیدم که ضحاک شد باسپاه ز دیو و ز جادو جهان سپاس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بند کان من اند بدل زنده و مرده آن منند
ز تو نیکی و رشتی یافتند بدی شان پس راه او ز تو نافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم دل جنگیان بر بدار اکنم
چو پرورزشتی تو بر ساو شاه بر آن برنهادند کمر سپاه
که هرگز نه بند از اسپ سکت چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که برده است من بر ماه شوند این دلیران تیر سر پاک
نخواهم که جنگی سپاهی گران همه نامداران و کنداوران

شود بوم ایران ازیشان تهی
نشست اندر ایوان تخت مهی
سرآید مگر بر تن آن جستجوی
گر شد شاه هنگام ... گوی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه
نشد چیره بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای پر نهان
چو دانی که بودت شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود
بفرمان و رایش سرافکنده بود
بدو گفت بهرام کاندر جهان
سپاهی شاهی ساسان نکرده نهان
چو گفت خسرو که او را ببرد
نه تاج بزرگی ابا سان سپرد
اگر بخت کم شد کجا شد نژاد
نیاید ز گفت رسید او داد
بدین هوش و این رای این فرخی
بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازوی
سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقان چین این سخن ترک ...
که از عهده بودند برسان ترک
کجا گفته بودند بهرام را
که ما در جنگ با زی نام را
اگر مرده گر زنده با کامی
نزد تو ایم پیش سپاه
از ایشان سواری که ناپاک بود
... شد که بی باک بود
همی اندر خاش جوی دژم
گسسته بیازو روان شکست خم
چو نزدیک ترگشت با خنگ عاج
همی بود تا زان و پرمایه تاج
بینداخت آن تا براو ...
سر شاه را زان نیاید گزند
کمان زه بکرد و بند وی کرد
تبیر از جهان روشنایی برد
بران ترک بیدار بهرام گفت
که جز خاک تیره مبادش نهفت
که گفتت که با شاه جنگ آزمای
ندیدی مرا ایش او در ...
چو آمد ... که خویش باز
روانش پر از درد و تن پرگداز
چو خواهرش بشنید کامد سپاه
برادرش برگشت از رزمگاه
بینداخت آن نامدار فرش
بیاورد آن بربری جادوش
بیامد بنزد برادر دوان
ولی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی
چگونه شدی نزد خسرو بگوی
که او از جوانی شود تیز و تند
نگردان تو در استی رای کند
نخواهم چنین گفت بهرام گرد
که او را ز شاهان نباید شمرد
ز جنگی سواری نخشنده
نه دانا سری یاد رخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار
هنر با منش با دل شهریار
چنین گفت دانند خواهر ...
گرای تیز هش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی
به پیش آوری تندی و بدخوی
نگر تا چه گوید سخن ها ...
گرایشند سخن گفتن ...
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
همه راستیها کشاورز نهفت
مکن رای و برنایی شهر خویش
زگیتی چه بر آستی بهر خویش
برین بر کسی داستان زد همی
که بهره ز دانش ندوشش بجای
که خواهد که خوشنود گاه
بگو باز کم کرد کوش و سرو
نکوهش نخواهد ز جهان ... بر
نبودت ازین تا رسیدی بجور
اگر نیستی درمیان این جوان
نبودی من از داغ تیره روان
پر آزرده و تخت شاهی بجای
نهاده تو اندر میان بس بپای
ندانم سرانجام این چون بود
همه شب دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجویی همی
گل زهر خیره ببویی همی
چو گوینده چو بیند به نام ...
به نام بهرام و دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود
روانت بدوزخ بزندان بود
نگر تا چه از مهتر شهریار
که کرد از بزرگان ترا خواستار
چو آن تخت و آن کار شاه و ...
بدست آمدت برنهادی کلاه
چو رزو نامور گشتی اندر جهان
بجویی همی تخت شاهنشهان
هر نیکو مهان ز یزدان شناس
میانش اندر تو چون تا ... سپاس
بر زمی که گرای چنین گش مشو
هنرمند بودی ... فش مشو
چو دل دیو را یار کردی همی
بیزدان که نه کار کردی همی
چو آشفته شد هرمز و بردبار
بگفتار آذرگشسب پلید

ترا اندران صبر بایست کرد
نبد بنده را رو نگار نبرد
چو او را چنان بخت آمد بدی
ز بردع بیاید سپر کینه جوی
بیایت زفتن بر شاه نو
بکام وی آراستن گاه نو
نگردی چو ان جز برای تو کار
ندیدی دلت جز به روزگار
تن آسان بدین شاه و فرزند بخت
چو اکنون که آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر
نخوانند شاهان برنا و پیر
بآن گنج و با لشکر بیشمار
بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه
توانت کردن بایران نگاه
نبودی جز از شاه و سالار چین
که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان بدو برگماشت
بدو داز ایران و پیران نگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید
ندیدند هرگز سواری چو سام
نزد پیش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر
بجای اندر آورد راه پدر
همه مهتران سام را خواستند
همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت پیر کهن
که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست
پی تخت نوذر کلاه منست
جوان گفتم این ای برادر که
نیامد مگر مردم نیک بخت
که داره کی راد و فرزانه او
خردمند و روشن دل و بردبار
ندانم که بر تو چه خواهد رسید
که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راست
برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت
دل و مغزم از آز جانی گشت
وگر به شود باد هم سر بسرک
که هرک اندر آید بپولاد و رنگ
وز آزرمی شد شهریار جهان
چو بگذشت شاه ان دل ...
همه مهتران از لشکر بخواند
سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت ای نیکدل مهتران
جهاندیده و کاردیده روان
بشب هی مرا این نخستین سخت
جز از آذبایش نداند ...
بجای کسی نیست ما را سپاس
وگر چند هستیم نیکی شناس
شما را ز ما پیچ نیکی مباد
که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده اند
بسی شور و تلخ جهان دیده اند
نخواهم که شاهان کی از خویش
نهان دارم از لشکر او اندیش
سخن گفتن من بایرانیان
نباید که بیرون برند از نیاز
کزین گفته اندیشه من تباه
شود چون بگوید به پیش سپاه
من از شب سکالیده و آن گفتن
سپه را بجنگ اندر آید جهت
که بهرام را دیده ام در سخن
سوار است و اب فکن کارکن
ندیدم خرد دانند از پرستش
ز اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساز و نگوید سخن
همی نو کند روزگار کهن
همی کودکی بیخرد دانیم
بگرز و بشمشیر ترسانم
نداند که من شب شبیخون کنم
گر از شب دل از ترس ... بکم
اگر یار باشید با من بجنگ
چو شب تیره گردد ... آهنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی
بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ
همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران برنهادند یکسر سپاه
که گیتی نکرد و زقه ماش ماه
چو خسرو بیاید برده سرای
ز بیگانه مردم بر آید فلک
بیاورد گستهم و بندوی را
جهاندیده و کارکرده دو را
همین کار را زار شبخون گفت
که با او مگر یار باشید جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار
چرا ای چنین ایمن از کار زار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی
تو دانا مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنت
جهان انجمن بالو پیرا
ز کیسو چهره ز گیسو ...
بمغز اندرون کی بود ...
از افسو برادر ازین سو ...
همه پاک پیوسته با یک دگر

پسر چون کند با بزرگان نبرد / بدین آرزو و کام دشمن مجاز
نبایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار گردی تباه
چنین گفت گردوی کین خام گشت / گذشته همه باد و باد است دست
توانایی کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگه اندر آتش مباش / جهان تا شود گنج و لشکر عاش
گر من بکام گزین راز ما / وزین در جهان ساختن کار ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو بسنده آمدش / بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد از آن سرکشان صد سوار / که باشد دلیر و بدیدار مند
چو فرداد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خرداد لشکر فروز / چو نستوه لشکر کش نیو سوز
سپه را همه پیش خسرو زدود / همی بود بر سبزه چون روی آب
وزین روی در شب بهرام گرد / بزرگان لشکر بخفتند و خورد
سپهبد بر سپاه از سرکشان / که آمد ز خویشان شمار نشان
ورستند هر کس که دارید خویش / که با شیر یک دل بگفتار و کیش
گرایشان نباید و فرمان کنند / ز جهان زیابها کرد کان کنند
کسی ماند از بروغ و اردوبیل / ز ارمینیه ست و بی برده و خیل
از ایشان برزم اندرون بیک / چو مردان بر روغ چو کمتر فکن
شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام جنگ آورا فکند بن
ز لشکر گزیدند مردی دبیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با وسیلی برون راز / همی بود تا پایان شبی دیر باز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / بدین نامداران و کنداوران
ز ایرانیان تا پیچ اندرون شنید / که تا رزم لشکر نباید پدید
یکی باز خسرو بگردیم با ته / بترسیم ازین کار گردد دراز
سیاوشید این بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنیدان فرستاده برد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکرش آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر گرد و دلیر
چو کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیر زن شش هزار
ز خاقانیان آن بزرگ ترک / که بودند از غنده و بر سان گرگ
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دمید / سر از خون بر سر سر اسب بپوشید
بشد تیز لشکر بنومان کو / سر ترک سرافراز شاش شیر
بدان لشکر شهریار آمدند / جهان پشه و کینه دار آمدند

شبیخون کردن بهرام بر خسرو و هزیمت شدن خسرو

خروشش آمد از گرز و کوپال و تیغ / ز آهن زمین گشت و از گرز میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست
بیامد همی بود خسرو ندید / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا شبستان سپیده نکرد / بر آمد شد از رزم لشکر ستوه
بپوشید امن تیره شب تا بدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
که پیروز گرشد و یار منست / گمونی ز خشم شمشیر کار منست
بیامد و مانی تا بر آن بسته ترک / سه ترک دلاور سه ترک سترگ
جهان ساخت تا پیش خسرو رسید / برند آوریدا از میان بر کشید
همی خواست زد بر سر شهریار / سپر در سر آورد شاه سوار
بزد بر سر تیغ زهر آبگون / بزد تیز و او اندر آتش نگون
فرو شید کای نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه روی برگاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
به بندوی و گستهم گفت آن زمان / که بر آرزو و لر رسید بدگمان

رسید و مرا اسپ فرزند نیست / همان از در تاج پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد کسی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز / جهان را بهر تو باد و نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر مایست / اگر کس درین زمانه ترا یار نیست
بدو گفت گستهم کای شهریار / گر ایدر بری تا زنان خوار
سراپرده و دیبه و گنج و تاج / همان پرده و دیبه و تخت عاج
ازین نامداران به سواری هزار / وزان رزمگه آنچه یابی بیار
بزرگان بنه بر نهادند و گنج / فراوان ببردند کشیدند رنج
هم اکنون یکی اژدها فش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر / سلیحش بیاید برد کارگر
بر آنگونه تا خور ز گنبد بگشت / بر اندازه آورد رشی از گذشت

رزم خسرو پرویز با بهرام و هزیمت شدن خسرو

چو اندر زمان پیش خسرو شتاب / که گنج بنه سوی آن پل کشد
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با کسی جنگ برافت جفت
که ما ده تنیم این سپاه بزرگ / بپیش اندرون پهلوان سترگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ / چو تنها شدم نیست جای درنگ
همی دیده تا کار دیده جوان / بر آنگونه پویا یل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
جهاندیده گستهم را پیش خواند / چو خسرو چنان دید بر پل بماند
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون تیز جان مرا
کمانش ببردا که گنجور بود / بر آن کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آنچه دارد کرد / بجنگ اندرون روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / بیک چوبه با سر همی دوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمانی ببست اژدهای دلیر
بدست اندرون جز کمانی نداشت / بران اسب برگستوانی نداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی / گرشد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت / ز پیکار کی گرگ بر سر گرفت
میان سینه جوشن اندر آمد چو گرد / یل نهروان سر بر آورد گرد
هم اندر زمان اسب او را بجست / پیاده میان سینه از پل بجست

رفتن خسرو پیش پدر و دیدن هرمز

سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بودند پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / جهانجوی را داشت او را ببرد
همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
در شارستان را به آهن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
ز هر برزنی مهتر آوای خواند / همه دازه بر پاسبانان نشاند
وز آنجا بیگه شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای پهلوان سوار / که او را گزین کرد از شهریار
بیامد چو شاهان کرد از نشست / سپاهی بیاورد بسیار مر
برفتم سخن هرچه آمد زپیش / بگفتم تنبد بند بی سوء هش
همه جنگ در خاش دکام را / که هر گز نبد وار دوان نام را
بنا کام رزمی گران کرد پیش / فراوان کس از جنگ آوردر پیش
ز من بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا جنده راه
همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند از آغاز فرجام را

پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوهی گران
نگه کردم اکنون نبود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان
چو شد کار بی برگ بر گستهم / چه دانم بلا بر نیا و بخشم
گراید ز کرفرمان بشهریار / سواران آرنی بهم بی شمار
بدو گفت هرمز که این است جفت / کراکنون ترا پای بر جای هست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جایی بیابند سود و زیان
اگر رفتن ایدر جز از رنج نیست / که آنجا سلیح تن و گنج نیست
مرو دل اندر نژاد تو نیز / بدشمن سپارند تخت از بهر چرخ
برین کار رفتت تو نزد آن بود / هم آواز تو بخت خندان بود
سخنهای این بنده چاره جوی / چو رفتی بکایک بقیصر گرای
چو بگذشت خواهی همی مرز بوم / از ایران برو تا زبان تا بروم
بجایی که دینست و هم خواستست / سلیح و هم لشکر آراستست
فریبنده نیا نیز خویش تو اند / چو کارت شود سخت پیش آیدت
ببندوی و گردوی گستهم گفت / که با اغلم و رنج گستهم جفت
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین مهان کرد یاد
سپاهی دگر بر نهادند سپید / بر و بوم ایران بدشمن بهید
بگفت این و از دیده آواز خواب / که ای شاه نیک اختر دادراست
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چو چیره بر نهروان کرد راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفش درفشان بیابان [illegible]
همی تاخت خسرو و کرد از گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بجنبید بابل برو روی را / نگه کرد گستهم بندوی را
همانا سراشان ز پیش آمدست / که بر خواستان همه خویش آمدست
همی راند آن دو تن نرم نرم / خروشید خسرو باواز گرم
وگر چنین نرم راندن جوان / که بهرام نزدیک پشت منست
بدو گفت بندوی ای شهریار / دلت را به بهرام رنجه مدار
چنین است یاران گفت و گوی / که ما را چنین تا [illegible]
گر او گرد ما را بینند براه / که او رفت از پیکر فرش سپاه
گر او جز آید با آن شاه / هم اکنون هرمز دهم تاج و گاه
نشستند چون دستور بر پشت او / هر راه سید کار کرشت او
که ایران برفتت از بن مرا بوم / نباید که آرام گیرد در روم
بقیصر کنی نامه از شهریار / نویسندگان بنده کار
هر آنکه کرا خویشتن کرده است / نشندی [illegible] که این بوم ماست
چو آید برین مرز بندش گشته / الش [illegible]
برین بارگاهش نشستند باز / همانه تا کرد او سر فراز

کشتن بندوی و گستهم هرمز را و رفتن خسرو بروم

ببندند هم در زمان [illegible] / فرستند گریان بدین بارگاه
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / سزاوار نشان درچه بر باه
سخنها و رازت و کاری درشت / بیزدان کنون باز هشتیم پشت
براند اسب گفت آنچه نیکوست / جهاندار تاریک آن ما نوشت
جا شد نگردد بد اندیشه ای / سپاه اگر آید بدشمن نیاز
چو آن برگذشت آن دو دلاور / از او باز گشتند بر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج دل پر کینه آگند
ز در چون رسیدند نزد یک تخت / رهی از کمان باز گردد سخت
فکندند ناگاه در گردنش / بیاورد خسته آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر / کهی نیش پیش آورد گاه زهر
اگر پادشا است سوی شش مهی / که جستن همی تخت آرد بروی
چو از گردش روز هرمز بماند / تهی ماند آن بخت و فرخنده جای
هم آنگاه برخاست آواز کس / بنخ خونیان گفت خون ستد روزگار

درفش سپهبد هم آنگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه
چنین تا بخسرو رسیدند دور / جهانجوی چون دیدشان زرد گشت
جامه گستهم و بندوی تیز / گرفتند از آنجای راه گریز
بدانست کاشان دو دل [illegible] / چو از جهاندار گشتند باز
برخساره شد چون گل شنبلید / نگه کرد آتش بپا و ایران بدید
بیابان گرفتند و راه دراز / هد آرید یکسر تن از رنج باز
بلشکر چنین گفت کز شاه رو / نگه دید کامد تبنگی سپاه
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
ز نو دار و شمشیرزن شش هزار / بدان تا نشوند از پس شهریار
وز آن روزنی چه بیابان گرفت / همی از پی دشمنان جای گرفت
چنین لشکر نامبردار گرد / بهرام پور سیاوش سپرد
چنین تا بپیش رباطی رسید / ستیغ و دیوار او را بدید
کجا خواندندش یزدان [illegible] / پرستش کهی بود فرخنده جای
چنین گفت خسرو بیزدان پرست / که از خوردنی هیچ آید بدست
نشستنگه سوگواران بدی / برو در سگوان مطران برست
نشستند بر بوم ریگ کبود / بخوردند شتاب قصری گزید
چنین گفت با سگوی ما گرفت / نداری توانایی پرخنده پی
کنون همت نیکی و روشن کلاه / بسر خیمه چو چاده در آفتاب
بدو گفت ما بی ز خسرو ماکنیم / بتیمور زبنگام که ما کیستیم
هم آنگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید از تاجرم
بجز از آن مان خسرو [illegible] جام / می و نان کشکین کرد از نیام
نهاد از بر آن بندوی [illegible] / ز روشن پرآزادی و خسته جگر
چو مغزش شد از باده [illegible] گرم / هم آنگه بجست از بر ریگ نرم
همان چون کوهسار اندر سر بس / سکوبای مهتر بیامد بپیش
که از راه گردی برآید سیاه / پس از گرد تیره فراوان سپاه
نه مردم بکارست و نه بارگی / فراز آمد از روز بیچارگی
چنین گفت خسرو که [illegible] کار / که دشمن به نیکو شده خوبچهر
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین کار چاره ی راه
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازیم بدین روزگار
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوبتر داستان زد برین
ولیکن فدا کرده باشم روان / بپیش جهانگیر شاه جهان
که هر کو کند بر در شاه گشت / نیاید بدان کیستی اندر نشست
چو دیوار شهر اندر آید ز جای / کلاه ز نباید که ماند بجای
تو گر چاره دانی برین [illegible] ساز / هم از پاک یزدان نه نیاز
چو ما چیز خواهد شد اندر شمار / همان باد بر پای چارپایان
بدو گفت بندوی کین تاج زر / بمن ده همی کو شوار و کمر
همان لعل زربفت چینی قباست / چو من پوشم این را تو اندر نشیب
برو با سپاهست هم اندر نشیب / که گستی کر طاق راند برآب

سخن گفتن بندوی با لشکر بهرام چوبینه

نگر آن جوان آنچه بندوی گفت / وز آنجا کجا گشت با او جفت
چو خسرو برفت از رخ و رنگ / جهاندیده سوی سقف گرد روی
کنون اکنون شما را برین بر کوه / نجاید همی نا پدید از گروه
خود اندر پرستش که آید چو کوه / بندوی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار / بسر بر نهاد افسر شاهوار
بران نام شد کش بود آرزو / سپه دید کرد اندرش چارسو
همی بود تا لشکر سرفراز / رسیدند نزدیکی و فراز
بدیدندش از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسروست / که با تاج و با جامه‌های زر است
چو بندوی شد بی گمان کان سپاه / همی بازنشناسد آواز شاه

فرود آمد و جای خویش نهفت / بپوشید و آن پاک بر بام رفت
چنین گفت کای زن سالار نو / گر اخواهم اندر شما پیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش کیان
چو پور سیاوش بیدیش بیام / سخن گفت پیش رو بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من بخت بخشانم از بیخ راه
ستوران همه خسته و کوفته / زنده اندر آشوفته
بدین خانه سوگواران به رنج / از آن آمدم تا بیابیم گنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان نا امید
بیاییم با تو بر راه دراز / نزدیک بهرام کردن فراز
از این بر گفتم بگویم زبان / اگر یار بندوی گردد آسمان
نیاکان با اگر بد اندیشی / نگه داشتن رسم و آیین و کیش
اگرچه دبیری نکتان در ساز / بکهتر نه بر داشتند نیاز
کنون آنچه ما را بد دل رازدار / بگفتیم چون بخت بد ساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد مگر خواست یزدان پاک
چو بس لار بشنید از دور دست / بگفتار او گشت همداستان
اگر هرچه بشنید گفتار او / پر از درد شان شد دل ابنکان
فرود آمد آنگه با انجمن / همه ایستادند را خسرو نگاه
وگر زو ز بندوی بر بام شد / ز دیوار به سوی بهرام شد
چنین گفت کین شاه بود آرزو / جهانا نیابد بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
همان تیز خورشید بر شد بلند / ز گرما بیاید گرایند گزند
بیاساید امروز فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / گر کار بیت این هم سبک گران
چه رخسروان کار گیرم تنگ / مگر نیز گردد بیاید بجنگ
تهمتن ادو نود کی لشکر است / جهانگرو بیدار بو کنداورست
مگر کو برین هم نشان تو پیش / بباید بر از جنگ و ار سرزنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه / برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد ز هر سو چو / همی سوخته آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / سخنگوی بندوی ارشد بنام
بهرام گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که بر خیز و از دشت گرد
چو خسرو شمار اندر آید برفت / سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پیران شوی چون عقاب / وگر بر تر آری سر از آفتاب
نه بیند کسی شاه را جز ز روم / که اکنون کنون شد بران مرز و بوم
کنون گرد دیدیم بجای ز بهار / بیابیم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسند زمن / ز گیتی و شیبی آن انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد / بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام از او این سخن / دل مرد ترا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چو دود / اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان / بدم هم بر این گونه روشن روان
بگوید مر و هرچه اندر شتاب / اگر سر دهد با ستاره کلاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داور بها بهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی رزم شد خسرو کینه خواه
ز پور سیاوش بر اشفت سخت / بدو گفت ای بد تن شور بخت
نه کار تو بود این که فرمود... / همی پیش خیره بسته دست
جهانگوی بندوی را پیش خواند / بهر خشم بهرام بر روی بر اند
بدو گفت ای بد تن بدکنش / فریبنده وار از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / زنه گوهر خویش آشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی / جهاندیده کردی از کودکی
کنون آمدی با دل پر سخن / که من زو بکم روز کار کهن

بدو گفت بندوی کای سرفراز / ز من راستی جوی تندی مساز
بدان گه که شاهنشه خویش تفت / بزرگی و رادیش پیش بخت
فدا کردمش جان و دل تیره کرد / تو گر مهتری گرد گرشی مگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه / که کردی بخواهم کردن تباه
ولیکن تو هم گشته بد بخت اوی / شوی خوار و زار از ارمنی اوی
نهادند بر پای بندوی بند / ببهرام داد و شنخ بهر گزند
همی برد تا خوشش بر اندر نهفت / بجا ماند اندیشه و دل شگفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن مطرب زرد فام
فرستاده و کرد مکش تر بخوان / بر افکنده و تاج ایران نمود
بهر جای کرسی زرین نهاد / چو شاهان بر و زمین شاه
چنین گفت از آن پس بانگ بلند / که هر کس که هست از شما سوده شد
ز شاهان ز ضحاک تر کسی / نیابید بیدار بجوی کسی
که از مهر شاهی مدر برگذشت / از آن کشتن ایرانش آمد بدست
وگر خسرو آمد بیداد شوم / پدر را بکشت آنکه شد بد بگم
کنون تا پدید آمد اندر جهان / یکی نامداری ز تخم کیان
که زیبا بود جستن تخت را / کلاه و کمر بستن تخت را
که داند که اکنون جز بندوی ... / بجا آور و راه و رسم کیان
جدا زنده آفتاب بلند / که با شهم شما را بد و یار مند
شنیده نه کرد کسانی ز سخن / که آن نامور مهتر افکند بن
نپیچید هر کس ز گفتار اوست / یکی برتر بود بر پای خاست

سخن گفتن بهرام چوبینه با سپهبدان از بخت شاهی

کجا نام او بود شهران گراز / گر آمد درین مرز ما با سپاه
از آزادگان بندگان خواست گرد / گوی پرسش مهتری کاویان
چنین گفت کای نامدار بلند / که آتش بکند شت انزوی تباه
سپه چار بار از میان چهره ... / تو پی آمدی در جهان سودمند
همی کرد بودی جز از ساوه شاه / که روشن روان بادی آنچه درست
بگفت این و بنشست بر جای خویش / کس اورا نبد در جهان هم نبرد
ز گیتی بر دی تر بیستی میان / که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او را چه گفت این سخن / همه گرد و شاپیشه کارزار
کنون تخت ایران سزاوار توست / دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی پر دانش نغز / خروشان سپهبد از آن دیه آمش
چنین گفت کای پرهنر شیر مرد / که هر کس که از گرد کار بلند
بپیچید یک دل بندش دهد / جهانگوی دو اندیده مرد کهن
چو این سکوپها ز تو یاد کرد / سرش زود بادی گریبان بود
خروشان بگفتار آب ... / اگر نشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید با استا و زند / در آن انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند / همان مایه سود بندش دهد
چو برداد کرشاه و شش شود / کرا بشنید گفتار بیداد شاه
ببهرام گوید که نوشه بدی / بیاید بجای که بودش نشست
وز آن پس فرخزاد بر پای خاست / برخیت پرویز گر بار ما
بگفت این و بنشست مرد دلیر / سخن گفتن داد بر ناپسند
اگر او دمهتر بود کس مباد / سراینده برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جویی بداد / جهاندار بیدار نوشه بدی
اگر بر پسندیست گفتار ما / بگوید به بیداد راستی در...
ز کار گذشته بپرسش گرای / خرد و خسرو بیاید چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو بدل / بپوشی برانگیخ کمر وارها
همان دیر تا خسرو سرفراز / سوی تخت گستاخ کدار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه / پی پارس از طیسفون بر گسل

[illegible]

کمی از سخن گفتن آراستند
خود ... و راستی برگزید
هشیوار و کردی سر مست او
همه رخ پر از رشک ...

که بهرام شاه است ما کهتریم
چنین گفت الکوز جای نشست
بگفت این و ...
چو پیدا شد آن چادر قیرگون

عهدنامهٔ ایرانیان با بهرام چوبینه

بباید نوشتن برین پرنیان
چه بر آشکارا چه اندر نهان
جهان شد ...

که بهرام شاه است و پیروزبخت
نبشته شد آن ...
بباید یکی مرد ...

[illegible]

گرفتند تازان ره ...
گر باشد ...
همانا گر ...
چو باد ... گرفتند راه

میدان چو بهرام ...
بهرام گفتند کای شهریار
بدین کرده خویش باید گرفت
بیابان بی آب ...

گریختن [illegible] آگاه شدن بهرام

گر آگاهی آید ترا ...
وز اندیشه یاران خود ...

گر ...
... خسرو ...
پذیره شدندش بزرگان شهر
جهان چون فرود آمد اندر زمان

[illegible]

زمانی بخفتند و برخواستند / یکی آفرین نو آراستند / وزان پس بپایان چنین گفت شاه / که هر کس که او چشم دارد نگاه
بنزد من آنکس گرامی ترست / فراوان از آن نیز نامی ترست / یکی مرد بازارگان یادگار / بیاید هم انگه بر شهریار
سه بار بگشت و بازارگان / درم کان بیامد ز بازارگان / خورش بود و رفت و خورد نیز ... / همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست / بیامد گرفت آبدستان بدست / چو از دور خسرو او برزین بدید / ز جایی که بد پیش خسرو دوم
ز بازارگان بستد آن ... گرم / بدان تا ندارد جهانجوی شرم / جوانمرد بازارگان برنشست / همی آورد برسان روشن کلاه
دگر باره خراد برزین ز راه / ازو بستد انجام و شد پیش شاه / پرستش پرستنده را داد بود / بدان برتری بر تر بها فزود
وزان پس به بازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کدامست راه / چو بگذشت لشکر بر آن راه روم / همی راند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارسان / که قیصر ورا خواندی کارسان

رفتن خسرو بجانب روم و دیدن ترسا و راهب

چو از دور ترسا بدید آن سپاه / برفتند پویان به بیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت / در شارسان را ببستند سخت / فرو ماند از آن شاه گیتی فروز / ببیرون بماند او ز لشکر سوار
فرستاد روز چهارم کسی / که نزدیک یابیت لشکر بسی / خورشها فرستاد یاری کنند / ز بر ماهی کامکاری کشید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهی همه مست و نا پارسا / هم انگه برآمد یکی تیره ابر / تو گویی بر آسمان جنگی ابر
بدان برز شارسان باد خاست / بهر برزنی بانگ و فریاد خاست / چو نیمی ز تیره شب اندر کشید / ز باره یکی مهره شد ناپدید
همه شهر ماندند از آن در شگفت / بیزدان سقف پرستش گرفت / بهر برزنی در علف ساختند / سپه بر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندر آن مرز و بوم / همان جامهای گرفته ز روم / ببردند با آلت نزدیک شاه / که بد پاشد از داد بر پادشاه
چو خسرو جوان بود و ... / بر ایشان بکرد آن بری پرستش / همه رومیان آفرین خواندند / بپایی اندرش گوهر شاه ماند
چو آباد جایی بچنگ آمدش / بر آسود و چندی بکرد آرامش / بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / از آن باد و باران و ابر سیاه
وزان شارسان سوی ... / که او را جهاندار یاری بخواند / ز رومیان هر که بیدار بود / خروشنده در راه و جهان ...
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / بگفتار خسرو سرافکنده ایم / نبود اندر آن شهر خسرو سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برانداز آورد برنده تیغ / جهانجوی شد سوی راه و دریغ / که رو تیغ بر بام آن شارسان / ... چلیپا و چار ...
به بی راه پیدا یکی دیر بود / جهانجوی آواز راهب شنود / بنزدیک دیر آمد آواز داد / که کرد از تو فخر پرستش بپای
هم انگاه راهب چو او را بدید / فرود آمد از دیر و او را ... / بدو گفت خسرو توئی مه کان / ز تخت بد برگشته تا شاه ما
ز ... یکی بد کنش بنده / چلیپا ببوسید و پرستنده / چو گفتار راهب ... / ولی خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند / کی از موزاید و گفت شاه / که من کهترانم ز ایران سپاه
بپایی همی زد قیصر برم / چو پاسخ بدو داد و مهتر ... / گرین ز فتن من هامون بود / بکم کن که رفته جانم ...

بدو گفت راهب که چونین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاهجوی / چه دیدت که گفتم بر سر سخن / مرا هر زمان آزمایش مکن
نباید دروغ آنچه در دین تو / نکردی بود راه و آیین تو / بسی رنج بردی و آهستگی / سرانجام از آن بنده گر خستگی
دگر گفت را او بماند خسرو شگفت / چو نغز آمدش پوزش اندر گرفت / بدو گفت راهب که پوزش مکن / بپرس از من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ بای / جهاندار یکی آرزو شاخ بای / گریزان ترا بی نیازی دهد / بلند اختری سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی ارزنین اختر از تاج و گاه / سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان بکند او ز بختیش شاد
وزان رزم جای ... / سپاه و براز وی جای نشست / چو دوری گزیند ز جهان ... / بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو که ای ... / که گردی تو ای پرهیزنده ... / چه گویی برین چند باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی بجنگ
چنین داد پاسخ که ده باره دو / برین بگذرد بازیابی کلاه / اگر سر بر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کزین انجمن / که کوشش برنج و به تیمار من / چنین داد پاسخ که بسطام ... / یکی پرسش باشد و نیک نام
که خوانی تو اندر ... / چو تا زنده ای ده و سال ... / بپرهیز از او تا نسود شد / که خسرو ... از و رنج دور ...
برآشفت خسرو ز بسطام گفت / گزند از سخن ... نهفت / ترا مادرت نام گستهم کرد / تو گویی که بسطام هم اندر برا
بدو گفت خسرو که ای رای زن / ازین پس چه گویی چه خواهد بدن / چنین گفت راهب که مندیش ازین / کزین پس نه بینی جز از آفرین
اگر چند بد کرد این بدگمان / همانش بدست تو آید زمان / بدو گفت گستهم کای شهریار / ولیت را بدین پاسخ انجام کار
بپاکی بیزدان که ماه آفرید / جهانداران تو شاه آفرید / براهب چنین گفت کس شهریار / ... به روزگار
چو آمد بدان شارسان شهریار / سوار آمد از قیصر اندر ... / که چیزی که زین مرز خواهی بخواه / همه آرزو و راز شاهی نگاه
همه روم یکسر ترا کهتر اند / اگر چند گردنکش و مهتر اند / ترا تا بسازیم سلیح و سپاه / بجویم خود خوب و آرام گاه
چو بشنید خسرو بران شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت / عزاد گستهم با توی را / بخراد برزین و شاپور را
گو پوشیده زربفت و چینی قبای / هم یکدلانند با گرد رای / از آن شارسان نزد قیصر شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی و بر آورشک سپاه

فرستادن خسرو پرویز خراد برزین را بنزد قیصر

بقیصر یکی نامه باید نوشت / که آن یاد کرده دل هر کسی / که نزدیک او فیلسوفان بوند / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / نباید که بر نامه عیب آورند / چو نامه گو انداز بان برکشی / بدان کوشش تا باد او بشنوند
همه داستانها ز نخ بشنوند / هر آنکه که دید ترجمان سخنی / شنیدند گفتار خسرو جوان / بگفتار با تو ندارند آب ...
بران انجمن تو زبان ... / که چو تو سیاوشی تا جور / بنزدیک قیصر شدند رومی / جهاندیده گردان روشن روان
همی خوانند آفرین سر بسر / فرستاده شهریار جهان / رسیدند نزدیک ... / بزرگان روشن دل ...
چو بشنید قیصر که ایران ... / بدیره فرستاد چیزی سپاه

بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشستن زبرجد و تخت عاج / ببر بر نهاده از در نغز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
گرانمایه گستهم پیش رو / پس او چو شاپور و بالوی گو
چو خسرو بر زین و اندر آن / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند / بران تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامهٔ شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سر پر ز ننگ و برای / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که کنب ای فراز / چو گفت آن خردمند کردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد / همی داشت گفتار خسرو بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / جهاندار بر آفرین خوار کرد
چنین تا بشد آفرین برسید / از آن سرفرازان و را برگزید
از او رو چنین تا بر کیقباد / گر تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد برین دوده هر کز ندید / نگهبد نشستندی رواردی
مرا اندرین کار یاری کنید / بدین سوی با کامکاری کشید
گر و پند و گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کیان جهان
چو قیصر بدان آن سخنها شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
بخراد برزین جهاندار گفت / گران نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش پیوند خویش / ز جان سخنگوی دارمش بیش
سلیحست و هم گنج و هم کشورست / شما را ببیچ تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ / گر دیده و گر از گنج و دینار و تیغ

قیصر نامهٔ خسرو را خواندن و پاسخ نوشتن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
زپس پند و پیوند و نیکو سخن / از آن روز تا روز کار کهن
بدو گفت ره پیش خسرو گوی / گرای شاه بنهاد تا زه روی
فراهم سلیحست و هم مرد و گنج / بیاورد باید کسی را برنج
بپیلد تا توانم بدم با کام خویش / بایران گذشتی با رام خویش
کنون با سلیح و سپاه و درم / فراز آوریم از هر باد و درم
بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیکار قیصر بپرداخت جای / چو از پشت بارد همای
بدو خسرو چنین گفت این اختر / ز گیتی گرفت ما را جای
چو ساییم تا او فیروز شود / وزان کهتری نیز آهو شود
بقیصر چنین گفت پس پر همای / گر از فیلسوفان پاکیزه رای
بیاید تنی چند بیدار دل / گزینند با ما برین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار / برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان ایران روی نژاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
ز بس غارت و جنگ و آویختن / همان بیکرانی خرد زو نمانند
از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن بیرانه کان / سخنهای دیرین بخوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو ز راه / بگفت آنچه بشنید از نامدار
همان نامه قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دو شش شکست / ز دانش ز اندیشه پرکار شد
نگه کن کنون با نیاکان ما / گزیده نیاکان و پاکان ما
به پیدا کردند جنگ از دیار / نگر تا ز بیرون گذر از راه

کنون این سخنها نیاز و بها / کرد آورد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود / بگوش کر گفتار بی باره بود
فرستادگانم چو آیند باز / بدین شارستان من نمانم دراز
با ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن بشکنید
که بیزدان پیروزگر یار ماست / جو افزونی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش یاد / فرستاده تا نزد سوار
بر شکوه بر نامه خود نوشت / نیامدش یاد از رجیب و زشت
بیامد ز نزدیک آن نامدار / چنین تا در قیصر کامکار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه اندر دل
وز آن پس بدستور بر پای گفت / که این رازها باز جوی از نهفت
نگه کن که خسرو برین کار زار / شود شاد و او بجای از روزگار
که ایدون که گوید بمرد و نهفت / ازین پس و آن نیز نورد
نمانیم تا سوی خاقان شود / چو بهرام رشد سوی ما باشتاب
و را ایدونکه جو ز کر باید او / ز شاهی بیان در با شادتو
همان به که زاید ز شوی پسر / نگر کینه را در دل اندر نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن
بر اوند مردان اختر شناس / سخن راند تا ماند از شب سپاه
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای نامجو
نگه کردم این رنجهای کهن / که اختر فلان می فکندت بن
نوپس دیرشاهی بچه ورسید / ز شاهنشهی کروش ورسید
بر شکوه بر سال تا سی و هشت / بر او کرد تیره نیاز و گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این راز او در نهفت
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم با جانب نزدیک شاه
سخن چند پیچی همان بر گنج / کنم خوار تا دور مانیم ز رنج
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود / بران آفرین آفرین بر فزود
که با موبد یکدل پاک رای / نژدیم از بد و نیک با پای

[illegible] نوشتن قیصر [illegible]

ز هر گونه دستانها زد و بیم / بران رای چشنه باز آمدیم
کنون رای گفتار باشد بدین / گشاییم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه فزون ریسمان / ندانم که آرند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکر آراستیم
یکایک چو آینه هم در زمان / فرستم نزد شاه بیکران
همه موکش ورای چندین ازین / مرین بیشتر کام شیران ازین
وزان بد که کردار های کهن / همی یاد کرد آنکه داد بخش
هنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد دانا شد از رنج پر
ز بس غارت و کشتن و تاختن / و پیدا او برگسیند ساختن
که زو بگذری هر خر و کیقباد / که از داد و یزدان نگردند باز
ازین مرز تا سی از شارسان / ز ایرانیان شد هر فارسان
ز خون سران شد دشت آبگیر / زن و کودکانشان برده دار
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید تر ان شگفت
خود آزردنی نیست ازین ما / مبادا و اندهی گردن آهن ما
ندیدیم چیزی جز از راستی / جهان روز از کرشی و کاستی
ستمدیده کا زاهی خواندیم / وزین در فرستادان نخج بر انجم
با فزون دل مردمان پاک شد / جهان زهر گزیده تریاک شد
بران بر نهادیم کزین در سخن / نگوید کس از روزگار کهن
شما را ز مان داد باید جهان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / بگرم جهان رنجهای خوار
نخواهم من از روز میان باج / بنفرودشم این رنجها را چه
لب از زیر با خوشی گسیند / برین آرزو نیز پیشی کنید

شما را هر آنکه که کاری بود
وزان پس کجی باشد ایران و بوم
نخواهید بر پاک رو دین ما
کنون نامهٔ من سراسر بخوان
نخواهم که این راز داند دبیر
هم آنکه سلیح و سپاه آورم
بران مهر بنهاد قیصر نگین
بایرانیان گفت امروز مهر
همی راه جوید که دیرینه کین
نجوید کس از مهتران تاج و تخت
بجوشان برانگونه دیدند رای
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
که بپذرفت خسرو ز یزدان پاک
که تا من شوم شاه در پیشگاه
هزار ان شارستانی کزان مرز بود
همان نیز دختر کزان نامور است
هر آنکس که در بارگاه تو اند
چو لشکر فرستی باشان سپاه
همه کینه برداشتیم از میان
نبشته سراسر بخط منست
وزین بر نگردم که گفتم یکی
سپهبد چو یاد اندر آمد ز جای
چو قیصر از آن نامه بگشاد بند
بنزدیک قیصر شد انجمن
برین نامه با لی بهانه شدیم

وگر نامه از کارزاری بود
جدایی نجوییم ازین مرز و بوم
چنان چون بود راه و آیین ما
که آنکس سخن یاد داری بتن
تو باشی باین نامهٔ تیز ویر
فرستیم تا دل نداری بغم
فرستاده را داد و کرد آفرین
دگرگونه گردد همی بر سپهر
ببرد ز روم و ز ایران زمین
نماند تهی دست چندین سپاه
بپرداخت خسرو بیگانه جای

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

مرا باشد ایران و گنج و سپاه
اگر چند بیکار بودی ازو
که با کیت و پیوستهٔ قیصر است
ز ایران و اندر پناه تو اند
خرد یافته دختر نامدار
یکی گشت رومی و ایرانیان
که خط من اندر جهان روشنست
ز کردار بسیار باید یکی
بباب کیت اندر آورد پای
بدید آن سخنهای شاه بلند
بپرسید از ایشان فذ من این
همه روم و ایران یگانه شدیم

همه دوستدار و برادر شویم
پس پرده ما یکی دختر است
جوان تا چو فرزند قیصر بود
بخوبی نگهدار پاسخ ازین
چو بر خوانم این پاسخ نامه را
چو عنوان آن نامه بر گشت خشک
چو این نامه نزدیک خسرو رسید
ز قیصر یکی نامه آمد پدید
چنین گفت پاسخ ز ایرانیان
گزین راست گرد و هنگام تو
دوات و قلم خواست چینی حریر
نخواهم ز دادندگان باژ و بوم
بقیصر فرستم همه یک بیک
بهمداستانی بدر خواستیم
چو گستهم و شاپور و چون اندیان
بخوبی جهانم کنون ناز بخش
ز قیصر پذیرفتم آن پرسش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود
چو کردان سخنها برینگونه یاد
چنان ساخت تا پیش قیصر دواند
بفرمود تا هر که دانا بدند
کرا کنون مرین را چه درمان کنیم
بزرگان فرزانه بر خواستند

بر و بوم ما کرد بهتر شویم
گر از مهتران در خرد بهتر است
برو کین ایرج که آورد یاد
همه خوبی اندیش و فرخ نویس
به پیمان و دل بر و خود کاله را
بر او بر نهادند مهری ز مشک
ز پیوستن آگاهی نو رسید
سخن گفتنش سر بسر سودمند
که هر کز بر خاست کین از میان
نویسد بر ما جهان نام تو
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر آیین شاهان خط خسروی
که کرده ز خورشید و از ماه چاکش
که لشکر فرستم بدان مرز و بوم
ازین پس نوشته فرستم و چنگ
همین خواستن دل بیاراستیم
چو خسرو بر زین زنجیر کیان
چو از پیش بود آن بزرگ انجمن
که از دختر او بدی پرسش
جهان گیر با تخت و افسر شود
نشسته بخورشید خورداد
سخنهای خسرو و بر و کرد یاد
بگفت آن را که تو دانا بدند
ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
زبان پاسخش را بیاراستند

که ما گشته ایم و قیصر توی
چو بشنید قیصر گرفت آفرین
چو خورشید گردنده بر گشت شید
بباید جایی شگفتی طلسم
ازین سو ز افسون پرستنده کار
زمان تا زمان دست بر تاختن
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور
که گر بستی بر مسیحا نزار
ز دوانی چو بشنید قیصر برفت
بگستهم گفت ای گو نامدار
بران مسیحا دید و دادش
کنون او نشسته است بر سوگ او
یکی برنج بر دار و ورا ببین
بانگشت خود هر زمانی سرشک
چه دیدی بدو گفت ازین دو قوم
وگر روز قیصر بیاکوی گفت
شوو نزد ایرج کودک سوار
چو خسرو او برزین بیامد برش
سراپای آن زن همی بنگرید
همی گفت زن کز غمی بیهش است
ز چشم همی جنبش جان و جسم
طلسم است کین و بنیاد خسته
بدو گفت قیصر که جاوید جی
چو چیزی ندانی که بند تو چیست
همه ایستاده بعلق سوار

جهاندار با تخت و افسر توی
بران نامداران و بارای دین
ستاره با وج شباهنگ شد
که کس باز نشناسد از ابر جسم
پس پشت و پیش اندرش سرکان

طلسم ساختن قیصر روم

دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
ز پیش طلسم آمد از کاخ
یکی دختری داشتم در بهار
ز دیبا نشستی بروی بکنار
شده روز روشن بر و لاجورد
سخنها که اندر گمانی برین
جز از آنچه پیش گو ایزدی
کز آن درد و سوگش برنج اندرم
گرامی ز بالا زبان پاسخ جفت
سخن گوید از ناموری شهریار
نگه کرد روی و سرو افزایش
پرستنده کار آزادند دید
پرستنده بادی چرا خامش است
نباشد مگر فیلسوفی طلسم
که با توی گستهم نشناختند
که دستوری خسرو ار باشدی
طلسم است یا کردهٔ ایزدیست
بیاید بر قیصر نامدار

نگه کن کنون رای فرمان تراست
همی بود تا شمع گردان سپهر
بفرمود قیصر که تا ساختند
نشسته زنی خوب بر تخت ناز
نشسته بران تخت بی گفت و گوی
طلسم بزرگان چو آمد بجای
ازان جادویی در شگفتی بماند
بنالید و آمد بهنگام شوی
فرستادم او را بکاخ جوان
نه پیشدم و پروانه کرد سخن
بدو گفت این دخت قیصر نژاد
چو گستهم از آن در شگفتی بماند
بدو گفت بسیار و اودش پند
همان نیز شاپور مهتر نژاد
فرستاد با او یکی استوار
همی بود پیشش زمانی دراز
همی گفت وز آن پاسخ
اگر خود نشست چشم او
بر قیصر آمد بخندید و گفت
بایرانیان بر بخندی همی
یکی خانه دارم بایوان شگفت
چو خسرو او بزن بشنید انجمن
چنین گفت کز دیوان

زما گر بخواهی تن و جان تراست
اگر گونه برشد بآیین چهر
که پیش آرد اندیشهای دراز
پر از شرم با جامهای دراز
نگهبان زنی ماه آغاده روی
ز رشک زرگان بینه آختن
زنی یافتی شیفته پر ز نور
بر قیصر آمد یکی رهنمای
فرستاده گستهم ایش خواند
یکی خویش بد مر مرا نامجوی
سوی آسمان شد جوان زاد
جهانی نو از رنج او شد کهن
خردمند بخرد و شد از کار را
فرستاد کس قیصر او را بخواند
نبد چند من نزد او سودمند
کند جان ما را بدین خسته
از ایوان بنزدیک آن سوگوار
طلسم فریبنده بر پیش
بر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
سزیدی اگر کم شدی بخت او
کزین ماه رخ را خرد نیست جفت
وگر چشم ما را ببندی همی
گران بر تر اندازه نتوان گرفت
بیاید بدان جایگاه کهن
همان خانه از گوهر نامدار

که دانش را نقاطیس خواند
بپرسید قیصر که هنده ورا
چنین گفت خراد برزین که را
ز خورشید کردند بر کنده رو
بدو گفت اگر جهان آفرید
کسی کو از این گونه کهتر بود
جهودان بسیار کرد آفرین
گزین کرد ازان رومیان صد هزار
یکی دخترش بود مریم بنام
ز زرینه و گوهر شاهوار
ز گسترد نیها و دیبای روم
عماری بیاراست زرین چهار
وزان پس پرستنده ماهروی
ز رومی همان نیز خادم چهل
بایشان بگفت آنچه بایست گفت
فرستاد هرکس که بد پرورش
چنین گفت کای زیردستان شاه
چو شاپور مهتر که اختر بود
چو خراد برزین نه چند کسی
سه منزل همی رفت قیصر براه
بدو گفت تا مرز ایرانیان
بگفت این و بدرود کردش بمهر
بدو گفت مریم بخون خویش تست
نیاطوس بگریخت ازو
چو بشنید خسرو که آمد سپاه

دو روییش براب هندی
همی تا کجا برکشد پایگاه
بهند اندرون کاو شناخت راه
چو مارا ز دانند کان بشمرد
ترا نامدار جهان آفرید
برش تا فرماه برتر بود
گر آباد و از ایرانیان زمین
همه نامدار از در کارزار

فرستادن قیصر دختر و لشکر نزد خسرو پرویز

ز نه روز گوهر ز تیغ و ز بوم
طلیلش پر از گوهر شاهوار
چو سیصد رقنده بارنگ و بوی
پریچهره و شهره و دلگسل
همان نیز با مردم اندر نهفت
ز گوهر نگار افسری بر سرش
ستور گر برانند گردون باه
گرانمایه سختی بیامد بود
و گرچند ماند بگیتی بسی
چهارم بیامد ز پیش سپاه
نگهدار و بگشای بند از میان
گر یار تو باد از فلک سپهر
بران برنهادم که کم بیش تست
بگفتند گریان بسیحه رو
از ان شارسان بر دو لشکر راه

هر آنکس که از دو فرزند دان
ز دین پرستندگان برجای
بیزدان گروند گرد آن سپهر
چو بشنید قیصر بسند آمدش
سخنهای پاک از تو باید شنید
درم خواست از گنج و دینار خواست
وزان پس چو دانست کامد سپاه
سلیح و درم خواست و ساز جنگ
همان یاره و طوق با گوشوار
چهار افسر گوهرش از ابرش
خردمند و بیدار با فر غلام
وزان فیلسوفان رومی چهار
از آنکو استه کرد رومی شمار
همان جامه و اسب و دینار داد
ز گستهم شایسته تر در جهان
یکی را دو راست بالای نیز
جوان آفرینش خدای جهان
بخوبی تا مریم آمدش پیش
بر هنه نباید که خسرو ترا
نیاطوس جنگی برادرش بود
سپردم ترا دختر خواسته
همی رفت لشکر براه دریغ
چو آمد بدیدار گرد سپاه

نگه‌دار شو شاه روشن روان
همی تب پرستند اگر خود کراند
ندارد کسی بر تن خویش مهر
سخنهای او سر بسر آمدش
تو داری در راز ما را کلید
یکی آفرین نامه برداشت
جهان شد ز گرد سواران سیاه
سرآمد بر او روز کار درنگ
خردمند با سنگ و با رای و کام
ز یاقوت و از جامه زر نگار
سه تاج گرانمایه گوهر نگار
ز گوهر درفشان چو چشم خروس
بیامد ز زرین و زرین ستام
خردمند و با دانش و نامدار
فزون شد ز سیصد هزاران هزار
ز شایسته هر چیز بسیار داد
نخیره دو کسی از میان مهان
گو فغفور شد آزاد کار از بچیز
که تا آشکارا شود زو نهان
سخن گفت با او ز اندازه بیش
به چند کر کاری بیچاره تو
که با جنگ سالار لشکر شود
سپاهی بر نیکوی آراسته
نیاطوس را پیش با گرز و تیغ
از فش سواران و جوشن وران

همی رفت لشکر بگرد اندر
دل روشن را دو انیزه کرد
ز قیصر گر برداشت ز آنگونه رنج
بپرسید و برنت خود پس او
سخن گفت و بنشست با او بروز
ابا برگ و بی جنگی بهم
نیاطوس گزیده هفتاد مرد
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
جهان بر نیاطوس لشکرش
توانایی خویش پیدا کنم
نباشد جز اندیشه دوستان
ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی گزین کرد آزادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه
نیاطوس را داد لشکر همه
سوی آذر گشسپ نهاد روی
به لشکرگهش باز شد دیر
برفت این و برداز میان سپاه
یکی سوی ایشان نگه کرد شاه
برادرم بندوی جنگ آورست
چو آید بر زمین باشد جز او کی
چو رفتند نزدیک خسرو فراز
همی گفت خسرو فراوان گریست
که تا تو ز ایران ستی روم
فراوان سپاه ... او بهم

سپاهی همه خسرو و در خور دکر
مران یاره را پاشنه خسرو گرد
ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
ز دیدار آن خوب بخت شاد
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سان سپه را همه پیش و کم
گر آورد گیرد بروز نبرد
سواران گردنکش رزمخواه
چو بر نامور قیصر و کشورش
زمین را بگوهر چو دیبا کنم
فلک باد بر مهتران بوستان

رسیدن بندوی و گستهم پیش خسرو

دمادم بلشکر گر آمد سپاه
بدو گفت مهتر توی بی درم
همی بود بیجان دل و راز جوی
که بندوی خال جهانجوی بود
ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بر بشکوه تا زان زبهر چه آن
همان پارسش از لشکر اکنون شناخت
که گستهم گوینده بوجان گوی
ستودند و بردند پیشش نماز
وزان پس بدو گفت این هر دو جفت
نخفت و بر گزیابا د بوم
سلیح و بزرگی و گنج و درم

دل خسرو از لشکر نامدار
نیاطوس را دید و در برگرفت
وز آنجا سوی عماری کشید
بیاورد لشکر سراپرده سرای
گزیده شرابی بیاراستند
بدیشان چنین گفت کای گوی سران
گر زیردر ... رفتی هزار
همی خواند بر کردگار آفرین
بیان مهتران گفت اگر کردگار
نباشد از ان آمدن را نشی
نهفتم بیاراستاین خوب چهر
سراپرده زد شاه و برزد کوس
وزانجا یکی با سواران گرد
بجایی که موسیل بد ارمنی
چو از جنبش خسرو آگه شدند
که گستهم گفت این دلاور دو مرد
چنین گفت گستهم کای شهریار
بدو گفت گستهم شاه ...
هم اکنون رسیدند نزدیک شاه
از ان چاره جستن که آن کار
بدو گفت کای شاه خورشید چهر
سراپرده و دشت جای تست
کنون تا تو رفتی برین راه دور

بخندید چون گل بوقت بهار
پرستیده و آزادی اندر گرفت
بپرده درون روی مردم ندید
نهفته یکی ماه را ساخت جای
نیاطوس را پیش او خواستند
که ای نامداران و جنگ آوران
گزیده سواران خنجرگذار
که چرخ آفریدون زمان دو روز
مرا یار باشد بدین روزگار
گزیند گفتار بر پارسی
سپه را نگه دار گردان سپهر
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
بیامد سوی آذرآبادگان
چنان لشکری کش ورا نیک
عنان باره تیز تک بسپرد
که کردی سنان بزرگان نشست
از اندیشه تا زان سوی اینجا
گرایید تا زان دشت نبرد
برانم که آمد الیق سوار
بدانو نگه کن که ان حال تست
پیاده شدند اندران بارگاه
وزان پوشش جامه شهریار
تو موسیل را چو بزی بمهر
ز درگاه و خیمه سرای تست
نیارست برگشتن شاه نو

جهاندار خسرو به بندوی گفت — که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بگوشیم تا روز تو به شود — همان نامت از مهتران به شود
به بندوی گفت ای گوی شهریار — بمن بر یکی تازه کن روزگار
گر آیم ببوسم رکاب ترا — ستایش کنم فر و آب ترا
برون کرد یک پای خسرو ز گاه — شد آنگه به بیدار ایران سپاه
ببوسید پای و رکیب ورا — همی خیره گشت از نهیب ورا
چو پیکار شد مرد خسرو پرست — جهانجوی خسرو بر او برنشست
چو آگاه شد لشکر نیمروز — که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل — زمین شد به کردار دریای نیل
از آن آگهی بر سپه نو شدند — بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام از آن آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی — بیاورد با دانش و آب روی
یکی نام او بود دارا بناه — که بهرام را او بدی نیکخواه

[illegible]

ابر سر افراز اپیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ — نویسند ز ایران خرد و بزرگ
نخستین ز کردوی و بندوی گرد — که از مهتران نام گردی ببرد
نشاپور و با اندیان سوار — هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین — همی خواهم اندر نهان آفرین
که تا در جهان تخم ساسانیان — بدید آید اندر کران و میان
که ساسانیان تا تباری آسید — بگوید یاقوت سرخ از نبید
چو این نامه آید بنزد شما — که فرخنده بادا نبرد شما
بنزدیک من جای آن روشنست — بر و راستی هم ز پیراهن است
یکی بی‌مان بود آرام و خواب — اگر تیره بد گر بلند آفتاب
چو آید یکی نزد یک من — شود روشن این جای تاریک من
هر اندیشم از روم و از شاه شان — بپای اندر آرم سر و گاه شان
نهاده نبرد جهاندار ای — بیاید فرستاده چاره جوی
بکردار بازارگانان برفت — در بارگاه خود خواهید تفت
یکی کار داشتی ز هرگونه چیز — ابا نامها چند داشتی نیز
بدید آن بزرگی و چندین سپاه — که گفتی مگر بر زمین نیست راه
به ایشان بگفت آن چنین شهریار — که خواهد ز بهرام آن نیکنام
یکی مرد بی دانش و پارسی — همان بار دو شتر واری
چرا خویشتن کرد باید هلاک — ابا نیک [illegible]
سوم نامه از خسرو برم — بنزدیک او باید تو بر [illegible]
براندیشه آمد بر کار شاه — ابا نامه کهتر کینه خواه
ورم با همه [illegible] نامه برد — سخنهاش بکر [illegible] شمرد
جهاندار چون نامه را بخواند — مراو را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت ای مرد بسیار دان — تو بهرام از من [illegible]
کنون آنچه کردی بسیدی تمام — فزون زین بگوی از بدی کام
بفرمود تا پیش او شد دبیر — مران پاسخ نامه را ناگزیر

پاسخ نامه بهرام [illegible]

نوشت اندر آن نامهای دراز — که ای مهتر کرده گردن فراز
همه نامهای تو برخواندیم — دل با تو هم چون نبایست رزم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم — که اندیشه از روم و مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم — بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا — همان مردی و پایگاه ترا
دلش روز بیگانان [illegible] — ز بیشه چو روبه گریزان شود
بر آن نامه‌ها مهر بنهاد شاه — سپرداش بدان پر هنر نیکخواه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد — ابر رنج پای برین کار کرد
مراو را اگر داد و بسیار داد — گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر — شنیده سخنها و بر شمر
چو مرد جهانجوی نامه بخواند — همه را بخواند و خسرو براند
از آن نامها سازد و پاسخ گرفت — بماند از ایرانیان در شگفت
همی گفت هر کس که آمد به مرد — که رفتی کهن کرد و ای روز نو
نیاید سخن بر او کارگر — بفرمود تا رفت لشکر به ده
نزد شاه و سپه بر نشاند — بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی تاخت تا آذرآبادگان — سپاهی ز لاور و آزادگان
سپاه اندر آمد جنگ سپاه — ببستند بر بیشه و مور راه
چنین گفت پس کهتر کینه خواه — که من کرد خواهم ز لشکر نگاه
به پیش گروهی سواران که نام — سپاهی سپاه از [illegible]
همه زنشسته گردان بر آب — یلان سینه و مهتر اندر شتاب
چو لشکر بدید شه باز آمدند — بنزدیک آن سرفراز آمدند
گران چهر از یکی لشکرت — از اندیشه با مرد دیگر بت
و زان روی روی سواران سپاه — برفتند بویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان — که با جنگ چوبینه از ایرانیان
میان کار بهرام و استاد شاه — گروآرز و خواسته روی سپاه
چو خورشید بر زد سر از برج گاه — خروشی بر آمد ز هر دو گروه
بیاراستند میمنه و میسره — زمین کوه گشت آهنین یکسره
چو بهرام جنگی بران بنگرید — یکی خنجر آبگون برکشید
بیامد بدشت اندرون ترس [illegible] — دل شیر در بیشه شد بر دو نیم
با ایرانیان گفت صف برکشید — هم کشور و لشکر کشید
نگر گرد چرخ و دژ از نگاه — جهاندیده یکسو ز لشکر سپاه
نیاطوس و گستهم و بندوی شاه — بیالا گه نشستند از آن رزمگاه
نشستند بر کوه و گه آن سران — که با جنگ چوبینه از ایرانیان
دل و جان خسرو بر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که گستهم گفت از میان سپاه — ز آهن بکردار کوه سیاه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز — مگر گم برین بنده دیر ساز
که با او با ایران برادر یکی — چو او کامران شد تو گم بخت
چو بشنید خسرو ز گستهم سخن — دلش گشت پر درد و رزم کهن
گراو گفت کز بنده بگریختی — سلیح سواران فرو ریختی
بدو گفت رو پشت آید بجنگ — فرو [illegible] تا اب بخواهی ز ننگ
چو بشنید گستهم بگاهش — بیاورد که رفت چون پیل مست
میان سینه بهرام را بانگ کرد — که بیدار باش ای سوار نبرد

رزم گستهم با بهرام چوبینه [illegible]

که آمد یکی دیو چون پیل مست — کنندی بفرزاگ وگرز [illegible]
چو بهرام بشنید تیغ از نیام — بر آهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست — از آن کوه بر سر بر آورد دست
نهاده بکوه تو بهرام خشم — دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی بفرزه در آمد ز جای — جهانجوی بر جای بفشرد پای
چو بشنید نیامد بر او کارگر — برون اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش — که تا سینه بر تیغ شد تن [illegible]
چو آواز تیغش بخسرو رسید — بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخواید خشم — از آن خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار — تو نیکو بو خنده در کارزار
ترا نیست از روم چونکه تا — دل خفته چیم [illegible]
چو گوید هزاره با ایران و روم — نه بیند هرگز آباد و بوم
بخنده همی داد کو کشته شد — چنان دان که بخت تو برگشته شد

بدو گفت خسرو من از گستهمش بجنبم همی از بر بید و نیش
چنان دان که کس را ز تو ... فریوس هم او را بدادم بسیچ کرد کوس
همه رومیان دل شکسته شوند دل پاک بر جنگ خسته شوند
بیامد ز گرد گستهم دو هزار همه جاثلیقان گرد سوار
چکاچاک برخاست از لشکرش همان زخم شمشیر و بانگ کوس
ز بس کشته اندر میان سپاه بمانند بر جای بر پشت راه
از آن رومیان کشته شد لشکری هر آنکس که در زان و در آن ...
دل خسرو از درد او شاد گشت تن خسته مرده کاز ...
همه کشته کان بیم برگشته اند تنی گشت بی‌جان کوهی ...
یکی خواندندش بهرام جنگ ببرد ... خسرو و زروی ...
همی گفت اگر مرد رومی دو بار کنم هم بر ... بر کار زار
جهاندار تو با لشکر روم را همه تیغ ... ز بهم ...
هر آن کس چنین گفت پیش سپاه که فردا ... جنگیان را نگاه
از فردا بر آسایی تا من سپاه سپاه ... ز ایرانیان کینه خواه
به ایرانیان گفت فردا به جنگ شما را بباید شدن پیش جنگ
همه ویژه گفتند کای ... که کوه و در و دشت ...
چو برزد ز دریا درفش بنفش ستاره شده از تیرگی ...
چو خسرو بیارات ... قلبگاه همه دل گرفتند ... سپاه
ورا سیزده دار گردوی بود که گردوی ... جهانجوی بود
... چشن ... مدار ... ابا جوشن و تیغ ...
پیاده ش چو شاپور و دو ... بر جنگ ... بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه که داره ... از دشمن نگاه
چو بهرام یل روم را برکشید وز ... شده خاشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل ببستند و شد گرد لشکر چو نیل
هم آنگاه بهرام بالای تافت یکی مغفر خسروانی ...
همان تیرباران گرفتند ... بر آن اسب بهرام گردن فراز

رزم دوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه

پیاده شد از ... برخاست ... ... ز ... ...
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز بر آورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند کلاههای چاچی فرو ریختند
یکی بانگ بر زد هم اندر زمان سپهبد نشست از بر او دمان
فروشان همی تاخت تا قلبگاه بر آنجا که شاه بد با سپاه
هم قلبگاه ... ... درفش سپهبد ... ...
وز آنجا یگه شد سوی میمنه پس پشت آزادگان شد بنه
چو خسرو ... ... همی تاخت چون گرگ ... ...
نگهبان آن دشت گردوی بود که گردوی ... جهانجوی بود
برادر ... ... برادر ... که تا ... کرد و اندر ...
دو خونی بر آن سان برآویختند که گفتی بهم شان برآمیختند
بر ایشان ... ...
بدو گفت بهرام کای بی‌وفا بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای ... تو ... آن ... ...
به پیش برادر برادر به جنگ بیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ... ... بر آشفت و با او ...
همی راند گردوی تا پیش شاه از آهن شده در دل جنگ ...
برو آفرین کرد خسرو نگاه ز پیش صف آمد سوی قلبگاه
فرستاد خسرو ... ... که تا پور را باشد ...
بگستهم گفت از میان شهریار اگر ... روزی کند شهریار
ببینم هنرهای رومی چه ... ... روز کار و دم
همان بد که من ... ... آورد بام ...

نخواهم برین کار یاری ز کس امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار بنیرو روانت مباد ...
چو رایت چنین است برآن ... مکن تن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که ای ... روی اگر گفتی اکنون ... لشکر ...
بیا تا چو آن ... مردم ... تنی چند از آن جنگیان برگزید
چو بهرام را دید خسرو ... بیاران چنین گفت کای ...
نیاطوس با لشکر رومیان ببستند ناچار کین را میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه که دیدار رومی ... کوه
همی گفت هر کس که پرمایه شاه چراغان فرو شد ز بهر کلاه
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب جهان سینه و گرد ... ...
بدیدند یاران خسرو همه شد او گرگ و آن نامداران رمه
چو گستهم و بندوی گردوی نام کز تا جور نام یزدان نخواند
جهاندار ناچار برگاشت اسب پس اندر همی تاخت ... ...
بگستهم گفت آن زمان شهریار که تنگ اندر آمد مرا روز کار
چو رایت همه ... رستخیز ندیدند پشت من اندر گریز
نگه کرد خسرو پس پشت خویش از آنجای بهرام را دید پیش
همیداشت تن را ز دشمن نگاه ببردند برگستوان سپاه
از و باز ماندند هر دو سپاه پس پشت او دشمن کینه خواه
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ سر جنگی پس اندر ... ...
چنان غار هم بسته آمد کوه نماند آنجا ... ...
فرود آمد از اسب فرخ جوان پیاده بر آن کوه بر شد ...
پیاده شد و راه او بسته شد دل نامداران از آن خسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای ... به پیش تو آمد فراز از نشیب
برمن چو آمد همی ... خویش نهاده بر ینگونه بر دوش خویش
چو شد روز کاری ... ... پس پشت شمشیر و ... ...
بیزدان چنین گفت کای ... توئی برتر از گردش روز کار
بدین جای بیچارگی دستگیر تو باشی ... ...
هم آنگه چو از کوه برشد خروش بدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامها سبز و ... ... ز دیدار او گشت خسرو ...

رهاشدن خسرو ز غار و آمدن لشکر ... خود

چو تنگ شد دست خسرو گرفت ... پاک از نیایش شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش ... آورد و بنهاد ...
فرشته بدو گفت نام سروش همیگفت چندی و چندی گریست
بدو گفت خسرو که نام تو چیست چو ایمن شدی بندگی را بکوش
بگفت آنچه ... ... تو باشی ز تخم کیان پادشاه
تو زین پس شوی بر جهان پادشا کس اندر جهان ... ...
نیاطوس ... ... جهان آفرین را فراوان بخواند
چو آن دید بهرام خیره بماند همیخواست ... ...
سپه بود بر کوه ... ... ز بیچارگی چاره ...
خروشید مریم ... ... دل رومیان ... ...
هر لشکر ... ... بدید آمد از راه دور از گروه
هم آنگاه خسرو ... ... دل مریم از ... ...
چو آمد بر مریم ... ... وز آن کوه خارا سر اندر کشید
چنین تا نیاطوس خسرو ... مرا داور ... ...
جوان غار بی ... ... بدید آفرینده را ...
کنون خشم ... ... بر زم اندرون ... ...
وز آن روی بهرام لشکر ... بر و ز اندرون روشنایی ...
همیگفت هر کس که راند سپاه خرد باید و مردی و دستگاه

وز آن روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شد او زان همه کارکرد
همی گرز گاو اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
دلیران کرانه گرفتند مرا / جهان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزینه بر خسروان / بخاک افکنم تاج نوشیروان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه / کمر اندر آویخت پیکان براه
یکی بنده زخم پیکان بدید / بیامد ز خفتان و پر آن کشید
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود نگسست پیوند او
سنان و سر نیزه شد بر دو نیم / دل ما براه شد پر ز بیم
چو بشکفت نیزه بر تخت شاه / بزد چند بر مغفر کینه خواه
خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از اوج ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / گرفته بیابان همه ریگ و شخ
نه والا بود خیره خون ریختن / نه چون شاه باید بر آویختن
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / بر از کشته خسته در کارزار
بدو گفت خسرو که آزاد کن / به هیچ بر و من نه ام کینه خواه
همه پاک در زینهار من اند / بتاراج اندرون کوشش ارمن اند
براند درفش شب از تیره کوه / سپه بازگشتند هر دو گروه
غو پاسبانان و بانگ جرس / ز لشکر بند خسته بسیار کس
جهانجوی بندوی ازانجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کند آوری / خوش آواز و گویا سناوری گری
بفرمود تا تازی برنشست / به بیدار کردن بیازید دست
چنان تا میان دو لشکر ازم / گرو تا به دشمن فراوان نهم
خروشی برآورد کی بندگان / گنه کرده و بخت جوینده گان
هر آن کز شما او گنه کار تر / بجنگ اندرون نام بردار تر
بیزدان ببخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
چو تیره شبان چون برآمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
هم ناهداران بهرامیان / برفتن ببستند یکیک میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بجگلم بیارات روز
همی گشت پیرو و خرگاه بود / که بهرام شب زان ز آگاه بود
بدان خیمها در ندیدند کس / جواز و شیره بهرام و یاران و بس
چو بهرام از آن لشکرگاه گشت / بیامد بدان خیمها برگذشت
بیاران چنین گفت اکنون گریز / به آید از آرام با رستخیز

گریختن بهرام چوبینه [illegible] از خسرو پرویز

شتر خواست از ساروانان هزار / بیوزنان گفت افکن بار بدار
ز چیزی که از گنج بد بردنی / ز گستردنی و ز افکندنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / جهان یاره و طوق زرین و تاج
هم بار کردند و خود برنشست / میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید تابان بیاراست گاه / طلایه بیامد ز نزدیک شاه
ز پرده سرای اندرون کس ندید / جهان خیمه بر پای بی کس بدید
طلایه بیامد بگفت این بشاه / دل شاه شد تنگ از آن جایگاه
گزین کرد از جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
نشستن بفرمود تا برنشست / میان یلی تاختن را ببست
همی راند نستوه دل پر ز درد / بنه مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش / نبود ایمن از داد و از لشکرش
همی راند بی راه و دل پر ز بیم / همی بود با خویشتن زر و سیم
بیلان سینه و کردی و ایزد گشسب / بیکوی لشکر همی راند اسب
بی راه لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
بدید آمد از دور بهرام و ماه / کز آن ره نبود اندر مردمه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل ز درد و خون

چو از تشنگی خستگیان شد تهی / بیامد یکی خانه بر برزنی
زنانها بچرخی بیاراستند / ازان پیرزن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربیل پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد مشک / نهاده و بر غربیل بر نان خشک
چو گشکین بخوردند و میخواستند / زنانها بزرده جای آراستند
زن پیر گفت ار می آرزوست / جبت و یکی تیر کهنه کدوست
بدیدم که در اکنون از سرش / یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود / ازان خوبتر جای جاکی بود
زن آمد که وی می آورد جام / ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام بر برگفش بر نهاد / بدان تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت ای مام ای فریبی / ز کار جهان چیست آگهی
بدو پیر زن گفت چندان سخن / شنیدم که زان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی رزم جویند گوینده و بس
که شد لشکر از نزد تنگ شاه / سپهبد گریزان شد ای بسا
بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / دگر برگزید از خرد کام را
بدو پیر زن گفت ای شهره مرد / چو او چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام بور گشسب / چو با پور هرمز براگیزد اسب
بخندد بر او هر که دارد خرد / کس او راز کردن کشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو / چنین کرد کر سیوز و از کدو
برین کهنه غربیل نان جو / همی باش در چشم تا جو درود
برانهم خورش گشت انجا بخفت / قبا جوشن و جامه زیر نهفت
چو خورشید بر چرخ بنگ و رانه / سپهبدار جنگی بزد طبل
بیاورد خندان مگر نوش باد / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود دور / بسی اندر و مردم و بی درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرش خود کام را
ببهرام گفتند انوشه بدی / زراه نیستان چو آمدی
فراوان سپاه است تنش اندرون / همه جنگ را دوست نه خون
بدو گفت بهرام کآمد سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی لشکری دیگر افروخته
چو نستوه را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
ز زین برگرفتش بانجم کمند / ببستند بی باره دستش ببند
همی خواست نستوه از او زینهار / همیگفت کای نامور شهریار
چو اریخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بدو گفت بهرام من خون را / نخواهم که بایم [illegible]
نبرم سواری که ننگ آیدم / که چون تو سواری به چنگ آیدم
چو پایی ز دستم رهایی بجوی / ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستوه روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وز آن بیشه بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخ پی
ببود و برآسود و زانجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وز آن روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو برنشست / میان را ز بهر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی فارسان / پیاده ببود اندر آن کارسان
بغلطید در پیش او بر خاک / همیگفت کای داور داد و پاک

نامه نوشتن خسرو بقیصر روم و آمدن خسرو [illegible]

بدو دشمن از بوم بر داشتی / همه کار را اندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام / بفرمان داد او پوینده ام

وز آنجا یکی شد بپرده سرای / بیامد بنزدیک اورند جای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشته از و نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / بقیصر نبشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / کز و دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکویی دیدم اندر نهان
بآذرگشسپ آمدم با سپاه / دو اسپه بباز آمدم کینه خواه
بدان کوه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من بُد جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش هنر دید و سنگر / بمردان دم و دانش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت و لشکر نماند / گریزان بشبگیر از در براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم / بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببستم برو نیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستنده کان برگرفتند راه
فرستاده با نامهٔ شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه تویی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مر این بنده را / کشنده تویی مرد افکنده را
فراوان درم پیش بنیاد داد / همان خورد و بنیاد بخرد ارداد
همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت

پاسخ نامهٔ خسرو پرویز بقیصر

سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند فیروزی و فرّ و داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فرّ و خداوند زور
یکی تاج کز قیصران یادگار / همیداشتند تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد از جامهٔ زرنگار
صد و سی شتروار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت پرگوهر شاهوار
وز آن فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
یکی سبز خفتان بزر بافته / سر شقه زر بر و تافته
پذیره فرستاد خسرو هزار / گرانمایگان گرامی سوار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند / ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار / کزین جامهٔ روم گوهرنگار
نه آیین پرمایه دهقان بود / کزان جامه جاثلیقان بود
چو بر جامهٔ ما چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
بخسرو چنین گفت آن رهنمای / که دین نیست شاهان پرستش گرای
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوستهٔ قیصری
بپوشید انجا که شهریار / بیاویخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند / مهان را ز درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / ابر سر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان / بگو گفت شور و بیارای خوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت باز / ابا جامهٔ روم گوهرنگار
خرامید خندان و در خوان نشست / بشد تیز بندوی برسم بدست
نیاطوس کان دید بندوی خوان / ز آشفتگی باز ترشد ز خوان
همی گفت باژ و چلیپا بسم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد دست / بخوان بر بروی چلیپاپرست
غمی گشت ازان کار فرزند خویش / برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت ای گو بخرد / نباید که یار اوری بیخرد
ورا با نیاطوس روی چکار / تن خویش کرد از بن خیره خوار

نیاطوس ازان جایگه برنشست / بلشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را / ز مهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی / ببرگاه خسرو نهادند روی
هم آنگه ز لشکر سواری چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی دست زد / زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک من / وگرنه ببین شورش انجمن
چو بشنید خسرو برآشفت گفت / که کس این یزدان نباید نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش / گزیده جهاندار پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم / بگیهان بدان پارسا ترسا شوم
تو تنها همی کژ گیری شمار / هنر دیدم از رومیان روزگار
بدیشان چنین گفت مریم که من / بیاری آورم جنگ این انجمن
بمن ده سر افسر از بندوی را / کنار رومیان از پی روی را
بجنبید و باز آرمش تندرست / کسی بیهده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار / بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زنان نوشتند / که بودی همیشه ایمنی پیشتر
بدو گفت رو با برادر بدر / بگوی ای بد اندیش پرخاشخر
نبیدی که بابت قیصر چه کرد / ز مهر بزرگی و ننگ و نبرد
تو بندوی را سر تا غوش گیر / بگوی این چه گفتار نادلپذیر
بدو رنج و کردار قیصر مباد / مبادا که بنیان آیین یاد
ز مریم بپذیرفت نیاطوس پند / نیامدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای خواست / ز گنجور پرمایه بالای خواست
بجستند و پرسید و کردش نماز / برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت / که نیکو بخواهیدش هم در نهفت
بجستند بندوی چون نور جنگ / تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
تیره بد و رنج قیصر بباد / همان تا بیاسایم بخشند شاد
بجوش پدر من مگر خسته ام / کمر بر میان سوگ بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از رنج و نفرین اوست
بفرمود تا خلعت آراستند / ز دورات بر مایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر / جواب پرستار و زرین کمر
گذارنده هدیه برتر گذاشت / هم آواز پرمایگان برگذشت
بران شهر کز روم بسته قباد / چه هرمز چه کسری فرستاده زاد
نیاطوس را او نوشت عهد / بران جام حنظل پراگنده شهد
دگر هفته برداشت با ده هزار / که بودند بیدار و نامدار
ز لشکر که آمد باذرگشسب / ببستند گردو بگذاشت اسپ
بهشتم بیامد باتشکده / چو نزدیک شد روزگار شده
باتش بداد آنچه بد رفته را / سخن هر چه پیش روان گفته بود
بیامد بتخت نیا بر نشست / جهاندار پیروز یزدان پرست
نشستند منشور ایرانیان / برای بزرگان و فرخ مهان
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا او کند رسم و داد
دگر کشوری را که بود وداد / بران نامه بر مهر زرین نهاد
بپالوی داد از نیاطوس باج / فرستاد منشور با تخت عاج
همه پادشاهی بر گنج خویش / کسی را که گرد آمد از رنج خویش
بپیمان که خواند بران آفرین / که گردش کرد آباد و ارد زمین
کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی

رزم بهرام چوبینه با خسرو

که چون او سوی شهر ترکان رسید / بنزد دلیر بزرگان رسید
ز گردان سپاه ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادرش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون

چو آمد بر تخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست / ببوسید و بستر ز دیدش بدست
بپرسیدش بسیار از رنج راه / ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم از دوکب و پیلان سپرد / بپرسید خواد و بر رنج را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر آفرین / سپهبد از و سالار ترکان چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی این اندر نهان
برآساید از رنج و بگذاید ایش / تن آسان بی رنج و فراوان
گرامیدون گر اندر پذیری مرا / بدو نیک بد دست گیری مرا
بدین مرز تا آزادم تو بسی / بهر نیک و بد یار تو
دگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین را سراسر به پی بسپرم
گرامی و تکریم باشی تو هم داستان / از ایدر سوم سوی هند و سپاهان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چه پیوند بهتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهترند اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتری بی نیازی دهم
بدین خره بهرام سوگند خورد / زیان بود بر جان او بند خا
وزان پس دو ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و دو پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آمد بکار / زد دینار و زو گوهر نابدار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بشست و شکار / برفتی بکرکوه و بیشه گسار
بر شکوه بربود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار او / بر رزم اندرون دست بردار او
از و بد که بد مقاتوره نام / که خاقان از و یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی / او ف را با انگشت خود بر زدی
بران سان که گفتی کند آفرین / بران نام بردار سالار چین
همی دید بهرام یک چند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید بگرد و گفت ای لسند / توئی بر مهان جهان ارجمند
مهر نامداری بهنگام بار / چنین ترک دینار باید هزار
بدو گفت خاقان که آهن بها / چنین است اندر خورش این بها
که از ما هر آنکس که چیزی تراست / بهنگام بخشش ز نیکی تراست
بخندید و بر دو هیچ بگشای چشم / مده پاسخش کردی از خشم
گذشت این شب و بامداد پگاه / بیامد مقاتوره دینار خواه
جهاندار خاقان بدو سکند / ز گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / بیاکند بر آشفت و تابید چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چو انگشتم امروز خواهی
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشید همی تا به چیزی زده او / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام ای جنگجوی / چو تیر گشتی بدین گفت و گوی
چو خاقان بزد راه و فرمان من / خرد را نه چید ز پیمان بن
بران نه که هستی ترسیده / برنج اندرون شیر جوی شکار
مقاتوره بشنید گفت او / سرش گشت پر کین ز بازو او
بخشم و بتندی بیازی بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
بهرام گفتا که تیشان بهفت / بر رزم اندرون تو همآورد
چو فردا بیایی بدین رزمگاه / همی دارم پیکان او را نگاه
چو بشنید بهرام و شد تیز جنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / بدارد به پیکان تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سر بر کشید

مقاتوره

مقاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ تازی بچنگ
چو بهرام بشنید بالای خواست / همان جوشن خسروی ای جوان

کشته شدن مقاتوره بدست بهرام

گزیدند جایی که هر کز پلنگ / بر آن دشت و هامون زمین پلنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست / برفتند ترکان خاقان پرست
میان کار زاری دو شیر ژیان / که اشتر خواهد آمد زمان
مقاتوره چون شد بدشت نبرد / ز آمون بر اندر آورد کرد
بهرام کرد مکش آواز داد / که اکنون چه داری ز مردی بیاد
ره تیز بگرفت شادان نشست / چو شد غرق بکاتش گشاد دست
بزد بر کمرگاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن نامدار
زمانی همی بود بهرام پیر / که باشد مقاتوره از جنگ سیر
مقاتوره پنداشت کو شد تباه / خروشید و برگشت از ان رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / نگشتی مرا سوی خرگه سوار
تو گفتی سخن پیش پاسخ شنود / اگر بشنوی تند و مانی بر او
نگر گرد جوشن گذاری خدنگ / که آهن شدی نرم از شش جنگ
بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد از ترکان و دینار سیر
بدو گفت خاقان که بهتر ببین / که اوزنده خفتت بریش زین
بدو گفت بهرام کای بدمنش / هم اکنون بخاک اندر آید سرش
تن دشمن تو چنان خفته باد / که او خفت بر اسب توری نژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر / بنزدیک آن نامبردار شیر
ور آسته و کشته دیده و خود / بر آسوده از گرد و ش در نگاه
بخندید خاقان بدل در نهان / شگفت آمدش زان جهان تن
براندیشه شد تا بر آن شیر / کلاهش ز شاهی که آن سپید
سلیح و درم خواست اسب / همان زیور و تاج شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان برد / بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو خورشید برآمد بدین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین از زمان / دو در دام بودی فزون از زمان
دری بود مهتر ز ایستی تباه / لب بر دو گیسو سیه چون رسن
خش از زرد و کرباس و پاس سپاه / ندیدی کس او را مگر گرگ گاه
او جنگش بکرد از جنگ برز / خروشش همی بر گذشتی ز بار
همی سنگ را بر کشیدی بدم / شده روز از او بر بزرگان دژم
ورا شیر کوهی همی خواندند / ز رنجش همه بوم در ماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم / همیشه دل مردمان زو دژم
یکی دختری داشت خاتون چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
ولب سنج و چینی چو تیغ ادم / دو رخساره خندان و نرگس دژم
بر اندخت گریان دریا برو آب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت / همی کرد از مرغزاران گشت
همان نیز خاتون بکاخ اندرون / همی ماه رو با یکی جشن
شد دخترش تا بدان مرغزار / ابا دختران با می و میگسار
چو آن شیر کپی بکوهش مدید / فرود آمد و آن دام شد
بکیدم شد از جهان تا کسان / برآمد بر آن کوهپایه جهان
چو خاقان شنید آن شیر کپی / همان مادرش نیز برکند روی
ز دروشس هرسال گردان نبرد / چو بر آتش تیز بریان شده
همی چاره جستند از آتش / که تا چین کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگی مقاتوره کرد / وزانجا برآمد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاقان بدین اندرون / بهر کس همی گفت کرداد او
چنان بد که کمرون دیدش / ز ایرانیان نیز صد نامدار
پیاده فراوان ببوش / همی راند بهرام با هشت تن

بپرسید خاقان کزین مرز کیست
که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت کهتر کز دوری زکام
که بهرام یل راند ایدر بکام

بایران بگفتند کو شاه بود
سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد
گر از خسروان نام مردی برد

کنون تا بیامد ز ایران کیان
بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواند همی قیصرش
همی تاج شاهان نهد بر سرش

بدو گفت خاتون کزو با فروی
نبرد کز نیایم درو ابروی
یکی آرزو زو نخواهم درست
چو خاقان نکرد ازان کار بد

نخواهد بکردار او کین من
بدو بشنود در دو تن هم سخن
بدو گفت مهتر گزین داستان
نخواهم ز مهتر بدین داستان

بدو گفت خاتون کزین کین خویش
نخواهم ز بهر جهان بیش خویش
برآید بران نیز روزی بپای
زن آن کین ز هر کس بجنبید باز

چنان بد که خاقان یکی سور کرد
جهان را جوان سور رنجور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند
چو آمدش تخت سیمین نشاند

چو خاتون بپرسید و او را شنید
بشد تیره بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین
گر آیی و ما را تو ترک و چین

یکی آرزو خواهم از شهریار
کجا باشد بر آن آرزو کامگار
بدو گفت بهرام فرمان تراست
بدین آرزو کام و پیمان تراست

بدو گفت خاتون کز ایدر بدور
یکی مرغزار است زیبای سوار
جوانان چنین اندرین مرغزار
یکی جشن سازند کاندر جهان

ازان بیشه بر زد یکی نیزه دار
یکی کوه چینی سیه تر ز قار
بران کوه و غارا یکی اژدهاست
گر این کشور چین ازو در بلاست

یکی شیر کپیش خوانند همی
وگر تیر باشش نداند همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین
که خورشید گردی برو آفرین

از ایوان بشد سوی آن جشنگاه
چو خاقان نخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم
کشید آن بزرگان چین را دژم

کنون هر بهاری بران مرغزار
چنان چون بیاید ز شهر شکار
بدین شهرها در جوانی نماند
همان نامور پهلوانی نماند

کشتن شیر کپی بهرام [illegible] تیغ [illegible]

کس اندر نیارد شدن پیش اوی
چو کردار شاه از کم و بیش اوی

بدو گفت بهرام فردا پگاه
بیاییم ببینیم من آن جشنگاه

بنیروی یزدان که او داد زور
بلند آفریننده ماه و مهر
بر دارم از اژدها جشنگاه
چو شبگیر بار آمد ماه را

چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
شب تیره بفشاند زلف سیاه
پراکنده گشتند و مستان شدند
وز آنجای هر کس بایوان شدند

چو پیدا شد آن فر خورشید شید
بپیچید زلف شب لاجورد
پراکنده گشتند و مستان شدند
وز آنجای سرکش بایوان شدند

کز آگنده پوشید بهرام گرد
گرامی تنش نیز دان پیر سر
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر
یکی نیزه و دشت نخچیر گیر

چو آمد بنزدیک آن بیشه کوه
بغرید تا باز کرد و گروه
بران شیر کپی چو نزدیک شد
تو گفتی همه کوه تاریک شد

کمان را بمالید و بر زه نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو بر اژدها برشدی بوی تیر
نبودی برو نیز کین کارزار

شد آن شیر کپی بخشم اندرون
بغلطید بر خویشتن آمد برون
بغرید و برزد بران سنگ دست
همی آتش از کوه خارا بجست

کمان را بمالید بهرام گرد
بتیر از بهرام شستی برو
همی آمد از اژدهای دژم
که بهرام را پیش خواهد دژم

خدنگی بینداخت مرد دلیر
تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر نیز بهرام زد بر سرش
فرو ریخت چون آب خون از برش

همی دید آن تیره آهنگ اوی
بهفتم بزد تیر بر جنگ اوی
بهشتم به پیلش گشاد از کمند
بجست از بر کوهسار بلند

بزد نیزه‌ای بر میان دو ده
که شد خاک از آن خون او آژده
وزان پس بشمشیر یازید دست
تن اژدها را بدو نیم کرد

سرش را ز تن جدا کرد و بفگند خوار
وزان پس فرود آمد از کوهسار
ازان بیشه خاقان خروشان نشست
دمان و ژیان تا بر کوه تفت

خروشی برآمد ز گردان چین
کز آوای گفتی بدرد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند

چو خاقان چینی بایوان رسید
فرستاد و مهتران برگزید
فرستاد صد بدره و گنج و درم
جهان بدره و گوهر و بیش و کم

بفرمود تا پیش او شد دبیر
نشستند منشور و ده بر حریر
بر آیین او خلعت آراستند
فراوان کلاه و کمر خواستند

بدو گفت هر کس که ایرانی است
ببخشش این هنر تا کرا در خورست
جواز کار و خورد و شکار
غم گردش روزگارش نبود

بزرگان چینی گران و فراز
به بهرام برد آستین نیاز
به بهرام داد او زمان دخترش
بدان تا چنین باشد انگشترش

چنین تا خبر با ایران رسید
بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج
ازان تو چنینست تا ره بگنج

پر از درد و غم شد ز بهرام او
آتش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم
شگفت آمد از اختر پیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر
سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد
که گفتی که از خنجرش خاک گرد

نامه فرستادن [illegible] خاقان چین

نخست آفرین کرد بر کردگار
که اوست بزیبک [illegible]

برآرنده هور و کیوان و ماه
نشاننده شاه بر پیشگاه

گراینده هر که جوید بدی
فزاینده فره ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی
ز کژی و کمی و کاستی

بیابی چو گویی که یزدان یکیست
ورا یار و همتا و همیار جست
بیاید هر کس که نیکی بجست
مبادا اگر داد و مهر از بهشت

هر آنکس که او راه یزدان بجست
سر از نامداری بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس
نه مهتر شناس و نه یزدان شناس

یکی خود بیکار و بی نام بود
چو سر برکشیدش که هنگام بود
نهان گشت کردار او در جهان
میان مهان و میان کهان

کس او را نبیند بکش پایه بود
دگر در جهان برتری پایه بود
کسی را نه بر کرد از راستان
نیم من بدین کار هم داستان

نباید که بی برکسی نام نیش
به بهرام بود خوشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو
بر اندیشه کن رای تاریک تو

جوان بنده را پای گیرد ببند
فرستی بر ما بر آن سرو بند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه
تبه را کنم روز روشن سیاه

چو این نامه نزدیک خاقان رسید
بران گونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه
چو آیی ببر پاسخ نامه خواه

فرستاده آمد دلی پر شتاب
نبود آن سخنش جای آرام [illegible]
همی بود تا شد شب [illegible]
بدرگاه خاقان چینی [illegible]

پاسخ [illegible] خاقان چین

بیاورد خاقان هم اکنون دبیر
ابا خامه و مشک و چینی حریر

بپاسخ نوشت آفرین مهان
ز من بنده بر کردگار جهان

دگر گفت آن نامه را خواندیم
فرستاده را پیش بنشاندیم
تو پیوندکان گوی بی‌سان سخن
نزیبد ازان خاندان کهن

که سر را اندر آرند یکسر بجنگ / نه کس را نشانند بر جای که
همه چین و توران سراسر تراست / بهیتال زیر فرمان توست
ندانم تا مردم جهان شکن / تو با من چنین دوستی نهان مکن
چو من دست بهرام گیرم بدست / وز آن پس بعهد اندر آریم چنگ
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / کرا با چو باید که کردی تو جفت
فرستاده نامه نزدیک شاه / یکی را و گستر بچم و براه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بتخت و بر ایوان شاه روزگار
فرستاده ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان با اندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / گرامی فرستاد و تاج و کیان
چنین کار را بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
نباید چنین کار نیکو مکن / مکن تیره این شمع و فر کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند و زیبا و گرد و دلیر
گزین او بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و راز او بشنود
بگویم که بهرام روز نخست / که بود و پس از پهلوانی چو جست
چو بهرام با او و خاقان بود / از او بد بسر و بن نه آسان بود
بجای سخن گفت باید بسی / نهانی نباشد کرا دانش کی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / گر ایران بخاقان کشی نامبرد
بیامد میان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر بافرین
شنودم که آن ایمن بد هنر / همی نامه ساز و یکی نزد گر
سپاهی و لاور ز چین برگزین / بدان تا ترا کرد ایران زمین
ببرم سر چشمه و بر هنر / گر نه پای ماند از ایشان نه سر
بگیریم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بر او نرز بوم
چو بشنید خاقان بر اندیشه گشت / ورا او روان اندیشه خون گشت
فرستاده خاقان بنا زاد گرد / بر ایوان و دینار دادن نشاند
بچین مهتری بود چون نام / اگر سرکشی بود بد گوی نام
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه ببهرام دارد بخشم / چو هنگام شاهی بد و هنگام جشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرند خاک
برآمد ز درگاه بهرام کوس / یخ شیشه از گرد شه آبنوس
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از مشت مردان خواهید گرگ
بخراد برزین چنین گفت شاه / که گر گنج ببین کار بر خانه راه
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرده و گوینده و بر گزید
بدان تا بگوید کرا از تو شاه / فرستاده آمد بر آن بارگاه
فرستاده چون شد چنگی فراز / زبان کرده گویا و بر دوش تاز
بدو گفت خاقان ز شیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان
بگو آن سخنها کز سو اندر رفت / سخن گفت هر گونه با کوه رفت
چو خراد برزین شنید آن سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن

فرستادن خسرو خراد برزین را بنزد خاقان چین

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
توانایی او را تا بسته بوم / بیچارگی تن بدو داده ایم
نخست اندر آیم ز جسم بزن / جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم بر آن تا بسر کیقباد / همان نامداران کرداریم یاد
برین هم نشان تا بانعنقاد / چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی داستان بود هم / چشیدند بر جام تریاک زهر
کنون شاه ایران تن خویشتست / همه شاد و غم کین بکم بیش نیست
بهنگام شاهان با فرین / بد پادرش بود خاقان چین
همیگفت و خاقان بدو داد گوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش
با ایران اگر نیز جز او کس است / ستاینده آسمان او بس است

بران گاه جایی بر آراستش / بنزدیکی خویش بنشاختش
بتوران او به بیا کشش برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
بدو گفت خاقان که بخواستش / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی ... جفت چیز / بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
و گر نه ترا از بد روشنتری / بدان زندگی بر سران آمدی
یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه جامها ساختند
بخوان و شکار و بزم و می / بنزدیک خاقان بدی نیک
بدو گفت بهرام بد گوهرست / ز آهرمن بد گنش بد تراست
فرو شد جهانی که کارا بجز / گر آنچه بگفتش بنزد ... تیز
ورا اهرمن تاجور بر کشید / ز تاجش زخورشید برتر کشید
ندانست کس در جهان نام او / بگیتی بر آید همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام بجان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران نشست / نه خسرو بود و نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران بر آری بجای
وز آن پیش هر چین و ایران تراست / نشستن بدانجا که گشت ...
چو خاقان شنید آن سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت از ایشان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آب روی
نه ام من بد اندیش و مهمان کش / که بجان شکن خاک باید کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان کار او شد کهن
چو بهرام دادش بایران رسید / سخن گفتن من شنو باد ...
یکی ترک بد روی با پیش طلان / که تر کان و را داشتندی بجان
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / ورا نامدار آتش خشاب
بر آن دیده بد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
وز آن روی با کدخدای سرای / ز خاقان چینی همی گفت رای
همان پیش خاقان روز و شب / چو رفتی همه آشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرا / که چون تو سر افراز و دای تیز
اگر دار برنشست بهره بدی / و گرنه تا از دور شهره بدی
یکی تاج از تو ... برترش / بورزه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم هر چه هست / چه گویی بسازیم بدان کار دست
تب شد همی خوار تن و ... / گر دانا پزشکی فرا آید بکار
بدو گفت شادان زی و تو شه خوی / بیابیش نخار اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
بر او پیش چون نام او را مگوی / پزشکی کن از خویشتن چاره جوی
بنزدیک خاقان شد آن نیکخو / تبه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورید / همان نیزه و چوب را آورید
کجا تره کان کاشتی خواندش / تنش خوار گشت و زنش خواست ...
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد اندر خت چون ماه گیتی فروز
بیاورد خوانی ز دینار و گنج / یکی بدره و جامه زر بفت و پنج
بدو گفت کاین نا سزاوار چیز / بگیرد کواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که ای نامدار / بخواهم هر آنکه که آید بکار
وز آن روی بهرام شد تا بروم / بیارات لشکر چو برخندو
کس آید بخاقان که از رنگ چین / جهان نا کس آمد ز ایران زمین
بباره کنم هم بیالش دو نیم / بیزدان که نفروشم از بهر سیم
که آگاهی او را رسد و برد / ورا زان سخن بد نه نو بود
بشادی گری کرد خاقان چین / کری مهر با کس با یران زمین
همی بود خراد برزین دو ماه / همی داشت اندیشه بهار نگاه
جنگی دل اندر غلو زاد / بران نامور شکاهش نشاند
بدو گفت روزی کس اندر جهان / ندارد دل اندر جهان این زمان
تو زان چو دارزن و توران زمین / فراوان بجستی ز هر کس کلاه
کنون خود نهان است از آن ... / همان پوشت خانه بی ...

چنان بود یکچند اکنون بجفت چه نفرین شنیدی ز چندین فزون
کنون روزگار تو بر سر گذشت جهانا که سال تو هشتاد گشت

یکی کار دارم ترا ای پلنگ اگر بخت بیدار بینی اگر تیره گون
ستانم یکی مهر خاقان چین چنان رو که اندر خور رای تست

بنزدیک بهرام باید شدن بروت فراوان ببایدش تن
بپوشی همی پوستین سیاه یکی کارستان و شهر ادراز

نگه دار از آن ماه و بهرام روز بر آن تا درم گیتی فروز
وی این روز را شوم و اقبال بگیم ار شستم پیمبر سال

بخواهد که ایدر نباشد برش بر بالای چینی بپوشید برش
چنین گوی کان دخت خاقان بسم رسانم برین مهر شاه اکام

همان کارد در آستین در بزن همی دار تا فراذرت بد تنه
چو نزدیک خرمن آیی فراز چنین گوی کان دختر سرفراز

مرا گفت چون اندر آیی ز پیش سخنها ز بیگانه مردم بپوش
چو گوید چه رازست با من بگوی تو شتاب و نزدیک بهرام گوی

بزن کارد و تا فش برآورد گرد وز آن پس بچه کر بیابی گذر
هر آنکس که آواز او بشنود ز پیشش سپهبد بپردخت زود

یکی سوی فرش و یکی سوی گنج نباید ز کشتن بروی آرنج
و گر خود گشنت جهان دیده مه نیک و بد با پسندیده

همانا که با تو نبرد آزموی که با تو بد اگر بدی سازدی
گرایید اگر یابی ز کشتن رها جهان را فریدی و آزادی بها

ترا شاه پرویز شهری دهد همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون گر اکنون بیاید کسی رهنمون

همانا مرا سال بر صد رسید به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو بادا تن و جان من بر مانده کی بر تو پی آن من

چو بشنید خراد برزین دوید از آن خانه تا پیش خاقان رسید
بدو گفت کامد کز آرزوی بگویم ترا ای زن نیکخوی

به پیش اندر آمد کههای یکی سزد گر کشد و کمی پای تنگ
یکی مهرستان ز خاقان بمرد چنان دان که بخشیده جان مرا

بدو گفت خواهر کز هفت مگر کل بهم بر کمینش ببست
ز خراد برزین گل مهر خواست بیا این ست آمد انجوه راست

گل اگر ز مان در نکیش نهاد بیامد بدان مرد جوشنده ای
بدو آفرین کرد مرد دسه بیامد بیپر آن برده سپه

قلون بسته آن جو تا زان خرد بیامد ز شهر ختن تا مرو
همی بود تا روز بهرام بود که بهرام را آن زمان

نجانه درون بود بابک همی نهاده بپرش نا بیب و بیمی
قلون رفت تنها بدرگاه او سربان چنین گفت کای

من از دخت خاقان فرستاده ام ز جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا بران تا بگویم بدین پادشا

ز مهر در از درستان آمدست
کشتن بهرام چوبینه قلون بفرمان کردن خواهر
همان نیز چاره روا ستان است

گر اگر کنی تا رسانم پیام
هم این تاجور مهتر نیکنام

بشد پرده دار گرامی دوان چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی نیستان فرستاده و پوستینی بکشان

همیگوید از دخت خاقان پیام رسانید بی مهر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگوی که سر زان در خانه خاقان دوی

بیامد قلون تا بنزدیک شیر بکاف در خانه بخود سر
چو دیدش یکی پیر برگشته زار بدو گفت کز نامداری بیاید

قلون گفت شاها همیشه زیی نخواهم که گویم سخن پیش کس
ورا گفت زود اندر آی و بگوی مگر چشم نهانی جهانا بجوی

قلون



قلون رفت و با کارد در آستین پدیدار شد گرژی و کاستی
همی شد که تا راز گوید بگوش بر و دشنه از خانه شد پر خروش
چو بهرام گفت آه مردم نژاد برفتند پویان بنزدیک شاه

برفتند هر کس که بد در سرای سر آن پیر تن را کشیدند پای
چنین گفت کین را بگیرید زود بپرسید زو تا که راهش نمود
ببیلی و مشتش همی کوفتند همه کهتران روز آشوفتند

چو نوز د سیلی نکشاد لب
بر آنکه بهرام باز آمدند
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همی گفت زار ای سوار دلیر
ز خسرو پرستی نیزدان پرست
که کند این چنین سبز سرو سهی
همی گفتمت ای مهتر انجمن
سپهدار نشنید پند مرا
تبه شد خون رخان خسته و کنده موی
ز پیغمبری نبد هیچ مانند چیز
مرا نیز هم دو برادر کرد
همه پند تو یاد کار منست
ملای سینه را گفت کای سام
سیاه شد کیتی ز تیک جدا
گرامی زنش [illegible] از شاه
بسی رنج دیدیم خاقان چین
ولیکن [illegible] کار او زین سخن
بفرمود پس تا بیاید دبیر
بگوید بخاقان که بهرام رفت
تو این ماند کان مرا شاه داد
بسی پندها خواند بر خواهرش
بر و هر کسی زار بگریستند
ز تیمار او بر دلش بر دو نیم
چو بشنید خاقان که بهرام را
همه جان بر و زار گریان شدند

هم از نیمه روز تا نیم شب
هلا خسته و پرکدا از آمدند
همه پاک بر کنده موی سرش
که [illegible] بکند آشتی [illegible]
تن پهلوان سپهبد تخت
که افکند خواران کلاه مهی
که شاخ وفا را ز بنیاد کن
سخن گفتن سودمند مرا
پر از خون دل دیده بر خاک بر
ولیکن مرا خود بر آمد [illegible]
بدان بد که بی راه با کار کرد
سخنهای تو گوشوار منست
سپردم ترا تخت و شاهی کلاه
جدای [illegible] سپاه ایران شما
[illegible] نخواند خورشید و ماه
ندیدم که کمر وز کردار آفرین
اگر بشنود سر ز اندر زمین

[illegible] فرستادن بهرام چوبینه بنزد خاقان چین

ز رنج و بد دشمن آزاد دار
بپرورد گرفت آن گرامی سرش
[illegible] دل اندر همی زیستی
یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
چو آمد بروی ازین نیک نام را
[illegible] آتش از دیده بریان شود

چنین تا شکسته شد آن شب پای
همی رفت خون از تن خسته مرد
نهاد آن سر خسته را بر کنار
الا یا سوار سپهبد تنا
الا یا برادر [illegible]
غریبیم و تنها و بیدست و پای
که از تخم ساسان اگر دختری
چو آن خسته بشنید گفتار اوی
بزاری و سستی زبان بر گشاد
همه پند بر من ببندد کار گر
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
سرآمد کنون کار بهرام را
نگه کن برین خواهر نیک زن
همه یکسره پیش خسرو شوید
مراو خمه در شهر ایران کشید
تن این بود از آن رنج [illegible]
[illegible] کار را [illegible]
که من با تو هرگز نکردم بدی
دهان بر نهاد گوش خواهر بد
همی خون خروشید خواهر بدرد
بدید [illegible] راست [illegible]
از آن آگهی شد دلش پر ز درد
[illegible] هر کار او باز جست

فکندندش اندر میان سرای
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
همی گفت با خویشتن کار زار
جهانگیر و تا پاک شیر اژدها
ز دریای خوشاب بخت [illegible]
[illegible] کسان در جهان [illegible]
بماند بسر بر نهند افسرا
ندید آن دل ورای هشیار او
چنین گفت کای خسرو پاکزاد
ز هر گونه چون دیده را [illegible]
[illegible] هر گز فزود
سخنهای [illegible] مکن [illegible]
بکیتی بسی [illegible]
بگویید گفت راو بشنوید
[illegible] همه [illegible] ایران کنید
[illegible] فرستید [illegible] سخن
جهان دیده [illegible]
نویسد یکی نامه [illegible]
بزاری و خواری [illegible]
همه راستی جستم و نیکویی
دو چشمش پر از خون شده [illegible]
سخنهای [illegible] یاد کرد
[illegible]
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
بر آن [illegible]

فلان را بتوران [illegible]
دو فرزند او را بر آتش نهاد
همه هر چه در چین ورا بنده بود
بیکچند با سوک بهرام بود
دل شاه پرویز از آن شاد گشت
بدرویش بخشید چندین درم
بهر پادشاهی و خود کامه
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
با تشکده [illegible]
و دانش پر از گوهر شاهوار
بفرمود تا شد برادرش پیش
تو [illegible] بهرام یل [illegible]
سوی کرد [illegible] نامه [illegible]
برادرم [illegible]
کنون هر که داری همه گرد کن
جهانجوی با نامور رام شد
سخنهای خاقان خودکامه را
[illegible] روشن جهان [illegible]
دل وی ز تیمار خسته مباد
مرا خود [illegible]
همه بشنویم هر چه باید شنید
[illegible]
شما دل برفتن مدارید تنگ
همه جان بکایک گفت [illegible]
بآواز گفتند ما کهتریم

ز هر گونه خویش و پیوند بود
همه چیز ایشان بتاراج داد
بپوشید شان جامهای کبود
که خاقان از آن کار بهرام بود

آگاه شدن خسرو [illegible]

نبشتند بر پهلوان نامه
چنان بود آن در خور شاه
بر آن نامور خلعت افکند نیز
[illegible] دینار چون صد هزار
سخن گفت با او ز اندازه بیش
فراوان بر ایشان بخواند آفرین
که ای پاک دامن زن پارسا
بکوشم که پیمان تو نشکنم
مرا زان سگالیده آگاه کن
بنزدیک [illegible] بهرام شد
وز آن پس چو برخواند آن نامه را
که چون [illegible]
امید جهان زو گسسته مباد
زن پاک را بهتر از شوی نیست
ز گوینده [illegible]
میان بزرگان [illegible]
کرا ز چنان لشکر آید بجنگ
اگر لشکر آید [illegible]
ز رای و ز فرمان [illegible]

چو دانسته شد آتش بر فروخت
وز آن پس چو نوبت [illegible]
فرستاد هر سو هیونان مست
چو خواهر [illegible]

[illegible]
بیک هفته مجلس بیاراستند
[illegible] چنین گفت شاه
[illegible]
بدو گفت [illegible]
بران [illegible]
همه راستی [illegible]
وز آن پس [illegible] شهر فرمان تراست
همی گفت [illegible]
جوان گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
چو سوگ چنان مهتر آید بسر
برین سوگ چون بگذرد چار ماه
بگوییم [illegible]
همی رفت خواهر چو تیره شود
[illegible]
اگر [illegible]
برین بر نهادند و برخاستند

سرای و همه برزن او بسوخت
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گروگان [illegible]
بیامد برادر [illegible]
[illegible]
بدل پاسخ نامه آغاز کرد
دل و چشم و بخت [illegible]
ز فرمان خاقان [illegible]
سواری فرستیم [illegible]
چو آید [illegible]
[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]

یلان سینه و مهران آذرگشسب
همه انگه سوی کار روان بدشت
چو شب تیره شد کرده بر پشت
بر افکند پر مایه برگستوان
همی راند چون باد لشکر برا
برادر بیامد بنزدیک اوی
ازین ننگ تا جاودان [illegible]
بدو گفت گشتاسب برکش سپاه
ازیشان نداند کسی راه را
بیامد سپهدار با شش هزار
سلیح برادر بپوشید زن
بپیش سپاه اندر آمد بترک
که با او مرا هست چندین سخن
چو بشنید آواز او مرد ترک
بران تا تو باشی و را یادگار
مرا گفت گشتاسب با او بگوی
سخنها بپیوند با او کهن
بدو کرده گفت [illegible]
ز پیش سپاه اندر آمد بترک
بدو گفت بهرام را [illegible]
کنون من ترا آزمایش کنم
اگر اندر شوی [illegible]
بگفت این و زان پس [illegible]
یلان سینه با آن [illegible]
دو فرسنگ همراه [illegible]

نشستند با نامداران بر اسب
شتر خواست تا پیش او [illegible]

[illegible] بهرام [illegible] جنگ خاقان چین و ترک

برفتند روز و شبان با سپاه
گرای نامور [illegible] جنگجوی
نخواهی همی لشکر و کشورت
نگه کن که لشکر کجا شد ز رزم
نگه چشان گرد بدخواه ما
گزیده ز ترکان جنگی سوار
نشستند بر باره کام زن
که خاقان و را خواندی برگ گرگ
چه از نو چه از روزگار کهن
بران اسب جنگی چو شیر سترگ
ز بهرام شیر آن گزیده سوار
که گر زانچه گفتم [illegible]
و گر بند [illegible]
بکوشیم از میان سپاه
بیامد بر نامدار سترگ
سواری و رزمش [illegible]

رزم کردن [illegible] ترک [illegible]

پس او همی تاخت آذرگشسب
برانگیخت اسب [illegible]
بر اسبان بماند بسیار کس

همی گفت هر کس که مردن بنام
گزین کرد از ان اشتران [illegible]
ز لشکر بسی زینهاری شدند
سپاهی و لاور بایران کشید
سپهدار چین کان سخنها شنید
بایشان نه ره هیچ تندی مکن
بجز بی سخن گوی و بنوازشان
بروز چهارم بایشان رسید
دو لشکر برابر کشیدند صف
بدو گفت ان خواهر گشته شاه
بدو کرده گفت اینک منم
شگفت آمدش گفت خاقان چین
همی گفت [illegible]
ازین مرز رفتن ترا روی نیست
هم انکس که او را [illegible]
سخن هر چه گوید پاسخ دهم
چو تنها بدیدش [illegible]
مرا بود هم مادر [illegible]
یکی نیزه زد بر کمربند او
همه لشکر چین [illegible]
سراسر همه دشت شد رود خون

به از زنده و دشمنان شادکام
بدان تا بنه بر جهان اندها
چو کردی سرافراز گرزی بدست
ابا جوشن و ترگ و تیغ و کمان
بنزدیک خاقان بیاری شدند
بسی زینهاری [illegible] رسید
شد از خشم [illegible]
نخستین فراز آر شیرین سخن
[illegible] سر برافرازشان
زن شیردل چون سپه را بدید
همه جا [illegible] بگفت
کجا جوشنش [illegible]
که بر شیر درنده [illegible]
ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بجای آورم چون سخن [illegible]
مکن گر ترا آرزوی [illegible]
سخنهاش [illegible]
ترا اندرین [illegible]
از آن مغفر [illegible]
کنون روزگار روی آید بسر
یکی سوی رزمت نمایش کنم
جهان تا مرا خود [illegible]
که بگذاشت خفتان [illegible]
بسی کشته افکند [illegible]
یکی چیره [illegible]

چو پیروز شد روی ایران کشید
نخستین سخن گفت بهرام گرد
[illegible] با شهریار [illegible]
پراگنده برگاشتم شان ز رزم
نشستم بره بر که تا با سخن
ندید از بزرگان کسی کینه جوی
کشنده [illegible] هر زمان بیش [illegible]
نهادند خوان و می چند خورد
وزان پس چنین گفت [illegible]
بدیدند هم در زمان [illegible]
بدو گفت [illegible]
فرستاده اندر خراسان [illegible]
چو گستهم بشنید لشکر براند
شنید انکه شد شاه ایران [illegible]
همه جامه پهلوی کرد چاک
خروشان ازانجا [illegible]
وزان پس [illegible]
وزان روی گستهم بشنید نیز
بیامد [illegible]
یلان سینه را دید و آذرگشسب
شما را [illegible] اکنون [illegible]
[illegible]
ببودند [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
ز خاقان [illegible]

بر شهریار دلیران کشید
[illegible] تیمار [illegible]
بگوی انچه ازین [illegible]
که نو رزم [illegible] از پس رزم
بیاورد [illegible] فرخنم
[illegible]
همی گفت [illegible]

[illegible] ستم

پر از خون روانش [illegible]
از ایدر برو تا در مرزبان
بدرگاه [illegible]
پراگنده لشکر [illegible]
برادرش [illegible]
خروشان [illegible]
تو گفتی که با باد [illegible]
بگفت آن کجا خواهرش [illegible]
که بهرام [illegible]
فراوان ز بهرام [illegible]
فرود آمد از درد [illegible]
[illegible]
جگر کرد از مرگ بهرام [illegible]
درخشان [illegible]
بگفتار [illegible]
که رای تو آزادگان را گزید

یکی نامه سوی برادر [illegible]
ترا و مرا [illegible]
پس ما بیاید سپاه [illegible]
بسی نامور مهتران [illegible]
وزان پس [illegible]
بدستور [illegible]
چو روشن روانم [illegible]
وزان پس بسوی خراسان [illegible]
بگستهم گوی [illegible]
بگفت آنچه فرمان [illegible]
چنین تا [illegible]
چو بشنید [illegible]
بدانست [illegible]
چو نزدیکی کوه آمل رسید
بدان مرزبانان خاقان [illegible]
چو گستهم [illegible]
همان [illegible]
بگفت انچه [illegible]
[illegible] یلان سینه را
ز گفتار او [illegible]
یلان سینه را گفت [illegible]
یلان سینه با کرده گفت [illegible]
[illegible] گستهم [illegible]

نوشت وز هر کار [illegible]
روان وی [illegible]
همه نامداران [illegible]
نباید که آید [illegible]
چو بر خواست بهرام [illegible]
[illegible]
همی پادشاهی [illegible]
همان روز [illegible]
که او را [illegible]
فرستاده اندر [illegible]
چو این نامه من بخوانی [illegible]
که شاه جهان [illegible]
ز ساری و آمل بگرگان رسید
فرود آمد [illegible]
بکین پدر [illegible]
سپه را [illegible]
[illegible]
برانگیخت اسب [illegible]
همی باستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد اندیشه [illegible]
[illegible]
[illegible] ترا دیده ام [illegible]
تو اگر سپهبد سری با سپاه

هم او گفت شوی گر ایران بود
همه آشتیش چون کی تازه [illegible]
هر آنکه گردیدی شکسته سپاه
برآشفت روزی گر روی گفت
نشسته گروی خرم و هم
هم او گفت از ایدر فراوان سپاه
کنون اندرین رای یار [illegible]
کنون چاره هست از دیگر سخن
که تا تو همی دوستداری کنی
که گستهم را زیر سنگ آوری
بنزدیک من شادمان [illegible]
تو آیی به مشکوی زرین ما
یکی رقعه خواهم بر و مهر شاه
که چو این سخن [illegible]
برآید بکام تو این کار زود
هم انگه ز گنجور قرطاس خواست
نهاد آن خط خسرو اندر میان
همی تاخت تا [illegible]
پس آن نامه شوی با خط شاه
چو شب تیره شد [illegible]
[illegible]
پس آن نامه شاه بنمودشان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
فرستاده را خواست [illegible]

از و تخمه ماند و ویران بود
گر اندر [illegible] ندیدی نشیب
گر از ما همه آشتی در پناه

نامه نوشتن خسرو پرویز بگردیه اندر کشتن گستهم

به گل فرستاده ام گنج خواه
گر این رای با تاج و تخت آیدت
مگوی این سخن پیش انجمن
بهر کار هر جای یاری کنی
دل و جان ما با تن آوری
بهر جای و هرگز نباشند خوار
سر آورده باشی همه کین ما
همان خط او چون درخشنده ماه
بو شیوه زنی کو بود رایزن
برین بیش و کمتر نباید فزود
[illegible]
[illegible]
فرستاده زن بود نزدیک زن
نهانی بر و داد و بنهاد راز
[illegible]
[illegible]
دلیری و تندی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بلان سینه او را گستهم داد
سپاهی که از نزد خسرو [illegible]
چنین تا بر آمد برین چند گاه
همه خسته دل بسته باز آمدند
چو بهرام چوبینه گم کرد راه
سوی گردیه نامه باید نوشت
که تا چگونه کنی چاره [illegible]
چو این کرده باشی سپاه ترا
کسی را که خواهم [illegible] کشوری
هم او گفت گردوی انوشه بدی
[illegible]
برین نیز چون خود همی بنگرم
چو بشنید خسرو برآشفت گشت
یکی نامه بنوشت گردوی تیز
زن چاره گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهبد بتاریکی اندر [illegible]
شب تیره [illegible]
همه سرکشان آفرین خواندند
گرانمایه زن را بدرگاه خواند

ولاور گروی بود [illegible]
بروز کار کهن [illegible]
ز گستهم پرورده جهان شاه
که گستهم با گردیه گفت جفت
همی گفت خسرو ز هر گونه کم
[illegible]
همیشه بدی کردن نیکخواه
[illegible]
کزان کم شود زشت [illegible]
جهان و جهان نیکخواه ترا
که کرده بدان کشور اندر سری
[illegible]
[illegible]
پیام تو باید بر خواهرم
همه رنج بر دانش بر باد گشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شب و روز روشن [illegible]
سخنها از آن گشته [illegible]
بر آن نامه بر گوهر افشاندند
ز بدخواه و از مردم نیکخواه
[illegible]
[illegible] خسرو ماه خواند

زن شیر از آن نامه شهریار
چو آمد بنزدیک شهر شاه
[illegible] خسرو بدان زاد سرو
فرستاد و نزد برادرش کس
ابا گردیه گفت کز آرزوی
[illegible]
[illegible] شوم را باز خواند
بخندید خسرو ز گفتار زن
گزین کرد از ایران [illegible]
جهان را ببخشید بر چار بهر
ز کار سپاه و ز کار جهان
[illegible]
ستاره شمر پیش او بر بپای
همان نیز [illegible] بر چار بهر
دگر بهره [illegible]
هر آنکس که بودی ورا دستگاه
[illegible]
همان روز [illegible] هر کشوری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین کودک آشوب [illegible]
چنین گفت با مرد [illegible]

چو رخشنده گل شد [illegible]
سپاهی پذیره شدند [illegible]
برخ چون بهار [illegible]
همان نیز دستور فرمود [illegible]
چه خواهی بگو ای زن نیکخوی

[illegible]

بدو گفت کای [illegible]
جهاندیده [illegible]
یکایک همه نامور [illegible]
[illegible] آشکار و نهان
گذشته [illegible]
[illegible]
ببخشید تا [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر آیین نگاه
سخنهای دیرینه برخواندی
[illegible]

[illegible]

نهانی و گر آشکار [illegible]
بیاید بر خسرو اختر شناس
[illegible]
[illegible] سپاس [illegible]
[illegible] این سخن [illegible]

سپه را بدر خواند و [illegible]
ز ره چون بدرگاه شه [illegible]
[illegible] شبستان [illegible]
بر آیین آن [illegible]
زن چاره گر زود [illegible]
در گنجهای کهن برگشاد
و زان چار یک بهر [illegible]
چو در پادشاهی [illegible]
[illegible]
وزین بهره نیمی شب [illegible]
[illegible]
هر آنکس که گشتی ز نخچیر [illegible]
سه دیگر [illegible]
چهارم فرستاد [illegible]
چو بر پادشاهیش [illegible]
بکوشش اندرون نام [illegible]
از اختر شناسان [illegible]
چنین داد پاسخ ستاره شمر
دل شاه غمگین [illegible]
[illegible]

چو شد روز روشن [illegible]
[illegible]
ز هر کس فزون [illegible]
پذیرفت [illegible]
چنین گفت کای شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو اهرمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز لشکر [illegible]
نشسته بآرام با مهتران
نشستی بمی با بتان طراز
[illegible]
برخشنده روز و شب [illegible]
[illegible]
همی خواندی [illegible]
بگیتی سراسر [illegible]
یکی کودک آمد [illegible]
بکوشش جهان [illegible]
همی خواند شیروی [illegible]
که هر کس که [illegible]
[illegible]
[illegible]
بپیش بزرگان ایران [illegible]

بر اندیشه شد زان سخن شهریار / بدان نامه کس را نداد ایچ بار
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه‌ای داستانها زدند
بدان تا چه بد نامور شاه را / که بر بست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری نو افکند بن
دبیر پسندیده را خواند شاه / که بر زد سزاوار شاهی کلاه
که مردم بسی زاد و بسته کی / که هرگز ندیدی چنو کودکی
چو من شاد باشم تو شادان بزی / گر شاهی و گر کشتی ار بزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد توقیع پرویز دید
نهفته مرو تا کاووس برادرش / بریده نبود بانگ شد کشورش
ببستند آیین بر آن راه را / برآواز شیروی پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
بگیتی ز شکوه پا بر دوی / بپیوند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کار نو / بیاید بدرگاه با سازها
همه مهتران خواندند آفرین / بران پر هنر شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم
همی نو کنم نامه زین نشان / کجا یادگارست از آن سرکشان

آغاز داستان خسرو پرویز با شیرین

چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
چو پرویز ناپاک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی بجز او جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که شد بر جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک چند کار
بگرد جهان بر بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی بمهر / شب و روز گریان بدی خوبچهر
چنان بد که یکروز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست بر ساز شاهنشهان / که بود اندر و پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همه حربه زوبین بدست
ز شاهان برنا چو سیصد سوار / همی راند با بور شهریار
همه جامهاشان ز زر و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار / بر او بافته جامه شهریار
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / بپیش سپه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی زیر بست سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
همی بود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو دید او ورا دید بر پای خاست / بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل زعفران را بخست / که جای بد نرگس و گل برست
بدان ابداری و آن نیکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هژبرا سپهبد شها / خجسته کوا کرد شیرین شها
کجا آن همه مهر و گردون شب / دل و دیده گریان و خندان لب
کجا آن همه مهر و خونین سرشک / که دیدار شیرین بد او را پزشک
کجا آنهمه بند و پیوند ما / کجا آنهمه عهد و سوگند ما
همیگفت و از دیده خوناب زرد / همی بخت بر جانش لاجورد
بچشم اندر آورد خسرو آب / بروی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند / سوی خانه گوهر آگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار / چو پرویز نشنش و بازش بکار

ببستند آیین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
زنالیدن بوق و بانگ درود / هوا گشت از آواز بی تار و پود
چنان خسروی رز ز شاخ بلند / ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و زمین را برش
ببوید چنین گفت شاه از نهان / که با او مجز بنیکی گمان
مرین خوب رخ را بخشنده دهید / کجا زاد این مژده نو دهید
مر او را بآیین پیشین بخواست / که آن رسم و آیین بد آنگاه بهست
همه شهر از آن کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد و نفرین شدند

گله کردن موبدان از خسرو بخواستن شیرین را

نرفتند خسرو پیشش سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو بهانه بخواند / بگاه گرانمایگان بر نشاند
بدیشان چنین گفت کین چند چند / ندیدم شما را شدم مستمند
بیازاردم از بیم آزار تان / بر اندیشه گشتم ز بازار تان
همیگفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که زو داشت آزار و خشم / یکایک نمودند بر موبد چشم
چو موبد چنان دید برپای خاست / بخسرو چنین گفت کای داد راست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
بطشت اندرون بچه خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس کی بچه دید / همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
با ایرانیان گفت این خون کیست / نهاده بپیش از پی این چیست
بموبد بگفت موبد کز خون پلید / گرو موبدش گشت هر کس که دید
چو موبد چنین گفت بود آن نشست / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کرد ابرنگ / بشستند پر تن به آب و برنگ
چو شد روشن و پاک طشت پلید / بکرد آنکه انگشت بر بر نهید
بمی بر پراگند مشک و گلاب / شد آن طشت پر رنگ و آب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدان رنگ دیگر گشت
بموبد بگفت موبد که نوشه بدی / بدیدار شد نیکوی زان بدی
بفرمان تو دوزخ آمد بهشت / همان خوب و بد او کرد اندر سرشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که این پیش طشت آشکار
کنون طشت زرین شد از مشکبوها / بد نیکو شد رنگ ناخوبیها
ز من گشت پیدا شیرین بتخت / ز بد نامیان و دستداری بتخت
همه مهتران خواندند آفرین / کرامی تاج و تخت مبادا زمین
بپی زان فزاید که تو به کنی / بدآفت ز گیتی که تو به کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / مگر بر زمین فره ایزدی
همه روز با دخت قیصر بدی / هم او در شبستان مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / سرشکش همی بود رخساره زرد

مردن مریم و بند کردن خسرو شیرویه را

بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد ده و هفت / ببالای سی سالگان بر گذشت
بیاورد فرزانگان را پدر / بدان تا شود نامور پرهنر
همی داشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد زتخت / بیامد بنزدیک آن نیکبخت
در آمد بنزدیک شیروی باز / همیشه بیازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / نشسته کلیله بر آن دفترش

بدست چنین ناجوان سترگ
همی شد دل موبد از کار او
ز کار زمانه شگفت سخت
سوی موبدان موبد آمد بگفت
ز فرزند بر گشتن خسرو بشد
چو بر پادشا بیهشی بست بال
پر از درد شد جان خندان او
همی بر گرفتند از آن شاه شاه
ز نوشیدنیها و از خوردنی
جهان می فرستاد و در شکر نشان
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
بپرویزت از اززه یاد گرفت
جهاندار [illegible] بکرد
جهان داد گر شاه بیداد گشت
بیامد فرخزاد آزادگان
بنفرین شد آن آفرینهای پیش
چو بی آن و بی آب [illegible] شده
یکی بی هنر بود نامش گراز
گروهی همیشه نگهبان [illegible]
اگر زاد فرخ [illegible]
شهنشاه را چون برآمد [illegible]
گراز سپهبد یکی نامه کرد
بدانست کان هست کار گراز
ز بر و بزیر [illegible]
باندیشه [illegible]

بهر بیهده یکی خشک چنگال گرگ
زبان [illegible] بیهوده [illegible] او
از آن بر منش کودک شوربخت
که بازیست با این گرانمایه جفت
ز کار زمانه پر از درد شد
[illegible] گرد شیروی [illegible]
وز ایران او [illegible]
که سرا فزود آمد از سه هزار
ز جمشید نی هم ز کسری ونی
هم گنج و دینار هم لشکر [illegible]
اگر چند [illegible] رنج
ز دو فر جوانی بیابی شگفت

سرای [illegible]
بغلش [illegible] آمد [illegible] جنگ گرگ
[illegible]
شد [illegible] موبد بگفت [illegible]
ز گفتار موبد ستاره شمر
بیاورد از و شهریار بزرگ
ابا آنکه همشیره بودی ورا
هر گاه جهان آن یک اندر دگر
با ایوان شاهان بیاراستند
بهنگام شان [illegible]
سرانجام جای تو خاک است و خشت
بدان نامور تخت و جای [illegible]

پادشاهی اردشیر شیروی و فرستادن گراز قیصر روم

ورا نام [illegible] ز بر دستان کیان
که چون گرگ [illegible]
ز ایران سوی شهر [illegible] شده
کزو یافتی خواب آرام و ناز
یکی [illegible] شوم
بنزد یکی خسرو [illegible]
[illegible]
بقیصر [illegible] کار کرد
که گفت با قیصر [illegible]
ز [illegible] کار او [illegible]
فراوان ز بهر [illegible] جای جست

ز هر کس همی خواست [illegible]
بیارات بر خوشتن رنج
هر آنکس که از برتری یافت بهر
هر آنکس که از [illegible] بهر
چو شد شاه و با داد [illegible]
بیارست [illegible]
یکی گشت تا سال [illegible] گراز
چو آگاه شد [illegible] شهریار
هر آنکس [illegible]
شهنشاه [illegible]
چو اندیشه روشن آمد فراز

همی این بران بر [illegible]
سخن گاه و رای جوان سترگ
ز دستور و گنجور پرسیده بود
همیداشت خسرو [illegible]
دلش بود پر درد [illegible]
که کودک جوان بود [illegible]
کجا آب از و تیره بودی [illegible]
[illegible]
پرستنده [illegible]
نگهبان [illegible]
خرم آنکه جز تخم نیکی نکشت
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز ایران و توران برآورد گرد
[illegible]
همی این بر آن آن برین [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
همی داد نفرین [illegible]
همی داد نفرین [illegible]
ز ایران [illegible]
مگر زاد فرخ [illegible]
ز کشور بکشور [illegible]
همیداشت [illegible]
همیداشت آن [illegible]
هر آنکس که بود از [illegible]
یکی نامه بنوشت سوی گراز

گراز تو پسندیدم این کار کرد
چو این نامه آید نزدیک تو
چو زین روی و زان روی [illegible]
[illegible] یک چاره کرد [illegible]
چنان کن که چندت [illegible]
بپرسد ترا [illegible]
تو این نامه [illegible]
بیاید چو نزدیک قیصر رسید
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بگویید گفت این بلاجوی را
چو آن نامه برخواند مرد دبیر
شهنشاه با مرد سیصد هزار
چو آگاهی آمد سوی گراز
یکی نامه بنوشت [illegible]
فرستاد تا زان نزد گراز
گرانمایه گنج [illegible]
گزین کرد خسرو پس [illegible]
ترا چند خوانم برین بارگاه
کنون این سپاهی که نزد تو اند
برای و بدل [illegible] قیصر [illegible]
چو این نامه آمد بنزد گراز
بدان مهتران گفت [illegible]
سپه رفت [illegible]
بفرقت تا زاد فرخ برفت
چو [illegible] که قیصر [illegible]

نشسته ام ترا پیش مردان مرد
باندیشه کن رای تا یک تو
شود در سخن کار قیصر تباه
سخن دان و گویا [illegible]
[illegible]
بکوشش که من [illegible] چاره [illegible]
[illegible]
هم آنکه نگهبانش [illegible]
بباید ت گفتن [illegible]
بد اندیشه [illegible] کام [illegible]
رخ نامور شد [illegible]
کس از [illegible]
که آن نامور شد سوی روم باز
که بر من چرا کرد قیصر ستم
[illegible]
نباید مرا از تو [illegible]
سخنگوی و دانا فرستاده [illegible]

ز کردارهای [illegible]
همی باش تا من [illegible]
با ایران ورا دستگیر آورم
بدو گفت این نامه اندر نهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی قیصرش [illegible]
[illegible]
بجستند آن نامه اندر [illegible]
بدو گفت [illegible] گراز
وز آنجا که لشکر [illegible]
دلش گشت [illegible]
چو قیصر نگه کرد آن نامه [illegible]
که ویران کنی تاج و گاه [illegible]
مرا خواستی [illegible]
یکی نامه بنوشت سوی گراز

فرستادن خسرو پرویز [illegible]

نهانی بر اندیشه دیگر اند
بر اندیشه شد [illegible]
سخن گفتن هر کسی [illegible]
هر آنکس که بودند برنا و پیر
بنزدیک آن لشکر [illegible]
بیاورد لشکر [illegible] مرز روم

بر ما فرست اگر [illegible]
گزین کرد از ان نامداران [illegible]
[illegible]
چو آگاه شد خسرو از کار شان
چنین [illegible]
چو پیغام خسرو شنید [illegible]

سر قیصر آوردی اندر نشیب
تو با لشکر خویش [illegible]
هر رومیان را اسیر آورم
همی [illegible] کار آن کسان
[illegible] سالار لشکر [illegible]
یکی نامه دارم سوی گراز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواری [illegible]
[illegible]
باتش [illegible]
که هرگز مباد [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
هر سرکشی [illegible]
ز ایران و توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر چون [illegible]
[illegible]

کس این راز پیدا نیارست کرد
همان گیر از جای برخاستند
بدو گفت روی جشن ایشان مگوی
که از تو دیگر ماه او کنه کار شد
وگر نه همه دار چنبر و چاه
نیارست لب را گشادن کسی
سپس فرخزاد فرخ زبان برگشاد
که این سان سپاهی دلیر و جوان
بزرگی نه چیزیم بدرگاه اوی
بدشنام لبهاش بند باز
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت
همی رای زد این نشان آن کسی
پذیره شدش زاد فرخ براه
همان زاد فرخ زبان برگشاد
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که ای بر آن شهرها جوان
نژاد و آن زمان شد که
بیاریم هم با که شیرویی ما
ابا شهر ما آزموده شود
گزین بخت پرویز کرد و جوان
بگفت این راز جای برگرد
سر لشکر ما همه گشته شد
بزندان تنگ اندر آمد
بران بست شیروی کاز
بدو گفت گریان که خسرو کجاست

بماندند با درد و رخسار زرد
بران هم نشان پاسخ آراستند
که اندر شما کیست آزاد روی
وزین تاج وارونه بیزار شد
ز لشکر هر آنکس که کم کرد راه

رفتن فرخزاد بزندان به پیغام خسرو

نه چیم کس اندر میان نژاد
که روشن کند اختر و ماه اوی
چو بر من چه بر شاه کردی فراز
گر لشکر همه از گشتند جفت
بدین روز و شب برنیاید بسی
فراوان برفتند با او سپاه
بدیبای خسرو همگر دیها
گر من نشستم جاه گفتگوی
بزد گنا رنگ و هم پهلوان
به بیداد کرنده کان شاه شد
جوان دیر جهانجوی را
همی دار آن رستگاری
نماند با ایران کی پهلوان
همی تاخت بر سان آذرگشسب
سپهبد بلخ گشسب
بدان چاره با چاره کار زار
بدانگه بزندان چو آمد فراز
رها کردن من چه کار شماست

همان چون شنیدند آواز او
برشاه شد زاد فرخ چو گرد
که بفرنفتش قیصر شوم بخت
فرستید یکسر بدین بارگاه
بشد زاد فرخ بگفت آنچه گفت
شما را چرا ترس اندر شاه
شما خوار دارید گفتار من
هر آنکس که بشنید از رای بخش
مرا هم جانت اگر نیز شاه
که برخواست گرد سپاه سحرگاه
رسیدند پس یک بیک فراز
همی گفت لشکر مگردید ورای
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
چو روز چنو مرد گرد سپاه
سخنها چو از زاد فرخ شنید
سپهبد نگهبان زندان اوست
چنین گفت با زاد فرخ سخن
نگه دار و زنده با جاه تو
سپاه اندر آورد کر جنگ
پراکنده شد لشکر شهریار
بشیروی کردند آواز او
خروی فوزان تخواز
چنین گفت

بدانت هر مهتری راز او
سخنهای ایشان چو کرد
بگنج و سلیح و بتاج و تخت
کسی را که بودت از بن کینه
نخ لشکر تر ز غم گین شده
پراز درد و خاموش ماندند بس
همی گفت کردار خوب او
بگیتی پراکنده در سپاه
تر رسید یکسر زار ازین
بدانت کان بخت دشمن کین
فرستند پیغام نزد سپاه
همه کار رفتند خوار
سخن رفت چند آشکار و نهان
همی گرد خواهند شاهی بپای
کنم زان جهان جای تنگ
مبادا که چند گستاخ نکاه
هر او را ز ایرانیان کرنده
گروه استی چه نغز
که کار سپهبد گرفتم خوار
نماند با ایران کسی گزند
سپهبد پذیره شدش پیش
سپه گشت روز ترگشت کار
سبک بخش
زنانه چندان
که گر مردی کام شیرانست

که گر تو بدین کار همداستان
گر شاهنده هرگز شاهنشهی
جهان زاد فرخ بدرگاه
چو تر مرده شد جای او را فتاد
برفتند یکسر سوی بارگاه
همه پاسبانان بنام قباد
چو شب جامه تیرگون کرد نو
به بستر چو شاه جهان خفته بود
بگفت این کلمات چه باید من
چنین گفت شیرین که گمشاده گوی
چنین گفت کرش گذشته سپاس
باواز شیروی گفتم
بر ایشان بافسون بگیرم راه
هم آنگه زره خواست از گنج شاه
شب تیره گون آمد از راه
چو خورشید برزد سر از فراز
تبارا داد گنجور
چه او هیم از کشند
گزین رنج در کار خسرو هم
همی لرز چو
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
پرستنده را گفت خورشید فر
چنین گفت با باغبان شهریار
جهان گر مرا
بدان ناتوان گفت کین را بها

نباشی تو گم کرد این داستان
بدیشان شود ساخت همی
همی بود هر کس ز داد یکدر
همی خواست هر مهتری جای خویش
بدانجای شادان آرام
همی کرد باید بهر پاس
ز شهر و ز بازار برخاست غو
و شیرین ببالین
بدین داستان بر چه باید
خروشیدن پاسبانان
بیامد بگفتار اختر شناس
و گر نامش اندر
ز فغفور چینی بخواهم سپاه
دو شمشیر هندی و رومی کلاه
بدانگه که از خوان
سوی کاه شد دشمن
بگردند پس آن رنج
که هرگز نیارست ازکار کرد

خاموش شدن شیرویه از زدن و فرستادن مهر هرمزد

بدان آمد آن پادشا
گرستانی برزی گرامی کمر
که مهره برای که آید بکار
درم کسی را اگر
ندانم نیارست کردن رها

یکی کم بود شاید
فرو ماند شیروی و گویان
که اگر شدی
بفرمود تا پاسبانان شهر
بدیشان چنین گفت خروش
چنین داد پاسخ که
که نو شد نیا از
چو آواز آن پاسبانان شنید
بشیرین چنین گفت کای
چو خسرو گونه او را شنید
که این بدر زمان
شب تیره باید شدن سوی چین
بشیرین چنین گفت کامد ز
نهان ترکش و تیر و زرین سپر
بیاورد از شاخ زرین سپر
نگاه یک کرد
همه باز گشتند دیده پر آب
یکی را همی تاج شاهی
بباغ اندرون بود یک
بر آن شاخ بر مهره بر زد
بباز ار شو مهره گوشت
سوی ناتوان شد
بداوند مرد

بماند تراورتر
ازان خانه تنگ بگذار
بدرگاه
هر آنکس که از کهتری
دگرگونه
ز بس نام پرویز
بهر کشوری نام
غمی گشت شاه
چو داری بخواب اندرین
برخساره شد چون گل
نهانی ورا نام کردم قباد
بگرسوی ما چین و مکران
بر افسون ما خیره شد
یکی بنده کرد با فاش
بجایی که و رودی گذر
تنی آن
گرفته زمان
یکی را
بخواهنده
درخت بلند
که نشناختی چهره شهریار
بگوهر ز مهره
دگر کار نامی
بر آن شاخ
گراین را بها کن

چنین گفت گوهرفروش آن زمان — که ای مرد دانای روشن روان
چنین شاخ در گنج شاهان بود — برین کوته سال فغفور داد

تو این گوهران از که دزدیده‌ای — که از بنده خفته بر دیده‌ای
سوی زاد فرخ شدند آن گروه — ابا گوهر زرد و با کار کرد

چو آن گوهر آن زاد فرخ بدید — سوی شهر باز آمد از دو دم
بشیروی بنمود از آن پس گهر — بریده یکی شاخ زرین نگر

چنین گفت شیروی با باغبان — که گر زین خداوند گوهر نشان
بگوی بر برم هم اکنون سرت — هم از آنکه آن باشد آگاه‌تر

بدو گفت شاها به باغ اندرست — زره پوشش مردی کاوی در است
بیالای سرو و برخ چون بهار — به هر چیز ماننده شهریار

بدانست شیروی کان خسروست — که دیدار او در زمانه نوست
ز درگاه برفتند سیصد سوار — چو باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دور آن سپه را بدید — بشد مرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدند باز — همه بازگشتند گریان بدرد

یکایک بر زاد فرخ شدند — بسی هر کسی داستانها زدند
گرایند کاین هم خداوند ماست — بدانشاه روز تو اکنون بدست

شد آن زاد فرخ بنزدیک شاه — ز درگاه او برد چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بود — فراوان سخن گفت چون بد بود

بدو گفت اگر شاه را رهنماست — برین کرد باز [illegible]
بیا تا بگویم سخن هرچه هست — وگر نه بپوییم سوی نشست

بدو گفت خسرو که گفتی که بس — زمانه کسی را نه بیکار کرد
چنین گفت پس مرد کو پاک بود — که بر کار هشیارتر کن نگاه

بدان تا گرستی تو جنگی هراس — سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند — به یکبار تو یکدل و یکتن اند

بدو گفت خسرو که آری رواست — همه بیم از من [illegible]
که پیش من آیند خواری کنند — بمن بر بکر کامکاری کنند

چو بشنید از او زاد فرخ سخن — دلش پرشد از روزگار کهن
که او راستان را زتو بدگمان — ز گفت ایشان بر شغر بود

که مرگ تو باشد میان گروه — بدست یکی بنده [illegible]
به دستور فرخ از این [illegible] — گر او هیچ بر دشمن تیز یابد

بگفتا سوی طیسفونش برند — نباشد بآرام با [illegible]
بره بهره و مو گل کینه [illegible] — کلینوش یار مردی هزار

چو گردنده گردون بسر برگذشت — شد آن شاه را سال [illegible]
کجا ماه آذر دی روز دی — که آن آتش از مرغ برمالد ی

پادشاهی شیروی بر خسرو هفت سال بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بآرام بر تخت بنشست شاد
از ایران برو گرد آمد سپاه — درم داد یکساله از گنج شاه
بنیدند کاسش چو هفت ماه — نبایدکرد خشم دار یاد

چو شیروی بنشست بر تخت ناز — تو خواهیش جز خواند آن شاه
چنین است رسم سرای جفا — برو خوانده آفرین کیان

چنان هم گریزان ز راه دراز — بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
برفتند کینه ز ایرانیان — چنین هم ز خویش [illegible]

چنین داد پاسخ بدیشان قباد — نشستی بآرام بر تخت عاج
بمانا و گیتی بفرزند تو — هم نیکو بود داد با خویش

جهانرا بداریم با ایمنی — که هموار پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بی گمان — که افزون کند فرود مهرا

بپای فرستم بنزد پدر — ببر بر کردار هر ستمی
زبا بسته تر کار بیشی را — ببد نام او در جهان پاید

بگویم بداین بخی در بدر — زنا خوب کاری که او را بدست

بیزدان کند چون شبی از کست — گرایند گردن با آیین و راه
بر آن آرزم اگر نگار جهان — بگویم همه آشکار و نهان

بجای نکو کار نیکی کنم — دل مرد روشن [illegible]
دو تن با نیم راد و نکو نخی — کجا یادداری کار کهن

بدان انجمن گفت کین کار گشت — ز ایرانیان پاک [illegible]
نبودند گردان سراسر بخشم — دو دستان و اگر زران نگردند بخشم

بدانست بر ردی کایرانیان — که برگزیده پاک از میان
چو استاد خراد برزین [illegible] — دو دانا و دو [illegible]

کشتن [illegible] خراد برزین [illegible] شیرویه [illegible] خسرو

بدانید کار جهان را بریج — پر از آب مژگان بیامد [illegible] — چو خراد برزین و اورگشب — جهاندیده و کارکرده روان
دو دانند هنگام سر [illegible] — بباید گرفتن ره طیسفون — بیابی بری نزد فرخ — که از رنج باید سرافراز گنج
بدیشان چنین گفت کای [illegible] — نه ایرانیان را بدین دستگاه — یکی اگر نا پاک خون [illegible] — بفرمان گشتند مر او [illegible]
بگویی که ما را بدین [illegible] — که پیشش کسی کو بدان [illegible] — سه دیگر که چندان دلیر [illegible] — سخن یاد کیری هم در [illegible]
نباشد همان نیز هم [illegible] — ز بوم و بر و پاک [illegible] — یکی سوی چین و یکی سوی [illegible] — بریزد ز تن پاک [illegible]
بنوندشان زو فرزند [illegible] — ز هر گونه ای از تو [illegible] — سپه داد و دختر [illegible] — که بود اندر ایران هم [illegible]
دگر آنکه قیصر بجای تو [illegible] — شب و روز ایشان [illegible] — بدان سرکشی [illegible] — پراگنده گشتند بهر مرز [illegible]
دگر آنکه فرزند بود [illegible] — برفتند دلها پر [illegible] — به نیکو ته تا کشور طیسفون — همان گنج با گنج بسیار چیز
چو بشنید پیغام او [illegible] — که بود اندر و شهریار [illegible] — نشسته به بر کلینوش [illegible] — ز بیم تو بکذاشته [illegible]
وزان شهر تا خوان [illegible] — همه زی سپهان [illegible] — همه لشکرش [illegible] — همه دیده پرآب و دل [illegible]
ابا جوشن و خود [illegible] — فرود آمدند [illegible] — کلینوش بر پای [illegible] — که گفتی زمین [illegible]
چو خراد برزین [illegible] — بگفت سخن گفتن [illegible] — کنون است گراه [illegible] — کشیده همه تیغ [illegible]
بیامد کلینوش نزد [illegible] — پرستار چینی [illegible] — چو دیدند بر [illegible] — ز دیدار ایشان [illegible]
دو مرد خردمند پاکیزه [illegible] — نشسته هم [illegible] — همه زر و گوهر [illegible] — بگوییده و گفتار [illegible]
جهاندار بر شاه [illegible] — پس پشت [illegible] — چو دید آن دو مرد گرانمایه را — ببودند هر دو زمانی دراز
نهالیش در زیر [illegible] — جهان آفرین را [illegible] — بیالش نهاد آن گرامی [illegible] — سراسر یکایک [illegible]
از این خستگی [illegible] — بی آزار کرد [illegible] — ببوییه استاد آن برگرفت — جهانداری اندر سر [illegible]
همی زان دو بالش [illegible] — بدان تا بدید از [illegible] — همی را نهادند [illegible] — بدان تا پرسد [illegible]
جهاندار از استاد [illegible] — ندیدار [illegible] — هم آنگه سوی آسمان [illegible] — جهان دیدش از خاک [illegible]
بر اندیشه ناندار [illegible] — چنین گفت کای [illegible]

که بر کردگار از که تو بی‌غمی کنی / که پیوند او را که تو بشکنی
چو از دوده و بخت شاهی گسست / غم آورد چون روز شادی گذشت
بایستاد و گفت آنچه از پیش نام / ازان بی‌منش کودک شاه‌نام
همه بدسگالیده و بی‌اندیشه / ز بی‌دانشی ویژه بیداد شد
نخواهد شدن بخت از من تمام / نماند برین دوده کس شادکام
سر ناسزایان شده تاج و تخت / تبه کرد این خسروانی درخت
سرافراز کرده و کسی کو گذشت / پر از غم شود جان اگر ...
نماند بزرگی که بگریزد ما / تو پرورده خویش و پیوند ما
همه دوستان نزد دشمن شوند / ببینکو نه دگوی ایدون شوند
نهان آشکارا بگرد این گهی / گر این او شود تخت شاهنشهی
سخن هرچه گفتی و گفتار رفت / نماند کو پایی این تند رفت
بگوی اگر بدخواه تو بشنود / بگفتار بیهوده شادان شود
چو اندر که چندان نداریم خود / که مغزت ندیشش سخن بر رود
بگفتار بی‌بر چو تیره کنی / روان تو خسرو ... بی آب کنی

بیارم کنون پاسخ آن همه

پاسخ دادن خسرو پرویز ...

جوان آنکه بی ... پیش ...
پس از مرگ من یادگاری بود
سخن گفتنم ... یار بود

نخستین که گفتی ز هر در سخن / پی ست و آن روز کار کهن
ز گفتار بدگوی بر ما ... بر / برآشفت و شد کار زیر و زبر
ز اندیشه او چو آگه شدم / از ایران شب تار بیرون شدیم
همی راه جستیم اگر بختیم / مرا هم ... بر نیاد که بختیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بروع بر فتم چو گوش آن شنید
که تا کار بهرام خود ... پای / بیارات ... پیش ما رزمگاه
از و نیز که بر گنجیم روز جنگ / بدان تا نیازم من او را به جنگ
وزان پس دگر باره باز آمدم / ... بکنش فراز آمدم
ز پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی به رو جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی فزای / گر او بیت بر تنگ ره رهنمای
چو ایران و توران به آرام گشت / بهر کار بهرام ناکام گشت
چو از جنگ جوینده پرداختم / نخستین که بگشاد ... جستم
چو شه وی و گستهم خالان من / بهر کشوری بی جهانان مرد
فدا کرده جان زای پیش ... / دل مهربان و تن خویش ...
چو خون پدر بود در جگر / نکردیم سستی نکوین پدر
بریدیم ... شه وی ... راه ... / گر او کرد بر شه ... جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید / نکیستی کی کوشه برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر و رای ... زنگار ... شد
دگر آنکه گفتی تو در کار خویش / ازان تنگ زندان و بازار خویش
بدان تا ... ز ما کار ... / نباید گران ... پرسش ...
به زندان شده بر شماتت نبند / همان نیز خواری و بیم گزند
ز گنجور ... رهنمای / ز کاری که اندر خور ... تران
شمار اختری بنود ... نیاز / نه بنیاد از گوهر و تو نیاز
یکی کاخ بر کرده ... / همی زیستند اندر ... شادکام
همان نیز گفتار اختر شناس / که ما را همی از تو آید هراس
که از تو بد آید به جان کهت / چنین ... جستم افسر ... روز بخت
وزان پس نهادیم مهری به دست / به شیرین سپردیم ازین گفت‌گوی
شب ... چو شد سال بر بیست و شش / میان جهان روز کار ... خوش
تو دوری بیا و این سخن ساکنان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا آنکه آید ز بنده و ستان / همه من ... این ...
نزد ای برین نزد ما نامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید / جوان ... بود ... گیتی آمد

ابا تیغ و دیبای زربفت بود / ز هر گونه گوهر نابسود
سوی تو یکی نامه با بند / نوشته چو دیدم من از خط هند
نخواندیم یکی مرد هندی دبیر / سخن‌گوی و جوینده و یادگیر
چو آن نامه رای هندی بخواند / پر از آب دیده همی رفت ...
بدان نامه در بد که شاه ایرانیان / که شاه ایرانی خسروی را سزید
که چون ماه آذر به روز ... / جهاندار باشی جهاندار ...
شده پادشاه پیش ... / ستاره ... نگونه خواهد گذشت
ورخشان شود روز کار بهی / تو تاج مهی را ...
مرا آن زمان ... شد درشت / ز اول ... نیایت ... گشت
من آگاه بودم که از بخت تو / ز کاه درخشنده رخت تو
نباشد مرا بهره و رنج و درد / شده روز روشن بر او تار و بور
ز بخت ... دین و پیوند ... / بکردم و ... پیچ از آن ...
به شیرین سپردم چو برخواندم / ز هر گونه اندیشه راندم
بدادت با اختر تو بهم / ندانم کسی زان سخن ...
گرایه دگر چینی که چینی نخواه / اگر خود کنی پیش ... کاه
بدانم که چینی پشیمان ... / وزین کرده ما سوی ...
دگر آنکه گفتی ز زندانیان / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان و شاهان ...
اگر تو ندانی بنوید بگوی / کند زین سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزد است / ورا در جهان زنده کافی ...
به زندان او و پژوه دیوان بند / که نیکان ازایشان ...
چو ما را نه پیشه خون ریختن / بدان کار زنگ اندر آورد ...
مرا از بزندان ... / که زندگی ان خوار بگذاشتیم
کنون من شنیدم که گر کوی ما / مرا نیز اگر ...
ازان بد کنه کار ایزد شناسی / بگفت ار کرده ایزد ...
چو مهتر شدی کار هشیار کن / ندانی تو ...
بجا ... بهر کار بخت از تو / اگر چند امید گیتی از و
ز من بر کنار ... / نه تیمار دار و نه خویش ...
ز من هرچه گوید از این پس ... / شوند این گره بر تو بر بدگمان
ازایشان ترا ... / گناه مرا جای پاداش است
نگنجد ترا این سخن در خرد / نه زین جای آن ...
ولیکن من از بهره کام ... / که بر خواندی پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را نیک رای بود
پس از ما مکس ... / نخواهد ...
ایا پور کم روز اندک خرد / روان را ز اندیشه آرامش بود
چنان دان که این گنج ... / زمانه کنون پاک ...
هم آرایش پادشاهی بود / جهان بی درم ...
شنو و ... بداد ... / تهی دست ...
بجشش نباشد در ایستگاه / بزرگان فرستیش خواند ...
ورا ... / همی ...
ز یزدان پرستنده بر ... گشت / و ... ار تو خوار گشت
چو ... گنج باشی بباید سپاه / ترا از پرستان ...
سک آن ... که خواهنده ... / که سیر ...
ز ... آن ... / ندانی همی ...
چنین است پاسخ که از ... / فراز آمدان ...
ز بیگانگان ... / همه دشمنان ...
بدان تا به آرام بر تخت ناز / نشستیم بر رنج و کرم ...
سواران ... / ... آمد اکنون ...
چو از هر سوی ... سپاه / کشاده ... اندیشه راه
که ایران چراغ ... بهار / شکفته همیشه گل کامکار

چو از نرگس ... ونا زهی   چو بالا بر گردد ز مردم تهی
سپاه و سلیحت ... دوار او   بر چینش و تیرها خار او
نگر تا تو ... او نفشکنی   دل و پشت ایرانیان بشکنی
زن و کودک و بوم ایرانیان   باندیشه بد منش در میان
من ایدون شنیدم که جای ...   همی مردم ناسزا را دهی
که هر کو سلیحش بد دشمن او   همی خویشتن را کشتن ...
ز بهر فراوان کشیدیم رنج   بدان تا بیابند از آنگونه گنج
فراوان بنامش سخن راندیم   بجز جام ... داورش خواندیم
همه مهتران خوردن آسان دهند   بد اندیش گمره را سان دهند
نماند کس اندر جهان ...   نباید که ... از خامشی
همان پرگزندان که نزد تو اند   که تیره شد ... توانند
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام   مرا خواندی بد دل و خویش کام
وفا کردن او و از من جفا   تو خود کی شناسی وفا از جفا
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا   چنین ... روا
هر آنکس که گیتی بدو ...   بجز ... هیچ ...
بهای ...   نشانه روان کوه ...
ستوه شد ایرانیان آنچه بود   ترا نیز ازیشان بباید شنود
ز خوبی و این مردمی کرده ام   بپاداش او ... سپرده ام
گشسب آنکه ... گنجور ما   همان موبد پاک دستور ما
نیاطوس را مهره دادم ...   همان رزم ... که شوار
صد اسب گرانمایه ...   همه او کرد از آخر ما گزین
بنزدیک قیصر فرستاده ام   پس از خواسته خواندم آفرین
بنزدان مر اسپ ...   ز ترسا شنیده ترا آواز آن
همه کرد بر گرد آن ...   همه فیلسوف ...
گزین وار بکار یزدان ...   سراسر را در فراوان ...

سپردم بکالکه زرین ...   همه شاخ و بار ...
اگر نعل کفش خیره ...   چه باغ و چه دشت و چه ...
گزان پس بود ...   فرودش سواران و کین ...
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد   خرد مند خواند ترا بی خرد
چنان دان که تو شیر ...   باندرز نامه درین کرد یاد
که چون باز خواهد گر آید بکار   بد اندیش با او کند کارزار
دگر گنج خضرا و گنج عروس   کجا داشتیم از پی روز ...
چنین پیش دستش ...   بجز باد ...
چنان چون شنیدم ز فرمان تو   جهان را برآمد ز پیمان تو
همی گر خواهی جهان ...   پر از کاری و ناسود ...
همی داد خواهند تخت بباد   بدان تا نباشی بگیتی ...
سخن ناز یاد کار تو بود   که گفت آموزکار تو بود
بدان پاسخ ای آمد ...   بگویم بران ...
چو قیصر ز کرد ...   ...
بدانگه که بهرام بسته میان   ابا او یکی گشته ایرانیان
بدان رزم ...   سپاه و جهان ...
مرا نیز چیزی که بایست کرد   بجای نیاطوس ...
بگویم ترا ...   جهان را بچشم جوانی ...
که از گنج ما برده بس هزار   چو دادم بدان روی ...
کجا سنگ درم را به هزار   بها کرد ...
اگر ویژه با چلیپ ...   گر او در دشت ...
نزادی مسیحا گر گفتی سخن   بگنج اندر افکنده چون ...
شگفت آمدم زانکه چون ...   سرافراز مردی و کنه آوری
که یزدان چرا خواهد آن ...   گزین چوب خشک ...
برفتی خود از گنج ما ...   مسیحا ... جهان

دگر آنکه گفتی که حجت مگوی   کنون توبه کن راه یزدان بجوی
مرا تاج یزدان ...   پذیرفتم ...
بیزدان بگوییم نه با کودکی   گزشت ...
مرا بود شاهی ...   کس از شهریاران ...
بدین پادشاهی ... آفرین   که آباد ...
بدان کودک ...   که ما را کنون ...
شما ای گرامی فرستادگان   سخنگوی ... آزادگان
کنم آفرین بر جهان ...   که او را ندیدم ...
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید   کزیشان ...
فریدون فرخ کز او ...   ...
چو آرش که ...   چو پرویز ... شیر گیر
گرا ... همی خانه کرد   وزان خانه گیتی ...
سیاوش همان ...   که گشتش ... جوانی ...
کجا رستم زال و اسفندیار   کزیشان سخن ماند ...
چو گشتاسب شاهی که ...   ...
شدند آن بزرگان ...   سواران جنگی و آزادگان
بپرداختند آن جهان ...   بماند ایوان و میدان و کاخ
جهان را سپردم ...   نه ...
همه با جهان ...   کجا آب ...
نماند ...   ... تخت ...
تو بر دل ...   بی آزاری ...
که چون بخت ...   ز هر گونه ...
پیام من ...   بنزد کهان و بنزد مهان
چو استاد و فرخ ...   شنیده پیغام آن ...
ز گفتار ...   ...

ورا پاسخ این بد که ...   زبان و لب و دست ...
بیزدان سپردم ...   ندانم زبان ...
همه کار یزدان ...   همان شور و تلخی ...
کسی کین جهان داد ...   نه هر کس ...
چو یزدان بود یار و فریادرس   ...
...   ...
ز من ...   سخن ...
بمیرد کسی ...   ز خسرو ...
...   چو روز ...
ز ... دست ضحاک ...   ببردی ز ...
...   ...

برفتند گریان ز پیش پدر
یکایک بدادند پیغام شاه
چو از پیش برخواستند آن گروه
فرود آمد از تخت شاهی قباد
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب
برفتند گردنکشان پیش اوی
بپرسید شیروی از ایشان دژم
چو غمگین شنا شد بر او در
چنین یافت پاسخ ز هر دو کنار
چنین گفت شیروی پاسخ که شاه
نگر شاد باشیم از آن دو زن
بخواند آنگه آن شاه شیروی گفت
پرنده همی بر خسرو بگود
کنون بشنو از باربد گوش دار
چو آگاه شد باربد زآنکه شاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون
زمانی همی بود در پیش شاه
چنان به که زار پیش شنید شاه
همی گفت الا یا ردا خسروا
کجات آن بزرگی و آن تاج و گاه
کجات آن شبستان و رامشگران
کجات آن فرازنده و جاه و سپاه
کجات آن خرد و زنش نزد او
ز هر چیز تنها چرا ماندی
پسر خواستی تا بود یار پشت

پر از درد و دل پر ز پیکان جگر
بشیروی بی مغز بی دستگاه
گر اورا همی داشتندی ستوه
دو دست گرامی ببر بر نهاد
بداندیش اسیر برآمد ز خواب
ز گردان سکانه و خویش اوی
نشسته چو ایشان پر از درد و غم
نخوانش چو بر تن و بر هنر
که هر کس که گوید بر ستم ز شاه
جوالی گنج باشد نباید بسا
گر گنج تر تا بسر و زر
گر چیزی ز خسرو بباید نهفت
ز چیزی که دیدی ز گرم و سرد

زاری کردن باربد بر خسرو پرویز

پر از آب مژگان و دل پر ز خون
خروشان بیامد سوی بارگاه
هم آنکس کجا داشت در بارگاه
بزرگاستر کاتش آذر گرا
کجات آن بر و یاره و تخت و تاج
کجات آن در و بارگاه و ...
که با تخت زر بود و با گوشوار
ز گوهر فکنده گره بر گره
ز دو فر چنین روز کی خواندمی
کنون از پسر بند آمد شکست

بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد
چو بشنید شیروی بگریست سخت
بگفتار زرتشت و خون پدر
ز مژگان همی بر برش خون جگر
برفتند کهتر سوی بارگاه
نشستند با روی کرده دژم
بدانجا بگفت کای شهریار
نباید که داراد به وکس اینه
تو او را بدان انجمن خوار خوان
سخن چرب رانیم کمتر چنین
چو پاسخ شنیدند بر خواستند
به پیش پسر خوان زرین نهند
همی خورد پس از دست شیرین ری

بیامد بران خانه او را بدید
همی پهلو اسپی پر و موبه کرد
بگهبان گروهی که گریان شدند
کجا آن بزرگی و آن دستگاه
کجات آن همه مردی و زور و فر
کجات افسر کاویانی درفش
کجات اسب شبدیز زرین رنگ
کجات آن سواران زرین ستام
مبادا اگر گستاخ باشی بهر
ز فرزند شاهان فرو شد نه

پر از رنگ رخساره کان پر ز درد
دلش سخت ترسان شد از تاج و تخت
چو از او همی سوختندی جگر
چو آگاه بود او به بیشی پسید
چو بنشینه بر تخت بنشست شاه
زبان شان بجنبید ز پیش حکم
کجا باشد از بیت پر ورد گاه
گواه بود و برباشد از بود دیه
و گر ارجمند است بود خوار خوان
ز راه درشتی نگوییم چیز
سوی خانه زفتن آراستند
خورشها بر او چرب و شیرین نهند
که شیرین نخورده‌ی و غمگین بجی
سر خسرو ازان با غرش دار
بپرداخت بیداد بیکام را
شده لعل رخساره شنبلید
دو رخساره زرد و دلی پر ز دود
چو بر آتش تیز بریان شدند
کجا آن فروزنده تخت و کلاه
جهان را همه راستی بر زد
کجات آن برو تیغهای نغفش
که زیر تو اندر رمی آیشک
کجا تو شبی تیغ شاه ترا
گر از بهر شان روز آید
ز رنج زمانی بی آهو شدند

شهنشاه را چو نکه بر دگاه
همه بوم ایران تو ویران کنی
شد این تخمه ویران و ...
گزند آمد از پاسبان بزرگ
روان ترا داد گر یار باد
هر آنکس که بد بزد آن شهریار
بدانست مردم شمر هر که دید
ز درگاه بگریز پیش قباد
نشسته بیک شهر بی آب و شور
بیم من برین کار همداستان
چنین داد پاسخ که شیری مرام
بجوید تا گیتا اندر جهان
کس اندر جهان ز بهر او ...
ز هر سو همی جست بدخواه شاه
پر از خاک پای و سلیح گران
برزاد فرخ این مرد زشت
بدو گفت رو گر توانی بکن
چنین بد بپیش فرخزاد
فرازید خسرو چو او را بدید
بدو گفت ای زشت نام تو
چنین گفت خسرو که آمد زمان
بجو طشت آب و مشک و عبیر
ابا جامه خوب با ستا ...

چو با بای فرزند او گشت راست
کنام پلنگان و شیران شمر
برآمد همه کامه بدگمان
کنون اندر آید سوی رنج و رگ
سر بدسگالان نگون ...
شب و روز ترسان بد از روزگار
گر روز بزرگان بخواهد رسید
از آن کار کیفر گرفتند یاد
یکی گاه دارد یکی بزمگاه
مزن رای ... پیش ماستاتن
نیارد نکو مردم زشت نام
گر این رنج بر ما سر آید زمان
ز مردی همان بهره آن بدنژاد
چنین تا بدید مردی برا
سر مرد بیداد گر برنهد
که هرگز نبیند و خرم بهشت
وزین نیز کشتاب بر بخن

کشتن خسرو پرویز به دست مهر هرمز

گوز اندیشه و رای تو باید گریست
بدست فروماه بدگمان
یکی پاک نو جامه و مشک و زر
جهانگر خسرو بزدان عتیب

هم آنکس که او کار خسرو شنود
ز تخم ساسانیان بود شاه
فرون زین نباشد که سپاه
نباشد سپاه تو هم پایدار
چو در خانه شد آتشی بر فروخت
چو شیروی ترسنده و خام بود
برفتند هر کس که گرده بود
که یکبار گفتیم وان دیگرات
چه خوبی فزاید پدر با پسر
بپرسید شیروی ترسنده بود
شما را سوی خانه باید شدن
کشنده همی جست بدخواه شاه
که خون جهاندار خسرو بریخت
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
ندانست کس نام او در جهان
بدو گفت این رزم کار تو است
یکی کیسه دینار دارم ترا

مرا مهر هرمز خوانند گفت
یکی زیرکی پیش او بد بپای
ز پیشش بیامد پرستار چند
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه

بگیتی نباید کس گستاخ بود
گر او چون ز ... گیتی کلاه
ز لشکر که آمدت فریاد خواه
چو بر خیزد از چار سو کارزار
همه آنت خویش گیرد دخت
جهان تخت پیش اندرش نام بود
بدان کار تا بانه آورده بود
ترا خود جز این داوری بر تر است
همه بند کان را بر بندد سر
که در خنک ایشان یکی بنده بود
بدین اندرون رای باید زدن
بدان تا کند شان ما یی تباه
همی کوه در گردن آویختن
تن خشک بر موی ... خورد
میان کهان و میان مهان
چو سیرم کنید این سکار
چو فرزند او یاد دارم ترا
ورا دید پاسبند درشتگاه
سرشکش ز مژگان برخ بر بچکید
عزیزم بی شهری بارو جفت
بزیرک چنین گفت کای ...
یکی طشت زرین بر شاه برد
ز زمزم همی توبه کرد از گنه



بی آزاری و راستی برگزین
همان به که نام بزرگان شنید
بزندان بکشتند شاه یگانه
جهاندار زخمی نیارست گفت
چو بشنید شیروی چندی گریست
شد آن پادشاهی چنین بی سپاه
برآمد کنون کار پرویز شاه
چو پنجاه و سه روز بگذشت از این
ندانی چرا از تنبل به جوی
بیاشفت شیرین ز پیغام او
چنین گفت کان کس که خون پدر
دبیری بیاورد و آمد بری
همیداشت لختی بصندوق زهر
فرستاد پاسخ به شیروی باز
بردند پاسخ بنزدیک شاه
چو آن گشت شیروی خندان شد
تو گفتی که من بد زن جادوم
چنین گفت شیرین که آگاه باد
بسی سال بانوی ایران بدم
بسی کس بگفتار من شهر یافت
بگوید هر آنکس که دید و شنید
که چون او زنی نیست اندر جهان
شنیدند این و یکسر چادرکی
نمودم همه چشم این جادوی
ندیدار پیران فرو ماندند

چو خواهی که یابی بد آرام این
بایوان آن مستمندان شدند

کشته شدن پسران خسرو و خواستن شیرویه شیرین را

وزان پس نگهبان فرستاد تیز
بزرگی و مردی و آن دستگاه
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
گرش کشته گشت آتش و باد اوی
بایران گنه کارتر کس تویی
وزان پس بگیری تو شتام او
بریزد به باد آتش بلا و بر
همان ساخته پهلوی دفتری
کز هر کسش ندانست اندر بر
گرامی تا چو شاه کردن فراز
برآشفت شیروی از آن یکتا
که بر گوید آن خوب پاسخ دهانست
زپاکی و از راستی یکدام
که بود هر که گلشن شاد مان
بهر کار پشت دلیران بدم
بهر بارها از جهان بهره یافت
همه کار از این پاسخ آید درم
چه بر آشکارا چه اندر نهان
همه روی ماه و همه مشک موی
نه از جنبش و مکر و از بد خوی
چنو زیر لبها برافشاندند

چو آگاهی آمد به بازار و کوی
گرامی ده و پنج فرزند بود
بدان تا زن و کودکانش نگاه
که کس از شه بیفشاند آبگاه
چو آورده این روز خسرو به بند
بشیرین فرستاد شیروی کس
به تنبل همیداشتی شاه را
بیاکش ای کنیز کار و کش حق
نه بینم من آتی بد کنش را ادا
جهان هر دو مانند ماه زرد
همیداشت آن زهر با خویشتن
زگفتار یابی چنان شرم از
هم او گفت شیرین که ام نخست
از آن مهتر از پرده آواز داد
هم او گفت شیروی بود بحثی
که از من چه دیدی شما بدی
نجستم همیشه جز از راستی
بایران که دید از بنه سایه ام
بزرگان که بودند در پیش شاه
وزان پس بدان کامگار رسید
مر او ز هنر سوی پرده نهان
که کس سوی من جش از این بود
چو شیروی خواستار شیرین بدید

که خسرو بدانگونه بر شد تباه
بایوان شاه آنکه در بند بود
هر آنگه که برگشته شد تخت شاه
همیداشت آن اندر اندر نهفت
بهار و پس از مرگ آن کشته شاه
نه از نامداران پیش شنود
ز شیروی و شیرین بگشایم سخن
گرای پر ز جادوی بد کیش کس
بچاره فرود آوری ماه را
بایوان چنین شاه و خفته اینی
نه هنگام آتم زه هنگام سور
هم خواسته جنبش او از کرد
همیداشت سرو سهی را کفن
به شهر سخن کرد بر شهر یار
هم او آگهی جان من پیش تست
که ای شاه هر روز بادی تو شاد
ز تیزی جوان این نگیرد کین
ز تاری و رنج و ناخردی
ز من دور بد کژی و کاستی
جهان بسایه فرو تاج و پرایه ام
ز شیرین بخوبی نمودند راه
که کس در جهان ندیده شنید
که از اندیشه پی کس اندر جهان
نه از مهتران نیز نشنید بود
روانش نهانی ز تن بر پرید

بدو گفت شیروی جانم تو راست
دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هرخواسته
که بودم بدین کشور آراسته
ازان پس سپاس [illegible] انجمن
همه پیش آن نامدار انجمن
بران نامه اندر زنی خط خویش
که بیزارم از خسرو از کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود
زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براندازه کلش شاه کمان
به پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شده بنده آزاد کرد
بدانچه خواسته بند ور اشاد کرد
اگر هرچه بودیش بد رو شاد
بانکس که او خویش پیوند اوست

وصیت کردن شیرین و بخشیدن مال خود

ببخشید چندی به آتشکده
همه بر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی
رباطی که آرام شیران بدی
ببرد و بداد آنچه بود و داد
بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی
نشست از بر خاک بیزار و پوی
چنین گفت از آن پس بانگ بلند
که هرکس که هست از شما کی گزند
همه گوش دارید گفتار من
نه بیند کسی نیز دیدار من
بگویید یکسر جواز راستی
نباید زوانند کان کاستی
گران پس که در پیش خسرو بدم
به مشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه
ازانپس چو سه سال از آن گذشت
نباید سخن هیچ گفتن بروی
چو روی اندر آمد زن چاره‌جوی
همه یکسر از جای برخاستند
زبان پاسخش را بیاراستند
گرای نامور بانوی بانوان
سخنگوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز مرا کس ندید
نه نیز از پی پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز
چو تو نیز رفت بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان
جهانجوی و بیداردل مرد ازان
به آواز گفتند کای سرفراز
ستوده به روم و به چین و طراز
گرا ای سخن گفتن از تو بدید
بدی کردن از روی فرزانگی
چنین گفت شیرین کای مهتران
کرچوچ کلبه بشش کینه سرزنش
چو زو انگشت از پی تاج و تخت
کزین پس میبا او را دیهیم و تخت
بکر هرکه را پیش بوا کرد
کز جادوی هر زمان شاه خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من
که تاریک شد جان تا بنگ بخت
بدین گفتم این در کسی کرده‌ام
جهان آفرین اندر این بنده‌ام
بدیدار کردم همه راه خویش
پرانداوه بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن
زبانش بکرد بسته آواز نرم
ز دیدار او ویژه گریان شدند
همه زار و پیروز برسان شدند
چو رفتند گویند کان زن سخن
شنیده بگفته از آن یک بیک
بپرسید شیروی کای نیکخوی
که دیگر چه چیز آمدت آرزوی
فرستاد شیرین به شیروی کس
که اکنون کی آرزو ماند و بس

رفتن شیرین بدخمه و وفات کردن و مردن شیرویه

کشایم در دخمه شاه باز
بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست
بدیدار آن مهتر پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد
زن پارسا مویه آغاز کرد
نشد چهر بر چهر خسرو نهاد
گذشته سخنها همی کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد
ز شیرین روانش پرازار کرد
نشسته بر شاه و بشند کوی
همی دوخت یک جامه کافور بوی
به دیوار پشتش نهاد و بمرد
برو در کیتی ستایش کرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت
ز دیدار او پیر تیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
ز مشک و ز کافورش آگنده کنند
در دخمه شاه کرد استوار
برین بر نیاید بسی روزگار

گر شیروی را از هر داد و بخر
جهاندار شاهان برآمد فیروز
شبو می بزاد و شبو می برد
همان تخت شاهی بسر برسپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه
بهشتم ز کافور یابد کلاه
بگیتی بهی بهتر از نیک بخت
بهی بهتر از عمر کوتاه بخت

پادشاهی اردشیر شیروی یکسال و شش ماه بود

کنون پادشاهی شد اردشیر
بگویم کز پیش آید گزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
از ایران بجستند برنا و پیر
بی نامداران گشته کهن
بران تا چگونه سر آید سخن
زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کاردیده ردان
هرانکس که بر گاه شاهی نشست
گشاده زبان با دو یزدان پرست
بآیین شاهان پیشین روم
جهان از پس فرهاد بن روم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد
همه کار و کردار با داد باد
بپیوستند کامها بر گشیم
ستمکار کاز انجمن در خشم
بسی پس گفتارش آرام یافت
از آرام او هر کسی کام یافت
به پرویز خسرو پسر و سپاه
که از داد شاد است و بی رنج
بایران چو باشد چو پهلوان
بجانند شاد و روشن روان
پس آگاهی آمد بنزد گراز
گز ور خسرو و کرم و کداز
فرستاده گوینده را ز روم
که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش به دوزخ گرفتار باد
سر و تخمه او نگونسار باد
که دانست هرگز که سرو بلند
بباغ از کی یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم دلی روزگار
نبیند چنو نیز یک شهریار
چو شیروی را شهریاری دهد
هم شهر ایران بخواری دهد
چرا او رفت و شد تا جدار اردشیر
به رزوشان دانند برنا و پیر
مرا کز ایران رسید هیچ بهر
نباید که بر روی رسد با و شهر
منودم من اگر که هر و شاه
بگفتار آن تیغ تان شد تباه
بیایم کنون با سپاهی گران
ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینیم تا کیست آن کدخدای
کجا شد سپید ش برنیکو دوی
چنان برکنم بیخ او را ازبن
گران پس تراند رشاهی سخن
نوندی برافکند پویان براه
جهانگوی باید که شد پرسیاه
توانی مگر چاره ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوی بسی یار برنا و پیر
جهاندار بپردازی از اردشیر
وزانپس بیابی همه کام خویش
شوی ایمن و شاد از آرام خویش
ورا یاد کرد این راز بیرون دهی
همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم
که گیتی بجشت سپاه آورم
ز زر فی نگهدار گفتار من
مبادا که خود آید اکار من
چو پیروز خسرو چنان دید
گر پیش آیی پس کام هنگام
دل روشن نامور شد سیاه
که تا چون کند بد بدان تاج و گاه
ورا خواندی هر زمان اردشیر
که گوینده مردی بدو یاد کرد
برادی دستور بودی ورا
همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شب تیره گون با یافت
بی روشن و خوب گفتار یافت
نشسته با یوان پیش اردشیر
تنی چند با او ز برنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش
تو گفتی ز گردون برآمد برش
بفرمود تا برکشیدند رود
شد او زان او را بزانگی فروده
چو شمع شب تیره اندر کشید
سپهبد همی گفتی درکشید
ز اندیشه یاران او را بدید
جز از شاه پروز خسرو نماند
جهاندیده از پیش خانه بجست
لب شاه بگرفت تا گشت پست
همه داشت تا شد تباه اردشیر
نماند ایچ پرسکره یاد کرد
همه یار پیروز خسرو بدند
اگر تو جهانجوی اگر کهتر
هیونی برافکند نزد گراز
یکی نامه نیز با او دراز

فرستاده چون رفت نزدیک او
همی تاخت چون باد با خیل و تن
فراین که تاج کیان برنهاد
همی گفت شاهی کنم یک زمان
بماند کی تو مبین شصت سال
نباشد بود کاخ ... مهتر سپه
چو ... شهریاران کی
بر و بوم و گنج این جهان را بدار
... را جوان ... شاه ...
فراین همان تا جوان ... گشت
... جهان را ... بستند
فرو دان ... شهریار
یکی دختری بود توران بنام
... بگذشت بر کار او
چنین است آیین چرخ روان
بیامد ... کیانی بر دشت
... آن تخت شاهی ...
... برنهاد
... فرزند شاهنشهان
هر آنکس که جوید دل راستی
هر زیر دستان ...
سپه خواند ...
جهان پادشاهی ...
چنین است گردار گردنده دهر
تو ... هر چه داری فزونی مده

چو خورشید شد جان تابان او
سپاهش همه دست ...

پادشاهی فرائین، پوران دخت و آزرم دخت

برآورد تیغ ... از زر ...
گر اکنون نگیستی توی تاجور
بیاید نهانی ... کسی
ز ایزد ... کسی شهریار
... کار خوار
با تاج و با تخت و ...
جهانی همه کینه ور خواستند
نیامد کسی جنگ را خواستار
چو زن شاه شد کارها گشت خام
بد آگهان نیز بکار او
تو دانا بهر کار بر ناتوان
گرفتش همی انجمن ...
بکام دل مرده بدخواه ماند

بیاورد ازان بوم چندان سپاه
ز لشکر ... زو کسی

پس از مرگ ... رشته کار
مباش ایمن و گنج را چاره کن
ازان پس چنین گفت ...
ورا خوشتر آمد ...
نماندش از ایران کسی دوستدار
همه بخت خون سرکشان ...
سپه تیغها برکشیدند پاک
بجستند فرزند شاهان بسی
بدان تخت شاهیش بنشاندند
یکیف ... بیمار بود ...
یکی دختری بود آزرم نام
همی بود بر تخت بر چار ماه
ز جهرم فرخ زاد را خواندند

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

ندارد ... اندرون ...
اگر دوستدار ... ایدر ...
... زمان و زمین
ز هر سو همی دشمن آید ...
اگر کن گزان ... تو بهر
تو ... ده بر دشمن ...

همه دوستان ...
بزم اندرون مهتران ...
چو یک ماه بگذشت بر تخت او
... تخت ساسانیان
ستانند ... دیگری را ...
هر آنکه ... تو اندر گذشت

گر ... برب ...
... خود دران شهر ...
همی گفت چیزی که آیینش ...
نشستی بر آن تخت ...
... برسر ...
جهانبان شدی کار یکبار ...
گر اکنون نگیستی تو تاجور
... گفت ... مکن
شکست اندر آمد بدان روزگار
ازان پس برآشفت ...
برآمد شب تیره ...
ندیدند ازان نامداران کسی
بزرگان برو ...
ابا خویشتن نام نیکی برد
ز تاج بزرگان ...
به تخم شکست اندر آمد ...
بدان تخت شاهیش بنشاندند
بران پادشاه ...
نخواهم همی ...
جهان را بهر جای ... نام
بزم اندر ...
بخاک اندر آمد سر تخت او
... ایرانیان
...
فزونی ... کرد ...

بدشمن رسد آنچه باشد بگنج
چو گفت آن ... کوی ...
... روز ...
... اندرای تخت ...
چنین گفت ... چرخ روان
... پادشاهی ...
همی نام جاوید ماند ...
بزرگان ... آفرین خواندند
... تا سال ...
... آرام
که تخت عرب بر عجم ...
دگرگونه شد چرخ گردان ...
چو آگاه شد ...
که رستم ... نام ...
برفت ...
بیاورد ...
تخت آفرین ... کار
دگر گفت کز گردش آسمان
...
...
...
کزین پس شکست ...
...
...
بزرگان که با من ...

بده تا روانت ... رنج
گر از گردش ...
... هر دو ...

پادشاهی یزدگرد بن شهریار ... سال بود

ز ... تا گاو و ماهی ...
... نام
ورا شهریار ...
همی ماه و خورشید ...
ستوده ورا خالق بی نظیر
همی تخت ساسانیان ...
ز آزادگان پاک ...
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
... جهان ...
هر آنکس ...
... برگرفت

از ایران گرفت ...
بجنگ بزرگان ...
ز ساسانیان ...
ستاره ...
سخن رفت ...
... کاهت ...
... همی ...

چو بگذشت از شاه ...
که باری ...
اگر ...

... بلندی و فرزانگی
... جاودان ...
چه نیکو ...
چنان ...
گزین سعد وقاص را با سپاه
برآمد ز شاهان جهان ...
... کرد کار
... شاه
ستاره شمر بود ...
بدینگونه تا ...
یکی نامه سوی برادر ...

نامه نوشتن رستم بنزد برادر خود از احوال

کزین خانه از پادشاهی ...
همان تیر و کیوان ...
دریغ آن سر و تاج ...
... ساسانیان ...
... پارسی ...
... چنین
... سوی ...

... روز گرد
... سپهر ...
... فرجام چه
کلاه بزرگی ...
منم پاک فرزند ...
همان رزم ...
که مرده شود ...
... آفرین
که از تیغ ...
فرستاده ...
نهان شد ...
نباشد همی ...
...
...
...
...
...
نه هنگام ...
...
دریغ آن بزرگی و آن فر ...
...
زمین ...
وزان پس ...
... گران

همی برخروشد از آنان گزاف / بگفتار ایشان همی بشکنند
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بدیشان جهان تنگ و تار آوریم
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بیارای و لشکر بران
همه گرد کن خواسته هرچ هست / پرستنده و جامه‌های نشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچ داری ز اسب / ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گرز ایران سپاه / هر آنکس که آید ز بهر پناه
سخن هرچ گفتم بمادر بگوی / درود و دهش زو در آرام جوی
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد دانا بود
همیشه به یزدان پرستی گرای / جهاندار آفرین را نیایش نمای
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و بغم شور بختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز از خوب کردار کار
ز ساسانیان یادگار است بس / ازین پس نبینند ازین تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش ای برادر بسی / همیشه بجشن جهاندار باش
کز او باد پاینده تو بجشن او / بشمشیر و بسیار با فرهی
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام ابابکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / شود شان سرافراز خواسته نیاز
بپوشید از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه تیغ و نه افسر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
همه از پیش گرد و پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر کارگر
شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که رامش بهنگام بهرام گور
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان جهان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چو بر بخت کمتر شود روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را به بیهوده‌ای در مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچ اندر خورد
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که گوینده را آفرین باد جفت
فرستاده نیز چون رفت ... / فرستاد و از پیش نزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سپید / نوشتند نزدش بخندی امید
ز رستم که بد پور هرمزد شاه / سوی سعد وقاص سوی سپاه

نامه نوشتن رستم بسعد وقاص

بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم با ترس و باک
کزو هست بر پای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نگین
به پیش آمد این نامه کارزار / بمهر و ده این رنج و این کارزار
بره کوچ بی ... دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه

بایران ترا زنده گانی بس است / که مهر و کلاه مهر دیگر کس است
گر با پیل و فرات و با تاج و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
ببالای او تخت را شاه جست / بدیدار او در فلک ماه جست
هر آنگه که بر گاه خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تا زیان / گر بخشش بکم گردد از سیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که با زنگ و زر زنده و گوشوار
بیابانی آمد ز دشت تیره روان / نیارد خورد از کران تا کران
شما را بدیده درون شرم نیست / ز راه و خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر و این مهر و این آبروی / چنین تخت و تاج آمدت آرزوی
جهان گر بانداره جویی همی / سخن بر گزافه چه گویی همی
سخنگوی مردی برافراز تخت / جهاندیده و گرد و بیدار بخت
بدان تا بگوید که راز تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدین بردبار / بخواهم از او هرچه خواهی تو کار
تو جنگ چنین پادشا هیچ جای / که فرجام ازین خاری آید بدی
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / شود دیدگان اندر آیین خویش
نگه کن بدین نامه پندمند / مکن چشم و گوش خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در آهن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد گرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان / ز لشکر بپرسید و از پهلوان
سخنها بپرسید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان سخنها براند

جواب نامه رستم از سعد وقاص و پاسخ او

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت
سر نامه بد نام آن کدخدای / محمد رسولش بحق رهنمای
ز روی سخن گفت و ز آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و فرمان و وعد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید
ز کافور و از مشک و ماء معین / درخت بهشت و می و انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم بشادی و شاهی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله دولت ز رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خار کشت
تن بی زیان و جهان فراخ / چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت و گاه و همه جشن و سور / نخسپم بدیدار یک موی حور
تو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
پس این شست ... بدین تخت و تاج / بدین گنج و مهر و بدین تخت و تاج
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بگروی جای او / اگر تا چه آید گزین رای او
بقرطاس مهر عرب بر نهاد / درود پیمبر همی کرد یاد
ز ایران یکی نامداری برم / بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده نزد درست / نه اسب و سلیح و نه جوشن درست
یکی تیغ با یک دو کردنش / بدید آمد و جای انجمنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده ... بکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیر گاه / نشستنگه پهلوان سپاه
نشسته بپیشش صد و شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامه‌های نقش / ببالا اندرون کرده زرینه کفش
همان طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعر ببالای پرده سرای / بیامد بدان جامه بنهاد پای

همه رفت بر خاک بر خوار خوار
بدو گفت رستم که جان شاه‌وار
بر رستم چنین گفت کای نیکنام
چنین داد پاسخ که او را گزینی
اگر سعد با تاج ساسانی
مرا گر محمد شود پیش رو
تو اکنون بدین خوی باز گرد
چو شعبه ز نزدیک او شد باز
سنانهای الماس در پیکار
برآمد یکی گرد و برشد خروش
سه روز اندر آن جایگه جنگ بود
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
خروشی برآمد بگردار رعد
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز
فرود آمد از اسپ زین تنگ
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
دگر تیغ زد بر سر و گردنش
همی جست هر پهلوان سپاه
هزیمت گرفتند ایرانیان
سوی شاه ایران سپاه سپاه
چو بایکشتند ز ایران سپاه
سپاه مسلمان بس اندر دمان
بغداد بود از زمان یزدگرد

ز شمشیر کرده یکی استوار
بر آتش روان و تن آزاد
اگر دین پذیری علیک السلام
نه تو شهریاری نه دیهیم جوی
هزار نرم و بزم دی آسمان
ز دین کهن گرم این این فو
گر جای سخن نیست روز نبرد

جنگ کردن سعد وقاص و رستم و کشته شدن رستم

همی کر شده مردم تیز گوش
بایرانیان آب تنگ بود
زبان گشت اندر دهان چاک چاک
از ادروی رستم ...
بزیر یکی ... بالا شدند
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
جدا از تن ... یکی رستخیز
بزد دیگر بر سر پالنگ
که خون اندر آمد ز ترکش
بخاک اندر افکند جنگی سوار
برفتند تا ... آوردگاه
بسی نامور کشته شد در میان
بسی باز گشتند ز آوردگاه

هزیمت یافتن ایرانیان از سپاه مسلمانان و رفتن یزدگرد

که او را سپاه اندر آمد بگرد

نشست از بر خاک و کس را ندید
به پیچید رستم ز گفتار اوی
از آن نامه بستد بخواند او
نه دیدی سر تیره بخت مرا
ولیکن چو بد زاختر سوفات
همی گریه کار این گردنت
بگویش که در جنگ مردان تمام
بر و در سلاح گران داشتند
شد از تشنگی لب کران ز نگاه
چنان تنگ شد روزگار از نبرد
برفتند هر دو ز قلب سپاه
همی تاختند اندران رزمگاه
نگاور ز دور اندر آمد سپاه
یکی خواست تا زین سرش باز
بپوشید دیدار رستم ز گرد
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت
سپاه از دو رویه گسسته گاه
بدید ... ز دور پر خون خاک
بسی تشنه در زیر مرد و فرز
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد
بگفتند با او که رستم نماند

سوی پهلوان و سراق بنگرد
برو باش پرچین شد از کار اوی
سخنها به وکرد خواننده
دلت آرزو کرد تخت مرا
چگویم کرا مرو زر و زر
نخواهد همی بوم با دار دست
مرا از زنده دشمن دوستکام
سپه را بفرمود تا کرد ساز
تو گفتی ستاره شب لاجورد
هم آورد و نیزه وران داشتند
هم اسب گرانمایه از کارزار
گل تر بخوردن گرفت اسب مرد
بکوشیدند از آوردگاه
دو سالار هر یک کرگینه خواه
جدا گشت از او سعد بر خاکدر
ز گرد سپاه اگر او را ندید
نشد سعد بریان ز جای نبرد
جهانجوی تا زینی مهر تیره گشت
کسی را سوی پهلوان راه
بشمشیر کرده سراپای چاک
ز شاهان جهان را برآمد قفیز
سر نامداران همه کشته شد
شب تیره و روز تابان برآ
همی شد بگردار شیر ژیان
از آن غم همه دریا درون جان

جهانگیر زیر او برد شد
فرود آمد از اسب ... هماز
فرخزاد گفت و جهانبان شنید
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
سپه را از هر سو بیاورد گرد
برون رفت از ایران پیل لشکری
چنان گشت گیتی زگرد سپاه
چو ... ماداران ایرانیان
بگرز گران و بشمشیر تیز
بهبت بیلان تیغ رخشان
ز کشته بآورد شد تنگ جای
چو نمود آتش ... درفش سپاه
از ایرانیان کشته شد صد هزار
بگردید زان رزم جویان
سواران نام آور از بهر نام
برآویخت با لشکر تازیان
بنعمه بدیهر یک کرد از رعد
وزان دشت چندان عرب کشته شد
بدان تخت بنشود هر یزدگرد
بدو شاه گفت ای ...
بدو گفت کای مرد با شبگیر
بنخشای کین گاه بخشایش است
چو از غم روان بی‌آسود او
بدو گفت موبد کای شهریار
همیشه ترا باد شاهنشهی

بگشتند چندی پر از خون شدند
دو دیده پر از خون و دل کور
یکی تازه اندیشه آمد پدید
گر اندیشه کرد و همی دل تباه
فرخزاد را گفت پس یزدگرد
که از رخشان برشود کشوری
گر شد چهر مهر درفشان سپاه
یکی حمله بردند اندر میان
برانگیختند از جهان رستخیز
بآورد کردند سر افشان
پراکنده هر جای بر دست و پای
ز هر سو ... که آمد سپاه
همه نامجوی از در کارزار
بگرد آمد از نامور شهریار
بآورد بیرون شدند از مصاف

جنگ دوم یزدگرد و سعد وقاص و شکست یزدگرد

که از خون زمین چون گل آغشته شد
چو از تخت اندیشه بسیار کرد
که خشنود یزدان زجان مباد
روانم چنان دید اکنون بجای
چو بخشودیم گاه آرامش است
بدان به که یزدان بخشوده به
بهر کار باید خداوندگار
بزرگی و دیهیم و تخت مهی

فرخزاد برگشت و شد نزد شاه
ز تخم کیان کس چرا زو نماند
دگر روز بر گاه بنشست شاه
یکی باره دیگر ساز جنگ
گروه لشکر برون بر سوی رزمگاه
چو لشکر بیکبار آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بگشتند از آن تازیان بیشمار
گشتند چندان ز هر دو گروه
چنان اندران رزم آویختند
همه روز بودند گردان بجنگ
بدان رزم کم شد ده و دو هزار
بدان دشت ... گردان بهم
بخوردند سوگند یک با دگر
از ایرانیان بد همان شهریار
بیکباره لشکر آمد شکست
یکی موبدی گفت کای شهریار
از ایدر روی را شاه یکسوی گرد
گر از بنده آمد گناهی بزرگ
زمین کم نکن گاه ساسانیان
مرا کرد بیدار این نابکار
بدین شاید امید از خدا
چو سعد آن سپه دید آشوفته

برآورد باد اندر آن رزمگاه
که با تاج بر تخت شاید نشست
ابر بر نهاد آن کیانی کلاه
مگر تخت کم گشته آید بچنگ
که تنگ اندر آمد ز دشمن سپاه
سوی جنگ رفت آنکه مرد رزم ساز
رخ پردلان گشت چون سندروس
به پوشید هر سوی کارزار
که آوردگه شد بگرد از کوه
که گفتی بهم شان برآمیختند
برآویخته همچو شیر و پلنگ
سواران جنگ آور نامدار
گزیدند مردان چو شیر از دم
گرفتند راه از زمانه
گر آن کت آمد سوی کارزار
بدان تا سر آید بر ایشان زمان
بکردند یک حمله بر قلب سعد
که بسیار کشتند ...
ببین دشمنان را ...
سوی موبد موبدان روی کرد
بدو گفت کای کار ...
برین تخت دادم ز اندر ...
که جز نیست دانا ...
گر تا جاودان او برد پادشا
همه گشته خسته و کوفته

یکی نامه بنوشت نزد عمر   بگفت هر چه بد اندر و خرد و بیش
دو گفت بفرست یاران دو   گرکم شد فراوان سپاه از نبرد
که عمرو معدی کرب ده هزار   سواران نام آور نیزه دار
فرستاد نزدیک سعد او پیام   که پنهان مکن تیغ را در نیام
سپه را بیاور ز هر جای گرد   حصار ایچ باز از نبرد کرد
بشد عمر معدی بنزدیک سعد   بجویی لبی سعد را دود و رعد
سپه را روز دیگر بیاید بجنگ   بفرمود شان کرد عمرو درنگ
عرب گشته شد هر کرا بود نام   سپه ماند چون مرغ بسته بدام
چو شاه آنچنان دید خیره بماند   بنزدیک خود موبدان را بخواند
بگفت چه بینید درمان کار   که بر ما بر از کینه شد روزگار
جهان به که سوی خراسان شوم   ز پیکار دشمن تن آسان شوم
کران سو فراوان مرا لشکر است   جهان پهلوانان کنند آورند
بزرگان ترکان و خاقان چین   بیایند و بر ما کنند آفرین
بدان دوستی نیز بیشی کنیم   که با دخت فغفور خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاه گران   بزرگان ترکان و جنگ آوران
بدو گفت شاه ای هنر بر زبان   ازین آزمایش ندارد زیان
بنه و آتش و بادادی نگاه   گران مایگان برگرفتند راه
ز لشکر او راه خراسان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد   برفتند با شاه آزادمرد
برو بر همی خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمین و زمان
خروشی بر آمد ز لشکر بزار   ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایشان هر آنکس که آسان بدند   اگر خویش و پیوند خاقان بدند
همی با تو آییم تا روزگار   کرا بازی کند در دم کارزار
شهنشاه با درد و با آب چهر   یکی پاسخ آورد با داد و مهر
جهاندار چنین گفت کز مهر داد   سخن جز برین گونه هرگز مباد
شما پاک پرورده کار نشید   جهان از بد پادشا کار دید
نخواهم که آید شما را گزند   بباشید با من بید بایسند
به چشم تا کار گردان سپهر   ازین پس همی بر که گردد بمهر
همه ساز گیرید با داد و دین   که زین تازی ... آفرین
وزان پس بیا ز رکابان جهان   چنین گفت کاکنون با ایران ...
که ما بوم آباد بگذاشتیم   جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل سوی ختلان شوم   ز تازی سوی مرز هیتال شوم
وزیر جهاندیده را پیش خواند   دل آگنده خروش و بر شاه ماند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو   بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنوشت با درد و خشم   پر از آرزو دل پر از آب چشم

نامه یزدگرد شاه بماهوی سوری

ز شاه و سرافراز آزاده مرد   بنزدیک ماهو سپهدار مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند دانا و پروردگار
خداوند گردنده بهرام و هور   خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز   گر آموزگارش نباید به نیز
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی   وزین پادشاهی ببند رنگ و بوی
ز رستم که کاکشته شد روز جنگ   ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام   نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
ندانم کزین پس چه آید ز روی   گر آمد بنزدیک ما جنگجوی
برآییم و کس فرستیم پیش   بخاقان ترک و بفغفور چین
از ایشان بخواهم بیاری سپاه   مگر بخت برگشته آید براه
تو با لشکرت رزم را ساز کن   سپه را چو بزم آواز کن
سی اندرش بود کهتر ... جشن   تمام کرد رنجی دراز است پیش
بپوشی برافکنده برساختی   بنزدیک ماهوی سوری نژاد

یکی نامه فرمود دیگر بطوس   پر از خون دل و دیده چون آبنوس
نخست آفرین کرد بر دادگر   گرو دید نیرو و بخت و هنر
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ   بنزد گو شهریار سترگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس   که این تاج دارند از ایزد سپاس
همانا که آمد شما را خبر   که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مار خوار اهرمن چهرگان   ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد   همی داد خواهند گیتی بباد
گروهی ازین اهرمن رای ...   دل ما شد از بیمشان مستمند
کنون ماند دستوری و رنجها   ابا پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی   بر مرزبانان و بیم جوی
فرخزاد با ما هم از دوست است   بپیوستگی نیز هم دوست است
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   فرستاد نزد مرزبانان براه
بلند اختری نامجوی سوار   ببرد آنکه نامه شهریار
وزانجا بکه برکشیدند کوس   ز شهر نشابور شد تا بطوس
فرخزاد چون روی بنمود شاه   سپاهی بدان سان روده کشید
فرخزاد هر فراز آن جایگاه   سوی ری بیامد بفرمان شاه
رخ شاه ایران پر از رنگ شد   وزان کار دشمن دلش تنگ شد
چو ماهوی بر بخت خود کامه شد   از و نزد ترکان یکی نامه شد
شهنشاه خود زین نه آگاه بود   که ماهوی سوریش بدخواه بود
پس آنکه چو بیژن خاقان ...   جهان پیش ماهوی چون کاه ...
شب تیره هنگام بانگ خروس   از آن مرز برخاست آوای کوس
بشبگیر گاه سپیده دمان   سواری سوی خسرو آمد دمان
بر آشفت و جوشن بپوشید شاه   فراز آمد از دو رویه سپاه
چنین بود ماهوی را رای و راه   که آید بدان سو گرفتار شاه
چو بر لشکر ترک بر حمله برد   پس پشت او هیچ نامی نکرد
همه پشت بر تاجور گاشتند   میان سوارانش بگذاشتند
فرود آمد از اسب شاه جهان   ز بد خواه در آسیا شد نهان
یکی آسیابان در آسیا   بپشت اندرش بار نجی گیا
بدو گفت کای شاه خورشید روی   بدین آسیا چون رسیدی بگوی
بدو گفت شاه آنچه داری بیار   خورش نیز تا پرسم آید بکار
بهر سو فرستاد ماهوی کس   ز گیتی همی شاه را جست و بس
ازین آسیابان بپرسید مرد   که پرسم کرا خواهی ای مرد
بدو گفت خسرو که در آسیا   نشستست کند آوری بر گیا
نباید که آن مرد نژاد پلید   چو این بشنود کو هر آرد پدید
بدو گفت بشتاب از ایدر بجنگ

کشتن آسیابان یزدگرد را بفرمود ماهوی سوری

هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون برم سرت   نمانم کسی زنده از گوهرت
چنین گفت با آسیابان ...   سواران بر خون دشمن ...
که او نیز هرگز نیاید بدست   جوان مرد چنین آشکار ...
ز درگاه ماهوی چون شد برون   دو دیده پر از آب دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی تند   پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار   همان مهر و آن جامه شاهوار
نباید که گیرد پر از خون کنند   ز تن جامه شاه بیرون کنند
بشد آسیابان او دیده پر آب   بر زردی و رخسار چون آفتاب
بر شاه شد دل پر از شرم و باک   رخان پر ز آب و دهان پر ز خاک
بنزدیک شاه اندر آمد ترش   چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه   رها شد بزخم اندر آن آه شاه
بخاک اندر آمد سر و فر ش   همان نان کشکینش برپیش
اگر راه یابد کسی زینجهان   نباید که دارد خرد در نهان

[illegible]

[illegible] ماهوی [illegible] بیژن

[illegible]

اندر تاریخ گفتن شاهنامه

نوشتند یکسر همه رایگان / نشسته نظاره من از دورشان

علی دیلمی و بودلف راست بهر / که همواره کارش بخوبی روان

[illegible]

[illegible]

خدایا تویی داور دادگر / ببخشای تقصیر این پیر [illegible]

روان مرا در مقام رضا / فرود آر در حضرت مصطفی

[illegible] / وزین جمله کشور شود پر سخن

هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام / که تخم سخن را پراکنده‌ام

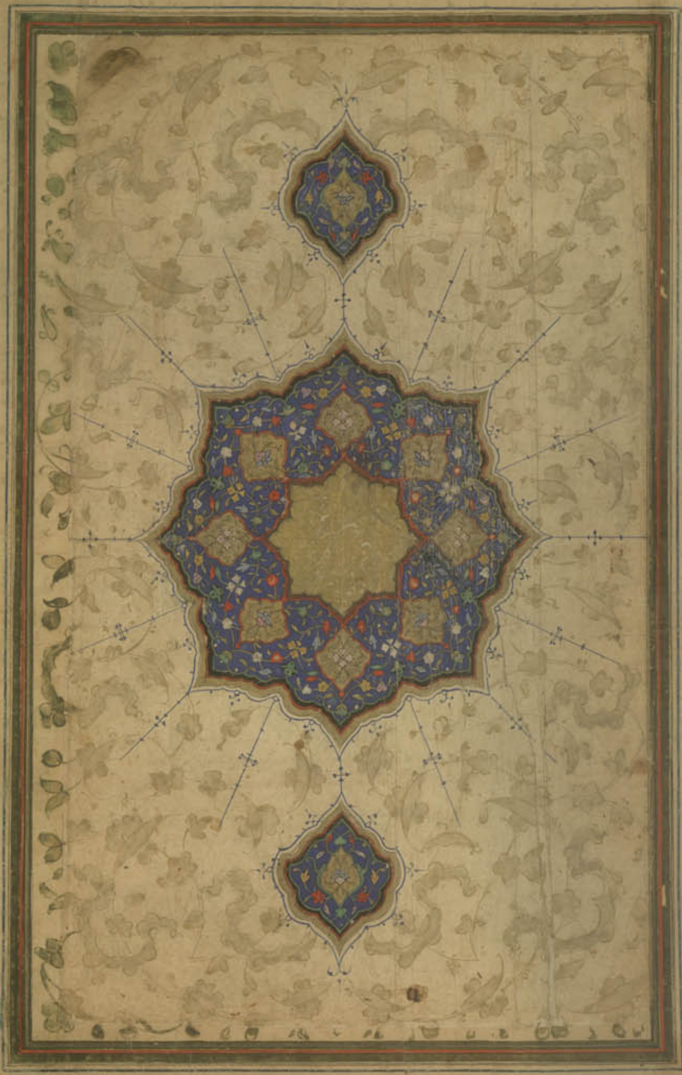
هزاران درود و هزاران سلام / زما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب شاهنامه الفردوسی الطوسی

بعون الملک الوهاب [illegible]

تاریخ شهر رجب المرجب [illegible] ۱۰۰۹

[illegible]





1833.

۲۸